تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

قرن زیاده روی‌ها

قرن بیستم (از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر)

نویسندگان:
پاتریس توشار
کریستین برموند - بوسکه
پاتریک کابانل
ماکسیم لوفور
ترجمه: عباس صفریان

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

بسم الله الرحمن الرحيم

قرن زیاده‌روی‌ها

قرن بیستم (از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر)

نویسندگان:

پاتریس توشار

کریستین برموند ـ بوسکه

پاتریک کابانِل

ماکسیم لوفورِ

ترجمه:

دکتر عباس صفریان

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تهران ـ تابستان ۱۳۸۴

فهرستنویسی پیش از انتشار

قرن زیاده‌روی‌ها: قرن بیستم (از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر) / نویسندگان پاتریس توشار... [و دیگران]؛ ترجمه عباس صفریان؛ [به سفارش] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۴.

بیست و سه، ۱۱۸۰ ص.

بها: ۱۰۵۰۰۰ ریال ISBN 964- 361- 286- 4:

عنوان اصلی: Le Siècle des excès (De 1870 à nos jours)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)

۱. سیاست جهانی ـ قرن ۱۹ م. ۲. سیاست جهانی ـ قرن ۲۰ م. ۳. تاریخ جدید ـ قرن ۱۹ م. ۴. تاریخ جدید ـ قرن ۲۰ م. الف. توشار، پاتریس، Touchard Patrice. ب. صفریان، عباس، مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. د. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. هـ. عنوان: قرن بیستم (از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر).

۴ ق / D ۳۹۷ ۹۰۹/۸

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران ۸۴-۱۵۱۴۸ م

قرن زیاده‌روی‌ها

قرن بیستم *(از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر)*

نویسندگان: پاتریس توشار، کریستین برموند ـ بوسکه، پاتریک کابانل، ماکسیم لوفور

ترجمه: عباس صفریان

چاپ اوّل: تابستان ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

طرح روی جلد: شهرزاد تهرانی

طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه

تلفن: ۷-۲۲۴۵۸۶۰۴، دورنگار: ۲۲۴۵۸۶۰۳

فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲

فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

فهرست

قسمت اول ـ تداوم‌ها

قسمت دوم ـ امور بین‌المللی

قسمت سوم ـ امور فرانسه

قسمت چهارم ـ دنیای زیاده‌روی‌ها؟

قسمت اوّل

تداوم‌ها

فصل اول

❖

یک قرن بحران و تحولات اقتصادی
اقتصاد جهانی از سال ۱۸۷۰

۱۸۶۹- گشایش ترعهٔ سوئز.

۱۸۸۲- ورشکستگی بانک وحدت عمومی.

۱۸۹۵- کشف طلا در یوکُن (آلاسکا).

۱۹۱۴- تعلیق قابلیت تسعیر پول‌های ملّی.

۱۹۲۱-۱۹۲۰- بحران بازگشت به صلح.

۱۹۲۲- کنفرانس ژِن: ایجاد گُل اِکس شانژ استاندارد.

۱۹۲۳- تورم شتابان در آلمان

۱۹۲۸- اقدام پُوانکاره مبنی بر کاهش ارزش پول ملّی (۲۵ ژوئن).

۱۹۲۹- سقوط وال اِستریت (پنجشنبه ۲۴ اکتبر).

۱۹۳۳- صد روز متعلق به روزوِلت (مارس - می).

۱۹۳۶- کاهش ارزش برابری فرانک (اکتبر)، انتشار نظریه عمومی کینز.

۱۹۳۸-۱۹۳۷- بحران در بحران.

۱۹۴۴- تواقفنامه‌های برتون وودز (۲۲ ژوئیه).

۱۹۴۷- امضاء موافقتنامه‌های گات، اعلام برنامهٔ مارشال (۶ ژوئن).

۱۹۷۱- تعلیق قابلیت تسعیر دلار (۱۵ اوت).

۱۹۷۳- اولین شوک نفتی، هر بشکه نفت خام از ۳ دلار به ۱۲ دلار افزایش یافت (اکتبر ـ دسامبر)

۱۹۷۶- موافقتنامه‌های جامائیکا: پایان قاعدهٔ بِرتون وودز.

۱۹۷۹- دومین شوک نفتی، هربشکه نفت خام از ۱۳ دلار به ۳۶ دلار افزایش یافت.

۱۹۸۲- ضد شوک نفتی، بحران بدهیهای مکزیک.

۱۹۹۵-۱۹۹۱- دورهٔ جدید تنزل اقتصادی.

بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۹۱، قرن بیستم در یک جوّ اولویت اقتصادی پدید می‌آید، و اقتصاد قواعد خود را بر آن تحمیل می‌کند به نحوی که ورای قواعد سیاست قرار می‌گیرند: تناوب دوره‌های رشد و ترقی و دوره‌های بحران و رکود اقتصادی و جانشینی هرچه سریعتر تحولات صنعتی. بحران بزرگ اقتصادی (۱۸۷۳ تا۱۸۹۶) باعث تولد دومین انقلاب صنعتی گردید که اوج آن مصادف با دوره سی ساله افتخارآمیز بود، درحالیکه در سال ۱۹۷۳ این انقلاب به زیر سئوال رفته و باعث بروز بحران دیگری در پایان قرن گردید.

جنگ بزرگ باعث نابودی میراث انباشته شده اروپا در عرض سه قرن گردید و مرکز اقتصادی جهانی از اروپا به سمت ایالات متحده آمریکا انتقال یافت. علاوه بر افت و تخریب‌های فوری که از آثار جنگ بود، جهان در تورم فرو رفت و این یک شوم بختی واقعی قرن بود و اثر سوم اینکه، جنگ باعث ظهور حکومت اقتصاد گشت.

جنگ جهانی دوم باعث بروز مقطع جدیدی شد که در واژه‌های رشد و توسعه خلاصه می‌گردد، بدین معنا که افزایش کمی و کیفی تولید و سطح زندگی مردم را بویژه در کشورهای غربی به همراه داشت.

با وجود مشکلات اقتصادی و بیکاری «بحران» اقتصادی سالهای هفتاد و هشتاد لااقل در کشورهای توسعه یافته پیشرفت‌های اقتصادی را به زیر سئوال نبرد.

الف ـ پیدایش اقتصاد معاصر (۱۹۱۹-۱۸۸۰)

بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۱۹ یک دگرگونی در مجموعهٔ فنون تولید استنباط می‌گردد: از دوران ذغال، آهن و ماشین بخار که اقتصاددانها عادت دارند آن را انقلاب اول صنعتی بنامند وارد دوران فولاد، برق، نفت و موتورهای انفجاری شدیم. این انقلاب دوم صنعتی تحولات و دگرگونی عمیقی در طبیعت و سازمان کار صنعتی و سرمایه‌داری دربرداشت. آثار آن بر زندگی روزمره مردم نیز به همان نسبت فراوان و سریع بود ...

۱ـ رکود اقتصادی بزرگ باعث تسریع گذر به انقلاب دوم صنعتی گردید.

بین سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۹۸ دنیا مواجه با ربع قرن مشکلات اقتصادی گردید و تشخیص علت آن به چند عامل بستگی داشت. نرخ رشد ۵۰ درصد تقلیل یافت و از ۳ تا ۴ درصد در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۴۰ به کمتر از ۲ درصد در سالهای ۱۸۹۰-۱۸۷۰ کاهش یافت. نرخ بهره فرو ریخت و باعث ورشکستگی‌های متعدد صنعتی و بانکی گردید که مشخص‌ترین آن‌ها مربوط به Union GENERALE در فرانسه در سال ۱۸۸۲ و BARING در سال ۱۸۹۰ می‌باشد. افزایش بیکاری و فقر منجر به حاشیه نشینی بخش فزاینده‌ای از جمعیت گردید (در پاریس بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۲ جرائم ناشی از ولگردی به میزان ۴۸٪ افزایش یافت) و همزمان نهضت کارگری تشدید گردید. عوامل توجیه‌گر این وضعیت مسلماً متعدد بودند امّا بنظر می‌رسد که سه عامل نقش تعیین کننده‌ای ایفا نمودند.

ـ کاهش تقاضا، از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ رشد اقتصادی نتیجه سرمایه‌گذاری در زمینه **زیرساختها و کالاهای سرمایه‌ای** بود (راه‌آهن، ذوب آهن، تولید ماشین‌آلات و غیره). حدود سال ۱۸۷۰ سودآورترین خطوط (راه‌آهن) ساخته شدند، کارخانه‌ها مجهز شدند و سودآوری سرمایه‌گذاریها همزمان با تشدید رقابت رو به کاهش گذاشت.

ـ پایان «مدل فن‌آوری» انقلاب اول صنعتی نشان داد که نوآوریهای منتظره با مانع مواجه شدند: به منظور حل مسئله رقابت، شرکتهای کشتیرانی و راه‌آهن تقاضای دریافت کشتیهای بزرگتر و سریعتر و قطارهای سنگین‌تر را داشتند، اما به علت فقدان فولاد ارزان به مقدار انبوه و فقدان موتورهای مؤثرتر از ماشین بخار خواسته آنان برآورده نگردید.

ـ اندوخته‌ها از بخش تولید اروپایی منشعب گردیدند: در بریتانیای کبیر پس‌اندازها ترجیحاً به سمت اقتصادهای نوپا جهت‌یابی نمودند (ایالات متحده، آمریکای لاتین و امپراطوری مستعمرات) در حالیکه فرانسویها اولویت را برای سرمایه‌گذاری‌های مالی واخذ وام در کشور روسیه قائل شدند. مآلاً راه‌حل را در جستجوی تولیدات جدید، مصرف کنندگان جدید و فن‌آوریهای جدید دیدند.

- بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۱۴ نوآوریها تکثّر یافتند و خیلی سریع در مجموعه اقتصاد و جامعه پخش گردیدند. پاره‌ای از اختراعات مربوط به سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ می‌باشند که توانستند وقفه موجود در زمینه فن‌آوری را از میان بردارند.

- در بخش ذوب فلزات، فرآیندهای بِسِمِر (Bessemer) (۱۸۵۶) و توماس ـ گیلچریست (Thomas - Gilcherist) (۱۸۷۸) جهت تبدیل کلوخه همچنانکه فولاد برقی مارتن (Martin) (۱۸۶۵) امکان تولید انبوه فولاد با کیفیت بالا و قیمت ارزان را فراهم آوردند. فولاد که نرم‌تر و مقاوم‌تر از آهن است ماده اصلی برای استفاده‌های متعدد گردید. صنعت پارچه بافی نیز از پیشرفتهای بدست آمده در شیمی آلی برخوردار گردید، بدواً در زمینه مواد رنگرزی که در سال ۱۹۱۳ آلمان تولید ۹۰٪ آن را در کنترل خود داشت و سپس Sellulose (مواد آلی نباتات) و فرعیات متعدد آن مانند فیلم عکاسی (۱۸۸۴) و یا ابریشم مصنوعی (۱۸۸۴).

- تولید نیرو در فاصله سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۹۰ بواسطه اختراع موتور انفجاری که به علت استفاده از فولاد کم حجم و سبک بود بشدت متحول شد و امکانات جدیدی در زمینه ماشینی‌کردن فراهم نموده موجب پیدایش شاخه‌های جدید صنعتی گردید (خودرو، هواپیمایی، صنعت نفت).

برق بسرعت در تمام بخش‌های تولید و زندگی روزمره نفوذ نمود. نوآوریها با سرعت زیاد یکی پس از دیگری ظهور می‌کردند: لامپ روشنایی و قطار برقی (۱۸۹۷) مراکز تولید برق (۱۸۸۱) ذوب برقی آلومینیوم (۱۸۸۶) و FST (۱۸۹۵)

- در فاصله سالهای ۱۸۸۰ تا۱۹۱۴ بواسطه وجود برق ماشینهای ابزاری توسعه یافتند و با سرعت عمل ده برابر کیفیت تولید آنها از کیفیت تولید متخصص‌ترین کارگران پیشی گرفت.

- بواسطه ظهور ماشین خیاطی و تراکتور فرآیند ماشینی کردن در زندگی روزمره بشر نفوذ نمود.

- راه‌اندازی فن‌آوریهای جدید باعث بروز مشکلاتی در سازماندهی کار با طبیعت کاملاً جدید گردید. استفاده از ماشینهای جدید باعث پیروزی کارخانه و کار ماشینی بر کارگاه سنتی و

مشاغل حرفه‌ای گردید: لذا باید برای عناد یا بی‌تفاوتی کارگران چاره‌ای اندیشید؛ سودآوری سرمایه‌گذاریهای بسیار سنگین‌تر از دوره قبلی توسعه را باید تامین نمود؛ مدیریت تمرکزهای کارگری که دارای اهمیت روزافزونی می‌شدند را باید ترتیب داد. اینها مشکلاتی بودند که مهندس تایلر آمریکایی سعی نمود پاسخی برای آنها ارائه نماید.

نظریه تایلُریسم از این فکر ناشی می‌شود که در شرایطی که با عادات و درک کارگران متخصص مواجه می‌شویم جهت رسیدن به بهترین بازدهی باید انسان را با ماشین متصل نمود بدین منظور لازم است یک دفتر روشها تأسیس شده و توسط مهندسین سازماندهی اداره شود. این مهندسین باید هر مرحله از کار کارگری رامطالعه نموده آن را بصورت یک رشته عملیات و حرکات خیلی ساده تبدیل نمایند به نحوی که قابل ادراک واقعی و عقلی باشد. هر کارگر متصدی یک عمل واحد می‌شود و در اثر تکرار دائمی آن مهارت مؤثر را کسب می‌نماید. او نباید تفکر نماید اما باید به اجرای دقیق حرکات پیش‌بینی شده توسط دفتر روشها بپردازد. تایلُر می‌نویسد «آموزش یک کارگر مفهومی ندارد مگر اینکه او را وادار به اجرای دقیق دستورات شرح وظایفش نمایند، چنانچه بتواند این معنا را انجام دهد در هر سنی که باشد آموزش حرفه‌ای او تمام شده است». بعد از این شکافی باعث افتراق بین طبقات جدید تکنیسین‌ها و توده کارگران خواهد شد زیرا برای آنها امید به ارتقاء تقریباً صفر می‌باشد.

انتقادات معاصر علیه نظریه تایلُریسم از بدو سالهای ۱۹۰۰ توسط سندیکاهای آمریکایی آغاز گردید، معذالک سیستم تایلُر بدواً در کشتارگاههای شیکاگو و سپس در ۱۹۰۹ در Detroit (دستگاه هنری فورد) به اجرا درآمد، لوئی رِنُو این سیستم را در سال ۱۹۱۲ پذیرفت. فایل (Fayol) فرانسوی سیستم را ادامه داده اجرای آن را به مدیریت شرکتها سرایت داد.

بدین سان یکی از انعطاف‌ناپذیرترین نظریه‌های اقتصادی قرن بیستم ایجاد گردید: رشد شتابان و تولیدگرایی.

۲ـ تمرکزسازی باعث تجدید سرمایه‌داری گردید.

ـ سرمایه‌داری فردی که با شروع روند صنعتی کردن همراه بود اینک جای خود را به گروههای اقتصادی بزرگ می‌داد. زیرا تنها آنها قادر بودند عوامل انسانی و مالی لازم راجهت گشایش شعب و بازارهای جدید در ابعاد جهانی بسیج نمایند. معذالک شرکت‌های کوچک به بقاء خود ادامه می‌دادند اما یا باید وارد شبکه زیرمجموعه‌ای شرکتهای بزرگ می‌شدند و یا در زمینه‌های کمتر مدرن فعالیت می‌کردند و تنها شرکت‌های خیلی بزرگ بودند که به اقتصاد در سطح ملی و جهانی جهت می‌دادند.

در هر کشور، تمرکز اقتصادی منجر به تکوین چند شرکت بزرگ و غالب گردید. در شاخه‌های سنتی، دنیای اقتصاد اولویت را به ایجاد مرکزیت‌های افقی می‌داد. در شاخه‌های جدید (خودرو یا برق) به علت عدم وجود شبکه‌های تدارکاتی توانا، توسعه شرکتهایی که باید مجموعه فرآیند تولید را کنترل می‌نمودند متوقف گشت و نتیجتاً ادغام‌های عمومی صورت پذیرفت. این گروههای تجاری بزرگ شروع به گشایش مؤسساتی در بلاد بیگانه جهت نفوذ بهتر در بازارها نمودند. در آغاز سال ۱۹۱۴ حدود ۳۰۰ شرکت چند ملیتی وجود داشت که بیش از ۱۲۰ شرکت آن آمریکایی بودند.

ـ تمرکزسازی اقتصادی شامل بخش مالی تخصصی شده نیز می‌گردید.

بانکهای تجاری از طریق خرید سهام‌های هرچه بیشتر بر مشارکتهای خود افزوده و بدین سان کنترل بخش‌های متعدد اقتصادی را در دست گرفتند. این بانکها به ایجاد شبکه‌های جهانی پرداختند تا بدینوسیله اقدام به صدور سرمایه‌های آزاد به کشورهای تازه تاسیس و مستعمرات نمایند. در آستانه جنگ بزرگ بخش مالی نیز همانند بخش صنعتی چند ملیتی گردید. این روند نمی‌توانست آثار و نتایج سیاسی دربرنداشته باشد. درحالیکه City و بانکهای اروپایی در سال ۱۹۱۴ بیشتر صلح‌جو بودند، شرکتهای بزرگ صنعتی (کروپ، اشنایدر...) فرصتهای مناسبی را در جنگ می‌جستند.

ـ در مجموع دولت‌های وفادار به اقتصاد آزاد در امور دخالت نمی‌کردند. معذالک این معنا همیشه مصداق نداشت. در روسیه و ژاپن دولت جمع آوری پس‌انداز ملی را بیمه نموده و یا بمنظور کنترل و هدایت سرمایه‌گذاریها اقدام به اعطاء وام در خارج می‌نمود. صنعت ذوب فلزات در آغاز کار از سفارشهای دولتی بویژه سفارش تسلیحاتی بسیار برخوردار گردید. در ایالات متحده، دولت قانون «ضد تراست» را جهت حمایت و حفظ قانون بازار وضع نمود (موضوع استاندارد اُیل).

۳ـ یک سازماندهی جدید اقتصادی جهانی برقرار گردید.

سلسله مراتب قدرتهای بزرگ صنعتی به زیان بریتانیای کبیر و فرانسه متحول می‌گردید. در سال ۱۹۱۳ فقط ده کشور، ۹۰ درصد تولید صنعتی جهان را بخود اختصاص داده بودند. اروپا با سهم ۴۶ درصدی خود از مجموع، سیادت خود را حفظ می‌نمود امّا دیگر صنعت بزرگ و مدرن در انحصار او نبود. ایالات متحده تبدیل به بزرگترین قدرت صنعتی شده بود (۳۵٪)، سپس با فاصله زیاد، آلمان (۱۵/۷٪) و بریتانیای کبیر (۱۴٪)، فرانسه با سهم فقط ۶/۴٪ از مجموع تولید صنعتی جهان دیگر تبدیل به اولین قدرت متوسط قبل از روسیه (۵/۵٪) شده بود. اما برخلاف روسیه فرانسه به موضع تدافعی افتاده بود.

ـ اروپا برتری خود را براساس تجارت و فعالیتهای مالی بنا می‌نهاد.

در عرض ۳۰ سال قبل از جنگ جهانی اول ارزش تجارت جهانی به چهار برابر افزایش یافت. ترقی مبادلات در درجه اول ناشی از پیشرفت‌های ثبت شده در زمینه حمل و نقل بود. کشتیرانی بادبانی در سال ۱۹۱۳ بکلی از دور خارج، مدت زمان سفرهای قاره‌ای هاور ـ نیویورک (Havre - New York) هشت برابر کوتاه شده هزینه‌های مربوطه به نصف تقلیل یافت. تاسیس شبکه خطوط راه‌آهن در اروپا در سال ۱۸۹۰ تقریباً تکمیل شده و سریعاً در کشورهای تازه تاسیس و مستعمرات توسعه یافت. در کانادا، استرالیا و روسیه راه‌آهن باعث وحدت فضای ملی

شده و زمینه را جهت راه‌اندازی حیات اقتصادی فراهم نمود، در مستعمرات خطوط راه‌آهن منزوی معادن و مناطق کشاورزی را به بنادر متصل نمود. جمع دو عامل موجب تسریع درسرازیری ثروتها عمدتاً به نفع فرانسه و بریتانیا می‌گردید. توسعه شبکه تلگراف بین قاره‌ای (۴۵۰۰۰۰ کیلومتر در سال ۱۹۱۳ که ۶۰٪ آن متعلق به بریتانیای کبیر بود) به ایجاد یک فضای اقتصادی جهانی کمک نمود که زیر سلطه مراکز تجاری اروپایی قرار داشت. بدین سان لزوم تعیین یک ساعت جهانی مرجع احساس می‌گردید: در سال ۱۸۹۷ توافق نمودند که کره زمین به یک سیستم بیست و چهار درجه زمانی تقسیم شده و مسلماً نصف النهار گرینویچ (واقع در نزدیکی لندن) نماد قدرت بریتانیا، بعنوان نصف النهار مرجع انتخاب گردید. این برگ‌های برنده فنی اروپا را بصورت چهار راه تجاری و مالی در آوردند.

بین سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۳، حجم صادرات اروپا هر سال ۴/۱٪ افزایش نشان می‌داد و ۶۲٪ کل مبادلات تجاری جهانی به این قاره اختصاص داشت در حالیکه ۱۳٪ به ایالات متحده اختصاص می‌یافت. در همان زمان، اروپا صاحب ۹۰٪ سرمایه‌گذاریهای انجام شده در خارج بود (۴۴ میلیارد دلار در ۱۹۱۳، ۲۸ میلیارد در ۱۹۰۰ و ۹ میلیارد در ۱۸۷۰). بریتانیای کبیر ۴۴ درصد، فرانسه ۲۲/۵٪ و آلمان با فاصله زیاد ۱۳٪ سرمایه‌گذاریهای فوق را در اختیار داشتند. اروپا حقیقتاً بانکدار جهان بود زیرا همه جا دخالت می‌کرد و به همه عملیات اقدام می‌نمود: سرمایه‌گذاریهای صنعتی مستقیم یا غیرمستقیم، اعطاء وام به دول خارجی، سپرده‌گذاریهای کوتاه مدت در بازارهای خارجی می‌توانست سلاح مالی واقعی را تشکیل دهد.

- با وجود افت نسبی در زمینه‌های صنعتی، اروپا همچنان در مرکز حوزهٔ بین‌المللی امور باقی مانده بود. بخش عمده آسیا، تمامی قاره آفریقا و آمریکای لاتین وارد تجارت جهانی بودند اما فقط بعنوان فراهم کننده مواد اولیه و مشتریان کشورهای صنعتی. در کنار این اقتصاد برون‌گرا، یک اقتصاد قدیمی و شکننده همچنان وجود داشت که عمدتاً به تهیه مواد غذایی اختصاص داشت: گرسنگی بیداد کرد (۱۹ میلیون قربانی درهند بین سالهای ۱۸۹۱ و ۱۹۰۱ و لااقل همانقدر در چین).

هجوم دارایی‌ها (بسوی اروپا) باعث توقف پیشرفت صنایع محلی می‌شد حتی اگر در هر حال چند قطب توسعه در آسیا ظهور می‌نمود (کارخانه ریسندگی پنبه در هند) و در آمریکای لاتین (صنعت ماشینی در برزیل و آرژانتین). اما وابستگی مالی این کشورها باعث کاهش منافع این توسعه می‌شد. در آرژانتین، حدود سال ۱۹۰۰، ۸۰٪ درآمد ناشی از صادرات صرف پرداخت بهره وام می‌گردید. امپراطوری عثمانی، چین و یا مصر که ناتوان از بازپرداخت بدهیها بودند مجبور به تحمل کمیسیونهای مراقبت بین‌المللی شدند که بر بودجه آنها نظارت داشته اولویت را برای بازپرداخت بدهی‌هایشان قائل بودند تا به روند توسعه آنها.

۴ـ تحولات اقتصادی منتج به از هم پاشیدگی جامعه اروپایی می‌شد.

از سال ۱۸۹۵، رکود بزرگ جای خود را به رونق مجدد و بادوام می‌داد. این رونـق مـجدد اقتصادی نتیجه کشف معادن طلا در آلاسکا (۱۸۹۶) و در آفریقای جنوبی (۱۸۹۷) بود. وفور پول باعث تسهیل اعطاء اعتبارات شده بمقدار کم افزایش قیمتها را بـدنبال داشت کـه مشـوق صنعتکاران و کشاورزان برای تولید بود.

تقاضا از سر گرفته شد که ناشی از سفارش‌های کشورهای تازه تاسیس بـود و بـدین سـان مصرف تولیدات جدید که در دوره رکود تهیه شده بودند افزایش یافت. نرخ رشد سالیانه بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۳ به ۵٪ رسید. لااقل در زمینه‌های اقتصادی مدرن استخدام‌ها از سر گرفته شد و دستمزدها افزایش یافت. کم و بیش در همه جا احساس رونق و رفاه می‌شد. بعد از جنگ جهانی اول از آن دوره با غبطه و حسرت یاد می‌کردند و اصطلاح «عصر زیبا» ریشه در آن دارد. معذالک این پیشرفت اجتماعی بد توزیع شده بود.

فاصله بین شهرها و روستاها عمیق گردید. دنیای روستایی از «بحران کشـاورزی» سـالهای ۱۸۸۰ و کاهش بهاء مواد کشاورزی رنج می‌برد.

برقراری مجدد سیاستهای حمایتی و افزایش مجدد قیمت‌ها در آغاز قرن بیستم وضعیت را بهبود بخشید بدون اینکه بتواند تمایل مهاجرت روستاییان را از بین بـبرد. دنـیای روسـتاییان

برحسب کشورها بسیار تفاوت داشت.

در جنوب و شرق اروپا، روستاییان حائز اکثریت وسیعی بودند (۸۰٪ از جمعیت روسیه، ۵۲٪ از جمعیت فعال ایتالیا و ۶۲٪ در مجارستان) فعالیت اقتصادی با بافت قدیمی نقطه مشترک آنها بود. در جنوب ایتالیا یا در کاستیل روستاییان با گاوآهن روی زمین غیر حاصلخیز زحمت می‌کشیدند و ۳ تا ۵ qu غلات از هر هکتار برداشت می‌نمودند. هرگاه زارعین مقروض بودند سیستم زراعی حاکم بر آنها (مالک و رعیتی) مشابهت زیادی با روابط اجتماعی نزدیک به «سرواژ» پیدا می‌نمود. به محض اینکه سال زراعی بد می‌شد، فقر و حتی قحطی برقرار می‌گردید و بدنبال آن شورش‌ها آغاز می‌شد.

در کشورهای توسعه یافته، جمعیت روستایی تقلیل می‌یافت اما نقش سیاسی و اجتماعی آن همچنان از اهمیت برخوردار بود. در انگلستان و سرزمین گال درصد جمعیت روستایی به ۲۲ درصد کاهش یافته ولی در آلمان ۴۰ درصد و در فرانسه ۵۶ درصد جمعیت را روستاییان تشکیل می‌دادند. روستاییان در بریتانیای کبیر فقط ۶ درصد جمعیت فعال را تشکیل می‌دادند؛ ولی هنوز ۲۸ درصد در آلمان و ۴۲ درصد در فرانسه وجود داشتند. در آغاز قرن، انقلاب دوم صنعتی جامعه روستایی را نیز فرا گرفت. در ایالات متحده، در بخشی از آلمان، در انگلستان و در جلگه‌های حوزه شهر پاریس کشاورزان از ماشین‌های جدید استفاده کرده و بازدهی کار خود را تا ۲۵ qu گندم در هکتار بهبود می‌بخشند و حالا دیگر در سطح کشاورزی تجارتی قرار داشتند. در این روستاها سطح زندگی ارتقاء یافته و تماسهای آنها با دنیای خارج تکثر می‌یافت.

ـ حدود سال ۱۹۰۰ بنظر می‌رسید که جامعه شهری از واقعیت اقتصادی فاصله می‌گرفت. با وجود یک قرن صنعتی شدن و شهرنشینی سازی، وضعیت جامعه شهری بیشتر شباهت با وضعیتش در آغاز قرن نوزدهم داشت تا با جامعه موجود در دهه ۱۹۲۰. این دگرگونی در طول مدت جنگ بوقوع پیوست و غبطه و حسرت «عصر زیبا» را بویژه در میان طبقات ممتاز تقویت می‌نمود.

در سطوح بالای جامعه، ادغام طبقه اشراف با جامعه بورژوازی عالی تکمیل گردید. با وجود

تواتر انقلاب‌ها و رکود کشاورزی، طبقه اشراف قسمت مهمی از نفوذ خود را حفظ نمود. اشراف ریشه‌های روستایی خود را حفظ نمودند حتی اگر در شهر زندگی می‌کردند. شهردارها و نمایندگان پارلمانی بسیاری از دهات از بین اعقاب اربابان انتخاب می‌گردیدند، ارتش، مشاغل عالی دولتی و دیپلماسی همچنان در دست اشراف بود؛ در آلمان و در انگلستان روزبروز در بخش تجارت فعال می‌شدند. نخبگان مبادی آداب و متشخص برخاسته از طبقه نجبا به سمت زندگی توأم با خوشگذرانی و عیش و عشرت روی آوردند.

بورژوازی عالی نیز بهمین نسبت بسته بود. رؤسای بانکهای بزرگ و بویژه بازرگانان به این گروه تعلق داشتند همچنان که پایه‌گذاران و ورّاث خاندان‌های اقتصادی مانند SAY و Les Schneider در فرانسه، Les thyssen, Les Krupp در آلمان، Olivetti, Pirelli, Les Agnellie در ایتالیا، از آغاز دهۀ ۱۸۸۰ بورژوازی عالی راه نفوذ در خود را بست. انقلاب دوم صنعتی جز در ایالات متحده تعداد کمی انسان جدید به صحنه آورد، مارسل برلیت کارگر ابریشم باف سابق کارخانه‌های لیون یک مورد استثنایی بود. بورژوازی همراه با ثروت و تعلیم و تربیت خاص خود بصورت موروثی منتقل می‌گردید. بورژوا و اشراف‌زاده وابسته به ارزشهایی مانند خانواده، مذهب و محافظه‌کاری بودند و روش زندگی مشترکی داشتند. این خصوصیات، ادغام آنها در طبقه حاکم را تسهیل می‌نمود. طبقه‌ای که در مقابل بقیۀ مردم قرار داشت.

بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۹۰۰ طبقات متوسط از بالا توسط «هوشمندان و هنرمندان» و از پایین بواسطه ظهور «کارمندان» ناشی از خانواده‌های کارگری و دهقانی، توسعه می‌یافتند. مجموعه این طبقات از لحاظ شرایط مادی گوناگون و متضاد است و تنها نقطه مشترک عمده آنها این است که سعی می‌کنند بهر قیمت از خلق تمیز داده شده و از لحاظ پوشش و نوع تفریحات دارای ظواهر بورژوازی باشند. رؤیای آنان این بود که فرزندانشان در زندگی موفق باشند و به برکت تحصیلات خوب تبدیل به مهندس یا عضو مشاغل آزاد و یا استاد دانشگاه گردند.

در چرخش قرن، طبقات متوسط پایین یک مجموعه اجتماعی فوق‌العاده متفاوت تشکیل

دادند. اقشار کارمندان و شاغلین اداری که روزبروز بر تعداد آنها نیز افزوده می‌شد در ردیف گروههای قدیمی کسبه جزء و صاحبان کارهای دستی قرار می‌گرفتند. شرایط گروههای اخیر به علت رقابت شرکتهای بزرگ مرتب تنزل می‌نمود و روند گذر به تشکیل یک طبقه مشخص کارگری بصورت تهدیدی برای آنان درآمده بود (در شهر لیل، در سال ۱۹۰۸، ۵۰ درصد از افراد متعلق به گروه کسبه جزء هیچگونه ارثیه‌ای پس از مرگ خود بجا نمی‌گذاشتند). تقویت دولت (آموزش و پرورش، پست و غیره) موجب آینده روشن‌تری برای گروه کارمندان و شاغلین دولتی می‌گردید بویژه که امکان تحصیل عمومی حتی برای فرزندان کارگران و دهقانان دورنمای ارتقاء اجتماعی را برای آنان فراهم نموده بود.

این طبقات متوسط امیدوار به آینده خود، موجب ارتقاء و پیشرفت آلمان در فاصله زمانی بین دو جنگ شدند و سپس موجب ارتقاء و پیشرفت کشورهای مختلف اروپایی پس از جنگ جهانی دوم گردیدند.

طبقات خلقی که هویت خود را روز بروز در طبقه کارگران تثبیت می‌نمودند همسان‌تر و یک‌دست‌تر می‌شدند. با وجود افزایش بیست درصدی دستمزد بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۱۳، وضعیت کارگران همچنان محقر مانده بود زیرا از خستگی ناشی از ده ساعت کار در روز و عدم اطمینان به فردای خویش رنج می‌بردند. بیکاری، بیماری و پیری و از کار افتادگی همواره در کمین آنها بود. از اینرو، ایجاد نوعی حمایت اجتماعی مؤثر یکی از مطالبات اصلی این اقشار را تشکیل می‌داد.

بیسمارک که بیم کاهش نفوذ خود در سوسیالیستها را داشت، در سال ۱۸۸۰ و کِلِمانسو در سال ۱۹۰۹ خیلی خوب وضعیت را درک کردند. در آلمان، در انگلستان و در فرانسه تدوین قانون کار و تحصیل اجباری موجب امحاء استثمار کودکان و زنان گردید. بیسوادی کاهش یافت و نوعی فرهنگ کارگری واقعی به برکت مطبوعات توسعه یافت.

افزایش آماری اعضای دنیای کارگری بویژه بین سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۱۴، این قشر اجتماعی را از داخل، با تفاوتهای قابل ملاحظه‌ای از لحاظ میزان دستمزد و سطح مهارت مواجه نمود.

در فرانسه، در آستانه جنگ، یک بانوی رختشوی روزی ۱/۵ فرانک اجرت دریافت می‌کرد، یک کارگر ماهر ۱۰ فرانک و یک پیشه‌ور ۱۵ فرانک یا بیشتر.

ظهور سلسله مراتب کارگری موجب گردید که کارگران حرفه‌ای ماهر (شیشه ساز، کارگر معدن، کارگر ذوب فلزات و کارگر مکانیک) دارای وضعیت شاخصی گردند. دانش فنی، نوعی آزادی عمل به آنان اعطاء می‌نمود و حتی گاهی گروه زیر دست خود را رأساً گزینش می‌کردند. توسعه صنایع بزرگ همواره حرفه آنان را در معرض تهدید قرار می‌داد.

نظریه تایلر موجب ظهور قشر جدیدی بنام «کارگران صنعتی» (هنوز اصطلاح کارگران متخصص باب نشده بود) گردید. کارگران مزبور که قابل جابجایی بوده و اجرت روزانه غیر مکفی دریافت می‌کردند قشری تشکیل دادند که روزبروز بر مطالباتش افزوده می‌گردید.

و بالاخره باید از گروه کارگران خانگی، زنان و کارگران مهاجر که عمدتاً در حوزه پارچه‌بافی و تولید البسه کار می‌نمودند نام برد. انزوا و دریافت اجرت ناچیز وضعیت این قبیل کارگران را بسیار دشوار می‌نمود.

«عصر زیبا» یا دوران رویارویی‌های بزرگ اجتماعی

همزمان با رونق مجدد اقتصادی، بیم از آینده قدری کاهش یافت در حالیکه توزیع ناعادلانه نتایج رونق مزبور موجب تحقق نارضایی‌ها و مطالباتی می‌شد که بدلیل برقراری دموکراسی در کشورهای نهادینه شده اروپا و ایالات متحده به نحو سازمان یافته و هماهنگی ابراز می‌شدند. دوران گذر از طغیانهای سازمان نیافته به اقدامات جمعی، سندیکایی و سیاسی آغاز گشته بود.

ـ از سال ۱۸۸۰ نهضت سندیکایی وارد مرحله پختگی خود شد

بموازات تحول بخش صنعت، سندیکاهای صنفی جای خود را به فدراسیون‌های قدرتمند صنایع دادند که موفق به تجمیع بخش‌های کارخانه‌ای و کارگران محلی داوطلب از هر درجه تخصص و مهارت شده بودند. این روند مآلاً منجر به تحقق مرکزیت‌های بزرگ سندیکایی

گردید که دارای وزن کافی جهت مذاکره با قدرت سیاسی در سطوح ملی بودند. در انگلستان Trade Union Congress (کنگره اتحاد صنفی) در سال ۱۹۱۳ دارای چهار میلیون عضو بود، در ایالات متحده آمریکا، ساموئل گمپرس (Samuel Gompers) در سال ۱۸۸۱ فدراسیون زحمتکشان (Federation of Labor) را پایه‌گذاری نموده بود که این فدراسیون در سال ۱۹۱۴ دارای ۲ میلیون عضو بود. DGB در آلمان با ۲/۵ میلیون عضو بصورت یک ضد ـ جامعه واقعی درآمده بود. این ارگان رأساً اقدام به استخدام وکلای دادگستری و پزشکان می‌نمود و شرکتهای بیمه، یک بانک و چندین مغازه و روزنامه را اداره می‌نمود و حتی اقدام به سازماندهی برنامه‌های تفریحی برای اعضاء خود می‌کرد.

تخاصمات در طول «عصر زیبا» افزایش یافتند

اعتصابها تبدیل به سلاح اصلی مبارزات کارگری شده بودند. این اعتصابها شامل کلیه صنوف کارگری اعم از مرد و زن می‌شدند و می‌توانستند خشونت‌آمیز باشند، نهضت کارگری بین‌المللی تصمیم به بزرگداشت سالروز اول ماه مه ۱۸۸۱ (روز کشتارهای بازار شیکاگو) گرفت. معذالک نوعی مبارزه استراتژیک در درون ساختار نهضت کارگری بین المللی شکل گرفته بود. سازمانهای بزرگ آلمانی، آمریکایی، بریتانیایی و اسکاندیناویایی در جستجوی پیشبرد اهداف خود از طریق مذاکره بودند. سازمانهای مزبور وضع قوانین اجتماعی حمایتی را مطالبه می‌کردند و هرنوع انقلاب سیاسی و اجتماعی را نفی می‌نمودند. این استراتژی اصلاح‌طلبانه توسط جریانهای سندیکایی ـ آنارشیست موجود در فرانسه، ایتالیا و مهاجرین تازه وارد ایالات متحده، بشدت مورد انتقاد قرار می‌گرفت زیرا هدف آنها سقوط سرمایه‌داری بود و رؤیاهای اعتصاب عمومی توأم با شورش و تاسیس یک کُومُوْن (Commun) پیروز بین‌المللی را در سر می‌پروراندند.

پس از یک دوره طولانی بی‌اعتمادی، سرانجام نهضت سندیکایی و احزاب سوسیالیست بین سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۱۰ تماس برقرار نمودند. این اتفاق نظر نتیجه پیشرفتهای بدست آمده

در زمینه دموکراسی و نهادینه شدن بود همچنان که رشد عددی طبقه کارگر. از نظر اصلاح طلبان وضع قوانین اجتماعی تحقق نمی‌یافت مگر از طریق مشارکت الزامی در فعالیتهای پارلمانی و در صورت امکان در ساختار دولت. احزاب سوسیالیست نیاز مبرم به مساعدت‌های مالی و بیشتر از آن به رأی دهنده داشتند! لذا سه نوع رابطه برحسب کشورها ایجاد گردید.

در آلمان، حزب سوسیال دموکرات (SPD) در سال ۱۸۷۵ حدود ۲۰ سال قبل از ظهور نهضت سندیکایی در جریان کنگره گوتا (Gotha) پایه‌گذاری گردید. حزب سوسیال دموکرات که بواسطه قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک ممنوع شده بود، توسط رهبران بزرگ خود مثل (Liebknecht, Bedel, Kautoky) اقدام به تعمیق مبانی ایدئولوژیک مارکسیستی خود نموده همزمان از طریق تاسیس جمعیتهای فرهنگی و ورزشی و تعاونیهای متعدد و غیره پایگاه مردمی خود را توسعه می‌داد. الغاء قوانین دوره بیسمارک توسط گیوم دوم موجب رشد سندیکالیسم گردید که حزب سوسیال ـ دموکرات بطور طبیعی در راس آن قرار گرفت و در جهت پیشبرد اهداف سیاسی خود از آن برخوردار گردید. معذالک موفقیت نهضت کارگری آلمان بواسطه تضاد موجود بین ایدئولوژی مارکسیستی ـ انقلابی حزب سوسیال ـ دموکرات و ایدئولوژی اصلاح طلبانهٔ سندیکایی DGB که با طبقه کارفرما مذاکره نموده اقدام به امضاء قراردادهای دسته جمعی می‌نمود (۲ میلیون کارگر را در سال ۱۹۱۴ دربرمی‌گرفت)، تقلیل یافته بود. در ژانویه ۱۹۱۹، این خط اصلاح طلب با توسل به زور و از طریق امحاء اسپارتاکیستها (Spartakistes) (جناح چپ حزب سوسیال ـ دموکرات) و با کمک Corps Francs موفق به تثبیت خود گردید.

در انگلستان، نهضت سندیکایی موجب تولد حزب کارگر گردید. تا سال ۱۹۰۰، کنگره اتحاد صنفی (TUC) کارگران را تشویق به دادن رای به نفع حزب لیبرال می‌نمود. تشدید مبارزات در سال ۱۸۹۰ موجد ایدهٔ تأسیس یک حزب سیاسی مختص کارگران گردید. لذا کمیته نمایندگان کارگری پس از اولین موفقیت انتخاباتی خود در سال ۱۹۰۶ عنوان «حزب کارگر» را برای خود برگزید. حزب کارگر که ریشه در سندیکاها داشت و بودجه‌اش توسط آنان تأمین

می‌گردید درحقیقت بعنوان تسمه انتقال مواضع سندیکاها به پارلمان تکوین یافته بود. نتایج تقریباً فوری بدست آمد زیرا حزب کارگر به کمک نمایندگان حزب لیبرال به سرپرستی Lioyd George موفق شد در سال ۱۹۱۱ یک قانون به نفع سندیکاها تحمیل نماید که بموجب آن سازمانهای بیمه بیکاری وابسته به سندیکاها تبدیل به یک سیستم ملی بیمه درمانی و بیکاری شدند.

در فرانسه، خصومت نهضت کارگری با Sfio (بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری) مانع توسعهٔ نهضت کارگری می‌شد. بقاء سندیکاهای شغلی که تنها بین سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۰۰ در سطح ملی متحد گردیدند می‌توانست بیانگر تأخیر در توسعه اقتصادی باشد. کنفدراسیون عمومی کارگران (C.G.T) که در سال ۱۸۹۵ پایه گذاری گردید، ثبات واقعی خود را تنها در سال ۱۹۰۲ بدست آورد و فقط ۱۲۰۰۰۰ عضو داشت که از این نظر ضعیف تراز همتای آلمانی خود بود. عدم انسجام عقیدتی موجود در سوسیالیزم فرانسوی آثار و نتایج مشابهی دربرداشت. فشارهای نیرومند بین‌الملل دوم موجب پایه گذاری Sfio (بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری) در سال ۱۹۰۵ گردید. اما در سال ۱۹۰۶، درجریان کنگرهٔ آمیَن (Amiens)، کنفدراسیون عمومی کارگران (C.G.T) بر تفکیک مطلق بین سندیکالیزم و احزاب سیاسی تأکید کرده و موافقت خود را با اقدام مستقیم و اعتصاب عمومی انقلابی اعلام نمود. نتیجهٔ این انفکاک روشن است، با وجود نهضت‌های مطالبه کنندهٔ قدرتمند و مصّر، فرانسه تنها دارای یک قانون اجتماعی بسیط و ابتدایی بود بدون اینکه از یک سیستم بیمه‌های اجتماعی و یا یک مکانیزم مذاکرهٔ جمعی برخوردار باشد.

ب ـ از سالهای خاکستری تا سالهای سیاه: دوران بین دو جنگ.

اغراق‌آمیز خواهد بود چنانچه بطریق تفکیکی، دوره رونق اقتصادی دهه ۱۹۲۰ را در مقابل دوره رکود دهه ۱۹۳۰ قرار دهیم. ایالات متحده، پیروز اقتصادی جنگ تنها کشوری بود که از رونق اقتصادی برخوردار شد که باز آن هم کامل نبود و از ثبات بی‌بهره بود. سایر کشورها

دستخوش مشکلات پایداری شدند که تا سالهای ۲۶-۱۹۲۵ تداوم داشت. بعضی از کشورها همچنان در رکود اقتصادی بسر می‌بردند درحالیکه بعضی دیگر راه حلهایی کم و بیش مؤثر و مخاطره‌آمیز جهت خروج از آن پیدا نموده بودند.

۱ـ رونق اقتصادی دهه ۱۹۲۰ یک دوره مشکلات پولی و اقتصادی بود.

ـ دوره پس از جنگ بایک بحران جدّی بازگشت به صلح شروع گردید. فعالیت اقتصادی جهانی مسیر خود را تا سال ۱۹۲۰ ادامه داد: کشورهای جنگزده به سرعت بازسازی می‌شدند درحالیکه مردم در مجموع تلاش می‌نمودند از طریق مصرف زیاد سالهای حرمان را به فراموشی بسپارند. بودجه رشد خیلی سریع تولیدات صنعتی جهانی (نزدیک به ۲۰٪ در سال ۱۹۲۰) بوسیله اعتبارات اعطائی بانکهای آمریکایی تامین می‌گردید.

بحران اقتصادی مربوط به سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۰ در ایالات متحده که نگران افزایش بی‌رویه اعتبارات و آثار تورم‌زای آن بود آغاز گردید.

آندره ملون (Andrew Mellon) وزیر خزانه داری دفعتاً تصمیم به تحدید اعتبارات (افزایش نرخ بهره) و ابطال سفارشهای دولتی گرفت و همزمان تقویت تصمیمات حمایتی ناشی از نرخ گمرکی فوردنی مَک کامبر (Fordney - Mac Cumber) (۱۹۲۲) موجب انسداد بازار آمریکا به روی صادرات اروپایی گردید. آثار آن بسیار فوری بودند.

اروپایی‌ها که به علت عدم توان فروش یا اخذ وام دچار کمبود دلار بودند خریدهای خود را متوقف نمودند؛ کشورهای جدید صادر کننده مانند ژاپن و آمریکای جنوبی بازارها را به روی خود بسته دیدند و در یک دوره طولانی رکود فرو رفتند. بحران گریبانگیر اقتصاد آمریکا نیز گردید. تولیدات صنعتی در فاصله بین مارس ۱۹۲۰ و ژوئیه ۱۹۲۱ به میزان ۳۰٪ کاهش یافت که باعث افزایش بیکاران به سه برابر شد (۵ میلیون نفر در ژوئیه ۱۹۲۱) و محصولات کشاورزی دیگر خریداری نداشت.

گشایش مجدد اقتصادی که در جریان پاییز ۱۹۲۱ بدواً در ایالات متحده تحقق یافته و سپس

عمومی شد یک گشایش نامساوی بود. وضعیت بد اقتصادی در ژاپن همچنان حاکم بود که زلزله توکیو (۱۹۲۳) نیز مزید بر علت شد، و بریتانیای کبیر نیز بویژه دستخوش وضعیت بد اقتصادی بود. وضعیت مشابهی نیز درهند وجود داشت و بسته شدن کارخانه‌های پارچه بافی زمینه رابرای اولین مبارزه نافرمانی مدنی گاندی مهیا ساخته بود.

در زمینه‌های پارچه‌بافی، کشاورزی، کشتی سازی، مشکل تورم تولید تمام دوره بین دو جنگ را فراگرفته بود.

ـ بحران ۱۹۲۱-۱۹۲۰ آثار منفی روانی مشکلات مالی جهانی را بمنصّه ظهور رسانید. عدم ثبات پولی در اروپا بازگشت به رونق اقتصادی را دچار وقفه کرده بود. برعکس آنچه که انتظار می‌رفت، بازگشت به صلح نتوانست موجب برقراری مجدد و سریع طلا بعنوان پشتوانه و قابلیت تبدیل پولها گردد.

نتیجه آن بود که تورم افزایش یافت و پولهای ملّی بی‌ثبات شدند. عوامل متعددی ذیمدخل بودند. مقداری از ذخیره‌های طلای بانک‌های مرکزی اروپایی که در فاصله سالهای ۱۹۱۷-۱۹۱۴ تسلیم ایالات متحده شده و موجب عدم کفایت پوشش پشتوانه‌ای پولهای ملی این قاره شده بود؛ هزینه‌های مالی بازسازی که موجب تشدید وضعیت بد اقتصادی خصوصاً در فرانسه و آلمان شده بود، مقدار معتنابهی سرمایه بین مراکز مالی گوناگون سرگردان و در جستجوی سپرده‌گذاری با بازدهی بیشتر بودند. عدم اعتماد به رهبران سیاسی موجب رواج سفته بازی شده بود. ریسک ناشی از تسعیر پول که هنوز به آن عادت نداشتند باعث وقفه تجارت جهانی می‌شد و تمایلات حمایت از محصولات داخلی را تقویت می‌نمود: نوسانات بین‌المللی گاهاً به علت فرار از پول ملی دو برابر می‌گردید مانند وضعیتی که در زمان کارتل چپ‌ها پیش آمده بود. اعمال این مکانیسم‌ها تا نابودی کامل پول ملی آلمان پیش رفتند.

بحران پولی آلمان در سال ۱۹۲۳ ریشه در تورم ناشی از آثار جنگ داشت، اما عدم اعتبار دولت جدید و اولین واریزهای تحت عنوان ترمیم خسارات (۵ میلیارد مارک طلا در سالهای ۱۹۲۱-۱۹۲۰) موجب تشدید روند بحران گردید. اشغال منطقه رور توسط ارتش فرانسه در

ژانویه ۱۹۲۳ و «مقاومت منفی» برخوردار از حمایت مالی دولت صدراعظم کونُو (Cuno) منجر به عدم توازن پول ملی گردید: ارزش یک دلار که در ژانویه معادل ۱۸۰۰۰ مارک ـ کاغذ بود در نوامبر همان سال به ۴۲۰۰ میلیارد افزایش یافت. آثار اجتماعی آن متفاوت بود. کسبه و کارگران برحسب تورم به نوعی افزایش درآمد داشتند اما برعکس دارندگان عایدی سالیانه و کارمندان بسرعت خانه خراب شده بودند. فعالیتها فلج شده بودند، معاملات تهاتری از سر گرفته شده بود، بیکاری افزایش می‌یافت و خشونت سیاسی ابعاد وسیعی بخود گرفته بود. دکتر اسکات (Schacht) راه‌حل نسبتاً سریعی برای بحران یافت. در ماه دسامبر پول ملی موقتی (Renten-Mark) ایجاد گردید که حجم در گردش آن متناسب با ارزش کل تولید آلمان تنظیم می‌گردید. اعتماد از دست رفته مجدداً برقرار گردید و آلمانیها سرمایه‌های خود را به کشور بازگرداندند.

در سال ۱۹۲۴، وام آمریکایی که بموجب برنامه داوس (Daves) اعطا گردید برقراری مجدد طلا بعنوان پشتوانه پول آلمان را یکسال قبل از برقراری لیره میسر گرداند.

مسئله آلمان نشان داد که راه حل مشکلات در ایالات متحده یافت می‌شود، زیرا تنها کشوری بود که پول آن در فاصله بین سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۴ قابل تبدیل بود. از این رو سرمایه‌گذاران آمریکایی جهت از سرگیری فعالیتهای خود منتظر بودند تا وضعیت اروپا روشن گردد.

ابتکار عمل‌های بریتانیا زمینه را برای خروج از بن بست در دو مرحله مهیا نمود. بدواً کنفرانس ژن (Genes) یک سیستم پولی جدید بین‌المللی (Gold Exchange Standard) ایجاد نمود و سپس حل سیاسی مسئله بدهیهای ناشی از جنگ بین متفقین و ترمیم خسارات بوسیله آلمان موجب بازگشت اعتماد شد.

سیستم گلد اِکس شانژ استاندارد (Gold Exchange Standard) پیشرفتی جهت حل مشکلات در برداشت اما با این وجود همه مشکلات را حل ننمود: زیرا کشورهای بزرگ که حیثیت بین‌المللی آنها ایجاب می‌نمود که پولشان قابل تبدیل به طلا باشد تلاش می‌نمودند که با اتکاء به خود از مخمصه نجات یابند. بیشتر کشورها ترجیح می‌دادند از شیوهٔ دِوَلوآسیون (کاهش

ارزش پول ملی) استفاده نمایند که موجب تطبیق قدرت خرید پول با ارزش آن در قبال طلا می‌گردید. وضعیت فرانسه در سال ۱۹۲۸ این چنین بود. بریتانیای کبیر که تمایل به از سرگیری نقش پیشتاز امور مالی خود در دوران قبل از جنگ را داشت، سیاست جدی تورم‌زدایی را انتخاب نمود، لذا با روش‌هایی مانند تحدید اعتبارات و سختگیری بودجه‌ای موفق شد در سال ۱۹۲۵ ارزش لیره در مقابل طلا را به نرخ برابری آن در سال ۱۹۱۳ برگرداند. بهای پرداختی برای آن عبارت بود از یک اقتصاد بی‌جان. بواسطه فقدان اعتبارات لازم، واحدهای اقتصادی نتوانستند ابزار تولید خود را تجدید نمایند که نتیجه آن افت سهم بریتانیای کبیر در زمینه صادرات جهانی بود (کاهش از ۱۴٪ در سال ۱۹۱۳ به ۹/۳٪ در سال ۱۹۲۹).

یک دوره کوتاه توسعهٔ رونق اقتصادی بازگشت به ثبات پولی را در برداشت. اصطلاح رونق در اینجا ناظر بر مقطع توسعه سریع صنعتی و مالی در دهه ۱۹۲۰ می‌باشد. این مقطع بدواً در ایالات متحده خود را نشان داد و سپس در سطح جهانی، نرخ‌های رشد (متوسط ۴٪ بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۹) به سطح بهترین نرخ‌ها در قرن نوزدهم بازگشتند. در بعضی از کشورها مانند فرانسه، تحرک اقتصادی ناشی از روند بازسازی (پس از جنگ) به زمینه‌های متعدد جدید (اتومبیل، الکتریسته، شیمی....) نیز سرایت نمود به نحوی که نرخ رشد مستقیم سالانه صنعتی به ۹٪ رسید. درحقیقت رشد اقتصادی بستگی مستقیم به پویندگی در زمینه صنعت داشت که به دومین انقلاب فنی خود دست یافته بود. متعاقب اولین انقلاب صنعتی که تحول در زمینه‌های سه‌گانه ذغال سنگ، بافندگی و آهن را دربرداشت اینک جهش در صنعت اتومبیل، نفت و الکتریسته تحقق یافته بود که در ساختار نهایی خود شاخه‌های جدید دیگری ایجاد نموده بودند.

جنگ توسعه نوآوریهای علمی و فنی پایان قرن نوزدهم را تسریع بخشید.

پیدایش موتور انفجاری و دینام موجب تحقق یک انقلاب در حوزه تولید انرژی گردید. درحالیکه تولید ذغال سنگ که هنوز منشأ ۸۰٪ انرژی استفاده شده بود، بین سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۲۹، ۲۵٪ افزایش نشان می‌داد، تولید نفت چهار برابر و تولید الکتریسته سه برابر افزایش یافته بود.

شیوه ذوب برقی فلزات (آلومینیوم) و پتروشیمی در صنعت هواپیماسازی مورد استفاده قرار گرفته همچنان که در اتومبیل، در پارچه‌های مصنوعی (ابریشم مصنوعی در ۱۹۲۰، نایلون در ۱۹۳۷)، در مواد پلاستیکی (مواد پلاستیکی شفاف در ۱۹۲۸ و (P.V.C) پی وی سی (یک نوع ماده اولیه برای ساخت در و پنجره) در ۱۹۳۲.)

در زمینه هواپیمایی، اولین پروازهای بزرگ در اوایل دهه ۱۹۲۰ تحقق یافته (عبور از پهنه اقیانوس اطلس در ۱۹۲۲) و در پایان دهه ۱۹۲۰ اولین خطوط پستی هوایی بین قاره‌ای تأسیس گردیدند (اولین ارتباط پستی منظم بین فرانسه و آمریکای جنوبی در سال ۱۹۲۸) وسپس اهالی پاریس در سال ۱۹۳۸ ورود Daladier را در Bourget جشن گرفتند.

انقلاب فنی سازمان و ساختار مالی مؤسسات اقتصادی را تکان داد، تولید انبوه ایجاب می‌کرد که گروههای صنعتی غول پیکر تشکیل گردند. از پیش، جنگ باعث اولویت دادن به نیرومندترین مؤسسات اقتصادی شده بود. موسسات مزبور از بحران ۱۹۲۱ و سپس در اروپا، از دورهٔ مشکلات پولی جهت جذب مؤسسات رقیب و یا تکمیلی استفاده نموده بودند. در ایالات متحده شرکتهای بزرگی مثل (فورد، ژنرال موتورز، کرایسلر) شرکتهای کوچکتر را کاملاً تحت‌الشعاع قرار دادند، در صنعت شیمی، گروههای خیلی بزرگ شروع به بین‌المللی کردن خود نمودند (Du Pont de Nemdurs, I.G. Farben, Courtolds) در صنعت نفت، هفت شرکت بزرگ مشهور به هفت خواهران در سال ۱۹۲۸ طی انعقاد توافقنامه‌ای تبدیل به کارتل شدند و درنتیجه کنترل کامل بازار جهانی نفت را بدست گرفتند.

تمرکز مالی نتیجه جهش در زمینه تولید انبوه بود.

صنعت اتومبیل تشکیل دهنده صنعت محرک (Motrice) در انقلاب دوم صنعتی بود. این صنعت از بالاترین نرخ رشد تولید برخوردار بود (۳۳٪ سالیانه درایالات متحده در فاصله بین سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۹). صنعت مزبور از توانایی زیادی در زنجیره‌ای نمودن تولید نیز برخوردار بود (در سال ۱۹۲۹، اتومبیلهای تولیدی آمریکا ۹۰٪ از تولید بنزین را جذب می‌نمود،

همچنان که ۸۵٪ از تولید کائوچو و ۶۰٪ از تولید ورق فولاد). بالاخره اتومبیل موجب نوآوریهایی در مقوله سازماندهی، تولید و مدیریت نیز شده در این زمینه جایگزین راه آهن گردید.

فوردیسم (روش فورد) بر مبنای افزایش مداوم بهره‌وری کار و سرمایه بنا نهاده شده است و تنها این روش قادر است نتایج زیر را بدست دهد: افزایش دستمزد کارگران بنحوی که پذیرای شرایط کار در کارخانه باشند (ریتم کار، تقسیم وظایف، انضباط و رعایت دقیق سلسله مراتب)، کاهش هزینه تولید «فی = واحد» بمنظور فروش ارزانتر با مقدار زیادتر به نحوی که سرجمع سود حاصله بتواند ضمن مستهلک نمودن سرمایه‌گذاری اولیه امکان سرمایه‌گذاریهای مجدد را نیز بدست دهد.

تایلوریسم و کار در کارخانه که نتیجه طبیعی آن می‌باشد، انعکاس فنی یک شیوه تولید است که بعلاوه شامل تکوین تولیدات نیز می‌باشد (استاندارد نمودن، استفاده مجدد از قطعات از یک نوع برای مدل‌های مختلف،) و همچنین تجارتی کردن تولیدات (تبلیغ، فروش اقساطی، خدمات پس ازفروش). در فرانسه، آندره سیتروئن، برای اولین بار اقدام به توسعه یک شبکه متشکل از تعمیرگاههای مجاز نمود. وی افزایش تعداد پمپ‌بنزین‌ها را نیز تشویق کرد (غالباً بقالی‌هایی که قبلاً خرده فروش نفت برای روشنایی بودند و یا به چند اتومبیل گذری بنزین می‌فروختند).

میشلَن سراسر جاده‌های فرانسه را از تابلوها و علائم هدایت کننده پوشاند و نقشه‌ها و راهنماهای توریستی را تهیه و منتشر نمود. بدین سان فوردیسم بعنوان یک عامل همه‌جانبه‌نگری در اقتصاد شناخته شد.

از لحاظ اجتماعی، فوردیسم موجب زوال کارگران حرفه‌ای سنتی در مقابل کارگران متخصص گردید، سندیکاها که از شکست اعتصابهای بزرگ سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۹ لرزیده بودند، خود را مجبور به سازماندهی مجدد برپایه شاخه‌های صنعتی دیدند (سندیکای صنعت). بجای (سندیکای حرفه) که براساس مشاغل نیمه سنتی قرن نوزدهم پایه‌ریزی شده بود. تا

اوایل دهه ۱۹۳۰، نهضت سندیکایی تضعیف شده نتیجه آن عبارت بود از عدم افزایش دستمزدهای واقعی.

توازن‌های اجتماعی تغییر نمود، زیرا بخشی از طبقه کارگران امکان دسترسی به مصرف انبوه به بهای استقراض سنگین پیدا کرده بود (در سال ۱۹۲۹ در ایالات متحده، ۳۰ درصد اتومبیلها متعلق به کارگران بود درحالیکه ۲۷ درصد آن به کادرها و کارفرمایان تعلق داشت اما $\frac{۲}{۳}$ اتومبیلهای متعلق به کارگران به طریق اقساطی خریداری شده بودند).

بحران دهه ۱۹۳۰ نه تنها باعث توقف گسترش روش فوردیسم نشد بلکه برعکس موجب تسریع عمومی شدن آن گردید. گروههای بزرگ اقتصادی بشدت دچار رکود شده اقدام به اخراج گروه کثیری از ابوابجمعی خود نمودند اما مآلاً طوفان را پشت سرگذارده و از نابودی گروههای ضعیف‌تر بهره‌مند شدند. جلوه رونق اقتصادی موجب اختفاء نقاط ضعف مهمی شده بود.

سیستم فوردیست تحقیقاً بر افزایش و تحرک تقاضا مبتنی بود که می‌توانست از طریق کاهش قیمت، تبلیغ و فروش نسیه تحقق یافته و تقویت گردد، اما افزایش تقاضا از اواسط دهه ۱۹۲۰ روند کاهشی یافته بود.

بازار داخلی در بسیاری از کشورها اشباع شده بود، عوامل مختلفی موجب این وضعیت بودند، در ایالات متحده، رشد دستمزدهای واقعی خیلی پایین‌تر از رشد تولید و رشد سود قرار داشت (به ترتیب دستمزد ۱۷٪، تولید ۴۰٪ و سود ۶۲٪)، از طرف دیگر روش فروش نسیه و اقساطی صرفاً این مزیّت را داشت که زمان عدم توان پرداخت خریدار را به تاخیر می‌انداخت. در اروپا که رونق با تاخیر بیشتری تحقق یافته بود، تورم پس از جنگ پس‌اندازهای طبقات متوسط جامعه را خورده بود و اینک در درجه اول بیشتر به بازسازی پس‌اندازها می‌پرداختند تا به خرید و مصرف، از طرف دیگر توقف افزایش واقعی دستمزدها نیز بحران نهضت کارگری را دربرداشت. بخشهای کامل اقتصادی دچار بحران بودند. بخش کشاورزی در کشورهای صادرکننده (ایالات متحده، روسیه، لهستان و آفریقای جنوبی) دستخوش بحران شده بود. آنان گرفتار نوعی بحران دو وجهی (گاز انبری) شده بودند زیرا درست زمانی که بسیاری از کشاورزان

باید نسبت به بازپرداخت وامهای ماخوذه در زمان جنگ اقدام می‌نمودند، قیمت‌های جهانی تولیدات کشاورزی خیلی زودتر از قیمت تولیدات صنعتی دچار افت و کاهش گردیدند. و بالاخره، بخش صنعت بازار مهم روستا را از دست داد و مشکل تولید بیش از ظرفیت گریبان فعالترین بخشهای صنایع در زمان جنگ را نیز گرفته بود (پارچه‌بافی، ذوب فلزات و کشتی‌سازی).

تحرک ضعیف در تجارت جهانی، مانع از این بود که بتوانند کمبود بازار داخلی را با یافتن بازار خارجی جبران نمایند. در سطح جهانی، صادرات محصولات صنعتی به میزان ۲۹٪ افزایش داشته درحالیکه تولید فی‌نفسه ۴۰٪ افزایش یافته بود. کاهش مبادلات بویژه در اروپا بخوبی احساس می‌شد زیرا حجم تجارت «بین اروپایی» از ۴۰٪ جمع مبادلات جهانی در سال ۱۹۱۳ به ۲۹٪ در سال ۱۹۳۸ افت نموده بود. تفرّق سیاسی و نتیجتاً سیاستهای حمایتی علت عمده این وضعیت بود.

۲ـ دهه ۱۹۳۰ سالهای رکود و همزمان یک دوره تجربه‌آموزی اقتصادی بود.

در سال ۱۹۲۷ یک دوره رکود ۱۸ ماهه پیش درآمد بحران بود. حالت شکننده اقتصادی موجود موجب رواج سفته بازی در بازارهای بزرگ جهانی گردید. در حقیقت نقدینگی‌ها فراوان بودند. شرکتهای بزرگ که تنها بخشی از سودهای حاصله را توزیع می‌نمودند، تتمه آن رابصورت ذخیره جهت اقدام به سرمایه‌گذاریهای بعدی بصورت کوتاه مدت سرمایه‌گذاری می‌کردند (بعنوان مثال اعطاء وام به اروپا) و سرمایه‌گذاری در بازار بورس. آنها بدلیل وزنه اقتصادی خود می‌توانستند به بازارها جهت بدهند (گروه مالی مُرگان Morgan به تنهایی ۱۵٪ از کل سرمایه‌گذاریها در آمریکا راکنترل می‌نمود).

در اروپا گروههایی مانند اشنایدر (Schneider)، پاری بس (Paribas) در فرانسه و دانات بانک (Danat Bank) در آلمان نقش مشابهی ایفا می‌نمودند.

نقدینه سازی دعاوی بین‌المللی سرآغاز جریان گسترده سرمایه‌ها بین دو سوی اتلانتیک

(اقیانوس اطلس) گردید. مؤسسات مالی آمریکا در سطح وسیعی شروع به اعطاء وام به اروپا نمودند (۲۵ میلیارد مارک با پشتوانه طلا بین سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹ به آلمان، یعنی خیلی بیش از مبلغ ۷ میلیارد که آلمان بعنوان جبران خسارات باید پرداخت می‌نمود). البته این انتقالات شکننده بودند زیرا عبارت بودند از سرمایه‌های کوتاه مدت بین سه تا شش ماه که بانکهای آمریکایی می‌توانستند در هر زمان به آمریکا اعاده نمایند، درحالیکه اروپایی‌ها این اعتبارات را تبدیل به سرمایه‌گذاری‌های بلندمدت در بخش صنایع خود نموده و یا جهت پرداخت بدهیهای خود منتقل می‌نمودند. بعبارت دیگر، چنانچه بانکهای آمریکایی تصمیم به اعاده سریع دارایی‌های خود می‌گرفتند، اروپا برای انجام تعهدات خود دچار مشکل می‌گردید. لذا همه چیز براساس اعتماد دوجانبه قرار داشت!

فعالیت بورس آمریکا مشوق سفته بازی گردید: یک نفر سفته باز می‌توانست در نزد صراف خود تا میزان ۹۰ ٪ وجه مورد لزوم خود را وام بگیرد بشرطی که ۱۰ درصد بقیه و سهامهای خریداری شده را نزد او سپرده نماید. خرید سهم در بورس برای عموم آزاد شده بود اما تقریباً یک میلیون نفر سهامدار وجود داشت و عمده سهام توسط شرکتها و صندوقهای بازنشستگی ابتیاع گردیده بودند. بین سال ۱۹۲۶ و ۱۹۲۹ ارزش سهامها در بورس ۵/۵ برابر بیش از ارزش تولید افزایش نشان می‌دادند.

در اکتبر ۱۹۲۹، این عدم توازن بعنوان یک پدیده اغراق‌آمیز در اقتصاد نشان داده شد. سقوط وال استریت (Wall Street) سرآغاز یک بحران همگانی در اقتصاد جهانی گردید. در فاصله بین ۲۴ و ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹ اقدام به تصحیح اجتناب‌ناپذیر عدم توازن‌های بازار نمودند. توقف فوری اعتبار نشان از وضعیت تولید اضافی می‌داد که در آن زمان جزء خصوصیات بخش صنعتی آمریکا بود. مکانیسم رکود فراگیر می‌گردید و فعالیت اقتصادی تا سال ۱۹۳۲ منظماً کند و کندتر می‌شد.

بازار ایالات متحده که در مرکز اقتصاد جهانی قرار داشت، بحران را به بقیهٔ دنیا انتشار داد. جهانی شدن بحران در دو مرحله تحقق یافت:

ـ بحران از سال ۱۹۳۰ کشورهای فروشنده مواد اولیه را دربرگرفت چه تقاضای مواد اولیه بشدت کاهش پیداکرد، زیرا انباشت زیادی این نوع محصولات در انبارهای مراکز واسطه‌ای موجب افت تقاضا از تولیدکنندگان اصلی و کاهش قیمتها می‌گردید.

بحران جهانی اعتبار در سال ۱۹۳۱ عامل اصلی گسترش بحران به اروپا بود.

در وهله اول، قطع جریان اعتبارات آمریکایی به سمت اروپا، مانع از این می‌شد که اروپایی‌ها بتوانند دیون بین‌المللی خود را پرداخت نمایند و توافق مورخ ژوئن ۱۹۳۱ پرزیدنت هوور (Hoover) مبنی بر تعلیق پرداخت دیون مسئله دیون بخش خصوصی را حل نمی‌نمود. در ماه مارس ۱۹۳۱ زمانی که مقدمات ایجاد اتحادیه گمرکی استرالیا ـ آلمان فراهم می‌گردید، رواج شدید روش سفته بازی سرآغاز شروع بحران بانکی در اروپا شده منجر به ورشکستگی بانک کردیت انشتال (Kredit Instalt) اطریشی در ماه مه ۱۹۳۱ شد که متعاقب آن سه بانک درجه اول آلمانی (Dresdner, Danat,Diskonto) نیز سقوط نمودند. بحران لندن را نیز فراگرفت: روند فرار سرمایه‌ها تسریع شده و موجب تهی شدن ذخایر بانک انگلستان می‌شد از این رو دولت مک دونالد (Macdonald) در ماه سپتامبر مجبور به معلق نمودن قابلیت تبدیل پول ملی و شناور نمودن آن گردید. فرانسه که تا آن زمان خود را مصون می‌دانست نیز دستخوش بحران شده و مجبور به کاهش ارزش برابری فرانک گردید.

افول تجارت جهانی نتیجه تعمیم بحران بود.

سه عامل توجیه کننده تنزل سطح مبادلات تجاری بودند: تقلیل تقاضا که ناشی از کاهش مصرف و کاهش سرمایه‌گذاری می‌شد، مشکلات پولی کشورهای بزرگ و بالاخره تشدید بی‌سابقه اعمال سیاستهای حمایتی.

ورشکستگی سیستم پولی بین‌المللی مورخ ۱۹۲۲ نتیجه مستقیم این فرورفتگی در لاک خود بود (اعمال سیاستهای حمایتی از پول ملی). هریک از قدرتهای بزرگ با کشورهای وابسته یا مستعمرات خود منطقه پولی خاص خود را تشکیل داده بودند که در داخل آن مبادلات

اقتصادی برحسب پول کشور غالب تحقق می‌یافت و از امتیازات دوجانبه‌ای برخوردار می‌شدند و در خارج از منطقه پولی مورد نظر، جنگ تجاری و پولی حکومت می‌کرد.

شکست کنفرانس اقتصادی لندن در سال ۱۹۳۳ انعکاس دیپلماتیک وضعیتی بود که از پیش و در عمل به واقعیت پیوسته بود.

پیامی که روزولت به کنفرانس مزبور فرستاده یک ستایش واقعی از خودخواهی ملی بود. «سلامت اقتصادی داخلی یک ملت بزرگترین عامل رفاه و بهبود او است و نه ارزش برابری پول او در مقابل سایر ملل».

بحران اقتصادی جهانی موجب انتقاد کم و بیش ریشه‌ای علیه سرمایه‌داری آزاد گردید. Le komintern بحران جهانی را بعنوان بروز تضادهای سیستم سرمایه‌داری تحلیل کرده و فروریزی قریب‌الوقوع و توام با خشونت آن را پیش‌بینی می‌نمود.

جنگ جهانی دوم حقیقتاً در اطاله بحران تحقق یافت و مآلاً سرمایه‌داری آزاد متعلق به قرن نوزدهم ناپدید شد، اما هنوز باید تعدادی اصول و تعاریفی که مبیّن روابط بین حکومت، اقتصاد و جامعه بودند رها می‌گردیدند.

از نظر اقتصاددانان متعتقد به اقتصاد آزاد، بحران ناشی از ازدیاد عرضه بر تقاضا بود. عدم توازن سه گانه است: زیاده‌روی در تولیدات که مشتری نداشت، زیاده‌روی در عرضه نیروی کار که استخدام نمی‌شد و بالاخره زیاده‌روی در عرضه سرمایه در بازار مالی بدلیل تسهیل در دادن اعتبار و تورم پول. وفور سرمایه موجب سرمایه‌گذاریهای افزون بر ظرفیت جذب بازار گردیده بود. در هر صورت توازن باید خود بخود و درکوتاه مدت مجدداً برقرار می‌گردید. کاهش قیمتها و دستمزدها که از عدم فروش و بیکاری ناشی می‌گردید موجب راه‌اندازی مجدد اقتصاد گردید زیرا تولیدات از نو به فروش می‌رسیدند و متقاضیان کار که سطح توقعات خود را پایین آورده بودند گزینش می‌شدند؛ در این فاصله واحدهای اقتصادی که قادر به کاهش هزینه‌های خود نبودند از بین می‌رفتند و بقیه واحدها که توان رقابت داشتند می‌توانستند شرایط خود را با قیمتهای راکد تطبیق داده و سرمایه‌گذاریهای خود را مجدداً از سر گیرند. این سرآغاز یک چرخه

جدید بود. در مقابل این مکانیسم اجتناب‌ناپذیر، دولت باید زمینه‌ها را برای حیات اقتصادی فراهم می‌نمود و این میسر نمی‌شد مگر با برقراری مجدد توازن بودجه‌ای از طریق محدود نمودن گردش پول و اعتبار و از طریق موافقت با کاهش دستمزدها. سیاست تورم‌زدایی که اثر مثبت خود را در قرن نوزدهم نشان داده بود، اینک در اولین مرحله بوسیله تمام دولت‌ها تصویب گردیده بود.

تصمیمات مربوط به تورم‌زدائی در سه مسیر پیش می‌رفتند.

ـ برقراری مجدد توازن بودجه‌ای ایجاب می‌نمود که مالیاتها که بازدهی آنها به علت کندی فعالیتهای اقتصادی کاهش یافته بود، افزایش یابند و همزمان اقدام به تقلیل هزینه‌هایی که از نظر سیاسی بهتر می‌شد قبولانده گردد.

کمک هزینه‌های اجتماعی و کمک‌های درمانی کاهش یافتند (در فرانسه ۱۰٪ در سال ۱۹۳۵ توسط لَوَل (Laval)، درانگلستان، ۵٪ از کمک‌های درمانی و ۲۰٪ از کمک هزینه‌های بیکاری در سال ۱۹۳۱ توسط مک دونالد (Macdonald)، هوور (Hoover) علیه رزمندگان سابق که کمک هزینه معلول بودن خود را مطالبه می‌نمودند از نیروی نظامی استفاده نمود. کمک هزینه‌ای که قول آن داده شده ولی هرگز واریز نشده بود). دولت‌ها اقدام به صرفه‌جویی در هزینه‌های جاری و مخارج غیر ضروری کردند و در جهت کاهش بار بدهیهای خود تلاش می‌نمودند. سیاست ریاضت اقتصادی هیچ جایی برای یک سیاست مؤثر کمک به بیکاران باقی نگذاشته بود (بموجب نظریه‌ای در غیر این صورت، کارگران دلیل دیگری برای عدم پذیرش کاهش دستمزدها می‌یافتند).

ـ دفاع از پول ملی، مسیر دوم را تشکیل می‌داد زیرا تورم (که در این وضعیت تحت عنوان عدم توازن بین حجم پول در گردش و ذخایر طلای موجود تعریف می‌گردید) بعنوان یک شر مطلق تلقی می‌گردید.

در مورد فرانسه که یکی از آخرین کشورهایی بود که اقدام به کاهش ارزش پول خود کرده

بودند (اکتبر ۱۹۳۶) ملاحظات سیاسی و قومی نیز مزید بر علت بودند. کاهش ارزش پول بعنوان نوعی غصب غیر قابل قبول پس اندازهای حلال تلقی می‌گردید.

- برقراری مجدد توازن و تعادل در تجارت خارجی باید موجب تقویت ثروتهای ملی می‌شد (انباشت ذخایر طلا و ارز)، یک بازرگانی خارجی متوازن مفهوم دیگری نیز داشت زیرا شرکتهای صادرکننده از طریق انباشت سود حاصله می‌توانستند اقدام به استخدام و سرمایه‌گذاری نمایند.

جملگی این سیاستها بین سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ با شکست مواجه شدند و بوسیله یک‌سری سیاستهای واقع‌گرایانه‌ای جایگزین شدند که بموجب آنها دولت عهده‌دار مسئولیت‌های جدیدی می‌گردید. در سال ۱۹۳۶ جی. ام. کینز (J.M.Keynes) ضمن مبادرت به خاطرنشان ساختن دلایل شکست روش تورم‌زدایی، معیارهای جدیدی در نظریه عام «اشتغال، منفعت و پول» وارد نمود.

کینز در ۱۸۸۳ سال فوت مارکس در یک خانواده دانشگاهی کامبریج متولد گردید. او خود تحصیلات درخشانی در ریاضی و اقتصاد نمود اما به نسلی تعلق داشت که از اخلاق ویکتوریایی (Victorienne) فاصله گرفته و چهره ضد راحت‌طلبی بخود گرفته بود. او بعنوان مشاور خزانه‌داری در طول جنگ جهانی اول نقش مهمی ایفا نمود. استعفای پر سرو صدای او در زمان کنفرانس پاریس و سپس انتشار نظراتش در سال ۱۹۲۰ تحت عنوان «نتایج اقتصادی صلح» اولین قدمهای درخشش او را تشکیل دادند. در آن زمان وی تاکید نمود بر اینکه تعیین غرامت سنگین از لحاظ اقتصادی یک عمل بی‌معنا است زیرا آلمان توان پرداخت آن را نخواهد داشت. و از لحاظ فنی نیز غیر ممکن خواهد بود (عدم امکان انتقال وجوه مورد بحث) و بالاخره بعنوان یک خطای اخلاقی و سیاسی ارزیابی می‌گردد.

او انتقاد خود علیه برقراری مجدد پشتوانه طلا را در سال ۱۹۲۵ تحت عنوان «آثار آقای چرچیل» تکرار نمود که به نوعی تکرار جرم بحساب می‌آمد.

کینز برخلاف طرفداران اقتصاد آزاد معتقد به عدم کفایت تقاضا بود تا زیادی بودن عرضه. او درتوضیح نظر خود خاطرنشان می‌ساخت که عامل تعیین کننده عبارتست از تقاضای مؤثر

(تحقق واقعی آن به عملکرد خانواده‌ها بعنوان مصرف کننده و صاحبان شرکتها بعنوان سرمایه‌گذار بستگی دارد). به نظر او تحول در تقاضا بستگی به نوع انتخاب‌های عاملین اقتصادی داشت. تمایل به مصرف یا به پس انداز وجوه اضافه درآمد؛ سرمایه‌گذاری پس انداز در درازمدت یا سپرده‌گذاری آن در مؤسسات مالی و یا نگهداری هرچه بیشتر آن بصورت نقدینگی که البته در این صورت اگر بشکل «پول اندوزی» در آید، تاثیر اقتصادی خود را بکلی از دست خواهد داد. این انتخابها به پیش‌بینی‌های عاملین اقتصادی بستگی خواهند داشت، بعبارت دیگر به چهره‌ای که آنان از آینده در کوتاه و میانه مدت ترسیم می‌کنند. پیش‌بینی تقلیل فعالیتها می‌تواند مشوق توقف سرمایه‌گذاریها، انباشت پس انداز احتیاطی، سپرده گذاری نقدینگی‌ها، شده ومآلاً روند کند نمودن قبل از موعد راتشدید نماید. این وضعیت موجب تقویت پیش‌بینی‌های منفی شده وبه نوعی دیگر فرمول معروف «بحران، بحران می‌آورد» مصداق پیدا می‌کند.

کینز همراه با طرفداران اقتصاد آزاد اذعان داشت به اینکه اقتصاد پس از مدتی توازن خود را باز خواهد یافت اما باید مراقب بود که این توازن به هیچوجه از نوع توازن پیشین نباشد. بحران دهه ۱۹۳۰ نشان داد که اقتصاد می‌تواند بطرز بادوامی در رکود باقی بماند (بیکاری و بیم از بیکاری کاهش مصرف را دربرداشت که موجب عدم تشویق واحدهای اقتصادی به تولید بیشتر شده بود. سطح دستمزدها و سود پایین موجب کاهش پس‌اندازها و ارتقاء نرخ بهره می‌شد...)

بنظر کینز قابل قبول نبود که با وجود فراهم بودن عوامل تولید، بیکاری و فقر در جامعه وجود داشته باشد، او می‌گوید دولت باید جهت راه‌اندازی مجدد تقاضای واقعی و حفظ مشتری خوش بین مداخله نماید. تابلوی خیلی وسیع روش‌هایی که او در مقام چاره‌جویی خاطرنشان می‌ساخت با فقر وفاقه عوامل روش تورم‌زدایی کاملاً متباین بود، روش‌هایی که موجب تسهیل اعتبار و صادرات می‌شدند (مثلاً کاهش ارزش پول ملی)، تزریق قدرت خرید در بین اقشار نادار زیرا حرمان ناشی از فقر آنان را سریعاً به سمت مصرف هدایت می‌کند؛ سرمایه‌گذاری در زمینه زیر ساختهای عظیم وغیره. منابع مالی این نوع سرمایه‌گذاریها می‌تواند از روند یک تورم کنترل

شده و کوتاه‌مدت تأمین گردد. البته نباید نتیجه گرفت که نظر کینز مبنی بر دخالت تنظیم کننده دولت، مفهوم گذر به روند دولتی کردن یا سوسیالیسم را داشت. کینز بصورت طرفدار پروپا قرص اقتصاد آزاد و سرمایه‌داری باقی ماند و به سیاستهای اقتصادی درهای بسته کشورهای فاشیست نیز هیچ اعتقادی نداشت هر چند که تحلیل‌هایش موجب درک و شناخت آثار آن می‌گردید.

«تئوری عمومی» او که در سال ۱۹۳۶ منتشر گردید از نفوذ مستقیم و فوری برخوردار نگردید: سیستهای بزرگ ضد بحران مشروح در تحلیل کینز قبلاً در ۱۹۳۱ در سیاست بریتانیایی و در سال ۱۹۳۳ در New Deal به کار گرفته شده بودند. تنها سیاست ساماندهی جبهه مردمی توانست از آن نفوذ بپذیرد. برعکس، دوران بعد از جنگ و دوره سی ساله افتخارآمیز بطرز وسیعی از مجموعه نظرات کینز متاثر می‌باشند.

پ ـ دوره سی ساله افتخارآمیز شاهد توسعه سرمایه‌داری غربی، آزاد، تمرکزیافته، چندملیتی و نوآور بود.

در آستانه یک بحران جدید (۱۹۷۵) اقتصاددان فرانسوی ژان فوراستیه (Jean Fourastie) صورت وضعیت سی سال رشد مداوم و تولید و توسعه که موجب ارتقاء کشورهای سرمایه‌داری پس از جنگ شده بودند را تهیه و تشریح نمود. از نظر وی این یک دوره سی ساله افتخارآمیز بود.

سرمایه‌داری پیروز طبیعت خود را عوض کرد و بموجب قواعد مبتنی بر نظریات کینز نوعی سرمایه‌داری تنظیم شده بدلیل دخالت‌های دولت و تاسیس دولت حامی (Wel for State) برقرار گردید.

پس از پایان دهه ۱۹۶۰ بنظر می‌رسید که رشد اقتصادی به حدود نهایی خود رسیده و سه امر جهانی خبر از یک بحران جهانی می‌دادند. شوک اجتماعی ۱۹۶۸، شوک پولی ۱۹۷۱ و بالاخره شوک نفتی ۱۹۷۳. لذا یک بحران متضاد شروع شده بود.

۱ـ رشد و تحولات اقتصادی بطرز جدایی‌ناپذیر با یکدیگر مرتبط می‌باشند.

توازن جهانی بطور نهایی به سمت ایالات متحده منتقل می‌گردد.

بیش از سال ۱۹۱۹، ایالات متحده آمریکا از جنگ جهانی دوم، پیروزمند خارج شد. قدرت او بستگی به چند امر و چند دادهٔ آماری بشرح زیر داشت:

دلار که بر دو سوم ذخایر طلای دنیا تسلط داشت تنها پول قابل تبدیل بود؛ در سال ۱۹۴۵ ایالات متحده ۵۰٪ از تولید صنعتی جهانی و ۲۵٪ از حجم تجارت بین‌المللی را بخود اختصاص می‌داد. به تشویق دولت آمریکا، چند ملیتی سازی شرکتهای بزرگ از طریق گشایش شعب متعددی در اروپا و آسیا، آغاز شده بود (در سال ۱۹۵۹ بیش از هزار واحد از این نوع شعب در فرانسه وجود داشتند). بعلاوه جنگ موجب شد که سرمایه‌داری آمریکایی بتواند برتری فنی و تکنولوژیکی خود را بر رقبایش افزایش دهد. به علت این اقتدار کامل بود که ایالات متحده موفق شد اعتقاد خود مبنی بر آزادی اقتصاد را به دیگران بقبولاند. تأسیس سازمان ملل متحد (ONU) که مقر اصلی آن بطور نمادین در نیویورک مستقر گردید درحالیکه مقر جامعه ملل در ژنو بود، و سپس امضاء موافقتنامه‌های برتون وودز (Bretton Woods) و گات (Gatt) نشان دادند که ایالات متحده به تمام معنا تبدیل به تنها قطب جهانی شده است.

مذاکرات مربوط به موافقتنامه‌های برتون وودز از اول تا ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۴ انجام شدند. هدف از این توافقنامه‌ها این بود که یک سیستم پولی بین المللی باثبات برقرار گردد که قادر به توسعه سریع مبادلات جهانی باشد. نمایندهٔ انگلستان، کینز پیشنهاد داد تا یک پول مستقل بین‌المللی براساس یک سبد پولی متشکل از پولهای مختلف رواج یابد و حجم در گردش آن متناسب با حجم تجارت جهانی باشد. وایت (White) نماینده ایالات متحده موفق به تحمیل بازگشت به سیستم Gold Exchange Standard همراه با روش‌های مختلف کنترل گردید. چون دلار تا سال ۱۹۷۱ تنها پول قابل تبدیل بود، ایالات متحده از یک امتیاز بزرگ بهره می‌برد و آن اینکه کلیهٔ مبادلات خود را با پول ملی خود پرداخت می‌نمود.

توافقنامه بر محور سه اصل زیر استوار بود:

- یک سیستم برابری ثابت (پولها می‌توانند در داخل یک حاشیه تنگ و محدود ۱٪ ± با یکدیگر تفاوت نمایند)؛ آزادی قابلیت تبدیل آنها تضمین شده است.

- انضباط پولی توسط صندوق بین‌المللی پول (F.M.I) تضمین شده است. بعلاوه صندوق مزبور موظف است به اعضایی که موقتاً دچار مشکلات شده‌اند یاری نموده و با آنها جهت کاهش ارزش پول یا اعاده آن که می‌تواند منوط به یک رشته تصمیم‌های اقتصادی ریاضتی باشد، مذاکره نماید. ذخایر صندوق از محل دریافت سهمیه‌های اعضاء که میزان آن متناسب با وزنه هر عضو در تجارت جهانی است تأمین می‌گردد. در ازاء پرداخت سهمیه مزبور، هر کشور عضو تعدادی حق رای دریافت می‌دارد. ایالات متحده که ۲۰٪ از ذخایر صندوق را تامین می‌نماید دارای حق وتو در مورد تصمیماتی است که باید با اکثریت ۸۵٪ از دارندگان حق رای تصویب شوند.

- بانک بین‌المللی برای بازسازی و توسعه (bird) مشهور به بانک جهانی وامهای دراز مدت به کشورها جهت تامین منابع مالی طرح‌های مولد آنها اعطاء نموده وبراجرای آن نظارت می‌کند.

توافقنامه عمومی راجع به نرخهای گمرکی و تجارت (Gatt) منعقده در سال ۱۹۴۷، اصل اقتصادی «درب‌های باز» راکه از اول قرن همواره توسط ایالات متحده دفاع می‌شد را به رسمیت می‌شناسد. تجارت موجب نزدیکی ملت‌هاوتضمین صلح می‌گردد، لذا به موجب دو اصل بشرح زیر لازم است که همه آزادانه دسترسی به همه بازارها داشته باشند.

- تحقق مبادله آزاد جهانی، از طریق الغاء هر نوع تضییقات (محدودیت مقداری واردات) و کاهش عمومی و نهایی نرخهای گمرکی و ممنوعیت عملکردهای نادرست مانند Dumping (فروش زیر قیمت تمام شده) و تعلق یارانه به صادرات.

- چندجانبه‌گرایی که با اجرای اصل کاملة‌الوداد تحقق می‌یابد (هر عضو متعهد می‌شود که امتیازت ویژه‌ای که برای یک عضو قائل است برای سایر اعضاء نیز قائل باشد بدین سان مذاکرات بازرگانی جنبه جمعی بخود گرفت و به دلیل پیچیدگی مسائل مطروحه موضوع اجلاس‌های دوره‌ای چندین ساله شدند (به ترتیب، دور دیلون در ۱۹۶۰-۱۹۵۹ دور کندی بین

۱۹۶۳ و ۱۹۶۷، دور نیکسون یا دور توکیو در ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۹ و بالاخره دور اروگوئه که در ۱۹۸۶ افتتاح گردید).

روند جهانی‌سازی مبادلات که در دوره بین دو جنگ متوقف شده بود مجدداً از سر گرفته می‌شود.

حجم تجارت جهانی پس از کسر آثار تورم بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۷۳ به میزان ۳/۵ برابر افزایش یافت، بعبارت دیگر معادل دو برابر سرعت در تولید بود. آزاد سازی مبادلات تنها عامل مؤثر نبود: پیشرفت فنی در زمینه حمل و نقل دریایی اساساً موجب افزایش ظرفیت کشتی‌ها گردید (ظرفیت نفتکش‌ها از ۲۵۰۰۰ تن به ۵۰۰۰۰۰ تن افزایش یافت) و همزمان بر سرعت و ایمنی آنها نیز افزوده شد.

کشتیهای اختصاصی راه‌اندازی و یا تکمیل شدند (کشتیهای مخصوص حمل موز، حمل گاز مایع و کشتیهای حامل کانتینر در سالهای ۶۰) و همزمان بنادر نیز بازسازی و نوسازی شدند.

جایگزینی ذغال سنگ به وسیله نفت یکی دیگر از عوامل مهم رشد تجارت جهانی و رشد اقتصادی بود، این جایگزینی یکی از نتایج فراگیری انقلاب دوم صنعتی بود که موجب ارتقاء سطح زندگی گردید. (خودرو، شوفاژ خانگی، تولید برق حرارتی ...)

مبادلات فقط محدود به بخش تجاری نبود بلکه پیشرفتهای بدست آمده در زمینه ارتباطات تلفنی، سمعی بصری جهانی، حمل و نقل هوایی موجب افزایش روش‌های تبادلات شده و بهره‌وری از آن در دسترس عموم مردم قرار گرفت.

در طول تمام دوره سی ساله افتخارآمیز، ایالات متحده قطب جهانی مبادلات بود اما متناسب با روندبازسازی و توسعه اروپا و ژاپن متدرجاً از وزنه نسبی ایالات متحده کاسته می‌شد. تحول در جهت ایجاد وضعیت چند قطبی تحقق می‌یافت. برعکس عدم برابری کشورهای شمال با کشورهای جنوب تشدید گردید.

در پایان دهه ۱۹۵۰ دخول سرمایه‌داری آمریکایی اگر نگوییم مورد تقاضا بود ولی بطرز وسیعی پذیرفته می‌شد. به استثناء احزاب کمونیست اروپایی و تعدادی جریانهای ملی‌گرا که در

آن زمان وزنه حاشیه‌ای داشتند. ایالات متحده در حقیقت مسئولیت‌های خود در زمینه اختلالات اقتصادی دوره بین دو جنگ را تحلیل نموده و خود را در قبال متحدینش و هم در قبال دشمنان سابقش سخاوتمند نشان می‌داد. بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۵۳ حدود ۲۰ میلیارد دلار وام، کمک بلاعوض و سفارشات برای ارتش آمریکا، به اروپا و ژاپن پرداخت نمود. فقط برنامه مارشال ۱۲/۸ میلیارد دلار نصیب کشورهای اروپای غربی نمود زیرا اتحاد جماهیر شوروی کشورهای اقمار خود را از پذیرش کمکهای آمریکایی منع نموده بود. البته سخاوت آمریکا یک اقدام بلاعوض نبود، در سال ۱۹۴۶، لئون بلوم و ژان مُونه در ازاء دریافت یک کمک مالی آمریکایی مجبور به اعطاء امتیازات بازرگانی به آمریکا بویژه ورود آزاد فیلمهای آمریکایی به فرانسه گردیدند. در سال ۱۹۴۷، اعطاء کمک اعلام شده توسط ترومن در ماه مارس، بطور ضمنی منوط بود به اخراج کمونیست‌ها از دولتهای فرانسه، ایتالیا و بلژیک؛ ژاپن قبل از دریافت کمک، راه مردم سالاری شدن و غیر نظامی شدن را پیمود. در هر صورت دلار بخوبی بوسیله دیپلماسی آمریکا بکار گرفته شد و نتیجه اینکه بلوک غرب سیستم سرمایه‌داری آزاد و دموکراتیک را برگزید.

سرمایه‌داری دوره سی ساله افتخارآمیز، یک سرمایه‌داری تنظیم شده بود.

دولت با اصل آزادی تجارت فاصله گرفته بود. در زمانی که «عبور آزاد» بصورت یک اصل در نظام اقتصادی بین‌المللی درمی‌آمد، دولتها مطلقاً حاضر به رعایت این اصل بدون انجام کنترل داخلی نبودند.

سیاستهای اقتصادی هدف از بین بردن دوره‌های بحران را تعقیب می‌کنند.

نظرات کینز در مجموع، اقتصاد ملی را بمثابه یک شبکه پیچیده‌ای تلقی می‌نماید که لازم است توازن آن بگونه‌ای باشد که از هرگونه رونق زیادی و یا رکود دوره‌ای مصون باشد تا بتوان به یک رشد هر چه بیشتر یکپارچه و منظم دست یافت. سیاست اقتصادی باید براساس شاخص‌های آماری پایه‌ریزی گردد (حسابداری ملی، آمارهای جمعیتی، اشتغال و غیره) که

موجب اتخاذ الگوهای هرچه بیشتر واقع بینانه می‌شود و این روند متناسب با پیشرفتهای تحلیل اقتصادی و فناوری رایانه‌ای تقویت می‌گردد.

دولتِ حامی، وظیفه توزیع مجدد درآمدها را بعهده می‌گیرد.

جهت نیل به کاربرد یک سیستم اقتصادی و جامعه هماهنگ، هرکس باید به حداقل رفاه و امنیت مادی دسترسی داشته باشد. دولت حامی در درجه اول تامین اجتماعی را عهده‌دار شد که بیشتر دربرگیرنده اقشار آسیب‌پذیر جامعه بود (سالمندان، افراد ناقص‌العضو و بیکارشدگان که کمک هزینه یا جبران خسارات دریافت می‌داشتند)، بیماران که می‌توانستند در هر سطح درآمدی که قرار دارند از خدمات پزشکی مدرن بهره‌مند شوند و همچنین مادران جوان و فرزندانشان.

برحسب کشورها، این سیستم کم و بیش همگانی و توام با مساوات بود: کشورهای اروپایی (فرانسه، بریتانیای کبیر و آلمان غربی...) در این زمینه سخاوتمندتر از ژاپن یا ایالات متحده بودند. توزیع مجدد شامل نابرابری‌های استانی و ایالتی نیز می‌شد که از طریق سیاستهای عمران ملی اعمال می‌گردید و همچنین نابرابری‌های اجتماعی ـ فرهنگی از طریق تعمیم فزایندهٔ تعلیمات متوسطه و عالی.

در بعضی از کشورها مانند فرانسه یا انگلستان، ابزارهای اجرایی این سیاست پس از جنگ تعیین شدند که عبارت بودند از: دو روش ملی‌سازی و برنامه‌ریزی تولید. اندیشه اولیهٔ روش مورد بحث این بود که بدواً عملکردهای عمومی دولت را بوسیله نوعی سرمایه‌داری ملی ضعیف جایگزین نموده و سپس جهش اقتصادی را با یک رشته سیاستهای مثبت کشاورزی، صنعتی و تجاری توأم با برقراری یارانه‌ها و سفارشهای دولتی همراه نمایند. دولت در تولید و توزیع دخالت می‌کند (سیاست زیربنایی).

این مداخله‌گرایی دولت، لزوماً تقابلی با منافع شرکتهای اقتصادی ندارد حتی اگر آنها مجبور باشند بخشی از هزینه آن را بعهده گیرند زیرا روش مداخله موجب حفظ حداقل سطح مصرف و

همگرایی اجتماعی می‌گردد. اصل منفعت و تفاوت در سطح درآمد و دارایی نیز مورد اعتراض واقع نمی‌گردد زیرا از این طریق تمایلات فردگرایانه آزاد ارضا می‌گردند.

نتایج اقتصادی حیرت انگیزند. بحران‌های دوره‌ای تا حد دوره‌ای کوتاه کندی رشد تخفیف پیدا نموده بودند. رشد اقتصادی در وضعیت مطلوب قرار داشت (۴/۵٪ و ۵٪ رشد متوسط سالانه در عرض ۳۰ سال در کشورهای عضو (سازمان همکاری و توسعه اقتصادی)؛ اشتغال کامل نیروی کار روی هم رفته تضمین شده بود. نرخ تورم در مجموع بین ۲ تا ۴٪ تحت کنترل قرار داشت که سطح مطلوبی بود جهت رشد (در این وضعیت خریدها به تاخیر نمی‌افتند و بدهیها سبک می‌شوند).

ـ تقاضا رشد می‌آورد. ارتقاء سطح زندگی نه تنها مشوق مصرف انبوه است بلکه کمبود نسبی نیروی کار (اشتغال کامل) و قیمت بالای آن، واحدهای اقتصادی را به سمت تلاش برای تولید بیشتر سوق می‌دهد. تلاش می‌کنند که نیروی کار را بوسیله سرمایه (ماشین) جایگزین کنند و این باعث تقویت سرمایه‌گذاری می‌گردد. این تحول برحسب بخشهای مختلف اقتصادی متفاوت است اما در مجموع مسیر واحدی برای همه است.

ـ کشاورزی سریعاً ماشینی می‌شود، استفاده از کود شیمیایی، سموم ضد آفات و روش آبیاری گسترش می‌یابد و سودآوری‌های تولید بیشتر موجب مهاجرت سنگین روستایی می‌شود که خود باعث ازدیاد داوطلبان بخشهای دیگر می‌گردد. کیش تولیدگرایی و بازدهی به بعضی از کشورهای جهان سوم نیز سرایت می‌کند به نحوی که در اواسط دهه ۱۹۶۰ خود را درگیر انقلاب سبز می‌نمایند.

ـ صنعت وارد فضای «خودکارسازی» (اتوماسیون = Amtomation) می‌شود که خود موجب استمرار و تقویت تاثیرگذاری روش تایلوریسم می‌گردد. تمرکزدهی فنی (ادغام واقعی زنجیره تولید از معدن تا تجاری‌سازی) و تمرکزدهی مالی کاملاً کاربردی می‌شوند. این فرایند در بعضی از بخشها بسیار پیشرفته است (اتومبیل، صنعت نفت و پتروشیمی) و در برخی دیگر توسعه می‌یابد (کشاورزی مواد غذایی). چند ملیتی‌سازی شرکتهای آمریکایی و سپس اروپایی و ژاپنی

پدیدهٔ غالب دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را تشکیل می‌دهد.

ـ بخش خدمات تحول چندانی نشان نمی‌دهد زیرا استفاده از ماشین و رایانه در اموری مثل حسابداری، طبقه‌بندی و غیره هنوز خیلی مؤثر نیست.

یک اجماع عمومی برای تولیدگرایی و صنعتی سازی بوجودآمده و روش تولید فوردیست به اوج خود رسیده است.

پیشرفتهای فنی و علمی عامل رشد می‌باشند.

جنگ جهانی دوم و سپس جنگ سرد یک میراث مهم فن‌آوری بجای گذارده‌اند که قابل انتقال به بخش تولید غیر نظامی است. صنایع مهم غالباً مرتبط با دفاع یا پدید می‌آید (الکترونیک، هسته‌ای و صنعت داروسازی ...) و یا بطور جدّی گسترش می‌یابند (هواپیماسازی، شیمی ارگانیک، مواد...).

نوآوری تبدیل به کلید موفقیت بازرگانی شرکتها می‌شود و موجب تحول در مفهوم صنعت راهبردی بزیان ذوب فلز و کشتی سازی می‌گردد. مداخلات سیاسی قابل ملاحظه‌اند. دولت به تحقیقات جهت می‌دهد اعم ازاینکه غیر نظامی باشند (می‌تی در ژاپن) یا نظامی (بیش از نیمی از تحقیقات انجام شده در فرانسه و ایالات متحده در عرض دهه ۱۹۶۰). در صحنه اجتماعی یک قشر جدید تحت عنوان محققین حرفه‌ای ظهور می‌یابد.

۲ـ در پاسخ به تحولات اقتصادی، جامعه با آهنگ کندتری متحول می‌گردد.

ـ افزایش جمعیت و نتایج متفاوت آن در شمال و در جنوب.

مابین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰ جمعیت جهانی از ۲/۵ میلیارد به ۳/۷ میلیارد افزایش نشان می‌دهد. شمال توسعه یافته و جهان سوم دستخوش پدیده‌های موازی و مشابهی می‌گردند: افزایش زاد و ولد، کاهش مرگ ومیر به برکت پیشرفتهای پزشکی، شهرنشینی‌گرایی و مهاجرت روستایی، اما مفهوم آنها در اصطلاح توسعه متفاوت است.

در کشورهای جنوب افزایش جمعیت با آهنگ بسیار سریعتری از اروپای قرن ۱۹ تحقق

می‌یابد (دو چندان شدن جمعیت در عرض ۲۰ یا ۳۰ سال در جنوب به ازاء دو چندان شدن جمعیت در اروپای قرن ۱۹ در عرض ۸۰ تا ۱۰۰ سال) این وضعیت موجب توقف روند توسعه و بروز قحطی‌های بزرگ بویژه در اوایل دهه ۱۹۶۰ در هند می‌گردد. در شمال، جایی که اکثر کشورها استحاله جمعیتی خود را در دوران بین دو جنگ پشت سر گذارده‌اند، baby boom تشویق کننده زاد و ولد (۲۰٪ تا ۲۴٪) همراه با کاهش سریع نرخ مرگ و میر بعنوان یک پدیده میمون تلقی شده و افزایش جمعیت موجب تقویت رشد اقتصادی می‌گردد زیرا متضمن مزایایی است بشرح زیر: توسعه مداوم بازار، افزایش نیاز به مسکن، به تجهیزات خانگی و به زیرساختها.

روابط اجتماعی تغییر می‌کند و تحولاتی که در دهه ۱۹۳۰ شروع شده بودند تداوم می‌یابند.

در پایان دهه ۱۹۶۰ نرخ مزدبگیری جمعیت فعال از $\frac{۲}{۳}$ به حدود ۸۰٪ افزایش یافت. ارتقاء سطح زندگی، تقاضای بیشتر خدمات در زمینه‌های بهداشت، تعلیمات و افزایش مصارف فرهنگی و گردشگری جملگی موجب جهش فعالیتهای بخش سوم شدند (بخش دربرگیرنده کلیه فعالیتهایی که مستقیماً به تولید کالاهای مصرفی نمی‌پردازند).

انفکاک بین کارگران حقوق بگیر و کارگران مستقل (کشاورزان، صاحبان کارهای کوچک، کسبه و مشاغل آزاد) موجب تقابل بین «یقه آبی‌ها» و «یقه سفیدها» گردید.

دنیای کارگری در مجموع از لحاظ اجتماعی کم اهمیت، در روند تقسیم نتایج رشد اقتصادی نسبتاً فراموش شده بود.

تسریع روند شهرنشین شدن که حدود سال ۱۹۷۰ و ۷۵ تا ۸۰٪ جمعیت را فرا می‌گرفت و از طرف دیگر افزایش مهاجرت معکوس (کوچ بعضی از شهرنشینان به مناطق روستایی) روابط بین شهرها و دهات را بگونه‌ای جدید رقم می‌زد و بطور همزمان دوگانگی بین مرکز شهرها و حومه‌ها پررنگ‌تر می‌شد و هر یک از این فضاها متناسب با یک طبقه‌بندی اجتماعی و اقتصادی پیچیده، تقسیم بندی می‌گردید.

مصرف انبوه وروش زندگی آمریکایی (American Way of Life) دنیا را تسخیر می‌نمود. آثار

فرهنگی روند آمریکایی نمودن زندگی قابل ملاحظه بودند. در زمینه اقتصادی، مصرف تولیدات پایه‌ای که کار کمتری می‌برند افت نموده و جای خود را به مصرف خدمات و کالاهای مصرفی پایدار داد (وسایل الکتریکی خانگی و سپس تلویزیون به اتومبیل ملحق شده و باعث توسعه بیشتر رشد گردیدند).

درجه‌بندی طبقات اجتماعی عمیق‌تر از تقابل ساده دارا و نادار شده و موجب استقرار دو طبقه پرولتار یا (کارگری) و بورژواگردید.

برای طبقات بالای جامعه دو عامل بسیار تعیین کننده بود، ثروت زیاد و درآمد سرشار. اما در طبقه وسیع متوسط، سلسله مراتب اجتماعی بموجب دسترسی داشتن یا نداشتن به بعضی از مصرف‌ها (بخصوص مصرف‌های فرهنگی و سفر) و یا نوع کیفیت کالاهای مصرفی تحقق می‌یافت. با این وجود سلسله مراتب طبقات اجتماعی بیشتر مشخص شده بود تا اینکه دگرگون و واژگون شده باشد.

با وجود سرشکن نمودن فقر به مجموعه جوامع پیشرفته، این پدیده ناپدید نگردید. در سال ۱۹۷۳، ۱۱٪ از آمریکاییان زیر خط فقر زندگی می‌کردند، نرخی که از نظر دولت به اندازه کافی پایین بود، در بریتانیای کبیر و فرانسه، کشورهای سیاه در حالت احتضار خود باقی مانده بودند، در ژاپن، حقوق‌بگیران شرکتهای بزرگ (۳۰٪ جمعیت فعال) از امتیازات مربوط به اشتغال دائمی (اجرت بالا، حمایت پدرانه کارفرما و حیثیت اجتماعی) برخوردار بودند درحالیکه بقیه از آسیب‌پذیری و کم مقداری اجتماعی رنج می‌بردند. البته نباید وزنه فردی را در روند استحاله‌های شغلی فراموش نمود که باعث دگرگونی‌های تکان دهنده‌ای درپایه‌های اصلی اجتماع، عادت‌ها، همبستگی بین اقشار مهم (کشاورزان، معدنچیان، پیشه‌وران و کسبهٔ جزء که نگران استقلال عمل خود بودند) شده بود. دوره ۲۵ ساله رشد اقتصادی مکرراً با چالش‌های اجتماعی بازدارنده روبرو بود.

ت ـ بحران پیام آورگذر به رشد کند.

برخلاف انتظار، هردو دوره ده سالهٔ بحران اقتصادی تطابق زمانی با پیروزی سیستم سرمایه‌داری آزاد داشتند. در آغاز دهه ۱۹۸۰، مسئله بدهیها و رکود جدی بازار مواد اولیه نقطه پایانی بود بر امیدهای جهان سوم و در آغاز دهه ۱۹۹۰ فروپاشی سیستم شوروی باعث نزول بلیه اقتصادی غیرمنتظره‌ای شد؛ معهذا این پیروزی برای کشورهای غربی موفقیت چشمگیری در پی نداشت زیرا این کشورها هنوز تا مرحله حل مشکلات داخلی خود فاصله داشتند و چالش‌های اقتصادی همچنان آنان را رو در رو نگاه می‌داشت.

۱ـ پس از یک ربع قرن، در پایان دهه ۱۹۶۰ رشد اقتصادی به نقطه توقف رسیده بود.

بالا گرفتن موج اعتراضات آثار رشد در زمینه تولید را به زیر سئوال برده بود. در مراکز اقتصادی تولید، ابوابجمعی آنان روز به روز کمتر قواعد آمره روش تایلریسم را بر می‌تابیدند. «درد استخوان» موجب بزرگترین موج مبارزه، فرار از کار (غیبت، مطالبه کاهش ساعات کار، و دریافت اضافه کار)، عدم تعادل روانی موجب دقت کمتر در کار و افزایش تصادفات کاری و نتیجتاً افت فزاینده کیفیت تولیدات شده بود. حتی در مجموع جامعه منطق تولیدگرایی مورد انتقاد و زیر سئوال بود. در ایالات متحده و کشورهای شمالی، نهضت مصرف کنندگان موجب جمع آوری محصولات خطرناک گردید. نگرانی‌های زیست محیطی تقویت شده در پی یک رشته حوادث، (می‌ناماتا در ژاپن، نفت کش Torrey Canyon در سواحل Bretonnes...) محرک دلواپسی‌های اجتماعی و اقتصاددانان می‌گردید. در سال ۱۹۶۸ وسپس در سال ۱۹۷۰ کلوپ رم که آینده شناسان دنیا را گردآورده، در گزارش خود تحت عنوان «ایست به رشد» فروریزی فاجعه‌آمیز اقتصاد جهانی را حدود سال ۲۰۵۰ پیش‌بینی نموده است.

روند اعتراض به سیستم، اشکال گوناگونی به خود گرفته و در سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید.

ایالات متحده در مرکز نهضت اعتراضی قرار داشت. جریان ضدیت با فرهنگ آمریکایی که در دانشگاهها تولد یافته بود در آغاز دهه ۱۹۶۰ شدت گرفت و از سال ۱۹۶۵ بین‌المللی شد.

نهضت چپگرایی، رژیم سرمایه‌داری امپریالیستی و کمونیسم شوروی را بویژه به علت مسابقه تسلیحاتی بطور همزمان نفی می‌نمود.

جهان سومی‌گرایی، ماجرای چه گوارا، مائوئیسم انقلاب فرهنگی، جوانان را جهت واژگونی نظام موجود مخاطب قرار داده بودند.

این نهضت‌ها فی‌نفسه از دنیای دانشجویان و یا جوانان متعلق به طبقات متوسط ناشی نشده بودند اما درماه مه ۱۹۶۸ با پدیده‌های دیگری تلاقی نمودند (مشکلات فنی تشدیدیافته باترور مارتین لوترکینگ در ایالات متحده؛ بحران کارگری در فرانسه). متعاقب چند اقدام اصلاحی و بحران اقتصادی دهه ۱۹۷۰، جریان اعتراضی خودبخود مستهلک شد.

روش‌های اقتصادی رشد در اثر تورم داخلی و جهانی دچار اختلال شدند.

در داخل کشورهای توسعه یافته، بحران فوردیسم، با روند افزایش قدرت بخش سوم که قابلیت تولید آن ضعیف‌تر از آن بود که سیستم توزیع منافع بخش تولید را نامتعادل سازد، ترکیب گردیده بودند. سهم دستمزدها به زیان سهم سودها افزایش یافت که دو نتیجه در پی داشت. از طرفی منبعد تامین منابع برای سرمایه‌گذاری بطور فزاینده‌ای مشکل شده بود و از طرف دیگر درست در زمانی که افزایش قدرت خرید سطح تقاضا را بالا برده بود، روند سرمایه‌گذاری متوقف می‌شد که نتیجه آن چیزی جز تنش‌های تورمی نبود (وضعیت تنش زیادی در فعالیت اقتصادی بویژه شکل گرفته در فرانسه). چاره‌جویی‌های مقطعی که باید موجب بهبود این وضعیت می‌شد در عمل منجر به تناوب یک رشته رکود و رونق شدند. بدین سان وضعیت افت و خیز جایگزین وضعیت دوره‌ی سابق شد. آثار این وضعیت کمتر مشخص می‌شد اما نشانه‌ای بود بر ظهور نوعی انعطاف‌ناپذیری اقتصادی. بعبارت دیگر می‌توان گفت که نظریه اقتصادی کینز دیگر کاملاً باواقعیت تطابق نداشت.

در سطح جهانی، تورم سیستم پولی مبتنی بر دلار را زیر سئوال قرار داده بود. در حالیکه طراز بازرگانی ایالات متحده مثبت بود، از سال ۱۹۷۵ این کشور با کسری تراز پرداختها مواجه شده بود؛ چیزی که در این وضعیت یک نشانه قدرت بود (سرمایه صادر می‌کرد، به بعضی از

رژیم‌های سیاسی کمک می‌کرد، دستگاه نظامی بسیار پرهزینه‌ای را در اروپا و آسیا نگاه می‌داشت...). چون این کشور از پول ملی خود برای جبران کسری پرداختها استفاده می‌کرد، اقتصادش ابداً از این وضعیت متأثر نمی‌شد. در سال ۱۹۷۰ خارج از ایالات متحده بیش از ۱۰۰ میلیارد دلار بین بانکهای کشورهای ثالث در گردش بود. در شرایطی که حدود ۹۰٪ تجارت جهانی به دلار پرداخت می‌شد، این دلارهای اروپایی (دلارهای آمریکایی مستقر در اروپا) موجب تسهیل روند مبادلات و اعتبارات بین‌المللی شده بودند.

در سال ۱۹۶۸، این عدم توازن‌ها موجبات نگرانی بازارهای مالی را فراهم آورد بحدی که شروع نمودند به تبدیل دلارهای خود به طلا و یا ارزهای دیگری که محکمتر ارزیابی می‌شدند (مارک یا ین).

در ۱۵ اوت ۱۹۷۱، اولین کسری تراز بازرگانی از زمان جنگ، ریچارد نیکسون را واداشت که بدون هماهنگی قبلی اقدام به تعلیق قابلیت تبدیل دلار به طلا نماید که البته مغایر با مفاد توافقنامه‌های برتون وودز (Bretton Woods) بود. همزمان، آمریکاییها به میزان ۱۰٪ بر مالیات کالاهای وارداتی افزودند (چیزی که مخالف قواعد گات بود) و کمکهای خارجی را کاهش دادند. واکنش سایر کشورها باعث انعقاد توافقنامه‌های SmithsonianInstihde در واشنگتن در دسامبر ۱۹۷۱ گردید: ارزش برابری دلار برای اولین بار پس از سال ۱۹۳۴ اندکی کاهش یافت (۷/۹٪) و بر ارزش برابری ین، مارک و فلورن هلند افزوده شد. بعلاوه، تصمیم به افزایش حاشیه نوسانات ارزی تا حد ۲/۲۵٪ ± و حذف اضافه مالیات ۱۰٪ از واردات گرفتند. بعبارت دیگر، شرکای تجاری ایالات متحده پذیرفتند که قابلیت رقابت صادرات آمریکایی تقویت شود که البته عقوبت آن گریبانگیر صادرات خودشان در بازار آمریکامی‌شد و بدین ترتیب آمریکاییها خیلی خوب توانستند معضلات اقتصادی خود را صادر نمایند.

این تنظیمات فقط یکسال دوام آورد و در بهار سال ۱۹۷۳ آمریکاییها از قابلیت تبدیل دلار بطور نهایی صرفنظر نموده و پول خود را شناور کردند. در سال ۱۹۷۶ توافقنامه‌های جامائیکا با به رسمیت شناختن شناور شدن ارزها پایان سیستم Bretton Woods را تصویب نمودند. از آن پس،

تجارت جهانی همواره در خطر نوسانات دلار قرار داشت.

کاهش ارزش برابری دلار باعث تشدید طغیان جهان سوم شد. از سال ۱۹۵۹ بهای ۲ دلاری بشکه نفت تغییر نمی‌کرد اما در اثر تورم قدرت خرید آن به نصف کاهش یافته بود. لذاکشورهای عضو اوپک داعیه کنترل ذخایر خود راکه هنوز متعلق به کمپانیهای بین‌المللی بود داشته افزایش قیمت‌ها را مطالبه می‌نمودند. درحالیکه مذاکرات باکمپانیها شروع شده بود اولین ملی‌سازیهای نفت در سال ۱۹۷۱ تحقق یافت (الجزایر، لیبی و عراق). بین سالهای ۱۹۷۲ و ۱۹۷۴ تصمیم گرفته شد که قیمت نفت افزایش یابد و متعاقب جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل بهای نفت چهار برابر افزایش داشت (هر بشکه از ۳ دلار به ۱۲ دلار رسید) و ملی‌سازیها ادامه داشت.

اولین شوک نفتی آثار شومی بر اقتصادکشورهای غربی داشت که به طرز خطرناکی وابسته به انرژی شده بودند. از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ مصرف انرژی به میزان سه برابر افزایش یافته ونفت وارداتی تقریباً تمام آن را در ژاپن و بیش از $\frac{۲}{۳}$ آن را در اروپا بخود اختصاص داده بود. اثر فوری پدیده چهار برابر شدن قیمت نفت خام عبارت بود از اضافه تبذیر تولید ناخالص ملی مجموع کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی به میزان ۱/۵٪ و تسریع تورم.

۲ـ یک بحران متضاد در سال ۱۹۷۳ آغاز می‌شود

ـ بحران ریشه در وضعیت توقف فعالیت اقتصادی و تولید داشت و نه در رکود.

بطور متوسط، رشد اقتصادی بین سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۸۷ ۵۰٪ کاهش نشان می‌دهد (۲/۵٪ متوسط سالانه در سازمان همکاری و توسعه اقتصادی برخلاف ۵٪ در دوره ۱۹۷۳-۱۹۴۵). این آهستگی عملاً ترجمان تحولات شدیدی است. آهنگ رشد در دو مرحله با افت مواجه شده بود. در سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۷۴ در رابطه با شوک نفتی و در سالهای ۱۹۸۲-۱۹۸۰ پس از مضاعف‌شدن بهای نفت در۱۹۸۰-۱۹۷۹ از بشکه‌ای ۱۶ دلار به ۳۲ دلار. این شوک دوم نفتی مصادف بود با ارتقاء ارزش دلار و افزایش نرخ بهره در آمریکا (۲۰٪ در سال ۱۹۸۲، نرخ وامهای دولتی آمریکا که پایه محاسبه برای سایر اعتبارات بود). اعلام مکزیک مبنی بر عدم توان

بازپرداخت بدهیهایش فضای عدم اطمینان را تشدید نمود. این دو مرحله افت اقتصادی درحقیقت در چارچوب چند مرحله ازسرگیری فعایت اقتصادی تحقق یافت که بهرحال کندتر از مراحل پیشین بودند (۴+٪ بین ۱۹۷۶ و ۱۹۷۹، ۳/۵٪ از ۱۹۸۳ تا ۱۹۹۰ اما ۴/۵٪ بین ۱۹۸۶ و ۱۹۹۰). افت دیگری در شش ماهه دوم سال ۱۹۹۰ آغاز گردید که جنگ خلیج (فارس) بیشتر عامل بروز آن بود تا علت آن.

توقف فعالیت اقتصادی عمدتاً موجب تبلور بحران در بخش صنعتی گردید.

رشد ارزش افزوده در بخش صنعتی در سال ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، ۵/۵٪ افت نموده و در سالهای ۱۹۷۹-۱۹۸۲، ۰/۷٪.

دو بخش صنایع سنگین و کالاهای سرمایه‌ای دچار بحران سریع شدند (علت کاهش سرمایه‌گذاری) و از طرف دیگر بخش کالاهای مصرفی بادوام (اتومبیل، وسایل الکتریکی خانگی) و بخش مسکن از سالهای ۱۹۸۲-۱۹۸۰ وارد بحران گردیدند. مضافاً اینکه فعالیتهای بخش خدمات نیز در درازمدت مبتلا شدند: افت قابل ملاحظه حمل ونقل هوایی و گردشگری بین‌المللی ریشه در رکود اقتصادی ۱۹۹۰ داشتند و علل متعددی موجب کاهش تقاضا شده بود:

قبل از هر چیز از سال ۱۹۷۶ در تمام کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی به استثناء ژاپن و آلمان غربی گسیختگی خیلی بارزی در روند سرمایه‌گذاری استباط می‌شد.

واحدهای اقتصادی مواجه با ظرفیت‌های اضافی بودند که باید از میان برده می‌شدند، وانگهی افزایش نرخ بهره و کاهش نرخ بهره‌دهی تولید در بخش صنایع علت کاهش سرمایه‌گذاری بود. تقاضای خانوارها نیز کاهش داشت زیرا منازل که قبلاً تجهیزات لازم و اساسی را تهیه نموده بودند اینک رغبتی به تجدید تجهیزات بدلیل بیم از آینده یا بیکاری از خود نشان نمی‌دادند. کاهش زاد و ولد در خانواده‌ها دورنمای آینده را نیز تاریک ومبهم کرده بود. تقاضای بین‌المللی بطرز آشکاری نسبت به سی سال گذشته افتخارآمیز کاهش داشت. نرخ رشد سالیانه تجارت بین‌المللی از ۸/۵٪ بین سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به ۳٪ بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۷ کاهش نشان می‌داد. کشورهای عضواوپک که جمعیت زیادی نیز نداشتند بسرعت قبل از اینکه به

سپرده‌گذاری‌های مالی فکر کنند نسبت به تامین حوائج خود اقدام می‌نمودند (کویت بهترین نمونه از این نوع بود) و بقیه سرمایه‌گذاریهای خود رادر بخش زیر ساختها متمرکز نموده و یا به خرید تسلیحات می‌پرداختند. اما پس از تحقق ضد شوک در سال ۱۹۸۲، وضعیت به کلی تغییر کرد و قیمتها به نصف تقلیل یافتند در حالیکه مصرف درکشورهای شمال راکد بود. کشورهای غیرنفتی جهان سوم که از بابت هزینه‌های مربوط به انرژی رنج می‌بردند غالباً خریدهای خود را کاهش داده بودند. در بین کشورهای شمالی،تنها ژاپن و آلمان غربی توانستند تحرک بازرگانی خود را حفظ نموده واز این طریق به انباشت ذخایر قابل توجهی دست یابند.

در وضعیت رکود رشد، امکان حفظ وضعیت «اشتغال کامل» میسر نبود.

وقفه فعالیتهای اقتصادی و معضلات مالی و پولی تعداد زیادی از شرکتها، علت افزایش چشمگیر ورشکستگی‌ها بود درحالیکه آثار ناشی از مدرنیزه کردن شرکتها و هجوم خیل کارجویان متولد اواخر دهه ۱۹۵۰ نیز مزید برعلت بود. بیکاری که بین سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ حدود ۳/۲٪ بوده و تازه آن هم کم نبود، در سال ۱۹۸۲ در سازمان همکاری و توسعه اقتصادی به ۸/۲٪ رسیده بود (بعبارت دیگر ۳۱ میلیون نفر بیکار). با تشدید این وضعیت در سال ۱۹۸۴ تعداد بیکاران درکشورهای زیر بدین ترتیب بود:

ایالات متحده ۱۱٪، بریتانیای کبیر ۱۳٪، فرانسه ۱۰٪ و ژاپن فقط ۲/۵٪.

آثار اجتماعی بحران کمتر از وضعیت موجود در دهه ۱۹۳۰ ناهنجار بود.

فقر وفاقه مستقر شده بود اما بدون اینکه یک کشور را بطور کامل دربرگیرد، قدرت خرید مزدبگیران شاغل کم وبیش حفظ شده و یا دچار ضعف اندکی شده بود. در بسیاری از کشورها رژیم‌های بیمه بیکاری تقویت شده توسط تصمیمات مختلف مددکاری، باعث تحدید آثار مادی بحران شده بودند. وضعیت غم‌انگیز در حقیقت اختصاص داشت به بیکار شدگان طولانی مدت که حق دریافت بیمه بیکاری خود را از دست می‌دادند و یا بیکارشدگان تازه وارد به بازار کار که از حقوق چندانی برخوردار نبودند. لذا نتیجه مهم اجتماعی بحران عبارت بود از ایجاد شکاف اقتصادی و اجتماعی بین یک اکثریت جمعیتی که همچنان ثروتمند بود با یک طبقه

«تازه فقیر» که برتعداد آن افزوده می‌شد و برای خروج از فقر با معضلات لاینحلّی روبرو بود.

- تورم به گونه متضادی وقفه فعالیت اقتصادی را همراهی می‌نمود.

افزایش بهای انرژی موجب تشدید پدیده‌ای شد که بگونهٔ ریشه‌ای از پیش بوجود آمده بود. افزایش قیمت انرژی در حقیقت معادل $\frac{1}{۴}$ نیمی از تورم کامل در سال ۱۹۷۴ بود؛ از طرف دیگر، تورم برای مدت مدیدی پس از ضد شوک نفتی در سال ۱۹۸۲ همچنان برقرار بود. بنابراین مکانیسم‌های افزاینده‌ای وجود دارند.

- تعیین شاخص دستمزدها متناسب با قیمت‌ها (ارتقاء قیمت‌ها روند جبران دستمزدها را در پی دارد که خود موجب افزایش هزینه تولید و نتیجتاً قیمت می‌گردد) برعکس آنچه که در زمان رشد اتفاق می‌افتاد افزایش دستمزدها دیگر نتیجه تقسیم سودهای حاصله از بازدهی بیشتر تولیدنبود که خود در حالت سکون بسر می‌برد.

- پیش‌بینی تورم، مصرف کنندگان اقدام به خریدهای فوری با استفاده از روش اعتباری و اقساطی می‌کردند که در نتیجه تقاضا بر عرضه چربیده و باعث افزایش قیمتها و همزمان تورم حجم پول می‌شد.

- مخارج فزایندهٔ دخالتهای دولت «دولت حامی» نیز مسیر مکانیسم‌های فوق راطی می‌کردند زیرا منابع این گونه مخارج یا از طریق کسر بودجه تأمین می‌شد که تورم‌زا بود و یا دولت اقدام به افزایش حقوق و عوارض اجباری تحمیلی اشخاص حقیقی و حقوقی می‌نمود که خود می‌توانست محرک روند افزایش قیمت‌ها و دستمزدها گردد.

وضع به گونه‌ای بود که مکانیسم‌های مختص رشد خود به زیر سئوال رفته بودند: اقتصاد استقراضی، توزیع مجدد بوسیله دولت حامی، روش‌های عملی تقسیم سودهای حاصله از رشد.

در سطح بین‌المللی، وفور دلار که باعث تحقق تورم جهانی در دهه ۱۹۶۰ شده بود اینک به علت افزایش بهای مواد اولیّه بحدّ اغراق‌آمیزی رسیده بود: جهان غرب و کشورهای غیر نفتی جهان سوم مجبور بودند از کشورهای نفتی دارای نقدینگی لازم وام بگیرند تا هزینه‌های مربوط به تأمین انرژی خود را پرداخت کنند. بازیافت دلارهای نفتی (۴۵۰ میلیارد دلار بین ۱۹۷۳ و

۱۹۸۲) اضافه می‌شد به بازیافت دلاری اروپایی (دلارهای در گردش در اروپا). اقتصاد استقراضی بدل به یک واقعیت جهانی شده بود. مجموع بدهیهای ایالات متحده (داخلی وخارجی) از ۱۶۰۰ میلیارد دلار در سال ۱۹۷۰ به ۱۱۰۰۰ میلیارد در سال ۱۹۹۰ رسیده بود. در همان دورهٔ زمانی بدهیهای جهان سوم ۱۵ برابر افزایش داشت. دو بحران موجب این عدم بازپرداخت‌ها شده بود: بحران بدهیهای جهان سوم از سال ۱۹۸۲ وسقوط بورس در ۱۹۸۷.

بین ۱۹۸۰ و ۱۹۸۷ بازارهای مالی شاهد یک تحول سریع فنی بودند که تحت عنوان Big Bang توصیف می‌گردد (رایانه‌ای کردن و تکثیر انواع تولیدات مالی...) وفور نقدینگی ناشی از بازیافت دلارهای نفتی و اضافه دریافتهای تجاری ژاپن و آلمان غربی موجب رواج سفته بازی گردید، درحالیکه تولید و سرمایه‌گذاری در سکون بسر می‌بردند مجموع ارزش اوراق بهادار (Titres Cotes) در عرض ۷ سال سه برابر شده بود. همه سفته بازی می‌کردند، شرکتها سرمایه‌های خود را در این زمینه بکار می‌گرفتند زیرا بازدهی بیشتری داشت تا اقدام به سرمایه‌گذاری برای تولید، خانواده‌ها، بانکها و حتی بعضی از دولت‌ها. در ۱۹ اکتبر ۱۹۸۷ بادکنک سفته بازی ترکید، در عرض روز شاخص Dow Jones بورس نیویورک ۷۵۰ پوینت کاهش نشان داد. (دو برابر بیشتر از سال ۱۹۲۹) اما همیاری ۷ کشور ثروتمند دنیا (G7) موجب تحدید آثار و نتایج اقتصادی آن گشت، سقوط بورس موجب گسیختگی روند از سرگیری فعالیت اقتصادی نشد و در پاره‌ای از زمینه‌ها، موجب تسهیل ازسرگیری سرمایه‌گذاریهای مولد گردید. معهذا خطر کاملاً رفع نشده بود، درحقیقت آلمان و بویژه ژاپن اضافه تراز بازرگانی خارجی زیادی داشتند (۵۳۴ میلیارد دلار بین سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۹۱برای ژاپن). این وضعیت مجدداً زمینه را برای سفته بازی فراهم نموده موجب سقوط بورس اموال غیر منقول ژاپن در سال ۱۹۹۱ گردید.

شکست راه‌حلهای کینز زمینه را برای بازگشت طرفداران به سمت سیستم اقتصاد آزاد مهیا نمود.

مسئولین می‌خواستند دستورالعمل‌های روش کینزیسم را اجرا نمایند. لذا بحران را بمثابه

یک واقعه تصادفی و غیرقابل پیش‌بینی تفسیر نموده و آثار آن را کوتاه مدت می‌دانستند و دخالت دولت جهت «دوباره راه‌اندازی» اقتصاد را بعنوان یک راه حل منطقی ارزیابی می‌کردند. لذا اقدام دولت‌ها در تمام کشورهای بزرگ بین سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۷۶ تداوم داشت (افزایش کمک هزینه‌های بیکاری، اتخاذ تصمیمات مشوق سرمایه‌گذاری و غیره). نتایج بدست آمده قابل ملاحظه نبود، رشد از سرگرفته شد ولی بیکاری راکاهش نداد و برعکس موجب تشدید تورم و کسری تراز بازرگانی خارجی اکثر کشورها گردید.

در نتیجه طرفداران سیستم اقتصاد آزاد انتقام خود را از کینز گرفتند. در مخالفت با اندیشه‌های کینز راجع به نقش تنظیم‌کننده دولت، اقتصاددانان طرفدار اقتصاد آزاد خاطر نشان می‌کردند که بازار خود بهترین تنظیم‌کننده اقتصاد است. لذا توصیه آنان به دولت این بود که سیاست عدم مداخله در دو مسیر زیر را برگزینند:

- پس از شکست سیاستهای مقطعی که تلاش در مبارزه علیه تورم از طریق کنترل قیمتها، دستمزدها و نرخ بهره را هدف قرار داده بود، طرفداران نظریه «پول» به سرکردگی میلتون فریدمن (Milton Friedman) خاطر نشان می‌کردند که دولت باید صرفاً حجم پول در گردش را در دراز مدت کنترل نماید تارشد آن متناسب باشد با رشد تولید در درازمدت. بنابراین می‌توان آن را یک سیاست بنیادی و زیربنایی تلقی نمود. پل ولکر (Paul Volcker) که در سال ۱۹۷۹ به ریاست FED (فدرال اکونومیک دپرتمان) منصوب شد نقطه نظرهای فوق را پذیرفت. سرآغاز روند تورم‌زدایی جهانی بود، ضد ـ شوک نفتی مورخ ۱۹۸۵ نیز باعث تسهیل آن بود.

- افزایش مفرط مخارج عمومی مرتبط با گسترش دخالتهای «دولت حامی» موجب سنگینی سیستم مالیاتی ورای یک سطح منطقی شده بود و بی‌رغبتی فعالان اقتصادی و نوآوران برای افزایش تولید را در پی داشت زیرا منابع حاصل از تلاشهایشان توسط رژیم مالیاتی بلعیده می‌شد. نتیجه اینکه عرضه کالاها ناکافی بود. حوائج برآورده نمیشد و بیکاری وجود داشت. این نظریه «عرضه» بود که بوسیله لافر (Laffer) مشاور ذینفوذ رونالد ریگان ارائه شده بود.

طرفداران آزادی اقتصادی، پیشنهاد آزادکردن بازار و لغو هر گونه دستورالعمل آیین‌نامه‌ای در

رابطه با آن را می‌دادند. دخالتهای دولت باید بسیار محدود می‌شد (تقلیل یارانه‌ها و پرداختهای رایگان). می‌گفتند، دولت باید شرکتها و خدماتی که با انگیزه منفعت بهتر اداره می‌شوند را خصوصی نماید و مبالغی که از این طریق بدست می‌آید می‌تواند بمصرف ادای دیون بویژه بدهیهای مالیاتی برسد. در تکمیل نظر خود اضافه می‌کردند که در پایان کار دولت برنده خواهد بود زیرا باوجود کاهش نرخهای مالیاتی رونق اقتصادی موجب افزایش و تقویت مؤدیان مالیاتی شده ودرنتیجه دولت صاحب وجوه اضافی برای تخصیص به امور مربوط به خود خواهد شد.

این اندیشه‌ها در طول دهه ۱۹۸۰ در ایالات متحده توسط رونالد ریگان در انگلستان توسط خانم تاچر به اجرا درآمدند و در فرانسه با شروع دوره همزیستی سیاسی (دوره‌ای که در آن بموجب نتایج انتخابات هر دو جناح راست و چپ هر کدام یکی از پستهای ریاست جمهوری یا نخست وزیری را در دست می‌گیرند). نتایج امر انکارناپذیر بودند. صرفنظر از دوره کوتاه کسادی سالهای ۱۹۹۲-۱۹۹۰ ایالات متحده با رشد مداوم مواجه بود (بیش از ۳٪ در سال بین سالهای ۱۹۹۷-۱۹۸۳) که بازگشت تورم نبود ولی همراه با بازدهی تولیدی بالایی بود. لکوموتیو محرک آمریکایی همه جهان را با خود کشاند اما به بهای تحقق کسری تراز بازرگانی برای ایالات متحده که یکی از مهمترین عدم توازن‌های سالهای اخیر بود. لذا می‌توان گفت که نتایج بدست آمده کاملاً در سطح انتظارات نبود. بویژه بازدهی مالیاتی افزایش مؤثری نداشت، مقررات‌زدایی افراطی منجر به بروز تصادفاتی شد (در حمل و نقل هوایی در ایالات متحده) و آثار اجتماعی گاهی غیر قابل تحمل بودند (خشونت در محله‌های سیاهپوست نشین و گسترش مجدد فقر).

در سال ۱۹۹۰ کسادی جدیدی دامن آمریکا و بقیه دنیا راگرفت و نشان از این داشت که هنوز خیلی مانده تا همه مشکلات حل شوند. در نتیجه سیاستهای اقتصادی فعلی اتخاذ شد که تلاش می‌کنند در عین واقع‌گرایی راهی برای آشتی بین نظریه اقتصاد آزاد و نظریه اقتصادی کینزیسم بیابند. انضباط پولی و بودجه‌ای، آزادسازی بازار و خصوصی سازی شرکتهای دولتی از نقاط قوت این سیاستها می‌باشند.

ـ بحران روند تحولات سرمایه‌داری جهانی را تسریع نمود.

جهش روند رقابت موجب جهانی شدن اقتصادها گردید. بحران باعث تشدید رقابت بین‌المللی از طریق باز شدن بازارهای جهانی بواسطه قواعد گات و در اروپا بواسطه تشکیل CEE (جامعه اقتصادی اروپا) گردید. زیرا نیاز کشورهای مختلف به صادرات بیشتر جهت تامین منابع مالی برای واردات خود آنها را هرچه بیشتر به جستجوی بازار برای محصولاتشان وامی‌داشت. لذا جستجوی توان رقابتی بصورت وجهه همت فعالیتهای اقتصادی شکل گرفت. تلاش عمومی بر این بود که به تهیه تولیدات ابتکاری با کیفیت عالی و مناسب‌ترین قیمت جهت نگهداری یا توسعه سهم خود از بازار بپردازند. عدم توان پرداخت طولانی مدت کشورهای جهان سوم و بی‌ثباتی موجود در اروپای شرقی، کشورهای توسعه یافته را وامی‌داشت که بازار اصلی کشش‌دار را با آسیا تشکیل دهند. همه سعی می‌کردند از مؤثرترین فنون و روش تقلید نمایند.

فنون تولید به نفع جانشین نمودن سرمایه بجای کار جهت افزایش حجم تولیدات و کاهش هزینه‌های نیروی کارگران بخصوص در کشورهای توسعه یافته، بسرعت متحوّل می‌شدند؛ در این روند استفاده از آدمهای ماشینی (رابوت) برای انجام یک رشته از وظایف ثابت و تکراری و رایانه‌ای کردن امور از شناخته‌ترین اقداماتند.

روش‌های مدیریت ژاپنی توسعه یافته توسط شرکت تویوتا مورد اقتباس سایر نقاط جهان قرار می‌گرفت. تویوتائیسم در حقیقت نوعی فوردیسم تنظیم شده است. جستجوی مطلوبیت کامل از طریق بکارگیری پرسنل بهتر آموزش دیده همراه با کنترل تولیدات در هر مرحله از فرآیند تولید؛ تقلیل انبار کردن‌های هزینه‌آور از طریق کاستن از مدت بین زمان طرح‌ریزی با زمان ساخت، سفارش و تحویل (Kanban)؛ انعطاف پذیری تولید جهت تطبیق فوری با تغییرات کمی و کیفی تقاضا.

مقوله تحقیق و توسعه بعنوان یک عامل اساسی تلقی می‌شد و واحدهای اقتصادی کشورها مبالغ قابل ملاحظه‌ای به آن تخصیص می‌دادند، تحول صنعت الکترونیک در واقع نشان داد که در یک فن‌آوری پویا، جبران نمودن تأخیر کاری بسی دشوار است.

واحدهای بزرگ اقتصادی به گسترش راهبردهایی تحت عنوان «جهانی‌ها در چارچوب سه بخشی» پرداختند. این اصطلاح بوسیله Kenishi ohmae ژاپنی ابداع گردیده است. سطح زندگی و فرهنگ آمریکایی شده عادات مصرفی مشابهی ایجاد می‌کند، مدیریت واحدهای اقتصادی نیز عین آن روش‌ها و عین آن اهداف را می‌پذیرند و بکار می‌گیرند. مفهوم جهانی‌سازی اقتصاد این است که واحدهای اقتصادی دیگر نمی‌توانستند به بازار داخلی یا منطقه‌ای اکتفا کنند (جامعه اقتصادی اروپا، آمریکای شمالی، آ سه آن...) اما در هر سر بازار مستقیماً یا از طریق امضاء قرارداد با شرکتهای محلی حضور داشته باشند، راهبرد تولیدی و تجاری سازی آنان در سطح جهانی توسعه می‌یافت (محلی‌زدایی تولیدات و تکوین آنها). بدین ترتیب از دنیای یک قطبی بعد از جنگ که بر محور ایالات متحده دور می‌زد به یک دنیای سه قطبی رسیده بودیم.

تعمیق

منابع:

● پ. گیوم و پ دِلفو، تاریخ جدید اقتصاد، جلد ۲: قرن بیستم، کلین، مجموعه "U"، ۱۹۷۷، ۴۰۰ صفحه (جهت بررسی کلی دورهٔ بین دو جنگ تاپایان دوره ۳۰ ساله افتخارآمیز).

● ب. مــارسل (B.Marcel) و ژی. طـایب (J.Taieb)، بـحران دیـروز، بـحران امـروز، ۱۸۳...، ۱۹۲۹...، ۱۹۷۳....، نَتَن مجموعه "Circa"، ۱۹۸۹، ۲۵۴ صفحه (به درک تفاوتهای بین دو بحران بزرگ قرن بیستم کمک می‌کند).

● ام. بَـزله (M.Basle) و هـمکارانش، تـاریخ عـقاید اقـتصادی، جـلد ۱: بـنیان‌گذاران، جـلد۲: معاصرین، سیری (Sirey)، ۱۹۸۸، ۳۷۴ صفحه و ۵۵۸ صفحه. خـیلی آمـوزنده، مـی‌توان مطالعه را محدود به قسمتهای مربوط به کینز نمود (جلد ۱ صفحات ۳۴۲ الی ۳۵۳)

موضوعات تفکر و تعمق:

● تا چه حد می‌توان گفت که بحران ۱۹۲۹ یکی از علل جنگ بوده است؟

● جامعه سالهای دیوانه.

● جامعه فرانسوی ۳۰ ساله افتخارآمیز، جامعه محصوری بوده است؟

فصل دوم

❖

تولد، اوج و بحران تجدّد (مدرنیته)
ابعاد فرهنگی
۱۸۸۰-۱۸۹۰

۱۸۸۶- آخرین نمایشگاه امپرسیونیست‌ها در پاریس

۱۹۰۰- اس - فروید (S.Freud)، تعبیر رؤیاها

۱۹۰۵- الف، اینشتن (A. Einstein)، فرضیه نسبیت محدود

۱۹۰۶- ابداع واژهٔ موروثی (Genetique)

۱۹۰۷- پیکاسو، دختران آوینیون (شهری در جنوب فرانسه)، اولین اثر نقاشی کوبیسم.

۱۹۱۰- کاندنیسکی (Kandinsky)، اولین نقاشی آبستره.

۱۹۱۳- ان. بُهر (N.Fohr)، فرضیه کانتا (Quanta)

استراوینسکی (مقدس بهار). پروست (از سمت خانه آسوان).

۱۹۱۶- ایجاد جنبش دادا (نمایش منطبق بایک نهضت هنری - ادبی انقلابی)

۱۹۲۴- الف، برتون، منیفست سور رآلیسم

۱۹۳۶- بازیهای المپیک برلن

L,Riefenstahi، المپیا (خدایان میدان ورزش).

۱۹۳۷- نمایشگاه جهانی پاریس

نمایشگاه مونیخ روی هنر آلمانی وهنر منحط

۱۹۴۵- آغاز رئالیسم جدید ایتالیایی (روسلینی، رم شهرباز)

۱۹۵۵- پیروزی راک اند رؤل درایالات متحده - آغاز هنر پاپ در ایالات متحده

۱۹۶۰- اولین مناظره تلویزیونی کندی و نیکسون (۲۶ سپتامبر)

۱۹۶۴- تولد "Post - Painterly Abstraction" درایالات متحده

۱۹۶۹- نیل آرمسترانگ روی کره ماه راه میرود (۲۰ ژوئیه)

جشنواره موسیقی پاپ ووداستاک (Woodstock)

۱۹۷۹- اولین پرواز موشک اروپایی آرین

۱۹۸۸- ۱۰۶ کشور دربازیهای المپیک سئول شرکت می‌کنند.

۱۹۹۷- شبیه سازی یک میش در انگلستان

پایان قرن نوزدهم ونیمه اول قرن بیستم، درزمینه فرهنگی شاهد ظهور پدیده‌ای است که آن را تجدّد می‌نامند؛ این پدیده را بعنوان یک انقلاب واقعی کُپِرنیسیَن تلقی می‌کنند که قابل مقایسه با انقلاب رُنسانس است که موجب شد تا پایه‌های باورهای اخلاقی و علمی دنیا تکان بخورد. یک رشته انقلابات تحقق یافته در زمینه‌های بسیار متفاوت (علوم ماده وحیات، شکل بیان هنری و ادبی) چهره همه چیز را عوض نمود همچنان که نوع رابطه انسان با آن را. اگر اکثریت مردم در وهله اول نسبت به این تحولات بی‌تفاوت بودند، ولی مآلاً رسانه‌های گروهی جدید مانند مطبوعات، رادیو، سینما، ورزش و تفریحات نقش مهمی در جهت تحمیل پدیده تجدّد به مردم ایفا نمودند. یک نهضت مقاومت‌ناپذیر تجدّدگرایی و تعمیم فرهنگ از اروپا شروع و بسوی ایالات متحده ادامه مسیر داد. در مقام واکنش در قبال این هنر «بورژوا» یا «منحط»، رژیمهای حاصل رسالت انقلابی یا فاشیستی تلاش نمودند فرهنگ خاص خود را ابداع نمایند که جدا نشدنی از تاریخ سیاسی، همواره خطر سلطه ایدئولوژی بر هنر، فرهنگ و ورزش رادرپی داشت.

الف ـ انقلابات علمی جهان‌بینی‌ها را منقلب نمودند.

۱ـ پایان قرن و بحران پوزیتویسم (فلسفه ماده).

ـ دهه ۱۸۸۰ شاهد پیروزی نظریه پوزیتویسم بودند که خود وارث کلیه گرایشات پایه ریزی شده در قرن نوزدهم بود. دوران پیشرفت لاینقطع فنی و علمی، دوران اعتماد کور به فوایدعلوم و دانشهای عقلی، انقلاب صنعتی، بعنوان واقعه مهم در اروپای آتلانتیک (حاشیه اقیانوس اطلس) توأم با ایدئولوژیهایی بودکه ضمن تحسین شایستگی‌های آن گاهی مسیر انحرافی تعبّد علمی (Scientisme) راطی می‌کردند. بعنوان مثال بایداز سَن سیمونیسم (Saint - Simonisme) در سالهای ۱۸۲۰-۱۸۶۰ و در پی آن از پوزیتویسم منتج از نوشته‌های اگوست کنت (Auguste Conte) متوفی در سال ۱۸۵۷) الهام بخش اولین نخبگان جمهوری سوم نامبرد. به نظر وی عصر صنعتی یا عصر مثبت عصری است که جامعه باید به کشف و اجرای قوانین حاکم

بر پدیده‌ها بپردازد ازجمله در زمینه‌های اجتماعی.

سلطه پوزیتویسم در دهه ۱۸۹۰ متأثر از فضای «پایان قرن» تضعیف و کمرنگ می‌شد.

در میان روشنفکران جوامع صنعتی شده مانند پاریس و وین سئوال ایجاد شده و حتی نگرانی‌هایی پدید آمده بود. در انگلستان و ایالات متحده، در روسیه (تولستوی) ودرایتالیا با فیلسوفانی ملهم از فلسفه هِگِل مانند بِندِ توکروس (Benede Tocroce) و جیونی ژاتیل (Giovanni Gentile 1875-1944) نظریه‌پرداز رژیم فاشیست، واکنش مشابهی علیه عقلانی‌گرایی گسترش می‌یافت که مآلاً پوزیتویسم را در ردیف ایدئولوژی‌های کهنه صد ساله و منسوخ قرار داد.

با آثار فیلسوفانی چون موریس بلوندل مؤلف «اقدام» در سال ۱۸۹۳ و بویژه هانری برگستون (۱۹۱۴ ـ ۱۸۹۵) که در سال ۱۸۸۹ «داده‌های مستقیم وجدان» و در سال ۱۹۰۷ «تحول اخلاق» را منتشر ساخت، واکنش ضد پوزیتویسم را نیز قویاً در بر گرفت. برگستون با اعتقاد به ناتوانی روش استدلالی به تفکر در حرکت و نتیجتاً زمان، الهام را در روش قواعد فلسفی وارد نمود.

این تاکید بر نوعی شکست علم موضوعی موجب اهمیت اثر او گردید که در آنوقت از شهرت زیادی در فرانسه برخوردار بود و در سال ۱۹۲۸ برنده جایزهٔ نوبل شد. داستان نویسان و شعرایی چون شارل پگی (Charles Peguy)، لئون بلوا (Leon Bloy) فرانسیس ژم (Francis Jammes) و هـ. ژ. ک. هوئیسمن (H.J.K.Husmans) سردمداران بازگشت به ایده‌آلیسم و یا کاتولیسیسم (گرایش به مذهب کاتولیک که شاخه‌ای از دین مسیحیت است) بودند. شارل مورا (Charles Maurras) (۱۸۶۸-۱۹۵۲) که در بدو امر اندکی در حاشیه بود، با تالیف آثار پر سر و صدایی چون «تحقیق راجع به پادشاهی (۱۹۰۰) و «آتیه هوشمندی» (۱۹۰۵) خیلی سریع خود را بعنوان نماینده ذینفوذ جریان ضد لیبرالی تحمیل نمود؛ او به اتفاق داستان نویس دیگر موریس باره (Maurice Barres) نویسنده «تپّه الهام گرفته» در ۱۹۱۳ از جمله کسانی هستند که جنگجو را تحسین نمودند: آینده‌نگر ایتالیایی مارینتی (Marinetti) که در سال ۱۹۰۹ جنگ، «تنها عامل سلامت جهان» را نوشت.

معهذا، عمده مطلب جای دیگری اتفاق می‌افتاد که در عرض چند سال موجب لرزش کامل جا افتاده‌ترین داده‌های مطمئن علمی و هنری شده بود. علم روانکاوی، تعاریف و اخلاق‌های قدیمی را از حیّز انتفاع انداخته و دری بسوی نیروهای مجهول ماده و شخصیت گشوده بود همچنان که بسوی بازتابهای داخلی ظواهر و آثار حقیقت.

روانکاوی همانقدر میراث فلسفه نیچه‌ای (Nietzscheenne) مبتنی برشک بود که اعمال کلینیکی انجام شده روی بیماریهای روانی (شارکو "Charcot" فرانسوی): پزشک اهل وین زیگموند فروید (Sigmund Freud) (۱۸۵۶-۱۹۳۹) در سال ۱۹۹۰ «تعبیر رؤیاها» را منتشر نمود و در سال ۱۹۰۵ سه رساله راجع به تئوری «قرابت جنسی» نوشت و در سال ۱۹۱۳ اثر خود بنام «توتم و تابو» (Totem et Tabou) (مقوله‌ای که از آن علناً صحبت نمی‌کنند) را به رشته تحریر درآورد. او در سال ۱۹۰۸ شرکت روانکاوی وین را پایه‌گذاری نمود و اولین مریدان بزرگ خود را گرد آورد: آدلر (Adler)، جونگ (Jung) و فرنزی (Ferenczi). فروید با دادن اهمیت زیاد به «رؤیا»، «ناخودآگاه»، «دوران کودکی» و انفکاک بین «من» و «من برتر»، اعتقاد کارتزین (Cartesienne) به موضوع (من) را نابود ساخت. این یک تحول تعیین کننده بود که طرفداران مکتب سوررآلیسم بویژه مدیون آن می‌باشند.

۲ـ حوزه وسیع فیزیک

فیزیک و مجموعه علوم طبیعی شامل واژگونی دوگانه آتی شدند.

در درجه اول گذر از فیزیک قدیم و تجربی به فیزیک نظری است که دیگر به تجربه کاری نداشت و به بررسی راه حلهای پیشنهادی خود می‌پرداخت. و درثانی، پیدایش مفهوم نسبیت بود. فرضیه نسبیت در سال ۱۹۰۵ بوسیله آلبرت انیشتین (۱۹۵۵-۱۸۷۹) ارائه شد.

بموجب فرضیه مزبور، برخلاف نظریه نیوتون که معتقد بوجود یک زمان همگانی ولایتغیر برای هر مشاهده کننده‌ای و وجود یک مکان مطلقاً مستقل از اجسام موجود در آن بود، مکان و زمان در ارتباط با یکدیگر موجب تشکیل یک جهان چهار بعدی شده‌اند که پدیده‌های فیزیکی

در آن تحقق می‌یابند.

این نظریه که بدواً درعلم مکانیک پذیرفته شده بود در سال ۱۹۱۶ مجموعه پدیده‌ها را در بر گرفت. بدین سان فرضیه نسبیت عمومی تولد یافت که پس از مدتی نه چندان دور مورد پذیرش کلیّت جامعه علمی قرارگرفت. پس از جنگ اول، لوئی دوبروگلی (Luis de Broglie) فرانسوی، در رابطه با اتم‌ها، نظریه «مکانیک موجی» را ابداع نمود (۱۹۲۳) و هِی سِن برگر (Heisenberger) آلمانی نظریه «اصل عدم تعیّن» را ابداع کرد (۱۹۲۴). محققین، در اواخر قرن نوزدهم، به تبیین ساختار ناپیوسته ماده پرداختند: می‌گفتند ورای ظواهر پیوسته پدیده‌های حسّاس، فعالیت اساسی اتم مخفی شده است که حرکت الکترون‌های موجوددرآن علت اصلی اشعه پراکنی ماده می‌گردد (فرضیه ابداعی توسط لورانتز Lorentz). از آن به بعد کشفیّات علمی حرکت فزاینده‌ای بخود گرفتند: حرکات الکترون‌ها بطور نامنظم انجام نمی‌شوند اما تابع یک قاعده کانتیفیکاسیون Quantification هستند. (نظریه des quanta از ماکس پلانک (Maxplanck ۱۹۱۰) که در سال ۱۹۱۳ نیل بوهر (Niels Bohr) قوانینی بر آن مترتّب ساخت. هسته اتمی در سال ۱۹۱۱ بوسیله روتر فورد (Rutherford) کشف گردید که ساختاراتم رابه یک سیستم سیاره‌ای تشبیه نمود و در سال ۱۹۱۹ نشان داد که هسته در صورتی که در معرض بمباران ذره‌ای قرار گیرد می‌تواندتبدیل گردد که خود منشاء رآکتورهای اتمی گردید. الکترون مثبت و نوترون به ترتیب در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۴ توسط آندرسون (Anderson) و چادویک (Chadwick) کشف گردیدند. منشاء انرژی آزاد شده توسط مادّه که «رادیو اکتیویته» نامیده می‌شود در سال ۱۸۹۸ توسط ماری و پیرکوری (Marie, Pierre Curie) پایه‌گذاری گردید (کشف پلونیوم و رادیوم) که درحقیقت پیامد کشف اشعه ایکس x در سال ۱۸۹۵ توسط رُنتگِن (Rontgen) و کشف اورانیوم در سال ۱۸۹۶ توسط بِکرِل (Becqerel) و کشف الکترون در سال ۱۸۹۷ توسط تامسون (Thomson) بود. یک نسل بعد، فردریک وایرن ژولیوت ـ کوری (Feredric, Irene Joliote-Curie) و فرمی (Femi) ایتالیایی، رادیواکتیویته مصنوعی راکشف نمودند. این کشفیات خیلی زود در زمینه نیروی هسته‌ای بکار گرفته شده و به اجرا درآمدند، بخصوص پس از ساخت بمب اتمی که

آلمانی‌ها و آمریکایی‌ها در طول جنگ جهانی دوم فعالانه به آن می‌پرداختند. البته مآلاً آمریکایی‌ها در این مسابقه پیروز شدند زیرا محققین بزرگ آلمانی فراری از نازیسم در آمریکا مستقر شده بودند.

در زمینه شیمی، علم وراثت و پزشکی نیز پیشرفتها ادامه داشت. برته لوت (Berthelot) نظریه مواد ارگانیک را در آزمایشگاه محقق نمود در حالیکه آلمانیها جوایز نوبل در شیمی را بخود اختصاص می‌دادند. علم جدید وراثت (اصطلاح آن در سال ۱۹۰۶ ابداع گردید) که از تلاشهای مِندِل (Mendel) در زمینه آمیزش انواع گیاهی ناشی می‌گردید، توسط دو وِریس (De Veries) هلندی و مُرگان (Morgan) آمریکایی پایه‌گذاری شد که در سال ۱۹۱۱ بعنوان پایه تجربی نظریه کروموزومی (Chromosomique) وراثت تلقی گردید. شناخت پی در پی هورمون‌ها و ویتامین‌ها شروع شده بود. ادامه دهندگان راه پاستور که خود پس از پایه گذاری انستیتویی بنام خودش در ۱۸۸۷، در سال ۱۸۹۵ فوت نمود، واکسن ضد دیفتری (روکس) را کشف نمودند، باسیل سِل توسط کُخ (Koch) آلمانی کشف گردید، ویروس بیماری نخاع، پنی‌سیلین که راه را برای ظهور بعدی سایر آنتی‌بیوتیک‌ها هموار نمود (الف ـ آلمینگ ۱۹۲۹) و ویروس سرماخوردگی (۱۹۳۳) نیز از کشفیات دیگر زمان بودند.

۳ـ تسریع در کشفیات علمی پس از سال ۱۹۴۵.

جنگ جهانی دوم و سپس رودررویی‌های دو بلوک موجب ایجاد تحرک بی‌سابقه‌ای در زمینه تحقیقات علمی شدند. دولتها بموازات واحدهای بزرگ اقتصادی خصوصی در این مقوله فعالیت می‌کردند، در فرانسه توسط مرکز ملی تحقیقات علمی (CNRS) (۱۹۴۹) و کمیساریای انرژی اتمی (CEA) (۱۹۴۵) و یا مرکز ملی مطالعات تخصصی (CNES)؛ در ایالات متحده توسط NASA (۱۹۵۸). دولت‌ها عمدتاً منابع مالی تحقیقات نظامی و یا طرح‌های مختلط را تأمین می‌کردند (اُورِکا در اروپا) و یا به مجتمع‌های قدرتمند تولید نظامی ـ صنعتی سفارش می‌دادند. در دهه ۱۹۸۰ بودجه تخصیص داده شده به تحقیق و توسعه در کشورهای بزرگ

صنعتی بالغ بر ۲ تا ۳٪ تولید ناخالص داخلی می‌گردید (۰/۷٪ در ایالات متحده در سال ۱۹۴۵). ایالات متحده به غلبه علمی غیر قابل انکاری دست یافته بود. دانشمندان آن دیار، بین سالهای ۱۹۰۱ و ۱۹۹۱ بالغ بر ۱۵۸ جایزه نوبل را در زمینه‌های فیزیک، شیمی و پزشکی بخود اختصاص دادند درحالیکه ۲۴۱ جایزه به بقیه جاهای دنیا تعلق گرفته بود.

این تسریع و عظمت در زمینه تحقیقات نقطه پایانی بود بر دست‌آوردهای بزرگ فنی و نظری نیمه اول قرن. بدین سان، در زمینه هسته‌ای آزادسازی انرژی موجود در ماده از طریق شکستن اتم که در سال ۱۹۳۹ تحقق یافت و کشف ایزوتوپ ۲۳۵ در اورانیوم، موجب تسهیل دستیابی به اولین بمبهای اتمی گردید (بمب‌های گروه A) که در ژوئیه ۱۹۴۵ در لِس آلَمُس و ۶ اوت در هیروشیما منفجر گردیدند. سپس بمب‌های گروه H با استفاده از ادغام هسته‌های هیدروژنی از سال ۱۹۴۹ در ایالات متحده و از سال ۱۹۵۳ در اتحاد جماهیر شوروی عملیاتی شدند. استفاده غیر نظامی از انرژی هسته‌ای بویژه در دهه ۱۹۷۰ متعاقب شوک‌های نفتی ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ متداول گردید. اختراع رادار بوسیله انگلستان نیز از نتایج مستقیم جنگ جهانی دوم بود.

فتح فضا نتیجه رقابت شدید بین شوروی و آمریکا در نیمه دوم دهه ۱۹۵۰ بود. فرایند فتح فضا در حقیقت در دو مسیر بشرح زیر جهت‌دهی شده بود:

ـ مسیر اول که کاملاً علمی است و اکتشاف و سنجش را درنظر داشت در اقداماتی چون اعزام انسان برای اولین بار به سطح کره ماه (نیل آرمسترانگ آمریکایی در ۲۰ ژوئیه ۱۹۶۹)، تحقق ایستگاههای مداری (آزمایشگاه آمریکایی Skylag در ۱۹۷۳، سفینه‌های فضایی سالیوت و ایستگاههای میر شوروی که در سال ۱۹۹۵ رکورد اقامت در فضا را شکستند). فرستادن دستگاههای سنجش بین ستارگان (Viking در سال ۱۹۷۶ برسطح مریخ فرود آمد، و در سال ۱۹۸۳ پیونیر ۱۰ (Pioneer 10) از منظومه شمسی خارج گردید)، پرتاب سفینه‌های فضایی که کاملاً قابل بازگرداندن می‌باشند در سالهای ۱۹۸۹-۱۹۸۱، خلاصه می‌گردد.

ـ مسیر دوم که آغاز آن به سالهای ۱۹۵۸-۱۹۵۷ برمی‌گردد، عبارت بود از قراردادن ماهواره‌هایی در مدار که در وهله اول نظامی بودند و سپس ماهواره‌هایی از نوع هواشناسی و

ارتباطات تلفنی، در این زمینه اروپایی‌ها توانستند نیمی از بازار جهانی را بخود اختصاص دهند. با وجود رقابت فزاینده‌ای که وجود داشت، موشک آریان که ساخت آن در اواخر سال ۱۹۷۲ به عهده مرکز ملی مطالعات تخصصی (CNES) فرانسه واگذار شده اولین پرتاب آن در ۲۴ دسامبر ۱۹۷۹ با موفقیت انجام شد و متعاقب آن یک رشته پرتاب تقریباً کامل و موفق با قدرت روزافزون تحقق یافت.

پیشرفتهایی در زمینه شیمی، زیست‌شناسی و پزشکی نیز قابل ملاحظه‌اند ضمن اینکه بعلت تداخل موضوعی یافته‌های زمینه‌های مزبور تا حدودی به یکدیگر وابسته‌اند. پیشرفتهای شیمی ملکولی، موجب دستیابی به محصولات فرآورده‌ای، نفت، کائوچو، سموم ضدآفات، چسب‌ها و هزاران نوع مواد پلاستیک و پارچه‌های مصنوعی مثل نایلون در سال ۱۹۳۵ و ژوبل و ترِگال و غیره گردیده است.

صنعت داروسازی نیز از بسیاری از محصولات با منشاء تصنعی استفاده می‌نماید، پنی سیلین در سال ۱۹۴۲ متداول گشت که البته نتیجه تحقیقات فله مینگ (Fleming) در سال ۱۹۲۸ بود؛ انسولین در سال ۱۹۲۲ و کورتُن در سال ۱۹۴۶ کشف گردیدند. جراحی پیوندی از اواخر دهه ۱۹۵۰ مرتباً پیشرفت نموده است و اولین پیوند قلب در سال ۱۹۶۷ انجام گردید. کشف ملکول‌های ADN در سال ۱۹۵۳ توسط فرانسیس کریک (Francis Crick) و جیمز واتسون (James Watson) هر دو انگلیسی، موجب پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای در علم وراثت (Genetique) گردید. در سال ۱۹۶۹ توانستند «ژن» را منزوی کنند که خود باعث امکان یک رشته دخالتها در مقولهٔ توارث شد؛ و بالاخره علم جنین‌شناسی موجب شد که فنون تولد مصنوعی گسترش یابند و بدین سان شاهد اولین تولد «نوزادان آزمایشگاهی» در سال ۱۹۷۸ در انگلستان و در سال ۱۹۸۲ در فرانسه بودیم. برعکس، محققین در قبال سرطان و ایدز با مانع مواجه شده‌اند اگرچه متعاقب یک بسیج عمومی جامعه علمی شاهد پیشرفتهایی در این زمینه‌ها نیز بوده‌ایم.

پیشرفت علمی موجب نگرانیها و مباحثی نیز می‌گردد.

استفاده از سلاح اتمی در پی استفاده از سلاح شیمیایی در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۴، نشان

داد که توسعه علمی دیگر لزوماً مترادف با پیشرفت نبوده است.

بنظر می‌رسید که علم می‌تواند دارای کاربری علیه انسان باشد اعم از اینکه موجب وابستگی و یا نابودی او گردد. تواتر فجایع ناشی از «خطر فن‌آوریهای مهم» افکار عمومی جهانی را تکان داد اعم از اینکه این فاجعه‌ها شیمیایی، نفتی و یا هسته‌ای باشند.

انفجار مرکز انرژی هسته‌ای چرنوبیل در اتحاد جماهیر شوروی (۲۶ آوریل ۱۹۸۶) ۳۱ قربانی گرفت و موجب جابجایی اجباری ۱۳۵۰۰۰ انسان گردید.

تحت فشار طرفداران محط زیست و بعلت سقوط جهانی بهای نفت در دهه ۱۹۸۰، دولت‌ها، برنامه‌های بلند پروازانه خود مبنی بر تولید انرژی هسته‌ای را کاهش دادند.

اجرای فعل و انفعالات مربوط به زیست‌شناسی و توارث همواره موجب بروز فوری مشکلات قومی شده‌اند. در سال ۱۹۷۴ زیست شناسان جهان تصمیم گرفتند بمدت یکسال ناظر یک رشته دستکاریهای توارثی باشند. روشهای باروری و توالد آزمایشگاهی همواره سئوالاتی مبنی بر خطر سوداگری در ارتباط با«مادران حامل» و دخل و تصرف‌های توارثی برمی‌انگیخت. پیشرفتهای علمی و پزشکی که معمولاً خیلی سریعتر از تحولات سلایق و روحیات اجتماعی تحقق می‌یابند، موجب بروز مسائلی خارج از قواعد حقوقی عادی می‌گردند. این مسائل که بیشتر اخلاقی هستند تا صرفاً حقوقی،در فرانسه موجب تأسیس «کمیته ملی اخلاقی» شدند که خیلی زود مورد تأسی کشورهای مختلف اروپایی واقع شد و بصورت نماد رابطه نوین بین علم، حقوق و مردم‌سالاری درآمد. واتیکان به سهم خود در مارس ۱۹۸۷ مخالفت خود با هر نوع توالد مصنوعی را اعلام نمود.

و بالاخره در ارتباط با سرنوشت آتی کرهٔ ارض و روند کند اتخاذ تصمیمات حمایتی مربوط به صنعت و یا بنزین مصرفی توسط اتومبیلها نگرانیهای جهانی دهه ۱۹۸۰ شکل گرفته منجر به تشکیل اجلاس سران ۱۹۹۲ در ریودوژانیرو شد.

ب ـ فرهنگ: توالی حیرت‌انگیز پیشگامان (Avant - Gardes)

۱ـ انقلاب امپرسیونیسم

از امپراطوری دوم تا جنگ جهانی دوم، نقاشی عبارت بود از ابراز عمدهٔ بیان و تأکید بر تجدّد هم برای اقشار روشنفکر و هم برای عامه مردم. در آن زمان، فرانسه دربین کشورهای اروپایی قطب اصلی خلاقیت‌های هنری بود و استعدادهایی را از اقصی نقاط جهان جذب می‌نمود. روش محافظه‌کارانه آکادمی هنرهای زیبای پاریس که کمیته پذیرش را در سالن سالانه کنترل می‌کرد، موجب شده بود که پذیرفته‌نشدگان و یا منفردین کارکشته گرد هم جمع شده و در قالب گروههای پیشگام پیوسته و فاقد سفارشات رسمی، آثار خود را در نزد فروشندگان جدید هنر به نمایش بگذارند. کارگاههای نقاشان تبدیل به مجامع کوچکی شده بودند که بصورت محل همایش خلاقان، نویسندگان، منتقدین و یا مجسمه‌سازان، شخصیت‌های قوی مانند رُدَن (Rodin, 1840-1917) و مریدش بوردِل (Bourdelle) و کمیل کلودل(Camile Claudel) و چهره‌های صد درصد طرفدار نهضت سوررئالیسم، پس از سال ۱۹۲۰، آرپ (ARP)، ژیکومِتی (Gicometti, 1901-1966)، کلدِر (Calder, 1898-1976) و ژرمن ریشید (Germaine Richier, 1904-1959) در آمده بودند.

سه مرحلهٔ مشخص در یک تاریخ مشحون از تخاصمات و استعدادها قابل ذکر است: اول، جانشینی نسل‌های بزرگ یا مکتب‌های به ترتیب امپرسیونیسم، اکسپرسیونیسم، فویسم و کوبیسم، حتی اگر این نامگذاری‌های آسان نتواند موجب تخفیف پیچیدگی یک عصر و حتی یک اثر بعضی از خلاقان بزرگ گردد.

دوم، ظهور یک نهضت با قوانین خاص خود که شامل ادبیات، سینما و نقاشی می‌شد، بعبارت دیگر، سوررآلیسم.

سوم، پیدایش نقاشی غیر تصویری یا آبستره که تا قبل از سال ۱۹۴۵ اندکی در حاشیه بود اما از این تاریخ به بعد اعتبار یافت.

ـ امپرسیونیست‌ها یک دوره ده ساله قهرمانانه در پاریس گذراندند (۱۸۸۰-۱۸۷۰). آنها

مجموع استعدادهای خود را علیه اساتید مکتب رئالیسم چون دومینیک اَنگره (Dominique Ingres, 1780-1867)، ژان فرانسوا میله (Jean Francois Millet, 1815-1875) وگوستاو کوربه (Fustave Courbet, 1819-1877) به کار گرفتند همچنانکه علیه طرفداران نوعی هنر رسمی که سبک کلاسیک مفرط آنها مشابهت زیادی به سبک هنری قراردادی و پرتکلف رایج درقرن نوزدهم مشهور به سبک «مامور آتش نشانی» داشت. این عنوان که بر سبیل تحریر توسط یک روزنامه نگار به آنها داده شد، درحقیقت ریشه در یک اثر نقاشی متعلق به مونه (Monet) بنام «رنگ و روغن، آفتاب طالع» داشت. آنها درواقع مدعی نشان دادن حقیقت توسط آثار تمیز و رنگ و روغن خود بوده و بر رجحان خود به نقاشی درهوای آزاد تاکید می‌نمودند همچنان که بر مناظر طبیعی و بازی با سایه‌ها، برنور و آب. امیل زولا (Emile Zola) دوست آنها نوشت: «نور روح اثر هنری است». شاخص‌ترین چهره این نهضت کلود مونه (Claud Monet) (۱۸۴۰-۱۹۲۶) آفریننده یک رشته آثار راجع به «کلیسای مرکزی روُان (Rouan) (۱۸۹۲-۱۸۹۳) و یا «نیلوفرهای آبی» (پس از ۱۹۱۷) است. امپرسیونیستها که در ابتدا مورد توهین و بی‌اعتنایی واقع شدند، با آخرین نمایشگاه گروهی خود در سالهای ۱۸۸۲ و ۱۸۸۶ به نوعی مورد قدردانی قرارگرفتند و این مصادف بازمان تفرّق و جدایی آنها بود. گوگن (Gauguin)، شرا (Saurat) و یا سینیاک (Signac) در اولین وهله به پیساروها (Pissaros) و دِگا (Degas) ملحق شدند و دیگران خود را عقب کشیدند مثل سِزان (Cezanne)، سیسلی (Sisley). رُنوَر (Renoir) و مونه (Monet).

جهت‌یابی‌های نوینی در نزد وراث سبک امپرسیونیسم پدید می‌آیند:

ژرژ سورا (Georges Seurat) (۱۸۹۱-۱۸۹۵) که تحت تاثیر شدید تعریف علمی رنگها قرار داشت در سال ۱۸۸۴ «سالن هرمندان مستقل» را تاسیس نمود و به اتفاق سینیاک (Signac) و پیسارو (Pissaro) سبک امپرسیونیسم نو (Neo - Impresionnishe) و پوان تیلیسم (Pointillisme) (سبک نقاشی با چیدن نقطه‌های متعدد) را رونق بخشید. ژان مورِآ (Jean Moreas) در منیفست مورخ ۱۸۸۶ خود سمبولیسم (ابعاد نمادین) ادبی و پلاستیک را بصورت نظریه درآورد و ضمن

جمع‌آوری الهام‌های ایده‌آلیست اولویت را به رؤیا، تخیل و گاهی تصوف و اضطراب قائل گردید: نمایندگان اصلی او در فرانسه عبارتند از پوویس دوشاون (Puvis de Chavannes)، گوستاو مورو (Gustave Moreau) و اُدیلُن رِدُن (Odilon Redon) (درروین، گوستاو کلمت (Gustave Klimt) (۱۸۶۲-۱۹۱۸) را می‌توان شریک آنها دانست.

پُل گوگن (Paul Gauguin) (۱۸۴۸-۱۹۰۳) بدواً در استان بروتانی (Bretagne) (پونت ـ اَوِن ۱۸۸۸) و سپس در تائی تی (Tahiti) به جستجوی خود جهت مذهبی کردن هنر به نحو ابتدایی می‌پرداخت. شاگرد او پُل سِرُزیه (Paul Serusier) به اتفاق ویارد (Vuiard, ۱۸۶۸-۱۹۴۰) و پیر بنارد ۱۸۶۷-۱۹۴۷ (Pierre Bonnard,) و سپس موریس دنیس (Maurice Denis, ۱۸۷۰-۱۹۴۳) در سال ۱۸۸۸ گروه انبیاء (پیغمبران به زبان عبری) را پایه‌گذاری نمود. این گروه ضمن رد قواعد قراردادی نقاشی سعی بر کشاندن آن به زندگی روزمره با ابعاد شاعرانه داشتند. عاملین هنر تزئینی بویژه از این دسته بودند. درواقع دوران بعداز سبک امپرسیونیسم تامرگ پل سزان (Paul Cezanne) در سال ۱۹۰۶ که بطرز افواهی «دوران پس از امپرسیونیسم» نامیده می‌شود دیگر متأثر از غلبه یک نهضت به تنهایی نبود، بلکه شاهد همزیستی گرایش‌های گوناگون بود (سمبولیسم، انبیاء، کلاسیک کارها، سبک ژاپنی، هنر نو...) و همچنین آثار انفرادی خلاق توانایی چون گوگن (Gauguin)، تولوز ـ لوترک (Toulouse - Lautrec, 1864-1901)، وانگوگ (Vangogh, 1853-1890) و کارمند گمرک، روسو (Rousseau, 1844-1910)

۲ـ ازکوبیسم تا آبستراکسیون

ـ هنر معاصر واقعی همراه با چندگسیختگی مهم بین سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۱ متولد گردید. فُوها[1] (Fauves) (این نام در بدو امر حوالی سال ۱۹۰۰ توسط یک منتقد مخالف بر سبیل سخریه به اعضاء مکتب جدیدنقاشی درفرانسه داده شد) آثار خود را در سالن پائیزه ۱۹۰۵ به نمایش گذاردند: بخشی از آنها که وارث مکتب سزان (Cezanne) و گوگن (Gauguin)

۱ـ حنائی رنگ‌ها (مترجم).

بودند از سرعت تأثیر رنگ کاستند و بویژه در جهت ایجاد یک رنگ‌آمیزی آزاد و کاملاً غیرواقعگرایانه، نوآوری نمودند. چهره‌های شاخص این نهضت عبارتنداز: ماتیس (Matisse, 1899-1954)، ولامینک (Vlaminck, 1876-1958)، برک (Braque, 1882-1963)، دوفی (Dufy, 1877-1953). آنها در طول دهه ۱۹۲۰ به تولید ادامه می‌دادند اما بنظر می‌رسد که فعالیت خود را در حد ارائه نمونه جهت آزمون تاثیر آن تنظیم نموده بودند.

سبک کوبیسم در جریان سالن نمایشگاه پائیزه ۱۹۱۱ خود را به عموم شناساند، اماشاهد اولین ختام خود در یک تابلو نقاشی اثر پیکاسو (۱۹۷۳-۱۸۸۱) بود که در سال ۱۹۰۴ وارد پاریس شده به تابلوی وی بنام «دختران اَوینیون» (۱۹۰۷) شهرت دارد: در این تابلو، فضا تاحد تنها یک نقشه کاهش یافته، خطوط منحنی ناپدید شده و جای خود را به خطوط هندسی داده‌اند. جهت تجمیع تمام زوایای دیگر ممکنه، یک موضوع واحد بطور مکرر وهمزمان در چندین صورت معرفی شده است.

برک و سپس خوان گریس (Juan Gris, ۱۸۸۷-۱۹۲۷) اسپانیایی تبار دیگر که در سال ۱۹۰۶ درپاریس مستقر شده بود، به اتفاق پیکاسو به سبک کوبیسم اعتبار دادند که فی نفسه در دهه ۱۹۲۰ به بقاءِ خود ادامه داد.

بعد از سزان (Cezanne)، پیکاسو هنرمندی بود که چندین مکتب می‌توانند تعلق او به خود را ادعا نمایند اما او خود را در چارچوب هیچ سبک و مکتبی زندانی نکرد. در هنر خلاق وی می‌توان دوام و غنای استثنایی استنباط کرد همچنانکه چندین عصر وسبک.

سرزمین آلمانی زبان نیز تبدیل به یک کانون بزرگ خلاقیت هنری گردید. سبک اکسپرسیونیسم در این بخش از اروپا نفوذ پایداری یافت. سبک مزبور که در اواخر قرن نوزدهم بوسیله هنرمند بلژیکی آنسور (Ansor) و بویژه هنرمند نروژی ادوارت مونچ (Eduart Munch, 1863-1944) ظهور پیدا نموده بود، در قالب دو گروه هنری تبلور یافت که یکی در سال ۱۹۰۵ در درسب (پل = Die Brucki) بوجود آمد و دیگری در سال ۱۹۱۱ در مونیخ (سوارکار آبی، مأخوزه از عنوان یکی از تابلوهای کاندینسکی "Kandinsky"). رنگ‌آمیزی تند و بهم ریختگی شکلی

موضوع تا مرز خشم و نفرت و یا اضطراب و نگرانی از خصوصیات سبک اکسپسیونیسم است که در سرزمین اطریش بوسیله هنرمندانی چون اگون شیل (Egon Schiele, 1890-1918) واسکار کوکوشکا (Oskar Kokoshka, 1886-1980) مستقر گردید و بخصوص در آلمان در دهه ۱۹۲۰ با هنرمندانی چون امیل نولد (Emil Nolde, 1867-1956) و سپس اوتودیکس (Otto Dix, 1891-1969) و ژرژگروس (Georg Grosz, 1893-1959) و ماکس بک من (Max Beckmann, 1884 - 1950) مشهور به نقاش تمسخر متداول گشت.

جنگ جهانی اول خوش‌بینی ناشی از قرن نوزدهم را نابود کرد

در قبال کشتارهای تحقق یافته در فرانسه و آلمان این دو بستر فرهنگ غنی، احساس نومیدی و تلخی موجب تسریع در پیدایش اشکال هنری توام با طغیان و بیان بیهودگی جهان و شکست معیارهای اخلاقی گردید.

در همین راستا مکتب دادائیسم (نهضت هنری و ادبی انقلابی پدید آمده در سال ۱۹۱۵) از سال ۱۹۱۵ در زوریخ ظهور پیداکرد و بسرعت به فرانسه و آلمان نیز سرایت نمود. تریستان تزارا (Tristan Tzara, 1896-1963)، فرانسیس پیکابیا (Francis Picabia 1879-1953) و مارسل دوشان (Marcel Ductiamp,1887-1987) پایه گذاران آن بودند.

با ردّ یک تعریف آکادمیک از زیبایی و هنر، روش چسباندن عناصر نقاشی بر روی تابلو را پیش گرفتند و بر همین منوال دوشان از سال ۱۹۱۴ طریقه (Ready Made) را متداول کرد که عبارت بود از خلق آثار هنری مرکب از عناصر فوق‌العاده متفاوت اعم از اشیاء و زباله ... میراث دادائیسم و سلیقه تحریک کننده خودش. سوررئالیست‌ها (اصطلاح ابداعی توسط آندره برتون دردو منیفست مورخ ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹)، شعرا، نقاشان و سینماگران (لوئی بونل پدید آورنده سگ اندلسی) خود را از سبک فوق بادادن اهمیت زیاد به طرق غیر عادی، رؤیا، ناخودآگاه وخود بخودی‌های فیزیکی، جدا نمودند. نقاشان بزرگ سبک سوررئالیسم عبارتنداز سالوادر دالی اسپانیایی تبار (۱۹۹۱-۱۹۰۴)، ژرژ ژیو دوچیریکو ایتالیایی (۱۹۷۸-۱۸۸۸)، ماکس ارنست و

پل کلی، تانگی فرانسوی و رنه ماگریت بلژیکی (۱۹۷۸-۱۸۹۸).

یک برهه اصلی در تاریخ هنر در قرن بیستم این است که عقیده قدیمی و اشرافی مبنی بر معرفی حقیقت رها شده وجای خود را به روند جستجوی اشکال، ساختارها و رنگهای ناب داد که می‌توان تبلور آن را در فرمول «هنر برای هنر» مشاهده نمود.

دو نقاش روسی نقاشی غیر تصویری را ابداع نمودند که عبارتنداز واسیلی کاندینسکی (Wassily Kandinski, 1866-1944) که فعالیت خود را از سال ۱۹۱۰ در مونیخ شروع کرد و دیگری مالویچ (Malevitch, 1878-1935) که از سال ۱۹۱۵ در مسکو با کشیدن یک تابلو محتوی یک مربع سیاه روی زمینه سفید شروع به کار نمود.

کاندینسکی عقاید خود را در سال ۱۹۱۲ تحت نظریه «روحانیت درهنر بویژه در نقاشی» تبیین نمود. او تلاش نمود که هنر نقاشی را از هر گونه نگرانی غیر مرتبط با جستجوی طبیعت صرف نقاشی رها سازد.

طرز فکر دو نقاش مزبور اندک اندک جای خود را باز نمود به استثناء محافل هنری پاریس که تنها لِژِر (Leger) و گروه دِلونی (Delaunay) اندکی از آن تأسی نمودند اما در هلند بوسیله موندریان (Mondrian, 1872-1944) پیروزی چشمگیری کسب کرد.

۳ـ نقاشی جهانی از سال ۱۹۴۵: یک دیدگاه باز.

پس از سال ۱۹۴۵، هنر نقاشی تبدیل به خاستگاه غالب چالش‌ها و خلاقیت‌های روند تجددگرایی شد. برتری آمریکا به بهای تضعیف نسبی پاریس و بقیه سرزمین اروپا بعنوان مرکز هنری جهانی تثبیت گردید.

سبک ابستراکسیون برای مدت ۱۰ سال قرین پیروزی مطلق بود. جکسون پولولوک، نقاش آمریکایی روش "Action-Painting" یا "Dripping" را جا انداخت (بموجب این روش، هنرمند پرده نقاشی را بر سطح زمین گسترده و از اطراف روی آن کار می‌کند زیرا بدینسان معتقد است که کاملاً در داخل نقاشی فرو می‌رود). بطور همزمان سبک «ابستراکسیون لیریک» در اروپا پیروز

شد بخصوص در اطراف مدرسه پاریس توسط ژان دو بوفه (Jean Dub uffet) نقاش هنر خام، ژرژ ماتیو (Geores Mathieu) مبلّغ اصلی مدرسه و آنتونیو تاپیش اسپانیایی تبار وغیره. درحاشیه نهضت غالب مزبور، گروه کبریٰ "Cobra" (کپنهاک ـ بروکسل ـ آمستردام، برحسب اصلیّت آنها) که از سال ۱۹۴۸ در پاریس تعدادی نقاشان جوان راگرد آورده بود به نفع رنگ‌آمیزی تند، موضوعات خیالی و رؤیایی آگاهانه ملهم از سنن شمالی تبلیغ می‌کرد.

هنر پاپ که در سالهای ۱۹۶۵-۱۹۵۵ در آمریکا و بریتانیای کبیر غالب بود هنگام برخورد با اکسپرسیونیسم آبستره واکنش شدیدی از خود نشان داد. هنر مزبور مخالفت خود با هر نوع تحوّل قبلی هنر معاصر اعم از رئالیست یا تصویری راابراز نمود.

یکی از رهبران هنر پاپ بنام رُی لیشتنتن (متولد ۱۹۲۳ ,Roy Lichtenstein) می‌گفت «هنر پاپ به طرف و داخل جهان نگاه می‌کند».

هنر پاپ از زمان ظهور خود در نیویورک، لندن و لوس آنجلس، به دنیای مختص پایتخت‌های بزرگ و مدرن رجوع داشته و تسلیم نوعی برداشت مسخره‌آمیز می‌شد. تعدادی از اشیاء مورد استفاده آن بشرح زیر است: فیلم‌های کارتون، تصاویر تبلیغاتی و بسته‌بندی‌ها، تصاویر هالیوودی، پرچم آمریکا، قوطی‌های کوکا کولا و غیره. چهره‌های مشهور این سبک عبارتند از رابرت روشنبرگ (Robert Rauschenberg) متولد ۱۹۵۵ و ژَسپر ژنس (Jasper Johns) متولد ۱۹۵۸ هر دو اهل نیویورک و وارثین مارسل دوشان فرانسوی، لیچ تنستن (Lichtenstein) متولد ۱۹۶۴، کِلیس اُلدنبورگ (Claes Oldenbourg) و بویژه آندی وارهُل (Andy Warhol, 1928-1987) که کار خود را از ژوکوند مونالیزا (۱۹۶۳) شروع نمود، و همچنین ستارگان معاصر چون الویس پریسلی (Presley)، الیزابت تایلور (Elizaveth Taylor) و مِرلینِ مونرو (Marlyn Monroe). از طرفداران هنر پاپ در اروپا باید از ایندپندت گروه انگلیسی ومحور فرانسوی - ایتالیایی در قالب «رئالیسم نو» که شامل ایوکِلین(Yves Klein, 1928-1962) می‌باشد نام برد که ۱۹۴ تابلوی خود را با آبی خالص ماوراء دریایی خلق نمود (Ikb, International Klein Blu) و همچنین آرمان (Arman) و مجموعه‌هایش (خشم، میز شکسته، ۱۹۶۱) و یا

مجسمه‌سازی بنام سزار(Cesar) با کمپرسیون اتومبیل‌هایش.

از اواسط دهه ۱۹۶۰، پدیدهٔ اصلی عبارت بود از تشدید و گسترش نهضت‌های جدید که غالباً حساسیت زیادی به فراز و نشیب‌های جامعه مصرف داشت و براساس انتظارات آن تلاشهای متعددی در جهت تبدیل آثار بسیار جدّی به آثار سبک و مضحک و یا حتی تخریب و انهدام سیستم صورت می‌پذیرفت. در این زمینه باید از "Post - Painterly Abstraction"، "L'arte Povera" و "Le Land Art" و غیره نام برد. باید خاطر نشان کرد که اکثر این نهضت‌ها لااقل دارای یک هدف مشترک بودند: فرار از قواعد موزه‌شناسی از طریق نفی چارچوب تابلو و سکوی برجسته‌ای که مجسمه بر روی آن قرار می‌گیرد، همچنان که شرط بندی‌های تجاری که روزبروز، بمنظور حفظ تازگی و خشونت لازم برای آثار هنری، با استفاده از اماکن و عناصر نوین، بیشتر بکارگرفته می‌شد. تخریب اثر هنری و تخفیف آن تا حدّ بسته‌بندیهای موقّت جهت اقدامات گذرا، یکی از ابعاد جدانشدنی این گرایش‌های جدید را تشکیل می‌داد. امر ظاهراً متناقض این است که کتاب، موزه و بازار با آهنگ فزاینده‌ای موفق به جذب کسانی می‌شدند که قبلاً از آنها فرار می‌کردند و یا دچار تنبلی بودند. در مجموع، وضعیت، مشابهت زیادی به وضعیت و سرنوشت امپرسیونیست‌ها و تعداد دیگری از خلاّقان بزرگ «اصطلاحاً لغتی» در پایان قرن نوزدهم داشت.

در پایان قرن بیستم بنظر می‌رسد که دورنمای هنر بطور ویژه‌ای درهم شکسته است. دیگر هیچ مکتب واقعاً غالبی وجود نداشت و جنبشهای بوجود آمده در دهه ۱۹۶۰ فی نفسه به حیات خود ادامه می‌دادند. تفکیک بین «ابستراکسیون» و «تصویری» مفهوم واقعی خود را در هنر نقاشی از دست داده بود و هنرمندان باید بطور همزمان با دو پدیده مقابله می‌نمودند که عبارت بود از نوعی آزادی مطلق و یا تحمل بار سنگین «رجوع‌ها» که تخصیص به خود، سرقت کلام و یا نقل قول را بهمراه داشت. یک نقاش جوان آمریکایی در سال ۱۹۸۱ در این زمینه می‌گفت « هر واژه و هر تصویر یا به اجاره رفته و یا خریداری شده است».

بنظر می‌رسید که دوره پیشگامان (Avant - Gardes) و دوره انقلابهای زیبایی‌شناسی متحول

شده و هر هنرمند باید دنیای خاص خود را به صحنهٔ موزهٔ خیالی و مشترکی تحمیل کند که امروزه میراث جهانی هنر مدرن ساخته است. در این رابطه می‌توان از یک عصر «بعد از مدرن» صحبت نمود. بدین معنا که مدرنیته دیگر چیزی برای نسخه‌دهی یا نشان دادن ندارد، گویی نقش او در امر تخریب سازنده و بازسازی کاملاً اجراگردیده است و این درحالی است که هنر در آستانه از دست دادن نقش اجتماعی و روشنفکری خود است؛ نقشی که یک قرن قبل کسب کرده بود.

۴ـ تجدد (مدرنیته) هنر معماری را نیز دربرگرفت.

در نیمه اول قرن بیستم، هنر معماری تبدیل به یک موضوع مهم بحث و جدل گردید. نگرانیهای مربوط به قواعد معماری و شهرسازی وسعت تازه‌ای یافت که متأثر از رونق و پیشرفتهای آمریکا بود و یا در اروپا بویژه در آلمان و اطریش. نگرانی عمده این بود که طبقات زحمتکش بتوانند از شرایط زندگی سالم در یک چارچوب سکونتی زیبا برخوردار باشند.

مهندسین معماری و هنر تزئینی متعلق به آخرین ربع قرن نوزدهم پیشاپیش رابطهٔ خود رابا سبک‌های قدیم و سنت‌گرای پیشینیانشان قطع نموده و جهت توسعهٔ سبک مدرن تلاش می‌کردند. این پدیده که در سطح وسیعی بین‌المللی بود در هر کشور عنوان خاص خود را داشت و در فرانسه بعنوان «هنر نوین» شهرت داشت. هنر نوین گرایش به بازگشت به غور در طبیعت داشت و اولویت را به انگیزه‌های ظریفه و کاربرد گل تزئینی می‌داد. از پیروان عمدهٔ این سبک می‌توان در پاریس از هکتورگیمار (Hector Guimard, 1867-1942) نام برد که ورودی‌های Metropolitain را ساخت و در بارسلون از گودی (Gaudi,1852-1926) سازنده کلیسای ساگرابا فامیلیا (Sagraba Familia) در سال ۱۸۸۳ و بالاخره اِمیل گَله (Emile Galle) سازندهٔ مدرسه نانسی. روش تزئینات نباتی آنها با بن بست مواجه شد اما بعد دیگر سبک نوین که واقعگرایانه‌تر و عملیاتی‌تر بود در مدرسه گلاسگو و وین با تلاش "Winner Werkstatte" قرین پیروزی گردید. گروهی از مهندسین معماری بشدت طرفدار استفاده از مصالح جدیدی بنام بتون آرمه شدند: در وین، اُتو واگنر (Otto Wagner) و آدُلف لوس (Adolf Loos) و در پاریس هِنِبیک (Hennebique)

و اگوست پِرِت (Auguste Perret) سازنده تئاتر شانزه‌لیزه.

از آغاز دهه ۱۹۱۰ لغایت دورهٔ بین دو جنگ، خلاقیّت هنر معماری در سه محل تبلور می‌یافت و بر محور سه نام دور می‌زد: در آلمان، Leb auhaus، در ایالات متحده، Frank Lioyd Wright و در فرانسه، Le Corbousier، هر سه نام تا مدتها پس از سال ۱۹۴۵ همچنان فعال بودند.

بوهوَس (Le Bauhaus) (شرکت ساختمانی) عبارت بود از یک پروژهٔ بسیار پویا و زاینده تحت عنوان «اثر هنری کامل» که بصورت درخشان‌تر نماد فرهنگ وینمار (Weinmar) توأم با همه تغییرات و تحولات آن درآمد. شرکت مزبور که در سال ۱۹۱۹ در وینمار (Weinmar) تأسیس گردید، در سال ۱۹۲۶ درنتیجه آراء یک اکثریت محافظه کار به دِسو (Dessau) مهاجرت نمود و در آنجا بود که گروپیوس (Gropius) یک مجتمع مرکب از شیشه و فولاد برای دفتر مرکزی آن بنا نمود و سپس در سال ۱۹۳۲ به برلن نقل مکان نمود و در همانجا در سال ۱۹۳۳ توسط نازیها منحل گردید. پایه‌گذار آن، مهندس معمار والتر گروپیوس (Walter Gropius,1883-1969) از سال ۱۹۱۱ فعالیت خود را شروع کرده و تمام تلاش او این بود که بمنظور ایجاد یک محیط زیست کاملاً معاصر هم از طریق تعریف مجدد قواعد سکنی و تولید انبوه اشیاء متعارف موجود هنر را با صنعت آشتی داده و عملیاتی بودن و زیبایی را با یکدیگر تلفیق کرده و پیشه‌وران سنتی را با هنرمندان هماهنگ نماید. بوهوس (Le Bauhaus) بعنوان مرکز آموزش، یک هیأت علمی و آموزشی استثنایی بوجود آورده بود که مهمترین شخصیت‌های آن عبارت بودند از: نقاش‌هایی چون کاندینسکی (Kandinsky) و کلی (Klee)، مبل‌ساز بزرگ توبولِر (Tubulaire. 1926)، سازندهٔ همه فنّ حریف (لَزلو مُهُلی ـ نگی) (Lazlo Moholy - Nagy) تبعهٔ مجارستان و مهندسین معمار چون هانس مایِر (Hannes Meyer) تبعه سویس و میس وان در رُه (Mies Van der Rohe, 1886-1969) که به ترتیب در سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۰ به جانشینی گروپیوس (Gropius) برگزیده شدند. پس از انحلال شرکت بوهاوس (Bauhaus) اکثر اعضاء آن به آمریکا مهاجرت نموده و اقدام به تأسیس مؤسساتی نمودند که از نفوذ و موفقیت خوبی برخوردار شدند، گروپیوس (Gropius) در هاروارد مستقر شد و میس وان

درزِه (Mies Van Der Rohe) در شیکاگو.

در اروپا باید از، شخصیت‌هایی چون آلوارآلتو (Alvar Aalto, 1898-1976) تبعهٔ فنلاند و بخصوص ژتانِرت دیت لوکور بوزیه (Jeanneret Dit Le Corbousier, 1887-1965) تبعه سویس نام برد. چهرهٔ اخیر در سال ۱۹۱۷ در پاریس مستقر شده و فعالیت خود را بدواً بعنوان مهندس معمار و سپس بعنوان نظریه‌پرداز معماری و شهرسازی شروع نمود. نظرات وی در مجلّه‌اش زیر عنوان «فکر نو» (۱۹۲۰) و دو کتابش بنام «به سمت یک معماری» (۱۹۲۳) و «شهرسازی» (۱۹۲۵) تبیین گردیده است. کوربوزیه ابتدا اقدام به ساخت و ساز خانه‌هایی بشکل کشتی یا هواپیما نمود، بعنوان مثال، ویلاهای اِستَن "Stin" (گارش - ۱۹۲۷) و ساووآ "Savoye" (پواسی - ۱۹۳۱) را می‌توان خاطرنشان ساخت.

اما به سرعت فکر خود را متوجه سکنای جمعی نمود و به تحقیق راه‌کارهایی جهت تطبیق ساختار شهرهای بزرگ پایتخت با انتظارات ناشی از زندگی مدرن پرداخت. مقاله‌ها و طرح‌های وی تبیین شده در «شهر منوّر» و «چارت آتن» که بوسیله چهارمین کنگره بین‌المللی معماری نوین در سال ۱۹۳۳ گردآوری شده، به سعی خود او در سال ۱۹۴۳ منتشر گردید و بخشی از آن پس از سال ۱۹۴۵ به مرحله اجرا درآمد.

در رابطه با ایالات متحده باید گفت که این کشور دارای سنتهای معماری خاص خود بود و نمونهٔ آن را می‌توان در آسمان خراشهای شیکاگو دید که ساخت و ساز آنهاز سال ۱۸۸۰ آغاز گردیده است.

امپایر استیت بیلدینگ (State Building) با ارتفاع ۳۸۱ متر در سال ۱۹۳۲ در نیویورک ساخته شد که مرتفع‌ترین ساختمان جهان بود و با وجود بحران اقتصادی وقت نماد قدرت آمریکا گردید. اما در زمینهٔ اماکن مسکونی انفرادی، دو استاد آمریکایی در دورهٔ دهه ۱۹۳۰ سرآمد بودند. فرانک لوید رایت (Frank Lioyd Wright, 1867-1954) و شاگرد او ریچارد نوتر (Richard Neutra, 1892-1970).

از بین پیروان کثیر دو استاد مزبور، می‌توان از کِنزوتانژ (Kenzo Tange. 1013) تبعهٔ ژاپن و

اسکار نی‌یمیر(Oscar Niemeyer, 1970) تبعه برزیل نام برد. اولی سرمهندس نمایشگاه بین‌المللی اُزاکا در سال ۱۹۰۷ بود و دومی مأمور ساخت و ساز پایتخت جدید برزیل یعنی شهر برازیلیا شد و از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۱ به این مهم اشتغال داشت.

اصل عملی بودن یا بعبارت دیگر «نهضت مدرن»، از اوایل قرن، گرایش غالب را در هنر معماری تشکیل می‌داد. خصوصیات عمدهٔ این اصل عبارتند از: اشکال هندسی اولیّه و مجرد با رنگ سفید ـ بام صاف و هموار ـ سطوح وسیع شیشه‌ای ـ کاربرد مصالح جدید (فولاد، شیشه، بتون آرمه) ـ دیواربندی داخلی آزاد ـ واحد مقیاس تناسب ستون با سایر قسمتهای بنا استاندارد شده و قابل تعمیم...

اما این اصول کلاً جهت عمومی کردن و آکادمیک نمودن معماری تعیین شده بود که مآلاً منجر به پیدایش «سبک بین‌المللی» شد. سبک فوق از سال ۱۹۳۲ رایج گشت و در جریان سالهای ۵۰ و ۶۰ در ارتباط با قواعد اجباری و فراوان روند بازسازی در اروپا و ژاپن بصورت سبک غالب درآمد و سپس به روش‌های جهانی شهرسازی تحمیل گردید. بدین سان دو معیار عظمت و متحدالشکل بودن بصورت، خصیصه عمده مجموعه‌های بزرگ و بی‌روح درآمدند. (واحدهای مسکونی مهندس کوربوزیه در مارسی ونانت، ساخته شده از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۵ نیز از این قاعده مستثنی نبودند). این نوع ساخت و ساز توأم با برج‌ها و حفاظ‌های چوبی یا آهنی که جایگزین سیاستهای «خانه سازی اجتماعی» گردید، در واقع موجب تحمیل یک پدیدهٔ نوین شهری و اجتماعی شد که از پیش در حومه‌ها و خوابگاهها کاربرد داشت.

برعکس از آغاز دهه ۱۹۸۰، در پایتخت‌های بزرگ، نوعی معماری رواج یافت که در عین مدرنیته وجه ساخت و ساز باشکوه سنّتی را نیز در برداشت: این وضعیت در پاریس، بخصوص در زمان ریاست جمهوری فرانسوا میتران مصداق پیدا نموده زیرا وی نسبت به باقی گذاردن اثر خود بر روی نمای شهری توجه زیادی داشت طاق بزرگ محلّه دِ فانس (Defense)، تئاتر باستیل، هرم موزهٔ لوور و کتابخانه ملی فرانسه آثاری از این نوع را تشکیل می‌دهند و اجرای آنها به مهندسین معماری با شهرت جهانی واگذار شده بود.

پ ـ فرهنگ در عصر توده‌ها و در عصر جهانی شدن.

فرهنگ‌های سنّتی، کارگری و بویژه روستایی متناسب با آهنگ رشد سواد آموزی، مهاجرت و گسترش جامعه مصرفی، سیر قهقرایی می‌پیمودند. طبقات متوسط که روز بروز بر تعداد آنها در غربِ افزوده می‌شد، بطور فزاینده‌ای از دسترسی مستقیم به ابزار دموکراتیزاسیون برخوردار می‌شدند که تا آن زمان به طبقات حاکمه اختصاص داشت:

مطالعهٔ مطبوعات، ورزش و تفریحات و سینما که تحت عنوان «هنر هفتم» به اوج موفقیت خود می‌رسید درحالیکه زمانی بمثابه یک تنوع بد نام تلقی می‌گردید.

۱ـ پیشرفت نوشتار.

ـ روند سواد آموزی که درپایان قرن ۱۹ در اروپای غربی بطور وسیعی تکمیل گردید ترجمان پیروزی و موفقیت چشمگیر مطبوعات نوشتاری است که ابزار انکارناپذیر مدنیّت و توسعهٔ مردم سالاری است. پیشرفتهای مکتسبه در زمینه فن آوری نقش مهمی دراین رابطه ایفا نمودند همچنان که افزایش و گسترش بنگاههای خبرپراکنی از قبیل رویتر انگلیسی، هَوَس فرانسوی از سال ۱۸۳۵، وُلف آلمانی، آسوشیتدپرس و یونیتدپرس آمریکایی، مطبوعات نوشتاری اقشار مردمی عمدتاً ذکور را تا سال ۱۹۱۴ خیلی جذب می‌نمود.

روزنامه‌هایی منتشر می‌شدند با بهای ۵ سانتیم، $\frac{1}{2}$ پنی و یا یک سنت با تیراژ ۵ میلیون نسخه در پاریس در سال ۱۹۱۴ و ۲۴ میلیون نسخه در ایالات متحده (۴۱ میلیون نسخه در سال ۱۹۴۰). راز موفقیت آنها در این بود که از احساسات عمومی نسبت به جنایات ارتکابی، علائق سیاسی و ملیّت‌گرایی بهره‌برداری می‌کردند. این فرمول در دورهٔ بین دو جنگ از طریق روش تابلوئیسم آمریکایی بحد کمال رسید، یعنی درج تیترهای بسیار درشت همراه با متن‌های کوتاه و خلاصه. روزنامه‌ها جای وسیعی به داستانهای دنباله‌دار اختصاص می‌دادند (در فرانسه، داستانهای پونسون دوتری، گالوریو، و سپس لوبلان و لورو و غیره) و نیز به داستانهای دنباله‌دار تصویری (داستانهای خنده دار در ایالات متحده) همچنانکه به مقولهٔ ورزشی (دوچرخه‌سواری،

اتومبیلرانی و هواپیمایی).

پس از سال ۱۹۲۰، شاهد پیدایش مرکزیت‌های بزرگ شرکتهای مطبوعاتی بودیم که خود ناشی از سنگینی سرمایه‌گذاریها و توجه وافر گروههای بزرگ اقتصادی به این امر بود. شرکتهای زنجیره‌ای روزنامه‌نگاری در ایالات متحده گسترش چشمگیری یافتند (در سال ۱۹۳۰، ۵۵ شرکت زنجیره‌ای تعداد ۳۱۱ روزنامه را زیر کنترل خود داشتند).

خوانندگان ذکور متمایل به مجلّات و داستانهای پلیسی گردیدند. مطبوعات مورد توجهٔ زنان مشتریان خود را در اقشار مختلف اجتماعی پیدا نموده و تیراژ آنها بسیار بالا رفت و قریب به یک میلیون نسخه برای مجله ماری کِلِر (Marie Claire) که در سال ۱۹۳۷ توسط پروؤست (Prouvost) انتشار یافت. و بالاخره تهیه و درج داستانهای دنباله‌دار تصویری در نیمه اول قرن بیستم در حد انفجارآمیزی متداول گشت.

در آلمان شاهد بروز پدیدهٔ کُنیزِرن (Konzern) در بخش مطبوعات بودیم که با گروههای هوگواستین (Hugo Stinnes) و بویژه آلفرد هوگنبرگ (Alfred Hugenberg, 1867-1951)، مدیر سابق تأسیسات کروپ (Krup) در دورهٔ قبل از جنگ در سال ۱۹۳۰ کنترل کننده حدود ۱/۴ کل مطبوعات کشور، یک بنگاه اطلاع‌رسانی، ۹۰٪ تولیدات سینمایی آلمان و مؤسسه "UFA" (پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۱۷)، و یک شبکه وسیع توزیع بود. هوگنبرگ بدواً نمایندهٔ پارلمان بود و سپس ریاست یک حزب محافظه کار آلمان بنام "Deutschnationale Volkspartei" را به عهده گرفت و جراید گروه خودرادرخدمت جبهه مخالف وینمار (Weinmar) و روند ارتقاء نازیسم قرارداد. مشخصاً جریده ابزرواتور خلق (Observateur Du Peuple) را در اختیار نهضت نازیسم قرارداد که حتی بیش از حد یک ارگان حزب فعال بود. نتیجهٔ این خدمات آن بود که هوگنبرگ در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۰ اجباراً باز نشست گردید زیرا رژیم نازیسم کل مطبوعات و سایر احزاب سیاسی حتی طرفداران خود را تعطیل نمود.

جراید مردمی باتیراژ بالا و بندرت وابسته به یک خط سیاسی مشخص غالباً غیرمحافظه کار بودند. آنها نفوذ انکار ناپذیری در توسعه روند احساسات طرفدار نژاد ژرمنی داشتند، هم در

آمریکا (نیویورک ژورنال متعلق به ویلیم راندُلف هِرست که در ضمن مخالف نیودِلی (New Deal) نیز بود) و هم در انگلستان متعلق به دهه ۱۹۳۰ (تایم و سردبیر آن ژُفری داوسون، طرفدار بزرگ آپزمِنت در مقابل نازی‌ها).

درپاریس عطر فروشی بنام فرانسوا کُتی (۱۹۳۴-۱۸۷۴) یکسال بعد روزنامه «دولت خلق» را پایه‌گذاری کرد که مدافع یک جریان نزدیک به فاشیسم بود و تیراژ آن به حد یک میلیون نسخه رسید. نوعی مطبوعات کمونیستی نیز بعد از سال ۱۹۲۰ گسترش یافت، بعنوان مثال روزنامه اومانیته که در فرانسه و آلمان از قدرت خوبی برخوردار بود در سال ۱۹۳۹ از تیراژ ۳۵۰ هزار نسخه‌ای برخوردار بود. اومانیته (Humanite) در سالهای ۱۹۲۳-۱۹۲۲ در اتحاد جماهیر شوروی گرفتار سانسور شدیدی شد. در آن کشور، خبرگزاری تاس در سال ۱۹۲۵ تأسیس گردید و دو روزنامه پراودا و ایزوستیا که به ترتیب ارگان حزب ودولت بودند در سال ۱۹۳۶ به ترتیب دارای تیراژهای ۱/۹ میلیون و ۱/۶ میلیون نسخه بودند. از اوایل قرن، مطبوعات کاتولیک یک تحرک واقعی از خود نشان می‌داد: در فرانسه تحت لوای «گروه مطبوعاتی نیک با علامت صلیب» و در آلمان درکسوت [1]«Germania, Kolnisch Volkszeitung».

۲ـ صدا و سیما.

پیروزی رسانه‌های جمعی جدید برمی‌گردد به دورهٔ بین دو جنگ.

رادیو از طریق پخش اولین اخبارهای گفتاری خود رقابت شدیدی را با مطبوعات نوشتاری آغاز نمود (در ایالات متحده از ۱۹۲۰ و در فرانسه از ۱۹۲۵). در سال ۱۹۳۹، تعداد گیرندگان رادیو در ایالات متحده بالغ بر ۳۱ میلیون، در آلمان ۱۰ میلیون و در فرانسه ۵ میلیون می‌شد. اهمیت این رسانه از لحاظ نقش بالقوه سیاسی که می‌توانست ایفا نماید موجب شد که رادیو در سال ۱۹۲۳ در فرانسه ـ انگلستان و ایتالیای فاشیست به انحصار دولت درآید.

تلویزیون در دههٔ ۱۹۶۰ جای خود را باز نمود. ۹۰٪ از خانوارهای آمریکایی مجهز به گیرنده

۱ـ ژرمنیا و روزنامهٔ ملّت متعلّق به شهر کُلن (مترجم).

تلویزیون بودند واین نرخ در فرانسه، ۲۰ سال بعد مصداق پیدا نمود. تلویزیون رنگی در دهۀ ۱۹۷۰ متداول گشت. پخش مستقیم وقایع بزرگ رسانه‌ای از سال ۱۹۶۲ کمک شایانی به همگرایی فرهنگی می‌نمود. پخش مستقیم مراسم تاجگذاری ملکه الیزابت دوم پادشاه انگلستان درکشورهای مشترک المنافع و فرانسه، پخش اولین قدم آرمسترانگ بر سطح کره ماه برابر ۵۰۰ میلیون تماشاگر در ۴۱ کشور و غیره. تصویرهای دیگری که غالباً غم‌انگیز نیز بودند، از طریق برنامه‌های خبری شبانه تلویزیون‌ها دور دنیا را سیر می‌کردند و در حقیقت منبع اصلی خبر رسانی اقشار مردمی بویژه اقشار کم سواد را تشکیل می‌دادند.

در زمینه سیاسی، اگر مَک لوهان "Mclunha" هیتلر را بعنوان یک محصول رادیو و بلندگو توصیف می‌نمود، باید گفت که روزولت "Roosevelt" نیز کمتر از هیتلر از کانال اول رادیو در چارچوب برنامۀ گفتمان در کنار آتش بمنظور تامین موفقیت نیودِلی (New Deal) استفاده نکرد، درحالیکه پدرکوگلن (Coughlin) «کشیش رادیو» از آن علیه رئیس جمهور استفاده می‌کرد. بعلاوه درباره اهمیت رادیو ترانزیستوری به اندازه کافی گفته شده است چه بوسیله آن بود که سربازان فرانسوی اعزامی به الجزایر توانستند پیام ژنرال دوگل را در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۹۶۱ مبنی برعدم اطاعت از «مشتی امرای بازنشسته» برای شورش در الجزیره، گوش کنند. ایستگاههای فرستنده رادیویی چون صدای آمریکا، ابزار ممتاز جنگ سرد، بی بی سی یا RFI (رادیو بین‌المللی فرانسه) همچنان بصورت عناصر قدرت و تشعشع فرهنگی باقی مانده‌اند.

سیاست فراموش نکرد که در زمان مبارزات انتخاباتی به صفحه تلویزیون‌ها نیز تهاجم بَرَد: اولین مناظره تلویزیونی کندی ـ نیکسون در ۲۶ سپتامبر ۱۹۶۰ و یا ژیسکاردستن ـ میتران در ۱۰ می ۱۹۷۴.

سینما تاحد زیادی مدیون لوئی لومیر (Louis Lumiere, 1895) و ژرژ مِلیس (Georges Melies) هر دو فرانسوی، می‌باشد. پاریس تا قبل از سال ۱۹۱۴ پایتخت جهانی سینما بود. شرکت بزرگ پَته (Pathe) در سال ۱۹۰۱ پایه گذاری شد و متعاقب آن گُومُون (Gaumont)، پارامونت آمریکایی و توبیس (Tobis) آلمانی پدیدار شدند. پس از سال ۱۹۱۸، تولیدات

سینمایی آمریکایی به بازارهای اروپایی تهاجم آوردند اما بهرحال سینمای آلمان و فرانسه بخوبی ایستادگی کردند. عصر طلایی آلمانیها مصادف بود با دهۀ ۱۹۲۰، متأثر از نوعی اکسپرسیونیسم وابسته به جنبش تصویری که در قالب کارهایی بشرح ذیل تبلور یافت.

«خون آشام» از ف. و. مورنو (F. W. Murnau) در سال ۱۹۲۲،

«دکتر مَبوز» از فرتیز لانگ (Fritz Lang) در سال ۱۹۲۲،

«آقای لعنتی» از فرتیزلانگ (Fritz Lang) در سال ۱۹۳۰،

فرانسویها در جریان دهه ۱۹۳۰ یک رگۀ رئالیستی متداول نمودند که آثار سرآمد آن بقرار زیر است: «ساحل مه الود» از مارسل کارنه (Marcel Carne) در سال ۱۹۳۸،

«آزادی از آن ماست» از رُنه کِلِر (Rene Clair) در سال ۱۹۳۱،

«توهم بزرگ» از ژان رُنووَر (Jean Renoir) در سال ۱۹۳۷.

سینما در دهۀ ۱۹۵۰ با پخش رنگی بطریقه سینما اسکوب (۱۹۵۲)، پیروزی چشمگیری بدست آورد، اما خیلی زود گرفتار رقابت شدید تلویزیون گردید. تعداد ورودی به سالن‌های سینما در آمریکا از ۸۰ میلیون در سال ۱۹۴۶ به پایین‌ترین حدّ خود یعنی ۱۷ میلیون در سال ۱۹۷۱ کاهش یافت.

واقعیت و افسانه هالیوود، این ماشین سازنده رؤیای جهانی، پدیده ثابت نیمه دوم قرن بیستم بودند. این وضعیت نتیجه فعالیت نسلهای پی در پی سینماگران بزرگ و جوّ بوجودآمده در اطراف ستاره‌های افسانه‌ای سینما بود. اگر کمدی «هالیوودی» Lubitsch و تولید فیلم‌های وسترن درست بعد از سال ۱۹۱۵ بحال احتضار افتاده و سپس ناپدید شدند، اما بنظر می‌رسد که پدیده خشونت و کیش فضا در نیمه دوم قرن، به جنگل‌های «شهرنشینی» منتقل شده و یا در بازسازیهای متعدد صحنه‌های جنگ ویتنام بکار گرفته شد مانند اپوکلیپس نو Apocalypse (Now) اثر کوپولا (Copola) در سال ۱۹۷۹، که در حقیقت نماد هنر دراماتیک سینما در جامعه آمریکایی بود.

در اروپا، رئالیسم نو ایتالیایی ازسال ۱۹۴۲ تا اواسط دهۀ ۱۹۵۰ موجب نوعی انقلاب در

صنعت سینما گردید. فیلم‌های روبرتو رُسِلینی (رم، شهرباز، ۱۹۴۵)، و تیوریودِسیکا (دزد دوچرخه، ۱۹۴۸)، لوچینوویسکنتی (زمین می‌لرزد، ۱۹۴۸) فِدریکو فلینی (استاردا، ۱۹۴۵)، در کمال صرفه‌جویی از لحاظ مخارج (فیلمبرداری در خارج از استودیوها و استفاده از هنرپیشه‌های غیرحرفه‌ای) بخوبی واقعیت‌های اجتماعی ایتالیا پس از جنگ را نشان می‌دهند.

نقد اجتماعی و جستجوی اصالت، خطوط اصلی آثار سینماگران مخالف با فاشیسم و اکثراً نزدیک به حزب کمونیست وقت را تشکیل می‌داد و سپس برخی از آنها، از این هم جلوتر رفته و به تعمیق آثاری پرداختند که بیشتر برپایه آلام و وسوسه‌های شخصی همراه با تجزیه و تحلیل روانشناسی مبتنی بود، مانند فیلم یوزپلنگ (۱۹۶۲) اثر ویسکونیت و دِلادُلس وینا (۱۹۵۹) اثر فِلینی. سبک رئالیسم نو که سینمای جهانی پس از جنگ را بشدت تحت تأثیر قرار داده بود. از حدود سال ۱۹۵۵ دیگر بعنوان یک جنبش تعیین کننده مطرح نبود.

در فرانسه، در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ نسل سینمایی عمده‌ای زیر عنوان «موج جدید» بوجود آمد و بدین سان، نوعی طرز تلقی جدید درگروهی از تهیه کنندگان جوان ایجاد گردید که ریشه در سینماتک (محل نظارت بر فیلمهای سینمایی) و مجله «قواعد سینما» داشت.

کلودکابرُل، اریک رُمِر و فرانسوا تروفو (چهار صد ضربه، ۱۹۵۹) ویا ژان لوک گُدار سازنده فیلم «نفس آخر» که مشخصاً بلندپروازتر از دیگران بود، از جمله تهیه‌کنندگانی بودند که به سینما نگاهی جدید، سریع‌الحرکه توأم با کنایه تخطئه‌آمیز دارند که بازتاب سرگردانی بقایای نسلی غیر معترض و نومید بود که از ایستایی جامعه و فضیحت ناشی از جنگ الجزایر رنج می‌برد.

۳ـ ورزش و سرگرمی تبدیل به کیش نوین انسان غربی می‌شود.

جوامع غربی وارد دوران تفریح و سرگرمی شدند و فعالیتهای ورزشی در این مقوله جایگاه اصلی را دارا بودند. در این راستا، عوامل متعددی دخیل بودند از قبیل، نگرانیهای بهداشتی طرفداران نوعی پرورش نوین و بیشتر متعادل، اخلاق نمادین روند ضد روشنفکری‌گرایی پایان قرن، اعطاء یک ساختارجدید به هویت باختگان متعدد ناشی از صنعتی شدن جوامع بویژه

مهاجرین (ایرلندیها در اسکاتلند، لهستانیها در فرانسه). ژیمناستیک و ورزش قهرمانی که اصالتاً از بخش آنگلوساکسون ناشی می‌شوند، اولین رشته‌های ورزشی بودند که دو سوی دریای مانش و رودخانه راین را فرا گرفتند. در سال ۱۸۹۴، پیر دوکوبرتین فرمول بازیهای المپیک را برای این ورزش‌ها ابداع نمود (اولین بازیها در سال ۱۸۹۶ در آتن، اولین بازیهای زمستانی در سال ۱۹۲۴ در شامونیکس «سویس»). ورزشهای گروهی مثل راگبی و فوتبال که در سال ۱۸۷۱ مشخصاً از یکدیگر متمایز شدند نیز از مدارس دولتی بریتانیا ناشی می‌شوند.

فوتبال «بازی قرن» است. حدود ۳۵ میلیون بازیکن در سال ۱۹۸۱ در دنیا وجود داشتند. بازی فوتبال که از سالهای ۱۸۹۰-۱۸۸۰ بدواً قاره اروپا و سپس آمریکای لاتین را فرا گرفت، تبدیل به یک ورزش بین‌المللی گردید. این ورزش به حدّی مردمی شد که بصورت ورزش ترجیحی اقشار کارگری درآمد. کلوب‌های ایتالیایی برای مدت زیادی در مثلث صنعتی شمال کشور (تورن ـ ژِن ـ میلان) متمرکز شده بودند. کلوب‌های اروپای شمال غربی غالباً توسط کارفرمایان پدرمآب و حتی توسط شرکتهای خیلی بزرگ ایجاد می‌شدند. شرکت پژو سوُشوُ (Sochaux) و شرکت فیلیپس اِینهاون (Eindhaven) اقدام به تاسیس کلوب کردند و این درحالیست که کشیش‌های مذهبی نیز مردم را به انجام این ورزش تشویق می‌نمودند.

فوتبال حرفه‌ای در سال ۱۸۸۹ بطور رسمی در انگلستان تأسیس گردید و در سال ۱۹۳۲ در فرانسه برقرار شد.

دیگر ورزش بزرگ و مردمی عبارتست از دوچرخه سواری (در سال ۱۸۸۸ یک میلیون رکاب زن دراروپا وجود داشت)، اولین مسابقه دوچرخه سواری برمی‌گردد به سالهای ۱۸۶۸ و ۱۸۶۹، مسابقات بزرگ در سال ۱۸۹۰ برگزار گردید (پاریس ـ بوبکس ـ لیژ ـ باستونی وغیره)، در سال ۱۹۰۳ مسابقات دور فرانسه انجام گردید و در سال ۱۹۰۹ مسابقات دور ایتالیا بنام ژیرو (Giro) انجام شد. قبل از تولد مطبوعات تخصصی ورزشی مثل اتو (Auto) و بازتاب ورزش قبل از ۱۹۳۹ و اکیپ در سال ۱۹۴۶، روزنامه‌های بزرگی بودند که مراتب تحسین و گرامیداشت قهرمانان را انعکاس می‌دادند.

ورزش راگبی جنوب غرب فرنسه را فراگرفت وایالات متحده بدواً بیس‌بال را توسعه داد و سپس در اواخر قرن نوزدهم بسکتبال و والیبال را. علیرغم موفقیت‌های اکتسابی در مسابقات دور تنیس ویمبلدن (Wimbledon) و رُلان گارُس (Rolan - Garros)، ورزش تنیس برای مدت مدیدی بعنوان یک ورزش توده‌ها تلقی نمی‌گردید، اما آمار بازیکنان فدراسیون تنیس فرانسه از ۵۱۰۰۰ نفر در سال ۱۹۴۹ به ۹۴۱۰۰۰ نفر در سال ۱۹۸۱ افزایش نشان می‌دهد.

ورزش غالباً برندهٔ شرط بندیهای سیاسی است.

اولین جام جهانی فوتبال که در سال ۱۹۳۰ در مونت ویدئو برگزار گردید، تبدیل به تئاتر تظاهرات خشن ناسیونالیستی به هنگام بازی نهایی بین آرژانتین و اروگوئه گردید. جام جهانی دوم که در سال ۱۹۳۴ در رم برگزار گردید بهانه خوبی بدست موسولینی (همه جا حاضر) جهت براه انداختن تظاهرات فاشیستی داد. ایتالیا که در دو نوبت پی در پی (سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۸) قهرمان فوتبال جهانی شد، در برخی دیگر از رشته‌های ورزشی مانند (ورزشهای موتوری، اسکی کوهستانی، بُکس و دوچرخه سواری) نیز شاهد پیروزیهایی بود که مورد بهره‌برداری سیاسی و تبلیغی رژیم واقع شد، درحالیکه فرانسه با تجمیع نتایج متوسط در مسابقات، بخصوص در سال ۱۹۳۶ موجب تضعیف نمادین و عمومی برای همه رژیم‌های مردم سالار گردید. پس از سال ۱۹۴۷، کشورهای بلوک سوسیالیستی، تلاش خود را جهت ابراز برتری ورزشی بخصوص در جریان بازیهای ۱۹۵۲ در هلسینکی آغاز نمودند. اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری دموکراتیک آلمان در جریان مسابقات ۱۹۸۸ در سئول بعنوان دو کشور اول بازیهای المپیک در جهان درخشیدند (به ترتیب ۱۳۲ و ۱۰۲ مدال را بخود اختصاص دادند درحالیکه ایالات متحده برنده ۹۴ مدال بود)؛ ولی متعاقباً افشاء استفاده از دوپینگ سیستماتیک موجب خدشه‌دار شدن این پیروزی گردید. بازیهای المپیک غالباً تئاتر نمایش چالشهای عقیدتی نیز بوده‌اند. در سال ۱۹۶۸ در مکزیکو (مطالبات ورزشکاران سیاه پوست آمریکایی جهت اکتساب حقوق مدنی)، در ۱۹۷۲ در مونیخ (کشتار تعدادی از ورزشکاران اسراییلی توسط کماندوهای عرب) و بالاخره تحریم بازیهای مسکو در سال ۱۹۸۰ و متقابلاً تحریم بازیهای لوس آنجلس در

۱۹۸۴ توسط هر یک از دو بلوک غرب و شرق. در جریان دهۀ ۱۹۸۰ ورزش عموماً بصورت دستاویزی برای اکتساب پول، ارتکاب دوپینگ و خشونت تشویق کنندگان درآمده بود (هوچی بازیهای انگلیسی یا هلندی).

موسیقی راک و پاپ، از پریسلی تامادونا، خط ترسیم اصلی روند جهانی شدن فرهنگ جوانان بوده‌اند.

این دو سبک موسیقی بعنوان جاز وارداتی از آمریکا، همراه با چند نماد دیگر مانند جین، کاپیشن چرمی، آدامس، کوکاکولا و غیره، کمک شایانی به آمریکایی نمودن دنیا لااقل از نظر سطحی نمودند. الویس پریسلی ۱/۵ میلیارد صفحه موسیقی به فروش رساند و گروه بیتل‌ها یک میلیارد. اگر موسیقی جاز دردوران بین دو جنگ عصر طلایی خود را پشت سر گذاشت، دوران بعد از جنگ جهانی دوم، عصر موسیقی راک بود که به یک اندازه بوسیله خواننده‌های سیاه پوست (Fats Domino, Chvck Berry) و خواننده‌های سفید پوست (Presley, Jerry Lee Lewis) اجراگردیده است. موسیقی راک که در سال ۱۹۵۴ پدید آمد و در عرض چند سال بعد از آن به پیروزی کامل رسید و اندکی بعد بریتانیای کبیر را نیز در برگرفت.

در آغاز دهۀ ۱۹۶۰، دورۀ دهسالۀ درخشان رونق اقتصادی و انقلاب موزیکال، موسیقی راک جای خود را به موسیقی پاپ داد که در دو نوع انگلیسی (گروه بیتل‌ها در ۱۹۷۰-۱۹۶۰ و سپس گروه رالنیگ اِستون از سال ۱۹۶۴) و آمریکایی (فُلک دو باب دایلون، موسیقی پسیکِدِلیک بِدز، دورز و غیره) ارائه گردید. موسیقی پاپ از سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ سالهای بسیار داغی را پشت سر گذارد که معاصر بود با جنگ ویتنام و جنبشهای سال ۱۹۶۸ که متاثر از گروههای فرقه‌ای و تب‌ها بود همچنان که مطالبات آزادی مصرف موادمخدر و برگزاری جشنواره‌ها (وودستوک "Woodstock" در سال ۱۹۶۹ که ۳۵۰ تا ۵۰۰ هزار نفر در آن شرکت داشتند) و بالاخره یک فرهنگ تحریک، سرگردانی و همه نوع ولنگاری (پیدایش هیپی‌ها و آشوب طلبان).

آیا می‌توان صحبت از نوعی آمریکایی شدن روش‌های زندگی و زبانها نمود؟

مطمئناً آمریکا از طریق سریالهای پلیسی وداستانهای دنباله دار خود (دالاس) و موفقیتهای

بزرگ خود در زمینه تهیه فیلمهای سینمایی موفق به تهاجم به صفحه تلویزیونهای دنیا شده بود (۸۰٪ از کل فروش برنامه‌های تلویزیونی را به خود اختصاص می‌داد). در بین ده فیلم که بین سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۸۵ لااقل ده میلیون تماشاگر فرانسوی را جذب نموده بودند، شش فیلم آمریکایی وجود داشت و در همان دوره زمانی ۶۴٪ از برنامه‌های تلویزیون ایتالیا را تولیدات آمریکایی تشکیل می‌دادند. با این وجوداگر گفته شود که روش زندگی آمریکایی کاملاً پیروز شده بود، بنظر می‌رسد که گزافه‌گویی شده. بیشتر شاید نوعی همگرایی‌سازی خیلی سطحی در شکل فرهنگ مردمی تحقق یافته که زبان انگلیسی می‌تواند خط اصلی روند آن را تشکیل دهد و از طریق شعارهایش تأثیرات گوناگونی روی فرهنگ‌های مغلوب باقی گذارد، پدیده موسیقی جهانی شاهد بر مدّعا است.

ت ـ فرهنگ و ایدئولوژی در دورهٔ بین دو جنگ

رژیمهای سیاسی پدیدار شده پس از سال ۱۹۱۷ یا ۱۹۲۲، در ارتباط با چالشهای خود با مردم‌سالاری آزاد، از فرهنگ استفاده ابزاری نمودند؛ کمونیسم شوروی و فاشیسم از مقولهٔ هنر به گونه واحدی در جهت ارضاء نیاز خود مبنی بر اعطاء اعتبار به رژیم و توصیف یک انسان نوین بهره‌برداری نمودند. در دههٔ ۱۹۳۰ شاهد اوج این روند ابزارسازی از فرهنگ توسط ایدئولوژی بودند، اما این پدیده بعد از سال ۱۹۴۵ بوسیله کشورهای بلوک شرق استمرار یافت و سپس توسط چینی‌ها بکار گرفته شد. در این رابطه کافی است به مسیر اندره یدانُف (Andrei Jdanov) که قبل و بعد از جنگ جهانی دوم فعال بود، امعان نظر گردد. او پس از اینکه روش خود یعنی تعقّل ایدئولوژیک را به ادبیات و هنر در شوروی تحمیل نمود، در سال ۱۹۴۸ فوت کرد.

۱ـ رئالیسم سوسیالیستی اولین پیروزی خود را قبل از سال ۱۹۳۹ بدست آورد.

پیروزی مارکسیسم ـ لنینیسم در روسیه در وهله اول متأثر از یک دوره خیلی کوتاه آزادی مطلق هنری بود. در جریان دوره مزبور، گرایش‌های مختلف پیشتاز و پویای روسی از قبیل

گرایش «سازندگی» توسعه یافتند. لونات چارسکی (Lounat Charsky) اولین کمیسر آموزش و پرورش، مسئولیت بخش هنری را به سه نقاش بنام کاندنیسکی، مالویچ و چاگال سپرد. شُویتیک‌ها روش تبلیغات را شدیداً اجرا می‌نمودند. لنین می‌گفت: «کارگر باید از هر روز وهر ساعت آزاد خود جهت انجام تظاهرات استفاده نماید» از اعلانات دیواری بعنوان یک وسیله ایده‌آل جهت تقاطی زیبایی و تعلیمات استفاده می‌شد و مایکوفسکی شاعر (۱۹۳۰-۱۸۹۳) در این زمینه مهارت خاصی داشت. بدین گونه رئالیسم سوسیالیستی قرین موفقیت گردید و در فرهنگ "Sthetique" از آن بدین شرح توصیف شد: «یک تلألو حقیقت تبلور یافته در گسترش انقلابی خود، یعنی گذار جامعه به سمت کمونیسم از طریق مخالفت با تشریفات‌گرایی بورژوازی». البته در این رابطه یک عامل مهم بطور خودآگاهانه مورد نسیان واقع شده است و آن عبارتست از: «محتوای عقیدتی موجود درکلیه آثار هنری». کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی (PCVS) در سال ۱۹۲۵ تأکید نمود بر اینکه «هنربی طرف» به نحوی که دارای پاسخ به هیچ تحرک اجتماعی نباشد، وجود ندارد.» آیزنستن (Eisenstein) در سال ۱۹۲۲ می‌گفت: «من نمی‌خواهم سینما برای چشم بسازم اما سینما برای ضربهٔ مشت می‌سازم».

آندره ژوانف (Andrei Jdanov) در اولین کنگره وحدت نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۴ مطالبه «یک ادبیات گرایش دار و مثبت» را می‌نمود.

افت درزمینه فرهنگی بطرز مشهودی احساس می‌گردید زیرا پژوهش‌های غربی را بعنوان تحقیقات تشریفاتی و بیهوده و منفی محکوم نموده بودند. تعداد زیادی از خلاقان یامهاجرت نمودند و یا در سکوت فرو رفتند و تنها دو تن از آنها به وطن بازگشتند. گورکی در سال ۱۹۲۸ و آهنگ‌سازی بنام پروکوفیف در سال ۱۹۳۲. زمینه فعالیت فقط برای وفاداران به هنر رسمی یا «مثبت» فراهم بود. جنگ داخلی و سپس جنگ بزرگ وطن‌پرستانه، پایه‌گذاران رژیم، کشاورزی اشتراکی و کارگران صنعتی، برنامه پنجساله و کارهای انجام شده بوسیله استالین، موضوعات تقریباً انحصاری الهام بخش نخبگان ادبی و هنری را تشکیل می‌دادند. نمونه‌هایی از آثار آنان شاهد مثال است. داستان نویس، اهرانبورگ (Ehrenbourg) «روز دوم خلقت» را خلق نمود،

نقاشانی مانند گراسیموف (Gurassimov) و پلاستُف (Plastov) و مجسمه‌ساز موخینا (Mokhina)، غرفهٔ اتحاد جماهیر شوروی در نمایشگاه بین‌المللی پاریس در سال ۱۹۳۷ را فقط با مناظری از فعالیت کشاورزی‌های اشتراکی و کارگران صنعتی تزئین کرده بودند.

با تأسیس جمعیت موسیقیدانان کارگری در سال ۱۹۳۲، بخش موسیقی نیز نتوانست بصورت استثناء بر قاعده باقی بماند حتی اگر به هنرمندانی چون کوستاکویچ (Chostakorich) صاحب (اکتبر) و موسولف (Mossolov) آفرینندهٔ (کارخانه ذوب فولاد) و پرُکوفیف (Prokofiev) (سازندهٔ سونات برای بیستمین سالگرد اکتبر) مشکل‌تر می‌توان برچسب سیاسی چسباند.

در خارج از اتحاد جماهیر شوروی، رئالیسم سوسیالیستی، روند تبلیغی دیوار نویسی را در مکزیک انقلابی در دوران بین دوجنگ تغذیه می‌نمود به نحوی که نقاشی‌های دیواری باعث اختلاط فرهنگ اساطیری و فرهنگ ماشینی‌گرایی شده بود، بعبارت دیگر تصاویر سرخ پوستان را در کنار تصاویر لنین به نمایش گذارده بودند. در فرانسه، حزب کمونیست فرانسه باموفقیت اندک تلاش می‌نمود مشی جدید را تحمیل نماید. لوئی اراگون (Louis Aragon) (شاعر کمونیست فرانسوی) مؤلف «برای یک رئالیسم سوسیالیستی» در این رابطه وفادارتر از همه بود؛ درحالیکه آندره برتون (Andre Breton) که در وهله اول به خویشاوندی نزدیک انقلابهای کمونیستی و سور رآلیستی باور داشت، خیلی سریع تغییر عقیده داده همراه باپُل الوارد (Paul Elvard) و رُنه کِرِول (Rone Crevel) در سال ۱۹۳۳ قبل از نزدیک شدن به مشی تروتسکی از حزب طرد گردیدند.

آندره ژید (Andre Gide) در سال ۱۹۳۶ پس از بازگشت از اتحاد جماهیر شوروی، از حزب کمونیست گسست. ژان رُنوَر (Jean Renoir) به سفارش حزب کمونیست فرانسه دو فیلم تهیه نمود تحت عنوان‌های « زنی از مارسی» در سال ۱۹۳۷ و «زندگی از آن ماست» در سال ۱۹۳۸.

دوران مربوط به دهه ۱۹۳۰ شاهد تعهد روشنفکران فرانسوی علیه فاشیسم بود که تبلور آن را می‌توان در مطبوعات وقت (مجلّه‌های کلارته (صراحت) و کومون، هفته نامه‌های ماریان و جمعه) و دو کنگره آمستردام مورخ اوت ۱۹۳۲ و پاریس مورخ ژوئن ۱۹۳۳ (سالن پلِیِل) یافت.

مجموع فعالیتهای مزبور منجر شد به تأسیس کمیتهٔ آمستردام - پلیل و سپس کمیته «مراقبت روشنفکران ضد فاشیسم» در سال ۱۹۳۴. کمیته اخیر که دارای مشی بسیار مسالمت‌آمیزی بود نقش مهمی در روند ایجاد «جبهه مردمی» ایفا نمود. جبهه مردمی دارای برنامه و سیاست فرهنگی صراحتاً مؤیّدی بود. در سال ۱۹۳۷، تعداد ۷۱۸ سفارش رسمی برای برگزاری نمایشگاه دریافت نمود، در سال ۱۹۳۸ اقدام به تأسیس مؤسسهٔ ملی جمع آوری و حفظ آثار موسیقی و موزهٔ هنرهای سنتی - مردمی جی - اچ ریویر (J.H.Riviere) نمود، اعطاء کمک به مرکز غیر مذهبی کانونهای جوانان، به جمعیت مردمی دوستداران موزه و به تحقیقات علمی از دیگر اقداماتش بود. فعالان بزرگ این جبهه عبارت بودند از: ژان پرن (Jean Perrin)، لئولگرانی (Leo Lagragne)، ژان زی (Jean Zay) و ژرژ هوئیزمن (Georges Huisman) که بانی خرید تابلوهای نقاشی معاصر جهت موزه تازه تاسیس «هنرهای مدرن پاریس» بود.

۲ـ فاشیسم، نازیسم و فرهنگ.

رژیم‌های فاشیست ونازی خیلی سریع، بدست گرفتن مدیریت مجموعه فعالیتهای هنری، فرهنگی و ورزشی را وجههٔ همّت خویش قرار دادند. سپردن وزارت «اطلاعات مردمی و تبلیغات» به گوبل در آلمان در مارس ۱۹۳۳ و تأسیس «وزارت فرهنگ مردمی» در ایتالیا در سال ۱۹۳۵، علایم مشخصی بر سیاست تمامیت خواهی این دو رژیم بود. با این وجود مسیرهای انتخابی این دو رژیم برحسب وضعیت فرهنگی و نوع واکنش‌های روشنفکران در زمان فتح قدرت خیلی متفاوت بود. از بین نقاط مشترک آنها می‌توان به این نکته اشاره کرد که هر دو دولت و دو حزب بخش تفریحات مردم را بطور کامل به عهده گرفته بودند. برنامه جاه‌طلبانه‌ای بود که در ایتالیا توسط اُپرای ملّی «دوپولَرّو» از سال ۱۹۲۵ و در آلمان توسط تئاتر «قدرت از طریق شادی» از سال ۱۹۳۳ بمرحله اجرا درمی‌آمد. در همین راستا، تلاشهای معروف "Ballila, Hitlerjugend" را باید یاد آور شد که بمنظور جذب نسل جوان زیر لوای هیتلر تحقق می‌یافت.

رژیم فاشیستی در اوایل ظهور خودموفق به گردآوری تعداد زیادی از روشنفکران و هنرمندان

ایتالیا شد، اگر چه برخی از آنان نوعی ابهام و اختلاف نظر ابراز می‌کردند. به همین ترتیب، گابریل دانونزیو (۱۹۳۸-۱۸۶۸) بعد از اعزام او به فیوم (Fiume) (۱۹۲۰-۱۹۱۹) عضویت ظاهری حزب را پذیرفت و موسولینی او را قرین افتخارات نمود تا بدینوسیله بهتر بتواند یک رقیب بالقوه را خنثی نماید.

درام‌نویس اهل سیسیل لوئیزی پیراندلو (Luigi Pirandello) (۱۹۳۶-۱۸۶۷) در سال ۱۹۲۴ از باب فرصت‌طلبی بعضویت حزب درآمد و جایزه نوبل در ادبیات را در سال ۱۹۳۴ دریافت نمود. اما کورزیو مالاپارت (۱۹۵۷-۱۸۹۸) بنیان‌گذار هفته نامه "La Conquista Dello Stato" در سال ۱۹۲۱، از روی اعتقاد عضویت حزب را پذیرفت و به ایدئولوژی آن وفادار ماند. هیچ نیروی مخالف منسجمی وجود نداشت مگر کِرُس و چند شخصیت معروف تبعیدی به جزایر و جنوب کشور مانند پاوِز، وتیورینی، موراویا و تبعیدیهای خارج از کشور.

گروه آینده‌گراها در این مقطع تاریخی جایگاه خاصی داشت. این گروه در اوایل قرن در ایتالیا بوسیله نقاش کارآ (Carra)، مجسمه ساز بوسیونی (Boccioni) و بخصوص شاعر مارنیتی (Marinetti) که در سال ۱۹۰۹ اولین منیفست نهضت را منتشر نمود، پدیدار گشت. این گروه در حقیقت مدیحه سرای سرعت و تجدد (مدرنیته) و همچنین خشونت و ملیت‌گرایی بود. مارینتی برای ورود ایتالیا در جنگ در سال ۱۹۱۵ مبارزه نمود و در ایجاد اولین آرم فاشیسم در مارس ۱۹۱۹ شرکت داشت؛ او به طور دائمی تا ظهور جمهوری سالو (Salo) و پس از ورود به آکادمی رویال ایتالیادر سال ۱۹۲۹ به موسولینی وفادار ماند (آکادمی رویال ایتالیا در سال ۱۹۲۶ پایه‌ریزی و در ۱۹۲۹ افتتاح گردید). دو تن دیگر ازاعضاء مهم گروه آینده‌گرا (Futuristes)، بن تامپولی (Bontempelli) و سوفیسی (Soffici) نیز تحولات نسبتاً مشابهی را تجربه نمودند.

ژیووانی ژانتیل (Giovanni Gentile) (۱۹۴۴-۱۸۷۵) نظریه‌پرداز بزرگ رژیم بود. وی که شاگرد بِندِتو کِرُس (Benedetto Croce) که خود نسبت به رژیم تردید توام با تفرعن و تبختر نشان می‌داد، بود. از ایده‌آلیسم هگلی به فاشیسم گرایش پیدا نمود بحدی که در تمام جبهه‌ها حضور داشت. از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ وزارت آموزش عمومی را برعهده داشت و بانی اصلاحاتی

جهت تقویت روش گزینشی و نخبه‌گیری در سیستم تحصیلی بود. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹ در شورای عالی فاشیستی عضویت داشت، پایه گذار و رئیس انستیتو ملی فرهنگ فاشیستی بود، از سال ۱۹۲۹، مسئول تهیه دائرةالمعارف ایتالیانا بود. در سال ۱۹۳۲ به اتفاق موسولینی مقاله معرف «فاشیسم» را نوشت و بالاخره در سال ۱۹۲۵ منیفست روشنفکران فاشیسم را با امضاء مارنیتی و پیرایدلو منتشر ساخت.

با این وجود، حیات فرهنگی در زمان فاشیسم به هیچوجه همگرا نبود و دو گرایش عمده زمینه‌های هنری ومعماری را بین خود تقسیم کرده بودند. گرایش نـوسِنتو (Novecento) (قرن بیستم) ملهم از مجله‌ای به همین نام که در سال ۱۹۲۶ بوسیله بن تامپلی (Bontempelli) تأسیس گردیده بود. این گرایش مبتنی بر داده‌های عقلانی مؤکداً طرفدار شهری گری، فوق مدرنیسم و روش‌های عملیاتی بود. گرایش فوق نقاشانی چون دوچیریکو (De Chirico)، مُراندی (Morandi)، شیرنی (Sironi) و مارگریتا سرفتی (Margherita Sarfati) منتقد هنری را جذب نموده بود.

گرایش دیگر که اصطلاحاً «وحشی» نامیده می‌شد واین اصطلاحی است که رژیم تمامیت‌خواه و دیکتاتور فاشیست از مجله‌ای به همین نام اخذ کرده بود. مجله مزبور در سال ۱۹۲۴ بوسیله ماکاری (Maccari) در شهر فلورانس تاسیس گردیده بود. درحقیقت این اصطلاح ناظر بر سنت مردمی، ولایتی، ضد مدرنیست و ضد انقلابی با ریشه روستایی است.

مالاپارت (Malaparte)، سوفیسی (Soffici) و پاپینی (Papini) ازجمله طرفداران این گرایش بودند.

بهر تقدیر، فرهنگ رسمی رژیم فاشیست نیز همانند هر نظام دیکتاتوری دیگر، که در مسیر قهقرا افتاده و از عفونت پیش رونده رنج می‌برد، حرکت Squadriste، قهرمانان جوان رُمی و روحیه زورپروری ورزشی رئیس (موسولینی) رابصورت منابع الهام اجباری برای نقاش‌ها (سیرونی، کنتی، و اسکارموسی) و مجسمه سازان (لوسیوفونتانا) درآورده بود.

نازیها تحت عنوان «وحدت مبارزه برای فرهنگ آلمانی» روند حذف فرهنگ درخشان رژیم

ویمار (Weimar) را پیشه کردند که بنظر آنها غالباً متعهد به چپ، دارای تکثرگرایی نژادی و رنگ و بوی یهودیت بود.

درجریان مراسم کتاب سوزی مورخ ۱۰ می ۱۹۳۲ در برلن و سایر شهرهای بزرگ دانشگاهی آلمان، نوشته‌های مارکس، فروید، رُمارک ومان تبدیل به دود و خاکستر شدند. اکثر دانشمندان و هنرمندان به پاریس و یا ایالات متحده مهاجرت نمودند. ویمار که در تبعید بسر می‌برد، گردانندگان بُوهاوس (Bauhaus) راگرد آورد وبه اتفاق تعدادی از اساتید مدرسه عالی فرانکفورت مثل آدرنو، فرُم، مارکوس، بررسی عمیق و تئوریک خود راجع به پدیدهٔ نازیسم را آغاز نموده و به دفاع از نویسندگانی چون برادران مان و نمایشنامه‌نویس برشت و سینماگرانی چون فرتزلانگ، ارنست لوبیچ و هنرپیشهٔ زن مارلن دیتریخ پرداختند.

رژیم نازی در سال ۱۹۳۷ دو نمایشگاه در شهر مونیخ ترتیب داد که یکی به «هنرمنحط» و دیگری به «هنر آلمانی» اختصاص داشت. ایده نشان دادن نقاشی‌های مدرن جهت بهتر محکوم نمودن آن برمی‌گردد به سال ۱۹۳۳ و لذا آثار هنری «منحط» تا سال ۱۹۴۱ از برلن تاوین در معرض دید عموم قرار داشتند. تعداد ۵۰۰ اثر متعلق به اسامی بزرگ از سبک اکسپرسیونیسم و بوهاوس (نولد، کلی، کاندنیسکی، پاگال، دیکس، کوکوشکا، ارنست و غیره) همراه با تفسیرهایی بشرح زیر انباشته شده بودند: «طبیعت بازبینی شده توسط افکار بیمار»، «جنون سیستماتیک». هزاران اثر از این انواع در مجموعه‌های دولتی و خصوصی توقیف شدند که مقدار زیادی از آنها بوسیله گوبِل مصادره و یا به آتش کشیده شد و حدود ۱۰۰ عدد در ژوئن ۱۹۳۹ در حراجی‌های سوئیس جهت تامین مخارج جنگ نازیها به فروش رسیدند. در نمایشگاه «هنر آلمانی» که هیتلر شخصاً آنرا افتتاح نمود، تعداد ۹۰۰ اثر موسوم به «برآمده از جوهر ژرمنی» بابهای اکثراً خیلی مناسب به نمایش گذارده شده بود. در حقیقت آثار مزبور پاسخی بودند به دو بعد از هنرنازی: بعد روحانی (ستایش هنرمندان از برنامه دوم مربوط به عناصر طبیعی و زندگی دهقانی در دامن طبیعت، خانواده و زن و همچنین کارگران) و بعد رجوع به گذشته دور، مثل آثار نقاش ایوسالیجر (Ivo Saliger) (تابلوی قضاوت پاریس) که تحسین و ستایش از هیکل‌های درشت در عین

سلامت کامل بود و یا آثار مجسمه ساز آرنوبرکر (Arno Breker) (۱۹۰۰) که تبدیل به مجسمه‌ساز رسمی رایش سوم شده بود.

۳ـ سینما و معماری زمینه‌های ترجیحی یک فرهنگ دیکتاتوری را تشکیل می‌دهند.

رژیم‌های تمامیت خواه امید زیادی به هنر سینما داشتند. موسولینی که علاقه زیادی به سینما داشت (قوی‌ترین اسلحه) در صورتیکه در رابطه با اجرای سانسور برقرار شده در سال ۱۹۲۳ تردیدی ایجاد می‌شد، شخصاً تصمیم می‌گرفت و حرف آخر را می‌زد (این سانسور بویژه دامن فیلمهای وارداتی را می‌گرفت منجمله فیلم «اسکارفاس» در سال ۱۹۳۲ بعلت نمایش دادن گانگسترهای آمریکایی ایتالیایی تبار). انستیتو Luce (اتحادیه سینمایی آموزشی) در سال ۱۹۲۵ ملی شد و انحصار تهیه گزارش‌های روز و فیلمهای کوتاه تبلیغاتی را در دست گرفت. بعکس در زمینه تهیه فیلمهای بلند سینمایی باید خاطر نشان کرد که در سال ۱۹۳۴ اداره کل سینمایی تاسیس و مدیریت آن به یکی از اعضاء سابق گروه «آینده‌گرا» بنام لوئی ژی فردی (Luigi Freddi) سپرده شد و سپس در سال ۱۹۳۵ ادارهٔ ملی صنعت سینما (ENIC) تشکیل شد وبالاخره تهیه منابع مالی جهت بازسازی استودیوهای شهر سینمایی که در سال ۱۹۳۵ دچار حریق شده و دو سال بعد بوسیله موسولینی افتتاح گردید. جالب اینجا است که مجموعه فعالیتهای فوق الذکر توانست بیش از ۴٪ از کل تولید سینمایی ایتالیا را به تهیه فیلمهای تبلیغاتی برای رژیم اختصاص دهد. بقیه تولیدات سینمایی تاقبل از برقراری روش نئورئالیسم (۱۹۴۳-۱۹۴۲)، دست کمی از فیلمهای تولید هالیوود از جنبه سرگرمی و تفریح نداشتند بویژه‌که تولید ایتالیایی بابهای تمام شده مناسبی تحقق می‌یافت.

فیلم‌های ملهم از فاشیسم نوعاً به ستایش از ابعاد قهرمانی ملی درگذشته می‌پرداختند (گالن "Gallone"، سیپیون "Scipion" آفریکانو "Africano" در سال ۱۹۳۷ و گیوزپ وردی "Giuseppe Verdi" در سال ۱۹۳۸)، حماسه اتیوپی و یا خود رژیم (فرزانو "Forzano"، کمیسیا یزا "Camicia Nera" در سال ۱۹۳۳).

در آلمان نازی، باید از اثر Leni Riefenstahl متولد ۱۹۰۲، راجع به کنگره‌های نورنبرگ در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴، نام برد (پیروزی ایمان، پیروزی اراده) همچنان که از جریان بازیهای المپیک ۱۹۳۶ در برلن (خدایان میدان).

بی‌شک خلاق‌ترین سینمای سیاسی متعلق به رژیم شوروی بود. بموجب یک فرمان صادره در ماه اوت ۱۹۱۹ صنعت سینما تحت لوای یک سازمان دولتی بنام "Sovkino" قرا رگرفت و سینماگرانی چون "Eisenstein" سازنده (اعتصاب، در سال ۱۹۲۵، اکتبر در سال ۱۹۲۷ وغیره) و "Poudovkine" سازنده (مادر در ۱۹۲۶، پایان سن پترزبورگ) و "Dovjenko" سازنده (زمین در سال ۱۹۳۰)، در زمره یکه‌تازان این بخش بودند.

در بخش هنر معماری، گرایش‌های مشابهی به ابنیه تاریخی و سنتی در چارچوب سبک نئوکلاسیک پدیدار شدند. در ایتالیا به استثناء مستحدثات مقطعی چون خانهٔ Fascio (۱۹۳۲-۱۹۳۶) سبک معماری لیکتور (Licteur) توسط ژیووانونی (Giovannoni) وبخصوص مارسلو پیاسنتینی (Macello Piacentini) متداول گشت که یادآور عظمت و سردی بناهای رم قدیم بود. مارسلو پیاسنیتنی عملیات تخریب ابنیه مرکز تاریخی رم جهت ایجاد معبر دسترسی به واتیکان را رهبری نمود. او در سال ۱۹۳۷ به اتفاق گیوسپ پگانو (Giuseppe Pagano) مسئول ساختمانی نمایشگاه بین‌المللی رم گردید. پروژه عظیمی بود از رم سوم که می‌بایست میزبان یک نمایشگاه بزرگ بین‌المللی در سال ۱۹۴۲ باشد ولی بعلت جنگ، این پروژه ناتمام ماند.

در آلمان، دو مهندس معمار سرآمد شدند: لودویگ تروست (Loodwig Troost) متوفی بسال ۱۹۳۴ و بویژه آلبرت اسپیر (Albert Speer) (۱۹۸۱-۱۹۰۵) که کارگردان و گرداننده برگزاریهای بزرگ مراسم نازی‌ها بود. وی ملهم از نقشه‌های اجرا شده در سال ۱۹۲۵ توسط هیتلر که خود علاقه شدیدی به هنر معماری داشت،بود و در ضمن تحت تاثیر شدید معماری عتیق بویژه سبک یونان قدیم آثار بزرگ خود را ایجاد نمود که مهمترین آنها عبارتنداز مجتمع نورنبرگ (میدان مشق نظامیان، سالن کنفرانسها، میدان ورزشی ۴۰۰ هزار نفری زپلین (Zeppelin) که

بخش جایگاه رسمی آن با الهام از قربانگاه پرگام (Pergame) تعبیه شده بود) و یا مقر صدارت عظمای رایش که با مجسمه‌ها و زیر پایه‌های آرنو برکر (Arko Breker) تزئین شده بود. طـرح بازسازی کامل برلن نیز در سال ۱۹۳۷ تهیه شده بود که جنگ مانع اجراء آن شد.

این یک واقعیت است که استالین نیز با پروژه ساختمان یک سالن کنفرانسها بنام لنین و با ارتفاع ۳۰۰ متر وارد مسابقه عظمت‌گرایی مشابهی شده بود.

نمایشگاه جهانی پاریس در سال ۱۹۳۷، بخش نمادین ابنیه‌ای خود را اختصاص داده بود به رو در رو نهادن ساختمانهای اتحاد جماهیر شوروی و آلمان که ساخت و ساز آنـها از قـواعـد مشترکی پیروی می‌کرد.

متعاقب یک رشته تلاشها جهت جا انداختن سبک ساخت و ساز اصیل، مآلاً اتحاد جماهیر شوروی در زمان استالین از سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۰ به یک سبک نـئوکلاسیک روی آورد کـه متضمن عظمت و شکوه بود و گاهی خارج از حد امکانات (متروی مسکو از سال ۱۹۳۵).

در حقیقت، واقع‌گرایی سوسیالیستی بطور تعجب آوری، خود رابه گرایش‌های هنر رسمی فاشیسم و نازیسم نزدیک نموده بود. در هر دو اردوگاه شاهد عظمت‌گرایـی مشـابهی بـودیم، نمادهای روحانی و مذهبی «بازگشت به زمین» یا «خون و سرزمین مادری» در همه جا مشاهده می‌شد و در تحلیل آخر باید گفت پدیدهٔ راحت‌طلبی نیز یکسان بود درحالیکه هنر زنده همراه با پدیدآورندگانش به ایالات متحده مهاجرت کرده بود.

تعمیق

منابع:

تابه امروز کتابی راجع به تاریخ فرهنگ در قرن بیستم وجود ندارد، اما فصول مفیدی درکتابهای ذیل یافت می‌شوند:

- سن. برستن (S.Berstein) و پ. میلزا (P.Milza)، فاشیسم ایتالیایی. (Points - Seuil).
- م. لاران (M.Laran)، روسیه ـ اتحاد جماهیرشوروی، ۱۹۷۰-۱۸۷۰ (Masson).
- ر. تالمان (R.Thalmann)، جمهوری ویمار (۱۹۸۶).
- مراجعه شود به مجموعه «چه می‌دانم؟» تاریخ مطبوعات (پ. آلبرت (P.Albert) و ف.ترو(F.Terrou)، چاپ ششم ۱۹۹۰) ـ تاریخ رادیو تلویزیون (پ. آلبرت (P. Albert) و الف ژ. توبسک (A.J.Tubesq)، چاپ دوم ۱۹۸۶) ـ تاریخ ورزش (ر. توماس (R.Thomas)، ۱۹۹۱) ـ جلد دوم از نشریات کمپلکس (Complexe)، هنر نازی یک هنر تبلیغاتی اثر الف. گیوت (A.Guyot) و پ.رستلینی (P.Restellini)، ۱۹۸۵ ـ هنر و فاشیسم (۱۹۸۵) تهیه شده تحت نظر پ. پیلزا (P. Pilza) و ف. رُش ـ پزارد(F. Roche-Pezard)که فرانسه دوره ویشی را نیز مطرح نموده است (موضوع یک جلد دیگر تحت نظر ژ ـ پ. ریوکس (J.P.Rioux) تحت عنوان حیات فرهنگی در زمان حکومت ویشی، ۱۹۹۱).
- تحلیل‌های مفید زیر عنوان «در مرز ایدئولوژی و فرهنگ» درکتاب «تاریخ جدید عقاید سیاسی» اثر پ.اُری (P. Ory)، ۱۹۸۷.
- رجوع شود به «تاریخ فرهنگی فرانسه، قرن ۱۹ و ۲۰» (مجموعه کلَن (Colin) ۱۹۷۴) و به «بازیهای المپیک در برلن ۱۹۳۶» اثر ژ.مـژبروم (J.M.Brohm) و بـه «ورزش و جـامعه در فرانسه، ۱۹۸۰-۱۸۸۰»، ناشر گلیمار (Gallimard) سال ۱۹۸۹.
- راجع به نقاشی، رجوع شود به کتاب ترجمه شده از انگلیسی زیر عنوان «تاریخ هنر مدرن، از امپرسیونیسم تا زمان معاصر» (لینالِوی (Lina Levi)، ۱۹۸۷) ـ و یا «ماجرای هنر در قرن بیستم» (آشِت (Hachette)، ۱۹۹۱).

موضوعات تفکر و عمّق

- فرهنگ و سیاست در دورهٔ بین دو جنگ.
- مصرف و فرهنگ توده‌ها.
- آثار فرهنگی جنگ جهانی اول.
- فرهنگ‌ها و جوامع فاشیست و نازی.
- روشنفکران در حیات سیاسی فرانسه پس از جنگ جهانی دوم.
- رسانه‌های گروهی و افکار عمومی پس از سال ۱۹۴۵.
- ورزش و سیاست در قرن بیستم.

فصل سوّم

❖

بنیادگرایی و تجدّد (مدرنیته)
ادیان از سال ۱۸۵۰ به بعد

۱۸۵۸- ظهور دروازه‌ها

۱۸۶۴- پی نهم، بخشنامهٔ پاپ راجع به خطاهای مدرن.

۱۸۷۰- شورای اول واتیکان: قانون عدم امکان اشتباه پاپ.

۱۸۸۶- ادوارد درومونت «فرانسه یهودی» را منتشر کرد.

۱۸۹۱- لئون سیزدهم، بخشنامه پاپ راجع به مسائل اجتماعی.

۱۸۹۶- تئودر هرزل، حکومت یهودیان

۱۹۰۵- تفکیک کلیساها و حکومت در فرانسه

۱۹۰۷- محکومیت تجددگرایی (مدرنیسم) توسط پی دهم

۱۹۲۳- مصطفی کمال به ریاست جمهوری جدید ترکیه انتخاب می‌شود.

۱۹۲۶- محکومیت اقدام فرانسه توسط پی یازدهم

۱۹۲۸- پایه‌گذاری نهضت اخوان المسلمین در مصر

اسپانیا: OPUSDEI

۱۹۲۹- موافقت نامه‌های لاتران بین پی یازدهم و موسولینی.

۱۹۳۷- بخشنامه پی یازدهم مبنی بر محکومیت کمونیسم و نازیسم

۱۹۶۵-۱۹۶۲- شورای دوم واتیکان

۱۹۷۸- انتخاب پاپ ژان پل دوم

۱۹۷۹- انقلاب اسلامی در ایران

اشغال مسجد بزرگ مکه

۱۹۸۹- موضوع رشدی (فوریه)

رحلت امام خمینی (ژوئن)

۱۹۹۲- آغاز درگیریها بین جبهه اسلامی نجات (FIS) و دولت الجزایر.

پاپ‌ها: پی نهم (۱۸۷۸-۱۸۴۶). لئون سیزدهم (۱۹۰۳-۱۸۷۸).

پی دهم (۱۹۱۴-۱۹۰۳). بنوا پانزدهم (۱۹۲۲-۱۹۱۴).

پی یازدهم (۱۹۳۹-۱۹۲۲). پی دوازدهم (۱۹۵۸-۱۹۳۹).

ژان بیست و سوم (۱۹۶۳-۱۹۵۸). پل ششم (۱۹۷۸-۱۹۶۳).

ژان پل اول (۱۹۷۸). ژان پل دوم (-۱۹۷۸)

امر مذهبی در قرن بیستم به صورت یک دادهٔ مهم در تمدنهای مختلف درآمد همچنانکه در روابط دیپلماتیک و رابطه قدرت سیاسی در داخل کشورهای متعدد. اعتقادات مذهبی در دورهٔ مربوط به دههٔ ۱۹۶۰ بدلیل پیروزی دوگانهٔ مارکسیسم و جامعهٔ مصرف در مسیر تضعیف قرار گرفته بودند. اما بازگشت خدایان و تخاصمات مذهبی از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ مشخصاً نشانگر عدم صحت پیش‌بینی‌های قبلی بود. بنابراین، شناخت تحولات مذاهب بزرگ و روابط آنها با جوامع سیاسی نوین از اهمیت بسزایی برخوردار است. قسمت اول این فصل، به بررسی وضعیت مذاهب یکتاپرست در جهان، در جریان نیمه دوم قرن نوزدهم و سپس اواخر قرن بیستم اختصاص دارد و دو قسمت دیگر فصل حاضر، بر محور دو مقطع مهم این مقوله دور میزنند، بعبارت دیگر رابطه مذهب با تجدد سیاسی که شامل فعالیتهای پاپ و مسیحیت کاتولیک و سپس گسترش اخیر اسلام‌گرایی می‌باشد.

الف ـ جایگاه و تحولات ادیان در جهان از سال ۱۸۵۰ تا به امروز.

۱- در بین همهٔ ادیان، مسیحیت در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم از بیشترین توسعه برخوردار بود.

جغرافیای جهانی مذاهب در اوایل قرن بیستم شدیداً تابع رابطه قدرت ناشی از گرویدنهای مذهبی بود که از دو قرن قبلی به ارث رسیده بود. مذاهب بزرگ توحیدی که در خاورمیانه ظهور نموده بودند، از زمانهای بسیار قدیم در سرزمینهای دور از بستر اصلی خود، البته با درجه موفقیت متفاوت، انتشار یافتند. در سال ۱۹۰۰، مسیحیان با تفاوت زیاد بیشترین تعداد را بخود اختصاص می‌دادند، ۴۸۵ میلیون مسیحی منجمله ۲۲۶ میلیون کاتولیک، در مقابل ۲۰۰ میلیون مسلمان، ۲۰۳ میلیون هندو، ۱۲۷ میلیون بودایی، ۱۲ میلیون یهودی و غیره.

مسیحیت، در طول قرن نوزدهم، شرکت فعالی در یک تحرک عمومی داشت که منجر به کشف و فتح قاره‌های دیگر بوسیله اروپای غربی گردید. در حقیقت سفرهای تبلیغی مذهبی و روند استعمار سازی رابطه تنگاتنگی با یکدیگر داشتند به نحوی که دارای سرنوشت مشترکی به

نفع مذهب کاتولیک در مناطق نفوذ فرانسه شدند (در پایان قرن ۱۹، $\frac{۴}{۵}$ از مبلغین کاتولیک اعزامی به سرزمینهای مستعمره، فرانسوی بودند)، و به نفع مذهب پروتستان در مناطق نفوذ انگلستان، مذهب ارتدوکس نیز در آسیای مرکزی و خاور دور توسعه یافت. عصر طلایی مأموریت‌های تبلیغی خارجی (۱۹۳۰-۱۸۳۰) صدای انجیل را در پهنهٔ وسیعی از گیتی انعکاس داد که شامل سرزمینهای آمریکا، چین یا ژاپن، مجموع آسیا، آفریقا، خاورمیانه، سرزمین مغرب، اقیانوسیه و شمالی‌ترین بخش کانادا می‌گردد. کانونهای مسیحی‌گری بادوامی در اطراف دریاچه‌های بزرگ و آفریقایی، ماداگاسکار، هائیتی، هند، کره و در سرزمینهای هندوچین فرانسه مستقر گردیدند. اروپای مسیحی از اینکه پیام او در قبال مذاهب و فرهنگ‌های دیگر متهم به جاهلیت یا کهنه‌پرستی، از برتری و جهانی بودن برخوردار بود احساس آرامش می‌نمود. خمیر مایه روند مأموریت‌های بیشتری بوسیله انجمن‌های تخصصی کشیشان بدل به فرآورده‌ای مؤثر شد که نهایتاً منجر به تأسیس «جمعیت برای تبلیغ ایمان» در شهر لیون شده و بزودی سراسر جامعهٔ مذهب کاتولیک را در برگرفت و سالنامه‌هایی نیز به همین نام منتشر می‌نمود. در خود اروپا، پدیدهٔ راحت‌طلبی‌گرایی به همان اندازه که در بریتانیای کبیر دورهٔ ویکتوریا، در روستاهای کاتولیک‌نشین یا ارتدوکس‌نشین قاره به نفع کلیساها عمل کرد، با این وجود، حضور برخی گروههای اجتماعی و یا بعضی مناطق منفصل از عمل به احکام، موجب تشویق و نگرانی در دستگاه روحانی مسیحیت می‌گردید که بتدریج نفوذ خود بر طبقات کارگری و اقشار جدید شهرنشینی را از دست می‌داد (در پایان قرن نوزدهم برای توصیف حومهٔ پاریس می‌گفتند «چین پشت دروازه‌های پاریس»). در بعضی از محافل کاتولیک و پروتستان تجربیات جالبی توسعه می‌یافت مبنی بر ایجاد «مسیحیت اجتماعی» که اختلاطی بود از روش پدرمآب سنتی و جستجوی یک طریق اصیل سوم ما بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

پاپ لئون سیزدهم، این جنبش را بوسیله بخشنامهٔ ۱۸۹۱ مورد تأیید قرارداد.

ایده غیرمذهبی نمودن (لائیک) در اروپای غربی گسترش می‌یافت. نیمه دوم قرن نوزدهم شاهد ظهور و تقویت ایدهٔ غیرمذهبی کردن امور بود. این فکر که وسیعتر از نوعی احساس سادهٔ

ضد روحانیت در کشورهای کاتولیک بود، تلاش می‌نمود که بخش عمومی (دولت، مدارس، دادگستری، بیمارستانها، تحقیقات علمی و...) را بکلی از همهٔ مذاهب منفک نماید. طبق این اندیشه، همه مذاهب صرفنظر از قدرت عددی و یا نفوذ معنوی خود بر احساسات فردی، می‌بایستی از فاصله و احترام مساوی برخوردار باشند. فرانسهٔ تحت جمهوری سوم داعیه دارد بر اینکه اولین کشوری است که روند غیرمذهبی نمودن عمومی را هم در نهادهای سیاسی و اجتماعی و هم در افکار عمومی بخوبی به انجام رسانیده است. تحقق این امر در فرانسه در مقیاس وسیعی مدیون عملکرد وزارتخانه‌هایی بود که ژول فری، والدک روسو و امیل کمب در رأس آنها قرار داشتند. و تلاشهای فیلسوفانی چون ادگار کینه (EDGAR QVINET) و شارل رنوویه (CHARLES RENOUVIER) قابل ملاحظه است. شارل رنوویه کسی است که کانت‌گرایی را در فرانسه همگانی نمود. البته فراماسون‌ها با قدرت سیاسی و فرهنگی خود و حتی پروتستان‌ها و یهودیان نیز در این مبارزه نقش پیشتاز را به عهده داشتند.

دنیای پروتستان رو به توسعه و خیلی گوناگون بود: لوترین‌ها در آلمان و کشورهای اسکاندیناوی حائز اکثریت بودند و کالوانیست‌های اصلاح شده، اکثریت را در فرانسه، سویس و اسکاتلند دارا بودند و آنگلیکن‌ها در انگلستان. رهبریت آنان از لحاظ افراد، منابع مالی و دکترین و فکر از انگلستان به ایالات متحده انتقال یافته بود که در سال ۱۹۰۰، ۴۰٪ از تلاشهای تبلیغی و تبشیری را انجام داده بود و در سال ۱۹۶۰، $\frac{۲}{۳}$ از آن را. انشعابها از زمان موراویسم (MORAVISME) آلمانی و وسله‌بیسم (WESLBYISME) انگلیسی در قرن هیجدهم، گسترش یافتند: آنها مدعی تخفیف نفوذ کلیساهای سازمان یافته می‌باشند و یکی از مهمترین اقدامات آنها عبارتست از پدیدهٔ «پانت کت» (عیدی که مسیحیان ۵۰ روز پس از عید احیای مسیح به یاد نزول روح‌القدس به حواریون می‌گیرند) که بین سالهای ۱۹۰۶-۱۹۰۱ در ایالات متحده متداول گشت و می‌رود که در سطح جهان توسعه یابد. در سال ۱۹۰۹ در ایالات متحده یک رشته از احکام و دکترین‌های انجیلی تحت عنوان «بنیادها» انتشار یافت که در عین تأیید اهمیت الهامات توراتی بر لزوم گروش فردی تأکید می‌گردد. «بنیادگراها» با آزادسازی علم حکمت الهی و

خداشناسی مخالفت می‌ورزیدند. تجدیدنظرهای عمیقی در زمینه تفسیر و علم حکمت الهی تحقق یافت که پایه‌های روند پروتستانی را تکان داد بویژه پروتستانیسم آلمانی را.

عدم یکپارچگی مذهب یهودیت منشأ همه مصائب و گرفتاریهای قوم یهود است. دین یهودیت از دیرباز در دو سوی مدیترانه و در سه امپراطوری مرکزی (روسیه، آلمان، اطریش - مجارستان) گسترش داشته است. «اتحادیه اسراییلی جهانی» که در سال ۱۸۶۰ در پاریس پایه‌گذاری گردید. بویژه به یاری یهودیان مشرق زمین شتافت و چندی بعد پس از حوادث بزرگ روسیه ناشی از قتل الکساندر سوم در سال ۱۸۸۱، مهاجران یهودی آن کشور را مساعدت نمود تا بتوانند به سه کشور فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده ملحق گردند. بین سالهای ۱۸۸۱ و ۱۹۰۳، ۶۰۰ هزار یهودی روسی تبار به ایالات متحده مهاجرت نمودند. شهرهای اصلی سه کشور فرانسه، انگلیس و آمریکا دارای محله‌های مردمی یهودی‌نشین می‌باشند مانند شرق لندن و محله باطلاق در پاریس. پدیدهٔ غالب در پایان قرن نوزدهم آن است که احساس قدیمی «ضد یهودیت» مسیحیان که صرفاً جنبه مذهبی داشت تبدیل گشت به یک روند مدرن یهودی ستیزی که قوم یهود را بمثابه یک نژاد نامتجانس و در خدمت سرمایه‌داری بین‌المللی تلقی می‌نماید. در این رابطه، نویسندگان پرخواننده‌ای، با لحنی اجتماعی ضمن کاربرد نظریه‌های گوبینو و داروین گاهی تا آنجا پیش رفتند که اصطلاح «خطر یهودیت» و حتی «توطئه یهودیت» را افواهی نمودند. از این زمره‌اند ادوارد درومونت فرانسوی نویسندهٔ کتاب «فرانسه یهودی» در سال ۱۸۸۶» و در آلمان اژن دورینگ نویسندهٔ «مسئله یهودیت» در سال ۱۸۸۱، پل دولاگارد و هوستون استوارت چامبرلن و بالاخره کارل لوگر در اطریش. پروتکل‌های علمای صهیون که یک ضدیهودیت غیرواقعی بود، از منشأ یک فکر فرانسوی در روسیه شکل گرفت و در آغاز قرن بیستم کاربرد بین‌المللی آن شروع گردید.

رؤیای متجانس نمودن نژاد یهود در غرب با وجود قضیه دریفوس کم و بیش همراه با موفقیت پیگیری می‌شد که مالا با بن‌بست پدیدهٔ یهودی ستیزی مواجه گشت. رؤیای دیگری شکل گرفت مبنی بر استقرار یهودیان در سرزمین اسراییل، این رؤیا بدواً در اروپای شرقی توسط

لئوپنیسکر (۱۸۹۱-۱۸۲۱) و شرکتهای روسی تحت عنوان «شیفتگان صهیون» و مخصوصاً روزنامه‌نگار اطریشی تئودر هرزل (۱۹۰۴-۱۸۶۰) که در سال ۱۸۹۶ کتاب «کشور یهودیان» را منتشر ساخت، شکل گرفت و کتاب مزبور نقش بنیانگذار صهیونیسم سیاسی را ایفا نمود و اولین کنگره صهیونیست‌ها در سال ۱۸۹۷ در شهر بال (سویس) برگزار گردید.

هرزل هدف خود را بر استقرار دولت یهودی در فلسطین استوار نمود و بدین ترتیب اولین گروه عاملین تحت عنوان «آلیا» (روند به سمت اسراییل) وارد سرزمین فلسطین شد و سپس دومین گروه منجمله «بن گوریون» در سال ۱۹۰۴ وارد گردید. اعلامیه مورخ ۲ نوامبر ۱۹۱۷ بالفور این هدف را روی کاغذ تثبیت نمود زیرا وعده تأسیس یک «کانون ملی یهودیان» را داده بود. صهیونیست‌ها در سال ۱۹۰۵ پیشنهاد انگلیس مبنی بر تأسیس یک مهاجرنشین یهودی در اوگاندا را رد کرده بودند.

اسلام از تبعیت سیاسی کشورهای مسلمان رنج می‌برد، زیرا بخش نسبتاً مهمی از این کشورها تحت سلطهٔ اروپاییها قرار داشت (مستعمرات انگلیس، فرانسه، ایتالیا، هلند و سپس سرپرستیهای جامعهٔ ملل پس از سال ۱۹۲۰). تنها کشور بزرگ مسلمان که از لحاظ سیاسی مستقل باقی مانده بود، امپراطوری عثمانی بود که آن هم گرفتار از دست دادن قسمتهایی از قلمرو خود بود. جهش ملیت‌گرایانه و پیروزمند جوانان ترک بلافاصله پس از انعقاد معاهدات سِور (SEVRES) در سال ۱۹۲۰ هدف خود را بر تشکیل یک جامعه کاملاً غیرمذهبی (لائیک) استوار نموده بود:

مصطفی کمال آتاتورک در سال ۱۹۲۳ با الهام از شعار ضیاگکلپ مبنی بر «ترکی نمودن، مدرن نمودن، غربی نمودن» جمهوری را پایه‌گذاری نمود و دست به اقدامات چشمگیری به شرح زیر زد: لغو خلافت، دادگاههای مذهبی و تعدد زوجات در سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ تأکید بر اینکه اسلام دیگر دین رسمی نیست و لاتینی نمودن الفبا در ۱۹۲۸ و غیره. اسلام هنوز ناتوان از ایفای نقش متحد کننده بود در حالیکه چند دهه بعد این نقش را بخوبی به عهده گرفت. با این وجود همواره مانع مؤثری بر سر راه مبلغین گرایش به مسیحیت بوده است (مانند کاردینال

لویژری و کشیشان سفیدپوستش و سپس شارل دوفوکلد در سرزمین مغرب و یا عیسویان فرانسوی و مبلغین پروتستان آمریکایی در لبنان) بعلاوه اسلام همواره عنصر مهمی در جهت مطالبات ضداستعماری بوده است.

ادیان بزرگ آسیایی (بودائیسم، هندوئیسم، شینتوئیسم) نقش مشابهی در قالب مقاومت منفی جهت حفظ فرهنگ وهویت جوامعی که در معرض خطر غرب قرارگرفته بودند، ایفاء نمودند. رابطهٔ با ملیت‌گرایی یک واقعیت ویژه‌ای است که شینتوئیسم ژاپنی بین سالهای ۱۸۶۸ و ۱۹۴۵ از خود بروز داد (بازسازی «Meiji» منجر به تفکیک بودائیسم از شینتوئیسم شد و شینو بعنوان دین رسمی شناخته شد.

۲ـ گرایش عمدهٔ تحول مذهبی در قرن بیستم.

در یک نگاه اول، بنظر می‌رسد که در قرن بیستم نوعی عقب‌نشینی عمومی برای ادیان بخصوص دین مسیحیت تحقق می‌یافت. جامعه‌شناس ایتالیایی سابینو اکویوا (SABINO ACQAVIVA) در دهه ۱۹۶۰ نوشت: «افول امر مقدس در جوامع صنعتی» و نتیجه‌گیری نمود که گویا احساسات مذهبی از نهاد بشر ریشه‌کن شده است. این نوع طرز فکر که ریشه در روند اثبات‌گرایی و علم‌گرایی پیروزمند سالهای ۱۸۶۰ داشت نمی‌توانست معهذا رضایت مورخین را جلب نماید، نمودار یک «مسیحیت‌زدایی» یا یک «اسلام‌زدایی» دارای قاعدهٔ مقیاس خطی در حقیقت حکایت از یک واقعیت پیچیده‌تری می‌نمود: تا حدودی مثل قواعد اقتصادی، شکل یک منحنی که منظماً نمایانگر افت می‌باشد بموجب قاعده فراز و نشیب‌های ادواری خواه‌ناخواه جای خود را به افزایش غیرقابل کنترل احساسات مذهبی می‌داد. لذا در پایان قرن نوزدهم شاهد گسترش بی‌چون و چرای کاتولیک‌گرایی بودیم که ریشه در گروش‌های بازتاب در سال ۱۸۸۶ داشت (کلودل، شارل دو فوکلد، تیرز دولیسیو...) و سپس در دورهٔ بین دو جنگ از طریق احیاء سازمانهای اقدام کاتولیکی. برعکس پس از سال ۱۹۴۵ و تا دهه ۱۹۷۰ منحنی مسیحیت‌گرایی سیر نزولی داشت، قبل از اینکه در ربع آخر قرن بیستم سیر صعودی

نماید که در آینده بدان خواهیم پرداخت. گفتگوی دشوار با مدرنیته نگرانی آزاردهندهٔ کلیساهای کاتولیک و سایر شاخه‌های مسیحیت و همچنین یهودیت و اسلام را تشکیل می‌داد. جوامع صنعتی شده و توسعه یافته غربی، اولین جوامعی بودند که از آغاز دهه ۱۹۶۰ شاهد یک روند سریع تشرّع زدایی بودند، افزایش کشفیات علمی، رونق دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز و معجزات مختلف اقتصادی، امواج شوک انقلابهای فرهنگی مثل واتیکان ۲ و وقایع می ۶۸، جذابیت قوی افکار و عقاید مارکسیستی یا روانکاوی و یا ساختارگرایی، جملگی دست بهم داده و تبدیل به یک مجموعه انفجاری برای افکار و عقاید مذهبی شده بودند. ادیان بمثابهٔ یک جهان‌بینی از کار افتاده و حتی بعنوان یک مانع تلقی می‌شدند. در این راستا حتی تلاشهای تطبیق‌گرایی کاتولیک‌ها چندان مؤثر نمی‌افتاد.

لذا، بحران جدی بود و آثار چشمگیر آن بشرح زیر: سقوط عقاید مذهبی و عمل به احکام، (در فرانسه کشوری که همواره اعزام کنندهٔ مبلغین به اطراف دنیا بوده، در سال ۱۹۴۳ یک کتاب اثر دو کشیش را زیر سؤال برده بودند) فتور روحانیت‌های کاتولیکی، شورش و سپس بی‌تفاوتی علیه قواعد آمرهٔ واتیکان، سقوط زاد و ولد و ازدواج، افزایش نازایی و سقط جنین و غیره. آیا در چنین وضعیتی جوامع غربی کاتولیک یا پروتستان می‌توانستند هنوز داعیهٔ مسیحیت داشته باشند؟

بنظر می‌رسد که آخرین سنگرهای کاتولیکی مردمی در سال ۱۹۹۵ درهم شکسته شدند: در لهستان لخ والسا که شدیداً از جانب کلیسا حمایت می‌شد، بازنده انتخابات ریاست جمهوری شد و در ایرلند طرفداران «طلاق» پیروزی کوتاهی بدست آوردند، کاهش نرخ زاد و ولد در ایتالیا و اسپانیا نیز در این راستا مفهوم‌دار است. در فرانسه طی یک نظرسنجی در سال ۱۹۸۶، ۶۶٪ از سئوال شدگان معتقد به وجود حتمی یا احتمالی خدا بودند درحالیکه این نرخ در سال ۱۹۹۴ به ۶۱٪ کاهش یافته بود.

معهذا علایم نوعی «انتقام الهی» از دهه ۱۹۷۰ در کشورهای دارای ادیان یکتاپرستی تکثر یافتند. در این راستا ژیل کپل (Gilles Kepel) تاریخچهٔ فشرده‌ای مبنی بر گرایش‌های مجدد و

تحیّرآور بشرح زیر ارائه می‌دهد: سال ۱۹۷۷: پایان سلطهٔ حزب کارگری در اسرایپل به نفع افزایش آراء احزاب مذهبی که با سنت لائیک صهیونیسم مخالفند ۱۹۷۸: انتخاب ژان پـل ۲، ۱۹۷۹: وقایع ایران ـ و حتی ۱۹۸۰، انتخاب ریگان در ایالات متحده که از بخش مهمی از آراء بنیادگرایان پروتستان از اکثریت اخلاقی برخوردار شد. اعتقادات ارتدوکسی در شرق بر فراز مخروبهٔ کمونیسم احیا شدند و تحرک‌های جذّاب برای کلیسای کاتولیک، شادابی و جوانی دوباره‌ای به ارمغان آوردند (تشکل‌های مذهبی جدیدی جایگزین انجمن‌های قدیمی کشیشان شدند) فرقه‌ها تکثر یافتند و با اطاعت چشم و گوش بسته از عقاید القائی که برخی از آنها وادار به خشونت تا حد انتحار دسته‌جمعی شدند و گروهی نیز وادار به چالش با جامعه (واکو (WAKO) در ایالات متحده، اوم (AUM) در ژاپن و «معبد آفتاب» در سوئیس، فرانسه و کانادا).

به علاوه، جنبشهای دیگری که دارای غنای تاریخی و گاهاً خیلی قدیمی نیز می‌باشند ابراز وجود می‌نمایند که به عنوان اسلام‌گرایی در نزد مسلمانان و بنیادگرایی یا تعصب‌گرایی در نزد این یا آن آیین توصیف می‌شوند، توضیحاً این دو اصطلاح اخیر در وهلهٔ اول، اختصاص به آیین مسیحیت اعم از پروتستان یا کاتولیک داشت.

این جنبش‌ها، با وجود تفاوتهای فاحشی که دارند در دو اصل مسلم و اساسی مشابهت دارند: از طرفی، نظریهٔ غیرمذهبی نمودن امور که ناشی از سلایق اروپایی در قرن هیجدهم می‌باشد را رد کرده برای دین شأن رسمی مطالبه می‌کنند، و از طرف دیگر تأکید بر تلفیق ایمان مذهبی آشتی‌ناپذیر خود با علم و دانش دارند، لذا است که در بین متعصبین، شخصیت‌های علمی بخصوص مهندسین فراوانی وجود دارند از قبیل شکری مصطفی مهندس کشاورزی مصری و یا مهندس برق فَرَج که رهبر گروهی بود که در سال ۱۹۸۱، سادات رئیس جمهور مصر را ترور کرد و در افغانستان باید از گلبدین حکمتیار نام برد که رهبر حزب اسلامی است. تلویزیون و کاست‌های ویدیویی ابزار ترجیحی بنیادگرایان مسیحی را تشکیل می‌داده‌اند (برنامه‌های تلویزیون انجیلی در ایالات متحده) و یا نزد مسلمانان (کاست‌های خمینی (ره) در ایران).

جوامع غیرمذهبی شده (جاهلیت برای اسلام‌گرایان) به چالش طلبیده شده‌اند، یا از بالا (قضیهٔ رشدی در ۱۹۸۹: افشاء نویسندهٔ کتاب «آیه‌های شیطانی» که بدواً بوسیله پاکستانیهای مقیم برادفورد در بریتانیای کبیر صورت گرفت و سپس امام خمینی آن را پیگیری و به حساب خویش تمام کرد) یا از پایین (دانشگاه آزادی، مخالف تحول‌گرایی در ایالات متحده جنبش پرقدرت ایتالیایی زیرعنوان «وحدت عقیده و رهایی» که در سال ۱۹۷۰ بوسیله کشیش دن گیسانی تأسیس شد ـ لوباویچ‌های یهودی که مخالف صهیونیسم می‌باشند و یا تبلیغ اسلامی جمعیت اهل تقوا که در سال ۱۹۲۷ در هند جهت مبارزه با روند همسان سازی اقلیت مسلمان تأسیس گردید و سپس به تمام دنیا گسترش یافت و غیره). این ابتکارات و اقدامات، جوامع لائیک (غیرمذهبی شده) بویژه فرانسه را بر آن داشت که برای ارائهٔ تعریف مجددی از ارزشهای خود تلاش نمایند بخصوص در زمینه سنتی مدرسه (قضیهٔ روسری اسلامی در گرل (GREIL) در سال ۱۹۸۹) و به جستجوی راه کاری جهت ایجاد یک اسلام فرانسوی و بیشتر مستقل از دستگاه روحانیت و تغذیه‌کنندگان مالی خاورمیانه پردازند.

تهاجم‌های تعصب‌گراها در جبههٔ عادات و رسوم افزایش یافتند (مبارزه علیه سقط جنین در ایالات متحده قربانی‌هایی گرفت)، همچنانکه در جبهه فکر (پس از رشدی، نویسنده تسلیمه نسرین توسط یک فتوی محکوم به مرگ شد).

در هندوستان و پاکستان، افراطی‌های هندو (حزب بهار ایتاجاناتا) و افراطی‌های مسلمان در اطراف اماکن مقدس با یکدیگر درگیر می‌شوند: مسجد آیودیه (AYODHYA) در منطقه پرادش علیا (ULTRA-PRADESH) در ماه دسامبر ۱۹۹۲ به بهانهٔ اینکه گویا در قرن شانزدهم در محل تولد خدا راما (RAMA) بنا شده بوده است، به کلی تخریب می‌گردد و در واکنش نسبت بدان حدوداً ده معبد هندو در پاکستان تخریب می‌گردد و در نتیجه صدها نفر از پیروان دو مذهب به قتل می‌رسند.

باید این سئوال مطرح شود که آیا این فتوحات مجدد مقدمه‌ای بر یک تولد دوباره ادیان بزرگند و یا یک عنصر بازگشت همه‌جایی امر مقدس با اشکال گوناگون از قبیل احیاء فلسفهٔ

انیمیسم (عدم تعلق بمذهب خاص) در آفریقا، گسترش فرقه‌های مختلف در غرب و سنکرتیسم (فرقه‌ای که از ترکیب عقاید دو یا چند طرز فکر مذهبی متفاوت تشکیل می‌گردد) در برزیل؟ سئوال دیگر اینکه آیا این پدیده‌ها نمی‌توانند معلول مشکلات اجتماعی ـ اقتصادی منتج از رکود بزرگ جهانی در پایان قرن بیستم و نیز بازگشت ملیت‌گرایی افراطی و کینه‌های قومی که اندکی با دستپاچگی تصور می‌شد در اثر کمونیسم و توسعه بازار جهانی از بین رفته‌اند باشند؟

۳ـ صورت وضعیت قرن بیستم، توزیع نقشه‌ها برحسب ادیان

نقشه مذهبی دنیا در طول قرن بیستم دستخوش تحولات عمده‌ای بوده است که نتیجه زیر و زبرهای آماری جمعیتی، مهاجرت‌ها و سیاستهای فرهنگی است. جمعیت مسلمین جهان که در سال ۱۹۸۶ بالغ بر ۸۳۷ میلیون نفر می‌شد، امروزه در مرز اکثریت نسبت به جمعیت کاتولیک‌های جهان (۸۸۷ میلیون نفر) قرار گرفته است. پیش‌بینی‌های آماری برای سال ۲۰۰۰، جمعیت مسلمین را بالغ بر ۱ میلیارد و دویست هزار نفر و جمعیت کاتولیک‌ها را بالغ بر ۱/۵ میلیارد نفر در ازاء ۲۰ میلیون نفر یهودی، ۶۶۰ میلیون نفر هندو و سیصدمیلیون نفر بودایی رقم‌زده بودند. در این راستا قابل ذکر است که آمار جمعیت طرفداران حکمت مخالفین با وجود مطلقات در ذهن بشر و همچنین کفار افزایش خیره‌کننده‌ای در عرض یک قرن داشته است.

بدین معنا که اولی‌ها از ۳ میلیون به هزار میلیون نفر و دومی‌ها از ۰/۲۲۵ میلیون به ۲۶۲ میلیون نفر افزایش داشته‌اند.

یهودیت زیر پوشش سیاسی خود و به علت روابط جدید اقلیت‌های یهودی با دولت اسراییل دارای سرنوشت منحصر بفردی گردید: نسل‌کشی نازیها تقریباً کلیهٔ کانونهای یهودی در اروپای مرکزی و شرقی را نابود ساخت. معذالک اقلیت یهودی مقیم فرانسه که ۷۵۰۰۰ نفر از اعضاء خود را از دست داده بود در دهه ۱۹۶۰ از طریق مهاجرت انبوه یهودیان شرقی که عمدتاً از مستعمرات سابق شمال آفریقا می‌آمدند، تقویت گردید. عده‌ای از آنها نیز به اسراییل رفتند که توسط یهودیهای مهاجر از اروپا به شکل دولت درآمده بود. ادغام یهودیان سیاه‌پوست اتیوپیایی

که بوسیله دو پل هوایی در سالهای ۱۹۸۴ و ۱۹۹۱ نجات یافته بودند خیلی دشوارتر بود. یهودیهای اتحاد جماهیر شوروی به تشویق «آژانس یهود» از سال ۱۹۴۸ مترصد فرصتی برای ترک کشور خود به مقصد اسراییل بودند، درحالیکه از ایالات متحده جایی که همکیشان آنها گروه فشار قدرتمندی تشکیل داده بودند نیز حرکت مشابهی شروع شده بود. در اسراییل، آنها تبدیل به عنصر اصلی تشکیل جمعیت و در نتیجه استقرار اربابان مهاجر در سرزمینهای اشغالی شدند: در فاصله بین پاییز ۱۹۸۹ و اواخر ۱۹۹۱ در حدود ۳۸۰۰۰۰ نفر بدین سان وارد اسراییل شدند.

پس از سال ۱۹۴۵، مذهب کاتولیک به سه دلیل سیر قهقرایی داشت: اول اینکه در بعضی از کشورها که رژیم کمونیستی را برگزیده بودند، ممنوعیت ایجاد شد (روسیه پس از ۱۹۱۷، اروپای شرقی، چین و کره در اواخر دهه ۱۹۴۰، کوبا، ویتنام پس از سال ۱۹۷۵).

دلیل دوم عبارت بود از همدستی این مذهب با استعمارگران از دید بسیاری از خلق‌هایی که به استقلال دست یافته بودند (اخراج دسته جمعی مذهبیون کاتولیک از گینهٔ سه کوتوره). و بالاخره دلیل سوم که بی‌شک عمیق‌تر از دو دلیل بالا است، این است که وضعیت کلی سیستم ارزشهای دنیای غرب به مسیر قهقرایی افتاده و اعتماد به جهانی بودن ایده‌آلهایش آسیب جدی دیده بود. در نتیجه علیرغم فراخوانهای پی در پی در بارپاپ مبنی بر تجدید عهد و انجام مأموریت الهی، آهنگ گروش بدین مذهب مشخصاً کندتر شده بود. از این رو روند وحدت‌گرایی بمنظور تجمیع کلیه مذاهب دین مسیحیت و بعلاوه افتتاح باب گفتگو با یهودیت و اسلام مطرح می‌گردد (درکازابلانکا در سال ۱۹۸۵ و در سنگال در سال ۱۹۹۲) و حتی با ادیان موجود در صحنهٔ گیتی همچنانکه بمناسبت گردهمایی اکتبر ۱۹۸۴ در آسیا گفته شد. گردهمایی مزبور به ابتکار پاپ ژان پل دوم توأم با علاقه شدید به فتح مجدد جوامع غیرمذهبی شده جهان غرب برگزار گردید.

مذهب پروتستان نیز روند تکاملی مشابهی را تجربه می‌نمود. عصر فعالیتهای بیشتری باعث انتشار جهانی پروتستان‌گرایی شده بود، درکره مانند آفریقا و اقیانوسیه. رهبر ملیت‌گرای چینی،

سون یات ـ سن پروتستان بود همچنان که رهبر استقلال طلب کلدونیایی، ژان ـ ماری جیبائو. نمادهای جهانی از قبیل کشیش مارتین لوترکینگ در ایالات متحده و یا کشیش دزموند توتو در آفریقای جنوبی علیه تبعیض نژادی مبارزه نمودند. پروتستانها موضعگیریهای معترضانهٔ آگاهانه‌ای علیه نظام‌های موجود اتخاذ می‌نمودند بویژه در رابطه با نظام کلیسایی (اعطاء حق زنان برای دسترسی به مقام کشیشی و اسقفی در کلیساهای تعمیدی، آنگلیکن و اصلاح شده) و نظام ناظر بر عادات و رسوم (نازایی، سقط جنین، همجنس بازی). با این وجود، کلیساهای منشعب شده حامل پیام بسیار محافظه کارانه‌تری بودند. $\frac{۹}{۱۰}$ از آمریکاییهای متعلق به همه ادیان و مذاهب می‌گفتند که به خدا ایمان دارند: ۸۰ میلیون از بین آنها پروتستان می‌بودند که تعلق به ۲۵۰ عنوان مذهبی فرعی داشتند (۱۶ میلیون تعمیدی منجمله هانری ترومن، لوترکینگ، جیمی کارتر و بیلی گراهام ـ ۱۴ میلیون مَتدُلیست و شاخه‌های دیگر مانند پانت کوتیست‌ها، مورمون‌ها، ارتش نجات، شاهدین یهودا و غیره). از زمان ممنوعیت تدریس نظریه تکامل (۱۹۳۳-۱۹۱۹) و از قضیهٔ اسکوپس (دعوای علامت) در ایالت تنسی در سال ۱۹۲۵ دبیری که به جرم تدریس «نظریهٔ تکامل انواع» به دادگاه کشانده ولی برنده شد تا اعلامیه‌های پرزیدنت ریگان در سال ۱۹۸۱ که عقیدهٔ خلقت‌گرایی مأخوذ از تورات را بمنزلهٔ یک نظریهٔ علمی مثل سایر نظریه‌های علمی تلقی می‌نمود و یا تا مزدی مفسر تلویزیون انجیلی، کشیش ربرتسون در انتخابات دور اول سال ۱۹۸۸، پروتستانتیسم آمریکایی شاهد گزینه‌های بسیار محافظه کارانه و حتی ارتجاعی از جانب بخش قابل ملاحظه‌ای از معتقدان خود بوده است. در آمریکای لاتین، پروتستانتیسم پیشرفت خود را براساس دریافت حمایت از الگوی قدرتمند خود در آمریکای شمالی نهاده بود: شاخهٔ پروتستان پانت کوتیست که در سال ۱۹۰۰ فقط ۱٪ از جمعیت کشور شیلی را در برمی‌گرفت، در سال ۱۹۶۰ بمیزان ۵/۶٪ از جمعیت این کشور را فتح نموده بود. در آرژانتین و یا برزیل نیز وضعیت مشابهی حاکم بود. رئیس جمهور پرو، آلبرتو فوجی موری، و همچنین ژرژ سرانو رئیس جمهور منتخب گواتمالا در سال ۱۹۹۱، از وعاظ مذهب پروتستان بودند.

تکامل مذهب ارتدوکس (تقریباً ۱۰۰ میلیون معتقد) عمیقاً بستگی به تسلسل وقایع تاریخی و مهاجرت‌های اقتصادی یا سیاسی داشته است. اکثریت معتقدین این مذهب از سال ۱۹۱۷ و یا پس از جنگ جهانی دوم زیر بیرق کمونیسم زندگی کرده‌اند، به استثناء یونان، قبرس و گروههای شرقی لبنان، سوریه و بیت‌المقدس و هسته‌های برآمده از مهاجرت به آمریکای شمالی (۵ میلیون نفر، مسکو در سال ۱۹۷۰ استقلال کلیسایی آنها را به رسمیت شناخت). در روسیه، رژیم لنینی از ژانویه ۱۹۱۸ هجمهٔ خود به آنها را از طریق تفکیک کلیسا از دولت و مدارس آغاز نمود، و از سال ۱۹۲۲ یک مبارزهٔ ضد مذهبی را گسترش داد (اتحادیه مبارزین بدون خدا، موزه‌های الحادی و غیره) که همراه با حرکات ایذائی گوناگون و تشویق انشعاب «کلیسای زنده» (۱۹۲۲) موافق با رژیم بود. بیم از خطر مهلکه، تیخون رئیس کلیسای ارتدوکس را وادار به تسلیم و اطاعت نمود و هیچ جانشینی برای وی که در سال ۱۹۲۵ وفات یافت انتخاب نگردید. یک فرمان حکومتی در سال ۱۹۲۹ و تکرار شده در ۱۹۷۵، آزادی تبلیغات ضدمذهبی در پاسخ به تبلیغات مذهبیون را تجویز نموده بود. اما در ۴ سپتامبر ۱۹۴۳، استالین مجبور به دعوت از مسئولین کلیسای ارتدوکس جهت حمایت از جنگ علیه آلمانی‌ها شده یک رئیس کلیسا رسماً منصوب گردید. در سال ۱۹۴۶، استالین کلیسای یونیات اوکراین را بازور به کلیسای ارتدوکس ملحق نمود: یونیات‌گرایی یا به عبارت دیگر کاتولیک‌گرایی به سبک یونانی توأم با وابستگی به رم، همواره چه قبل و چه بعد از سال ۱۹۱۷ در روسیه بمثابهٔ مانعی برای اهداف سلطه‌طلبی روس‌ها تلقی می‌شده است. پس از سال ۱۹۴۵، کلیسای مهم رومانی نیز اطاعت بی‌چون و چرا از رژیم کمونیستی را انتخاب کرد و احساسات ملیت‌گرایی رومانیایی را در تنسیلوانیا علیه اقلیت کالوانیست مذهب مجاری تحریک نمود.

مذهب ارتدوکس از دهه ۱۹۶۰ به بعد شروع به تجربهٔ نوآوریهای مهمی در زمینه علوم الهی نموده موفقیت زیادی در جهت جلب و جذب بویژه در میان اقشار روشنفکر داشته است.این روند پس از سقوط کمونیسم تقویت و تسریع نیز گردیده است: در سال ۱۹۹۵، در روسیه ۱۷۰۰۰ حوزهٔ امورمذهبی و ۳۳۱ صومعه بازگشایی گردید، ۵۱ همایش مذهبی برگزار شد،

کلیساها بازسازی و دوباره‌سازی شدند و تعداد زیادی از رهبران سیاسی داوطلبانه، اعتقادات مذهبی خود را علنی نمودند. در زمنیه فعالیتهای مربوط به ایجاد وحدت بین کلیساهای مذاهب مختلف مسیحیت باید یادآور شد که مذهب ارتدوکس در جریان گردهمایی‌های ۱۹۲۵ در استکهلم و ۱۹۲۷ در لوزان اشتراک مساعی مؤثری با کلیساهای پروتستانی ایجاد نمود اما در رابطه با همکاریهایش با کلیساهای کاتولیکی باید خاطرنشان کرد که تنها پس از اتخاذ ابتکار عملهای جدید از طرف دربار پاپ پس از واتیکان ۲ بود که مذهب ارتدوکس اقدام به نزدیکی نه چندان محسوسی با کلیسای کاتولیکی نمود. ضمناً اعمال ابتکار عملهای یاد شده در بالا نیز در حال حاضر متوقف گردیده است زیرا فعالیتهای مذاهب دیگر مسیحیت در اروپای شرقی سابق و نیز طرح مسئله تجدیدنظر در قواعد انجیلی که مورد حمایت ژان پل دوم نیز واقع گردیده، موجب بروز نگرانیهای در میان عاملین به مذهب ارتدوکس گردیده است. دین و ملیت‌گرایی می‌روند که روابط خود را بر فراز بنای تخریب شدهٔ کمونیسم تقویت نمایند.

در رابطه با اسلام، باید خاطرنشان کرد که توسعه خود را مدیون افزایش انفجاری جمعیت در جهان سوم می‌باشد، همچنانکه مدیون سادگی و بی‌تکلفی آیین یکتاپرستی خودش. پیشرفت اسلام را در هند در میان طبقات پایین جامعه، در آفریقای سیاه به دلیل حیثیت فرهنگی و اجتماعی اش و حتی در غرب، جایی که مهاجرین، آن را بصورت مذهب دوم فرانسه جا انداخته‌اند و نیز جایی که سیاه‌پوستان آمریکایی به تعداد زیاد بدان گروش می‌نمایند و همچنین در بین شخصیت‌های معروفی چون (در فرانسه، لوئی مسینیون، رژه گارودی، موریس بژرت) می‌توان استنباط نمود. تعداد مساجد در همه جای دنیا افزایش می‌یابند در حدی که به صورت یک امر حکومتی تلقی می‌گردد مانند مسجد بزرگ مراکش و این در حالی است که امروزه ساخت و ساز کلیسا بسیار اندک است، کلیسای جامع شهر جدید اوری (EVRY) خیلی بعد از مسجد این شهر ساخته شده است. در سال ۱۹۷۰ تعداد مساجد موجود در فرانسه بالغ بر ۳۳ باب می‌شد در حالیکه در سال ۱۹۸۶، این رقم به ۹۱۲ باب افزایش داشته است.

نباید مسلمانان را منحصر به اعراب و اعراب را صرفاً مسلمان دانست: در خاورمیانه، اعراب

مسیحی مذهب وجود دارند که حتی در مبارزات فلسطینی‌ها بسیار فعال نیز می‌باشند (مانند جرج حبش، یا همسر یاسرعرفات قبل از گروش به اسلام)، از طرف دیگر بزرگترین کشورهای مسلمان عاری از جمعیت عرب می‌باشند: اندونزی (۱۶۵ میلیون مسلمان در سال ۱۹۹۳، به عبارت دیگر ۸۰٪ از جمعیت کشور). پاکستان (۱۱۶ میلیون مسلمان)، مصر (۵۰ میلیون نفر) که در این رابطه هفتمین کشور محسوب می‌شد و بعد از آن باید از نیجریه نام برد که دارای ۴۱ میلیون نفر مسلمان است. راجع به چین باید گفت که دارای ۱۵ تا ۴۰ میلیون نفر مسلمان است.

ب ـ کلیسای کاتولیک، تردید و پیروزی روند تطابق با مقتضیات روز

۱ـ تضادهای دربار پاپ (۱۹۱۴-۱۸۴۶).

مشخصهٔ مذهب کاتولیک که از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۸۶ بزرگترین مذهب جهان محسوب می‌شد، در ساختار فوق العاده سلسله مراتبی آن تبلور می‌یابد و اختیارات گسترده‌ای به پاپ واگذار گردیده که به عنوان جانشین پیر یکی از حواریون حضرت مسیح تلقی می‌گردد و به موجب یکی از تصمیمات شورای واتیکان در سال ۱۸۷۰، ممکن نیست که پاپ مرتکب خطای مرتبط با قوانین مسیحیت گردد. تاکنون فقط دو مرتبه از این امتیاز استفاده شده است: بار اول بوسیله پاپ پی ۱۲ که در سال ۱۹۵۰، روز عروج حضرت مریم به آسمان را در زمرهٔ اعیاد مذهبی قرار داد (AssoMPTion) و بار دوم بوسیله پاپ ژان پل دوم که در سال ۱۹۹۵ پیشنهادهای مربوط به اعطاء حق کشیش شدن به زنان را رد نمود. لذا، میزان نفوذ پیام کلیسا بستگی تام به اهمیت شخصیتی دارد که در رأس آن قرار گرفته است و غالباً برای مدت طولانی در این مقام حکومت می‌نماید، همچنانکه به شخصیت مقامات تعیین شده از طرف واتیکان که توسط شخص پاپ منصوب می‌گردند از قبیل کاردینال‌ها، رؤسای شوراهای مذهبی مستقر در ولایات و شهرستانها (معادل مدیر در وزارتخانه) و یا سفرای پاپ در کشورهای خارجی.

در نیمه دوم قرن نوزدهم می‌توان پی نهم را به لئون سیزدهم اتصال داد. پی نهم (۱۸۷۸-۱۸۴۶) پاپ مبارزه، در وهله اول رفتارهای لیبرالی اتخاذ نموده بود. اما بعداً در کسوت

مخالفت با وحدت ایتالیا که او را در سال ۱۸۷۰ از قلمرو تحت حاکمیت خود اخراج نموده و در نتیجه، پاپ خود را بنوعی زندانی واتیکان تلقی می‌نمود، از سال ۱۸۴۹ به بعد مـخالفت‌های آشتی‌ناپذیری با افکار و ایده‌های نو از خود نشان می‌داد که در سال ۱۸۴۶ در بخشنامه‌های خود خطاب به کشیشان و در مجموعه «پیشنهادات محکوم شده» خود افشاء نموده بود، این اسناد به «SYLLABUS» شهرت دارند.

لئون سیزدهم (۱۸۷۸-۱۹۰۳) لیبرال‌تر از سلف خود بود: وی مطالعات عالی الهیات را به نفع تومیسم (فلسفه توماس مقدس) مجدداً برقرار کرد و یک دکترین اجتماعی بـرای کـلیساها وضع نمود که در آن زمان طی یک بخشنامه معروف در می ۱۸۹۱ متهم شد به اینکه طبقهٔ کارگر را مورد نسیان قرار داده است. متن مورد بحث ضمن محکوم نمودن مبارزهٔ طبقاتی پیشنهاد تأسیس سندیکاهای صنفی متشکل از کارفرمایان و کارگران را داده و مداخله انضباطی دولت را پذیرا می‌گردد. لئون سیزدهم در جهت رفع بحران مابین کلیساها و جمهوری سوم فرانسه نیز تلاشهایی نمود و در سال ۱۸۹۳ از طریق کاردینال لویژری (LAVIGERIE) از پیروان مذهب کاتولیک خواست که به شکل جمهوریت حکومت بپیوندند. وی طـی بـخشنامه‌ای در سـال ۱۸۸۴ «فران ماسیونری» را بشدت محکوم نمود.

جانشین وی پی دهم ۱۰ (۱۹۱۴-۱۹۰۳) که در سال ۱۹۵۴ رسماً در زمرهٔ مقدسین اعلام گردید. مشهور شد به پاپ «بازسازی همه چیز در وجود مسیح» یعنی دوباره بدست گرفتن کلیهٔ امور. او به فرانسه فهماند که با تفکیک کلیسا از حکومت مخالف است (۱۹۰۵) و به جنبش‌های دموکرات مسیحی ضربه وارد آورد: این جنبش‌ها عبارت بودند از: در ایتالیا، «عمل کـنگره‌ها» (۱۹۰۴) و سـپس اتـحادیه دمـوکراتـیک مـلی بـه رهـبری کشـیش رومـولو مـوری (ROMOLO MURRI) که در سال ۱۹۰۹ تکفیر گردید، و در فرانسه، در سال ۱۹۱۰، جنبش صهیون که بنیانگذار آن یک فرد غیرمذهبی بنام مارک سانیه (MARC SAGNIER) بود، هم او بود که پس از جنگ، گردانندهٔ اصلی یک نهضت سیاسی واقعی تحت عنوان «جمهوری جوان» بود.

در زمینهٔ اصول شرایع مذهبی، در سال ۱۹۰۷ دو بخشنامه خاص واتیکانی از جانب پاپ با هدف ریشه‌کن نمودن پدیدهٔ تجددگرایی (مدرنیسم) صادر گشت، در این بخشنامه‌ها پدیده تجددگرایی بعنوان الحاد جدید ارزیابی شده است. هدف از مدرنیسم در این مقوله بازنگری انتقادی در متن انجیل مقدس برحسب کشفیات و روش‌شناسی جدید است (مطالعه علمی انجیل توسط شاخهٔ لوترین آلمانی در قرن نوزدهم) که در فرانسه توسط کشیش لوازی (LOISY) پیگیری و با موفقیت به پایان رسید. این محکومیت پاپی که در پی محکومیت جنبش آمریکایی‌گرایی (یک جنبش به اندازه کافی مشابه که در سال ۱۸۹۹ توسط لئون سیزدهم رد گردید) تحقق می‌یافت، از شدت و حدّت بیشتری برخوردار بود زیرا متعاقب آن یک جریان افشاگری به راه افتاد که منجر به تشکیل یک شبکهٔ مراقبت زیرعنوان «اصول گرا» شد و نتیجهٔ آن این بود که تعداد زیادی از روشنفکران مهر سکوت بر لب زدند. واقعیت این است که وقایع اتفاقیه در فرانسه (روند غیرمذهبی نمودن امور توسط نخبگان مبارز، اخراج معلمین مذهبی در ۱۹۰۱ و ۱۹۰۴، تفکیک و تخلیهٔ اماکن عبادی ـ مذهبی در سال ۱۹۰۶ توأم با شورش‌هایی که منجر به دو قتل گردید) موجب تشدید این واکنش دستگاه مذهبی مبنی بر انسداد به روی دنیای خارج شد زیرا آن را به مثابهٔ مخاطره‌ای برای ایمان و شریعت تلقی می‌نمود.

۲ـ از بنوای ۱۵ تا پی ۱۲: عصر عهدنامه‌های پاپی و تمامیت خواهی‌گرایی (۱۹۱۸-۱۹۱۴).

سه تن از اولین جانشینان پی دهم موفق به امحاء احساس جدایی فزاینده بین کلیسای کاتولیک و دنیای مدرن نشدند، احساسی که در آن زمان بسیار گسترش یافته بود.

بنوای پانزدهم (۱۹۲۲-۱۹۱۴) که خود را پاپ «جنگ داخلی اروپایی» می‌نامید، توسط قدرتهای اروپایی متهم به جانبداری از امپراطوریهای مرکزی بویژه امپراطوری خیلی کاتولیک اطریش بود و در نتیجه در جریان انعقاد معاهده‌های ۱۹۱۹، واتیکان به بازی گرفته نشد. معذالک، بنوای پانزدهم در زمینه اصول شرایع مذهبی ابتکار عملهایی اتخاذ نمود که ضمن عدم تطابق، با ابتکار عملهای پی دهم متضمن انجمادزدایی‌هایی در روابط دیپلماتیک واتیکان بود:

تجدید رابطه سیاسی با فرانسه در سال ۱۹۲۰ که در سال ۱۹۰۴ قطع شده بود، اعلام رسمی تقدس برای ژاندارک در همان سال ۱۹۲۰، اولین تماس در سال ۱۹۲۱ با دولت ایتالیا جهت حلّ و فصل مسئلهٔ رم که از دههٔ ۱۹۶۰ معلق مانده بود. به علاوه پاپ در اوایل سال ۱۹۱۹، اقدام به لغو قاعده‌ای نمود که بموجب آن کاتولیک‌های ایتالیایی از شرکت در فعالیتهای سیاسی منع شده بودند. در نتیجه یک کشیش ایتالیایی اهل سیسیل متولد ۱۸۷۱ به نام دن لوئی جی استورزو (DON LUIGi STURZO) اجازه یافت که حزب مردمی ایتالیا را تأسیس نماید که بدواً داعیهٔ غیرمذهبی بودن داشت، ولی سریعاً تبدیل به حزب کاتولیک شد. این حزب که در سال ۱۹۱۹، ۲۰٪ آراء مأخوذه را به خود اختصاص می‌داد در برابر افزایش قدرت فاشیسم ناتوان ماند و مؤسس آن استورزو (STURZO) در اواخر سال ۱۹۲۴ به لندن مهاجرت نمود. دبیرکل حزب، آلسیددوگاسپری (ALCIDE DE GASPRI) بصورت فعالیت زیرزمینی نسبت به تجدید سازماندهی آن اقدام نمود و پس از جنگ تحت عنوان «حزب دموکرات مسیحی» به صحنهٔ سیاست بازگشت. بطورکلی، احزاب کاتولیک یک دورهٔ رونق و اعتبار را در دهه ۱۹۲۰ در کشورهای اروپایی تجربه نمودند زیرا برخی از آنها قبل از سال ۱۹۱۴ بموجب یک توافق غیرعلنی پاپ بشرط باقی ماندن بصورت احزاب محافظه‌کار، بر پایه‌های محکم و مطمئنی استوار شده بودند: لذا است که در اطریش حزب سوسیال مسیحی، در بلژیک و آلمان حزب مرکز کاتولیک، قابل ذکرند.

پی یازدهم (۱۹۳۹-۱۹۲۲) بدقت ابتکارات سلف خود را ادامه داد بویژه در مقولهٔ فعالیت سیاسی کاتولیک: در سال ۱۹۲۴ وی موافقت نمود که کشیش بلژیکی کاردی ژن (CARDIJN) اقدام به تأسیس سازمان جوانان مسیحی (J.O.C) نماید و سپس این اقدام در دیگر زمینه‌های تخصصی مورد تأسی واقع شد که نتیجهٔ آن پایه‌گذاری سازمان جوانان کشاورز مسیحی (JAC) و سازمان جوانان دانشجوی مسیحی بود که بطور همزمان سازمانهای مشابه متشکله از نسوان نیز ایجاد گردید: تحت عنوان سازمان زنان جوان کشاورز مسیحی (J.A.C.F) و سازمان زنان دانشجوی مسیحی (J.F.C.F).

مبارزین لائیک (غیرمذهبی) بدین سان مشاهده نمودند که ارباب انجیل مجدداً نقش جدیدی بعهده گرفته و از این طریق به تجدید نفوذ خود در محافل ذیربط آنها پرداخته‌اند. در صورت لزوم از سیاست سندیکایی مسیحیت علیه برخی از کارفرمایان حمایت بعمل می‌آمد. در فرانسه، پی یازدهم در دسامبر ۱۹۲۶ نسبت به رفع یک ابهام قدیمی در روابط کلیسا با «نهضت سلطنت طلب اقدام فرانسوی» تصمیم قاطعی گرفت، بدین معنا که چند جلد از کتب شارل موراس (CHARLES MAURRAS) بعلت اینکه اطاعت از پاپ در امور غیرشرعی (عرفی) را رد نموده بود، تحریک کرد. از پیش، پاپ پی دهم طی یک فرمان منتشر نشده در سال ۱۹۱۴ پنج جلد از کتب مدارس و روزنامهٔ «اقدام فرانسوی» را تحریک نموده بود. با امتناع‌کنندگان از تحریک پاپ که به موراس وفادار مانده بودند نیز برخورد شدیدی بعمل آمد، به عبارت دیگر ممتنعین کشیش کنار گذاشته شدند و ممتنعین لائیک از نعمت تشرف به آیین مسیحیت محروم گردند. فیلسوف ژاک ماریتن (JACQUES MARITIN) تلاش نمود که تصمیمات پاپ را تفسیر نموده و تحت قواعد فرمولی درآورد. بطورکلی، پاپ پی یازدهم که در سال ۱۹۲۵ جشن «مسیح ـ شاه» را ابداع نمود، هیچگونه کشش و جذبه‌ای به دموکراسی آزاد نداشت. این رفتار و نیز مبارزهٔ سرسختانه علیه مارکسیسم که توسط پاپ پی دوازدهم نیز پیگیری می‌شد از نظرگاه تاریخ منشأ انتخاب‌های سیاسی مهم و مسئولیت‌های حساسی شدند. بخشنامهٔ مورخ ۱۹۳۷ پاپ عمدتاً اختصاص به محکومیت «کمونیسم بلشویکی و ملحد» دارد که مدعی بود «تمدن مسیحیت را از بنیان ویران» نموده است. جبههٔ مردمی اسپانیا و رژیم ضد مسیحیت مکزیک نیز به نوبهٔ خود اندکی بعد محکوم گردیدند و پاپ آنها را متهم به ایذاء دستگاه روحانیت کاتولیکی نمود. در همین راستا پی یازدهم در حمایت از ژنرال فرانکو (دیکتاتور اسپانیا) قبل و بعد از سال ۱۹۳۹ به هیچ وجه مضایقه ننمود. بنابراین وی روابط حسنه‌ای با اکثر دیکتاتوریهای سنت‌گرای دورهٔ بین دو جنگ برقرار نمود زیر آنها ادعا داشتند که اصول سیاسی مذهب کاتولیک را اعمال نموده و فعالیتهای دستگاه روحانیت کاتولیک را تسهیل می‌نمایند. بدین منوال، روابط خوب پاپ با سالازار (SALAZAR) دیکتاتور پرتغال و صدراعظم دلفوس

(Dollfuss) دیکتاتور اطریش بخوبی قابل درک است، این سیاست ریشه در یک ارادهٔ قدیمی و کلی داشت که از یک رشته توافقنامه‌ها نشأت می‌گرفت (موافقتنامه‌های منعقده بین واتیکان با برخی از حکومت‌ها که صرفاً منافع مذهبی را در بر می‌گرفت). مفاد این موافقتنامه‌ها عمدتاً آزادی پاپ در نصب اسقف‌ها، آزادی کلیساهای ملی در گزینش کشیش‌ها را به رسمیت شناخته و گسترش فعالیتهای کلیساها بویژه در زمینهٔ مدارس و آموزش را تسهیل می‌نمودند. از بین حدود ۲۰ موافقتنامه امضاء شده در دورهٔ بین دو جنگ می‌توان به توافقنامه‌های منعقده با لهستان، اطریش، مجارستان، کشورهای ساحل دریای بالتیک، ایرلند و غیره اشاره نمود. برعکس، پاپ پی یازدهم، با چکسلواکی تنها یک یادداشت تفاهم در سال ۱۹۲۷ امضاء نمود زیرا رهبران چک که پروتستان یا فران ماسون بودند، سیاست غیرمذهبی نمودن را تعقیب می‌کردند، سیاستی که با چالش شدید اقلیت کاتولیک اسلواک که توسط کشیش آندره هلینکا (ANDRE HLINKA) رهبری می‌شدند، مواجه گشت. موافقتنامه‌های منعقده با ایتالیای فاشیست و آلمان نازی سنگین‌ترین آثار و نتایج را به بار آوردند بویژه از لحاظ تصادم و برخوردی که با افکار عمومی پیدا کردند. پی یازدهم در سال ۱۹۲۹، موسولینی رهبر فاشیست ایتالیا را به عنوان «فرستادهٔ مشیت الهی» توصیف نمود. بنابراین پیمان لاترا (فوریه ۱۹۲۹) یکی از وقایع مهم رژیم بشمار می‌رود.

بموجب پیمان لاترا، ایتالیا و واتیکان بالاخره موفق به حل و فصل مسئله قدیمی «رمی» (دولت ایتالیا و در بار پاپ هر دو مدعی رم بعنوان پایتخت خود بودند) شدند و مشروعیت خاصّ هر کدام از آنها مشخص گردید. لذا یک معاهدهٔ دیپلماتیک موجب شناسایی دوجانبهٔ واتیکان و پادشاهی ایتالیا با پایتختی رم گردید و پرداخت غرامت مالی به دربار پاپ از بابت از دست دادن سرزمین‌هایش تضمین شد. بموجب توافقنامه دیگری، امتیازات وسیعی به کلیساها و شوراهای مذهبی کاتولیک تعلق گرفت (ممنوعیت طلاق، امتیازات نظامی و مالیاتی برای طلاب و اماکن متعلق به دستگاه پاپ). انعقاد این پیمان به واسطهٔ روابط عالی موجود بین دربار پاپ و رژیم فاشیست امکان‌پذیر شده بود. پس از برقراری این روابط حسنه بود که رژیم

فاشیست در اوج حمایت مردمی قرارگرفت. اما خیلی زود اختلاف نظرها بر سر تفسیر توافق‌ها ظهور نمودند. پاپ پی یازدهم ضمن خودداری از اقدام به محکومیت، معهذا، انحراف رژیم فاشیست به سمت تمامیت خواهی و سپس نژادپرستی را نکوهش نمود: در تاریخ ۵ ژوئیه ۱۹۳۱، یک بخشنامه پاپ از عملکرد رژیم فاشیست مبنی بر مصادرهٔ قشر جوان به نفع یک ایدئولوژی مشوق لامذهبی، ملامت کرد (از سال ۱۹۲۷ به بعد، سازمانهای جوانان کاتولیک و جمعیت «اقدام کاتولیک» هدف حملهٔ رژیم فاشیست بودند). در پایان سال ۱۹۳۸ پس از آنکه اتحاد ایتالیا با آلمان نازی علنی گردید، پاپ مداخله کرد و قانون «یهودی ستیز» راکه بتازگی بوسیله موسولینی تصویب شده بود، محکوم نمود.

تحول مشابهی، اما سریعتر و قاطع‌تر را نیز می‌توان در روابط دربار پاپ و آلمان نازی مشاهده نمود.

سیاست ضدکمونیسم هیتلر در وهلهٔ اول از حمایت کامل پاپ پی یازدهم برخوردار بود و در همین رابطه یک بخشنامه مشترک با امضاء پاپ و پیشوا در ژوئیه ۱۹۳۳ منتشر گردید که البته به بهای انحلال سازمانهای سیاسی کاتولیکی بویژه حزب بزرگ دموکرات مسیحی آلمان تمام شد. اما حملات رژیم نازی علیه فعالان سیاسی کاتولیک و همچنین سیاست نژادپرستی نازیها، هر چه بیشتر و شدیدتر توسط پاپ محکوم می‌شد تا اینکه در مارس ۱۹۳۷ بخشنامه معروف پاپ تحت عنوان «اضطراب سوزنده» در این رابطه منتشر گردید. متن بخشنامه مزبور که مخفیانه وارد سرزمین رایش شده بود، نازیها را متهم به خلق «خدای ملی» و «شریعت کیش بت‌پرستانه» براساس نژاد می‌نمود (منظور از ایدئولوژی ولکیش است که یکی از پایه‌گذاران آن پل دو لاگارد می‌باشد که در یکی از نوشته‌های خود در سال ۱۸۸۶ بدان پرداخته است). انتشار بخشنامه موجب فشار مضاعف جهت قلع و قمع کشیش‌های کاتولیک گردید. پاپ پی یازدهم در ژوئن ۱۹۳۸ به سه تن از اعضاء جمعیت یسوعیان دستور داد بخشنامه‌ای مبنی بر محکومیت صریح سیاستهای یهودی ستیزی و اعمال آن توسط رژیم نازی تهیه نمایند که چنانچه منتشر می‌گردید عنوان آن عبارت بود از «وحدت از نوع انسانی». اما وفات پی یازدهم در فوریه ۱۹۳۹ موجب

عدم انتشار متن مزبور گردید و جانشین وی نیز سریعاً بمسکوت گذاردن آن اقدام کرد و نتیجتاً تنها در سال ۱۹۹۵ مفاد این متن در اختیار عموم گذارده شد.

پروتستانهای آلمان به نوبه خود به دو شاخه به شرح زیر منشعب شده بودند:

اول ـ مسیحیان آلمانی تحت ریاست لودویگ مولر (LUDWIG MULLER) کشیش منصوب از جانب رایش و سپس هانس کِرل (HANS KERL) و موافق با نازیسم.

دوم ـ مخالفین متعلق به کلیسای مرجع اعتراف رهبری کشیشان مارتین نیه مولر (MARTIN NIEMOLLER) و دیتریخ بن هوفر (DIETRICH BONHOEFFER) که ملهم از نظریه‌پردازی به نام کارل بارت (KARL BARTH) بودند. فرد اخیر در ماه می ۱۹۳۴ «اعلامیهٔ ایمان بارمن» را علیه نازیسم صادر نمود و از آن پس نیز نامه‌های مبارزه‌طلبانه‌ای به کلیساهای مختلف اروپا ارسال نمود. نازیها در سال ۱۹۳۵ وی را از سمت آموزگاری در شهر بن برکنار کردند. در ماه می ۱۹۳۶ نیه مولر یک یادداشت سیاسی برای هیتلر ارسال داشت و ضمن آن علیه گرایش‌های ضد مسیحیت و ضد یهودیت رژیم نازی اعتراض نمود و نتیجهٔ آن این بود که سرکوب علنی آغاز شد، نیه مولر بازداشت شد و مانند صدها کشیش دیگر مورد پیگرد قضایی واقع شده و تا سال ۱۹۴۵ در حالت تبعید در «داخو» به سر می‌برد.

نظریه‌پرداز بن هوفر (۱۹۴۵-۱۹۰۶) در توطئه‌ای علیه هیتلر شرکت نمود که به قیمت جانش تمام شد. «شاهدین یسوعا» به نوبه خود، $\frac{۱}{۳}$ از اعضاء خود را در اردوگاههای «تمرکز دهی» از دست دادند. در فرانسه، در رأس بعضی از گروههای مقاومت پارتیزانی و چریکی، کشیش‌هایی از گروه بارتین‌ها یا جریان سوسیال ـ مسیحیت قرار داشتند که رهبر آنها مارک بونیر (MARC BOEGNER) قانون ضد یهودیت مارشال پتن را افشاء نمود و یک سازمان جدید دیگر تحت عنوان (CIMADE) در اردوگاههای نگهداری افراد مداخله نموده و اشخاص یهودی را در آنجا مخفی می‌کردند تحت همان عناوینی که در مناطق روستایی پروتستان‌نشین مانند لوار علیا (HAUTE-LOIRE)، ترن (TARN) و سون (CEVENNES) اقدام می‌شد.

سکوت دربار پاپ در مورد سرکوب‌های ناشی از یهودی ستیزی، با تلخی به حساب عملکرد

پاپ پی دوازدهم گذاشته می‌شد. پی یازدهم متوفی در فوریهٔ ۱۹۳۹ توسط دبیر دولتش که از سال ۱۹۳۰ در این مقام که در حقیقت بعنوان نخست‌وزیر دربار پاپ تلقی می‌گردد انتصاب یافته بود، تحت عنوان پی دوازدهم (۱۹۵۸-۱۹۳۹) جایگزین گردید. پی دوازدهم در قبال جنگ جهانی دوم پس از شکست تلاشهایش در تابستان سال ۱۹۳۹ مبنی بر پیشنهاد تشکیل یک کنفرانس در ۲۴ اوت، تصمیم به حفظ بی‌طرفی مطلق واتیکان گرفت. اتخاذ این بی‌طرفی بمنظور عدم تکرار اتهام جانب‌داری بود که در سال ۱۹۱۸ به دستگاه پاپ وارد گردید. وی در برابر فشارهای مشوقین خود به تبدیل حملهٔ آلمان علیه اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۴۱ به «جنگهای صلیبی علیه الحاد اشتراکی» به سختی مقاومت نمود، و از طرف دیگر، از محکوم نمودن جنابات جنگی نازیها و متحدین کاتولیک آنها در جمهوریهای اقماری خودداری کرد. کاتولیک‌های جمهوریهای اقماری عبارت بودند از کشیش تیسو (Tiso) در اسلواکی و بویژه آنت پالویچ (ANTE PALEViC) در کرواسی که صرب‌های ارتدوکس را به اجبار وادار به تغییر مذهب نموده و در صورت امتناع آنها را قتل عام می‌کردند. سکوت پاپ در برابر «یهودی ستیزی» نازیها، در حالیکه از سال ۱۹۲۴ کاملاً بدان واقف بود، همچنان بصورت خشم آورترین نکته باقی مانده، حتی اگر دستگاه پاپ دربهای نهادی مذهبی را به روی یهودیان گشوده است. این سکوت بوسیلهٔ دو عامل می‌تواند توجیه شود: اول، بی‌تفاوتی مقامات کاتولیک محلی و ملی کشورها در قبال سرنوشت یهودیان و درثانی، انتخاب روش مداخله غیرعلنی توسط پاپ. انتشار اسناد و مدارک دربار واتیکان راجع به جنگ جهانی دوم، توسط پاپ ششم نیز نتوانست موجب برائت ساحت پاپ گردد و این احساس تقصیر منتسب بدو بوضوح در نمایشنامهٔ «مدیر قلمرو اسقف» اثر رلف آشوت (ROLF HOCHHUTH) آلمانی به چشم می‌خورد. نمایشنامهٔ مزبور در سال ۱۹۶۳ به روی صحنه آمد.

در حقیقت، پی دوازدهم چون بسیاری دیگر از مسئولین اروپای آزاد شده، معتقد بود که پدیدهٔ کمونیسم بصورت دشمن اصلی باقی مانده است. نیمه دوم دورهٔ زمامداری او در کسوت پاپ تا زمان مرگ صرف تجزیه و تحلیل‌های خاص جنگ سرد در سه جبهه گردید: در داخل

ایتالیا، پی دوازدهم روی حمایت قدرت دموکرات مسیحی به رهبری آلسید دوگاسپری (ALCIDE DE GASPERI) که معتدل‌تر از خودش نیز بود حساب می‌کرد و از حزب کمونیست ایتالیا بعنوان یک هدف انتخابی بهره می‌برد، در خارج از ایتالیا، اردوگاه غربی منظماً مورد حمایت وی واقع می‌شد بخصوص در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ و بالاخره در دموکراسی‌های جدید سوسیالیست در شرق، جریانهای مخالف قدرت‌های حاکمه جدید از حمایت پاپ برخوردار بودند، مانند کاردینال میندزنتی (MINDSZNETY) رهبر مسئولین مسیحیت کاتولیک در مجارستان. در زمینه اصول شرایع و الهیات می‌توان گفت که تصمیمات وی یادآور تصمیمات پی نهم و پی دهم بودند: نفی گروه ترقیخواه فرانسوی در ۱۹۴۷، کسستن پر سر و صدای تجربهٔ کشیش‌های کارگری در سال ۱۹۵۴ که آنها نیز فرانسوی بودند به ویژه گروه دومینیکن که متهم به جانب‌داری از مارکسیسم بود و به عبارت کلی‌تر مانند صهیون در گذشته، متهم به گمراهی از صراط پیام انجیل بودند و بالاخره صدور بخشنامه سال ۱۹۵۰ که موجب توقف روند تحقیقات جدید در مقولهٔ علوم الهیات گردید. در مجموع می‌توان گفت که اثر عملکرد کلی پاپ چیزی نبود مگر تشدید انفکاک او با جوامع غربی که به طور فزاینده‌ای جویای نوگرایی بودند. از این رو، پاپ ژان بیست و سوم که به اعتبار سن خود (حدود ۷۸ سال) انتخاب شده و تعلق به هیچ یک از جناحهای محافظه‌کار یا لیبرال نداشت، با استفاده از نفوذ ناشی از عضویت قبلی خود در مجمع مقدس کاردینالها، طی یک اقدام غافلگیرانه دست به انقلاب آرام دومین شورای واتیکان زد.

۳ـ انقلاب آرام: شورای واتیکان دوم (۱۹۶۵-۱۹۶۲) و نتایج آن.

دو پاپ نام خود را در کارهای انجام شده توسط شورا شرکت دادند: ژان بیست و سوم (۱۹۶۳-۱۹۵۸) و پل ششم (۱۹۷۸-۱۹۶۳). معهذا اثر ژان بیست و سوم را نباید تنها در نکتهٔ نام او محدود کرد: دو بخشنامه مهم او، یکی تحت عنوان «ماتر و ماژیسترا» صادره در ماه می ۱۹۶۱ راجع به مسائل اجتماعی و بخصوص دیگری تحت عنوان «پارسم این تریس» صادره در

آوریل ۱۹۶۳ مؤیّد اتخاذ رفتار جدید در قبال انسانهایی که بیشتر بر گفتمان مبتنی شده‌اند تا بر آثار جراحات ناشی از خطا، قابل تعمق می‌باشند. در رابطه با کارهای عملی وی باید به ظهور نوعی سیاست جدید واتیکانی اشاره کرد مانند ملاقات او با داماد خروشچف در ماه مارس ۱۹۶۳ که در آن زمان بسیار بحث‌انگیز بود. مهمترین عمل او عبارت بود از اعلام اتخاذ تصمیم به تشکیل یک شورا در ۲۵ ژانویه ۱۹۵۹ برای اولین بار پس از شورای واتیکان در سال ۱۸۷۰. پاپ موضوع بسیار مهم این شورا را به شرح زیر تصریح نمود: تفکر جامع کلیسا دربارهٔ خودش و دربارهٔ تحول خودش در یک جهان متغیر. در تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۹۶۲، ۲۶۸۰ اسقف از ۱۴۲ کشور جهت تشکیل اولین اجلاس شوراگردآمدند، البته مجموعه شخصیت‌های شرکت کننده متعلق به دربار واتیکان سنت‌گرا بودند اما در قبال آنها شخصیت‌های بزرگ لیبرالی نیز در بین اسقف‌های حاضر حضور داشتند لی نارت (LIENART) از فرانسه و سوننس (SUENENS) از بلژیک.

پاپ پل ششم ادامهٔ کار شورا را تا چهارمین و آخرین اجلاس آن در دسامبر ۱۹۶۵ بخوبی انجام داد. چهرهٔ کلیسا، در اثر این انقلاب آرام که به ابتکار و حمایت پاپ‌ها تحقق یافت، عمیقاً متحول گشت. قانون اساسی کلیسا تحت عنوان «لومن ژانتیوم» (LUMEN GENTIUM) ساختار سلسله مراتبی گذشتهٔ دستگاه حکومت کاتولیک را تبدیل به یک ارگان بیشتر شورایی نمود. قانون اساسی جدید تعریف مجددی از روابط کلیسا با جهان براساس گفتگو و تفاهم به‌دست می‌دهد و آیین و احکام مذهبی را توأم با سهولت بیشتر و نوآوری نموده است: منسوخ نمودن زبان لاتین از مشهودترین نشانه‌ها در این رابطه است. این بهار کلیسا، بوسیلهٔ یک رشته از ابتکارات شایان توجه پاپ پل ششم اولین پاپ مسافرتهای زیاد، عمیق‌تر گردید: اولین مطوّف در زمین مقدس (۱۹۶۳) سفر به بمبئی و ایراد خطابه علیه گرسنگی، سفر به سازمان ملل متحد در نیویورک و سخنرانی به نفع صلح و مسافرت به آفریقا، کلمبیا، پرتغال، استرالیا، هنگ‌کنگ و غیره. به‌خصوص باید یادآور شد که در قبال سایر مذاهب آیین مسیحیت، حرکات مثبت زیادی صورت پذیرفت: در قبال ارتدوکس‌ها لغو تکفیر کنستانتینو پل (CONSTANTINOPLE) که در سال ۱۰۵۴ در لحظهٔ انشعاب آن، برقرار شده بود. این تصمیم به لغو تکفیر در سال ۱۹۶۵ اتخاذ

گردید و در سال ۱۹۶۷، پاپ با اسقف آتناگراس (ATHENAGORAS) ملاقات نمود).

در قبال پروتستانها (ملاقات با اسقف کانتربری (CANTERBURY) در سال ۱۹۶۶ در رم و ایراد خطابه‌ها در انجمن مذهبی کلیساها در ژنو در سال ۱۹۶۹).

رضایت خاطر و آسودگی خیال ناشی از واتیکان دوم بزودی جای خود را به تضادها و امتناع‌های مشاجره‌آمیز داد. این تضاد در رفتار شخص پل ششم نیز به نوعی مشاهده می‌شد، بعنوان مثال بخشنامه ۱۹۶۷ وی، به نام توسعهٔ خلق‌ها از سرمایه‌داری آزاد انتقاد می‌نماید درحالیکه بخشنامه ۱۹۶۸ او راجع به محکوم نمودن نازایی اختیاری و ممنوعیت ازدواج برای کشیش‌ها، بیشتر ملهم از افکار سنت‌گرایانه است. پاپ و انجمن هم از جانب جناح چپ خود مورد انتقاد قرار گرفتند، زیرا این جناح اصلاحات انجام شده را کافی نمی‌دانست بویژه در زمینه عرف و رسوم، طرفداران این جناح به تعداد زیاد در فرانسه، آلمان، هلند و ایالات متحده یافت می‌شدند، و هم از جانب جناح راست خود که متشکل از سنت‌گراها بود. بدین سان، سالهای آخر حکومت پل ششم در اروپای معترض دهه ۱۹۷۰، به نوعی توأم با سروصدا و عدم انسجام لازم بود. در چنین وضعیتی بود که پس از دورهٔ بسیار کوتاه ژان پل اول (۲۶ اوت ـ ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۸) پاپ ژان پل دوم می‌بایستی علیرغم انسجام و تشکل یافتگی مخالفین، اقدام به تثبیت قدرت و نفوذ پاپ و انجمن نماید. ژان پل دوم که خود ناشی از مذهب کاتولیک بسیار سنت‌گرای لهستان کشور زادگاهش بود خود را به عنوان یک پاپ مقتدر و مصمم برای احیاء کاتولیکی و تثبیت یک «انجیلی نمودن دوم» نشان داد. وی انجیلی نمودن اروپا را از فرانسه به عنوان «فرزند بزرگ کلیسا در گذشته» که اینک نیاز به مراقبت دلسوزانه داشت، آغاز کرد. تلاش زیادی نیز در مسیر امور کاتولیکی اروپای شرقی بعمل آورد (لهستان، لیتوانی و یا کرواسی که توسط واتیکان و قبل از جامعه بین‌المللی، برسمیت شناخته شد)، این شناسایی رسمی حتی قبل از شناسایی جامعه ارتدوکس (روسیه) به بهای آزردگی سیستم سلسله مراتبی مذهب ارتدوکس صورت پذیرفت. پاپ از خود یک قهرمان مسافرت‌های با برد وسیع رسانه‌ای در اقصی نقاط دنیا ساخت. به حدی که وی را «پاپ سیّار» نامیدند: از ژانویه ۱۹۷۹ تا ژوئن ۱۹۹۷،

۷۳ مورد مسافرت به خارج از ایتالیا داشت در حالیکه پاپ پل ششم بین سالهای ۱۹۶۴ و ۱۹۷۰، ۹ مورد مسافرت خارجی انجام داد. او تاکنون از دهها کشور دیدن نموده حتی اگر هنوز روسیه و لبنان نتوانسته‌اند در برنامه‌ریزیهای مسافرتی وی قرار گیرند. در ماه اوت ۱۹۸۹، پاپ کشیش‌های جوان اروپایی را گردآورد و در پایان این گردهمایی بود که گفته شد که وی عامل «بازگشت یقین و اعتماد» بوده است. انجمن فوق‌العاده کشیشان منعقده در سال ۱۹۸۵ در رم با تخفیف نوآوریهای واتیکان دوم حداقل امعان‌نظر را بدان نمود و در مقولهٔ آداب و رسوم عرفی و علوم، روش آموزش سنتی غلبه یافت (سقط جنین، طلاق، استفاده از وسایل حفاظت علیه بیماری ایدز، تحقیقات ژنتیک) همچنانکه راجع به مسئله تجرد کشیشان و دسترسی زنان به مقام کشیشی. در مباحث مربوط به مقولهٔ الهیات، بحرانهای متعددی مابین اشخاص ذیل ایجاد گردید: ژنرال یسوعیان منتخب به سال ۱۹۶۵ و پدر پِدرو آروپ (PEDRO ARRUPE) مدیر مجله «مطالعات» و پدر والادیه (VALADIER) طرفداران نظریه «حکمت الهی آزادی بخش» بیش از همه آماج انتقاد بودند. این نظریه بوسیله کشیشانی پرداخته می‌شد که متعلق به آمریکای جنوبی و در تماس مستقیم با فقیرترین اقشار اجتماعی بودند، مانند لئوناردو بوف (LEONARDO BOFF) و گوستافرو گوترز (GUSTAVO GUTIERREZ) با اعتقاد به اینکه پیام انجیل حامل نوعی آزادی بخشی است که باید دارای بعد اجتماعی نیز باشد. نتیجتاً این «حکمت الهی» مظنون به رگه‌های مارکسیستی محکوم گردید، (سه تن از کشیشان که در رژیم ساند نیست نیکاراگوئه، پست وزارت قبول کرده بودند و همچنین پدر آریستیت که بریاست جمهوری هائیتی رسیده بود از طرف اجلاس رم مجبور به بازگشت به حالت لائیک شدند). بالاخره رم، یک جنبش محافظه‌کاری مرکب از کشیشان و غیرمذهبیون تحت عنوان اپوس‌دی (OPUS Dei) که در سال ۱۹۲۸ در اسپانیا تأسیس شده بود را ترجیح داد. هدف این جنبش عبارت بود از کاتولیک نمودن هسته‌های رهبری جامعه: چند تن از اعضاء این نهضت به عنوان اسقف در کشورهای آمریکای لاتین منصوب گردیدند و بنیانگذار آن اسکریوا دو بالاگر (ESCRIVA DE BALAGUER) (۱۹۷۵-۱۹۰۲)، در سال ۱۹۹۶ رسماً توسط پاپ «آمرزیدهٔ

جاودان» اعلام گردید و این در حالی است که حکمت شناسان خیلی نوآور اروپایی، از قبیل هانس کونگ (HANS KUNG) سویسی و اخیراً اژن درورمان (EUGEN DREWERMANN) آلمانی به ترتیب در سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۹۱ از کرسی استادی خود محروم گردیدند. معهذا این روند رجوع به اصل نتوانست اسقف اعظم لوفور (LEFEBVRE) فرانسوی رهبر جناح کاتولیک‌های سنت‌گرا که بشدت مخالف با واتیکان دوم و گفتگو با سایر مذاهب و جامعهٔ مدرن می‌باشد را قانع سازد و مانع از قطع رابطهٔ کامل وی با واتیکان گردد. وی منطق قطع ارتباط خود را در سال ۱۹۶۹ تکوین و در سال ۱۹۷۴ علنی کرد: در سال ۱۹۸۸ او رأساً اقدام به انتصاب چهار اسقف نمود که بلافاصله از جانب واتیکان انشعاب‌گرا و خارج از دین اعلام شدند و اندکی بعد شرایط سخاوتمندانه‌ای در جهت ادغام مجدد آنها تعیین نمود که تنها موجب جذب بعضی از آنها گردید، ضمن آنکه این اقدام واتیکان موجبات نگرانی شدید کاتولیک‌های جناح چپ را فراهم نمود. بدین‌سان، ژان پل دوم، از طریق قطع بخشی از آثار و نتایج «نوآور» مجمع واتیکان دوم، پیام کلیسای کاتولیک را بیش از پیش صریح و قابل رؤیت نمود: محدودیت‌های گرایش «نوگرایی مجدد» واقعی اند، اما شاید خلاء روحانی جهان، پس از محو کامل چالش‌ها و امیدهای کمونیستی، لزوم چنین عملکردی جهت حراست از شاخصه‌های هویتی را ایجاب نماید. این چیزی است که امروزه علاوه بر ژان پل دوم، یکی از مغضوبین وی نیز در کسوت هانس کونگ (HANS KUNG) در مقام نگرانی از «خلاء ارزش‌ها» در دموکراسی‌های مدرن، بدان فکر می‌کند.

پ ـ اسلام: بیداری بنیادگرایی

۱ـ اسلام در مقابل غرب در قرن بیستم.

در قرن نوزدهم، جهان غرب تأثیر بسزایی روی افکار قشر نخبگان جهان اسلام گذارد و موجب پیدایش دو سلیقهٔ فکری در میان آنها گردید. دسته‌ای معتقد به بازگشت به اصول و ریشه‌های اعتقادی اسلامی بودند و دسته دیگر برای مدرنیزه کردن اسلام از طریق تطبیق آن با

ایده‌آلهای فلسفی و فنی غرب و اصول متعلق به سال ۱۷۸۹ تلاش کرده و پس از تلفیق آن با اصول مارکسیسم، آن را در خدمت مطالبات ملیت‌گرایی در دنیای استعمار شده قرار می‌دادند. بدین ترتیب، حزب بعث در عراق و سوریه به قدرت رسید و جریان نیودستور در تونس بر سرکار آمد: حبیب بورقیبه که از سال ۱۹۵۶ رئیس جمهور تونس بود تلاش می‌نمود که قوانین قرآنی را با دنیای مدرن منطبق سازد، بعنوان مثال فریضهٔ روزه را به دلیل مقتضیات اقتصادی انعطاف‌پذیرتر کرده بود. در مصر نیز، ناصر پس از سرکوب اخوان المسلمین، سیاست مشابهی در پیش گرفت و خود را بعنوان سردمدار اصلی پان عربیسم انقلابی تحمیل نمود: در حقیقت روند عربی‌گرایی بیش از روند اسلام‌گرایی می‌توانست نقش عامل وحدت را در بین ملت‌های منطقه ایفا نماید. اولین سازمان مشترک که در سال ۱۹۴۵ در قاهره تأسیس گردید، بوضوح «اتحادیهٔ عرب» نامیده شد.

با این وجود در همان دوران، جنبش‌ها و دولت‌هایی وجود داشتند که زیر بار روند منزوی کردن قوانین اسلامی نمی‌رفتند از قبیل علمای فعال در مبارزات استقلال‌طلبانه الجزایر و بویژه سلاطین وهابی در عربستان سعودی (اصطلاح وهابیت از نام یک اصلاح طلب در قرن هیجدهم که در آن زمان طرفدار بازگشت به اسلام ناب بود، اخذ گردیده است) که خود را در جریان دههٔ ۱۹۶۰ بعنوان نگهدارندگان اسلام اصیل تحمیل نموده و دست به اقداماتی از این قبیل زدند: اجرای دقیق قوانین و احکام قرآنی، تأسیس جامعة العالم الاسلامی در سال ۱۹۶۲، سرمایه‌گذاریهای سخاوتمندانه به برکت درآمدهای نفتی جهت ساختمان مساجد و تأسیس انجمن‌ها، اعزام مبلغین به کشورهای متعدد مسلمان و یا غیرمسلمان. توده‌های عرب بخصوص مصریها و سوریها نیز به نوبهٔ خود از طریق بازگشت به ریشه‌های مذهبی، جهت یافتن پاسخی برای شکست رؤیای «وحدت عربی» و آشفتگی‌های ناشی از فاجعهٔ ۱۹۶۷ در مقابل اسراییل و عدم امکان اعطاء یک وطن برای فلسطینی‌ها، به تکاپو افتادند. از دیدگاه آنها، غرب سرمایه‌دار، یا کمونیسم بخاطر الحاد مستولی بر آن هردو مخاطره‌آمیزند. در می ۱۹۷۱ و سپس در فوریه ۱۹۷۴، اولین گردهمایی‌های اسلامی برگزار گردیدند. قذافی لیبیایی در آن زمان بعنوان رهبر

حرکتی که بزودی «اسلامگرایی» نامیده شد، تلقی گردید.

قواعد نظری اولیه این حرکت ریشه در جمعیت اخوان المسلمین داشت که در سال ۱۹۲۸ در مصر پایه‌گذاری شده بود و اندکی بعد بموازات یک سازمان نظامی وارد فعالیت‌های تروریستی شد. پایه‌گذار فکری آنها بنام سید قطب در سال ۱۹۶۶ بدستور ناصر اعدام گردید. وی صاحب دو تألیف است که یکی «در پناه قرآن» و دیگری «علایم طریقت» نام دارند که در آنها به قطع ارتباط با دنیای بزعم وی مخالف با جوهر اسلام و بعبارت دیگر «جاهلیت» توصیه گردیده است (معمولاً واژهٔ جاهلیت ناظر بر دنیای قبل از بعثت پیامبر است). توصیهٔ دیگر وی عبارتست از تأسیس یک نظام اجتماعی ـ سیاسی مبتنی بر اسلام که شاگرد وی، شکری مصطفی تلاش به تحقق آن در مصر براساس یک الگوی معارض با جامعه می‌نمود، اما با اعدام او در سال ۱۹۷۷، این تجربه ابتر ماند.

۲ـ انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ و نتایج آن.

اگر نه در مصر ولی در ایران، اسلامگرایی اولین پیروزی خود را در اول فوریه ۱۹۷۹ تجربه نمود. (تاریخ پیروزی انقلاب اسلامی ایران مصادف با یازدهم فوریه ۱۹۷۹ «۲۲ بهمن ۱۳۵۷» است که مؤلف سهواً اول فوریه را خاطرنشان نموده است).

شرایط تأسیس اولین جمهوری اسلامی، کفایت تنازع مستقیم بین دو تمدن را اعلام نمودند: غنای یک غرب غیرمذهبی شده و فقر یک شرق احیاء شده بوسیله مذهب.

از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد، محمدرضا شاه پهلوی کشور خود را به برکت درآمدهای نفتی درگیر یک شرطبندی بزرگ دوگانه نمود: صنعتی سازی و مدرنیزاسیون اجباری و وابستگی به ایالات متحده که متحدی مراقب نیز بود (سازمان سی. آی. ای (C.I.A) در سقوط مصدق در سال ۱۹۵۳ دخالت داشت). شاه نتایج انکارناپذیری بدست آورده بود: ایجاد زیر ساختهای مدرن، سوادآموزی، تشکیل یکی از قوی‌ترین ارتش‌ها در منطقه، اما این دست آوردها به بهای دوقطبی نمودن جامعه تمام می‌شد: از طرفی قشر نخبگان غرب زده که از روند مدرنیزاسیون بهره

می‌بردند و از طرف دیگر خیل جمعیت «رها شده به حال خود» که زیر فشار افزایش قیمتها، این روند را برنمی‌تابیدند، بعبارت دیگر، تودهٔ مردم شهری و روستایی. شاه در قبال اعتراض‌ها و مطالبات اجتماعی که خیلی زود در قالب تشکل‌های مذهبی متبلور شدند سیاست اختناق و سرکوب بیرحمانه را انتخاب نمود. لذا دستگاه روحانیت این کشور دارای اکثریت شیعی مذهب، در رأس جنبش قرارگرفت و تنها چند ماه پس از فرار شاه یک انقلاب اسلامی را به ثمر رساند و آیت‌الله خمینی تبعیدی وقت حومهٔ پاریس پس از بازگشت پیروزمندانه خود به تهران ملقب به امام گردید (رهبری عالی مذهبی).

قانون اساسی جمهوری اسلامی نوپا، منشأ الهی قدرت را برسمیت شناخت و خلق را به اطاعت از قرآن، سنت و علمای دین فراخواند. قانون اسلامی که راجع به جرایم سرقت و زنا سختگیر می‌باشد مجدداً برقرار گردید و زنان موظف به رعایت حجاب شدند. رژیم اسلامی می‌رفت که بر دو قدرت اساسی استوار گردد: یکی دستگاه روحانیت و دیگری سپاه پاسداران انقلاب.

قربانیان اصلی رژیم از لحاظ سیاسی عبارت بودند از کارگزاران رژیم سابق، طرفداران مشی لائیک که در اواخر سال ۱۹۷۸ جهت نجات رژیم سابق به کارگرفته شده بودند و کمونیست‌ها، و از لحاظ اجتماعی، بورژواها و طبقات متوسط غرب‌گرا.

مبارزه علیه ایالات متحده (شیطان بزرگ) که سفارتخانه‌اش در نوامبر ۱۹۷۹ صحنهٔ یک گروگان‌گیری حیرت‌انگیز بود و علیه عراق لائیک متعلق به صدام حسین و حزب بعث (۱۹۸۸-۱۹۸۰) موجب انسجام موقتی نیروها گردید. در مورد دوم پس از یک تخاصم که مجموعاً یک میلیون نفر قربانی از دو طرف گرفت، در اوت ۱۹۸۸ آتش بس برقرار گردید. پس از فوت خمینی (امام) در ژوئن ۱۹۸۹، در بین بازماندگان سیاسی وی اختلاف نظر افتاد که بنظر می‌رسد جناح طرفدار روابط با غرب و روند عادی سازی مورد نظر رئیس جمهور رفسنجانی از دیگران پیشی گرفت.

یکی از اهداف مهم انقلاب اسلامی این بود که صادر شود و این چیزی است که شدیداً جهان غرب را نگران می‌کرد (دلیل حمایت غرب از عراق در زمان جنگ). اکثر کشورهای مسلمان

میانه‌رو بویژه عربستان سعودی نیز از این جهت نگرانی جدی داشتند.

معهذا وجود اختلافات دیرینه موجب تفرق بین پارسی‌ها و اعراب گردید و بویژه اختلافات بین مسلمانان شیعه که در ایران، عراق، یمن شمالی و جنوب لبنان حائز اکثریت می‌باشند (۴۰٪ نیز در افغانستان) اما در کلیّت جهان اسلام بسیار در اقلیت قرار دارند و شامل بیش از ۱۰٪ نمی‌شوند با اهل تسنن که حائز اکثریت بوده خود را «زادهٔ سنت» می‌دانند و ایده‌آل آنها این است که دارای یک اسلام واقع بین و منطقی باشند.

مذهب تشیع پیرو علی داماد پیغمبر و فرزند او حسین می‌باشد که در سال ۶۸۰ (میلادی) به قتل رسید و نیز پیرو دوازدهمین و آخرین امام که در سال ۱۸۷۳ (میلادی) ناپدید گردید: امام غایب مهدی که شیعیان منتظر بازگشت وی می‌باشند. اسلام تشیع عرفانی است، شهادت را تحسین می‌نماید و خود را به شدت مستقل از هرگونه قدرت سیاسی نشان می‌دهد منجمله در ایران که از قرن شانزدهم به بعد دین رسمی بوده است. اما شعاع جذابیت رژیم ایران به ماورای دنیای تشیع نفوذ نمود: خمینی (امام) از طریق نفی دوگانهٔ الگوی آمریکایی بعلت کیش منفعت و شهوت و الگوی مارکسیست بعلت الحاد رسمی که در شعار «نه شرقی نه غربی» تبلور می‌یافت، سنت عدم تعهد را که اختصاص به تعداد زیادی از ملل جوان داشت، تجدید نمود. وی برای توده‌های مسلمان آزرده از فقر و عدم توسعه و ناامید از کارایی الگوهای سنتی که نتیجهٔ آن چهار مرتبه عجز و ناتوانی جهت پیروزی بر اسراییل (۱۹۷۳-۱۹۴۸) بود، مبشر التیام جراحات ناشی از سرخوردگیها بود.

۳ـ تسری اسلام‌گرایی.

اسلام‌گرایی که به برکت تبلیغات فعال ایرانیان از برد برون مرزی وسیعی بخصوص در لبنان متأثر از جنگ داخلی برخوردار بود، امروزه به طور قابل ملاحظه‌ای انتشار یافته است. وقایع به شکل زنجیره‌ای بهم پیوسته‌اند: اشغال مسجد مکه (نوامبر ۱۹۷۹)، ترور انورسادات رئیس جمهور مصر (۶ اکتبر ۱۹۸۱، توسط اخوان المسلمین که از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ سوریه را نیز

بهمین نسبت متشنج نموده بود)، گروگان گرفتن غربی‌ها در لبنان، شورش در مصر در سال ۱۹۸۶، محکومیت به مرگ علیه نویسنده و شهروند بریتانیایی سلمان رشدی (فوریه ۱۹۸۹)، تشدید فعالیتهای جریانهای افراطی در تونس و الجزایر و غیره. احزاب اسلامی در الجزایر، از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۱ یک قدرت واقعی انتخاباتی تشکیل دادند (آنها بدواً برندهٔ انتخابات شهرداریها بودند و سپس برنده دور اول انتخابات پارلمانی) همچنانکه در ترکیه نیز اسلامیها برندهٔ انتخابات سال ۱۹۹۶ بودند. برخی از مبارزین، فعالیت تروریستی می‌کنند و اهداف خود را از بین قوای دولتی، روشنفکران و یا گردشگران غربی انتخاب می‌نمایند: وضعیت مصر و بخصوص الجزایر پس از نیمه کاره ماندن روند انتخابات در پاییز ۱۹۹۱. درگیریهای مسلحانه بین از یک طرف دولت و ارتش الجزایر و از طرف دیگر جبهه نجات اسلامی و گروه مسلح اسلامی ابعاد یک جنگ داخلی واقعی را به خود گرفت و دهها هزار قربانی به جای نهاد. افغانستان آزاد شده از اشغال شورویها نیز تبدیل به تئاتر جنگ داخلی بین قدرت رسمی و جنبش‌های مختلف تعصب‌گرا شده بود: بدواً حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار و سپس گروه طالبان از سال ۱۹۹۲، درگیریها باعث ۳۵۰۰۰ کشته در کابل شدند. آیا چنانکه جهان غرب احساس خطر کرده بود، بنیادگرایی اسلامی برنده خواهد شد؟ جنبش‌های اسلامی سنی همگی در رودررویی‌های خود با دولت‌ها با شکست مواجه شده‌اند و علت آن بی‌شک در وفاداری علمای دین به زمامداران دولتی نهفته است درحالیکه روحانیت تشیع، برعکس همواره استقلال عمل خود را بطور سنتی پاس داشته است.

پیروزی روند اسلامگرایی در عین حال مدیون اهمیت فزاینده‌ای است که در اکثر کشورهای مسلمان از اندونزی تا آفریقا به نفس عمل مذهبی داده می‌شود. در روندهای اسلامی کردن سیاستها و حتی قوانین (قوانین جزائی سودان سال ۱۹۸۳) عامل مؤثر عنایت خاص به نفس عمل مذهبی بخوبی قابل مشاهده است، اعم از اینکه میدان عمل درکشورهای محافظه کار مانند عربستان سعودی و پاکستان یاکشورهای رادیکال مثل لیبی و عراق باشد. کشورهای گروه اخیر هرگاه در معرض تهدید عکس‌العمل جامعه بین المللی قرار می‌گیرند فراخوان وحدت مسلمین می‌دهند.

ترکیب جمعیتی تظاهرات‌های اسلامی‌گرایی در الجزایر و در فلسطین مانند ایران قبل از انقلاب، نشان می‌دهد که اقشار به حاشیه رانده شده در جریان تحولات سی سالهٔ اخیر اینک به اسلام که به آنها هویت و مشروعیت می‌دهد توسل جسته‌اند، وضعیت مشابهی در مورد فرقه‌های مسیحی در آمریکای لاتین نیز مصداق دارد. در هندوستان، مسلمانان خود را بمثابهٔ شهروندان درجه ۲ تلقی می‌نمایند و این در حالی است که حزب ناسیونالیست هندوئی «بهاراتیاجاناتا» همواره آنها را متهم به گرایش به تثبیت سلطهٔ خود بر کشور علیرغم اقلیت آماری می‌نماید. براساس آمار سال ۱۹۴۷ نسبت جمعیت مسلمانان به هندوها بمقیاس یک برهفت ارزیابی شده است. در اروپای غربی به نظر می‌رسد که اقلیت‌های مسلمان مهاجر باید بین زندگی مشابه الگوی «گتو» و یا تطبیق بیشتر خود با «مدرنیته» یکی را انتخاب نمایند، (گتو نام محله‌هایی بود در ایتالیا که یهودیان شهری باید اجباراً در داخل آنها زندگی می‌کردند). فرانسه از طریق تشکیل شورای نمایندگی مسلمانان مقیم کشور سعی می‌نماید که مشوق تطبیق‌گرایی بیشتر مسلمانان باشد اما مشاجرات شدیدی که بر سر ساختمان مسجد لیون و یا اجبار حجاب برای دختران مسلمان در مدارس ایجاد گردید نشان دهنده دشواری این موضوع است. تلاشهایی جهت صدور تروریسم اسلامی به ایالات متحده و یا به فرانسه از مبدأ الجزایر صورت پذیرفته است. اسلام بویژه سعی در جذب حاشیه‌نشینان شهرها، مانند بی‌خانمان‌های حومهٔ پاریس و سیاهپوستان ایالات متحده دارد. مالکم ایکس (MALCOLM X) مقتول به سال ۱۹۶۵، چهرهٔ نمادین یک اسلام آمریکایی که شعارهایش شدیداً نژادپرستانه علیه سفیدپوستان و یهودیان می‌باشد، امروزه با موفقیت توسط «سازمان ملت اسلام» به رهبری لوئی فراخان مورد اقتباس واقع شده است (راهپیمایی سیاهان در اکتبر ۱۹۹۵).

ادیان، واقعیت‌های پیچیده‌ای هستند که بیش از هر مقولهٔ دیگری از تاریخ تأثیر می‌پذیرند و بعلاوه برداشت از آنها می‌تواند به اشکال گوناگون صورت پذیرد: همهٔ ادیان و مذاهب حتی مذهب پروتستان، لااقل از قرن نوزدهم به بعد، موضوع تفسیرهای لیبرال و یا تفسیرهای خشک و متعصبانه از سنت و کتب مقدس بوده‌اند. ملیت‌گرایی و مذهب که اکثراً در یک روند

نگران‌کننده و جدید «منزوی نمودن» مشتبه می‌باشند، شاید تنها عواملی باشند که در آیندهٔ نزدیک تبدیل به چالشی برای «عقل‌گرایی» قدیمی مردم‌سالاری آزاد گردند که از ابداعات غرب است و می‌بایستی به نحوی زودرس از طریق کیش انسان محوری غربی دارای پوشش جهانی و همگانی شود. اختلافات شدید موجود بین افراطی‌های هندو و مسلمین در هند و همچنین رودررویی‌های مذهبی در خاورمیانه، در جمهوریهای قفقاز، در یوگسلاوی سابق و یا در ایرلند، همه حاکی از وسعت ابعاد این مسائل می‌باشند. بعلاوه در زمینه درگیریهای اخیر مانند مسائل بین صربها (ارتدوکس)، کروات‌ها (کاتولیک) و بوسنیایی‌ها (مسلمان) و یا بین آذریها (مسلمان) و ارمنی‌ها (مسیحی)، تفکیک بین مقوله‌های مربوط به ملیت و مقوله‌های مربوط به مذهب، امری بس دشوار است.

تعمیق

منابع:

● نقطه نظرات مفید در زمینه‌های تاریخی، جغرافیایی و راهبردی، در اثر «حکومت مذهب در جهان» نشر دکوورت، چاپ ۱۹۸۷، ۶۴۰ صفحه.

● از دیدگاه دائرةالمعارفی، فیلسوف لویلن، عهده‌دار «فرهنگ تاریخی دستگاه پاپ»، چاپ ۱۹۹۵، پ، ژیزل، عهده‌دار «فرهنگ پروتستانتیسم، نشر «سرف لابور و فید»، چاپ ۱۹۹۵، سی، گلاسه، فرهنگ دائرةالمعارفی اسلام، نشر «بردا» چاپ ۱۹۹۲.

● برای کلیسای کاتولیک: یک بررسی مفید از پ، میلزاو اس، برستن، ایتالیا. دربار پاپ از ۱۸۷۰ تا ۱۹۷۰، نشر ماسون، چاپ ۱۹۷۰، فصول ۱۳ تا ۱۶. «پاپ» پاریس انتشارات دانشگاهی فرانسه (PUF) «مجموعه چه می‌دانم؟» چاپ ۱۹۸۵. راجع به رابطهٔ بین کلیسا و سیاست، سال ۱۹۶۴، ژام مایور «از احزاب کاتولیک تا دموکراسی مسیحی».

قرن نوزدهم و قرن بیستم، نشر کلن، مجموعهٔ «U» سال ۱۹۸۰.

فیلسوف پوتیه، «کلیسا و سیاست در فرانسه در قرن بیستم» مون کرستین، سال ۱۹۹۳.

● راجع به اسلام معاصر: بررسیهای موجز و مفید مانند «آ ام دلکامبر»، «اسلام» پاریس نشر «دکوورت» مجموعهٔ «ریر» سال ۱۹۹۰.

«دسوردل» اسلام «پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، «مجموعهٔ چه میدانم؟» سال ۱۹۹۰.

«آمرد»، «اسلام معاصر»، پاریس انتشارات دانشگاهی فرانسه، «مجموعه چه می‌دانم؟» سال ۱۹۹۰.

«اردو پاسکیه» بیداری اسلام «تلخیص، نشر دکوورت، سرف شماره ۵، سال ۱۹۸۹، تحقیق گروهی اسلام‌گرایی» نشر دکوورت، سال ۱۹۹۴.

● راجع به تحولات نوین در سه دین یکتاپرستی: «ژکپل» «مجله خدا» «مسیحیان، یهودیان و مسلمانان در جستجوی فتح مجدد جهان» پاریس، نشر سُوی، مجموعهٔ «پوان ـ اکتوئل» سال

۱۹۹۱، و همچنین راجع به اسلام درغرب، «به غربِ الله» پاریس، نشر سُویّ، سال ۱۹۹۴.

موضوعات تفکر و تعمق:

- ملیت‌گرایی و دین در قرن بیستم.
- دربار پاپ و مسائل اروپایی از سال ۱۹۱۴ به بعد.
- کلیسا و حکومت در فرانسه از سال ۱۸۸۰ به بعد.
- اروپا و اسلام از پایان قرن نوزدهم به بعد.

برای استفاده

کاتولیک‌ها در حیات سیاسی فرانسه (در قرن بیستم)

تعریف «کاتولیک‌ها» فی‌نفسه مسئله‌زاست: آیا باید تعداد آنها را به کسانی محدود کرد که منظماً عامل به احکام هستند، یا به احزاب کم دوامی که صراحتاً یا بطور ضمنی کاتولیک بوده و به جمهوری جوان نهضت جمهوریخواه مردمی (M.R.P) تعلق داشتند؟ رفتار رژیم‌ها و ضدیت جمهوری سوم با روحانیت کاتولیکی ما را در حل مسئله یاری می‌دهد: همانطور که اکثر اوقات در عالم سیاست متداول است، در اینجا نیز مراد از یک تاریخ برداشتهای هویتی است (چهره‌ای که کاتولیک‌ها از خود ارائه می‌دهند و چهره‌ای که دیگران از آنها ترسیم می‌کنند) نقش کاتولیک‌ها در حیات سیاسی همواره دنباله‌رو جهت‌یابی‌های مهم تاریخ ملت بوده است، آنها که برای مدت مدیدی، اگر چه با عنوانی دیگر ولی بهمان پویایی که قشر کارگر، در مرکز فعالیتهای سیاسی قرار داشتند، زمانیکه جامعه روند سکولار شدن را آغاز نمود، از سمت راست صحنه شطرنج سیاست مسیر انزوا را در پیش گرفتند.

بطورکلی، تاریخچهٔ فرازو نشیب‌های فعالیت سیاسی کاتولیک‌ها را می‌توان در مقاطع قبل و بعد از رژیم ویشی که برای اولین بار پس از نظام اخلاقی (۱۸۷۳) خود را کاتولیک نامید، مورد مداقّه قرار داد. قبل از جنگ، روابط کاتولیک‌ها با جمهوری از یک نزاع خشن قبل از سال ۱۹۱۴ به نوعی روابط آرام پس از سال ۱۹۲۰ مستحیل شد. از جنگ جهانی دوم به بعد همواره شاهد نوعی زدایش کند خصوصیت کاتولیک‌های فرانسوی از فضای سیاسی بوده‌ایم.

الف ـ مهاجرین داخلی

۱ـ اندیشهٔ طرفداری از مداخلهٔ روحانیت کاتولیک در سیاست؟ «این است دشمن!»

جمهوری سوم روند سکولار نمودن فرانسه را در زمینه‌های آموزشی (قوانین ۱۸۸۰؛ مدرسهٔ لائیک، نسخ قانون فالو (FALLOUX) متعلق به سال ۱۸۵۰ و غیره)؛ قضایی (برداشتن صلیب منقش به مسیح مصلوب از داخل دادگاهها) و بیمارستانی ادامه داد.

این روند موجب تثبیت هویت رژیم و افزایش جمعیت رأی دهنده برای او گردید (دفاع از جمهوریت در سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۲) اما به زیان یک سیاست اجتماعی تمام شد زیرا جناح چپ بویژه رادیکالها و حتی ژُرسین‌ها بیشتر لائیک بودند تا سوسیالیست.

علیرغم فراخوان پاپ لئون سیزدهم در سال ۱۸۹۳ مبنی بر لزوم پذیرش نهادهای جمهوریت، کاتولیک‌ها به رژیم پادشاهی وفادار ماندند و تحت لوای روزنامه «صلیب» که بشدت «یهودی ستیز» بود، علیه دریفوس موضع گرفتند. دوره‌های آرامش (اواسط دهه ۱۸۹۰) خیلی نادر بودند. تلاشهایی که برای تأسیس یک حزب سیاسی کاتولیک می‌شد همگی با شکست مواجه شدند مانند تلاش آلبرت دومن در سال ۱۸۸۵ یا مارک سانیه در سال ۱۹۱۲ برای تأسیس «اتحادیه جمهوری جوان» و حتی ژاک پیو در سال ۱۹۰۲ برای تأسیس «اقدام آزادی مردمی».

برعکس در خارج از کشور نوعی توافق ضمنی بین کارگزاران دولت و مبشرین کاتولیک که در آن زمان اکثریت آنها فرانسوی بودند وجود داشت. مبشرین مزبور با استفاده از نفوذ کشور و زبان فرانسه در چین و در حوضهٔ مدیترانه شرقی جایی که از حمایت نمایندگان دولت فرانسه سود می‌بردند و در آمریکای لاتین فعال بودند، البته قابل ذکر است که کمکهای مهمی نیز به تثبیت استعمار در آفریقای سیاه، ماداگاسکار و مجموعهٔ جزایر مستعمره در اقیانوسیه نمودند.

۲ـ آغاز قرن زمان جدایی‌ها بود

والدِک روسو (WALDECK-ROUSSEAN) و سپس امیل کُمب (EMILE COMBES) هجمهٔ بی‌سابقه‌ای علیه دستگاه روحانیت کاتولیکی آغاز نمودند: قانون راجع به جمعیت‌ها در سال ۱۹۰۱ به شدت انجمن‌های مذهبی را محدود کرد و قانون ۱۹۰۴ هر نوع آموزش و تعلیم بوسیله آنها را ممنوع نمود و بالاخره قانون دسامبر ۱۹۰۵ راجع به تفکیک کلیساها از حکومت منجر به قطع روابط دیپلماتیک با واتیکان گردید. در جریان صورت برداری‌های اموال کلیسا در فوریه و مارس ۱۹۰۶ درگیریهای خطیری حادث شد، هم در پاریس و بویژه در مناطق کاتولیک‌نشین روستایی (در فلاندر و لُوار علیا دو نفر کشته شدند).

تصمیمات محدودکنندهٔ مقامات سیاسی تا سال ۱۹۱۴ استمرار داشت و بدین سان جدایی

بطور کامل تحقق یافت. هزاران تن از اعضاء انجمن‌های مذهبی به کشورهای همسایه فرانسه، به کانادا و یا آمریکای لاتین و غیره پناه بردند و تعداد بیشتری از آنها زندگی مذهبی مخفی را در فرانسه انتخاب نمودند. وضع به گونه‌ای بود که کاتولیک‌ها احساس می‌کردند که در وطن خود مبدل به قشر نجس‌ها شده‌اند و کاملاً با روش آشتی ناپذیری پاپ جدید پی دهم (۱۹۱۰-۱۹۰۴) بویژه در مقولهٔ عقیدتی موافق بودند. تنها حوزهٔ خارج از کشور مشمول نوعی توافق ضمنی با وزارت امور خارجه بود.

ب ـ ادغام مجدد و آرامش (۱۹۳۹-۱۹۱۴)

۱ـ به رغم چند بحران، روابط با جمهوری بهبود می‌یافت

ادغام مجدد کاتولیک‌ها از داخل سنگرهای دفاع آغاز گردید: کشیش‌ها و مذهبیون به تعداد زیاد در کنار روستاییان مناطق مسیحی‌نشین مانند برتانی (BRETAGNE) و ارتفاعات مرکزی (MASSIF CENTRAL) در جنگ بزرگ شرکت نمودند. آنها ضمن ایجاد روابط برادرانه با همراهان خود جهت بازگشت به ایمان و عمل به احکام به اتفاق طرحی نو در می‌انداختند. دیگر بازگشت به نفی بلدهای قبل از جنگ غیرممکن می‌نمود، تبعیدیها به کشور بازگشتند و انتخاب یک اکثریت از بلوک ملی در سال ۱۹۱۹ موجب تجدید روابط با واتیکان گردید. و پاپ به نوبهٔ خود در سال ۱۹۲۰ ژاندارک قهرمان ملی را رسماً تقدیس نمود.

۲ـ پیدایش یک دموکرات مسیحی فرانسوی

علیرغم دست‌نخوردگی نهاد جمهوریت قبل از ۱۹۱۴، بهبود روابط در دورهٔ بین دو جنگ مستقر گردید. اقدامات ادوارد هِریوت (EDOURD HERRIOT) در سال ۱۹۲۴ و لئون بلوم (LEON BLUM) در سال ۱۹۳۶ (البته خفیف‌تر) جهت گسترش جمهوریت به دو منطقهٔ آلزاس و لورن (باز پس گرفته شده) موجب یک ضد حملهٔ شدید کاتولیک‌ها شد که در فدراسیون ملی کاتولیک به رهبری ژنرال دوکَستلِنُو (DE CASTELNAU) شدیداً تجمع کرده و دولت را وادار به عقب‌نشینی کردند. در سال ۱۹۲۶، عمل پاپ مبنی بر محکومیت «اقدام فرانسوی» و نوشته‌های

موراس (MAURRAS)، آخرین مانع را از سر راه الحاق کاتولیک‌ها به جمهوری برداشت.

مقطع جدید زمینه را برای تأسیس اولین تشکل فرانسوی با آرمان دموکرات مسیحی فراهم نمود. حزب دموکرات ـ مردمی (پایان سال ۱۹۲۴) با چهره‌هایی چون شام پتیه دو ریب (CHAMPETIER DE RIBES)، پرلوت (PRELOT) و هوردن (HOVRDIN) که در سال ۱۹۲۸ حدود بیست منتخب داشت توجه ربرت شومان (ROBERT SCHUMAN) را به خود جلب کرد ولی روی امانوئل مونیه (EMMANUEL MOUNIER) تأثیری نگذاشت. حزب دموکرات ـ مردمی، جناح اجتماعی اکثریت میانه‌رو از تردیو (TARDIEU) حمایت کرد ولی برخلاف حزب «جمهوری جوان» وارد جرگهٔ مخالفین «جبههٔ مردمی» شد. در کنار حزب مزبور، روزنامهٔ «فجر» که در سال ۱۹۳۲ توسط فرانسیسک گی (FRANCISQVE GAY) پایه‌گذاری شده و بوسیلهٔ ژرژ بیدو (GEORGES BIDAULT) اداره می‌شد، علیه گسترش فاشیسم، و نیز برخلاف تودهٔ کاتولیک‌ها، علیه فرانکیسم (طرفداری از فرانکو، دیکتاتور اسپانیا) دست به اعتراض زد.

پ ـ از پتنیسم (طرفداری از مارشال پتن مؤسس حکومت ویشی که با آلمان اشغالگر در زمان جنگ جهانی دوم همکاری می‌کرد) تا فرانسوا میتران (۱۹۴۰-۱۹۹۰).

۱ـ مارشال پتن حکومت فرانسه را همچون یک رژیم کاتولیک معرفی نمود.

سیاست ویشی از هر نظر با جمهوری رخت بر بسته مخالف بود. تصمیمات متخذه آن سیاست، شاهد بر مدعا است: نسخ قوانین ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴، انسداد مدارس غیرمذهبی، تعقیب قضایی اعضاء فران ـ ماسون و در سطح وسیعتر سیاست خانواده، تشکیل سندیکای صنفی، بازگشت به زمین و غیره. اسقف‌ها همانند کاردینال ژرلیه و کاردینال سوهارد بطور یکجانبه به افتخار «منجی فرانسه» جشن گرفته و به مؤمنین خود فراخوان اطاعت از او دادند منجمله در زمان STO.

تفاهم بین نخبگان کاتولیک و نخبگان ویشیست مبرهن بود اما صددرصد نبود. در مقولهٔ

سازماندهی نسل جوان رقابت‌هایی بین آنها وجود داشت. برخی از زعمای مذهبی مانند اسقف اعظم سالیژ (SALIEGE) در شهر تولوز علیه تصمیمات مبتنی بر «یهودی ستیزی» اعتراض نمودند. نشریهٔ «شهادتنامه‌های مسیحی» که در نوامبر ۱۹۴۱ توسط نظریه‌پردازان مذهبی پایه‌گذاری شده بود، فراخوان مقاومت می‌داد و تعداد زیادی افراد لائیک وارد صفوف آن شده بودند که نهایتاً در بهار ۱۹۴۴ منجر به تشکیل «نهضت جمهوریخواه برای آزادسازی» گردید و در ماه نوامبر تحت عنوان «نهضت جمهوریخواه مردمی» (M.R.P) برنامه‌ریزی برای بعد از جنگ را آغاز نمود.

۲ـ عظمت و افول «نهضت جمهوریخواه مردمی» (M.R.P)، ۱۹۶۶-۱۹۴۴

«نهضت جمهوریخواه مردمی» یک حزب مذهبی ولی بوضوح دموکرات مسیحی است که رهبری آن بعهدهٔ مقاومین سابق ام. شومان (M.SCHUMANN) و ژبیدو (G.BIDAULT) بود. این حزب در ژوئن ۱۹۴۶ موقتاً اولین حزب فرانسه بود (۲۸/۲٪ آراء را بخود اختصاص می‌داد): برای اولین بار کاتولیک‌های مبارز به واقعیت قدرت دست یافته بودند زیرا تا قبل از سال ۱۹۵۱ چهار دولت را ریاست نمودند (بیدو و شومان) و مسئولیت‌هایی در سطح مستعمرات و بویژه در خارج به عهده گرفته بودند. بدین سان الحاق واقعی و نهایی به جمهوری تحقق یافته بود.

از سال ۱۹۵۱ به بعد، نوعی تمایل نهضت جمهوریخواه مردمی به سمت راست مشاهده می‌شود. جدایی آن از SFIO (شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری) روی مسئلهٔ کمک به مدرسهٔ آزاد اتفاق افتاد (قانون بارانژه). این حزب در دولت مندس فرانس (MENDES FRANCE) شرکت نکرده با جبههٔ جمهوریخواه سال ۱۹۵۶ مخالفت نمود. حرکت گلیسم در سال ۱۹۵۸ عمیقاً تعداد آراء نهضت جمهوریخواه مردمی را تقلیل داد و «مرکز دموکراتها» متعلق به ژان لوکانوئه (JEAN LECANUET) پایه گذاری شده در ۱۹۶۶، نتوانست آنطور که کاتولیک‌ها انتظار داشتند تبدیل به یک حزب بزرگ میانه رو شود.

۳ـ کاتولیک‌ها و جناح راست در زمان جمهوری پنجم.

پس از اینکه ابهامهای ماهیتی نهضت جمهوریخواه مردمی (MRP) زایل گردید، کاتولیک‌ها صراحتاً در جناح راست قرار گرفتند. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۵، ۶۵٪ از عاملین به احکام دین مسیحیت به دوگل و ۲۰٪ به لوکانوئه و فقط ۸٪ به فرانسوامیتران رأی دادند. مشابهت نقشهٔ مناطق مذهبی نشین و نقشه مناطق رأی جناح راست چشمگیر است (غرب، فلاندر، آلزاس، فرانش کونته، ساووا، جنوب ارتفاعات مرکزی، منطقهٔ باسک). جناح راست افراطی دههٔ ۱۹۸۰ با وجود شعارهای اصول‌گرایی که می‌داد به سختی توانست در این مناطق انحصاری نفوذ نماید.

مسئله مدارس در سال ۱۹۵۱ همچنانکه در سال ۱۹۸۴ مهمترین زمینهٔ درگیری را تشکیل می‌داد (یک میلیون نفر در تظاهرات علیه قانون ساواری (SAVARY) شرکت داشتند). اما بدلیل تضعیف تقید مذهبی، کاتولیک‌ها متمایل به ذوب در تودهٔ اجتماع شدند و هیئت اسقف‌ها جهت مقاومت در برابر این پدیده، تلاش نمودند تا به سبک دموکراسی آمریکایی یک گروه فشار ایجاد نمایند.

نتیجه گیری:

کاتولیک‌ها در حیات سیاسی فرانسه در قرن بیستم: این تاریخ مربوط می‌شود به یک مسیر طولانی به اقامت ناگوار در داخل قدرت و به یک ادغام در جناح راست، ادغامی که موجب تضعیف چهرهٔ هیچیک از دو قدرت نشد اما یک ثبات ریشه‌ای خلق کرد که توسط روند دو قطبی سازی در جمهوری پنجم تقویت گردید. شاید بتوان گفت که کاتولیک‌ها پس از انهدام جبهه جمهوریخواه مردمی (MRP)، در جمهوری پنجم هویت خود را از دست دادند.

قسمت دوّم

امور بین‌المللی

فصل چهارم

❖

عصر سیستم‌ها
روابط بین‌المللی (۱۹۱۴-۱۸۵۰)

۱۸۵۴-۱۸۵۵- جنگ کریمه

۱۸۶۰- وحدت ایتالیا (به استثناء کشورهای کلیسا و ونِسیا)

۱۸۷۱- معاهدهٔ فرانکفورت: فرانسه آلزاس و لورن را از دست داد.

۱۸۷۵-۱۸۷۸- تخاصمات بالکان فیصله یافته بموجب کنفرانس برلن

۱۸۸۱- معاهدهٔ سه امپراطور.

۱۸۸۲- اتحاد سه گانه (۲۰ می) تحت الحمایگی مصر به بریتانیای کبیر

۱۸۸۴-۱۸۸۵-کنگرهٔ برلن راجع به مسائل استعماری

۱۸۸۷- تصادم اشنابله (SCHNAEBELE)

۱۸۹۰- برکناری بیسمارک.

۱۸۹۳- اتحاد فرانسه ـ روسیه.

۱۸۹۸- تصادم فرانسه ـ انگلیس در فاشودا (FACHODA)

۱۹۰۲- موافقتنامهٔ سری فرانسه ـ ایتالیا.

۱۹۰۴- تفاهم قلبی فرانسه ـ بریتانیا.

۱۹۰۴-۱۹۰۵- جنگ روسیه ـ ژاپن فیصله یافته به موجب معاهدهٔ «پرت اِسمَوت» (PORTSMOUTH)

۱۹۰۵-۱۹۰۶- اولین بحران مراکش فیصله یافته بموجب کنفرانس الجزایره.

۱۹۰۸- اطریش، بوسنی هزگوین را به خود منظم می‌کند.

۱۹۱۱- دومین بحران مراکش

۱۹۱۲-۱۹۱۳- جنگ‌های بالکان.

جنگ فرانسه ـ آلمان در سال ۱۸۷۰ به یک دورهٔ طولانی توازن در اروپا پایان داد و موجب ایجاد خطر یک جنگ انتقامی علیه سیاستهای اروپایی گردید. موفقیت بیسمارک در این بود که بمدت بیست سال از طریق انزوای دیپلماتیک جمهوری این رویارویی را ممنوع کرده بود. از این رو، برکناری صدراعظم بیسمارک در سال ۱۸۹۰ یک مقطع جدید بین‌المللی را افتتاح نمود. فرانسه مجدداً ابتکار عمل را بدست آورد و اقدام به تشکیل اتفاق مثلث حول محور خود نمود تا با اتحاد مثلث مقابله نماید. اما این رویارویی دو بلوک بطور طبیعی بی‌ثبات بود: مسابقهٔ تسلیحاتی و تحسین ملیت‌گرایی به هر بحران شدت بیشتری می‌بخشید تا اینکه قضیهٔ ترور در سارایوو اتفاق افتاد.

الف ـ توازن اروپا به زیر سئوال (۱۸۹۰-۱۸۵۰)

اندیشهٔ ایجاد یک توازن و تعادل بین‌المللی بین قدرت‌های بزرگ، در وهلهٔ اول در قرن هیجدهم در محافل متفکرین سیاسی نشأت گرفت و بلافاصله بعد از جنگ‌های ناپلئون در میدان عمل مطرح گردید. تعادل قاره‌ای لااقل تا شروع جنگ جهانی اول نگرانی اصلی دیپلماتهای اروپایی را تشکیل می‌داد، درحالیکه چارچوب تعیین شده در سال ۱۸۱۵ روند تکاملی خود را می‌پیمود تا اینکه بعد از سال ۱۸۹۰ منحل گردید.

۱ـ وحدت اروپایی منتج از کنگرهٔ وین عمدتاً محافظه‌کارانه بود.

کنگرهٔ وین عمدتاً دارای ماهیت محافظه‌کارانه بود. حاکمان و دیپلماتهای گردآمده در پایتخت اطریش در سال ۱۸۱۵ از ظهور یک قدرت توسعه‌طلب در اروپا و یا بدتر از آن از تحقق یک انقلاب سیاسی و اجتماعی بیمناک بودند.

از لحاظ بین‌المللی، توازن نمی‌توانست بعنوان یک صلح واقعی تلقی گردد ولی می‌توانست وسیله‌ای باشد برای کنترل رقابتها بین قدرتهای در یک چارچوب قابل قبول برای همه و این در حالی است که رقابت لجوجانه و توأم با عناد نمی‌توانست نتیجه‌ای جز شروع یک تخاصم

همگانی داشته باشد. بنابراین وجود یک داور ضروری می‌نمود. انگلستان تا اواسط قرن نوزدهم این مسئولیت را بعهده گرفته بود و از آن پس با اعتمادی که به قدرت اقتصادی و دریانوردی خود داشت، مسیر اقیانوس‌ها را در پیش گرفته و از آنجا به نظارت و مراقبت از قاره قناعت می‌کرد و در صورت لزوم دخالت می‌نمود، بعنوان مثال وساطت او در جنگهای روسیه با ترکها، بین سالهای ۱۸۲۵ و ۱۸۷۹. ناپلئون سوم تلاش نمود که این نقش را بعهده گیرد که البته نتایج نابرابری برای فرانسه ولی اساسی برای اروپا در برداشت:

«بدون او، ملیت‌های بزرگ به هیچوجه شکل نمی‌گرفتند و به برکت مساعدت‌های وی بود که چهرهٔ اروپا عمیقاً متحول گردید» (ژ. دروز)[۱]. پس از سال ۱۸۷۱، بیسمارک مجدداً این مشعل را در دست گرفت.

در داخل کشورها، توازن مساوی بود با دفاع از رژیم سابق اجتماعی و سیاسی و مبارزه علیه گرایش‌های انقلابی و جنبش‌های آزادیخواه. این وضعیت موجب ایجاد یک حق واقعی برای دخالتهای سیاسی و نظامی در امور داخلی یک کشور ثالث شده و تا سال ۱۸۴۹ به کرات اعمال می‌گردید (مثال مشهود آن عبارتست از دخالت روسیه برای کمک به اطریش جهت سرکوب اقدام استقلال‌طلبانه مجارستان).

گسترش آزادیخواهی و دموکراسی پس از سال ۱۸۳۰ باعث شد که فرانسه و بریتانیای کبیر از چنین طرز فکری فاصله بگیرند: آنها حق مداخله را نفی نمودند مگر در حالتی که براساس یک موافقتنامهٔ بین‌المللی بمنظور دفع هرگونه ساختار توسعه‌طلبانه تحقق یابد. برهمین اساس بود که تغییر تدریجی و توافقی وضعیت موجود در بالکان را به منظور ارضاء مطالبات ملیت‌ها و در عین حال رعایت توازن قدرتها، برگزیدند.

معهذا اتخاذ این دیپلماسی به سیادت قدرت‌های بزرگ بر کشورهای کوچک اقماریشان خدشه‌ای وارد نمی‌نمود. به هنگام کنفرانس برلن در سال ۱۸۷۸، قدرت‌های بزرگ بدون مشورت با بلغارها، خطوط مرزی بلغارستان را تعیین و ترسیم نمودند همچنانکه وضعیت

۱ـ ژ. دروز، تاریخ دیپلماتیک از ۱۶۴۸ تا ۱۹۱۹، پاریس، نشر دالز، ۱۹۸۲، صفحه ۳۶۳.

حقوقی بین‌المللی آن را. اعمال این نوع سیادت حتی موجب خلق یک وضعیت تصنعی و غیرجدی برای شاهزادهٔ صرب «میلان ابرنویچ» (تنها صرب موافق با اطریش) گردید. چون که وی حق حاکمیت اطریش را شناسایی نمود. در سال ۱۸۸۲ یک تاج همراه با مساعدت‌های مالی قابل ملاحظه از جانب اطریش برای او برقرار نمودند. به محض اینکه یک کشور ضعیف ناتوان از اداء دیون خارجی خود می‌شد، این سیادت به آسانی تبدیل به قیمومیت برای او می‌گردید در اکثر موارد یا منجر به ایجاد رابطهٔ تحت‌الحمایگی می‌شد (تونس، مصر). و یاکشور مورد نظر به مناطق نفوذ دو یا چند قدرت بزرگ تقسیم می‌گردید (ترکیه، چین...).

توازن قدرتها نتوانست مانع تغییر نقشهٔ سیاسی اروپا ترسیم شده در سال ۱۸۱۵ گردد. امپراطوری اطریش ـ مجارستان پس از صعود به اوج در اواسط قرن، در دههٔ ۱۹۶۰ ایتالیا و آلمان را از دست داد. ضمناً رشد ملیت‌ها در اروپای مرکزی و شبه جزیرهٔ بالکان این امپراطوری را تهدید می‌نمود. استقرار رژیم «ثنویت» در سال ۱۸۶۷ (پس از آن اطریش و مجارستان کشورهای خودمختاری بودند که وحدت آنها از طریق یک سلطان مشترک تحقق می‌یافت) موجب تشدید مطالبات سایر ملیت‌ها گردید. در شعاع کمربندی امپراطوری، بلغارها به سمت سن پترزبورگ (پایتخت روسیهٔ وقت) برگشتند و صرب‌ها که از برقراری حالت شبه تحت‌الحمایگی اطریش بر بوسنی هرزگوین پس از سال ۱۸۷۸، ناراضی بودند نیز دست به اقدام مشابهی زدند. روند فروپاشی امپراطوری عثمانی پس از استقلال یونان در سال ۱۸۲۹ و کشورهای منطقهٔ بالکان تشدید و تسریع گردید: مونته نگرو (۱۸۶۲)، صربستان (۱۸۶۷)، رومانی (۱۸۵۹) و بلغارستان (۱۸۷۸). پس از آن امپراطوری مزبور که بعنوان «مرد بیمار اروپا» توصیف می‌شد همراه با تتمهٔ وابستگان خود (مصر، بین‌النهرین، لبنان...) تبدیل به یک شرطبندی سیاسی و اقتصادی برای قدرت‌های بزرگ شده بود.

روسیه که در سال ۱۸۱۵ قدرت غالب بود متحمل شکست سنگینی در مقابل فرانسه و انگلستان به هنگام جنگ کریمه شد (۱۸۵۶-۱۸۵۴).

تضعیف امپراطوری ترک موجب تطمیع روسیه به ضمیمه نمودن تنگه‌ها جهت دسترسی به

آبهای مدیترانه گردید. انگلستان با این توسعه‌طلبی روس‌ها از در مخالفت درآمد و فرانسه نیز که در جستجوی تحکیم نفوذ خود در شرق بود با انگلستان متحد گشت. موضوع اماکن مقدس بهانهٔ مناسبی بدست داد. سلطان در قضیه تخاصمات کاتولیک‌ها با ارتدوکس‌ها در بیت‌المقدس و بیت‌اللحم، جانب کاتولیک‌ها راگرفته بود و تزار روسیه نیکلای اول این مسئله را به عنوان تجاوز به ساحت خود تلقی نموده و در ژوئیه ۱۸۵۳ رومانی را اشغال کرد. پاریس و لندن در ماه مارس ۱۸۵۴ اعلام جنگ نمودند و سقوط سباستوپل (SEBASTOPOL) در تاریخ ۸ سپتامبر ۱۸۵۵ پس از یازده ماه محاصره، پایان عملیات را رقم زد. قرارداد صلح در تاریخ ۳۰ مارس ۱۸۵۶ در پاریس امضاء شد: تمامیت ارضی امپراطوری ترک تضمین گردید و متقابلاً ترک‌ها «استقلال اداری» ملداوی و والاچی را پذیرفته و حقوق مسیحیان را تضمین نمودند و به علاوه دریای سیاه بیطرف اعلام شد و رودخانه دانوب بین‌المللی گردید و مقررات کشتیرانی در زمان جنگ تثبیت گردید، بموجب مقررات مزبور، حمله به کشیشهای غیرنظامی ممنوع شد، کالاهای بی‌طرف غیرقابل توقیف شدند و هر نوع محاصره‌ای باید واقعی می‌بود تا قابل نظارت باشد.

شکست باعث وقفه در وضعیت اقتصادی روسیه که در آن زمان درگیر مشکلات داخلی بود گردید: روند مدرنیزاسیون در سال ۱۸۶۱ از طریق الغاء رژیم کشاورزی «سرواژ» آغاز گردید، روند کشورگشایی در آسیای مرکزی به ضمیمه نمودن ترکستان بین سالهای ۱۸۶۵ و ۱۸۷۶ و سرزمین مرو در سال ۱۸۸۴ خاتمه یافت ضمن اینکه بعد از انعقاد معاهده‌های چین - روس در سالهای ۱۸۵۸ و ۱۸۶۰ نسبت به تشکیل یک ولایت دریایی در خاور دور اقدام نمود.

وحدت ایتالیا و بویژه وحدت آلمان، توازن موجود در غرب را دگرگون ساختند. تا سال ۱۸۵۹ ایتالیا که به چند دولت جداگانه منقسم بود، بموجب فرمول مترنیخ چیزی بیش از یک «اصطلاح جغرافیایی» نبود. جهش کشاورزی و صنعتی در شمال به اندازهٔ امیدواریهای ناشی از انقلاب‌های ۱۸۴۸ موجب بیداری احساسات ملی شدند.

دیدار کاوور (۱۸۶۱-۱۸۱۰) نخست‌وزیر ویکتور امانوئل دوم با گاریبالدی (۱۸۸۲-۱۸۰۷) رئیس مزدوران نظامی دارای اصلیت نیسی، جمهوریخواه و سپس طرفدار

سلطنت مشروطه بخاطر گرایش وطن‌پرستانه، جاده را برای تحقق وحدت ایتالیا باز نمود.

وحدت ایتالیا در چهار مرحله بین سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۷۰ محقق گردید. در سال ۱۸۵۹، مداخلهٔ فرانسوی‌ها (پیروزی مشترک فرانسوی - پیه مونتی در مَگِنتا و سولفرِینو) موجب اخراج اطریش از لمباردی شد که البته اطریش شهر وِنیسی را همچنان حفظ کرد. قیامهای وطن‌پرستانهٔ ایتالیای مرکزی باعث الحاق مجدد شاهزاده نشین‌های کوچک به ایتالیای شمالی شد ـ فرانسه بعنوان جبران کمکهایش دو شهر نیس و ساووا را دریافت داشت.

در سال ۱۸۶۰، گاریبالدی به اتفاق گروه هزار نفری «پیراهن قرمزها» بوربون‌ها را از هر دو سیسیل اخراج نمود. و رودکاوور و ویکتور ـ امانوئل در رأس ارتش «پیه مونت» مانع از تأسیس جمهوری در ناپل شد. اما دولت‌های متعلق به پاپ که از حمایت ناپلئون سوم برخوردار بودند، جدای از ایتالیا باقی ماندند. در سال ۱۹۶۶، بعد از شکست اطریش در سادوا واقع در پروس، پادشاهی ایتالیا، وِنِسی را به خود ضمیمه نمود. سقوط ناپلئون سوم موجب انضمام رم گردید که در سال ۱۸۷۰ بعنوان پایتخت ایتالیای متحد تعیین شد.

با وجود آنچه که گفته شد، ایتالیا بعنوان یک قدرت فرعی باقی ماند زیرا بعلت تنازعات با حکومت پاپ که کاتولیک‌ها را از شرکت در حیات سیاسی ممنوع کرده بود و نیز بعلت وقفه در حیات اقتصادی، حکومت ایتالیا از داخل تضعیف می‌شد. ایتالیا فاقد یک ارتش توانا و یا یک نیروی دریایی که بتواند اهدافش در دریای مدیترانه را حمایت نماید، بود. با این وجود، ایتالیا یک موضوع شرطبندی جالبی برای فرانسه و آلمان بود: این کشور کم صنعتی شده، بازار جالبی بود و در عین حال با بلندپروازی با اطریش بر سر سرزمینهای مسترد نشده (ترانتین و دالماسی) ایتالیایی نشین که هنوز تحت حاکمیت اطریش بودند، در منازعه بود و همچنین با فرانسه در تونس.

بهرتقدیر، ایتالیا بدلیل موقعیت جغرافیایی خود نسبت به دو کشور فرانسه و آلمان، با هر کدام از آنهاکه متحدمی شد برای دیگری خاری می‌شد در بال جنوبی آن و چون دارای برگ برندهٔ دیگری نبود، تا سال ۱۹۱۵ از این مزیت خود جهت دریافت بهترین پاداش، گاه با فرانسه و گاهی

با آلمان رحل اتحاد می‌ریخت.

وحدت آلمان در دو مرحله بین سالهای ۱۸۶۶ و ۱۸۷۱ تحقق یافت. جنگ ۱۸۶۶ که به پیروزی پروس در سادوا منجر شد نقطه پایانی بود بر سلطهٔ اطریش بر کنفدراسیون ژرمنی اما پیشرفت پروس با چالش‌های خصوصیت‌گرایی دول کاتولیک واقع در آلمان جنوبی روبرو شد.

بعقیدهٔ بیسمارک: «جنگ با فرانسه تنها روش هموار نمودن پرتگاهی است که در طول تاریخ بین جنوب و شمال وطن حفر گردیده است». زمانی که ناپلئون سوم، بعنوان ما به ازاء بی‌طرفی توأم با حسن نیتش در ۱۸۶۶، بازگشت به مرزهای ۱۸۱۴ را مطالبه نمود که موجب انضمام سار و لوگزامبورگ می‌شد (در زبان سیاسی «اَنعام» گفته می‌شود) بیسمارک پیشنهاد اتحاد پروس با دول جنوب آلمان که احساس تهدید می‌کردند را داد. بدین سان، بیسمارک، ناپلئون سوم را وادار به اعلام جنگ در ۱۹ ژوئیه ۱۸۷۰ کرد. فرانسه که بعنوان متجاوز تلقی می‌شد، بعلاوه بدلیل مرافعات متعدد با دیگر قدرتها به انزوا کشیده شد. پس از پیروزی آلمان در سِدان در تاریخ ۲ سپتامبر ۱۸۷۰، امپراطوری آلمان در ورسای در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ اعلام موجودیت نمود.

آلمان با جمعیتی معادل ۵۰ میلیون نفر در سال ۱۸۸۰ (۶۵ میلیون نفر در ۱۹۱۴) پرجمعیت‌ترین کشور اروپایی بعد از روسیه بود. ارتش این کشور دارای بهترین نیروی زمینی بود و روند رونق اقتصادیش که از حدود سال ۱۸۵۰ در پادشاهی پروس شروع شده بود، استمرار داشت. لذا امپراطوری آلمان وسایل اعمال سلطه‌طلبی در سطح قاره را در اختیار داشت، اما بیسمارک به مدت ۲۰ سال زیربار این ماجراجویی نرفت و همواره یک سیاست محتاط و مسالمت‌آمیز را هدایت می‌کرد زیرا توازن را به تسلط ترجیح می‌داد. از نظر او، مستعمرات یک وسیلهٔ آسان مبادله بودند اما می‌بایست همراه با اهداف و استراتژی سایر قدرتها محاسبه می‌شد.

۲ـ روابط بین‌المللی توسط یک گروه محدود از انسانها هدایت می‌شود.

مقولهٔ روابط بین‌الملل خلاصه شده در «مطالعهٔ اعمال حکومت‌ها و ملت‌ها» در نظر اول احساس یک بازی بیهودهٔ اهداف مجرد را بوجود می‌آورد. این بعد دیپلماتیک قابل نسیان نیست

اما ناکافی است: روابط بین‌المللی بدون ملت‌ها و بدون اقتصاد، وجود ندارد.

در نظر اول، سیاست بین‌المللی در اواخر قرن نوزدهم، در حیطهٔ انحصاری چند صدنفر تصمیم‌گیرنده موجودیت یافته بود. تا سال ۱۹۱۴، رژیم پادشاهی چارچوب سیاسی اکثر کشورها را تشکیل می‌داد و ازدواج‌های متعدد موجب وحدت سلسله‌های مختلف و در نتیجه پیدایش یک خاندان وسیع شده بود که ارتباطات شخصی به سهولت بر آن حاکم بود: گیوم دوم از دیدار بسیار خصوصی خود با بیورکو (BYORKO) در سال ۱۹۰۵ استفاده می‌نمود که او پسرعموی خود نیکلای دوم را وادار به صرفنظر از اتحاد فرانسه ـ روسیه نماید. حتی در حکومت‌های مردم سالار، خلق‌ها و پارلمان‌ها به ندرت مورد مشورت واقع می‌شدند. در بریتانیای کبیر، مجلس نمایندگان، این مسائل را به مجلس لردها سپرده بود، در فرانسه، نظارت پارلمانی به شکل موردی و غیرمنظم اعمال می‌گردید به استثناء موارد خاص (سیاست استعماری ژول فری یا حل و فصل بحران آگادیر) معاهده‌های مهم بدون بحث و بررسی (واقعی تصویب می‌شد (پیمان نظامی فرانسه ـ روسیه، ۱۸۹۳). بدلیل مشکلات جابجایی، دیپلماتهای مستقر در خارجه دارای نقش اساسی و عمده‌ای بودند. دیپلماتها که اکثراً اشراف‌زاده بودند، به مدت بسیار طولانی در پست‌های خود می‌ماندند (نزدیک یک ربع قرن برای گروهی که دِلکَسه (DELCAISSE) در سال ۱۸۹۸ منصوب نموده بود). و این در حالی است که وزراء مرتب تغییر می‌کردند. حوزهٔ ابتکار عمل آنها قابل ملاحظه بود و دولت مرکزی همیشه این امکان را نداشت که تصمیمات اتخاذ شده توسط آنان را رد نماید. مأموریت آنها این بود که مقاصد و اهداف دولت میزبان و سایر دیپلماتهای مقیم را سنجش نموده و از هرگونه ضعف احتمالی در رازداری پرهیز نمایند و بالاخره موظف بودند که دولت متبوع را از واقعیت‌های کشور محل مأموریت خودآگاه سازند. نقطهٔ ضعف آنها در همین نکته بود: زیرا در حالی که هیچ نوع معضل اقتصادی و مالی شخصی نداشتند حشر و نشر دایمی آنها حول محور مسئولین تراز اول و اقشار عالیهٔ جامعه دور می‌زد، لذا نه تنها از مشکلات تودهٔ مردم بی‌خبر بودند بلکه حتی زبان کشور محل مأموریت خود را نیز نمی‌دانستند زیرا دیپلماتها عموماً به زبان فرانسه که مختص نخبگان

اروپایی بود تکلم می‌کردند. این وضعیت می‌توانست دلیل خطاهای عمده‌ای در قضاوتها باشد، آسیب‌پذیری رژیم سلطنتی استبدادی روسیه در سال ۱۹۱۷ موجب تعجب اکثر دیپلماتهای اروپایی شده بود.

وابسته‌های نظامی در چارچوب سفارتخانه‌ها اما اندکی مستقل از آنها مسئول جمع‌آوری اطلاعات نظامی کشور محل مأموریت خود بودند. این اطلاعات را نوعاً به هنگام شرکت در مانورهایی که بدان دعوت می‌شدند و گاهی از طرق دیگر مانند جاسوسی بدست می‌آوردند. در این رابطه می‌توان به افشاگریهای یک مأمور آلمانی مشهور به «انتقامجو» اشاره کرد که اطلاعات مربوط به برنامهٔ اشلایفن (SCHLIEFFEN) را در اختیار فرانسویها گذارد و عکس قضیه عبارت از اتهامات بی‌اساس وارده بر دریفوس (DREYFUS) بود. در کشورهای کوچک و یا کشورهای خارج از اروپا، نباید نقش مأمورین کم و بیش غیررسمی را نادیده گرفت: بازرگانان مانند سیسل رُدِز (CECIL RHODES) در جنوب آفریقا، روزنامه‌نگاران، مبلغین مذهبی و نظامیان مانند سرهنگ لورنس (لورنس عربستان).

جایگاه افکار عمومی مابین تصمیم گیرندگان و ملت قرار داشت. شعاع دید اکثر اروپاییها از محدودهٔ ناحیه تجاوز نمی‌نمود. تنها در شهرها از طریق دسترسی به شبکه‌های ترابری و مرکزی اجتماعات (کافه‌ها، قرائت خانه‌ها، سازمانهای کارگری و غیره) نسبت به مسائل بین‌المللی آگاهی می‌یافتند که البته آن هم متضمن عواملی از قبیل سواد کافی مردم و آزادی و ارزانی مطبوعات بود و جمع این خصوصیات تنها در اواخر قر ن در کشورهای بیشتر توسعه یافته تحقق یافته بود.

اختراع ماشین چاپ در سال ۱۸۸۰ و کاهش هزینه‌ها و نتیجتاً کاهش قیمت‌ها موجب گوناگونی روزنامه‌ها گردید. مطبوعات جدی که بیشتر سیاسی و تحلیلی بودند اختصاص به طبقات رهبران داشتند به نحوی که بعضی از آنها نقش ارگان غیررسمی دولت را ایفا می‌کردند مانند روزنامه فیگارو یا روزنامهٔ «مذاکرات سیاسی» در فرانسه، مطبوعات مردمی بیشتر به مسائل جنجالی می‌پرداختند و به هیچوجه عنایتی به امور بین‌المللی جز در مورد بحرانها

نداشتند. بدین سان، این نوع مطبوعات در ناآرامی‌های ناسیونالیستی (ملیت‌گرایی) حول محور قضیهٔ اشنای بله (SCHAEBEIE) ۱۸۸۵ و بحران فاشودا (FACHODA) ۱۸۹۸ و سپس به هنگام راهپیمایی به سمت جنگ، شرکت نمودند. مطبوعات سیاسی علیرغم تیراژ بسیار ضعیف‌تر خود بسیار پویا بود: اومانیته (HUMANITE) متعلق به ژُرِس (JAURES) و «اقدام فرانسوی» متعلق به موارس (MAURRAS) نفوذ بسیار برتری از تیراژ ظاهری خود داشتند.

بنگاه‌های خبر پراکنی بین‌المللی مانند رویتر انگلیسی و هوس فرانسوی منبع تهیه کنندهٔ مواد اولیه اکثر مقالات و مطالب مطبوعات بودند. هر نشریه و هر روزنامه‌نگار تلاش می‌نمود که روش کارش مورد تأیید قرار گیرد زیرا وضع به گونه‌ای بود که شبهه‌ای منظم و دایمی بین واقعیت امور و تفسیر و تعبیرهای کم و بیش جهت‌دار وجود داشت.

جهت تکمیل این مبحث باید یادآور شد که روش زرخریدی مطبوعات و روزنامه‌نگاران نیز بطور واقعی وجود داشت (در پاریس، یک کارمند روسی بطور اختصاصی عهده‌دار این نوع فعل و انفعالات بود، در سال ۱۹۱۴ فرانسه منابع مالی روزنامهٔ «خلق ایتالیا» متعلق به موسولینی را تأمین می‌نمود).

پیدایش روش چاپ حروفچینی منبع دیگری بود جهت آگاهی از مسائل دنیای خارج ضمن اینکه امکان انتقال آموزش و ادبیات مردمی را نیز فراهم آورده بود (در این راستا می‌توان داستانهای «ژول ورن» را مدنظر قرارداد) چیزی که عمیقاً به طرز فکرها شکل می‌داد. در سال ۱۸۷۰، شاهد فعال‌سازی مجدد خاطرات سال ۱۸۱۵ بودند، در سال ۱۹۱۴ «باواروااس غارتگر» و یا «پروسی انعطاف‌ناپذیر» را بخاطر می‌آوردند، افسانه‌های راجع به مزدوران کودک کش از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ که زمینهٔ مناسبی برای گسترش «وحشت بزرگ» سال ۱۹۴۰ بود. در پاره‌ای از موارد، این الگوهای وارده از خارج برحسب محافل مختلف متفاوت می‌شدند: در فرانسه، جناح چپ بطور سنتی بیش از جناح راست دوستدار انگلیس بود، چیزی که می‌توانست بر برخی مشی‌های سیاسی انتخابی اعمال نفوذ نماید (انتخاب تفاهم قلبی اندکی پس از فاشودا (FACHODA) امواج ضدانگلیسی در سال ۱۹۲۳ و یا سال ۱۹۴۰).

افکار عمومی که بدین‌سان شکل می‌گرفت ضمن اینکه به ندرت وحدت نظر داشت چیزی نبود مگر یک بازتاب فسخ شدهٔ افکار واقعی مردم، از این نقطه‌نظر، جنگ جهانی اول بعنوان یک نقطه عطف باعث دگرگونی شد.

ملت بازیگر نهایی است و بنام اوست که همهٔ تصمیمات گرفته می‌شوند و اوست که احتمالاً به مبارزه فراخوانده می‌شود. مفهوم ملت دربرگیرندهٔ مفهوم مدرن حکومت و مفهوم وجدان وطن‌پرستی است. در واکنش علیه نظام فئودالی و نظام حکومت دینی، حقوقدانان متجدد اروپایی عنصر «حاکمیت» را به سه عنصر قبلی تشکیل دهندهٔ «کشور» اضافه نمودند. آن عناصر سه‌گانه عبارتند از (دولت، جمعیت، سرزمین) مشروعیت حاکم و نمود مادی حکومت تعلق به همهٔ آحاد ملت صرفنظر از طبقه و شغل آنها دارد. لذا در عالم خارج، ملت تنها مخاطب حکام منهای تشکل‌ها و احزاب بود و بموازات آن، استقرار زبانهای عامیانه و تخاصمات لاینقطع مابین حکومت‌ها موجب پیدایش احساس تعلق به یک جامعه مشترک متفاوت با سایر جوامع و به عبارت بهتر مفهوم «وطن» گردیدند. انقلاب فرانسه ابداعگر مفهوم «حکومت ملت» بود و حق ملت‌ها مبنی بر تعیین سرنوشت خود علیه حکام مطلق و علیه خارجه را تعریف نمود. اما پیچیدگی ترکیب ملت‌ها و نیز پیچیدگی میراث تاریخی و مذهبی اروپا و تعدد و عدم تجانس ملیت‌ها عواملی بودند که اجرای بی‌چون و چرای این اصل را با دشواری مواجه می‌کرد به نحوی که این مسئله در طول قرن نوزدهم مطرح بود.

پدیدهٔ ملیت‌ها حاکی از وجود یک احساس جمعی تعلق ملی در چارچوب یک جمعیت انسانی بدون حق خودمختاری است. با این وجود، دو طرز تلقی از این مسئله بطور همزمان بیان شده است. این دو برداشت فکری توسط دو نویسنده بشرح آتی خلاصه شده است: ارنست رنان (ERNEST RENAN) فرانسوی که می‌نویسد «یک ملت چیست؟» و مورخ آلمانی تئودور ممسن (THEODOR MOMMSEN) که معتقد است که یک ملت برمعیارهای موضوعی استوار است از قبیل قوم، زبان، آداب و سنن و غیره: کسی انتخاب نمی‌کند که آلمانی باشد، او آلمانی زاده می‌شود، چیزی که اساس توجیه انضمام آلزاس و لورن به آلمان را تشکیل می‌داد. برعکس،

رنان در این مقوله از یک «اتفاق آراء روزمره» صحبت می‌کند، بنظر وی: ارادهٔ همزیستی بنیانگذار یک ملت است. این توصیف فرانسوی از ملت با افکار دموکراتیک جمهوری سوم سازگاری داشت و در ضمن مؤید نظریه‌ای بود که براساس آن چنانچه اهالی آلزاس خود را فرانسوی احساس می‌کنند، فرانسوی می‌باشند. نظریهٔ قومی در اروپای مرکزی، بصورت نظریهٔ غالب مقبولیت یافت زیرا این بخش از قاره تحت نفوذ افکار اندیشمندان آلمانی مانند فیشت (FICHTE) هگل (HEGEL) و هِردِر (HERDER) قرار داشت. یک تسلسل نژادی مشترک (مبتنی بر پژوهش‌های تاریخی و فلسفی) و یک ادراک مشترک (هگل) که در زبان، نحوهٔ زیست، طرز فکر، باورها و رهبری پذیری توأم با احساس نیل به یک سرنوشت، ظهور می‌کند، همگی عواملی هستند که به تکوین نظریهٔ تحول ریشه‌ای ملت‌ها کمک می‌کنند. هرکس در جستجوی تثبیت برتری خود و گسترش سلطه‌طلبی‌اش می‌باشد. بنابراین روابط بین‌المللی براساس مبارزه جهت جنگ و غلبه استوار است که بعقیده هگل، «پدیدآورندهٔ بزرگ خلق‌ها» بود. بطورکلی دورهٔ تضادها و تناقض‌های توازن اروپا آغاز شده بود و این وضعیت ریشه در افکار پان ژرمنیست و پان اسلاویست داشت. پان اسلاویسم که آزادسازی اسلاوهای «اصیل» را بصورت مأموریت تاریخی امپراطوری روسیه درآورده بود، لهستانی‌ها، برخی از اسلاوهای جنوب کاتولیک یا مسلمان و چک‌های آلمانی شده را استثناء نموده بود.

تضاد و تناقض بر روند توجیهی اقدامات استعمارگری نیز تأثیر گذاشته بود. بعنوان مثال ژول فری، اقدامات استعماری فرانسه را بعنوان «مأموریت تمدن‌ساز» توصیف می‌کرد اما ر. کیپلینگ (R.KIPLING) این اقدامات را «سربار انسان سفید» می‌نامید. در همین راستا، مطالبات اقلیت‌های قومی یا فرهنگی در درون کشورهای چند ملیتی نیز شکل می‌گرفت. اروپای شرقی بصورت مرکز تخاصمات از این نوع درآمده بود اما در عین حال مشکلات موجود در اسپانیا و ایرلند را نیز نباید از نظر دور داشت همچنانکه دانمارک و بویژه دو منطقه آلزاس و لورن.

در خارج از اروپا نیز، حرکت‌های ملیت‌گرایی بیدار شده بودند، در چین به رهبری چون یات ـ سن، در هند، حزب کنگره در سال ۱۸۸۵ تأسیس گردید، در مصر با قیام عربی پاشا در سال

۱۸۷۷ و بالاخره طغیان ماهادیست در سودان از سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۷.

نظریهٔ رئالیست (مخالف با ایده‌آلیسم فلسفی که عامل قومیت را نادیده می‌گیرد) ضمن شناسایی موجودیت تاریخی، زبانی و فرهنگی ملیت‌ها، معهذا اعطاء استقلال را اجتناب‌ناپذیر نمی‌دانست. بموجب این نظریه، یک خودمختاری واقعی اداری و سیاسی برای ملیت‌ها یک تضمین کافی است بدون اینکه نیازی به زیر سؤال بردن ساختار امپراطوری و نتیجتاً توازن روابط بین‌المللی باشد. این نظریه مبنای برخی سازش‌های دیپلماتیک را تشکیل داد که نتیجهٔ آن عبارت بود از رژیم «ثنویت» اطریشی ـ مجاری مستقر در سال ۱۸۶۷ و یا راه‌حل ارائه شده برای مسئله بلغار، در برلن. اما این نوع تنظیمات حقوقی ـ سیاسی مالاً نمی‌توانست موجب ارضاء احساس ملی شدت یافته گردد.

ملیت‌گرایی (تحسین احساس ملی) یک پدیدهٔ «روانشناسی جمعی» است که به حوزهٔ فکر و اندیشه مربوط است درحالیکه تبعیت یک مقولهٔ حقوقی است. مفهوم ملی، بطور اخص از راست افراطی و یا جناح راست ناشی نمی‌شود (در فرانسه، ژرس (JAURES) ملت و دفاع وطن‌پرستانه را میراثی از سال دوم (میلادی) می‌داند اما میراث ملی برعکس، اشکال مختلف به خود می‌گیرد: وطن‌پرستی افراطی و وطن‌پرستی، علیه دشمن خارجی به کارگرفته می‌شوند اما اجنبی ستیزی، نژادپرستی و یهودی ستیزی، علیه «دشمن داخلی» و همچنین علیه سوسیالیسم که روش مسالمت‌آمیز بین‌المللی را توصیه می‌نمود، اعمال می‌گردید. ملیت‌گرایی که بدین سان در ملتقای مسائل داخلی و مسائل بین‌المللی قرار گرفته بود، برحسب موضوعات مختلف و با تناسب‌های متفاوت برحسب زمان و مکان و اشخاص متجلی می‌گردید.

۳ـ جنگ فرانسه ـ آلمان، توازن اروپا را متزلزل نمود.

از سال ۱۸۷۱، دفاع از وضعیت موجود اروپا، اولین نگرانی بیسمارک را تشکیل می‌داد. صدراعظم بیسمارک در حقیقت از روحیهٔ انتقامجویی فرانسویها بسیار نگران بود، زیرا آنها بطور یکجانبه معاهده‌ای که بفرانسه دیکته شده بود، آن هم در وضعیتی که ارتش آلمان $\frac{1}{4}$ شمال شرق

را در اشغال خود داشت و پاریس درگیر جنگ داخلی بود، را رد نموده بودند.

معاهدهٔ فرانکفورت (۱۰ می ۱۸۷۱) بطرز مشهودی به زیان فرانسه بود:

ـ آلزاس و لورن با حفظ یک وضعیت حقوقی خاص به امپراطوری آلمان ضمیمه شده بودند.

ـ فرانسه مجبور به اعطاء امتیازات اصل کاملة‌الوداد بود بدون آنکه در ازاء آن چیزی نصیبش شده باشد (به عبارت دیگر فرانسه متعهد می‌شد که کلیه امتیازات تجاری خاصی که احتمالاً به یکی دیگر از شرکای بازرگانی خود قائل می‌گردید، در مورد آلمان نیز اعمال نماید). بعلاوه فرانسه متعهد بود ۵ میلیارد فرانک با پشتوانه طلا بعنوان غرامت بپردازد که در آن زمان مبلغ هنگفتی بود که بعداً توسط اشغال شرق فرانسه دریافت گردید (پوانکاره، در سال ۱۹۲۳ به هنگام اشغال منطقه «رور» آن را بخاطر خواهد آورد).

از زمان امضاء این معاهده، احتمال یک جنگ جدید بین فرانسه و آلمان موجب نگرانی اصلی دیپلماتهای اروپایی گردیده بود.

هدف اصلی صدراعظم آلمان این بود که فرانسه را هر چه بیشتر به انزوای دیپلماتیک بکشاند، وی با نادیده گرفتن ملیت‌ها تنها به قدرت‌های بزرگ توجه داشت زیرا می‌خواست با استفاده از رقابتهای آنها داوری خود را تحمیل نموده و از این طریق دوستی و بی‌طرفی سادهٔ آلمان را برای هر یک از اتحادهای موجود ضروری و حتی اجتناب‌ناپذیر نماید. در رابطه با فرانسه، بیسمارک به اشتباه فکر می‌کرد که گذشت زمان موجب تخفیف احساسات شدید خواهد شد و در عین حال در سه حوزهٔ عمل فعالیت می‌کرد: تشدید انزوا، اعمال رفتار توأم با ادب دیپلماتیک و پیشنهاد ما به ازاء استعماری. در سال ۱۸۷۸، بیسمارک به سفیر فرانسه «سن والیه» گفته بود: «حوضهٔ مدیترانه فضای توسعه‌طلبی ملت فرانسه است و آلمان از تلاشهای فرانسه در این زمینه حمایت خواهد کرد زیرا موفقیت هر چه بیشتر فرانسه در آن محدودهٔ جغرافیایی موجب کاهش هر چه بیشتر احساسات ضدآلمانی مردم فرانسه خواهد شد». پیشنهاد معامله از این روشن‌تر امکان نداشت: مدیترانه در ازاء آلزاس و لورن.

پس از عدم توفیق در حل و فصل خصومت اطریش و روسیه در منطقهٔ بالکان، صدراعظم آلمان بعنوان داور وارد قضیه شد. وی به اطریش پیشنهاد حمایت‌هایی در مورد سیاستهای بالکانی اش داد که موجب تهدید اهداف روسیه در منطقه می‌گردید (حمایت از ارتدوکس‌ها و نزدیک شدن به تنگه‌ها). در این شرایط، تزار روسیه می‌بایست بین دو انتخاب یکی را برگزیند: یا الحاق به سیستم اطریش ـ آلمان که موجب تقویت همبستگی امپراطورها علیه تهدیدات انقلابی (فرانسه نمود خارجی و مادی این تهدیدها بود) می‌گردید، و یا اختیار انزوا که در این صورت نقطه پایانی بود بر اهداف روسیه هم در اروپا و هم در آسیا، جایی که روسیه در مقابل بریتانیای کبیر قرارگرفته بود (مسئله افغانستان).

بیسمارک از روابط دشوار بین بریتانیای کبیر با روسیه و با فرانسه به یک نحو استفاده می‌نمود. مسائل مربوط به مدیترانه در مرکز تنش‌های موجود بین بریتانیا و فرانسه قرار داشتند. بین سالهای ۱۸۷۵ و ۱۸۸۰ بریتانیای کبیر فرانسه را از مصر دور نمود (بدواً با خرید سهام خدیو درکانال سوئز و سپس با استقرار یک تحت‌الحمایگی عملی هنگام قیام ملی عربی پاشا). تا سال ۱۹۰۴ دیپلماتهای فرانسه ادعای جبران خسارت می‌نمودند و بریتانیا نمی‌پذیرفت. حضور فرانسه در آفریقای شمالی و لبنان جایی که فرانسه پس از قتل عام سال ۱۸۶۱ به حمایت نظامی از مسیحیان می‌پرداخت، تبدیل به یک منبع دیگر نگرانی شده بود.

باوجود معاهدهٔ پاریس (۱۸۵۶)، انگلستان و روسیه، در مورد حفظ حاکمیت ترک‌ها بر تنگه‌ها رودرروی یکدیگر قرار داشتند زیرا شرط آن حاکمیت این بود که در صورت بروز حالت جنگی تنگه‌ها مسدود می‌شدند. لندن بر شرط مزبور تأکید داشت زیرا بدینوسیله می‌توانست مانع از خدشه دار شدن امنیت ارتباطاتش با هند بوسیله نیروی دریایی قدرتمند روسیه گردد. در بقیهٔ نقاط جهان، حدود سال ۱۸۸۰ رقابتها در چین و در آسیای مرکزی متمرکز شده بودند زیرا پیشروی روس‌ها به سمت پارس (ایران) و افغانستان تهدیدی بود برای مراودات انگلیس با امپراطوری هندوستان. در این شرایط، نزدیکی فرانسه با روسیه بمثابهٔ خطری هم برای لندن و هم برای برلن محسوب می‌شد و در نتیجه تشکیل نوعی «خط مراقبتی» ژرمنی تضمین‌کنندهٔ توازن قاره اروپا، از موافقت کامل بریتانیایی‌ها برخوردار بود زیرا آنها دیگر نیازی به مداخلهٔ

مستقیم در اروپا نداشتند و بدین‌سان می‌توانستند تمام تلاش خود را به اهداف توسعه‌طلبی‌های خود در اقصی نقاط جهان بمنظور اکتساب منافع اقتصادی اختصاص دهند.

در کوتاه مدت، آثار این بازی دیپلماتیک برای آلمان بسیار مثبت بودند زیرا سیاست استعماری ژول فری برای مدت تقریباً ۳۰ سال روابط فرانسه با انگلستان و ایتالیا را مسموم نموده بود. او موفق شده بود که تزار روسیه را نیز با نقشه‌های جفت و جور کننده خود همراه و همیار سازد. اما در میان‌مدت، نتایج بدست آمده برای آلمان مأیوس کننده بود: بیسمارک قدرت احساسات ملی فرانسویها و روس را دست کم می‌گرفت و چون اهرم مهمی برای ایجاد هماهنگی با شرکای خود در اختیار نداشت مجبور به کاربرد سیستمهای دیپلماتیک با پیچیدگی‌های فزاینده و لذا آسیب‌پذیر بود.

سیستم سه امپراطور (۱۸۷۸-۱۸۷۱).

بلافاصله پس از معاهدهٔ فرانکفورت، بیسمارک می‌توانست روی وحشتی که کمون پاریس برای دربارهای اروپایی ایجاد می‌کرد جهت انزوای طولانی‌تر فرانسه حساب نماید. اما موفقیت تلاشهای آزادسازی که اعتماد به نفس جمهوری را احیاء نموده و نیز دورنمای تأسیس مجدد رژیم پادشاهی توسط دولت نظام اخلاقی، موجبات نگرانی صدراعظم را فراهم آورده بود. لذا بیسمارک، تهدید سوسیالیسم ناشی از «بین‌الملل اول» را بهانه قرار داده و براساس آن گردهمایی سه امپراطور را در ماه سپتامبر ۱۸۲۷ در برلن سازماندهی کرد که نتیجهٔ آن امضاء معاهدهٔ دوجانبه ۱۸۷۳ مبنی بر تضمین دفاع از هر یک از اعضاء در صورت حملهٔ یک قدرت ثالث اروپایی بود. ایتالیا در سال ۱۸۷۴ بدان ملحق شد زیرا به هنگام روی کار آمدن دولت نظام اخلاقی بیم آن را داشت که فرانسه اقدام به یک حمایت فعال از دربار پاپ بنماید. بدین سان، سیستم سه امپراطور، فرانسه را برای یک دورهٔ ده ساله در انزوا فرو برد.

در مورد این انزوا نمی‌بایست اغراق نمود و مفهوم آن این بود که در صورت یک رویارویی فرانسه ـ آلمان، فرانسه فاقد هرگونه متحد یاری دهنده بود، اما بعکس، سایر کشورهای اروپایی از

هرگونه تضعیف مجدد فرانسه امتناع می‌ورزیدند زیرا معتقد بودند همانطور که وزیر خارجه روسیه گرچاکف (GORTCHAKOV) در سال ۱۸۷۵ گفت «اروپا نیاز به یک فرانسهٔ قوی دارد».

بعبارت دیگر، فرانسه در حقیقت تبدیل به یک «ضد وزنه» در مقابل قدرت آلمان شده بود. در سال ۱۸۷۵، هنگامی که بیسمارک در پاسخ به مسلح شدن مجدد فرانسه اقدام به تهدید یک جنگ پیشگیرانه نمود. نیکلای دوم جهت دادن هشدار رسمی به آلمان به برلن سفر کرد. یک نزدیکی «فرانسه ـ روس» هنوز محقق نشده بود اما شکنندگی داخلی سیستم سه امپراطور به منصه ظهور رسیده بود، تا اینکه بحران بالکان در سالهای ۱۸۷۵ تا ۱۸۷۸ تفاهم سه امپراطور را متلاشی نمود. در آغاز کار، طغیان مسیحیان بلغارستان و بوسنی به نحو وحشیانه‌ای توسط ترک‌ها سرکوب شد.

تزار روسیه تحت فشار گروههای پان ـ اسلاویست، در آوریل ۱۸۷۷ اعلام جنگ نمود. زمانیکه پس از یک نبرد سخت شش ماهه، نیروهای نظامی روس به دروازه‌های استامبول رسیدند، بریتانیای کبیر و اطریش در مارس ۱۸۷۸، پیمان صلح سان استفانو (SNA STEFONO) را تحمیل نمودند و سپس بعلت آنکه این صلح بطرز خطرناکی در جهت منافع روسیه ارزیابی می‌شد، بیسمارک که خود را به عنوان «میانجی درستکار» نشان می‌داد، تصمیم به احیاء هماهنگی اروپا که در اثر ناآرامیهای خلق‌های منطقهٔ بالکان متزلزل شده بود، گرفتو بدین منظور پیشنهاد تشکیل یک کنگرهٔ اروپایی را داد.

کنگرهٔ برلن منعقده در ژوئن و ژوئیه ۱۸۷۸، جان تازه‌ای به توافق‌های ۱۸۱۵ بخشید. بیسمارک با نزاکت زیرکانهٔ خود جمهوری فرانسه را نیز در اجلاس‌های کنگره شرکت داد و بدین ترتیب فرانسه از مرحمت دشمن موروثی خود توانست در یک صحنهٔ بزرگ بین‌المللی حضور بهم رساند. بیسمارک از این موقعیت استفاده کرده به نمایندهٔ فرانسه وادینگتن (WADDINGTON) خاطرنشان کرد به اینکه روند توسعه‌طلبانه فرانسه در تونس را بادید مثبت می‌نگرد. بیسمارک قصد داشت از این موضع در واقع با یک تیر دو نشان بزند: فرانسه از مرزهای شرقی خود صرفنظر نموده در جبههٔ دیگری با انگلیس و ایتالیا درگیر شود.

کنگره برلن مسائل بالکان را برای یک دورهٔ تقریباً سی‌ساله فیصله داد: دست آورد بلغارها عبارت بود از تأسیس دو شاهزاده‌نشین (بلغارستان و رُملیا) که به یکی از برادرزادگان تزار بـنام «الکساند دو باتن برگ» سپرده شد و در ارتباط با امپراطوری عثمانی از وضعیت خودمختاری بهره‌مند بود. یونان، رومانی، صربستان و روسیه اندکی سرزمین‌های خود را جمع و جور کردند. در مقابل، اطریش مدیریت بوسنی هرزگوین یکی از استانهای امپراطوری عثمانی را بدست آورد و در حقیقت نوعی تحت‌الحمایگی ضمنی بدان تحمیل کرد. این کنگره اگر چه مزایایی بـرای سلطه‌طلبی آلمان داشت امـا در ارتـباط بـا تـوازن اروپـا، فـقط مـی‌توان گـفت دست بـه یک شکسته‌بندی آسیب‌پذیر زد. تزار که به تصور خود در اثر میانجیگری آلمان مقداری از منافع خود را از دست داده بود، با تشکیل مجدد سیستم سه امپراطور مخالفت کرد و از این طریق نشان داد که تشکیل مجدد و بادوام تفاهم اروپایی حول محور آلمان غیرممکن است. این یک تـحول اساسی در روابط بین اروپایی بود. معهذا بیسمارک تلاش دوباره‌ای را از سر گرفت.

اتحاد مثلث عنصر اساسی یک سیستم دیپلماتیک مبنی بر بسیج کلیه قدرتهای اروپایی علیه فرانسه بود.

اتحاد دوگانه آلمان و اطریش (۷ اکتبر ۱۸۷۹) نمایانگر تحولی در استراتژی آلمان بود، تا آن تاریخ، بیسمارک از انتخاب بین اتحاد با روس که متضمن نظر موافق گیوم اول نیز بود و اتحاد با اطریش امتناع ورزیده بود. بلافاصله پس از کنگرهٔ برلن، فروپاشی سیستم سه امپراطور وی را به سمت انتخاب وین سوق داد. این اتحاد عمدتاً علیه روسیه شکل گرفته بود. بموجب مفاد این اتحاد، هرگاه یکی از امضاء کنندگان درگیر جنگ با روسیه می‌شد (البته ایـن فـرض بـویژه دربـارهٔ اطریش مصداق داشت)، امضاء کنندهٔ دیگر دویست هزار نفر نـیرو بـرایش روانـه مـی‌داشت و در صورت تخاصم یکی از آنها با یک کشور دیگر (عمدتاً هدف فرانسه بود در مقابل آلمان) دیگری سیاست بی‌طرفی توام با حسن نیت برمی‌گزید. این قرارداد برای هیچیک از طرفین رضایتبخش نبود زیرا هیچ تضمینی برای آلمان در صورت انتقامجویی احتمالی فرانسه در برنداشت و از طرف دیگر رافع خطر یک اتحاد احتمالی بین فرانسه و روسیه نیز نبود. لذا چیزی نبود مگر یک نقطهٔ آغازین.

بیسمارک با بهره‌گیری از وحشت روسیه از انزوا موفق به احیاء مجدد سیستم سه امپراطور گردید، بویژه که روابط فرانسه و روسیه نیز پس از امتناع فرانسه از استرداد تروریست هارت من (HARTMANN) در سال ۱۸۸۰ در پایین‌ترین سطح خود قرار داشت. دومین سیستم سه امپراطور مبتنی بود بر دو توافقنامه که در ۱۸ ژوئن ۱۸۸۱ امضاء شده و در فوریه ۱۸۸۴ تجدید گردیدند:

ـ سه امپراطوری متعهد شدند که در صورت تخاصم یکی از آنها با دولت دیگری سیاست بی‌طرفی متقابل اتخاذ کنند. آلمان و روسیه اطمینان داشتند که جنگ احتمالی آنها در یک جبهه واحد خواهد بود.

ـ اطریش و روسیه حفظ وضعیت موجود در بالکان را تضمین نموده و متعهد به جبران خسارات در صورت بروز یک بحران پیش‌بینی نشده گزدیدند. این تعهد، برای اطریش منافع کمی دربرداشت ولی برای روسیه اهمیت داشت زیرا عقبهٔ او را بیمه می‌کرد. بدین سان یکبار دیگر، قدرتهای بزرگ توجه اندکی به مطالبات خلق‌ها مبذول داشتند.

ایتالیا در تاریخ ۲۰ می ۱۸۸۲ بطور پیش‌بینی نشده‌ای به اتحاد دوگانه ملحق گردید و علت آن این بود که فرانسه رژیم تحت‌الحمایگی خود بر تونس را حتی بدون اطلاع قبلی ایتالیا که هنوز ده هزار تبعه‌اش در آن کشور سکنی داشتند، برقرار نموده بود. دولت ایتالیا که از این حرکت فرانسه احساس تحقیر می‌کرد، مطالعات خود در مورد زمین‌های مسترد نشده را مسکوت گذارده و خود را به بیسمارک که در حقیقت تقسیم کنندهٔ شناسایی بین‌المللی بود، نزدیک نمود. برای بیسمارک که ایتالیا را به عنوان «سگ کوچکی که فقط بطرف پای انسان پارس می‌کند» توصیف می‌کرد، این اتحاد سه گانه دارای دو مزیت بود: اول اینکه اتحاد مزبور تضمین کنندهٔ امنیت بال جنوبی اطریش در صورت تخاصم با روسیه بود و در ثانی، یک بعد ضدفرانسوی به ابعاد آن اضافه شده بود. بعلاوه زیرکی صدراعظم بالاخره موجب تشدید تنش‌های بین فرانسه و بریتانیای کبیر در زمینه مسائل استعماری گردید. از سال ۱۸۸۱ به بعد، کشف کنگو برانگیزندهٔ تنش‌های خطیری بین این دو کشور شد و بیسمارک که شخصاً علاقه زیادی به مسائل استعماری

نداشت، پیشنهاد میانجیگری داد.

کنفرانس استعماری برلن (نوامبر ۱۸۸۴ ـ فوریه ۱۸۸۵) اختصاص به سازماندهی تقسیم آفریقا داشته سند نهایی آن حق را به هر دو طرف می‌داد: در پاسخ به خواست فرانسه، کنفرانس مزبور قواعد لازم الرعایه برای تصرف یک سرزمین مستعمره را تعیین و تثبیت نمود و در مقابل دست آورد بریتانیای کبیر عبارت بود از شناسایی وضعیت بین‌المللی شط کنگو و اصل درهای باز در «حوضهٔ قراردادی» آن. این دو تصمیم متضاد تبدیل به یک منبع دایمی تحریک‌ها و تنش‌هایی برای فرانسه و انگلستان شدند و بدین سان بیسمارک موفق به اجرای برنامهٔ خاص خود شده بود: وی در خاطرات خود چنین یادداشت کرده است «می‌بایست مراقب اختلافات بین فرانسه و بریتانیای کبیر بود».

در رابطه با منطقهٔ مدیترانه، باید گفت انگلیسی‌ها که از باب دوراندیشی در جستجوی چاره‌ای علیه جاه‌طلبی‌های احتمالی مجدد روس‌ها در منطقهٔ بالکان، بدون صرف هزینه زیاد بودند، از یک طرف و از طرف دیگر ایتالیایی‌ها که از شروع یک جنگ با فرانسویها در سیرنائیک (CYRENAIQUE) وحشت داشتند، در ۱۲ فوریه ۱۸۸۷ اقدام به امضاء توافقنامه‌های سری مدیترانه‌ای نمودند. به موجب این توافقنامه‌ها طی عبارات کلی، بر حفظ وضعیت موجود در مدیترانه و انسداد تنگه‌ها تأکید شده بود. بعد ضد روسی این قراردادها باعث تشویق اطریش به الحاق به آنها شده بدین ترتیب لندن خود را متحد با دو کشور از اتحاد مثلث یافت. آلمان وارد ماجرا نشد زیرا مشغول مذاکرات سری با روسیه بود.

معاهدهٔ تضمین مجدد (ژوئن ۱۸۸۷) با هدف بازسازی تفاهم بین آلمان و روسیه تحقق یافت. در سال ۱۸۸۶ تزار تهدید به خروج از معاهدات ۱۸۸۱ بدلیل رفتار دولت اطریش نمود: اطریش از شاهزاده الکساندر که موفق به تحقق وحدت بلغارها در بلغارستان، برخلاف ارادهٔ عمویش تزار شده بود، حمایت می‌کرد. تزار برادرزاده خود را خلع و وی را مجبور به کناره‌گیری کرد. اما بلغارها بمنظور چالش با همسایهٔ قدرتمند خود، از پادشاه فردنیاند از ساکس ـ کبورگ (SAXE-COBOURG) که از جانب اطریش نامزد شده بود تمکین نمودند. این موضوع آنچنان

خشم تزار را برانگیخت که بنظر می‌رسید حاضر به نزدیکی با جمهوری فرانسه باشد! بیسمارک از طریق متزلزل نمودن توافقنامه‌های مدیترانه‌ای، امضاء یک معاهدهٔ سری با روسیه را بدست آورد: در ازاء بی‌طرفی روسیه در صورت حالت جنگی بین آلمان و فرانسه، آلمان وعدهٔ حمایت دیپلماتیک از موضع روس‌ها در بالکان داده بود. این تنظیمات با اتحاد دوگانه متناقض بود و موجب تحریک ساحل نشینان پان ـ ژرمنی که حول محور KRONPRINZ گرد آمدنده بودند گردید.

انزوای فرانسه در پایان سال ۱۸۸۷، نسبت به سال ۱۸۷۱ تشدید شده بود اما سیستم بیسمارک نیز براساس یک هرم موافقنامه‌های سری، متضاد و شکننده استوار بود. لذا وضع کلی اروپا از توازن به توازن‌گرایی تغییر نموده بود.

ب ـ دگرگونی (۱۹۰۴-۱۸۹۰)

۱ـ کناره‌گیری بیسمارک نشانهٔ پایان یک عصر بود.

فوت گیوم اول در سال ۱۸۸۸، بیسمارک را از یک حمایت داخلی اجتناب‌ناپذیر محروم نمود. در چنین وضعیتی، رقبای صدراعظم فرتوت، دورگیوم دوم جوان و عجول را احاطه کرده بودند. بیسمارک عمدتاً باگروههای ملیت‌گرا، پان ژرمن‌ها و بازرگانان اهل رن روبرو بود که وی را متهم به جلوگیری از ورود آلمان در روند توسعه مستعمرات و نتیجتاً ایجاد وقفه در گسترش اروپای وسطی می‌نمودند: قدرت اقتصادی وقت آلمان که کاملاً روند صعودی داشت، توازن قاره‌ای را برای خود ناکافی می‌دانست.

آلمان به تنهایی زیر سئوال نبود و بطورکلی مسائل اقتصادی جایگاه فزاینده‌ای را در روابط بین‌الملل به خود اختصاص داده بودند. چنانچه به ظواهر بسنده کنیم، چارچوب مجموعهٔ اروپا تا شروع جنگ دستخوش تغییر و تحول نگردید. سیستم سرمایه‌داری آزاد تنها الگوی معتبر بود حتی اگر روش‌های کاربردی توسعه از بعضی جهات بعنوان مثال نقش دولت، تفاوتهای ظریفی می‌داشتند.

پشتوانهٔ طلا، نرخهای ثابت تسعیر و تبدیل آزاد ارزهای خارجی، اساس مبادلات بین‌المللی را در یک فضای تورمی غیرقابل توجه (درکشورهای بزرگ) تشکیل می‌دادند.

مهمترین تحول در این زمینه عبارت بود از تجدید اعمال سیاستهای حمایتی که جایگزین سیستم مبادلهٔ آزاد گردید. سیستم مزبور با فشار بریتانیای کبیر در اواسط قرن برقرارگردیده بود. «رکود بزرگ» (۱۸۹۶-۱۸۷۳) موجب بیداری خودخواهی‌ها شد و از نو نظریات اقتصاددان‌هایی چون ف. لیست (F.LIST) آلمانی را متداول ساخت که در سال ۱۸۴۱ حمایت از صنایع جدید و بخشهای دچار مشکلات را در برابر رقابت خارجی توصیه می‌نمود. برقراری نرخ «ملین» در سال ۱۸۹۲ و قانون مشهور به «قفل» در سال ۱۸۹۷ که بمنظور حمایت ازکشاورزی فرانسه وضع شده بودند، خیلی سریع بعنوان نمونه مورد تأسی سایرین واقع شدند. تنها کشوری که مقاومت کرد پادشاهی متحده (انگلستان) بود.

ملیت‌گرایی و حمایت‌گرایی اقتصادی دوش به دوش یکدیگر پیش می‌رفتند. جنگ‌های تجاری افزایش یافته و بر سیستم‌های اتحادی سنگینی می‌نمودند. جنگ گمرکی طولانی فرانسه ایتالیا (۱۸۹۸-۱۸۸۷) نمونهٔ بارزی در این راستا است.

معهذا، وضعیت کاملاً با وضعیت دورهٔ بین دو جنگ متفاوت بود. با وجود آنکه موانع گمرکی افزایش می‌یافتند، بررسی حجم بالای تبادلات اقتصادی و مالی حاکی از یک روند قوی ادغامی بین کشورهای مختلف اروپا بود.

اروپا به تنهایی بازار خود را تشکیل داده بود (مبادلات بین اروپایی، ۶۰٪ از حجم تجارت جهانی را به خود اختصاص می‌داد). بریتانیای کبیر، فرانسه و آلمان دست غالب را در تبادلات جهانی داشتند اما نیمی از حجم تجارت خارجی هر یک از این سه کشور با دو کشور دیگر انجام می‌شد. یک چنین وضعیتی، تنها در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ با ظهور بازار مشترک، مجدداً بوجود آمد. رقابتهای شدیدی وجود داشت، اما در مقابل تفاهمهای مالی وکارتل‌های بین‌المللی بین شرکتها و بانکها نادر نبودند حتی اگر توسط دولتها تحت نظارت و مراقبت قرار داشتند.

تابلو شمارهٔ ۱

قدرتهای بزرگ در اقتصاد جهانی	آلمان	فرانسه	بریتانیای کبیر	ایالات‌متحده آمریکا
ـ جمعیت در سال ۱۹۱۰ (به میلیون نفر)	۱۴/۱	۳۹/۲	۴۰/۸	۹۲
ـ ازدیاد طبیعی از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۳ (٪۰)	۲/۹	۱/۱	۱۱/۶	۱۴
ـ رشد سالانه تولید ناخالص ملی (٪)	۲۹/۸	۱/۶	۲/۲	۴/۳
ـ جمعیت فعال صنعتی در ۱۸۸۰ (٪)	۳۷/۹	۲۷/۹	۴۳/۵	۲۵/۷
ـ جمعیت فعال صنعتی در ۱۹۱۳ (٪)		۲۸/۲	۴۶/۳	۳۰/۲
ـ سهم تولید جهانی در ۱۸۷۰ (٪)	۱۳/۲	۱۰/۳	۳/۸	۲۳/۳
ـ سهم تولید جهانی در ۱۹۱۳ (٪)	۵/۷	۶/۴	۱۴/۰	۳۵/۹
ـ سهم کشتیرانی تجاری جهانی در ۱۸۸۰ (٪)	۵/۹	۴/۶	۳۹/۹	۲۰/۳
ـ سهم کشتیرانی تجاری جهانی در ۱۹۱۳ (٪)	۱۰/۸	۴/۷	۳۹/۸	۱۱/۶
ـ سهم تجارت جهانی در ۱۸۸۰ (٪)	۷	۱۱	۲۵	۱۰
ـ سهم تجارت جهانی در ۱۹۱۳ (٪)	۱۲	۸	۱۴	۱۰
ـ سهم انباشت جهانی سرمایه‌گذاریهای خارجی در سال ۱۸۸۰ (٪)	۱۰	۲۱	۵۱	۴
ـ سهم انباشت جهانی سرمایه‌گذاریهای خارجی در سال ۱۹۱۳ (٪)	۱۳	۲۰	۴۷	۸

بعلت عدم وجود حسابرسیهای ملی قبل از دهۀ ۱۹۵۰، این ارقام نتیجۀ محاسباتی است که بعداً توسط مورخین مختلف انجام شده است. لذا تنها ترتیب اهمیت کشورها در اینجا مفهوم پیدا می‌کند بخصوص درباره تخمین سهم‌ها از مجموع‌های جهانی که کاری بس دشوار است. قسمت دوم بیانگر سلطۀ اقتصادی اعمال شده توسط چهار قدرت بزرگ روی مجموع اقتصاد جهانی است. ایالات متحده حتی در سالهای قبل از ۱۹۱۴ اولین قدرت جهانی بوده‌اند، معهذا

درجهٔ باز بودن آنها در مقایسه با کشورهای اروپایی ضعیف‌تر بود (کشتیرانی و سرمایه‌گذاری خارجی، تجارت جهانی). بعکس، ارتقاء قدرت سریع آلمان که نتیجهٔ توسعه اقتصادی و اعمال سیاست جهان شمول بود بطور فاحشی بزیان فرانسه و بریتانیای کبیر که معذالک هنوز در موضع راحتی قرار داشتند، تمام می‌شد.

عامل دیگر شکست بیسمارک در اعتقاد او به یک حکومت متمرکز و دارای سلسله مراتب، نهفته بود، زیرا در چنین وضعیتی فشار لزوماً از بالا اعمال می‌شود و جنبشهای شکل گرفته در بطن جامعه دست کم گرفته می‌شوند. بویژه آنکه، وی پویایی و وزنه سیاسی احساسات وطن پرستانهٔ فرانسویها و پان اسلاویست‌های روس را نادیده می‌گرفت. در این دو کشور، محافل ملیت‌گرای متنفذ دولت‌ها را متهم می‌کردند به اینکه مسائل اروپا را کنار گذاشته و به آسیا و آفریقا می‌پردازند. در فرانسه، بحران بولانژیست (BOULANGISTE) نمایانگر خطری بود که این رفتار می‌توانست برای رژیم و برای صلح در برداشته باشد: در سال ۱۸۸۵ قضیهٔ شنابله (دستگیری کلانتر منطقهٔ «پونی سورموزل» واقع در سرزمین فرانسه که توسط آلمانیها مظنون به اقدام به جاسوسی بود) سرآغاز یک بحران دیپلماتیک بود که در سطح وسیعی مورد بهره‌برداری مطبوعات واقع شد. جهت کنترل بحران، بیسمارک با دخالت مستقیم و ضروری خود، مظنون فرانسوی را آزاد نموده ژول گروی (JULES GREVY)، ژنرال بولانژه (BOVLANGER) را از کاربرکنار کرد.

کاملاً به نظر می‌رسید که دیپلماسی سری بیسمارک در خطر یک تصادم دیپلماتیک و یا یک نشت خبر قرار داشت مانند انتشار معاهدهٔ سه امپراطور در سال ۱۸۸۷ توسط یک روزنامه‌نگار پان ـ اسلاویست بنام کاتکف (KATKOV).

هنگامی که پس از ۱۸ ماه همزیستی توأم با دشواریهای فزاینده، بیسمارک در تاریخ ۱۸ مارس ۱۸۹۰ به استعفای خود پافشاری نمود. روزنامهٔ هجائی انگلیسی پانچ (PUNCH) ضمن درج یک تصویر پیش فرض چنین تفسیر نمود: «ناخدا کشتی را ترک می‌کند». و این بود پایان یک عصر، تقریباً یک جهان.

۲ـ فرانسه جهت بدست گرفتن مجدد ابتکار عمل از آن (کناره‌گیری بیسمارک) استفاده نمود.

سیاست گیوم دوم، مسیری عکس جهت مسیر سیاست بیسمارک برگزید. امپراطور در نظر داشت وفاداری آلمان در قبال متحدین اتحاد مثلث را به تأیید رسانده توسطه‌طلبی آلمان در اروپای مرکزی را برقرار ساخته نفوذ آلمان به سمت امپراطوری عثمانی و چین را گسترش دهد و در اروپا، تلاشهای نزدیکی با روسیه را از اولویت‌های برنامهٔ خود خارج نموده بود. دیپلماتهای آلمانی اطمینان حاصل کرده بودند که فرانسه چیزی برای ارائه به روسیه در اختیار ندارد و در نتیجه بنظر آنها هیچ احتمال خطری مبنی بر نزدیکی فرانسه ـ روسیه وجود نداشت. بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۸ صدراعظم ون بولوّ (VON BULOW) تلاش بی‌نتیجه‌ای را جهت اصلاح این اشتباه محاسبه پی می‌گرفت و خواهان تمایل سیاست آلمان به سمت تشکیل یک سیستم وسیع قاره‌ای منجمله فرانسه و روسیه علیه انگلستان بود.

سیاست حضور جهانی که در ژانویه ۱۸۹۶ بوسیله گیوم دوم رسماً طی نطق وی بمناسبت بیست و پنجمین سال امپراطوری اعلام گردید، می‌بایست وسایل و امکانات ادامهٔ توسعه‌طلبی اقتصادی آلمان را فراهم نماید. این روند از طریق سیاستهای حمایتی و خصومت‌های فزایندهٔ قدرتهای استعماری مورد تهدید واقع شده بود.

امپراطور با حمایت از طرح توسعه نیروی دریایی (KRIEGS MARINE) دریادار تیرپیتز (TIRPITS) در نظر داشت بطور همزمان از منافع آلمان در تمام دریاها حمایت کرده بریتانیای کبیر را وادار به مذاکره نماید. در سال ۱۸۹۸، تیرپیتز چنین پیشگویی نمود: «روزی که یک نیروی دریایی آلمانی به اندازه کافی قابل ملاحظه در دریای سیاه وجود داشته باشد، ما بلافاصله خواهیم دید که انگلیسی‌ها آشتی‌پذیر می‌شوند حتی دربارهٔ پیشرفتهای ما در بخش‌های مختلف جهان». او شرطبندی دوگانه‌ای می‌نمود که بریتانیای کبیر تا یک جنگ پیشگیرانه پیش نخواهد رفت و زمانی که متوجه شود (حدود ۱۹۰۵-۱۹۰۴ به نظر دیادار) که مسابقه تسلیحاتی بی‌نتیجه است برای او خیلی دیر شده است. واقعیت‌ها حق را به جانب وی دادند، اما شکست

مذاکرات آلمان ـ بریتانیا در سال ۱۹۰۳ نتایجی از قبیل قرارداد «تفاهم قلبی» و گسیختگی توازن اروپایی را در برداشت.

اتحاد فرانسه ـ روسیه (۲۷ دسامبر ۱۸۹۳) اولین نتیجهٔ سیاست جدید آلمان بود. اوایل سال ۱۸۹۰، گیوم دوم از تجدید معاهدهٔ «تضمین مجدد» امتناع ورزید. در وهلهٔ اول، وزیر روسی گیرس (GIERS) سعی کرد یک تبادل سادهٔ نامه بین دو امپراطور انجام شود. او معتقد بود که وضعیت در بالکان برای مدتی بی‌تحرک خواهد بود، نوعی تضمین حفظ وضعیت موجود برای روسیه کافی خواهد بود تا بتواند اهداف خود را بسوی آسیا متوجه سازد. آشتی‌ناپذیری آلمان تزار را وادار به ارزیابی مجدد سیاست خود نمود. در حقیقت محرومیت از حمایت آلمان، روسیه را در مقابل بریتانیای کبیر در آسیای مرکزی و در مقابل اطریش در منطقه بالکان منزوی کرد. از طرف دیگر، در آن مقطع از تاریخ جمهوری فرانسه که توسط فرصت‌طلبان رهبری می‌شد، دیگر به هیچوجه نمی‌توانست بعنوان یک کانون انقلابی تلقی گردد، بلکه برعکس تبدیل به دومین صادرکنندهٔ جهانی سرمایه شده بود، درست در زمانیکه نقدینگی موجود در بازار برلین، تأمین کنندهٔ سنتی منابع مالی روسیه، بعلت گسترش‌های اقتصادی آلمان، بشدت فروکش کرده بود. از این رو، از لحاظ سیاسی و اقتصادی شرایط تحقق یک نزدیکی بین فرانسه و روسیه فراهم شده بود: همکاریهای مالی آغاز شده به هنگام بحران بلغاستان در سال ۱۸۸۷ اولین دلیل این وضعیت بود. مذاکرات به اطاله کشیده شد زیرا روس‌ها هنوز به تغییر موضع آلمان امیدوار بودند: در مرحلهٔ اول یک توافقنامه سیاسی مبهم در تاریخ ۲۷ اوت ۱۸۹۱ منعقد گردید اما می‌بایست منتظر ۲۷ دسامبر ۱۸۹۳ شد تا تزار معاهدهٔ نظامی موضوع مذاکرهٔ ژنرال بواس دفر (BOISDEFFRE) را تصویب نماید، در این فاصله افزایش ابوابجمعی نظامی آلمان به‌گونه‌ای شد که قادر به کنترل هر دو جبهه بود و نتیجتاً گیوم دوم بکلی از روسیه روی برتافت. با این وجود، تا سال ۱۹۰۵ اقدامات روسیه جهت گشایش به سمت آلمان کماکان ادامه داشت.

اتحاد فرانسه ـ روسیه، یک موفقیت قابل ملاحظه برای فرانسه بود زیرا به انزوای دیپلماتیک بیست سالهٔ وی پایان داده و باعث توازن قوا در اروپا شده بود. در معاهده سه حالت

بشرح زیر پیش‌بینی شده بود:

ـ چنانچه فرانسه مورد حمله آلمان یا ایتالیا واقع شود (در چارچوب اتحاد مثلث)، روسیه نیرویی به تعداد ۸۰۰۰۰۰ نفر بیاری او خواهد فرستاد.

ـ چنانچه روسیه مورد حمله امپراطوری‌های مرکزی واقع شود، فرانسه بطور اتوماتیک یک میلیون و سیصدهزار نفر را علیه آلمان بسیج خواهد نمود.

ـ یک بسیج جزئی نیروهای اتحاد مثلث موجب یک بسیج عمومی در فرانسه و روسیه خواهد شد.

این اتحاد بطور اصولی، یک اتحاد تدافعی بود اما بطور ضمنی امکان بروز یک جنگ قاره‌ای را پذیرفته بود: تعداد نیروهای تعهد شده با فاصله زیاد بیش از تعداد ۲۰۰ هزار نفر تعهد شده در اتحاد مثلث بود و پیش‌بینی بسیج عمومی اتوماتیک یک عامل مسلم جهت عمومی کردن یک جنگ محلی بود.

پس از بحران فاشودا (۱۸۹۸)، هنگامی که دِلکسه (DELCASSE) راجع به یک تبادل نامه مبنی بر اینکه دو کشور منبعد «حفظ توازن در اروپا» را مدنظر دارند و نه فقط «حفظ صلح» مذاکره می‌نمود یک قدم جدید برداشته شد. تفاوت مهم بود زیرا فرانسه حمایت از موضع روسیه در بالکان را می‌پذیرفت و روسیه حمایت از موضع فرانسه در آلزاس و لورن را. این اتحاد که بعلت انعقاد قرارداد «تفاهم قلبی» در سال ۱۹۰۴ و بحران بوسنی در سال ۱۹۰۸ قدری متزلزل شده بود، مجدداً پس از سال ۱۹۱۲ توسط پوان کاره (POINCARE) تقویت گردید. در هر مرحله، امتیازات داده شده بوسیله فرانسه، خطر درگیری ناخواستهٔ جمهوری در یک جنگ احتمالی را افزایش می‌داد. اتحاد فرانسه ـ روسیه، بخوبی نشانگر یک گسیختگی نهایی اتحاد اروپایی بود.

۳ـ تئوفیل دِلکسه (THEOPHILE DELCASSE) و اتفاق مثلث.

در زمانی که به تعبیر تند بیسمارک، سیاست آلمان توسط روحیهٔ پرمدعا و غیر مجرب

رهبری می‌شد، فرانسه این شانس را داشت که از یک گروه دیپلمات برجسته هم در وزارت امورخارجه با وجود چهره‌هایی چون گابریل هانوتو (GABRIEL HANOTAU) و تئوفیل دلکسه (THEOPHILE DELCASSE) و هم در سفارتخانه‌های بزرگ برخوردار باشد. با این وجود، یک مسئله مربوط به اختلاف تفسیر وجود داشت. وحدت و پایداری در استراتژی و کاربرد ابزار آماده توسط بیسمارک به واژهٔ «سیستم» بعنوان راهکار بین‌المللی رابطهٔ قدرت بمنظور تضمین ثبات در اروپا محتوای غیرقابل انکاری می‌بخشید. در وضعیت مربوط به دلکسه، مکانیسم قوی اتحادها در سال ۱۹۱۴ پدیدآورندهٔ احساس تجانسی بود که تخاصم فرانسه ـ آلمان کلید اصلی آن را تشکیل می‌داد. مسائل ساده نبودند، دلکسه که از سال ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۸ وزیر مستعمرات بود به «حزب استعماری» تعلق داشت و فعالیتهای او در وزارت امور خارجه از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۵ همانقدر روی مسئله مراکش متمرکز بود که روی مسئلهٔ انتقامجویی علیه آلمان. در چنین شرایطی آیا می‌شد از یک «سیستم» صحبت نمود؟

مصیبت آدوئادر اتیوپی (مارس ۱۸۹۶) ایتالیا وادار به انصراف از اهداف استعماری خود نمود. بنابراین، تلاش برای استرداد زمینهای مسترد نشده مجدداً در مرکز سیاست خارجی‌اش قرار گرفت. مسئله‌ای که موجب دوری ایتالیا از اطریش می‌شد.

با فیصلهٔ مناقشات مدرسی در تونس (۱۸۹۶) و سپس فیصله اختلافات گمرکی که از سال ۱۸۸۷ در دست اقدام بود، روند نزدیکی فرانسه ـ ایتالیا آغاز شد: توافقنامهٔ ۱۸۹۸ پیش‌بینی‌کنندهٔ اعطاء تسهیلات مالی و رعایت اصل کاملة الوداد بود. توافقنامهٔ استعماری ۱۹۰۰ که منافع ایتالیا در سیرانائیک (لیبی) و منافع فرانسه در مراکش را متقابلاً برسمیت می‌شناخت زمینه را برای انعقاد یک موافقتنامهٔ سری بی‌طرفی در ۳۰ ژوئن ۱۹۰۲ فراهم کرد. بموجب این موافقتنامه، در صورت هر نوع تخاصم بین فرانسه و آلمان، ایتالیا موضع بی‌طرف اتخاذ می‌نمود. حتی اگر شروع جنگ، در اثر تحریکات قبلی، متوجه فرانسه می‌بود. بولوّ (صدراعظم آلمان) ضمن توصیف این موافقتنامه بعنوان «تنها یک دور رقص والس بی ضرر» آن را جدی تلقی ننمود و تجدید رسمی اتحاد مثلث در ژوئیه ۱۹۰۲ دال بر صدق گفتار وی بنظر می‌رسید.

اما اتحاد مثلث متزلزل شد: حمایت ایتالیا از فرانسه در سال ۱۹۰۶ گواه قضیه است.

«تفاهم قلبی» فرانسه ـ انگلستان (۸ آوریل ۱۹۰۴) بطور متضادی با بحران فاشودا، آغاز گردید.

در سال ۱۸۹۸، اعزام فرمانده مارشان (MARCHAND) از کنگو به نیل علیا، با هدف نهایی اجبار دولت بریتانیا به گشودن باب مذاکره بر سر مسئله مصر، انجام گردید.

قاطعیت انگلیس، بدارزیابی شده بود: کیچنر (KITCHENER) در سودان، ۲۰ فروند قایق توپ‌دار و سه هزار نفر قشون در اختیار داشت و نیروی دریایی سلطنتی (ROYAL NAVY) در مقابل برست (BREST) و بیزرت (BIZERTE) نمایش قدرت می‌داد. گیوم دوم «وضعیت را جالب» یافته بود و نیکلای دوم به رعایت احتیاط توصیه می‌کرد. قضیه برای فرانسه، آغاز بدی داشت زیرا دست به یک قمار نامطمئن زده بود. علیرغم خشم ملیت‌گراها که مارشان را در ردیف فرزندان بزرگ ملت و قربانی خیانت بریتانیایی‌ها همچون ژاندارک و ناپلئون در سنت هلن قرار دارند، پاریس عقب‌نشینی کرد! با وجود احساس دردناک حقارت، این شکست فرانسه باعث روشن شدن دعاوی استعماری در آفریقا گردید (فرانسه از سودان صرفنظر کرد و مرزهای آن با چاد مشخص شد). در هر دو کشور، هیجانات شدید ملیت‌گرایی موجب آگاهی نسبت به خطرهای جنگ و نفع صلح و نزدیکی شد. برای پاریس، تفاهم با بریتانیای کبیر متضمن فواید سه‌گانه‌ای بدین شرح بود: انزوای اتحاد دوگانه، تکمیل تقسیمات استعماری و فیصلهٔ مسئله مراکش. اما بریتانیایی‌ها تردید داشتند: از طرفی، روسیه متحد فرانسه، به اندازه کافی برای توجیه اتحاد انگلیس ـ ژاپن در ۱۹۰۲، نگران کننده بود و از طرف دیگر رقابت آلمان که در آمریکای لاتین و ترکیه گسترش می‌یافت، عامل تهدیدی بود برای بخش‌های مدرن صنعت بریتانیایی (شیمی، برق، و مکانیک). مسابقهٔ تسلیحاتی دریایی عامل تعیین کننده بود. فرماندهی نیروی دریایی بریتانیا از سال ۱۸۸۹، مجری اصل «TWO POWER STANDARD» بود: نیروی دریایی بریتانیایی می‌بایست به مقیاس ۱۰٪ برتر از جمع دومین و سومین نیروی دریایی‌های جهان باشد. از طرف دیگر آلمان، در سال ۱۸۹۸، پیش‌بینی ساخت ۳۶ فروند کشتی زره‌پوش و

۳۸ فروند کشتی جنگی تندرو باواحدهای تجهیز کننده در عرض ۱۶ سال، نموده بود. بریتانیای کبیر از طریق برنامه دریادار فیشر (FISCHER) در سال ۱۹۰۵ و ساخت یک رشته جدید کشتی‌های زره‌پوش بنام «DREADNOUGHT» مدرن اما هزینه‌بر، به برنامهٔ آلمان پاسخ داد.

همانطورکه تیرپیتز (TIRPITZ) پیش‌بینی کرده بود، انگلستان حاضر به مذاکره بود اما آلمان به امید دست آورد هر چه بیشتر، هر نوع پیشنهاد مذاکره را رد می‌کرد. در سال ۱۹۰۳، لندن، فرانسه را بمنظور نوعی تقسیم وظایف انتخاب نمود و در نتیجه «اتفاق قلبی» منعقده در سال ۱۹۰۴ فی‌نفسه چیزی نبود مگر یک تنظیم معمولی استعماری:

- فرانسه از مانع تراشی برای اقدامات بریتانیای کبیر در مصر خودداری می‌کند و در مقابل لندن می‌پذیرد که مراقبت از آرامش در مراکش در حیطهٔ اختیارات فرانسه است.

- فرانسه از حقوق صیادی خود در ارض جدید (TERRE-NEUVE) صرفنظر می‌کند و در عوض امتیازاتی در آفریقا کسب می‌نماید.

- سرزمین سیام (تایلند امروزی) به مناطق نفوذ تقسیم شده و حق حکومت مشترک در هربید جدید (وانواتو، امروزی) برقرار می‌شد.

بعلت فقدان هر نوع شرط نظامی و یا هر نوع اعلامیهٔ سادهٔ سیاسی با برد عمومی، «اتفاق قلبی» نمی‌توانست در هیچ صورتی بعنوان یک «اتحاد» تلقی شود. با این وجود از سال ۱۹۰۵، تعهدات ناشی از آن، آثار سنگین‌تر از آنچه که پیش‌بینی می‌شد بروز دادند.

روند تکوینی «اتفاق مثلث» در سال ۱۹۰۷ پس از فیصلهٔ دعاوی استعماری انگلیس و روس، خاتمه یافت. در ابتدا، هدف آن در تضمین امنیت برای فرانسه خلاصه می‌شد اما نتیجهٔ آن به انزوای «اتحاد دوگانه» و به تقویت تهدیدها علیه آلمان که در یک وضعیت راهبردی دشوار قرارگرفته بود و علیه اطریش که در اثر مطالبات ملیت‌گرایی اسلاوها تحت حمایت روسیه متزلزل شده بود، منجر شد. این دو کشور تلاش نمودند تا از طریق تحریک و یا بهره‌برداری از دو سری بحران در مراکش (۱۹۱۱-۱۹۰۵) و در بالکان (۱۹۱۴-۱۹۰۸)، دایرهٔ حصر خود را بشکنند. معهذا، جنگ روسیه - ژاپن، نمایانگر اصلی عدم توازن روابط بین‌المللی شد پلکان منتهی به جنگ راگشود.

پ ـ بحران‌های پی در پی زمینه‌ساز حرکت بسوی جنگ (۱۹۱۴-۱۹۰۵)

۱ـ بحران‌های مراکش (۱۹۱۱-۱۹۰۵).

بحران تانژه (TANGER) چرخهٔ تهدیدهای فزایندهٔ سیاسی ـ نظامی را گشود و در نتیجه جنگ اجتناب‌ناپذیر شد. فرانسه نفوذ خود را از سال ۱۸۹۸ روی مراکش گسترش داد. در ماه نوامبر ۱۹۰۴، یک وام ۶۲ میلیونی منجر به اعمال قیمومیت بر امور مالی مراکش گردیده در پی آن حالت تقریباً ـ تحت‌الحمایگی حاکم گشت. آلمان، قدرتی که در مدیترانه حضور نداشت طرف مشورت قرار نگرفته بود: بهانه‌ای بود برای یک بحران دلخواه صدراعظم ون بولوّ جهت آزمایش استحکام «اتفاق قلبی» و در صورت امکان شکستن آن.

اولین بحران مراکش در ۳۱ مارس ۱۹۰۵ هنگامی که گیوم دوم در تانژه اعلام کرد که سلطان را بعنوان «یک حاکم مطلقاً آزاد» تلقی می‌نماید و مصمم به صیانت از منافع آلمان در مراکش می‌باشد، آغاز گردید. پاریس از جنگ وحشت داشت و دلکسه که طرفدار مقاومت بود در تاریخ ۶ ژوئن به تقاضای آلمان مجبور به استعفا گردید. سلطان که درس خود را از برلن می‌گرفت، تقاضای گردهمایی یک کنفرانس بین‌المللی نمود که در ژانویه ۱۹۰۶ در الجزیره واقع در اسپانیا افتتاح شد. آلمان برخلاف انتظارش در کنفرانس مزبور منزوی شد و نتیجتاً توانست حد استحکام «اتفاق مثلث» را ارزیابی نماید. پاریس کنترل پلیس و امور مالی مراکش را بشرط بازنگهداشتن دروازه بدست آورد، شرطی که معمولاً در تمام قراردادهای مشابه درج می‌شود و دارای اهمیت چندانی نیست.

در طول بحران، نیکلای دوم که از نزدیکی فرانسه ـ انگلستان خشمگین بود، تحت تأثیر طرح سیستم قاره‌ای گیوم دوم قرار گرفت. این طرح به هنگام ملاقات بیورکو (BJORKO) با گیوم دوم در ژوئیه ۱۹۰۵ به طرف روس ارائه گردید. فرانسه که همچنان به مطالبات خود دربارهٔ آلزاس و لورن ادامه می‌داد، در واقع نمی‌توانست به طرحی ملحق شود که نتیجهٔ آن عبارت بود از اتحاد با آلمان علیه بریتانیای کبیر. برای روسیه نیز اقدام ناشیانه و بی‌نتیجه‌ای بود زیرا شکست سختی که بتازگی از ژاپن خورده بود نقطهٔ پایانی بود بر رویاهایش در آسیا و درنظر داشت که

منبعد اهداف خود را مجدداً بر بالکان متمرکز سازد. از این رو، نیکلای دوم تحت فشار دیپلماتهایش و بعلت مشکلات مالی، سریعاً از نظر خود مبنی بر حمایت از طرح سیستم قاره‌ای منصرف گردید. ولی این ماجرا برای روسیه چندان بی‌فایده هم نبود: فرانسه به منظور تحکیم سیستم خاص خود تسهیلات فیصلهٔ دعاوی آسیایی انگلستان ـ روسیه را فراهم آورد که نتیجهٔ آن عبارت بود از انعقاد یک توافقنامه استعماری مشابه «اتفاق قلبی» در تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۹۰۷.

مسئله مراکش مجدداً در سال ۱۹۱۱ تشدید گردید. از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱، هرج و مرج حاکم بر داخل مراکش، موجب دخالت نیروهای نظامی فرانسه می‌شد که با مفاد موافقتنامه الجزیره تناقض داشت. دیپلماسی آلمان تصمیم به بهره‌برداری از یکی از این تصادم‌ها جهت اجبار فرانسه به واگذاری امتیازاتی در کنگو، گرفته بود.

بحران آگادیر (۱۹۱۱) از یک حادثهٔ کوچک شروع شد، اشغال فاس توسط نیروهای فرانسوی، بهانه‌ای شد به اینکه آلمان کشتی توپ‌دار خود بنام پانت بر (PANTBER) را به بندر آگادیر که تحت اشغال فرانسویها بود، روانه سازد. این توسل به زور همراه با مطالبهٔ تمامی کنگو فرانسوی توسط آلمان وضعیت را به سرحد جنگ کشاند: طرفین نیروهای ذخیرهٔ خود را به خدمت زیر پرچم فراخواندند و بریتانیای کبیر نیروی دریایی خود را به حالت آماده باش درآورد. از دو طرف، ناآرامی‌های ملی‌گرایانه موجب گرمی تنور «آشتی‌ناپذیری» می‌شد اما کشورها آمادگی برای جنگ نداشتند. در فرانسه، ارتش دچار کمبود نیرو و امکانات بود، و در آلمان، حالت وحشت شدید در بورس که توسط گیّو (GAILLAUX) رئیس دولت فرانسه ایجاد و یا تقویت شده بود، آنچنان محافل بانکی را تحت تأثیر قرار داده بود که هیچگونه تضمینی برای تأمین منابع مالی جنگ وجود نداشت. در چنین شرایطی، یک روند دشوار چانه‌زنی بین دو کشور درگرفت که سرانجام در تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۱۱ منجر به نتیجه شد: فرانسه، در ازاء واگذاری سرزمین‌های موسوم به «نوک اردک» واقع در فیمابین کنگو و کامرون، حق برقراری تحت‌الحمایگی خود بر مراکش را بدست آورد (این تحت‌الحمایگی در سال ۱۹۱۲ مستقر گردید).

سازش سال ۱۹۱۱ نقطه پایانی بود برجنگهای استعماری، اما بحران نشان داد که قدرتهای اروپایی منبعد آمادهٔ توسل به جنگ بمنظور حل و فصل دعاوی خود بودند. مسابقهٔ تسلیحاتی شتاب گرفت، در حالیکه مرکز ثقل دیپلماسی به سمت بالکان انتقال می‌یافت.

۲ـ مسائل منطقهٔ بالکان در سال ۱۹۰۸ منطق بلوک‌بندی را تقویت می‌نمودند.

با وجود هشدارهای متعدد بعدی، کنگرهٔ ۱۸۷۸ برلن توانسته بود از طریق انحراف اهداف روسیه به سمت آسیا، بمدت ۳۰ سال تنش‌های موجود در منطقهٔ بالکان را آرام نماید. در سال ۱۸۹۸ و سپس در ۱۹۰۳، روسیه و اطریش حتی اقدام به انعقاد توافقنامه‌هایی با هدف حفظ وضعیت موجود در بالکان کرده بودند. شکست سال ۱۹۰۵ در برابر ژاپن، تزار را وادار به توجه مجدد بر این منطقه نمود. بحران بوسنی (۱۹۰۸) موجب از سرگیری تنش‌های سیاسی و قومی که تسکین یافته فرض می‌شدند، گردید. در آوریل ۱۹۰۳، آلکساندر ابرنویچ شاه صربستان که تیول‌دار منطقه‌ای در اطریش بود، توسط تروریست‌های گروه «دست سیاه» به قتل رسید و پیرو اول که یک ملیت‌گرای اسلواکی و طرفدار فرانسه بود، جانشین وی گردید.

اوضاع و احوال باعث شد که اطریش وارد عمل شود زیرا شکست و انقلاب ۱۹۰۵ مانع از ورود روسیه به هر ماجرای جدیدی شده بودند و امپراطوری عثمانی نیز بوسیله انقلاب ترک جوان در ۱۹۰۸، اطریش، بوسنی هرزگوین راکه از سال ۱۸۷۸ اداره می‌کرد، ضمیمهٔ خود نمود و بمنظور اجبار صربستان به شناسایی این عمل انجام شده بدان کشور اتمام حجت نمود. آلمان به حمایت از اطریش برخاست و هشدار خیلی شدیدی به روسیه داد که چاره‌ای جز تمکین از آن ندید زیرا فرانسه و انگلستان از کمک به وی امتناع کرده بودند. بحران در ماه آوریل ۱۹۰۹ خاتمه یافت و سه نتیجه بر جای نهاد: اتحاد دوگانه تقویت شد اما ایتالیا در سال ۱۹۰۹ موافقتنامه‌ای با روسیه منعقد نمود زیرا دالماسی را مطالبه می‌نمود و خود را زیان دیده فرض می‌کرد. روسیه «تحقیر شده توسط آلمان، از جانب پاریس و لندن اعتباراتی بمنظور تسریع بازسازی ارتش خود دریافت داشت. در داخل منطقهٔ بالکان، عامل ملیت‌گرایی بطرزی نامحسوس اما مستمر گسترش

می‌یافت: تعداد انجمن‌های سری افزایش یافت مانند «بوسنی جوان» که یکی از اعضاء آن بنام کاوریلو پرنزیپ (CAVRILO PRINZIP) که متعاقباً بعنوان جانی سارایوو شهرت یافت. در ترکیه، از دست دادن نهایی بوسنی موجب تقویت سیاست «ترکی نمودن» بدون درنظر گرفتن شرایط ولایات بالکانی امپراطوری گردید که نتیجهٔ آن تحریک خشم دولت‌های مسیحی نشین منطقه (یونان، بلغارستان، صربستان و رومانی) و گرایش آنها بسوی روسیه بود. بازی اتحادها، فشارهای ملیت‌گرایانه: بحران بوسنی بمثابهٔ تکرار بحران تابستان ۱۹۱۴ بنظر می‌رسید.

قطعه قطعه شدن امپراطوری عثمانی در مدت دو سال موجب بروز سه جنگ شد. ایتالیا از تنشهای اروپایی منتج از بحران آگادیر، جهت اقدام به بازی اولین نقش مستقل سیاست بین‌المللی خود، در سپتامبر ۱۹۱۱، استفاده نمود. این جنگ از لحاظ زمانی، بین زمان اوج بحران آگادیر و آغاز اولین جنگ بالکان قرار دارد. جنگ با پیروزی آسان ایتالیا خاتمه یافت و نتیجتاً سرزمین طرابلس (لیبی) و جزایر دودکانز (اطراف رود) از آن ایتالیا شد. این مسئله موجب تقویت اهداف کشورهای منطقهٔ بالکان و توسل به سلاح جهت حل و فصل یک اختلاف سیاسی گردید. بموجب این مثال‌ها، کشورهای بالکانی فکر می‌کردند که زمان اخراج نهایی ترکیه از شبه جزیره فرا رسیده است. روسیه، بدون اطلاع فرانسه، در سال ۱۹۱۲، مشوق تشکیل یک «اتحایهٔ بالکانی» بین بلغارستان و صربستان بود و سپس یونان و رومانی بدان ملحق گردیدند. پوان کاره (POINCARE) که در پایان بهار ۱۹۱۲ از قضیه مطلع شد خطر جنگ با اطریش را اعلام نمود اما بمنظور تقویت اتحاد با روسیه از آن صرفنظر کرد، بدین سان یکبار دیگر منطق بلوک بندی‌ها در اولویت قرار گرفت.

دو جنگ بالکانی در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ از پی یکدیگر اتفاق افتادند. در اکتبر ۱۹۱۲، ترکیه تنها سه هفته در مقابل «اتحادیهٔ بالکانی» مقاومت نمود. بموجب کنفرانس بین‌المللی لندن (ژوئن ۱۹۱۳) تراس (THRACE) و بزرگترین بخش مقدونیه به بلغارستان واگذار شد. یونان، صربستان و رومانی که احساس زیان دیدگی می‌کردند در ژوئیه ۱۹۱۳ جنگ جدیدی علیه بلغارستان آغاز نمودند. بموجب معاهدهٔ بخارست، یونان و صربستان مقدونیه را بین خود

تقسیم کردند و بلغارستان تنها یک راه نفوذ به دریای اژه حفظ کرد اما می‌بایست دبروجا (DOBROUDJA) را به رومانی تسلیم نماید و بالاخره آلبانی ایجاد شد تا از دسترسی صربستان به دریای آدریاتیک جلوگیری شود. ترکیه از این موقعیت جهت بازپسگیری آندری نوپل (ANDRINOPLE) استفاده کرد. این جنگها دارای دو نتیجهٔ عمده بودند: شکست خوردگان یعنی ترکیه و بلغارستان خود را به قدرت‌های مرکزی نزدیک نمودند. از طرف دیگر صربستان که فاتح اصلی بود (صربستان بمیزان $\frac{1}{۲}$ میلیون نفر جمعیت و ۴۰٪ سرزمین اضافی نصیب خود کرد) بیش از همیشه بوسنی هرزگوین را مطالبه می‌نمود. این پیروزی صربستان شکستی بود برای اطریش و نیز برای آلمان که توصیه به رعایت جانب احتیاط کرده بود. بحران سارایوو، استمرار طبیعی جنگهای بالکانی بود.

۳ـ بحران تابستان ۱۹۱۴ اروپا را در جنگ فرو برد.

وسعت دامنهٔ جنگ و مسئلهٔ مسئولیت‌ها مطرح شده در ماده ۲۳۱ معاهدهٔ ورسای، به تصمیمات متخذه در سال ۱۹۱۴ برد ویژه‌ای دادند و تحقیق تاریخی را از یک نقش سیاسی، برخوردار نمودند، زیرا این مسئله بمثابهٔ یک عامل کینه‌های ناشی از ملیت‌گرایی ارزیابی می‌شد و از همین چشم‌انداز، یکی از علل جنگ جهانی دوم را تشکیل می‌داد.

بحران سارایوو در دو مرحله اتفاق افتاد. متعاقب یک رزمایش بزرگ در بوسنی (در واقع، یک نمایش قدرت پس از پیروزی صرب‌ها در ۱۹۱۳) شاهزاده موروثی فرانسوا ـ فردنیاند و همسرش در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ به قتل رسیدند. مقامات اطریشی مسئولیت این واقعه را اگر نه به عهدهٔ دولت ولی بهرحال متوجهٔ سیاستهای صربستان دانستند. در تاریخ ۵ ژوئیه، فرانسوا ـ ژرف خطاب به گیوم دوم چنین می‌نویسد: «[...] اگر احتمالاً اثبات شرکت در جرم دولت صرب غیرممکن باشد، شکی نیست که سیاست این دولت مبنی بر تجمیع کلیهٔ اسلاوهای جنوب، تسهیل کنندهٔ جرایمی از این نوع است و تداوم چنین حالتی متضمن خطر دایمی برای خانه و کشورهای من خواهد بود».

راجع به نحوهٔ برخورد با قضیهٔ، مسئولین اطریشی اختلاف نظر داشتند. مقامات سیاسی اعتقاد به انزوا و تضعیف صربستان از طریق تقاضای تضمین‌های شدید و سختگیرانه داشتند، اما امپراطور چنین خاطرنشان می‌نمود: «[...] این مسئله امکان‌پذیر نیست مگر اینکه صربستان بعنوان یک عامل سیاسی از منطقه بالکان حذف گردد».

مقامات نظامی، وحشت از این داشتند که مشکل، پس از چند سال هنگامی که تسلیح مجدد صربستان و روسیه تکمیل شده باشد، دوباره احیاء و مطرح شود و از این رو به توسل فوری به زور توصیه می‌کردند و معتقد بودند که بعنوان یک جنگ پیشگیرانه تلقی خواهد شد.

بنابراین پس از تحصیل حمایت بلاشرط آلمان در تاریخ ۶ ژوئیه جهت‌گیری به سمت جنگ تحقق یافت. منتظر ماندند تا پوان کاره و ویوبانی در دریا بین سن‌پترزبورگ و پاریس قرار داشته باشند تا اتمام حجت را در تاریخ ۲۳ ژوئیه ارسال دارند. عبارات آن به گونه‌ای تنظیم شده بود که غیرقابل قبول باشد (اخراج کلیه کارمندان حامی مبارزات ضداطریشی و بویژه مشارکت پلیس اطریش در تحقیقات، این حق نظارت بر سیاست صربها می‌توانست منجر به برقراری یک تحت‌الحمایگی عملی شود).

صربستان ضمن رد این شرط، خواهان مراجعه به یک میانجیگری بین‌المللی تحت حمایت بریتانیای کبیر شد. در تاریخ ۲۶ ژوئیه، ستاد ارتش آلمان اطریش را به تعجیل در رد پیشنهاد صربستان و تمام کردن هر چه سریعتر کار بمنظور اجتناب از مداخلهٔ طرف‌های ثالث قدرتمند، توصیه نمود: هدف این بود که «اتفاق» در برابر عمل انجام شده قرار گیرد. تصور می‌شد که روسیه این تحقیر را نیز مانند سال ۱۹۰۸ تحمل نماید. اما روسیه با تحصیل تأیید مجدد پوان کاره در تاریخ ۲۵ ژوئیه مبنی بر برخورداری از حمایت فرانسه، در ۲۹ ژوئیه فرمان بسیج جزئی و سپس در ۳۰ ژوئیه فرمان بسیج عمومی صادر کرد. در تاریخ ۳۱ ژوئیه، آلمان اتمام حجت دوگانه‌ای خطاب به روسیه (تقاضای لغو بسیج) و فرانسه (تقاضای گروگذاری قلعه‌های استراتژیک تول و وردن) ارسال نمود. در تاریخ اول اوت (درکتاب نوشته شده اول ژوئیه که قطعاً یک اشتباه چاپی است) برلن به روسیه اعلام جنگ نمود، فرانسه برغم عدم پذیرش بریتانیای کبیر به شرکت در

درگیری، فرمان بسیج صادر کرد. بنابراین تهاجم به بلژیک و اعلام جنگ به فرانسه اجتناب‌ناپذیر شد (۳ اوت). انگلستان در ۴ اوت اعلام جنگ داد زیرا بموجب معاهدهٔ ۱۹۳۹ که تضمین کنندهٔ بی‌طرفی بلژیک بود، مجبور به این اقدام بود.

تقدم و تأخر این تاریخچه مطرح کنندهٔ مسئله مسئولیت‌های متخاصمان مختلف بود. عنصر تعیین کننده عبارت است از حمایت بلاشرط آلمان که در تاریخ‌های ۶ و ۲۶ ژوئیه تحقق یافته و بعنوان «چک سفید امضاء» توصیف شده بود. بعقیدهٔ مورخ آلمانی فریتز فیشر و گروهش، تصمیم آلمان اهداف وسیعتری دنبال می‌کرد: ستاد ارتش تحت رهبری ملتک (MOLTKE) و شخص امپراطور، اطمینان داشتند که جنگ در کوتاه مدت اجتناب‌ناپذیر است و آلمان می‌بایست از موضع مناسب خود قبل از تسلیح مجدد «اتفاق» پیش‌بینی شده برای ۱۹۱۷-۱۹۱۶ استفاده نماید. خطر بروز یک جنگ عمومی پیشاپیش تعهد شده بود زیرا آلمان احساس می‌کرد که طبق فرمول ژاگو (وزیر امور خارجه) «دایرهٔ سیاست اتفاق دائماً بروی او بسته است. در چنین شرایطی منطق بلوک‌بندی نقش کامل خود را ایفاء می‌کرد: آلمان منزوی و محاصره شده، نیاز به یک اطریش قوی داشت تا بتواند از طریق رهاسازی خود از مسئله «صرب» با روسیه مقابله نماید. از نظر گیوم دوم و نیز از نظر ستاد ارتش اطریش وضع به‌گونه‌ای بود که باید می‌گفتند «حالا یا هرگز».

نقش مسائل فنی نیز غیرقابل اغماض بود. با دورنمای یک جنگ کوتاه، امر بسیج یک لحظهٔ اساسی را تشکیل می‌داد، اما عملیات فوق‌العاده پیچیده‌ای بدلیل استفاده از راه‌آهن جهت انتقال نیروها به سمت جبهه، می‌طلبید: در وضعیت فرانسه، قابل ذکر است که در «دستور تمرکزدهی» صادره در فوریهٔ ۱۹۱۴، برنامه‌ریزی، ترکیب، زمان‌بندی و مسیر حدود ۴۵۰۰ قطار در ۴۸ ساعت پیش‌بینی شده بود. این پیش‌بینی هرگونه انعطاف‌پذیری راهبردی در طول مرحلهٔ اول درگیریهای مسلحانه را ممنوع می‌کرد همچنانکه هرگونه تعلیق روند اجرایی پس از آغاز آن را. منطق سیاست نظامی‌گری تقویت شده بود بدین معنا که «در هیئت دولت اولویت اول به نگرانی‌های فنی ضروری برای مدیریت جنگ و نتیجتاً انتظارات نظامی‌ها داده شده بود و منافع

سیاسی و امور مملکتی تحت‌الشعاع آن قرار گرفته بودند». بنابه آنچه که گفته شد، تعیین مسئولیت‌ها کاری بس دشوار بود. بسیج عمومی روس که از لحاظ وسایل حمل و نقل موجود تبدیل به یک معضل شده بود، بطور قطع نقطهٔ آغاز روند عمومی‌سازی جنگ بود. در رابطه با فرانسه قابل ذکر است که سفیر فرانسه در سن پترزبورگ آقای پالئولوگ (PALEOLOGUE) احتمالاً تصمیم روسیه مبنی بر فرمان بسیج عمومی را به اطلاع پاریس نرسانده بود. از طرف دیگر، پوان کاره و ویویانی احتمالاً اقدامی در جهت توقف مقاصد جنگ‌طلبانهٔ تزار بعمل نیاورده بودند: بدین سان، فرانسه وضعیت غیرممکنی را برای خود ایجاد کرده بود، یا باید به روسیه پشت کرده و اتحاد خود با آن کشور را لغو می‌کرد و یا ناگزیر به پذیرش جنگ بود (در رابطه با این موضوع، پوان کاره در طول دهه ۱۹۲۰ آماج حمله و انتقاد بود). در ارتباط با آلمان، قابل ذکر است که اطمینان به پیروزی و پافشاری بر سرعت عملیات، ستاد ارتش را وادار به تحمیل اجرای طرح شیلفن (SCHLIFFEN) بعلت فقدان راه‌حل‌های جانشین، می‌نمود: دسیسهٔ طرح‌های نظامی، فوق طرح‌های «اتحاد»ها جای می‌گرفت. اما وزنهٔ «نیروهای عمیق» چه حد بود؟ بعقیدهٔ اکثر مورخین، عوامل اقتصادی تنها از نفوذ درجه دوم در رابطه با شروع جنگ برخوردار بودند، تنها مورخین مارکسیست از این عقیده مستثنی می‌باشند، از مسائل بازرگانی و مالی که بگذریم، مسئولین سیاسی دارای اشراف محدودی به واقعیت‌های اقتصادی بودند.

احاطه بر موضع محافل تجاری کار دشوارتری بود. از یک طرف، مذاکرات مالی و بانکی راجع به موضوع «بغداد باهن» (خط راه‌آهن بین استانبول و بغداد ساخته شده توسط یک کنسرسیوم به رهبری بانک درسدنر «DRESDNER BANK» در سال ۱۹۱۴ پس از موانع زیاد در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، از سرگرفته شد، اما از طرف دیگر، تعدادی از شرکت‌های بزرگ صنعتی، گروه فشارهای ملی را رهبری می‌کردند.

در آلمان، سیاست جهانی توسط منابع بزرگ اقتصادی حمایت می‌شد (KONZERNEDELA RUHR) شرکت‌های کشتیرانی تجاری و بانکداران هامبورگ).

در فرانسه، شرکت اشنایدر (SCHNEIDER) در رابطه با تحت‌الحمایگی فرانسه با مراکش

موضع مثبت گرفت و از سال ۱۹۰۹ در روند تسلیح مجدد صربستان مشارکت می‌کرد. اما آیا می‌توان فراتر از این رفت؟

اف فیشر (F. FISCHER) ضمن تحلیل اهداف جنگی آلمان تعیین شده توسط صدراعظم بت من ـ هولاوگ (BETHMANN-HOLLAWEG) در تاریخ ۹ سپتامبر ۱۹۱۴، یک طرح امپریالیستی در راستای سیاست جهانی را آشکار ساخت. در این راستا وی سه هدف بشرح زیر را خاطرنشان کرد:

ـ تضعیف سیاسی، نظامی و اقتصادی فرانسه بمنظور اجبار او به واگذاری استان بری ـ لنگ وی «BRIEY-LONGWY» (محل استقرار کارخانجات ذوب فلزات)، بل فر (BELFORT) همچنانکه فلاندر (FLANDRE) و پرداخت یک غرامت سنگین در ارتباط با یک معاهدهٔ بازرگانی ناعادلانه.

ـ تحکیم سلطه‌طلبی آلمان بر قاره اروپا از طریق وابسته‌سازی بلژیک و ایجاد یک اروپای وسطی با حدود توسعه یافته تا سرزمینهای کمربندی مانند انگلستان و شبه جزیرهٔ ایبریک (اسپانیا و پرتغال) و روسیه (به عقیدهٔ وزیر مشاور ژاگو (JAGOW) با ایجاد یک لهستان بزرگ وابسته به اطریش و یک زنجیره از دولت‌های دست نشانده، احتمال این وجود داشت که روسیه به سمت شرق ر انده شود).

ـ در آفریقا، وزیر مستعمرات سلز (SOLZ) ایجاد یک آفریقای وسطی از طریق وحدت کنگو با سرزمینهای تحت استعمار آلمان را طراحی کرده بود.

با عنایت با مطالب فوق، شاید بشود نتیجه گرفت که مسئولین آلمانی، جهت اجرای یک طرح دیرینه بمنظور تقویت قدرت سیاسی و اقتصادی کشور، روی جنگ حساب می‌کردند. یک چنین تفسیری نمی‌تواند به اجماع پذیرفته شود و لذا نظرات فیشر، برانگیزندهٔ یک مشاجرهٔ شدید شد. در این راستا، دو صورت مسئله مطرح گردید. یکی از آنها صرفاً نظری است: آیا دورنمای یک جنگ کوتاه و تعیین کننده برای فعالان صنعتی از جذبهٔ کمتری نسبت به یک صلح مسلح توأم با مسابقهٔ تسلیحاتی کنترل شده، برخوردار نبود؟ صورت مسئله دیگر بیشتر جنبهٔ

عملی دارد: آیا مسئولین سیاسی برای مسائل اقتصادی چاره‌ای اندیشیده بودند یا اینکه واکنش آنها صرفاً در قبال عوامل سیاسی تحقق می‌یافت؟ اکثر مورخین به فرضیهٔ اخیر اعتبار داده‌اند و مداخلهٔ اقتصاد تنها پس از شکست در جنگ کوتاه تحقق می‌یافت. در این رابطهٔ آر. آرن (R.ARON) چنین می‌نویسد: «دولتمردان خیلی دیر دریافتند که صنعت بیش از آنکه انگیزه‌های منازعات را تغییر دهد، ماهیت جنگ‌ها را دگرگون می‌ساخت».

بنظر می‌رسید که مسابقهٔ تسلیحاتی عامل اصلی بی‌ثباتی را تشکیل می‌دهد.

پس از بازسازی ارتش فرانسه بین سالهای ۱۸۷۲ (خدمت سربازی اجباری) و ۱۸۷۵ (قانون افزایش کادرهای نظامی بمیزان ۲۵٪)، توازن بیسمارکی موجب حفظ یک صلح مسلح علیرغم افزایش ۸۰۰۰۰ هزار نفر به ابوابجمعی ارتش آلمان زیر فشار بیسمارک در سال ۱۸۸۷ به هنگام قضیهٔ اشنابله (SCHNABBELE) می‌گردید. اما در اثر انعقاد اتحاد فرانسه ـ روسیه و سیاست جهانی آلمان، مسئله مجدداً مطرح شده و پس از بحران اگادیر (AGADIR) تبدیل به یک معضل حساس و تعیین کننده گردید.

مسابقه تسلیحاتی در سه زمینه گسترش می‌یافت:

ـ در وهلهٔ اول، نیروی انسانی زیرا همه خود را برای یک جنگ کوتاه آماده می‌کردند که می‌بایست عمدتاً بوسیله ارتش متشکل از نیروهای ذخیره هدایت شود بویژه که تعداد ذخیره‌های آلمانی بسیار زیاد بوده و باید در دو جبهه می‌جنگیدند. قانون ۱۹۱۳ آلمان تعداد نیروهای انسانی ارتش را از ۶۲۰۰۰۰ به ۸۲۰۰۰۰ نفر افزایش داده بود. فرانسه در ماه اوت ۱۹۱۳ به این اقدام آلمان پاسخ داد و قانون سه ساله، ابوابجمعی نظامی ۷۵۰۰۰۰ نفری را تصویب کرد. (اما بیشتر روی ارتش روس حساب می‌کرد که یک میلیون و دویست هزار نفر نیرو در اختیار داشت). این یک تلاش غیرمردمی اما اجتناب‌ناپذیر جهت جبران فاصلهٔ جمعیتی بود (جمعیت ۳۹ میلیون نفری فرانسه در مقابل جمعیت ۶۸ میلیونی آلمان قرار داشت).

در کشورهای دیگر، تعداد نیروهای انسانی بدلایل اقتصادی (بریتانیای کبیر، روسیه) و یا دلایل سیاسی (اطریش، ایتالیا) محدود بود.

ـ در وهلهٔ دوم، توسعهٔ قدرت آتش (آتش بار مسلسل و توپخانه) و تشکیل انبارهای سلاح و مهمات از عناصر جدانشدنی طرح‌های نظامی بودند. طرح شیلفن (SCHLIEFFEN) که بین سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۱ مورد تجدیدنظر قرار گرفته و پیش‌بینی کنندهٔ یک پیشروی سریع در عرض بلژیک و درهم پیچی ارتش فرانسه متمرکز در شرق بود، نیاز به یک توپخانه سنگین و متحرک بمنظور تخریب استحکامات بلژیک و ممانعت از پیشرفت ارتش فرانسه در آلزاس و لورن، داشت. فرانسه، پیش‌بینی یک حمله در شرق و یک پیشروی سریع جهت امداد بلژیک، نموده بود (طرح هیجدهم مربوط به سال ۱۹۱۲) اما به علت ساخت و ساز پادگان‌های زیاد، منابع مالی کافی جهت تشکیل یک توپخانهٔ سنگین در اختیار نداشت و به علاوه ستاد ارتش اعتقاد زیادی به لزوم آن نیز نداشت. لذا فرانسه، توسعهٔ توپخانه سبک و حمایت از تلاش‌های روسیه راگزینش نمود.

ـ در مرحله سوم، روی دریاها، عواملی از قبیل انرژی حاصل از سوخت فرآورده‌های نفتی، افزایش ظرفیت و قدرت آتش کشتی‌های جنگی از سال ۱۹۰۶ (طرح انگلیس متعلق به دریادار فیشر) به روند بازسازی و نوسازی نیروهای دریایی شتاب داده بود: سالانه ۳ تا ۴ فروند کشتی توپدار و کشتی جنگی سریع‌السیر با ظرفیت ۲۰۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰ تن به اضافهٔ واحدهای تکمیلی و تجهیزی آنها و زیردریاییها در بریتانیای کبیر و آلمان ساخته می‌شد. سایر قدرتهای دریایی در وضعی نبودند که قادر به رقابت باشند.

بازگشت مجدد و فراگیر ملیت‌گرایی در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۳ ریشه در این عدم توازنها داشت. در فرانسه عفو ضد دریفوسی‌ها در سال ۱۹۰۵ همزمان بود با بحران تانژه (TANGER)، ملیت‌گرایی افراطی ضدآلمانی از سال ۱۹۰۸ تبدیل به یک پدیدهٔ توده‌ای شد. درولد (DEROULEDE) در این رابطه می‌گوید: «آلمان فرانسه را بیدار کرد»: هراس از یک تجاوز آلمانی، تصادم ساورن (SAVRNE) در آلزاس که توسط رسام معماری هانزی (HANSI) تبدیل

به حرکت مردمی شد، وجود شبهه بین مفاهیمی چون انقلاب اجتماعی، سوسیالیسم، مسالمت‌گرایی و خیانت، جملگی عواملی بودند که به جنبش بویژه در پاریس وسعت بخشیدند. در آلمان، اتحادیهٔ پان-ژرمنی هیجان اجتماعی را روی موضوع «جایگاه در خورشید» و بیم از محاصره از سر گرفته شده توسط دولت بت من هالوگ (BETHMANN-HOLLWEG) متمرکز می‌نمود. این هیجان به دورنمای یک جنگ آتی اعتبار می‌داد که از سالهای ۱۹۱۲ - ۱۹۱۱ دیگر گریزناپذیر و حتی دلخواه بنظر می‌رسید. جنگ عامل تشویقی سیاست قاطعیت و سختگیری شده بود.

پس از گذشت سه چهارم قرن از وقایع هنوز بر روی مسئله علل جنگ حساسیت وجود دارد. بدون صدور رأی نهایی باید عوامل زیر را خاطرنشان کرد: اهمیت تعویض سیاست آلمان بین سالهای ۱۸۹۰ و ۱۸۹۶ خصوصیت بی‌ثبات سازی سیاست فرانسه و وزنهٔ واکنش‌های ملیت‌گرایانه و وطن‌پرستانهٔ افکار عمومی.

تعمیق

منابع:

● رسالهٔ آر. ژیرو (R.GIRAULT)، دیپلماسی اروپایی و امپریالیسم ۱۹۱۴-۱۸۷۱، پاریس، نشر ماسون (MASSON)، ۱۹۷۹، ۲۵۶ صفحه، کتاب مبانی است. بمنظور شناخت ماهیت روابط بین‌المللی می‌توان از اثر ژی. هانت زینگر (J.HUNTZINGER) تحت عنوان «مقدمه‌ای بر روابط بین‌المللی، پاریس، نشر سوی (SEUIL)، ۱۹۸۷، ۳۸۴ صفحه، استفاده کرد. کتابی است جهت تفکر و تعقل برای کسانی که وقت کافی در اختیار دارند. این اثر حاوی ایده‌های بسیار مفیدی است.

● راجع به آلمان، آر. پوادون (R.POIDEVIN) «آلمان و جهان در قرن بیستم»، پاریس نشر ماسون (MASSON)، ۱۹۸۳، ۲۹۲ صفحه. جزییات نقش‌آفرینان و راهبردها را تحلیل می‌کند (صفحات ۱۷ تا ۳۰) و ابعاد اقتصادی را در فصل سوم بررسی می‌نماید.

● کتاب ژی. دروز (J.DROZ) «علل جنگ جهانی اول» پاریس، نشر سوّی (SEUIL)، ۱۹۷۳، ۱۹۲ صفحه. به بررسی مجموعهٔ مسائل پرداخته است، مراجعه شود به «گستردگی بحران» (صفحات ۷۱ تا ۸۵)، نقش طبقات حاکم «صفحات ۱۶۷ تا ۱۷۲).

موضوعات تفکر و تعمق:

● منطقهٔ بالکان در روابط بین‌المللی از سال ۱۸۷۸ به بعد.

● ملیت‌گرایی و ملیت‌ها در روابط بین‌المللی قبل از سال ۱۹۱۴.

● بریتانیای کبیر و جهان در آغاز قرن بیستم.

● سیاست خارجی جمهوری سوم.

برای استفاده

اروپا و جهان در سال ۱۹۱۴

معرفی

مراد از یک تابلوی مدرسی است، فایده‌اش در این است که شما را در رابطه با مجموع انواع روابطی که اروپا با بقیهٔ نقاط جهان تجربه کرده است، به فکر وامیدارد. ظاهراً توصیف جغرافیایی یک امر ساده است: ۵ قدرت بزرگ بر جهان تسلط داشتند اما نباید فراموش کرد که بلژیک و ایتالیا دارای مستعمراتی بودند در حالیکه منطقهٔ بالکان تشکیل دهندهٔ یک حاشیهٔ تحت سلطه بود. سال ۱۹۱۴، تبلور اوج اروپا است اما سرآغاز جنگی نیز هست که افول جهانی اروپا یکی از نتایج مهم آن است. جهتگیری تابلوی نشانگر سلطهٔ اروپایی متمایل است به سمت ارزیابی و تخمین رابطه‌های قدرت و توان‌های بالقوه هر یک از ائتلاف‌ها همچنانکه به سمت جستجوی ثمرات اولیّهٔ افول.

در سال ۱۹۱۴، اروپا در مرکز اقتصاد جهان قرار داشت و از لحاظ اقتصادی، سیاسی و حتی مذهبی به سایر قاره‌ها مسلط بود. با این وجود، افول پرشتابی که متعاقب جنگ پدیدار گشت این پرسش را به ذهن متبادر می‌کند که این نزول در چه بعد یا ابعادی آغاز شده بود. در واقع، ورای اشکال گوناگون برتری اروپا، می‌شد از پیش وجود شکاف‌ها و اعتراض‌ها را در همهٔ ابعاد استنباط نمود.

الف ـ در پایان یک تحول طولانی، اروپا روابط بی‌قرینه‌ای با بقیه نقاط جهان برقرار نمود.

۱ـ غلبهٔ اروپایی در درجهٔ اول سیاسی و نظامی بود.

امپراطوریهای استعماری عملاً در سال ۱۹۱۴ بپایان رسیدند اما هنوز مشکلات روند مسالمت‌سازی باقی بود. (در این راستا باید از گسترش امپراطوریهای اصلی بدون نسیان از

روسیه، تنوع وضعیت حقوقی سرزمینهای استعماری، مسالمت‌سازی ناتمام در مراکش و لیبی صحبت به میان آورد در حالیکه حزب کنگره منبع ناآرامیها در هندوستان بود).

ارتش‌ها و نیروهای دریایی اروپایی خود را به تمام نقاط جهان و اقیانوسها تحمیل می‌کردند. قدرت‌های بزرگ به اعمال سیاست ایجاد «نقاط پشتیبانی» دریایی پرداختند که قادر به تدارک ذغال سنگ برای کشتی‌هایشان بود تا از این طریق بتوانند به نظارت خود بر مسیرهای آبی جهت مبارزه با برخی اعمال قاچاق و یا ایراد فشار بر بعضی از دولت‌ها بپردازند. (باید TWO POWER STANDARD بریتانیایی و تقسیم وظایف ناشی از «اتفاق قلبی» را یادآور شد). نیروهای مسلح، در امپراطوریها و مناطق نفوذ جهت تأمین امنیت اتباعشان به کار گرفته می‌شدند. برتری نظامی بدون هیچ بحثی نمایانگر غلبهٔ فن آوری بود.

۲ـ اروپا روابط اقتصادی مالی با سایر نقاط جهان را به نفع خود سازماندهی نمود

اروپا اولین قاره‌ای بود که انقلاب چهارگانه در زمینه‌های کشاورزی، علمی، فنی و صنعتی را تجربه کرد همچنانکه یک انقلاب در بخش حمل و نقل، شکاف بین این قاره و سایر نقاط بهره‌برداری شدهٔ جهان، هر روز عمیق‌تر می‌شد: رقابت اروپایی سدی بود بر سر راه توسعهٔ کشورهای تحت سلطه (بعنوان مثال می‌توان امحاء مشاغل پیشه‌وری و اقتصاد مبتنی بر کشاورزی سنتی را یادآور شد).

شبکه‌های اقتصادی توجه خود را به سمت اروپا متمایل می‌کردند. اروپا صاحب ۸۰٪ از حجم کشتیرانی تجاری جهان بود و از این طریق می‌توانست تجارت خارجی سایر کشورها را کنترل نماید. شبکه‌های مالی از مبدا لندن متشعشع بودند. فشارهایی که این شبکه‌ها بر روی کشورهای ثالث می‌آوردند قابل ملاحظه بود و به سهولت می‌توانست منجر به پیاده کردن یک رژیم واقعی قیمومیت گردد (مراکش، چین، ترکیه، مصر...) مبادلات تجاری در شرایط نابرابر تحقق می‌یافت: اروپا محصولات با ارزش افزودهٔ بالا در ازاء مواد خام صادر می‌کرد و از طریق توسل به دامپینگ (صدور کالا به کشور دیگر و فروش آن به بهای کمتر از بهای عادی) و

یا تحمیل پیمان استعماری مکرراً موجبات عدم تشویق روند صنعتی شدن درکشورهای هدف را فراهم می‌نمود. اروپا سلایق و باورهای فلسفی و مذهبی خود را نیز تحمیل می‌نمودو اندک بودندکشورهایی که می‌توانستند در برابر آنها مقاومت کنند.

برحسب بازی این عوامل متفاوت، غلبهٔ اروپایی اشکال مختلفی بخود می‌گرفت. (در اینجا هدف این است که به یک موردشناسی مختصر تکافو شود). اروپا، آفریقا را بین خود تقسیم کرده اما بهره‌برداری کمی از آن می‌نمود. گاهی، سلطهٔ بر آنها به نحو یکسانی اعمال می‌گردید (بهره‌برداری از زمین‌ها، کار اجباری، مالیات‌ها، خدمات سربازی).

چین و خاورمیانه موضوع تقسیم مناطق نفوذ بودند. بریتانیایی‌ها و آلمانیها در زمینه بازرگانی بشدت در آمریکای جنوبی ریشه یافته بودند اما ایالات متحده معترض این دست‌اندازی بود و تلاش می‌کرد تا نظریهٔ مونرو (MONROE) را بر سراسر قاره فرا فکند.

بدین سان، سلطهٔ اروپا چند شکلی و جهانی بنظر می‌آمد. معهذا، این سلطه فی نفسه حامل علل و موجبات افول خود نیز بود.

ب ـ سلطهٔ اروپایی از داخل و از خارج در معرض تهدید بود.

۱ـ تقسیم جهان موجب تشدید تنش‌ها بین قدرت‌های بزرگ شده بود.

رقابت‌های استعماری که بین فرانسه، بریتانیای کبیر و روسیه قدری آرام‌تر جریان داشت، برعکس یکی از عوامل بروز جنگ بین آلمان و کشورهای عضو «اتفاق» را تکشیل می‌داد.

با وجود از سرگیری رشد اقتصادی جهانی از سال ۱۹۰۶، رقابت‌های تجاری همچنان شدید بود. فرانسه و انگلستان از جانب قدرت بالا روندهٔ آلمان احساس تهدید می‌کردند اما در مقام چاره‌جویی، روی امپراطوری‌های خودشان حساب می‌نمودند.

نابرابری‌های توسعه‌ای، بخشی از اروپا را تبدیل به فضای نیمه مستعمره کرده بود، جایی که منافع اقتصادی و داده‌های راهبردی با یکدیگر ترکیب شده و در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند (بیداری مخزن باروت بالکانی بین سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۱۳).

۲ـ برتری الگوی اروپایی برانگیزندهٔ واکنش‌های متضاد تقلید و نفی می‌شد.

الگوی اروپایی از جانب ایالات متحده و پاره‌ای از قلمروهای بریتانیایی مورد تخطی واقع شده بود. باید یادآور شد که ایالات متحده، اولین قدرت صنعتی، دروازه‌های خود را بروی نفوذ اقتصادی و جمعیتی اروپا بسته بود. آمریکاییها بر روند انحصار استعماری بنام اصل آزادیخواهی «دروازهٔ باز» نیز انتقاد داشتند. بطور همزمان برخی از قلمروهای تحت حاکمیت انگلیس نیز مطالبهٔ خودمختاری با وسعت فزاینده‌ای می‌کردند.

الگوی اروپایی توسط ژاپن بطور همزمان تقلید و رد می‌شد، اولین کشوری است که خود را از قیمومیت غربی رها ساخت. باید یک واژهٔ ژاپنی «MEIJI» (عصری که از سال ۱۸۶۸ در علم ازمنهٔ ژاپنی آغاز گردید) را یادآور شد تا ارزش نمادین شکست روسیه در سال ۱۹۰۵ در خاطرهٔ ژاپنی‌ها تازه گردد: یک قدرت بزرگ اروپایی مغلوب یک کشور آسیایی شد و بمنظور حل و فصل قضیهٔ ایالات متحده مداخله نمود، چیزی که یادآور ظهور عصر مسالمت‌جویی اگر چه هنوز نمادین، می‌شود.

در آستانه جنگ جهانی اول، جهان ناظر ظهور برخی ملیت‌گرایی‌های ضداروپایی بود. در چین انقلاب ملیت‌گرایی سال ۱۹۱۱ قابل ذکر است، در هندوستان حزب کنگره مطالبهٔ حکومت می‌کرد، در اطراف مدیترانه، ناظر مراحل آغازین بازگشت اسلام‌گرایی از منشأ دانشگاه قاهره بودند، در الجزایر، علمای دینی خمیرمایهٔ اولین جنبش‌های ملی‌گرایی بودند. با این وجود، الگوی اروپایی همچنان غالب باقی مانده بود: در بسیاری از موارد، نخبگان بومی، یک استقلال کامل را زودرس ارزیابی می‌کردند و معتقد بودند که متضمن خطر قطع روند مدرنیزاسیون می‌باشد (هند و ترکیه).

فصل پنجم

❖

جنگ جهانی، جنگ تمام عیار
جنگ جهانی اول و آثار آن

ـ ارتش: ارتش‌ها تشکیلاتهای سازمان یافته همراه با سلسله مراتب هستند. مجموع قوای مسلح یک ائتلاف به گروههای لشکری و یا جبهه‌های گوناگون تقسیم می‌شدند. یک لشکر از تعدادی واحدهای نظامی تشکیل می‌شد که در چارچوب تعدادی تیپ متغیّر سرشکن می‌شدند. تیپ در واقع واحد پایه‌ای و راهبردی یک ارتش مدرن را تشکیل می‌دهد. یک تیپ برحسب کشورها از ۱۵ تا ۲۰ هزار نفر نیرو در بخش توپخانه و ۵ تا ۱۰ هزار در بخش سواره نظام داشت. در فرانسه، یک تیپ متشکل از دو هنگ بود که هر کدام به نوبه خود متشکل از دو گردان بودند. گردان بعنوان واحد پایه‌ای فنی تلقی می‌گردید. یک گردان خود به واحدهای زیر مجموعه‌ای تحت عنوان گروهان، دسته، جوخه و گروه تقسیم می‌گردید.

ـ ترک مخاصمه: عبارتست از یک معاهدهٔ نظامی ـ سیاسی که مابین طرف‌های متخاصم بمنظور تعیین شرایط قطع تخاصمات منعقد می‌گردد و علی‌الاصول نهایی و دایمی است. ترک مخاصمه بعنوان صلح تلقی نمی‌گردد حتی اگر فراهم کننده زمینه‌های آن باشد.

ـ آتش بس: یک توافقنامهٔ عملیاتی نظامی است که بمنظور توقف عملیات جاری تحقق می‌یابد و می‌تواند عمومی و یا محلی باشد. در این شرایط هر یک از اطراف مخاصمه، مواضع خود را حفظ می‌کند و حتی می‌تواند به تقویت خود بپردازد. این توافقنامه فاقد هرگونه ارزش حقوقی است.

ـ کنترل پستی: در اوایل سال ۱۹۱۵، ستاد کل ارتش فرانسه، یک کمیسیون سازماندهی کرد که موظف به قرائت مراسلات پستی سربازان بود. این اقدام دارای هدف دوگانه‌ای بود بدین شرح: ۱ـ شناسایی عناصری که عدم رازداری آنها می‌توانست موجب نشت اخبار مهم گردد. ۲ـ بویژه، ارزیابی روحیه سربازان و تهیه گزارش.

در پشت جبهه‌ها، این وظیفه بعهدهٔ اطلاعات کل (پلیس) و استانداران بود که به انحاء مختلف اجرا می‌شد.

ـ اسرای جنگی: معاهدهٔ بین المللی لاهه (۱۹۰۷) وضعیت حقوقی اسیر جنگی را تعریف کرده و شرایطی جهت نگهداری او توأم با حفظ‌الصحّه و مراعات شئون وی تعیین نموده است. دیدارهای صلیب سرخ و ارسال بسته‌ها و مراسلات پستی نیز پیش‌بینی شده است و محدودیت‌هایی برای سختگیری‌های انضباطی در اردوگاهها نیز مقرر نموده است. کنوانسیون بکارگیری سربازان اسیر را جز در بخش صنایع جنگی مجاز دانسته است (افسران مستثنی هستند).

جنگ بزرگ خصوصیت‌هایی دربرداشت که برای معاصرین غیرقابل تصور است. یک جنگ طویل، تمام عیار و جهانی بود. در حالیکه مسئولین و همچنین شهروندان انتظار یک جنگ چند هفته‌ای منحصر به یک یا دو نبرد تعیین کننده از قبیل سادوا (SADOWA) در ۱۸۶۶ و یا سدان (SEDAN) در ۱۸۷۰ را داشتند. لذا می‌بایست یک کنگرهٔ اروپایی، یک قرن پس از کنگرهٔ وین، تشکیل و احتمالاً متعاقب مذاکرات بین قدرت‌های بزرگ، یک نظم نوین اروپایی مستقر می‌نمود. این امیدهای واهی چندین سال با وجود استمرار نبردها به حال خود باقی بودند. در خطوط مقدم جبهه‌ها، توازن موجود در آغاز جنگ، بطرز متضادی در اثر شکست تابستان ۱۹۱۴، مستحکم شده و تزلزل‌ناپذیر می‌نمود. در چنین شرایطی، جنگ به پشت جبهه‌ها در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی نیز کشیده شد: اروپا در مجموع منجمله دول بی‌طرف، مجبور به کار برد تمام توانهای خود و مآلاً استمداد از بقیه نقاط جهان شده بود.

الف ـ توازن قوای نظامی موجب اطالهٔ جنگ می‌شد.

۱ـ عملیات‌های تابستان ۱۹۱۴ پیش‌بینی‌ها را باطل نمود.

در آغاز جنگ، قوای درگیر قابل مقایسه بودند. تابلوی مقابل، نمایانگر امتیاز شایان عددی برای «اتفاق» است، اما این امتیاز بویژه در درازمدت اعتبار خود را نشان می‌دهد و در کوتاه مدت مواجه با مشکلات ناشی از تفرق جغرافیایی و راهبردی کشورهای عضو «اتفاق» بود، اما تفاوت چندانی بین دو ائتلاف مشاهده نمی‌گردد.

در تمام کشورها وحدت ملی بازسازی شده و بین‌الملل و سوسیالیست در اثر بحران ژوئیه غافلگیر شده بود: بین‌الملل سوسیالیست به فراخوان یک کنگره برای ۹ اوت در پاریس اکتفا کرد اما این فراخوان از پیش مواجه با واکنش وطن خواهانه‌ای شد که در سطح طبقات کارگری اروپا پیروز گشت. در فرانسه و در بریتانیای کبیر سخن از «وحدت مقدس» رانده می‌شد و در آلمان شعار BURGFRIEDE به گوش می‌رسید. آرامش اجتماعی و سیاسی حکمفرما بود و مجالس ملی پس از تصویب اعتبارات جنگی میدان عمل را برای نظامیان آزاد گذارده بودند.

اما این وحدت بازیافته را نباید بمثابهٔ یک تهییج ملیت‌گرایانهٔ عمومی تلقی کرد. خیالبافی «قطارهای تفریحی برای برلن» و عزیمت آنها «همراه با گل بر سر تفنگ‌ها» تنها برای بعضی از محافل در پایتخت شعف‌انگیز بود و در سایر محافل شهر هیچ بازتابی نداشت. روستاییان اکثراً با تأسف، برداشت ناتمام محصول را رها کرده و آرزو می‌کردند که «برای انگورچینی» باز گردند. در شهرها، عزیمت شوهر به جبهه‌ها در حالی صورت می‌گرفت که در اکثر موارد زوجه بدون خرجی یومیه باقی می‌ماند. کارخانه‌ها متوقف می‌شدند و کارگرانی که در شهر می‌ماندند خود را بیکار می‌یافتند. در همه جا فرار از خدمت در سطح وسیعی بچشم می‌خورد، در حالیکه مسئولین فرانسوی نرخ فرار را درحدّ ۱۰٪ پیش‌بینی کرده بودند.

در امپراطوریها، ملیت‌های مختلف در مجموع به آرمان دولتی که بدان وابسته بودند می‌پیوستند و انتظار دریافت مابازاء این حسن نیت خود را داشتند: ملیت‌گراهای لهستانی مقیم در بخش روسی، ضدآلمانی شده و به برنامهٔ اعلام شده در ۱۴ اوت توسط دوک بزرگ نیکلاس مبنی بر وحدت و خودمختاری آنها، امید بسته بودند. برعکس، لهستانی‌ها و چک‌های مقیم امپراطوری «اطریش ـ مجارستان» وحشتزده از استبداد تزاری، وفاداری خود را نشان می‌دادند.

توازن قوا در سال ۱۹۱۴

	امپراطوری‌های مرکزی	کشورهای عضو «اتفاق»
ـ جمعیت (میلیون).	۱۱۶	۲۵۶
ـ ابوابجمعی نظامی (تعدادتیپ‌ها).	آلمان: ۹۶	فرانسه: ۸۲
	اطریش: ۶۰	بلژیک: ۶
		بریتانیای کبیر: ۵
		روسیه: ۷۵
		صربستان: ۱۱
ـ تعدادتوپ‌ها.	۵۵۰	۳۰۰
ـ تعداد تیربارمسلسل.	۲۴۵۰	۲۲۰۰
ـ تعدادهواپیما	۱۷۴	۲۴۰
ـ تعداد کشتی جنگی	۵۵	۱۲۵

به امتیاز جمعیتی که کشورهای عضو «اتفاق» در سال ۱۹۱۴ از آن برخوردار بودند نباید ارزش زیادی قائل شد: بسیج توده‌های روسی امری بس دشوار بود (از مجموع ۱۵۰ لشکر که ارتش روسیه در اختیار داشت، در پایان اوت ۱۹۱۴، تنها ۷۵ لشکر در صف قرار گرفته بودند). فرانسه که تقریباً به تنهایی نبردهای سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ را تحمل می‌کرد، عملاً از زمان آغاز جنگ کلیه نیروهای ذخیرهٔ خود را در صف قرار داده بود و دائماً با مشکلات نیروی انسانی روبرو بود، معهذا این وضعیت نیز نتوانست فرماندهی ارتش را وادار به احتراز از هدر دادن خون مردان قشون کند. نقطهٔ ضعف اساسی جبهه اتفاق از لحاظ تسلیحاتی فقدان یک توپخانه سنگین بود در حالیکه از برتری دریایی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود.

شکست جنگ کوتاه در سه مرحله از اوت تا نوامبر ۱۹۱۴ اتفاق افتاد.

عملیات جنگی در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ با بمباران بلگراد آغاز گشت، اما جنگ اروپایی در فاصله بین ۳۰ ژوئیه تا ۳ اوت با بسیج ارتش‌های قدرت‌های بزرگ بصورت واقعی درگیر شد. در جبهۀ غرب، توپخانۀ فرانسه در ساعات اولیه به سمت استحکامات متز (METZ) روانه گردید و سپس تا شمال نانسی (NANCY) عقب رانده شد و در آنجا بود که به سختی توانست طی نبرد کورنۀ بزرگ (GRAND - COURONNE) پیشروی آلمانیها را سد نماید (۲۳ اوت). طبق طرح اشلیفِن (SCHLIFFEN) ارتش آلمان استحکامات شهر لیژ (LIEGE) را در تاریخ ۳ اوت تخریب کرده و علیمات وسیع در هم‌پیچی خود را از سمت غرب درگیر نمود: نیروهای فرانسوی که بمقابلۀ آلمانها شتافته بودند در منطقۀ مونس (MONS) و شارلوروا (CHARIEROI) در ۲۱ تا ۲۳ اوت شکست خوردند و بمدت سه هفته با حفظ انسجام خود عقب‌نشینی نمودند و این یک نکتۀ قابل ملاحظه است.

جبهه جنگ در مارن (MARNE) قرار داشت اما در دوم سپتامبر ملتک (MOLTK) بطور ناگهانی تصمیم گرفت نیروهایش را به سمت جنوب شرق بچرخاند تا نیروهای فرانسوی را به نقطه‌ای دور از پاریس عقب براند و کلوک (KLUCK) فرمانده جناح راست آلمانی از باب عدم رعایت انضباط نظامی به مسیر خود ادامه می‌داد: در همان زمان جناح غربی آرایش نظامی آلمانی با یک ضد حمله از منشأ پاریس روبرو شد. ژفر (JOFFRE) به توصیۀ مفید گالینی (GALLIENI) و فوش (FOCH) از این وضعیت استفاده نمود: ضمن یک دستور مشهور، وی به ارتش فرانسه فرمان داد که یا در محل استقرار خود مقاومت کند و یا انهدام را پذیرا باشد. لذا نبرد «مارن» در پنجم سپتامبر آغاز گردید: ده تیپ مونوری (MAUNOURY) که در شرق پاریس متمرکز بودند به «کلوک» در شمال «مارن» حمله کردند. «کلوک» بمنظور نجات خود عقب نشست و نتیجتاً ارتش دوم آلمانی موسوم به «BULOW» در مقابل «فوش» در مردابهای «سن گون» (Saint-Gond) در حالت انزوا قرار گرفت. فوش که بواسطۀ دریافت پشتیبانی‌های تدارکاتی از ساخلوی پاریس که با هر نوع وسیله‌ای منجمله تاکسی‌های مشهور حمل می‌شدند تقویت شده

بود، در ۷ سپتامبر حمله کرد. ملتک که در تهدید محاصره قرار گرفته بود در ۹ سپتامبر دستور عقب‌نشینی داد. تعقیب وی در ۱۲ سپتامبر در ناحیه ازن (AISNE) متوقف گردید: و بدین سان، طرح اشلیفن مبنی بر تسخیر پاریس شکست خورد و فالکن هاین (FALKENHAYN) به جانشینی ملتک انتخاب شد.

عملیات جنگی سال ۱۹۱۴ در ماههای اکتبر و نوامبر با یک درگیری بر روی دریای شمال خاتمه یافت. جبهه در ایسر (YSER) تثبیت شد و در نتیجه «اتفاق» موفق به حفظ بنادر پادوکاله (PAS-DE-CALAIS) و نگهداری ارتباط بین فرانسه و بریتانیای کبیر گردید. در شرایط عدم امکان اقدامات بهتر، نیروها سرگرم تمرین‌های نظامی شدند تا زمستان بگذرد. در هر دو اردوگاه، شروع به ساخت و ساز شبکه دوگانهٔ استحکاماتی نمودند که عملاً در مقابل هر نوع حمله‌ای مقاوم بود (چندین ردیف سنگرهای مارپیچی با عمق متوسط ۲/۵ متر که بوسیله خندق‌های مارپیچی به یکدیگر متصل بوده و توسط شبکه‌های سیم‌خاردار محافظت می‌شدند. تعبیه میدان‌های مینگذاری شده و لانه‌های تیربار مسلسل، ساخت و ساز توپخانه‌ها و قرارگاههای موقتی قشون تا شعاع چندین کیلومتر در پشت جبهه‌ها).

در اروپای شرقی، روسیه حمله خود را از پانزدهم اوت آغاز نمود که در نتیجهٔ «ملتک» مجبور به کاهش تدارک جبهه جنگ با فرانسه شد، اما هیندنبرگ (HINDENBURG) این تهاجم روس را در ۲۷ اوت در محل تانن برگ (TANNENBERG) و در ۱۰ سپتامبر در محل مازروی (MAZURIE)، در هم شکست. برعکس، ارتش اطریش ـ مجارستان در محل کارپات (CARPATHES) و در صربستان در تنگنا قرار گرفته و بلگراد پس گرفته شد. سال ۱۹۱۴ به نفع امپراطوری‌های مرکزی پایان یافت زیرا موفق به اشغال مناطق صنعتی حیاتی در فرانسه و بلژیک شدند (نزدیک به ۵۰٪ از توان بالقوهٔ فرانسه در بخش ذوب فلزات، از دست رفت!). معهذا، شکست طرح‌های استراتژیک که نوعاً انتظار پیروزی از آن داشتند نیز نتوانست به خیال واهی یک «جنگ کوتاه» خاتمه دهد: خود را متقاعد می‌کردند که این جنگ ظرف ۶ ماه آینده، پایان خواهد پذیرفت! و سپس اقدامات دیپلماتیک از سرگرفته خواهند شد.

جنگ از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸

وقایع سیاسی	وقایع نظامی	
	جبهه‌های فرانسوی و ایتالیایی	جبهه‌های روسی و شرقی
– ۱۹۱۴ – ۲۸ ژوئن: سوءقصد سارایوو ۲۸ ژوئیه: اعلام جنگ اطریش – مجارستان	۳ اوت: تهاجم به هایدنبرگ ۶–۳ سپتامبر: نبرد مارن اکتبر – نوامبر: درگیری در دریا	۳۰–۲۶ اوت: پیروزی هایدنبرگ در تانبرگ.
– ۱۹۱۵ – ۲۶ آوریل: معاهدهٔ لندن بین ایتالیا و «اتفاق» ۲۳ می: ایتالیا در جنگ سپتامبر: بلغارستان با امپراطوری‌های مرکزی متحد می‌شود	می: عملیات غرق کشتی هادر لوستیانیا می – ژوئن: تهاجمات آرتوا سپتامبر – اکتبر: تهاجم در شامپانی	فوریه – آوریل: اعزام نیرو به تنگه‌های داردانل. ژوئن – اوت: شکست روسیه در گالیسی و در لهستان دسامبر: شکست صربستان
– ۱۹۱۶ – اوت: ورود رومانی درجنگ	۲۱ فوریه: آغاز نبرد وِردَن ۳۱ می نبرد ژوت لاند ژوئیه – اکتبر: نبرد سُمّ	ژوئیه – اوت: تهاجم اطریش به رومانی
–۱۹۱۷–۱۵–۸ مارس: انقلاب فوریه در روسیه ۶ آوریل: ورود ایالات متحده درجنگ اکتبر: شکست مذاکرات سرّی	فوریه: آلمان جنگ زیردریایی را آغاز کرد آوریل – می شکست یورش‌های نِوِل می – ژوئن: شورش در ارتش فرانسه ۲۷ اکتبر: شکست ایتالیا در کاپورتو	ژوئن: سربازان روسی از تهاجم امتناع کردند ۱۵ دسامبر: ترک مخاصمه در برِست – لیتوفسک.
–۱۹۱۸– ۸ ژانویه: «۱۴ مادهٔ» رئیس جمهور ویلسون	فوش فرماندهٔ ارتشهای متفق می‌شود مارس – ژوئیه: یورش‌های آلمان در پیکاردی ژوئیه – نوامبر: یورش‌های «اتفاق» ۱۱ نوامبر: ترک مخاصمه.	۳ مارس: معاهدهٔ برِست – لیتوفسک ۲۴ اکتبر: اطریش در ویتوریو وِنتو شکست میخورد ۳ نوامبر: ترک مخاصمهٔ اطریشی.

۲ـ جنگ در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ گسترش یافته تشدید گردید.

تلاش‌های دیپلماتیک بمنظور گسترش دامنهٔ جنگ از هفته‌های اول درگیری آغاز شد: اطراف متخاصم به سمت دول بی‌طرف که در چشم‌انداز یک جنگ کوتاه نادیده گرفته شده بودند، روی می‌آوردند. بی‌طرف‌ها نیز تصمیم به مشارکت در یکی از اردوگاهها می‌گرفتند تا بهنگام فیصلهٔ نهایی در شرایط خوبی قرار داشته باشند.

ترکیه در اول نوامبر ۱۹۱۴، در کنار آلمان وارد جنگ شد: یک پیروزی آلمان ـ اطریش می‌توانست موجب رهایی ترکیه از تهدید روسیه بر تنگه‌ها و قیمومیت مالی فرانسه ـ بریتانیا گردد. نتیجهٔ فوری تصمیم ترکیه این بود که انسداد تنگه‌ها روند تدارکاتی ارتش روسیه را مختل کرده و تهدیدی بر کانال سوئز ایجاد شد.

ورود ایتالیا در جنگ تشکیل دهندهٔ موضوع اصلی بازیهای دیپلماسی جنگ بود. بنظر نخست وزیر سالاندرا (SALADRA)، بی‌طرفی اعلام شده در ۲ اوت ۱۹۱۴ می‌بایست مثمرثمر بوده موجب استرداد زمین‌های مسترد نشده و کرانهٔ آدریاتیک توسط ایتالیا شود. «اتفاق» که متصرف سرزمینهایی با عدم تعلق به او بود، خود را در این زمینه سخاوتمندتر از اطریش نشان می‌داد، لهذا، معاهدهٔ لندن منعقده در ۲۶ آوریل ۱۹۱۵ برآورنده کلیهٔ مطالبات ایتالیا بود و بعلاوه به او وعدهٔ اعطاء امتیازات جبرانی در صورت تقسیم امپراطوری عثمانی داده بود. اما در داخل ایتالیا نسبت به این معامله اتفاق نظر وجود نداشت: پارلمان که نمایندهٔ روستاها و بورژوازی محافظه‌کار بود، ظاهراً به پذیرش پیشنهاد اطریش مبنی بر استرداد منطقهٔ «ترن تین» و اجتناب از جنگ قانع بود. با این وجود، متعاقب یک تبلیغات قوی بر افکار عمومی به بازیگری مشخص موسولینی نظریهٔ مداخله در جنگ برنده شد و بدین سان ایتالیا در تاریخ ۲۰ می ۱۹۱۵ وارد جنگ شد. البته، ورود ایتالیا موجب تزلزل فوری توازن قوا نشد: تعداد ۳۷ تیپ ایتالیایی که از تجهیز و فرماندهی ضعیفی برخوردار بودند توسط ۸ تیپ اطریشی در منطقه «ایزنزو» زمین‌گیر شدند.

کشورهای بالکان در جستجوی اکتساب بالاترین ما به ازاء به امید حل و فصل مسائل معلق خودشان از زمان جنگهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ بودند. بلغارستان در سپتامبر ۱۹۱۵، امپراطوریهای مرکزی را انتخاب نمود. رومانی در سپتامبر ۱۹۱۶ متفقین ترانسیلوانیای مجاری را به قیمت اتحاد خود با «اتفاق» مطالبه کرد. یونانیها پس از دو سال روابط متشنج با قوای متفقین که متعاقب شکست داردانال در ۱۹۱۵ در سالونیک حضور داشتند در ژوئن ۱۹۱۷ علیه امپراطوریهای مرکزی اعلام جنگ داده و در مقابل کِرِت و تراس را مطالبه کردند: نخست وزیر ملی‌گرا ونیزلوس برعکس پادشاه کنستانتین که طرفدار عموی خود گیوم دوم بود، از متفقین حمایت می‌نمود.

در بقیهٔ نقاط جهان، ژاپن که از سال ۱۹۰۲ متحد انگلستان بود، به تصرف منافع آلمان در چین و اقیانوس آرام پرداخت، اما از مداخله در اروپا امتناع ورزید. در آفریقا، نبردهای سخت و غیرموجهی بین قوای استعماری «اتفاق» و قوای آلمان در طول جنگ جریان داشت.

در جبهه‌های اصلی، اتحاد دوگانه در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ ابتکار عمل را در دست داشت. در طول سال ۱۹۱۵، جنگ در جبههٔ شرقی گسترش می‌یافت.

در غرب، شکست یورش‌های فرانسه به ارتوا (ماه می) و شامپانی (ماه سپتامبر) جایی که ژفر (JOFFRE) ناتوان از نفوذ بود، می‌بایست به عملیات تحلیل تدریجی قوای آلمانی اکتفا کند و این وضعیت موجب شد که فالکن هاین (FALKEN HAYN) عمدهٔ تلاش جنگی خود را علیه روسیه، حلقهٔ ضعیف «اتفاق» مصروف دارد. در فاصلهٔ بین دوم می و آخر اکتبر، روسها ۱۵۰ کیلومتر عقب‌نشینی کرده نیمی از نیروی انسانی و تسلیحات خود را از دست دادند. با این وجود تهاجم راهبردی فالکن هاین متحقق نگردید زیرا روسیه موفق به تثبیت جبهه شده حضور خود در جنگ را حفظ نمود.

در منطقهٔ بالکان، ونیستون چرچیل لرد اول فرماندهی نیروی دریایی بریتانیا (وزیر نیروی دریایی بریتانیا) پیشنهاد تسخیر تنگهٔ داردانل متعلق به ترکیه را، جهت امدادرسانی به روسیه و محافظت از مدیترانهٔ شرقی نمود. اما تأخیر ناشی از عدم قبول اولیهٔ کیچنر (KITCHNER) وزیر

جنگ موجب شد که ترکها به تحکیم تنگه بپردازند. در تاریخ ۱۸ مارس ۱۹۱۵، حمله دریایی مختص تسخیر تنگه‌ها با شکست روبرو شد (۷ فروند قایق توپ دار غرق و یا منهدم شد!) معهذا، در تاریخ ۲۵ آوریل، یک گروه اعزامی متشکل از ۳۵۰ هزار نفر نیرو در آخرین نقطهٔ شبه جزیرهٔ گالی پولی (GALLIPOLI) پیاده شد که خروج از آنجا ممکن نبود. گروه اعزامی که در اثر ابتلا به بیماریهای گوناگون متحمل مردار عظیم جمعی شده بود مالاً در ماه اکتبر به سالونیک (SALONIQUE) واقع در یونان انتقال یافت. این عملیات به بهای جان ۱۸۰۰۰۰ نفر نیرو (در مقابل ۷۰۰۰۰ نفر از طرف ترکیه) تمام شده هیچ نتیجه‌ای در برنداشت مگر استعفاء چرچیل.

سال ۱۹۱۶ «سال وردن» بود. فالکن‌هاین، ناحیهٔ وردن واقع در جادهٔ پاریس را بمثابهٔ یک تلهٔ استراتژیک انتخاب نمود تا با کاربرد توپخانه و گاز شیمیایی در چارچوب یک نبرد عظیم فرسایشی باکاربرد اندک پیاده نظام آلمانی و قطع شریانهای تدارکاتی رمق ارتش فرانسه را بگیرد. اما این یک شکست برای ارتش آلمان بود. عملیات وردن با دو تهاجم آلمانیها بین ۲۱ فوریه و ۲۳ ژوئن، آغاز گشت. استحکامات کمربندی مانند قلعهٔ دوامـون (DOUAUMONT) سـقوط کردند، اما پتن (PETAIN) با سرعت در آرایش دهی جدید نیروها، برقراری تدارک رسانی منظم بوسیله کامیون‌های مشهور به «نقلیهٔ مقدس» که بار ـ لو ـ دوک (BAR-LE-DUC) را بـه وردن مرتبط می‌ساختند و کاربرد توپخانه و سلاح شیمیایی به مقیاس سنگینی که کاربرد آلمـانیها، عملیات مقاومت را سازماندهی کرد. در پایان ماه ژوئن، یورش مشترک فرانسه و انگـلیس بـر ناحیهٔ سم (SOMME) فالکن هاین را مجبور به اذعان به شکست نمود: آمار تلفات دو طـرف تقریباً متوازن بود (۲۴۰ هزار کشته آلمانی علیه ۲۷۵ هزار کشته فرانسـوی). فـرماندهان سـتاد ارتش‌ها تعویض شدند: در ماه اکتبر هایدن برگ و لودن درف به جانشینی فالکن هاین منصوب شدند و اندکی بعد، نیول که جبههٔ از دست رفتهٔ وردن را مجدداً فتح کـرده بـود جـانشین ژفـر (JOFFRE) گردید (۱۶ دسامبر ۱۹۱۶).

۳ـ «سال دهشتناک» ۱۹۱۷ سال گسیختگی توازن راهبردی بود

در یک نگاه اول، بنظر می‌رسید که «اتحاد دوگانه» دارای مواضع برتر در جبهه‌ها است. اما طراحان جنگی آلمانی آگاه بودند به اینکه زمان به زیان قدرتهای مرکزی تمام می‌شد زیرا منابع آنها رو به اتمام بود. نیروی دریایی آلمان برندهٔ نبرد دریایی ژوت لاند بود (۱ ژوئن ۱۹۱۶) اما بدلیل فقدان برتری قابل ملاحظه به کیل (KIEL) عقب نشست و کنترل دریاها را به نفع «اتفاق» رها ساخت. معهذا، آلمان تلاش می‌نمود که از طریق قطع مسیرهای اقیانوسی با استفاده از ۱۰۶ فروند زیردریایی که با غرق کردن کشتی جنگی «لوسی تانیا» (LUSITANIA) در سال ۱۹۱۵ تأثیرگذاری خود را ثابت کرده بودند، بریتانیایی‌ها را مجبور به کناره‌گیری از جنگ کند. فرماندهی نیروی دریایی آلمان تصور می‌کرد که ظرف ۶ ماه به هدف خود نایل شود و در این راستا خطر یک مداخلهٔ ایالات متحده را نیز می‌پذیرفت زیرا آمریکا فاقد ارتش دایمی بود. لذا در اول فوریه ۱۹۱۷، آلمان جنگ زیردریایی را با هدف پیروزی کامل آغاز نمود. نتایج آن از حدود پیش‌بینی شده تجاوز می‌کرد: در ماه فوریه ۵۵۰ هزار تن غرق کرد و در ماه آوریل ۸۷۵ هزار تن. اما ورود ایالات متحده به جنگ باعث شد که کشتی‌های حامل بار اسکورت شوند و از ماه سپتامبر به بعد خطر دفع شده بود. معهذا، مسئله تدارکات تا پایان جنگ بصورت یک مشکل مهم برای «اتفاق» باقی ماند. در مجموع، احتمالاً ۱۱ میلیون تن بار غرق شد (حدود $\frac{۱}{۳}$ تناژ جهانی در سال ۱۹۱۳)

خروج روسیه از جنگ که پی‌آمد انقلابهای فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ بود، موجب امتیاز قابل ملاحظه‌ای برای اتحاد دوگانه گردید. اعلامیه‌های صلح‌جویانهٔ شوروی در تاریخ ۱۹ مارس به «اتفاق» فهماندند که روسیه یک متحد از دست رفته است. امضاء ترک مخاصمهٔ بِرِست ـ لیتوفسک در تاریخ ۱۵ دسامبر به آلمان امکان داد که در انتقال نیروهایش بطرف غرب تسریع نماید و در نتیجه برای چند ماه از امتیاز عددی قابل ملاحظه‌ای در جبهه غرب برخوردار باشد.

مداخلهٔ آمریکا نتوانست فوراً موجب برقراری مجدد توازن گردد. در تاریخ سوم فوریهٔ ۱۹۱۷، ایالات متحده روابط دیپلماتیک خود با آلمان را قطع کرد. ویلسون امیدوار بود که مانند

سال ۱۹۱۵ به هنگام عملیات فریب در «لوسیتانیا»، همین اقدام قطع روابط برای توقف آلمان کفایت نماید، اما آلمانیها که بخوبی می‌دانستند ایالات متحده برای جنگ مهیا نیست، عقب نشستند. با این وجود، افکار عمومی در آمریکا بسرعت متحول گشت: محاصرهٔ دریایی، اقتصاد مناطق صنعتی شمال شرقی، مناطق کشاورزی غرب میانه و مزارع پنبهٔ جنوب را تهدید می‌کرد. بعلاوه انتشار تلگرام «زیمرمن» در تاریخ اول مارس مبنی بر پیشنهاد اتحاد آلمان با مکزیک در ازاء استرداد زمینهای از دست رفته‌اش در قرن نوزدهم، باعث تحریک آمریکایی‌ها شد که همچنان به «دکترین مونرو» وفادار مانده بودند. و بالاخره حملهٔ منتهی به غرق کشتی باری آمریکایی تحت نام «VIGILENTIA» در تاریخ ۱۹ مارس موجب تحکیم وحدت ملی در ایالات متحده شد. نتیجتاً ایالات متحده ضمن عدم قبول یک اتحاد رسمی با «اتفاق» در تاریخ ۶ آوریل ۱۹۱۷ مشارکت خود در جنگ را آغاز کرد. بلافاصله تسهیلات مالی بسیار بموقع و مؤثر را آغاز نموده از بهار ۱۹۱۸ مشارکت نظامی خود را شروع نمود.

«اتفاق» می‌بایست با وجود بحران مهم بهار ۱۹۱۷ تا رسیدن آمریکاییها مقاومت می‌کرد. شورش‌های نظامی وجه متمایز بهار ۱۹۱۷ بود. یورش‌های تهیه دیده شد توسط نیول، در تاریخ ۹ آوریل در عرض چند ساعت روی جادهٔ «دام» (DAMES) بین «لئون» (LAON) و «رم» (REIMS) به شکست انجامیدند. پس از تحمل تلفات سنگینی در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶، شکست اخیر نیز مزید برعلت شده باعث شورش نظامیان در نیمی از هنگ‌های ارتش گردید که در فاصله زمانی بین ۱۷ آوریل و ۱۰ ژوئن ادامه داشت. نیروهای قشون «اعتصاب حمله» کرده بودند و از حضور در صف امتناع می‌ورزیدند. بدواً تصور می‌شد که نوعی تب انقلابی مبتلا به ارتش شده اما اعمال اندک خشونت در بین افسران و فقدان ایجاد رابطهٔ برادری با دشمن و نبود شعارهای انقلابی، موجب تکذیب این نظر می‌شد. پتن (PETAIN) که به فرماندهی ارتش منصوب شد از طریق تعلیق حملات و بهبود وضعیت زندگی سربازان (تغذیه، مرخصی منظم...) موفق به توقف این حرکت گردید و پس از آن دست به یک سرکوب نسبتاً محدود زد: از ۴۵۰۰۰ پرونده و ۳۵۰۰ محکومیت که ۵۵۰ مورد آن محکومیت به اعدام بود، تنها ۴۹ مورد

اعدام اجرا شد در حالیکه در شرایط عادی نیز ماهانه ۲۰ تا ۲۵ مورد محکومیت بعلت جرایم و بی‌انضباطی‌های فردی تحقق می‌یافت. معهذا، این اعدام‌ها که از باب تنبه در برابر دید افراد ارتش اجرا شده بود تأثیر عمیق و بادوامی بر روحیه «شهروندان سرباز» گذارد به نحوی که در دهۀ ۱۹۲۰ اعادۀ حیثیت افراد تیرباران شده و اصلاح قانون دادرسی ارتش را مطالبه می‌کردند. این شورش‌ها مختص ارتش فرانسه نبود: البته شدیدترین موارد آن مربوط به روسیه می‌شد اما آلمان نیز در این راستا چند برخورد داشت.

در صحنۀ پشت جبهه، جنگ زیردریایی موجد وضعیت دشواری شده بود. تورم و دشواریهای تأمین مایحتاج موجب افزایش اعتصاب‌های اعتراضی اکثراً کوتاه مدت اما بهرحال نگران‌کننده شده بود: دورۀ آرامش اجتماعی و سیاسی بسر آمده بود. در فرانسه، روند نزولی روابط بین پارلمان و ستاد کل فرماندهی ارتش موجب عدم ثبات سیاسی در رأس دفاع کشور شده بود (در ظرف ده ماه، چهار وزیر تعویض شد) و خلاصه دورۀ «اتحاد مقدس» پایان یافته بود. در آلمان، جناح چپ و جناح میانه مخالفت فزایندۀ خود علیه جنگ را بروز می‌دادند. خستگی حاکم بر کلیۀ اطراف متخاصم موجب پیدایش یک جریان صلح‌طلبی در اشکال گوناگون شده شعار بین‌الملل جناح چپ از سکوت تحمیلی توسط «اتحاد مقدس» خارج شده بود.

به ابتکار سوسیالیست‌های سویسی، دو کنفرانس بین‌المللی، یکی در زیمروالد (۱۹۱۵) و دیگری در کین تال (۱۹۱۶) برگزار گردید که نتیجۀ آن ظهور دو گرایش بود: جناح راست، «زیمروالدین» فراخوان انقلاب را رد می‌کرد و اعتقاد داشت که قشر کارگری باید بمنظور دست آورد یک صلح بدون خونریزی مبتنی بر ملیت‌ها، بر دولت‌ها فشار وارد آورد. جناح چپ «زیمیروالدین» تحت رهبری لنین اعتقاد داشت که می‌بایست یک «بین‌الملل» نوین بمنظور تدارک انقلاب اروپایی بمثابۀ مقدمۀ یک صلح دایمی، ایجاد گردد. این مباحث موجب تشنج‌هایی در صحن «SFLO» «شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری» گردید، تا جایی که در کنگرۀ دسامبر ۱۹۱۶ طرفداران «اتحاد مقدس» فقط ۵۴٪ از آراء را بدست آوردند، واقعیتی که آنها را به

ترک دولت برغم تأسف وزرای سوسیالیست مانند ای. توماس، تحریک نمود.

در آلمان، یک گروه سوسیالیست مستقل (USPD) ایجاد شده در جناح چپ حزب سوسیالیست آلمان خود را به انقلابی‌های «اسپارتاکیست» نزدیک نموده بود.

در انگلستان، گروه کارگران مستقل (MACDONALD) با باقیماندهٔ حزب به مخالفت برخاستند. تنها سوسیالیست‌ها نبودند که به اصطلاح «صلح بدون خونریزی» حساسیت نشان می‌دادند. یک رشته مذاکرات سری در طول تابستان ۱۹۱۷ جریان داشت. با وجود تلاشهای انجام شده بوسیلهٔ بنووای پانزدهم (پاپ) در ماه اوت ۱۹۱۷ و توسط ویلسون که از سال ۱۹۱۵ سیاست بی‌طرفی فعال همراه با اعتراض علیه محاصرهٔ فرانسه و بریتانیا و جنگ زیردریایی آلمانیها در ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶، اعمال می‌کرد، هیچکدام از دولت‌ها حاضر به دادن امتیازات لازم جهت یک «صلح آرام» نبودند. بهمین ترتیب، مذاکرات سری که مابین شارل اول امپراطور اطریش و فرانسه بر سر سه موضوع اصلی بلژیک، آلزاس و لورن، زمینهای مسترد نشده جریان داشت در بهار ۱۹۱۷ به شکست انجامید.

در دست‌گیری مجدد اوضاع و کنترل آن توسط دولت‌ها اقدامی بود هر چند خطرناک ولی به حکم ضرورت اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. طبیعت جنگ عوض شده به‌گفته کلمانسو به یک «جنگ کامل» بدل گشت. دولت‌های مستبد به رأی استقرار یافتند تا بتوانند با بحران اخلاقی و اجتماعی مقابله نمایند. در ژوئیه ۱۹۱۷ ستاد کل آلمان نوعی دیکتاتوری عملی را بر گیوم دوم تحمیل کرد. در لندن لوید ژرژ (LIOYD GEORGE)، در فرانسه، کلمانسو (CLEMENCEAU) و در ایتالیا، ارلاندو (ORLANDO) در طول پاییز ۱۹۱۷ بقدرت رسیدند و مسئلهٔ جنگ تنها هدف آنها را تشکیل می‌داد. کمک اقتصادی آمریکا و سرکوب ناآرامیهای سوسیالیستی موجب بهبود وضعیت در اواخر سال گردید. با این وجود، هر دو ارودگاه مطلع بودند به اینکه جنگ می‌بایست سریعاً پایان یابد و الاّ خطر انفجارهای انقلابی در کمین بود. اما جهت‌یابی هر یک از دو اردوگاه جستجوگر یک تسلیم بلاشرط طرف مقابل و سپس تحقق یک صلح دیکته شده بود.

۴ـ سرنوشت جنگ تا ژوئیه ۱۹۱۸ در حالت توازن قوا قرار داشت

لودن درف (LUDENDORFF) ابتکار استراتژیکی را تا ژوئیه ۱۹۱۸ در دست داشت. هرج و مرج حاکم بر روسیه باعث تقویت ارتش اطریش در ایتالیا به اضافهٔ ۸ تیپ آلمان شده بود و نتیجهٔ آن این بود که عملیات کاپرتو (۲۴ اکتبر ۱۹۱۷) شکست مصیبت‌باری را نصیب ایتالیایی‌ها کرد. ایتالیا در این عملیات، ۳۰۰ هزار نفر نیرو و تعداد سه هزار توپ از دست داده به فاصلهٔ ۱۴۰ کیلومتری عقب‌نشینی کرد. جبهه، با پشتیبانی‌های فرانسه و انگلیس، به دشواری در ناحیهٔ پیاوگراس (PIAVE GRACE) تثبیت گردید و از دید همه، دلیلی بود بر اینکه معذالک نفوذ رقیب در جبهه امکان‌پذیر می‌بود.

لودن درف با دارا بودن ۱۹۲ تیپ نیرو (۲۰ تیپ بیش از «اتفاق») و یک توپخانه قدرتمند، بالاخره تا زمان ورود آمریکاییها در ماه ژوئیه از برتری مفهوم‌داری برخوردار بود. او از ۲۱ مارس تا ۱۵ ژوئیه اقدام به چهار حملهٔ پی‌درپی با هدف لرزاندن حریف کرد و در دو نوبت به طوری نفوذ کرد که متفقین مجبور به ۵۰ تا ۶۰ کیلومتر عقب‌نشینی شدند و با مرارت توانستند آلمانیها را در دو ناحیهٔ امیان و مارن متوقف نمایند. اما آلمانیها ذخایر خود را به آخر رسانده بودند و دیگر اقبالی برای پیروزی آنها وجود نداشت.

رسیدن آمریکاییها و تانک‌ها ابتکار عمل را به فوش (FOCH) داد. فوش که در ۲۶ آوریل ۱۹۱۸ به فرماندهی کل نیروهای متفقین منصوب شده بود پس از شش ماه تعلل و مسامحه، انسجام از دست رفتهٔ نیروهای «اتفاق» را احیا نمود. شکست یورش آلمانیها در ژوئیه زمینه را برای ضدحملهٔ وی در ماه اوت فراهم نمود که با موفقیت غیرمنتظره‌ای نیز همراه بود: آلمان تمام نواحی اشغالی خود در طول بهار را با یک ضربه نیروهای متفق از دست داد. لودن درف که گفته بود «این یک روز عزا برای ارتش آلمان است» با علم به غیر ممکن بودن پیروزی همچنان به امید فرسایش متفقین برای نیل به یک صلح مرضی الطرفین، مقاومت می‌کرد. فوش بطور همزمان در ۲۵ و ۲۸ سپتامبر در نواحی ارگون (ARGONNE)، پیکاردی (PICARDIE) و فلاندر (FLANDRE) دست به حمله زد. اما ارتش آلمان که تا لحظه آخر انسجام خود را حفظ کرده بود،

قدم به قدم عقب‌نشینی می‌کرد و در مسیر خود به تخریب کلیه زیرساختها می‌پرداخت.
در جبهه‌های دیگر، متحدین آلمان در پایان ماه سپتامبر تسلیم شده به انعقاد ترک مخاصمه‌های جداگانه پرداختند.

بلغارستان که در مقابل ارتش سالونیک (SALONIQUE) بفرماندهی فرانچت دِس پِری (FRANCHET DESPEREY) متحمل شکست گردید در ۲۶ سپتامبر، متارکهٔ جنگ را امضاء کرد، در همان حال، مجارستان و ترکیه در معرض یک حمله قرار داشتند. نیروهای ترک بوسیله نیروهای انگلیسی به فرماندهی ژنرال الن بی (ALLENBY) از سوریه بیرون رانده شده در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۹۱۸، ترک مخاصمهٔ مودرس (MOUDROS) را پذیرفتند. امپراطوری اطریش ـ مجارستان که در اثر شورش‌های ملیت‌گراهای اسلاو به تشویق «اتفاق» پایه‌هایش متزلزل شده بود در ناحیهٔ ویتوریو وِنِتو (VITORIO VENETO) از ایتالیا شکست خورد. قرارداد ترک مخاصمهٔ امضاء شده درتاریخ ۳ نوامبردر ویلای گیوستی (Tuisti) پیش‌بینی کننده نکاتی بشرح آتی بود:
انحلال ارتش اطریش وتحویل ابزارو موادنظامی آن و یک حق عبور برای ارتش متفق. امحاء امپراطوری اطریش ـ مجارستان موجب نابودی امپراطوری آلمان نیز گشت.

ترکیب قدرت در آلمان دچار از هم پاشیدگی شد: درپایان ماه سپتامبر، نظامی‌هاکه از قبول مسئولیت شکست، امتناع می‌ورزیدند درجستجوی تحمیل یک تقاضای ترک مخاصمه فوری بودند. ویلسون درپاسخ به تقاضای صدر اعظم جدید ماکس دوباد (Max De Bade) درتاریخ ۴ اکتبر خواستار استقراریک دولت دموکراتیک بمثابه مقدمه‌ای بریک تسلیم بلا شرط گردید.

لودن دُفر ضمن از سرگیری مقاومت، علناً یک چنین متارکه‌ای را رد کرد و نتیجتاً در تاریخ ۲۶ اکتبر برکنار گردید. سوم نوامبر پایگاه دریایی کیِل (Kiel) شورش نمودوانقلاب مردمی در تاریخ ۹ نوامبر مونیخ و برلن را دربرگرفت. ماکس دو باد در همان تاریخ کناره‌گیری گیوم دوم را بدست آورد و سپس قدرت را به اِبِرت (Ebert) سوسیالیست تقدیم کرد زیرامعتقد بود که وی

تنهاعنصری است که قادر به جلوگیری از یک انقلاب کمونیستی است. ارتش فریاد کودتا و خیانت برآورد اما ترک مخاصمه را قبول نمود.

متارکهٔ جنگ مورخ ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ بوسیله اِرز برگر (Erzberger) رئیس مرکز کاتولیک امضاء شد. قرارداد متارکهٔ فوق‌الذکر هر نوع از سرگیری تخاصمات راممنوع کرده مقدمه‌ای شد بر معاهده‌های صلح: آلمان تسلیحات سنگین خود را تحویل داد وشناورهای جنگی آن کشور در اسکاتلند توقیف شدند. ارتش آلمان می‌بایست به داخل مرزهای خود باز گشته و هیچگونه آرایش بسیج به خود نگیرد. کرانهٔ چپ رودخانه راین، همچنان که ماینس (Mayence) کُب لِنس (Coblence) و کلن (Cologne) واقع در کرانه راست راین بوسیله متفقین اشغال گردید: معاهدهٔ برست ـ لیتوفسک ابطال شده اصل مسئله پرداخت غرامات درمتن متارکه گنجانده شد.

ب ـ اولین جنگ تمام عیار اقتصادی

در چشم‌انداز یک جنگ چند هفته‌ای، کشورها ضمن تهیه و تدارک‌های اساسی، نوعی گسیختگی موقّتی برای حیات اقتصادی خود پیش‌بینی کرده بودند. امّا در پاییز ۱۹۱۴، امیدها به یأس تبدیل می‌شد. اقتصادها وارد یک دورهٔ طولانی تطبیق با تحولات راهبردی و تسلیحات شدند. سال ۱۹۱۷، سال گذر به یک وضعیت بی‌سابقه بود، بعبارت دیگر جنگ تمام عیار.

۱ـ ورود به جنگ موجب گسیختگی عمده‌ای در اقتصاد آزاد جهانی گردید.

حیات اقتصادی جهانی ظرف چند روز فلج گردید و تمام پیش‌بینی‌ها جنبه مالی داشتند. از بحران آگادیر به بعد، کشورها به انباشت ذخایر ارزی پرداخته مقررات محافظه‌کارانه‌ای برای زمان جنگ پیش‌بینی می‌کردند: نرخ‌های اجباری برای اسکناس (تعلیق تبدیل اسکناس بـه طلا در داخل)، منع صادرات طلا و تعطیل بورس‌ها از تاریخ ۳۱ ژوئیه. چند تصمیم اجتماعی نیز پیش‌بینی شده بود (استمهال راجع به کرایه منزل و دیون). جهت تامین منابع مالی جنگ، بانک‌های مرکزی اقدام به اعطاء وام‌های استثنایی به دولت‌ها می‌کردند (۲/۵ میلیارد در فرانسه

درحالیکه جنگ ۵۰ برابر این مبلغ هزینه دربرداشت!). اوراق قرضه دولتی کوتاه مدت به بانک‌ها و مردم عرضه گردید. این تصمیمات متخذه برای چند ماه در واقع نقطه پایانی بود بر «عصر زیبا»، پشتوانه طلا و ثبات پولی.

بسیج موجب قطع تبادلات گردید. در فرانسه، نقل و انتقالات غیر نظامی توسط قطار تا ۱۹ اوت در حالت تعلیق قرارداشت و پس از آن نیز تا پایان جنگ در همه جا بامحدودیت و مشکلات انجام می‌شد. بهم‌ریختگی سازمانی مبادلات بین‌المللی نتایج بدتری دربرداشت زیرا همه کشورهای متخاصم وابستگی‌های اساسی به دنیای خارج داشتند. در ارتباط با مواد اولیه و محصولات کشاورزی، این وابستگی طبق نظر هانری مُرسِل (Henri Movsel) برای آلمان بمیزان ٪۵۸ و برای فرانسه و بریتانیای کبیر به ترتیب ٪۶۰ و ٪۸۱ برآورد می‌شد. بنظر می‌رسد که آلمان در وضعیت دشوارتری قرارداشت. قسمت اعظم واردات آلمان از کشورهای عضو «اتفاق» تامین می‌شد (٪۵۰ ازگندم مصرفی آلمان از روسیه وارد می‌شد) و محاصره دریایی برقرار شده از سال ۱۹۱۴، رایش را از تهیه مواد اولیّه محروم کرده بود. بازرگانی کشورهای بیطرف بدلیل کنترل کشورهای متحد و نیز افزایش هزینه‌های حمل و بیمه بدلیل خطرات، با دشواری‌های بیشتری انجام می‌شد.

بواسطهٔ فقدان نیروی کار، کارخانه‌ها به تعطیلی کشانده می‌شدند البته مشکلات دیگری از قبیل کمبود وسایل حمل و نقل، اعتبارات و مواد اولیه نیز مزید بر علّت بودند. ٪۹۰ از کارخانجات نساجی منچستر بدلیل محرومیت از پنبه و مواد رنگرزی آلمانی، ازکار افتاده بودند. در فرانسه بعلت از دست دادن شمال و لُورِن، وضعیت وخیمی حکمفرما شده بود (بعبارت دیگر، فرانسه ٪۷۵ از ذغال سنگ، ٪۶۰ از ذوب فلزات و ٪۵۰ ازصنعت پارچه بافی خود را از دست داده بود). نرخ بیکاری بصورت جهشی افزایش نشان می‌داد.در فرانسه، از ٪۴/۵ جمعیت فعال در ماه ژوئیه به ٪۴۳ در ماه اوت افزایش داشت و در آلمان، از ٪۳ به ٪۲۲.

عامل طولانی شدن باعث شد تا جنگ تبدیل به یک جنگ صنعتی و تکنولوژیکی شود. ذخایر مواد اولیه و مهمات تا نیمهٔ اکتبر به اتمام رسیده بود درحالیکه نیازها روزبروز بیشتر و

متنوع‌تر می‌شد. می‌بایست نیروهای جنگندهٔ تکمیلی را نیز تجهیز نمایند (بعنوان مثال، ارتش‌های بریتانیا و آمریکا از جمیع جهات نیاز به تجهیز داشتند). می‌بایست تولید مواد مناسب‌تر برای یک جنگ تدافعی را نیز گسترش داد: تدارک اونیفورم‌های استتاری با قابلیت محافظت از رزمندگان در مقابل شرایط بد جوّی و انحاء مخاطرات جدید (کاسک فولادی، ماسک ضدگاز و غیره).

به استثناء بخش هواپیماسازی، جنگ موجب توسعه فنی در بخش‌های دیگر نمی‌شد اما باعث تکامل مستمر امکانات و زمینه‌های موجود بود. بعکس، می‌بایست به تولید تیربارهای مسلسل، تعداد فراوان مین و میلیونها کیلومتر سیم خاردار جهت بالا بردن توان حفاظت از سنگرها پرداخت. می‌بایست توپ سنگین بمقدار فراوان تولید کرد. فرانسه در سال ۱۹۱۴، ۳۰۰۰ قبضه از این نوع دراختیار داشت درحالیکه در سال ۱۹۱۸ این تعداد به ۱۰۰۰۰ قبضه افزایش یافته بود که ۶۵٪ آن را توپ‌های با کالیبر بزرگ تشکیل می‌دادند، آلمان درآغاز جنگ تعداد ۵۰۰۰ قبضه در اختیار داشت که بعداً به ۲۹۰۰۰ افزایش یافت. بطور کلی جنگ موجب سنگین سازی روند تولید شده بود. تولید هواپیما، گازهای شیمیایی، و تانک ظرفیت اختراع صنعتی کشورهای متخاصم رابه بوتهٔ آزمایش گذارده بود.

هواپیماهای جنگی که در سال ۱۹۱۴ هنوز دارای تقایص زیادی بودند، در طول جنگ تبدیل به یک سلاح کامل گردیدند. تعداد کل هواپیماهای جنگی موجود در سال ۱۹۱۴ از ۶۵۰ فروند تجاوز نمی‌کرد درحالیکه در دوره جنگ دویست هزار فروند تولید شد. بر روی آب، کشتی‌های جنگی غول‌پیکر کمتر مفید واقع شدند اما آلمان در مدت ۵ سال ۳۴۴ فروند زیردریایی تولید کرد. کشورهای عضو «اتفاق» پاسخ آلمان را از طریق افزایش کشتی‌های اسکورت و کشتی‌های حمل بار، دادند (تناژ کشتی‌های باری ساخته شده در عرض ۴ سال بالغ بر ۱۳ میلیون بود، بعبارت دیگر معادل $\frac{1}{4}$ ظرفیت کل شناورهای جهان، پیش از جنگ). مقولهٔ مدیریت و مباشرت نظامی بخصوص در زمینه تدارکات و لجستیک که پیشتر چندان محلی از اعراب نداشت اینک تبدیل به یک سلاح تعیین کننده شده بود. بسیج نیروها موجب اوج اهمیت نقش راه‌آهن در اروپا

شد که البته محدودیت‌های آن را نیز برملا ساخت. زیرساختها ثابت و آسیب‌پذیر بودند و مرمّت آنها متضمن بسیج بیش از اندازهٔ متخصصین و افراد بود. لذا جنگ جهانی اوّل شاهد ظهور اتومبیل بود و از آن بعنوان اولین وسیلهٔ لجستیکی معاصر بهره‌مند شد.

۲ـ پدیدهٔ پیش آمدهای غیر منتظره تا سال ۱۹۱۷ پدیدهٔ غالب بود.

مسئله اشتغال در اولویت قرار داشت، درفرانسه حدود ۸ میلیون نفر از یک جمعیت فعال ۱۸ میلیونی در اواسط سال ۱۹۱۵ به جبهه‌های جنگ بسیج شده بودند. بعلاوه کمبود عناصر لازم برای سازماندهی کارگران جدید و آموزش ندیده، وجود داشت. از این رو، در فرانسه قانون دالبیه (Dalbiez) در ژوئیه ۱۹۱۵ بمنظور فراخوانی کارگران متخصص و ماهر و اجتناب‌ناپذیر از جبهه‌ها تصویب شد؛ آلمان در دسامبر ۱۹۱۶ «خدمت امداد اجباری» رابرای افراد ۱۷ تا ۶۰ ساله نهادینه کرد. اما چون این تنظیمات برای حلّ معضل ناکافی بود می‌بایست نوع جدیدی از کارگران رابه کار گرفت.

زنان تشکیل دهندهٔ ذخیرهٔ اصلی نیروی کار شدند. سهم آنها در نیروی کار صنعتی بطور متوسط به میزان $\frac{1}{3}$ افزایش یافت (در فرانسه، سهم زنان ۱۵٪ افزایش یافت و در آلمان و بریتانیای کبیر ۳۵٪). زنان نقش تعیین کننده‌ای در بخش کشاورزی و در بخش سوم با در اختیار گرفتن دایمی پستهای آموزگاری دردوره ابتدایی، ایفا نمودند.

کارگران خارجی در این راستا نقش مکمل را ایفا نمودند. آلمان حدود صد هزار کارگر بلژیکی و لهستانی پذیرفت و فرانسه و بریتانیای کبیر نیاز خود را از کشورهای مستعمره خویش بر می‌آوردند. بالاخره و طبق کنوانسیون ۱۹۰۷ لاهه، اسرای جنگی عمدتاً در بخش کشاورزی به‌کارگمارده می‌شدند. بدین سان، امپراطوری‌های مرکزی که بیشترین اسرا را در اختیار داشتند از وجود ۲ میلیون کارگر اضافی بهره می‌بردند.

در مجموع، اطراف متخاصم توانستند میزان جمعیت فعال خود را در سطح سال ۱۹۱۴ حفظ نمایند و این مسئله به هنگام توقّف روند بسیج افراد به جبهه باعث پاره‌ای مشکلات

گردید. زیرا با وجود وعده‌های داده شده و قوانین موجود در این راست رزمندگان سابق به هنگام بازگشت از جبهه بخصوص در ایتالیا مطمئن به بازیافتن شغل پیشین خود نبودند.

در واقع، جنگ، کشورهای متخاصم را در نوعی اقتصاد کمیابی فرو برد که انتخاب راههای دشوار و ظرفیت تولیدی وسیعی را ضروری می‌ساخت. در هر دو اردوگاه، لزوماً دولت عهده دار سازماندهی تولید و سرشکن نمودن منابع بمنظور تامین مایحتاج و ضروریّات ارتش‌ها و مردم شده بود. امّا دولت هیچگونه آمادگی برای مدیریت و هدایت یک اقتصاد جنگی را نداشت.

آلمان از ۸ اوت ۱۹۱۴ شروع به واکنش نمود. به ابتکار والتر راتنو (Walter Rathenau) رئیس شرکت آ.اِ.گِ (AEG)، یک اداره مواد اولیّه موظف شده بود تا نسبت به جمع آوری و سرشکن نمودن ذخایر موجود و نیز بررسی سفارشات بین واحدهای اقتصادی ادغام شده در چارچوب «شرکت‌های جنگی» اقدام نماید. بتدریج، سیستم جیره بندی پیاده می‌شد. در اکتبر ۱۹۱۴ بر قیمت غلات مالیات بسته شد. در سال ۱۹۱۵، شهرداریها عهده دار توزیع مواد غذایی شدند و از این اقدامات نتایج نابرابری حاصل می‌شد. در حالی که در فاصله زمانی بین ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶، تولیدات صنعتی پایه‌ای بمیزان ۱۰٪ افزایش نشان می‌داد، از اواخر سال ۱۹۱۶، شاخص مصرف نشان دهنده یک کاهش سریع بود، البته برداشت به محصول و آثار محاصرهٔ متفقین نیز مزید بر علت بودند. ظاهراً اردوگاه «اتفاق» در انتخاب همین مشی تردید داشت. در ژوئیه ۱۹۱۵ بخش صنعت فرانسه، تنها با ۳٪ از ظرفیت خود در سال ۱۹۱۳، فعال بود. در اکتبر ۱۹۱۵ و آوریل ۱۹۱۶، قوانینی مبنی بر اجازه به دولت جهت تدارک مایحتاج مردم و وضع مالیات برآنها تصویب گردید که شامل اقلامی چون ذغال، گندم، آرد و غیره می‌شد. اما دولت در اجرای این مقررات تردید داشت زیرا نگران بود از اینکه روحیهٔ عمومی آن هم درست همزمان با عملیات وِردَن د چار تزلزل گردد. در زمینهٔ تولید، دولت سندیکاهای حرفه‌ای را مامور ایجاد تفاهم و توافق در بین تولیدکنندگان کرد، اما این اقدام نیز با چالش محافظه‌کاری‌های قشر کارفرما و کندکاریهای اداری مواجه شد. وضعیت مشابهی نیز در انگلستان حکمفرما بود. در حقیقت اردوگاه «اتفاق» بااستفاده از سیطرهٔ خود بر دریاها مایحتاج خود را از آمریکا تأمین می‌نمود و

بعلاوه سنّتهای لیبرالی حاکم بر بازار این کشورها به دشواری اجازهٔ برقراری مدیریت سختگیرانه دولتی را می‌داد.

۳ـ گذر به جنگ تمام عیار اقتصادی جهانی در سال ۱۹۱۷ تحقق یافت.

از آغاز سال ۱۹۱۷، مشکلات یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند که در واقع نمایانگر میزان تأثیر راه‌حل‌های انتخابی پیشین بود. تشدید محاصره و تشدید جنگ زیردریایی بر دشواری تهیه تدارکات و مایحتاج افزود و تولید در سقف خود متوقف گردید و نتیجتاً تورم که تا حدودی زیر کنترل بود دفعتاً صعود نمود (در فرانسه، بهاء مواد مصرفی در فاصله بین آوریل و ژوئیه ۱۹۱۷ به دو برابر افزایش یافت در حالیکه بر دستمزد کارگران صرفاً ۲۵٪ افزوده شده بود). وضعیت در آلمان و ایتالیا بدتر از این بود. خودنمایی‌های برخی از کسانی که از جنگ بهره می‌بردند، صنایع بزرگ مانند کارخانه‌های رِنو یااِستین و بویژه سوء استفاده‌های گوناگون کسبه، پیشه‌وران یا روستاییان بهره‌مند از صعود قیمتها جملگی عواملی بود که موجب تهییج افکار عمومی و خشم رزمندگان در مرخصی می‌گردید. فرانسه در بهار و پاییز ۱۹۱۷ دو مورد اعتصاب‌های خود جوش را تجربه کرد. مسئولین از طریق افزایش دستمزدها، بهبود شرایط کار و جلب رضایت‌های روحی (جیره‌بندی متعادل‌تر، وضع مالیات بر سودهای ناشی از جنگ) موفق به فیصلهٔ این اعتصاب‌ها گردید. در ایتالیا و امپراطوری‌های مرکزی، بحران شدیدتر بود (اغتشاشات منتهی به خونریزی در شهر تورَن، تواتر پیوستهٔ اعتصاب‌ها که موجب مساعد شدن زمینه برای انقلاب ۹ نوامبر ۱۹۱۸ در آلمان گردید.).

در جبهه اقتصادی، دولت بمنظور عقلایی کردن تولید و سازماندهی مجدّد ساختارهای اداری به مداخله می‌پرداخت. اصل یک تمرکزدهی سفارشات و توزیع امکانات در سطح شعب واحدهای اقتصادی، مورد پذیرش عامه قرار داشت اما بعکس در هیچیک از کشورهای درگیر، بحث از استقرار یک اقتصاد دولتی یا سوسیالیستی در میان نبود.

ـ در آلمان، روند تمرکزدهی واحدهای اقتصادی که از پیش نیز اعمال می‌شد از طریق تأسیس

کارتل‌هایی چون «اتحادیه صنایع ذوب فلزات» تقویت و تحکیم گردید. با این وجود، ژنرال گرُنر (Groner) که در دسامبر ۱۹۱۶ بریاست «اداره جنگ» منصوب گردید با اختیارات بسیار وسیعی که داشت (وضع مالیات و عوارض، جیره بندی، سر شکن نمودن منابع و نیروی کار، تعیین قیمت‌ها و دستمزدها...) شرایط کار جدید و تثبیت دستمزدهای حقیقی را بمنظور جلوگیری از یک انفجار اجتماعی، به واحدهای تولید صنعتی تحمیل نود.

ـ در ایالات متحده، حکومت از سال ۱۹۱۶ به بعد، دفاتر و ادارات تخصصی متعددی ایجاد و دراختیار واحدهای تولید صنعتی بزرگ و یا بانک‌ها از قبیل باروچ (Baruch) قرار داد. مخاطبین صنعتی این واحدهای تخصصی را اکثراً تراست‌های بزرگی چون یو اِس استیل (US. Steel) یا دوپُن دو نمورس (DU Pont DE Nemours) تشکیل می‌دادند.

ـ در فرانسه، ملاحظات سیاسی از وزنهٔ سنگین‌تری برخوردار بود: اِی. توماس (A.Thomas) سوسیالیست و معاون وزیر، مسئول تسلیحات، در ژوئیه ۱۹۱۵ بویژه تلاش می‌نمود که روابط سوسیالیست‌ها در واحدهای اقتصادی را بهبود بخشد و بدین منظور یک راهکار مذاکرات جمعی و داوری ایجاد کرد. وی در بهار ۱۹۱۷ دولت «اتحاد مقدّس» را ترک نمود و جانشینان وی لوشور (Loucheur) و کلِمانتِل (Clementel) تقویت روند تمرکز دهی صنعتی را به اجرا در آورده و تأسیس سندیکاهای کارفرمایی در هر شاخهٔ تولیدی صنعتی نظیر «کمیته کارخانه‌های ذوب کلوخهٔ آهن» را تسهیل نمودند. دولت علاوه بر دادن سفارش‌های سنگین، از طریق اعطاء وامهایی برای صنایع جنگی و تامین جزیی منابع مالی جهت زیر ساختها، مداخله می‌نمود. درهرحال، اقتصاد جنگی بیشتر تأمین کنندهٔ منافع شرکتهای عظیم با قابلیت عرضهٔ بهترین تضمین‌های مالی و فنی (کیفیت ساخت، نظم در تحویل ...) بود تا واحدهای اقتصادی کوچک.

جبههٔ مالی نیز بهمان میزان، تعیین کننده بود. وامهای اعطایی بانک‌های مرکزی در پاییز ۱۹۱۴ سریعاً آثار تورمی خود را نشان دادند زیرا این وامها همراه بااستقرار نرخ‌های اجباری، موجب تورم حجم پول و کاهش ارزش آن شدند. منابع مالی جنگ از طریق اخذ مالیات‌ها و استقراض تأمین می‌گردید.

سیاستهای اعمال شده بسیار مختلف بودند و همین مسئله توجیه کنندهٔ معضلات بعد از جنگ بود. آلمان و فرانسه، توجیهات اخلاقی برای سیاست‌های مالی تساهلی خود یافته بودند. دولت‌های آنهامعتقد بودند که مردم از پیش پرداخت کنندهٔ «مالیات خون خود» هستند ولذا پذیرندهٔ افزایش مالیات‌ها بویژه مالیات مستقیم نخواهند بود. در هر دو کشور منابع مالیاتی فقط ۱۵٪ از هزینه جنگ را پوشش می‌دادند. بنابراین استقراض تأمین کننده عمدهٔ حوائج آنها بود. اوراق قرضهٔ کوتاه مدت جهت فروش به بانکها و واحدهای اقتصادی و اشخاص حقیقی در همه جا مورد استفاده قرار می‌گرفتند اما فی‌نفسه تورم‌زا بودند زیرا بانک مرکزی می‌بایست درصورت تقاضای دارندگان این اوراق در ازاء آنها پول نقد پرداخت نماید. برای دورهٔ جنگ، عوامل مناسبی جهت اختفا یا تأخیر تورم یافته بودند. تحکیم دین شناور احتمالاً می‌توانست حلاّل مشکل باشد (این راهکار عبارت بوداز استقراض درازمدت جهت بازپرداخت اوراق قرضه) امّا دولت‌های فرانسه و آلمان به این راهکار روی خوشی نشان ندادند زیرا معتقد بودند که بار این اقدام بر دوش نسل‌های آتی سنگینی خواهد کرد. از این رو جهت معضلات خود روی غرامات دریافتی از شکست خوردهٔ آتی جنگ حساب باز کرده بودند.

بعکس، کشورهای آنگلو ـ ساکسون سیاست مالی سختگیرانه‌ای پیشه کرده بودند. ۳۰٪ از هزینه‌های جنگی خودرا از محل برقراری مالیات‌های مستقیم پوشش می‌دادند و ۷۰٪ بقیه را از طریق استقراض دراز مدت تأمین می‌نمودند. درازمدت یا کوتاه مدت، در هر حال بدین صورت منابع مالی جنگ را با کشیدن سفته‌هایی برای یک آیندهٔ نامطمئن تأمین می‌کردند.

منابع کشورهای عضو «اتّفاق» برای پرداخت بهای واردات آنها تکافو نمی‌کرد. فرانسه و انگلستان که امکانات خود را بصورت یک منبع مشترک درآورده بودند ۴/۳ میلیارد دلار به متحدین خود اعطاء وام نموده نقش ضامن را برای مجموعهٔ ائتلاف در نزد وام دهندگان آمریکایی ایفاء کردند. تا ماه آوریل ۱۹۱۷، نزدیک به ۷ میلیارد دلار کالااز این طریق خریداری شد که سه میلیارد آن مربوط می‌شد به فروش طلا، ارز و سهام‌های آمریکایی: اولین استقراض آزاد برگزار شده در می ۱۹۱۷، ۵ میلیارد دلار عایدی داشت که سه میلیارد آن اختصاص به

اروپایی‌ها داشت.

همکاری اقتصادی فراآتلانتیک (Transatlantique) در نوامبر ۱۹۱۷ فراگیر شد. ایالات متحده تبدیل به زرّادخانه و بانکدار ائتلاف گردید. سیستم خریدار واحد برای کالاهای مهم از بهار ۱۹۱۷ مستقر شد و مردانی چون ژان مونه (Jean Monnet) و آندره تاردیو (Andre Tardieu) به منظور خریدهای جنگی، اخذ تسهیلات مالی و حمل و نقل دریایی در کمیته‌های «بین متحدین» شرکت می‌کردند.

این ارگانها،نیازهای ملّی را متمرکز کرده بر اجرای آنها نظارت می‌کردند همچنان که بر تأمین منابع ملی و حمل سفارش‌ها. این اولین نمونه یک همکاری بین‌المللی درسطح وسیع بود و الگویی شد برای تاسیس سازمان اروپایی همکاری اقتصادی (Oece) در سال ۱۹۴۸ که ژان مونه کارگزار اصلی آن بود. با وجود این همکاری، رقابت‌های اقتصادی در طول جنگ بر جای خود باقی بودند: بعنوان مثال، ویلسون فروش کشتی‌های تجاری را به بریتانیای کبیر ناتوان از بازسازی کشتیرانی خود قدغن کرده بود و هم او خواستار این بود که دلارهای استقراضی از ایالات متحده در همان کشور مورد استفاده واقع شوند.

پ ـ یک دگرگونی در روند اقتصادی و اجتماعی جهان

مقدمات پیروزی نظامی «اتفاق» در زمینه اقتصادی به قیمت ایجاد عدم توازن پایدار فراهم شد که بطورکلی از کنترل بدی هم برخوردار بود. معاصرین جنگ بویژه متحمل ضربه‌هایی از آثار فوری آن شده بودند: تلفات انسانی و مادّی، حجم بدهی‌ها، اما از نظر اکثریت مسئولین، اینها مشکلات گذرایی بودند.

۱ـ کشورهای اروپایی متحمّل نوعی خسران واقعی جمعیتی و اجتماعی گردیدند.

جنگ موجب کشته شدن ۹ تا ۱۰ میلیون انسان شد که ۹۵٪ آن را اتباع اروپایی تشکیل می‌دادند: دو میلیون نفرآلمانی و ۱/۵ میلیون نفر اطریشی و مجاری، ۱/۷ میلیون نفر روسی،

۱/۴ میلیون نفر فرانسوی و ایتالیا و بریتانیای کبیر هر کدام ۷۵۰۰۰۰ نفر. این آمار مرگبار در واقع پوشانندهٔ عظمت خسارات انسانی نسبی است: ۳/۴٪ از کل جمعیت فرانسه و ۳٪ در آلمان و اطریش.

جوانان ۲۰ تا ۳۹ ساله، ۸۰ ٪ از قربانیان نظامی را تشکیل می‌دهند. بدین ترتیب، اروپا یک بخش مهم از جمعیت فعّال و مذکّر خود رااز دست داد که در اکثر موارد از پرتحرک‌ترین‌ها نیز بودند. (۱۵٪ در آلمان، ۱۰/۵٪ درفرانسه، ۱۷٪ دراطریش ـ مجارستان، اما فقط ۵٪ در بریتانیای کبیر). جنگ بطور نابرابر به اقشار مختلف حرفه‌ای و اجتماعی ضربه وارد نمود. روستاییان (۵۰٪ از تلفات که معادل ۴۰٪ از جمعیت فعال مذکر فرانسوی در سال ۱۹۱۳ بود) و طبقات متوسط (۱۹٪ در مقابل ۱۲٪) ضربهٔ بیشتری دریافت داشتند تا کارگران و کارمندان. برآورد میزان افزایش مرگ و میر در بین غیرنظامی‌ها و نیز کسر زاد و ولد عملی دشوارتر است اما بموجب محاسباتی که توسط پ. گیوم (P. Guillaum) بعمل آمده می‌توان نتیجه گرفت که آمار کسر زاد و ولد بدین شرح است. در بریتانیای کبیر ۸۰۰۰۰۰ مورد تولد کمتر، در فرانسه ۹۰۰۰۰۰ مورد، و ۳/۷ میلیون مورد در آلمان. همان نویسنده چنین اضافه می‌کند: یکی از آثار جنگ این بودکه نرخ زاد و ولد در فرانسه که از پیش نیز ضعیف بود تثبیت گردید درحالیکه در آلمان همانند بریتانیای کبیر، این نرخ متحمل کاهش شدیدی گردید».

در میان‌مدت، جنگ مشخصاً موجب افت شدید جمعیت در کشورهای اروپایی شده باعث بروز پدیدهٔ «کلاس درس‌های خالی» بخصوص در فرانسه بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۴۲ شد و مضاف بر کشته شدگان، بیش از ۲۰ میلیون نفر معلول، بیوه و یتیم نیز سربار جامعه شدند.

جنگ موجب پیدایش قدرتهای جدید اجتماعی و دگرگونی در سلسله مراتب‌ها گردید. قشر رزمندگان سابق، از میزان $\frac{1}{4}$ تا $\frac{1}{2}$ جمعیت رای دهنده در کشورهای اروپایی را بخود اختصاص دادند (تقریباً ۷ میلیون نفر در فرانسه و بریتانیای کبیر، نزدیک به ۱۰/۵ میلیون نفر در آلمان و ۴/۷ میلیون نفر در ایتالیا). در جریان جنگ، بسیار لاف برادری ناشی از همسنگری زده می‌شد اما با این وجود به محض قطع بسیج، هرکس به دل مشغولی‌ها و وضعیت اجتماعی سابق خود

بازمی‌گشت که با سرخوردگی‌های فراوانی نیز توأم بود (ادغام دشوار، از دست دادن شغل، از هم پاشیدگی کانون خانوادگی). رزمندگان سابق تشکیل دهندهٔ قدرت سیاسی فراتر از قدرت سیاسی گروههای رأی دهندهٔ پیشین جوامع شدند. در طول دورهٔ بین دو جنگ، آنها به عناوین مختلف تغییر دهندهٔ حیات سیاسی داخلی و بین‌المللی درکشورهای اروپایی بودند.

جنگ سرآغاز تحوّل نقش اجتماعی زنان نیز بود. سهم آنها در ترکیب کلی جمعیت افزایش یافته بود (نسوان ۵۲/۵٪ جمعیت فرانسه و بریتانیای کبیر رادر سال ۱۹۲۱ تشکیل می‌دادند درحالیکه سهم آنها در سال ۱۹۱۱ بالغ بر ۵۱٪ بوده است). حاصل این وضعیت آن بود که جوامع اروپایی بارشد تعداد زنان تنها، مجرّد و بیوه‌های جنگی و در نتیجه نوعی افزایش محدود اُناث در ترکیب جمعیت فعال (از ۲ تا ۴٪) مواجه شدند.

در فرانسه،تنها مورد بررسی شده دقیق تاکنون، افت حضور زنان در بخش صنایع (۲۲٪ در ۱۹۲۱ در مقابل ۳۴٪ در ۱۹۱۱) بخوبی استنباط می‌شود اما بعکس، افزایش قابل ملاحظه‌ای در بخش کشاورزی نشان می‌دهد (۳۸٪ در سال ۱۹۱۱ و ۴۴٪ در سال ۱۹۲۱). مناطق روستایی (نوعاً سنّتی) به نحو متضادی بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته و دستخوش تحوّل بوده‌اند: کمک هزینه‌های روزانهٔ زمان جنگ که متعاقباً بدل به مستمری گردید به زنان کشاورز این امکان راداد که به کالاهای مصرفی از نوع شهری دسترسی یابندو نمونه بازر آن این است که آنها پوشش لباسهای محلی خود راکنار گذاردند. اما در مجموع، پس ازجنگ زنان سریعاً به کانون خانوادگی برگشته و جای خود را به کارگران بازگشته از جبهه واگذار نمودند و تنها در بخش مشاغل خدماتی (دفتری، فروشندگی و تعلیمات ابتدایی) تعداد زنان، آهنگ رشد پیوستهٔ خود را حفظ نمود. و بالاخره قابل ذکر است که ورود اجباری زنان به بازار کار را نباید بمثابهٔ یک تجربهٔ آزادسازی زنان در دههٔ ۱۹۲۰ تلقی نمود. بخصوص در بین طبقات متوسط، بیوه‌های جنگی بیشماری که فاقد آمادگی آموزشی کافی برای اشتغال بودند، از نوعی احساس حاشیه روی اگر نه حقارت رنج می‌بردند. در این راستا، وضعیت پس ازجنگ جهانی دوم به گونه‌ای دیگر بود.

روند آزادسازی آداب و رسوم که با مقاومت جدّی اخلاقیّون محافظه‌کار زمان روبرو بود،

درواقع دربرگیرندهٔ قشر بسیار نازکی از جامعه شهری غالباً نزدیک به محافل هنری در پایتخت‌های بزرگ مثل پاریس و برلن بود. مساوات حقوق سیاسی از سالهای ۲۰ در بریتانیای کبیر و آلمان به رسمیت شناخته شد اما در فرانسه توسط مجلس نمایندگان تصویب ولی توسط مجلس سنا منقضی گشت.

وضعیت قشر کارگران دستخوش تحولات متناقضی گردید. برغم مشارکت تشکّل‌های سندیکایی در مدیریت اقتصاد جنگی، وضع قوانین اجتماعی گسترش اندکی داشت. بعکس، رشد تولید صنعتی موجب ارتقاء قدرت خرید خانوارهای کارگری می‌شد. مطمئناً، تورم موجب خوردگی بخشی از دستمزدهای ساعتی واقعی می‌شد امّا این واقعیت بوسیله اشتغال کامل جبران می‌گردید: افزایش ساعات کار اضافی و گسترش دامنهٔ اشتغال زنان. این امتیازات با باز گشت صلح که وضعیت مشکل‌تری را با خود به ارمغان آورد، از بین رفتند: اولین علّت اعتصاب‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ که در آینده دورتری پدید آورندهٔ ناآرامی‌های انقلابی در اکثر کشورها بودند. با انتخاب سیستم تمرکزدهی صنعتی همراه با توسعه روش تایلوریسم، جنگ موجب تسریع روند جایگزینی کارگران حرفه‌ای توسط کارگران صنعتی غیر متخصص با دستمزدهای پایین‌تر و تحقیر شده در دوره‌های آموزشی شده و این قشر اخیر کارگری خود تشکیل دهندهٔ منبعی برای افکار و عقاید کمونیستی در دورهٔ بین دو جنگ گردید.

طبقات متوسط باج سنگینی پرداختند. دارندگان مشاغل آزاد و اعضاء محافل روشنفکری که در جنگ عهده‌دار وظایف افسران ردهٔ پایین و زیر دست شده در اکثر موارد خانواده‌های خود را بدون هیچ تضمین مالی رها می‌کردند بیش از اقشار دیگر در معرض خطر بودند. دارندگان درآمدهای ثابت، کارمندان و بویژه صاحبان درآمد سالانه، نیز فروریزی سطح زندگی خود به دلیل تورم را استنباط می‌کردند و در مقابل احساس بد فزاینده‌ای از مشاهده بهبود پیشرفت پرآوازهٔ وضعیت بهره‌وران از جنگ به آنها مستولی می‌شد. این بهره‌وران از جنگ عبارت بودند از صاحبان صنایعی چون آ. سیتروئن (A. Citroen)، ام. بوساس (M. Boussas) (صنعت نسّاجی) یالوشور (Loucheur) (تولیدکننده گاز جنگی)، و نیز کسبهٔ جزء که سوء استفاده‌های آنها

بشدت توسط مطبوعات یا آثار ادبی افشاء شده مورد انتقاد قرار می‌گرفت. این تحولات اجتماعی درواقع بازتاب استحاله‌های درازمدت حیات اقتصادی بود که پدیدهٔ جنگ فقط آهنگ تحقق آن را تسریع می‌کرد.

در زمینه‌های فرهنگی، هنری و عقیدتی نیز جنگ محرّک گرایش‌های نوینی شد که یا در کسوت بازگشت به ارزش‌های مسیحیت تبلور می‌یافت و یا بعکس به سمت اندیشه‌های دگرگونی طلب انقلابی جهت می‌گرفت.

۲ـ صورت وضعیت خسارات مادّی به نحو نابرابر سرشکن شده بود.

ـ تخریب‌های مادّی از نظر جغرافیایی بصورت متمرکز وارد شده بودند. بلژیک، وِنِسی ژولین (Venetie Julienne) و شمال لوُرِن در فرانسه، مناطقی بودند که بیش از همه دچار تخریب شده بودند. طبق نظر آ. سوی (A. Sauvy) نسبت به شاخص ۱۰۰ در سال ۱۹۱۳، تولید صنعتی در سال ۱۹۲۰ در فرانسه به ۶۲، در بلژیک به ۷۹ و در آلمان به ۶۱ کاهش نشان می‌داد. البته در آلمان حتی یک شیشه خُرد نشده بود اما بعلت از دست دادن آلزاس و لورِن و سیلیزی (Silesie) نشان دهندهٔ پایین‌ترین شاخص در این زمینه است. بریتانیای کبیر ظاهراً دارای وضع بهتری بود (شاخص ۱۰۰ در ۱۹۲۰) اما باید در نظر داشت که استهلاک و فرسایش مجموعه کارخانجات و ماشین‌آلات این کشور به حدّ نهایی خود رسیده بود.

ـ جنگ جهانی اول تشکیل دهنده اولین تجربهٔ مدرن اقتصاد هدایت شده بود. با وجود اینکه به فاصلهٔ چند ماه پس از پایان جنگ، کنترل‌های دولتی از بخش اقتصاد حذف گردید اما نقش دولت در حیات اقتصادی تقویت شده بود. دولت تأمین منابع مالی، سازماندهی تولید و مبادلات تجاری را در دست گرفته بود و بعلاوه بمنظور حفظ آرامش اجتماعی در داخل واحدهای اقتصادی به مداخله می‌پرداخت. جنگ جهانی اول موجد شرایطی بود که از طریق ارزش‌گذاری بر تأثیر فنی متخصّصین و نقش کلیدی دولت ورای منافع بخش خصوصی و احزاب سیاسی، راه برای استقرار فن‌سالاری و برنامه‌ریزی گشوده گردید.

توازن‌های بخشی در اقتصاد نیز دستخوش دگرگونی شدند. بخش کشاورزی بعلت وضعیت مضیقه شبیه به قحطی از توسعه چشمگیری برخوردار شده بود. در ایالات متحده به علت افزایش ۵۵ درصدی سطوح زیر کشت، قیمت گندم و پنبه به ترتیب ۲ و ۳ برابر شده بود.

(اعطاء وامهای سنگین به کشاورزان موجب شده بود تا حدود ۱۶ میلیون هکتار زمین جدید بزیر کشت برود). در فرانسه بعکس، توسعه روستاها نتیجهٔ کاهش دیون کشاورزان بود. از سال ۱۹۲۰ به بعد درنتیجه تولید اضافی جهانی، این دورهٔ رونق موقتی پایان پذیرفت.

بنابراین باید تأثیرگذارترین نتایج جنگ را بویژه در بخش صنایع جستجو کرد. برخی از شاخه‌های بخش صنایع به سبب نیازهای جنگی از اولویت برخوردار شده بودند. در ایالات متحده، صنعت کشتی سازی و اتومبیل (فورد و ژنرال موتورز) و شیمی (دوپُن دو نِمورس تبدیل به اولین تولیدکنندهٔ مواد انفجاری شد) از این گروه بودند. در فرانسه دولت اعتباری معادل ده میلیارد فرانک (برابر با بودجهٔ سال ۱۹۱۳) به صاحبان صنایع تخصیص داد و در نتیجه شاهد ظهور واحدهای صنعتی چون سیتروئن یا پوساک (تولیدکنندهٔ مواد لازم برای ساخت بال هواپیماهای سبک) بودیم و شاخه‌هایی چون تولید برق، مواد شیمیایی و هواپیما به نحو چشمگیری ارتقاء یافتند. در آلمان، در بخش صنعت مکانیک، شرکتهایی چون دایملِر (Daimger) به گروه کُنزِرن (Konzern) در «رور» اضافه گردید. در پایان جنگ، واحدهای اقتصادی این بخش‌ها موفق به اکتساب سودهای کافی برای باز پرداخت بدهیهای دولتی و در اختیار داشتن نقدینگی لازم جهت خریداری شرکتهای متعلق به بخش‌های کمتر توسعه یافته و یا مدرن‌سازی ابزار تولید خود، گردیدند. نمونه بارز آن در فرانسه عبارتست از مورد آندره سیتروئن که شرکت کوچک خانوادگی خود را مبدل به یک گروه قدرتمند اتومبیل سازی همراه با کاربرد مدرن‌ترین روش‌های تایلوریسم نمود. شرکت دوپُن دونِمروس در مدت چهار سال موفق به انباشت سود ۲۲۶ میلیون دلاری شد درحالی که قبل از جنگ سود متوسط سالانه‌اش متجاوز از ۶ میلیون دلار نبود. در آلمان، گروه دایملر سرمایه خود را به چهار برابر افزایش داد. هزینه‌های اولیه سرمایه‌گذاری خود را به کلی مستهلک نمود و با این وجود توانست معادل ۳۵٪ ارزش

اسمی سهام، سود ویژه به سهامداران بپردازد. این یک رکورد مفهوم دار بود. جنگ نه فقط موجب تمرکزدهی سرمایه‌داری گردید، بلکه شاهد ظهور نوعی ثنویت اقتصادی در تمام کشورهای صنعتی نیز بود. در واقع تعارض‌ها بین شاخه‌های اولین انقلاب صنعتی و شاخه‌های نوین افزایش می‌یافت همچنان که بین واحدهای اقتصادی تراکم یافته (بخصوص در ایالات متحده و آلمان) و ساختارهای کوچک و آسیب‌پذیر و نیز بین نواحی سیاه و استانهای جدید صنعتی شده (انگلستان سبز، استان پاریس و استان لیون).

ـ جنگ جهانی اول جهان را به تورم کشانید

هزینه کلّ جنگ بمیزان ۳۴۰ میلیارد دلار برآورد می‌گردید. حجم گردش پول در آلمان و بریتانیای کبیر ۱۱ برابر و در فرانسه و ایتالیا ۵ برابر افزایش یافته بود. کشورهای بیطرف نیز بدلیل نقش خود بعنوان پناهگاه سرمایه‌ها مصون از تاثیرپذیری نبودند. در تمامی اروپا، ذخایر موجود طلا برای پشتوانهٔ پول‌ها ناکافی بودند. بدین ترتیب در سال ۱۹۱۹، مارک آلمان $\frac{۹}{۱۰}$ ارزش خود در سال ۱۹۱۴ را از دست داد و فرانک فرانسه بمیزان $\frac{۴}{۵}$ کاهش ارزش نشان می‌داد. وضعیت آمریکا بطور مشخصی بهتر بود. حجم گردش پول فقط بمیزان ۲۵٪ افزایش داشت، درحالیکه نیمی از ذخایر طلای جهان در زیرزمین‌های فورت نوکس (Fort Knox) انباشته بود. لذا بدون کمک ایالت متحده، بازگشت به سیستم پشتوانهٔ طلاعملی نبود و نتیجهٔ آن می‌توانست چیزی جز عدم ثبات مالی باشد.

عدم توازن درمنابع مالی دولت‌ها به مشکلات پولی اضافه شده بود. دولت‌ها بیش از ۱۸۰ میلیارد دلار هزینه کرده بودند به نحوی که در اکثر کشورها بدهیهای عمومی و بودجهٔ دولتی منتهی به انفجار شده بود درحالیکه هنوز باید بازسازیهای انجام می‌شد. غرامات قربانیان جنگ پرداخت می‌گردید و بازپرداخت بدهیها تضمین می‌شد. لذا بازگشت به توازن پیشین که مورد انتظار خیلی‌ها بود تحقق نیافت. مسئولین اقتصادی که همگی تخصص‌های خود را در دوران ثبات پولی کسب کرده بودند، بدرستی قادر به درک مکانیسم‌های جدید نبودند. هر کشور در

جهت یافتن یک راه حل ملی برای مشکلات جهانی، بیهوده تلاش می‌نمود و همبستگی اقتصادی، پس از جنگ استمرار نیافت. اروپا نتایج اولیهٔ آن را تجربه کرد و نوبت آمریکا برای پس از بحران ۱۹۲۹ رقم خورده بود.

۳ـ افول اروپا قابل استنباط فوری بود

اروپا که اقتصاد جهانی را در خدمت یک جنگ علیه خودش بکارگرفته بود در حقیقت اعتلاء قاره‌های دیگر و افول خودش را تسریع نموده بود.

با این وجود از دیدگاه معاصرین جنگ، این یک وضعیت موقّتی بود و همین دیدگاه توجیه‌کنندهٔ رقابت ناگسستنی کشورهای اروپایی جهت حفظ و یا اشغال جایی در حیات اقتصاد جهانی است.

ـ جهانی سازی اقتصاد جنگی تسریع کنندهٔ اعتلاء کشورهای تازه تأسیس گردید. در مجموع امپراطوری‌های استعماری به استثناء مستعمرات انگلیس و الجزایر برخلاف جاهای دیگر خیلی کم از جنگ استفاده کردند. آمریکای لاتین به محض برقراری مجدد ارتباطات دریایی در سال ۱۹۱۵ شروع به صدور کالاهایی بشرح آتی به اروپا نمود. مواد غذایی (گوشت، قهوه و غلات)، محصولات نساجی (پشم و پنبه) و مواد اولیه (چرم، کائوچو و نفت). به برکت سرمایه‌های آمریکایی که جایگزین منافع اروپایی شده بودند، آرژانتین و برزیل وارد دنیای تولید پارچه و ذوب فلزات شدند (سائوپولو). در ژاپن تولیدات صنعتی از شاخص ۱۰۰ در سال ۱۹۱۳ به شاخص ۲۱۷ در سال ۱۹۲۰ جهش نشان می‌دهد. بموازات این وضعیت، فعالیتها نیز متنوع می‌شدند. کالاهای سرمایه‌ای در کنار صنایع نساجی قدیمی‌تر اهمیت پیدا می‌کردند. ژاپن می‌رفت که جای پای خود را در بازارهای آسیایی رها شده توسط غربیها مستحکم نماید.

ـ جنگ موجب شد تا ایالات متحده بتواند تأخیر مالی و تجاری خود در بازار اروپا را جبران نماید. بین سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹ تراز مثبت تجاری ایالات متحده بالغ بر ۱۴ میلیارد دلار بود که منبع مالی ۴/۷ میلیارد آن را فروش طلا، ارز و سهام‌های اروپایی تشکیل می‌داد و ۹/۳

میلیارد بقیه بصورت اعتبارات اعطایی آمریکا به اروپا تحقق یافته بود که خود یک اهرم سیاسی به سود ایالات متحده بود و در جریان مذاکرات پاریس مورد استفاده واشنگتن قرارمی‌گرفت. در آن زمان یک مبارزه بین ایالات متحده و بریتانیای کبیر بر سر موقعیت برتر جهانی درگرفت. کشتیرانی بازرگانی آمریکایی بمیزان سه برابر رشد نموده در سال ۱۹۱۹ با کشتیرانی بریتانیایی رقابت می‌کرد (۱۶ میلیون تن در مقابل ۱۸ میلیون تن).

سرازیری معکوس کالاهای تجاری و مالی نسبت به وضعیت قبل از جنگ، به ایالات متحده این امکان را داد که نسبت به انباشت ۵۰٪ از موجودی جهانی طلا و جمع آوری حجم مهمی از نقدینگی جهانی اقدام نماید. لذا دو قانون مصوّب در سالهای ۱۹۱۶ و ۱۹۱۹ شبکه‌های بانکی آمریکایی را به توسعه شعب خود در سطح جهان مجاز دانستند.

تخمین بدهی‌های بین متّحدین
(میلیون دلار)

بدهکاران	بستانکاران				
	ایالات‌متحده	انگلستان	فرانسه	بقیه جهان	جمع بدهی
فرانسه	۳۹۹۱	۳۰۳۰	-	-	-۷۰۲۱
انگلستان	۴۶۶۱	-	-	-	-۴۶۶۱
بقیه جهان منجمله‌روسیه	۳۲۹۰	۸۱۴۱	۳۴۶۳	-	-۱۴۸۹۴
تفاضل (بستانکاریها ـ بدهکاریها)	+۱۱۹۴۲	+۶۵۱۰	-۳۵۵۸	-۱۴۸۹۴	

منبع: اِی سوُی (A.Sauvy)، تاریخ اقتصادی فرانسه در دورهٔ بین دو جنگ.

ایالات متحده که در سال ۱۹۱۴ بدهکار بود، در سال ۱۹۱۷ تبدیل به بستانکار از اروپا می‌شود. این یک برگ برندهٔ قابل ملاحظه در روند رقابت‌های بین لندن و نیویورک بود. دو نوع بدهی وجود داشت. دیون بازرگانی که قرارداد آنها در نزد بانکها قبل از ۶ آوریل ۱۹۱۷ بسته شده و بازپرداخت آنها موجد هیچ مشکلی نبود و دیون دولت به دولت که اروپاییها تقاضای ابطال و یا تخفیف آن‌ها را داشتند، از نظر فرانسویها این می‌توانست جبران بحق خونهای ریخته شده باشد و در صورت عدم امکان خواستار ایجاد یک رابطهٔ حقوقی بین بدهیها و غرامات مافی‌الذمّهٔ آلمان بودند. آمریکاییها هر دو پیشنهاد را ردّ کردند. از نظر آنها، بدهیها ناشی از قراردادی بود که آزادانه منعقد شده و لذا می‌بایست باز پرداخت گردند درحالیکه غرامات جنگی طرح کنندهٔ یک مسئله سیاسی و نتیجتاً قابل مذاکره بود. بعلاوه دولت آمریکا از افزایش مالیات‌ها بمنظور باز پرداخت وامهای جنگی که ضمانت کرده بود امتناع می‌نمود. در حقیقت ریشهٔ مسئله درجای دیگری بود. تابلوی فوق نشان می‌دهد که در صورت ابطال بدهیها بریتانیای کبیر که $\frac{۳}{۴}$ موجودیهای قبل از جنگ خود را حفظ کرده بود تبدیل به اولین بستانکارجهان شده و می‌توانست سلطهٔ بازار لندن را به زیان بازار نیویورک برقرار نماید.

ـ معهذا افول اروپایی نسبت به کشورها متفاوت بود. جنگ بخوبی موجب یک انتقال قدرت مهم بزیان اروپا شده بود. سرمایه بکار گرفته شده توسط قدرتهای بزرگ اروپایی (فرانسه، آلمان و بریتانیای کبیر) به میزان تقریباً ۴۵٪ بکلّی آب شد. البته خیلی کمتر برای بریتانیایی‌ها (۲۵-٪) که برای فرانسویها (۵۸-٪) و یا برای آلمانیها (۸۳-٪). در این شرایط، بنظر می‌رسد که آلمان می‌بایست فعالیت اقتصادی خود را فقط درچارچوب قاره اروپا و فرانسه در چارچوب امپراطوری استعماری خود تنظیم و محدود نمایند، در حالی که وضعیت برای سرمایه‌داری بریتانیایی متفاوت بود زیرا چشم‌انداز جهانی خود را در مقابل ایالات متحده حفظ کرده بود. در زمینه‌های مالی و تجاری انگلستان بواسطهٔ تجربه و اهمیت شبکهٔ بانکی‌اش، موقعیت خود را نگهداشته بود (۱۵۰۰ شعبهٔ بانکی مستقل در مقابل حدود ۳۰ شعبه متعلق به بانکهای آمریکایی).

اروپا بسرعت بازسازی شد. آلمان و بریتانیای کبیر تخریب نشده بودند، فرانسه و بلژیک عمدهٔ عملیات بازسازی خود را حدود سال ۱۹۲۳ به اتمام رساندند و سیاستهای حمایتی اقتصادی سریعاً از بازارهای اروپایی حذف شدند. در واقع، علت اصلی تضعیف اروپا را نباید در ماورای اطلس جستجو کرد، بلکه در عدم مطلوبیت لازم در مبادلات بین اروپایی. این مبادلات تا قبل از سال ۱۹۱۴ تشکیل دهندهٔ نیمی از تبادلات خارجی کشورهای بزرگ بودند در حالیکه بعد از جنگ به زیر $\frac{۱}{۳}$ افت داشتند. بازار روسیه از دست رفته بود و فضای اروپای مرکزی که بوسیله بیش از ۲۰۰۰۰ کیلومتر مرزهای جدید قطعه قطعه شده و درنتیجه موانع جدید گمرکی، انجام آن را بکلی مخدوش کرده بودند. با وجود اخطارهای کینز و چند اقتصاددان دیگر، مسائل اقتصادی در جریان مذاکرات ورسای مطمع نظر واقع نشدند و تنها بعد از آن بود که این مسائل نقش تعیین کننده‌تری ایفاء نمودند.

تعمیق

منابع:

آثار و کتب فراوانی راجع به جنگ جهانی اول وجود دارند. می‌توان اطلاعات خود را با آثار ذیل تکمیل نمود.

- پ. رُنووَن (P.Renouvin)، بحران اروپایی و جنگ جهانی اول، پاریس، PUF (انتشارات دانشگاهی فرانسه)، مجموعه «خلق‌ها و تمدن‌ها»، ۱۹۶۲، ۷۸۰ صفحه. مارک فِرو (Marc Ferro)، جنگ بزرگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴، پاریس، نشر گلیمار، مجموعهٔ «تورّق تاریخ»، ۱۹۹۰، ۴۱۲ صفحه.
- ژ - ژ - بکِر (J.J. Becker)، جنگ جهانی اول، پاریس، ام. آ. اِدیسیون، ۱۹۸۵
- در ارتباط با ابعاد اقتصادی رجوع شود به: پ. لئون (P. Leon)، تاریخ اقتصادی جهان، جلد پنجم، پاریس، نشر آ. کلن (A. Colin)، ۱۹۸۲، ۶۲۶ صفحه، بویژه مندرجات اِچ مُرسِل (H. Morsel)، جنگ اقتصادی و اقتصاد جنگی، صفحات ۲۳ تا ۵۸ و مندرجات پ. گیوم (P. Guillaume)، خشکیدگی جمعیتی، صفحات ۵۹ تا ۶۶

موضوعات تفکّر و تعمّق:

- در چه ابعادی جنگ جهانی اول گذر از قرن نوزدهم به قرن بیستم را متأثر می‌سازد؟
- در چه شرایطی، جنگ بزرگ تبدیل به یک جنگ جهانی و تمام عیار گردید؟
- آثار کوتاه مدت و بلند مدت جنگ.
- احزاب سیاسی فرانسه و جنگ.
- فرانسوی‌ها و جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴). (در کتاب بجای ۱۹۱۸، ۱۹۴۰ درج گردیده که قطعاً یک اشتباه چاپی است)

برای استفاده

معرفی:

موضوع بر سر یک دورهٔ کوتاه است و یک شناخت خوب از واقعیات اجتناب‌ناپذیر می‌باشد. لذا تهیه یک رشته اطلاعات دقیق بویژه در مورد آلمان و مجارستان ضروری است. مفهوم انقلاب می‌طلبد که از پیش یک سئوال درذهن انسان نقش بندد: آیا هدف این بود که به یک تعویض سادهٔ رژیم سیاسی دست یابند یا اینکه سیستم اجتماعی و اقتصادی را بـه زیـر سئوال ببرند؟

این سئوال برای انقلاب‌های ملی مطرح می‌گردد. موفقیت‌های بی‌مثال جنبش‌ها نیز ایجاب می‌نماید که به طبقه‌شناسی اجتماعی و اقتصادی پرداخته شود.

دشمن از پیش گفته بود که دست به یک جنگ انقلابی با ابعاد جهانی می‌زند. هرج و مرج‌های گسترده در سطح وسیع در سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹، حق را بجانب دشمن می‌داد اما بجای یک قیام جهانی، یک رشته انقلاب‌های ملی متفاوت و هماهنگ نشده اتفاق افتاده و اکثراً باشکست مواجه شدند. معهذا این ناکامی‌ها موجب امحاء انقلابهایی در افق سیاسی جهانی نشدند.

الف ـ جنگ بخوبی تسریع کنندهٔ تاریخ بود که لنین در سال ۱۹۰۵ پیش‌بینی کرده بود.

۱ـ شرایط دگرگونی نظم موجود فراهم شده بود.

ـ در همه جا، جنگ پایه‌های رژیمهای سیاسی حاکم را لرزاند. مـردم، دولت‌هـا را بـعنوان مسئول کشتارها و تداوم بیهودهٔ جنگ می‌دانستند. جریان صلح‌طلبی در سالهای ۱۹۱۶ و ۹۱۷ برنده شده بود (کینتال و شورش‌ها). در فرانسه و روسیه و جاهای دیگر مخالفت‌های ساکت شده به هنگام شروع جنگ مجدداً از سر گرفته می‌شدند. در آلمان، در سال ۱۹۱۶، سوسیالیست‌های حـزب سـوسیالیست آلمـان مـنشعب شـدند و از درون آنـها یک حـزب جـدید زیـر عـنوان

(سوسیالیست‌های مستقل) از تصویب اعتبارات مربوط به جنگ خودداری نمود.

ـ مشکلات اقتصادی موجب خیزش مطالبات اجتماعی بودند. تورم و توقّف نسبی دستمزدها منشاء اعتصاب‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ بود. وعده‌های انجام نشده مبنی بر اعطاء امتیازات اجتماعی (تقسیم اراضی در ایتالیا) محرّک کین و بغض شده بود.

ـ در کشورهای شکست خورده، شکست موجب واکنش ملیّت‌گرایی علیه قدرت سیاسی می‌شد (ترکیه) و یا خروج از قیمومیت ملی را دربرداشت (چکسلواکی، لهستان...) و بطور کلی پدیده‌هایی از قبیل جابجایی جغرافیایی مردمی، نظامیان فراری، دهقانان بدون زمین و کارگران بیکار شده از آثار دیگر جنگ بود.

۲ـ به انقلاب روسیه بعنوان پیشرو و الگو نگاه می‌شد

ـ انقلاب فوریه در چارچوب جنبش‌های خودجوش مردمی تحقق یافت. تضادهای موجود بین مطالبات مردمی و عدم جرأت کافی دولت موقت زمینه را برای لنین فراهم کرد تا پیشنهاد گذار از انقلاب بورژوازی را بدهد. در نتیجه، لنین موفق به توصیف و تحقق یک انقلاب از نوع جدید گردید. بنظر وی انقلاب می‌توانست در یک منطقه روستایی موفق شود بشرطی که توسط یک حزب متشکل از انقلابی‌های حرفه‌ای پشتیبانی گردد. دیکتاتوری کارگری می‌توانست مرحلهٔ گذر به سوی یک جامعهٔ نوین را سازماندهی کند. جهت توفیق در تحقق انقلاب می‌بایست یکپارچه و نتیجتاً جهانی بود. از این رو، سیاست خارجی لنین سعی در تسهیل سرایت انقلابی داشت.

۳ـ انقلاب بلافاصله پس از امضاء ترک مخاصمه در اروپا گسترش یافت.

ـ در آلمان، سه موج انقلابی پی در پی از نوامبر ۱۹۱۸ تا مارس ۱۹۱۹ براه افتادند. انقلاب نوامبر با شورش اعضاء نیروی دریایی مستقر در کیل (Kiel) در تاریخ ۲۹ اکتبر آغاز شد و عمومیت یافت و شوراهای سربازان، کارگران و ملوانان تشکیل گردیدند. در تاریخ ۷ نوامبر،

کورت اِیشِنر (Kurt Eisner) در شهر مونیخ جمهوری باویر را اعلام نمود. در تاریخ ۹ نوامبر، گیوم دوم و کرن پرنس (Kornprinz) کناره‌گیری کردند و جمهوری آلمان توسط شایدمان (Scheidemann) اعلام گردید درحالیکه اِبرت (Ebert) رئیس حزب سوسیال دموکرات در رأس شورای کمیسرهای خلق قرار گرفت، اما وی خواهان انقلاب نبود. ابرت اصلاح‌طلب انقلاب را انجام شده تلقی نمود. او به اصلاحات کم اهمیت بسنده کرد (حق رأی برای همه و ۸ ساعت کار در روز) و در نظر داشت که تصمیمات مربوط به تحولات اجتماعی و اقتصادی را به مجلس مؤسسان واگذار نماید. بعکس، جناح چپ سوسیالیست‌های مستقل مشهور به «اسپاتاکیست‌ها» به رهبری کا. لیب کنشت (K.Liebknecht) و رُزا لوگزامبورگ (Rosa. Luxemburg) خواستار برقراری یک سیستم شُوِیتیکی بودند. رودررویی‌های خونین درماه دسامبر، ابرت راوادار نمود تا نوزدهم ژانویه را جهت برگزاری انتخابات تعیین و اعلام نماید. اسپارتاکیست‌ها که در چارچوب یک حزب کمونیست متشکل شده بودند بمنظور جلوگیری از انجام انتخابات در تاریخ ۴ ژانویه یک شورش عمومی برپاکرد کنترل برلن را در دست گرفتند. ابرت ونوسک (Noske) که در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸ پشتیبانی ارتش را بدست آورده بودند، گروه تیراندازان نخبه رااز ۱۱ تا ۱۵ ژانویه مأمور حجمه به برلن کردند (هفتهٔ خونین). اسپارتاکیست‌ها قلع و قمع شدند وکا.لیب کنشت ورزا لوگزامبورگ پس از یک محاکمهٔ اختصاری اعدام شدند. به استثناء باویر، سایر جنبشها به همین نحو سرکوب گردیدند.

موج انقلابی بهار ۱۹۱۹ در باویر بدنبال قتل کا.ایشنر در ۲۱ فوریه ۱۹۱۹، به راه افتاد. تنش و التهاب بالاگرفت تا اینکه در تاریخ ۷ آوریل، جناح چپ «جمهوری شوراها» تحت رهبری پاپِن هُرست (Schappen Horst) را اعلام نمود. سه هفته جنگ داخلی به این جمهوری پایان بخشید.

ـ انقلاب مجارستان به رهبری بلاکان (Bela Kun) مسیر مشابهی را پیمود. پایان جنگ و انقراض امپراطوری اطریش ـ مجارستان موجب اعلام جمهوری در تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۹۱۸ گردید. بلاکان روزنامه‌نگار که در روسیه زندانی بود در سال ۱۹۱۸ به تحریک لنین حزب کمونیست مجارستان را پایه گذارد. پس از بازگشت خود به بخارست در ماه مارس، وی دررأس

«کمون» مجارستان قرار گرفت (از مارس تا اوت): با وجود اقدامات فراوان اجتماعی و اقتصادی (اصلاح سیستم آموزشی، ملی‌کردن‌ها)، وحشتی که او تحت نام دیکتاتوری کارگری حاکم کرده بود موجب مخالفت بخشی از جامعه بدو شد و در تاریخ ۶ اوت، یک دولت ضد انقلابی با حمایت ارتش رومانی به حکومت وی پایان بخشید.

ناآرامی‌های انقلابی که در جوامع مردم‌سالار توسعه یافته بودند نیز مآلاً درهم شکسته شدند.

ب ـ با وجود ناکامی‌های سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰، انقلاب همچنان در دستور کار قرار داشت.

۱ـ لنین از شکست‌های اروپایی خود عبرت آموخته بود.

ـ بین‌الملل سوم بعنوان یک حزب انقلابی بین المللی تشکیل گردید. در ماه مارس ۱۹۱۹ درحالیکه انقلاب آلمان از پیش سرکوب شده بود، لنین یک گروه از مبارزین خارجی راگرد آورد تا یک سازمان رقیب برای بین‌الملل سوسیالیست (بین‌الملل دوم) پایه‌گذاری نماید.

در ژوئیه ۱۹۲۰، ساختارهای این سازمان تثبیت گردید ۲۱ شرط جهت امکان الحاق بدان تعیین شد. از دیدگاه لنین، شکست انقلاب‌ها از دو منشاء تحقق می‌یافت: اول از ناحیهٔ اصلاح‌طلب‌ها که در رأس احزاب سوسیالیست قراردارند، خائن هستند و باید پاکسازی شوند، دوم از ناحیهٔ «چپ‌گرایی» بعبارت دیگر کسانی که امیدوارند با تکیه بر عامل خود جوشی خلق یک انقلاب رابه ثمربرسانند (رُزا، لوگزامبورگ) و باید کنار گذاشته شوند.

بخش‌های ملّی کُمین تِرن (Komintern) مانند احزاب کمونیست فرانسه و آلمان می‌بایست منظماً مقدمات تحقق یک انقلاب جدید را فراهم نمایند.

ـ کُمین تِرن می‌بایست درکشورهای تحت استعمار و تحت سلطه نیز فعّال باشد. کنفرانس خلق‌های آسیایی که در سال ۱۹۲۰ در باکو برگزار گردید، در جستجوی ایجاد ارتباط بین کمونیسم و جنبش‌های ملّی کشورهای تحت سلطه تلاش می‌نمود و معتقد بود که ایجاد ارتباط با این جنبش‌ها حتی اگر در دست احزاب بورژوا باشند از طریق استفاده از نظریه «حلقهٔ ضعیف»

ضروری است. (باید به کشورهای سرمایه‌داری در درون امپراطوری‌هایشان ضربه وارد کرد).

۲ـ روند ناآرامی در کشورهای تحت سلطه استمرار می‌یافت درحالیکه حق را جزءً به جانب لنین می‌داد.

ـ در مقام اجرای دکترین باکو، کمونیست‌ها به حمایت از جنبش‌های ملّی در چین برخاسته بودند (حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۴ گوئومیندانگ در زمان جنگ ریف تاسیس گردید).

ـ معهذا این امکان وجود داشت که بنام یک طرح رقیب از اتحاد با کمونیسم امتناع ورزید. مصطفی کمال پس از در دست گرفتن قدرت در ترکیه اقدام به یک رشته اصلاحات اجتماعی نمود. روش کمالیسم در ترکیه عبارت بوداز ترکیبی از یک رژیم اقتدارگرا و یک سیاست تجدّدگرا. غربی سازی حیات سیاسی (تأسیس احزاب سیاسی، انتخابات با آراء عمومی...)، غیر مذهبی نمودن جامعه (لغو خلافت، توسعه آموزش عمومی، لاتینی نمودن الفبا...).

نتیجه‌گیری:

موج انقلابی زاییده از آمال سراب‌گونه و پیغمبرگونهٔ انقلاب روسیه و نابسامانی‌های ناشی از جنگ، در اروپا با دو مانع روبرو شد: اوّل عدم اقبال طبقه کارگر اروپایی و درثانی مقابله و سرکوب.

فصل ششم

❖

عظمت و انقراض سیستم ورسای
روابط بین المللی در اروپا (۱۹۳۳-۱۹۱۹)

۱۹۱۹- کنفرانس صلح (۱۸ ژانویه ـ ۲۸ ژوئن).

۱۹۲۰- ایالات متحده معاهدات را ردّ کرد (۱۹ مارس).

توافقات فرانسه ـ بریتانیا درسَن رِمو راجع به خاورمیانه.

۱۹۲۱- کنفرانس واشنگتن (نوامبر).

کنفرانس لندن تعیین کننده مبلغ غرامات.

۱۹۲۲- کنفرانس پولی درژِن.

معاهدهٔ راپالو بین اتحاد جماهیر شوروی وآلمان.

۱۹۲۳- اشغال رور توسط فرانسه (۱۱ ژانویه).

۱۹۲۴- برنامه داوِس (Dawes) راجع به مسئله غرامات.

پروتوکل ژنو راجع به اصلاح منشور جامعهٔ ملل.

۱۹۲۵- توافقنامه‌های لوکارنو (۱۶ اکتبر).

۱۹۲۶- آلمان وارد جامعهٔ ملل می‌شود (۸ سپتامبر).

۱۹۲۷- پیمان بریان ـ کلوگ (Briand - Kellogg) که جنگ را غیر قانونی اعلام می‌کند.

۱۹۲۹- برنامهٔ یونگ (ژوئیه) تمدید کنندهٔ غرامات تا سال ۱۹۸۸.

مرگ استرس من (Strese mann) (ژوئیه).

۱۹۳۰- شکست طرح اتحادیه اروپایی دربریان (Briand).

مذاکره کنندگان ورسای متأثّر از خواست خلق‌های خود در جستجوی استقرار یک صلح نهایی بودند که همراه با تضمین راهکارهای حقوقی قادر به فیصلهٔ تخاصمات احتمالی باشد. اندکی پس از انتشار نتیجهٔ کارهای ورسای همه این امیدها به یأس تبدیل گشت. مسائل اساسی معلّق مانده بودند و خروج ایالات متحده در سال ۱۹۲۰ جامعه ملل رااز یک پشتوانه سیاسی لازم جهت انجام ماموریت‌هایش محروم می‌نمود. بنابراین راه برای اهداف دولت‌های جدیدالتاسیس اروپای مرکزی و تجدیدنظر خواهی‌های دول ناراضی بازگذارده شده بود تا اینکه در سال ۱۹۲۴ این سیستم بین‌المللی ناتوان شد. سپس، مداخله مشترک انگلستان وآمریکا و رونق بازیافته اقتصادی زمینه‌ای فراهم آورد تا به یک تشنج‌زدایی مبهم براساس تفاهم ایجادشده بین فرانسه و آلمان و براساس امنیت جمعی، نائل آیند و این وضعیت ادامه داشت تاپدیدهٔ تغییر ناگهانی اوضاع در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱.

الف ـ سیستم ورسای.

۱ـ عدم اعتماد و تضادّ منافع موجب تفرّق فاتحین جنگ شد.

کشورهای عضو «اتفاق» برخلاف قدرتهای مرکزی موفّق به تصریح اهداف جنگی خود نشدند. موافقت آسانی بین متفقین اروپایی و ایالات متحده بر سر بازگشت آلزاس و لورن، حاکمیت بلژیک و صربستان و خلع سلاح آلمان بدست آمده بود. اصل جبران خسارات جنگی مندرج در قرارداد ترک مخاصمه مورد پذیرش عمومی قرارگرفته بود. فراتر از این مسائل می‌بایست بین دو طرز فکر کاملاً متفاوت راجع به روابط بین‌المللی، آشتی برقرار گردد.

ـ اروپاییها که به اصل توازن قارّه‌ای وفادار مانده بودند، بموجب سه توافقنامه سرّی منعقده قبل از ۶ آوریل ۱۹۱۷ بین فرانسه، بریتانیای کبیر و ایتالیا، تعهداتی را پذیرفته بودند.

معاهدهٔ لندن (۲۶ آوریل ۱۹۱۵) نواحی تران تَن، ایستری ودالماسی را از آن ایتالیا می‌دانست بشرط انجام تنظماتی با صربستان. مضاف برآن، نوعی جبرانهای استعماری در صورت تقسیم امپراطوری عثمانی نیز پیش‌بینی شده بود.

توافقنامه سَن ژان دو مورین (Saint - Jean- De - Maurienn) (۱۹ آوریـل ۱۹۱۷) بـدون ارزش حقوقی بدلیل خروج روسیه از آن، ماهیت این جبران‌ها رامشخص نموده و احتمال تجزیهٔ آلمان را یادآور می‌شد.

توافقنامه‌های سیکزپیکوت (Sykes - Picot) (۴ مارس و ۱۶ می ۱۹۱۶) پیش‌بینی کنندهٔ تقسیم خاورمیانه بودند. فرانسه لبنان وشمال سوریه رابدست می‌آورد، بریتانیای کبیر صاحب بین‌النهرین و بقیه نقاط سوریه می‌شد و فلسطین می‌بایست تحت مدیریت بین‌المللی قرارگیرد.

این توافقنامه‌ها مطلقاً مورد عدم قبول ویلسون واقع شدند با این استدلال که موجب ابقاء رقابتها و مطالبات ملّی می‌شد و این همان چیزی بود که علت بروز جنگ بود. بعلاوه قدرت‌های بزرگ اروپا نیز دستخوش پاره‌ای اختلاف نظرهای داخلی بودند. استراتژی فرانسه متضادّ به نظر می‌رسید. کِلِمانسو اطمینان داشت به اینکه خطر آلمان در ظرف بیست سال مجدداً بروز خواهد کرد. بنابراین وی می‌خواست روابط با کشورهای آنگلوساکسون را به هر قیمت حفظ کرده از انزوای فرانسه اجتناب ورزد. همزمان، وی می‌بایست فشارهای ارتش بـرهبری فـوش (Foch) مبنی بر تجزیهٔ آلمان و واکنش‌های افکارعمومی که ضمن پذیرش ایده‌های ویلسون خواستار دریافت هزینه‌های جنگ و بهای خون‌های ریخته شده از آلمان بـود رانـیز در نـظر بگـیرد. لذا کِلِمانسو مطالبات قابل ملاحظه‌ای درکنفرانس مطرح نمود: انضمام سار (مـرز سـال ۱۸۱۴)، ایجاد یک تسبیح از دول کوچک خودمختار وفاقد نیروی نظامی، بازسازی یک لهستان قـوی ضد آلمان و ضد شوروی با دسترسی به دریا کِلِمانسو در پایان خواستار تعیین غرامات جنگی بمقدار کافی برای «جراحی سفید» اقتصاد آلمان و اعطاء فرصت به فرانسه بمنظور جبران تأخیر صنعتی خودگردید. کِلِمانسو تقریباً به هیچیک از مطالبات فوق دست نیافت جز مسئله لهستان. در عوض وی دو معاهدهٔ تضمینی از جانب ایالات متحده و بریتانیای کبیر بدست‌آورد (معاهدهٔ دوم منوط به تصویب معاهدهٔ اول بود) مبنی بر غیرنظامی نمودن و اشغال موقت کرانهٔ راست رودخانهٔ راین. از نظر رجال سیاسی منزجر از وی، این یک چیز بسیار کمی بود و او را متهم به ارزان فروشی منافع کشور نمودند. عدم تصویب معاهده‌ها توسط سنای آمریکا در تـاریخ ۱۹

مارس ۱۹۲۰ حق را بیش از پیش به جانب آنها داد و نتیجتاً موج انتقادهای شدید علیه کلمانسو و معاهده براه افتاد.

بریتانیای کبیر در جستجوی حراست از توازن قارّه‌ای بود که در معرض تهدیدهای ناشی از پیشرفت‌های انقلابی شوروی و اهداف جاه‌طلبانهٔ فرانسه قرار داشت. بنابراین بریتانیا خواستار یک آلمان قوی ومترقّی بود تا بتواند دیواری علیه این دو خطر تشکیل دهد. بعلاوه بریتانیای کبیر به برقراری مجدد مبادلات تجاری بین کشورهای اروپایی حسّاس بود زیرا این مسئله نقطهٔ شروع اساسی قدرت اقتصادی او بشمار می‌رفت.

ایتالیا تنها به مطالبهٔ زمینهای مسترد نشده اکتفا نمودکه درواقع قیمت ورود او به جنگ را تشکیل می‌داد اما آن کشور فاقد قدرت لازم برای به کرسی نشاندن نقطه نظرات خود در مقابل ویلسون بوده نمی‌توانست روی حمایت فرانسه نیز حساب نماید زیرا فرانسه خود در حدّ زیادی به مراتب حسن نیت آنگلوساکسون‌ها وابسته بود.

در برابر اروپاییها، ویلسون از یک دیدگاه آزادیخواهانه و دموکراتیک و جهانی‌گرایانه در روابط بین‌المللی، دفاع می‌نمود.

اعلامیه ۱۴ بند ویلسون که در تاریخ ۸ ژانویه ۱۹۱۸ به کنگره ارائه گردید، پیشنهادی مبنی بر ایجاد یک دیپلماسی نوین فارغ از توافقنامه‌های سرّی (بند ۴) به نفع یک دیپلماسی باز وتحت کنترل یک «اتحادیه ملل» (بند ۱۴)، دربرداشت. اینها اصول اساسی امنیت جمعی مرتبط باآرمان عالی دموکراتیک را تشکیل می‌دهند زیرا این ملّت‌ها هستند که می‌بایست پشتوانه و عامل تضمین اقدامات دولتهایشان باشند و از نظر ویلسون هر ملّت، کوچک یا بزرگ، از حقوق برابر برخوردار است. لذا از نظر وی، اصل ملیّت‌ها عنصر اساسی روند فیصلهٔ مسائل اروپا را تشکیل می‌داد: تخلیه و خودگردانی روسیه (بند ۶)، بازسازی لهستان، خودمختاری خلق‌های اطریش - مجارستان و اقوام غیر ترک امپراطوری عثمانی، تمامیّت رومانی، صربستان و مونته‌نگرو (بندهای ۷ و ۸). ویلسون پیشنهاد حلّ مسئله زمین‌های مسترد نشده را نیز بر یک پایهٔ قومی «غیرقابل اعتراض» ارائه کرده بود (بند ۹) که البته این پیشنهاد با موضع ایتالیا مبنی بر طرح

میراث تاریخی جمهوری و نیز به کلّی منافات داشت. پیشنهاد مربوط به حلّ و فصل مسائل استعماری از باب اینکه منافع خلق‌ها را به حساب می‌آورد (بند ۵) به یک اندازه با چالش فرانسه و انگلستان مواجه گردید.

این طرز تلقی ورای ظرفیت‌های آن زمان قرار داشته و در واقع اصول مهم سیاست خارجی ایالات متحده در قرن بیستم را خاطر نشان می‌ساخت. آیا همانطور که کلمانسو در ژانویه ۱۹۱۸ اشاره نمود، این فقط یک موضعگیری ایده‌آلیستی بود؟ درواقع، ویلسون منافع آمریکا را فراموش نکرده بود. خلع سلاح محدود به حکم ضرورت حفظ نظم داخلی علیه تهدید انقلابی (بند ۱) کاملاً باسنّت انگلوساکسون تطابق داشت. اقتصاد آزاد، آزادی دریاها و دسترسی آزاد همه به همهٔ بازارها (بندهای ۲ و ۳) موضوعات عمدهٔ مبارزات ایالات متحده از اوایل قرن علیه سیاست‌های استعماری اروپاییها بوده‌اند. در نهایت باید گفت که موضع ویلسون یک موضع ایده‌آلیست اما تحقق یافتنی بود.

بهر تقدیر، این ایده‌ها که در ژوئیه و سپتامبر ۱۹۱۸ بدقت تشریح شدند پایه و اساس مباحثاتی شد که در جریان کنفرانس صلح بوسیله آلمان پذیرفته شدند. اقبال افکار عمومی اروپایی و نیاز دولت‌ها به دلار آمریکایی موجب شد تا ویلسون به تحمیل آنها به متفقین اروپایی نیز موفّق گردد.

کنفرانس پاریس در واقع یک ماشین عظیمی بودکه به گردآوری ۲۷ هیئت سرشکن شده بین ۵۲ کمیسیون می‌پرداخت. تنها روسیهٔ شوروی و شکست خوردگان استثناء شده بودند. تصمیمات مهمّ در سطح یک کمیتهٔ محدود در فاصله زمانی بین ژانویه و ژوئن ۱۹۱۹ اتخاذ شدند و سپس کارشناسان راهکارهای اجرایی آنها را با رعایت جزییات حقوقی تهیه نمودند. از ژانویه تا مارس ۱۹۱۸ شورای ده نفره (فرانسه، بریتانیای کبیر، ایتالیا، ژاپن و ایالات متحده هر کدام دارای دو نماینده) منشور جامعه ملل را به رشتهٔ تحریر در آورده و به جستجوی راه حلّی برای مسئله روسیه پرداختند. پس از سفر ویلسون به ایالات متحده، شورای چهار نفره معاهدهٔ ورسای را پشت درهای بسته تهیه می‌نمود. فقدان تشریفات موجب برقراری صراحت لهجه‌ای

شده بود که گاهی به نوعی خشونت کشیده می‌شد. در ماه آوریل، ویلسون دستور تهیه مقدمات عزیمت خود راداد تا کِلِمانسورا وادار به انصراف از انضمام منطقهٔ سار نماید. چند روز پس از آن، اُرلاندو ناکام از گرفتن دالماسی، کنفرانس را ترک نمود و کنفرانس چنان به کار خود ادامه داد که گویی هیچ اتّفاقی رخ نداده است. (وی مجبور شد در ماه می مراجعت نموده و معاملهٔ پیشنهادی را قبول کند).

تنها قدرت‌های بزرگ نبودند که به زیر سئوال قرار داشتند.

کنفرانس پاریس برای اولین بار امکان صحبت را برای خلق‌های آسیایی و خاورمیانه فراهم می‌آورد. ژاپن که برای اولین بار بعنوان یکی از ۵ کشور بزرگ تلقی می‌شد در انتظار تأیید «مساوات نژادی» بود زیرا باعث به زیر سئوال رفتن سلطهٔ استعماری و تصمیمات آمریکا مبنی بر محدودنمودن مهاجرت آسیایی‌ها می‌شد. اما ژاپن بویژه منتظر شناسایی انضمام‌های سرزمین خود در چین بود.

بمنظور تحصیل عضویت ژاپن در جامعهٔ ملل، ویلسون مجبور به تسلیم در برابر این خواستهٔ آن کشور به رغم خشم شدید هیأت چینی گردید. در ارتباط با خاورمیانه قابل ذکر است که رقابتهای موجود بین فرانسه و انگلستان، جای کمی برای مطالبات اعراب باقی گذارده بود. بطورکلی، کنفرانس ملیّت‌های خارج از اروپا را شناسایی ننمود و همین امر موجب بروز جنبش‌های خشمگینانه‌ای از سال ۱۹۱۹ در چین (انقلاب ۴ می)، هندوستان و مصر گردید.

۲ـ معاهده‌های انعقاد یافته موجد یک سیستم دیپلماتیک با اهداف بلندپروازانه گردیده اما بلافاصله مورد انتقاد واقع شدند.

پیمان جامعه ملل بعنوان مقدمه‌ای بر کلیه معاهده‌ها مورد استفاده قرار گرفت. این پیمان نتیجه یک توافق بسیار پایین‌تر از اعلامیه ۱۴ بند بود. با این وجود، مذاکره‌کنندگان بسیاری از مسائل لاینحلّ در معاهده‌ها را به جامعه ملل احاله نمودند.

پیمان جامعه ملل حاوی ۲۶ ماده سرشکن شده در سه مجموعه می‌باشد. مواد ۱ تا ۷ تعیین‌کنندهٔ سازمان و شرایط الحاق بدانند. مجمع عمومی نماد دموکراسی ملل است زیرا به هر ملّت حق یک رأی داده است. شورا دارای پنج عضو دایم (ایالات متحده که در سال ۱۹۲۵ توسط آلمان جایگزین شد، بریتانیای کبیر، فرانسه، ایتالیا و ژاپن) و اعضاء منتخب بوده تصمیمات خود را به اتفاق آراء اخذ می‌نمایند. دبیرخانه دایمی عمدتاً وظایف اداری را برعهده دارد. مادّه ۱۰ قلب این تشکّل بین‌المللی را تشکیل می‌دهد زیرا تأکید می‌کند بر اینکه «اعضاء جامعه متعهد می‌شوند به رعایت و حفظ تمامیت ارضی و استقلال سیاسی کلیه اعضاء علیه هرگونه تجاوز». ابزارهای نیل به این هدف عبارتنداز خلع سلاح (ماده ۸)، ارجاع به داوری بین‌المللی و یادیوان دادگستری بین‌المللی (مواد ۱۱ تا ۱۴) و مجازات‌های اقتصادی یا نظامی: جامعه ملل می‌توانست اقدام مسلحانه دفاع از یک نقطه نظر بین‌المللی را به یک کشور خاص احاله نماید اما هیچ چیز مشابهی با کلاه آبی‌های امروزی سازمان ملل متحد (ماده ۱۶) وجود نداشت. آخرین مواد اختصاص داشتند به اختیارات داده شده به قدرت‌های بزرگ راجع به وابستگی‌های استعماری سابق به آلمان و امپراطوری عثمانی (ماده ۲۲) و پاره‌ای زمینه‌های مربوط به منافع عمومی قابل مداخله توسط جامعه ملل (تجارت سلاح، خرید و فروش اشخاص، قاچاق موادمخدّر، شرایط کار و غیره).

جامعه ملل ابزار لازم جهت نیل به اهداف خود را در اختیار نداشت. آنگلوساکسون‌ها طرح فرانسه مبنی بر ایجاد یک ارتش بین‌المللی را ردّ کردند زیرا از نظر آنها دلیلی بود بر سیاست نظامی‌گرایی فرانسه. بعلاوه، مجازات‌های نظامی پیش‌بینی شده در حدّ توصیه‌هایی بود که می‌بایست نتیجه یک اجماع شورا باشد. سایر مجازات‌ها صرفاً در حالتی که شورا متجاوز را به اتفاق آراء تعیین می‌نمود اجباری بودند. و بالاخره، خروج ایالات متحده از جامعه ملل موجب حرمان این تشکل بین‌المللی از حامی اصلی خود شد.

ـ معاهدهٔ ورسای تشکیل دهندهٔ سند اصلی آیین نامهٔ صلح بود.

امنیت از طریق غیر نظامی کردن آلمان تضمین شده بود (ارتش محدود به صد هزار نفر داوطلب بدون ستاد فرماندهی و سلاح سنگین). علاوه بر آن، کرانه چپ رودخانه راین و یک نوار بطول ۳۰ کیلومتر از کرانه راست آن غیر نظامی اعلام به سه منطقه اشغال شده برای ۵ یا ۱۰ و یا ۱۵ سال و قابل تمدید در صورت عدم احراز شرایط اجباری توسط آلمان، تقسیم شده بود. از لحاظ سرزمینی، آلمان مساحتی معادل ۷۶۰۰۰ کیلومتر مربع با ۶/۵ میلیون نفر جمعیت را رها کرده بود (بعبارت دیگر، به ترتیب ۱۳٪ و ۱۰٪). «آلزاس ولورِن، نواحی بلژیکی اُپِن (Eupen) و مالمِدی (Malmedy)، پروس شرقی و پوسنانی (Posnanie) بلافاصله از دست داده شدند. (رجوع به همین بخش، نقشه جنگ‌ها در اروپا). مستعمرات در حوزهٔ اختیارات جامعه ملل قرار گرفتند. بمنظور تعیین مرزها، جامعه ملل مأموریت یافته بود که مراجعه به آراء عمومی را در سیلزی علیا واقع در جنوب پروس سازمان دهد و همچنین به فاصله ۱۵ سال درسار. هر چند که دانمارک بی‌طرف باقی مانده بود اما سازماندهی یک مراجعه به آراء عمومی بنام اصل ملیت‌ها در شِلس ویگ (Schlewig) پیش‌بینی شده بود. از لحاظ سیاسی و اقتصادی، آلمان می‌بایست از وحدت مجدد با اطریش صرفنظر نماید. معاهدهٔ بِرست ـ لیتوفسک ابطال گردید. بویژه ماده ۲۳۱ مسئولیت المان مبنی بر پرداخت غرامت را برسمیت شناخته اما مبالغ آن تصریح نشده بود (یک واریز علی الحساب بمبلغ ۲۵ میلیارد مارک با پشتوانه طلا تعیین گردیده بود). بعلاوه المان می‌بایست مواد اولیه خود را تحویل دهد همچنان که مجموعه کشتی‌های تجاری و مالکیت‌های صنعتی خود را و مضاف بر آن می‌بایست برای مدت ۵ سال اصل کاملة‌الوداد را بطور یکجانبه مجریٰ دارد.

در تاریخ ۷ می متن معاهده به آلمانیها ارائه گردید که نسبت به لئامت بعضی از شروط آن اعتراض نموده تقاضای بیش از صد صفحه تغییرات در آن را نمودند. لُوید ژرژ (Lioyd George)) ظاهراً با اعطاء امتیازاتی موافق بود اما کلمانسو تقاضاهای آلمان را مطلقاً رد نمود و ویلسون که برای خاتمه دادن بر قضیه عجله داشت خواستار مذاکرات مجدد نبود. در نتیجه، از طریق تهدید

به یک تهاجم نظامی که نقشه‌های آن توسط فوش تهیه شده بود موفق به اجبار آلمان به امضاء متن شدند و افکار عمومی در آلمان بلافاصله این معاهده را بمثابه یک دیکته تحمل‌ناپذیر تلقی نمود.

ـ سایر معاهده‌ها موجب زیر و زبر شدن نقشه جغرافیایی اروپا شدند

معاهده‌های سَن ـ ژرمَن ـ آن ـ لای (Saint - Germain - En - Laye) با اطریش (۱۹ سپتامبر ۱۹۱۹) و تریانون (Trianon) با مجارستان (۲ ژوئن ۱۹۲۰) تجزیه امپراطوری هانسبورگ را تنفیذ نمودند. جمهوری اطریش از ترانتن (Trentin) و آدیژ علیا(Haut - Adige) علیرغم وجود اقلیت‌های مهم آلمانی زبان به نفع ایتالیا صرف نمود.

صربستان که بااضافه شدن سرزمین‌های اسلوونی، کرواسی و بوسنی هرزگوین بدان وسیعتر شده بود تبدیل به «پادشاهی صربها، کروات‌ها و اسلوون‌ها» شد.اطریش از بوهِم ـ مُراوی و اسلواکی نیز جدا شد همچنان که از سرزمین‌های لهستانی. مجارستان نزدیک به $\frac{۱}{۳}$ از سرزمین خود را به نفع رومانی از دست داد درحالیکه محل سکنای اقلیت‌های قوّی مجاری بود. اطریش که کاملاً محاط شده بود بایک سر عظیم روی یک پیکر نزار بنظر می‌رسید که به دشواری قابل زندگی باشد و با این وجود از هر نوع ادغام با آلمان ممنوع شده بود.

بموجب معاهدهٔ نُوئی (Neuilly) (۲۷ نوامبر ۱۹۱۹)، بلغارستان امکان دسترسی خود به دریای اژه را از دست داد همچنانکه دُبروژدا واقع در جنوب مصب رودخانه دانوب.

در معاهده سِوْرْ (Sevres) با ترکیه (۱۰ اوت ۱۹۲۰)، تجزیهٔ آناتولی و از دست دادن ارمنستان و سرزمین‌های عربی و بی‌طرف‌سازی تنگه‌ها پیش‌بینی شده بود. اما مصطفی کمال به زور اسلحه موفق به تحمیل تجدید نظر درمعاهده شد.

ـ «صلح ورسای» تشکیل دهنده سیستمی بود که از دید روشنفکری منسجم تلقی می‌شد. امنیت جمعی که اساس آن را تشکیل می‌داد می‌بایست تضمین کنندهٔ صلح ملت‌ها در چارچوب مقررات حقوق بین‌الملل باشد وقاعده‌ای که بموجب آن اجرای این مهم به داوری قدرت‌های

بزرگ و دیوان بین‌المللی دادگستری محوّل می‌شد نیز یک نوآوری بود. از لحاظ سیاسی قابل ذکر است که این معاهده‌ها که درواقع ثمرهٔ جنبش‌های ملیّت‌های موجود در اروپا بودند، اصل ملیّت‌ها را بطور نهایی در حیطهٔ حقوق بین‌الملل قرار دادند. این اصل که ماهیتاً یک اصل همگانی بود موجب شد تا طرح مسئله ملّی به یکباره تمام دنیا را فراگرفته و مسئله «استعمار» را تحت‌الشعاع قراردهد. روند اجرایی این اصول موجب بروز مشکلات فراوانی شد. معاهده‌ها حلّ و فصل نکات معلّق فراوانی را به جامعه ملل سپرده بودند اما ضعف‌های مادرزادی این سازمان (تصمیمات متخذه به اتفاق آراء، فقدان ارتش و مجازات‌های مؤثر) اقبال اندکی به دو جهت انجام مأموریت‌هایش ارزانی می‌داشت. البته یک اجماع قدرت‌های بزرگ می‌توانست اهرم فشار لازم را ایجاد نماید اما آنها نیز یا اختلاف نظر داشتند و یا حضور نداشتند. لذا نوعی عدم توازن بر جریان امور حاکم گردیده بود.

بالکانی‌سازی اروپا موجب حدّت بیشتر روندهای ملیت‌گرایی می‌شد زیرا این تنظیمات ذاتاً یأس آور موجب جلب رضایت آنان نمی‌شد. بعکس انتظار عمومی، آلمان شکست خورده تبدیل به شریک اصلی هریک از این کشورهای تازه تأسیس شده بود درحالیکه آلمان نسبت به سرنوشت جمعیت‌های آلمانی زبان تخفیف یافته به حالت اقلیت‌های ملّی اگر نه استضعاف شده ولی بهرحال تحت سلطه کشورهای میزبان، همواره معترض بود. نزدیکی آلمان ـ شوروی پیش‌بینی شده در سال ۱۹۱۸ توسط لُوید ژرژ و تحقق یافته در سال ۱۹۲۲ در راپالو (Rapallo)، در راستای همین منطق قابل توجیه است.

در بین فاتحین جنگ، وضعیت بهتری حکمفرما نبود. رأی منفی کنگرهٔ آمریکا در ۲۰ مارس ۱۹۲۰ فرانسه را از تضمین‌های آمریکامحروم نمود و همزمان موجب عدم اعتبار تعهدات بریتانیای کبیر نیز شد. لهذا لندن بدل به یک داور مظنون برای اهداف فرانسه شد و نتیجه اینکه دوران پیشین مناقشات و سوء تفاهم‌ها بین دو کشور اعاده گردید. بنابراین بین فرانسویها و آلمانیها تنها چیزی که باقی می‌ماند یک معاهدهٔ سست برای مطالبات فرانسه بود. فرانسه که احساس غبن شدید می‌کرد در جستجوی بهره‌وری از برتری موقتی نظامی خود جهت تحقق

هرچه که هنوز از معاهده امکان‌پذیر بود برآمد، درحالیکه وحدت ملّی آلمان نیز جهت مقاومت در برابر «معاهده دیکته شده» تقویت شده بود، عیناً مثل وضعیتی که بلافاصله پس از انعقاد معاهده فرانکفورت در سال ۱۸۷۱ در فرانسه ایجاد شد. در ایتالیا، اصطلاح «پیروزی ابتر» بعنوان تقصیر ناشی از خودخواهی سایر فاتحین و بی‌لیاقتی دولت دموکراتیک توصیف می‌شد و بسرعت منجر به راه افتادن یک موج خشن ملی‌گرایی شد که روند تجدید نظرطلبی نوک تیز آن بود.

مسائل اقتصادی و مالی مطرح نشدند زیرا همه معتقد بودند که این قبیل مسائل در حوزه سیاستهای ملی قرار دارند. برآورد هزینه‌های جنگ و همچنین خسارات وارد آمده برای معاصرین آن زمان شوک‌آور بود امّا آنها بدرستی قادر نبودند نتایج و آثار جنگ در دراز مدت ناشی از گسیختگی وحدت تجاری و مالی دراروپا را برآورد نمایند همچنان که افول اقتصادی و نیازهای مالی فراوان این قاره را جهت بازسازی‌ها، بازپرداخت بدهیهای ناشی از جنگ و فراهم نمودن مقدمات ادغام دول تازه تأسیس در حیات اقتصادی جهانی.

کینز درکتاب خود زیر عنوان «نتایج اقتصادی صلح» که در سال ۱۹۲۰ در فرانسه انتشار یافت، نخستین کسی بود که بدین مقوله پرداخت امّا هیچکس به او گوش نکرد. بدتر از آن اینکه کتاب وی درفرانسه یک موج باور نکردنی از فریاد خشم به راه انداخت، چیزی که شاخص خویشتن پرستی‌های وقت حاکم بر روند حل و فصل مشکلات ناشی از جنگ بود.

با این وجود، فاتحین کلیدهای بازگشت به ثبات را در دست داشتند اما کمبود واقعی آنها عبارت بود از یک دید روشن نسبت به مشکلات و یک ارادهٔ سیاسی مافوق رقابت‌های جاری.

ب ـ طی ۵ سال ورشکستگی سیستم ورسای قطعی گردید.

۱ـ معاهده‌ها اروپا را به دو اردوگاه تقسیم نمودند.

ـ اردوگاه تجدیدنظر طلب یک مجموعه ظاهراً چند گونه را گرد آورده بود (ایتالیا، اتحاد جماهیر شوروی، آلمان و بقیهٔ شکست‌خوردگان). نقشه نشان می‌دهد که حدود ۱۰ منطقه نزاع

در شرق و جنوب اروپا تمرکز یافته بودند. از نظر تجدیدنظرطلبان ایتالیا، معاهده‌ها تشکیل‌دهنده یک مانع برای اجرای عدالت بودند و مسئولیت آن نیز بعهدهٔ دولت دموکراتیک ایتالیا و فرانسه بود که از موضع او علیه آنگلوساکسون‌ها دفاع نکرده بود. مسئله دریای آدریاتیک در مرکز نگرانیهای ایتالیا قرار داشت. اما این دریا موجب اهدافی در اروپای حوضهٔ رودخانه دانوب نیز بود، چیزی که لااقل تا حدودی بیانگر سوء ظنّ شدید ایتالیا در قبال آلمان و امتناع آن کشور از یک اتصال مجدد احتمالی اطریش به آلمان بود. رسیدن موسولینی به قدرت در ۳۰ اکتبر ۱۹۲۲ موجب تقویت این جهت‌یابی شد امّا تا سال ۱۹۲۵ موسولینی دست کنتارینی (Contarini) دبیر کل امور خارجه را برای هدایت یک سیاست محتاطانه بازگذارد.

در اروپای مرکزی مسئله ملیّت‌ها تغییر ماهیت داده بود. متعاقب استقلال‌های پاییز ۱۹۱۸، تعداد افراد ساکن در یک کشور تحت عنوان اقلیت به نصف کاهش یافته بود (حدود ۳۰ میلیون نفر در مقابل بیش از ۶۰ میلیون در زمان قبل از جنگ)، اما منبعد اختلافات از پدیدهٔ رودررویی‌های کشورهای جوان حاکم نشأت می‌گرفت. بدین سان، مجارستان همراه با وِهِمانس (Vehemenc) علیه روند رومانیایی کردن مجارهای تنسیلوانیا و بنات (Banat) و یا علیه اسلاوی کردن آنها در وُیوُدین یوگسلاو (Voivodine Yougoszave) اعتراض می‌کردند. به همین منوال، اطریش از رفتار با آلمانی زبانها در تیرول جنوبی (Sud - Tyrol) شکایت داشت. شکست‌خوردگان علیه مرزبندی‌هایی که برخی از آنها در سال ۱۹۱۹ تعیین نشده بودند به شدت معترض بودند (سار، پروس، دانتزیگ، سیلزی علیا)، معاهدهٔ آلمانی ـ روسی بِرست ـ لیتوفسک بموجب قرارداد ترک مخاصمه ۱۱ نوامبر لغو شده بود بدون اینکه مرزهای روسیه مشخص شده باشند.

شکست آلمان به سیاست جهانی آن شرکت خاتمه داده و جمهوری ویمار (Weimar) مجدداً سیاست خارجی خود رابمنظور بازسازی قدرت اقتصادی خود و دست آورد تجدید نظر در شروط معاهدهٔ ورسای بر روی اروپا متمرکز کرده بود. این اهداف بویژه بواسطهٔ وجود اختلافات مبرهن بین انگلوساکسون‌ها و فرانسه، تشویق و تقویت می‌شدند. در آن شرایط، دو راهبرد

پیش‌پای جمهوری ویمار قرار داشت. یا اجرای معاهده‌ها و نشان دادن حسن نیت آلمان بمنظور دست آورد تخفیف‌هایی در تعهدات و یا بعکس، مقاومت به هر قیمت و با هر وسیله. تا سال ۱۹۲۳ راهبرد اخیر مبنی بر مقاومت برنده شده بود.

ـ موضع فرانسه مبهم بود و از صلح رضایت نداشت. تقویت دوبارهٔ آلمان در میانه مدت یک امر مسلم بود و تهدیدی بود علیه امنیت فرانسه بدون تضمین انگلوساکسون‌ها و در پاریس هیچ اعتقادی به جامعه ملل بعنوان یک سازمان مؤثر وجود نداشت. بعکس، فرانسه بر آن شد تا از مجموع امتیازات اقتصادی که معاهده‌ها از قِبَل آلمان بدو اعطا کرده بودند بهره‌برداری نماید: تحویل غرامات جنگی بصورت کالا تا سال ۱۹۲۱، معافیت گمرکی برای محصولات آلزاس و لورِن، اعطاء یکجانبه اصل کاملةالوداد بمدّت ۵ سال. بعلاوه، موادّ ۲۵۶ و ۲۹۶ معاهده به دول جانشین اجازه می‌داد تا واحدهای اقتصادی آلمانی واقع در سرزمین خود را خریداری نمایند، از آنجا که دول جانشین منابع لازم برای این نوع خریدها را نداشتند، لذا موقعیت مناسبی بود تا شرکتها و بانکهای فرانسوی قدم به این بازارها بگذارند. بدین سان، دولت وقت فرانسه، یک مشی دوگانهٔ سیاسی ـ اقتصادی برگزیده بود.

در قبال آلمان، اجرای دقیق مفاد معاهده‌ها موجب طولانی‌تر شدن دورهٔ تنزّل و شاید اشغال آلمان درصورتیکه قادر به انجام تعهدات خود نباشد، می‌شد. بطور متضادّی، دیپلمات‌های فرانسوی به نوعی همکاری با آلمان در زمینه صنعت ذوب فلزات نیز می‌اندیشیدند (در لورِن کلوخهٔ آهن تهیه می‌شد و در رور ذغال سنگ از نوع کُک).

قراردادهای ویس بادِن منعقده بین لوشور (Loucheur) و راتِنو (Rathenau) در ماه اکتبر ۱۹۲۱ جهت تمدید پرداخت غرامات بصورت کالا، درهمین راستا ارزیابی می‌شوند، زیرا توافق کرده بودند که بخشی از غرامات بصورت ذغال پرداخت گردد. امّا چیزی نگذشت که محدودیت‌ها ظاهر شدند. صاحبان صنایع ذوب فلزات فرانسه از قدرت رقابت آلمان در هراس افتادند در حالیکه صاحبان صنایع ذوب فلزات آلمانی مستقر در «رور» کارخانه‌های خود را بازسازی نمودند تا قادر به استفاده از ذغال معادن سوئد و کانادا که از مطلوبیت بیشتر نسبت به

معادن ناچیز لورن برخوردار بود، باشند. لذا قرارداد فرانسه ـ آلمان دوامی نداشت.

در شرق، فقدان اتحاد با روسیه بوسیله یک رشته توافقنامه‌های سیاسی و نظامی با لهستان (۱۹۲۰) و سپس با کشورهای عضو «اتفاق» کوچک (یوگسلاوی، چکسلواکی و رومانی) در ۱۹۲۱ جبران گردید. فرانسه در حمایت از متحدین خود حتی به قیمت تخلّف از معاهده‌ها تردید بخود راه نداد (بعنوان مثال، سیلزی علیا). معذالک، این سیاست از دو ناهماهنگی رنج می‌برد: از طرفی متحدین فرانسه خود با یکدیگر رو در رو قرار گرفته بودند، بعنوان مثال لهستان بر سر مسئله تِشِن (Teschen) باچکسلواکی درگیر بود، واز طرف دیگر، تصمیم اتخاذ شده در سال ۱۹۲۱ مبنی برکاربرد یک راهبرد نظامی تدافعی (حفاظت از روند تثبیت مرزها) فرانسه راازیاری رساندن به متحدین خود در صورت جنگ با آلمان منع نموده بود.

نادیده گرفتن منافع اقتصادی آلمان و جایگزینی آنها توسط منافع فرانسه باهدف تحکیم این روابط سیاسی جامه عمل بخود پوشانده بود. لذا، دیپلماتهای مستقر در وزارت خارجه فرانسه شرکتها و بانکهای فرانسوی را بسوی بازارهای اروپای مرکزی بسیج نمودند و تلاش می‌کردند که جای پای آنها در این بازارها محکم گردد. دراین راستا بود که اشنایدر (Schneider) کارخانه‌های اسکودا و معادن سیلِزی و تِشِن را خریداری نموده و با بانکهای اطریشی و مجاری به مشارکت پرداخت درحالیکه پاری با (Paribas) به نفت رومانی علاقمند شده بود. در سال ۱۹۲۳، سرمایه‌گذاران فرانسوی در لهستان و یوگسلاوی در درجهٔ اول قرار گرفتند و در رومانی و چکسلواکی پس از انگلیسی‌ها رتبهٔ دوم را حائز بودند. اما از نظر مورخ ژ. سوتو (G.Soutou وضعیت فرانسوی‌ها در این کشور تنها یک «امپریالیسم فقیر» بود زیرا فرانسه فاقد امکانات‌مالی لازم برای عملی کردن اهداف جاه‌طلبانهٔ خود بود. عدم انضباط بودجه‌ای و امتناع ازکاهش ارزش فرانک از اعتماد بین‌المللی به پول رسمی فرانسه کاسته بود. در زمینه تجاری نیز فرانسه یک شریک کم منفعت بود زیرا اولاً نیازی به ورود محصولات کشاورزی اروپای مرکزی نداشت و در ثانی صادرکنندهٔ تولیدات صنعتی مورد نیاز کشورهای جدیدالاحداث نبود. بویژه آنکه، محافل بازرگانی و مؤسسات سپرده‌گذاری که وامهای اعطایی خود به روسیه را از دست رفته

یافته و از این جهت به شدت ناخرسند بودند، رغبت چندانی به ماجراجویی‌های جدید در خارج از کشور نشان نمی‌دادند. از این رو در ظرف چند سال، آلمان توانست به برکت شبکه تجاری خود و کارتل‌های بین‌المللی بیشماری که تحت مدیریت داشت بازارهای اروپای مرکزی را مجدداً تسخیر نماید.

بازسازی این غول تجاری اروپا یک شکست بزرگ برای فرانسه بود درحالیکه، دیپلماسی فرانسه فاقد طرح و هدف نبود اما مشکل اصلی در امکانات و انسجام عمل بود.

تفرقهٔ اروپاییها، آنگلوساکسون‌ها را در موضع داور جای داد. بطورکلی نظر آمریکاییها متمایل به یک سیاست انزوا و گوشه‌گیری نسبت به مسائل اروپایی بود و این یک رفتار جدید نبود. قبل از جنگ، این نظر ریشه در وحشت از سرخ (Red Scar) هرج و مرج طلب و یا سندیکایی انقلابی داشت همچنان‌که در بیم از اینکه مبادا هویت آمریکایی در خطر افتد. انقلاب شوروی و بیداری مجدد ملی‌گرایی‌ها در اروپا تقویت کننده این احساسات در آمریکا بود که در شعار تبلیغاتی نامزد ریاست جمهوری هاردینگ (Harding) «آمریکا مقدّم است» بخوبی تبلور می‌یافت.

ویلسون با وجود مبارزهٔ توضیحی خود در سراسر آمریکا موفق نشد از ردّ نهایی معاهده‌ها در تاریخ ۱۹ ماس ۱۹۲۰ بوسیله سنا جلوگیری نماید (ایالات متحده در سال ۱۹۲۱ یک معاهدهٔ صلح جداگانه با آلمان منعقد نمود). بااین وجود یک بازگشت به سیاست انزوا نظیر چیزی که در قرن نوزدهم تحقق یافت، غیر ممکن می‌نمود. ایالات متحده منافع بسیاری در اقیانوس آرام، در چین (علیه ژاپن)، در خاورمیانه، در آمریکای جنوبی و حتی در اروپا داشت که می‌بایست از آن دفاع نماید. از این رو،این کشور در زمینه‌های اقتصادی و مالی بعلت قدرت دلار (دیپلماسی دلار) بسیار فعّال باقی ماند و علاقهٔ وافری به بازارهای اروپای مرکزی نشان می‌داد. لذا مشی انتخابی ایالات متحده عبارت بود از عدم تعهد سیاسی در امور اروپاییها که چیزی جز یک انزوای نیمه کارهٔ غیر ممکن و یک روند مداخله‌گرانهٔ غیر مردمی نبود. گفتنی است که این سیاست نیز بطور متضادّ اعمال می‌گردید. سیاست تورم‌زدایی سال ۱۹۲۰ و بازگشت به

سیاستهای اقتصادی حمایتی (قانون ۱۹۲۲ مبنی بر نرخ Fordney - mc cumber) موجب تشدید بحران اقتصادی «بازگشت به صلح» گردید. امتناع از ابطال و یا تخفیف بدهی‌های بین متّفقین سوء تفاهم‌های موجود بین آمریکا و اروپا را افزایش داد. در سال ۱۹۲۲ وزیر خارجه (Hughes) با اظهار جملهٔ ذیل سیاست آمریکا را آشکار ساخت. «من فکر نمی‌کنم که ما می‌بایست شانه زیر بار سنگین مسئولیت‌ها می‌دادیم». در سال ۱۹۴۷، مارشال دقیقاً عکس این اظهار را نمود.

دربریتانیای کبیر، لُوید ژرژ اولویت را برای ترمیم موضع جهانی کشور در قبال رقابت آمریکا قائل گردید، در دریاها، کشتیرانی (Royal Navy) متعلق به بریتانیای کبیر همچنان رتبهٔ اول جهانی را حائز بود اما مجموعهٔ کشتیرانی آمریکا و ژاپن که با هم یکی شده بودند از توان بیشتری برخوردار بود، بازگشت به Two ower standard احتمالاً می‌توانست موجب مسابقه تسلیحاتی مخرّبی باواشنگتن شود. در زمینه‌های تجاری و مالی، دولت بریتانیا تصمیم به تقویت لیره و بازگرداندن آن به نرخ سال ۱۹۱۳ ودر نتیجه بازسازی قدرت تجاری و مالی خود در سطح قرن نوزدهم گرفته بود. لذا می‌بایست حجم نقدینگی بازار انگلیس راکه در اثر جنگ به کسادی کشیده شده بود بازسازی نموده بر بازارهای آمریکای جنوبی، کانادا و استرالیا دوباره سلطه یافته و بالاخره نظام اقتصادی و مالی اروپا را جان دوباره بخشید. لوید ژرژ تلاش فراوانی کرد تا یک کنفرانس تجاری ـ مالی موفّق در بهار ۱۹۲۲ در ژِن برگزار شود اما تلاش‌های او با اختلاف نظر گروهی از طرف‌های ذینفع روبرو گردید. در واقع شروع دههٔ ۱۹۲۰ برای انگلستان بیشتر زمان رودررویی بود تا زمان آشتی.

۲ـ مسائلی که فیصله آنها معوّق مانده بود موجب تخاصماتی تا سال ۱۹۲۳ گردیدند.

ـ ترکیه اولین کشوری بود که واکنش نشان داد. حتی قبل از امضاء معاهدهٔ سِوْرْ (Sevres)، ژنرال مصطفی کمال به شرق ترکیه پناهنده شده از آنجا بطور همزمان پرچم مخالفت را باسلطان و معاهده‌ها برافراشت. اگر به از دست دادن سرزمین‌های عربی تن می‌داد اما از نظر او تبدیل آناتولی به منطقه نفوذ، غیرقابل قبول بود. مصطفی کمال که از پشتیبانی مردمی برخوردار بود با

استفاده از عدم وحدت فاتحین جنگ، موفّق به فتح مجدد کشور خود در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۳ گردید. ایتالیا و فرانسه در سال ۱۹۲۱ از اهداف خود صرفنظر کرده ترکیه را رو در رو با یونان که توسط انگلستان حمایت می‌شد، رها کردند. پیروزی ترکیه در سال ۱۹۲۳ متعاقب یک جنگ بیرحمانه تحقق یافت و مصطفی کمال سلطان را سرنگون کرده مذاکرات مربوط به معاهده لوزان را آغاز نمود (۲۴ ژوئیه ۱۹۲۳). ترکیه دارای حاکمیت مطلق بر تمامی آناتولی و تراس شرقی تا اِدرنه شد، جمعیت‌های ترک ویونانی مبادله شدند اما تنگه‌ها بحالت غیر نظامی باقی ماندند (وضعیت آنها موضوع معاهدهٔ مونترو در سال ۱۹۳۶ بود). مصطفی کمال ملقّب به آتاترک (پدر ترک‌ها) تبدیل به الگویی گردید برای نظامی‌های جوان ترقی‌خواه در خاورمیانه بویژه در عراق و مصر.

ـ اشغال فیوم (Fiume) **در تاریخ ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ موجب یک چرخش خشن در مسئله آدریاتیک گردید.**

از سال ۱۹۱۸، مردم فیوم با اکثریت ایتالیایی تبار بنام اصل ملیت‌ها خواستار الحاق فیوم به پادشاهی شده بودند. در پاریس، سه کشور بزرگ این تقاضا را ردّ کردند زیرا شهر فیوم که در شمال ایستری (Istrie) واقع شده توسط جمعیت‌های اسلاوی تبار محاط و تنها راه دسترسی اجتناب‌ناپذیر یوگسلاوی به دریا بود. در پی درگیری‌هایی بین نیروهای فرانسوی عهده‌دار نظم عمومی و مردم شهر، شاعر ملّی گراژ. دانونزیو (G. D'annunzio) با حمایت افسران ایتالیایی شهر را به تسخیر خود درآورد. وی بمدّت چندماه ضمن حفظ کنترل خود بر شهر مقامات رُمی را به سخره می‌گرفت. در ژوئن ۱۹۲۰، دولت ژیولیتی (Giolitti) با یورش به شهر به این وضعیت خاتمه داده مذاکره را مبنی بر اعلام فیوم بعنوان «شهر آزاد» تحت نظارت جامعه ملل، آغازنمود. معذالک مسئله حلّ نشد تا اینکه در سال ۱۹۲۴ در حالتی که فرانسه بواسطه درگیری در «رور» در موقعیتی قرار نداشت تا به متحّد خود یوگسلاوی کمک کند، موسولینی با استفاده ازاین فرصت مناسب به تحمیل پیمان رُم به یوگسلاوی پرداخت که بموجب آن فیوم متعلق به ایتالیا

می‌شد.جامعهٔ ملل ناتوان از ایستادگی درمقابل هر یک از قدرت‌های بزرگ، مجبور به تنفیذ این اقدام زور مدارانه بود. مآلاً اقدام تیتو در سال ۱۹۴۵ مبنی بر اخراج ایتالیایی تبارهای شهر و تسمیهٔ آن به ریجکا (Rijeka)، به این وضعیت خاتمه داد.

در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱، منازعات در مرزهای اروپای مرکزی تشدید گردیدند.

جامعهٔ ملل در سال ۱۹۲۰ استقرار یافته و برخی مسائل معلّقه در کنفرانس صلح راحل وفصل نمود اما کمبود امکانات و وزنهٔ سیاسی لازم این تشکّل بین‌المللی موجب می‌شد که تصمیمات مهم از حیطه اقتدارش خارج و توسط کمیسیون‌های بین‌المللی عهده‌دار اجرای معاهده‌ها اتخاذ گردد (مانند کنفرانس سفرا و یا کمیسیون بین‌المللی کنترل نظامی). معهذا، جامعه ملل به امر تعیین و تثبیت مرزها بین اطریش، یوگسلاوی و مجارستان توفیق حاصل نمود، مراجعه به آراء عمومی در پروس جنوبی و چِلسویگ را نیز سازماندهی کرد. اما در بسیاری از موارد نتایج بدست آمده به علت، مداخله قدرت‌های بزرگ و یا توسّل بزور و خشونت، مخدوش می‌گردید.

در تِشِن، در سال ۱۹۲۱، چکسلواکی باتوافق ضمنی وزارت خارجه فرانسه، به تصرف ناحیه‌ای پرداخت که اکثریت ساکنین آن لهستانی تبار بودند و لهستان اقدام به عمل متقابل در سیلزی علیا نمود. نتیجه همه پرسی سازمان یافته توسط جامعه ملل در مارس ۱۹۲۱ عبارت بود از یک اکثریت ۶۰٪ به نفع الحاق مجدد به آلمان، امااین درحالی است که آلمان از پیش حدود دویست هزارنفر مهاجر بوسیله قطار اعزام کرده بود. کرفانتی (Korfanty) لهستانی یک شورش براه انداخت که با حمله تیراندازان نخبهٔ آلمانی مواجه گردید. بریان (Brian) در ماه ژوئن علیرغم مخالفت‌های لوید ژرژ تصمیم به اعزام نیروهای فرانسوی به منطقه گرفت. بالاخره آن سرزمین تقسیم گشت: آلمان $\frac{۲}{۳}$ آن راتصرف کرد اما صنعتی‌ترین بخش منطقه که دارای یک اقلیّت قوی آلمانی نیز بود به لهستان تعلق گرفت.

مسئله روسیه سنگین‌ترین آثار و نتایج را دربرداشت

از تابستان ۱۹۱۸ وضعیت در روسیه بسیار مبهم شده بود. غربی‌ها و ژاپن از نیروی نظامی استفاده کرده از آلمان خواستار نگهداری نیروهایش برای مدتی با وجود تحقق ترک مخاصمه شده بودند. ویلسون که به تأثیر این مداخله‌ها اعتقادی نداشت، تلاش به سازماندهی یک کنفرانس آشتی بر روی جزیرهٔ شاهزادگان (ترکیه) در ژانویه ۱۹۱۸ نمود و سپس مشاور شخصی خود بولیت (Bullit) را به نزد لنین روانه کردکه آن هم موفقیت بیشتری از کنفرانس در بر نداشت. پس از شورش در لهستان، وی به طرح کِلِمانسو مبنی بر ایجاد یک «خط مراقبت» پیوست.

در ژانویه ۱۹۲۰ فرانسه سعی در برقراری یک «بلوک بالتیک» مرکب از فنلاند و سرزمینهای بالت نمود اما شوروی‌ها از طریق شناسایی استقلال این سرزمینهاوامضاء عهدنامه‌های مودّت با آنها، این طرح فرانسه را دور زدند. بدین سان تنها مسئله باقیمانده، مرز با لهستان بود.

جنگ روسیه ولهستان دربهار ۱۹۲۰ آغازگشت. دولت پیلسودسکی (Pilsudski) بازگشت به لهستان بزرگ ۱۷۷۲ را مطالبه می‌نمود (در آن زمان سرزمینهای بالت، روسیهٔ سفید وبخشی از اوکراین یورش برده و تا شهر کیف پیشروی کردند. ضد حمله شوروی به فرماندهی توخاچِفسکی برق آسا بود به نحوی که در ماه ژوئیه روس‌ها در پشت دروازه‌های ورشو قرار داشتند. دبیر وقت وزارت خارجهٔ بریتانیا لُرد کورزُن پیشنهاد ترسیم یک خط تقسیم (نزدیک به مرزهای فعلی کشور لهستان) و برگزاری یک کنفرانس راداد. دولت فرانسه ترجیح به اعزام ژنرال وِی گان (Weygand) باتجهیزات جنگی داد. لهستانی‌ها یک نوار ۲۰۰ کیلومتری واقع در شرق خط کورزُن را مجدداً اشغال نمودند که ویلنوئِس پایتخت لیتوانی را نیز در برمی‌گرفت. قرارداد صلح ریگا (۱۲ مارس ۱۹۲۱) این تقسیم جدید را تایید نمود اماکینه‌های فراوانی در بین بالت‌ها و در طرف شوروی باقی ماند.

۳ـ مسئله غرامات جنگی نقش تعیین‌کننده‌ای در روند تحول سیاسی اروپا ایفاء نمود.

در سال ۱۹۱۹، شورای چهار کشور نتوانسته بود راجع به مبلغ غرامات جنگی به توافق

برسد. کینز پیشنهاد یک مبلغ توافقی بالغ بر ۴۰ میلیارد مارک با پشتوانه طلا داده بود درحالیکه لُرد کان لایف (Cunliffe) و فرانسویها خواستار جبران خسارات واقعی بودند که بین ۱۲۴ و ۱۸۸ میلیارد برآورد می‌شد. بالاخره توافق نمودند که یک فرجه برای از سرگیری مذاکرات (اول می ۱۹۲۱) تعیین شده آلمانیها بطور علی‌الحساب مبلغ ۲۰ میلیارد مارک واریز نمایند.

در سال ۱۹۲۱ پس از یک رشته مذاکرات بسیاردشوار میزان غرامات جنگ تعیین و تثبیت گردید. کنفرانس اِسپا (Spa) در سال ۱۹۲۰ سهم دریافت کنندگان غرامات را بشرح آتی تعیین نموده بود. فرانسه ۵۲٪، بریتانیای کبیر ۲۲٪ و پس از آن ایتالیا ۱۰٪،بلژیک ۸٪ و بقیه کشورها مانده را بین خود تقسیم می‌کردند. در ژانویه ۱۹۲۱ مبلغ کل غرامات به میزان ۲۲۶ میلیارد مارک برآورد و تثبیت شد که آلمان زیر بار نرفت و بریان باحمایت بریتانیایی‌ها تصمیم به توسّل بزور علیه آلمان گرفت. در ماه مارس شهرهای آلمانی روهرُرت (Ruhrort)، دیوزبورگ (Duisbourg) و دوسِلدُرف (Dussel Dorf) اشغال گردیدند. با این وجود، مبلغ نهایی غرامات تعیین شده به هنگام کنفرانس لندن به ۱۳۲ میلیارد مارک کاهش یافت (سالانه ۲ میلیارد مارک به اضافه ۲۶٪ از صادرات المان). آلمان که با اتمام حجّت دیگری مواجه شده بود بالاخره در تاریخ ۵ می ۱۹۲۱ تسلیم گردید.

در وهلهٔ اول، دولت صدراعظم ویرت (Wirth) بمنظور آزادسازی رور و دست‌آورد راه حل مثبتی برای مسئله سیلزی علیا تصمیم به پرداخت غرامات گرفت.

این انتظار آلمان برآورده نشد زیرا فرانسه که مسئول تقسیم سیلزی بود جانب لهستان را گرفت. لذا ویرت سیاست مقاومت را پیش گرفت زیرا به حمایت لندن در این باره مطمئن بود. در تاریخ ۷ ژانویه ۱۹۲۲، لوید ژرژ و بریان کنفرانسی در شهر کَن ترتیب دادند: طرف بریتانیایی پیشنهاد تخفیف میزان غرامات و اعطاء مهلت بیشتر جهت پرداخت آن راداده و درعوض وعدهٔ امضاء معاهدهٔ تضمینی منعقده در ورسای و ایجاد ارتباط بین بدهیهای بین متفقین و غرامات جنگی را داد. بریان این راه حلّ واقع بینانه را پسندید اما پوان کاره (وزیر امورخارجه) و میّران ضمن توصیف این پیشنهاد بعنوان «ضربه کَن»، علیه آن اعتراض نمودند. بریان ریاست شورای

دولت (نخست وزیری) را رها کرده و پوان کاره عهده‌دار آن گردید که طرفدار سیاست قاطع بود. شکست کنفرانس کَن در حقیقت مقدمه‌ای بود بر شکست کنفرانس اقتصادی آوریل ۱۹۲۲.

کنفرانس اقتصادی ژِن (می ـ آوریل ۱۹۲۲) می‌بایست به فیصلهٔ مسئله غرامات جنگی، مشکلات مربوط به وامهای روسیه پرداخته و سیاستهای پولی در اروپای شرقی را تثبیت نماید. اختلاف نظرهای طرف‌های ذینفع مانع از یافتن یک زمینه توافق راجع به دو مسئله اول گردید و تنها نتیجه عینی کنفرانس عبارت بود از یک توافق پولی که از دید لندن یک مقدمهٔ اجتناب‌ناپذیر جهت برقراری مجدّد مبادلات تجاری بود. بمنظور تعدیل مسئله کمیابی طلا دراروپا، یک سیستم پولی مبتنی بر تسعیر براساس پشتوانه طلا (Gold Exchange Standard) بر قرارنمودند. بدین ترتیب منبعد اعتبار پولهای ضعیف بجای اینکه صرفاً براساس ذخایر طلا برآورد شود براساس ذخایر ارزهای قابل تبدیل آنها برآورد می‌گردید.

در حاشیه کنفرانس، آلمان و روسیه معاهدهٔ راپالو را امضاء نمودند: از لحاظ رسمی، این معاهده فقط دیون را بطور دوجانبه ابطال می‌کرد اما بموجب یک پروتکل سرّی همکاری نظامی بین دو کشور برقرار گشته بود (روسیه در ازاء دریافت همکاری‌های فنی از آلمان، کارخانه‌های اسلحه‌سازی آن کشور را در خاک خود پذیرفته میدان‌های تمرین نظامی لازم را در اختیار او قرار می‌داد).

این شکست نسبی نقطهٔ پایانی بود بر تلاش‌های بریتانیای کبیر مبنی بر ایفاء نقش داوری در وضعیت حاکم بر اروپا، بدو دلیل: از طرفی، معاهدهٔ راپالو نگرانی پیش گفتهٔ لوید ژرژ در سال ۱۹۱۹ را تحقق بخشیده بود زیرا اینک شاهد نوعی اتحاد بین دو کشور مغضوب بودند، واز طرف دیگر انگلستان علیرغم بازسازی پول خود و پول کشورهای کوچک دیگر دارای امکانات لازم جهت اعمال یک سیاست کشتیرانی جهانی علیه ایالات متحده و ژاپن نبود.

راجع به این دو نکته، همکاری ایالات متحده برای بریتانیای کبیر اجتناب‌ناپذیر بود. اصل Two power standard از پیش به هنگام کنفرانس واشنگتن در فوریه ۱۹۲۲ بنفع یک برابری

سادهٔ دریایی با ایالات متحده رهاشده بود.

بلافاصله پس از برگزاری کنفرانس ژِن، لندن قصد خود مبنی بر طرح مسئله بدهیهای مربوط به جنگ را ابراز نمود. بدین ترتیب راه برای ایجاد یک جبهه مشترک آنگلوساکسون هموار گردید.

از دیدگاه پوانکاره مسلّم بود که همبستگی فرانسه ـ انگلستان گسیخته شده وتجدید نظر در شروط مالی معاهده‌ها در دستور کار خواهد بود. لذا او درنظر گرفت همراه با «پشتوانه‌های نتیجه بخش» بر سر میز مذاکره بازگردد که می‌توانست به اندازه کافی برای تسلیم سریع آلمان مهم بوده فرانسه را در قبال آنگلوساکسون‌ها در موضع قدرت قرار دهد. لذا در نوامبر ۱۹۲۲ تصمیم بـه اشغال رور با اولین بهانهٔ ممکنه گرفت.

اشغال منطقهٔ رور در تاریخ ۱۱ ژانـویه ۱۹۲۳ آغـاز گشت. در پـی یک تأخـیر در تـحویل یک‌رشته تیر تلفن، فرانسویها و بلژیکی‌ها «رور» را اشغال کرده بلافاصله بین این منطقه و بقیه سرزمین رایش یک مرز اقتصادی برقرار نمودند. دولت صدر اعظم کونوُ (Cuno) با سازماندهی یک «مقاومت منفی» به واکنش پرداخت. برلن کل هزینهٔ اعتصابات عمومی را به عهده گرفته به حمایت مالی از واحدهای اقتصادی که دچار مشکل شده بودند پرداخت. فرانسویها و بلژیکی‌ها از طریق به کارگیری کارگران معدن و کارگران راه آهن ذخیره موفق به راه انـدازی مـجدد تـولید شدند. بطور همزمان قدرت‌های اشغالگر اقدام به انجام صدهزار مورد اخراج و محکومیت‌های به اعدام علیه عناصر کارشکن کردند منجمله اشلای گِتِر (Schlaegeter) که تبدیل به چهره شهید برای آرمان آلمان گردید. بعلاوه فرانسویها به تشویق جنبش جدایی‌طلب رنان دردُرتن پرداختند. مقاومت آلمان در طول بهار بعلت تبخیر ارزش پول ملی (در ماه ژانویه ارزش یک دلار برابر با ۱۹۰۰۰ مارک بود درحـالیکه در مـاه نـوامـبر ۴۲۰۰ مـیلیارد مـارک مـعادل یک دلار بـود) و پریشانی‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ناشی از آن، کند و بی‌اثر گشت. در تاریخ ۲۶ سپتامبر صدراعظم جدید اشترس مان (Stresmann) به مقاومت منفی پایان داد. در ماه نوامبر، پوانکاره که تصور می‌کرد برنده شده پـذیرفت کـه کـمیسیون کـارشناسان بـه ریـاست بـانکدار آمـریکایی داوُس (Dawes) تشکیل شود.

پ ـ حل و فصل مسائل مالی کلید روند تشنج‌زدایی بود.

۱ـ سال ۱۹۲۴ یک نقطه عطف در روابط بین‌المللی بود.

متخاصم‌های فرانسوی و آلمانی استراتژی خود را تغییر دادند درحالیکه اتحاد جماهیر شوروی که از جانب قدرت‌های بزرگ غربی به رسمیت شناخته شده بود به صحنه بین‌المللی باز گشته بود. وضعیت مشابهی نیز برای ایالات متحده از طریق بانکدارها و کارشناسان آن دیار ایجاد شده بود. مقولهٔ امنیت جمعی بوسیله طرح پروتکل ژنو مطرح گردید.

آنگلوساکسون‌ها از طریق یک سازش مرضی‌الطرفین مالی، میانجیگری خود در بحران «رور» را تحمیل نمودند. از نقطه نظر لندن و واشنگتن بازگشت به ثبات پولی و گسترش فعالیتهای تجاری در اولویت قرارداشت. در بریتانیای کبیر عدم مطلوبیت تراز معاملات بازرگانی جاری مانعی بود برای استقرار مجدد سیستم «پشتوانه طلا»، در ایالات متحده برعکس، رونق موجب افزایش سرمایه‌های فراوانی بودکه در جستجوی مکانهای سپرده گذاری و سرمایه‌گذاری بودند اما عدم ثبات پولی دراروپا، در محافل مالی آمریکایی ایجاد ترس و تردید می‌کرد که در ضمن از تعطیلی بازار آلمان بواسطه تورم شدید نیز تأسف می‌خوردند.

در آلمان، روند بهبود وضعیت اقتصادی که از نوامبر ۱۹۲۳ توسط اشکاخت (Schacht) با پشتیبانی ایالات متحده آغاز شده بود می‌بایست با دستیابی به یک وام بین‌المللی تحکیم گردد. و اما فرانسه، یک موجب سفته بازی سازمان یافته توسط آنگلوساکسون‌ها و بانک‌های آلمانی، فرانک فرانسه را با مشکل جدّی روبرو کرده بود و در آن وضعیت استمداد از آمریکا امری گریزناپذیر بود که آن نیز منوط و معلق شده بود به تسویهٔ اختلافات فرانسه با آلمان.

هِریوت (Herriot) جانشین پوان کاره پس از پیروزی کارتل در ماه می ۱۹۲۴ می‌بایست یک کنفرانس بین‌المللی را پذیرا باشد ولی منزوی بود. مک دونالد که از حزب کارگر درانگلستان بر سر قدرت بود، از حمایت فرانسه امتناع نموده و نیز خواستار تخلیهٔ «رور» بود. ایالات متحده دارای نمایندهٔ رسمی در کنفرانس نبود اما همزمان وزرای دارایی و امور خارجه آمریکا برای گذراندن تعطیلات در لندن حضور داشتند و داوُس به اطلاع هِریوت رسانده بود که بانکدارهای

آمریکایی قبل از موافقت خود با اعطاء یک وام بین‌المللی خواستار تخلیهٔ رور و کاهش اختیارات کمیسیون غرامات می‌باشند. روزنامهٔ «آشتی‌ناپذیر» بدون اینکه اشتباه کرده باشد بریتانیایی‌ها را متهم به اقدام برای تجدیدنظر در معاهده‌ها نمود که لزوماً منجر به روند انتقامجویی آلمان می‌شد.

کنفرانس لندن (۱۶ ژوئیه ـ ۱۶ اوت ۱۹۲۴) کار خود را با بررسی پیشنهادات «کمیسیون کارشناسان» به ریاست داوُس بانکدار آمریکایی شروع نمود. این پیشنهادات در فاصله زمانی بین ژانویه و آوریل ۱۹۲۴ تهیه و تنظیم شده بودند. مبلغ کلّ غرامات جنگ درهمان سطح ۱۳۲ میلیارد مارک باقی مانده بود اما اقساط سالانهٔ پرداخت آن در طول ۵ سال تحت کنترل یک کمیسیون بین‌المللی که مامور ارزیابی ظرفیت پرداخت آلمان می‌بود، تخفیف پیدا می‌کرد. یک وام بین‌المللی بمبلغ ۸۰۰ میلیون مارک با پشتوانه طلا می‌بایست برای آلمان درنظرگرفته شود تا وضعیت وخیم پول آن کشور بهبودیابد. از نظر اشترزمان برنامهٔ داوس یک موفقیت بود: وی گفته بود «اینک موضعگیری جهان انگلیسی ـ آمریکایی علیه امپریالیسم فرانسوی است». وی به ضرورت روابط حسنه آلمان با سرمایه‌داری آنگلوساکسون نیز اعتقاد کامل داشت زیرا متقاعد بود به اینکه تنها عامل نجات آلمان از تهدیدهای فرانسه است و درعین حال گفته بود. «پس از گذشت مدتی، زمانی که مجدداً قدرت خود را بدست آوردیم، این عصاها را به کناری می‌گذاریم».

هریوت، این مذاکره‌کننده خیلی متوسط در مورد «رور» از پیش تسلیم شد و در ازاء آن هیچ چیز مفهوم داری بدست نیاورد (جز تحویل گرفتن مقادیری ذغال کُک که برای صنایع ذوب فلزات در لورن بسیار ضروری بود). وی درخاطرات خود که در سال ۱۹۵۲ انتشار یافت، این اقدام خود را در قالب احتراز از یک انزوای احتمالی و طولانی توجیه کرده بود. تفسیر دیگری نیز وجود دارد که بموجب آن، اقدام هریوت در کنفرانس لندن در واقع سر آغاز یک دگرگونی معکوس استراتژی فرانسه بوده است. هریوت احمالاً برگ برندهٔ خود را که منبعد بی‌نتیجه می‌شده، عمداً رها کرد تا ضمن نشان دادن حسن نیت فرانسه ابتکار عمل بیشتری در چارچوب

جامعه ملل و مبحث امنیت جمعی به عهده گیرد و از آن طریق روند مذاکره شدهٔ تجدیدنظر در معاهده‌های صلح راکنترل نماید، چیزی که متعاقباً سیاست بریان را تشکیل داد.

ـ حل و فصل مسئله بدهیها امکان‌پذیر شده بود. موافقتنامه منعقده بین ایالات متحده و بریتانیای کبیر در سال ۱۹۲۳ (موافقتنامه ملون بالوین (Mellon Baldwin)، الگویی شد برای موافقتنامه‌های کَیّو ـ چرچیل (۱۹۲۵) و مِلون ـ برنگر (۱۹۲۶): بدهی فرانسه به ۵۲٪ کاهش یافت اما با بهرهٔ ۴.٪ و قابل پرداخت طیّ ۶۲ قسط سالانه (یعنی تا ماه آوریل ۱۹۸۸!). بدین منظور یک شبکهٔ وسیع مالی مثلثی ایجاد گردید: بانکهای آمریکایی به آلمان وام می‌دادند و سپس به بقیهٔ اروپا، آلمان غرامات جنگ را می‌پرداخت و از این محل بدهکاران آمریکا دیون خود را ادا می‌کردند.

برنامه یونگ مصوب ۷ ژوئن ۱۹۲۹، اجرای برنامه داوُس رااستمرار می‌بخشید. مبلغ غرامات کاهش پیدا نکرده بود اما برنامه دو نوع پرداخت تعیین کرده بود: اقساط سالانه غیر قابل تمدید به مبلغ ۲۲/۶ میلیارد در هر شرایطی قابل مطالبه بودند. واریز الباقی که بعنوان اقساط سالانه قابل تمدید توصیف می‌شد، بستگی به بازپرداخت بدهیهای بین متفقین می‌داشت. فرانسه موفق به دست‌آوردی شد که بموجب آن پرداخت غرامات و بازپرداخت بدهیهای بین متفقین با سررسیدهای همزمان تا سال ۱۹۸۸ استمرار می‌یافت. اما آنگلوساکسون‌ها قاعده تفکیک حقوقی بین غرامات و بدهیها راحفظ نمودند. فرانسه به این سازش مرضی الطرفین اکتفا کرد و پارلمان بطور همزمان برنامهٔ یونگ و موافقتنامه‌های مِلون ـ برنگر وکیّور چرچیل را تصویب نمود. بدین سان بنظر می‌رسد که موانع بر سرراه یک رونق اقتصادی برطرف شده است.

از سرگیری مجدد مبادلات بازرگانی موجبات رضایت بریتانیایی‌ها و آلمانی‌ها را فراهم آورده بود. تنها فرانسه که دستخوش مشکلات حادّ مالی بود، تا زمان کاهش ارزش فرانک در سال ۱۹۲۸، در حاشیه روند رونق اقتصادی اروپا قرار داشت.

ازسرگیری مجدّد مبادلات مالی راه را برای استقرار یک آرامش عمومی در اروپا باز نمود. مکانیسم مالی برقرار شده بین سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۹ به گونه‌ای بود که هیچ دولتی به نفع خود

نمی‌دید که مسبب یک بحران حادّ سیاسی شود که احتمالاً روند سرازیری دلارها به سمت اروپا را متوقف کند. لذا وضعیت بین‌المللی به سمت ثبات پیش می‌رفت.

آرامش داخلی بویژه در آلمان نمود مشخصی داشت و عصر ناآرامیها خاتمه یافته بود. روند آرامش‌طلبی بواسطه بحرانی که خاور دور پس از شکست «شورش مسلحانه کارخانه آبجوسازی» می‌گذراند و نیز بواسطه با ثبات سازی نهادهای سیاسی، آشکار شده بود. فوت رئیس جمهور اِبرت (Ebert در سال ۱۹۲۵ موجب شد که مارشال هیندن برگ (Hindenburg) سلطنت‌طلب علنی بریاست جمهوری انتخاب گردد معهذا بازی نهادها را پذیرفته و از سیاست تنش‌زدایی اشترزمن (Stersemann) حمایت نمود.

در بریتانیای کبیر، محافظه کاران پس از شکست دولت کارگری به قدرت باز گشتند. در فرانسه، پوان کاره که به هیچوجه از بریان خوشش نمی‌آمد، معهذا اورادرسمت وزارت امورخارجه نگه داشت. بنظر می‌رسد که این همزیستی وطن خواهانه پوان کاریست و صلح‌جویی بین‌المللی بریان از رضایت کامل فرانسویها برخوردار بود. درهرحال، این وضعیت موجب هدایت منسجم و پایدار یک سیاست مبتنی بر امنیت جمعی و نزدیکی با آلمان شده بود.

همکاری بین‌المللی تولدی دیگر یافته بود. مورخین مدرسه سالنامه نویسان پایه گذاری شده در سال ۱۹۲۷ در شهر استراسبورگ توسط ام. بلوش (M. Bloch_) و اِل فِبر (L. Febvr) مراودات خود با بقیهٔ نقاط اروپا را افزایش داده بودند. پ. وین (P. Vient) کمیته مشترک فرانسوی ـ آلمانی اطلاعات را تاسیس کرده بود، در حالیکه NRF متون مؤلفین معاصر آلمانی را منتشر می‌ساخت. اندیشهٔ اروپایی، یک بازتاب سیاسی نیز حول محور جنبش پان اورپایافت که توسط کنت گودن هاو ـ کالِرژی پایه‌گذاری شده بود.

معهذا این روند تنش‌زدایی نمی‌توانست بمثابه پایان ملی‌گرایی‌ها و افراط گرایی‌ها تلقی شود. سال ۱۹۲۷ شاهد تاسیس تشکل‌های جوانان وطن‌پرست در فرانسه بود. در آلمان NSDAP مبتکر تهیه طوماری علیه برنامه یونگ بود که ۵ میلیون امضاء جمع‌آوری کرده و موجب

برگزاری یک همه پرسی شد. و بالاخره در ایتالیا، موسولینی تعیین کننده یک سیاست بـزرگ مدیترانه‌ای شد (رجوع شود به نقشه مندرج در پایان فصل).

۲ـ صحنهٔ اروپایی بمدت چند سال تابناک شده بود

روند تنش‌زدایی فرانسه ـ آلمان بخواست بریان واشترزمن همراه با علایمی از وجود حفظ ظاهر و اندیشه‌های پشت پرده، به گسترش خود ادامه می‌داد. این دو مسئول اهداف متناقضی را تعقیب می‌کردند اما برای مدتی استراتژی آنها و ابزار اجرایی آن با یکدیگر تطبیق پیدا کرده بود.

اشترزمن اطمینان داشت به اینکه آلمان نمی‌توانست فرانسه را در یک مبارزهٔ دیپلماتیک رو در رو شکست دهد. لهذا وی در سال ۱۹۲۳ به مقاومت منفی خاتمه داده دشمنی شدیدی علیه نازی‌ها از خود بروز می‌داد. او که از سال ۱۹۲۴ تـا زمـان مـرگش در سـال ۱۹۲۹ وزیـر امورخارجه بود بطور پی‌گیری به اجرای برنامهٔ خـود ارائـه شـده در سـال ۱۹۲۵ در یک نـامه معروف خطاب به کرن پرنز (Kronprinz) می‌پرداخت. «بعقیده من سیاست آلمان بـرای آیـندهٔ نزدیک دارای سه هدف می‌باشد. اول باید مسئله مربوط به سواحل رودخانه راین بطرز قـابل تحمّلی برای آلمان حل و فصل گردد [....] در درجه دوم، حمایت و محافظت از ۱۰ تا ۱۲ میلیون آلمانی که امروزه تحت سیطرهٔ خارج زندگی می‌کنند. و سوم اینکه می‌بایست به اصلاح مرزهای شرقی آلمان پرداخت [....] و در آینده دورتری به اتحاد مجدد با اطریش فکر کرد». در این برنامه در حقیقت چیزی بیش از بوی بد پان ژرمنیسم استشمام می‌شد: آلمانی که اشترزمن ردّ پای آن رادر سر می‌پروراند وسیعتر از آلمان سال ۱۹۱۴ بود. وجه مشخصه برنامه او این بود که روش خود رادریک واژه خلاصه می‌کرد "Finassieren" یعنی در مورد مسائل کم اهمیت امتیاز بدهیم تااینکه قادر به راه انداختن جریانی بشویم که از حد کنترل دشمن خارج باشد. بمنظور تحقق این هدف وی روی کمک‌های آنگلوساکسون‌ها و مؤسسات بازرگانی بین‌المللی حساب مـی‌کرد. آریستید بریان (ارسطو بریان) که در سال ۱۹۲۱ طرفدارحفظ یک اهرم فشاربود اینک مـتقاعد شده بود که فرانسه نه امکانات مادّی و نه امکانات سیاسی جهت تحقّق چنین راهکـاری رادر

اختیار ندارد. در سال ۱۹۲۵ وی در پاسخ به انتقادهای تحقیرآمیز علیه خودش می‌گفت که «سیاست زاد و ولد به نسبت جمعیت خودمان» را اجرا می‌نماید. او هیچگونه اشرافی به افکار پشت پردهٔ اشترازمن نداشت اما امیدوار بود که با اعطاء امتیازات تدریجی آلمان راوادار به شناسایی نکات اساسی معاهده‌ها خواهدکرد یعنی رهاکردن ادعای خود بر آلزاس ولورن و پرداخت غرامات جنگی. در رابطه با بقیهٔ مسائل، وی در نظر داشت که ازجامعه ملل و مقولهٔ امنیت جمعی استفاده کرده بدین ترتیب آلمان را در یک سیستم چندجانبه درگیر نماید زیرا در چنین صحنه‌ای قدرت آلمان از وزنه کمتری برخوردار می‌بود. با این وجود بریان راهکارهای عرفی و متداول را نیز از نظر دور نمی‌داشت، وی تشکیل خط دفاعی ماژینو را تایید نمود وبه تقویت اتحاد با لهستان و «اتفاق کوچک» علیه آلمان نیز پرداخت.

بریان همانند ویلسون یک ایده آلیست بود که نگرانیهای واقع بینانه عامل تحرکش بودند.

ایده امنیت جمعی پس از برگزاری کنفرانس لندن ایجاد شده به افکار مستولی گشت. هِریوت و مک دونالد با اصلاح منشور جامعه ملل موافق بودند اما مقام بریتانیایی اعتقاد داشت که اولویت به خلع سلاح و داوری اجباری داده شود درحالیکه هریوت خواستار آن بودکه تشکل جامعهٔ ملل ازنفوذ وتاثیر بیشتری جهت تضمین امنیت جمعی برخوردار گردد. وی همچنین امیدوار بود که فرانسه بتواند سیاست این نهاد بین‌المللی را بدان القاء نماید.

دو مقام فوق‌الذکر جهت مذاکره بیشترگرد آمدند و پروتکل ژنو مورخ سپتامبر ۱۹۲۴ نتجیه مذاکرات آنها بود (پروتکل برای حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات بین‌المللی). متن پروتوکل پیش‌بینی می‌کند که چنانچه اطراف مخاصمه تقاضای ارجاع اختلاف خود به داوری را ننمایند، داوری به آنها تحمیل گردد و طرفی که زیر بار نرفته یا تصمیم داوری را ردّ نماید بعنوان «متجاوز» اعلام شود. در چنین وضعیتی مجازات‌های نظامی تصویب شده با اکثریت دو سوم آراء باید توسط کلیه اعضاء به اجرا درآید، تغییر اکثریت پارلمانی در بریتانیای کبیر موجب شکست طرح شد و این ضربه‌ای برای هریوت بود که نتوانست تضمین بین‌المللی دلخواه برای مرزهای فرانسه را بدست آورد.

ـ پیمان لوکارنو موجب تحکیم دوران آرامش و تنش‌زدایی گردید. ابتکار عمل برگزاری این کنفرانس تعلق به اشترزمن داشت که بنا به توصیه سفیر انگلستان در برلین اقدام کرده بود. کنفرانس مزبور در تاریخ ۲۵ اکتبر در ساحل دریاچهٔ کُم (Come) با حضور موسولینی برگزار گردید. از بلژیک واندرولِد، اُستین هامپرلَن، بریان و اشترزمن نیز حضور داشتند.

نتیجه اصلی کنفرانس عبارت بود از یک پیمان تضمین متقابل برای مرزهای غربی آلمان که البته حاوی امضاء انگلستان و ایتالیا نیز بود. پیمان مزبور توسط مهار معاهده داوری اجباری منعقده بین آلمان و همسایگانش فرانسه، بلژیک، لهستان و چکسلواکی تکمیل گردید. این یک پیشرفت قابل ملاحظه برای فرانسه بود زیرا آلمان آزادانه مرزهای سال ۱۹۱۹ را شناسایی کرده و بعلاوه قول می‌داد که از نظامی نمودن مجدد سواحل رودخانه راین صرفنظر نماید. دست آورد متقابل آلمان عبارت بود از تخلیه زود هنگام سواحل راین (چیزی که هر نوع گروگیری رابرای فرانسه ممنوع می‌کرد) و یک کرسی بعنوان عضو ی در جامعه ملل. بدین ترتیب آلمان جای خود درکنسرت بین‌المللی را بدست آورده یکی از نکات تحقیرآمیز مذاکرات ورسای را پاک کرده بود. ایالات متحده به حمایت سری از پروتکل پرداخت زیرا کولیج (Coolidge) اطلاع داده بود که استمرار اعطاء وامها به اروپا بستگی به امضاء پیمان خواهدداشت.

توافقنامه‌های لوکارنو بی شک یک جانشین خوبی برای پروتوکل ژنو بودند اماجنبهٔ ناخوشایند آن این بود که خارج از چارچوب جامعه ملل تحقق یافته بودند. از طرف دیگر، پاریس در رابطه بامتحدین خود، لهستان و چکسلواکی دچار مشکل شده بود زیرا آنها احساس می‌کردند وجه‌المصالحهٔ منافع خودخواهانه فرانسه واقع شده‌اند. اشترزمن ضمن موافقت با لهستان در این باره، اصل یک «لوکارنوی شرقی» را ردّ کرد زیرا از این طریق می‌توانست به تقویت مبادلات تجاری باهمسایگان شرقی خود پرداخته «دیپلماسی مارک» رابکار ببرد. از این رو پیشنهاد خرید دوناحیه اُپِن و مالمِدی به بهای ۵۰ میلیون دلار را به بلژیک داد که البته پیشنهاد موفقی نبود. به هنگام دیدار در تواری (Thoiry) درماه سپتامبر ۱۹۲۸، اشترزمن به بریان پیشنهاد نمود که آلمان بمنظور تقویت فرانک یکی از اقساط سالانه غرامات را قبل از موعد به فرانسه

پرداخت نموده در ازاء آن فرانسه ساحل چپ راین را تخلیه کند. در سال ۱۹۲۷ یک صاحب صنعت ذوب فلزات لوکزامبورگی بنام اِمیل مایرش (Emile Mayrisch) کارتل بین‌المللی فولاد را به راه انداخت و هدفش عبارت بود از تخفیف خطرات تولید اضافی: سهمیه‌بندی تولید بدین شرح بود، ۴۰/۵٪ برای آلمان، ۳۲٪ برای فرانسه، ۱۲/۵٪ برای بلژیک و غیره، اما صاحبان صنایع بریتانیایی دعوت نشده بودند. باز در سال ۱۹۲۷، معاهده بازرگانی فرانسه ـ آلمان امضاء شد که جایگزین مقررات معاهده ورسای بود. هر دو کشور اصل کاملة‌الوداد را بطور متقابل پذیرفته امتیازات ویژه‌ای در برخی زمینه‌ها برای یکدیگر قائل می‌شدند (کشاورزی، نساجی و تولیدات ذوب فلزی برای فرانسه و مواد شیمیایی، محصولات مکانیکی و ساخت و سازهای الکتریکی برای آلمان). درحالیکه مراتب عدم تفاهم قلبی بین پاریس و لندن استمرار می‌یافت، این نزدیکی فرانسه ـ آلمان نقش دولت بریتانیا بعنوان داور اروپایی را به زیر سئوال می‌برد. چامبرلن در سال ۱۹۲۷ جهت دیدار با موسولینی در شهر ژِن به ایتالیا سفر کرد تا خود را بدون حامی بر روی قاره اروپا نیابد.

روح معاهده لوکارنو احیاء کننده امنیت جمعی بود. از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۳۰ جامعه ملل در اوج اعتبار خود بسر می‌برد. پذیرش آلمان در صحنه جامعه ملل در سپتامبر ۱۹۲۶ موجب تحکیم اعتبار این سازمان شد و از آن به بعد بود که نطق‌های جذابی چون نطق بریان از بلندگوهای آن پخش می‌گردید: «پس از کاربرد تفنگ‌ها، مسلسل‌ها و توپ‌ها! اینک زمان آشتی، داوری و صلح فرارسیده است». وضع به گونه‌ای شد که وزرای امورخارجه قدرت‌های بزرگ عادت کرده بودند به دیدار با یکدیگر بهنگام مجمع عمومی سازمان که هر ساله در ماه سپتامبر در ژنو تشکیل می‌گردید. آنها بدین مناسبت امکان دیدار و گفتگو با نمایندگان قدرت‌های دست دوم را نیز پیدا می‌کردند که سعی داشتند از جو دموکراتیک بین‌المللی موجود در جهت تثبیت خود بهره گیرند (از همین طریق بود که لهستان در سال ۱۹۲۶ توانست جایی برای خود در بین کشورهای بزرگ اشغال نماید زیرا موافقت شده بود که در ازاء اعطاء کرسی دایمی به آلمان، لهستان نیز هر ساله برای عضویت در شورا انتخاب شود). اصولاً در زمانی که انجام سفرهای

بین‌المللی مشکلات خاص خود را داشت، جامعه ملل بصورت یک مرکز گردهمایی سهل و آسان درآمده بود. بعلاوه، فیصله تخاصم موجود بین یونان و مجارستان در سال ۱۹۲۵ نشانگر آن بود که در صورت وجود یک اراده سیاسی مثبت و آشکار، سازمان می‌توانست از تاثیر خوبی برخوردار باشد، موافق با مقررات، بریان بعنوان رئیس شورای جامعه ملل یک داوری بین‌المللی را جهت حل و فصل اختلافات مزبور سازمان داده از طریق تهدید به اعمال مجازات‌های معینه ترتیبی داد تا طرفین اختلاف، داوری را رعایت نمایند.

در زمینه اقتصادی، جامعه ملل مامور سازماندهی یک رشته وامهای بین‌المللی به نفع اطریش در ۱۹۲۲ و سپس به نفع مجارستان در ۱۹۲۴ و بلغارستان در ۱۹۲۶ و ۱۹۲۸، شده بود تا این دولت‌ها قادر به بازپرداخت بدهیهای خود به بانک‌های مرکزی خود باشند. لذا زمان طرح‌های بزرگ اما غیرواقعی فرا رسیده بود.

پیمان بریان ـ کِلوگ منعقده در سال ۱۹۲۸ نتیجه ابتکار عمل بریان بود زیرا وی می‌خواست بهر ترتیب ایالات متحده را به نوعی در یک موافقتنامه بین‌المللی درگیر نماید حتی اگر آن دولت از هر گونه تعهد اجباری شانه خالی می‌کرد. متن موافقتنامه یک متن کاملاً بی‌اهمیت و بی‌خطر بود. دو کشور تأیید می‌نمودند به اینکه از جنگ بعنوان یک ابزار سیاسی استفاده نشود ولی در صورت تخلف از این مقرره هیچ نوع مجازات و یا ضمانت اجرایی تعیین نشده بودجه ملامت بین‌المللی. در تاریخ ۲۷ اوت ۱۹۲۸، تعداد ۱۵ کشور به پاریس آمده پیمان را امضاء نمودند و بقیه کشورها تماماً متعاقباً به آن ملحق گردیدند.

طرح فدرال نمودن اروپا ارائه شده در سال ۱۹۲۹ نیز به نوعی از روح پیمان لوکارنو نشأت می‌گرفت. روابط فرانسه ـ آلمان مشحون ازعدم اعتماد بود (اشترزمن، پوان کاره را مسئول شکست تواری می‌دانست و از این رو به هنگام انتخابات ۱۹۲۶ به مبارزات انتخاباتی برخی از رقبای پوان کاره کمک مالی می‌نمود) و مهم‌تر از آن اینکه اشترزمن طرح مسئله اقلیت‌های آلمانی زبان مقیم اروپای مرکزی را آغاز نمود. بمنظور دور زدن این موانع، بریان ایده ایجاد یک کنفدراسیون اروپایی عهده‌دار محافظت از اقلیت‌ها را مطرح نمود. این کنفدراسیون می‌بایست

دارای یک دیوان دادگستری و یک سازمان نظامی باشد. کنفدراسیون می‌بایست از یک اتحادیه گمرکی و پولی که شاخصه‌های مهمی از آن ترسیم شده بود و همچنین سیاستهای اقتصادی بخشی بعنوان نهادهای مکمل نیز برخوردار باشد. روند استقبال از این پیشنهاد از بی‌تفاوتی کم و بیش طعنه‌آمیز شروع شده به صریح‌ترین مخالفت‌ها پایان یافت، بعضی از روزنامه‌های آلمانی این طرح را بعنوان پوششی برای امپریالیسم فرانسوی توصیف می‌کردند...

سال ۱۹۲۹ مقارن بود با اوج اختتام روند تشنج‌زدایی بین‌المللی. مورخین و متخصّصین روابط بین‌المللی هنوز بحث می‌کنند که آیا در صورت عدم وجود بحران اقتصادی، صلح می‌توانست احتمالاً تحکیم گردد؟ طبیعتاً هیچ پاسخی برای این نوع سئوال وجود ندارد. باید به استنباط این واقعیت قناعت کرد که ناپدید شدن نمادین مردان بزرگ دهه ۱۹۲۰ در عرض چند هفته موجب یک گسستگی تاریخی شده بود: فوش، کِلِمانسو، اشترزمن و پوانکاره. بریان تا سال ۱۹۳۲ تنها باقیمانده آنان را تشکیل می‌داد بعبارت دیگر وی به مدّت کافی برای مشاهدهٔ تخریب تلاشهایش باقی مانده بود.

تعمیق

منابع:

● آر. ژیرو، آر. فرانک، اروپای ناآرام و دنیاهای جدید، ۱۹۴۱-۱۹۱۴، پاریس، نشر ماسون، ۱۹۸۸، اثر پایه‌ای برای روابط بین‌المللی در همهٔ ابعاد آن (سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و غیره) و برای تمام دوران. بویژه باید به فصول ۳، ۵ و ۶ رجوع شود.

● ژی. باریتی، آر. پوادوَن، روابط فرانسه ـ آلمان، ۱۹۷۵-۱۸۱۵، پاریس، نشر آ. کُلَن، ۱۹۷۷

● پ. گیوم، ژ. دِلفو، تاریخ نوین اقتصادی، جلد ۲: قرن بیستم، پاریس، نشر آ. کُلَن ۱۹۹۲، این کتاب فراهم کنندهٔ بیشتر روشنگریهای لازم راجع به مسائل مالی و اقتصادی است.

● و نیز رجوع شود به: پ.لئون، تاریخ اقتصادی جهان، جلد ۵ ـ جنگ‌ها و بحران‌ها، ۱۹۴۷-۱۹۱۴، پاریس، نشر آ. کُلَن، ۱۹۷۶

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● آلمان و فرانسه از ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۳.

● آیا جامعهٔ ملل شکست خورد؟

● سیاست خارجی انگلستان، ۱۹۳۹-۱۸۹۰.

● اروپای مرکزی و بالکانی در دوران بین دو جنگ.

● بازسازی اقتصادی و سیاسی اروپا(۱۹۲۹-۱۹۱۸).

● اروپا و جهان در دههٔ ۱۹۲۰.

برای استفاده

سیاست خارجی جمهوری سوم (۱۹۴۰-۱۸۸۰)

معرفی

تهیه یک فرمول کلاسیک برای این موضوع که تقریباً بعنوان یک مبحث درسی معرفی می‌گردد، احتیاط و وسواس مضاعفی می‌طلبد. نظر به وسعت وقایع تاریخی انتظار تشریح و توضیح جزییات نمی‌رود اما بهرحال ضروری است که اصول ثابت سیاست خارجی فرانسه تشریح گردد همچنان که تغییرات و تحولات آن که گاهاً توأم با روش‌های رادیکالی نیز بوده است، جستجوی دلایل عمیق این تغییرات و تبیین گزینه‌های راهبردی آن نیز باید تحت پوشش این مقوله قرار گیرد.

برغم اینکه جمهوری سوم متاثر از تغییرات اکثریت و تردیدهای حاکم بر افکار عمومی بود، موفقیت نسبی خوبی در پایه‌گذاری یک سیاست خارجی منسجم و مستمر داشت. سیاستی که در هر حال از دو عامل اجبار تاثیر پذیرفته بود: وزنه تهدیدکننده آلمان و اراده توسعه در ماوراء بحار. عامل اخیر موجد روابط دشواری بابریتانیای کبیر بود. بنظر می‌رسد که عامل اول بسیار تعیین کننده بوده توجیه کننده یک تحول بارز بود. در وهلهٔ اول فرانسه که بستگی زیادی به زیر سئوال بردن وضعیت موجود (بعلت آلزاس و لورن) داشت، پس از سال ۱۹۱۹ تلاش می‌نمود تا توازن ناشی از معاهده ورسای حفظ شود. از این رو سیاست خارجی اش متدرجاً به سمت محافظه کاری و حتی تقلید کورکورانه در قبال بریتانیای کبیر چرخش پیدا می‌کرد.

الف ـ تا پایان جنگ جهانی اول، فرانسه با خاطرهٔ وسوسه‌انگیز ولایات از دست رفته زندگی می‌کرد.

۱ـ در وهلهٔ اول، بنظر می‌رسید که جمهوری فرصت طلب دارای دو سیاست رقیب می‌باشد.

ـ در دورهٔ تحول دههٔ ۱۸۸۰، فرانسه از وضعیت بین‌المللی دشواری برخوردار بود زیرا منزوی اما بدون برگ برنده بود. توسعه‌طلبی آلمان موجبات نگرانی سایر قدرتها را فراهم آورده بود و جمهوری که از سال ۱۸۷۹ استقرار نهایی یافته بود از یک ارتش بازسازی شده و یک قدرت اقتصادی و مالی قابل ملاحظه برخوردار بود.

ـ سیاست استعماری ژول فِری هدفی مبنی بر تقویت حیثیت داخلی و خارجی جمهوری را تعقیب می‌کرد اما این سیاست با چالش همسایگان فرانسه مواجه گشت همچنان که با مخالفت‌های محافل ملی‌گرا و وطن‌خواه که نفوذ فزایندهٔ آنها عرصه عمل را بر دولت تنگ کرده بود.

ـ در جریان دگرگونیهای سال ۱۸۹۰، دیپلماسی فرانسه بخوبی از تغییرات اوضاع و احوال استفاده می‌کرد: کنارگذاشتن بیسمارک و سیاست جهانی بلند پروازانه گیوم دوم خشم انگلستان و روسیه را برانگیخت. میانه روی جمهوریخواهان برای سایر قدرت‌های اروپایی اطمینان بخش بود. گشایش مالی محور اصلی روند نزدیکی فرانسه ـ روسیه (۱۸۹۳) و فرانسه ـ ایتالیا (۱۹۰۰-۱۸۹۸) را تشکیل می‌داد.

۲ـ فرانسه از طریق معکوس نمودن رابطه قدرت در اروپا، صلح را فی‌نفسه به زیر سئوال برد.

ـ اقدامات دِلکَسه و رادیکال‌ها از سال ۱۸۹۸ تا سال ۱۹۱۴ موجب انزوای آلمان شد.

ـ بحران‌های مراکش و بالکان موجب برجستگی نقطه اتّصال مسائل استعماری و مسائل قاره‌ای شدند.

ـ هیجانات ملی‌گرایی و وطن پرستی متعصبانه گسترش می‌یافت. ملی‌گرایی حاد بویژه یک پدیده پاریسی بود، وطن پرستی عجین شده با آموزش و مطبوعات تبدیل به پدیده ملی شده بود. روند تسلیح مجدد و ضروری موجب ریشه‌گرفتن اندیشه‌ای شد که بموجب آن جنگ یک امر اجتناب‌ناپذیر بود.

۳ـ جنگ هدایت کنندهٔ نوعی زیر و رو شدگی سیاست خارجی فرانسه بود.

جنگ ائتلافی، انتظارات خود را تحمیل می‌نمود (پذیرش ایتالیا در گروه «اتفاق»، مسئله هماهنگی فرماندهی).

ـ بحران سال ۱۹۱۷ موجب ظهور یک مجموعه مختلف الطبیعه از قدرتهای صلح طلب گردید.

ـ مسئله فیصلهٔ صلح از زمان ورود ایالات متحده در جنگ، در درجه اول از اهمیت قرار گرفت.

اهداف کلمانسو متضاد بودند. کلمانسو مجبور به دادن امتیازات مهمی گردید.

ب ـ سیاست فرانسه مغلوب نگرانی شدید برای امنیت و دو وحشت شده بود: آلمان و کمونیسم.

۱ـ تضعیف جمهوری سوم بر روی سیاست خارجی بازتاب داشت

ـ فرانسویها چشم‌انداز بیش از پیش بدبینانه‌ای نسبت به آینده داشتند. از آغاز دهه ۱۹۲۰ این اطمینان وجود داشت که خطر آلمان تولدی دیگر خواهد داشت و ازاین رو می‌بایست حتی به قیمت دادن امتیازهای بزرگ، اتحاد با آنگلوساکسون‌ها را حفظ نمود. بحران دههٔ ۱۹۳۰ تشکیل دهنده یک منبع جدید نگرانی بود که با پدیدهٔ کلاس‌های خالی تشدید می‌گردید. گرایش صلح‌طلبی ایجاد شده در طول جنگ تبدیل به یک جنبش ماهوی شده بود.

ـ اختلاف نظرهای موجود بین راست و چپ، بعبارت دیگر بین «فاشیست‌ها» و «ضد

فاشیست‌ها» همچنانکه تضعیف یک رژیم مورد اعتراض قرار گرفته، عوامل بازدارنده گزینش‌های دیپلماسی فرانسه بودند. استالین و موسولینی برای نیمی از افکار عمومی به یک اندازه غیر قابل قبول بودند.

ـ مشکلات مالی و سپس بحران اقتصادی موجب محدودیت میدان عمل برای دولت‌ها می‌شدند.

فرانک دیگر یک ابزار مؤثر برای سیاست خارجی نبود و سرمایه‌داران فرانسوی از قبول خطر در اروپای مرکزی پرهیز می‌کردند. برقراری مجدد توازن بودجه‌ای موجب توقّف هزینه‌های نظامی شده درحالیکه هیتلر تسلیح مجدد آلمان را آغاز نموده بود.

۲ـ بمدت حدود ۱۰ سال فرانسویها گمان می‌کردند که سیستم ورسای قادر به تضمین امنیت می‌باشد.

نگرانی شدید امنیت و بیم از کمونیسم موجب شدند تا در سیاست خارجی فرانسه تجدید نظر شود. بین سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۲ فرانسه از اعمال یک سیاست جهانی صرفنظر کرده بود. فرانسه یک استراتژی اتحاد با شرق (لهستان، اتفاق کوچک) علیه کمونیسم و آلمان از سرگرفته بود. این کشور در جستجوی یک تضمین از ناحیه انگلوساکسون‌ها بود اما بعلت سیاستهای نظامی‌گری که اعمال می‌کرد و نیز بعلت رقابتهای فرانسه ـ انگلیس و مسئله غرامات جنگی، در انزوا قرار گرفته بود.

ـ در وهلهٔ اول، فرانسه متعلق به پوانکاره راه حل را در توسل بزور و اجرای دقیق معاهده‌ها جستجو می‌کرد اما این استراتژی به بن‌بست منتهی گردید.

ـ استراتژی بریان عبارت بود از بین المللی کردن مسئله آلمان از طریق پذیرش تنظیمات جدید و جزیی در معاهده‌ها (غرامات، لورکانو، برابری حقوق). امنیت جمعی می‌بایست خنثی‌کننده هوس انتقام‌جویانهٔ آلمان شود اما چیزی جز یک توهم نبود زیرا حسن نیّت دولت آلمان مشکوک بوده جامعه ملل بعلت عدم عضویت ایالات متحده درآن ماهیتاً آسیب پذیربود.

این وضعیت با سیاست فرانسه در شرق در تضاد بوده باعث نگرانی متحدین او شده بود.

۳ـ تلاقی بحران‌های ملی و بین‌المللی فرانسه را در آستانهٔ افول قرار داده بود.

ـ در شرایطی که امیدواریهای به جامعهٔ ملل تضعیف می‌شد، فرانسه در مرحله اول واکنش قاطع و شدید راانتخاب نمود اما این روش با اشکال می‌توانست تضادهای موجود را بپوشاند. چگونه می‌شد به متحدین شرقی کمک کرد درحالیکه ستاد فرماندهی ارتش گزینهٔ تدافعی ایستا را انتخاب کرده بود (خط ماژینو)؟ چگونه می‌شد به اتحاد جماهیر شوروی نزدیک شد درحالیکه می‌بایست روابط حسنه با لهستان را نیز پاس داشت؟

ـ اقدمات لَوَل (Laval) فرانسه را به بن بست کشانده بود و اتحاد با بریتانیا تنها کارت ممکنه برای بازی بود.

ـ جبههٔ مردمی روند تسلیح مجدد را پیشه کرده بود امّا تحت فشار بریتانیا می‌بایست سیاست عدم مداخله در اسپانیا را برگزیند. دولت‌های فرانسه عکس العمل ضعیفی در مقابل ابتکارات آلمان از خود نشان می‌دادند، باید این سئوال مطرح می‌شد که آیا فرانسه و فرانسویها هنوز ارادهٔ مقاومت را حفظ کرده بودند.

نتیجه گیری:

در ماه ژوئن ۱۹۴۰ جمهوری سوم ناپدید شد. بسیارند کسانی که این واقعه را بمثابهٔ نتیجهٔ شکستهایش در سیاست خارجی تفسیر می‌نمایند. آیا این یک قضاوت سختگیرانه برای رژیمی نیست که موفقیتهایش در اوایل قرن به فراموشی سپرده شده؟

فصل هفتم

❖

سالهای تیره
فاشیسم و دیکتاتوری در دوران بین دو جنگ

۱۸۸۳- تولد موسولینی

۱۸۸۹- تولد هیتلر

۱۹۱۵- موسولینی در مبارزات له «سیاست مداخله» شرکت می‌کند.

۱۹۱۹- پایه گذاری علایم مبارزهٔ ایتالیایی (مارس).

اشغال فیوم بوسیله آنوزیو (سپتامبر).

۱۹۲۰- هیتلر ریاست Nsdap را بعهده می‌گیرد. برنامهای در ۲۵ بند.

۱۹۲۱- تأسیس حزب ملّی فاشیست.

۱۹۲۲- راهپیمایی در رم (۲۹اکتبر).

۱۹۲۳- شورش مسلحانه در کارخانه آبجوسازی.

۱۹۳۰-۱۹۲۳- پریمود و ریورا یک حکومت دیکتاتوری در اسپانیا برقرار نمود.

۱۹۲۴- قضیّهٔ ماتئوسی.

۱۹۲۵- موسولینی حکومت دیکتاتوری برقرارنمود(۳ ژانویه).

۱۹۲۶- وضع قوانین فاشیسم‌گرایی.

۱۹۲۸- بقدرت رسیدن سالازار در پرتغال.

۱۹۲۹- موافقتنامهٔ لاتران بین ایتالیا و دربار پاپ.

۱۹۳۲- هیتلر هیندنبرگ را به دور دوم انتخابات راند.

۱۹۳۳- هیتلر صدراعظم شد (۳۰ ژانویه). آتش سوزی در رایش ستاگ (Reichstag) (۲۷ فوریه)

۱۹۳۴- نیمه شب چاقوهای بلند (۳۰-۲۹ ژوئن). مرگ هیندنبرگ (۲ اوت).

۱۹۳۶- تنظیم برنامه چهارساله در آلمان. کودتای فرنکو (۳۰ ژوئن).

۱۹۳۸- نیمه شب کریستال.

۱۹۳۹- پیمان فولاد.

تضادهای موجود بین الحاق گاهاً متعصبانهٔ میلیونها نفر و ماهیت دشنام گونه‌ای که متعاقباً بار بر صفت «فاشیست» گردید موجب می‌شود که راجع به طبیعت فاشیسم به تحقیق و تفحص پرداخته شود. آیا یک پدیدهٔ توده‌ای بود که تا محدوده‌های یک تشکّل منسجم ملّی پیش رفت؟ و یا یک ایدئولوژی فاسد و عوام فریبی بود که منتهی به ارتکاب جنایات و جنگ گردید؟ یک استنباط متبادر به اذهان می‌شود که نتیجه نهایی خود را در جریان جنگ جهانی دوم نشان داد. فاشیسم بطور همزمان با الگوی مردم سالاری و کمونیسم مخالفت می‌ورزید. اما هر توصیف وسیعتری بویژه از این جهت دشوار می‌نماید که نباید فاشیسم را محدود به مورد ایتالیا کرد زیرا نازیسم آلمانی و در اکثر اوقات فرانکیسم اسپانیایی نیز در همین زمرهٔ عقیدتی و ایدئولوژیکی بشمار می‌آیند و بسیاری از رژیم‌های زورمندگرایانهٔ عصر نیز نزدیک بدان ارزیابی می‌شوند. قبل از مبادرت به هر تفسیری از فاشیسم می‌بایست این توصیه آنژلو تاسکا کمونیست ایتالیایی را بخاطر آورد که گفته بود: «تعریف فاشیسم عبارتست از نوشتن تاریخ آن».

الف ـ شرایط فاشیسم: یک جوّ توأم با وضعیت بحرانی مختصّ بعضی از کشورهای اروپایی در آغاز قرن.

برخی از کشورها تسلیم گرایش‌های فاشیستی شده بعضی در مقابل آن مقاومت نمود دسته‌ای نیز از آن جان سالم بدر بردند. این تفاوت وضعیت‌ها بیانگر اختلافات مربوط به وضعیت تاریخی کشورها بود، اعم از مؤلّفه‌های درازمدت (رفتارهای روشنفکری، اجتماعی و اقتصادی ملت‌ها) و یا مؤلّفه‌های کوتاه مدّت (جنگ، موج انقلابی و رکود بزرگ اقتصادی سال ۱۹۲۹).

۱ـ پدیدهٔ فاشیسم ریشه در تحوّلات اقتصادی و اجتماعی برخی از کشورهای اروپایی در مقطع دگرگونیهای قرن داشت.

ـ روند تحول به سمت جامعه توده‌ای اصولاً دربردارندهٔ یک خصوصیت بی‌ثبات‌سازی بود.

شکاف بین یک طبقه کارگر که روزبروز بر تعداد جمعیت آن افزوده می‌شد و یک طبقه بورژواکه با انباشت سرمایه روزبروز قدرتمندتر می‌شد، عمق فزاینده‌ای بخودگرفته بود. بین این دو طبقه، طبقات متوسط تقسیم شده وجود داشت. کشاورزان خرده‌پا، پیشه‌وران، کسبهٔ جزء و برخی از اعضاء جامعه روشنفکری خود را در حاشیه احساس می‌کردند و لذا به جمع معترضین اجتماعی پیوسته بودند. بعکس، طبقات متوسط «ظهوریافتگان» از یک وزنهٔ روبه‌رو شد اجتماعی برخوردار شده در جستجوی ادغام خود در جامعه بودند (کارمندان، معلمان، دارندگان مشاغل آزاد، کارگران متخصّص و کادرهای بخش صنایع و بخش بازرگانی). نخبگان نیز در یک چنین قشری بین جناح سنتی (ملاکین بزرگ، نجبا، نظامیان و اساتید دانشگاهها) و بورژوازی پیروزمند به برکت سیستم سرمایه‌داری، قرار گرفته بودند.

ـ فلسفهٔ عقلانی‌گرایی به زیر سئوال رفته و اندیشه و هنر دستخوش تحولاتی در حول و حوش دههٔ ۱۸۹۰ گردیده بود. باور خوش‌بینانه در مقوله علم جای خود را به کشف نیروهای غیر عقلایی می‌داد (نقش مکاشفه در نزد فیلسوف برگستون، کیش نیروی حیاتی در نزد نیچه و روانکاوی ابداعی فروید). عرفان‌گرایی ناشی از الهامات مذهبی یا وطن پرستی در آثار بسیاری از نویسندگان تبیین و تعریف می‌شد (کلودِل، پِگی و شاعر آلمانی ریلک). در هنر معماری، خط مستقیم خمیده گردید. (سبک مدرن در فرانسه که نمونهٔ آن در ورودی‌های متروی پاریس توسط گیومار به چشم می‌خورد). ردّ نظم بورژوازی منتهی شد به کیش سرعت (مکتب آینده‌گرایی، جنبش هنری پایه‌گذاری شده توسط شاعر ایتالیایی ماری نِتی در سال ۱۹۰۹) و به کیش داندی "Dandy" (شخص مجلل که لباس به باب روز می‌پوشد). ورزش قرین موفقیت بزرگی شده بود که بطور همزمان بیانگر گزینش و سبقت از خود بود. (همین فصل، پدیده پیشاهنگی ابداع شده توسط بادِن پاوِل انگلیسی در طول جنگ بوئرس). در آلمان «جنبش‌های جوانان» مدعی ارتباط با طبیعت بودند (همین فصل، پرندگان مهاجر).

الگوی مردم سالار در اساس خود که به روشنایی‌ها برمی‌گشت، نیز مورد انتقاد یک جریان روشنفکری قرار گرفته بود که در مخالفت خود با مکاتب عقل‌گرایی و اثباتی‌گرایی، نضج می‌گرفت.

شیفتگی و عشق مفرط به ملی‌گرایی بیش از عوامل دیگر موجب تبلور نوآوری مبتنی بر عقلانی‌زدایی شده بود. روند ملت‌گرایی از زمان تحقق انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی بطور بی‌وقفه‌ای به رشد خود ادامه داده بود. این روند ریشهٔ وحدت آلمان و ایتالیا بود همچنان که ریشه رقابتهای جدیدی که در اروپا ظهور یافته بود.

نظریهٔ گزینشی ملّت (تبیین شده توسط اِرنِست رِنان) هرچه بیشتر تحت الشعاع نظریه قومی (تعلق به خلق واحد، این نظریه کم وبیش برپایه عامل نژادی استوار بود) قرار می‌گرفت و در واقع هر ملت به گذشتهٔ خود رجوع می‌نمود. هر ملت به همان نسبت که در اثر پیشرفتهای تمدن صنعتی از گذشته خود دور می‌شد تلاش در بازیابی آن می‌کرد زیرا در پی ریشه و اساس یک هویت در حال انقراض به جستجو می‌پرداخت. از این روست که در پایان قرن نوزدهم شاهد پناه بردن به یک کیش واقعی قدمت بودند. و نیز تمام ابهام رُمانتیسم بعنوان یک سبک هنری و همچنین سیاسی از بازگشت به طبیعت و سنّت تغذیه می‌گردید و به تحسین فرد و قهرمان می‌پرداخت و برازیلاچ از فاشیسم بعنوان یک «رمانتیسم سیاسی» سخن می‌راند.

روند ملت‌گرایی در درجه اوّل براساس ارزش‌های انقلابی پایه‌ریزی شده و نتیجتاً تشکیل‌دهندهٔ ارزش چپی بود (ژاکوبینیسم فرانسوی، ریزُرژی مانتوی ایتالیایی و انقلابی‌های سال ۱۸۴۸ در آلمان). در پایان قرن نوزدهم، ملت پرستی تبدیل به یک ارزش راستی شده و به سمت سنت دفاع ازمنافع ملی جهت‌دهی گردید درحالیکه گرایش چپ بر روی مسئله کارگری متمرکز شده و برای بین‌الملل سوسیالیست مبارزه می‌کرد. دِرولِد بنیانگذار اتحادیه وطن پرستان در سال ۱۸۸۲ در اصل یک جمهوریخواه بود که بتدریج در اردوگاه «ضد پارلمانی‌ها» مأواگرفت.

جناح ملت‌گرا در فرانسه با تأخیر نسبت به شکست سال ۱۸۷۰ واکنش نشان داد و یک مواضع بیشتر احساساتی مبتنی بر انتقام طرف تحقیر شده اتخاذ نمود. این جناح ابعادچندی به خود گرفت که مورخ زیو استرن هِل (Zeev Strenhell) آنها را جزاً تحت لوای اصطلاح «جناح راست انقلابی» جمع‌آوری نموده است.

ـ یک بعد زورمندگرایانه و ضد پارلمانی که بویژه توسط پدیدهٔ بولانژیست (۱۸۸۹-۱۸۸۶)

و روند توسعهٔ اتحادیه‌ها، تبیین می‌گردد.

ـ یک بعد عرفانی: عبارتست از ملت‌گرایی نویسنده شارل پگی (Charles Peguy) که تصوّف مذهبی خود را به کیش وطن انتقال داد.

ـ یک بعد اجتماعی و انقلابی، موریس باریس (Morice Barre's) ملتزم نزدیک درولِد (Deroulede) بهترین بیانگر اندیشه‌های نوینی است که ملت‌گرایی فرانسوی را آبیاری کردند («زمین و مردگان»، قدرت توده‌ها، کیش قهرمان ملی) در اثر خود زیر عنوان «رُمان نیروی ملّی» در سه قسمت (بی‌ریشه‌ها، خلق سرباز، چهره‌هایشان ۱۹۰۲-۱۸۹۷).

ـ یک بعد ارتجاعی: بعکس باریس که مطالبه کننده میراث انقلابی بود، شارل موراس (Charles Morras) بنیان گذار تشکل ـ اقدام فرانسوی» (۱۹۰۸) به نفع یک «ملت‌گرایی کامل» موعظه می‌کرد که نتیجه آن چیزی نمی‌توانست باشد جز بازگشت به یک رژیم سلطنتی خودکامه، موروثی، ضد پارلمانی و توأم با عدم تمرکز. قابل ذکر است که وی رُمانتیسم رامحکوم کرده خود را مرید اگُوست کُنت (Auguste Comte) قلمداد می‌کرد. ملت‌گرایی کامل او (یعنی منطق باخودش و منتهی شونده به سلطنت) ترجمان ثمرهٔ تجربهٔ تحلیلی «امپراطوری خواهی سازمانده» را مدعی بود.

ـ یک بعد یهودی ستیز: اثر «فرانسه یهودی، ۱۸۸۶» انتشار یافته توسط ادوارد درومونت (Edouvad Drumont) در قضیه دریفوس (۱۸۹۸-۱۸۹۴) سرو صدای زیادی به پا کرد و همراه با اتحادیه یهودی ستیزی که بانی آن ژول گِرَن (Jules Gerin) بود، بیش از پیش گسترش یافت.

بی‌شک آلمان کشوری بودکه در آن حماسهٔ خلق برد بیشتری داشت. این کشور که بمدت طولانی قطعه قطعه شده و وحدت آن هنوز تحقق نیافته بود (آلمانی‌های اطریش مجزا بودند)، در جستجوی یک مشروعیت مبتنی بر ریشه‌های ابتدایی خودبود. بعکس ملت فرانسه که ثمرهٔ یک ساختار منطقی و عقلانی بود، ملت آلمان موجودیت خود را فقط از منشاء تداوم تاریخی یک جامعه ژرمنی می‌یافت که عوامل وحدت آن عبارت بودند از زبان و سنن مردمی مشترک. از این رو ملت‌گرایی آلمانی بر سه پایه اساسی استوار بود: احساس حسرت و ضجرت گذشته،

فخرفروشی نژادی و پان ـ ژرمنیسم. این ملت‌گرایی بطور همزمان با یک رشته عناصر سنّتی (فرهنگ مردمی، هنر مردمی و روحیهٔ فئودالی) و یک رشته عناصر جدید (امپریالیسم اتحادیه پان ژرمنی پایه‌گذاری شده دسال ۱۸۹۱،نژاد پرستی، یهودی ستیزی عمومیت یافته توسط ویلهِلم مار وردّ سرمایه‌داری بورژوازی) اندودشده بود. اندیشه ملت پرستی آلمانی ضمن ردّ تفرّق ناشی از مارکسیسم بعنوان یک طبقهٔ اجتماعی مخالف، به نفع یگانگی جوش خورده توده‌ها با بورژوازی در چارچوب جامعهٔ ملی، موعظه می‌کرد. این مفهوم جوهر اصلی طرح «ناسیونال ـ سوسیالیست» ارائه شده توسط فِردریک نومان را تشکیل می‌داد، این طرح در دوران دگرگونی قرن موجودیت یافته بود. در امپراطوری اطریش ـ مجارستان، یک‌گرایش پان ژرمنی بچشم میخورد که طرفدار وحدت با آلمان بود و یک گرایش ضد سرمایه‌داری به سردمداری کارل لوگر که پیشنهاد کاتولیک‌سازی جامعه منهای یهودیان رامی‌داد. اما در ناحیهٔ بوهِم جایی که جمعیت‌های آلمانی زبان در تماس فشرده با یک خلق اسلاو زندگی می‌کردند، در سال ۱۹۰۴ یک «حزب کارگران آلمان» به رهبری فرانزاِستِین تأسیس گردیدو به ادغام سوسیالیسم ضد سرمایه‌داری با ناسیونالیسم نژاد پرست اقدام نمود.

نژادپرستی یک عنصر مهم برای ناسیونالیسم افراطی در فرانسه و آلمان بود. مفهوم نژاد فی نفسه پیش فرضی بود برای نوعی سلسله مراتب خلق هابرحسب انسجام و اصالت قومی آنها. درواقع این اندیشه، انشعابی بود از فرضیهٔ داروین (۱۹۸۵) مبنی بر انتخاب طبیعی، همچنان که از نظریه‌های نژادپرستانهٔ گوبیتو (تحقیقی راجع به عدم مساوات نژادهای بشری (۱۸۵۵-۱۸۵۳)، ژرژ واشِر دولاپوژ (آریان و نقش اجتماعی آن ۱۸۹۹) و ژول سوری که هر سه نفر فرانسوی می‌باشند و هوستون استوارت چامبرلَن (شالوده‌های قرن نوزدهم، ۱۸۹۹) آلمانی انگلیسی تبار. این نظریه‌پردازان برتری نژاد آریایی را در مقابل نژادهای به زعم آنها پایین‌تر سامی قراردادندکه خیلی زود محدود گردید فقط به یهودیان. بدین ترتیب، نژادپرستی وقت تنهاشامل روند یهودی ستیزی می‌شد. درحقیقت، یهودیان مورد کینه‌ورزی چندین جریان فکری متناوب و گاهی موازی واقع شده بودند.

- یهودی ستیزی مذهبی جریانی بود که بطور سنتی از برخی از مسیحیان کاتولیک نشأت می‌گرفت و ناظر بر موضوع «توطئه» بود که به زمان انقلاب بازمی‌گشت. یهودیها متهم به این می‌باشند که با کمک فران ماسون‌ها پادشاهی کاتولیکی را ویران نموده‌اند. این تز توسط موراس (Maurras) نیز ظهور مجدد یافت درحالیکه پلیس مخفی تزاری در سال ۱۹۰۳ یک سند جعلی زیر عنوان «پروتکل‌های عقلای صهیون» انتشار داد که مؤید ارادهٔ یهودیان بر استقرار سلطهٔ خود بر جهان است.

- یهودی ستیزی چپی که نتیجهٔ دشمنی با بورژوازی یهود می‌باشد زیرا این قشر با استفاده از خروج خود از قیمومیت به ثروت‌اندوزی پرداخته جای خود را هر چه بیشتر در بین نخبگان باز کرده بود. (رُت شیلدها یا برادران پِرِیر در فرانسه). این نوع یهودی ستیزی همانقدر درمحافل مذهبی ابراز می‌شد (کشیش سوسیال ـ مسیحی آلمانی اِستوکِر) که در محافل مشخصاً چپی (در فرانسه سوسیالیستهای بنامی چون فوُریه، پرودُن و یاتوسِنِل).

- و بالاخره یهودی‌ستیزی نژادپرستانه که مؤخر بر انواع دیگر بوده ریشه‌ای‌تر نیز می‌باشد.

هرج و مرج‌طلبی انقلابی یک عامل خاص ایتالیا بود

جریان هرج و مرج طلب پس از اختلاط باگرایش ضد راحت‌طلبی و گرایش ملت پرستی تبدیل به اصل و منشاء فاشیسم گردید. در عصر دگرگونی قرن، آلفِردو اُریانی اولین کسی است که جنبش ملت پرستی خود را علیه نظام بورژوازی پایه‌گذاری نمود. درست قبل از جنگ جهانی اول، جریان سندیکایی ـ انقلابی به رهبری لابریولا و به عضویت موسولینی جوان به جنبش ملت پرستی نزدیک گردید. دورنمای استعمارسازی جانشین هدف انقلاب اجتماعی گردید و بدین ترتیب یک جریان ملت‌گرا از چپ افراطی ظهور یافت.

در سال ۱۹۱۴، نطفه‌های فاشیسم از تلاقی دو گرایش موجودیت یافتند: ۱ـ ردّ مردمسالاری بورژوازی (ضد پارلمانی، ضد راحت‌طلبی و ضد سرمایه‌داری)، ۲ـ ناسیونالیسم حادّ (سنت زورمندگرا، امپریالیسم، احساسات یهودی ستیزی در فرانسه و در آلمان). کُرادینی، ملی گرای

ایتالیایی تلاش می‌نمود تا دو جریان بالا را در همدیگر ادغام کند زیرا معتقد بود که هر دو به یک اندازه ضد بورژوازی می‌باشند، یکی بر مبارزهٔ ضد طبقاتی تأکید دارد و دیگری بر مبارزهٔ بین ملت‌ها. در وهلهٔ اول، جنگ و سپس بحران اقتصادی موجب رشد فاشیسم شدند که تا آن زمان هنوز در حالت نطفه قرار داشت.

۲ـ متعاقب جنگ جهانی اول و موج انقلابی، فاشیسم خود را بر ایتالیا تحمیل کرده راه نفوذ به جاهای دیگر را در پیش‌گرفت.

ـ جنگ جامعه ایتالیا را منقلب نمود و قبل از هر چیز یک جنبش معترض اجتماعی گسترش یافت. جنگ موجب تشدید اختلاف سطح بین جنوب کشور متشکل از اراضی بزرگ کشاورزی و شمال صنعتی شده گردید. در واقع جامعه روستایی بیشترین قربانی‌های انسانی را داد. درحالیکه حالت بسیج عمومی در کشور موجب تسریع تمرکز سازی‌های بزرگ صنعتی شده بود. دهقانان که در زمان جنگ وعدهٔ اصلاحات ارضی را دریافت کرده بودند از تابستان ۱۹۱۹ شروع به اشغال اراضی کردند و کارگران علیه کاهش قدرت خرید خود بعلت تورم حرکات اعتراضی خود را آغاز نموده بودند. در این راستا، سه جنبش اعتصابی یکی پس از دیگری تحقق یافت. در بهار ۱۹۱۹ (اعتصاب‌های وحشی)، در آغاز سال ۱۹۲۰ (مطالبات بیشتر سیاسی) و بالاخره در ماه اوت ۱۹۲۰ (این سومین موج اعتصابی که منشاء آن از کارخانه آلفارومئو بود، شدیدترین موجی بود که منجر به اشغال عمومی کلیه کارخانجات گردید). طبقه خُرده بورژوازی با این موج انقلابی بسیار مخالف بود. این طبقه که در اثر جنگ و تورم ویران شده بود هرچه بیشتر روحیهٔ «رزمندهٔ سابق» به خود می‌گرفت. بنابراین، ناسیونالیسم ایتالیایی توسط «پیروزی ابتر» جریحه‌دار شده بود درحالیکه ایتالیایی‌ها برای ماجرای آنونزیو که در رأس یک گروه از تیراندازان نخبه از ماه سپتامبر تا دسامبر ۱۹۱۹ شهر فیوم را بمنظور بنیانگذاری یک دولت دیکتاتور با صبغه صنفی (تقدم کار بر مالکیت) اشغال نموده بود، شعله‌ور بودند.

بالاخره عدم ثبات سیاسی حاکم گردید: لیبرال‌ها که قدرت را در دست داشتند از پایگاه

مردمی کافی برخوردار نبودند زیرا از طرفی کاتولیک‌ها از شرکت در حیات سیاسی امتناع می‌کردند و از طرف دیگر سوسیالیستها جای پای محکمی در جامعه یافته بودند. گروه اخیر، پس از جنگ به چند دسته بشرح زیر تقسیم گردید. کمونیست‌ها که حزب آنها در ژانویه ۱۹۲۱ تأسیس شد، ماکسیمالیست‌ها که مایل به انفکاک از کمونیست‌ها نبودند و بر حزب مسلط شدند و میانه‌روها به رهبری تورانی که بیشتر نمایندگان پارلمان را در بر می‌گرفتند. به طور همزمان حزب مردمی ایتالیا توسط دُن اِستورزو تاسیس گردید و مسیحیان کاتولیک را دربرمی‌گرفت. نظر به اینکه لیبرال‌ها خودشان نیز به شعب گوناگون تقسیم شدند، حالت بی‌ثباتی سیاسی حکمفرما شد. بویژه که حزب مردمی نمی‌توانست با لیبرال‌ها ائتلاف نماید زیرا اکثر اعضاء لیبرال‌ها را فراماسون‌ها تشکیل می‌دادند که اصولاً ضد مسیحیت و ضد روحانیت مسیحی بودند. این وضعیت باعث شد که در فاصله زمانی بین ژوئن ۱۹۱۹ و ژوئیه ۱۹۲۲، چهار دولت یکی پس از دیگری بر سر کار آمدند که رؤسای آنها عبارت بودند از نی تی، ژیولیتی، بونومی و فاکتا.

در چنین جو بحرانی بود که فاشیسم پدید آمد و خصوصیت هرج و مرج طلب آن تبدیل به حالت ضد انقلاب گردید.

زمانی که موسولینی در مارس ۱۹۱۹ اولین «دسته‌های ایتالیایی مبارزه» را پایه‌گذاری نمود، نهضت خود را در جناح چپ افراطی جریان «مداخله‌گرا» مستقر ساخت زیرا خود در زمان جنگ بدانها ملحق شده بود و برنامه خود را بر مبنای ملت‌گرایی و ضد سرمایه‌داری اعلام نمود (۸ ساعت کار در روز، تقسیم اراضی، شرکت کارگران در مدیریت واحدهای اقتصادی، همه‌پرسی مردمی و غیره).

بنیتو موسولینی در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۸۸۳ در پِرداپیو در ولایت رمانی متولد شد. از اوان جوانی رفتاری خشن و روحیه‌ای پر جوش و خروش از خود نشان می‌داد. در بدو امر مانند مادرش شغل معلمی را برگزید و به عضویت حزب سوسیالیست ایتالیا درآمد. بمنظور فرار از خدمت سربازی به کشور سویس فرار کرد. در فاصله زمانی بین ۱۹۰۲ و ۱۹۰۴ چندین شغل کم

اهمیت را تجربه نمود. در بازگشت خود به ایتالیا به دفاع از اندیشه‌های آنارشی ـ سندیکایی پرداخت و بر ضدجنگ لیبی تبلیغ می‌نمود و بطور همزمان مدارج ترقی را در حزب سوسیالیست می‌پیمود تا اینکه به ریاست روزنامهٔ اصلی حزب «آوانتی» انتخاب گردید. به هنگام شروع جنگ هوادار بی‌طرفی در جنگ بود ولی ناگهان در اکتبر ۱۹۱۴ موضع خود را تغییر داد و به همین علت از حزب سوسیالیست ایتالیا اخراج گردید. در همان زمان روزنامه «خلق ایتالیا» را تأسیس کرده به وسیله آن تبلیغات خود له مداخله در جنگ را آغاز نمود. وی به جبهه نیز اعزام گردید اما پس از اینکه مجروح گردید از جنگ معاف شد. پایان جنگ او را تبدیل به یک مرد بی‌کار کرد که در جستجوی راه‌اندازی یک جنبش بود: بنیانگذاری «دسته‌های ایتالیایی مبارزه» در امتداد «دسته‌های کارگران». وی بعنوان مسئول ناآرامیهای انقلابی سال ۱۸۹۳ در سیسیل و «دسته‌های مداخله‌طلب اقدام انقلابی» شناخته شد. گروه اخیر طرفدار ورود ایتالیا به جنگ بعنوان اولین اقدام انقلابی بود.

پس از یک شکست در انتخابات ماه نوامبر ۱۹۱۹، نهضت فاشیستی نضجی نداشت تا اینکه جنبش انقلابی فروکش کرده کارخانه‌های اشغال شده تخلیه شدند. دستجات مسلح بنام «اِسکادرها» از منشاء دره سفلای پُو دست به یک رشته عملیات خشن علیه سازمانهای دهقانی و مبارزین جناح چپ زدند. این دستجات از تعدادی از «رزمندگان سابق» و گروهی ماجرا جو ترکیب شده بودند. آنها از رأفت دستگاه دولتی ونیز از کمکهای صاحبان صنایع و ملاکین بزرگ که از یک موج جدید انقلابی وحشت داشتند، استفاده می‌کردند. مسلم است که طبقهٔ حاکم امیدوار به استفاده از فاشیستها بود. بُونُومی وزیر جنگ وقت بخشنامه‌ای صادر کرد که به موجب آن افسران ذخیره به عضویت در این نهضت تشویق می‌شدند. گیولیتی در سال ۱۹۲۱، آنها را روی فهرست بلوک ملی خود پذیرفت.

اما فاشیست‌ها یک حمایت واقعی مردمی در بین روستاییان خرده پای جلکه پُو بدست آوردند زیرا آنها علیه انتظارات سندیکاهای سوسیالیستی کارگران کشاورزی و برخی خشونت‌ها در مسیر شورش و طغیان قرار گرفته بودند. قتل یک مشاور شهرداری از جناح راست بنام

ژیوردانی رزمندهٔ سابق، در ماه نوامبر درحالیکه وی در شورای شهر بُولُونی شرکت کرده بود، موجب شد تا فاشیست‌ها دست به یک رشته اعمال تلافی‌جویانه بزنند. به فاصله چند ماه سرتاسر جلگهٔ پُو ازرنگ سرخ به رنگ سیاه گرایید (کنایه از اینکه گرایش آنها از سوسیالیستی به فاشیستی تبدیل گردید). شهردارها استعفا دادند، سندیکاها منحل شدند... و فاشیست‌ها بسرعت توان خود را جهت سازماندهی مجدد کارگران کشاورزی در چارچوب «تشکل‌های صنفی» بمنصهٔ ظهور رساندند.

در انتخابات قانونگذاری ماه می ۱۹۲۱، جنبش فاشیست ۳۵ کرسی به دست آورد و در آن مقطع موسولینی با زیرکی خاصی حمایت خود از گیولیتی تنها رجال سیاسی باارزشی که می‌توانست در برابر وی مقاومت کند را پس گرفت. لهذا، موسولینی تلاش خود مبنی بر کسب قدرت از طرق قانونی را آغاز نموده اقدام به امضاء یک «پیمان مسالمت» با ناسیونالیست‌ها نمود و این اقدام عامل تحریک درگیری با گرایش تند رو و ضد بورژوازی نهضت گردید. درماه نوامبر موسولینی «پیمان مسالمت» را منسوخ کرد اما یک برنامه ناسیونالیستی و محافظه‌کار را به تصویب رسانده حزب ملی فاشیست را پایه گذاری نمود. این حزب دارای تعداد فزاینده‌ای از مبارزین گشت: ۷۰۰ هزار نفر در ماه ژوئیه ۱۹۲۲.

بنظر نمی‌رسید که هیچ چیزی بتواند جلودار گسترش فاشیسم باشد. بُونُومی در ژوئیه ۱۹۲۱ تلاش به انحلال آن نمود اما مجبور به عقب نشینی گردید زیرا حزب فاشیست به سرعت تبدیل به یک حزب توده‌ها شده بود. طبقه سیاسی کشور تقسیم شده بود. حزب مردمی و سوسیالیست‌ها نسبت به حمایت از دولت اکراه داشتند. اعتصاب عمومی که در ماه اوت ۱۹۲۲ بوسیله سندیکاها بمنظور جلوگیری از گسترش فاشیسم تدارک دیده شده بود با شکست مواجه شد. این اعتصاب موفق به جلب حمایت حزب مردمی ایتالیا نشد و لذا فاشیست‌ها آن را با زور درهم شکستند. در چنین شرایطی بود که موسولینی تصمیم گرفت دست بکار شود و پس از انجام راهپیمایی مورخ ۲۹ اکتبر ۱۹۲۲ در سطح شهر رم، قدرت را بدست گرفت.

سناریو توسط یک گروه چهار نفری مرکب از ژنرال دوبُونُو، ایتالوبالبُو، میشل بنیاسی

(دبیرکل حزب ملی فاشیست) و سزار دو وِچی به اجرا درآمد. در تاریخ ۲۴ اکتبر، موسولینی یک کنگره فاشیستی در شهر ناپل افتتاح نموده و چنین فریاد برآورد: «ما می‌خواهیم یک کشور بشویم!» و سپس به شهر میلان بازگشت و گروه چهار نفری او نیروهای خود را به تسخیر کلیه نقاط استراتژیک شهرهای کشور اعزام داشتند. ستونهای «پیراهن مشکی» که به سمت رم اعزام شدند مجموعه‌ای کمتر از ۳۰۰ هزار نفر تشکیل می‌دادند. می‌شد به آسانی این ستونها را متوقف نمود اما پادشاه در تاریخ ۲۸ اکتبر ترجیح داد تسلیم اتمام حجت موسولینی شود زیرا وی از حمایت نظامی‌ها، بازرگانان و جناح راست لیبرال برخوردار بود. در تاریخ ۲۹ اکتبر از رهبر حزب فاشیست خواسته شد که دولت خود را معرفی نماید و فردای آن روز نیروهای نظامی وی در پایتخت رژه رفتند.

نباید خصوصیت انقلابی این واقعه معترضه را از نظر دور داشت: فاشیست‌ها کنترل بعضی از شهرهای جلگه پُو را در دست گرفته بودند و اندیشه بروز یک جنگ داخلی موجبات نگرانی پادشاه را فراهم آورده بود. با این وجود راهپیمایی در سطح رم یک مانور سیاسی بود. موسولینی سیاستهای موافق متعددی در قبال رژیم پادشاهی از خود بروز داد (توضیحاً وی که شدیداً جمهوریخواه بود اینک پذیرای سلطنت شده بود) همچنان که در قبال کلیسا (که در خدمت ایتالیایی کردن امور بود) و در قبال طبقه کارفرما (او خود را لیبرال از نوع منچستری معرفی کرد). وی از باب تظاهر خود را آمادهٔ بعهده گرفتن نقش دست دوم در یک وزارتخانه متعلق به دولت گیولیتی یا سالاند را نشان می‌داد و سپس نقاب از چهره برداشت. او ریاست شورا (نخست‌وزیری) را می‌خواست. رهبران وقت ایتالیا از اینکه مبادا یک رودررویی با فاشیست‌ها موجب تقویت موضع جناح چپ افراطی گردد در قبال خواستهٔ وی عقب نشینی نمودند.

ـ فاشیسم پس از رسیدن به قدرت به سمت دیکتاتوری تحول پیدا کرد. در آغاز فقط چهار وزیر فاشیست در دولتی شرکت داشت که از بسیاری از خطوط و جریانهای سیاسی گرد آورده بود. جناح مخالف محدود به جناح چپ مرکب از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بود.

موسولینی درهم‌ریزیهای نیروهای خود را متوقف کرده به قدرت‌های اروپایی اطمینان داد، تشکیل مجلس را خواستار شد و اجازه داد که مطبوعات مخالف به کار خود ادامه دهند. این دوره به گفتهٔ کُنت اِسفورزا عبارت بود از «ماه عسل بین ایتالیا و فاشیسم». اما چیزی نگذشت که روند سیطرهٔ حزب بر کشور آغاز گشت. در پایان ماه نوامبر، موسولینی قدرت تامه را برای مدت یک سال بدست آورد و حق اعتصاب را قدغن کرده نهادهای جدیدی تحت کنترل خود تاسیس نمود (شورای کبیر فاشیسم، پلیس ویژه برای امنیت ملی) و سرکوب مخالفین تشدید گردید. در ماه آوریل ۱۹۲۴، بعلت انجام تبلیغات زیاد به هزینه قشر کارفرمایان و وضع یک قانون جدید انتخابات و خشونت نیروهای مخصوص موسولینی، ائتلاف فاشیستی ۶۵٪ از آراء متخذه را بخود اختصاص داد.

قضیه ماتِکُوتی (۱۹۲۴) بهانه‌ای شد برای انکه فاشیسم یکبار برای همیشه به مردم سالاری خاتمه دهد.

در ژوئن ۱۹۲۴ نماینده سوسیالیست مجلس ژیاکُوما ماتِکُوتی که در مجلس حملات بسیار شدیدی علیه فاشیست‌ها نمود، بدون اطلاع موسولینی ربوده شده بقتل رسید. لذا نمایندگان جناح مخالف تصمیم به تحریم جلسات مجلس گرفتند. پس از مدتی تردید، موسولینی مسئولیت بحران را برعهده گرفت و در تاریخ ۳ ژانویه ۱۹۲۵ نطقی ایراد کرد که ضمن آن «مسئولیت سیاسی، اخلاقی و تاریخی وقایع رخ داده را پذیرفته اظهار داشت که آماده مبارزه علیه جبههٔ مخالف می‌باشد». فِدِرزُنی وزیر جدید کشور دستور دستگیری روزنامه‌نگاران مخالف را داد درحالیکه فاریناچی رئیس گروه نیروهای سرکوبگر فاشیستی دفعتاً در راس حزب فاشیست قرارگرفت و ایتالیا در موجی از خشونت و ترور غوطه‌ورگردید. در سال ۱۹۲۶ قاتلان ماتِکُوتی پس از محکومیت به مجازات‌های سبک بلافاصله بخشوده شدند.

از آن مقطع به بعد، موسولینی صرفاً در مقابل پادشاه مسئول بود و مسئولیت وی در قبال پارلمان بحالت تعلیق درآمد. بالاخره، آلفردو رُکُو وزیر دادگستری یک رشته قوانین با گرایش فاشیستی تحت عنوان «دفاع از کشور» (نوامبر ۱۹۲۶) را به تصویب رساند که بموجب آن کلیه

آزادیها بویژه آزادی مطبوعات معلق گردید کلیه احزاب سیاسی و سازمانهای مخالف حزب فاشیست منحل شدند و یک پلیس سیاسی به اضافه یک دادگاه خاص دفاع از کشور تاسیس گردیدند.

ـ همانند وضعیت حاکم بر ایتالیا، پدیده نازیسم در یک آلمان بحرانی متولد گشت، بحرانی که در درجه اول اخلاقی بود. احساس حقارت در آلمان از این جهت شدید بود که معاهده ورسای را بعنوان یک معاهده دیکته شده تلقی می‌کردند. فرماندهان نظامی سعی می‌کردند مسئولیت قضیه را از خود جدا کرده و به گردن غیر نظامیان بیفکنند که قرارداد ترک مخاصمه را امضاء کرده بودند و جناح راست افراطی مردمی این مصیبت را بمثابه یک « ضربه خنجراز پشت» وارده توسط «جنایتکاران نوامبر» واژگون کنندگان رژیم امپراطوری، تلقی می‌کرد. در این راستا سوسیالیست‌ها، احزاب دمکراتیک و یهودیان مورد نظر بودند. بالاخره، گرایش‌های جدایی‌طلبی در بخش‌های ساحلی رودخانه راین که مورد تشویق فرانسویها بودند و نیز جمهوری شوراها در منطقه باویر اعلام شده در نوامبر ۱۹۱۹ توسط کورت اِیسنِر، عواملی بودند مؤید بر وجود یک بحران احساس ملی و یک واکنش ناسیونالیستی که به دو شکل متفاوت گسترش می‌یافت:

ـ طرفداران یک «انقلاب محافظه کارانه» که به محافل ناسیونالیستی واشرافی‌طلبی وهمچنین قشر روشنفکری (اُسوالد اسپانگلِر و مولِر وان دِر بروک) تعلق داشتند. آنها معتقد بودند که فرهنگ آلمانی خیلی پیش از شروع جنگ، بدلیل نفوذهای متعدد خارجی (کاتولیک سازی، مردم‌سالاری و سوسیالیسم) در مسیر انحطاط قرارگرفته بود و اینک می‌بایست به سنّت آلمانی و توسعهٔ پویایی ملی بازگشت.

ـ گرایش یک «انقلاب مردمی» هواداران خود را از بین توده‌های مردمی گردآورده براساس اندیشه‌های نژادپرستانه استوار بود. این گرایش گاهی‌برتری نژاد شمالی را تا حد تقدیس مذهبی و عرفانی بالا می‌برد و بطور همزمان ضد سرمایه‌داری، ضد یهودیت و ضد مسیحیت بود. در بین آنها می‌توان از اِنِست رُهم، والتِر دارِه و ژُرژ استراسِر نام برد که بعداً در کسوت نازی‌های بنام درآمدند.

بحران از یک بعد سیاسی نیز برخوردار بود. رژیم امپراطوری فرو پاشید و تلاشهای انقلابی به هنگام هفته خونین در ژانویه ۱۹۱۹ در حمام خون غرق شدند. قانون اساسی جمهوری ویمار (۱۴ سپتامبر ۱۹۱۹) نتیجهٔ یک سازش سه گانه بود:

ـ سازش بین مردم سالاری و یک رژیم قدرتمند (رئیس جمهور که برای مدت ۷ سال انتخاب می‌شد، صدراعظم را انتخاب می‌کرد، حق انحلال پارلمان راداشت و در شرایط استثنایی دولت از اختیارات تامّه برخوردار بود: بموجب ماده ۴۷).

ـ سازش بین تمرکز و فدرالیسم (پروس با دربرداشتن ۶۰٪ از جمعیت کل به سلطه خود بر کشور ادامه می‌داد).

ـ سازش بین نیروهای سیاسی که از جمهوری حمایت می‌کردند: سوسیال ـ دموکراتها (تحت رهبری فِردریش اِبرت که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ رئیس جمهور بود)، حزب مرکزی کاتولیک و دموکراتها که نمایندگی خرده بورژوازی متوسط را به عهده داشتند.

بحران دارای بعداجتماعی نیز بود. قشر نخبگان سنّتی در حسرت و ضجرت رژیم سابق بسر می‌برد (ارتش، نجبا، کارمندان عالیرتبه، قضات، اساتید دانشگاه و ملاکین بزرگ زمین و اراضی).

حزب کمونیست پایه‌گذاری شده در ژانویه ۱۹۲۱، به رژیم اعتراض نموده استراتژی «طبقه علیه طبقه» را در دستورکار خود قرارداد که درکمیته داخلی حزب نسبت بدان اتخاذ تصمیم شده بود. طبقه متوسط جامعه بوسیله تورم ویران گردیده بود.

و بالاخره بحران و ابعاد اقتصادی و مالی آن: با آنکه آلمان هیچگونه ویرانی ناشی از جنگ را متحمّل نشده بود، اقتصاد آلمان بواسطه از دست دادن منابع غنی مواد اولیه تضعیف گردیده بود (آلزاس، سیلزی علیا). تورم در آلمان مانند جاهای دیگر اروپا بیداد می‌کرد اما این پدیده بیشتر بوسیله صاحبان صنایع تسهیل می‌گردید (از تورم جهت بازپرداخت آسان‌تر دیون خود استفاده می‌کردند و نیز صادرات خود را افزایش می‌دادند). واریز غرامات جنگی نیز یک عامل مشدّدهٔ وضعیت اقتصادی بود. با اشغال رور در سال ۱۹۲۳، بحران تورمی یک وسعت غیر عادی به خود گرفت.

در ژانویه ۱۹۲۲، ارزش یک مارک ـ طلا معادل ۴۶ مارک ـ کاغذ بود درحالیکه این ارزش برابری در ژانویه ۱۹۲۳ به ۴۲۸۰، در ماه اکتبر به ۶ میلیارد و در ماه دسامبر بـه یک تـریلیون افزایش نشان می‌داد. مزدبگیران هر روز جهت حمل اسکناسهای دستمزد خود عرّابه دستی اجاره می‌کردند و کسبه می‌بایست ساعتی یک بار بر چسب قیمتهای خود را تعویض نمایند. فرهنگ اقتصادی آلمان بمدت طولانی تحت تاثیر این واقعه معترضهٔ فوق‌العاده تورمی قرار داشت.

در چنین وضعیت مناسب برای رشد حرکتهای اعتراضی بود که پدیدهٔ نازیسم تولد یافت. پس از شکست شورش‌های از نوع مارکسیستی، نهضت‌های راست افـراطـی گسـترش یـافتند. همانند نیروهای ویژهٔ فاشیسم در ایتالیا، در آلمان نیز گروه‌های تیراندازان نخبه موفق به جذب رزمندگان سابق، ماجراجوهای متعلق به کلیّه اقشار و به جامعه رانده شدگان جامعه، گردیدند. آنها در سیلزی علیا علیه لهستانی‌ها و در سرزمین بالت علیه کمونیست‌های بُـلشویک مبارزه می‌کردند. پس از انحلال خود در سال ۱۹۲۰ گروههای تیرانداز نخبه بوسیله تعدادی دیگـر از تشکّل‌های ناسیونالیستی جمع‌آوری و مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بعنوان مثال، گروه «کـلاه فولادیها» که هزینه‌های آن وسط آلفِرد هوگِن بِرگ رئیس شرکت کروپ که خود یک ناسیونالیست دو آتشه و ذینفوذ در مطبوعات بود، پرداخت می‌شد. تعدادی از این عناصر نیز در جـریانات تروریستی وارد شدند و سوء قصدهای سیاسی افزایش یافتند. (اِرز بِرگر امضاء کننده مـعاهدهٔ ورسای در ماه اوت ۱۹۲۱ بقتل رسید و راتِنو، وزیر موافق با نزدیک شدن به متفقین در سال ۱۹۲۲ ترور شد). در فاصله زمانی بین ۱۹۲۰ و ۱۹۲۳، کودتاهای ناسیونالیستی یکـی پس از دیگری متحقّق می‌شدند:

ـ شورش نظامی کَپ (Kapp) (مارس ۱۹۲۰): تیراندازان نخبهٔ‌سابق به رهبری وُلف گانگ کَپ (Wolfgana Kapp) تلاش نمودند تا بر پایتخت تسلط یابند اما سرعت بسیج کارگری مـوجب شکست آنها شد.

ـ اقدام به کودتا تحت عنوان «رایش وِهر سیاه» (سپتامبر ـ اکتبر ۱۹۲۳): فرمانده بوش روکِر کـه اقدام به جمع آوری یک ارتش واقعی مخفی نموده بود، رژهٔ خود را در سطح شهر برلن آغارکرد اما

این بار، ارتش قانونی راه را بر او بست. در چارچوب یک اقدام واکنشی، یک موج انقلابی از نو زنجیر گسست بحدّی که اِبِرت مجبور شد در سراسر کشور حالت فوق‌العاده اعلام نماید.

سرجوخه آدولف هیتلر، ازجانب ارتش ماموریت یافته بود تا در مورد یک گروهک ناسیونالیستی مونیخی تحت عنوان داپ «حزب کارگران آلمانی»، به جمع آوری اطلاعات بپردازد. این حزب توسط یک کارگر قفل ساز اهل باویِر بنام آنتون درِکسلِر بنیان نهاده شده بود.

حزب مزبور که در ژانویه ۱۹۱۹ تاسیس شده بود، شعاری بطور همزمان سوسیالیستی و یهودی ستیز انتخاب کرده بود. در ماه سپتامبر ۱۹۱۹، هیتلر پذیرفت که بعنوان عضو هفتم کمیتهٔ رهبری داپ درآمده درنتیجه مسئولیت بخش تبلیغات حزب را عهده‌دار شود. وی به برکت استعداد سازماندهی، سخنوری و تبلیغاتی خود توانست جای پای محکمی بدست آورد. وی اولین سخنرانی خود را در ماه اکتبر در داخل یک کارخانه آبجوسازی در شهر مونیخ ایراد نمود (او به روحیات کلی مردمی آشنایی داشت و از عقاید گوستاو لوبُن نویسنده کتاب «روانشناختی جمعیت‌های عمومی» الهام می‌گرفت که در تعریف از تبلیغ می‌گوید، عبارتست از تکرار یک رشته شعارهای ساده و تاثیرگذار و به اندازه کافی کلی و مبهم بمنظور خوشایند شمار زیادی از مردم). اولین وفادارانش که به سمت او رفتند عبارت بودند ازگوت فرید فِدِر (ضد سرمایه‌دار دوآتشه)، آلفرد رُزِنبرگ (نظریه پرداز نژادپرستی)، ژولیوس استِرِشِر، رودُلف هِس، اِرنِست رُهر (رئیس سابق گروه تیراندازان نخبه، طرفدار بازسازی رژیم پادشاهی و سپس سخنگوی جناح انقلابی حزب نازی)، هِرمان گورنیگ (در سال ۱۹۲۲ ملحق شده رابط حزب با محافل محافظه‌کاری بود). با حمایت آنان، هیتلر در نطق خود در مقابل جمعیت دو هزارنفری موجود در کارخانه آبجوسازی در ماه فوریه ۱۹۲۰ اعلام کرد که داپ (حزب ملی نازی) تبدیل به «حزب ملی ـ سوسیالیست کارگران آلمان) می‌شود. برنامهٔ حزب تنظیم شده در ۲۵ بند (۱۹۲۱)، پیشنهاددهندهٔ تقویت پدیدهٔ نژادپرستی بود (تنها کسانی شهروند محسوب می‌شوند که خون آلمانی در رگهایشان جریان دارد). سایر نکات مهم برنامه عبارت بود از: تمرکز، آزادی مذهب (مشروط بر اینکه وجود را در خطر نیندازد و یا منافاتی با اخلاقیات نژاد ژرمنی نداشته باشد)،

الغاء شروط معاهدهٔ ورسای و تجمیع مجدد کلیه آلمانیها، تقویت طبقه متوسط، اصلاحات ارضی و تعلیق کلیه درآمدهایی که ناشی از کار نمی‌باشند. این نکتهٔ آخر توسط فِدِر در برنامه گنجانده شده بود ولی بطورکلی گرایش‌های چپ‌گرایانه در این برنامه کمتر از برنامه فاشیستی ماه مارس ۱۹۱۹ مورد تایید قرار گرفته بودند. در مجموع، این برنامه بعلت ابهام خود نتوانست جذب کنندهٔ حداکثر رأی دهندگان برای حزب باشد.

هیتلر پرچم منقّش به صلیب به شکل گاما را بعنوان علامت رسمی حزب برگزید و اولین کمکهای مالی قشر کارفرما موجب شد که یک روزنامه در ماه دسامبر ۱۹۲۰ تأسیس گردد: Volkischer Betrachter[۱] که تا زمان سقوط برلن در سال ۱۹۴۵ بعنوان ارگان رسمی حزب باقی ماند. در ژوئیه ۱۹۲۱، اختلافات شدید بین هیتلر ودوستان دِرکسلِر منجر به حاشیه روی افراد اخیر گردید. هیتلر ملقّب به پیشوای حزب شد و حزب در ماه سپتامبر مجهز به «واحدهای ضربت» و برخی تشکل‌های شبه نظامی دیگر منجمله «جمعیت جوانان حزب ملی - سوسیالیست کارگران آلمان» گردید. درواقع همین «جمعیت جوانان» متعاقباً تبدیل به «تشکل های جوانان هیتلری» گردید.

تعداد مبارزان حزب بسرعت افزایش می‌یافت بویژه در بین طبقات متوسط جامعه در حالیکه مشارکت‌های کارگری محدود به عناصر بیشتر متخصص بود. حزب بمنظور خنثی کردن طعم تند شعار ضد سرمایه‌داری خود آن را منحصراً بر روی یهودیان متمرکز کرده بود. این دگرگونی محافظه کارانه به هنگام اعتصاب کارکنان راه آهن باویِر در سال ۱۹۲۲ تحقق پیداکرد. در مخیلهٔ هیتلر، یهودیت و بُلشُویسم (کمونیسم شوروی) منبعد بجای یکدیگر گرفته می‌شدند و او اقدام سیاسی خود را علیه این «سازش دوگانه» جهت دهی کرده بود. یارانه‌های مالی کارفرمایان به سمت حزب سرازیر شده بود و بهمین نسبت آهنگ عضوگیری حزب تسریع می‌شد (۵۵۰۰ عضو در ماه ژوئیه ۱۹۲۲) بحدی که چارچوب باویر را لبریز کرده بود، البته باید متذکر شد که در استان باویِر، ناسیونالیست‌ها از حمایت کامل نظامی‌ها، کارکنان دولت و قضات برخوردار

۱ـ ناظر ملّی (مترجم).

بودند. در دوره بحرانی سال ۱۹۲۳، هیتلر راه حلّ کودتا را تجربه کرد: شورش ناکام کارخانه آبجوسازی (نوامبر ۱۹۲۳).

در جوّ بحران و وحشت سال ۱۹۲۳، دولت باویر از طریق انتصاب یک کمیسر کل دولت در کسوت وُن کَهر محافظه کار (سپتامبر) مسیر جدایی‌طلبی را در پیش گرفت. هیتلر که آرزوی انجام اقدامی مشابه راهپیمایی رم در آلمان را در سر می‌پروراند، در شب هشتم نوامبر ترتیب توقیف دولت باویر را داده خود را رئیس دولت رایش نامید. وُن کَهر و فرمانده پلیس در رأس دولت باویر قرار داده شدند و ژنرال لودِن دُفر (معاون هایدِن برگ در زمان جنگ) فرماندهی ارتش را در دست گرفت. معهذا بعلت عدم آمادگی کودتاچیان که اشغال نقاط راهبردی را مورد نسیان قرار داده بودند، کودتا شکست خورد ووُن کَهر به پست قبلی خود انتصاب مجدّد یافت. در تاریخ نهم نوامبر، نازی‌ها تلاش کردند که در محله دولتی به راهپیمایی بپردازند که در اثر تیراندازی نیروهای پلیس نه نفر کشته شدند و هیتلر زخمی و دستگیر گردید. وی بهنگام محاکمهٔ قضایی از رأفت قضات که خود پشت پرده امواج ناآرام ناسیونالیستی قرار داشتند بهره برد و این دادرسی موجب شد که او در زمرهٔ بازیگران صحنهٔ سیاست آلمان محسوب گردد. به ۵ سال زندان دولتی محکوم گردید اما پس از گذشت ۹ ماه آزاد شد (دسامبر ۱۹۲۴). در مدت حبس، وی عقاید خود راتحت عنوان «نبرد من» به رشتهٔ تحریر درآورد.

از نظر مورخ آلمانی ماسِر، این دوره یک گسستگی تعیین کننده برای هیتلر بود. وی از این تجربه به تحقیر کامل جناح راست محافظه کار که در سال ۱۹۲۳ او را رها کرده بود پرداخت و اراده‌اش بر آن شد که موفقیت را از طریق قانونی بدست آورد. برنامهٔ ۲۵ بند خود را که ازاصالت کمی برخوردار و مبتنی بر پان ژرمنیسم بود، به نفع یک دکترین نژادپرستانه تغییر داد که محور اصلی آن بر مبارزهٔ اجتناب‌ناپذیر بین نژاد آریایی و یهودیان استوار بود.

هیتلر از این شکست درس گرفت و در کنگرهٔ بامبِرگ که در فوریه ۱۹۲۶ برگزار گردید جناح چپ نازی به رهبری گرِگوراسترابِر را به حاشیه راند و بمنظور تسخیر مجدد قدرت از طریق انتخابات، حزب را که پس از شورش موقتاً ممنوع شده بود مورد سازماندهی مجدد قرار داد. قدم

رو رمی، پیراهن قهوه‌ای برای نازی‌های (SA)[۱] و سلام نظامی هیتلری از این برهه ببعد متداول گشت. اِس اِس‌ها[۲] (درجات حفاظت) به هِنریش هیملر سپرده شدند و برای ایجاد توازن در مقابل قدرت SAها تشویق می‌شدند. معهذا، زمینه کلی موافق نازیسم نبود زیرا رونق اقتصادی وجو توام با عدم تنش ایجادشده در اروپا موجب این تصور شده بود که گویی بحران عبور کرده است. در سال ۱۹۲۸، حزب ملی ـ سوسیالیست کارگران آلمان تنها توانست ۲/۶٪ آراء را به هنگام انتخابات قانونگذاری بخود اختصاص دهد.

در خارج از ایتالیا و آلمان، بازتاب فاشیسم بُرد محدودی داشت.

موسولینی معتقد بود که فاشیسم یک کالای صادراتی نیست و لذا هیچ تلاشی برای تسهیل گسترش نهضت خود در خارجه نمی‌نمود. معهذا، فروکش کردن موج انقلابی موجب استقرار رژیم‌های زورمندگرا در کشورهای اروپای سنّتی گردیده بود.

به استثناء فرانسه، نهضت فاشیسم هنوز بازتاب اندکی داشت. در سال ۱۹۱۹ متعاقب شکست بِلاکان، دریادار هُورتی یک دیکتاتوری در مجارستان برقرار نمود که درواقع مقدمه‌ای بود برای برقراری مجدد سلطنت و احزاب متعددی را بر سر کار نگهداشت. بین سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۳۰ ژنرال پریمودو ریوِرا یک دیکتاتوری در اسپانیا بنا نهاد که روابط خوبی با ایتالیا داشت و در نظر داشت که کشور را مدرنیزه نموده حتی یک حزب واحد تاسیس نماید.

در سال ۱۹۲۶، در پرتغال ارتش قدرت را قبضه کرده سپس یک غیر نظامی بنام سالازار راکه بسیار تحت تاثیر افکار موراس بود، به حکومت فراخواند. این واقعه به اضافه کمالیسم درترکیه و بانی تی مجموعاً پدیدآورنده وضعیتی بودند که می‌توان از یک «تب مدیترانه‌ای دیکتاتوری‌ها» صحبت کرد اما در هیچ صورتی نمی‌توان آن را بمثابهٔ یک فاشیسم جهانی تلقی

۱ـ گروه یورش حزب مشهور به پیراهن قهوه‌ای که هیتلر از اراذل و اوباش در حزب نازی برای انجام مقاصد تخریبی تشکیل داده بود (مترجم).

۲ـ تشکیلات رزمی مربوط به حزب نازی که جزئی از ارتش بوده مسئولیت‌های ضد جاسوسی مربوط به امنیت کشوری را بر عهده داشت (مترجم).

نمود. و بالاخره چند گروهک فاشیستی در سوئد، سویس، بلژیک و بریتانیای کبیر ظهور نمودند. در ایالات متحده، واکنش آمریکایی‌سازی صبغه‌ای مشابه با فاشیسم بخود گرفته بود و گاهی در کسوت یهودی ستیزی تبلور می‌یافت (بعنوان مثال، هانری فورد صاحب صنعت اتومبیل از روزنامه خود جهت انتشار افکار ضد یهودیت استفاده می‌کرد).

۳ـ بحران ۱۹۲۹ دوّمین موج فاشیستی را به راه انداخت.

ـ بحران در آلمان موجد اقبال دومی برای هیتلر بود. پیکر اقتصاد آلمان به شدّت از ضربه‌های شلاق بحران رنج می‌برد زیرا رونق اخیر در سطح وسیعی بر محور سرمایه‌های آمریکایی می‌چرخید و اینک که آن سرمایه‌ها دفعتاً به آمریکاعودت داده شده بود سیستم بانکی آلمان متزلزل گردیده بود: در ماه ژوئیه ۱۹۳۱ دانتابانک، دومین بانک کشور ورشکسته شد. صدراعظم برونینگ جهت جلوگیری از فرار ارز کنترل شدیدی بر سیستم تسعیر حاکم نمود. معهذا، سیاست ضد تورمی وی و نیز سیاستهای اقتصادی حمایتی بین‌المللی صنعت آلمان را از بازارهای خارجی محروم کرده بود. در بخش کشاورزی، تولید اضافی موجب فروریزی قیمتها شده و ملاکین بزرگ مجبور به وثیقه‌گذاری اراضی خود شده بودند. بیکاری به سرعت گسترش می‌یافت به قسمی که در سال ۱۹۳۲، ۶ میلیون نفر بدون شغل وجود داشت و چنانچه بیکارهای نیمه وقت را بدان اضافه کنیم نیمی از جمعیت فعّال آلمان از بحران رنج می‌برد. پریشان حالی عمومی را می‌شد از روند گسترش گرایش‌های افراطی استنباط کرد. در انتخابات سپتامبر ۱۹۳۰ حزب کمونیست ۱۳٪ از آراء راکسب کرده و حزب نازی ۱۸٪ (با ۱۰۷ کرسی نمایندگی).

در آن شرایط، حزب ملی ـ سوسیالیست کارگران آلمان در مسیر یک رشد سریع قرارگرفته بود. تعداد اعضاء آن از ۸۰۰۰ نفر در قبل از بحران به ۸۵۰۰۰۰ نفر در ژانویه ۱۹۳۳ افزایش یافته بود. این حزب تبدیل به یک حزب جوانان با نرخ استحالهٔ خیلی سریع شده بود. ۴۰٪ ازاعضاء آن در سال ۱۹۳۰ در ژانویه ۱۹۳۳ دیگر درحزب عضویت نداشتند. تحلیل روانشناختی اعضاء در سال ۱۹۳۲ نشانگر این است که ۵۵٪ از طبقات متوسط، ۳۶٪ از کارگران با حقوق ماهانه و

۹٪ از نخبگان ترکیب کلی اعضاء را تشکیل می‌دادند. این ارقام را باید با ساختار کلّی جمعیت فعال آلمان در آن زمان مورد مقایسه قرار داد: طبقات متوسط ۴۲/۵٪، طبقه کارگران ۵۴/۵٪ و نخبگان ۳٪. بدین منوال استنباط می‌شود که در حزب، نمایندگی فوق‌العاده‌ای از طبقات متوسط (کسبه، کشاورزان روستایی، پیشه‌وران، کارمندان جزء) و بویژه از قشر نخبگان (دانشجویان، مالکین واحدهای اقتصادی، مشاغل آزاد، کارمندان عالیترتبه و مدیران) وجود داشته است. بعکس، کارگران از نمایندگی سطح پایینی در حزب برخوردار بودند. مضافاً قابل ذکر است که این وضعیت در مورد اکثر احزاب مصداق داشت. وانگهی، SAها از میان اقشار مردمی استخدام می‌شدند و سازمانهای نازی از دید خیل بیکاران بعنوان سرپناهی علیه گرسنگی و فقر ارزیابی می‌گشتند.

از نقطه نظر انتخاباتی، حزب ملی سوسیالیست کارگران آلمان با دشواری بیشتری در محافل کارگری و کاتولیکی نفوذ می‌کرد زیرا هویت این دو فرهنگ، علیه رفتار سرکوبگرانهٔ بیسمارک با یکدیگر جوش خورده بودند. بیکاران نیز بستر مناسبی برای نازیسم نبودند و در اکثر اوقات آراء خود را به نفع حزب کمونیست به صندوق می‌ریختند. متقابلاً، رای دهندگان قشر اشرافی کارگری (مولدین خرده پاومولدین سنّتی) گرایش به نازی‌ها داشتند ضمن اینکه ثابت قدم نیز نبودند. اُفت حزب در انتخابات نوامبر ۱۹۳۲ احتمالاً در سطح وسیعی ناشی از عدم وفاداری همین قشربود. اما نازیسم بویژه گیرندهٔ آراء مشتریان خود در طبقات متوسط، جوانان و نسوان بود (رای دهندگان اُناث که تا آن زمان با جناح راست و جناح میانه موافق بودند اینک جذب پیشوا شده بودند اما حضور زنان در حزب، بسیار در اقلیّت بود).

در قبال بحران رژیم، هیتلر خود را بعنوان مردی با مأموریت آلمانی معرفی نمود.

هیتلر وعدهٔ کار برای همه می‌داد، با وعدهٔ یک آلمان نو، احیا شده، انتقام گرفته ازتحقیرهای سال ۱۹۱۸ حساسیت‌های ناسیونالیستی را به خوبی برمی‌انگیخت. از طریق برگزاری

میتینگ‌های نمایشی و ایراد سخنرانی‌های تعصّب برانگیز که شنونده را از شور و هیجان شعله‌ور می‌ساخت، هیتلر مانندمرد قضاو قدر که ملت خود را نجات خواهد داد، جلوه‌گر می‌شد. روی تعدادی از اعلانات تبلیغاتی نوشته شده بود: «هیتلر، آخرین امیدما»..

بنا براین، دولت‌های پی در پی (مولِرتامارس ۱۹۳۰، برونینگ ازمارس ۱۹۳۰ تامی ۱۹۳۲، و سپس وُن پاپِن) در برابر بحران ناتوان بودند. رئیس جمهور، هیندِن بورگ تنها نقطه اتکاء رژیم بودوبااستعانت ازماده ۴۸ (که به او اجازه اعلام حالت استثنایی وحکومت با اختیارات تامه می‌داد) حکومت می‌کرد و به اجبار چندین مرتبه پارلمان را منحل نمود. خیابان تبدیل به تئاتر رودررویی‌های خونین بین شبه نظامیان سیاسی یعنی SAها، جبهه سرخ (کمونیست‌ها) و جبهۀ سوسیال ـ دموکرات هاشده بود. برونینگ در آوریل ۱۹۳۲ تلاش نمود تا تشکل شبه نظامیان نازی را منحل نماید اما مجبور به عقب نشینی گردید.

در آوریل ۱۹۳۲، هیتلر تصور کرد که می‌تواند هیندِنبورگ را در انتخابات ریاست جمهوری به چالش بطلبد. او در دور دوم با ۱۳ میلیون رأی علیه ۱۹ میلیون شکست خورد. در صحن پارلمان، حزب وی که در ژوئیه ۱۹۳۲، ۳۷/۴٪ آراء راکسب کرده بود (۲۳۰ کرسی) در ماه نوامبر افت نمود (۳۳٪ آراء). هیتلر فکرکرد که منبعد وضعیت به مرحلۀ پختگی رسیده و او بقدرت نخواهد رسید مگر از طریق سازش با نیروهای محافظه‌کار.

درحالیکه ژنرال فُن شِلیچِر (Von Schleicher) منصوب شده توسط هیندِن بورگر در دسامبر ۱۹۳۲ کارفرمایان را با افکار خود مبنی بر یک دیکتاتوری از نوع چپی مشوش می‌ساخت، پیشوا در اوایل سال ۱۹۳۳ با وساطت بانکدار وُن شرُدِر در شهر کلن با ون پاپن ملاقات نمود. و بالاخره ون پاپن توانست هیندن بورگ را برغم تمایل باطنی‌اش متقاعد سازد که در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ هیتلر را به صدارت عظمی منصوب نماید. در شرایطی که حزب نازی فقط دو وزیر در دولت داشت، محافظه‌کاران تصور می‌کردند هیتلر عروسکی خواهد بود در دست آنها.

چه کسی مسئول ارتقاء قدرت هیتلر بود؟ جناح چپ متحد نبود زیرا حزب کمونیست رفتار خود مبنی بر مخالفت سیستماتیک را همواره حفظ می‌نمود (طبقه علیه طبقه) درحالیکه حزب

سوسیالیست دولت‌های بر سر قدرت را بیشتر حمایت می‌کرد تا با آنها مخالفت نماید. ناسیونالیست‌ها به نوبه خود ترجیح می‌دادند علیه دولت برونینگ مبارزه کنند و در «جبهه هارزبورگ» جمع شده بودند. این جبهه در اواخر سال ۱۹۳۱ توسط آلفِرد هوگِن بِرگ رهبر ناسیونالیست‌های خلقی آلمان پایه‌گذاری شده بود. آنها در نهایت با هیتلر متحد گردیدند.

نقش طرفداران سرمایه‌داری حالت تعارضی داشت بحدّی که مارکسیست‌ها نظریه فاشیستی خود را بر اساس اتحاد با قشر کارفرمایان بنا نهاده بودند، بطور سنتی اتحاد هیتلر با صاحبان صنایع یک امر مسلّم بود. اُتو اشتراسِر (برادر گرِگور) که نماینده جناح چپ نازیها بوددر سال ۱۹۳۰ از حزب اخراج گردید. در ژانویه ۱۹۳۲، هیتلر در شهر دوسِلدُفر با نمایندگان اصلی جهان صنعتی ملاقات نموده به آنها قولهایی داد که عمدهٔ آن عبارتست از حفظ قدرت آنها و دورنمای یک سیاست تسلیح مجدد ضمن اینکه سیاست خود را بعنوان اقدامی علیه کمونیسم معرفی کرد. واسطه‌های با همّتی چون ویلهِلم لِپکِر، دکتر اِشاخت ((Schacht)، شرُدِر بانکداراتحاد جدید را مستحکم نمودند. با صحنهٔ ایجاد شده در شهر کلن، تسخیر قدرت بعنوان آخرین قسمت این سناریو تلقی می‌گردید. تورنِر محقق آمریکایی در تحقیقات اخیر خود این نظریه را مورد انتقاد قرار داده است: بنظر وی، چند نفر سرمایه‌داری که عمیقاً از نازیسم حمایت می‌کردند براساس اعتقاد خود عمل می‌نمودند (تی سِن، اِشاخت، شرُدِر) درحالیکه بقیه ترجیح می‌دادند از احزاب محافظه کار و ناسیونالیست‌ها حمایت نمایند. تورنِر نتیجه‌گیری می‌کند که صاحبان صنایع و فعّالین مالی در قبال نازیسم نوعی عدم فعالیت از خود نشان می‌دادند و نه مشارکت با آنها. حزب نازی که در اثر موفقیت‌های انتخاباتی خود قوی شده بود نیازی به پول ناشی از سرمایه نداشت. تنها از سال ۱۹۳۳ به بعد است که سرمایه‌داران با رژیمی متحد شدند که برای آنها آرامش اجتماعی و تقویت تمرکز سازی به ارمغان می‌آورد. اما پس از ۱۹۳۷-۱۹۳۶، سیاست آمادگی برای جنگ که توسط نازیها تحمیل می‌گردید، با منافع محافل بازرگانی در تناقض قرار گرفت به استثناء آنهایی که پذیرفته بودند عمیقاً وارد سیستم شوند (کروپ که از اردوگاههای تمرکز استفاده می‌کرد و یا فاربِن استفاده کننده از نیروی کار خارجی).

تسلیم کامل آلمان و تأسیس رایش سوم از ماه فوریه ۱۹۳۳ آغاز گردید.

آتش سوزی پارلمان در تاریخ ۲۷ فوریه موجب شد تا هیتلر اختیارات تامّه را بدست آورد.

هیتلر ترتیب انحلال پارلمان را داد. واندِرلوب، مسبب آتش سوزی که موجب انهدام کامل ساختمان در ۲۷ فوریه گردید یک کمونیست سابق بود که توسط نازیها تحریک به این اقدام شده بود. نازیها از واقعهٔ آتش سوزی ساختمان پارلمان جهت محدود نمودن آزادیها و ممنوع کردن حزب کمونیست استفاده نمودند. انتخابات مورخ ۵ مارس ۴۳/۹٪ آراء را به حزب ملی - سوسیالیست جوانان آلمان داد که از طریق ائتلاف با ناسیونالیست‌های خلقی و نیز به علت سقوط کرسی‌های نمایندگی کمونیست، اکثریت کرسی‌ها رادر پارلمان بدست آورد. روز ۲۱ مارس «روز سربلندی ملّی» بطرز نمادینی بدل به روز گردهمایی نیروهای سنتی گردید: رئیس جمهور هیندِن بورگ، نظامی‌ها و رؤسای نازی در کلیسای گارنیزون در پُتس دام در مقابل قبر فردریک دوم پادشاه سابق پروس. بدین سان هیتلر، خود را بعنوان مرد آشتی دهندهٔ سنت تاریخی رایش بانیروهای نوین آلمان نشان داد. این شناسنامهٔ رایش سوم بود.

در تاریخ ۲۳ مارس، صدراعظم اختیارات کامل را برای مدت ۴ سال از پارلمان کسب نمود. اکثریت دو سوم آراء به برکت حمایت نمایندگان متعلق به جناح میانه تحقق پیداکرد. وعدهٔ امضاء یک توافقنامه در ماه ژوئیه مشوق گروه اخیر برای حمایت شده بود.

واینک روند به تسلیم کشاندن نهاد سیاسی آغازشده بود. وضع قانون باز سازی دستگاه دولتی در آوریل ۱۹۳۳ زمینه نفوذ نازیها در دولت را فراهم نمود. سندیکاها که هنوز بمناسبت اول ماه می رژه می‌رفتند در فردای همان روز از این اقدام ممنوع گردیدند. درماه ژوئن حزب سوسیالیست منحل گردید و احزاب جناح راست ترجیح دادند داوطلبانه دست از فعالیت بشویند و در تاریخ ۱۴ ژوئیه حزب ملی ـ سوسیالیست جوانان آلمان بعنوان حزب واحد اعلام گردید. بدین ترتیب یک رژیم خودکامه و زورمندگرا استقراریافت. نیمه شب چاقوهای بلند (۳۰-۲۹ ژوئن ۱۹۳۴) موجب تحکیم قدرت هیتلر گردید.

در سال ۱۹۳۴، کشمکش‌های بین گرایش چپی و گرایش ارتجاعی حزب واحد بر سر

مشکلات اقتصادی و اجتماعی موجود، به منصّهٔ ظهور رسید. اِرنست رُهم که مجدداً توسط هیتلر در سال ۱۹۳۰ جهت ریاست SAها فرا خوانده شده بود، به انقلاب «ملّی» قانع نبود و تمایل داشت که این انقلاب «سوسیالیست» نیز باشد. او بویژه تمایل داشت که وزارت دفاع رایش در یک ارتش بزرگ تحت سیطرهٔ SAها ادغام گردد. بعکس، وُن پاپِن در جریان نطق خود ایرادشده در ۱۷ ژوئن درماربورگ، خود رادر نقش سخنگوی گرایش محافظه کار نشان داد. هیتلر تکلیف راروشن نمود. درنیمه شب ۳۰-۲۹ ژوئن ستادمرکزی SAها در باذویِسِس واقع در باوِیر توقیف گردید ورُهم در فردای همان شب اعدام شد.

هیتلر از این موقعیت برای انهدام برخی از مخالفین چپگرای خود استفاده نمود (گرِگُورا اشتراسِر و وُن اسلیچِر) و به همان نسبت به جناح راست تیز ضربه زده به تسویه حسابهای قدیمی نیز دست زد (وُن کَهر به قتل رسید). «نیمه شب چاقوهای بلند» اصطلاحی است که به یک زوج S.A برمی‌گردد زیراگفته بودند: ماچاقوهای بلند خود را تیز خواهیم کرد». این گفته اروپا را به وحشت انداخت اما موجب رضایت عناصر محافظه کار گردید. از این مقطع زمانی به بعد بود که SAها متدرجاً بوسیله SSهای هیملر جایگزین می‌شدند.

در تاریخ ۲ اوت ۱۹۳۴، مرگ هیندِن بورگ موجب شد که قدرت بطور کامل در قبضهٔ هیتلر قرار گیرد زیرا علاوه بر عنوان صدر اعظم، عنوان رئیس کشور رانیز بخود اختصاص داد. طی یک همه‌پرسی، رژیم جدید با اکثریت ۹۰٪ از آراء متخذه تصویب شد و نظامیان در وفاداری به پیشوا سوگند یاد کردند.

ـ یک موج دوم فاشیستی در طول دهه ۱۹۳۰ در اروپا گسترش یافت. بحران زمینه را برای حملات اعتراضی علیه رژیم‌های بر سر کار مهیا ساخته بود. گرایش‌های فاشیستی در رژیم‌های اروپای سنّتی بطور فزایندهای تقویت می‌شدند و حتی رژیم‌های مردم‌سالار اروپا نیز از این پدیده در امان نبودند. اما در رژیم‌های اخیر، استحکام نهادهای موجود و سنّت آزادیخواهی همراه باگذر تدریجی بحران مآلاً منجر به افول تشکّل‌های فاشیستی گردید.

در دنیای خارج از اروپا، فاشیسم بمعنای اخص وجود خارجی نداشت جز چند گروهک

وارداتی از ایتالیا و آلمان. آفریقای جنوبی بطور جزئی تحت تاثیر نژادپرستی Afrikaner قرار گرفته بود. در ایالات متحده، واکنش آمریکایی سازی دهۀ ۱۹۲۰ و گسترش جنبشهای راست افراطی در دهساله بعدی، شباهت بسیار دوری با فاشیسم داشتند. دیکتاتوری‌های موجود در آمریکای لاتین بویژه نشأت گرفته از نوع دیکتاتوری نظامی فرانکیست (سبک فرانکو دیکتاتور نظامی وقت اسپانیا) بوده متکی به قدرت ارتش بودند. لذا این دیکتاتوریها تحت هیچ جذبه‌ای از فاشیسم قرار نگرفته بودند (جز در برزیل، گرایش تمامیّت خواه سالگادو که دور از قدرت نگهداشته شد).

فرانسه یک رشته جریانات فاشیستی با خشونت کمتر را تجربه کرد که نسبت به سایر کشورها تداوم بیشتری داشت.

درسایر کشورهای اروپای غربی، جنبش‌های فاشیستی، حدود سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۵ اوج موفقیت‌های انتخاباتی خود را تجربه کرده سپس مسیر سقوط را پیمودند. از قبیل اتحادیه فاشیستی بریتانیایی برهبری اُسوالد مُزرلی، جنبش رکسیسم متعلق به لئون دِگرل در بلژیک، نهضت «ناسیونال ـ سوسیالیست» در هلند و بالاخره در نروژ، «اتحادیه ملی» متعلق به کیسلینگ که صرفاً در زمان جنگ و با حمایت رایش به روی صحنه ظاهر گردید. در جاهای دیگر جهان، دیکتاتوری‌های محافظه کار و سنّتی از فاشیسم تأثیر پذیرفته بودند. در مجارستان باید از گُمبوس (Gombos) نام برد و همچنین در اسپانیا خوزه آنتونیو پریمودوریِرا پسر دیکتاتور سابق یک نهضت فاشیستی تحت عنوان «فالانژ» ایجاد نمود.

بنابراین در همه جا و حتی در ایتالیا، نوعی تشدید دیکتاتوریها در جهت خودکامگی بچشم می‌خورد.

موسولینی تلاش می‌نمود که از این جنبش‌ها به نفع خود بهره گیرد. در اکتبر ۱۹۳۲، یکی از عناصر متعلق به نیروهای ویژۀ موسولینی بنام گراوِلی یک «مجلۀ فاشیسم جهانی» تحت عنوان «اکتبر» تأسیس نمود (عنوان انتخابی مجله یادآور راهپیمایی بزرگ فاشیستها در سطح شهر رُم بود).

پس از به قدرت رسیدن نازیسم در آلمان، نوعی مسابقه بین دو رژیم ایتالیایی و آلمانی برقرار گردید: ژنرال کنسلشی تلاش می‌نمود به اینکه یک «بین‌الملل فاشیست» ایجاد نماید اما برد آن محدود ماند (کنگره مونزو در سوئیس در دسامبر ۱۹۳۴). بالاخره، ایتالیا و آلمان به حمایت مخفیانهٔ خود از برخی از تشکّل‌های فاشیستی با مقاصد صرفاً ملّی ادامه می‌دادند. طرح «بین‌الملل فاشیست» مجدداً احیاشد اما این بار در یک زمینهٔ کاملاً معارض با زمینهٔ ایتالیایی، بعبارت دیگر طرح «اروپای آلمانی و نظم نوین».

ب ـ فاشیسم فعّال: تحلیل و تعریف.

هرچند که فاشیسم و نازیسم در شرایط یکسانی بر اریکه قدرت ننشستند اما این دو پدیده دارای وجوه اشتراک زیادی هستند بحدی که بوضوح بر وجوه افتراق آنها می‌چربد و موجب انفکاک آنها از سایر رژیم‌های خودکامهٔ وقت می‌گردد.

۱ـ الگوی فاشیستی نمایانگر چندین خصوصیت مشترک می‌باشد.

باورهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی فاشیسم درواقع در شعار ساده‌شدهٔ نازیها خلاصه می‌گردند. یک خلق، یک امپراطوری، یک رئیس. معهذا باید یک عنصر اساسی دیگر به عناصر مذکور اضافه نمود که عبارتست از وحشت پلیسی و تمرکزسازی.

ـ فاشیسم، خلق را بمثابهٔ یک مجموعه واحد از لحاظ سازمانی تلقی می‌نماید. مفهوم خلق یک واژه مشخصاً ژرمنی است که در ریشه‌های پدیدهٔ نازیسم یافت می‌شود و بعلاوه موجب پیشرفت این پدیده تا مرحله نژادپرستی می‌گردد اما اندیشهٔ خلق یکی از وجوه اشتراک کلیه رژیم‌های فاشیستی را تشکیل می‌دهد و از این روست که خود را رژیم‌های توده‌ای قلمداد کرده ادعا می‌کنند که مافوق تفرقه‌های اجتماعی قرار دارند. نژادپرستی بعنوان عنصر انسجام ملی یک خصیصهٔ خاص نازیسم است. از دیدگاه نازیسم، درحالیکه یک سیاست تولید نسل در بهترین شرایط می‌تواند در جهت بهبود نژاد عمل نماید (عقیم نمودن و امحاء ناقص الخلقه‌ها)، یهودیان

برانگیزندهٔ کینهٔ نازیها بودند زیرا متهم به تخریب انسجام ملت آلمان بوده در عین حال بعنوان قومی تلقی می‌شدند که زیادی باهوش، زیادی جهان وطن و زیادی فردگرا هستند.

از ماه آوریل ۱۹۳۳ تحریم مغازه‌های متعلق به یهودیان سازماندهی شد و قوانین نورنبرگ مصوبه سال ۱۹۳۵ یهودیان را از ازدواج و آمیزش جنسی با آلمانیها منع نمودند. یهودیها می‌بایست ستارهٔ زرد را با خود حمل نموده در اماکن عمومی نوعی تبعیض نژادی حقیقی درباره آنها اعمال می‌گردید. در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۳۸، در پی قتل یک رایزن سفارت آلمان در پاریس بدست یک دانشجوی اسراییلی، واکنش شدیدی علیه جامعهٔ یهودیان در آلمان بصورت یک نهضت عمومی ضد یهودیت سازماندهی گردید. این همان واقعهٔ «نیمه شب کریستال» بود. واحدهای اقتصادی متعلق به یهودیان مصادره و آریایی شدند، جامعه یهودیان مجبور به پرداخت جزیهٔ استثنایی شده تعداد زیادی از آنها روانه اردوگاه گردیدند. یهودیانی که نتوانستند فرار کنند (بین سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۹، ۲۵۰۰۰۰ نفر آلمان را ترک کردند) پس از گذشت چند سال قربانی کوره‌های آدم‌سوزی شدند.

مبارزه طبقاتی دیگر نباید وجود داشته باشد. فاشیسم مبتنی بر یک ایدئولوژی است که به‌طریق کلّی و منسجم پاسخگوی مشکلات موجود بین انسانها است. کلیه گروههای اجتماعی باید درتعقیب یک ایده‌آل واحد باشند: عظمت ملت و تولد انسانی نو. معهذا یک وجه تمایز بین ایتالیای فاشیست که هنوز وجود سندیکاها را به رسمیت می‌شناخت و آلمان هیتلری که سندیکاها را حذف کرده بود، وجود داشت. البته در ایتالیا نیز تنها سندیکاهای فاشیستی به حیات خودادامه می‌دادند و مذاکره با کارفرما را در انحصار خود داشتند. در سال ۱۹۳۴، سندیکاها در ۲۲ تشکّل صنفی ادغام شدند و این تشکّل‌ها نمایندگانی به شورای ملی اصناف جایی که نمایندگان دولت و حزب نیز کرسی داشتند، اعزام می‌نمودند. منشور کار(۱۹۲۷) رعایت قراردادهای دسته جمعی را به دولت محول کرده بود همچنانکه اولویت منافع ملی را بر منافع اشخاص. در آلمان، تنها تشکل‌هایی که باقی مانده بودند عبارت بودند از جمعیت‌های حرفه‌ای و کارگران همگی در جبههٔ کار به رهبری رُبِرت لِی اجتماع نموده بودند. وی ادعا می‌کرد

که جبههٔ مزبور ۲۵ میلیون نفر مزدبگیر را تحت پوشش خود دارد و ضمناً معتقد بود که «تنها خواب است که هنوز بعنوان یک امر خصوصی ارزیابی می‌گردد». کلیه افراد می‌بایست در یک «جامعهٔ خلقی» ادغام گردند، جایی که در آن، فرد دیگر وجود بالاستقلال نخواهد داشت. جوانان می‌بایست یک دورهٔ خدمت کاری اجباری انجام دهند و بدین سان از سال ۱۹۳۵ یک نیروی کار مجانی ایجاد شده بود. حزب ملی ـ فاشیستی به سازماندهی توده‌ها می‌پرداخت و در سال ۱۹۴۰، شمار اعضاء آن به ۲/۵ میلیون نفر می‌رسید که $\frac{1}{3}$ آن را مبارزین عهده‌دار حفظ نظم تشکیل می‌دادند. برای بسیاری از مردم، کارت عضویت حزب وسیله‌ای بود برای دسترسی به سمتی یا به شغلی. در آلمان حزب ملی سوسیالیست جوانان آلمان بصورت مرحله‌ای عضو می‌پذیرفت مضاف بر عضو گیریهای توسط سازمان جوانان هیتلری که در ماه مه ۱۹۳۳، ۲/۵ میلیون عضو داشت، در ۱۹۳۹، ۵ میلیون و در سال ۱۹۴۵ تعداد اعضاء آن به ۸ میلیون نفر می‌رسید. به تدریج که حزب تبدیل به یک حزب توده‌ای می‌شد، سهم نخبگان در حزب کاهش می‌یافت درحالیکه سهم کارگران و زنان افزایش قابل ملاحظه‌ای نشان می‌داد.

نازیسم عملاً موفق به حل مسئله مربوط به مبارزه طبقاتی در جامعه آلمانی شده بود اما با یک منطق ملی‌گرایی جنگی و کینهٔ نژادی.

حزب به سازماندهی قشرجوانان که رژیم را تشکیل می‌دادند اقدام کرد و بعلاوه از طریق یک سیاست فعال فامیلی مبتنی بر تبلیغات و کمکهای مالی زاد و ولد بیشتر را نیز تشویق می‌نمود.

دخول افراد به حزب از پایین‌ترین سنها آغاز می‌شد. در ایتالیا، بدواً «پسران گرگ ماده» ۴ تا ۸ ساله و سپس پسربچه‌ها و دختر بچه‌های ایتالیایی ۸ تا ۱۴ ساله و آنگاه جوانان ایتالیایی ۱۴ تا ۱۸ ساله و بالاخره «جوانان فاشیست» و گروه دانشگاهی فاشیست از بین دانشجویان انتخاب می‌شدند. این سازمانهای از نوع شبه نظامی که در سال ۱۹۴۰ پنج میلیون جوان را تحت پوشش خود داشتند می‌بایست سلیقهٔ زندگی اشتراکی را آموخته همچنانکه تلاش، ارزش‌های جنگجویی، تحرک، اطاعت و کیش رئیس را. آشیل استراس که از سال ۱۹۳۱ دبیرکل حزب ملی، فاشیست بود به این جوانان شعار سه گانهٔ «باور، اطاعت، مبارزه» را بعنوان دستور کار می‌آموخت.

در آلمان بویژه یک القاء اجتماعی ـ داروینی بر روش انتخاب اقویٰ براساس الگوی نخبه گزینی سیطره داشت.

فاشیسم بطور کامل از ارزش‌های بورژوازی و حتی ارزش‌های مسیحیت گسسته بود، در سیستم آموزشی نیز مانند بخشهای دیگر جامعه، تبلیغات از قوت کمتری برخوردار نبود. آموزگاران ایتالیایی درحالیکه پیراهن مشکی به تن داشتند تدریس می‌کردند و اساتید دانشگاه پس از سال ۱۹۳۱ می‌بایست در وفاداری به رژیم سوگند یاد کنند (۱٪ از اساتید از آن امتناع نمودند). نوعی اصلاح سیستم آموزشی جهت تضمین «بهبود طرز فکرها» تحقق یافته بود.

در آلمان، اصلاح سیستم آموزشی تحت رهبری برنارد روست ابعاد بسیار وسیعتری بخود گرفت بحدی که برخی از مواد درسی حاشیه‌ای شدند و برخی دیگر تصحیح شده توسعه یافتند از قبیل زبان، تاریخ، زیست شناسی و ورزش. مدارس موسوم بـه آدُلف هـیتلر و «مؤسسات آموزشی ملی ـ سیاسی» کادرهای آیندهٔ حزب را آموزش می‌دادند و بالاخره فعالیتهای ورزشی مورد تشویق واقع می‌شد زیرا وسیله‌ای بود برای پرورش و معرفی انسان نو. در بازیهای المپیک برلن در سال ۱۹۳۶، آلمان ازلحاظ تعداد مدالهایی که بخود اختصاص داد در رأس قرار گرفت و پس از آن ایالات متحده و ایتالیا قرار داشتند. ورزش در خدمت حفظ و حراست حیثیت ملت نیز بکار گرفته می‌شد.

این روند استیلا بر جوانان توأم بود با روند دیگری که در «به خدمت‌گیری فرهنگ» خلاصه می‌شد و بعلاوه مقولهٔ فرهنگ به وزیر مسئول تبلیغات سپرده شده بود (دینو آلفیری در ایتالیا و گوبلز در آلمان). اگر مردم پذیرای این سلطه‌طلبی عقیدتی که گاهی با ارزش‌های سنتی مذهب نیز در تعارض قرار می‌گرفت بودند، بدین علت بودکه رژیم موجب خروج آنهااز بحران شده رضایت واقعی مادی رابرای آنها به ارمغان آورده بود. در آلمان سازمان KDF (قدرت برای شادی) و یا پیدایش کارخانه‌های فولکس واگن در سال ۱۹۳۶، اختصاص یک وسیله نقلیه برای هر آلمانی را تضمین نموده بودند. و همچنین در ایتالیا، اپرای ملّی دوپولاو رنو (Dopolavorno) بعنوان مسئول اداره استخرهای عمومی و خانه‌های فرهنگ مسافرت‌های تفریحی برای مردم را

سازماندهی می‌کرد و در آستانه جنگ دارای ۴/۵ میلیون عضو بود. معهذا در ایتالیا، نفوذ کلیسا موجب شده بود که شمار عضویت آحاد جامعه در حزب محدود باقی بماند به قسمی که در سال ۱۹۲۹، رژیم مجبور به انعقاد قراردادهای لاتران با دستگاه مسیحیت جهت نیل به یک سازش دوجانبه گردید.

دولت خود را در خدمت ملت قرار داده بود اما منشاء مشروعیت در نازیسم آلمانی و در فاشیسم ایتالیایی متفاوت بود. از دیدگاه موسولینی «دولت موجد ملت بود». فاشیسم ایتالیایی ماهیت خود را براساس تفوق دولت بنا می‌نهاد تا آنجاکه حتی سخن از دیوان‌سالاری کامل رانده می‌شد. یکی از مورخین بنام «رِنزو دوفِلیس» در این راستا چنین می‌گوید: «در ایتالیا شاهدسیاسی شدن جامعه توسط حزب هستیم و بطور همزمان سیاست‌زدایی جامعه توسط دولت تحقق می‌یابد زیرا نفوذ مردم در مقابل نفوذ فنّ‌سالارهای دولتی مجبور به عقب‌نشینی است. به عکس در آلمان، خلق توجیه‌کنندهٔ دولت بود و نتیجتاً حزب سلطهٔ خود بر دولت را تحقق می‌بخشید (مانند وضعیت در اتحاد جماهیر شوروی). کیش سنن مردمی بمثابهٔ میراث گذشته موجب نوعی دیدگاه به اندازه‌کافی ارتجاعی از جامعه شده بود. (پاسداری از کشاورزی و نژاد، نگهداری زنان در خانه، ردّ هنر معاصر موصوف به «منحط» که کاملاً با بعد نوگرایی فاشیسم ایتالیایی تناقض داشت. بزرگترین تفکیک بین ماشین دولتی و جامعهٔ مدنی بی‌شک بیانگر کمترین درجه خودکامگی رژیم موسولینی می‌باشد.

ـ **یک امپراطوری:** دولت فاشیست ابزار عظمت ملّت بود، سیاست عظمت ملّت بطور همزمان یک هدف و یک وسیله بود. یک هدف زیرا ملت عبارت از یک ایده‌آل اهدا شده به خلق است: تمام قدرت خلق باید به یاری این هدف بشتابد اعم از اینکه هدف عبارت باشد از احیاء حیثیت «رم امپراطوری» که تمام مدیترانه را در سیطره خود داشت و یا بنیان‌گذاری یک «رایش سوم برای هزار سال». ملت‌ها بمثابهٔ پیکره‌های زنده‌ای تلقی می‌شدند که نیاز به نضج و توسعه دارند و می‌بایست آنقدر رشد کنند تا هیچ‌گاه محکوم به فنا و افول نشوند. ملت یک وسیله نیز هست زیرا موجب جوش‌خوردگی خلق می‌شود و مافوق اختلافات به رغم وجود مشکلات

اقتصادی و نابرابری‌های اجتماعی قرار می‌گیرد. در چنین شرایطی، رهبران در موقعیت حساس هدایت یک سیاست حیثیتی با خطرهای فزاینده قرار می‌گیرند زیرا پایان این مسیر به جنگ کشیده می‌شود. اما جنگ فی‌نفسه یک ایده‌آل است زیرا در شرایط جنگی است که مفاهیم شجاعت، دلیری و قهرمانی مجال خودنمایی آزادانه پیدا می‌کنند. بعلاوه جنگ مجدداً ملت را در مسیر انتخاب و مبارزه برای حیات قرار می‌دهد. تبلیغات نازی‌ها جنگ را بعنوان آزمایشی بزرگ جهت مبارزه برای ادامهٔ حیات خلق آلمانی معرفی می‌کرد.

درحالیکه در آلمان سیاست توسعه‌طلبی از آغاز بعنوان هدف اعلام شدهٔ پیشوا ارزیابی می‌شد، در ایتالیا ابعاد ملی‌گرایی جنگجویانه رژیم فاشیست بویژه عیان بود. در ماه مارس ۱۹۳۶ موسولینی اعلام کرد که «جنگ برای ایتالیا اجتناب‌ناپذیر است» و یک سیاست سختگیرانهٔ زورمندگرا را آغاز نمود.

دولت بعنوان خدمتگزار اهداف عقیدتی رژیم ایفاء یک نقش اصلی را به عهده داشت و آن عبارت بود از بسیج همهٔ توان‌های ملّت و از این رو در درجه اوّل سیاست تمرکز تقویت گردید. در ایتالیا، قانون ژوئیه ۱۹۲۸ جانشین مجالس منتخب توسط نمایندگان قوه مجریه (استانداران، معاونین استانداران و غیره) گردید. در آلمان، قانون راجع به بازسازی رایش جانشین حاکمیت ۱۷ لاندِر (Lander) توسط اختیار نمایندگان منتصب (Les Stattbalter) گردید و شورای اداری رایش که لاندرها را نمایندگی می‌کرد در فوریه ۱۹۳۴ منحل شد. دولت یک نقش اصلی درجهت بسیج اقتصادی از طریق اعمال یک سیاست هدایت کننده بعهده داشت.

سیاست هدایت کننده اقتصادی دولت در ایتالیا حدودسال ۱۹۲۷ گسترش یافت. دربخش کشاورزی مبارزات بزرگ اقتصادی بکارگرفته شد مانند مبارزهٔ گندم (۱۹۳۳-۱۹۲۵) که موجب افزایش بازدهی بمیزن ۵۰٪ گردید اما درباره سایر کشت‌ها موفقیّت‌ها از درخشش کمتری برخوردار بودند. بطور کلی یک سیاست داوطلبانه جهت بهره‌ور نمودن زمینها (آبیاری، خشکاندن مرداب‌ها و غیره) موجب افزایش تولید کشاورزی گردید و باعث جذب کامل بخشی از جمعیت اضافی شد. در بخش صنایع، دولت برنامه‌های کارهای بزرگ را به اجرا گذارد

(الکتریکی کردن امور، طرحهای جامع شهرسازی و آزاد راهها).

بحران اقتصادی جهانی باعث تقویت این جهت‌یابی مبتنی بر خوداتکایی مصرفی گردید زیرا وجهۀ پول ملی کشور تحمیل کنندۀ یک سیاست ضد تورمی بود (کاهش ارزش برابری لیر ایتالیا در سال ۱۹۳۶ صورت گرفت). مؤسسۀ بازسازی صنعتی اقدام به خریداری واحدهای اقتصادی درگیر مشکلات کرده مراکز دارایی دولتی فراوانی ایجاد نمود: سرمایه‌گذاری‌های بزرگ در زمینه فولاد و همچنین در زمینه کشتی‌رانی و غیره. روند تمرکزسازی واحدهای اقتصادی تشدید و تقویت گردید. حوادث به گونه‌ای اتفاق می‌افتاد که گویی محافل تجاری تمام قدرت سیاسی خود را رها کرده بودند تا به قیمت دست آورد برخی هدایتگری‌ها قدرت اقتصادی خود را نجات دهند تا اینکه رهبران سیاسی گزینۀ توسعه تولید تسلیحات و ابزار جنگ را بر مسئولین اقتصادی تحمیل نمودند. در آلمان نیز وضعیت کاملاً مشابهی حاکم بود.

از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۳۶ مسئولین آلمانی اولویت را برای ازسرگیری تولید از طریق اجرای طرح‌های وسیع قائل بودند (آزاد راه‌ها، راه‌آهن، تبدیل به احسن نمودن زیر ساختهای موجود و آماده‌سازی زمین‌ها جهت کشت). تامین منابع مالی برای بخش اقتصاد توسط یک سیستم یارانه‌ای تضمین شده بوسیله دولت تحقق می‌یافت که به واحدهای اقتصادی امکان پرداخت بهای مواد اولیه را می‌داد: وضعیت عبارت بود از یک تورم واقعی نقاب زده که موجب اجتناب از تجدید جوّ وحشت سال ۱۹۲۳ می‌گردید. در اثر ایدئولوژی «خون وخاک» شعار متعلق به والتِر داره، کشاورزی دارای تفوق گشته و مبارزه علیه تقطیع و تفکیک زمین‌های زراعی شروع شد.

از سال ۱۹۳۶ به بعد. هدف تسلیح مجدد در سطح وسیع در اولویت اول قرار گرفت و تحقق آن در چارچوب یک برنامه چهار ساله به عهده هرمان گورینگ گذارده شد. بطور همزمان سیاست خود اتکائی مصرفی نیز تشدید گردید. واردات محدود شد و تولید کالاهای جانشین توسعه یافت (بنزین و کائوچو و پارچه‌های مصنوعی و غیره). تمرکزسازی افزایش و به تبع آن مداخلۀ دولت در حیات اقتصادی گسترش می‌یافت (بعنوان مثال، کارخانه‌های هرمان گورینگ

از معادن آهن با بازدهی اندک بهره‌برداری می‌نمودند).

ـ در مجموع باید گفت که صورت وضعیت اقتصادی و اجتماعی رژیم‌های فاشیستی غیر قابل چشم‌پوشی بود.

در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۳۸، حجم تولید کشور ایتالیا به دو برابر افزایش نشان می‌دهد هر چند که ایتالیا شدیداً هنوز وابسته به واردات باقی مانده بود. آلمان موفق به اجرای یک بهبود اقتصادی چشمگیر شده بود. در سال ۱۹۳۷، تولیدات صنعتی بیش از ۳۳٪ در مقایسه با سال ۱۹۲۸ افزایش داشت به قسمی که این کشور حائز رتبه دوم جهانی در این زمینه شد درحالی که معضل بیکاری تقریباً حل شده سطح مصرف در آلمان برابر با دورهٔ قبل از بحران شده بود. معهذا دستمزدها بعلت وضع مالیاتهای سنگین‌تر از دوره‌های قبل کاهش یافته بودند. بدین سان بازار داخلی در هنگامی که سیاست تسلیحاتی مجدّد گشایش فزاینده‌ای برای صنایع ایجاد می‌کرد، کاملاً اشباع شده بود. در عرصهٔ اجتماعی باید یادآور شد که بویژه گردانندگان واحدهای اقتصادی از طریق تحمیل شرایط خود بر مزدبگیران، از وضعیت موجود منتفع می‌گردیدند و اقشار مردمی نیز از وضع یک قانون اجتماعی جدید استفاده می‌نمودند (مورد ایتالیا). برعکس، طبقات متوسط جامعه قربانی می‌شدند و تنها به نوعی ارتقاء اجتماعی (بوسیله حزب) و یا موفقیت‌های مکتسبه در جهت حیثیت ملی اکتفا می‌نمودند.

ـ کیش رئیس یک عنصر جدانشدنی از رژیم فاشیستی است.

هیتلر و موسولینی تمام اختیارات را در خود متمرکز کرده بودند. دوس (لقب موسولینی) تنها در مقابل پادشاه مسئول بود. او می‌توانست بدون مراجعه به مجلس که تا حد یک ارگان ثبت قوانین تنزل کرده بود، قانون وضع نماید. مجلس بدواً توسط شورای کبیر فاشیسم انتخاب می‌شد اما در ژانویه ۱۹۳۹ جای خود رابه مجلسی متشکل از چکمه‌پوشان فاشیست و تشکّل‌های صنفی داده بود. هیتلر بعد از مرگ هیندِن بورگ، عنوان پیشوای رایش را بخود

اختصاص داده بود. رایش استاتگ (مجلس) دیگر هیچ نقشی بعهده نداشت مگر تصویب اختیارات تامه بنفع پیشوا برای مدت ۴ سال (۱۹۳۳، ۱۹۳۷ و ۱۹۴۱) و استماع نطق‌های دستوری وی. نهایت امر اینکه رئیس خود منشاء همه حقوق بود زیرا مطابق نظر حقوقدانان نازی او نماد کشور و ملّت بود. بیش از هر جا و هر زمان، افسانهٔ عدم امکان اشتباه متوجه شخص پیشوا شده بود. بنظر می‌رسید که نتیجه همه‌پرسیها موجب مشروعیت این خصیصهٔ مقدس ارائه شده به وسیله تبلیغات باشد. به همین ترتیب موسولینی بعنوان «مردی که باعث می‌شود تا قطارها به موقع به مقصد برسند»، «مردی که هرگز نمی‌خوابد» و «مردی که همیشه حق دارد» معرفی شده بود. وی مآلاً خود را به عنوان سایهٔ پادشاه تلقی نموده در سال ۱۹۳۸ عنوان مارشال امپراطوری را مشترکاً باپادشاه به خود اختصاص داد.

اصل رئیس یا اصل قدرت در قلب سازمان اجتماعی کشورهای فاشیستی جای دارد. پایین‌تر از رئیس عالی، میلیونها رئیس کوچک ماشین حزب را می‌گردانند همچنان که ماشین ارتش، ماشین دیوانسالاری و ماشین اقتصادی را. در چنین رژیمی، حزب حاکم سازماندهی نظامی دارد و دستگاه اداری کشور در تمرکز کامل شکل می‌گیرد.

ـ معهذا، چگونگی نقش رئیس منشاء تفاوتهای موجود بین فاشیسم و نازیسم در رابطه با چرخش امور می‌باشد.

هیتلر مردپرونده‌ها نبود، او تماس سرد رسانه‌ای کردن اداری را دوست نمی‌داشت. رابطهٔ شخصی ـ الهام گرفته از اصل بدوی فرهنگ ژرمنی ـ در آلمان نازی دارای اهمیت بسیار بود. رابطهٔ وفاداری اگر نه مبتنی بر احترام و وظیفه از طریق ادای سوگند تحمیلی به قضات، نظامیان و کارمندان ایجاد می‌گردید. این وضعیت بر ایتالیا حاکم نبود زیرا در آنجا دولت ایفاگر نقش بسیار مهمتری بود. بدبینی ذاتی موسولینی وی را وامی‌داشت تا به مجریان اداری بیش از وفاداران سیاسی‌اش اعتماد داشته باشد.

بنابراین شخصیت رهبران ذیربط هر یک از دو رژیم تأثیر بسزایی در چگونگی تحولات هر

رژیم داشته است. به گونه‌ای نبود که دیوانسالاری در آلمان وجود نداشته باشد اما بنظر می‌رسد که هیتلر وفادار به عقیدهٔ داروینی وجود (که بموجب آن بهترین برنده می‌شود) ترجیح می‌داد وضعیتی ایجاد شود تا قدرت‌ها در آن به رقابت بپردازند (ارتش، حزب، ماشین اداری، پلیس سیاسی). از این رو، تصمیمات اتخاذی بیشتر نتیجه ابتکار عمل مجریان متعصّب به «ارادهٔ پیشوا» بود تا نتیجه دستورات مستقیم شخص هیتلر: بهمین علت است که هیچگونه اثر مکتوب از یک دستور یا فرمان اجرایی بعنوان یک «راه حل نهایی» بدست نیامده است. لذا مشاجرهٔ بزرگ بین مورخین بر سر نقش حقیقی هیتلر ریشه درهمین واقعیت دارد. آیا او مردی بود که همه چیز را در کنترل خود داشت و یا برعکس کسی بود که توسط گرایش‌های متفاوت اطرافیان خود گرفتار تردید و دودلی بود؟ با این وجود، در دو زمینه، هیتلر ایفاگر نقش کاملاً شخصی و مستقیم بود: سیاست خارجی و یهودی ستیزی.

ـ سیستم سرکوبگرانه پایه و اساس رژیم فاشیستی را شکل می‌داد. جریان‌های مخالف یا به سکوت اجباری تقلیل می‌یافتند و یا سران آنها ازمیان برداشته می‌شدند. پلیس سیاسی ایتالیا همواره در تعقیب نیروهای مخالف بود بویژه کمونیست‌ها که یا در اماکن تحت نظر فرستاده می‌شدند و یا به جزایر دوردست و گمنام و تعدادی نیز زندانی می‌شدند مانند آنتونیو گرامسی رهبر کمونیست که از زندان جان سالم بدر نبرد. تعدادی دیگر از مخالفین فرار را بر قرار ترجیح دادند اما گاهی در خارج از ایتالیا نیز بدانها ضربه وارد می‌شد: در سال ۱۹۳۷ برادران روسِلی در فرانسه بوسیله نقابداران فاشیست به قتل رسیدند. سرکوب در آلمان سیر بسیار غیر انسانی‌تری می‌پیمود. تعداد بسیاری از هنرمندان و روشنفکران از سال ۱۹۳۳ به علت اینکه یهودی بودند (اینشتین، فریتز لنگ، برونووالتر) و یا به دلیل مخالفت با نازیسم (توماسمَن، هرمان هِس، استفان سوئیگ، والتر گروپیوس، پُل کِلی) به زندگی تبعیدی در خارج تن در دادند. گشتاپو (پلیس مخفی کشور) اقدامات خود را مافوق سیستم قضایی می‌دانست. یک فرد می‌توانست بطور همزمان هم نزد قاضی روانه شود و هم متحمّل رفتار خشن و خودسرانه پلیس سیاسی گردد. دو نیرو هنوز در مقابل سلطه‌طلبی نازیسم مقاومت می‌کردند: از طرفی،

ارتش (به مدت مدیدی در قبال اهداف هیتلر بی‌اعتمادی نشان می‌داد و نظامیان وی را ماجراجو توصیف می‌کردند اما موفقیت‌های هیتلر متدرجاً موجب اعتبار بیشتر او در نزد نظامیان گردید) و از طرف دیگر کلیسا (مقاومت در مقابل ابعاد الحادی نازیسم که کمترین هدفش عبارت بود از بی‌ریشه کردن احکام مذهبی): در این راستا است، مخالفت‌های چند پروتستان شجاع مانند کشیش نی‌مولِر و یا چند کاتولیک تشویق شده توسط محکومیت نازیسم بوسیله پاپ در بخشنامهٔ مارس ۱۹۳۷.

اردوگاههای تمرکز یکی دیگر از خصیصه‌های رژیم نازی بودکه اولین آن در ماه مارس ۱۹۳۳ در داخو گشایش یافت. در بدو امر، این اردوگاهها اختصاص به مخالفین سیاسی بویژه مارکسیست‌ها داشتند اما خیلی زود به کلیه «ناهنجاران» اجتماعی اختصاص یافت (جنایتکاران جرایم عمومی، همجنس‌بازان، حاشیه‌نشینان و غیره). در سال ۱۹۳۵ مدیریت اردوگاهها از SA فک شده به SS سپرده شد. تا زمان آغاز جنگ، مجموعاً یک میلیون نفر آلمانی به جرم مخالفت با رژیم دستگیر شدند. با شروع جنگ، خودکامگی آلمانی ابعاد وسیع فزینده‌ای بخود گرفت و باید گفت که دوران حکومت SSها فرا رسیده بود. هیملر فرمانده بلامنازع اس اس‌ها از سال ۱۹۳۶ به بعد به این سازمان قدرت و اختیارات بسیار گسترده‌ای بخشید که شامل وظایف اداری، اقدامات پلیسی و مدیریت اردوگاههای تمرکز بود. خصوصیت گزینشی این سازمان که از حزب ملی سوسیالیست جوانان آلمان اخذ شده بود، اولویت را به تربیت «انسان نو» قائل بود. ابوابجمعی سازمان SS تا آغاز جنگ کمتر از ۲۵۰۰۰۰ نفر بود و عناصر انسانی خود را به تعداد فزاینده‌ای از بین اقشار بورژوا و نخبگان پیشین (روشنفکران، سلطنت‌طلبان جدید و صاحب منصبان دولتی) برمی‌گزید. اطاعت بدون قید و شرط از پیشوا در محتوای یک شعار اساسی سازمان اس اس (هر افتخاری وفاداری نامیده می‌شود) به اعضاء سازمان یادآوری می‌شد.

هیدرایش که از لحاظ نظری زیر مجموعهٔ هیملر به حساب می‌آمد اما در عمل بسیار مستقل بود و از سال ۱۹۳۹ رهبری «ادارهٔ مرکزی برای امنیت رایش» را عهده‌دار بوده «خدمات امنیتی» وابسته به حزب و «گشتاپو» وابسته به حکومت راتحت پوشش خود داشت. در زمان جنگ،

«ادارهٔ مرکزی برای امنیت رایش» حق تصحیح مجازات‌های تعیین شده بوسیله دادگاههای عمومی راکسب نمود و سرویس «ضد جاسوسی» را نیز تحت پوشش خود گرفت و بدین ترتیب به ابزار اصلی سرکوب داخلی مبدّل شد.

پس از سال ۱۹۴۱، سازمان اس اس اداره واحدهای اقتصادی اشغال شده را در دست گرفت (۱۵۰ کارخانه در پایان جنگ)، کلیه مسائل مربوط به «خلوص خون ونژاد» را به عهده گرفت (بویژه سیاست جمعیت)، استعمارسازی در شرق را سازماندهی کرد و ظهور یک انسان نو را در اولویت قرارداد. این سازمان دارای ارگان نظامی خاص خود بود که موفق به جمع آوری ۶۰۰ هزار نفر نیرو شده بود و هرچه بیشتر از تحت قیمومیت ارتش منظم خارج می‌گردید ضمن اینکه بهترین تجهیزات نظامی را نیز دریافت می‌داشت. این چیزی بودکه بعنوان حکومت «نظم سیاه» نامیده می‌شد.

درمجموع بایدگفت که رژیم‌های فاشیستی از طریق نتایج اقتصادی اقدامات خود و به برکت یک روند تبلیغاتی پیوسته موفق شدند تا مردم خودرا حول محور یک رژیم و یک رئیس بسیج نمایند. با این وجود، این بسیج شکننده و آسیب‌پذیر بود و نمی‌توانست ادامه یابد مگر دریک حالت تنش و تشنج دائمی: در همین راستا سختگیریهای سیستم و ارعاب و خشونت علیه مخالفین و به اصطلاح دشمنان ملت قابل درک است همچنان که تلاش فوق العاده برای تثبیت اعتبار وحیثیت در خارج بحدی که گویی ابقاء این رژیم‌ها بستگی به یک مسابقهٔ دائمی درکسب موفقیت وافتخار دارد. ایتالیای موسولینی که در اعمال خودکامگی و زورمندگرایی از گسترش بسیار کمتری نسبت به آلمان هیتلری برخوردار بود، هنگامی که در سال ۱۹۳۵ فتح اتیوپی را آغازکرد، روش جبران مافات را برگزید، در حقیقت، بنظر مورخ آر. دو فِلیس موسولینی بر سر یک دو راهی حساس قرارگرفته بود: یا باید اجازه می‌داد که رژیم در مسیر آزادی‌دهی قرارگرفته و مشی قدیمی را برگزینند و یا اینکه می‌بایست فاشیسم را بمنظور درهم شکستن گروه نخبگان قدیمی در مسیر تند روی بیندازد. اما وی با انتخاب مشی دوم وابستگی خود به الگوی هیتلری را مسجّل ساخت و اولین اقدامات او در این راستا عبارت بود از تقویت اختیارات خود،

ممنوعیت کاربرد واژه‌های خارجی، متداول نمودن رژه به سبک رُمی و سیاست «دفاع از نژاد». با این وجود طبق نظر مورخ فوق‌الذکر، و انقلاب فرهنگی «رژه به سبک رمی و سیاست «دفاع از نژاد». با این وجود طبق نظر مورخ فوق الذکر، «انقلاب فرهنگی» رژیم فاشیستی ایتالیا هرگز در سطح تعصب و وحشت اعمال شده توسط سیستم اس. اس نبود: درواقع چیزی بود در حدّ کاربرد نوعی خودکامگی ناقص. موسولینی خود این روند را تحت عنوان «قدرت دوگانه» توصیف می‌نمود: قدرت دوگانه سیاسی متشکل از پادشاه و دوس (لقب موسولینی)، قانون اساسی و حزب، اصل وراثت (برای جانشینی پادشاه) و نقش شورای کبیر فاشیستی در انتخاب جانشینان دوس. ونیز قدرت دوگانه در نظام روحانی از طریق رقابت بین فاشیسم و کاتولیک‌گرایی.

۲ـ فاشیسم و نازیسم از سایر رژیمهای زورمندگرا متمایز بودند.

ـ در دوران بین دو جنگ، رژیم‌های خودکامهٔ متعددی در اروپای مرکزی، شرقی و مدیترانه‌ای گسترش یافتند و عموماً ترجمان ارادهٔ نخبگان سنّتی (اشراف زادگان مذاک، کلیسا و ارتش) مبنی بر حفظ قدرت خود و مبارزه علیه مخاطرات کمونیسم بودند. این رژیم‌ها فاشیستی نبودند حتی اگر در اکثر موارد گرایش فاشیستی داشتند که این گرایش یا مضمحل می‌شد و یا در ساختار رژیم هضم می‌گردید. پادشاهی‌های ارتجاعی بطور همزمان با کمونیسم و فاشیسم در مبارزه بودند و دیر یا زود نوعی توسل بزور را جهت حذف گرایش‌های فاشیستی تجربه می‌کردند. مانند وضعیت در یوگسلاوی در ۱۹۲۹، در بلغارستان در ۱۹۳۴ و در رومانی در ۱۹۳۸.

در رومانی، کردُرو (۱۹۳۸-۱۸۹۹) در سال ۱۹۲۷ جمعیت ملک مقرّب میشل مقدّس» را بنیان نهاد وهدفش عبارت بود از استقرار یک جامعه مبتنی بر یک ایمان مسیحیت نوآور. در سال ۱۹۳۰ یک حزب توده‌ای تحت عنوان «پاسدار آهنین» تاسیس گردید که بطور همزمان ضد مردمسالاری، ضد کمونیسم و ضد یهودیت بودو معذالک از فاشیسم نیز متمایز بود زیرا ضد مدرنیسم نیز بود (عناد با تمدن شهری، حمایت از فرهنگ روستایی، تصوّف و مذهب).

موفقیت انتخاباتی این حزب از لحاظ اکتساب آراء بحدّی بود که پادشاه کارول کلیهٔ احزاب را منحل کرده یک دیکتاتوری ارتجاعی برقرار نمود (فوریه ۱۹۳۸). کُرِدُرو و همراهانش به قتل رسیدند اما دیری نپایید که حزب «پاسدار آهنین» مجدداً به صحنه سیاست باز گشت.

اطریش، اسپانیاو پرتغال رژیمهایی با گرایش‌های اصنافی و کاتولیکی مستقر نمودند. اگر اسپانیای فرانکو غالباً مشابه با فاشیسم خوانده می‌شود، این مشابهت بویژه جنبهٔ شکلی داشت و حال آنکه در عمل حکومت به دست نخبگان قدیمی اداره می‌شد.

در پرتغال، دکتر اُلیویِرو سالازار وزیر دارایی در سال ۱۹۲۸، از سال ۱۹۳۳ تبدیل به رجل قدرتمند شده یک رژیم ارتجاعی متکی بر ملاکین بزرگ مستقر نمود (وی تحت حاکمیت ژنرال کارمونا حکومت می‌کرد). طرح او زیر عنوان «مرحلهٔ جدید» بطور همزمان براساس ایمان مسیحیت و ضد خودکامگی و بازگشت به گذشته مبتنی بود. از این رو است که یک رژیم باساختار اصنافی برقرار نمود که به مراعات جوامع سنّتی و در راس آن خانواده می‌پرداخت. سالازار پس از اینکه با روند افزایش گرایش‌های جاذب «سندیکایی ملّی» به رهبری دکتر پرِتو مواجه گشت اقدام به ادغام آنها در داخل ساختار رژیم نمود: در سال ۱۹۳۴، SN منحل گردید اما یک تشکلّ دولتی بنام «وانگارد = Vanguard» اعضاء آن را جذب نمود.

دیکتاتوری‌های نظامی که در لهستان، فنلاند و کشورهای بالت ظهور نمودند به سمت محافظه‌کاری متحول شده جنبش‌های فاشیستی را به حاشیه راندند.

لهستان اولین کشوری است که از گرایش چپی به سمت راستگرایی متحول شد. مارشال پیلسودسکی پس از انجام مبارزات خود در صفوف سوسیالیستی و نجات کشورش از تهاجم بُلشویکی (کمونیستی شوروی) در سال ۱۹۲۰، در سال ۱۹۲۶ از طریق یک کودتای حمایت شده توسط جناح چپ به قدرت بازگشت. اما رژیم وی به سمت یک دیکتاتوری بیشتر سنتی متحول شده رهبران جناح چپ در سال ۱۹۳۰ دستگیر شدند. پس از مرگ پیلسودسکی (۱۹۳۵)، رژیم «سرهنگ‌ها» به رهبری ریدز ـ اسمیگلی به اجرای یک برنامه محافظه‌کارانه توأم با صبغه‌هایی از فاشیسم اقدام نمود (کیش رئیس، ستایش حکومت و غیره). تشکل سیاسی

فلانژا که عضوگیری خود را از بین دانشجویان و اقشار خرده بورژوا آغاز نموده بود، به توسعه یک ایدئولوژی ضد سرمایه‌داری و ضد یهودیت می‌پرداخت. اما این جریان به اتهام قصد راه اندازی یک شورش فاشیستی، از فعالیت ممنوع گردید.

ـ به استثناء مورد مجارستان، فاشیسم در جاهای دیگر صرفاً در زمان جنگ به قدرت رسید. فاشیسم مجارستانی ثمرهٔ اختلافات موجود بین دو جناح از طبقهٔ حاکمه بود. طبقهٔ خرده‌پای نجیب‌زادگان که در اثر تورم مضمحل شده بود، به مخالفت با طبقهٔ ملاکین بزرگ وابسته به رژیم دریادار هورتی برخاسته بود. ژولیوس گُمبوس که در سال ۱۹۳۲ به قدرت رسید تلاش نمود تا یک حکومت اصنافی متکی بر طبقات متوسط و یک حزب واحد با تجمع هر چه بیشتر توده‌ها مستقر نماید. بااین وجود، جذابیت حکومت مجاری نتوانست جلودار امحاء آن در سال ۱۹۳۶ گردد هر چند که حزب «صلیب‌های خمیده» متعلق به سِزالازی موفقیت‌هایی نیز بدست آورده بود (وی در سال ۱۹۳۸ زندانی گردید). در جاهای دیگر، فاشیسم فقط در دوران جنگ بر سر قدرت آمدو آن نیز هنگامی اتفاق می‌افتاد که آلمان اشغالگر ابقاء رژیمهای ارتجاعی موجود را به نفع خود ارزیابی نمی‌کرد. زُمانی، ژنرال آنتونِسو در سال ۱۹۴۰ پادشاه را مجبور به کناره‌گیری کرده سپس خود را از مهمیز حزب «پاسدار آهنین» خلاص نمود. در مجارستان، سِزالازی تنها در سال ۱۹۴۴ به قدرت رسید. و بالاخره، چندین کشور شکست خورده اقدام به ترکیبی از فاشیسم و روند همکاری نمودند: از قبیل مورد کاستاچیس دوپاولیچ در کرواسی (که به ارعاب و وحشت علیه جمعیت صربی تبار پرداخت) و همچنین مورد یک گروه نظامی تحت عنوان "Milice"که از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۴ در فرانسه تشکیل شده از نیروهای اشغالگر آلمان علیه مقاومت فرانسه حمایت می‌کردند. جنبش‌های فاشیستی دیگری نیز بنام موسِرت در هلند و کیسلینگ در نروژ اعلام موجودیت نمودند. بنابراین، بطور کلی باید جهت تعریف ماهیت فاشیسم به دو مورد آلمان و ایتالیا بازگشت.

۳ـ پیچیدگی فاشیسم با مقیاس تفسیرهایش ارزیابی می‌شود.

تفسیر فاشیسم سئوال برانگیز است و گاهی بحث‌انگیز، ارزیابی مسئولیت گروههای مختلف اجتماعی بسیار دشوار است همچنانکه نقش انسانها، وزنهٔ شرایط اجتماعی ـ اقتصادی ووزنهٔ تاریخ ملی، ووابستگی به مفهوم وسیعتری درکسوت زورمندگرایی.

ـ تفسیرهای متعارف فاشیسم نوعاً از یک خصوصیت مخففه برخوردارند، تفسیر مبتنی بر تساهل فاشیسم را بمثابهٔ یک پدیدهٔ مقطعی و گذرا تلقی می‌نماید. بموجب این تفسیر، جنگ موجب استقرار یک حالت بحرانی شده بود و در آن شرایط فاشیسم بعنوان «بیماری روانی اروپا» توسعه می‌یافت. لذا چیزی نبود مگر یک تصادف تاریخ. این چنین است نظریهٔ بِنِدِتوکُرس برای ایتالیا و نظریهٔ فردریک مِی نِک برای آلمان. این نظریه به مسئولیت نخبگان در روند گسترش فاشیسم بادیدهٔ اغماض می‌نگرد ضمن اینکه توضیح نمی‌دهد به چه علت فاشیسم دربعضی از کشورها موفق بود و در برخی ناموفق.

بعکس تفسیر تندروانه فاشیسم را بعنوان نتیجهٔ منطقی تاریخ بعضی ازکشورها تلقی می‌نماید: طبق این نظریه فاشیسم عبارتست از ثمرهٔ اجتناب‌ناپذیر نطفه‌هایی که طی قرن نوزدهم در آلمان و ایتالیا تکوین یافته بودند. بعنوان مثال، اِدموند وِارمی معتقداست که پدیدهٔ نازیسم درواقع تداوم روند «اطاعت کورکورانه» ایست که در سیستم نظامی سالار پروس وجود داشت همچنان که تداوم اراده توسعه طلبانه آن سیستم طی قرن پیشین، اراده‌ای که ریشه در رشد اقتصادی وجمعتی پروس داشت. این یک نظریه افراطی است بویژه ازاین جهت که برچسب شیطانی به بعضی از خلق‌ها می‌زند و بعلاوه به موانعی چون تضادهای تاریخ نیز برخورد می‌کند: بعنوان مثال، پروس دارای ابعادی چون فرانسه دوستی فردریک دوم و نیز سنت بردباری در قبال دگراندیشان بود در حالیکه هیتلر یک اطریشی‌تبار نشأت گرفته از فرهنگ کاتولیکی بود.

تفسیر مارکسیستی به فاشیسم بعنوان یک شکل متعارف از واکنش ضد کارگری می‌نگرد. بین‌الملل سوم حتی فاشیسم را بعنوان مرحلهٔ اعلای سرمایه‌داری تعریف می‌کند (۱۹۲۴) و نتیجتاً ظهور آن را مفید می‌داند زیرا نشانه‌ای بود بر سقوط نزدیک سرمایه‌داری. برخی از

کمونیست‌ها به مخالفت با این نظریه برخاستند (ایتالیایی‌هایی نظیر آنتونیو گرامسی، پالمیرو توگلیاتی و آنژلو تاسکا و کمونیست آلمانی بنام اُگوست تال هیمر). اما پس از شکست تاکتیک «طبقه علیه طبقه» بودکه بین الملل در قضاوت خود مبنی بر اجتناب ناپذیربودن فاشیسم تجدید نظرکرده پذیرای تشکیل «جبهه‌های مشترک» جهت مقاومت در برابر آن شد. معهذا، این نظریه متضمن خدمتی برای فاشیسم بود از این لحاظ که نقش طبقات متوسط (محکوم به فنا بعلت بحران سرمایه‌داری) و عناصر کارگری را خاطرنشان می‌نمود.

سایر تفاسیری که از فاشیسم بعمل آمده‌اند حاوی روشنگری کمتر همه جانبه می‌باشند. تفسیرهای روانی ـ اجتماعی (اریک فرُم، ویلهلم رایش) جهت توضیح الحاق‌های متعصبانه به فاشیسم بر ابعاد ناظر بر امیال خارج از اراده و ارضا نشدهٔ فردی تأکید دارند.

حنّا اَرِنت (Hannah Arendt) فاشیسم را مشابه خودکامه‌گرایی می‌داند که فردریک وبرازِزینسکی معیارهای اصلی آن را تعریف نموده‌اند. ایدئولوژی تدوین شده و پیشنهاد دهندهٔ یک جامعهٔ نوین، حزب واحد توده‌ای با یک سازمان سلسله مراتبی و تحت غلبهٔ یک رئیس، سیستم ترور جسمی و روانی، انحصار وسایل ارتباطات عمومی، انحصار ابزار مبارزه مسلحانه، کنترل متمرکز اقتصاد فاشیسم همانند کمونیسم یکی از وجوه اقتدارگرایی و خودکامگی است. لذا تصادفی نیست که این اندیشه عمدتاً در ایالات متحده توسعه یافته باشد. آیا غیر از این است که بویژه بعد از سال ۱۹۴۵، در آن دیار بر مشابهت بین اتحاد جماهیر شوروی و آلمان هیتلری تاکید می‌گردید.؟

و بالاخره، تفاسیر اجتماعی ـ اقتصادی (اُ رگانسکی، بارینگتون مور) به فاشیسم از پشت عینک گذر به جامعهٔ صنعتی می‌نگرند. طبق این دیدگاه، فاشیسم نمادی است از یک «انقلاب از بالا» که نتیجهٔ اتحاد بین ملاکین بزرگ اراضی و صاحبان صنایع است. اما فاشیسم در بردارندهٔ یک بعد مردمی و مقبولیت عام بود که نهایتاً منجر به جدایی آن از سیستم اقتصاد آزاد می‌گردید.

این تفاسیر گوناگون موجب ظهور مسئله مربوط به پایهٔ اجتماعی فاشیسم و اساس استقلال دولتمرد می‌گردد.

پی یِر میلزا چهار مرحله بشرح زیر را مشخص می‌کند:

ـ در وهلهٔ اوّل، فاشیسم مربوط می‌شود به توسعهٔ جریانهای افراطی فراملیّتی ناشی از بحران و از طبقات متوسط که بطور همزمان علیه سرمایه‌داری آزاد و کمونیسم مبارزه می‌کنند (مثال: چکمه‌پوشان در ۱۹۱۹ و حزب ملی سوسیالیست جوانان آلمان در ۱۹۲۰).

ـ در وهله دوّم، این عناصر افراطی از طریق تخفیف برد ضد سرمایه‌داری شعارهای خود و تقویت مبارزهٔ خود علیه کمونیسم، با محافل بازرگانی متحد می‌شوند (مثال: هیتلر در سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ با نمایندگان قشر کارفرما در دوسُلدُرف و کُلن ملاقات نمود).

ـ در مرحله سوم، فاشیسم به قدرت می‌رسد: در این وضعیت، طبقهٔ بورژوا قدرت سیاسی خود را رها کرده اما قدرت اقتصادی راحفظ می‌نماید به امید اینکه فاشیسم را رام خود نماید؛ یک سیستم اقتدارگرا و خودکامه استقرار می‌یابد.

ـ و بالاخره درمرحلهٔ چهارم استکه یک رژیم خودکامه و زورمندگرای مطلق استوار می‌گردد (حکومت اِس اِس در آلمان طی دورهٔ جنگ). ایتالیای فاشیست هرگز بطور واقعی به این مرحله دست نیافت.

نقش طبقات متوسط در روند فاشیسم یک نقش مرکزی و تعیین کننده است. محرومیت‌های اجتماعی و عدم پذیرش کمونیسم این طبقات را در آغوش فاشیسم می‌اندازد زیرا فاشیسم توانست از طریق مشارکت دادن آنها در انقلاب ملی و اجتماعی (بعنوان مثال، عضویت آنها درحزب) آنان را بسیج نماید. برخی از متفکرین از قبیل لیپسِت آمریکایی حتی عقیده دارند که فاشیسم عبارتست از بیان سیاسی طبقات متوسط همانطور که دموکراسی بیان سیاسی بورژواهاست و کمونیسم بیان طبقات کارگری.

اما با این وجود، نمی‌توان نقش نخبگان را نیز فراموش نمود. فاشیسم ازگذر سازش با طبقه حاکمه قدیمی بورژوا و اشراف، می‌بایست پذیرای حذف عناصرکمتر سازش‌پذیر صفوف خود

باشد: این معادله بین سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۸ در ایتالیا و در ژوئن ۱۹۳۴ در آلمان تحقق یافت. معهذا، نخبگان سنّتی به نوبه خود در مورد سه نکته با فاشیسم وارد جدال شدند: کنترل فزایندهٔ دولت در بخش اقتصاد، انحصاری کردن قدرت سیاسی بحدّی که نخبگان فاشیستی قدرت رااحتکار می‌کردند وبالاخره سیاست خارجی که بطور فزاینده‌ای به ماجراجویی کشیده می‌شد، هر چند که مآلاً فاشیسم موفق به تحمیل نقطه نظرات خود به نخبگان قدیمی گردید: از قبیل روند تصلّب زورمندگرایانه در ایتالیا از سال ۱۹۳۶ به بعد و قدرت فزاینده اس اس‌ها در آلمان بویژه در ارتش که کُنام طبقه اشراف بود.

درارتباط با اقشار کارگری باید متذکر شد که الحاق عددی آنها به فاشیسم در حد ضعیفی قرار داشت هر چند که قشر اشرافی کارگری اکثراً قرابت بیشتری با آن داشت. با این وجود نازیسم در طول زمان موفق به نفوذ در تمام اقشار اجتماعی گردیده طرح معروف خود مبنی بر تجمع مردمی راکه ایده‌آل رژیم بود تحقق بخشد.

فاشیسم یک پدیدهٔ اروپایی مربوط به دوران بین دو جنگ است. ریشه‌های آن را باید در قرن پیشین جستجو کرد که برمی‌گردد به ادغام یک جریان ضد لیبرالی (گاهاً هرج و مرج طلب در فرانسه و ایتالیا) و یک جریان ملّی‌گرای تندرو (گاهاً منجر به نژاد پرستی). اما این ریشه‌ها تنها پس از آشوب‌های سیاسی و اجتماعی که تشکیل دهندهٔ جنگ جهانی اول بودند، امکان رشد ونمو پیدا کردند. می‌توان نتیجه گرفت که درآن شرایط، پدیده فاشیسم غیر قابل اجتناب بود. برای اینکه اولاً دشمنانش دچار افتراق بودند، ثانیاً فاشیسم موفق به یافتن متحدینش شد و بالاخره اینکه فاشیسم موفّق به دستیابی به قدرت گردید. در بعد توصیفی واژهٔ فاشیست قابل ذکر است که پس از جنگ این واژه تبدیل به دشنام ساده‌ای شد که بمنظور بی‌اعتبار کردن پدیده‌هایی که اغلب تنها رابطه بسیار دوری با آن داشتند، بکار برده می‌شد.

تعمیق

منابع:

● پ. میلزا، فاشیسم‌ها، پاریس، نشر پوانتز ـ سُوی، ۱۹۹۱، ۶۰۴ صفحه، کتاب مرجع. برای دسترسی سریعتر رجوع شود به:

● اچ، میشل، فاشیسم‌ها، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «چه می‌دانم؟»، ۱۹۷۷ برای کسانی که وقت مراجعه به کتابخانه‌ها رادارند:

● رِنزو دو فِلیس، درک فاشیسم، پاریس، نشر سِگِر، ۱۹۷۵، تحلیلی است بدیع از فاشیسم ایتالیایی.

● مجلّهٔ تاریخ شمارهٔ ۱۱۸، شمارهٔ مخصوص، آلمان هیتلری، ژانویه ۱۹۸۹.

● مجلّهٔ تاریخ شماره ۱۴۸، شماره مخصوص، یهودی ستیزی در فرانسه، اکتبر ۱۹۹۱

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● مردم سالاریها در مقابل فاشیسم و نازیسم در دوران بین دو جنگ

● حکومت خودکامه و زورمندگرا.

● آلمان نازی.

● ایتالیای موسولینی.

● ملی‌گرایی و فاشیسم در دوران بین دو جنگ.

● فاشیست‌ها.

برای استفاده

هیتلر

معرفی:

زندگی نامه‌های اندکی هستندکه قابلیّت این را دارند که موضوع یک پژوهش عـمیق واقـع شوند: دوگل، لنین و استالین، و بویژه هیتلر و موسولینی. مراد از یک تمرین حساس و دقیق است زیرا آشنایی به اندازه کافی دقیقی راجع به زندگی شخصیت را می‌طلبد، لذا لازم است که این پنج کارت اطلاعات تهیه و تکمیل گردد. حساسیت موضوع بخصوص از این لحاظ قابل درک است که از شما خواسته شده تا راجع به عملکرد یک مرد غور نمایید ونه تشریح کشوری که او رهبری کرده است (هیتلر، ونه آلمان نازی). عادتاً زندگی یک فرد بایک دورهٔ آموزش و تکوین آغاز شده و در این دوره است که صعود فرد بسوی قدرت و توان تحقق یافته افکار و اندیشه‌های وی شکل می‌گیرند و سپس یک دورهٔ اعمال و تمرین قدرت خود را در پیش دارد که موقعیتی است برای اینکه اندیشه‌های او به مرحله عمل درآمده خود را با واقعیتهای ملموس تطبیق دهند و در نهایت نوبت به دوره فرسایش قدرت و پیری می‌رسد. این نقشه تقریباً همیشه زمان بندی شده است.

در بین تمام چهره‌های متعلق به تاریخ معاصر، بی‌شک هیتلر یکی از چهره‌هایی است که بر انگیزندهٔ حداکثر جذبه، اکراه و سئوال است. در سال ۱۹۱۹، هیتلر تنها یک «سرجوخه کوچک» بود. اندکی کمتر از ۱۵ سال بعد او قدرت کامل را در آلمان بدست آورده دیدگاه خود مبنی بر «نظم جدید» را به کل اروپا تحمیل نمود. این سرنوشت خارق‌العـاده بـرانگـیزندهٔ یک سـئوال اساسی است: چگونه می‌شود که یک فرد برخاسته از توده مردم با هر سطحی از اسـتعداد، در مقامی قرار گیرد که بتواند عقیدهٔ خودکامه‌گرایی خود را بر یک کشـور پـیشرفته و دارای سـنن دیرین فرهنگی چون آلمان، تحمیل نماید؟ آیا طبق نمایشنامهٔ اثر ب. برشت مقاومت‌پذیر بود؟ و اگر بود با چه قیمتی؟

الف ـ سرنوشت هیتلر از زمینه تاریخی جوانی وی و از صعود او به سمت قدرت، جدانشدنی است.

۱ـ تصادف موجب قرارگرفتن هیتلر در جلوی صحنهٔ آلمان متعلّق به دههٔ ۱۹۲۰، گردید.

ـ آدلف هیتلر دورهٔ جوانی سختی را در وین گذرانید. او در تاریخ ۲۰ آوریل ۱۸۸۹ در بُرنُو یک شهر کوچک اطریشی واقع در مرز آلمان متولد گردید. خانوادهٔ وی متعلق به طبقهٔ خرده بورژوازی در سطح الگوی زندگی کارگری بود (پدرش کارمند گمرک بود و در سال ۱۹۰۳ درگذشت). هیتلر که دانش‌آموز کم‌استعدادی بود در سال ۱۹۰۵ مدرسه را ترک کرده دو سال بعد رهسپار وین شد تا در آنجا هنر نقاشی بیاموزد. اما وی در آکادمی هنرهای زیبا نیز شکست خورد و به گفتهٔ خودش از این شکست احساس حقارت شدیدی می‌کرد. از این رو به نظر می‌رسد که یک تمایل شدید به انتقامجویی از این ناکامی و آن هم از طریق موفقیت‌های اجتماعی در وی ایجاد و پیوسته گسترش می‌یافت. همچنانکه خود او در «نبرد من» مفصلاً توضیح داده است ابتدا یک دوره زندگی عاری از هرگونه مسئولیت شبیه به ولگردی را پشت سر گذارد. امرار معاش او که گاهی با دشواری توأم بود از محل دریافت مقرری متعلق به ایتام و فروش نقاشی‌های آب‌رنگش تأمین می‌گردید و از طریق مراوده با طبقات کارگری با طرز تفکر این قشر از جامعه آشنا می‌شد. او به باورهای سیاسی خود در محدودهٔ فکر ملی‌گراهایی که با آنها حشر و نشر داشت شکل می‌داد: عمده این باورها عبارت بودند از افکار ضد مارکسیستی و ضد سوسیالیستی، عشق به ملی‌گرایی ژرمنی، یهودی ستیزی در حد اعلای آن و کینه نسبت به جهان وطنی‌گرایی که پایتخت چند فرهنگی هابسبورگ‌ها نماد آن بود. در ماه می ۱۹۱۳ وی به مونیخ عزیمت نمود و اگرچه در اطریش به اصلاح نظریات خود پرداخته بود اما با اشتیاق وارد قشون باویر شد.

دو مرتبه مجروح شده نشان دریافت کرد اما از درجه سرجوخگی ارتقاء نیافت زیرا بالادستهایش او را فاقد قابلیت‌های لازم برای سرپرستی گروه یا گروههایی می‌دانستند. اعلام شکست آلمان وی را در خشم شدید و ناتوانی فرو برد: تصمیم گرفت که یک رجل سیاسی شود و یک دورهٔ فعالیتهای طغیانی ملی‌گرایی را آغاز نمود. از سال ۱۹۲۲ هیتلر بعنوان یک شخصیت

مهم در صحنه‌های مونیخی ظاهر می‌گردید و روابطی با قشر کارفرما و جریان‌های مختلف افراطی برقرار نمود. بدین علت در سال ۱۹۲۳ در راس اتحادیه جمعیت‌های مبارز قرار گرفت. او با سازماندهی شورش در کارخانه آبجوسازی در واقع سرنوشت آتی خود را رقم زد و بعلت محاکمه‌ای که او را در ردیف لُودِن دُرف جای داد به شهرت ملی رسید.

۲ـ هیتلر پس از نه ماه آزاد گردیده همراه با سازماندهی دوبارهٔ حزب یک راهبرد قانونمندگرایانه انتخاب کرد.

نه ماه اقامت در زندان این فرصت رابه او ارزانی داشت که Mein Kampf (نبرد من) خود را به رودُلف هِس دیکته نماید (موقعیت خوبی شد برای معرفی عقاید سیاسی هیتلر و مشاجره بین اَنتانسیونالیست‌ها که تاکید بر این دارند که هیتلر دارای یک برنامه بسیار دقیق بوده موفق به اجرای آن نیز شده است زیرا همواره بر سیاست خود کنترل داشت و فونکسیونالیست‌ها که هیتلر را یک فرصت‌طلب زیرک می‌دانند که از موقعیت‌ها و رقابتهای دشمنانش برای تحمیل خود بهره می‌برده است).

هیتلر حزب ملی سوسیالیست جوانان آلمان را با تحمل دشواریهایی تجدید سازماندهی کرد تا از آن یک ماشین برندهٔ انتخابات ایجاد نماید. در سال ۱۹۲۹، هیتلر در رأس یک «لاک خالی» با ۸۰۰۰۰ عضو قرار داشت و ساختار آن را به گونه‌ای طرح‌ریزی کرده بود تا در صورت موفقیت انتخاباتی، سریعاً امور کشور را در دست گیرد.

۳ـ از سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۳ هیتلر از بدتر شدن اوضاع داخلی جهت تحکیم موقعیت خود استفاده می‌کرد.

بحران اقتصادی بر گُردهٔ طبقات متوسط که مورد تهدید استحاله به اقشار کارگری واقع شده بودند، شلاق می‌زد و این طبقات در چنین شرایطی سرنوشت خود را با عقاید و برنامه‌های هیتلر گره می‌زدند. لذا بعلت جوّ سیاسی ـ اجتماعی وقت آلمان بود که حزب ملی ـ سوسیالیست

فصل هشتم

❖

دیکتاتوری‌ها علیه مردم سالاریها
روابط بین‌الملل در اروپا (۱۹۴۵-۱۹۳۳)

این تنها یک راه حلّ موقّتی بود. آلمان در بحران سیاسی فرو رفته بود و فرانسه همواره از رها نمودن غرامات جنگی بدون اینکه توأم با صرفنظر از بدهیهای مربوط به جنگ باشد امتناع می‌ورزید (لاوَل به هنگام سفر خود به واشنگتن دراکتبر ۱۹۳۱ این موضوع را مجدداً یادآوری نمود) اما وضعیت مطلوب مالی و رونق اقتصادی نسبی فرانسه موجب می‌شد که این کشور در مظانّ اتهام قرار گیرد. از این رو بهنگام برگزاری کنفرانس لوزان (ژوئن ـ ژوئیه ۱۹۳۲)، ادوارد هِریوت مجبور به قبول پایان غرامات جنگ شد به استثناء یک واریز بالغ بر ۳ میلیارد مارک ـ طلا بعنوان آخرین پرداخت (که البته هرگز واریز نشد). از مجموع ۱۳۲ میلیارد مارک طلا که در سال ۱۹۲۱ بعنوان غرامات جنگ بر عهده آلمان گذارده شده بود، این کشور فقط ۲۳ میلیارد پرداخت نمود. فرانسه کمتر از ۱۰ میلیارد دریافت داشت و درنتیجه بیش از ۷۰٪ از هزینه بازسازی‌های مادّی خود را شخصاً تحمّل نمود.

پایان غرامات جنگ زمانی حادث گردید که فرانسه به نوبه خود تجربهٔ بحران را آغاز می‌کرد. بنابراین، برخلاف خواستهٔ هِریوت، پارلمان فرانسه در دسامبر ۱۹۳۲، زیر بار تداوم بازپرداخت بدهیهای مربوط به جنگ نرفت. بریتانیای کبیر پس از آخرین واریز خود، از فرانسه تأسی نمود و در پی آن سایر کشورهای بدهکار (به استثناء فنلاند) نیز از بازپرداخت امتناع نمودند.

در آن شرایط، ایالات متحده به دامان انزواطلبی بازگشت و به وضع قانونی پرداخت که بموجب آن اعطاء وامهای جدید به کشورهای مبتلا به مشکلات ممنوع گردید. این روگردانی نتایج سنگینی در برداشت زیرا «دیپلماسی دلار» بطور قابل ملاحظه‌ای در نیمه دوّم دههٔ ۱۹۲۰ به روند تثبیت قارّهٔ پیر یاری نموده بود.

ـ بحران موجب تقویت سیاستهای اقتصادی حمایتی شد که در نتیجه مخاصمه‌های ملی تشدید می‌گردیدند. سیستم جهانی مبادلهٔ آزاد قادر به تحمل یک اقدام متمرکز نبود. ناتوانی حاکمان که آمادگی رودررویی با یک چنین بحرانی را نداشتند، وضعی پیش آورده بود که تنها راه چاره در اعمال سیاستهایی کاملاً در چارچوب ملی جستجو می‌شد.

در روند مبارزه علیه بحران، اولین تصمیمات ا تخاذی جنبه مالی داشت. برای جلوگیری از

فرار سرمایه‌ها، در کشورهای اروپای مرکزی تسعیر پول تحت کنترل قرار گرفت. در آلمان، این کنترل توسط صدراعظم برونینگ برقرار گردیده و بوسیله هیتلر تشدید شد. این مقرره که جهت کنترل بحران مالی اجتناب‌ناپذیر بود، از طرف دیگر موجب انزوای مناطق مختلف پولی نیز گردیده بود. سیاست حمایتی از طرق متفاوت در مقررات مربوط به تجارت خارجی کشورها وارد شده بود:

- از طریق افزایش نرخهای گمرکی، در ایالات متحده نرخ هاولی اسموت (Hawley - Smoot) در ژوئن ۱۹۳۰ اجرایی گردید. فرانسه در سه نوبت نرخهای خود را افزایش داد (ژوئیه ۱۹۳۱، مارس ۱۹۳۲، ژوئیه ۱۹۳۳). بریتانیای کبیر از قاعدهٔ مبادلهٔ آزاد صرفنظر کرده در فوریه ۱۹۳۲ یک نرخ عمومی برقرار نمود (Import Duties Act)، حجم تجارت جهانی در سال ۱۹۳۹ به سطح خود در سال ۱۹۱۳ بازگشته بود درحالیکه در سال ۱۹۲۹، ۲۰٪ نسبت به آن افزایش نشان می‌داد.

- از طریق کاهش ارزش پول ملّی بمنظور کاهش قیمت محصولات فروخته شده به خارج و در نتیجه افزایش حجم صادرات. پس از قاعدهٔ مبادلهٔ آزاد یکی دیگر از قواعد اقتصاد بریتانیا بزیر سئوال رفته بود. لیرهٔ استرلینگ در تاریخ ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۱ از قابلیت تبدیل افتاد و چند ماه بعد درحالی تثبیت گردید که ۴۰٪ از ارزش برابری خود رااز دست داده بود.

- از طریق خوداتّکایی مصرفی بخصوص در کشورهای فاشیستی که تلاش می‌نمودند به مرحلهٔ خودکفایی کامل دست یابند.

بدین ترتیب هر کشور سعی می‌کرد بازار ملی خود را به محصولات داخلی ا ختصاص دهد و واردات خود را تا حداقل سطح ممکن پایین می‌آورد. برخی از کشورها به طمع توسعه خود با مقاصد اقتصادی افتاده بودند و این روند توجیه کننده امپریالیسم قدرت‌های تجدیدنظرطلب بود.

در منطقهٔ اروپایی حوضهٔ دانوب، اطریش، مجارستان، چکسلواکی، رومانی و یوگسلاوی بمدت مدیدی از بحران رنج بردند: صادرات آنها سقوط کرده و پول ملّی آنها مضمحل گردیده بود. همهٔ برنامه‌ها و طرح‌های نجات دهنده در سال ۱۹۳۲ شکست خوردند (طرح ژاک روف از

مادام‌العمر نازیسم بود و مآلاً منجر به رودررویی با اتحاد جماهیر شوروی گردید که همه کسانی را که هیتلر شوم می‌پنداشت در خود جمع کرده بود: بلشویک‌ها، یهودی‌ها و اسلاوها. و در نهایت، نژاد آلمانی می‌بایست بر تمام اروپا و حتی بر جهان سیطره یابد.

در ژاپن نیز بطور همزمان نحوهٔ تداوم و تحوّل توسعه‌طلبی مسالمت‌آمیز دههٔ ۱۹۲۰ کاملاً از تداوم و تحول توسعه‌طلبی نظامی دههٔ ۱۹۳۰ متمایز بود بویژه در ارتباط با منچوری.

پیوستگی و قاطعیت در اهداف تعقیب شده از جانب دیکتاتوری‌ها موجب می‌شد که آنها بعنوان گردانندگان اصلی بازی بتوانند عامل زمان و اثر عمل غافلگیرانه را در خدمت خود گیرند. (بعنوان مثال، هیتلر روز شنبه را برای ایراد ضربه‌های خود انتخاب می‌کرد تا دشمن نتواند واکنش نشان دهد). اما ابزار و وسایلی که در اختیار داشتند محدودتر از آن بود که بتوانند به نابودی یکجای همهٔ رقبا و دشمنان خود امیدوار باشند. لذا می‌بایست بطور همزمان متحدینی بدست آورند، گروهی را به بیطرفی وادارند و در بین دشمنان خود تفرقه بیفکنند. سیاست تجدید نظرطلبی نمی‌توانست برنده گردد مگر با استفاده از عامل سرعت زیرا چنانچه به درازا کشیده می‌شد، این سیاست در خطر برخورد با ائتلاف نیروهای غیر قابل کنترل واقع می‌گردید.

سیاست تجدید نظرطلبی آلمان به لحاظ انسجام و روش پیش رونده‌ای که داشت، مؤثّرترین بود. برنامهٔ بیست و پنج بندی حزب ملی ـ سوسیالیست در ۱۹۲۰، از پیش حاوی اهداف اولیه سیاست خارجی هیتلری بود. تجمع کلیهٔ آلمانیها در یک آلمان بزرگ، مساوات حقوق برای ملّت آلمان (نتیجتاً الغاء تضییقات پیش‌بینی شده در معاهده ورسای)، استرداد مستعمرات از دست داده در سال ۱۹۱۹. هیتلر در Mein Kampf (مبارزهٔ من)، درسالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ به توصیف اهداف مشخص‌تری نیز پرداخته است. نابودی فرانسه بعنوان «دشمن خونی آلمان»، اتحاد با انگلستان و ایتالیا، فتح یک یک فضا برای خلق آلمانی تبار در شرق اروپا.

در فوریه ۱۹۳۳، هیتلر در حالی که به قدرت رسیده بود، هدف سیاست خارجی خود را به وزیران و فرماندهان نظامی خودش ارائه نمود. تجهیز دوبارهٔ آلمان به ابزار وامکانات نظامی، آمادگی برای جنگ و در هم ریختن نقشهٔ جغرافیایی اروپا، لذا طبق یک برنامه زمان بندی شده،

آلمان می‌بایست در وهلهٔ اول به تقویت قدرت نظامی خود پرداخته، سپس کلیه تضییقات معاهدهٔ ورسای را از میان برمی‌داشت (بخصوص غیرنظامی ماندن اجباری ساحل رودخانه راین) و پس از آن نوبت به فتح سرزمینهای آلمانی بنام حق خودگردانی خلق‌ها (اطریش، سودت) می‌رسید و در نهایت کشورگشایی به سمت شرق می‌توانست از یورش به خلق‌های اسلاو آغاز گردد.

معهذا، هیتلر نمی‌توانست فوراً سیاستهای دلخواه خود را به مرحله اجرا در آورد. از طرفی، او ابزار لازم را در اختیار نداشت (آلمان در بحران بسر می‌برد وارتش آن کشور ضعیف بود) و از طرف دیگر او می‌بایست مقاومت نیروهای سنتی را نیز بحساب بیاورد (ارتش و دیپلماتها). اولین ضربه‌های زورمدارانه هیتلر علیه اراده گروه اخیر (دیپلماتها) آغاز گشت به نحوی که در سال ۱۹۳۸، سیاست خارجی بطور کامل زیر کنترل وی قرار داشت (البته هنوز ارتش نوعی استقلال را برای خود حفظ می‌کرد که آن هم در طی دورهٔ جنگ تدریجاً تسلیم اراده هیتلر گردید).

ورق برندهٔ دیگر دیکتاتوریها ریشه در روند بازنگری با افکار عمومی داشت. در داخل کشور، جبهه مخالف سیاسی بکلی وجود خارجی نداشت و رسانه‌های گروهی به تحسین موفقیتهای سیاست خارجی می‌پرداختند و در خارج از کشور، یک گفتمان دوگانه موجب سرپوش گذاشتن بر اهداف واقعی می‌گردید. هیتلر مرتباً به اراده صلح طلب خود تاکید می‌ورزید و حق خودگردانی خلق‌ها را جهت مطالبهٔ الحاق سرزمینهای آلمانی‌نشین به آلمان دست‌آویز قرارمی‌داد. هیتلر تجمع‌های بزرگ مردمی را بعنوان چارچوبی برای «دیپلماسی نمایشی» خود بکار می‌گرفت. این تجمع‌ها بمثابهٔ تأمین کنندهٔ مشروعیت مردمی برای مطالبات ارائه شده تلقی می‌شدند و به بحران خصوصیت بازگشت‌ناپذیری می‌دادند. در این وضعیت، سایر قدرتها در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته انتخابی جز تسلیم یا جنگ برای آنها باقی نمی‌ماند. دقیقاً طبق همین مکانیسم بود که بحران سودت‌ها منتهی به انعقاد توافقنامه‌های مونیخ گردید.

بعلاوه، تظاهرات حیثیتی موقعیتی بدست می‌دهند تا یک چهره قدرتمند و مؤثر ترسیم گردد که گاهی تهدیدآمیز و گهی آرام کننده است (بعنوان مثال، بازیهای المپیک اوت ۱۹۳۶ در

تضمین‌کننده امنیت برای همه». پس از کنفرانس لندن مورخ ۱۹۲۴، این دومین امتیازی بود که هریوت در رابطه با قضیه آلمان میداد. طیّ چند هفته حتّی قبل از دستیابی هیتلر به قدرت، آلمان از مخمصه مالی (پایان غرامات جنگ) و نظامی که کلمانسو بدو تحمیل کرده بود، خارج گردید. اتحاد جماهیر شوروی که بوسیله احزاب کمونیست نمایندگی می‌شد خواهان یک خلع سلاح کامل و فوری بود.

مباحثات و مشاجرات پیرامون مسئله خلع سلاح به درازا کشیده شد (بریتانیایی‌ها پیشنهاد می‌دادند که مجموع ابوابجمعی هر ارتش محدود به ۲۰۰ هزار نفر شود: برنامهٔ مَک دونالد مورخ مارس ۱۹۳۳) اما تأکید فراوان داشتند بر مسئله نظارت همچنانکه برکوچک ترشدن ارتش فرانسه. هیتلر در جستجوی خرید وقت جهت تضعیف دشمن خود بود درحالیکه فرانسه نمی‌خواست از ابزار نظامی خود چشم‌پوشی نماید. در ماه اکتبر ۱۹۳۳، هیتلر کنفرانس راترک نموده و سپس جامعه ملل را (یک همه پرسی در آلمان براین تصمیم قویاً صحه گذارد). یک ماه بعد وی پیشنهاد کرد که ارتش‌های ذیربط به ۳۰۰ هزار نفر محدود گردند و بریتانیایی‌ها تلاش نمودند تایک راه حل قابل قبول برای همه بیابند. اما این بار فرانسه ابتکار عمل را درجهت قطع مذاکرات در دست گرفت. وزیر امور خارجه دولت دومرگ به اطلاع ژنو رساند که «منبعد فرانسه امنیت خود را با امکانات خودش تضمین خواهد نمود»: یادداشت بارتو مورخ ۱۷ آوریل ۱۹۳۴ که مفهوم آن عبارت بود از پایان مذاکرات.

ـ شکست پیمان چهارگانه (۱۹۳۳) نشانگر عدم امکان تجدید نظر مسالمت‌آمیز در معاهدات بود.

پیمان چهارگانه در اکتبر ۱۹۳۲ بوسیله موسولینی پیشنهاد شد و هدفش این بود که یک ساختار هماهنگ کننده جهت انجام مذاکرات راجع به مسائل اروپایی بین ایتالیا، فرانسه، انگلستان و آلمان تأسیس شود. ایتالیا بخصوص به تجدید نظر مسالمت‌آمیز در معاهده‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۹ فکر می‌کرد. اما التهاب ایجاد شده در بین متحدین فرانسه در اروپای مرکزی و شرقی دالادیه را وادار نمود تا در مفهوم و محتوای پیمان تغییراتی ایجاد نماید. پیمان که در ژوئن

۱۹۳۳ امضاء گردید محدود شده بود به منطقه تحت پوشش چهار کشور (اروپـای شـرقی از شمول آن خارج شده بود) و هرگز به تصویب نرسید.

۳ـ تا آغاز جنگ اتیوپی یک کنترل موقتی بر روند تشدید تجدید نظرطلبی در اروپا حاکم بود.

آلمان هنوز ابزار قدرت خود را تحکیم نکرده نوعی احتیاط را برسیاست خارجی خود اعمال می‌نمود. هیتلر با اینکه اهداف خود را بوضوح مشخص کرده بود اما در حقیقت امکانات لازم جهت اجرای یک سیاست خارجی توسعه‌طلبانه را در اختیار نداشت. اقتصاد آلمان در اثر بحران تضعیف شده بود. تسلیح مجدد در مرحله آغازین خود بود درحالیکه ارتش فرانسه در رتبه درجه یک جهان قرار داشت و در آن شرایط ضروری می‌نمود که آلمان وقت بگـذارد و تـنها پس از تقویت قدرت خود ابتکار عمل را در دست گیرد. قدمهای اول بسیار محتاطانه برداشته شده و نشانی از آشتی‌پذیری در آن مشاهده می‌شد. هیتلر با وجود خـروج از جـامعه مـلل هـنوز بـه مذاکرات خود پیرامون مسئله خلع سلاح ادامه می‌داد. تفاهمنامه‌ای که هیتلر در ژوئیه ۱۹۳۳ با واتیکان منعقد نمود موجب تسهیل الحاق کاتولیک‌های آلمانی به رژیم جدید گردید. انعقاد یک پیمان عدم تعرض در ژانویه ۱۹۳۴ با لهستان موجب شد که کشور اخیر تفسیر مبنی بر شناسایی آلمان نسبت به وضعیت موجود مرزها داشته باشد. درحقیقت، آلمان به هیچوجه از تجدیدنظر در مورد مرزها صرفنظر نکرده بود اما بدینوسیله ضربه‌ای به یکی از اتحادهای اصلی عقبه فرانسه وارد آورده بود و بالاخره نزدیکی آلمان با انگلستان بویژه از طریق انعقاد یک قـرارداد تـهاتری بین‌المللی در ماه نوامبر ۱۹۳۴ تحقق یافته بود. بطورکلی شکست اولین اقدام جهت اتحاد مجدد با اطریش در ژوئیه ۱۹۳۴ نشان داد که هنوز توسل بزور برای آلمان یک عمل زودرس بود.

اتحاد مجدد بین آلمان و اطریش توسط معاهده‌های ورسای (ماده ۸۰) و سَن ـ ژرمن ـ آن ـ لِی (ماده ۸۸) ممنوع گردیده بود. معهذا تجمیع کلیه خلق‌های آلمانی در داخـل مـرزهای یک کشور واحد در زمرهٔ اهداف اصلی و اولیهٔ هیتلر بشمار می‌آمد. پس از رسیدن هیتلر به قدرت،

نازی‌های اطریشی بطور فزاینده‌ای دست به اقدامات تحریک آمیز می‌زدند و درهمین راستا در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۴ صدر اعظم دُلفوس را به قتل رساندند که یک دیکتاتوری کاتولیکی نزدیک به فاشیسم ایتالیا برقرار نموده بود. ایتالیا با تلقی این اقدام بمثابه دست‌اندازی به منطقه نفوذش علیه آن شدیداً واکنش نشان داد. موسولینی دو تیپ نیرو در گردنه برنر واقع در مرز اطریش مستقر ساخت و صدراعظم شوزخینگ جانشین دلفوس با استفاده از این حمایت جنبش نازی را بکلی قلع و قمع نمود. هیتلر از این رخداد درس عبرت گرفت و استنباط نمود که اراضی ایتالیا تنها کشوری که واکنش قاطع نشان داده بود، یک شرط لازم جهت تحقق هدفش مبنی بر تجمیع آلمانی تبارها است.

ـ در آن شرایط، اتحاد جماهیر شوروی نسبت به خطر آلمان آگاهی یافته در جمع طرفداران وضعیت موجود اروپایی قرارگرفت. در حقیقت تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰ اتحاد جماهیر شوروی با آنکه بوسیله تعدادی از کشورها به رسمیت شناخته شده بود همچنان در حالت انزوا به سر می‌برد.

دستیابی هیتلر به قدرت موجب تحول در رفتار استالین شد. با وجود انعقاد یک موافقتنامه جدید اقتصادی با آلمان در سال ۱۹۳۱، روابط بین اتحاد جماهیرشوروی و دنیای سرمایه‌داری مشحون از عدم اعتماد متقابل بود. راه‌اندازی اولین برنامه پنجساله که مقارن با آغاز بحران اقتصادی جهانی بود بیش از پیش موجب تقویت انزوای اتحاد جماهیر شوروی گردید. از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۳۴، صادرات شوروی تقسیم برپنج شدند و واردات آن کشور تقسیم برده (از لحاظ ارزش).

از دیدگاه ایدئولوژیکی، فاشیسم و نازیسم بمثابه اوج تضاد سرمایه داری تفسیر شده نتیجتاً پیام‌آور سقوط آن بودند. ازاین رو احزاب کمونیست دعوت به ردّ هر گونه اتحاد باسوسیالیستها شدند و احزاب بورژوا علیه راست افراطی. اما روند ضد شوروی بعنوان تغذیه کننده ماشین تبلیغاتی نازی و همچنین تسلیح مجدد آلمان موجب بیداری احساس خطر در رهبران شوروی بخصوص ماکسیم لیتونیوف کمیسر خلقی امورخارجه شده بود. اتحاد جماهیر شوروی با آگاهی

بر همهٔ خطرات تجدیدنظرطلبی، از بهار سال ۱۹۳۳ در زمرهٔ طرفداران حفظ وضعیت موجود در اروپا درآمد و یک سیاست امنیتی جدید در پیش گرفت. بدین سان نزدیکی شوروی با جهان سرمایه‌داری از سر گرفته شد و دول متعددی اتحاد شوروی را به رسمیت شناختند (ایالات متحده در دسامبر ۱۹۳۳). شوروی اقدام به پیشنهاد انعقاد پیمان‌های عدم تعرض با سایر کشورها نمود و در مورد فرانسه قابل ذکر است که مذاکرات مربوط به این پیمان توسط بریان آغاز شده و در نوامبر ۱۹۳۳ بوسیله ادوارد هریوت امضاء گردید. ژُزف پُل ـ بُن کور جانشین هریوت در امور خارجه روند نزدیکی فرانسه ـ شوروی راتقویت نموده در ژانویه ۱۹۳۴ یک موافقتنامه تجاری بین دو کشور امضاء شد. بالاخره، در سپتامبر ۱۹۳۴، اتحاد جماهیر شوروی به عضویت جامعه ملل درآمد و این رخداد باعث دو تحول مفهوم‌دار دیگر در دیپلماسی شوروی گردید:

ـ آغاز مذاکرات جهت تحقق پیمان‌های منطقه‌ای بمنظور تضمین مرزها: نزدیکی با فرانسه بویژه هدفی را تعقیب می‌کرد که عبارت بود از نیل به یک «لوکارنوی شرقی» که علاوه بر دو کشور فرانسه و شوروی با کشورهای دیگری نظیر بلژیک، لهستان، چکسلواکی و کشورهای بالت نیز مرتبط می‌شد. معهذا ،عدم اطمینان باعث ناکامی این هدف گردید، بی‌اعتمادی که به یک اندازه بر دول اروپای شرقی (لهستان ترجیح داد که موافقتنامه‌ای با هیتلر امضاء کند) و بردو قدرت اصلی (فرانسه ـ شوروی) تاثیر گذارده بود.

ـ کنارگذاردن تاکتیک «طبقه علیه طبقه» و جایگزینی آن بوسیله تاکتیک «جبهه‌های مردمی»: این تحول درواقع دست آورد اصلی کُمین تِرن (کمیته داخلی) مورخ ژوئیه و اوت ۱۹۳۵ بود. منبعد، مبارزه علیه فاشیسم در اولویت قرار داشت و اتحاد با سایر نیروهای چپ مجاز بود مانند وضعیت ایجاد شده در فرانسه، اسپانیا و چین.

این رفتار جدید اتحاد جماهیر شوروی موجب گردید تا آن کشور بتواند بطور موقت خطر آلمان را محدود نماید.

ـ در بهار ۱۹۳۵، آلمان تقریباً در انزوای کامل دیپلماتیک بسر می‌برد و سیاست خارجی

لوئی بارتو (وزیر امور خارجه فرانسه بین فوریه و اکتبر ۱۹۳۴) نهایت استفاده را از این جو یکدست مخالفت با آلمان نمود. انزوای آلمان در واقع تشکیل دهنده اولین اقدام فرانسه (تنها اقدام تا ۱۹۳۹) مبنی بر مخالفت قاطع با تجدید نظرطلبی آن کشور بود. این سیاست از طریق نزدیکی فرانسه با ایتالیا بویژه فیصله مرافعه ایتالیا ـ یوگوسلاوی ونیز نزدیکی فرانسه با اتحاد جماهیر شوروی توجیه می‌گردید. سیاست لوئی بارتو (۱۹۳۴) استمرار سیاست آغاز شده توسط اسلاف وی بود. در ماه می ۱۹۳۴ وی به مسکو سفر کرده طرح خود بنام «لوکارنوی شرقی» رابه همتای روسی خود لیتونیوف ارائه نمود که بموجب آن تضمین مرزهای کلیه کشورهای منطقه (آلمان، لهستان، چکسلواکی و اتحاد جماهیر شوروی) پیش بینی می‌شد. بارتو بدون امیدواری زیاد به موفقیت برنامه‌اش بویژه امیدوار بود که از این طریق بتواند آلمانی‌ها را مجبور به افشاء بازی‌های خود کرده در نتیجه یک روند نزدیکی لهستان با اتحاد جماهیر شوروی تسهیل گردد. این نزدیکی تسهیل کننده ورود اتحاد جماهیر شوروی به جامعه ملل بود. معهذا، بارتو در تاریخ ۹ سپتامبر ۱۹۳۴ درجریان یک سوء قصد که علیه پادشاه یوگسلاوی در مارسی سازماندهی شده بود، به قتل رسید و جانشین وی پی یِر لَوَل جهت یابی سیاست او را تغییر داد. لول از سر بی‌اعتمادی به اتحاد جماهیر شوروی روند نزدیکی فرانسه با ایتالیا را تسریع نمود و در نتیجه امضاء توافقنامه های رم در ژانویه ۱۹۳۵، اختلافات دو کشور حل و فصل گردید. بدین ترتیب، فرانسه نوار «آاوزو» در شمال چاد را به لیبی که مستعمره ایتالیا بود واگذار کرده از حقوق خود بر خط راه آهن جیبوتی ـ آدیس آبابا صرفنظر نمود و در ازاء آن ایتالیا از وضعیت ویژه اقلیت ایتالیایی مقیم تونس انصراف جست. هر دوکشور تمامیت اطریش را تضمین نمودند و احتمال دارد که درهمین مقطع لَوَل در رابطه با اتیوپی چراغ سبز رابه موسولینی مبنی بر انجام اقدامی نشان داده باشد. اندکی بعد از آن یک همکاری نظامی بین دو کشور تشکیل شد و در اثر تسلیح مجدد آلمان تشدید گردید. آلمان پس از اینکه بمدت ۲ سال بطور مخفیانه به روند شدید تسلیح مجدد خود پرداخته بود در تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۳۵ رسماً خدمت سربازی را اجباری و تشکیل یک ارتش مشتمل بر ۳۶ تیپ را اعلام نمود که این مسئله

باعث انزوای بیشتر آن کشور گردید. مسلماً این تصمیم آلمان بطور زیرکانه‌ای درست پس از تصمیم فرانسه مبنی بر افزایش خدمت سربازی به دو سال اعلام گردید. فرانسه تصمیم خود را براساس پدیدهٔ «کلاسهای خالی» بعبارت دیگر قلّت مشمولین متولد ۱۹۱۸-۱۹۱۴ توجیه می‌نمود که البته موجب نگرانیهایی در بین سایر دول اروپایی نیز می‌شد.

جبههٔ استرِزا (اوریل ۱۹۳۵) به ابتکار موسولینی تشکیل شده لَوَل و مک دونالد به استرزا دعوت شدند. سه کشور علیه نقض شروط نظامی معاهدهٔ ورسای و تسلیح مجدد اعتراض نموده بر استقلال اطریش و وفاداری به پیمان لوکارنو تاکید کردند. بدین سان، بنظر میرسد که آلمان دراروپا منزوی شده است. پیمان فرانسه ـ شوروی منعقده در تاریخ دوم می۱۹۳۵ کمتراز حدی که بارتو انتظار داشت بلندپروازانه بود اما مکمل محاصره آلمان گردید. این پیمان پیش‌بینی‌کننده یک مشورت دو جانبه بود در صورتیکه هریک از دو کشور مورد تجاوز قرار می‌گرفت و فقط در صورتی ورود به جنگ را مجاز می‌دانست که جامعه ملل اقدام به تعیین مجازات‌هایی کرده باشد. پیمان مزبور بوسیله پیمان شوروی ـ چکسلواکی منعقده در تاریخ ۱۶ می۱۹۳۵ تکمیل گردید زیرا لازم‌الاجرا شدن پیمان اخیر در صورت تجاوز به یکی از دو کشور منوط بود به دست آورد کمک‌های فرانسه. معهذا این محاصره آلمان شکننده و آسیب‌پذیر بود زیرا بریتانیای کبیر که در آن سالها تحت تاثیر مشکلات اجتماعی و یک جریان قوی مسالمت‌جویی در افکار عمومی قرار داشت ترجیح می‌داد با هیتلر به مذاکره بپردازد تا به مخالفت باوی. همانند وضعیت حاکم بر دههٔ ۱۹۲۰، لندن علاقه‌ای به منزوی نمودن آلمان در مقابل چیزی که سلطه‌طلبی فرانسه فرض می‌کرد، از خود نشان نمی‌داد. بنابراین، ژواکیم وُن ری‌بِن تروپ به مذاکره پیرامون یک موافقتنامه دریایی انگلیس ـ آلمان پرداخت و موافقتنامه مزبور در ژوئن ۱۹۳۵ در لندن منعقد گردید که تناژ ناوگان دریایی آلمان را به میزان ۳۵٪ از تناژ ناوگان دریایی انگلستان پیش بینی می‌کرد.

لَوَل کم و بیش تغییراتی در اهداف لوئی بارتو ایجاد نموده سیاست آشتی پذیرانه‌ای درقبال آلمان در پیش گرفت و موجب شد تا آلمان به سهولت در ژانویه ۱۹۳۵ برنده نتیجه همه پرسی

راجع به ناحیه سار گردد، برگزاری این همه پرسی در معاهده ورسای پیش بینی شده بود و ۹۰٪ آراء متخذه در جریان همه‌پرسی مزبور موافق با الحاق مجدد سار به آلمان بود. لوَل که اعتماد کمی به سیستم اتحادهای فرانسه داشت، تقریباً به سرعت طرح پیمان شرقی را رها ساخته واز اتحاد جماهیر شوروی دوری گزید.

ایتالیای فاشیست حلقه ضعیف ائتلاف ضد آلمان را تشکیل می‌داد زیرا این کشور اهداف تجدید نظرطلبی خود را رها نکرده بود. رفتار انفعالی نسبی دموکراسی‌ها در قبال اولین ابتکارهای هیتلری مخاطرهٔ جذب وی در مسیر دیگری را در برداشت.

ب ـ موفقیت‌های بلوک تجدیدنظرطلب، تحقیر دموکراسی‌ها (۱۹۳۹-۱۹۳۶)

۱ـ جنگ اتیوپی آغاز شده توسط ایتالیا، تسهیل کننده ظهور یک بلوک تجدیدنظر طلب شد.

ـ توضیحات فراوانی برای چرخش اتحاد وجود داشت وقبل از هر چیز قابل ذکر است که ایتالیا در مسیر بی‌علاقگی نسبت به اروپای مرکزی افتاده بود. این کشور فاقد امکانات لازم جهت اجرای یک سیاست بلندپروازانه بود (بخصوص امکانات اقتصادی و مالی) درحالیکه فرانسه یک شبکه محکم اتحاد برای خود تشکیل داده و آلمان در نظر داشت از قدرت باز یافته خوددرجهت تشکیل مجدد اروپای وسطی استفاده نماید. تحقیقاً موسولینی شدیداً با اولین اقدام آلمان مبنی بر تجمیع همه آلمانیها در یک کشور واحد به مخالفت برخاست و معذالک، واقع‌بینی وی را به جهات دیگری کشاند.

در زمینهٔ ایدئولوژیکی، قرابت آشکاری بین رژیم نازی و فاشیسم ایتالیایی وجود داشت که مهمترین عامل مشترک ضد بلشویکی آن دو بود. منافع این دو رژیم ایجاب می‌کرد که سیاست مشترکی نیز در جهت تجدید نظر در معاهده‌ها باتوسل بزور داشته باشند مشروط بر اینکه ایتالیا از رقابت با آلمان دراروپای مرکزی صرفنظر نماید. بعلاوه ایتالیا برنامه بین‌الملل فاشیست راکه در ۱۹۳۴ آغازکرده بود رها ساخت.

بالاخره، موسولینی درجستجوی یک منشاء وجهه وحیثیت دریک سیاست خارجی جاه‌طلبانه و فعال بود. بنابراین امکاناتی جهت توسعه‌طلبی برای یک قدرت مدیترانه‌ای و استعماری مانند ایتالیا بوجود آمده بود. ایتالیا که از پیش ارباب اریتره و بخش وسیعی از سومالی بود اینک چشم طمع به اتیوپی دوخته بود (اتیوپی تنها کشور مستقل آفریقا همراه با لیبریا بود). دست‌اندازی به اتیوپی موجب می‌شد که ایتالیا یک مجموعه سرزمینی یکپارچه و منسجم در آفریقای شرقی تشکیل دهد. بعلاوه، موسولینی در صورت موفقیت می‌توانست ضمن امحاء آثار شکست آدوآ بگوید پیروزی را در جایی کسب کرده که کریسپی در سال ۱۸۹۶ شکست خورده بود. لذا جنگ اتیوپی که از اکتبر ۱۹۳۵ تا می ۱۹۳۶ ادامه داشت به بهانه یک برخورد مرزی که در دسامبر ۱۹۳۴ در محل اوآل رخ داده بود، آغاز گشت. موسولینی که فکر می‌کرد موافقت ضمنی فرانسه را به هنگام دیدار لَوَل از رم بدست آورده است ارتش ایتالیا را در اکتبر ۱۹۳۵ وارد عمل نمود. با وجود برتری کمی وکیفی ارتش ایتالیا پس از دست آورد اولین موفقیت خود در پاییز، با مقاومت بسیار شدید اتیوپیایی‌ها مواجه گشت به قسمی که تنها در بهار ۱۹۳۶ موضع تهاجمی ایتالیایی‌ها از سر گرفته شد. آدیس آبابا در تاریخ ۵ می سقوط کرد و پادشاه ایتالیا بجای هایله سلاسی که راه تبعید را درپیش گرفت بعنوان امپراطور اتیوپی اعلام گردید.

ـ مجازات‌های برقرار شده علیه موسولینی موجب شد که او در اردوگاه آلمان قرار گیرد. بریتانیای کبیر بیش از همه با تجاوز ایتالیا مخالفت می‌ورزید زیرا سلطه‌طلبی این کشور در شاخ افریقا تهدیدی بود برای سودان انگلیسی ـ مصری همچنان که برای جاده هندوستان و سرچشمه‌های رود نیل. لذا، لندن جهت ارعاب موسولینی یک ناوگان نیروی دریایی با ظرفیت ۸۰۰ هزار تن در دریای مدیترانه متمرکز ساخت امارهبران بریتانیایی در نظر نداشتند که جنگی را علیه ایتالیا براه اندازند. لَوَل به نوبه خود برای حل و فصل مسالمت‌آمیز مسئله تلاش خود راآغاز نمود زیرا خواهان نجات اتحاد فرانسه ـ ایتالیا بود.

جامعه ملل که اتیوپی نیز در آن عضویت داشت، تجاوز ایتالیا را از آغاز خصومت‌ها اخلاقاً محکوم نمود اما مجازات‌های اقتصادی در نظر گرفته شده بلا اثر بودند زیرا بسیاری از مود اولیه

اجتناب‌ناپذیر برای جنگ از شمول محاصره اقتصادی مستثنی بودند (نفت، آهن فولاد، مس و غیره).

مضاف برآن، ایالات متحده واتحاد جماهیر شوروی به فروش‌های خود ادامه می‌دادند و ایتالیا از طریق خرید ذغال از آلمان محاصره اقتصادی را دور می‌زد. در مجموع می‌توان گفت که مجازات‌ها تحریک کننده موسولینی بودند بدون اینکه مزاحمتی برای او ایجاد نمایند. فعالیتهای آشتی‌جویانه نیز با شکست مواجه شدند زیرا برنامه مشترک‌لَوَل ـ هوئِر دو سوم از سرزمین اتیوپی را برای موسولینی در نظر گرفته بود اما افشاء عمومی و زودرس آن در دسامبر ۱۹۳۵ موجب رسوایی شده اِدِن به جانشینی هوئِر در رأس وزارت امورخارجه انگلستان منصوب شد. رخداد این وقایع باعث شد تا موسولینی بیشتر به ادامه تهاجم خود تحریک شده به هیتلر نزدیکتر گردد. بهمین علت موسولینی در ژوئیه ۱۹۳۶ کُنت سیانو راکه طرفدار اتحاد با آلمان نازی بود به وزارت امورخارجه منصوب کرد، درست در زمانی که جامعه ملل سرخورده از عدم اجرای تصمیماتش، مجازات‌های علیه ایتالیا را ملغی نموده بود. در نهایت امر، قضیه اتیوپی باعث زوال وجههٔ جامعه ملل و انهدام جبههٔ ضد آلمان گردید. دوران انزوای آلمان در اروپا بسر آمده بود و این کشور می‌رفت که ابتکار عمل را در دست گیرد. حدود سال ۱۹۳۶ اقتصاد آلمان به سطح خود در سال ۱۹۲۸ بازگشته در مسیر مثبت به سمت رشد قرارگرفته بود. اسکانات صادراتی جهت تدارک اعتبارات لازم برای نفوذ مالی در اروپای مرکزی ناکافی بود و علاوه بر آن اعمال سیاست خوداتکایی اقتصادی نتوانسته بودبه وابستگی آلمان به واردات مواد اولیه خاتمه دهد وبالاخره سیاست تسلیح مجدد پایدار ایجاب می‌کرد که مسئله مصرف غیر نظامی در درجه دوم از اهمیت قرار داده شود. گورنیگ به جانشینی اشکاخت منصوب شد وهدف اصلی اوعبارت بود از تنظیم یک برنامه جدید جهت آماده سازی آلمان برای جنگ که قبل از هر چیز ضرورت یک رشته انضمام سرزمینی جدید را در برداشت. منبعد ابتکار عمل منحصراً در دست قدرتهای تجدید نظر طلب قرار داشت و مسئله سواحل رودخانه راین تشکیل‌دهنده اولین نمایش این مدعا است. نظامی نمودن مجدد ساحل رودخانه راین (۷ مارس

۱۹۳۶) بعلت بیم از عکس‌العمل فرانسه با اکراه توسط ستاد کل ارتش آلمان پذیرفته شد. ورود چند دسته از قشون آلمان به منطقه غیر نظامی شدهٔ مورد بحث نقض آشکار معاهدهٔ ورسای و پیمان لوکارنو بود. هیتلر قضیه تصویب پیمان فرانسه ـ شوروی که دو هفته از آن می‌گذشت را بهانه قرار داده اعلام کرد که فرانسه موافقتنامه‌های لوکارنو رانقض نموده است. نظر بـه ضـعف ارتش آلمان، هیتلر بدین سان دست به یک قمار برغم نظر امرای ارتش خود زده بود. اما در عمل ضعف واکنش غربی‌ها نشان از آن داشت که حق به جـانب هـیتلر بـوده است زیـرا وضـعیت به‌گونه‌ای بود که ایتالیا که هنوز تحت تاثیر نتایج مجازات‌های جامعه ملل قرارداشت مشغول ادامه تهاجم خود به اتیوپی بوده هیچ تمایلی به تشکـیل مـجدد جـبهه اسـترزا جـهت نـجات موافقتنامه‌های لوکارنو نداشت درحالیکه بریتانیای کبیر نیز همه را به آرامش تـوصیه مـی‌کرد. بلژیک درآستانه شروع عملیات آلمان، موافقتنامه‌های نظامی سری که آن کشور را از سپتامبر ۱۹۲۰ با فرانسه متحد می‌ساخت افشاء کرد و بالاخره اتحاد جماهیر شوروی که فاقد عضویت در توافقنامه‌های لوکارنو بود هیچگونه اهرم فشاری علیه آلمان دراختیار نداشت. در آن شرایط، فرانسه خود را تنها می‌یافت در حالیکه زمان انتخابات نزدیک بـود ونـظامی‌ها نـیز هـیچگونه عملیات مسلحانه بدون یک بسیج قبلی را پیش بینی نکرده بودند. با وجود نطق قوی آلبـرت سارو رئیس شورا (نخست وزیر) که گفته بود «ما حاضر نیستیم استراسبورگ را زیر آتش توپهای آلمانی رها نماییم» مآلاً فرانسه مجبور به پذیرش عمل انجام شده گردید.

آثار و نتایج این اقدام آلمان از اهمیت زیادی برخوردار بود زیرا هیتلر توانست ضمن تحکیم اعتبار و حیثیت خود سلطهٔ خویش بر ارتش رانیز تقویت نموده در مسیر توسل به زور تشویق شده و تجرّی یابد. منبعد در صورتیکه وی دست به عملیات در اروپای مرکزی می‌زد خیالش از جانب مرز غربی خود محل شروع ساختمان خط زیگفرید راحت بود. موسولینی بیش از پیش متقاعد شده بود که تهاجم و الحاق به اردوگاه آلمان نتیجه بخش است. ناتوانی فرانسه بر مـلا گردیده وجههٔ او در نزد متحدینش تخریب شد. بعنوان مثال، بلژیک به همکاریهای نظامی خود با فرانسه پایان داده به سمت بی‌طرفی کامل متحول گردید.

ـ جنگ اسپانیا (ژوئیه ۱۹۳۶ تا مارس ۱۹۳۹) اولین زمینهٔ تفاهم را برای قدرتهای تجدید نظرطلب در اروپا تشکیل می‌داد.

اسپانیا از زمان پایان دیکتاتوری ژنرال پریمو ریورا (۱۹۳۰-۱۹۲۳) و سقوط سلطنت در آوریل ۱۹۳۱ تبدیل به جمهوری پارلمانی شده توانسته بود بر بحران اقتصادی و اجتماعی کشور چیره گردد. جامعه اسپانیایی عمیقاً دچار پراکندگی بوده منازعات داخلی بطور فزاینده‌ای تشدید می‌شد. ملاکین بزرگ در ناحیه آندلس علیه کارگران کشاورزی صف‌آرایی کرده بودند همچنان که صاحبان صنایع علیه کارگران در شمال کشور (آستوری وکاتالانی). اسپانیایی زبان‌های طرفدار یک دولت واحد مرکزی علیه خودمختاری طلب‌های کمربندی کشور (کاتالانی، منطقه باسک) نیز در مبارزه بودند درحالیکه کاتولیک‌های ناراضی از قانون اساسی جدید بعلت عدم شناسایی حقوق کلیسا در قبال مخالفین روحانیت مسیحی خشمگین بودند. پس از پیروزی جناح راست در سال ۱۹۳۳، جبهه مردمی برندهٔ انتخابات در سال ۱۹۳۶ گردید و متعاقب آن اعتصابات و اشغال اراضی گسترش یافتند. درچنین شرایطی، واکنش ارتش بطور فزاینده‌ای محتمل بود و بالاخره جنگ اسپانیا در سیزدهم ژوئیه ۱۹۳۶ هنگامی که قتل کالوُو سوتِلو رهبر سلطنت طلبان توسط نیروهای پلیس موقعیت را برای کودتای نظامیان مهیا کرده بود، آغاز گشت. ژنرال فرانکو و ژنرال سان ژورژ (فرد اخیر در داخل هواپیما خودکشی کرد) از پایگاه نظامی واقع در مراکش اسپانیایی در تاریخ ۱۷ ژوئیه قیام پادگانها را براه انداختند. فرانکو از طریق تطبیق نطق انقلابی خود ضمن اتکاء بر نیروهای محافظه کار، فالانژها را نیز بطرف خود جذب نمود (جنبش فالانژ تحت تاثیر عقاید فاشیستی قرار داشت). در آوریل ۱۹۳۷، وی ترتیب ادغام حزب سلطنت طلب و جنبش فالانژ را داد و مانوئل هِدیلا رهبر فالانژها به جزایر قناری تبعید گردید (وی جانشین خوزه آنتونیو بود که در نوامبر ۱۹۳۶ توسط جمهوریخواهان اعدام شده بود). بدین ترتیب، ملی‌گراها بسیار متحدتر از جمهوریخواهان بودند (اعدام مبارزین هرج‌ومرج طلب پوم بوسیله کمونیست‌های اسپانیایی که توسط مامورین شوروی یاری می‌شدند). معهذا ائتلاف نیروی فاشیستی و ارتجاعی اسپانیا تنها توانست به تسلط بر نیمی از

کشور توفیق یابد و دولتی در بورگوس تشکیل دهد زیرا جمهوریخواهان بابرخورداری از حمایت اتحاد جماهیر شوروی توده‌ها را بسیج نموده در اطراف مثلث مادرید ـ وَلانس ـ بارسلون به مقاومت خود ادامه می‌دادند. در آن شرایط، جبهه‌ها تثبیت شدند و تهاجم ملی گراها تنها در سال ۱۹۳۸ از سرگرفته شد (محاصرهٔ بارسلون). کاتالونی در فوریه ۱۹۳۹ سقوط کرد و بقیه نواحی جمهوریخواهان در ماه مارس. در آن هنگام، دموکراسی‌ها رژیم جدید اسپانیا را به رسمیت شناختند (مارشال پِتَن اولین سفیر فرانسه در نزد رژیم جدید بود).

جنگ اسپانیا متناسب با تداوم خود ابعاد بین‌المللی می‌یافت. ملی گراها حمایت‌های سنگین ایتالیا را دریافت می‌داشتند (۸۰۰۰۰ نیروی داوطلب) و در مقیاس محدودتری حمایت آلمان (گروه کُنْدُر متکشل ازده هزار نفر نیرو).

در مقابل این جبهه متحد دیکتاتورها، ائتلاف جبههٔ مردمی در تشکیل یک موضع مشترک موفق نبود. لئون بلوم موافق با جمهوریخواهان اجازه فروش سلاح به آنها را داد و سپس مجبور به انصراف از تصمیم خود شد زیرا اکثریت پارلمانی وی دچار تفرقه گردیده بود (رادیکال‌ها و برخی از سوسیالیستهای طرفدار مسالمت با هرگونه مداخله‌ای در جنگ مخالف بودند درحالیکه کمونیست‌ها از اعزام نیروی مسلح جانبداری می‌کردند) و بریتانیای کبیر مثل همیشه دعوت به آرامش می‌کرد. مآلاً این کشور پیشنهاد انعقاد یک توافقنامه عدم دخالت داد که در اوت ۱۹۳۶ از طرف کلیه کشورهای ذیربط پذیرفته شده اما رعایت نگردید. فرانسه اجازه می‌داد که سلاح و نفرات داوطلب بسوی جبهه روانه گردد اما بیشترین کمک‌ها به جمهوریخواهان ازجانب اتحاد جماهیر شوروی تحقق می‌یافت. این کشور ضمن ارسال سلاح، روند نفرگیری وتشکیل «لشکرهای بین‌المللی» را نیز تسهیل می‌نمود البته ضمن تصفیه عناصر تروتسکیست و هرج و مرج گرا. از نظر قدرت‌های فاشیستی، جنگ اسپانیا وسیله‌ای بود جهت آزمایش همزمان همبستگی نوین فاشیستی، اسلحه و تاکتیک‌های جدید نظامی مانند کاربرد نیروی زرهی و بمبارانهای هوایی بوسیله هواپیما (مورد گرنیکا در آوریل ۱۹۳۷).

ـ تبلور بلوک تجدیدنظرطلب در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۶ تحقق یافت. در تاریخ اول نوامبر

۱۹۳۶ هنگامی که سیانو پس از امضاء یک پروتکل دوستی آلمانی ـ ایتالیایی از برلن بازگشته بود، موسولینی در شهر میلان رسماً تشکیل محور رم ـ برلن را اعلام نموده اضافه کرد که همه کشورهای اروپایی امکان تجمع حول این محور را دارند. درنتیجه، اطریش و مجارستان به سرعت به این محور جدید سیاست اروپایی ملحق شدند.

در تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۳۶ پیمان ضد بین‌الملل کمونیست باهدف اعلام شده مبارزه علیه آن بین آلمان و ژاپن امضاء گردید و سپس ایتالیا در نوامبر ۱۹۳۷، مجارستان در فوریه ۱۹۳۷ و اسپانیای فرانکیست در مارس ۱۹۳۹ به پیمان مزبور ملحق گردیدند.

۲ـ دشمنان هیتلر موضع انفعالی اتخاذ کرده بودند

ـ بریتانیای کبیر سیاست آرامش رابرگزیده بود که می‌توانست پاسخگوی محدودیت‌های متعدد آن کشور باشد. در درجه اول مراد از ضعف‌های داخلی بود. اگر کاهش ارزش لیره استرلینگ و رهاسازی سیستم مبادله آزاد موجب شده بود که اقتصاد بریتانیایی از وضع اسفبار دهۀ ۱۹۲۰ خارج گردد اما هنوز تنش‌های اجتماعی رفع نشده بودند (سیاست ضد تورمی، افول صنایع سنتی) و صعود حزب کارگر درفاصله زمانی بین انتخابات ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ گواه بر مدعا است (جمع آراء اکتسابی این حزب از ۳۰٪ به ۳۸٪ افزایش نشان می‌داد). درچنین شرایطی، رهبران محافظه کارنگران افکار عمومی بوده تلاش در جهت تنظیم رفتار خود با آن داشتند که خواستار آرامش و مسالمت‌جویی بود. یک نظر سنجی سازماندهی شده در سطح وسیع در سال ۱۹۳۵ نشان از این داشت که در صورت تجاوز و تهاجم، مجازات‌های اقتصادی بسیار بیش از مجازات‌های نظامی از اقبال عمومی برخوردار می‌شد (نسبت آراء به ترتیب عبارت بود از ۸۷٪ در قبال ۵۹٪). بهمین علّت، شعار انتخاباتی نخست وزیر بالدوین عبارت بود از: «آری به همۀ مجازات‌ها جز جنگ».

بنابراین گزینۀ بریتانیای کبیر در یک راهبرد تدافعی خلاصه می‌شد. نیروی دریایی می‌بایست از ارتباطات امپراطوری استعماری با حکومت مرکزی که در اثر بحران تقویت نیز شده بود

محافظت نماید (نتیجه کنفرانس اتاوا). نیروی هوایی ماموریت یافته بود که در صورت حمله احتمالی دشمن از جزایر بریتانیایی دفاع نماید. و در مقابل، لندن که فاقد یک نیروی زمینی مؤثر بود توجه چندانی به اروپای قاره‌ای نداشت. در چنین شرایطی مسئولین نظامی گردآمده درکمیته دفاعی سلطنتی به هیچوجه فشاری در جهت مقاومت علیه هیتلر وارد نیاوردند. نظر به امکان مخالفت با آلمان و ایتالیا می‌بایست یا با آنها به تقسیم مناطق نفوذ پرداخت و یا بین آنها تفرقه افکند. در همین راستا است که روند نزدیکی انگلیس ـ ایتالیا تحقق یافته در اواخر سال ۱۹۳۶ توجیه می‌گردد. در اوایل سال ۱۹۳۷ اولین تفاهمنامه برپایه وضعیت موجود در مدیترانه بین دو کشور امضاء شد. پس از استعفای اِدِن که موافقت اندکی با سیاست آرامش داشت، دومین تفاهمنامه تحت عنوان «توافقنامه‌های پاک» در تاریخ ۱۶ آوریل ۱۹۳۸ منعقد گردید که بویژه ناظر بر مسائل آفریقای شرقی بود اما پیش‌بینی‌کننده خروج ایتالیا از اسپانیا پس از جنگ داخلی آن کشور و شناسایی انضمام اتیوپی توسط جامعه ملل نیز بود. درواقع عدم اعتماد بریتانیا به متحدین بالقوه‌اش توجیه کننده این جهت‌یابی آن کشور بود. از سال ۱۹۱۹ به بعد، لندن پاریس را در مظانّ اتهام تمایل به تحمیل غیر علنی سیطرهٔ خود بر اروپا قرار داده از این رو در موقعیت‌های متعددی از گرایش تجدیدنظرطلبی آلمان علیه پاریس جانبداری نموده بود. نیل به قدرت توسط هیتلر نیز نتوانسته بود موجب تغییرات عمیقی در این رفتار لندن گردد، بعنوان شاهد مثال در این زمینه می‌توان به موافقتنامه دریایی مورخ ژوئن ۱۹۳۵ اشاره کرد. انگلیسی‌ها نوعی رابطه تجاری سود آوری را با آلمان ادامه داده حتی نوعی احساس جذابیّت در نزد پیشوا نسبت به خود را برمی‌انگیختند که البته این احساس موجب جلوگیری از تلاش‌های پیشوا مبنی بر شکل دهی اتحاد با خلق که بنظر وی بالاترین عامل در اروپا بود، نمی‌گردید.

استنباط نوعی ناتوانی از ناحیه فرانسه و خصومت انگلستان در قبال اتحاد جماهیر شوروی نیز عواملی بودند که در واقع مشوق انگلستان جهت اقدام به مذاکره بمنظور نیل به یک صلح جداگانه می‌گردید. جایگزینی آنتونی اِدِن توسط لردهالیفاکس در مقام وزارت امورخارجه در فوریه ۱۹۳۹، یک قدم تکمیلی در جهت عادی سازی بیشتر روابط با آلمان بود. اما انگلیسی‌ها

می‌بایست تا اوایل ۱۹۳۹ صبر نمایند تا اینکه چامبرلن استنباط نماید که «آقای هیتلر یک مرد مبادی آداب نیست». درمجموع، مواضع انفعالی رهبران بریتانیایی بدین سان از طریق ممانعت از سایر قدرتها به اعمال مخالفت علیه محور موجب توسعه و گسترش آن شده بودند.

ـ فرانسه نیز در موضع تدافعی خود از لندن تأسی می‌نمود و از لحاظ داخلی خیلی بیش از انگلستان پراکنده و نامنسجم بود. ورای بحران اقتصادی، بحران اجتماعی و بحران سیاسی موجود، افزایش تشنج بین‌المللی محرک مرزبندی‌های سیاسی گردیده بود که بطرز وسیعی مافوق چالش‌های راست ـ چپ قرارداشت. حداقل در وهله اول ،مرز بندی سیاسی نیروهای داخلی بیشتر به شکل دو نوع طرفداری متفاوت تبلور می‌یافت که عبارت بود از نقطه نظر گروهی مبنی بر اتحاد با ایتالیا و گروه دیگر مبنی بر اتحاد با شوروی. گروه اول متشکل بود از تحسین کنندگان ایتالیای متعلق به موسولینی و طرفداران تأسیس یک دولت توانا (لَوَل، تاردیو، فلان‌دَن) به اضافه ضد کمونیست‌ها. این سیاست که برای مدتی بوسیله جبهه استرزا تحقق یافته بود بعلت قضیه اتیوپی باشکست مواجه گردید. متعاقب چرخش ایتالیا، بخشی از این جریان سیاسی به سمت سیاست تفاهم با محور تحول یافته معتقد به باز گذاشتن دست هیتلر درشرق اروپا بود. بطورخلاصه، این سیاست توسط شخصیتی تندرو چون ژرژ بونه هدایت می‌شد که از آوریل ۱۹۳۸ تا سپتامبر ۱۹۳۹ عهده دار مسئولیت وزارت امور خارجه بود. این رفتار باعث تعهدزدایی فرانسه در قبال اروپای شرقی گردیده مآلاً منجر به انعقاد توافقنامه‌های مونیخ شد.

نیروی محرک گروه طرفداران اتحاد با شوروی ریشه در ایدئولوژی «حالانوبت کمونیسم است» و یا مکتب واقعیت‌گرایی داشت. مورد اخیر حتی موفق به جذب راست‌گرایانی چون (لوئی بارتو و روزنامه‌نگاری مثل هانری کریلیس) شده همچنانکه چپ‌گرایانی مانند (پُل ـ بُن کور، ژان زی، پی یر کوت). اعتقاد آنها مبنی بر متوقف نمودن هیتلر موجب شده بود که پذیرای تعامل با «شیطان» گردند.

مابین دو گرایش فوق‌الذکر، گروه طرفداران امنیت جمعی قرارداشت که بیشتر اعضاء خود را از جناح چپ برمی‌گزید. (هِریوت، بلوم، دالادیه). تحلیل آنها دارای یک بعد واقعیت‌گرایی نیز

بود که آگاهی و هوشیاری نسبت به ضعف‌های موجود در فرانسه راتوصیه می‌نمود. از این رو، دولت لئون بلوم روند تسلیح مجدد را از سرگرفت (اگرچه این روند به فوریت در قالب آمار و تولید تعریف نمی‌شد) اما محدودیت‌های سیاست داخلی مانع تعمیق نزدیکی‌ها با اتحاد جماهیر شوروی گردید.

این اختلافات سیاسی داخلی همزمان با افزایش تشنج‌ها روند تشدید خود را می‌پیمودند. پس از تحقق توافقنامه‌های مونیخ، وجدان بیدار نسبت به خطر آلمان برتداوم امیدواریهای امنیت جمعی فزونی گرفت. تقابل بین طرفداران ومخالفین موافقت نامه‌های مونیخ آشکار گشت به نحوی که گروهی طرفدار تسلیم در برابر سلطه‌طلبی محور و زدایش اندیشه خطر ازخود بوده و گروه دیگر بعکس خواهان مخالفت با توسعه‌طلبی آلمان و گسستگی زنجیره تسلیم‌ها درقبال آن کشور بودند. در طول تمام این سالها، سیاست خارجی فرانسه بطور تعجب‌آوری در موضع منفعل در جا می‌زدکه البته دلایل متعددی نیز بر آن مترتب بود. قبل از هر چیز باید توجه داشت که فرانسه بدون متحد باقی مانده بود زیرا نه ایالات متحده و نه بریتانیای کبیر هیچکدام تمایلی به حمایت مؤثر از او در مقابل هیتلریزم از خود نشان نمی‌دادند و اتحاد با ایتالیا نیز دراثر بحران اتیوپی خدشه‌دار گردیده بود و از طرف دیگر اتحاد با شوروی توام با عدم اطمینان و سوء تفاهمهای زیاد بود. و بالاخره فرانسه به نسبت تسلیم‌های تدریجی خود در مقابل ابتکارهای آلمان، اعتبار خود در نزد قدرت‌های کوچک را از دست می‌داد.

مضاف بر اختلاف نظرهای سیاسی، عمر کوتاه دولت‌ها نیز عامل دیگری بود که مانع از اعمال یک سیاست قوی و هماهنگ و پایدار می‌شد (با وجود تداوم کادر دیپلماتیک و دبیر کل وزارت امورخارجه آلکسی لژر معروف به Saint-John Perse که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۰ در پست خود مستقر بود. در ماه مارس ۱۹۳۶، به هنگام نظامی شدن مجدد ساحل رودخانه راین، دولت سارو (Sarraut) تنها یک کابینه گذر تا انجام انتخابات آینده بود و در مارس ۱۹۳۸ کامیل شوتان در آستانه روند تجمیع کلیه آلمانیها در یک کشور واحد، استعفا نمود.

فرانسه بویژه خیلی قبل از رسیدن هیتلر به قدرت سیاست تدافعی را برگزیده بود. در حقیقت

یک تضاد آشکار بین تعهدات پاریس در شرق در قبال ملت‌های جوان بوجود آمده بر فراز خرابه‌های سه امپراطوری سال ۱۹۱۴ و عدم تحرک آن در اثر توافقنامه‌های لوکارنو و متعاقب آن بوسیله ایجاد خط دفاعی ماژینو از سال ۱۹۲۹ به بعد وجود داشت.

اندیشه تحکیم مرز شمال شرقی، مسیر سنتی تهاجم‌ها، در سال ۱۹۲۵ توسط پُم پَن لُوده مطرح گردید اما جانشین وی دروزارت جنگ آندره ماژینو درژانویه ۱۹۲۵ طرح قانونی آن رابه تصویب رساند. در سال ۱۹۳۲، شورای عالی جنگ تصمیم گرفت که تنها آلزاس و لورن تحکیم گردند و از ادامه خط ماژینو تا دریا صرفنظر نمود. لذا ایجاد استحکامات در ناحیه اردِن که غیرقابل نفوذ تصور می‌شد، متوقف گردید. در مورد بقیه مسیر، نظامی‌های فرانسوی از باب صرفه‌جویی در هزینه‌ها روی استحکامات بلژیک جهت تضمین تداوم امنیت حساب می‌کردند. و بالاخره مردم که احساسات آنها عمیقاً در اثر جنگ جهانی اول جریحه‌دار شده بود بشدت صلحجو و آرامش طلب بودند: بعضی از تصنیف های مردمی شاهد خوبی بر لاقیدی و حتی چشم بستگی داوطلبانه افکار عمومی بودند: (همه چیز خیلی خوب پیش می‌رود، خانم مارکینز).

بعلاوه امتناع از توسل به زور بوسیله این اندیشه توجیه می‌گردید که فرانسه فاقد امکانات جمعیتی، اقتصادی و نظامی ضروری جهت رهگیری منفردانه علیه آلمان بود.

ـ اتحاد جماهیرشوروی که بیش از پیش اعتماد خود را از دست می‌داد بفکر حفظ منافع خاص خود افتاده بود. زیرا این قدرت از روند نزدیکی خود با دموکراسی‌ها دچار یأس شده بود. پیمان منعقد شده با فرانسه بنظر نمی‌رسید که کاملاً سودمند باشد درحالیکه دولت‌های کوچک اروپای شرقی بویژه لهستان و رومانی از بیم از دست دادن سرزمینهای بدست آورده در ۱۹۱۸ بر خصومت خود با مسکو پابرجا بودند. لندن و واشنگتن نیز روی خوشی به طرح پیمان آتلانتیک، پیشنهادی مسکو جهت مقاومت در برابر اهداف ژاپنی‌ها، نشان نمی‌دادند و جنگ اسپانیا به اندازه کافی نمایانگر ضعف دموکراسی‌ها بود. کنوانسیون مونترو (۲۰ ژوئیه ۱۹۳۶) تنها نتیجه مثبت ورود اتحاد جماهیر شوروی به جامعه ملل را تشکیل می‌داد. این کنوانسیون

مربوط می‌شد به تنگه‌های ترکیه. کنوانسیون مزبور عبور کشتی‌های جنگی را از تنگه‌های مورد بحث در زمان صلح محدود و در زمان جنگ بکلی ممنوع می‌کرد و این مسئله موجبات آرامش خیال شوروی‌ها در رابطه با دریای سیاه را فراهم می‌آورد. ترکیه نیز بموجب کنوانسیون کنترل از دست رفته خود بر تنگه‌هایش را باز می‌یافت که یک موفقیت دیپلماتیک برایش به حساب می‌آمد.

اتحاد جماهیر شوروی بطور فزاینده‌ای در لاک خود فرو می‌رفت بویژه در زمینه اقتصادی از طریق پیگیری مجدانه یک سیاست صنعتی سازی اختیاری همچنان که در زمینه سیاسی از طریق تصفیه شدید سران ارتش سرخ. درواقع، استالین از دو دشمن بیمناک بود: آلمان ونیز ژاپن که دارای رفتار تهاجمی غیر قابل اغماض بود. از این رو، وی قبل از هرچیز در جستجوی حراست ازمنافع خود با حذر زیرکانه و هر چه طولانی‌تر از جنگ و یا لااقل حذر از جنگیدن در هر دو جبهه بود. او فقط می‌توانست از طریق موفقیت طرفداران سیاست «دستهای آزاد درشرق» که امیدوار بودند که یک جنگ آلمان ـ شوروی با کمترین ضربه موجب رهایی آنهااز شر دو دشمن گردد؛ در این مسیر تشویق شود. در مارس ۱۹۳۹، استالین به آنها پاسخ داد که نمی‌بایست منتظر بود تا کشور بخاطر دیگران به تعب و دشواری گرفتار گردد.

۳ـ آلمان ابتکار عمل را در دست گرفت

ـ هیتلر آماده و مصمم برای جنگ شده کنترل شخصی خود بر حکومت را تقویت نموده بود. وی در فوریه ۱۹۳۸ فُن نُرات را بوسیله یک شخصیت مطیع چون ریبِن تروپ درمقام وزارت امورخارجه جایگزین نمود. او همچنین فُن بلومبرگ وزیر جنگ و فُن فریتش رئیس ستاد ارتش را برکنار کرد و بدین سان قدرت وکنترل خود بر وزارت دفاع راتقویت نمود.

پرتوکل هُس باخ[1] (۱۰ نوامبر ۱۹۳۷) نشان دهنده هیتلری است که اهداف خارجی خود را جلوی همکاران اصلی دولتی و ارتشی خود ارائه می‌کرد. او پیش‌بینی کنندهٔ یک پیروزی نظامی بر فرانسه حدود سال ۱۹۴۳ زمانی که رابطه قدرت کاملاً به نفع آلمان چرخش نماید، بود. از نظر

۱ـ نام سرهنگی که جمعبندی جلسه راتهیه کرده بود.

وی جنگ حتی می‌توانست در صورت بروز یک جنگ داخلی در فرانسه و یابروز جنگی بین فرانسه و ایتالیا، زودتر از آن موعد آغاز شود و تا آن زمان، می‌بایست مسائل و مشکلات مربوط به اطریش و چکسلواکی حل و فصل گردند.

ـ بدین ترتیب بحران‌ها و پیروزیهای دیپلماتیک هیتلر با فواصل کمتری از پی هم تحقق می‌یافتند و اولین هدف وی عبارت بود از تجمیع آلمانیهای مقیم اطریش از سال ۱۹۳۴ به بعد، اهمیت مسئله اطریش از دیدگاه موسولینی تحوّل یافته بود. در دو نوبت، او به برلین فهمانده بود که ایتالیا از اطریش قطع علاقه کرده‌اهداف خود را بر مدیترانه که آن را (دریای ما) می‌نامید معطوف داشته است. در ژوئیه ۱۹۳۶ او مشوق امضاء یک توافقنامه اطریش ـ آلمانی بود که مؤید استقلال اطریش و درعین حال تقویت کنندهٔ روابط اطریش ـ آلمان بوده زمینه راجهت اجرای روند تجمیع آلمانیها مهیا می‌کرد. دگر بار در تاریخ ۶ نوامبر ۱۹۳۷، موسولینی به ریبن تروپ اظهار داشته بود که ازاستقلال اطریش حمایت خواهد کرد.

از جانب دموکراسی‌ها نیز علایم تشویق‌کننده‌ای برای هیتلر داده می‌شد. در فرانسه، جبههٔ مردمی به انتزاع افتاده بود و شوتان در ۹ مارس ۱۹۳۸ استعفا کرد و دیگر هیچ تردیدی در رابطه با تأسی از مواضع لندن وجود نداشت. بدین ترتیب، گروه چامبرلن ـ هالیفاکس ـ هندرسون (فرد اخیر در برلین سفیر بود) موضع آشتی جویانه‌ای در رابطه با مسئله اطریش اتخاذ کرده بود و نتیجه آن که هیتلر توانست آزادانه ابتکار بهره‌برداری از موفقیت‌های حزب نازی در اطریش را در دست بگیرد.

روند تجمیع آلمانیها در یک کشور واحد (۱۱ الی ۱۳ مارس ۱۹۳۸) نتیجهٔ حرکتی بودکه از یک ماه قبل آغاز شده بود. در تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۸ هیتلر صدر اعظم اطریش شوش میگ Schuschmigg را به برلین دعوت نموده پست وزارت کشور را برای Seyss-Inquart نازی از وی تقاضا کرد. صدراعظم اطریش تسلیم خواسته هیتلر شده اما تصمیم به سازماندهی یک همه پرسی راجع به استقلال اطریش گرفت. در آن شرایط یک اتمام حجت گورینگ موجب انتصاب سِیِس اینکوارت Seyss-Inquart به صدارت عظمی در تاریخ ۱۱ مارس گردید. وی به قشون آلمان فراخوان داده دو قانون به تجمع آلمانیها در دو کشور اختصاص داد (۱۳ مارس). تصمیم او

در پی یک همه پرسی بانتیجه مثبت ۹۷٪ آراء تصویب گردید (۱۰ آوریل). در فرانسه دولت لئون بلوم که جایگزین شُوتان شده بود به اعتراضی بسنده نمود.

ـ در مونیخ، دموکراسی‌ها راه حل مبنی بر تسلیم شدن را برگزیدند. اقلیت آلمانی مقیم سودِت "Sudetes" (۳ میلیون نفر از مجموع ۱۵ میلیون نفر جمعیت چکسلواکی) منشاء بحران شده بود. اقلیت مزبور که در کوهستانهای پیرامون بوهم منجمله قلل سودت واقع در شمال شرق اسکان یافته بود قادر به تحمل ادغام خود در دولت چکسلواکی پس از فروپاشی امپراطوری هاسبورگ‌ها نبوده انسجام فنی و زبانی خود را قویاً حفظ می‌کرد. همراه باگسترش نازیسم، مطالبات خودمختاری خواهانه این اقلیت به رهبری کُزاد هِن لاین نیز تقویت و تشدید می‌گردید. از نظر هیتلر، الحاق مجدد مناطق سودت به آلمان باچندین هدف مرتبط بود:

ـ توسعه رایش از طریق ادغام ۳ میلیون نفر آلمانی و آغاز تجزیه چکسلواکی.

ـ تسلط بر یک منطقه غنی از لحاظ مواد اولیه و صنایع بویژه کارخانه‌های اسلحه سازی اسکودا.

ـ خنثی نمودن قدرت چکسلواکی بعنوان قوی‌ترین متحد عقبه‌ای فرانسه زیراکشور چکسلواکی با از دست دادن کوهستانهای مستحکم بوهم قدرت تدافعی خود را بکلی از دست می‌داد.

کنفرانس مونیخ (۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸) در واقع نتیجه چالش فزاینده‌ای بود که از آوریل ۱۹۳۸ آغاز شده بود. بحران واقعی در دوازدهم سپتامبر بهنگام سخنرانی بسیارتند هیتلر در نورنبرگ آغاز گشت، در جریان سخنرانی مزبور، هیتلر با استفاده از نظریهٔ ویلسون مبنی بر حق انتخاب ملت‌ها، الحاق مجدد مناطق سودت به رایش را مطالبه نمود. به هنگام اولین ملاقات مورخ ۱۵ سپتامبر در Berchtegaden، چامبرلن اصل الحاق مناطق دارای اکثریت آلمانی تبار را پذیرا شد و در آن شرایط هیتلر انتظارات خود را تشدید نمود. در تاریخ ۲۲ سپتامبر در Bad Godesberg وی از نخست وزیر بریتانیا، کل مناطق سودت راتاقبل از اول اکتبر مطالبه کرد. جنگ قریب الوقوع بنظر می‌رسد. چکسلواکی فرمان بسیج داد و هیتلر به تهدید عمل متقابل اکتفا نمود اما موسولینی به توصیه چامبرلن پیشنهاد تشکیل کنفرانس چهارجانبه متشکل از هیتلر،

موسولینی، دالادیه و چامبرلن را ارائه داد بدون اینکه نه چکسلواکی و نه اتحاد جماهیر شوروی به آن دعوت شده باشند. کلیه خواسته‌های هیتلر برآورده شدند و او تنها پذیرفت که اشغال مناطق سودت را تا دهم اکتبر به تعویق بیاندازد ضمن اینکه قول داد که پس از آن دست به اشغالهای دیگری نخواهد زد.

باوجود «فراغت آکنده از جُبن» افکار عمومی (اصطلاح بکاربرده شده توسط لئون بلوم)، کنفرانس مونیخ بسرعت بعنوان نوعی استمهال تلقی گردید. دالادیه و چامبرلن در بازگشت خود مورد استقبال پرشور مردمی قرار گرفتند که تصور می‌کردند خطر جنگ را پشت سر گذارده‌اند. نظرسنجی‌ها حاکی از رضایت افکار عمومی بود و مجلس با درصد بالایی از آراء موافق اعلامیه سیاست کلی دولت فرانسه را تصویب نمود. تنها نمایندگان کمونیست و برخی از شخصیت‌های مستقل چون هانری دوکریلیس رأی مخالف دادند. در انگلستان، مخالفین کمتر بودند اما چرچیل چنین بیان داشت: «شما می‌بایست بین جنگ و آبروریزی، یکی را انتخاب می‌کردید. شما آبروریزی را برگزیدید. لذا جنگ را نیز در پیش خواهید داشت» رهبران دموکراسی‌ها هنوز تصور می‌کردند که امکان تفاهم با آلمان هیتلری وجود دارد. حتی چند پیمان مشورتی وعدم تعرض نیز با آلمان توسط انگلستان در ۳۰ سپتامبر و توسط فرانسه در ۶ دسامبر منعقد گردید. روندتجزیه چکسلواکی توسط همسایگانش در طول زمستان ۱۹۳۸ تداوم داشت. لهستان منطقه چچن را متصرف گردید (اتمام حجت مورخ اول اکتبر ۱۹۳۸)، مجارستان بر روی جنوب اسلواکی دست گذارد که یک میلیون نفر ماگیار در آنجا سکنی داشتند (رای داوری وین مورخ ۲ نوامبر). اسلواکی برهبری کشیش تیسو مطالبات جدایی‌طلبی خود را آغاز کرده بود. در آن شرایط هیتلر کار را تمام کرد و یکی از کشورهای تولد یافته در اثر پیمان صلح ورسای بدون جنگ ناپدید گشت.

سومین بحران چکسلواکی (مارس ۱۹۳۹) درحالی آغاز گشت که به محض اعلام استقلال اسلواکی، رئیس جمهور هاخا (Hacha) به برلین فرا خوانده شد. وی را تهدید به بمباران پراگ در صورت عدم یاری جستن از نیروهای نظامی آلمانی نمودند. چکسلواکی توان مقاومت نداشت و درنتیجه نیروهای نظامی آلمانی در پانزدهم مارس ۱۹۳۹، بوهم را اشغال نمودند که مبدل به

«تحت‌الحمایه بوهم ـ مراوی» گردید. بدین سان هیتلر پیمان شکنی کرده بود اما این آخرین و مهمترین آن نیز نبود. بااقدام به انضمام یک سرزمین غیرآلمانی برای اولین بار، اودیگر نمی‌توانست مطالبه کنندهٔ اصل خودگردانی خلق‌ها باشد و چهرهٔ واقعی سیاستهای خود را آشکار ساخت.

ـ تغییر رویه دموکراسی‌ها جنگ را اجتناب‌ناپذیر نمود درحالیکه آنها آمادگی برای جنگ نیز نداشتند. درفرانسه نهضت ضد توافقهای مونیخ بطرز فزاینده‌ای تشدید می‌گردید. معهذا نظامی‌ها همانند رجال سیاسی معتقد بودند به اینکه فرانسه به تنهایی فاقد امکانات لازم جهت مقاومت در برابر هیتلر است و در نتیجه کاربرد سیاست انگلیسی‌ها راتوصیه می‌نمودند. لذا تغییر رویه بریتانیایی‌ها یک عامل تعیین کننده بود. بنابراین برای لندن کاشف بعمل آمده بود که «آقای هیتلر غیر قابل اعتماداست». دولت چامبرلن یک چرخش ۱۸۰ درجه‌ای را آغاز نموده اندکی بعد از توسل بزور آلمانیها اعلام داشت که به هیچوجه تسلیم جدیدی در قبال آلمان وجود نخواهد داشت. درحالیکه انگلستان از تضمین مرزهای شرقی آلمان و از مداخله درامور قاره شدیداً اکراه داشت، دفعتاً تصمیم گرفت که تضمین خود رابه نفع کشوری که بیش از همه مورد تهدید اهداف آلمان واقع بود یعنی لهستان ارزانی دارد (۳۱ مارس). مرز مشترک آلمان ـ لهستان کمتراز مرزهای دیگر مورد پذیرش آلمانیها قرار گرفته بود: دانت زیگ که یک شهر آلمانی بود، وضعیت حقوقی شهر آزاد را دریافت داشته پروس شرقی از طریق کریدور دانت زیگ تبدیل به یک منطقه بسته و جدا از بقیه سرزمین رایش شده بود و تعداد زیادی از دورگه‌های آلمانی ـ لهستانی در دولت جدید لهستان ادغام گردیده بودند. اما هیتلر با زیرکی خاص خود موقتاً از لهستان صرفنظر نموده برای شروع کار قربانی‌های آسان‌تری را برگزید. در سال ۱۹۳۹، اروپای وسطی تحت سلطه آلمانی‌ها عملاً بازسازی گردید. فتح لهستان این ولد نامشروع اروپا از نظر هیتلر، می‌بایست پایان بخش این روند بوده سرآغاز سیاست حرکت آلمان بسوی شرق گردد.

هیتلر بلا فاصله پس از توافقات مونیخ اولین مطالبات خود را بر روی دانت زیگ متمرکز نموده بدین سان خواستار راه‌آهن و جاده از مسیر کریدور دانت زیگ با خصوصیت فرامرزی گردید. اما وی تنها پس از تصفیه چکسلواکی به مواضع خود شدت بخشید. او به رئیس

جمهوری روزولت که از وی خواستار قول عدم تعرض علیه یک فهرست ۲۹ فقره‌ای از ملل شده بود پیمان آلمان ـ لهستان را ابطال نموده از طریق ابطال موافقتنامه دریایی خود با انگلستان (آوریل ۱۹۳۹) بر مطالبات خود هر چه بیشتر پافشاری می‌نمود. به ارتش خود فرمان آمادگی جهت حمله به لهستان حد اکثر تا اول سپتامبر را صادر نمود.

منبعد، دموکراسی‌ها مصمم به مقاومت در مقابل او شده بودند و با این وجود در مناسب‌ترین وضعیت برای مبادرت به جنگ قرار نداشتند. این کشورها نه تنها درزمینه تسلیحاتی از آلمان عقب افتاده بودند بلکه تقریباً تمام نفوذ خود در قاره اروپا رانیز از دست داده بودند واین وضعیت بخصوص درباره فرانسه بیشتر مصداق داشت. اطریش وبوهم به سمت رایش گرایش پیداکرده بودند که منبعد جمعیتی معادل ۸۵ میلیون نفر را در خود جای می‌داد و اسلواک نیز تبدیل به یک قمر برای آلمان شده بود. لیتوانی در تاریخ ۲۲ مارس بندر ممِل رابه هیتلر تسلیم نمود و مجارستان جهت انضمام روتِنی سوب کارپاتیک (بخش دیگری از چکسلواکی) از موقعیت استفاده نمود. رومانی که در معرض تهدید یک جنگ با بوداپست قرار گرفته بود، قانون آلمانی را پذیرا شده در مارس ۱۹۳۹ یک توافقنامه تجاری بابرلن امضاء نمود. همزمان، فرانکو برندهٔ نهایی جنگ داخلی اسپانیا شده به پیمان ضدکمونیسم بین‌المللی ملحق گردید. بعکس، فرانسه می‌بایست منبعد بهای سنگینی برای اتحادهای خود بپردازد، بعنوان مثال جهت دست آورد بی‌طرفی ترکیه، در ژوئن ۱۹۳۹ سانجاک اسکندریه را به آن کشور واگذار نمود.

موسولینی نیز رویه تهاجمی‌تری پیش گرفت و حتی حسادت وی قدری در رابطه با موفقیت‌های آلمان تحریک شده بود. وی دست به شعارهای مبتنی برادعاهای سرزمینی علیه همسایه خود فرانسه زده زمینه را طوری فراهم نمود تا نمایندگان مجلس در اجلاس ماه نوامبر ۱۹۳۸ فریاد برآورند: «تونس، جیبوتی، کُرس». ایتالیا از روش آلمان در قبال آلبانی که بایک نوبت توسل بزور ضمیمه گردید (۷ آوریل ۱۹۳۹) تأسی می‌نمود. برلین و رم در تاریخ ۲۲ می یک موافقتنامه اتحاد تهاجمی امضاء نمودند، معاهده مزبور عبارت بود از پیمان فولاد (مسئله آلمانیهای مقیم تایرل جنوبی بوسیله یک توافقنامه منعقده در ماه ژوئیه فیصله یافت). با این

وجود، ایتالیا تاقبل از سال ۱۹۴۴ در جنگ وارد نشد. هنگامی که در ماه اوت سیانو متوجه آمادگی آلمان برای جنگ گردید به موسولینی توصیه کرد که شرکت خود در جنگ را مشروط نماید به اینکه آلمان تدارکات فراوان نظامی و صنعتی تحویل ایتالیا نماید که البته انجام این شرط از حد توان هیتلر خارج بود. اما هیتلر تصور می‌کرد که در اهداف خود نیاز چندانی به اتحاد با ایتالیا نخواهد داشت.

بالاخره، سرنوشت لهستان بستگی به رفتار اتحاد جماهیر شوروی پیداکرده بود و بهمین علت بود که مسابقه‌ای بین دموکراسی‌ها و آلمان درگرفته بود و فرانسه و انگلستان زودتر از دیگران در این مسابقه به حرکت درآمدند. با وجود اینکه هنوز یک جریان مسالمت‌جو به فعالیت خود ادامه می‌داد. در تاریخ ۲ می، مارسل دیات، سوسیالیست سابق طی مقاله‌ای که در روزنامه «اثر» انتشار یافت، نوشت «فرانسوی‌ها میل ندارند که برای دانت زیگ جان خود راااز دست بدهند»)، رهبران جهان غرب آگاه بودند به اینکه تنها اتحاد با شوروی هنوز می‌توانست موجب بازدارندگی هیتلر از توسل به زور گردد. لذا در آوریل ۱۹۳۹ مذاکرات راجع به محتوای سیاسی اتحاد با شوروی آغاز گشته مآلاً پس از یک رشته گفتگوی بسیار دشوار، بحث تضمین مرزها کلیه کشورهای اروپای شرقی را تحت پوشش خود قرار داد. (لهستان، رومانی، کشورهای بالت، فنلاند). مذاکرات نظامی در ماه اوت آغاز شده منجر به اجازه لهستان شد که به موجب آن نیروهای نظامی شوروی حق عبور از خاک آن کشور را دریافت داشتند. بعکس دموکراسی‌ها، آلمان ابتکار عمل را در دست نگرفت و به پیشنهادات مولوتوف که در اوایل ماه می۱۹۳۹ جانشین لیتونیوف در وزارت امورخارجه گردید و مشهور بود به گرایش ایجاد تفاهم با دیکتاتوری‌ها، پاسخ مثبت می‌داد. هیتلر بنا به توصیه ریبن تروپ پذیرفت تا مذاکراتی را آغاز نماید که در وهله اول و تاپایان ماه ژوئیه پیشرفتی نداشت اما روند این مذاکرات تسریع شده و بفاصله چند روز از تاریخ ضرب‌الاجل تعیین شده توسط هیتلر برای حمله به لهستان، منجر به نتیجه گردید. نتیجه این مذاکرات عبارت بود از پیمان عدم تعرّض آلمان ـ شوروی مورخ ۲۳ اوت ۱۹۳۹ که بموجب آن آلمان در مورد لهستان چراغ سبز کامل دریافت می‌داشت و اتحاد

جماهیر شوروی موفق به خرید زمان می‌گشت. آلمانیها برای مذاکرت تعجیل زیاد داشتند و استالین در تاریخ ۱۹ اوت تصمیم خود را اتخاذ نمود. نتیجتاً ریبن تروپ در تاریخ بیست ودوم وارد مسکو شده روز بعد (۲۳ اوت) پیمان را امضاء نمود. این پیمان مرکب از یک عهدنامه با اعتبار ده ساله بود به انضمام یک پروتکل سری که بموجب آن اروپای شرقی بین دو کشور آلمان و شوروی تقسیم شده بود. لهستان غربی ولیتوانی به آلمان تعلق می‌گرفت درحالیکه لهستان شرقی، فنلاند، استونی و لتونی و نیز بسارابی رومانیایی بصورت منطقه نفوذ اتحاد جماهیر شوروی درآمده بودند. بدین ترتیب، استالین که یک منطقه حایل حفاظت کننده بدست آورده بود در نظر داشت در زمانی که رقبای او به اضمحلال و نابودی یکدیگر می‌پردازند، وی از سیاست بی‌طرفی خود بهره‌ورگردد. هیتلر به نوبه خود، بدین سان از درگیری در دو جبهه در آن واحد احتراز می‌کرد زیرا همین حالت در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۱۴ ضربه حیاتی را بر پیکر آلمان واردکرده بود. اتحاد بین دو کشور بوسیله معاهده منعقده در ۲۸ سپتامبر پس از شکست لهستان تمدید گردیده بموجب آن اصلاحاتی در مورد مناطق نفوذ بعمل آمد: توسعه و گسترش منطقه نفوذ آلمان در لهستان و در ازاء آن اتحاد جماهیر شوروی لیتوانی را دریافت داشت و مبادلات تجاری بین دو کشور تا ژوئن ۱۹۴۱ گسترش یافت. در آن شرایط، جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌نمود بویژه که هیتلر واگذاری تمامی کریدر وسیلزی علیا متعلق به لهستان را مطالبه می‌کرد. در تاریخ اول سپتامبر، نیروهای نظامی آلمان در پاسخ به آتش لهستان بموجب نطق هیتلر در پارلمان وارد لهستان شدند و میانجیگری‌های نهایی بی‌نتیجه ماندند. در تاریخ دوم سپتامبر، پارلمان فرانسه اعتبارات نظامی را تصویب کرد. در تاریخ سوم سپتامبر متعاقب دو اتمام حجّت، بریتانیای کبیر رأس ساعت ۱۲ و فرانسه در ساعت ۱۷ وارد جنگ شدند. دموکراسی‌های عجول برای جنگ ناخواسته و نتیجتاً در وضعیت عدم آمادگی می‌رفتند که، بهای سنگینی برای عدم آگاهی خود در قبال خطر هیتلری پرداخت نمایند. اما در درازمدت، این رفتار انفعالی برای آنها درس عبرت گردید. از جنگ سرد تا قضیهٔ سوئز یا جنگ خلیج (فارس)، یادآوری قضیهٔ مونیخ موجب توجیه مقاومت محکم در برابر دشمنی که معادل هیتلر ارزیابی می‌شد، گردید.

تعمیق

منابع:

● آر. آژیرو، آر. فرانک، اروپای متلاطم و دنیاهای جدید، ۱۹۴۱-۱۹۱۴، پاریس، نشر ماسون، ۱۹۸۸، ۲۵۶ صفحه، مانند دهه ۱۹۲۰، کتاب مرجع می‌باشد. مطالعهٔ فصل هشتم آن موجب درک عمق مسائل خواهد شد. می‌توان آن رابرای موضوعات ملّی با چهارکتاب ذیل تکمیل نمود.

● آر. پوادوَن، آلمان و جهان قرن بیستم، پاریس، نشر ماسون، ۱۹۸۳، ۲۹۲ صفحه.

● پ. میلزا و اِس. بِرستَن، ایتالیا و دربار پاپ، ۱۹۷۰-۱۸۷۰، پاریس، نشر ماسون، ۱۹۷۰، ۱۷۴ صفحه.

● ژی ـ ب. دورُزِل، سقوط ۱۹۳۹-۱۹۳۲، پاریس، نشر پوانت ـ سُوی، ۱۹۸۵، ۵۷۰ صفحه، اثر فوق همه ابعاد سیاست خارجی فرانسه را بررسی می‌نماید، فصول ۶ و ۷ و ۸ متضمن تجزیه و تحلیل، اهداف و امکانات سیاست فرانسه می‌باشند.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● سیاست خارجی هیتلر.

● روابط فرانسه و آلمان در فاصله زمانی بین دو جنگ.

● علل جنگ جهانی دوم.

● روند مسالمت جویی در فاصله زمانی بین دو جنگ.

● دلایل ضعف دموکراسی‌ها درطول دهه ۱۹۳۰ چه بودند؟

● فرانسه و بریتانیای کبیر در مقابل آلمان (۱۹۴۵-۱۹۱۹).

برای استفاده

سیاست خارجی ایتالیای فاشیستی.

معرّفی

این موضوع سیاست خارجی یک دولت اروپایی را دربرمی‌گیرد که تابعی بود از یک رشته مقررات اجباری حیات بین‌المللی و اهداف عقیدتی و ایدئولوژیکی رژیم حاکم بر آن، لذا دارای همه خصوصیات یک موضوع جذّاب می‌باشد. موضوع حاضر موجب تفکر و تعمّق از مبنای یک نقطه نظر غیر متعارف راجع به سیاست بین‌المللی اروپا می‌شود که هر محققی ناگزیر از شناخت آن است. یک موضوع سَن تز (استنتاج) است که می‌تواند عامل تشخیص کسانی گردد که قادر به تفکیک عوامل مفید از عوامل غیر مفید برای موضوع نیستند. (بعنوان مثال، کسانی که بمدت بسیار طولانی راجع به فاشیسم صحبت می‌کنند و یا به تحلیل سیاست بین‌المللی اروپا فی‌نفسه می‌پردازند و تازه بطور تصادفی درمی‌یابند که ایتالیا در این رابطه ایفاگر نقشی بوده است).

البته باید در نظر داشت که این پژوهش، یک آگاهی به اندازه کافی در سطح بالا و اشراف بر زمان‌بندی تاریخی رانیز می‌طلبد. آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی نیز براساس یک ایدئولوژی حرکت می‌کردند و حتی دوگل ابراز کننده برخی افکار عقیدتی دربارهٔ جایگاه جهانی فرانسه بوده است.

«ایتالیا پرتغال نیست»، این طرز تلقی از خلق ایتالیا (بی شک ناشی از شخص موسولینی) به اندازهٔ کافی معرّف سیاست خارجی رژیم فاشیستی است. تبدیل ایتالیا به یک قدرت بزرگ پس از احساس حقارت متعاقب پیروزی اش، اما با چه امکاناتی؟ از طریق دیپلماسی یا ازطریق جنگ؟ از سال ۱۹۳۵ به بعد، جهت یابی دوم (جنگ) غلبه یافت و بدین سان، فاشیسم رجوع به اصل نموده و همین معنا موجب تسریع روند فروپاشی آن گردید.

الف ـ از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۵، ایتالیا از درخشندگی بین‌المللی فاشیسم استفاده می‌کرد همچنان که از روند بی‌نتیجه تلاشهای آلمان جهت تبدیل خود به قدرت بزرگ در اروپا.

۱ـ بهمان نسبت که رژیم دچار عدم تضمین کافی در داخل کشور می‌بود، سیاست خارجی ایتالیا در مسیر اعتدال و اعتماد سازی طی طریق می‌کرد.

ـ وضعیت بین‌المللی ایتالیا در سال ۱۹۲۲ متضادّ و متناقض می‌نمود، ملی‌گرایی افراطی ناشی از سرشکستگیهای منتجّ از معاهده‌ها بشدت مطالبه‌کنندهٔ تجدیدنظر در معاهده‌ها شده بود (مسئله آدریاتیک) اما ایتالیا نمی‌توانست با سیاست تجمیع آلمانی تبارهای اطریش موافق باشد زیرا این یک تهدید بسیار بزرگی برای مرز شمالی اش محسوب می‌شد و بعلاوه ایتالیا امیدوار بود به اینکه یک منطقه نفوذ در بخش اروپایی حوضهٔ دانوب ایجادکند.

ـ ایتالیا، متاثر از نفوذ کنتارینی دبیرکل وزارت امور خارجه، یک سیاست آشتی‌جویانه اعمال می‌کرد. در قضیه کُرفو در سال ۱۹۲۳ ایتالیا پذیرای سازش و آشتی گردید (در پی یک واقعهٔ مرزی بین یونان و آلبانی که منجر به کشته شدن تعدادی از ناظران ایتالیایی گردید، موسولینی با استمداد از نیروی دریایی به بمباران کُرفو پرداخت و این امر یک رزمایش دریایی از جانب بریتانیای کبیر را در پی داشت. قضیه با تبادل مالی وعذرخواهی از جانب یونان فیصله یافت). موافقتنامه‌ای با یوگسلاوی راجع به فیوم نیز منعقد گردیده ایتالیا معاهده لوکارنو رانیز در سال ۱۹۲۵ تضمین نمود که موجب تحکیم سیستم ورسای می‌شد.

۲ـ استقرار دیکتاتوری ارتباط با چرخش سیاست خارجی ایتالیا به نفع روند تجدیدنظرطلبی داشت.

گرایش ناسیونالیستی که در مرکز دکترین فاشیسم جای داشت مبدّل به عامل محرّکه‌ای جهت توسعه‌طلبی و جنگ شده بود. از دیدگاه این دکترین، ملّت بمثابهٔ یک ارگانیسم در حال توسعه

تلقی شده گسترش سرزمینی عبارت بود از مؤلّفهٔ ضروری و حیاتی برای یک کشور فقیر از لحاظ مواد اولیّه و دارای جمعیت زیاد.

جنگ وسیله‌ای بود که کشورهای قوی‌تر با استفاده از آن خود را بر کشورهای ضعیف‌تر تحمیل نمایند و لذا جنگ در دورنمای سازمان داخلی ایتالیا خودنمایی می‌کرد.

قبل از بحران دهه ۱۹۳۰، موسولینی در دو مسیر مجزا از یکدیگر فعالیت می‌نمود. در منطقه بالکان و اروپای مرکزی، ایتالیا روابط خود را با آلبانی، بلغارستان، مجارستان و اطریش گسترش می‌داد. بریتانیای کبیر بمنظور ایجاد توازن در برابر روند نزدیک شدن فرانسه و آلمان، خود را بااین اقدامات موسولینی موافق نشان می‌داد (دیدار بین موسولینی و چامبرلن در شهر ژِن در سال ۱۹۲۷). سخنرانیهای موسولینی مبتنی بر «رم جدید» در سال ۱۹۲۷، سرآغاز یک سیاست وسیع مدیترانه‌ای بود که تفسیر موسع آن عبارت بود از «گسترش سرزمینی یا انفجار». از آن برهه به بعد، اهداف ایتالیا متوجه آلبانی، سوریه، تونس و غیره شده بود که البته این اهداف هرگز به مرحله عمل درنیامدند.

۳ـ سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵ نشان دهندهٔ اوج موضع بین‌المللی ایتالیا بودند.

ـ رژیم فاشیستی بین‌المللی شده بود. ایتالیا روابط خود با رژیمهای قوی اروپای مرکزی راتقویت نموده طرح اولیه یک بین‌الملل فاشیست رامی‌ریخت. از طرف دیگر، فرانسه و بریتانیای کبیر بمنظور مقابله با نازیسم متقاضی ایجاد اتحاد باایتالیا شده بودند. دراین مقطع می‌بایست روند به شکست کشاندن سیاست تجمیع آلمانیها در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۴، طرح «پیمان چهارگانه» در۱۹۳۳ و «جبههٔ استرزا» در ۱۹۳۵ را بخوبی تجزیه و تحلیل نمود. در طول این سالها، درحالیکه ایالات متحده واتحاد جماهیر شوروی به اعمال انزواطلبی می‌پرداختند، ایتالیا در زمرهٔ یکی از چهار قدرت بزرگ جهانی بحساب می‌آمد.

ب ـ سیاست خارجی ایتالیا پس از چرخش جنگ اتیوپی، حالت فـاشیستی حقیقی را بخود گرفت.

۱ـ معضلات داخلی موجب شد تا موسولینی سیاست توسعه‌طلبی را از سر بگیرد و نتیجتاً رژیم به نقطه پایانی خود نزدیک می‌گردید.

ـ بحران ایتالیا را شدیداً در برگرفته بود به قسمی که دیگر نمی‌توانست از راه حل مسکّن اعزام مهاجر استفاده کند و مضاف برآن تنش‌های اجتماعی و سیاسی آن کشور با کلیسا نیز تشدید شده بود. در چنین شرایطی اقدام به ماجراجویی‌های نظامی می‌توانست بمثابه عامل اعاده حیثیت برای رژیم تلقی گردد. جنگ اتیوپی از روابط بین ایتالیای فاشیستی و دموکراسی‌ها ابهام‌زدایی نمود (می‌بایست ابهام‌های موجود در موافقتنامه رم منعقده بین لَوَل و موسولینی را یادآور شد. و نشان داد که به چه سان مجازات‌های اعمال شده موجب سوق ایتالیا به سمت اردوگاه آلمان گردید). جنگ اسپانیا یک محتوای نظامی عملی به محور رم ـ برلین بخشید که از جانب رئیس (موسولینی) مطالبه می‌شد (اول نوامبر ۱۹۳۶). می‌بایست پیمان ضد کمونیسم بین‌الملل مورخ ۱۹۳۷ را نیز یاد آور شد. در آن مقطع، ایتالیا هنوز می‌توانست به ایفای نقشی معادل نقش آلمان فکر کند که در واقع جوهر فرمول موسولینی را تشکیل می‌داد. «هنگامیکه فاشیسم دارای یک دوست می‌باشد تا پایان کار به همراه او خواهد بود). درواقع، جنگ اسپانیا وضعیت ضـعیف نیروهای نظامی ایتالیایی را هویدا ساخت درحالیکه نیروهای آلمـانی مسـتقر در واحـد کُنڈُر (Kondor) از وجههٔ سطح بالایی برخوردار بودند.

۲ـ «هنگامی که فاشیسم دارای یک دوست می‌باشد ....»

ـ به تدریج نوعی وابستگی سیاسی و عقیدتی رژیم فاشیست ایتالیا به نازیسم آلمان استنباط می‌گردید. اما موسولینی مورد اعتراض رهبران ایتالیای فاشیست قرار می‌گرفت (سیانو و گراندی بر خطر جنگ آگـاهی یـافته مـخاطرهٔ آن بـرای مـوجودیت رژیـم را احسـاس مـی‌کردند)، لذا موسولینی از ایتالیایی‌ها فاصله می‌گرفت. مانند وضعیت در سال ۱۹۱۵ که موسولینی برخلاف

نظر اطرافیان خود (سیانو) مدافع ورود به جنگ شده بود.

۳ـ جنگ بعنوان اقدام نهایی رژیم و ارزش اصلی و اساسی ایدئولوژی آن، تسریع‌کننده پایان دوران ایتالیای فاشیستی گردید.

جنگ همراه باتدارک نامناسب توجیه کننده شکست کلیّه اهداف ایتالیا بود. مداخلهٔ آلمانیها درآفریقا ودرمنطقه بالکان از ایتالیا یک متحد مزاحم و حتیٰ یک کشور تحت حمایت ساخت. جمهوری سالو (Salo) بعنوان یک رژیم اقماری یک آلمان شکست خورده تلقی می‌گردید. در پایان می‌بایست پیاده شدن قوا در سیسیل و کالابر، عزل موسولینی توسط شورای عالی فاشیستی، ترک مخاصمه و مداخلهٔ نیروهای آلمانی را یادآور شد.

نتیجه گیری:

چنانچه دورهٔ مابین سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۵ را استثناء نماییم، بسیار دشوار است که از یک سیاست خارجی ایتالیای دورهٔ فاشیسم تعریف مشخصی ارائه گردد زیرا اهداف ایدئولوژیکی رژیم مزبور هرگز به صراحت تعریف نشده‌اند و بعلاوه اکثر اهداف ایتالیا در آن دوره زمانی با تضییقاتی مواجه شده‌اند که منجر به عدم تحقق آن اهداف گردیده است. معهذا، مغایرت سیاست خارجی رژیم فاشیست ایتالیا با سیاست خارجی رژیم نازی آلمان بخوبی قابل درک و تشخیص است.

فصل نهم

❖

چرخش قرن بیستم
جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵-۱۹۳۹)

۱۹۳۹- مبارزهٔ لهستان.

۱۹۴۰- نبرد فرانسه (۱۰ می - ۲۲ ژوئن).

نبرد انگلستان (ژوئیه - اکتبر).

۱۹۴۱- تهاجم به اتحاد جماهیرشوروی (۲۲ ژوئن). پِئارل هاربور (۷ دسامبر).

۱۹۴۲- نبرد میدوِی (ژوئن).

نبرد العلمین (ژوئن - اکتبر).

ضد حملهٔ شوروی در استالینگراد (۱۹ نوامبر).

۱۹۴۳- تسلیم ایتالیا (سپتامبر).

کنفرانس تهران (دسامبر).

۱۹۴۴- پیاده شدن قوا در نُرماندی (۶ ژوئن).

۱۹۴۵- کنفرانس یالتا (فوریه).

تسلیم آلمان (۸ می) و ژاپن (۲ سپتامبر).

جنگ جهانی دوم نتیجهٔ ادعاهای امپریالیستی بلوک قدرتهای تجدیدنظر طلب بود که بدواً از طرق دیپلماتیک و سپس از طرق نظامی تحقق یافتند. نقطه قوت این قدرت‌ها در این بود که اولاً ابتکار عمل را در دست داشتند و در ثانی دشمنان آنها بعلت انزوطلبی آمریکا و مسالمت‌جویی اتحاد جماهیر شوروی دچار پراکندگی شده بودند. یک مسابقه سرعت بین پیروزیهای محور و ژاپن از یک طرف و از طرف دیگر بسیج دشمنان آنها شکل گرفته بود. این مسابقه در وهلهٔ اول به نفع دیکتاتوریها بود بنحوی که در سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ در موضع سلطه تقریبی در اروپا و در بخشی از آسیا قرارداشتند. معهذا، رقبای آنان شکست نخورده به شدت درگیر نبرد شده بودند تا اینکه بالاخره رابطه قدرت دگرگون شده یک عقب‌نشینی طولانی از جانب دیکتاتوریها آغاز گردید که مآلاً منجر به سرکوب کامل آنان شد.

الف ـ موقعیت قدرت‌های تجدیدنظرطلب.

۱ـ آلمان جنگ برق آسا را در اروپا پیش می‌برد (سپتامبر ۱۹۳۲ ـ ژوئن ۱۹۴۰).

رابطهٔ قدرت بیشتر در زمینه راهبردی که در زمینهٔ مادّی به نفع آلمان شکل گرفته بود. هر چند که آلمان روند تسلیح مجدد همه جانبهٔ خود را آغاز نموده بود امّا از لحاظ کمّی و عددی دارای برتری نظامی نسبت به ائتلاف فرانسه ـ بریتانیا نبود. هریک از دو اردوگاه با وجود عدم آمادگی بریتانیای کبیر بعلت نداشتن مشمولین نظام وظیفه (در آن کشور، در سپتامبر ۱۹۳۹ فقط ۴ لشکر نیروی نظامی آماده وجود داشت) حدود صد لشگر را در جنگ درگیر نموده بودند. فرانسه و آلمان به تعداد مساوی دارای تانک بودند (هر یک سه هزار دستگاه تقریباً) درحالیکه تانکهای فرانسوی نسبت به تانکهای آلمانی از سرعت کمتر اما از درجه حفاظت بیشتر برخورداربودند.
مسلماً، دموکراسی‌ها از لحاظ نیروی دریایی نسبت به آلمان برتری داشتند اما بعکس نیروی هوایی آلمان دارای تعداد بیشتری هواپیماهای مدرن‌تر بود، درحالیکه برنامه نظامی فرانسه جبران این نقطه ضعف را برای سال ۱۹۴۱ پیش‌بینی کرده بود. بطورکلی می‌توان گفت که عدم برتری متفقین بیشتر جنبه راهبردی داشت تا جنبهٔ مادّی؛ درحقیقت فرانسه و بریتانیای کبیر از

لحاظ استراتژی جنگی هنوز در سطح افکار و عقاید گذشته و منسوخ باقی بودند. نظریهٔ سرهنگ دوگل ارائه شده در کتاب وی زیر عنوان «بسوی ارتش حرفه‌ای» (۱۹۳۴) مبنی بر استفاده از نیروی زره پوش بطور مستقل بجای پراکنده نمودن آن بمنظور پشتیبانی پیاده نظام، علیرغم حمایت پُل رِینُو از آن، مورد توجه ستاد کل قرار نگرفت. فرماندهان نظامی فرانسه همچنان همانند سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ به جنگ تدافعی اعتقاد داشتند و تصور می‌کردند که نیروهای نظامی آلمان روی خط ماژینو درهم خواهندشکست. در طول جنگ لهستان، هیچ گونه عملیات تهاجمی با اهمیت و تعیین کننده تدارک دیده نشد. بعکس، هیتلر به توصیه ژنرال گودریان کمال استفاده ممکنه را از نیروهای زره پوش ارتش خود می‌نمود. در سال ۱۹۳۹، ارتش آلمان دارای ۱۴ لشکر موتوری بودکه ۶ لشکر آن زره پوش بودند: چیز اندکی بود امّا کافی برای درهم شکستن خطوط دشمن. بعلاوه، آلمانیها، در تاکتیک جدید جنگی خود اقدام به دو نوآوری اساسی نیز نموده بودند: از طرفی، ارتباط بین ارتش و نیروی هوایی (بخصوص استفاده از بمب افکن‌های «استوکاس» که تاثیر نظامی آنها اضافه می‌شد بر تاثیر روانی ناشی از آژیرگوش خراش هواپیماها که بطور عمودی شیرژه می‌رفتند) و از طرف دیگر استفاده از سیستم ارتباط رادیویی که تسهیل‌کننده هماهنگی بین نیروی زره پوش، هوانوردی و ستاد کل ارتش بود.

بدین ترتیب، آلمان آمادگی جهت جنگ برق آسا را داشت بخصوص که در این رابطه ملاحظات اقتصادی نیز با ملاحظات نظامی در یک راستا قرار می‌گرفتند. متفقین در حقیقت ضمن انتخاب راهبرد تدافعی مرتب تکرار می‌کردند: «ما پیروز خواهیم شد زیرا قوی‌ترین هستیم» (پُل رِینُو).

واقعیت این است که رابطه قدرت بالقوه کاملاً به نفع آنها بود زیرا مواد اولیه موجود در مستعمرات خود را در اختیار داشتند، کنترل دریاها در دست آنها بود و بطور جزیی می‌توانستند روی حمایت ایالات متحده آمریکا حساب نمایند. در نوامبر ۱۹۳۹، ایالات متحده تصمیم به اجازه صدور سلاح به کلیه اطراف مخاصمه بشرط پرداخت نقدی گرفت که طبعاً به نفع اردوگاه دموکراسی‌ها بود. در میانه مدت (حدود سال ۱۹۴۱) عقب ماندگی مربوط به آلمان می‌بایست

بوسیله مواد تسلیحاتی جبران گردد. معذالک اگر چه آلمان از نظر برخی از مواد اولیه بویژه آهن و نفت دچار کمبود بود، در کوتاه مدت خطری از این جهت آن کشور را تهدید نمی‌کرد. آلمان بر روی منابع اطریش و چکسلواکی دست گذارده بود. از سوئد و اسپانیا آهن دریافت می‌کرد، به نفت رومانی دسترسی داشت، در اثر یک سیاست خود اتّکایی به محصولات جانشینی فراوانی نیز دست یافته بود و از اتحاد با ایتالیا و حسن نیت اتحاد جماهیر شوروی که تهیه مواد اولیه لازم یا ترانزیت آن به آلمان را فراموش نمی‌کرد، بهره می‌جست.

ـ استراتژی انتظار دموکراسی‌ها موجب تسهیل موفقیت‌های آلمان در لهستان و اسکاندیناوی گردید.

جنگ لهستان از اول تا بیست و هفتم سپتامبر ۱۹۳۹ ادامه داشت درحالیکه لهستانی‌ها هیچگونه آمادگی برای پاسخ به حملهٔ آلمان نداشتند. مرزهای گسترده لهستان بر آسیب پذیری آن کشور می‌افزود و ارتش لهستان اگرچه دارای تعداد زیادی نیرو بود (۴۰ لشگر) از یک استراتژی کهنه متعلق به سال ۱۹۲۰ زمانی که علیه روسیه جنگیده بود متابعت می‌کرد که بویژه متضمن هزینه‌های سنگین سواره نظام بود. در آن شرایط، ارتش لهستان در عرض چند روز کنترل خود را از دست داده و ورشو متعاقب یک محاصره در تاریخ ۲۷ سپتامبر تسلیم گردید. اولین پیروزی آلمان برق‌آسا بود و در همان فاصله زمانی ارتش سرخ با اشغال بخشی از لهستان تیر خلاص را بر پیکر این کشور شلیک نمود (۱۷ سپتامبر). استالین با استفاده از توافقنامه‌های خود با هیتلر، کشورهای بالت را مجبور نمود تا در روزهای بعد تعدادی پایگاه نظامی را به او واگذار نمایند.

متفقین هیچ اقدامی برای نجات لهستان نکردند و بسیج توأم با تأخیر زیاد ارتش فرانسه تنها منجر به یک تهاجم کم اهمیت در منطقه سار گردید. با این وجود، اطراف مخاصمه در مواضع خود میخکوب شدند: لندن و پاریس پیشنهاد هیتلر مبنی بر صلح را رد کردند (۱۶اکتبر) اما پیشنهادهای انگلستان مبنی بر مین‌گذاری آبهای رودخانه راین و بمباران رور نیز از بیم اقدامات

تلافی جویانه آلمان از جانب فرانسه مورد پذیرش واقع نشد. بدین ترتیب جنگی عجیب آغاز شد که مبنی بر عدم تحرّک و انتظار بود که از ناحیه متفقین یک راهبرد و از ناحیه آلمان اجبار بود. جنگ عجیب (سپتامبر ۱۹۳۹ ـ ۱۰ می ۱۹۴۰) یک وضعیت اجباری برای آلمان بود. هیتلر درحقیقت بااحیاء نقشه ۱۹۱۴ شلیفن حمله‌ای را در غرب پیش بینی کرده بود امّا به خطا بیم آن را داشت که روحیهٔ سربازانش تضعیف گردد و بدین علّت چندین مرتبه بعلت نامساعد بودن هوا این حمله را به تعویق انداخته بود. از نظر متّفقین این دورهٔ طولانی سکون و انتظار ناشی از یک راهبرد بی ثبات و متغیّر بود.

در آن شرایط ، انسجام اهداف جنگی متفقین بعلت حملهٔ ارتش شوروی به فنلاند در تاریخ ۳۰ نوامبر ۱۹۳۹ دچار خدشه و تشتت گردید. اخلاقاً، متفقین به اتفاق آراء تجاوز اتحاد جماهیر شوروی را محکوم نموده در تاریخ ۱۴ دسامبر این کشور از جامعه ملل اخراج گردید. امّا درحالیکه بریتانیای کبیر به احتیاط توصیه می‌کرد، فرانسه خواستار اقدامات حادتری علیه شوروی بود: روحیهٔ ضد کمونیستی به حدی شدید بود که بنظر می‌رسید فرانسویها در انتخاب دشمن حقیقی خود دچار اشتباه و لغزش شده‌اند. چون اولین یورش ارتش سرخ به خط مانرهیم (MANNERHEIM) تحقق یافت، دالادیه پیشنهاد عملیاتی داد که بموجب آن بطور همزمان به فنلاند یاری می‌شد و جادهٔ صدور آهن از سوئد به آلمان نیز مسدود می‌گردید (این جاده به هنگام یخ زدگی دریای بالتیک، از بندر نارویک در نروژ عبور می‌نمود). یک ژنرال ارتش حتی پیشنهاد یک حمله گاز انبری علیه شوروی از شمال و جنوب (ازنقطه باکو) داده بود. امّا اختلاف نظرهای موجود با بریتانیای کبیر موجب تأخیر در هر اقدامی شده در آن فاصله زمانی فنلاند در پی یک حمله دوم و سنگین‌تر شوروی تسلیم شده بخش‌هایی از سرزمین خود منجمله ایستم کارِلی را واگذار نمود (معاهدهٔ مسکو مورخ ۱۲ مارس ۱۹۴۰). بدین سان، استالین به هدف خود نائل گردیده بود که عبارت بود از ایجاد وضعیت جهت محافظت بهتر از لنینگراد. در فرانسه این تسلیم بمثابه یک شکست تلقی گردیده دالادیه در تاریخ ۲۲ مارس مجبور به استعفا گردیده و پُل رِینُو به جانشینی وی منصوب شد. شورای عالی متفقین در تاریخ ۲۸ مارس مابین متفقین

شرایط آشتی برقرار کرده تصمیم جدیدی اتخاذ نمود که بموجب آن هیچ صلح جداگانه‌ای امضاء نشده آبهای سواحل نروژ مین گذاری می‌شدند.

با این وجود، هیتلر مآلاً به این نتیجه رسید که می‌بایست تهدیدهای فرانسه ـ بریتانیا را جدی گرفته بطور همزمان تصمیم گرفت که خود را قاطع‌تر و متهورتر از پیش نشان دهد. در تاریخ ۹ آوریل نیروهای آلمانی به دانمارک و نروژ تهاجم بردند. متفقین غافلگیر شده نیروهای اعزامی خود را پیاده کردند و حتی در اواخر ماه می‌به باز پس‌گیری بندر نارویک توفیق حاصل نمودند. اما تحول وضعیت در جبهه غرب، نیروهای متفقین را مجبور به ترک مواضع خود پس از چند روز نمود.

شکست عجیب فرانسه (مارک بلوش) عامل تثبیت سلطهٔ قاره‌ای آلمان بود. در پی یک حادثهٔ هوایی، یک افسر آلمانی همراه با کلیه نقشه‌های تهاجمی، در خاک بلژیک سقوط نمود و نقشه جدیدی توسط ژنرال وُن مانِستین طراحی گردید که در آن هیچ حمله رو در رو پیش بینی نشده بود زیرا می‌توانست همانند سال ۱۹۱۴ توسط بخش عمدهٔ نیروهای متفق در هم شکسته شود. محور اصلی عملیات تهاجمی عبارت بود از یک نفوذ نیروی زره‌پوش از مسیر آردِن بمنظور اتصال به دریا و نتیجتاً قطع ارتباط نیروهای متفق مستقر در شمال فرانسه با پایگاههای عقبه‌ای آنها.استراتژی طرف مقابل کاملاً کار را برای آلمان آسان می‌نمود زیرا متفقین که منطقه ناهموار و کاملاً پوشیده از اشجار آردِن را عبورناپذیر فرض می‌کردند هیچ تصمیمی جهت استحکام بخشیدن آن اتخاذ نکرده در نظر داشتند که مقارن شروع حمله آلمان بخش عمدهٔ نیروهای متمرکز در شمال به سمت بلژیک پیشروی نماید. نتیجه اینکه ارتش آلمان با ده لشکر زرهی علیه سه لشگر فرانسوی پس از یک درگیری ۵ هفته‌ای ارتش فرانسه را سرکوب کرد.

جنگ فرانسه در تاریخ ۱۰ می ۱۹۴۰ شروع شده ارتش آلمان دست به یک تهاجم عمومی در جبهه غرب زده بطور همزمان به لوکزامبورگ، بلژیک و هلند نیز حمله نمود و حمله به فرانسه به معنای اخص در سیزدهم می آغاز گردیده نیروهای آلمان از مرز واقع در نزدیکی سِدان عبور نمودند. وِی گاند به جانشینی گام لین سرفرماندهی نیروها را به عهده گرفت اما دیگر دیر شده بود

زیرا در ۲۰ می گودریان فرمانده آلمانی در نقطه اَبویل به دریا ملحق شده بود. هلند و بلژیک که مورد حمله رو در رو قرارگرفته بودند به ترتیب در پانزدهم و بیست و هفتم ماه می تسلیم گردیدند. قوای متفقین به نقطهٔ دان کِرک عقب نشینی کردند، این مسیر عقب نشینی را هیتلر به دلایلی که به درستی روشن نیست برای آنها باز گذارده بود. در فاصله زمانی بین ۲۸ می و ۴ ژوئن، تعداد ۳۴۰ هزار سرباز متفقین منجمله یک سوم فرانسوی، به سمت انگلستان اعزام گردیدند. در تاریخ ۵ می، قوای آلمانی تهاجم خود را از سر گرفته بسرعت در جبهه‌های اِسِن وشُم نفوذ نمودند.

هزیمت سنگینی بصورت کوچ دسته جمعی ساکنین دو منطقه مزبور شکل گرفت به قسمی که ۷ تا ۸ میلیون نفر غیر نظامی روی جاده‌های اطراف پراکنده شدند. پاریس در ۱۴ ژوئن سقوط کرد درحالیکه موسولینی در ۱۰ ژوئن برغم نظر سیانو و مخالفت عمومی مردم، علیه فرانسه اعلام جنگ نموده بود (نیروهای ایتالیایی متوقف گردیدند). در آن شرایط، بر سر نحوهٔ تداوم جنگ مباحثه‌ای در هیئت دولت درگرفت. در تاریخ ۵ ژوئن، رینُو، ژنرال دوگل را در پست معاونت وزارت جنگ و مارشال پِتَن را در پست معاونت شورا (معاون نخست وزیر) منصوب نمود. فرد اخیر از پیشنهاد وِی گاند مبنی بر تقاضای ترک مخاصمه از آلمان پشتیبانی می‌کرد درحالیکه رِینو و دوگل با ادامه جنگ ضمن اتکاء بر نیروی دریایی و امپراطوری استعماری، موافق بودند. رِینُو که در اقلیت قرار گرفته بود در تاریخ ۱۶ ژوئن استعفا نمود و پِتَن جانشین او شد. لذا، ترک مخاصمه در ۲۲ ژوئن با آلمان در رِتون دِس و در ۲۵ ژوئن با ایتالیا در رم به امضاء رسید. بموجب این ترک مخاصمه منطقه اشغال شده از منطقه آزاد روی خط پیرِنه ـ پواتیه ـ بورژ ـ شالون ـ ژنو تفکیک گردید. فرانسه موفق به حفظ امپراطوری استعماری و ارتش متشکل از صد هزار نفر ابوابجمعی و نیروی دریایی خود گردید که به بنادر پایگاهی خود ملحق شد وی یک غرامت روزانه چهارصد میلیون فرانکی می‌بایست به اشغالگر واریز شود. شکست فرانسه، موجب چندین تفسیر مختلف گردیده بود. در همان زمان، مارشال پِتَن شدیداً و علناً پایین‌تر بودن فرانسویها را ملامت می‌کرد. «مردان بسیار کم و کودکان بسیار اندک» و مدعی بود که روحیهٔ

لذت‌طلبی بر روحیه ایثار و ازخودگذشتگی پیشی گرفته و مسئولیت آن را به گردن جبهه مردمی و اعتصابیون سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۸ می‌نهاد. این حقیقت دارد که فرانسه در سال ۱۹۴۰ از یک رکود اقتصادی طولانی خارج شده هنوز دورهٔ نقاهت خود را می‌گذراند. این نیز حقیقت دارد که اتحاد مقدس متعلق به سال ۱۹۱۴ دیگر وجود خارجی نداشت. کمونیست‌ها بعنوان عناصر خارج از قانون اعلام شده بودند، بخشی از جمعیت کشور با جنگ مخالف بود و برخی از رجال سیاسی معتقد بودند که دشمن حقیقی که باید با آن به ستیز پرداخت بیشتر در اتحاد جماهیر شوروی مصداق پیدا می‌کند که در آلمان. اما پیر شدن جمعیت در فرانسه مانع از این نشده بود که این کشور در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۱۴ به خوبی مقاومت نماید و ارتش آن به استثناء نیروی هوایی به اندازه کافی توان رقابت با ارتش آلمان را دارا بود. در واقع، همهٔ مورّخین اتفاق نظر دارند در اینکه علت اصلی شکست فرانسه را باید در روش‌های راهبردی کهنه و غیر مؤثر افتادهٔ ستاد کلّ جستجو کرد که همواره بر کاربرد جنگ تدافعی (خط ماژینو) اصرار داشته سعی نمی‌کرد از مزایای حرکت تهاجمی و تأثیر نیروی زرهی بهره‌مند شود. بدین سان، صحّت نظریه تفسیر دوگل و مورخ «مارک بلوش» که در سال ۱۹۴۲ در اثر خود به نام «شکست عجیب» نوشت: «پیروزی آلمانی‌ها عمدتاً یک پیروزی مبتنی بر هوش و ادراک درست بود»، مورد تأیید واقع می‌شود.

نبرد با فرانسه تنها یک مرحله بود و هیتلر به هنگام بازگشت خود از بازدید پاریس به برلین، روز بزرگترین پیروزی خود را در میان انبوه جمعیت ملت خود جشن گرفت و تصور می‌کرد که انتقام خود را از تحقیرهای سال ۱۹۱۸ گرفته است. مهمتر از آن اینکه وی تصور می‌کرد که جنگ را بطور کامل برده است و انگلستان به تنهایی قادر به مقاومت نمی‌باشد. ژنرال دوگل در پیام مورخ ۱۸ ژوئن خود که از لندن انتشار یافت گفت: «این جنگ یک جنگ جهانی است...» وی در پیام خود چنین اضافه نمود: «همین عواملی که موجب پیروزی آلمان شده‌اند بعداً او را به شکست خواهند کشاند، تنها کافی است مقاومت شود.»

۲ـ جنگ تداوم یافته جهانی گردید (ژوئیه ۱۹۴۰ ـ دسامبر ۱۹۴۱).

ـ انگلستان با وجود سست شدن محسوس بطور کامل نگسسته بود زیرا چرچیل که در تاریخ ۱۰ می جانشین چامبرلَن گردید بیش از همیشه مصمّم به ادامهٔ جنگ بود. جهت احتراز از تسلیم شدن کامل فرانسه، وی در دقایق آخر به توصیه ژان مونه پیشنهاد اقدام به ادغام دو ملت را داد. از بیم اینکه مبادا نیروی دریایی فرانسه به دست آلمانیها بیفتد، نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا را مامور حمله به کشتیهای فرانسوی در پهنه دریایی اَلکبیر (واقع در نزدیکی اُران در الجزایر) جهت نابودی آنها نمود. در سوم ژوئیه ۱۹۴۰، دریادار سومِر ویل به کشتیهای فرانسوی تحت فرمان دریادار ژن سول دستور داد که به سمت جزایر آنتیل فرانسوی یا سواحل آمریکا عزیمت نمایند. در اثر امتناع دریادار فرانسوی از اجرای دستور، وی آتش را بر روی آنها گشود. ۱۲۰۰ ملوان فرانسوی جان خود را از دست دادند و تنها یک قایق توپدار توانست از مهلکه فرار نماید. این قضیه موجب قطع روابط دیپلماتیک دو کشور فرانسه و انگلستان شده مهمتر از آن نوعی احساس شدید انگلیسی ستیزی بر افکار عمومی در فرانسه مستولی گشت. در هر حال، از این برهه به بعد انگلستان تبدیل به مرکز مقاومت اروپایی علیه آلمانیها گردیده لندن محل استقبال از دولت‌های در تبعید لهستانی، نروژی و هلندی و سپس فرانسهٔ آزاد گردید. هیتلر در حقیقت یک مقاومت جدّی از جانب انگلستان را پیش بینی ننموده بود و بالاخره دستور تدارک پیاده نمودن قوا در آن کشور را صادر کرد که موفقیت آن در وهلهٔ اول بستگی به خنثی نمودن نیروی هوایی سلطنتی داشت. در نتیجه نبرد باانگلستان در طول ماههای اوت و سپتامبر ۱۹۴۰ ادامه داشت اما تهاجم‌های موردی هوایی تا سال ۱۹۴۵ استمرار یافت و آلمانیها استراتژی بمباران‌ها را در قبال انگلستان برگزیده بودند. (لندن، کاونتری و غیره) درحالیکه حمله‌های علیه فرودگاهها بیشترین تأثیر بخشی را داشتند.

بریتانیایی‌ها که در آغاز کار در موضع ضعف در قبال آلمان قرار داشتند، موفق به تولید هواپیما به میزان دو برابر تولید آلمانیها شده بعلاوه از اختراع صنعت رادار نیز برخوردار گردیدند.

در مجموع خسارات وارده بر آلمان دو برابر بیش از خسارات وارده بر انگلستان برآورد می‌شد. (بین ماههای ژوئیه و اکتبر آلمانیها ۱۷۰۰ فروند هواپیما از دست دادند درحالیکه انگلیسی‌ها ۸۰۰ فروند از دست داده بودند) و در ماه می ۱۹۴۱ حملات غافلگیرانه قطع گردیدند.انگلستان نجات یافته بود و چرچیل می‌توانست اعلام نماید که: «هرگز در طول تاریخ، یک چنین جمعیت بزرگی از انسانها، دین این چنین عظیمی در قبال یک مشت کوچک از همنوعان خودنداشته‌اند».

انگلستان برتری دریایی خود را نیز حفظ نموده بود. در ماه می ۱۹۴۱، کشتی توپدار آلمانی موسوم به بیسمارک پس از غرق نمودن رزمنا و انگلیسی موسوم به هود، بوسیله نیروی دریایی انگلیس رهگیری و منهدم گردید. اما زیر دریایی‌های شکاری آلمانی مستقر در اقیانوس اطلس در سال ۱۹۴۰ به میزان ۴/۵ میلیون تن معادل تقریبی ۱۰۰۰ فروند کشتی بازرگانی را غرق نمودند و به همین میزان در سال ۱۹۴۱.

در جبههٔ مدیترانه، انگلستان عقب نشینی کرد. اما، نیروهای نظامی ایتالیایی در مصر و یونان عقب رانده شدند (موسولینی در اکتبر ۱۹۴۰ به یونان حمله کرده بود) و در فوریه ـ می ۱۹۴۱، آفریقای شرقی متعلق به ایتالیا فتح گردید. اما هیتلر ،دسته‌های نظامی مختص بـه آفـریقا بـه فرماندهی رُمِل را به لیبی اعزام داشت که اولین موفقیتهای خود را در فوریه ۱۹۴۱ بدست آورد و حمله برق‌آسایی را نیز ترتیب داد که در عرض چند هفته (آوریل ـ می) منتج به فتح مجدد یونان و یوگسلاوی گردید، کشور اخیر (یوگسلاوی) وارد اردوگاه انگلستان شده بود. در همان اثـناء بریتانیایی‌ها می‌بایست جهت سرکوب یک کودتای طرفدار آلمان در عراق مداخله کرده به لبنان و سوریه که توسط فرانسویها اشغال و دفاع می‌شدند یورش برند و در نهایت، امـیدواری بـه مساعدت‌های آمریکا موجب اعمال مقاومت مؤثر انگلستان می‌شد. آمـریکاییها هـمچنان در مقوله جنگ اروپا دچار اختلاف نظر و تفرقه بودند کـه بـهترین تـبلور آن را مـی‌شد در رونـد رودررویی دو کمیتهٔ تأسیس شده در سال ۱۹۴۰ استنباط نمود: کمیته سفید که طرفدار مداخله آمریکا در جنگ بود و کمیته «اول، آمریکا» که انزواطلبی از جنگ را توصیه می‌کرد. اما بالاخره،

روزولت تصمیم به مداخله در جنگ گرفت. در ماه سپتامبر ۱۹۴۰ وی ۵۰ فروند ناوشکن قدیمی در ازاء رهایی موقتی چند پایگاه بریتانیا در اقیانوس اطلس به چرچیل تحویل داده خدمت سربازی را برقرارکرد. پس از انتخاب مجدد خود در ماه نوامبر، وی صحبت از «زرادخانهٔ دموکراسی» به میان آورده قانونی را به تصویب رساند که بموجب آن می‌توانست به هر کشوری که دفاع از آن برای ایالات متحده حیاتی می‌نمود، محصولاتی را بفروشد یا عاریه دهد. اما ایالات متحده در هر حال از منافع خاص خود چشم پوشی نمی‌کرد. انگلستان مجبور شد در وهلهٔ اول داراییهای خود در آمریکا را تصفیه کرده سپس از حق اولویت سلطنتی خود صرفنظر نماید. پیمان آتلانتیک منعقده در تاریخ ۱۴ اوت ۱۹۴۱ مابین چرچیل و روزولت پایه گذار اتحاد جدید بود و حتی قبل از ورود ایالات متحده به جنگ اهداف جنگ را تعیین و تعریف می‌نمود. این اعلامیه مرکب از هشت بند بر حق خودگردانی خلق‌ها بویژه برای هر نوع تغییر سرزمینی تاکید داشته نکات دیگری را مورد تأیید قرار می‌داد که عبارت بودند از: آزادی دسترسی به تجارت و مواد اولیه ضمن مراعات تعهدات موجود (چیزی که نجات دهنده حق اولویت سلطنتی انگلستان بود). رهایی از وحشت و گرسنگی (پس از نابودی نهایی استبداد ظالمانه نازی‌ها)، آزادی دریاها، امنیت در وضعیت خلع سلاح و غیره. بازتاب قابل ملاحظهٔ این پیمان حتی کشورهای مستعمره را نیز پوشش داد که بخش عمده‌ای از آن به خود انگلستان تعلق داشت.

ـ قطع اتحاد بین آلمان و شوروی اولین مرحلهٔ جهانی شدن جنگ را تشکیل میداد. در واقع پیمان آلمان ـ شوروی تنها به دلایل ضروری مقطعی انعقاد یافته بود و استالین در عین ابراز تبریک و شادباش به هیتلر به مناسبت پیروزی او بر فرانسه، در ژوئن ۱۹۴۰ با تعجیل اقدام به دست‌اندازی به سه کشور منطقه بالت وبسارابی رومانیایی نمود که در ماه اوت آنرا به جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی ملحق کرد. در مجموع از آغاز جنگ، اتحاد جماهیر شوروی مناطقی با ۲۳ میلیون نفر جمعیت را به خود ضمیمه کرده بود. هیتلر از این نفوذ شوروی به هراس افتاده پس از شکست خود در نبرد انگلستان تصور می‌کرد که تنها در صورت سرکوب

اتحادِ جماهیر شوروی انگلستان را وادار به اذعان به شکست خواهد نمود.

پس از یک دیدار مولوتف از برلین که نمایانگر وجود اختلاف نظر بین دو متحد بود (استالین فنلاند، ترکیه و بلغارستان را مطالبه می‌نمود)، پیشوا در دسامبر ۱۹۴۰ تصمیم به تهاجم به اتحاد جماهیر شوروی گرفت (طرح بارباژسا). نیروهای آلمانی به ترتیب در فنلاند، رومانی و بلغارستان این سه کشور متحد آلمان استقرار یافتند. عملیات بارباژسا که بعلت نبرد بالکان به تعویق افتاده بود، بالاخره در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ آغاز گشت.

جنگ روسیه، یکبار دیگر نشان دهندهٔ مؤثر بودن کاربرد مشترک نیروی زره پوش و بمباران هوایی در سطح گسترده، شد. نیروهای پدافند شوروی بسرعت درهم شکستند و ارتش سرخ بعلت عملیات محاصره‌ای متعدد به شدت تضعیف گردیده بود (مینسک، اس مولنسک، کیِف). محاصره لنینگراد شروع شده بمدت ۹۰۰ روز ادامه یافت و برخی از واحدهای نظامی آلمانی تا حومه شهر مسکو پیشروی داشتند. اما با این وجود، اتحاد جماهیر شوروی شکست نخورده و آلمانیها وقت خود را از دست داده بودند.

استالین نیروها را بسیج نمود و منابع انسانی کشور امکان تدارک و فراهم نمودن لشکرهای جدیدی را فراهم کرد. دستجاتی از قوای نظامی سیبری را تخریب کرده با استفاده از تاکتیک «سرزمین سوخته» میدان بسیار وسیع و تخریب شده‌ای را بر سر راه نیروهای آلمانی قرار دادند. کشورهای عضو متفقین مواد و تدارکات ضروری را از طریق بندر مورمانسک در اختیار شوروی قرار می‌دادند و همزمان مساعدت‌های مالی آمریکا نیز آغاز شده بود. در ماه دسامبر ۱۹۴۱، ارتش سرخ اقدام به ضد حملهٔ وسیعی نمود که بویژه موجب آزادی کامل مسکو گردید. بلیتز کرِنگ فرمانده نیروهای آلمانی گرفتار شکست شده ارتش آلمان که می‌بایست با زمستان بسیار سرد شوروی روبرو گردد آمادگی تحمل آن را نداشت.

ـ گسستگی اتحاد بین آمریکا و ژاپن موجب جهانی شدن جنگ گردید.

دولت جدید ژاپن که در ژوئیه ۱۹۴۰ توسط شاهزاده کُنُوی تشکیل شده بود با وزیر جنگی چو ژنرال تُوژُو در نظر داشت تا یک قلمرو توسعه و رونق مشترک آسیایی تحت سلطه ژاپن در پهنهٔ دریاهای جنوب ایجاد نماید. در پی رودررویی‌های سال ۱۹۳۹ در مغولستان، روابط ژاپن - شوروی مجدداً به گرمی می‌گرایید و یک پیمان بی طرفی در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ بین دو کشور امضاء شد (این پیمان که برای مدت ۵ سال اعتبار داشت در ماه اوت ۱۹۴۵ توسط استالین فسخ گردید).

از طرف دیگر ،ژاپن از شکست فرانسه استفاده کرده در اوت ـ سپتامبر ۱۹۴۰ ترتیبی داده بود تا پایگاههای نظامی واقع در تون کَن بدو واگذار گردد و سپس حق اشغال تمامی اندونزی را در ژوئیه ۱۹۴۱ بدست آورده بود. در آن شرایط، ایالات متحده تصمیم به تحریم نفتی ژاپن گرفت که در نتیجه این کشور بر سر دوراهی انتخاب «جنگ یا تسلیم» قرارگرفته بود: ۸۰٪ ازکل واردات نفتی ژاپن از آمریکا تامین می‌شد و روزولت منبعد خواستار تخلیه کلیه فتوحات ژاپن از سال ۱۹۳۱ به بعد بود. بعلاوه، برنامه تسلیح مجدد دریایی که توسط کنگرهٔ ژاپن در ژوئیه ۱۹۴۰ تصمیم‌گیری شده بود، ژاپنی‌ها را مجبور به تسریع در اقدام نظامی جهت استفاده از برتری موجود خود می‌نمود. در آن شرایط، روزولت نیز منتظر ارتکاب یک تجاوز نظامی از جانب ژاپنی‌ها به منظور بسیج شهروندان خود به سمت جنگ بود. لااقلّ، نظر برخی از دشمنان وی بر این معنا استوار بود. ژنرال توژُو در ماه اکتبر به جانشینی شاهزاده کُنُوی رسیده تصمیم به عبور از رابی کُن گرفت. در تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۴۱، پایگاه دریایی مروارید هاربور (مجمع الجزایر هاوائی) مورد حمله هوایی ژاپنی‌ها قرار گرفت. هدف ژاپن این بود که به یک برتری کافی برای کنترل و تسلط بر جنوب شرق آسیا نائل آمده از این طریق در کل پیرامون خود یک حاشیه دفاعی ایجاد نماید. فتوحات ژاپن بسرعت تحقق یافتند. هنگ کنگ، مالزی، سنگاپور، برمه (میانمار امروزی) و اندونزی در زمرهٔ این فتوحات قرار داشتند. ژنرال مک آرتور در ماه مارس ۱۹۴۲

فیلیپین را تخلیه نموده و در عین حال وعده داد به اینکه «باز خواهد گشت». استرالیا و هندوستان نیز در معرض تهدید قرار گرفته بودند. معهذا، حمله به مروارید هاربور، نتیجه تعیین‌کنندهٔ مورد نظر ژاپنی‌ها را دربرنداشت. آمریکاییها ۱۸ فروند کشتی جنگی از موجودی ۹۴ فروندی خود را از دست دادند اما کشتی‌های هواپیما بر آنها در دریا قرار داشتند و زیرساختهای پایگاه نیز خسارت بسیار اندکی تحمل نمودند. در آن شرایط ،ایالات متحده بسیار زودتر از آنچه که تصور میشد موفق به بازسازی قوای خود گردید. روز بعد از حمله انجام شده علیه مروارید هاربور، کنگره آمریکا ورود به جنگ را تصویب نمود و بدین ترتیب جنگ مبدل به جنگ جهانی شد. در حقیقت، نقطهٔ تلاقی مجموعهٔ تخاصم‌ها عبارت بود از اعلام جنگ آلمان و ایتالیا به ایالات متحده در تاریخ ۱۱ دسامبر. آلمان و ژاپن بعلت عدم موفقیت در دستیابی به یک پیروزی سریع، از پیش محکوم به شکست شده بود.

ب ـ تحول در جنگ و در رابطه قدرت

با یک نگاه ساده و گذرا به نقشهٔ وقت جهان بخوبی می‌توان ضعف محور آلمان ـ ایتالیا و ژاپن را استنباط نمود. هر چند که آن سه قدرت بموجب یک پیمان مثلث منعقده در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰ در برلین، متحد شده بودند اما هیچ هماهنگی عملی بین عملیات انجام گرفته در منطقه اروپایی و منطقه آسیایی وجود نداشت به ویژه که ژاپن در قبال اتحاد جماهیر شوروی، موضع بی‌طرفی برگزیده بود. بعکس متفقین بطور همزمان بر ارتباطات دریایی و بر یک سطح وسیع قاره‌ای تسلط داشتند. هماهنگی موجود بین آنها توسط یک تصمیم اتخاذ شده در پیمان آتلانتیک مبنی بر اختصاص تلاش عمده عمومی علیه آلمان، تضمین شده بود.

۱ـ جنگ تمام عیار: بسیج همه امکانات.

آلمان می‌بایست بدون برنامه‌ریزی قبلی اقتصاد خود و استثمار کشورهای فتح شده را بطور

کامل در خدمت جنگ قرار دهد، جنگی که تنها در سال ۱۹۴۳ توسط گوبِل بعنوان جنگ تمام عیار توصیف گردید.

ـ اروپا از لحاظ سرزمینی سازماندهی نوینی به خود گرفته بود. پیرامون آلمان که مرزهایش گسترده شده جمعیتی معادل ۱۰۰ میلیون نفر را زیر پوشش خود داشت، کشورهایی با وضعیت حقوقی گوناگون وجود داشتند. برخی از این کشورها مستقل بودند مانند ایتالیا که تا سال ۱۹۴۳ متحد کامل آلمان بود. اسپانیا که بی‌طرف باقی مانده اما نیروی داوطلب به جبههٔ شرق اعزام می‌کرد. سوئد و ترکیه که روابط تجاری گسترده‌ای با آلمان داشتند و بالاخره فرانسه ویشی تا سال ۱۹۴۲. کشورهای کوچک متحد بوسیله رژیم‌های خودکامه و یا فاشیست اداره می‌شدند: اسلواکی متعلق به تیُو، مجارستان متعلق به هورتی، رومانی متعلق به آن تونِسکو، کرواسی متعلق به پاوِلیچ فنلاند متعلق به مانِرهِیم و بلغارستان متعلق به پادشاه بُوریس سوّم. مرزها دچار تغییرات و دگرگونی‌های زیادی شده بودند: آلمان مناطقی را ضمیمه کرده بود که عبارت بودند از اُپِن مالمِدی، لوکزامبورگ، الزاس و لورِن، اسلووِنی همچنانکه بخشی از لهستان، رومانی در ازاء دست آورد بِسارابی و تنسیلوانیا، دُ بروجای جنوبی را به بلغارستان و بخش عمده‌ای از ترانسیلوانیا را به مجارستان واگذار نموده بود.

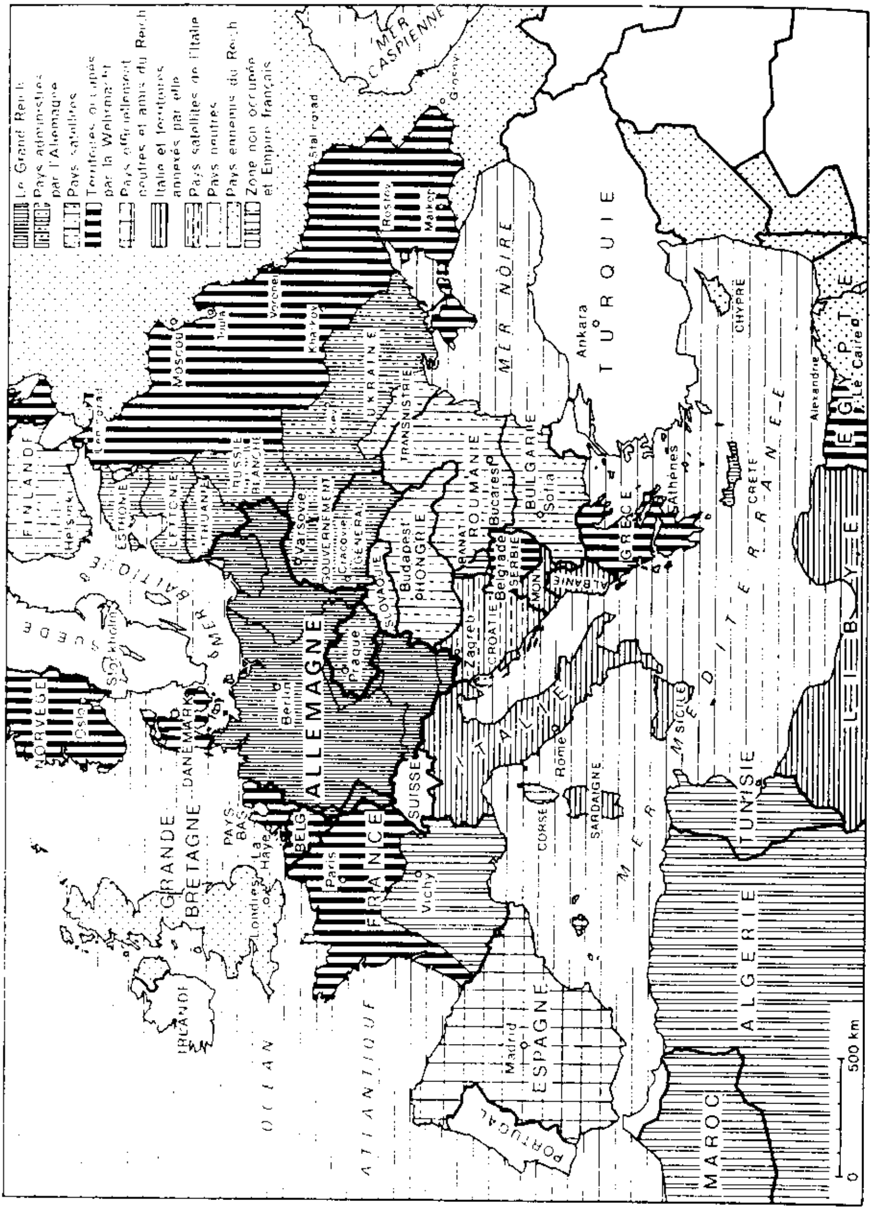
مناطق تحت‌الحمایه تحت قیمومت غیر مستقیم رایش قرارگرفته بودند که عبارت بودند از بوهِم، مُراوی ،دولت کلّ لهستان، اُست لاند که شامل کشورهای بالت و روسیه سفید می‌شد و اوکراین.

سایر سرزمین‌ها تحت پوشش مدیریت نظامی جای گرفته بودند (فرانسه ،بلژیک ،دانمارک، صربستان، جبههٔ شرقی، یونان که تحت اشغال ایتالیا بود) و بالاخره برخی از کشورها از نوعی شبه خودمختاری برخوردار بودند مانند هلند که بوسیله سِیس ـ این کارت و موسِرت رهبری می‌شد و نروژ که اداره آن بعهدهٔ کیس لینگ بود.

به تدریج که جنگ به اطاله کشیده می‌شد، آلمان هرچه بیشتر و بدون برنامه ریزی قبلی،

حیات اقتصادی خود را بدان اختصاص میداد. با وجود مخالفت‌های عقیدتی که ابراز می‌شد، نیروی کار مؤنث همچنانکه نیروی کارکشورهای اشغال شده، جهت مبارزه در صفوف آلمانی به صحنه فراخوانده می‌شدند که می‌بایست یا در مبارزهٔ صلیبی علیه کمونیسم و یا درکارخانه‌های رایش فعالیت نمایند. در سال ۱۹۴۳، قانون کار اجباری وضع گردید که بموجب آن تعداد کارگران خارجی مقیم آلمان بالغ بر ۶ میلیون نفر گردید. به برکت روند عقلائی سازی تولید به رهبری آلبرت اِسپیر، در فاصله زمانی بین ۱۹۴۲ و ۱۹۴۴ حجم تولیدات تسلیحاتی به سه برابر افزایش یافت. وضع مقررات کنترل کنندهٔ قیمت‌ها و دستمزدها و نیز برقراری سیستم دقیق جیره‌بندی موجب جلوگیری از هرگونه نابسامانی در بازار پولی کشور گردید. روند غارت دیگران سازماندهی شده بود. پرداخت جزیه توسط فرانسه اشغال شده خرید محصولات فرانسوی را برای آلمان ممکن و میسّر ساخته بود. صنایع سنگین سرزمین‌های اشغالی توسط یک کارتل بزرگ آلمانی به نام «هرمان گورینگ رایش وِرک» مصادره شده نیروهای اِس اِس از اردوگاههای تمرکز بعنوان واحدهای اقتصادی واقعی استفاده می‌کردند. بسیج مجموعه عوامل یاد شده موجب گردیده بود تا حجم تولید آلمان در تابستان ۱۹۴۴ به نقطهٔ اوج خود برسد.

با این وجود، اگر چه آلمان در زمینه تولید مواد جانشینی نیز موفقیت چشمگیری کسب کرده بود اما می‌رفت که ازکمبود مواد اولیه بخصوص نفت رنجور گردد. ذخایر نفتی از ماه می ۱۹۴۴ رو به تحلیل گذارده در پایان جنگ ماشین صنعتی کشور نه بدلیل کمبود تجهیزات که بعلت فقدان انرژی نفتی به کلی ازکار افتاده بود.



آلمان بزرگ و اروپا

به موازات وضعیت فوق‌الذکر ،رژیم نازی شروع به اجرای اهداف ایدئولوژیکی و عقیدتی خود می‌نمود که هدف غائی آن عبارت بود از ایجاد یک اروپای تحت سلطهٔ نژاد آلمانی خالص و پاکسازی شده. حتی اگر ساکنین غربی از رفتار بهتری برخوردار بودند ولی آنها نیز از خطر تبعید دسته جمعی اسرای جنگی، یهودیان و سایر گروهها مانند همجنس بازان، کولی‌ها و جنایتکاران جرایم عمومی در امان نبودند.

در شرق، اسلاوها (بخصوص لهستانیها) مورد رفتار سخت‌گیرانه‌تری قرار می‌گرفتند، و بـه همین علت آلمانیها در این منطقه از استقبال مناسبی همانند برخی دیگر از ملیت‌های آزاد شده برخوردار نبودند. (باوجود برخی اقدامات مبتنی بر هـمکاری مـانند ارتش آزادی‌بـخش روس متعلق به ژنرال وال شُف تشکیل شده در سال ۱۹۴۴). به موجب برنامهٔ پیش بینی شده توسط نازی‌ها، پاره‌ای اسکان‌های متشکل از اتباع آلمـان مـی‌بایست مـقدمه‌ای بـاشد بـر یک رونـد استعمارسازی کلان این سرزمینها. جنگ در روسیه بطور بسیار بی‌رحمانه‌ای جریان داشت. در دسامبر ۱۹۴۱، فرمان «نیمه شب و مه» پیش بینی کنندهٔ تبعید کلیه کسانی بود که به امنیت ارتش آلمان لطمه وارد می‌آوردند. کمیسرهای سیاسی و یهودیان توسط «گروههای مداخله» فعال در پشت جبهه ارتش آلمان بصورت انبوه اعدام می‌شدند. (۵۰/۰۰۰ مورد اعدام در طول دو ماه اول تهاجم). این سیاست انهدام جمعی در واقع مقدمه‌ای بود بر اجرای برنامهٔ کشتار یهودیان.

چرا نسل‌کشی؟ چرا شروع آن در سال ۱۹۴۲؟ به دلایل یهودی ستیزی نازی‌ها آگاهی داریم. مورخ فیلیپ بورین در اثر خود تحت عنوان «هیتلر و یهودیان» یادآور شده است. انهدام جمعی هدف اولیّه هیتلر نبوده است. اگر یهودیان ساکن اروپـای اشـغالی قـربانی یک رشـته اعـمال تبعیض‌آمیز واقع شده بودند (حمل ستاره زرد، ممنوعیت رفت و آمد به برخی اماکن و غیره)، اولین راه‌حلهای در نظر گرفته شده جنبه سرزمینی داشتند: تبعید جمعی در لهستان، طرح تبعید به ماداگاسکار. حتی گروههای عملیاتی که از پیش در سال ۱۹۳۹ در لهستان فعال بودند، دستور انهدام جمعی سیستماتیک در روسیه را دریافت ننمودند.

در حقیقت، بن بست جنگ در روسیه موجب تبدیل یهودی ستیزی نـازی‌ها بـه سـیاست

انهدام جمعی گردید. هیتلر از پیش در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۳۹ ضمن نطقی در رایش استاگ (پارلمان آلمان) مقاصد خود را بیان داشته بود: اگر یهودیان از نو ملت‌ها را به جنگ نکشانند، نژاد آنها نابود خواهد شد. از دیدگاه هیتلر، یهودیان دخالت مستقیم و مؤثر در شکست سال ۱۹۱۸ داشته‌اند. هر چه جنگ بیشتر ادامه یابد، به همان نسبت باید خون «ناپاک» یهودیان به کفارّه خون «پاک» آلمانیهای ریخته شده در جبهه، ریخته گردد. در حقیقت، کشتار انبوه یهودیان بمثابهٔ نذر هیتلر برای نتیجه‌گیری دلخواه از جنگی بود که طولانی شده و بد می‌چرخید.

درحالیکه فعالیتهای گروههای عملیاتی به نحو فزاینده و پیگیری افزایش می‌یافتند، اولین اردوگاههای کشتارجمعی از پاییز ۱۹۴۱ شروع به اقدامات خود نمودند. کنفرانس وَنسی برگزار شده در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۴۲، در واقع تاییدی بود بر یک سیاست از پیش آغاز شده. در مجموع کشتارجمعی یهودیان که در چندین اردوگاه انهدامی جریان داشت نزدیک به ده میلیون نفر را دربرمی‌گرفت، اسامی این اردوگاهها عبارت بود از:

(Auschwitz -Birkenau, Maïdanek, Treblinka., Sobibor, Chelmno)

ـ مقاومت نشان‌دهندهٔ تأثیرات و محدودیت‌های اقدام مخفیانه بود. بسیج مردم از طریق تبلیغات گسترده‌ای تحقق می‌یافت که ناشی از فعالیتهای رسانه‌های گروهی در خدمت قدرت و جوّ ترور و وحشت ایجاد شده توسط گِشتاپو بود. مقاومت کنندگان بطور سیستماتیک از میان برداشته می‌شدند منجمله در آلمان بویژه پس از سوء قصد نافرجام علیه جان هیتلر در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ (۵۰۰۰ کشته، از جمله طراح سوء قصد سرهنگ وُن استافِن بِرگ و مارشال رُمِل). روحیهٔ مردم علیه آزمایش سخت بمبارانها و سلطهٔ ایدئولوژیکی حزب نازی مقاومت می‌نمود اما بعلت ترور و وحشت پلیسی حاکم بر اوضاع، تا زمان تسلیم از هرگونه شورش و طغیان عمومی احتراز می‌شد. گسترش مقاومت در کشورهای اشغال شده دارای طبایع متفاوت بود: تحقیر ملّی، همبستگی با اتحاد جماهیر شوروی (در مورد کمونیست‌ها)، امتناع از نام‌نویسی در ارگانهای نظامی نازی و یا امتناع از تحمل تبعید. اقدامات عملی مقاومت‌ها به اشکال گوناگون تحقق می‌یافتند. جمع آوری اطلاعات، اقدام به سوء قصدهای مختلف، خرابکاریها، محافظت از

یهودیان، شبکه‌های فرار و غیره. یکی از سوء قصدهای چشمگیر و مهم، عبارت بود از قتل هایدریخ فرمانده اس اس در چکسلواکی در ماه می ۱۹۴۲. بعضی از اوقات، مقاومت‌کنندگان دست به سازماندهی قیام‌های واقعی می‌زدند (مبارزه چریکی ورکورس در ژوئیه ۱۹۴۴، شورش ورشو در ماه اوت) که به شدت توسط قدرت اشغالگر سرکوب شدند. در اتحاد جماهیر شوروی، پارتیزان‌های شوروی حرکات ایذائی فراوانی علیه آلمانیها در پشت جبهه ترتیب می‌دادند، در آسیا، مقاومین بوسیله ژاپنی‌ها در کلیه کشورهای اشغال شده حضور داشتند (بویژه در برمه «امروزه، میانمار» جایی که ژنرال اُنگ سان یک ارتش مقاومت تاسیس نموده بود). در اغلب موارد، جریان‌های مقاومت از جانب متفقین یاری و مساعدت می‌شدند. Soe بریتانیایی (عملیات ویژهٔ اجرایی)، Oss ارمنستانی (دفتر خدمات استراتژیک)، Nkvd شوروی. فرستنده رادیویی بی بی سی به چندین زبان زندهٔ اروپایی برنامه پخش کرده روند اطلاعات جعلی اشغالگران را افشاء و خنثی می‌نمود. تنوع نهضت‌های مقاومت گاهاً باعث تخاصم و درگیری بین آنها می‌شد (در صربستان ، نهضت ناسیونالیست‌ها به رهبری می‌هالُویچ با نهضت کمونیست‌ها به سرکردگی تیتو درگیر شدند که مآلاً تیتو برنده شد در اکتبر ۱۹۴۴ کشور خود را آزاد نمود). در فرانسه، ژان مولَن موفّق به ایجاد وحدت بین نیروهای مقاوم شده در ماه می ۱۹۴۳ شورای ملی مقاومت را تاسیس نمود. در لهستان، در پی سرکوب شورش ورشو توسط آلمانیها، ناسیونالیست‌ها قلع و قمع شدند (اوت تا اکتبر ۱۹۴۴). نیروهای شوروی که تا دروازه‌های شهر جلو آمده بودند، داوطلبانه پیشروی خود را متوقف ساختند.

در مجموع، در اکثر اوقات نیروی مقاومت نقش نیروی مکمّل را ایفا می‌نمود، بویژه به هنگام پیاده شدن قوای آمریکایی در نُرماندی جایی که آیزنهاور تأثیر عملیات مقاومت را معادل عملیات ده لشکر ارزیابی نمود. چنانچه درجهٔ خشونت و بی‌رحمی سرکوب‌گران اشغالگر در نظر گرفته شود می‌توان بخوبی تأثیر مهم عملیات گروههای مقاومت را استنباط نمود: انهدام کامل روستای لیدیس پس از قتل هایدریخ، قتل عام اُرادور توسط لشکر اِس اِس رالِش در ژوئن ۱۹۴۴، اعدام گروگانهای مختلف و غیره.

مقاومت در پاره‌ای از کشورها، وسیله‌ای نیز بود برای نشان دادن عدم تسلیم کامل آنها در برابر شکست و شکل دهندهٔ حیات سیاسی آنها در دورهٔ پس از جنگ مانند فرانسه و یوگسلاوی (در یوگسلاوی، مارشال تیتو قدرت کافی برای مقاومت در برابر استالین را بدست آورد).

طرح ایجاد آسیای بزرگ ژاپنی نیز با شکست مواجه گشت. ژاپنی‌ها تصور می‌کردند درحالیکه صاحب یک امپراطوری وسیع مشحون از مواد اولیه می‌باشند، می‌توانند با اتکاء بر همکاری خلق‌هایی که از سلطهٔ انسان سفید آزادکرده‌اند، به بهره‌برداری از آن بپردازند. اما با وجود تأسیس یک شورای آسیای بزرگ، دولت ژاپن نهایتاً تسلیم گرایش ارتش مبنی بر بهره‌برداری مستقیم از این امکانات گردید. در سال ۱۹۴۳، برمه و فیلیپین دارای وضعیت حقوقی دول مستقل مشابه وضعیت منچوری شدند. اندونزی و هند و چین که تا آن زمان با وساطت فرانسوی‌ها اداره می‌شدند در سال ۱۹۴۵ به استقلال نایل آمدند. سیام (تایلند امروزی) و چین نانکن به رهبری وانگ نسین وِی تبدیل به دول «متحد» شدند. در تمام آسیا، ژاپنی‌ها به تحریک احساسات ناسیونالیستی پرداخته بدین سان موفق به ایجاد همبستگی بین جریانهای ناسیونالیستی محلی گردیدند (ارتش تامول در مالزی، ارتش ناسیونالیست هند به رهبری چاندرابُس، همکاری سوکارنو وهاتا در اندونزی و غیره). با این وجود روش‌های خشن اعمال شده توسط ژاپن محرک یک مقاومت قوی و شدید در برابرشان گردید. صورت وضعیت بسیج اقتصادی چندان قابل توجه نبود. اگرچه حجم تولید تا سال ۱۹۴۴ توأم با رشد بود اما تلاش عقلانی سازی اقتصادی ناکافی بود و ژاپن قابلیت آن را نداشت تا بتواند از تمام منابع طبیعی تحت کنترل خود بهره‌برداری نماید بویژه که از سال ۱۹۴۳، ناوگان دریایی تجاری این کشور از حملات بیش از پیش مؤثر زیر دریایی‌های آمریکایی بسیار رنج می‌برد. تناژ تجاری شناورها از آغاز تا پایان جنگ، از ۶ میلیون به ۱/۵ میلیون افت داشت و ژاپن به سمت خفگی اقتصادی پیش می‌رفت.

راجع به اسرای جنگی متفقین باید گفت که نسبتاً به تعداد کم برآورد می‌شدند (نیم میلیون نفر) اما با اینکه روحیه بالای خود را از دست نداده بودند متحمّل رفتارهای بسیار دشواری در

اردوگاهها می‌شدند.

بسیج متفقین قوی‌تر و مؤثرتر بود. بریتانیای کبیر اولین قدرتی بود که به بسیج توانمندیهای خود پرداخت: مصادرهٔ نیروی کار (بویژه نیروی کار مؤنّث) و مواد اولیه، جیره‌بندی، گسترش سطح زمینهای زیر کشت و غیره. با این وجود تخریب‌های فراوان و کمبود نیروی کار در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۴۰-۱۹۳۹ و ۱۹۴۵-۱۹۴۴ موجب افت تولید ناخالص ملی به میزان ۹٪ گردیده بود.

بسیج ایالات متحده چشمگیرتر بود بخصوص که مداخلهٔ آمرهٔ دولت در اقتصاد از انعطاف بیشتری برخوردار بود (تدوین برنامهٔ پیروزی، اعطاء وامها با نرخ بهرهٔ پایین، افزایش مالیات‌ها). در دورهٔ بین سالهای ۱۹۴۰-۱۹۳۹ و ۱۹۴۵-۱۹۴۴، تولید ناخالص ملّی تقریباً به دو برابر افزایش یافت (در آلمان و ژاپن افزایش ۲۵ درصدی نشان می‌داد). در تمام دورهٔ جنگ، آمریکا تعداد ۸۶ هزار دستگاه تانک تولید کرد (آلمان، ۶۱۰۰۰) و سیصد هزار فروند هواپیما (دو برابر کل تولید همهٔ دشمنانش). ۱۲ میلیون نفر انسان بسیج شدند. زرّادخانهٔ دموکراسی‌ها کمک قابل ملاحظه‌ای در اختیار بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی «از طریق ستون‌های مورمانسک» قرار دادند. بسیج امکانات شامل حوزهٔ تحقیق و پژوهش نیز می‌گردید بخصوص در کسوت پروژه عظیم Manbattan که منجر به دسترسی به بمب اتمی قبل از دانشمندان آلمانی شد.

نبرد آتلانتیک به برکت افزایش عملیات اسکورت کشتیها و تولید انبوه غراب‌های باری استاندارد تحت عنوان «کشتی‌های آزادی» منتج به پیروزی متفقین گردید: دریادار دُنیتز پس از انجام عملیات منجر به غرق تناژ معادل هشت میلیون تن (رکورد در نوع خود) در سال ۱۹۴۲، زیر دریایی‌های خود را در سال ۱۹۴۳ از اقیانوس اطلس شمالی به عقب کشید. بمب افکن شکاری‌های ب - ۱۷ و ب - ۲۹ بطور سری توسعه یافته شهرها و مناطق صنعتی آلمان و ژاپن را درنوردیدند (رور، هامبورگ و برلین در سال ۱۹۴۳ هدف حمله‌های مکرر و طولانی هوایی قرارگرفتند). با این وجود، این بمبارانها خدشهٔ چندانی بر روحیه مردم وارد نکرده تأثیر محدودی از خود به جای گذاردند زیرا واحدهای صنعتی آلمان به زیر زمین رفته بودند. تنها از سال ۱۹۴۴

به بعد بود که بمبارانها شروع به تخریب سازماندهی تولیدات صنعتی آلمان نمودند بویژه از طریق تخریب مراکز ارتباطات آن کشور.

بسیج اتحاد شوروی بیشتر از این جهت دستخوش دشواری بود که بخش مهمی از سرزمین آن اشغال شده بود. اما توسعهٔ نواحی واقع در شرق اوُرال، خیلی بیش از جنگ آغاز شده بود. در طول دوران جنگ تعداد ۱۵۰۰ کارخانه در شرق پیاده و بازسازی شدند. نیروی کار بخصوص نیروی کار زنان بسیج گردیده بود. تولید سلاح تا سال ۱۹۴۳ افزایش نشان می‌داد اما اتحاد جماهیر شوروی در حالت فقر از جنگ خارج شد زیرا متحمل تخریب‌های فراوانی شده بود. در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۴، تولید ناخالص ملی در این کشور به زیر ۱۳٪ نسبت به سطح آن در سالهای ۱۹۴۰-۱۹۳۹ افت نشان می‌دهد.

در زمینهٔ اخلاقی، تبلیغات متفقین، در غرب از مبارزه برای آزادی الهام می‌گرفت و نیز از مقوله وطن پرستی در اتحاد جماهیر شوروی و حتی در انگلستان. ضمناً نباید از نظر دور داشت که اردوگاه متفقین متهم به اعمال برخی زیاده‌روی‌ها و اجحاف‌ها نیز می‌باشد. ایالات متحده آمریکا بیش از صد هزار نفر از اتباع ژاپنی را در اردوگاهها برای تمام دورهٔ جنگ اسیر نموده مسئولیت بمبارانهایی را به عهده دارند که به هیچوجه حتی از لحاظ نظامی توجیه شدنی نیستند (در نیمه شب سیزدهم فوریه ۱۹۴۵، دِرِسد که مملوّ از پناهندگان شرقی بود، بکلی در اثر بمبارانهای آمریکایی منهدم گردیده ۱۴۰۰۰۰ هزار کشته بر جای گذارد). امّا در مقولهٔ تبعید افراد، بویژه شوروی شهرت خاص دارد (ده میلیون نفر از سال ۱۹۳۹ به اضافه نخبگان کشورهای فتح شده، خلق‌های متهم به همکاری با اشغالگر و حتی اسرای جنگی شوروی که به کشور باز گشته بودند). شوروی در مقولهٔ کشتارهای دسته جمعی نیز دست بالا را داشت (بعنوان مثال، اعدام ۱۲۰۰۰ نفر افسران لهستانی در سال ۱۹۳۹ که چهار هزار نفر از آنها در سال ۱۹۴۳ توسط آلمانیها در گورهای دسته جمعی کاتین کشف گردید).

در مجموع می‌توان گفت که بسیج متّفقین موجب چرخش رابطهٔ قدرت گردید. در سال ۱۹۴۲، متّفقین صدهزار فروند هواپیما و ۵۸ هزار دستگاه تانک تولید نمودند درحالیکه

دشمنان آنها تنها ۲۶ هزار فروند هواپیما و ۱۱۰۰۰ دستگاه تانک تولید کرده بودند. طولی نکشید که رابطه آماری فوق آثار خود را در میدانهای نبرد بمنصّهٔ ظهور نهاد.

۲ـ سال ۱۹۴۲ سال چرخش جنگ بود.

پیروزیهای سریع محور موجب انبساط خطوط ارتباطات و پراکندگی تواناییهای آنها شده و بخش فزاینده‌ای از آنها مصروف اشغال سرزمینهای فتح شده گردید. استراتژی جنگ برق آسا مبتنی بر تمرکز و تراکم دادن کلیه امکانات در یک نقطهٔ مشخص، آلمان و ژاپن را در موضع تدافعی قرار داد درحالیکه متفقین بسیج ذخایر بسیار فراوان خود را آغاز نموده بودند. به عقیدهٔ اچ‌میشِل مورخ، سه نبرد بشرح ذیل موجب مشخص شدن زاویهٔ نیمساز جنگ گردیدند:

ـ چرخش در آفریقای شمالی: اَلعَلَمَین. پس از یک ضد حمله بریتانیا در زمستان ۱۹۴۱-۱۹۴۲، رُمِل ابتکار عمل را در مصر مجدداً بدست گرفته در ژوئن ۱۹۴۲ به فاصله صد کیلومتری بندر اسکندریه رسید. وی در نقطه اَلعَلَمَین متوقف گردید. حیلهٔ «روباه صحرا» به هیچوجه در مقابل برتری سرکوب کنندهٔ انگلیسی‌ها کارساز نیفتاد که از ماه نوامبر پیشروی سریعی را آغاز کرده بودند. در تاریخ ۸ نوامبر انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها در مراکش و الجزایر پیاده شدند (عملیات مشعل)، نیروهای فرانسوی متعلق به ویشی، در پی یک مقاومت کوتاه به فرماندهی دریادار دارلان تصمیم به توقّف پیکار گرفتند. هیتلر، بعنوان عمل تلافی جویانه در تاریخ ۱۱ نوامبر به منطقه آزاد فرانسه یورش برده نیروهای آلمانی و ایتالیایی مستقر در الجزایر و مراکش به تونس عقب نشینی نمودند. نیروهای یاد شده پس از شکست یک ضد حمله رُمِل در دریا گیر افتادند و در ماه می ۱۹۴۳ در بیزرت و تونس تسلیم گردیدند (متفقین در این مقطع دویست هزار اسیر جنگی گرفتند).

ـ چرخش در روسیه: استالینگراد (سپتامبر ۱۹۴۲ ـ فوریه ۱۹۴۳). آلمانی‌ها که بواسطهٔ ضد حمله شوروی تضعیف شده بودند، در ژوئن ۱۹۴۲ ابتکار عمل را مجدداً در دست گرفتند که البته تنها مربوط به بخشی از جبهه می‌شد: قفقاز با چاههای نفتش. پیشروی سریع بود اما هیتلر

گرفتار غرور ناشی از فتح استالینگراد شده همهٔ امکانات خود رابدان اختصاص داد به قسمی که جناحهای ارتش خود رابه فراموشی سپرده بود. در ماه نوامبر، درحالیکه هنوز بخش وسیعی از شهر در دست آلمانیها بود، شوروی‌ها دست به یک حمله از پشت جبهه زده ارتش ششم به فرماندهی ژنرال پائولوس را در دام گرفتار نمودند ـ پاتک آلمانی‌ها به فرماندهی ژنرال وُن مانستاین در ماه دسامبر با شکست مواجه گشت و آلمانیها مجبور به رها نمودن مناطق اشغالی شده و بالاخره در تاریخ دوم فوریه ۱۹۴۳ در استالینگراد تسلیم گردیدند و در جریان جنگ خود علیه شوروی ۳۰۰ هزار نفر از نیروهای خود را از دست دادند.

ـ چرخش در آسیا: در ماه می ۱۹۴۲ کشتی‌های جنگی هواپیمابر آمریکایی و ژاپنی در دریای مرجان درگیر یک نبرد دریایی شدند. خسارات وارده مادّی و انسانی طرفین در حدّ متوازنی ارزیابی می‌شد اما پیشروی ژاپنی‌ها متوقف گردید. یک ماه بعد، نبرد دیگری دو نیروی دریایی را در محل میدوی (Midway) رو در رو قرار داد: برای ژاپنی‌ها یک شکست بود زیرا چهار فروند کشتی هواپیمابر را از دست دادند درحالیکه آمریکاییها تنها یک فروند از دست دادند. در نتیجه برتری دریایی معکوس شده و پیاده شدن ژاپنی‌ها در جزیرهٔ گوادال کانال (Guadal Canal) از ماه اوت به بعد، سرآغاز نبرد طولانی دیگری جهت کنترل جزیره گردید که نهایتاً در فوریه ۱۹۴۳ با تسلیم ژاپنی‌ها خاتمه یافت. این سه نبرد در واقع نقطه پایانی بر روند پیشروی و توسعه‌طلبی ژاپنی‌ها گذارده و سرآغازی شدند برای عقب نشینی آنها.

پ ـ پیروزی متفقین

۱ـ پیروزی تا تسلیم بدون قید و شرط پیش رفت

ـ «قلعه اروپا» در جنوب سر تسلیم فرود آورد: ایتالیا اعلام صرفنظر از ادامه جنگ کرد. این حقیقت دارد که جنگ برای ایتالیا چیزی جز محرومیت و شکست به ارمغان نیاورده بود. پس از تسلیم تونس و پیاده شدن متفقین در سیسیل (۹ ژوئیه ۱۹۴۲)، محافل محافظه کار ایتالیایی مقدمات سقوط موسولینی را تدارک می‌دیدند. وی در تاریخ ۲۵ ژوئیه توسط شورای عالی

فاشیستی از سمت خود خلع و مارشال بادُگ لیو به جانشینی او برگزیده شد. در ماه سپتامبر، متفقین روی بخش چکمه‌ای شکل ایتالیا پیاده شده با رُگ لیو قرارداد ترک مخاصه را امضاء نمودند. آلمانیها سریعاً مداخله کرده موسولینی را آزاد ساختند (۱۲ سپتامبر). تهاجم متفقین در اواخر سال ۱۹۴۳ روی یک خط در شمال ناپل متوقف گردیده سپس در ۱۹۴۴ از سر گرفته شد (در چهارم ژوئن رم آزاد گردید) و از نو در ماه دسامبر متوقف شد. دشت پو تنها در ماه آوریل ۱۹۴۵ بدست متفقین افتاد. موسولینی که در سالُو جمهوری سوسیال ایتالیایی را تحت کنترل آلمانیها تاسیس نموده بود بوسیله پارتیزان‌ها دستگیر و در تاریخ ۲۷ آوریل اعدام شد.

ـ اتحاد جماهیر شوروی سرزمین اروپای شرقی خود را آزاد ساخت. از حادثه استالینگراد به بعد، آلمانیها ابتکار عمل را از دست داده تهاجم آنها به کورسک (نبرد عظیم زرهی) در ژوئیه - اوت ۱۹۴۳ با شکست مواجه شد. ارتش شوروی در آن مقطع با استفاده از یک تاکتیک جدید (حمله‌های محدود، مستقل و متعدد در سراسر خط جبهه) پیشروی خود را آغاز نمود درحالیکه از برتری کمّی و کیفی نسبت به دشمن برخوردار بود (تانکهای جدید تی ۳۴ و فرماندهی جوان درکسوت فرماندهانی چون کُنیِف، ژوکُف، رُکو سُواسکی). در تابستان ۱۹۴۴ نیروهای شوروی کلیه سرزمینهای خود را آزاد نموده به دروازه‌های ورشو رسیدند و در همان زمان منطقهٔ بالکان را فتح نمودند: رومانی (ماه اوت)، بلغارستان (ماه سپتامبر) و یوگسلاوی (ماه اکتبر با کمک پارتیزان‌های تحت رهبری تیتو). فنلاند ترجیح داد که یک قرارداد ترک مخاصمه امضاء کند. در ژانویه و فوریه ۱۹۴۵، یک تهاجم جدید شوروی منجر به اشغال لهستان و مجارستان شده مهاجمین به خط اَدِر ـ نایس رسیدند.

ـ پیاده شدن نیروهای آمریکایی در نُرماندی موجب آزاد سازی اروپا گردید و آمریکاییها اصل یک پیاده کردن نیرو در فرانسه را به انگلیسی‌ها تحمیل نمودند (کنفرانس تری دانت، می ۱۹۴۳). تصمیم اتخاذی در کنفرانس مزبور پس از تسلیم شدن ایتالیا مورد تایید واقع شد (کنفرانس چهار کشور). بعلاوه استالین از دیرباز خواهان گشایش یک جبهه دوم بود که وعدهٔ آن را در کنفرانس تهران به وی دادند (دسامبر ۱۹۴۳).

با وجود ساختمان دیوار آتلانتیک توسط آلمانیها، عملیات اُورلُرد در تاریخ ۶ ژوئن ۱۹۴۴ آغاز گشت: ۵ لشکر متفقین حمل شده بوسیله ۴۰۰۰ فروند کشتی در سواحل نُرماندی پیاده شدند که توسط سه لشکر هوابُرد پشتیبانی می‌گشتند. برتری هوایی سرکوب کننده متفقین باعث زمین گیر شدن پاتک آلمانیها گردید. مواضع خط اول جبهه با دشواری مستحکم شدند (تصرف کُتانتین وشِربورگ) تا نفوذ ژنرال پاتون به آوَرانش (۲۵ ژوئیه). در آن مقطع، روند بازپس‌گیری مناطق تسریع گردید بحدّی که در تاریخ ۱۵ اوت اقدام به یک پیاده نمودن دوم نیرو در پروانس نمودند که بوسیله ارتش یکم تحت فرماندهی ژنرال دولاتر دوتاسینی تحقق یافت. در تاریخ ۲۵ اوت پاریس سقوط کرد و بهنگام ضربه نهایی مورخ سپتامبر ۱۹۴۴ (در آرنِهِم واقع در هلند) سرزمینهای فرانسوی و بلژیکی تقریباً بطور کامل آزاد گردیدند.

ـ هیتلر هر چند که در وضعیت تحمّل فشار گاز انبری واقع شده بود اما تمایلی به پذیرش شکست خود نداشت. وی روی سلاح‌های جدید خود حساب می‌کرد (موشک‌های وی ۱ و وی ۲ که مثل باران بر سر انگلستان فرود می‌آمدند) و امیدوار بود به اینکه اتحاد موجود بین متفقین را در هم شکنند. در ماه دسامبر ۱۹۴۴، او آخرین نیروها و توان نظامی خود را در قالب یک تهاجم بزرگ علیه مناطق آردِن بکار برده در نظر داشت که متعاقب آن به حمله علیه روس‌ها بپردازد. متفقین همانند سال ۱۹۴۰ غافلگیر شده بودند اما به برکت برتری هوایی خود و مقاومت آمریکاییهای محاصره شده در باستونی موفق به دفع حملات آلمانیها گردیدند. در آن شرایط، ارتش آلمان ضعیف‌تر از آن شده بود که بتواند در مقابل یورش نهایی متفقین تاب بیاورد. در غرب، نیروهای متفق از طریق پل رِماگِن از رودخانه راین در تاریخ ۷ مارس ۱۹۴۵ عبور کرده به سرعت تمام آلمان غربی رابه تصرف در آوردند.

در شرق، روس‌ها در تاریخ ۱۶ آوریل تهاجم جدیدی را از سر گرفتند: برلین به محاصره در آمده نیروهای متفقین در ۲۵ آوریل در نقطه تورگو واقع بر روی اِلب با یکدیگر تلاقی نمودند. در تاریخ ۳۰ آوریل، هیتلر در مخفیگاه خود واقع در ساختمان صدارت عظمی دست به خودکشی زد درحالیکه نیروهای روسی به چند قدمی او رسیده بودند. جانشین تعیین شدهٔ وی دریادار

دُنیتز، مخاصمه را صرفاً به منظور بازگرداندن هرچه بیشتر غیر نظامی‌های شرقی از طریق دریای بالتیک ادامه داد. سند رسمی تسلیم شدن رایش در تاریخ ۷ می با حضور فرانسوی‌ها در رایمس توسط ژُدل و در تاریخ ۸ می در برلین توسط کِیتِل امضاء گردید. دولت دُنیتز در تاریخ ۲۰ می منحل و خود او دستگیر و توقیف شد.

ـ تسلیم ژاپن متعاقب تسلیم آلمان محقق گردید. کنفرانس تری دِنت متفقین برگزار شده در می ۱۹۴۳ در واشنگتن تصمیم گرفت به اینکه فتح مجدد منطقه پاسیفیک (اقیانوس آرام) از دو نقطه مرکز توسط دریادار نیمیتز و جنوب غربی توسط ژنرال مک آرتور صورت پذیرد. در سال ۱۹۴۳، جزایر Bougainville, Salomons, Aleoutiennes باز پس گرفته شد. سال بعد نیز جزایر Guma,Marianes,Marshall و Saipan به تصرف در آمدند. نیروی دریایی ژاپن متعاقب نبرد Leyte بشدت تضعیف گردید (اکتبر ۱۹۴۴) و هواپیماهای انتحاری موفق به توقف پیشروی آمریکایی‌ها نشدند. در ماه فوریه ۱۹۴۵، فیلیپین مجدداً به تصرف در آمد و در ماه می برمه بازپس گرفته شد و گینهٔ جدید در ماه ژوئیه جزیرهٔ ژاپنی اُکیناوا در ماه‌های آوریل تا ژوئن مورد تهاجم و یورش واقع شد اما شاید به دلیل هزینه سنگین این پیروزی و یک پیاده شدن احتمالی در ژاپن بود که آمریکایی‌ها تصمیم به کاربرد بمب اتمی گرفتند و در نتیجه هیروشیما در ۶ اوت و ناکازاکی در ۹ اوت مورد حمله اتمی قرار گرفتند که به ترتیب ۱۴۰۰۰۰ و ۷۰۰۰۰ کشته در برداشت و نتیجتاً ژاپن در تاریخ ۲ سپتامبر از در تسلیم درآمد.

۲ـ «اتفاق بزرگ» تا پایان جنگ موفق به حل و فصل اختلاف‌نظرهای فی‌مابین گردید.

ـ اختلاف نظرهای بین آمریکا و انگلیس به سهولت فیصله یافت. بی‌شک انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها دارای یک نقطه نظر واحد در مورد وقایع نبودند: درحالیکه انگلیسی‌ها متمایل به برخورد از موضوع قدرت جهت حفظ و حراست از امپراطوری استعماری خود بودند، آمریکایی‌ها بیشتر متمایل به ارائه یک چهره مسیح گونه جهت تدارک و تهیه یک دوران بعد از جنگ مبتنی بر ارزش‌های جهانی بودند. در اکثر اوقات مسئله مستعمرات مدّ نظر قرار

نمی‌گرفت: این واقعیت ناشی از ابهام موجود در اصول پیمان آتلانتیک بود. ایالات متحده، طرح خود مبنی بر تاسیس یک سازمان ملل متحد جهت تضمین آزادی و امنیت ملل را به مخاطبین خود قبولاند (کنفرانس آرکادیا در واشنگتن مورخ ژانویه ۱۹۴۲).

قدر مسلم این است که، دو شریک علیه آلمان و ژاپن متحد بودند. کنفرانس آنفا (در نزدیکی کازابلانکا «دارالبیضا»، ژانویه ۱۹۴۳) مطالبه تسلیم بدون قید و شرط را پایه‌گذاری نمود. با این وجود اختلاف نظرهایی در رابطه با فرانسه بین آن دو بروز نمود (چرچیل از دوگل حمایت می‌کرد درحالیکه روزولت ترجیح می‌داد تا با دارلان و سپس با ژیرو مذاکره شود).

در زمینهٔ نظامی، انگلیسی‌ها در وهلهٔ اول استراتژی «کمربندی» خود را قبولاندند که به موجب آن به هنگام کنفرانس آرکادیا، به انجام عملیات مشعل اتخاذ تصمیم شد. اما مآلاً آمریکایی‌ها که باگشایش یک جبهه دوم در فرانسه توافق داشتند، موفق به تحمیل عقیده خود تحت عنوان استراتژی « تمرکز دهی» گردیدند.

ـ «اتحاد بزرگ» با اتحاد جماهیر شوروی بیشتر شکننده ارزیابی می‌شد. در وهلهٔ اول غربی‌ها با استالین علیه هیتلر هم‌پیمان شدند که شواهد آن را می‌توان در کمک آمریکایی‌ها و اشغال مشترک ایران در ماه اوت ۱۹۴۱ و اتحاد انگلستان ـ شوروی در ماه می ۱۹۴۲ دید. اما با اولین پیروزی‌ها نشانه‌های اختلاف نظر ظاهر شد. استالین مظنون به تمایل گسترش سلطهٔ خود بر اروپای شرقی بود. اگر چه وی در ژوئن ۱۹۴۳ پذیرفت که بین‌الملل کمونیست را منحل نماید اما بطور همزمان مذاکرات کوتاهی با آلمان نیز آغاز کرده بود. کنفرانس تهران بعنوان اولین دیدار سران سه قدرت بزرگ (۲۸ نوامبر تا اول دسامبر ۱۹۴۳) رابطه آشتی بین آنان برقرار ساخته تصمیم به طراحی یک برنامه مشترک گرفتند که نکات اصلی آن عبارت بود از: وعدهٔ گشایش یک جبهه دوم، امتداد مرز لهستان تا اُدِر، تجزیهٔ آلمان و تأسیس یک سازمان بین‌المللی.

در سال ۱۹۴۴، در پی پیشروی شوروی در منطقه بالکان، تنش‌های بین آنها و متحدینشان تشدید گردید. در ماه اکتبر، چرچیل به منظور تقسیم این کشورها با استالین به مسکو مسافرت نمود. دست‌آوردهای چرچیل در این سفر عبارت بود از تقسیم نفوذ در مجارستان و یوگسلاوی

و حفظ نفوذ متفقین بر یونان (اندکی بعد انگلیسی‌ها در این کشور نیرو پیاده کردند). اما اختلاف‌نظرها همچنان عمیق‌تر می‌شد زیرا متفقین بر مؤلّفهٔ دموکراسی تاکید می‌ورزیدند اما استالین معتقد بود که کشور پیروز می‌بایست سیستم خود را به سرزمینهایی که آزاد می‌کند تحمیل نماید. به همین سبب نیز بود که در مذاکرات یالتا و پتسدام ابهام‌های چندی به چشم میخورد. از چهارم تا یازدهم فوریه ۱۹۴۵، سه قدرت بزرگ در یالتا واقع در کریمه گرد آمدند و استالین سه کرسی برای اتحاد جماهیر شوروی در سازمان ملل متحد آتی بدست آورد (روسیه، اوکراین، روسیه سفید) و موفق به تصویب وضعیت حقوقی اعضاء دایم با حق وتو شد که تضمین‌کننده اختیارات ویژه برای قدرت‌های بزرگ بود. وی بی‌شک وعدهٔ انجام انتخابات آزاد را داد اما در لهستان یک دولت طرفدار کمونیست تحمیل نمود (کمیته لوبلین) همچنان‌که تغییراتی در مرزها به زیان آلمان (خط اُدر ـ نایس) و خط مزبور بصورت مناطق نفوذ تقطیع گردید (فرانسه به برکت پشتیبانی چرچیل یک منطقه نفوذ بدست آورد). بالاخره، استالین قول داد که سه ماه پس از تسلیم آلمان با ژاپن وارد جنگ گردد. چیزی که موجب شد تا وی منچوری، جنوب ساخالین و نیمی از کره را به اشغال خود درآورد. کنفرانس یالتا که غالباً از آن بعنوان «تقسیم جهان» یاد می‌کنند در واقع نوعی صحه‌گذاری سیاسی بر رابطه قدرت نظامی در میدان عمل بود. بعلاوه، کنفرانس مزبور داعیهٔ استمرار «اتحاد بزرگ» در جنگ را داشت. «منشور اروپای آزاد شده» صراحت دارد به اینکه سه دولت پیروز بر روند جریان انتخابات در کشورهای آزاد شده نظارت عالی خواهند داشت و مشترکاً علیه هر نوع ظهور مجدد فاشیسم وارد عمل می‌شوند.

کنفرانس پتسدام (ژوئیه و اوت ۱۹۴۵) حفظ کننده یک اجماع ظاهری بود. در جریان کنفرانس مزبور، استالین خود را به آتلی جانشین چرچیل و ترومَن جانشین روزولت متوفی در ۱۲ آوریل، نزدیک نمود. متفقین بر سر یک رفتار مشترک با آلمان به توافق رسیدند که مشتمل بر چهار مؤلفه بشرح آتی بود: نازی‌زدایی، غیر نظامی سازی، دموکراتیزه کردن و جبران غرامات جنگی. مرز شرقی لهستان تعیین گردید اما متفقین بر حفظ اُدِر ـ نایس متعهد نشدند و سرنوشت متحدین آلمان به یک کنفرانس متشکل از وزرای امور خارجه واگذار گردید. مسئله انتخابات آزاد

در کشورهای اشغال شده توسط ارتش سرخ که بوسیله غربیها مطرح گردیده بود، حل و فصل نشد و بالاخره اتحاد جماهیر شوروی ورود خود به جنگ علیه ژاپن در آینده را مورد تایید قرار داد.

در حقیقت اختلاف نظرهایی که هنوز مکتوم باقی مانده بودند، از پیش پیام آور فضای جنگ سرد در جهان بودند.

ـ سرانجام اینکه، پیروزی متفقین درجنگ یک پیروزی قطعی و نهایی بودن صلح ناشی از آن فاقد ابهام‌های موجود در معاهده‌های ورسای بود، اما هزینه‌ای که این صلح دربرداشت بسیار قابل ملاحظه است. در بسیاری از زمینه‌ها می‌بایست جنگ جهانی دوم را بمثابه یک چرخش اساسی تاریخ تلقی نمود. آمار خسارات انسانی این جنگ وحشتناک است: بین ۴۰ تا ۵۰ میلیون نفر کشته اعم از قربانیان جبهه‌ها، بمبارانها، اردوگاهها و مهاجرت‌ها. اتحاد جماهیر شوروی به تنهایی ۲۰ میلیون نفر قربانی داد که $\frac{۲}{۳}$ آن را نظامیان تشکیل می‌دادند، لهستان ۶ میلیون نفر و بعبارت دیگر $\frac{۱}{۵}$ از جمعیت خود را از دست داد، آلمان ۵ میلیون نفر کشته داد که نیمی از آن غیر نظامی بودند و ژاپن ۲ میلیون نفر. عملیات نسل‌کشی موجب اتلاف نزدیک به $\frac{۳}{۴}$ از جمعیت جامعه یهودیان اروپا گردید. بعکس، غربیها از این بابت بسیار کمتر رنج بردند.

از لحاظ خسارات مادی باید یادآور شد که تولید صنعتی اروپا به زیر یک سوم سطح تولید این قاره در قبل از جنگ سقوط نمود و تولید مواد غذایی به نصف کاهش داشت. در اتحاد جماهیر شوروی تعداد ۱۷۰۰ شهر و ۷۰۰۰۰ روستا تخریب گردید. شهرهای بزرگ آلمان و ژاپن تبدیل به تلی از مخروبه و آوار گردیدند و سایر کشورهای اروپایی به کلی سازماندهی خود را از دست داده بودند. از جهت دیگر، نقش تصدی‌گری دولت در کشورهای سرمایه‌داری بطور چشمگیری افزایش یافته بود زیرا ضروری می‌نمود که علیه نابسامانی‌های پولی تدبیر لازم اندیشیده شده فرایند تولید جنگی سازماندهی شود. گرچه دولت‌ها نیز همواره در انجام این مهم موفق نبوده احتراز از کسر بودجه عمومی و غیره غیر ممکن می‌افتاد. در دوران بعد از جنگ نیز مداخله اقتصادی و اجتماعی دولت مورد تایید قرار می‌گرفت.

در زمینه اخلاقی و روانی باید گفت که اطاله جنگ، وحشی‌گری‌های اعمال شده در اردوگاهها و وحشت وارعاب شهروندان غیرنظامی تحریک‌کنندهٔ یک بحران روانی و اخلاقی شد که بشدت عمیق‌تر از وضعیت ناشی از جنگ جهانی اول بود به قسمی که تمدن انسانی درجه آسیب پذیری این ارزشها را مورد سئوال قرار داد. درحالیکه ایدئولوژی فاشیسم برای مدت طولانی به حاشیه رانده می‌شد، بعکس کمونیسم از دیدگاه تعداد زیادی از روشنفکران بعنوان نقطه اتصال ارزیابی می‌شد که در وجود استالین مجسمه‌ای از «پدرکوچک خلق‌ها» و «آزادکننده» اروپا مشاهده می‌کردند.

اهمیت تزلزل سیاسی را از روند طولانی استمرار آن می‌توان استنباط کرد درحالیکه ایتالیا و ژاپن قانون فاتحین را تحمل می‌کردند، سال ۱۹۴۵ برای آلمان یک «سال صفر» بود: علاوه بر خسارات انسانی، این کشور یک چهارم سرزمین خود در سال ۱۹۳۷ را از دست داده بود (جمعیت این سرزمینها اخراج شده بودند همچنان که سودِت‌ها، وضعیتی که باعث مهاجرت بیش از ۱۱ میلیون نفر انسان شده بود منجمله دو میلیون نفر در اثر آن جان خود را از دست داده بودند). بعلاوه این کشور برای مدت چهل سال اشغال و تقسیم گردید و می‌بایست مسئولیت اخلاقی جنایات ارتکابی رهبران خود را به دوش بکشد که توسط دادگاه نورمبرگ در فاصله زمانی بین اکتبر ۱۹۴۵ و اکتبر ۱۹۴۶ محاکمه گردیدند.

در مقیاس وسیعتری قابل ذکر است که اروپا برتری خود را به نفع دو ابر قدرت از دست داد. ادامهٔ حیات امپراطوری‌های استعماری در معرض تهدید قرار گرفته بود که بخشی از علل آن بر می‌گشت به سیاست رهایی بخش اعمال شده توسط ژاپن.

اروپا بویژه بعلت دست اندازی اتحاد جماهیر شوروی بر تمامی بخش شرقی آن برای مدت طولانی تجزیه گردید. اروپا برآثار ونتایج اسف‌انگیز جنگهای داخلی اروپایی آگاهی یافت و طرحهای وحدت بخش خود را جان تازه‌ای بخشید. اما این قاره در بخش غربی خود به شدت به کمک ایالات متحده وابسته بود که در سال ۱۹۴۵ اقتصاد فراگیر آن نزدیک به نیمی از تولید ناخالص ملی جهانی را به خود اختصاص می‌داد.

تعمیق

منابع:

از بین ادبیات گسترده‌ای که به جنگ جهانی دوم اختصاص دارد و شامل آثار خوب و متوسط نیز می‌گردد ذیلاً یک کتاب مرجع و یک عنوان تکمیلی معرفی می‌شوند.

اِچ. میشِل، جنگ جهانی دوم، جلد اول، موفقیت‌های محور، جلد دوم، پیروزی متفقین، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۶۸، ۵۰۴ صفحه. این مؤلف یک اثر نیز تحت همین عنوان در مجموعه «چه می‌دانم؟» منتشر کرده است.

● اِچ، میشل، نهضت‌های زیر زمینی در اروپا، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ چه می‌دانم؟».

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● ایالات متحده در جنگ جهانی دوم

● بریتانیای کبیر و امپراطوری آن در جنگ جهانی دوم.

● اروپا و اروپاییان تحت سلطهٔ آلمان.

● «اتفاق بزرگ».

● امپراطوری‌های استعماری فرانسه و بریتانیا در جنگ.

● آثار و نتایج جنگ جهانی دوم.

● مقاومت و همکاری در طول جنگ جهانی دوم

برای استفاده

نیروهای حاضر در صحنه در تاریخ ۱۰ می ۱۹۴۰

فرانسه	۹۴لشکر	آلمان	۱۱۴ لشکر
بریتانیای کبیر	۱۰ لشکر		
بلژیک	۲۲لشکر		
هلند	۹ لشکر		
منجمله ۳۳ لشکرزیرپرچم		منجمله ۴۶ لشکر زیر پرچم	
۳ لشکر زره پوش		۱۰ لشکر زره پوش	
۲۸۸۰ دستگاه تانک		۶ لشکر موتوری	
۱۳۰۰ فروند هواپیما		۲۸۰۰ دستگاه تانک	
		۳۶۰۰ فروند هواپیما	

جنگ جهانی دوّم

	اروپای غربی	اروپای شرقی و بالکان	آفریقا و خاورمیانه	خاور دور و اقیانوس آرام
۱۹۳۹	اول سپتامبر (زمستان): جنگ عجیب	اول تا۲۵سپتامبر:جنگ لهستان زمستان ۱۹۳۹تا ۱۹۴۰: جنگ روسیه - فنلاند		
۱۹۴۰	آوریل: نبرد نروژ ۱۰ می: جنگ فرانسه پاییز: نبردانگلستان	ژوئیه: انضمام کشورهای بالت بوسیله‌اتحاد جماهیر شوروی	۳ ژوئیه: دریاهای الکبیر.	
۱۹۴۱	نبردآتلانتیک تا سال ۱۹۴۴	آوریل:تهاجم آلمان به منطقهٔبالکان ۲۲ژوئن: تهاجم آلمان علیه اتحادجماهیرشوروی	آوریل:Afrik Korps دردروازه‌های مصر ژوئن: جنگ مشرق	ژوئیه:ژاپن هند وچین فرانسه‌را اشغال کرد. ۷ دسامبر:مرواریدهاربور
۱۹۴۲	۱۱نوامبر:اشغال «منطقه آزاد»	سپتامبر۱۹۴۲-فوریه۱۹۴۳ استالینگراد	اکتبر:اَلعَلَمین ۸ نوامبر:پیاده شدن نیرودرآفریقای شمالی	۱۵ فوریه: تصرف مالزی و سنگاپور مارس:فتح اندونزی ۷-۸ می: نبرد دریای کُرال اوت۱۹۴۲ - فوریه۱۹۴۳: نبردکانال گوادال.
۱۹۴۳		۲ فوریه:تسلیم وُن پائولوس‌دراستالینگراد		۱۰ - ژوئیه:پیاده شدن نیرودر سیسیل ۳ سپتامبر: پیاده‌شدن نیرو درایتالیا
	اروپای غربی	اروپای شرقی وبالکان	آفریقا و خاورمیانه	خاور دور و اقیانوس آرام
۱۹۴۴	۶ ژوئن: پیاده شدن نیرودرنرماندی ۱۵اوت: پیاده شدن نیرو در پروانس ۲۵ اوت، پاریس آزادشده ۱۶ دسامبر: نبرد آردن		۴ ژوئن: تصرف رم	تهاجم ژاپن به چین‌جنوبی ژوئیه - اکتبر: انهدام نیروی دریایی ژاپن
۱۹۴۵		۱۷ژانویه: شوروی ورشو را تصرف کرد ۲۵آوریل، محاصرهٔ برلین ۸ می: تسلیم شدن آلمان		ژانویه: فتح مجدد فیلیپین ژوئن :تصرف اُکیناوا ۶ اوت: واقعه هیروشیما ۹ اوت: واقعه ناکازاکی ۲ سپتامبر: تسلیم‌شدن‌ژاپن

فصل دهم

❖

جهان در دست شوروی و آمریکاییها.
جنگ سرد (۱۹۶۲-۱۹۴۵)

۱۹۴۵- کنفرانس یالتا (۴ تا ۱۱ فوریه)

کنفرانس پتسدام (۱۷ ژوئیه تا ۲ اوت)

۱۹۴۶- سخنرانی‌های فولتون (۵ مارس).

بحران ایران (مارس).

۱۹۴۷- دکترین ترومَن (۱۲مارس)، برنامهٔ مارشال (۵ ژوئن).

تأسیس Kominform (۵ اکتبر). (دفتر اطلاعات احزاب کمونیست وکارگری).

۱۹۴۸- ضربهٔ پراگ (۲۵ فوریه).

محاصره برلین (۲۴ ژوئن).

قطع رابطهٔ استالین و تیتو (۲۸ ژوئن).

۱۹۴۹- پیمان آتلانتیک (۴ ژانویه).

نهادینه کردن کومِکُن (۲۵ژانویه).

تأسیس آلمان غربی و سپس آلمان شرقی (می ـ اکتبر).

اعلام جمهوری خلق چین (اول اکتبر).

۱۹۵۰- آغاز جنگ کره (۲۵ ژوئن).

۱۹۵۳- ترک مخاصمهٔ پام مون ژُن در کره (۲۷ ژوئیه).

۱۹۵۵- معاهدهٔ دولتی راجع به اطریش (می، پیمان ورشو (می). پیمان ورشو (می).

۱۹۵۶- مداخلهٔ شوروی در بوداپست و بحران ترعهٔ سوئز (نوامبر).

۱۹۵۸- آغاز فشارهای شوروی روی برلین (نوامبر).

۱۹۶۰- هواپیما یو ۲ سرنگون شده توسط شوروی (اول می).

۱۹۶۱- ایجاد دیوار برلین (۱۲-۱۳ اوت).

۱۹۶۲- بحران موشکهای کوبا (۱۴-۲۸ اکتبر).

جنگ سرد: این اصطلاح مطلوبیت جهانی یافت. یک اصطلاح قدیمی است (آندره فونتِن آن را متعلق به قرن چهاردهم می‌داند) که در اوایل سال ۱۹۴۷ متداول و محاوره‌ای شد زیرا درهمین سال بود که اصطلاح جنگ سرد توسط دو آمریکایی برنارد باروچ و والترلیپمن بکار برده شد. از آن زمان به بعد، اصطلاح مورد بحث منشاء مضامین گوناگونی از قبیل انجماد، برودت روابط و روند انجمادزدایی بوده است تا اینکه در سال ۱۹۶۳ ژُن لُوکاره اثر مشهور خود را زیر عنوان «انسانی که از سرما می‌آمد» انتشار داد.

جنگ سرد عبارت است از رودررویی ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی که از فردای جنگ جهانی دوم آغازگردید و هر یک از طرفین در نظر داشت که برنده آن باشد. البته نه از طریق یک رویارویی مستقیم نظامی که دیگر بعلت پدیدهٔ بازدارندگی هسته‌ای غیرممکن می‌نمود، بلکه از طریق بسیج کلیه امکانات و منابع ایدئولوژیک، تبلیغاتی، بی‌ثبات‌سازی و توسل فزاینده به نمایش‌های عملیاتی جانبی. جنگ سرد موضوع یک مباحثهٔ تاریخی - جغرافیایی است: اگر متخصصین توافق دارند به اینکه آغاز آن را متعلق به سالهای ۴۵ تا ۴۷ بدانند تا به زمان پیروزی عقاید لنینی در سال ۱۹۱۷ و به سیاست «کمربند امنیتی» اعمال شده توسط دموکراسی‌ها در ابتدای دهه ۱۹۲۰ (به موجب تز دفاع شده بوسیله آندره فونتن در اثر خود زیر عنوان «جنگ سرد»)، اما همان متخصصین بعکس راجع به مسئله مسئولیت‌های مربوط به راه اندازی و استمرار این نوع جدید از تخاصم، اختلاف نظر دارند، مورخین آمریکایی «تجدیدنظرطلب» مانند D. Horomitz یا D. Yergin مخالف این عقیده عمومی هستند که اراده گسستن و نتیجتاً ایجاد فضای جنگ سرد ازکشور آنها ناشی می‌شده است.

مقدمات جنگ سرد از اوان سالهای ۱۹۴۶-۱۹۴۵ با پدیده مکرر یک رشته سوء تفاهم‌ها و تفرقه و نفاق‌های رو به افزایش پایه‌ریزی گردید. سال ۱۹۴۷ به مثابه زادگاه حقیقی کل دوران جنگ سرد، شاهد تکوین دکترین‌ها و اولین ارگانهای ذیربط در داخل هر یک از دو اردوگاه دشمن بوده است. در همان زمان، جنگ سرد بطور کامل آغازگشته حول محور مسئله آلمان متبلور شد که بمثابهٔ مرکز و نماد گسیختگی جهانی تلقی می‌شد و سپس بعد از پیروزی مائوتسه تونگ در

چین (۱۹۴۹) بر صحنه نظامی مابین دو دولت کره (۱۹۵۳-۱۹۵۰) متمرکز گردید.

فوت استالین در سال ۱۹۵۳ و هجمهٔ عمومی خروشچف در قبل و بعد از بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی (۱۹۵۶) موجب پیدایش دورهٔ جدیدی شدند که توسط دبیر اول حزب بعنوان «همزیستی مسالمت‌آمیز» تعریف شد و بیشتر تحت عنوان «انجمادزدایی» شهرت یافت که البته هنوز بطور کامل به «بعد از ۱۹۴۷» تعلق داشت و برای اثبات این مدعا کافی است که به رویارویی‌های جدید در مورد مسئله‌های برلین و کوبا امعان نظر گردد. تنها برای فاصله پس از وحشت بزرگ دوجانبه اکتبر ۱۹۶۲ حول محور موشکهای مستقر در کوبا بود که امکان ایجاد یک «تنش‌زدایی» کامل بمنصّهٔ ظهور رسید. مفهوم آن واقعه این بود که برپایه استدلال برآن به دفاع از یک تعریف از جنگ سرد که در سال‌های ۵۳ و ۵۵ حول موضوع معاهدهٔ دولتی مربوط به اطریش و یا سفر خروشچف به بلگراد دور می‌زد، پرداخته شود. اما مخاطره‌آمیز است که راجع به یک پدیدهٔ میانه مدت تاریخی، با نگاه کوتاه و گذرا نگریسته شود.

الف ـ ۱۹۴۷: سال گسیخته.

۱ـ اولین اختلاف نظرهای ایجاد شده بین آنگلوساکسون‌ها و شوروی منجر به از هم پاشیدگی اتفاق بزرگ گردید (۱۹۴۶-۱۹۴۵).

ـ کنفرانس پتسدام برگزار شده در ماههای ژوئیه و اوت ۱۹۴۵ بعلت مغایرت با کنفرانس یالتا موجب پیدایش جوّ جدیدی در روابط بین اعضاء اتفاق بزرگ گردید. ترومن که بعلت دارا بودن بمب اتمی چشم‌انداز جدیدی نسبت به پایان جنگ و دوره پس از جنگ پیدا کرده بود، بویژه کمتر از چرچیل به مقولهٔ امنیت جمعی و جهانی سازی مسائل منظور شده در دستور کار سازمان ملل متحد حساسیت نشان می‌داد. بعکس، استالین، سیاست اعمال قدرت را بر پایهٔ کنترل سرزمینهای اقماری خود ادامه می‌داد که محدودیت‌های آن با حالت چگونگی رابطه قدرت بستگی داشت.

با وجود پایه‌گذاری سازمان ملل متحد که منشور آن در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ بوسیله

نمایندگان ۵۱ کشور بنیان‌گذار در سانفرانسیسکو امضاء گردید، و با وجود امضاء معاهده‌های صلح بین کشورهای فاتح و متحدین سابق آلمان که به دشواری نیز تحقق یافته بود، وضعیت روابط بین‌المللی همچنان به وخامت می‌گرایید تا آنجا که چرچیل در تلگرام مورخ ۱۱ مـی ۱۹۴۵ خود خطاب به ترومن یادآور «پردهٔ آهنین» شد که حکومت شوروی بر مرزهای خـود خواهد آویخت. در تاریخ ۵ مارس ۱۹۴۶، چرچیل در جریان نطق مشهور خود زیر عنوان «پرده آهنین» در دانشگاه فولتون (میسوری) مجدداً این اصطلاح را علناً تکرار نمود: «.... از اِستِتین واقع در منطقهٔ بالتیک تا تِریست واقع در آدریاتیک یک پردهٔ آهنین در میان قاره کشیده شده است (....) من گمان نمی‌کنم که روسیه طالب جنگ باشد. چیزی که آن کشور جستجو می‌کند عبارتست از بهره‌برداری از نتیجه جنگ بمنظور توسعهٔ نامحدود قدرت و دکترین خود....»

آخرین واژه‌های کاربردی چرچیل را می‌توان به مثابهٔ عناصر یک تعریف اولیه غربی از جنگ سرد تلقی نمود. بعلاوه، چرچیل در همان سخنرانی خود به افشاء پدیده‌هایی نظیر «ستون‌های پنجم کمونیست» و «یک چالش و تهدید فزاینده علیه تمدن مسیحیت» پرداخته است. هر چند که چرچیل در کسوت یک نظر ساده شخصی سخن می‌رانده است (زیرا وی در انتخابات ژوئیه ۱۹۴۵ شکست خورده و نتیجتاً از قدرت کنار رفته بود) اما نفس حضور ترومن به هنگام ایراد سخنرانی به نظرات ایراد شده حالت نیمه رسمی به عنوان موضع ایالات متحده می‌داد بحدّی که استالین نطق مورد بحث را بعنوان «اقدام خطرناک» و «اعلام جنگ» علیه اتحاد جماهیر شوروی توصیف نمود.

ـ برخی از اقدامات شوروی در سال ۱۹۴۶ مؤیّد تحلیل چرچیل بودند.

اتحاد جماهیر شوروی تنها در آوریل ۱۹۴۶، نیروهای خود را از منچوری عقب کشـید و بویژه برخلاف وعده‌های قبلی خود به نوعی اقدامات باج خواهـانه عـلیه ایـران مـی‌پرداخت. شوروی در ازاء خروج نیروهای نظامی خود که از پاییز ۱۹۴۱ در ایران حضور داشتند (همانند نیروهای نظامی بریتانیای کبیر که خروج آنها برای دوم مارس ۱۹۴۶ تعیین شده بود) خواستار

یک امتیاز نفتی در شمال کشور و خودمختاری آذربایجان ایران بود که در نوامبر ۱۹۴۵ توسط یک حزب طرفدار کمونیست تحت حمایت شوروی اعلام گردیده بود. بحران در دو مرحله فیصله یافت: در ۲۶ مارس ۱۹۴۶ از طریق اعلان عقب نشینی شوروی (که بصورت واقعی در ماه دسامبر تحقق یافت) در ازاء تنها یک امتیاز نفتی، سپس در سال ۱۹۴۷ از طریق ردّ امتیاز داده شده توسط پارلمان ایران که در پی آن رژیم آذربایجانی طرفدار شوروی نیز فرو پاشید.

تهدید شوروی برتنگه‌ها و جنگ داخلی در یونان نگران‌کننده‌تر از سایر وقایع بود. مطالبهٔ اتحاد جماهیر شوروی در تاریخ ۷ اوت ۱۹۴۶ مبنی بر سازماندهی یک دفاع مشترک روسی - ترکی از تنگه‌ها به بهای یک تجدید نظر درکنوانسیون مؤنت‌رو (Montreux) مورخ ۱۹۳۶ منتج به نتیجه نشده آمریکاییها هواپیماهای جنگی را به مدیترانهٔ شرقی روانه نمودند. جنگ داخلی در یونان که بین قوای دولتی تحت حمایت بریتانیا و ارتش دموکراتیک شمال کمونیست به فرماندهی ژنرال مارکوس و افیادیس از اکتبر ۱۹۴۶، باعث افزایش و تشدید نگرانی‌ها در منطقه شده بود، این یک شکست کامل نبود: در فاصلهٔ بین ژوئن ۱۹۴۶ و پایان سال، مذاکراتی در چارچوب سازمان ملل متحد راجع به تاسیس یک مرجع صالح بین‌المللی بمنظور نظارت بر فعالیتهای هسته‌ای و کنترل آن جهت بهبود جو روابط بین‌المللی، در جریان بود.

فیصله مسئله آلمان تا پایان سال ۱۹۴۶ مشکلات کمتری را برمی‌انگیخت.

محاکمات دادگاه نورمبرگ (نوامبر ۱۹۴۵ تا اکتبر ۱۹۴۶) بطور مشترک سازماندهی شده بود درحالیکه یک شورای مشترک متفقین آلمان را که به چهار منطقه نفوذ تقسیم شده بود، اداره می‌کرد. مناطق نفوذ به ترتیب متعلق به شوروی، آمریکا، بریتانیا و فرانسه بود. برلین پایتخت سابق آلمان در منطقه نفوذ شوروی قرار داشت و به موجب یک توافقنامه منعقده در نوامبر ۱۹۴۵ از طریق کریدورهای هوایی متعددی، آزادانه با سایر مناطق اروپایی مرتبط می‌گشت. کشورهای اشغال‌کننده راجع به دو مسئله غیرنظامی نمودن و نازی‌زدایی کردن آلمان با یکدیگر تفاهم داشتند اما این توافق در مورد انهدام بخش صنعتی آلمان مصداق نداشت. آمریکاییها

خیلی سریع از طرح اولیه خود که در زمان جنگ توسط وزیر خزانه‌داری هِنری مورگانتو مبنی بر انهدام کامل صنایع آلمان و اجبار آن کشور به پرداخت غرامات سنگین جنگی ریخته شده بود، صرفنظر نموده بعکس ترجیح می‌دادند که به روند بازسازی یک آلمان پیشرفته و قویّ یاری رسانند. تا از این طریق امکان الحاق آلمان به اردوگاه کمونیسم را خنثی و یا تضعیف نمایند.

شوروی‌ها که حوائج بازسازی کشور تخریب شدهٔ خودشان بسیار فراوان بود، حداکثر بهره‌برداری را از امکانات تولیدی جاری منطقه آلمانی تحت اشغال خود می‌نمودند. امّا آمریکاییها که از پیش بلافاصله پس از هشتم می ۱۹۴۵، کمک خود به اتحاد جماهیر شوروی به شکل وام قراردادی را حذف کرده بودند، به فاصله یکسال پس از آن تحویل کالاهای تولید شده در منطقه اشغالی خود به شوروی را نیز به حالت تعلیق درآورده سپس از اول ژانویه ۱۹۴۷ منطقه اشغالی خود را با منطقه اشغالی بریتانیای کبیر ادغام نمودند. در ارتباط با انعقاد یک معاهده راجع به آلمان، هیچ نوع تحرکی به چشم نمی‌خورد.

۲ـ از مارس تا نوامبر ۱۹۴۷، مقدمات جنگ در هر دو اردوگاه فراهم گردید.

ـ در نیمه دوم سال ۱۹۴۷ اوضاع متحول شد و علّت اصلی آن عبارت بود از یک رشته تحولات بازتاب‌دار در ابتکار عمل‌های آمریکا که توجیه‌کنندهٔ انعطاف جدید در سیاست خارجی شوروی بود که تحلیل‌کنندهٔ موثر آن ژرژ کِنان کاردار سفارت آمریکا در مسکو و سپس مشاور اصلی ترومن و مارشال بود. کنان نظرات و عقاید خود را طی یک تلگرام طویل ۸۰۰۰ کلمه‌ای در اواخر فوریه ۱۹۴۶ تشریح کرده است. از نظر وی، روس‌ها بعنوان ورّاث ایدئولوژی انقلابی و در عین حال ورّاث سنّت روسیه تزاری و آگاه از دشواریهای مرحلهٔ آغازین رژیم خود، همواره در جستجوی نیل به یک قدرت مطلق و مسلم می‌باشند. تلقّی آنها این است که دنیای خارج با آنها خصومت دارد و اینکه «بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم یک تعارض فطری و ذاتی وجود دارد» و این طرز تلقی مانع از این می‌شود که «مسکو بتواند صادقانه تصوّر ایجاد یک مجموعه اهداف مشترک بین اتحاد شوروی و قدرتهای به زعم او سرمایه‌داری را بنماید» اما

درعین حال یک رشته حرکات تاکتیکی را از نظر دور نمی‌دارد درحالیکه هدف غایی آنها سقوط سرمایه‌داری است، این هدف اجتناب‌ناپذیر از نظر آنها می‌بایست صبورانه پیگیری شود.

در آن شرایط، مسئولیت ایالات متحده روشن بود: «فشار شوروی علیه نهادهای آزاد دنیای غرب می‌توانست از طریق اعمال دقیق و محتاطانه یک روند ضد فشار روی یک رشته از نقاط جغرافیایی و سیاسی که بطور مستمر تعویض شوند تحت کنترل درآمده و خنثی گردد.» این اولین تدوین نظری مبنی بر «بازدارندگی» متعلق به مردی است که مورخ آمریکایی دی. پرجین وی را طرفدار «اصل ریگا» (ایالات متحده قبل از سال ۱۹۳۹ متخصصین خود در مسائل اتحاد جماهیر شوروی را در این شهر آموزش می‌داد) می‌داند که به موجب آن حیات اتحاد شوروی در نوعی توسعه‌طلبی عقیدتی ریشه دارد، درست برخلاف «اصل یالتا» که به اتحاد شوروی بعنوان یک قدرت بزرگ همانند سایر قدرتهای بزرگ نظر می‌افکند.

بدین ترتیب، غرب تصمیم به ایجاد یک سد بندی کامل نظامی، مالی و فکری در قبال پیشروی شوروی اتخاذ نمود. دکترین ترومن ترجمان ارادهٔ ایالات متحده مبنی بر کنترل همه جانبه تهاجم ۱۹۴۶ در همه نقاط دنیا است و در این راستا رئیس جمهوری آمریکا استراتژی خود را از جایگزین نمودن جیمز بیرنِس وزیر امور خارجه توسط ژنرال مارشال در اوایل ژانویه ۱۹۴۷ آغاز نمود. هنگامی که ماه بعد، بریتانیایی‌ها کاخ سفید را از قصد خود مبنی برتعلیق کمک سنتی اقتصادی و نظامی خود به یونان و ترکیه از تاریخ ۳۱ مارس آگاه نمودند (دو کشوری که ضمن اینکه درگیر جنگ داخلی «بخصوص یونان» بودند در خط اول جبهه پیشروی کمونیسم نیز قرار داشتند)، ترومن قضیه را با ملت آمریکا مطرح نموده در تاریخ ۱۲ مارس ۱۹۴۷ از کنگره یک اعتبار فوری ۴۰۰ میلیون دلاری بمنظور کمک به یونان و ترکیه تقاضا نمود. سخنرانی ترومن، دو نحوه زندگی را در برابر یکدیگر قرار می‌داد که یکی عبارت بود از زندگی مبنی براراده اکثریت تبیین شده بوسیله انتخابات آزاد، و دیگری که در «اراده یک اقلیت تحمیل شده بازور بر اکثریت» تبلور می‌یافت. نحوه اخیر همواره متکی بر اعمال ستم و ارعاب است. لذا زمان آن رسیده بود که ایالات متحده آمریکا بعکس رفتار خود در بعد از جنگ اول، مسئولیت‌های ناشی

از پیروزی خود را به عهده گیرد: ترومن در نطق خود چنین اضافه نمود: خلق‌های دنیای آزاد از ما انتظار دارند که آنها را در راه پاسداری از آزادیهایشان یاری نماییم». رئیس جمهور آمریکا اضافه نمود که «کمک‌های آمریکایی عمدتاً جنبه اقتصادی و مالی خواهند داشت». کِنان معتقد بود به اینکه «می‌بایست توازن و سلامت اقتصاد اروپا را مجدداً برقرار نمود زیرا پدیدهٔ کمونیسم بمنزلهٔ سرطانی است که تنها می‌تواند روی نسوج بیمار گسترش یابد». در تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۴۷، ژنرال مارشال در دانشگاه هاروارد برنامهٔ خود را تحت نام خودش تشریح نمود: وی اعلام کرد که چندین میلیارد دلار واریز و بین کشورهای متقاضی تقسیم خواهد شد. وی چنین ادامه داد: «اقدام ما علیه هیچ کشور و هیچ عقیده‌ای نیست بلکه فقط علیه گرسنگی، فقر، نومیدی و هرج و مرج بکار گرفته خواهد شد. اهداف این اقدام باید مبتنی باشد بر تولد مجدد یک اقتصاد سالم در سطح جهان به منظور فراهم نمودن شرایط سیاسی و اجتماعی ضروری جهت استقرار نهادهای آزاد». اتحاد شوروی در وهلهٔ اول خارج از دایره شمول برنامه مارشال قرار نداشت و علیرغم واکنش منفی اولیه (توسط روزنامه پراودا مورخ ۱۶ ژوئن)، مولوتُف دعوت نخست وزیران فرانسه و بریتانیا جهت انجام مذاکرات را پذیرا شد. معهذا، وی به سرعت مذاکرات آغاز شده در پاریس را قطع و ترک نمود و به تبع آن چکسلواکی و لهستان که بدواً به برنامه علاقه نشان می‌دادند مجبور به عقب نشینی شدند.

در مقابل ضد حمله سیاسی و اقتصادی ایالات متحده، اتحاد شوروی در زمینه ایدئولوژیک و عقیدتی واکنش نشان می‌داد.

از ۲۲ تا ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۷، شوروی با یک فراخوان سرّی کنفرانس مؤسس کُمین فُرم (دفتر اطلاعات احزاب کمونیست و کارگری) را در یکی از شهرهای لهستان برگزار نمود. نمایندگان ۷ حزب کمونیست اروپای شرقی و به اضافه نمایندگان احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا در کنفرانس مزبور شرکت نمودند. آندره ایدانف و مالینکُف در راس هیات اعزامی از طرف حزب کمونیست اتحاد شوروی قرار داشتند. آندره ایدانف در آن زمان و تا زمان مرگ خود در تاریخ ۳۱ اوت ۱۹۴۸، نظریه‌پرداز بزرگ کمونیست بود و دکترین خود راکه نکته به نکته با دکترین کِنان و

ترومَن در تعارض بود، تحمیل نموده به حاضرین در کنفرانس قبولاند. لذا از دیدگاه کمونیستی، دو اردوگاه در جهان شکل گرفته بود: از طرفی اردوگاه امپریالیستی و ضد دموکراتیک (...) و از طرف دیگر اردوگاه ضدامپریالیستی و دموکراتیک که هدف اصلی آن عبارت بود از ریشه‌کنی امپریالیسم، تقویت دموکراسی و تصفیهٔ بقایای فاشیسم. دفتر اطلاعات احزاب کمونیست و کارگری (کُمین فُرم) که مرکز آن در بلگراد تثبیت شده ارگان مطبوعاتی آن تحت عنوان «برای یک صلح پایدار، برای یک دموکراسی خلقی» نه تنها بصورت یک ارگان اطلاعاتی که بعنوان یک ارگان رابط بین احزاب کمونیست درآمده بود. وظیفه دفتر مزبور عبارت می‌شد از «سازماندهی تبادل تجارب و در صورت نیاز هماهنگی فعالیتهای احزاب کمونیست براساس تراضی آزاد آنها». تاریخ ثابت کرد که این دفتر درواقع و بویژه یک ماشین جنگی علیه تیتو بود تا اینکه در سال ۱۹۵۶ روند افشاگری و اعتراض علیه یوگسلاوی از دستور کار احزاب کمونیست خارج گردید.

اجرای دکترین ایدانُف اشکال گوناگونی به خود گرفت.

در دموکراسی‌های اروپایی، احزاب کمونیست پذیرفتند که اگر نه از جوامع خود اما بهرحال از رژیمهای سیاسی موجود ببرند که به بهای قطع رابطهٔ آنها با بخشی از تاریخ جدید شان تمام می‌شد: عدم شرکت آنها در اوج ملی‌گرایی‌های آزادیبخش.

نمایندهٔ یوگسلاوی شرکت کننده در کنفرانس کمبُن فرم منعقده در لهستان، احزاب کمونیست را صراحتاً متهم نمود به عقب نشینی از ایده آلهای خود در قبال اخذ قدرت با توسل به («ابهام قانونمندگرایی»). در بهار ۱۹۴۷ در بلژیک و در ایتالیا، این احزاب از ائتلاف‌های بر سر قدرت کنار زده شدند (۳۰ ماه می). در فرانسه، رامادیه بوسیله فرمان مورخ ۵ می به مسئولیت‌های وزرای کمونیست خاتمه داد. پاییز ۱۹۴۷ شاهد انفجار یک رویارویی توام با خشونت بود: یک اعتصاب عمومی تقریباً شورشی که پس از بجای گذاشتن چندین قربانی در وَلانس و در شمال مآلاً در اوایل ماه دسامبر با شکست مواجه گشت.

در خود اتحاد جماهیر شوروی، اقتصاددان مشهور مجاری تبار، اُژِن وارگا، مورد انکار رهبران واقع گردید. وی در کتاب خود زیر عنوان «راجع به تبدیل اقتصاد سرمایه‌داری در پی جنگ دوم جهانی» (۱۹۴۶) پیش بینی کرده بود که سرمایه‌داری هدایت شده توسط ایالات متحده قادر خواهد بود بحران تطبیق خود با نیازهای تازهٔ پس از جنگ را پشت سر گذارد و در یک دورهٔ ده‌ساله آتی دستخوش تزلزل تعیین کننده نخواهد شد و درنتیجه می‌باست با ایالات متحده تفاهم برقرار کرده توسعهٔ اقتصادی شوروی را در اولویت قرار داد. این نظریه به مثابه یک نظریه تند در مخالفت باتز رسمی رژیم مبنی بر تشدید بحران عمومی سرمایه‌داری تلقی گردید. مغضوبیت وی همزمان بود با اوج نفوذ ایوانُف، از سرگیری پاکسازی‌های وسیع در سیستم و تحکیم سلطهٔ شوروی بر اروپای شرقی.

ب ـ نمایش‌ها، بحران‌ها و فرهنگ‌های جنگ سرد (۱۹۵۳-۱۹۴۸)

۱ـ استقرار نظام سووینتیک در اروپای شرقی در دو مرحله تحقق یافت (۱۹۴۹-۱۹۴۷).

احزاب کمونیست به محض رهایی کشورهایشان توسط ارتش سرخ مسیر «جبهه‌های ملی» را در پیش گرفتند. جبهه‌های مزبور تشکّل‌های سوسیالیستی، دموکراتیک و یا احزاب کشاورزی را در کنار خود داشتند. چیزی که باعث می‌شد این جبهه‌ها به آسانی و با اکثریت قابل ملاحظه‌ای برندهٔ انتخابات باشند: جبهه وطن در بلغارستان در اکتبر ۱۹۴۶ اکثریت ۷۸٪ آراء را بخود اختصاص داد، ماه بعد، در رومانی ۷۲٪ و بالاخره در انتخابات قانونگذاری در ژانویه ۱۹۴۷ ۹۰٪ از کرسی‌ها. کمونیست‌ها گاهاً در اثر فشار نمایندگان نظامی شوروی، مانند مارشال وُرُچیلُف در مجارستان، پست‌های کلیدی وزارتخانه‌ها را در اختیار می‌گرفتند (داخله، ارتش، دادگستری، اقتصاد). این وضعیت به آنها امکان ایجاد تفرقه در مدیریت‌های اصلی کشور را می‌داد بنحوی که بتوانند مقدمات فتح نهایی قدرت را تدارک ببینند. احزاب رقیب در وهلهٔ اول دچار تفرقه و جدایی شده سپس به موجب تاکتیک سالامی (نحوه برش ورقه‌های نازک یک قطعه ژامبون، یکی پس از دیگری) توصیف شده در سال ۱۹۵۲ توسط ماتیاس راکوسی

مجاری، از صحنهٔ سیاست حذف می‌شدند. وضعیت به گونه‌ای بود که مخالفین را یکی پس از دیگری حذف می‌کردند، به عبارت دیگر بدواً با چسباندن برچسب «فاشیستی» به گروهی حمله کرده سپس گروههای دیگری را به عنوان هواخواه و همفکر فاشیست‌ها به حاشیه می‌راندند. این حرکت در طول سال ۱۹۴۷ مرتب شدت می‌گرفت به نحوی که دستگیریها و محاکمه‌های چندانی حتی محکومیت‌های به مرگ علیه رهبران احزاب روستاییان مجارستان «فوریه» بلغارستان (ژوئن)، رومانی (ژوئیه)، لهستان (اوت)، به مرحله اجراء درآمد.

اما در ماه اکتبر ۱۹۴۷، اگرچه ادغام احزاب سوسیالیست و کمونیست در رومانی اعلام گردید اما سوسیال ـ دموکراتها در مجارستان و چکسلواکی از یک اقدام مشابه سرباز زدند. در چنین جوّی بود که در تاریخ ۲۵ فوریه ۱۹۴۸ «ضربهٔ پراگ» به اجرا درآمد. چکسلواکی بعنوان یک نمونه توازن و تعادل بین شرق و غرب بنظر می‌آمد. بِنِس پیر، رئیس جمهور آن کشور یک عنصر لیبرال بود و به موجب یک توافقنامه منعقده در آوریل ۱۹۴۵، چهار حزب در دولتی مشارکت داشتند که ریاست آن برعهده کلِمان گوتوالد کمونیست رهبر اولین تشکل سیاسی کشور بود. (تشکل کمونیستی مزبور در انتخابات آزاد ماه می ۱۹۴۶، ۳۸٪ از آراء متخذه را به خود اختصاص داده بود) معهذا اتحاد جماهیر شوروی دو اقدام مستقل چکسلواکی را محکوم نموده بود که عبارت بودند از پاسخ اصولی و مثبت آن کشور به برنامهٔ مارشال و مذاکراتش با فرانسه بمنظور تشکیل یک اتحاد علیه آلمان. این مؤلفه‌ها مضاف بر پارامترهای دیگری مانند کمبود شدید مواد غذایی و سرکوب بعمل آمده در اسلواکی در پی به دار آویخته شدن کشیش تیسو متحد سابق نازی‌ها، در مجموع فضای نامطمئنی برای کمونیست‌ها در انتخابات آزاد پیش‌بینی شده برای ماه می ۱۹۴۸ ایجاد کرده بودند. در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۹۴۸ با استعفاء ۱۲ وزیر لیبرال به نشانهٔ اعتراض علیه یک اقدام پاکسازی توسط وزیر کشور کمونیست، آزمایش قدرت آغاز گردید.

لذا، گوت والد از بِنِس اجازه خواست تا دولتی متشکل از تنها کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های چپگرا تعیین نماید. بِنِس در یک وضعیت کاملاً شورشی تحت تاثیر رژهٔ

سنگین کارگران مسلح تسلیم نظر نخست وزیر شد. در نتیجه انتخابات برگزار شده در ۳۰ می که با روش فهرست واحد انجام گردید، کمونیست‌ها ۲۳۹ کرسی و بقیه احزاب ۶۱ کرسی بدست آوردند.

در ماه ژوئن، بِنِس استعفا کرده در سوم سپتامبر فوت نموده گوت والد جانشین وی شد. بدین ترتیب چکسلواکی تبدیل به یک دموکراسی خلقی شد. حالا دیگر جهانیان به وضعیتی که می‌رفت تا بر منطقه شرق اروپا حاکم شود آگاهی یافته بودند: زورمداری کمونیستها نشانگر موارد بسیار اندک اعمال دموکراسی (بورژوازی) توسط آنها بود. مهمتر آنکه، مسئله یوگسلاوی به فاصله چند هفته از قضیه چکسلواکی حاکی از اراده قاطع شوروی به اعمال یک سلطه بی‌چون و چرا بر منطقه تحت نفوذ خود در شرق اروپا بود. اگر در آن زمان، انشقاق یوگسلاوی توانست بعنوان یک امر کاملاً داخلی در بلوک کمونیست تلقی گردد، معهذا می‌دانیم که این یک قطعه اساسی از ماشین انسجام سلطه اتحاد شوروی بر همان بلوک را تشکیل می‌داد و استالین از استقلال عمل مارشال تیتو که داعیه اعمال یک سیاست منطقه‌ای خودمختار به نفع اتحادیه بالکانی و یا حمایت از نهضت چریکی کمونیستی در یونان را داشت، بسیار آزرده خاطر شده بود، در تاریخ ۱۹ مارس ۱۹۴۸، مسکو مشاورین خود در یوگسلاوی را فراخوانده و در ۲۸ ژوئن کمین فُرم (دفتر اطلاعات احزاب کمونیست و کارگری) علناً مبادرت به محکومیت روش انحرافی تیتوئیست نموده مرکز این دفتر بلافاصله از بلگراد به بخارست انتقال یافت.

دموکراسی‌های خلقی در درجه اول روابط اقتصادی و سپس در پاییز ۱۹۴۹ روابط سیاسی خود با یوگسلاوی را قطع نمودند درحالیکه تعدادی از رهبران متهم به گرایش به تیتوئیسم از صحنه قدرت حذف گردیدند از قبیل راژک در مجارستان و یا کلِمانتین واسلانسکی در چکسلواکی، گومولکای لهستانی و کادار مجاری را به زندان انداختند. اتحاد شوروی موفق به تسلیم کشاندن تیتو نشد اما از این واقعه فرصتی یافت تا به یک پاکسازی عقیدتی وسیع در منطقهٔ زیر نفوذ خود بپردازد.

در تاریخ اول ژانویه ۱۹۴۹ اتحاد جماهیر شوروی، شورای همکاری اقتصادی متقابل

(CAEM) را تاسیس نمود که هدف آن عبارت بود از تهیه مقدمات ایجاد همخوانی اقتصادی در بلوک شرق. شورای مزبور در مسکو تشکیل شده متشکل از اتحاد شوروی، بلغارستان، لهستان رومانی و چکسلواکی بود. معهذا اساسنامه شورای مورد بحث در ۱۹۵۹ امضاء شده از ۱۹۶۰ لازم‌الاجراء گردید که در واقع جایگزین روابط دوجانبه و ابزار بسیار مفیدی شد برای شوروی از لحاظ تأمین مواد اولیه و مواد غذایی ضروری برای اقتصاد خود.

۲ـ آلمان و اقیانوس اطلس تبدیل به صحنه‌های بزرگ جنگ سرد شدند (۱۹۴۹-۱۹۴۸).

آلمان تبدیل به عامل شرطبندی اصلی جنگ سرد در اروپا شده بود و این نبود مگر نتیجه تقویت و تشدید سلطهٔ شوروی بر اروپای شرقی که از دید غربیها بعنوان یک منطقه از دست‌رفته نهایی تلقی می‌شد. خطر از ناحیهٔ یک رویارویی مستقیم بین ارتشهای دو قدرت بزرگ نشئت می‌گرفت اگر چه بحران برلین نمایانگر احتیاط ورزی هر دو اردوگاه بود.

شورای وزرای امور خارجه چهار قدرت، برای آخرین بار در ماه دسامبر ۱۹۴۷ تشکیل گردید. آمریکایی‌ها، بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها بدون حضور شوروی در لندن گردهم آمدند که روسی‌ها نیز به نشانه اعتراض در تاریخ ۲۸ مارس ۱۹۴۸ شورای کنترل را ترک نموده بدین ترتیب به دولت چهارگانهٔ آلمان پایان داده شد. کنفرانس لندن (۲۳ فوریه تا اول ژوئن) بویژه راجع به یک اصلاح سیستم پولی در منطقهٔ دو گانهٔ انگلیسی ـ آمریکایی اخذ تصمیم نمود. نتیجتاً، شوروی تصمیم به اقدام به یک آزمایش قدرت گرفت: محاصرهٔ اقتصادی برلین غربی از ۲۴ ژوئن ۱۹۴۸ شروع و بمدت ۳۲۲ روز ادامه یافت، بعبارت دیگر تا دوم می ۱۹۴۹، مراودات جاده‌ای، راه‌آهن و پستی بین دو منطقه معلق گردید. تدارکات با منشاء منطقه شوروی، مواد غذایی، برق و گاز دفعتاً متوقف شدند و در نتیجه یک جمعیت ۲/۲ میلیون نفری که روزانه به ۱۲۰۰۰ تن محصولات مختلف نیاز داشت، در انزوا قرار داده شد. غربیها به پیشنهاد ژنرال لوسیوس کلی فرمانده ارتش آمریکایی در آلمان یک پل هوایی برقرار ساختند. در ماه ژانویه ۱۹۴۹، تحویل روزانه مایحتاج بالغ بر ۷۵۰۰ تن گردید. اتحاد جماهیر شوروی با اذعان به

شکست محاصرهٔ اقتصادی خود در تاریخ ۲۶ آوریل ۱۹۴۹ آمادگی خود را جهت رفع محاصره در ازاء تعیین تاریخ برای تشکیل اجلاس چهارجانبه اعلام نمود. در نتیجه، اجلاس فوق در ۱۲ می همان سال برگزار گردید و کنفرانس وزرای امور خارجه منعقده در بیست وسوم می موفق به اخذ هیچ تصمیم مشخص و ملموسی نگردید. پل هوایی که نقش خود را ایفا کرده بود، چند ماه بعد برچیده شد.

آثار و نتایج سیاسی بحران بر خلاف چیزی بود که شوروی‌ها در جستجوی آن بودند: بحران موجب تقویت و تشدید نفوذ غربی‌ها در برلین غربی و در منطقهٔ سه گانه شده روند تقسیم آلمان که منبعد اجتناب‌ناپذیر شده بود را تسریع بخشید. منطقه فرانسوی آلمان نیز در ماه اوت ۱۹۴۸ به منطقه دوگانهٔ انگلیسی ـ آمریکایی ملحق گردیده و هشتم ماه می ۱۹۴۹، قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی) در شورای پارلمانی بن به تصویب رسیده توسط کنراد آدنائر رئیس شورا اعلام گردید و در روز دهم ماه می شهر بن بعنوان پایتخت برگزیده شد. در نتیجه انتخابات عمومی ماه اوت، حزب دموکرات ـ مسیحی یک اکثریت کوتاه مدت بدست آورد و در تاریخ ۱۵ سپتامبر، آدنائر بعنوان صدراعظم فدرال انتخاب شد. اتحاد جماهیر شوروی واکنش نشان داده در تاریخ هفتم اکتبر ۱۹۴۹ تأسیس جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) را اعلام و در تاریخ ۱۱ اکتبر ویلهلم پیک بعنوان رئیس جمهور آن انتخاب گردید.

جهان غرب دفاع خود را در مقابل توسعه‌طلبی شوروی سازماندهی می‌کند.

ضربه پراگ و حصر اقتصادی برلین که به فاصلهٔ چند ماه از یکدیگر اتفاق افتادند موجب نگرانی شدید جهان غرب شده بود. در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۸، پی. اچ. اسپاک از تریبون سازمان ملل متحد خطاب به ویشینسکی چنین اظهار داشت: «شما می‌دانید که پایهٔ سیاست ما چیست؟ خوف، و خوف از شما، خوف از دولت شما، خوف از سیاست شما».

اولین اتحادها تا هنگامی که ایالات متحده در آنها مشارکت نداشت ناکافی بنظر می‌آمدند: پیمان بروکسل (اتحادیهٔ غربی) منعقده در ۱۷ مارس ۱۹۴۸ بوسیله فرانسه، بریتانیای کبیر،

بلژیک هلند و لوگزامبورگ، پیش‌بینی می‌کرد که در صورت تحقق تجاوز علیه هر یک از دول امضاء کننده پیمان سایر امضاء کنندگان به پشتیبانی فوری او خواهند پرداخت و در صورت حمله به آلمان و یا در یک قارهٔ دیگر، دول امضاء کننده اقدام به مشورتهایی خواهند نمود. مانع عمده الحاق ایالات متحده به پیمان در یازدهم ژوئن ۱۹۴۸ برطرف گردید. زیرا در این تاریخ قطعنامه وایزن برگ (منسوب به نام سناتور جمهوریخواهی که مبتکر آن بود) با اکثریت قاطع در سنای آمریکا به تصویب رسید، قطعنامه‌ای که دولت ایالات متحده را مجاز می‌دانست به انعقاد اتحادهایی در خارج از قاره آمریکا و در زمان صلح. این تصمیم بعنوان اولین بدعت به مفهوم رهاسازی دکترین دیرینهٔ مورخ ۱۹۲۳ مونرو تلقی می‌گردید. مذاکرات فیما بین ۵ کشور عضو پیمان بروکسل و ایالات متحده از ماه ژوئیه ۱۹۴۸ آغاز گشته منتهی به تحقق یک اتحاد بین اروپا و ایالات متحده گردید. در روز چهارم آوریل ۱۹۴۹، معاهدهٔ آتلانتیک شمالی در واشنگتن به امضاء رسید. این معاهده که به عنوان پیمان آتلانتیک نیز نامیده می‌شود دوازده کشور را با یکدیگر متحد می‌کند: ۵ کشور عضو پیمان بروکسل به اضافهٔ ایالات متحده، کانادا،دانمارک، ایسلند، ایتالیا، نروژ و پرتغال. متن معاهده که در تاریخ هیجدهم مارس انتشار یافته بود، بارجوع به منشور سازمان ملل متحد و جامعهٔ متمدّن، اطراف مختلف اتحاد را حول محور دموکراسی و آزادیهای فردی بهمدیگر متصل می‌سازد. این معاهده با ماهیت اصلی دفاعی، پیش‌بینی کننده تضمین امنیت جمعی در زمان صلح از طریق مساعدت متقابل و همکاری اقتصادی و در زمان جنگ از طریق یک اقدام هماهنگ از جانب کشورهای عضو به قسمی که هر نوع حمله به هر یک از آنها می‌بایست به مثابهٔ حمله به همه آنها تلقی شده و متناسب با آن، هراقدام لازم منجمله کاربرد نیروی مسلح به مرحلهٔ اجرا درخواهد آمد (ماده ۵). بنابراین، پیمان مورد بحث پیش‌بینی‌کننده یک پاسخ اتوماتیک نمی‌باشد. امکان الحاق سایر دول بدان پیش‌بینی شده که شرط آن موافقت جامع اعضاء می‌باشد. بر همین اساس، ترکیه و یونان در سال ۱۹۵۲ و جمهوری فدرال آلمان در سال ۱۹۵۵ بعضویت پذیرفته شدند. پیمان به توسعه و گسترش ارگانهای تخصصی دائمی در ترکیب ناتو (سازمان معاهدهٔ آتلانتیک شمالی) می‌پردازد: یک

شورای آتلانتیک شمالی از سال ۱۹۵۰، و ستاد فرماندهی نظام بین المللی تاسیس شده در سال ۱۹۵۲ که چهار منطقهٔ فرماندهی را تحت پوشش دارد منجمله دو منطقه در اروپا (فرانسه و بریتانیای کبیر). پاسخ نظامی مستقیم اتحاد جماهیر شوروی تنها در سال ۱۹۵۵ در کسوت تاسیس پیمان ورشو تحقق پیداکرد پس از اینکه از پیش اقدام به توافقنامه‌های تدافعی دوجانبه گوناگونی نموده بود.

در سال ۱۹۴۹، ایالات متحده اقدام به چند محکم‌کاری تکمیلی نمود:

در حالی که برنامهٔ مارشال آثار سودمند خود را بر اقتصادهای اساسی غربی گسترش می‌داد که عمدتاً شامل وضعیت اقتصادی بریتانیا، فرانسه و ایتالیا بود، سه‌کشور اخیر همواره در تهدید تعلیق کمک‌های دریافتی، چنانچه تجارت آنها مخالف با امنیت ایالات متحده ارزیابی می‌شد، قرار داشتند. کنگرهٔ آمریکا در تاریخ ۲۸ فوریه ۱۹۴۹ قانونی وضع نمود که بموجب آن حجم تجارت هر نوع مواد تقویت کننده بنیهٔ نظامی با اتحاد شوروی محدود می‌گردید و کمیتهٔ هماهنگی در ماه نوامبر پایه‌گذاری شد که وظیفه آن عبارت بود ازکنترل هماهنگ شدهٔ صادرات بمقصد کشورهای کمونیست. کمیته مزبور بدواً شامل ایالات متحده و شش کشور اروپایی می‌شد که سپس تمام کشورهای عضو ناتو و ژاپن را تحت پوشش گرفت.

اردوگاه کمونیست در سال ۱۹۴۹ دو موفقیت مهم را به یکدیگر وصل نمود:

انفجار اولین بمب اتمی شوری در تاریخ ۱۴ ژوئیه (خبر مربوط به آن در ۲۳ سپتامبر توسط آمریکاییها اعلام گردید) و اعلام موجودیت جمهوری خلق چین توسط مائوتسه تونگ در تاریخ اول اکتبر در پی تصرف شانگهای (۲۵ می). ناسیونالیست‌های تحت رهبری چیان‌کای چک که از چند سال پیش مورد حمایت ضعیف آمریکایی‌ها قرار داشتند، در پایان سال به فرمز (تایوان) عقب‌نشینی نمودند. در تاریخ ۱۴ فوریه، چین و اتحاد جماهیر شوروی یک عهدنامهٔ دوستی، اتحاد و معاضدت متقابل امضاء نمودند که برای غرب خطیر به نظر می‌رسید. آیا در آن شرایط،

جنگ سرد که تا آن زمان منحصراً در صحنه‌های اروپایی و مدیترانه‌ای جریان داشت، نمی‌توانست به سمت آسیا نیز هدایت شود؟

۳ـ رودررویی بمناسبت جنگ کره (۱۹۵۳-۱۹۵۰) به آسیا انتقال یافت.

در کنفرانس یالتا تصمیم گرفته بودند به اینکه کرهٔ اشغالی توسط ژاپن از سال ۱۸۹۵ بطور مشترک توسط شوروی در شمال و توسط آمریکا در جنوب مدار ۳۸ درجه آزاد گردد. تصمیم فوق اجرا شد اما کمیسیون مشترک روسی ـ آمریکایی مامور تعیین و تاسیس یک دولت ملی نتوانست به هیچ توافقی در این زمینه دست یابد و آمریکاییها در ماه می ۱۹۴۷ به سازمان ملل متحد مراجعه نمودند. در سرزمین کره یک تفکیک عملی تحقق یافت: در جنوب در تاریخ ۱۹ ژوئیه ۱۹۴۸ جمهوری کره در سئوال اعلام موجودیت کرده اولین رئیس جمهوری عبارت بود از از سینگ من ری (۱۹۶۵-۱۸۷۵). وی از مخالفین سابق ژاپنی‌ها بوده سالهای متمادی بصورت تبعیدی در ایالات متحده زندگی کرده بود. و در شمال به نوبه خود در ماه سپتامبر جمهوری خلق دموکراتیک کرده اعلام موجودیت کرد که رهبری آن را کیم ایل سونگ بعهده داشت که در سال ۱۹۴۵ از اتحاد شوروی مراجعت کرده بود. بدین ترتیب، ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی هرکدام، متحد ذیربط خود را در کره به رسمیت شناخته نیروهای نظامی‌شان در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ به عقب کشیده شدند.

در تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰، ارتش کرهٔ شمالی از مدار ۳۸ درجه عبور کرده کرهٔ جنوبی را مورد تهاجم خود قرار داد. در ۲۸ ژوئن، ارتش مزبور سئول را اشغال کرد. دکترین ترومن در مرحلهٔ اول آسیا را در نظر نگرفته بود زیرا وزیر خارجه دیان آچسون در ژانویه ۱۹۵۰ بطور ناشیانه‌ای از ذکر نام کره در حوزه تدافعی خودداری کرده بود. معهذا، ایالات متحده زیر عنوان اقدام بازدارنده در مسئله کره واکنش نشان داد. جنگ کره در واقع تبدیل به تنها مانور مسلح در چارچوب کلی جنگ سرد شد. خصوصیت آن بستگی به نقش شورای امنیت سازمان ملل متحد داشت که از ۱۳ ژانویه ۱۹۵۰ بوسیله اتحاد جماهیر شوروی تحریم شده و بدین علت آن کشور از حق وتوی

خود محروم شده بود. (از جهت دیگر، پذیرش عضویت چین کمونیست پیشنهادی توسط نهرو در ماه ژوئیه ردگردیده بود).

شورای امنیت می‌توانست خواستار برقراری یک آتش بس فوری شده عقب‌نشینی نیروهای نظامی کره شمالی و کمک رسانی اعضاء سازمان ملل متحده به‌کرهٔ جنوبی را نیز خواستار شود. در تاریخ ۲۷ ژوئن براساس یک قطعنامهٔ پیشنهادی آمریکا، مجازات هایی علیه کره شمالی برقرار نموده تصمیم به تشکیل یک نیروی مسلح اعزامی مرکب از ابوابجمعی ملی غالباً آمریکایی اتخاذ نمود. بعلاوه، فرماندهی عالی این نیروی نظامی بعهده ژنرال مک آرتور فاتح جنگ علیه ژاپنی‌ها گذارده شد. کنگرهٔ آمریکا به نوبه خود قانون مشمولی اجباری را تمدید نموده بر اختیارات نظامی ترومن افزود که به موجب آن کره شمالی را هدف بمبارانهای هوایی قرارداد.

نیروهای نظامی کرهٔ شمالی، در مرحلهٔ اول تمامی شبه جزیره به استثناء نواحی محدود تایگو و پوزان واقع در جنوب شرق را به تصرف خود درآوردند (اوت، ۱۹۵۰). نیروهای کره جنوبی و ملل متحد در پی دو مورد پیاده شدن نیروهای آمریکایی، تهاجم را از سر گرفتند که شامل دو نقطه بود: در ۱۵ سپتامبر در «این چون» واقع در نزدیکی سئول و در ۲۶ اکتبر در ون سان واقع در ورای مدار ۳۸ درجه (مک آرتور در هفتم اکتبر فرمان عبور از مدار را صادر کرده بود). پیونگ یانگ پایتخت شمال در تاریخ ۱۸ اکتبر سقوط کرده و این بار سرزمین کره شمالی تقریباً بطور کامل مورد یورش قرار گرفته بود به حدی که حتی شط یالو مرز بین چین و کره در اواخر ماه نوامبر جزء منطقه اشغال شده محسوب می‌گردید. مک آرتوریک تهاجم نهایی را تدارک می‌دید، هنگامی که سومین واقعه پیش بینی نشدهٔ یک جنگ مشحون از این نوع وقایع اتفاق افتاد: داوطلبین چینی که از پیش، از تاریخ ۱۶ اکتبر در جنگ حضور داشتند و به تعداد تقریباً سیصد هزار نفر بطور مخفیانه از شط یالو عبور کرده بودند، در ۲۶ نوامبر دست به ضد حمله زده نیروهای تحت فرماندهی مک آرتور را وادار به عقب نشینی عجولانه تا اواسط ژانویه ۱۹۵۱ نمودند. سئول برای مدتی توسط کره شمالی و چینی‌ها مجدداً به تصرف درآمد.

خوف یک شکست آنچنان شدید بود که مک آرتور تقاضای استفاده از بمب اتمی علیه چین نمود؛ نظر به اینکه چنین اقدامی خطر رویارویی وسیع با اتحاد جماهیر شوروی را دربرداشت، ترومن تصمیم به جایگزینی مک آرتور توسط ژنرال ریدگ وی گرفت (۱۱ نوامبر ۱۹۵۱). از ژوئن ۱۹۵۱، وضعیت در حوالی مدار ۳۸ درجه تثبیت گردیده اولین دور مذاکرات در اوایل ماه ژوئیه آغاز شد حتی اگر قرارداد ترک مخاصمه پام مون ژن امضاء نگردید مگر در ۲۷ ژوئیه ۱۹۵۳ که نتیجهٔ آن بصورت یک صلح سفید همراه با برقراری مجدد وضعیت ماقبل تحقق یافت. جنگ نزدیک به یک میلیون نفر قربانی گرفت منجمله ۴۱۵ هزار نفر از کره جنوبی، سی هزار نفر آمریکایی (و ۲۹۸ نفر فرانسوی).

آثار و نتایج جنگ کره در حوزهٔ دیپلماتیک، بسیار متعدد بود:

چین که توانست جنگ را بزیان ارتش اول جهان چرخش دهد، برای مدت طولانی روابط توأم با تنش و تشنجی را با ایالات متحده و سازمان ملل متحد تجربه نمود. اتحاد شوروی که عملاً در طول جنگ در خارج ازگود مانده بود، بیش از همیشه موفق به تحمیل خود به عنوان تنها رهبر جهان کمونیستی گردید. آمریکاییها به این نتیجه رسیدند که می‌بایست اقدام جدی مبنی بر تجدید تسلیحات خود بنمایند (بین سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ بودجه دفاعی آنها به دو برابر افزایش یافت، ابوابجمعی نظامی آنها مستقر در اروپا از ۱۲۲۰۰۰ نفر در سال ۱۹۵۰ به ۴۱۸ هزار نفر در سال ۱۹۵۵ افزایش یافت که یک اوج تاریخی بود). آمریکاییها از روند تسلیح مجدد آلمان نیز در بدو امر در چارچوب جامعه اروپایی دفاع و پس از شکست آن از طریق ادغام Bundeswebr در ناتو پشتیبانی می‌نمودند. در آسیا، ایالات متحده برای امضاء یک معاهده صلح توأم با یک پیمان امنیت با ژاپن شتاب داشتند (۸ سپتامبر ۱۹۵۱)، یک هفته پس از امضاء پیمان پاسیفیک با استرالیا و نیوزیلند (اول سپتامبر ۱۹۵۱) که انجام مشورتهایی را در رابطه با مسئله امنیت اقیانوس آرام پیش‌بینی می‌نمود. در سال ۱۹۵۴، «سازمان معاهدهٔ آسیایی جنوب شرقی» به امضاء رسید و کشورهایی از قبیل پاکستان، فیلیپین، تایلند، بریتانیای کبیر و فرانسه را نیز

تحت شمول خود قرار می‌داد. و بالاخره، ایالات متحده سیاست خود در قبال جنگ که از سال ۱۹۴۷، فرانسه در سرزمینهای هند و چین درگیر آن بود را، مورد تجدیدنظر قرار داده در اواخر سپتامبر ۱۹۵۱ تصمیم به تسریع در تحویل اقلام نظامی به فرانسه گرفت: بدین سان، جنگ استعماری مبدل به بخشی از روند اقدامات بازدارنده مشترک گردید.

۴ـ جنگ سرد، در هر اردوگاه موجب ایجاد نوعی انجماد عقیدتی و فرهنگی گردید

انجماد در مرحله اول در اردوگاه شوروی شکل گرفت، جایی که زیربناها و بازتابهای تمامیت خواهی از بدو دهه ۱۹۳۰ توسط مردانی چون ایوانف یالیسنکو پایه‌گذاری شده از طریق کمین فرم (دفتر اطلاعات احزاب کمونیست و کارگری) تا احزاب کمونیست قوی فرانسه و ایتالیا نیز گسترش یافته بود. در سال ۱۹۴۸، مفهوم «صلح» بعنوان عامل اتحاد بین کمونیستها و پویندگان راه آنها مورد استفاده قرار گرفت که شامل مقاومت کنندگان سابق، مسیحیان روشنفکران و یا دانشمندان گرد آمده از افق‌های بسیار متفاوت اما دارندگان وفاداری یکسان به حزب مقاومت و طبقه کارگران می‌گردد.

در ماه اوت ۱۹۴۸، کنگره بین‌المللی روشنفکران برای صلح در وِرُکلاو واقع در لهستان برگزار گردید، نقاشانی چون پیکاسو ولِگِر و نویسندگانی چون وِرکُرس و اِلوُارد و زوج ژُلیوت ـکوری وژولیَن هوکس لِی اولین مدیرکل یونسکو ازجمله شرکت کنندگان دراین کنفرانس بودند. رئیس هیئت شوروی فادیف در این کنفرانس، یکبار دیگر تقسیم جهان به دو اردوگاه رایادآور شده ضمن اعتراض به سارتر و در غیاب او از وی بعنوان «کفتار ماشین‌نویس» یا «شغال قلم به دست» توصیف نمود. فرانسویهایی چون دوکلُن، از یکسال قبل، پیروی کرده بودند:

به موجب یک سنت قدیم (قضیه دریفوس)، طبقه روشنفکر جناح چپ در پاریس از چنان موضع قدرت بی‌چون و چرایی برخوردار بود که نظیر آن را نه در بریتانیای کبیر و بویژه نه در ایالات متحده نمی‌شد یافت. آنها فرانسوی‌هایی بودند که گرداننده اصلی کمیته دائمی جهانی «روشنفکران برای صلح» بودند و فردریک ژُلیوت ـکوری ریاست هیئت مدیره کمیته مزبور را به

عهده داشت. یک کنگرهٔ جهانی طرفداران صلح در سال ۱۹۴۹ درپاریس برگزار گردید و کنگرهٔ مشابه دیگری در استکهلم که درجریان آن در تاریخ ۱۹ مارس ۱۹۵۰ فراخوان استکهلم تحقق یافت که «ممنوعیت مطلق کاربرد سلاح اتمی» را توصیه می‌نمود. زمان انجام مبارزات دامنه دار فرا رسیده بود و بموجب یک آمار غیر قابل بررسی توانسته بودند ۶ میلیون امضا (منجمله ۱۴ عدد در فرانسه) برای فراخوان استکهلم جمع‌آوری نمایند. اما از سال ۱۹۵۲ به بعد، نهضت صلح میرفت که از نفس بیفتد. این نهضت زمانی در اوج قرار گرفت که اتحادجماهیر شوروی دارای سلاح اتمی شده کره شمالی همسایهٔ جنوبی خود را مورد تجاوز قرار می‌داد: بنظر می‌رسد که تلفیق این عوامل و وقایع در جریان «کنگره‌های برای صلح» تبدیل به ابزار یک سلاح نمونه برای جنگ سرد بمنظور تضعیف اردوگاه دشمن از داخل شده بود. این ساختار در پایان دهه ۱۹۷۰، در روند واکنش علیه استقرار موشکهای آمریکایی در اروپا مجدداً فعال گردید. درهمین چارچوب، پیکاسو اثر گِرنیکای جنگ سرد، قتل عام در کره (۱۹۵۱) را نقاشی نمود. تظاهرکنندگان در صفوف عظیم عفو رُزِنبرگ‌ها را مطالبه می‌کردند: ژاک دوکلُس به همراه تعدادی دیگر از مسئولین کمونیست به اتهام توطئه علیه امنیت ملی دستگیر شدند (سپس رفع اتهام گردید). از باب مقابله بمثل فردریک ژولیوت ـ کوری برندهٔ جایزهٔ نوبل شیمی در سال ۱۹۳۵، عضو حزب کمونیست فرانسه، از پیش در ۲۸ آوریل ۱۹۵۰ از سمت خود در پست کمیسر عالی انرژی اتمی معزول گردیده بود: در پنجم همان ماه، وی اعلام کرده بود «هرگز دانشمندان مترقی و دانشمندان کمونیست، ذرّه‌ای از علم خود را در راه جنگ علیه اتحاد شوروی بکار نخواهند گرفت». سرانجام علم نیز در واقع از طریق Lyssenkism وارد جنگ سرد شد.

قضیهٔ کراوشِنکُف باعث طرح مسئله وجود اردوگاههای تمرکز و تجمع در اتحاد جماهیر شوروی گردید. این مسئله که از پیش در دهه ۱۹۳۰ ایجاد نوعی تلاطم کرده بود، بین سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۵۱ مجدداً بالا گرفت. یک کارمند عالیرتبهٔ شوروی بنام ویکتور کراوشِنکُف که در سال ۱۹۴۴ به ایالات متحده آمریکا رفته بود، در سال ۱۹۴۷ زندگینامه خود را زیر عنوان «من آزادی را انتخاب کردم» به زبان فرانسه منتشر کرد که درحقیقت یک کیفرخواست شدید علیه

سیستم استالینی بود. هفته نامهٔ کمونیستی «نامه‌های فرانسوی» از نوامبر ۱۹۴۷ شروع به نشر بخشی از مطالب وی نمود که به اتهام افترا مورد تعقیب قرار گرفت و سپس نشر مطالب توسط مقاوم تبعیدی داوید روسِت از سر گرفته شد که در آن از اردوگاههای کار اجباری «گولاگ» مشخصاً نام برده است. وی نیز به اتهام افترا مورد تعقیب قرار گرفت. روند رسیدگی قضایی فوق‌الذکر در سال ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ موجب بالا گرفتن فعالیت دارو دستهٔ پویندگان مشی آستیه دوویـژری، پـیِر کُت، وِرکُرس، فردریک ژولیوت ـ کوری یا ژان کَسو شد که فرمول فرد اخیر مبنی بر «جنگ علیه هیتلر یک بلوک می‌باشد» اذهان فراوانی را به خود مشغول کرد. هفته‌نامهٔ «نامه‌های فرانسوی» در هر دو دعوا بازنده شد اما افکار عمومی هنوز به صورت انبوه تکان نخورده بود.

ـ جنگ سرد در ایالات متحده آمریکا یک واکنش بسیار شدید به راه انداخته موجب شد که دو رئیس جمهور آینده، نیکسون و ریگان در ردیف سانسورکنندگان درجه اول قرار گیرند. ترومَن اوّلین رئیس جمهور آمریکا بود که دل نگران وفاداری کارمندان فِدِرال به خود شد (تشکیل یک کمیسیون موقت در نوامبر ۱۹۴۶ و فرمان مورخ ۲۱ مارس ۱۹۴۷، توصیف شده توسط یک مورخ بعنوان «دکترین خانگی ترومَن»). کنگره با اکـثریت جـمهوریخواه، HUAC (Activities (HOUSE UN - AMERICAN Committee) تأسیس شده در ۱۹۳۸ را مجدداً فعال نمود که در اکتبر ۱۹۴۷ یک تحقیق راجع به هالیوود و محافل سینمایی را شروع نمود (در قرنطینه گذاردن «گروه ده نفری هالیوود») و هشدار به افکار عمومی. مسائل در سال ۱۹۴۸ بالا گرفت و رؤسای حزب کمونیست آمریکا به اتهام توطئه دستگیر شدند (اما به قید وثیقه آزاد شـدند)، و قـضیهٔ آلِرهیس پیش آمد: این فرد وفادار به نیو دِیل (New Deal) که در کنفرانس یالتا شرکت کرده بود، متهم به تعلق به حزب کمونیست در دهه ۱۹۳۰ و تحویل اطلاعات به شوروی شده بود. تحقیق بوسیله ریچارد نیکسون نمایندهٔ جوان جمهوریخواه از کالیفرنیا انجام می‌شد که در سال ۱۹۵۰ به پست سناتوری و از سال ۱۹۵۲ به سمت معاونت رئیس جمهور آمریکا دست یافت.

در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۹۵۰، هیس به جرم شهادت دروغ به ۵ سال زندان محکوم شد. مورد وی موجب تقویت شدید افسانهٔ آمریکایی یالتا گردید، به عبارت دیگر افسانهٔ خیانت به آمریکا

توسط روزولت تضعیف شده در اثر غلبهٔ احساسات و یا مشورت بد که موجب هر نوع خوف و هراس در ارتباط با خیانت‌های دیگری در بالاترین رده‌های حکومت آمریکا می‌شد. قضایای دیگری نیز در نزد متفقین حادث گشتند: در بریتانیای کبیر، بورگِس و فک لثان، دو کارمند عالیرتبهٔ وزارت امورخارجه در سال ۱۹۵۲ افشاء گردیدند، اما مامور اصلی شوروی، کیم فیلبی تا قبل از سال ۱۹۶۳ افشاء نشد.

در تاریخ ۹ فوریه ۱۹۵۰، ژُزِف مک کارتی سناتور ایالت ویس کانسین، وزارت امورخارجه را متهم به اشتغال ۲۰۵ عضو کمونیست نمود. موج مک کارتیسم تا سال ۱۹۵۴ کل جامعهٔ آمریکایی را دربرگرفته بود. این پدیده از ابعاد گوناگونی قابل توجیه بود: استعدادهای عوام‌فریبانهٔ مبتکر آن، اهمیت فراوانی که جمهوریخواهان بدان قائل می‌شدند بمنظور فتح دوبارهٔ قدرت، و مهمتر از آن هراس جامعهٔ وقت آمریکایی که نسبت به نخبگان خود با دیده شک می‌نگریست و یک سنّت خاص این ملت مهاجر که بطور منظم درگیر بحران و تب‌های هویتی می‌شد (مانند جریان ضد آنارشیستی در سال ۱۹۲۷ که منجر به اعدام دو ایتالیایی تبار بنامهای ساکو و وانزِتی گردید). مک کارتی که از سال ۱۹۵۲ رئیس کمیسیون عملیات دولتی و کمیسیون فرعی دائمی تحقیقات شد، این کمیسیون‌ها را تبدیل به تریبون‌های مؤثر علیه «توطئه» کمونیستی نمود که در بخش‌های مختلف جامعه آمریکایی تعقیب می‌کرد.

عناصر هدف برای او عبارت بودند از فعّالین سیاسی درجه اول، دین آچسن وزیرخارجه از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳، پرفسور اُوِن لاتیمور یک کارشناس خاور دور متهم به مسئولیت پیروزی مائو در چین و حتی مارشال و ترومَن. هالیوود بعنوان ویترین آمریکا، از پیش مرعوب تحقیقات HUAC، بطور ویژه‌ای توسط مک کارتی هدف‌گیری شده بود. شبکه‌های اعتراف‌گیری و خبرچینی در هالیوود سازماندهی شده بود و لیست‌های سیاه از آن بخش تهیه و منتشر می‌گردید مانند کتاب «کانال‌های سرخ»، کسانی را که به خطای خود اعتراف نمی‌کردند از بستن قراردادهای هنری محروم می‌نمودند و سندیکای هنرمندان تحت رهبری رُنالد ریگان مراقبت دقیقی اعمال می‌کرد. چارلی چاپلین، قربانی یک تبلیغات خشن مطبوعاتی، در سال ۱۹۵۲ تصمیم به عدم

مراجعت به ایالات متحده گرفت. برتولیت برشت، ژول داسین، ژُزِف لُسی کشور را ترک کردند (دو نفر اول در سال ۱۹۴۷).

در ماه آوریل ۱۹۵۳، معاونین مک کارتی معتقد شدند به اینکه می‌بایست کتابخانه‌های خدمات فرهنگی آمریکایی را پاکسازی نموده و معلمین و آموزگاران می‌بایست سوگند یاد کنند.

مدیریت‌ها و واحدهای اقتصادی بخش خصوصی در مسابقه شکار جاسوسان به رقابت برخاسته بودند. هزاران نفراز کارمندان و کارگران استعفا دادند و حدود هزار نفر از آنان از شغل معزول شدند و تعدادی از خارجی‌ها از کشور اخراج گردیدند. قانون مک کارِن ۱۹۵۰ دسترسی به مشاغل دولتی را برای کمونیست‌ها ممنوع کرده و قانون مک کارِن والتر ۱۹۵۲ ورود آنها به خاک آمریکا را قدغن کرد. معهذا، دیوان عالی این قانون را از اعتبار انداخت و تنها محکومین به اعدام آن دوران عبارت بودند از شوهران یهودی و بی‌شک کمونیست‌ها.

اِتِل و ژولیوس رُزنبرگ متهم به انتقال اسرار اتمی به شوروی که در سال ۱۹۵۰ دستگیر و زندانی شدند در تاریخ ۶ آوریل ۱۹۵۱ محکوم به مرگ شده به رغم اعتراض‌های جهانی منجمله اعتراض پاپ پی دوازدهم در ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳ اعدام گردیدند. بی‌شک، حتی اگر امروز مجرمیت آنها به اثبات رسیده باشد، آنها در حقیقت قربانیانی بودند که کفاره تشویش‌های یک خلق را پرداخته‌اند. مک کارتیسم، بالاخره درمقابل مقاومت بی‌سر و صدا اما فزایندهٔ رئیس جمهور *آیزنهاور تاب مقاومت نیاورد بویژه که مرتکب خطای دیگری نیز شده بود که عبارت بود از* حمله به ارتش وی در پی بی‌اعتباری ناشی از یک رسوایی فساد. وی که مورد ملامت و نکوهش سنا قرارگرفته بود مآلاً پس از پناه بردن به الکل در سال ۱۹۵۷ در فراموشی جان به جان آفرین تسلیم نمود. این روند ضد کمونیستی که توسط مخالفینش بعنوان «شکار جادوگران» توصیف می‌شود، از وحشت بزرگ سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ جدانشدنی است. این روند تاثیر فراوانی در جوش خوردن ارادهٔ مقاومت کشور در برابر توسعه‌طلبی استالینی داشت. اما در سال ۱۹۵۴ اِهرانبورگ روسی رُمان خود را زیر عنوان «انجمادزدایی» منتشر نمود که سرآغاز یک عصر جدید بود.

پ ـ دورهٔ خروشچفی: ابهام‌ها و تضادهای همزیستی مسالمت‌آمیز (۱۹۵۳-۱۹۶۲).

۱ـ مرگ استالین و ظهور خروشچف موجب یک تعریف دوباره و جزئی از شرایط رویارویی شرق و غرب گردید.

ـ روش مدیریت شورایی که جانشین استالین گردید موجب تحول در تحلیل روابط شرق و غرب شد. از چهاردهم مارس ۱۹۵۳ بود که مالِنکُف شروع به صحبت از «همزیستی مسالمت‌آمیز» نموده خروشچف که از سال ۱۹۵۵ مصدر امور شد به تحلیل مربوط به همزیستی مسالمت‌آمیز وسعت بیشتری بخشید. وی به موفقیت‌های اتحاد شوروی اعتماد داشت زیرا تنها سه سال پس از ایالات متحده آمریکا، در ژوئیه ۱۹۵۳ دارای بمب H شده در سال ۱۹۵۷ موفق به پرتاب اولین موشک بین قاره‌ای و اولین قمر مصنوعی خود بنام اسپات نیک ۱ (در تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۶۱، اولین پرواز یک انسان، یوری گاگارین، در فضا صورت پذیرفت). خروشچف در بیست و یکمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۹ چنین اعلام کرد: «محاصرهٔ سرمایه‌داری پیرامون کشور ما دیگر وجود ندارد»، معذالک وی اصل رودررویی دو بلوک را به زیر سئوال نبرد. رویارویی بین دو اردوگاه تمام موجودیت خود را حفظ کرده اما رابطه قدرت دچار تغییر و تحول عمیقی شده بود. بلوک کمونیستی با پیدایش کره شمالی و چین توسعه یافته بود و به نسبت درجه خطرناک شدن سلاح اتمی برای بشریت از درجه غیر اجتناب بودن یک جنگ عمومی کاسته می‌شد و به خصوص اتحاد شوروی می‌رفت که در همه زمینه‌ها، نظامی، اقتصادی، فن‌آوری و عقیدتی دست بالا را داشته برندهٔ چالشی شود که او را در برابر ایالات متحده آمریکا قرار می‌داد. لذا بهتر است که به جای اصطلاح «همزیستی مسالمت‌آمیز» از اصطلاح «مسابقهٔ مسالمت‌آمیز» که خروشچف پس از سال ۱۹۵۶ بکار می‌برد، استفاده نمود. دوران مقایسه جمع‌بندیهای آماری دو قدرت بزرگ فرا رسیده بود همچنانکه دوران نرخ‌های رشد فوق‌العاده اتحاد جماهیر شوروی و اعلام هم سطح شدن آتی اقتصاد شوروی با اقتصاد آمریکا (در جریان بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی

منعقده در سال ۱۹۶۱، سال ۱۹۸۰ را برای تحقق این همسانی اقتصادی پیش‌بینی نمودند). در همان کنگره بود که خروشچف با فریاد معروف خود گفت «ما همهٔ شما را به خاک خواهیم سپرد». انجمادزدایی در چارچوب یک اتحاد شوروی مطمئن به قدرت خود، رها شده از توهم فتح کلّ جهان و استقرار یافته در رأس یک مجموعه نظامی ۶ میلیونی به برکت مقررات پیمان ورشو (۱۴ می ۱۹۵۵) مطرح می‌شد (حالا دیگر نوبت غرب بود که در برابر کمونیسم و بیداری جهان سوم به موضع تدافعی بیفتد). شاید بتوان گفت که اولین نومیدی‌ها و سرخوردگی‌های جهان کمونیستی ناشی از عدم توفیق در تعبیر رؤیای قدرت بزرگ موجب بازگشت این سیستم به اقدامات تحریک‌آمیز و تهاجمی در پایان دهه ۱۹۵۰ گردید.

سیاست جدید نتیجه یک انجمادزدایی مشخص در روابط آمریکا ـ شوروی و در اروپا بود و سالهای ۱۹۵۳ و سپس ۱۹۵۵ مؤثرترین سالها در این رابطه بودند. در ماه می ۱۹۵۳، اتحاد جماهیر شوروی از ادعاهای خود در مورد کارس و آردهان واقع در ترکیه صرفنظر نموده در ماه ژوئیه روابط سیاسی خود با اسراییل و یونان را از سر گرفت درحالیکه هنوز یکی از پدرهای تعمیدی قرارداد ترک مخاصمه در کره بود (۲۷ ژوئیه). انعقاد توافقنامه‌های ژنو مورخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۵۴ راجع به اندونزی مؤید بهبود جوّ بین‌المللی بود. سال ۱۹۵۵ دو موفقیت حقیقی را به ارمغان آورد: در تاریخ ۱۵ می، بالاخره معاهدهٔ دولتی راجع به اطریش به امضاء رسید که نتیجه آن تخلیه آن کشور از نیروهای شوروی (این دومین عقب نشینی نیروهای شوروی از سرزمین یک کشور خارجی پس از خروج آنها از آذربایجان ایران در سال ۱۹۴۶ بود) و بی‌طرفی اطریش را ضمن ورود او به سازمان ملل متحد تضمین می‌نمود و یک گردهمایی سران چهار کشور (اولین پس از سال ۱۹۴۵) در ماه ژوئیه در ژنو گردآورندهٔ خروشچف، بولگانین، آیزنهاور، اِدِن وادگار فوُر بود. در این اجلاس هیچ تصمیم ملموسی اتخاذ نشد اما بنظر می‌رسد که «روح اجلاس ژنو» تاثیر بادوامی بر روابط بین‌الملل باقی گذارده بود. در ماه سپتامبر، روابط دیپلماتیک بین اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری فدرال آلمان برقرار گردید که خود موقعیتی بود برای نقض دکترین هالستیَن که به موجب آن آلمان غربی می‌بایست با هر کشوری که جمهوری

دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) را به رسمیت می‌شناخت قطع رابطه کند. در تاریخ ۲ ژوئن ۱۹۵۶، مولوتُف (آقای نِیت در کاریکاتورها) که از پاییز ۱۹۵۵ در حالت نیمه مغضوب به سر می‌برد از پست وزارت امورخارجه برکنار و توسط چِپیلُف جایگزین گردید که وی نیز به نوبه خود در ماه فوریه ۱۹۵۷ بوسیلهٔ گرومیکو جایگزین شد. معهذا سیاست شوروی در آسیا همچنانکه در اروپای شرقی عاری از ابهام نبود. درحالیکه خصومت‌های کره خاتمه یافته بود، حمایت‌های بویژه شدید شوروی از کمونیست‌های ویتنامی وضعیت مخاطره‌آمیزی ایجاد کرده بود. در اروپای شرقی، از ۲۶ می تا ۳ ژوئن ۱۹۵۵، خروشچف، بولگانین و میکوئیان در بلگراد یک قرارداد آشتی غیر منتظره با مارشال تیتو امضاء نمودند درحالیکه کُمین فرم (دفتر اطلاعات احزاب کمونیست و کارگری) بطور اعلام نشده‌ای حذف شد. اما این آزادسازی محدود نیز به‌زودی درهم شکسته شد. پس از سرکوب یک طغیان کارگری در برلین شرقی در ژوئن ۱۹۵۳، نوبت به مجارستان رسیده بود که هدف یک مداخله نظامی اتحاد شوروی در ماههای اکتبر و نوامبر ۱۹۵۶ شده امیدواریهایش مبنی بر پیاده نمودن نوعی دیگر از کمونیسم تحت رهبری ایمرناژی تبدیل به نومیدی گردد. اولین ماههای سال ۱۹۵۷ شاهد قفل شدن بلوک شوروی منتج از کنفرانس احزاب کمونیست منعقده در بوداپست در تاریخ ۶ ژانویه بودند و نیز آغاز یک رشته گفتمان‌های دوجانبه. ایالات متحده آمریکا واکنشی در حد یک اعتراض معنوی علیه قضیه «غم‌انگیز» بوداپست از خود نشان داده ترجیح می‌داد که اروپای شرقی را بمنزلهٔ حیاط خلوت اتحاد جماهیر شوروی آزاد تلقی کرده و نوعی سیاست «بیگ استیک = Big Stick» در مورد آن اعمال نماید همچنان که از دیرباز واشنگتن در قبال آمریکای مرکزی و جنوبی اعمال می‌کرده است.

ـ باوجود همه ملاحظات، ایالات متحده آمریکا جنبه احتیاط را از دست نداده مواضع جدید خروشچف به هیچ وجه این کشور را از خط مراقبت نظامی خود منحرف نکرده بود: برای اشراف به این واقعیت کافی است که به تحلیل‌ها و سیاستهای وزیر خارجه آمریکا ژان فستِر دولِس از نوامبر ۱۹۵۲ تا می ۱۹۵۹ (سال فوت وی) با دقت توجه شود. وی بویژه به دیپلماسی خاص

خودش زیر عنوان «لبهٔ پرتگاه» در برابر چین خلقی شهرت داشته بـه اتـفاق مشـاورش جـیمز بورنهام معتقد به یک روندآزاد سازی تدریجی ملت‌های اروپایی تحت سلطهٔ شوروی بودند. از نظر وی، ایالات متحده آمریکا می‌بایست بـه رونـد انسـجام‌زدایـی اجـتناب‌ناپذیر کـمونیسم به‌عنوان یک «پدیدهٔ تاریخی گذرا» یاری رسانده بدین منظور می‌بایست بـدون «درگـیر شـدن مستقیم» با امیال و هوسهای شوروی از آشتی و مصالحه استفاده جوید.

درواقع، آمریکاییها اقدامات خود مبنی بر بازدارندگی را به منطقه جنوب شرق آسیاگسترش داده از ویتنام بعنوان خشت اولیه بنای جهان آزاد در آسیای جنوب شرقی نام بـردند (کِنِدی، ۱۹۵۶)که البته سقوط آن، خطر سقوط سایر رژیمهای منطقه را نیز دربر می‌داشت. همانند یک ردیف مهره‌های بازی دُمینو (آیزنهاور، ۱۹۵۴) و در خاورمیانه متعاقب بحران سـوئز، مسـئله ترعه سوئز نیز همانند مسئله ویتنام ازحالت یک خصومت از نوع استعماری بدل به یک رویایی در قالب جنگ سرد شد. متروپل‌های قدیمی بریتانیایی و فرانسوی جای خود را به ابـرقدرتها دادند. نکوهش انجام شده توسط رئیس جـمهور آمـریکا آیـزنهاور عـلیه اعـزام مـاجراجـویانه نیروهای فرانسوی ـ بریتانیایی به سمت ترعه سوئز، و اقدام وی مبنی بر تحریم صدور نفت به مقصد بریتانیای کبیر، متأثر از اعلامیه‌های وحشتناک خروشچف مبنی برگشایش آتش هسته‌ای علیه لندن و پاریس، عواملی بودند که بویژه در دو متروپل مـربوطه بـمثابه نـوعی مـدیریت مشترک حیات بین‌المللی توسط دو ابرقدرت در دورهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز تلقی می‌شدند. اما این یک نظر کاملاً واهی بود زیرا اتحاد جماهیر شرروی از طریق فروش سلاحهای ساخت چکسلواکی در سپتامبر ۱۹۵۵ و سپس تامین منابع مالی پروژهٔ سدّ آسوان در دسامبر ۱۹۵۸، کاملاً وارد مصر شد و تقریباً بطور همزمان در ماه‌های ژانویه ـ مارس ۱۹۵۷، رئیس جـمهور آیزنهاور دکترین خود راجع به خاورمیانه بنام دکترین آیزنهاور مبنی بر اعطاء کمک اقـتصادی سنگین و مقاومت در برابر هر گونه تجاوز شوروی به این منطقه را در مـعرض اطـلاع عـموم قرارداد. پیمان بغداد (۲۴ فوریه ۱۹۵۵) پایه‌گذار یک سیستم دفاعی با ابعاد جهانی بود که راجع به آن بعنوان «Pactomanie» آمریکایی سخن رانده شده است.

بنابراین، همزیستی مسالمت‌آمیز خروشچف در مجموع، در جهان غرب بعنوان یک تاکتیک جدید در خدمت یک جهان بینی و یک هدف تغییر نایافته و به عبارت بهتر، پیروزی کمونیسم ارزیابی می‌شد: مثال جالب این مقوله در روابط بین‌المللی مشحون از سوء ظنّ آن زمان تبلور داشت، روابطی که در روند آن، مقاصد پشت پردهٔ واقعی و یا مظنون از وزنهٔ مساوی با رفتارهای رسمی برخوردار بودند.

۲ـ از برلین تا کوبا، جنگ سرد به مناسبت بحران‌های جدید بـه کـرات بـه اوج رسـید (۱۹۵۸-۱۹۶۲).

انجمادزایی خروشچفی در نیمه دوم دههٔ ۱۹۵۰ به علت بروز اختلاف نظرهای بین چین و شوروی دچار وقفه گردید. روند انفکاک عقیدتی چین از شوروی که از سال ۱۹۵۷ آغاز و مرحلهٔ تکوین تکمیلی خود را طی می‌نمود (و حتی از زمان روند استالین‌زدایی در سال ۱۹۵۶)، در فاصله زمانی بین آوریل تا ژوئیه ۱۹۶۰ علنی شده بعنوان یک عنصر اصلی موضع شوروی تلقی می‌شد. مائو از همهٔ امکانات خود جهت ممانعت از تحقق تنش‌زدایی خروشچفی که از نظر او خیانت علیه سوسیالیسم بود، بهره می‌جست بویژه که از دید او این اقدام خطر جلوگیری و یا تأخیر دسترسی چین به ردهٔ قدرت‌های هسته‌ای را نیز در برداشت. وی در دو نوبت، در سپتامبر ۱۹۵۴ و بویژه در اوت ۱۹۵۸ به بمباران جزایر بسیار کوچک کِمُوی و ماتسوا واقع در نزدیکی تایوان پرداخت که تنها حمایت واحد شناور دوازدهم آمریکا موجب نجات آنها گـردید. لذا، شوروی مواجه با یک رقابت هراس‌انگیز برای نقش رهبری خود در اردوگاه انقلابی شـده بـود گردید. و در آن شرایط، فعال نمودن مجدد مسئلهٔ برلین ـ آلمان می‌توانست بعنوان نوعی واکنش هویتی و یک علامت راجع کشورهای بلوک شوروی ارزیابی گردد.

جنگ سرد بر روی وضعیت حقوقی آلمان و سرنوشت برلین غربی تمرکز یافته بود. در این زمینه، غربیها امتیازاتی را بدست آورده بودند، جمهوری آلمان غربی در تاریخ ۵ می ۱۹۵۵ به ناتو ملحق شده در اجرای توافقنامه‌های پاریس (۲۳ اکتبر ۱۹۵۴) حاکمیت خود را دوباره بدست

آورده بود البته قبل از اینکه هنوز مجاز به تسلیح مجدد خود باشد. بدین ترتیب، اتحاد شوروی به نوعی استنباط مبنی بر دائمی بودن تقسیم آلمان و در نتیجه دور شدن از دورنمای یک وحدت تحت کنترل او دست یافته هدف خود مبنی بر نوعی خنثی سازی غرب مشابه مورد اطریش را غیرعملی می‌یافت. در ۲۷ نوامبر ۱۹۵۸، خروشچف اتمام حجتی را خطاب به غربیها داد مبنی بر تهدید به مذاکرهٔ مستقیم با جمهوری دموکراتیک آلمان راجع به نکاتی که مورد توصیه‌اش بود (تبدیل برلین به یک شهر آزاد و غیرنظامی شده)، در صورت عدم دستیابی به هیچ نوع توافقی در یک فاصله زمانی شش ماهه. وی در ماههای ژانویه و فوریه ۱۹۵۹، از نو بر فشار خود افزوده تهدید به امضاء یک معاهدهٔ صلح جداگانه با جمهوری دموکراتیک آلمان نمود که نتیجه‌اش می‌توانست غیرقابل دفاع شدن موضع برلین غربی گردد. غربیها اتمام حجت خروشچف را نادیده گرفتند اما مسئله آلمان به رغم سفر خروشچف به ایالات متحده آمریکا (سپتامبر ۱۹۵۹) موجب مسموم شدن روابط شرق ـ غرب شده بود. سه سال بحران علنی از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲: جهان را بسرعت به پرتگاه رویارویی مسلحانه نزدیک می‌کرد. انقباض حول محور برلین که در پی یک اجلاس سران در پاریس از ۱۶ می ۱۹۶۰ می‌رفت که فیصله یابد، متعاقب قضیهٔ شکار هواپیمای شناسایی یو ۲ آمریکایی بر فراز سرزمین اتحاد شوروی در تاریخ اول ماه می و دستگیری خلبان آن، از نو بالا گرفت. خروشچف که در پاریس به سر می‌برد از آمریکاییها خواستار اعلام علنی مبنی بر صرفنظر نمودن از پرواز هواپیماهایشان بر فراز شوروی شده (آیزنهاور به این خواسته تعهد کرد اما بدون موافقت با معذرت‌خواهی مطالبه شده توسط روس‌ها) بطور همزمان تعلیق اجلاس سران پاریس و سفر رئیس جمهور آمریکا به اتحاد شوروی پیش‌بینی شده برای ماه ژوئن، را خواستار گردید. از آن مقطع به بعد، طرف شوروی خطابه‌های تهاجمی و خشن خود علیه غرب را مرتب افزایش می‌داد بویژه از تریبون سازمان ملل متحد، جایی که طی یک صحنهٔ مشهور، خروشچف کفش خود را از پا درآورده و به عنوان تأکید بر گفته‌های خود با نوک آن بر سطح میز جلو روی خود می‌کوبید. بالاخره، مسئله برلین غربی در نیمه شب دوازدهم به سیزدهم اوت ۱۹۶۱، از طریق بناء دیوار برلین «فیصله» یافت که د رواقع

همان کشیدن پردهٔ آهنین بود که از پیش توسط چرچیل پیشگویی شده بود. با تأسیس دیوار برلین، جنگ سرد خاتمه نیافت اما برای مدت تقریباً ۳۰ سال به حالت انجماد درآمد.

ـ جنگ سرد به سمت صحنهٔ دیگری کشانده شد به عبارت دیگر صحنهٔ کوبا و آمریکاییها و رئیس جمهور جدید آنها کندی که در این صحنه در موضع تدافعی قرار داشتند. در مرحله اول، فیدل کاسترو که حکومت دیکتاتوری باتیستا را در اول فوریه ۱۹۵۹ سرنگون کرده بود از سال ۱۹۶۰ به اتحاد جماهیر شوروی نزدیک شد. برنامهٔ ده سالهٔ توسعه برای آمریکای لاتین زیرعنوان «اتحاد برای پیشرفت» پیشنهادی کندی در مارس ۱۹۶۱، پس از برنامه مارشال برای توسعه، بعنوان یک پادزهر علیه پدیدهٔ کمونیسم بنظر می‌آمد اما علیرغم اخراج کوبا از سازمان کشورهای آمریکایی (DEA) تأسیس شده در فوریه ۱۹۶۲، بنظر می‌رسید که برنامه فوق‌الذکر نتواند در جلوگیری از سرایت جریان مسری کمونیسم مؤثر افتد. از اوایل پاییز ۱۹۶۲ مواضع دوطرف تشدید می‌شد. مسکو، تقویت کمک نظامی شوروی به کوبا بمنظور مقابله با «تهدیدهای امپریالیستی» را اعلام نمود (۲ سپتامبر ۱۹۶۲) و دو روز پس از آن، کندی اعلام کرد که اجازه به استقرار موشکهای تهاجمی شوروی در کوبا نخواهد داد. امروزه می‌دانیم که اتجادجماهیر شوروی ۴۲ هزار نفر از سربازان خود همراه با تعداد ۳۲ موشک هسته‌ای به جزیرهٔ کوبا اعزام و ارسال داشته بود که ۲۴ عدد آن را موشکهای دوربرد تشکیل می‌دادند. در وهلهٔ اول، سازمان سیا (C.I.A) اولین خبرهای مربوط به این اقدام را جدی نگرفت اما در تاریخ ۱۴ اکتبر یک فروند هواپیمای یو ۲ آمریکایی تعدادی سکوی پرتاب موشکهای میان‌برد را کشف و شناسایی نمود. کندی تاکتیک اشغال جزیره و یا بمباران سکوها را رد کرده تصمیمی گرفت که بنظر می‌رسید کمتر خطرناک باشد مبنی بر محاصرهٔ وصول تسلیحات تهاجمی شوروی به جزیره کوبا تحت عنوان «قرنطینه» که به وسیله ناوگانی از کشتیهای جنگی حامل ۴۰۰۰۰ سرباز دریایی به اجرا درمی‌آمد. در تاریخ ۲۲ اکتبر، وی از طریق تلویزیون وجود موشکهای شوروی در کوبا را فاش و عملیات محاصره را اعلام نمود. حقیقتاً، جهان در لبهٔ پرتگاه مهلکه قرار گرفته وضعیت به گونه‌ای بود که آغاز یک جنگ اتمی امکان‌پذیر می‌نمود. بی‌شک رجزخوانی

توخالی از هر دو طرف وجود داشت ضمن اینکه هر کدام نگران آن بودند که دست پیش را از دست ندهند. در تاریخ ۲۴ اکتبر کشتیهای جنگی روسی اعزامی به سمت کوبا مسیر خود را تغییر دادند و ۲۶ اکتبر خروشچف اولین نامه خطاب به کندی مبنی بر پیشنهاد یک راه حل فیصلهٔ غائله ارسال داشت که عبارت بود از «تخلیهٔ موشکها از کوبا در ازاء تعهد آمریکا مبنی بر عدم حمله به آن جزیره». در تاریخ ۲۷ اکتبر تنش از نو بالا گرفت: یک نامه دوم خروشچف به کندی مبنی بر تخلیه موشکها در ازاء برچیدن موشکهای مشابه آمریکایی بنام ژوپیتر از ترکیه (کندی روند چانه‌زنی را رد کرد اما بهرحال موشکهای ژوپیتر که کاربرد خود را از دست داده بودند جمع آوری شدند) و یک فروند هواپیمای یو ۲ و خلبان آن برفراز کوبا شکار شده سقوط نمود. بالاخره در ۲۸ اکتبر، خروشچف از در تسلیم درآمد: وی برچیدن موشکها از کوبا را تحت نظارت و کنترل سازمان ملل متحد پذیرفت بشرط عدم اشغال جزیره توسط آمریکایی‌ها. بدین ترتیب، کندی برنده شده بود ضمن اینکه طرف روسی نیز به نحو نسبتاً آبرومندانه‌ای از مهلکه خارج می‌شد.

لذا فیدل کاسترو بموجب موافقتنامه ۲۸ اکتبر به حفظ رژیم خود در پشت «دیوار کوبا» توفیق حاصل نمود: بی‌شک این تنها دست آورد مثبت برای اردوگاه کمونیست بود که در اثر ماجراجویی خروشچف در مخمصه افتاده بود، مخمصه‌ای که چینی‌ها علیه آن انتقادهای فراوانی نمودند. شورویها از این واقعه دو درس آموختند: آنها می‌بایست کمبود موشکی خود را جبران کنند (در سال ۱۹۶۲، آنها ۷۵ فروند موشک قاره‌پیما در اختیار داشتند در حالیکه ایالات متحده آمریکا دارای ۲۹۴ فروند بود) و برقراری یک تنش‌زدایی واقعی زیرا این تنها عاملی بود که می‌توانست خطر یک رویایی هسته‌ای همگانی را از میان بردارد. بدین سان از سال ۱۹۶۳ جو روابط بین‌المللی بطور ریشه‌ای متحول گشت و خروشچف به حمایت از این تحول پرداخت اما احتمالاً او دیگر نه الهام‌بخش و نه مجری اصلی روند تازه بود. از این نقطه نظر واقعهٔ عزل وی در اکتبر ۱۹۶۴ به اندازه کافی منطقی بنظر می‌رسد.

تعمیق

منابع:

بعنوان ورود به مقوله:

● ام. مائیس، تاریخ روابط بین‌الملل از سال ۱۹۴۵ به بعد، پاریس، نشر کلن، ۱۹۹۰.

● سی اچ. زرگ بیب، تاریخ روابط بین‌الملل، جلد سوم (۱۹۷۰-۱۹۴۵) نشر هاشت، ۱۹۹۵.

● ام. مائیس و ژی ال. دوفور، جنگ در قرن بیستم، نشر هاشت، مجموعهٔ «کاره»، ۱۹۹۴.

● آثار آ. دوتینگی، روابط شوروی ـ آمریکا، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «چه می‌دانم؟»، ۱۹۸۷، ۱۲۸ صفحه و سی اچ. زرگ بیب، روابط بین‌الملل، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۸۴.

● ژی، ب. دورسل، تاریخ دیپلماسی از ۱۹۱۹ تا زمان معاصر (چاپ دهم)، پاریس نشر دالز، ۱۹۹۰، ۱۰۱۰ صفحه.

● رسالهٔ پی، اچ. مورو دزفارگ، روابط بین‌الملل در جهان امروز، انحراف‌های قدرت. پاریس اس تی اچ، چاپ سوم، ۱۹۸۹.

● آ. فونتن، تاریخ جنگ سرد، ۲ جلد، نشر پوانت سوی.

● آ. گرسر، غربی‌ها، نشر پوانت سوی.

● پ. گرسر، دوره‌های جنگ سرد، تعمق راجع به تاریخ جنگ سرد و علل خاتمهٔ آن، مجموعهٔ ۱۹۹۵.

● روزنامهٔ لوموند یک سری در ۵ جلد منتشر کرده است زیر عنوان «تاریخ، روزبروز» که سالهای ۱۹۴۴ لغایت ۱۹۹۱ را پوشش می‌دهد.

موضوعات تفکر و تعمق:

- دلایل گسستگی ۱۹۴۷ کدامند؟
- سیاست جهانی ایالات متحده آمریکا از ۱۹۴۵ به بعد.
- خروشچف و کندی.
- استالین و اروپا، ۱۹۵۳-۱۹۲۸.
- فرانسه و فرانسویها در جنگ سرد.

برای استفاده

دوره‌های بعد از جنگ

معرفی:

مقولهٔ بعد از جنگ یک موضوع مبهم است، مراد از «بعد از جنگ» چیست؟ می‌بایست به کاربرد متعارف رجوع نمود، موضوع عبارتست از دوره‌های برقراری دوبارهٔ نظم (بازسازی استعدادهای بالقوهٔ تخریب شده، تعریف شرایط جدید بین‌المللی، از سرگیری حیات سیاسی و اجتماعی عادی) که متعاقب هر یک از دو جنگ جهانی حادث گردیدند. هر یک از این دوره‌های ازسرگیری ۵ تا ۶ سال زمان برده‌اند. دوره‌های پس از جنگ نیز عبارتند از لحظه‌های ویژه در حیات جوامعی که خصوصیت آنها را می‌توان در ارادهٔ نیل به عدم تنش و صلح و آرامش و نوعی عدم اضطراب خلاصه کرد. موضوع از این جهت نیز پیچیده‌تر می‌شود که مراد از مقایسهٔ دو دوران مجزّا از یکدیگر است. اگر این واقعیت دارد که پدیدهٔ جنگ «زایمان تاریخ» است، دوره‌های بعد از جنگ مرکب از لحظه‌هایی می‌باشند که از طرفی اولویت بازسازی را بهمراه دارند (می‌بایست زخم‌های ناشی از جنگ را تیمار کرد) و از طرف دیگر متضمن نوآوریهایی می‌باشند. فقط دو جنگ جهانی این چنین تعریف‌های نوینی را با خود به ارمغان آوردند. اما این دو جنگ از پی یکدیگر آمدند، چیزی که بطور همزمان هم مستلزم زمینه‌های متفاوت و هم رابطهٔ علیت یکسان است. آیا دورهٔ پس از جنگ دوم موفق به فیصلهٔ مسائلی شد که دورهٔ پس از جنگ اول بصورت معلق رها کرده بود؟ که همان نیز توجیه کنندهٔ حدوث جنگ دوم بود. به عبارت دیگر آیا جنگ دوم در مورد مسائلی که موجب شکست جنگ اول شده بودند، قرین موفقیت بود؟ این بررسی تنها در صورتی موضوعی تلقی می‌شود که مقایسهٔ دو دورهٔ مورد بحث بصورت قدم به قدم عملی گردد. هر تحقیقی که بصورت انفکاک اختصاص به یک بخش مجزا از هر یک از دو دورهٔ پس از جنگ داشته باشد فاقد هرگونه ارزشی خواهد بود.

الف ـ دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم شاهد نتیجه و سرانجام تحولاتی بود که از سال ۱۹۱۹ آغاز شده بودند.

۱ـ گذر از یک جهان چند قطبی تحت سلطهٔ اروپاییهای رقیب به یک جهان دوقطبی تحت کنترل قدرتهای فرااروپایی.

اروپای تضعیف شدهٔ سال ۱۹۱۹ مبدل به یک اروپای وابسته گردید. در زمینهٔ سیاسی، کشورهای اروپایی که در سال ۱۹۱۹ ناچار به تقسیم قدرت و سلطهٔ خود شده بودند، اینک عملاً خلع ید شده‌اند (بریتانیای کبیر تدریجاً نفوذ خود را از دست داده بود). در زمینه اقتصادی، روند لغزش مرکز اقتصاد جهان به سمت ایالات متحده آمریکا به حد کمال خود رسید. اروپای تضعیف شده اما قابل ترمیم تقریباً به تنهایی در دهۀ ۱۹۲۰ به کمک آمریکا نیاز داشت که خود موجب وابستگی‌هایش شده بود.

ـ آغاز جنگ سرد در سال ۱۹۱۷ در میدان فونتن. پس از شکست اقدام‌های روزولت، اروپایی‌ها خود تدابیر مقابله با پدیده کمونیسم را سازماندهی کردند (کمربند امنیتی ـ حفاظتی) و در حالت عکس قضیه، لنین پیروزی کمونیسم را تنها در تحقق یک انقلاب در اروپا جستجو می‌کرد. بازدارندگی مانند دکترین ایدانف در خارج از اروپا تعریف شده‌اند که تنها اولین بین چندین میدان رویارویی تلقی می‌شد.

۲ـ سازماندهی نظم نوین جهانی در سال ۱۹۵۰، از آغاز دههٔ ۱۹۲۰ در مراحل اولیه تکوین خود بود

ـ سازمان ملل متحد جانشین جامعه ملل گردید. امنیت جمعی یک اندیشهٔ آمریکایی بود که در دهه ۱۹۲۰ با نگرش منفی کشورهای اروپایی مواجه گشت و شورویها آن را در ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ رد کردند که در هر دو مورد بر یک اعتقاد ژئواستراتژیکی از مفهوم امنیت مبتنی بود. (در پاسخ به حوزهٔ حفاظتی منطقه راین ایجاد شده توسط فوش، حوزهٔ حفاظتی اروپای شرقی توسط استالین ایجاد شده بود).

ـ قدرتهای استعماری با تشدید روند مطالبات استقلال‌طلبی مواجه شده بودند. در سال ۱۹۱۹، مطالبات کشورهای تحت سلطه دواسی بیش از دوام یک آتش کاه نداشت زیرا اروپاییها توانستند بسرعت این نهضت‌های هنوز ضعیف را سرکوب نمایند. اما بعد از سال ۱۹۴۵، قدرتهای استعماری نه تنها فاقد امکانات مادی ضروری بودند که می‌بایست مداخله‌های آمریکا و شوروی در روابط آنها با مستعمراتشان را نیز مدنظر داشته باشند.

ـ هیچکدام از دو دوران بعد از جنگ موجب بازگشت به یک صلح و ثبات بادوام نشدند. سیستم ورسای پس از ۵ سال به بن‌بست رسید و قبل از سقوط خود تنها یک دورهٔ کوتاه و مبهم موفقیت را تجربه نمود درحالیکه در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ تقریباً بدون تجربهٔ هیچ دورهٔ گذر، از جنگ به جنگ سرد وارد شدند بنحوی که در برخی از زمینه‌ها دوره‌های بعد از جنگ در واقع دورهٔ قبل از جنگ بودند.

ب ـ دوره‌های پس از جنگ تشکیل دهندهٔ لحظه‌های برجستهٔ تشدید دگرگونیهای اجتماعی و اقتصادی بودند.

۱ـ تحولات اقتصادی دوران بازسازی اول، در ربع قرن بعد استمرار یافتند.

ـ هر دو جنگ جهانی فراهم‌کنندهٔ مقدمات تحولات فنی و فن‌آوری دوره‌های بعد از جنگ بودند. راه‌حل مشکلات پولی و مالی ایجاد شده در دهه ۱۹۲۰ پس از جنگ جهانی دوم پیدا شد. تورم و نابسامانی پولی از خصوصیات هر دورهٔ پس جنگ بود. راه‌حلهایی که با دشواری زیاد در دهه ۱۹۲۰ طراحی شده بودند بطرز عقلایی به اجرا درآمدند درحالیکه دورهٔ پس از جنگ مالی واقعی در سال ۱۹۵۸ از طریق بازگشت به سیستم قابلیت تبدیل پولهای اروپایی تحقق یافت.

از دورهٔ رونق تا دورهٔ سی‌سالهٔ افتخارآمیز، تفاوت تحرک اقتصادی نقش اساسی را ایفا می‌کرد. جهش تجارت جهانی ناشی از افزایش تقاضا با ضعف ایجاد شده در دورهٔ پس از جنگ اول مغایرت داشت.

۲ـ همانند وضعیت موجود در حیات اقتصادی، استمرار و تقویت تحولات و دگرگونیهای فرهنگی و اجتماعی نیز چشمگیر بودند.

ـ در حالیکه اولین دورهٔ بعد از جنگ بیشتر به سمت گذشته چرخش داشت، دومین دورهٔ بعد از جنگ نگاه به آینده داشت. مغایرت بین روند جبران کاهش زادوولد در دهه ۱۹۲۰ و روند زادوولد در دهه ۱۹۵۰ نیز چشمگیر است. طبقات اجتماعی بازمانده از قرن نوزدهم نیز ناپدید گشتند. (عایدی بگیران و اشراف در دهه ۱۹۲۰، دهقانان و تولیدکنندگان کوچک در دهه ۱۹۵۰) و گروههای جدیدی در صفوف اول جامعه قرار گرفتند (زنان و جوانان) و جامعه شهری بطور نهایی از جامعه روستایی پیشی گرفت.

دوره‌های بعد از جنگ شاهد دگرگونی روابط اجتماعی نیز بودند. پدیدهٔ کمونیسم که در دورهٔ بعد از جنگ اول متولد شد در دورهٔ بعد از جنگ دوم گسترش یافت، دنیای کارگری تغییر کرد. رویارویی دوجانبه بین طبقه کارفرما و طبقه کارگران که هنوز در دهه ۱۹۲۰ متداول بود جای خود را به اشکال دیگری از روابط مبتنی بر گفتمان اجتماعی داده بود.

باروری فرهنگی حاکم بر دوره‌های بعد از جنگ ترجمان ارادهٔ جبران مافات زمانهای از دست رفته به هنگام جنگ بود و نشان دهنده تمایل عمومی به پایه‌گذاری یک حرکت نوین: جنگ یک لحظهٔ گسیختگی و تغییر نسل است. یک مقطع تزلزل برای انسانها و فرهنگها است (تهاجم فرهنگ آمریکایی و گسترش یک فرهنگ «انقلابی»...).

نتیجه‌گیری:

جنگ سرد جایگزین جنگ جهانی دوم شد. بدین سان آهنگ دوره‌های قبل از دو جنگ، دوره‌های دو جنگ و دو دورهٔ بعد از جنگ بنحوی تنظیم شده بود که گویی زنجیرهٔ اتصال آنها دال بر عدم اکمال ساختارهای انسانی است.

فصل یازدهم

❖

از جهان چندقطبی تا پایان بلوک شرق و بازگشت ملت‌ها
روابط بین‌المللی از سال ۱۹۶۳ به بعد

۱۹۶۳- معاهدهٔ مسکو راجع به تجربیات هسته‌ای (۵ اوت).
۱۹۶۸- تهاجم عمومی کمونیستی به ویتنام (۳۰ ژانویه). معاهدهٔ عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای (اول ژوئیه).
۱۹۷۲- اجلاس سران نیکسون ـ برژنف در مسکو (۲۲ تا ۳۰ می): توافقنامه‌های سالت ۱.
۱۹۷۳- امضاء توافقنامه‌های پاریس راجع به ویتنام (۲۷ ژانویه).
۱۹۷۵- سقوط سایگون (۳۹ آوریل)، سند نهایی هلسینگی (کنفرانس راجع به امنیت و همکاری در اروپا) (اول اوت). مداخلهٔ شوروی و کوبا در آنگولا
۱۹۷۹- انقلاب اسلامی در ایران (فوریه).
مداخلهٔ شوروی در افغانستان (۲۷ دسامبر).
۱۹۸۳- ابتکار دفاع استراتژیک (۲۳ مارس).
۱۹۸۵- اجلاس سران گورباچف ـ ریگان در ژنو (۱۹ تا ۲۱ نوامبر).
۱۹۸۷- معاهدهٔ واشنگتن راجع به امحاء موشکهای مستقر در اروپا (۸ دسامبر).
۱۹۸۹- عقب‌نشینی نیروهای نظامی شوروی از افغانستان (۱۵ فوریه).
گشوده شدن دیوار برلین (۹ نوامبر).
۱۹۹۰- محکومیت تهاجم عراق به کویت توسط آمریکا و شوروی.
۱۹۹۱- جنگ خلیج (فارس) (ژانویه).
انحلال پیمان ورشو (اول ژوئیه).
شروع جنگ در یوگسلاوی سابق (تابستان).
معاهدهٔ استارت راجع به خلع سلاح اتمی (۳۱ ژوئیه).
انحلال اتحاد شوروی (۲۶ دسامبر).
۱۹۹۳- توافقنامهٔ واشنگتن راجع به سرزمینهای اشغال شده توسط اسراییل.
۱۹۹۴- تهاجم به چچن توسط ارتش روسیه (دسامبر).
۱۹۹۵- توافقنامهٔ دیتون راجع به یوگسلاوی سابق (نوامبر).
۱۹۹۶- معاهدهٔ منع آزمایشهای هسته‌ای.
۱۹۹۷- فوت دنگ شیائو پینگ، بازگشت هنگ کنگ به چین (اول ژوئیه).

فصل حاضر بیش از ۳۰ سال از تاریخ روابط بین‌المللی را پوشش می‌دهد در حالیکه جنگ سرد بمعنای اخص تنها سالهای ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۲ را بخود اختصاص داده است (تقریباً ۱۵ سال چنانچه اولین دورهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز را بحساب آوریم). در دوران مورد بررسی، پیچیدگی پدیده‌ها مرتب رو به تشدید و تزاید بوده‌اند: روند تثبیت هویت جهان سوم و اروپا، تثبیت هویت چین و ژاپن، تخاصمات متعدد خاورمیانه و آفریقا، جملگی نمی‌توانند فقط شیوهٔ جدال روابط شوروی ـ آمریکا باشند حتی اگر کشور اخیر تا پایان دهه ۱۹۸۰ در مرکز حیات بین‌المللی باقی مانده در رأس قلّهٔ آن قرارداشته است.

در واقع می‌توان سه دورهٔ بزرگ را از یکدیگر مجزا نمود: از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۳ و ۱۹۷۵، اوج تنش‌زدایی که در گردهمایی‌های سران، انعقاد یک رشته از توافقنامه‌های راجع به خلع سلاح و نیز در برخی از فروپاشیهای داخلی هر یک از دو بلوک تبلور داشته است. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۵، شاهد نوعی انجماد در روابط دو بلوک و توسعه‌طلبی شوروی از آفریقا تا آسیا بودیم که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ با ضد حملهٔ رئیس جمهور آمریکا ریگان مواجه گشت، ضد حمله‌ای که بصورت دو اقدام موازی مبنی بر افشاء شوروی بعنوان «امپراطوری شرّ» و تهیه مقدمات جنگ ستارگان تحقق یافت. و بالاخره دورهٔ سوم که عبارتست از تسریع ناگهانی آهنگ تاریخ از سال ۱۹۸۹ که نتیجهٔ آن چیزی نبود مگر انهدام امپراطوری شوروی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تدفین جنگ سرد و داعیهٔ مسیحایی کمونیسم: شاید بدین منظور بوده است که جایی به بازگشت وحشتناک گرایش‌های ملیت خواهی حتی در قلب اروپا و در حواشی اتحاد جماهیر شوروی سابق واگذار شود.

الف ـ تنش‌زدایی (۱۹۷۵-۱۹۶۳)

۱ـ در جریان دهه ۱۹۶۰ وضعیت‌های نوینی در صحنهٔ روابط بین‌الملل پدید آمدند.

بنظر می‌رسد که دهه ۱۹۶۰ نقش یک کارگاه بزرگ را در رابطه با تکوین نظام روابط بین‌المللی ایفا کرده باشند، ژنرال دوگل یا لئونید برژنف با کاربرد اصطلاح «تنش‌زدایی» در واقع

ابداع کنندهٔ اصطلاحی بودند که در قاموس عصر ثبت گردید. جهان بنظر می‌رسید که برای مدت چند سال تحت تسلط مشترک آمریکا ـ شوروی قرار داشته که عاملی بود برای ایجاد امکان تحقق یک تفرقهٔ نسبی در داخل هر یک از دو بلوک و تضعیف داعیهٔ مسیحایی هر یک از دو رقیب که درگیر مخمصه‌هایی در جنگلهای ویتنام و یا خیابانهای پراگ شده بودند. وضعیت جدید، برعکس دورهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز که هنوز در موارد ضروری جنگ سرد را به خدمت می‌گرفت، قبل از هر چیز بر وحشت‌بازدارندهٔ هسته‌ای تأکید می‌ورزید همچنانکه در مورد بازیگران صحنهٔ بحرانی کوبا مصداق داشت که در فیلم استانلی کوبریک زیرنام دکتر فلمور (۱۹۶۹) در قالب طنز و مطایبه بخوبی نشان داده شده است. لذا در آن دوران، سخن از «توازن در وحشت» رانده می‌شد. رابرت مک نامارا وزیر دفاع کندی در ماه می ۱۹۶۲ دکترین خود مبنی بر «بازدارندگی مرحله‌ای» و یا «پاسخ درجه بندی شده» را ارائه داد (واکنش در قبال متجاوز توسط ابزار متناسب و هم طبیعت با ابزار کاربردی خود او، به نحوی که کاربرد نیروی استراتژیک فقط به مرحلهٔ نهایی و تعیین کننده اختصاص داشته باشد).

بلافاصله پس از بحران کوبا، تنش‌زدایی در درجه اول با مشکلات و مسائل مربوط به سلاح هسته‌ای ارتباط پیدا نمود. در طول سال ۱۹۶۳ یک رشته اقدامات کنترل کننده بمنظور جلوگیری از گسترش سلاحهای هسته‌ای صورت پذیرفت: در تاریخ ۲۱ آوریل تصمیم مشترک آمریکا ـ شوروی مبنی بر همکاری جهت کاربرد صلح‌آمیز از انرژی اتمی، در تاریخ ۲۰ ژوئن برقراری تلفن قرمز (در واقع یک تله تایپ) علیه مسکو و واشنگتن بمنظور ممانعت از یک آغاز تصادفی جنگ هسته‌ای. و بالاخره در تاریخ ۵ اوت، ایالات متحدهٔ آمریکا و بریتانیای کبیر در مسکو اقدام به امضاء معاهده‌ای نمودند مبنی بر توقف آزمایش‌های اتمی در فضای جو، ماوراء جو و زیردریاها (آزمایش‌های در اعماق زمین امکان‌پذیر باقی ماندند). فرانسه و چین از باب تمایل به توسعهٔ قدرت ضربت خود، با معاهدهٔ مزبور از در مخالفت درآمده از امضاء آن خودداری نمودند. سالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۸ کمتر شاهد اقدامات مشابه بودند به استثناء دو توافقنامه که همانند سال ۱۹۶۳ بمنظور منع گسترش سلاح هسته‌ای انعقاد یافتند (یعنی محدود نمودن تعداد کشورهای

دارای سلاح اتمی، البته زرادخانهٔ کشورهایی که از پیش صاحب این نوع سلاح شده بودند می‌توانست آزادانه افزایش یابد) و معاهدهٔ بین‌المللی راجع به استفاده صلح‌آمیز از فضا که در تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۹۶۷ در واشنگتن، مسکو و لندن توسط حدود ۶۰ کشور و بموجب تشریفات و رویهٔ کاملاً مشابه معاهدهٔ عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای به امضاء رسید. در تاریخ اول ژوئیه ۱۹۶۸، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا بطور همزمان تصمیم خود مبنی بر شروع مذاکرات راجع به تحدید سیستم‌های موشکی را اعلام نمودند.

بین دو تاریخ فوق‌الذکر، دیدار جانسون و کاسی کین در ماه ژوئن ۱۹۶۷ در گلاس بورو واقع در ایالت نیوجرسی با وجود اینکه نتایج ملموسی در برنداشت اما بهرحال یک مرحلهٔ مفید برای روند بهبود روابط بود.

تنش‌زدایی از پاره‌ای جهات نتیجهٔ تضادهایی بود که در هر یک از دو اردوگاه بوقوع می‌پیوست. دل نگرانی آمریکا و اتلانتیک شاید از زمرهٔ مشهودترین بود. ایالات متحده آمریکا در زمان ریاست جمهوری جانسون در مغاک جنگ ویتنام فرورفت. از سال ۱۹۵۷، رژیم دیکتاتوری ویتنام جنوبی برهبری انگودین دیم که توسط ایالات متحده حمایت می‌شد شاهد این واقعیت بود که یک جریان مخالف کمونیست (ویت‌کنگ) علیه او قد علم کرده است. جریان مزبور در اواخر سال ۱۹۶۰ خود را جبهه ملی آزادیبخش نامیده تحت حمایت رژیم شمالی فعالیت‌های تروریستی را آغاز نمود. در مقابل ناتوانی سایگون به سازماندهی دفاع از خود، کندی در سال ۱۹۶۱ تصمیم گرفت به مشاورین نظامی که از پیش در ویتنام جنوبی مشغول آموزش دادن بودند کمک نموده بدین منظور ستونهایی از نظامیان آمریکایی را به آن کشور اعزام داشت. در سال ۱۹۶۳، آمریکایی‌ها ژنرال کی و ژنرال تیو را به سرنگونی رژیم دیم تشویق نمودند که در نتیجه ژنرال تیو اداره امور کشور را در دست گرفت.

در تاریخ ۷ اوت ۱۹۶۴، در پی یک درگیری که احتمالاً در اثر حمله نیروهای ویتنام شمالی به کشتیهای آمریکایی حادث گردید، کنگره اختیارات تام در ویتنام را به جانسون داد (قطعنامه مشهور به خلیج تون کن). نتیجتاً در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۶۴ و ۱۹۶۸، شمار ابوابجمعی

نظامی آمریکایی حاضر در ویتنام از ۲۳ هزار نفر به ۵۳۰ هـزار نـفر افـزایش یـافت. آنـها وارد عملیات چریکی شدند بدون اینکه نتایج مهمی بدست آوردند (عملیات جستجو و تخریب). در سال ۱۹۶۸، کمونیست‌ها تهاجم غافلگیرانهٔ تت را آغاز نمودند. بـاوجود تـصرف غـافلگیرانـهٔ چندین شهر منجمله هوئه پایتخت پادشاهی قدیم و سفارت آمریکا در سایگون، کمونیست‌ها موفق به راه‌اندازی یک قیام مردمی نشدند. بعکس، ارتش ویتنام جنوبی توانست قابلیت نبرد بی‌چون و چرای خود را نشان داده دستگاه مخفی جبهه ملی آزادیبخش که خود را بر ملا ساخته بود، سران خود را از دست داد. اندکی پس از آزادسازی شهر هوئه یک محل انباشت اجساد کشف شد، جایی که کمونیست‌ها دشمنان خود را به قتل رسانده بودند، این کشف نیز مانع از آن نشد که بخشی از افکار عمومی غربیها به حمایت خود از ویت کنگ ادامه دهند بویژه در داخل ایالات متحده آمریکا (جین فوندا، باب دیلان...).

تلویزیون آمریکا روزانه تصاویر درگیریها را پخش می‌کرد و این واقعیت که ایالات متحده حتی قادر به محافظت از سفارت خود نباشد افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داده بود. در حالت شکست نظامی، تهاجم عبارت بود از یک پیروزی سیاسی. جانسون خسته و فرسوده از ایـن وضعیت در تاریخ ۳۱ مارس ۱۹۶۸ تصمیم خود را مبنی بر عدم داوطلبی خود برای انتخابات ریاست جمهوری اعلام کرد و بطور همزمان مذاکره با دشمنان را در پاریس آغاز نمود. پس از وی، نیکسون وعده ویتنامی کردن جنگ را داد: عقب‌نشینی نیروهای آمـریکایی و کـمک‌های تدارکاتی و مالی مهم به ویتنام جنوبی آمریکایی‌ها بمنظور قراردادن خود در موضع قدرت در جریان مذاکرات پاریس از طریق تهاجم به کامبوج و لائوس بعنوان پایگاههای اصلی و یت‌کنگها به عملیات نظامی خود شدت بخشیدند (آوریل ۱۹۷۰ تا فوریه ۱۹۷۱) و همچنین از طـریق بمباران ویتنام شمالی و مینگذاری بنادر آن (می ۱۹۷۲). این عملیات موجب ممانعت از جبهه ملی آزادیبخش به مبادرت به یک تهاجم عمومی از ماه مارس تاماه دسامبر ۱۹۷۲ نگردید اما عملیات مزبور بوسیله هواپیماهای آمریکایی درهم شکست.

مآلاً توافقنامه‌های پاریس (۲۷ ژانویه ۱۹۷۳) به جنگ خاتمه بخشیدند و آمریکاییها بطور

کامل از جنوب ویتنام عقب نشستند در حالیکه ویتنام جنوبی به حفظ یک استقلال شکننده توفیق حاصل نمود. معهذا در حالیکه آمریکاییها آن منطقه را ترک کرده بودند ویتنام شمالی‌ها آنجا باقی مانده بودند. نتیجه اینکه، یک موج اعتراض داخلی ایالات متحده را فراگرفت که در ارتباط تنگاتنگ با جنگ ویتنام بود و آمریکاییها را نسبت به خودشان سئوال‌دار کرده بود. این غول زخمی شاهد آن بود که روند رهبری‌اش توسط فرانسه در اروپا بزیر سئوال رفته است زیرا فرانسه در سال ۱۹۶۶ از پیمان ناتو خارج شده و ژنرال دوگل از طریق یک سفر به اتحاد شوروی در تاریخ ۲۰ ژوئن و سپس سفرهایی به لهستان و رومانی یک سیاست علیه آمریکا را آغاز نمود.

ناخشنودی حاکم بر اردوگاه کمونیستی نیز به همان درجه عمیق بود و علت اصلی آن را می‌بایست در شکاف فزایندهٔ ایجاد شده بین مسکو و پکن جستجو کرد. خصومت آنها در درجهٔ اول جنبهٔ ایدئولوژیک داشت، پکن حاضر به پذیرش نقش رهبری مسکو در صحنهٔ نهضت کمونیستی نبود. چین خروشچف را متهم به گرایش تجدیدنظرطلبی نموده معتقد بود که او ضرورت رویارویی با ایالات متحده و نیل به شکست سهل‌الوصول او را تکذیب می‌نماید. در این رابطه، چینی‌ها می‌گفتند که آمریکا «یک ببر کاغذی» است و در پاسخ آنها، روس‌ها می‌گفتند «آری، اما با دندانهای اتمی» و بالاخره، چینی‌ها داعیهٔ ابداع یک الگوی توسعه داشتند که بطور همزمان مبتنی بر کشاورزی و صنعت است (راه رفتن بر روی دوپای خود) که با مسائل جهان سوم بیشتر قابل تطبیق است. به این نوع مشاجره‌های عقیدتی و نظری، سریعاً یک دعوای سرزمینی نیز اضافه گردید: چین از شناسایی رهاسازی ولایات دریایی (خاور دور شوروی) در قرن نوزدهم امتناع می‌ورزید. روس‌ها از افزایش بی‌رویه جمعیت در چین هراسناک بودند که مبادا این خیل جمعیت روزی به سوی منطقه سیبری خالی از سکنه سرازیر شوند. از سال ۱۹۶۱، برخوردهای محلی و مرزی به حالت مستمر درآمده بودند که شدیدترین آن در تاریخ ۲ مارس ۱۹۶۹ بر روی شط اوسوری اتفاق افتاده بی‌شک حدود هزار کشته برجای گذاشت. در ماه ژانویه ۱۹۶۷، در اوج انقلاب فرهنگی در چین، دانشجویان چینی مقیم مسکو یک شورش سازماندهی کرده سفارت شوروی در پکن برای مدت ۱۵ روز به محاصره در آمد. منبعد بنظر

می‌رسید که هر یک از دو پایتخت جهان کمونیستی می‌بایست از دیگری در بیم و هراس باشد بویژه بدلیل وجود مرزهای مشترک فراوان که طویل‌ترین مرز جهان است: در آن شرایط ،نزدیک شدن به ایالات متحده آمریکا می‌توانست به عنوان یک پارسنگ تلقی شده و برگ برندهٔ قابل ملاحظه‌ای در حالت رویارویی مسکو و پکن باشد. این واقعیت یک مؤلفهٔ مهم سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۲ بود که گروه حکومتی جدید آمریکا در بهره‌برداری از آن به هیچوجه طفره نرفت. یک مؤلفهٔ دیگر موضع شوروی در انتخاب سیاست داخلی اتحاد جماهیر شوروی تبلور می‌یافت. لئونید برژنف یک دورهٔ طولانی رکود اقتصادی را مدیریت کرده بود که نتیجهٔ آن یک سیاست شدید انقباضی داخلی همراه با کهولت رهبران و عدم نتایج اقتصادی درخشان بود که جملگی عواملی برای تشدید نارضایتی‌های داخلی می‌شد. بمنظور تعدیل این نارضایی‌ها، کاخ کرملین به فکر اکتساب پاره‌ای موفقیت‌ها و مشروعیت‌هایی در صحنهٔ سیاست خارجی افتاده بود. در این راستا مؤثرترین دست آورد می‌توانست تعبیر رؤیای دیرینهٔ اتحاد جماهیر شوروی مبنی بر شناسایی آن از جانب ایالات متحده و بقیهٔ جامعه بین‌المللی بعنوان یک ابرقدرت باشد. بدین ترتیب اتخاذ سیاست خارجی مبنی بر گشایش، افزایش مبادلات و تماس‌های خارجی در طول دههٔ ۱۹۷۰ ایجاب می‌نمود که بمنظور تقلیل خطرهای ناشی ازگشایش بیش از حد بروی جهان و بمنظور تثبیت دایمی سیستم، به پاره‌ای احتیاط‌ها و سرکوب‌های مشدّد داخلی بپردازند. این وضعیت تا سال ۱۹۷۴، هنگام تصویب قانون «اصلاح جکسون» توسط کنگرهٔ آمریکا که بموجب آن اعطاء اصل کاملةالوداد به اتحاد شوروی منوط به اعطاء آزادی به یهودیان شوروی جهت مهاجرت آزاد شده بود، ادامه داشت. کاخ کرملین ضمن توصیف مقررهٔ مزبور بعنوان یک «باج خواهی» از پذیرش آن امتناع ورزید و نتیجتاً توافقنامهٔ تجاری آمریکایی - روسی مورخ ۱۹۷۲ که پیش‌بینی کنندهٔ اعطاء اصل کاملةالوداد بود، مسکوت باقی ماند. تضاد حل نشدنی اهداف اتحاد شوروی باعث نجات روند تنش‌زدایی از مقطع این برخورد شده مآلاً اذهان را نسبت به یک واقعیت آگاه ساخت و آن اینکه حادثه چیزی جز یک پدیدهٔ جزئی نبوده است و تحول ایجاد شده در دموکراسی‌های مردمی دال بر مدعا است. یورش به چکسلواکی (۲۱ اوت

۱۹۶۸) موقعیتی را ایجاد کرد تا اتحاد شوروی ضربهٔ سرمای ایدئولوژیک خود را بـر کـمربند اقماری خود گسترش دهد حتی اگر از دید افکار عمومی جهانی، این اقدام میتوانست بمثابهٔ یک ضربهٔ شدید به چهره و حیثیت او تلقی شود. بهار پراگ، پس از پاییز ۱۹۵۶ در ورشو و بوداپست نیز موجب تجدید امیدواریهای مردم به نیل به یک کمونیسم با چهرهٔ انسانی گردید. اما مـوج اعتراضی نیز می‌رفت که تبدیل به یک تهدید خیلی جدی برای روند استمرار طولانی و مجاز سلطه‌طلبی اتحاد شوروی بر اروپای شرقی گردد. یک مداخلهٔ مشترک نیروهای ۵ کشور عضو پیمان ورشو در نیمه شب بیستم به بیست و یکم اوت ۱۹۶۸، نظام سوسیالیستی را مجدداً بر پراگ تحمیل نمود، نظامی که به ادعای اتحاد شوروی در معرض تهدید نیروهای مرموز ارتجاع داخلی قرار گرفته بود. در تاریخ ۴ اکتبر همان سال، گرومیکو عملیات پراگ را در قـالب حـق مداخلهٔ جامعهٔ سوسیالیستی برای دفاع از «منافع حیاتی» خود، توجیه نمود. در پی آن واقعه بود که از دکترین برژنف مبنی بر استقرار حاکمیت محدود در دول سوسیالیستی به هنگام زیر سئوال رفتن منافع عالی اتحاد جماهیر شوروی، سخن رانده می‌شد، چیزی که می‌توانست مداخله‌های احتمالی بعدی را نیز در برداشته باشد همچنانکه بیم جـدی آن بـرای لهسـتان در سـال ۱۹۸۱ می‌رفت.

نه سرکوب بهار پراگ و نه حتی خشن‌ترین وقایع غیرمنتظرهٔ جنگ ویتنام موجب بزیر سوال رفتن روند تنش‌زدایی نشدند و آمریکایی‌ها و شورویها بدقت مراقب آن بودند که حمایت‌های آنها از متحدینشان تا حد یک حرکت غیرقابل ترمیم در جهت ایراد خدشه بر روابط ویژهٔ فیمابین پیش نرود. از این رو، آمریکاییها به یک محکومیت شفاهی از مـداخـلهٔ پـراگ بسنده کـردند همچنانکه از پیش در سال ۱۹۵۶ در مورد بوداپست اقدام نـموده بـودند و در عـوض، اتحاد جماهیر شوروی دست آمریکاییها را در سرکوب کـامل گـرایش‌هـای کـاستروئیسم در سـنت ـ دمینگ در سال ۱۹۶۵ و سپس در ۱۹۷۳ در شیلی، بازگذاشتند. در رابطه با ویتنام نـیز کـاملاً واضح است که اتحاد شوروی تا پایان حمایت‌های نظامی خود از نیروهای کـمونیست پـیش نمی‌رفت.

۲ـ سالهای نیکسون ـ کیسینجر ـ برانت نقطهٔ اوج روند تنش‌زدایی بودند (۱۹۷۴-۱۹۶۹)

منبعد ارکستر سیاسی دوصدایی آمریکایی نیکسون ـ کیسینجر بود که تأثیر خود بر روابط بین‌المللی را تحمیل می‌نمود در حالیکه ویلی برانت صدراعظم آلمان غربی نیز به ایفاء نقش خود در کنار آن دو می‌پرداخت. ریچارد نیکسون منتخب به سال ۱۹۶۸ و منتخب مجدد پیروزمندانه در چهار سال بعد، هنری کیسنیجر را بدواً بعنوان مشاور سیاست خارجی و سپس از ۱۹۷۳ ببعد بعنوان وزیر امورخارجه در کنار خود داشت که به اتفاق و با صراحت تصمیم به پیشبرد روند مذاکره و گفتمان با اتحاد جماهیر شوروی براساس مبانی جدید اتخاذ نمودند. حتی اگر هنوز این دو سیستم همانقدر آشتی‌ناپذیر می‌نمودند که در دوران جنگ سرد، کیسینجر که از سال ۱۹۶۹ بطور منظم با دبرینین سفیر اتحاد شوروی در واشنگتن بعنوان کانال ارتباطی مذاکره می‌نمود، در یادداشتهای خود چهار اصل سیاست آمریکا را بشرح زیر یادآور شده است: واقع‌بینی، می‌بایست پذیرفت که اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد و لذا ضروری است که با او صحبت شود. خویشتن‌داری، ایالات متحده می‌بایست از برتری‌جویی احتراز نماید. سیاست «هویج و چماق»، سوءاستفاده‌های اتحاد شوروی را باید مجازات نمود اما در عین حال به امتیازات حقیقی مسکو می‌بایست پاسخ موافق داد. و بالاخره مشهورترین اصل، اعلام شده در فوریه ۱۹۶۹، رابطهٔ زنجیره‌ای مسائل (LINKAGE) که عبارتست از تجمیع کلیه ابعاد در چارچوب یک مذاکرهٔ همه جانبه، هر حرکتی می‌بایست دارای مابازائی در زمینه‌ای دیگر باشد (بعنوان مثال، تجارت در برابر حقوق بشر). کیسینجر در این رابطه چنین گفته است: «ما به این نتیجه رسیده بودیم که طبقه‌بندی مسائل در انواع کاملاً مشخص می‌توانست رهبران شوروی را به این باور وادارد که می‌توانند در برخی از زمینه‌ها از همکاری ما بهره برده در عین حال در زمینهٔ دیگر به جستجوی امتیازات یکجانبه بپردازند».

در آن شرایط، دیپلماسی گردهمایی‌های سران استقرار یافت: چهار اجلاس سران در فاصله زمانی بین ۱۹۷۲ و ۱۹۷۴. پکن که می‌رفت انقلاب فرهنگی خود را بطور نهایی پایان بخشد مبدل به یکی از بازیگران اصلی این «گفتمان سه جانبه» شد: پس از اقامت یک تیم ورزشی تنیس

روی میز (پینگ پنگ) آمریکایی در چین (ماه آوریل)، نیکسون در تاریخ ۱۵ ژوئیه ۱۹۷۱ تصمیم خود مبنی بر سفر به چین تا قبل از بهار آینده را اعلام نمود، در حالیکه کیسینجر به تازگی از یک دیدار سری به آن کشور مراجعت کرده بود. رئیس جمهور آمریکا سفر رسمی خود به چین (۲۱ تا ۲۸ فوریه ۱۹۷۲) را انجام داده در پی آن از ۲۲ تا ۳۰ می دیدار تاریخی خود از اتحاد جماهیر شوروی را انجام داد که خبر آن از پیش در ماه اکتبر ۱۹۷۱ اعلام شده بود. سه گردهمایی دیگر در سطح سران آمریکا ـ شوروی به ترتیب در واشنگتن (۱۶ تا ۲۵ ژوئن ۱۹۷۳) در مسکو (۲۷ ژوئن تا ۳ ژوئیه ۱۹۷۴) و سپس در ولادی وستک (۲۳ و ۲۴ نوامبر ۱۹۷۴) به وقوع پیوست، قبل از اینکه نیکسون در اثر رخداد رسوایی واترگیت جای خود را به ژرالد فورد بدهد. آثار و نتایج گردهماییهای در سطح سران قبل از هر چیز متضمن یک فلسفهٔ کلی می‌شد که در یک متن مشترک در تاریخ ۲۶ می ۱۷۲ به امضاء نیکسون و برژنف رسیده بود تحت عنوان «اصول اساسی روابط بین اتحاد شوروی و ایالات متحده» (امتناع از جنگ هسته‌ای، ارادهٔ همکاری، مساوات ضمنی دو قدرت بزرگ) و خرمنی از قراردادها و توافقنامه‌های مختلف در زمینه‌های گوناگون راهبردی، بازرگانی، سیاسی، اروپایی و نیز پزشکی و علمی.

پیشرفت اساسی را می‌شد در زمینهٔ تسلیحات هسته‌ای راهبردی مشاهده نمود. اتحاد جماهیر شوروی در پی ده سال تلاش پی‌گیر بمنظور جبران عقب‌ماندگی خود در مقایسه با ایالات متحده موفق به نیل به برابری کلی زرادخانه خود با رقیب شده بود: اسلحهٔ گرما هسته‌ای شوروی با تعداد و دقت کمتر نسبت به ایالات متحده، از قدرت بسیاری برخوردار بودند، این کشور تعداد بیشتری موشک قاره‌پیمای مستقر در زمین در اختیار داشت (در سال ۱۹۷۲، ۱۵۰۰ فروند در ازاء ۱۰۰۰ فروند) و به اندازه ایالات متحده از موشک زیردریایی برخوردار بود. بدین سان، رابطهٔ توازن وحشت بخوبی برقرار شده بود و در نتیجه اتحاد جماهیر شوروی بدون اینکه خود را در موضع ضعف احساس کند قادر به مذاکره با ایالات متحده راجع به خلع سلاح کنترل شده بود. در پی ۱۲۷ جلسه مذاکره در قالب گفتگوهای سالت ۱ (مذاکرات مربوط به تحدید تولید سلاحهای استراتژیک) معاهدهٔ مسکو در تاریخ ۲۶ ماه می ۱۹۷۲ مابین اتحاد جماهیر

شوروی و ایالات متحده آمریکا منعقد شد. معاهده مزبور، تعداد سلاحهای ضدموشکی را به دو سایت ۱۰۰ موشکی برای هر یک از دو کشور محدود می‌نماید. این در واقع اولین معاهده‌ای است که بطور واقعی تولید برخی انواع از سلاحهای تدافعی را محدود می‌کرد. توافقنامهٔ راجع به سلاحهای تهاجمی بسیار محدودتر بود: تعلیق تولید انواع سلاحهای راهبردی موجود به مدت ۵ سال پیش‌بینی شده بود، نسبت به توقف ساختمان سکوهای ثابت پرتاب برای موشکهای قاره‌پیمای مستقر در زمین نیز اخذ تصمیم شده بود همچنان که اژدر افکنهای مستقر روی زیردریایی‌ها. بعکس، هیچ تصمیمی راجع به موشکهای با برد متوسط و کلاهک‌های متعدد آنها و یا بمب‌افکن‌های راهبردی گرفته نشده بود. در تاریخ ۲۱ نوامبر ۱۹۷۲ یک دور دوم مذاکرات (سالت ۲) در نظر گرفته شد که مآلاً در ۱۸ ژوئن ۱۹۷۹ منتهی به تنظیم معاهدهٔ «تهدید تعداد و انواع موشکهای قاره‌پیما» گردید اما این معاهده در ایالات متحده به تصویب نرسید.

بطورکلی روند خلع سلاح در فاصلهٔ زمانی بین دو معاهدهٔ سالت به پیشرفت خود ادامه می‌داد: گردهمایی سران در واشنگتن منجر به انعقاد توافقنامه ۲۲ ژوئن ۱۹۷۳ راجع به پیشگیری از جنگ هسته‌ای گردید که برای یک دورهٔ نامحدود به امضاء رسید. نتیجهٔ اجلاس سران مسکو عبارت بود از معاهدهٔ مورخ ۳ ژوئیه ۱۹۷۴ راجع به تحدید آزمایشهای هسته‌ای زیرزمینی با اعتبار ۵ ساله و تحدید هر یک از دو کشور به دارا بودن تنها یک پایگاه صد موشکی تسلیحات ضد موشکی. در حاشیهٔ این سری توافقهای پی در پی هسته‌ای، باید کنوانسیون روسی - آمریکایی مورخ ۱۰ آوریل ۱۹۷۳ را نیز در نظر گرفت که به منظور منع تحقیق، تولید و نگهداری سلاح میکربی تدوین یافته و نیز انهدام ذخایر موجود این نوع سلاح را پیش‌بینی می‌نمود. گشایش مذاکرات ۱۹ جانبه در وین در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۹۷۳ مابین ۱۲ کشور عضو ناتو و ۷ کشور عضو پیمان ورشو نیز قابل ذکر است که راجع به تقلیل نیروها نظامی مستقر در اروپای مرکزی بود و با چند سال تأخیر در سال ۱۹۹۰ منجر به انعقاد معاهدهٔ کاهش حضور نیروهای قراردادی در اروپا گردید. مجموع دست آوردهای اجلاس‌های فوق‌الذکر علیرغم کمی‌ها و کاستی‌هایشان، بی‌سابقه بود.

این گردهمایی‌های سران به روابط بازرگانی نیز مربوط می‌شدند که از دید شوروی‌ها پیامد مثبت تنش‌زدایی بود، زیرا آنها امیدوار بودند از این طریق ضعف‌های خود در زمینه مواد غذایی، فن‌آوری و کالاهای مصرفی را جبران نمایند. در ایالات متحده، قانون کنترل صادرات مورخ ۱۹۴۹ روابط تجاری را نیز در محدودهٔ پوشش جنگ سرد قرارداده بود زیرا هدف جلوگیری از انتقال فن‌آوری در زمینه‌های حیاتی برای دفاع ایالات متحده را تعقیب می‌نمود. قانون جدید صادرات که در سال ۱۹۶۹ از تصویب کنگرهٔ آمریکا گذشت، توسعهٔ مراودات بازرگانی با شرق را به استثناء فن‌آوری نظامی مجاز می‌دانست. بعلاوه، اروپای غربی و ژاپن از مدتها قبل بویژه طبق نظریهٔ «همگرایی» که بموجب آن کمک اقتصادی به تسریع روند آزادسازی داخلی در سیستم کمونیستی کمک خواهد نمود، صادرات خود به سمت اتحاد شوروی را آغاز نموده بودند. لذا ایالات متحده می‌بایست در این زمینه جبران مافات نماید و مولدین مواد کشاورزی و غذایی آن کشور نیز بعنوان یک گروه فشار موجب تسریع هر چه بیشتر این روند می‌شدند. توافقنامه‌های بازرگانی آمریکا ـ شوروی مورخ ۱۹۷۲ که به ترتیب در تاریخ‌های ۸ ژوئیه و ۱۸ اکتبر منعقد شدند در برگیرنده خریدهای کلان محصولات کشاورزی آمریکایی توسط اتحاد جماهیر شوروی بودند (حداقل ۷۵۰ میلیون دلار غلات ظرف سه سال آینده، حداقل ۶ میلیون تن غلات در سال بمدت ۵ سال بموجب قرارداد ۲۰ اکتبر ۱۹۷۵). قراردادهای فوق زمینه‌های دیگری را نیز شامل می‌شدند از قبیل، تسویهٔ دیون مربوط به جنگ، استفاده از بنادر دو کشور و اعطاء اصل کاملة‌الوداد به اتحاد شوروی که البته این مورد منوط به تصویب کنگرهٔ آمریکا بود. در سال ۱۹۷۳ یک شورای مختلط اقتصادی و تجاری بمنظور توسعه حجم مبادلات بین دو کشور تأسیس شد. بفاصلهٔ ۵ سال، در جریان برنامهٔ نهم شوروی (۱۹۷۵-۱۹۷۰)، حجم مبادلات تجاری بین دو کشور به ده برابر افزایش یافت. در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۹ بهای مبادلات از ۱۸۴ میلیون روبل به ۲۸۰۰ میلیون افزایش نشان می‌داد که البته عدم توازن در سطح وسیعی به نفع ایالات متحده بود که صادرات بیشتری به شوروی می‌نمود. تماسهای بین بازرگانان، کارگزاران دولتی و اعضاء پارلمان دو کشور در طول این «NEP» تنش‌زدایی افزایش

یافت. اهمیت مجموعهٔ روابط را از تعدد توافقنامه‌ها و قراردادها بویژه در زمینهٔ همکاریهای نفتی (طرح بزرگ اکتشاف نفت در سیبری که بعداً رها شد)، پزشکی، صنعتی و علمی، می‌توان استباط نمود. نقطهٔ اوج نمادین همکاریها را باید در پیاده شدن سایوز و آپولو در فضا در تاریخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۷۵ جستجو نمود.

و بالاخره، دورهٔ تنش‌زدایی موجب شد که در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۷۵، نتایج مهمی در رابطه با فیصلهٔ مسئله آلمان بدست آید. با چراغ سبز آمریکاییها، صدراعظم آلمان ویلی برانت که در سپتامبر ۱۹۶۹ بقدرت رسیده بود، اعمال سیاست شجاعانه‌ای را در قبال شرق آغاز نمود که عبارت بود از دگرگون کردن مشی سنتی از طریق کنار گذاردن دکترین هالشتاین و شناسایی لااقل عملی جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی). در این مسیر، خطرهای فراوانی وجود داشت: برای غرب و ایالات متحده، شناسایی تقسیم اروپا این مفهوم را داشت که می‌بایست هرگونه مطالبهٔ سرزمینی را رها نمایند. برای شرق، انسجام دیپلماتیک و ایدئولوژیک اردوگاه سوسیالیستی که در حد وسیعی برپایهٔ خصومت با بن استوار بود، زیر سئوال می‌رفت. بهرحال در این رابطه نیز، تحرک روند تنش‌زدایی برندهٔ نهایی بود. جمهوری فدرال آلمان موفق به امضاء معاهده‌های مهمی با اتحاد جماهیر شوروی گردید (مسکو، ۱۲ اوت ۱۹۷۰): خودداری از هرگونه توسل بزور و احترام به تمامیت ارضی کلیهٔ دول اروپایی در داخل مرزهای فعلی. سپس در دسامبر ۱۹۷۰ در ورشو نیز مذاکراتی با محتوای مشابه صورت پذیرفت. در رابطه با برلین، در تاریخ سوم سپتامبر ۱۹۷۱ در پی یک رشته مذاکرات ۱۷ ماهه، توافقنامهٔ چهار جانبه امضاء شده و در ماه می ۱۹۷۲ در بن به تصویب رسید. معاهدهٔ مزبور حقوق چهار قدرت اشغالگر را بر مجموع شهر برلین مورد تأکید و تأیید قرار داده همچنانکه بر مسئولیت نهایی اتحاد جماهیر شوروی راجع به راه دسترسی به برلین غربی. جمهوری دموکراتیک آلمان از نقطه نظرات قبلی خود در این مقوله صرفنظر نمود و حالا دیگر تهدید دیرینهٔ اتحاد شوروی مبنی بر امضاء معاهدهٔ جداگانه با آن کشور موضوعیت خود را از دست داده بود. سرانجام طی معاهدهٔ اساسی مورخ ۲۱ دسامبر ۱۹۷۲، جمهوری فدرال آلمان و

جمهوری دموکراتیک آلمان بصورت متقابل یکدیگر را بعنوان دول برابر و حاکم برسمیت شناختند و در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۷۳ هر دو کشور به عضویت سازمان ملل متحد در آمدند.

روند نزدیک شدن بین آلمان و همسایگانش جاده را برای برگزاری کنفرانس راجع به امنیت و همکاری در اروپا (CSCE) هموار نمود. کنفرانس مزبور در نتیجه پیشنهاد اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۴، تحقق یافت: اتحاد جماهیر شوروی از این کنفرانس انتظار تأیید بین‌المللی از وضعیت موجود در اروپای شرقی را داشت همچنانکه وضعیت موجود بین دو آلمان و حتی نه نیل به نوعی بی‌طرفی اروپای غربی در میانه مدت. کنفرانس راجع به امنیت و همکاری در اروپا (CSCE) که تهیه مقدمات آن از ماه نوامبر ۱۹۷۲ آغاز شده بود، در تاریخ سوم ژوئیه ۱۹۷۳ با شرکت نمایندگان ۳۳ کشور اروپایی (منجمله ترکیه اما در غیاب آلبانی)، ایالات متحده آمریکا، کانادا و دبیرکل سازمان ملل متحد در هلسینکی گشایش یافت. کارهای کنفرانس مزبور در تاریخ اول اوت ۱۹۷۵ منتهی به سند نهایی هلسینکی شد. سند طویل ۱۱۰ صفحه‌ای هلسینکی مرزهای ناشی از جنگ جهانی دوم را غیرقابل تعرض اعلام کرد (یک پیروزی برای دیپلماسی شوروی بود که بدرستی مورد اعتراض سُل ژنیتسین واقع شده است) اما در عین حال آزادیهای اساسی انسانها و حقوق اقلیت‌های ملی را نیز مورد شناسایی قرار داده است. ناراضیان اتحاد جماهیر شوروی، لهستان و یا چکسلواکی مبارزات پی‌گیر خود را در چارچوب «کمیته‌های نظارت بر توافقنامه‌های هلسینکی» ادامه می‌دادند از قبیل کر در لهستان و یا منشور ۷۷ در پراگ که گردانندهٔ اصلی آن نوسینده و الکاوهاول بود که متعاقباً رئیس جمهور چک شد. این یکی از ابعاد بیشتر مفید موافقتنامه‌ای بود که معذالک ابهام‌هایی را نیز با خود داشت اما موجب گشایش و برگزاری یک دوره دیدارها و گردهمایی‌های بین‌المللی بر روی قاره پیر (اروپا) گردید.

در تابستان ۱۹۷۵، بنظر می‌رسید که روند تنش‌زدایی در نقطهٔ نهایی خود قرار دارد. در حقیقت دیگر چیزی جز یک خط کور شده نبود و جو بین‌المللی روند نزولی و انحطاطی شدید خود را آغاز نموده بود که علل متعدد آن در واقع ریشه در سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ داشتند اما ظهور معضلات از سال ۱۹۷۵ آغاز گردید.

ب ـ «جنگ تازه»: رودررویی نهایی بین دو بلوک (۱۹۸۵-۱۹۷۵).

در تاریخ اول ژوئن ۱۹۷۸، لئونید برژنف در پراگ، اقدامات آمریکاییها مبنی بر بازگشت «اگر نه به جنگ سرد، لااقل به جنگ تازه» را محکوم نمود، این اصطلاح یک دورهٔ دهساله پس از تدفین روند تنش‌زدایی را زیر پوشش خود داشت.

۱ـ چرخش سالهای ۱۹۷۵-۱۹۷۳ به روند تنش‌زدایی پایان بخشید

بدتر شدن دوبارهٔ جو بین‌المللی در درجه اول معلول «تمامیت خواهی ملایم» اتحاد جماهیر شوروی در زمان برژنف بود که توجه جهانی را بخوبی به وضعیت یهودیان شوروی جذب کرده بود همچنانکه به برخی از ناراضیان مانند آلکساندر سول ژینتسین برندهٔ جایزه نوبل در ادبیات در اکتبر ۱۹۷۰ که از رفتن به استکهلم امتناع ورزید و یا فیزیکدان آندره ساخارف که در جریان کنفرانس مطبوعاتی خود در بیست و یکم اوت ۱۹۷۳، به جهان غرب علیه «توهم تنش‌زدایی» هشدار داده از کنگرهٔ آمریکا خواستار تصویب «اصلاح جسکون» گردید، خواسته‌ای که در ۲۰ دسامبر ۱۹۷۴ جامه عمل به خود پوشید.

جنگ کیپور (۶ تا ۲۵ اکتبر ۱۹۷۳) نیز به تخریب جو بین‌المللی کمک نمود. جنگ مزبور متعاقب سه جنگ دیگر بین اسراییل و اعراب، بروز کرد (آخرین جنگ به ترتیب تاریخ، جنگ ۶ روزه در ۱۹۶۷ بود) و در منطقه‌ای از جهان جریان داشت که از اواخر دهه ۱۹۵۰ به بعد، صحنهٔ رودررویی غیرمستقیم آمریکا و شوروی بوده است. دو قدرت بزرگ در قبل و در حین جنگ، مداخلهٔ خود را بشکل تسلیح اطراف متخاصم عملی می‌نمودند، ارتش‌های مصر و سوریه مسلح به تانک‌ها و موشکهای سام روسی شده اسراییل که در موضع حساسی در دو جبههٔ سینا و جولان قرار گرفته بود، با موشکهای ضد تانک و هواپیما شکاریهای فانتوم آمریکایی مجهز بود که از طریق پل هوایی ایجاد شده دریافت می‌نمود. از ۲۲ تا ۲۵ اکتبر، جهان لحظات تنش و تشنجی را تجربه نمود که از سال ۱۹۶۲ به بعد بی‌سابقه بود، در برابر پیشروی نیروهای اسراییلی، اتحاد جماهیر شوروی در روز ۲۲ اکتبر احتمال دخالت مستقیم خود را اعلام نموده

کشتیهای خود را به سمت بندر اسکندریه گسیل داشت. در تاریخ ۲۵ اکتبر، متعاقب شایعهٔ دخالت قریب‌الوقوع شوروی، ایالات متحدهٔ آمریکا فرماندهی هوایی استراتژیک (بمباران کننده‌های هسته‌ای) خود را در حالت آماده باش قرمز قرار داده کشتیهای هواپیما برخود را به سمت مدیترانهٔ شرقی روانه کرد. بطور همزمان معامله‌های فراوانی نیز در پشت پرده صورت می‌گرفت و امروز واقفیم که هر یک از دو ابرقدرت در جهت بازدارندگی و خویشتن‌داری اردوگاه مورد حمایت خود تلاش می‌کرده‌اند و بمنظور حفظ وجهه خود در داخل اردوگاه مورد حمایت، سعی می‌نمودند تا وضعیت موجود کلی در میدان‌های تخاصم حفظ گردد در حالیکه ظاهراً دست به برخی حرکات و مانورهای تهاجمی نیز در مقابل یکدیگر می‌زدند که البته این نمایش فی‌نفسه ناتوان از تخریب کامل تنش‌زدایی بوده تنها به فرسودگی آن کمک می‌کرد در حالیکه کشورهای عرب که از بیست سال قبل مشتریان شوروی بودند، از سلاح نفت علیه جهان غرب استفاده نمودند (افزایش ۱۷ درصدی بهای نفت خام اعلام شده توسط اپک و کاهش تولید کشورهای عضو، ۱۶ تا ۱۷ اکتبر ۱۹۷۳) که موجب بروز بحران بزرگ اقتصادی در دهه ۱۹۷۰ گردید.

و بالاخره ایالات متحده در دوران ریاست جمهوری فورد و سپس کارتر از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹ به نوعی عقب‌نشینی بارز از سیاست دوران قبل دست زد. مسئلهٔ ویتنام ریشهٔ ناراحتی‌ای بود که بر قلب نیکسون و دوره ریاست جمهوری امپراطوری مانند وی فشار می‌آورد (ریاست جمهوری امپراطوری مانند فرمولی بود که آرتور. ام، اش لزینگر برای دوره‌های ریاست جمهوری بکار می‌برد که در برابر کنگره از قدرت تام برخوردار بودند) و بالاتر از آن به قلب مجموع جامعهٔ آمریکایی فشار وارد می‌کرد. رسوایی واترگیت (ژوئن تا اوت ۱۹۷۴) و بزیر سئوال رفتن روش کار آژانس‌های اطلاعاتی عواملی بودند که برنگرانی‌های وجدان اخلاقی ایالات متحده که دچار وحشت پلیسی شدن جامعه خود و احساس گناه از وقایع ویتنام بود، افزوده شده بودند. کنگره به نوبهٔ خود، آزمایش قدرت خود علیه رئیس جمهور را آغاز و برندهٔ آن نیز شده بود: در تاریخ ۲۹ ژوئن ۱۹۷۳، کنگره یک ماده اصلاحی را مبنی بر منع بمباران کامبوج

بوسیله هواپیماهای آمریکایی از تاریخ ۱۵ اوت آینده تصویب نمود و در تاریخ ۷ نوامبر، با اکثریت دوسوم حق وتوی رئیس جمهور را در هم شکسته قانون راجع به اختیارات جنگی را «به تصویب رساند که بموجب آن چنانچه کنگره از تصویب اعلان جنگ پیرامون عملیات مشخصی در نقطه‌ای مشخص امتناع می‌ورزید رئیس جمهور ناگزیر به عقب کشیدن نیروهای نظامی آمریکایی ظرف مدت ۶۰ یا ۹۰ روز از نقطهٔ موردنظر می‌شد. این حق نظارت کنگره برای مدتی در اعمال سیاست‌های آمریکا در آفریقا و حتی آمریکای مرکزی (نیکاراگوئه) وقفه ایجاد نمود.

رئیس جمهور جیمی کارتر (۱۹۸۰-۱۹۷۶) نه موفق به زدودن احساس گناه هموطنان خود شده و نه در تحمیل کشور خود به جهانی که برای منافع آمریکا خطرناک شده بود، توفیقی حاصل نمود. کارتر تحت تأثیر مشاور خود برژینسکی معتقد بود که بجای اندیشهٔ توازن استراتژیک بین قدرت‌های بزرگ، هدف اساسی دولت‌های سابق آمریکا، می‌بایست در جستجوی برقراری مساوات بین ملت‌ها و بویژه دفاع از حقوق بشر بود. اما بزرگترین و تقریباً تنها موفقیت وی یعنی موافقت نامه‌های کمپ دیوید منعقده بین بگین و سادات رهبران اسراییل و مصر (۹ تا ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۸) هیچ نتیجه و اثر عملی در برنداشت زیرا مصر مطرود جهان عرب واقع شد. شکست‌های متعدد کارتر در پی حقارتهایی که در ایران تحمل نمود، به نقطه اوج خود رسیدند (گروگانگیری اعضاء سفارت آمریکا در تهران از تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۷۹ تا تاریخ ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۸۱ و شکست رقت‌بار عملیات آزادسازی آنها در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۸۰) زیرا حوادث فوق موجب ایجاد تردید در ذهن آمریکاییها و متحدین آنها نسبت به قابلیت ایالات متحده به اجرای مسئولیت‌های جهانی‌اش گردید.

۲ـ در نیمه دوم دههٔ ۱۹۷۰ شاهد افزایش نفوذ شوروی در جهان سوم بودیم.

این دورهٔ عدم تحرک آمریکا موجب شد تا میدان عمل در اختیار اتحاد شوروی قرار گیرد و این کشور توانست در فاصله زمانی بین ۱۹۷۱ و ۱۹۸۴ در حدود یازده معاهده با کشورهای جهان سوم و نهضت‌های کمونیستی مختلف امضاء نماید. در آسیای جنوب شرقی، خِمِرهای

سرخ در کامبوج پنوم پن را در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۹۷۵ پنج روز پس از عزیمت آمریکاییها به تصرف درآوردند. پل پوت رهبری حزب دولتی کامبوچیای دموکراتیک جدید را که فقط مورد حمایت چین بود بدست گرفته یک نسل کشی واقعی را علیه ملت خودش براه انداخت (۲ میلیون نفر قربانی و به عبارت دیگر ثلث جمعیت کشور). در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۷۵، آمریکایی‌ها به کلی سایگون را رها نمودند که در نتیجه برغم موافقت‌نامه‌های ۱۹۷۳ پاریس بطور کامل بدست ویتنام شمالی افتاد. ویتنام وحدت یافته تحت مدیریت کمونیست‌ها در سال ۱۹۷۸ یک عهدنامهٔ مودت با اتحاد جماهیر شوروی امضاء نموده به کومکن (سازمان همکاری اقتصادی که در سال ۱۹۴۹ تأسیس و در سال ۱۹۹۱ منحل گردید، کشورهای عضو این سازمان عبارت بودند از اتحاد جماهیر شوروی، آلبانی، جمهوری دموکراتیک آلمان، بلغارستان، مجارستان، لهستان، رومانی، چکسلواکی، همچنانکه مغولستان، کوبا و ویتنام) ملحق گردید. و بالاخره، لائوس در دسامبر ۱۹۷۵ مبدل به جمهوری مردمی شده ویتنام به گردآوری یک مجموعه عقیدتی تحت حمایت نظامی و سیاسی خود از طریق امضاء یک معاهده با لائوس در ۱۹۷۷ و یورش به کامبوج و اخراج خِمِرهای سرخ از قدرت در ۱۹۷۹ برغم ضد حملهٔ چین، ادامه می‌داد. در پایان یک «جنگ سی ساله» که به ترتیب فرانسویها و آمریکاییها بازنده آن بودند، وسعت عقب‌نشینی غربیها از این منطقه ابعاد آشکاری بخود گرفت.

اتحاد جماهیر شوروی یک رشته موفقیت‌های آشکاری نیز در منطقهٔ شاخ آفریقا بدست آورد، بدواً در سومالی (۱۹۷۴) و سپس در اتیوپی که در پی یک چرخش گرایشی، مشی سوسیالیستی را برهبری مانگیستو از سال ۱۹۷۷ برگزید. استعمارزدایی امپراطوری پرتغال (۱۹۷۵) موقعیت را برای مداخلهٔ شوروی در جنگ داخلی موزامبیک فراهم نمود و بویژه در جنگ داخلی آنگولا جایی که نیروهای کوبایی از پیش حضور داشته علیه سومالی می‌جنگیدند (۱۹۷۷) و بطرز مؤثر و فعالی له یکی از نهضت‌های استقلال‌طلب بنام MPLA (پیروزی نهایی) و علیه نهضت استقلال طلب دیگر بنام یونیتا برهبری ژناس ساویمبی تحت حمایت آفریقای جنوبی در درگیریها شرکت داشتند. در بهار سال ۱۹۷۷، نیکلا پادگورنی، اولین رئیس کشور

شوروی بود که به آفریقای سیاه سفر نمود (تانزانیا، زامبیا، موزامبیک، جایی که یک معاهده نیز به امضاء رسید). آنگولا و سپس همسایه‌اش نامیبیا که در سال ۱۹۴۹ توسط آفریقای جنوبی ضمیمه شد، تبدیل به مناطق اصلی رویارویی بین شرق و غرب در آفریقا شدند که بصورت درگیریهای چریکی و یا آموزشهای نظامی تحقق می‌یافت.

اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ (۲۷ دسامبر ۱۹۷۹)، بمنزلهٔ ضربهٔ نهایی بر پیکر روند تنش‌زدایی تلقی گردید. در آن کشور رژیم قدیمی پادشاهی جای خود را به یک جمهوری دموکراتیک ناشی از کودتای نظامی مورخ ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ داد که قبل ا زهر چیز بوسیله اتحاد جماهیر شوروی به رسمیت شناخته شد ودر پی آن یک عهدنامه مودت در تاریخ ۵ دسامبر ۱۹۷۸ بین رژیم جدید افغانستان و اتحاد شوروی به امضاء رسید. در افغانستان یک انقلاب فرهنگی واقعی براه افتاده کشور بطور فزاینده‌ای به اردوگاه سوسیالیستی نزدیک می‌شد، اما اختلاف نظرهای موجود بین اعضاء گروه کمونیست حاکم و بویژه ظهور یک شورش قوی مردمی موجب شد تا اتحاد شوروی تصمیم به مداخلهٔ نظامی گرفته یک مرد قدرتمند جدید بنام ببرک کارمل را به کشور تحمیل نماید. در این قضیه، مدعا به های بین المللی مهمی وجود داشت: حضور روس‌ها در افغانستان این امکان را به آنان می‌داد تا در نزدیکی اقیانوس هند و خلیج فارس موضع‌گیری نمایند که فی نفسه برای پیشگیری از خطرات ایجاد نوعی بی‌ثباتی منطقه‌ای ناشی از یک مداخلهٔ احتمالی آمریکا در ایران، تأثیر فراوان داشت. اما خیلی زود کاشف به عمل آمد که افغانستان برای ارتش سرخ مبدل به لانهٔ زنبور شد بطوری که تهاجم‌های بزرگ او در فاصله زمانی بین ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۵ در منطقه پنج شیر جملگی با شکست مواجه گردیدند اما بهرحال موفقیت‌های قبلی شوروی در این کشور همچنان موجب نگرانی به حق غرب بودند.

رئیس جمهور آمریکا کارتر در پیام مورخ ۲۱ ژانویه ۱۹۸۰ خود چنین یادآور شد، «ما با یکی از مهمترین چالش‌های تاریخی علیه ملت خود، روبرو شده‌ایم». آمریکاییها تازه در همان سال سیاه ۱۹۷۹ یک شکست را در منطقه نفوذ سنتی خود یعنی آمریکای لاتین تجربه کرده بودند،

بقدرت رسیدن قدرت‌های انقلابی در نیکاراگوئه در ماه ژوئیه (پیروزی جبهۀ ساندینیست‌ها علیه دیکتاتور سوموزا که دولت کارتر وی را رها نمود). پدیده‌ای که می‌توانست بمثابۀ یک حرکت تقویتی جهت طیف سرایت‌کنندۀ گرایش‌های کاستروئیسم در منطقه تلقی گردد. این شکست‌های پی در پی که به حساب غیبت مصیبت بار آمریکا در صحنه‌ها و توسعه‌طلبی روز افزون شوروی گذاشته می‌شد باعث نوعی تحریک شدید آمریکاییها شد که بویژه در اواخر دورۀ ریاست جمهوری کارتر آشکار می‌شد و تأثیر خود را در جریان انتخابات نوامبر ۱۹۸۰ به نفع رونالد ریگان نشان داد زیرا وی به سوابق مبارزاتی ضد شوروی شهرت داشت.

۳ـ یک ضد حملۀ شدید غربی همراه با چرخش ریگانی در آمریکا، گسترش یافت (۱۹۷۹-۱۹۸۵)

سیاست سختگیرانه در واقع توسط جیمی کارتر برغم شهرت وی به ضعف، آغاز شده اردوگاه غرب صفوف خود را حول محور ایالات متحده فشرده ساخت. در نتیجه تنش و تشنج در همۀ سطوح و در درجه اول در بعد استراتژیکی آشکارگشت: کارتر از تلاش خود مبنی بر به تصویب رساندن توافقنامه‌های سالت ۲ که بتازگی در وین امضاء شده بودند، در کنگره صرفنظر نمود در حالیکه در تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۹۷۹ شورای ناتو تصمیم گرفت که در صورت شکست مذاکرات با اتحاد جماهیر شوروی که امیدوار بودند در قالب «سالت ۳» تحقق یابد، در فاصله زمانی بین ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۹ اقدام به استقرار ۱۰۸ پرتاب کنندۀ پرشینگ ۲ در آلمان غربی و ۴۶۴ موشک قاره‌پیمای کروز در سایر کشورهای اروپایی، بنماید. بدین سان ناتو به استقرار موشکهای اس اس ۲۰ از سال ۱۹۷۷ در خاک اتحاد شوروی و موشکهای فضایی با کلاهک هسته‌ای با برد ۵۰۰۰ کیلومتر پاسخ می‌داد که قادر بودند طی یک ضربۀ کلیه نیروهای ناتو مستقر در اروپای غربی را منهدم نمایند. بحران موشکها، در آغاز دهۀ ۱۹۸۰ ردیف اول صحنه روابط شرق و غرب را اشغال کرده بود. کارتر تحریم صدور غلات و محصولات فن‌آوری عالی به اتحاد شوروی را اعلام نمود (۴ تا ۲۰ ژانویه ۱۹۸۰) و جامعه اقتصادی اروپا نیز سریعاً به آمریکا تأسی

نموده بازیهای المپیک مسکو را همراه با ۵۵ کشور دیگر منجمله کانادا، ژاپن و جمهوری فدرال آلمان تحریم نمودند (بازیهای المپیک لوس آنجلس در سال ۱۹۸۴ به نوبه خود بوسیله اتحاد جماهیر شوروی و متحدینش تحریم گردیدند).

رسیدن ریگان به قدرت باعث فعالیت مجدد روند مبارز ضد شوروی گردید که در واقع یادآور روند دهۀ ۱۹۵۰ بود. جنگ سرد که ریگان بعنوان مک کارتیسم در آن شرکت داشت، تنها نمونه برای وی نبود. او صراحتاً به دهه ۱۹۳۰ نیز رجوع کرده همچنانکه به ضعف و فتور دموکراسی‌های تحریک کنندۀ «اهداف امپریالیسم‌ها»: رونالد ریگان پس از اینکه در سال ۱۹۸۰ اعلام داشت، «ما به تازگی وارد یکی از خطرناک‌ترین دهه‌های تمدن غربی شده‌ایم...» ضمن توصیف رهبران شوروی بعنوان «دروغگویان» و «متقلبین» و افشای «امپراطوری شر» به جهان پیشنهاد نمود تا رویه‌ای شدید و خطابی مبارزه‌جو در قبال آنان اتخاذ نماید. در زمان حکومت ریگان، تصمیم به تقویت مجازات‌های فن‌آوری اتخاذ شده در ۱۸ ژوئن ۱۹۸۲ که هدف ایجاد دشواری بیشتر در کار ساخت و ساز لوله انتقال گاز شوروی را تعقیب می‌نمود در راستای تحریمهای مواد غذایی و نفتی برقرار شده در زمان کارتر بحساب آمده و بدان اضافه گردید.

آمریکای لاتین اولین صحنۀ فتوحات مجدد دورۀ ریگان را تشکیل می‌داد. تهاجم به منطقه مزبور بصورت نظامی آغاز شد زیرا کمک‌های نظامی به هندوراس وسالوادر که در معرض تهدید چریکهای جبهۀ آزادیبخش ملی فارابوند و مارتی قرار گرفته بود از سرگرفته شد و نیز کمک نظامی به کنتراهای نیکاراگوئه و مین‌گذاری بنادر این کشور در سال ۱۹۸۴، دخالت مستقیم نیروهای نظامی آمریکایی در اکتبر ـ نوامبر ۱۹۸۳ روی جزیرۀ گرانادا نیز قابل ذکر است که در آن یک کودتای تحت حمایت کوبا قدرت را به یک دولت مارکسیستی سپرده بود. تهاجم آمریکا در عین حال جنبۀ اقتصادی و سیاسی نیز داشت، بعنوان مثال در اوایل سال ۱۹۸۲ برنامۀ «اقدام برای حوزۀ کارائیب» بمنظور استقرار و تثبیت سرمایه‌داری در منطقه از طریق اعطاء کمکهای اقتصادی، تنظیم گردید. در این برنامۀ که مشابه برنامۀ مارشال برای منطقه کارائیب بود، از تحلیلهای رئیس جهور اسبق جان کندی راجع به آمریکای لاتین الهام گرفته شده بود.

در زمینهٔ تسلیحات و استراتژی هسته‌ای رئیس جمهور آمریکا برندهٔ نبردهای اصلی خود می‌شد، وی تلاش داشت تا فاصلهٔ ایجاد شده بازرادخانه‌های شوروی در جریان دههٔ ۱۹۷۰ را جبران نماید و بدین منظور، بودجه دفاعی را از ۱۷۸/۳ میلیون دلار در سال ۱۹۸۰ به ۲۹۲/۲ میلیون در سال ۱۹۸۵ افزایش داد (به عبارت دیگر ۶۴٪ افزایش). در مقابل استقرار موشکهای اس اس ۲۰، ریگان در تاریخ ۱۸ نوامبر ۱۹۸۱ پیشنهاد «گزینهٔ صفر» را داد یعنی انهدام موشکهای اس اس ۲۰، و سایر موشکهای اس اس ۴ و اس اس ۵ روسی در ازاء رهاسازی برنامهٔ ناتو مبنی بر استقرار موشکهای پرشینگ ۲ و موشکهای قاره‌پیما. علیرغم یک پیشنهاد دیگر زیرعنوان «تفرج در جنگل» (انهدام پرشینگ ۲، ۵۰ تا ۱۰۰ موشک قاره‌پیما در ازاء ۷۵ موشک اس اس ۲۰) مذاکرات انجام شده در ژنو به شکست کشیده شد و اولین موشکهای پرشینگ ۲ در نوامبر ۱۹۸۳ در بریتانیای کبیر استقرار یافتند و جمهوری فدرال آلمان نیز موافقت خود را با استقرار آنها در خاک خودش اعلام نمود علیرغم یک نهضت بسیار قوی صلحجویانه که لندن، رم، بروکسل و پاریس را نیز در برگرفت (زنجیرهٔ انسانی بطول ۱۰۶ کیلومتر در روزهای ۲۲ و ۲۳ اکتبر ۱۹۸۳ در منطقهٔ سواب) که گردانندگان آن همانند تجدید نهضت صلح در دهه ۱۹۵۰ توصیف نمودند. اتحاد جماهیر شوروی در آن مقطع مذاکرات ژنو راجع به موشکها را تعطیل نمود همچنانکه مذاکرات آغاز شده از ژوئن ۱۹۸۲ راجع به تحدید و کاهش سلاحهای استراتژیک (استارت: مذاکرات مربوط به سلاحهای استراتژیک). در ماه می ۱۹۸۶ یک بار دیگر برغم روند تنش‌زدایی آغاز شده با اتحاد شوروی، ریگان تصمیم کشور خود مبنی بر عدم رعایت سقفهای تعیین شده توسط معاهدهٔ سالت ۲ در ارتباط با محدودیت تسلیحات اتمی را اعلام نمود که اجرای آن را از ماه نوامبر در نظر گرفته بودند.

در تاریخ ۲۳ مارس ۱۹۸۳، رونالد ریگان، طرح گسترش و توسعه برنامهٔ نظامی آمریکا را اعلام نمود، همچنانکه برنامهٔ تحقیقات جدید در زمینه دفاع ضدموشکی را: این طرح اقدام به دفاع استراتژیکی بود که تحت عنوان «جنگ ستارگان» شهرت یافت. طرح جنگ ستارگان از دیدگاه یک گروه فوق محافظه‌کار منجمله «بنیاد میراث» تأسیس شده در سال ۱۹۷۳ نشئت

می‌گرفت که عبارتست از تصور ایجاد نوعی «خط ماژینوی فضایی» قابل رهگیری موشکهای بالیستیکی در حال پرواز با استمداد از اشعهٔ لیزر و یا اشعهٔ ملکولی. در آن مقطع، برنامه‌های معظم نظامی ـ علمی با صدها میلیون دلار هزینه با نتایج نامشخص در دست اجرا قرار داده شد اما بهرحال موجبات نگرانی شوروی را فراهم آورده بود که تحقیقات مشابهی را آغاز کرده بود البته با آگاهی به اینکه بعلت معضلات اقتصادی ناشی از یک دوره بیست سالهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی قادر به ادامه این وضعیت نخواهد بود (۱۵ درصد تولید ناخالص ملی شوروی را بودجه نظامی تشکیل می‌داد در حالیکه در ایالات متحده ۶٪ از تولید ناخالص ملی صرف هزینه‌های نظامی می‌شد). خیلی سریع یک روند تنش‌زدایی جدید برقرار گردید: رونالدریگان که در نوامبر ۱۹۸۴ براحتی مجدداً انتخاب گردید از جانب ایالات متحده تنها مرد میدان بود درحالیکه از جانب کاخ کرملین سه رهبر سالخورده، برژنف، آندروپف و چرنینکو به فواصل اندک از یکدیگر جای خود را به گورباچف دادند که اقداماتش عبارت خواهد بود از یک جهش غیرمنتظره ۳۰ سال پس از انجمادزدایی خروشچف و پانزده سال بعد از روند تنش‌زدایی.

پ ـ از سال ۱۹۸۵ به بعد، پایان جنگ سرد و بازگشت ملل.

۱ـ دورهٔ هفت سالهٔ قدرت گورباچف، اوج روند خلع سلاح.

نقش دیدارهای دیپلماتیک در سطح سران و خصوصیت‌های شخصیتی رؤسای کشورها یکبار دیگر اهمیت ویژهٔ خود را نشان دادند بویژه از زمان آغاز یک دورهٔ دوم تنش‌زدایی از ماه نوامبر ۱۹۸۵ با وجود ناباوری عمومی که در ابتدای کار حاکم بود. میکائیل گورباچف دبیرکل جدید حزب کمونیست اتحاد شوروی که در تاریخ ۱۱ مارس ۱۹۸۵ به این سمت برگزیده شد، بعکس اسلاف سالخورده و رنجور خود، با درخشندگی خاص خود توانست یک موج هواخواهی از خود در جمهوری فدرال آلمان و حتی در داخل ایالات متحده براه بیندازد و طیّ مدت ۵ سال با کمک وزیر امورخارجه‌اش شواردنادزه داده‌های روابط بین‌المللی را تغییر دهد. مرد قدرتمند جدید اتحاد جماهیر شوروی اهداف خود را تحت دو عنوان گلاس نوست

(شفافیت یا بعبارت دقیقتر عمومیت دادن اطلاعات) و پرسترونیکا (تجدید ساختار) بروابط خارجی نیز گسترش داد. گورباچف جهت اجرای اهداف خود به تثبیت روابط خود با جهان غرب نیاز داشت که لازمهٔ آن عبارت بود از کاهش هزینه‌های ناشی از مسابقهٔ تسلیحاتی و پایان بخشیدن به مداخله‌های شوروی بمنظور نیل به موفقیت در رابطه با انجام اصلاحات مورد نظر خود. سیاست خارجی می‌بایست در خدمت جهت‌یابی نوین سرمایه‌گذاریها در تمام زمینه‌های اقتصادی و عقیدتی به سمت تحکیم و بهبود جامعه شوروی گرفته شده و بدین منظور جلب کمکهای جهان غرب (غلات، اعتبارات، فن‌آوری) اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. رونالدریگان به نوبه خود که از طرفی در وضعیت مهار دوگانه مخالفت‌های کنگره و کسری بودجهٔ شدید بسر می‌برد و از طرف دیگر می‌بایست زمینه را برای انتخاب مجدد خود بریاست جمهوری (۱۹۸۸–۱۹۸۵) مهیا سازد، سیاست خود را براساس بهبود روابط با اتحاد جماهیر شوروی استوار نموده بود. واقعیت دیگر اینکه وی می‌توانست ادعا کند که روند «مسابقه تسلیحاتی» که به ابتکار او به اجرا در آمده بود اینک به اهداف خود رسیده است: اتحاد جماهیر شوروی نه تنها حاضر به مذاکره بود که سیستم خود را در مسیر تحول و دگرگونی نیز قرار داده بود.

دیدار سران متشکل از ریگان و گورباچف، اولین اجلاس از این نوع پس از سال ۱۹۷۹، از نوزدهم تا بیست و یکم نوامبر ۱۹۸۵، در ژنو برگزار شد. زمینه‌های این دیدار از پیش بوسیله یک‌رشته دیدارهای مقدماتی (گرومیکو ـ شولتز در ماه ژانویه ـ ریگان ـ شوارنادزه در ماه سپتامبر) فراهم شده ضمن اینکه پیشنهادهای متعددی مبنی بر کاهش ۵۰ درصدی برخی از زرادخانه‌های استراتژیکی نیز مبادله شده بود. دست آورد اصلی این اجلاس سران در جو حاکم بر مذاکرات (گرم‌تر از حد پیش‌بینی شده) و طول زمان آن خلاصه می‌شد. مواضع دو طرف راجع به خلع سلاح کامل استراتژیک بعنوان مرکز کلیهٔ شرطبندیها، لایتغیر باقی ماند در حالیکه یک توافقنامهٔ اصولی بمنظور کاهش ۵۰ درصد از سلاحهای هسته‌ای تهاجمی مورد تأیید قرار گرفت. آقای گورباچف در تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۸۶ چند روز پس از تبادل پیامهای تلویزیونی سال نو خطاب به دو ملت آمریکا و شوروی، پیشنهاد نمود تا یک برنامهٔ خلع سلاح بمنظور

«پاکسازی کره ارض از سلاح اتمی تا پایان قرن» تدوین و اجرا گردد. در ماه اوت، وی تمدید تعلیق آزمایشهای هسته‌ای را که از یکسال قبل بطور یکجانبه از طرف شوروی مراعات می‌شد، تا اول ژانویه ۱۹۸۷ اعلام نمود. برغم همه این اقدامات حاکی از حسن نیت مذاکرات مربوط به طرح خلع سلاح کامل استراتژیک به هیچوجه پیشرفت نمی‌کرد و دومین دیدار سران ریگان ـ گورباچف برگزار شده در ریک جاویک در روزهای یازدهم و دوازدهم اکتبر ۱۹۸۶ نتیجه‌ای جز یک نیمه شکست دربرنداشت. در ماههای بعد از دیدار فوق، حداقل از جنبه تاکتیکی نوعی انقباض بر روابط حکمفرما شده در نتیجه از جانب آمریکاییها آزمایش یکصد و سی یکمین بمب افکن ب ۵۲ مجهز به موشکهای قاره‌پیما عملیاتی شد (نوامبر ۱۹۸۶) ضمن اینکه در اوایل فوریه ۱۹۸۷ مبادرت به انجام دو مورد آزمایش هسته‌ای نیز نمودند که در همان ماه شوروی نیز بعنوان عمل متقابل اقدام به یک مورد آزمایش هسته‌ای نمود.

اما در نیمهٔ دوم سال ۱۹۸۷ بود که اقدامات تعیین کننده در جهت تشنج‌زدایی آغاز گشت و از بیست و دوم تا بیست و هشتم ژوئیه هر دو پایتخت بر روی گزینهٔ مشهور به «دو صفر عمومی» توافق نمودند که عبارت بود از امحاء کلیهٔ موشکهای با برد متوسط (از ۵۰۰ تا ۵۵۰۰ کیلومتر) مستقر در اروپا و آسیا. در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۸۷، در جریان سومین دیدار سران ریگان ـ گورباچف در واشنگتن، معاهده‌ای راجع به امحاء کلیهٔ موشکهای واسطه‌ای اس اس ۲۰ و پرشینگ ۲، به امضاء رسید. این اولین موافقتنامه تاریخی در زمینهٔ خلع سلاح حقیقی هسته‌ای محسوب می‌شود حتی اگر تنها شامل ۴٪ از زرادخانه هسته‌ای می‌شد زیرا متون قبلی و بخصوص متن سال ۱۹۷۲ تنها حاکی از محدودیت مسابقهٔ تسلیحاتی بودند حال آنکه متن حاضر پیش‌بینی‌کنندهٔ انهدام بخشی از تسلیحات موجود بود. در تاریخ ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۹، مسکو اعلام کرد که از اناطهٔ انعقاد یک توافقنامهٔ استارت با رهایی طرح «خلع سلاح کامل استراتژیک» از جانب ایالات متحدهٔ صرفنظر کرده است. در تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۹۹۱، در جریان چهارمین اجلاس سران بوش ـ گورباچف در مسکو، معاهدهٔ استارت که بمدت ۹ سال در دست مذاکره بوده است، کاهش تسلیحات هسته‌ای آمریکا و شوروی را بمیزان ۲۵ تا ۳۰٪ پیش‌بینی

می‌کرد، چیزی که تشکیل دهندهٔ مهمترین توافقنامهٔ خلع سلاح هسته‌ای تا آن زمان بود. معهذا پس از اینکه معاهدهٔ مزبور به اجرا در آمد، هنوز هر یک از دو طرف امضاء کننده دارای ۸ تا ده هزار کلاهک استراتژیک بوده برخی از انواع مواد و موشکهای قاره‌پیما و موشکهای هوابرد به مقدار جزئی مشمول محدودیت شده بودند. اما توافقنامه‌های منعقده بین ایالات متحده و کشورهای تازه تأسیس ناشی از اتحاد جماهیر شوروی سابق، در دسامبر ۱۹۹۱ و ژوئن ۱۹۹۲، حتی حاوی موافقت‌هایی فراتر از مقررات معاهدهٔ استارت بودند.

ما بازاء معاهدهٔ ۱۹۸۷ از دیدگاه اروپای غربی عبارت بود از تقلیل امنیتش در برابر لشکرها و تسلیحات قراردادی و شیمیایی پیمان ورشو که خیلی مهم‌تر از تسلیحات قراردادی و شیمیایی ناتو بود. پیشرفت بیشتر مذاکرات مورخ ۷ و ۸ دسامبر ۱۹۸۸ بین ریگان و گورباچف در جریان پنجمین نشست آنها، پیرامون همین آخرین زمینه دور میزد، در نتیجه گورباچف از تریبون مجمع عمومی سازمان ملل متحد اعلام کرد که بطور یکجانبه ده درصد از نیروهای نظامی شوروی مستقر در اروپا را کاهش داده ده هزار دستگاه تانک را نیز از قاره مزبور عقب کشیده است (کاهش نیروهای شوروی بالغ بر پانصدهزار نفر شد که ۵۰ هزار نفر از آنها در جمهوری دموکراتیک آلمان، مجارستان و چکسلواکی مستقر بودند).

اندکی بعد، در تاریخ هفدهم تا نوزدهم ژانویه ۱۹۸۹، سومین کنفرانس ـ جمعبندی راجع به امنیت و همکاری در اروپا، برپا شده از نوامبر ۱۹۸۶ دروین و متشکل از نمایندگان ۳۵ کشور عضو سند نهایی هلسینکی، به کار خود خاتمه داد در حالیکه به ۱۶ کشور عضو ناتو و ۷ کشور عضو پیمان ورشو مأموریت داد تا در ماه مارس در وین گردآمده مذاکرات خود را پیرامون ثبات قراردادی بمنظور جستجوی یک توازن نیروهای کلاسیک در یک سطح کاهش یافته، در اروپا آغاز نمایند. سند نهایی کنفرانس مزبور پیش‌بینی کنندهٔ «تضمین حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه» نیز بود. در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۹۹۰، وزرای امورخارجهٔ ۲۳ کشور گردآمده در اتاوا بمنظور موافقتنامهٔ «آسمان گشوده» (پرواز آزاد برای هواپیماهای ناتو در فضای سرزمین‌های عضو پیمان ورشو و بالعکس)، توافقنامه‌ای منعقد نمودند که بموجب آن یک سقف ۱۹۵ هزار

نفری برای نیروهای آمریکا و شوروی مستقر در «منطقهٔ مرکزی» اروپا تعیین گردید (به اضافهٔ حداکثر ۳۰ هزار نفر سرباز آمریکایی دیگر در سایر نقاط اروپا). بالاخره، متعاقب یک پیشنهاد دیگر شوروی که اندکی پس از نشست سران ژرژ بوش و میکائیل گورباچف در مالت (دوم و سوم دسامبر ۱۹۸۹) ارائه گردید، در تاریخ نوزدهم تابیست و یکم نوامبر ۱۹۹۰، دومین اجلاس سران «کنفرانس برای امنیت و همکاری در اروپا» (CSCE) پس از اولین اجلاس آن منعقده در ۱۹۷۵ در هلسینکی در پاریس برگزار گردید: ۲۲ کشور عضو (زیرا در آن تاریخ فقط یک آلمان وجود داشت) در روز نوزدهم معاهده‌ای راجع به کاهش نیروهای قراردادی در اروپا امضاء نمودند که برای سال ۱۹۹۴، برابری زرادخانه‌های قراردادی مربوط به هر دو پیمان را نیز پیش‌بینی می‌نمود.

۲ـ پایان جنگ سرد.

از ۱۹ نوامبر ۱۹۸۵ تا ۳۱ ژوئیه ۱۹۹۱ طریق طی شدهٔ اجباری از عظمت زایدی برخور دار بود و کلیهٔ مفسرین متعلق به دیدگاههای گوناگون سخن از پایان جنگ سرد راندند.

با چه درجه‌ای از اعتبار؟ مکانیسم خلع سلاح، در نوع خود بی‌نظیر در تاریخ، بی‌شک برای پشتیبانی از نمایش آنها کفایت نمی‌کرد. می‌بایست یک رشته تدارک‌های جدید عقیدتی به این نمایش اضافه گردد تا مفهوم پایان ایدئولوژی‌ها نیز از آن مستفاد شود. لذا تاریخ شاهد فروپاشی پیمان ورشو و سپس اتحاد جماهیر شوروی شد، هنچنانکه حل و فصل مسائل فراوان و خصومت‌های منطقه‌ای منجمله خصومت معاصر جنگ سرد، مسئله آلمان و همچنین مسائلی که در پایان دههٔ ۱۹۷۰ پدید آمده بودند.

جنگ سرد و مصائب بعدی آن احتمالاً و درجه اول در اذهان ناپدید گردیدند. رهبران و نظریه‌پردازان پرستروئیکا (گورباچف، شواردنادزه، یاکوولف مسئول بخش روابط خارجی در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی از سال ۱۹۸۸، وادیم مدودف مسئول ایدئولوژی و غیره) طی اعلامیه‌های مکرر به نقد و انکار افکار و نظریات مربوط به پاییز ۱۹۴۷ و حتی

تحلیل‌های لنین در ارتباط با روابط بین‌الملل می‌پرداختند. گورباچف بمناسبت هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر، در تاریخ دوم نوامبر ۱۹۸۷ چنین اعلام داشت: «منبعد تحلیل وضعیت براساس فرض دو سیستم معارض، امری غیرممکن است» و عین این مفهوم را، شواردنادزه در ژوئیه ۱۹۸۸ مورد تأیید قرارداد: «رقابت دو سیستم دیگر نمی‌تواند بعنوان گرایش اصلی دوران حاضر تلقی شود» و در تاریخ ۷ دسامبر، گورباچف از تریبون سازمان ملل متحد روند «ایدئولوژی‌زدایی» روابط بین‌المللی را یادآور شد همچنانکه «برتری اندیشهٔ همگانی» و عدم امکان نگهداری جوامع بسته را. وی در اثر شاهکار خود (پرسترویکا) در پاییز ۱۹۸۷ چنین گفته است: «اختلافات عقیدتی و ایدئولوژیک نمی‌بایست به قلمرو روابط بین‌المللی کشانده شوند». آیا این تمجید از سرمایه‌داری غربی، این «انسانگرایی بورژوازی» نیست که قبلاً آن‌قدر مطرود و مذموم بود؟ لااقل تدفین جانونیزم و جریانهای فکری مشابه آن در بردارندهٔ یک نگاه انتقادی شدیدتر بر مواضع بین‌المللی گذشته بود. این تحلیل انتقادی خیلی سریع در مورد سایر زمینه‌ها نیز به اجرا درآمد.

حیرت آورترین پدیده در آلمان و اروپا تجربه شد، جایی که در ظرف دو سال، قلعهٔ کمونیسم بکلی فروپاشید. انقلابهای مختلف بدون خشونت از نوع «انقلاب مخملی» چکسلواکی، با آرامش رژیم‌های سوسیالیستی اروپای شرقی، لهستان و آلبانی را حذف نمودند به استثناء رومانی که خانوادهٔ چائوشسکو قربانی یک شورش عمومی گردید. پس از وقایع غیرمنتظرهٔ فراوان منجمله اجازهٔ داده شده توسط مجارستان در تاریخ دهم سپتامبر ۱۹۸۹ به هزاران نفر از اتباع آلمان شرقی مقیم در سرزمینش مبنی بر عزیمت به هر کشوری به انتخاب خود، مقامات جمهوری دموکراتیک آلمان تصمیم به گشایش مرز خود با جمهوری فدرال آلمان گرفتند. نهم نوامبر ۱۹۸۹، مردم شب شادی و شعف خود را پیرامون دیوار برلین گذراندند که دیگر از حیز انتفاع افتاده اندکی بعد بکلی برچیده شد. در آن شرایط وحدت آلمان بصورت یک مسئله مقاومت‌ناپذیر درآمد: مراسم رسمی در تاریخ سوم اکتبر ۱۹۹۰ برگزار گردید، معاهده‌ها از هفته‌ها قبل در برلین شرقی و مسکو پاراف شده بودند، اتحاد جماهیر شوروی متعهد گردید که

در ازاء دریافت غرامت سنگینی تا قبل از پایان سال ۱۹۹۴ سربازان خود را از جمهوری دموکراتیک آلمان عقب بکشد. گورباچف در تاریخ ۱۶ ژوئیه تعلق آلمان متحد به ناتو را پذیرفت. در تاریخ ۲۵ فوریه ۱۹۹۱، وزرای امورخارجه و وزرای دفاع کشورهای عضو پیمان ورشو تصمیم به انحلال ساختارهای نظامی آن گرفتند. در اول ژوئیه همان سال، انحلال کامل اتحاد مزبور سه روز پس از انحلال کومکون تحقق یافت. در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۹۹۱، بانک اروپایی برای بازسازی و توسعهٔ (BERD) تأسیس شده جهت کمک به ۷ کشور اروپای شرقی منجمله اتحاد شوروی، رسماً در لندن گشایش یافت. یکسال بعد در تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۹۲ ورود جمهوریهای تازه تأسیس ناشی از اتحاد جماهیر شوروی سابق، منجمله روسیه به صندوق بین‌المللی پول (FMI) و بانک جهانی به تصویب رسید. تاریخچهٔ فوق به تنهایی گویای وسعت و اهمیت دگرگونیهای ایجاد شده می‌باشد که در حقیقت روند اضمحلال منظم ساختارهای جنگ سرد پس از چهل سال از آغاز آن را مجسم می‌سازد.

و سپس نوبت به جهان سوم رسید، جایی که یک راه‌حل برای مخاصمات اصلی و محوری مربوط به دورهٔ اواخر دهه ۱۹۷۰، در پی فشارهای مشترک اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا پیدا شد. سازمان ملل متحد نیز نقش خود را ایفا نمود در حالیکه مشروعیت و تأثیرگذاری خود را در نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ در دورهٔ خاویر پرز دوکوئیار دبیرکل پروئی (۱۹۹۱-۱۹۸۱) بازیافته بود و نماد آن نیز در اعطاء جایزهٔ صلح نوبل به کلاه آبی‌ها در سال ۱۹۸۸ بعنوان یک سال پربار برای فیصلهٔ اختلافات منطقه‌ای و گشایش مذاکرات تبلور داشت. در آسیا، واقعه مهم را می‌شد در خروج نیروهای شوروی از افغانستان ارزیابی نمود. توافقنامه مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۸۸ که در ژنو بین افغانستان، پاکستان، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا با حضور دبیرکل سازمان ملل متحد به امضاء رسید، عقب‌نشینی ۱۵ هزار سرباز روسی را پیش‌بینی می‌نمود. عملیات عقب‌نشینی در ۱۵ فوریه ۱۹۸۹، تاریخ پیش‌بینی شده خاتمه یافت. در آن مقطع اتحاد جماهیر شوروی نشانهٔ مطمئنی از حسن نیت خود را ارائه داده خود را از یک مخمصهٔ واقعی که شباهت زیادی به مخمصهٔ جنگ ویتنام برای آمریکا داشت،

آزاد ساخته بود.

فیصلهٔ جنگ کامبوج شباهت مبهمی با مورد اخیر داشت. توافقنامهٔ پکن مورخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۹۱، با توافق اتحاد شوروی به جنگی خاتمه داد که ویتنامی‌های اشغالگر از سال ۱۹۷۹ را رودرروی ائتلاف نهضت‌های مقاومت (منجمله خمرهای سرخ و طرفداران شاهزاده سیهانوک) قرار داده بود که از حمایت چینی‌ها برخوردار بودند. بعلاوه، گورباچف از زمان نطق خود در ولادی وستک (۱۹۸۶) تا هنگام دیدارش از پکن در ماه می ۱۹۸۹، برای بهبود روابط چین - شوروی تلاش پیگری نموده بود. بالاخره، دو کره در تابستان ۱۹۹۱، نامزدی خود برای عضویت در سازمان ملل متحد را یکی پس از دیگری مطرح نمودند، چیزی که راه را برای یک وحدت احتمالی و مسالمت‌آمیز کشور باز می‌نمود. این وحدت می‌توانست از نوع «وحدت آلمان» به نفع کرهٔ جنوبی تمام شود که با دارا بودن جمعیت بیشتر نسبت به رقیب شمالی خود ثروتمندتر و پویاتر نیز بود.

کانون‌های آتش دیگری که کم و بیش با جنگ «تازه» ارتباط داشتند از قبیل صحرای غربی یا قبرس نیز یا خاموش شدند یا آرامتر گشتند. جنگ بسیار مهلک بین ایران و عراق که از سال ۱۹۸۰ بوسیله قدرت‌های بزرگ غربی دامن زده می‌شد نیز در تاریخ ۲۰ اوت ۱۹۸۸ پایان پذیرفت. در نیکاراگوئه یک قرارداد آتش‌بس بین دولت ساندینستی و کنتراهای نیکاراگوئه‌ای در تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۸۸ برای مدت دو سال منعقد گشت. در تاریخ ۲۵ فوریه ۱۹۹۰، خانم ویولتا چامارو برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری شده ساندینیست‌ها بطور مسالمت‌آمیزی از صحنهٔ قدرت کنار رفتند. در آفریقا، حکومت مارکسیستی مانگیستو در اتیوپی کنار گذاشته شد و رئیس جمهور آنگولا یک قرارداد آتش بس با شورشیان یونیتا امضاء کرد و بدین سان به یک جنگ داخلی ۱۵ ساله خاتمه داده شد (ماه می ۱۹۹۱). یک سال قبل از آن در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۹۰، نامی بیا پس از تحمل یک اشغال ۷۵ ساله از جانب آفریقای جنوبی و بیست و سه سال مبارزه چریکی، به استقلال دست یافته بود. الغاء رژیم آپارتاید در سال ۱۹۹۱، پی آمد آزادسازی نلسون ماندلا توسط رئیس جمهور دوکلرک در سال ۱۹۹۰ بود و قوانین مربوط به تفکیک زمین

و سکنای جداگانه و طبقه‌بندی شهروندان منسوخ شدند. در سال ۱۹۹۲، نزدیک بـه ۷۰٪ از جمعیت سفیدپوست در پی یک همه‌پرسی به حمایت از اقدامات اصلاحی و مذاکرات آغاز شده توسط فردریک دوکلرک رئیس جمهور کشور از سپتامبر ۱۹۸۹ رأی موافق دادند. نـتیجتاً اولین انتخابات چند نژادی و آزاد در آوریل ۱۹۹۴ در جوی کاملاً عادی برگزار گـردید. حـزب کنگرهٔ ملی آفریقایی (ANC) برهبری نلسون ماندلا با کسب ۶۳٪ از آراء مـتخذهٔ در رأس قـرار گرفت و در تاریخ ۱۰ می‌ماندلا بعنوان اولین رئیس جمهور سیاه پوست انتخاب شد و در رأس کشوری قرارگرفت که ضمن ادغام کامل خود درکنسرت ملل جایگاه قدرت بزرگ اقتصادی در جنوب قاره را به خود اختصاص می‌داد.

حالا دیگر، پایان جنگ سرد قطعیت یافته بود و شاید تا حدودی، آندره فونتن حق داشت که تاریخ ۱۹۱۷ را اوایل این جنگ از یک نوع جدید بداند زیرا حزبی به قدرت رسیده بود که معتقد بود بین او و سرمایه‌داری یک خصومت ریشه‌ای وجود دارد مشابه خصومتی که باعث جدایی طبقات اجتماعی در مبارزاتشان می‌شود. پایان امپراطوری شوروی، حـزب کـمونیست اتـحاد شوروی و اتحاد جماهیر شوروی فی نفسه منتج از «اندیشهٔ جدید» گرباچفی در زمینهٔ روابـط بین‌المللی، اماره‌ای نیز بود بر پایان رویارویی دو داعیهٔ مسیحائی، دو سیستم و دو «اردوگاه» و شعار دوگانهٔ «کسی که با بعد از جنگ زندگی می‌کند حق بودن را از دست داده است»، شواردنادزه در سال ۱۹۸۸ به شکست الگوی شوروی اذعان نمود: «مآلاً امتیاز به جامعه‌ای تعلق می‌گیرد که دارای مهمترین منابع عقلانی خلاق با قابلیت تعمیم اندیشه‌های اساسی دنیای مدْرن باشد». مگر نه آنکه، بهنگام ترک نمودن کاخ سفید، از رونالدریگان سؤال شد که بنظر او مهمترین اقدامش چه بوده است؟ با فریاد پیروزمندانه‌ای پاسخ داد: «من برندهٔ جنگ سرد بودم». این پیروزی توسط فرانسیس فوکوهاما کارمند عالیرتبهٔ بخش برنامه‌ریزی وزارت خارجهٔ آمـریکا، طـی مـقاله‌ای تحت عنوان «پایان تاریخ؟» در مجله محافظه کار «منافع ملی» نظریه‌پردازی شده است (تابستان ۱۹۸۹). بنظر وی لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی ناشی از دو انقلاب آمریکا و فـرانسـه، بـر دو چالش مهم خود در قرن بیستم یعنی فاشیسم و مارکسیسم ـ لنینیسم پیروز شدند و مردمسالاری

که از جامعهٔ مصرف جدانشدنی است، برای همیشه حکومت خواهد کرد ـ این است پایان تاریخ: «اهداف بزرگ پیشین، اینک جای خود را به محاسبهٔ اقتصادی، راه‌حل بی‌پایان مسائل فنی، نگرانیهای زیست محیطی، و ارضاء احتیاجات پیشرفتهٔ مصرف کنندگان داده‌اند». کرهٔ ارض، در مقاطع تاریخی متفاوت برحسب جوامع، وارد چرخهٔ ملال‌آور پایان تاریخ خواهد شد: نوعی ۱۹۸۴ متعلق به جامعهٔ مصرف.

تئوری مذکور در واقع نوعی پیروی هگلی از پدیده‌شناسی روان است، بعبارت دیگر این نظریه بیشتر بر فلسفهٔ تاریخ نظارت دارد تا بر تاریخ حقیقی با همهٔ خشونت و آشفتگی‌اش، لذا همواره در معرض خطر خلاف‌گویی قرار دارد همچنانکه در سال ۱۹۹۱ برفراز آوار باقیمانده از کمونیسم اروپای شرقی مصداق پیدا نمود. واکلاوهاول، ناراضی سابق که بریاست جمهوری چکسلواکی انتخاب شده بود، در یکی از رساله‌های سیاسی خود تحت عنوان «تاریخ و استبداد» در سال ۱۹۸۹ می‌گوید: «قدرت استبدادی «نظام» دیوان سالار را در آشفتگی زندهٔ تاریخ پدید آورده است و در نتیجه آن را بعنوان تاریخ بی‌جان نموده است» به عبارت بهتر، دولت زمان را ملی کرده است و بهمین علت، زمان نیز همانند بسیاری دیگر از چیزهای ملی شده دچار یک سرنوشت غم‌انگیز شده است: زمان در معرض تحلیل و نقصان قرار گرفته است». لذا، دقیقاً با مرگ کمونیسم، تاریخ تولدی دیگر یافت، بازگشت جنگ در قارهٔ اروپا مؤید تحلیل هاول است.

۳ـ آشفتگی‌های نوین جهانی و بازگشت ملت‌ها از سال ۱۹۹۱ به بعد.

بنظر می‌رسد که در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ تعریف یک «نظم نوین جهانی» در اولویت قرار داشته است. گورباچف در اثر خود پرسترویکا، «برتری اندیشهٔ همگانی» را در مقابل یک رشته نگرانی‌هایی مشترک از قبیل تأثیر گازهای گلخانه‌ای و اندکی پس از آن مصیبت بیماری ایدز، مطرح نمود. سازمان ملل متحد که تولدی دیگر یافته بود می‌بایست مجری طرح «اندیشه همگانی» باشد اما ناتوانی اش برای انجام این مهم به سرعت آشکار گشت. توانستند لااقل فعالیتهایی بدو بسپارند از قبیل مدیریت بحران، سپس جنگ خلیج (فارس) در سالهای ۱۹۹۰ و

۱۹۹۱ و افتتاح مذاکرات بین اسراییل و کشورهای عرب که مورد پیگیری این سازمان نیز قرار گرفت.

اشغال کویت توسط عراق (۲ اوت ۱۹۹۰) که بلافاصله بوسیله شورای امنیت سازمان ملل متحد محکوم گردیده توسط یک فراخوان مشترک آمریکا و شوروی به اتخاذ تصمیمات عملی علیه عراق (۳ اوت) موجب تشکیل ائتلافی شد که در میدان عمل سوربه‌ایهای متحد سنتی اتجاد جماهیر شوروی و ۴۰۰ هزار نفر از نیروهای آمریکایی با یکدیگر اتحاد یافتند. در تاریخ ۳ آوریل ۱۹۹۱، پس از سرکوب نیروهای عراقی، تنها کشور کوبا علیه قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل متحد راجع به تعیین شرایط یک آتش بس نهایی در جنگ خلیج (فارس)، رأی منفی داد. بعکس اجازه دادند تا رژیم عراق شورش اقلیت شیعی مذهب خود را سرکوب کند. در ارتباط باکردهای پراکنده شده در عراق و بویژه در ترکیه، آنها قربانی سرکوب این دو دولت واقع شدند.

یکی از نتایج جنگ خلیج (فارس) عبارت بود از گشایش کنفرانس صلح اسراییل اعراب در اکتبر ۱۹۹۱ در مادرید تحت نظارت ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی که بعلاوه یکی از آخرین اقداماتش نیز بود. این روند در ۳ اکتبر ۱۹۹۳ منتهی شد به شناسایی متقابل بین اسراییل و سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) همچنانکه به امضاء اعلامیهٔ اصول راجع به خودمختاری سرزمینهای اشغالی. توافقنامه‌های قاهره مورخ ۱۹۹۴ و تابا مورخ ۱۹۹۵ این خودمختاری را وارد قلمرو عمل نمودند.

برغم این موفقیت‌های غیرقابل انکار، مناطق تاریکی نیز هنوز وجود داشتند. از هم پاشیدگیهای اجتماعی که موجبات نگرانی و هراس برخی را فراهم آورده بودند، اتفاق نیافتادند، حتی در روسیه علیرغم استحاله اقتصادی سریع و ناگهانی که تحقق یافت. اما در واقع بازگشت مقاومت‌ناپذیر ملی‌گرایی را باید عامل اصلی آشفتگی‌ها دانست. بین‌المللی‌گرایی و برادری بین خلق‌ها که قبلاً بوسیله رژیم شوروی و متحدینش خاطرنشان می‌شد، بعداً مشخص شد که چیزی جز یک نمای ساده نبوده که بقای مصنوعی خود را در سایه استبداد ادامه می‌داده است. در

حقیقت، هم اتحاد جماهیر شوروی، هم یوگسلاوی و نیز چکسلواکی که به ترتیب ورثهٔ روسیه و اطریش ـ مجارستان بودند، جملگی در هدف خود مبنی بر ایجاد یک ساختار فراملیتی متشکل از ملیت‌های قدیم کروات، صرب، اسلواک و غیره مواجه با شکست شدند. ملیت‌های اخیر مجدداً بصورت دست نخورده ظهور نمودند در حالیکه حتی در اثر یک ثبات کمونیستی غیرواقعی چهل ساله نشان دهندهٔ تشدید هویت نیز بودند. مانند وضعیتی که همواره در مقوله ملیت‌گرایی مصداق دارد، در مورد فوق نیز ثابت گردید که حافظه‌ها مبتنی بر هویت‌های ملی دیرپا تراز رژیم‌های سیاسی می‌باشند: صرب‌ها زیاده رویهای ارتکابی توسط گروههای اوستاشی کروات در طول جنگ جهانی دوم را فراموش نکرده بودند همچنانکه اسلواک‌ها اختلافات عمیق خود با نخبگان چک در دوران بین دو جنگ را. همانند دورهٔ پس از سال ۱۹۲۰، اکثر دولت‌های اروپای مرکزی و شرقی محل سکنای برخی اقلیت‌های ملی بودند که گاهی در اکتساب شناسایی حقوق خود دچار مشکل می‌شدند. این وضعیت دربارهٔ مجاری تبارهای مقیم تنسیلوانیا (امروزه جزء خاک رومانی) و مقیم اسلواکی مصداق داشت، این سرزمین‌ها در زمان امپراطوری اطریش ـ مجارستان تحت مدیریت کامل بوداپست قرار داشتند. آلبانی تبارهای مقیم کوزوو نیز دارای وضعیت مشابهی بودند زیرا صربها بیشتر از این لحاظ در پی سلطهٔ کامل خود بر این منطقه بودند که آن را بعنوان کانون تاریخی حکومت خود در دوران مبارزه علیه ترک‌ها تلقی می‌نمودند. رقابت‌های ملی در اکثر اوقات توسط اختلافات مذهبی تشدید می‌شوند: در برابر رومانیایی‌ها و صرب‌های ارتدوکس مذهب، آلبانیاییها دارای اکثریت مسلمان و مجاریهای کاتولیک یا کالوانیست قرار داشتند.

در برخی از موارد، جدایی‌های ملیتی در آرامش و مسالمت انجام گردیدند. اتحاد جماهیر شوروی سابق که در سال ۱۹۹۱ مبدل به جامعهٔ دول مستقل گردید (CEI)، در وهلهٔ اول اجازه داد که قسمت اعظم جمهوریهای سابقش اعلام استقلال نمایند، همانند وضعیت سه کشور بالت شامل لیتوانی، لتونی و استونی که تنها در دوران بین دو جنگ از یک چنین وضعیت حقوقی برخوردار بوده‌اند، و نیز وضعیت روسیه سفید، ملداوی، اوکراین، گرجستان، ارمنستان،

آذربایجان و غیره. جمهوری چک و اسلواکی در تاریخ اول ژانویه ۱۹۹۳ از یکدیگر تفکیک شدند بدون اینکه در این باره با شهروندان خود مشورت کرده باشند.

چکسلواکی که در سال ۱۹۱۸ به ارادهٔ توماس مازاریک و ادوارد بنس موجودیت یافت هرگز موفق به ادغام اسلواک‌ها نشد زیرا آنها با همان درجهٔ تعصب کاتولیک مذهب بودند، که پایه‌گذاران چکسلواکی منبع مواضع لائیک (غیرمذهبی) ناشی از مخالفت آنها با اطریش کاتولیک قبل از سال ۱۹۱۸ و مطالبه شدید میراث هوسیت (مکتب ژن هوس، اصلاح طلب معروف چک). جمهوری چک در حال حاضر سعی می‌کند کلیه اختلافات خود با همسایه‌اش آلمان را فیصله دهد اما حل و فصل مسئله سودت‌ها (که بعد از سال ۱۹۴۵ متحمل اخراج‌های دسته جمعی شده بودند) موجِب بروز اختلاف نظر همراه با یادآوری خاطرات جریحه‌دار طرفین می‌شود. وضعیت بلژیک و کانادا نیز برغم عدم مشابهت‌هایی که دارند، از لحاظ بازسازی ملت‌هایشان و قابلیت حل و فصل مسالمت‌آمیز مسائل مربوط به آنها، قابل ذکر است. پس از سالها درگیری رویاروی بین فلاماندها و والون‌ها در بلژیک، این کشور نهایتاً تجربهٔ حساس پیاده کردن نوعی فدرالیسم را آغاز نموده که احتمالاً منتهی به اعلام پایان وحدت ساختار حکومتی ناشی از ده‌ها سال تلاش خواهد شد. اسپانیا و نیز ایتالیا که به تازگی شاهد گسترش اعتراضات اتحادیه شمال بود، احتمالاً به سمت آزمایش تجربیات مشابهی سوق داده خواهند شد. کانادا که از پیش یک دولت فدرال بوده است به نوبهٔ خود موفق به عدم تحقق استقلال ایالت کبک از طریق مسالمت‌آمیز مراجعه به آراء عمومی شد، البته قابل ذکر است که در نتیجهٔ همه‌پرسی برگزار شده در ماه اکتبر ۱۹۹۵، تنها ۵۰/۶٪ آراء متخذه منفی بودند و در نتیجه مسئله استقلال کبک هنوز کاملاً بسته نشده است.

در جاهای دیگر، بازگشت ملیت‌گرایی‌ها همراه با جنگ و فاجعه تحقق یافته است، از قبیل موارد مربوط به قره‌باغ علیا که از سال ۱۹۸۸ موضوع تنازع بین ارمنی‌ها و آذری‌ها است و نیز در منطقهٔ قفقاز بین گرجستانی‌ها و آبجازی‌ها و بین چچنی‌ها و روس‌ها به هنگام جنگ دو ساله از دسامبر ۱۹۹۴ تا اوت ۱۹۹۶ که برای مسکو مصیبت بار بوده باعث بیش از چهل هزار کشته

گردید.اما کانون اصلی منازعات ناشی از بازگشت گرایش‌های ناسیونالیستی را باید در یوگسلاوی سابق جستجو کرد. کشور پادشاهی قدیم صربها، کروات‌ها و اسلُوِن‌ها (نام رسمی تا سال ۱۹۲۹) تلاشی را مبنی بر ایجاد همزیستی بین ملیت‌های مختلف آغاز کرده بود که دارای اختلافات پیشین فراوانی بودند، اگرچه در اواسط قرن نوزدهم یک زبان مشترک صربی ـکرواتی برای آن‌ها ابداع گردیده بود. یوگسلاوی تا قبل از فروپاشی شامل ۶ جمهوری بود (بوسنی هرزگوین، کرواسی، مقدونیه، مونته نگرو، صربستان، اسلونی) که هر کدام از این جمهوریها نیز تشکیل دهندهٔ یک ساختار متنوع جمعیتی و مذهبی بودند. در تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۹۱، دو جمهوری غربی یعنی اسلونی و کرواسی حاکمیت خود را اعلام نمودند که به سرعت مورد شناسایی آلمان و سپس سایر قدرتهای اصلی قرار گرفت. ارتش فدرال یوگسلاوی که در واقع اکثریت آن را صربها تشکیل می‌دادند، از ماه ژوئیه ۱۹۹۱ به یاری شبه نظامیان صرب در کرواسی شتافت که علیه مسئولین جدید کشور می‌جنگیدند، لذا جنگ آغاز شد. در بدو امر، صربها به فتوحات مهم سرزمینی علیه کروات‌ها بویژه در اسلُوِنی و دالماسی مناطق همجوار صربستان و بوسنی دست یافتند تا آنکه از تابستان ۱۹۹۵، وضعیت جنگی به نفع کروات‌ها تحول یافت.

شهروندان غیرنظامی و مسلمان بوسنی قربانیان اصلی جنگ بودند زیرا آنها سالها در دام محاصرهٔ بیرحمانهٔ سارایوو گرفتار آمده بودند همچنانکه در مناطق بسته و متعدد دیگر که به یک گروه ناکافی و ناتوان محافظین کلاه آبی سازمان ملل متحد سپرده شده بودند. جدایی طلبان صرب مقیم بسنی که بمدت زیادی تحت حمایت «برادران» خود در بلگراد، امواج متعدد نسل کشی و تصفیهٔ نژادی را علیه مسلمانان بوسنیایی براه انداخته با ارتکاب اعمالی از قبیل هتک حرمت زنان و کشتارهای جمعی و منظم در اروپا یکبار دیگر موجب بروز و ظهور جوی مشابه اردوگاههای تمرکز دهی نازیها و جنایات علیه بشریت شدند. حساسیت وضعیت و هیجان ناشی از آن بحدی بود که جامعهٔ بین‌المللی در سال ۱۹۹۵ تصمیم به واکنش گرفته اقدام به عملیات متقابل و متناسب را به عهدهٔ نیروهای ناتو گذارده یک دادگاه بین‌المللی جهت محاکمهٔ مسئولین جرایم وحشتناک ارتکابی در بوسنی، در لاهه تأسیس گردید. و بالاخره یک طرح صلح را به

اطراف متخاصم تحمیل نمود: توافقنامهٔ دیتون که در سپتامبر ۱۹۹۵ توسط رؤسای جمهوری بوسنی، کرواسی و صربستان به امضاء رسید. بدین‌سان، جنگ در یوگسلاوی سابق پایان پذیرفت اما خطر ملیت‌گرایی در همه جا حضور دارد که رؤیای تطابق کامل بین یک «نژاد» (غالباً بموازات یک مذهب) و یک سرزمین را در سرمی‌پروراند و بنظر می‌رسد که دیگر خواهان هویت‌های متکثّر از نمونهٔ بسنی تا چندی پیش نمی‌باشد.

افکار عمومی بین‌المللی در طول تمام نیمهٔ اول دههٔ ۱۹۹۰، تغییر لحن می‌داد. فروپاشی کمونیسم موجب شد تا گسیختگی‌های هویتی قدیمی از منطقهٔ بالکان تا قفقاز از نو مطرح شوند. خود روسیه نیز پس از چند سال همکاری صادقانه با غرب، لحن شدیدتری به خود گرفت. کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها به یک اندازه با خود باختگی در قبال ارزش‌های غرب و تحقیر قدرت بزرگ سابق، از در محالفت درآمدند، شعار انتخاباتی ولادیمیر ژیرینفسکی و الکساندر لبد در این رابطه، یک شعار مشابه بود. انتخابات سال ۱۹۹۶ منتهی به پیروزی بوریس یلتسین گردید، ژیرینفسکی که ستاره‌اش رو به افول بود ۵٪ از آراء و ژنرال لبد ۱۵٪ را بخود اختصاص داده بودند.

شاید بتوان گفت که اتحاد جماهیر شوروی مخفی کنندهٔ یک روسیه‌ای بود که اهداف امپریالیستی‌اش در طول تمام قرن نوزدهم مورد تأیید همگان بوده است و اینک همزمان با بازگشت ملیت‌گرایی‌های رقابتی، آن اهداف نیز بازگشت نموده‌اند.

چین نیز سؤالهای مشابهی را در اذهان متبادر می‌نماید. در آنجا کمونیسم نمرده است و در سال ۱۹۸۹ شاهد بودیم که تانکها را برای تخلیهٔ میدان تیان آن من از دانشجویان معترض روانه کردند، جایی که از دوران‌های بزرگ مائوئیستی و استالینی به بعد دیگر هیچ نوع هیجان و طغیانی را بخود ندیده بود. بهمین ترتیب، پکن همواره مراقب وضعیت تایوان و حمایت‌های غربی‌ها از آن بوده حالت احتیاط و مواظبت را حفظ کرده است. اما این کمونیسم، انتقاد شدید علیه سرمایه‌داری را متوقف نموده به حدی که سرمایه‌داری منبعد حق ورود و فعالیت در چین را با نظارت حزب کمونیست دارا می‌باشد. آیا باید در آنجا نیز نشانی از یک وعدهٔ تحول مثبت

جستجو کرد، بعبارت دیگر نوعی آزادسازی سیاسی متعاقب آزادسازی اقتصادی؟ و یا بعکس، اتحاد وحشتناک بین دو سیستم به بهای نادیده‌گرفتن حقوق فردی و فشار برگردهٔ آسیب‌پذیرترین اقشار جامعه؟ می‌دانیم که اعضاء «نومان کلاتورا»های قدیم (فهرست اسامی اشخاص ممتاز دارای قابلیت دسترسی به پست‌های مهم سیاسی و اقتصادی در شوروی و سایر کشورهای کمونیستی سابق) متعلق به اروپای کمونیستی سابق، در اکثر موارد علناً در زمرهٔ محافل طرفدار سرمایه‌داری افسارگسیخته در آمده‌اند. در رابطه با بیداری ناگهانی ناسیونالیسم چینی که مورد انکار و تکذیب مسئولین آن کشور نیز قرار دارد، باید ذکر کرد که موجب تحریک نگرانیهایی در ژاپن مانند ایالات متحده و در یک وضعیت کلی‌تر در افکار جهان غرب گردیده که حساسیت زیادی نسبت به وضع غم‌انگیز تبت و مقاومت آن دیار برهبری دالائی لاما دارند.

دنگ شیائو پینگ (۱۹۹۷-۱۹۰۴) مرد آزادسازی چین بود. وی که فرزند یک خانواده اشرافی روستایی در جنوب غرب کشور بود، در سال ۱۹۲۰ وارد فرانسه شده در مدت اقامت خود در شرکتهای مختلفی منجمله ماشین سازی رنو کار می‌کرد. در سال ۱۹۲۶ بعنوان یک کشاورز کمونیست به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرده پس از چندی به چین مراجعت نموده در کنار مائوتسه تونگ علیه چیان کای چک به مبارزه پرداخت بویژه به هنگام راهپیمایی بزرگ و بلافاصله بعد از سال ۱۹۴۵. وی پس از کسب سمت دبیرکلی حزب کمونیست چین، در سال ۱۹۵۷ روند تصفیهٔ راستگرایان را سازماندهی کرد (۵۰۰ هزار نفر از روشنفکران به اردوگاهها روانه شدند). وی نیز قربانی انقلاب فرهنگی شد که توسط مائو براه افتاده بود اما توانست از مجازات مرگ نجات یابد ولی پسربزرگش اعدام گردید. دنگ در سال ۱۹۷۳ مجدداً بعنوان جانشین آتی چوئن لای (نخست وزیر) به صحنهٔ سیاست بازگشت و پس از مرگ وی و نیز فوت مائو در سال ۱۹۷۶، دستگیری «گروه چهار نفره» و بالاخره کنار رفتن هوآگوفنگ از صحنه قدرت از اواخر سال ۱۹۷۸ دنگ شیائو پینگ تبدیل به ارباب بلامنازع چین شد. وی ترتیب محاکمهٔ بیوهٔ مائو و بقیهٔ اعضاء «گروه چهار نفره» را به اتهام «ارتکاب جنایت علیه انقلابی‌ها» داده روند تجدیدنظر در دکترین مارکسیستی را آغاز نموده چین را در مسیر، «سوسیالیسم بازار» قرارداده

تلاش خود را جهت تثبیت و تأیید موقعیت بین‌المللی آن آغاز نمود. روند توسعهٔ چین همراه با نابرابریهای آن آغاز گشت (شهرها و نه روستاها ـ دارا شده‌های جدید و نادار شده‌های جدید) و تلاشهایی نیز جهت اصلاحات سیاسی شروع شده بود که دنگ آنها را بازور تانک‌های نظامی قلع و قمع نمود (۱۹۸۹). از آن مقطع به بعد، سرمایه‌داری و ملی‌سازی سرخ، در چین استمرار دارد.

مداخلهٔ کلاه‌آبی‌های سازمان ملل متحد، تعریف حساس یک «حق مداخلهٔ انسان دوستانه» به پیشنهاد فرانسه، تشکیل یک دادگاه بین‌المللی در لاهه برای محاکمهٔ مسئولین کشتارهای قومی در یوگسلاوی سابق و در رواندا، اقداماتی هستند که بهرحال بنظر نمی‌رسد که موجب توقف خشونتهای جاری در این دورهٔ پایانی قرن حاضر شده باشند. قدر مسلم این است که پایان تاریخ تحقق نیافته است، تاریخ بدرستی در سارایوو، گرزنی، مسکو، الجزیره، کابل...استمرار دارد. این تاریخ مملو از سروصدا و خشم ملت‌ها و مذهب‌ها، چیزی است که مسلماً سرمایه‌داری بین‌المللی موفق نشده است آن را مومیائی نموده در سرداب‌های جامعه مصرف جای دهد.

تعمیق

منابع:

● تنش‌زدایی، پاریس، کمپلکس، ۱۹۸۵، مجموعهٔ «چه می‌دانم؟» از سی. دلماس، «همزیستی مسالمت‌آمیز»، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۸۰.

● دومین عصر هسته‌ای، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۷۴.

● سی اچ، زرگ بیب، دنیا از سال ۱۹۴۵ به بعد، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۸۰ و «دوران پس از جنگ سرد در جهان»، مجموعه «چه می‌دانم؟»، ۱۹۷۳.

●سی. اچ. زرگ بیب، تاریخ روابط بین‌الملل، جلد چهارم از سال ۱۹۷۰ تا به امروز، نشر هاشت، ۱۹۹۵.

● ام. لوفور، نقش حقوق و قدرت، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «ماژر» ۱۹۹۷.

● آ. فونتن، یک بستر و دو رؤیا، تاریخ تنش‌زدایی، ۱۹۸۱-۱۹۶۲، پاریس نشر پوانت سوی، ۱۹۸۴.

● آ. فونتن، پس از آنها طوفان نوح، از کابل تا سارایوو، ۱۹۹۵-۱۹۷۹، پاریس نشر فایارد، ۱۹۹۵.

● ژی. النستین، صلح سرد، روابط ایالات متحده ـ اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۵۰، پاریس، نشر لندریس، ۱۹۸۸.

ویژهٔ مراجعه در ارتباط با مسائل منطقه‌ای:

● ژی ـ ام لبرتون، روابط بین‌الملل از سال ۱۹۶۸، پاریس، نتان، ۱۹۸۸.

● پی اچ. مورو دزفرژ، روابط بین‌الملل در دنیای امروز، انحراف‌های قدرت، پاریس، انتشارات STH، چاپ سوم، ۱۹۸۹.

● ام. لوفور و دی. رتن برگ، پیدایش نظم نوین جهانی، از اشغال افغانستان تا فروپاشی

کمونیسم، پاریس، نشر الیپس، ۱۹۹۲، ۳۰۴ صفحه.

● دی. آرتو، پایان بی‌گناهی، ایالات متحده از ویلسون تاریگان، نشر کلن ۱۹۸۵.

● ژی. لوسک، اتحاد جماهیر شوروی و سیاست بین‌المللی آن از لنین تا گورباچف مجموعهٔ «یو» نشر کلن، ۱۹۸۸.

موضوعات تفکر و تعمق:

● سیاست خارجی ژنرال دوگل.

● روابط ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۹۱-۱۹۶۲)

● آیا می‌توان به نوعی سلطهٔ مشترک آمریکا ـ شوروی بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۸۵ معتقد بود؟

● توازن وحشت (۱۹۹۱-۱۹۴۵)

● ملت‌ها و ملی‌گرایی‌ها در قرن بیستم.

● جهان از سال ۱۹۸۹ به بعد: آیا باید حسرت توازن ایجاد شده در زمان جنگ سرد را خورد؟

برای استفاده

مسئلهٔ آلمان در روابط بین‌المللی از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۹۰

معرفی:

یک موضوع برجسته در رابطه با یکی از «مسائل بزرگ» روابط بین‌المللی معاصر. در این رابطه، تاریخ‌ها فی نفسه دارای اهمیت زیادی می‌باشند و انسان را به انتخاب روش تقدم و تأخر تاریخی وامی‌دارند. تاریخ ۱۹۶۱ که ترجمان اوج تشنج‌ها و تنش‌ها در آستانهٔ روند تنش‌زدایی است، موجب گشودن یک پرانتز می‌شود که در نوامبر ۱۹۸۹ مسدود گردید. می‌شد نیز، آغاز «سیاست شرقی» ویلی برانت را انتخاب نمود. یک برنامهٔ سه گانه که موجب ظهور و بروز استمرارها شده قبل از آزمایش تحول تاریخی می‌تواند در نظر گرفته شود. پاسخ به سئوال «مسئله آلمان چه است؟» زمینهٔ شناخت مسائل را ایجاد می‌کند. مسئله آلمان عبارتست از مسئله کشور و ملت آلمان: اولی (کشور) در اثر امضاء سند تسلیم رایش سوم نابوده شده بود که می‌بایست مجدداً بناگردد و دومی (ملت) در اثر اشغال و سپس تقسیم کشور پراکنده شده بود که می‌بایست وحدت خود را بازیابد.

اولین تخاصم مهم جنگ سرد عبارت بود از محاصرهٔ برلین در سال ۱۹۴۸ و نیز در همان برلین بود که در سال ۱۹۸۹ جنگ سرد خاتمه یافت. اما در مورد اول (محاصره) برلین یک مدعا به بود و لذا تقسیم گردید اما در مورد دوم هجوم خودجوش شهروندان بخش غرب و بخش شرق شهر بود که باعث تحقق یک حادثهٔ نمادین (گشایش دیوار برلین) و تبدیل آن به یک انقلاب واقعی گردید. بهتر از این نمی‌شد نشان داد که آلمان می‌رفت که مجدداً تبدیل به یک بازیگر اصلی صحنه روابط بین‌المللی شود.

الف ـ آلمان، صحنه برگزیدهٔ رویارویی دوران جنگ سرد، کشوری بود که تقسیم آن به درازا کشیده شد.

۱ـ پیدایش مسئله آلمان یکی از نتایج و آثار عدم موافقت‌های فزایندهٔ متحدین در جنگ بود.

تا سال ۱۹۴۸، آلمان بعنوان نقطهٔ اتصال اصلی «اتحاد بزرگ» به حساب می‌آمد. باید یادآور شد که در یالتا و پتس دام، توافق وسیعی در رابطه با آیندهٔ بلافاصلهٔ آلمان بدست آمد (اشغال، نازی‌زدایی، دموکراتیزه نمودن...) در حالیکه در آن مقطع نکات عدم موافقت بر روی اروپای مرکزی متمرکز بود. نازیسم شکست خورده بود، مسئولین آن در دادگاه نورمبرگ محاکمه شده بودند، آلمان متلاشی شده و به مناطق اشغالی تقسیم گردیده بود و در آن شرایط، فاتحین بر سر مسائلی اختلاف داشتند که عبارت بود از تعیین وسعت نازی‌زدایی، میزان برداشت‌های اقتصادی، آیندهٔ کشور (کنارگذاردن طرح مرگانتو مبنی بر روستایی سازی، مسئله انتقال شهروندان).

هر چند که جنگ سرد در رابطه با بهانه‌های دیگری از قبیل یونان و ترکیه آغاز شده بود اما آلمان همواره صحنهٔ اصلی آن را تشکیل می‌داد. در خارج از دایرهٔ آلمان بود که گسیختگی‌های سال ۱۹۴۷ به مرحلهٔ عمل درآمدند اما دکترین‌های متقابل (ترومن، ایدانف) بلافاصله در مورد آلمان به اجرا درآمدند (ایجاد دو منطقه، تأسیس جامعهٔ اروپایی دفاع در منطقهٔ شوروی و زمینگیر کردن فرماندهیهای نظامی آلمانی). بطورکلی تعریف جنگ سرد بر آلمان مصداق بهتری دارد.

۲ـ محاصرهٔ برلین در سال ۱۹۴۸، اولین رویارویی در جنگ سرد بود.

بحران برلین نقطهٔ پایانی بود بر افسانهٔ «اتحاد بزرگ». می‌بایست دلایل استالین را یادآوری نمود. جریان انتقال کالا فی‌نفسه مطرح نبود (تعداد محموله و تناژ آن هیچ اهمیتی نداشت) بلکه میزان تأثیر آن بر روابط شرق ـ غرب مناط عمل بود. این آزمایش مهم ارادهٔ غربیها در برابر قاطعیت آمریکایی‌ها شکست خورد زیرا سازماندهی یک پل هوایی نمایانگر قابلیت مداخلهٔ ایالات متحده بود. لغو محاصره در سال ۱۹۴۹ نشان داد که می‌شود در برابر فشارهای یک دولت مستبد مقاومت نمود: درس مونیخ فراگرفته شده بود، اگر پراگ سقوط کرد ولی برلین نجات

قواعد جنگ سرد بخوبی مراعات گردیده بود.

از سال ۱۹۴۹ به بعد، تجربهٔ آلمان، غیرقابل بازگشت می‌نمود و هر اردوگاه مقدمات تأسیس یک جمهوری مستقل را تدارک می‌دیدند (یاد آوری اختصاری مراحل با ذکر قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان) و ادغام آن در سیستم دفاعی مشترک یعنی ناتو و (ذکر مسئله «جامعهٔ اروپایی دفاع» بمنظور خاطرنشان ساختن این واقعیت که مسئله آلمان موجد مشکلاتی در داخل هر دو بلوک بود) یعنی پیمان ورشو. روند همزیستی مسالمت‌آمیز در این رابطه هیچ چیزی را عوض نکرده بود.

امیدواری به یک وحدت مجدد سریع به مدّت تقریباً ده سال باقی بود. کنراد آدنائر اطمینان می‌داد به اینکه آلمان بصورت لنگرانداخته در غرب تولدی دیگر خواهد یافت (برابری حقوق در ۱۹۵۵ شناسایی شد، دکترین هاش تاین در سال ۱۹۵۵ تأکید می‌نمود بر اینکه جمهوری فدرال آلمان باهر کشوری که جمهوری دموکراتیک آلمان را شناسایی کند قطع رابطه خواهد نمود و بالاخره روند سازندگی اروپا از آلمان یک شریک درجه اول ساخت). معجزهٔ اقتصادی، آلمان را تبدیل به ویترین غرب نمود در حالیکه جمهوری دموکراتیک آلمان تبدیل به وفادارترین متحد اتحاد جماهیر شوروی شده بود اما نمی‌توانست از مهاجرت هایش جلوگیری بعمل آورد. در همین رابطه بود که خروشچف از سال ۱۹۵۷ به بعد مسئله آلمان را مجدداً مطرح نمود.

ب ـ از احداث دیوار برلین تا تخریب آن و تحقق وحدت، مسئله آلمان بمثابهٔ فشارسنج روابط شرق ـ غرب تلقی می‌شد.

۱ـ دیوار برلین وضعیت را به نفع کلی جمهوری دموکراتیک آلمان تحت کنترل درآورده بود.

احداث دیوار برلین در ۱۳ اوت ۱۹۶۱ تنها موجب یک رشته محکومیت‌های شفاهی غرب شد اما همراه با تهدیدهای سنگین (ich bin ein berliner)[1] که خاطرنشان می‌کند که ایالات متحده هیچ نوع تجاوز نظامی را تحمل نخواهد کرد.

۱ـ «من یک برلینی هستم» مأخوذ از سخنرانی ژان. اِف. کندی رئیس جمهور اسبق ایالات متحدهٔ آمریکا که در سال ۱۹۶۲ با اشاره به احساسات مردم برلین دربارهٔ دیوار حائل بین دو بخش شرقی و غربی برلین ایراد نموده است (مترجم).

در فاصلهٔ زمانی بین سال ۱۹۶۳ تا سال ۱۹۶۹ مسئله آلمان تا حد زیادی شدت و حدت بین‌المللی خود را از دست داده تحولات بی‌سروصدایی تحقق یافتند. (حذف آدنائر از صحنه سیاست، رهاسازی دکترین هاش تاین در سال ۱۹۶۶، تثبیت و تحکیم تنش‌زدایی).

۲ـ سیاست شرقی ویلی برانت موجب ایجاد تنظیمات جدیدی در روابط بین‌المللی در چارچوب روند تنش‌زدایی گردید.

سیاست شرقی یکی از آثار و نتایج روند تنش‌زدایی بود. این سیاست با عادی‌سازی روابط با لهستان (۱۹۶۹) آغاز شده منتهی به عادی سازی با اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۷۰) و بالاخره راجع به معاهدهٔ اساسی بین دو آلمان (۱۹۷۲) گردید. بدین سان بنظر می‌رسید که هر دو بخش آلمان از هر نوع امیدواری به وحدت صرفنظر کرده راه‌حل سازش را بویژه با اتکاء بر قدرت مالی بن برگزیده باشند.

سیاست شرقی نشان می‌داد که جمهوری فدرال آلمان دیگر نه تنها یک موضوع روابط بین‌المللی نیست بلکه قادر به کنش برحسب ابتکار عمل خود می‌باشد و این عاملی بود برای نگرانی شرکایش در جامعه اقتصادی اروپا بعلاوه سیاست شرقی موجب فراهم شدن زمینه برای برگزاری کنفرانس هلسینکی شد که وضعیت موجوددر اروپا را برسمیت شناخت.

۳ـ از اواسط دهه ۱۹۷۰ به بعد، جمهوری فدرال آلمان بعنوان «پل مابین شرق و غرب در اروپا» تلقی می‌شد (اچ. دی. گنشر).

تا روی کار آمدن گورباچف، در وضعیت سیاسی هیچگونه تغییر رخ نمی‌داد. جمهوری فدرال آلمان روابط خود با شرق را شدت می‌بخشید و به اتفاق غرب، اروپا را می‌ساخت. اما مسئله آلمان بصورت فشارسنج روند تنش‌زدایی باقی مانده بود (قضیهٔ موشکهای اروپایی).

پرسترو ئیکا جریان تاریخ آلمان را دگرگون نمود. میکائیل گورباچف که هواخواهان زیادی در غرب داشت از تکرار عملیاتی مشابه عملیات بوداپست یا پراگ در برابر تظاهرات اعتراضی در

جمهوری دموکراتیک آلمان امتناع ورزید. انجمادزدایی عمومی امپراطوری سوسیالیستی با وساطت مجارستان در درجهٔ اول گذر انبوه شهروندان به غرب را میسر ساخت و سپس سقوط دیوار برلین را در تاریخ ۹ نوابر ۱۹۸۹ در پی داشت.

وحدت آلمان به نفع غرب که در سال ۱۹۹۰ تحقق یافت از آلمان یک نقطهٔ اتصال بین بخشهای متفاوت اروپا بوجود آورد. آلمان وحدت یافتهٔ متعلق به صدراعظم کهل به کلیهٔ تعهدات اتلانتیکی و اروپایی جمهوری فدرال آلمان سابق وفادار ماند. برغم برخی نگرانیهای اولیه، روند مدرن سازی جمهوری دموکراتیک آلمان سابق، سریعاً موجب تأیید و تصدیق یک قدرت نوین اقتصادی و دیپلماتیک مبتنی بر برگ برنده‌های مسلم جغرافیایی گردید. همانند ژاپن، دیگر شکست خوردهٔ جنگ جهانی دوم، «کوتولهٔ سیاسی» سابق اما غول اقتصادی، مواضع غالبی در اتحاد جماهیر شوروی سابق و در اروپای شرقی بدست آورد. در زمینهٔ دیپلماتیک، آلمان مسائل مرزی خود با لهستان را بطور نهایی حل و فصل نمود و یک معاهدهٔ جدید با چکسلواکی امضاء کرده اولین کشوری بود که استقلال کرواسی و اسلونی را برسمیت شناخت.

نتیجه‌گیری:

آیا باید از قدرت نوین آلمان وحشت داشت؟ بعضی‌ها این نگرانیها را به هنگام مذاکرات مربوط به توافقنامه‌های ماستریخ دامن می‌زدند. در مجموع باید گفت که مسئله آلمان مفهوم خود را تغییر داده است، مسئله وحدت مجدد که قبلاً ذهن آلمانیها را بخود مشغول می‌داشت امروزه تبدیل به مسئله جایگاه آلمان در اروپا شده که موجب نگرانی برخی از شرکایش می‌باشد.

قسمت سوم

امور فرانسه

فصل دوازدهم

❖

چگونه فرانسویها جمهوریخواه شدند؟
اوایل جمهوری سوم (۱۹۱۹-۱۸۷۰)

۱۸۷۰- اعلام جمهوری (۴ سپتامبر).

۱۸۷۱- انتخاب یک مجلس سلطنتی.

تی یر به ریاست قوهٔ مجریه منصوب شد (۸ فوریه).

کمون پاریس (۱۸ مارس - ۲۸ می).

۱۸۷۳- استعفاء تی یر

استقرار نظام اخلاقی بوسیله مک ماهون (می).

۱۸۷۵- تصویب قوانین اساسی (ژانویه - ژوئیه).

۱۸۷۷- «بحران ۱۶ می» عزل ژول سیمون توسط مک ماهون.

۱۸۷۹- استعفاء مک ماهون و جایگزینی وی توسط گروی (۳۰ ژانویه).

عفو زندانیان کمون.

۱۸۸۱- برقراری آزادی مطبوعات (۲۹ ژوئیه).

برقراری تعلیمات اجباری، رایگان و غیرمذهبی (لائیک)

۱۸۸۴- قانون تشکیل سندیکاهای حرفه‌ای

۱۸۸۹-۱۸۸۷- بحران بولانژیست (گرفته شده از اصطلاح بولانژیسم، نهضت سیاسی فرانسوی که بین سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۹ میلادی جریانهای مخالف مختلف ملی‌گرا و ضدپارلمانی را بدور ژنرال بولانژه گردآورده بود)

۱۸۸۹- نمایشگاه جهانی: افتتاح برج ایفل (سپتامبر).

۱۹۰۶-۱۸۹۴- قضیهٔ دریفوس

۱۸۹۵- تأسیس سندیکای کل کارگران (CGT).

۱۸۹۸- امیل زولا، «متهم می‌کنم» (ژانویه).

۱۸۹۹- دولت «دفاع از جمهوری» (ژوئن ۱۸۹۹ تا ژوئن ۱۹۰۲).

۱۹۰۰- نمایشگاه جهانی: راه اندازی متروی پاریس.

۱۹۰۱- پایه گذاری حزب رادیکال و رادیکال سوسیالیست (ژوئن).

قانون راجع به جمعیت‌ها (ژوئیه).

۱۹۰۵- پایه‌گذاری SFIO (شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری) (آوریل).

قانون راجع به جدایی کلیسا از حکومت (دسامبر).

۱۹۱۷-۱۹۱۴- اتحاد مقدس (اوت ۱۹۱۴ تا سپتامبر ۱۹۱۷).

۱۹۱۷-کلمانسو و ریاست شورا (نخست‌وزیری) (نوامبر ۱۹۱۷ تا ژانویه ۱۹۲۰)

از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۴۰، جمهوری سوم بطور مشددی درگیر جنگهای فرانسه - آلمان بود: جمهوری سوم در اثر شکست نظامی امپراطوری دوم تولد یافت و در پی پیروزی سال ۱۹۱۸ مستحکم شده اما شکست سال ۱۹۴۰ موجب انقراض آن گشت. با پایان آن، عدم ثبات مزمن نهادهای سیاسی که از سال ۱۷۸۹ آغاز شده بود نیز پایان پذیرفت: برغم بحران‌های شدید، جمهوری سوم بمدت ۷۰ سال دوام آورد. در آن دوره، ثبات سیاسی موجب ثبات اجتماعی، جمعیتی و اقتصادی نیز شده بود. ورای ظاهر متحدالشکل آن دوران، سه مرحلهٔ متفاوت از پی یکدیگر آمدند: از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۸۷۹، جمهوری استقرار یافت، از سال ۱۸۷۹ تا سال ۱۹۱۸، جمهوری پیروز شد و بالاخره از سال ۱۹۱۹ تا سال ۱۹۴۰، جمهوری درگیر مخمصه و مشکلات بود. فصل حاضر فقط به دو مرحلهٔ اول و دوم خواهد پرداخت.

الف ـ رژیم جمهوری تأسیس شده دوام یافته و پیروز گردید.

جمهوری سوم باعث بازگشت ایده‌آلهای انقلابی به قدرت گردید، ایده‌آل‌هایی که دیگر از زیاده‌رویهای ترور و وحشت خلاصی یافته بودند. از دید جمهوریخواهان، جمهوری تنها یک مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی نبود بلکه تجسمی بود از ارزش‌های نوین و معارض با ارزش‌های رژیم سیاسی سابق: مردم سالاری مبتنی بر حاکمیت مردمی علیه مطلق‌گرایی حقّوق الهی و مصادرهٔ قدرت توسط ثروتمندترین اقشار، آزادیهای فردی و عقلانی سازی و آموزش عمومی علیه انقیاد تحمیل شده توسط خرافات و ناآگاهیهایی که عمداً تلقین می‌شوند، دولت قانونمند علیه استبداد و امتیاز خواهی‌ها و بالاخره ایجاد مالکیت‌های خرد به منظور ایجاد امکان دسترسی هر فرد جامعه به رفاه و نتیجتاً استقلال. بطورکلی می‌توان گفت که گزینهٔ اتخاذ شده در دورهٔ بین ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۹ به معنای اخص یک گزینهٔ اجتماعی بود.

۱ـ رژیم جمهوری در بحبوحهٔ خطرهای معکوس کمون و بازسازی رژیم سلطنتی، متولد گردید (۱۸۷۰ تا ۱۸۷۹)

امپراطوری دوم، در پی شکست نظامی در برابر پروس متعلق به بیسمارک انقراض یافت. در تاریخ ۹ ژوئیه ۱۹۷۰ دولت امپراطوری علیه پروس اعلام جنگ کرد. تهاجم آغاز شده توسط امپراطور با شکست مواجه شده کشور اشغال گشت و در تاریخ اول سپتامبر، ناپلئون سوم مجبور به تسلیم در مقابل سِدان شد. به محض اعلام این شکست، اهالی پاریس امپراطوری را واژگون کرده تأسیس جمهوری را فریاد زدند. معهذا، چهار ماه قبل از این واقعه، امپراطور طی یک همه‌پرسی بوسیله اکثریت قریب به اتفاق فرانسویها تأیید شده بود زیرا پیشنهاد اصلاحی وی مبنی بر تأسیس یک امپراطوری آزاد با نهاد پارلمانی و نسخ قانون اساسی خودکامهٔ مورخ ۱۸۵۲، به میزان ۸۲٪ از آراء متحذه را بصورت رأی «آری» کسب نموده بود. در آن مقطع، حمایت اصلی امپراطور از ناحیهٔ جوامع روستایی نشأت می‌گرفت زیرا امپراطوری از طریق ایجاد یک دموکراسی ظاهری و اعطاء امتیازات مادی فراوان به روستاها، روستاییان را متحد و منسجم نموده بود. گفته می‌شد «امپراطوری بیش از همیشه قوی است» و جریانهای مخالف از این بابت دچار افسردگی شدیدی شده بودند. جمهوریخواهان و سلطنت طلبان دو عنصر تشکیل دهنده یک جریان مخالف نیرومند بودند. سلطنت‌طلبان خود به دو گروه تقسیم می‌شدند، گروه اورلئانیست‌ها که هوادار کنت دو پاریس نوهٔ لوئی فیلیپ بودند و گروه لژیتیمیست‌ها (مشروعیت‌گراها) که از کنت دوشامبرد نوهٔ شارل دهم طرفداری می‌نمودند. اورلئانیست‌ها انوار و میراث ۱۷۸۹ (وابسته به آزادسازی سیاسی و اقتصادی و به پارلمانی‌گرایی کاتولیک اما فاقد روحانیت) را قبول داشتند اما ترور و سوسیالیسم را بکلی رد می‌کردند. لژیتمیست‌ها آرزوی بازگشت به جامعهٔ رژیم سابق را در سر می‌پروراندند و هرگونه آزادسازی در هر زمینه‌ای را رد کرده بر کلیسای کاتولیک تکیه داشتند. جمهوریخواهان به سه گروه تقسیم شده بودند، گروه میانه روها یا لیبرالها که حاضر بودند به یک امپراطوری لیبرال امتیاز بدهند (چهره‌های سرشناس این گروه عبارت بودند از امیل الیویه و ژول فاور) گروه تندروها یا رادیکال که رژیم امپراطوری را

بکلی قبول نداشته خواستار اصلاحات عمیق سیاسی و اجتماعی بودند (چهره‌های اصلی این گروه عبارت بودند از لئون گامبتا و برنامه‌اش زیرعنوان مدینهٔ فاضله، ژول فری، ژول گرِوی) و بالاخره یک گروه مرکب از تعدادی عناصر انقلابی منجمله تعدادی سوسیالیست (بلانکی، اژن وارکن). جمهوریخواهان در شهرهای بزرگ از قدرت سیاسی خوبی برخوردار بودند، در انتخابات سال ۱۸۶۹ کلیه نمایندگان پاریس از بین جمهوریخواهان بودند به استثناء تی یر که یک اورلئانیست سابق و دشمن جدی رژیم امپراطوری بود.

مفهوم سیاسی اصطلاح «امپراطوری دوم» فی‌نفسه خالی از ابهام نیست. رژیم مزبور که غالباً بعنوان یک دیکتاتوری خشن توصیف شده این شهرت خود را مدیون انتقادهای مخالفین جمهوریخواهش می‌باشد (ویکتور هوگو، مجازات‌ها) که از قربانیان عمدهٔ سرکوب‌های پس از کودتای ۲ سپتامبر ۱۸۵۱، بودند. افسانهٔ سیاه رجوع می‌نماید به کودتا، به خودکامگی و استبداد نهادها (همه‌پرسی، نامزدیهای رسمی)، به تعلیق تضمین‌های اساسی آزادیهای فردی (ممنوعیت اجتماعات و کنترل مطبوعات) به مراقبت‌های پلیسی و نیز شهرت جاودانگی اش (جشن امپراطوری). معهذا، دیکتاتوری امپراطوری در مقایسه با سایر رژیمهای خودکامه و مستبد قرن بیستم، یک رژیم بی‌خطر بنظر می‌رسید بویژه که امپراطوری دوم سیستم رأی‌گیری عمومی را در حیات سیاسی وارد نمود. قانون اساسی سال ۱۸۵۲ سیستم انتخابات عمومی را مجدداً برقرار نمود که در ماه مارس ۱۸۴۸ برقرار و سپس در ماه می ۱۸۵۰ توسط جمهوری دوم محدود گردیده بود. امپراطوری دوم، مقولهٔ انتخابات عمومی را بمثابهٔ هرگونه اصل مشروعیت خود تلقی می‌نمود. زمانی که امپراطوری فرو ریخت، در برابر خلاء سیاسی ایجاد شده، منبعد یک راه چاره وجود داشت: نظرخواهی از خلق حاکم، اما این یک ابزار سیاسی ناشناخته بود.

در تاریخ ۴ سپتامبر ۱۸۷۰، پاریس جمهوری را به بقیهٔ نقاط کشور تحمیل نمود و یک دولت «دفاع ملّی» مرکب از منتخبین جمهوریخواه (گامبتا، فاور، فری) تعیین گردید.

لئون گامبتا (۱۸۸۳-۱۸۸۲) ایتالیایی تبار و پسر یک خواربار فروش با کسب توفیق در تحصیلات عالیه، در سالهای آخر رژیم امپراطوری به درجهٔ وکالت دادگستری نائل شد (محاکمهٔ

بُودَن، ۱۸۶۸). وی که جمهوریخواه آشتی‌ناپذیر بود در سال ۱۸۶۹ بدلیل برنامه‌اش تحت عنوان شهر قشنگ بعنوان نماینده سِن انتخاب گردیده در ماه سپتامبر ۱۸۷۰، وی که طرفدار جنگ تا پیروزی کامل بود به عضویت دولت «دفاع ملی» درآمد. کرسی نمایندگی پاریس موقعیتی برای او فراهم می‌آورد تا جرأت و شهامت شخصی خود را بـه هـنگام فـرار بـا بـالون و اسـتعداد سازماندهی خود را آشکار نماید. خطیب توانمندی در مجلس نمایندگان بود و بعنوان «مأمور سیّار جمهوری» (۱۸۷۵-۱۸۷۱)، در جریان «بحران ۶ می» پیروز بزرگ مک ماهون بـود. امـا شخصیت او باعث شد که برای مدت مدیدی از قدرت دور باشد و تنها از نوامبر ۱۸۸۱ تا ژانویه ۱۸۸۲ در پست وزارت قرار داشت «وزارت بزرگ». مرگ زودرس مانع از آن شد که وی تمام توان و ظرفیت خود را بکار گیرد.

درحالیکه گامبتا طرفدار ادامهٔ جنگ تا پیروزی نهایی بود و بدین منظور ایجاب می‌کرد که به سربازگیری عمومی و تشکیل کمیتهٔ نجات ملی بپردازند، اکثریت اعضاء دولت که به شهر برد و پناه برده بودند مشغول مذاکره با آلمان جهت نیل به ترک مخاصمه بودند و بالاخره قرارداد آن در ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱ به امضاء رسید.

بیسمارک از امضاء معاهدهٔ صلح، با یک دولت مـوقت امـتناع نـمود و شـعارهای اصـلی انـتخابات قـانونگذاری مـورخ ۸ فـوریه یـا بـر صـلح پـیشنهادی فـهرست نـامزدهای جـریان سلطنت‌طلب (از بورژوازی لیبرال متعلق به تی یر تا سلطنت طلب‌ها) استوار بود و یا بر ادامهٔ جنگ که به مجموع جمهوریخواهان نسبت داده می‌شد اما در واقع تنها طرفداران گامبتا خواهان آن بودند. نتیجهٔ انتخابات روشن و خالی از ابهام بود: سلطنت‌طلبها تعداد ۴۰۰ کرسی از مجموع ۶۷۵ کرسی را بخود اختصاص دادند. مجلس پس ازتشکیل اجلاس خود در بردو آدلُف تی‌یِر وزیر سابق لوئی فیلیپ را به سمت «ریاست قوه مجریهٔ جمهوری فرانسه» بـرگزید. تـی یـر یـک دولت ائتلافی مرکب از جمهوریخواهان میانه‌رو مخالف گامبتا و اورلئانیست‌ها تشکیل داد. تعیین نوع رژیم سیاسی به بعد موکول شد («پیمان بردو» مورخ ۱۰ مارس) زیـرا مـی‌بایست دو مسئله را فـیصله می‌دادند: قرارداد صلح که در تاریخ ۱۰ می در فرانکفورت امضاء میشد و قیام کمون.

کمون پاریس (۱۸ مارس تا ۲۸ می ۱۸۷۱) یکی از غم‌انگیزترین وقایع مدنی تاریخ فرانسه بود. از تاریخ ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۰ پاریس محاصره شده و قحطی زده در حالت نیمه شورش عمومی بسر می‌برد. قرارداد ترک مخاصمهٔ مصیبت‌بار و انتخابات ماه فوریه موجب تشدید شکاف و گسیختگی بین پایتخت که جمهوریخواهان پیشرفته مانند گامبتا، بلان و تُولَن را انتخاب نموده بود و بقیهٔ نقاط کشور که در دست محافظه‌کاران بود، گردیده بودند. تی یر نیز با اقدامات ناشیانه و تحریک‌آمیز خود بر وخامت اوضاع می‌افزود (انتقال مجلس به ورسای، پرداخت مال‌الاجاره مربوط به ماههای محاصرهٔ نظامی ...). اقدامات مربوط به برداشتن توپهای جنگی از سطح شهر پاریس به هزینهٔ شهروندان موجب آغاز طغیان عمومی مورخ ۱۸ مارس گردید.

با موافقت بیسمارک، نیروهای نظامی ورسائی پایتخت را محاصره کرده اهالی پاریس در تاریخ ۲۶ مارس یک «کمون» انتخاب نمودند. اعضاء کمون با یکدیگر اختلاف نظر داشتند: برخی از آنها وطن پرست طرفدار یک دیکتاتوری انقلابی بودند و برخی دیگر سوسیالیستهای عضو بین الملل اوّل. برنامه آنها دارای اصول مهمی بود (جدایی کلیسا از حکومت، تعلیمات غیر مذهبی و رایگان، واگذاری دستگاههای تولیدی به سندیکاها). در پی یک ماه مشاجره و درگیری، نهایتاً نیروهای ورسائی عملیات تهاجمی خود را علیه پاریس آغاز نمودند و در عرض یک هفته درگیری خونین از ۲۱ تا ۲۶ ماه می، اعمال وحشتناکی از جانب هر یک از دو طرف ارتکاب یافت که نتیجهٔ آن عبارت بود از بیش از ۲۵۰۰۰ نفر کشته و ۱۳ هزار نفر تبعید شده به الجزایر و کالدونیای جدید. این شکست آثار و نتایج قابل ملاحظه‌ای در پی داشت: نهضت سوسیالیستی بمدت تقریباً ده سال سران خود را از دست داد اما کمون و دیوار هم پیمان‌ها در قبرستان پر لارشز، محل تیر باران آخرین اعضاء کمون، وارد محدودهٔ اسطوره‌ای سوسیالیستی و آنارشیستی اروپایی شدند. بعکس، سرکوب نشان داد که جمهوری دارای قابلیت حفظ نظم عمومی می‌باشد.

مسئله تعیین رژیم سیاسی و نهادهای کشور تا سال ۱۸۷۵ همچنان لاینحل باقی مانده بود

در مدّتی که تی یر دریافت دارندهٔ عنوان «رئیس جمهور» در ماه ژوئیه ۱۸۷۱، تلاش خود را به آزادسازی ۲۲ شهرستان اشغال شده توسط ارتش آلمان تا واریز ۵ میلیارد فرانک غرامت جنگی اختصاص داده بود، کشور و مجلس بر سر مسئله رژیم سیاسی اختلاف نظر داشتند. انتخابات میان دوره‌ای ژوئیه ۱۸۷۱ (۹۹ کرسی از ۱۱۴ کرسی مورد انتخاب توسط جمهوریخواهان فتح شدند) نشان داد که سلطنت‌طلبان تقسیم شده به لژتیمیست‌ها (مشروعیت‌گراها) و اورلئانیست‌ها در حال از دست دادن اکثریت خود در افکار عمومی بودند. در ماه نوامبر ۱۸۷۲، تی‌یر و بخشی از اورلئانیست‌ها با آگاهی از پیشرفت اندیشهٔ جمهوریت، بر روی اندیشهٔ یک جمهوری محافظه‌کار با یکدیگر هم عقیده شدند. جناح راست گرایان ضمن محکوم نمودن این اقدام بعنوان نقض پیمان بُردو، در تاریخ ۲۴ می ۱۳۷۳، تی یر را واژگون نمود. مجلس ژنرال مک ماهون را که عضو لژیتیمیست‌ها بود به ریاست جمهوری برگزید و او دوک دو برگلی را مامور تشکیل دولت زیر عنوان «دولت نظم اخلاقی» نمود.

دولت نظم اخلاقی هدف عمدهٔ خود را در جهت برقراری مجدد نظام سلطنت قرار داد. بدین منظور، بین دو مدّعی مقام سلطنت، توافقی بشرح زیر بدست آمد: کنت دو پاریس، کنت دو شامبرد را بعنوان تنها نماد اصل سلطنت شناسایی نموده چون فرد اخیر فاقد فرزند بود، دیگری را بعنوان وارث خود شناسایی کرد. با پشتیبانی مشترک ارتش، شخصیت‌های ذینفوذ و کلیساها، روزنامه‌ها و کانون‌های جمهوریخواهان تحت مراقبت قرار گرفته کارگزاران دولتی عزل شدند... یک جوّ اشباع مذهبی حکمفرما شده بود (فرانسه به سَکره کُر «کلیسای قلب مقدس» اختصاص یافته بود، کلیسای صدر مسیحیت «مُونت مارتر» بعنوان کفّاره جنایات ارتکابی اعضاء کمون بنا شد، جمعیت معتقدین به معراج حضرت مریم ضمن اعتراض به روند تضعیف مذهب و افول آن، به هنگام طواف‌های بزرگ، جمعیت انبوه کاتولیک‌ها را بسیج می‌نمود).

آشتی‌ناپذیری کنت دو شامبرد در موافقت با انتخاب پرچم سفید موجب شکست برنامهٔ

استقرار سلطنت گردید. سلطنت طلبان به امید بهبود اوضاع در آینده، قدرت مک ماهون را به مدت هفت سال تمدید نمودند (دورهٔ هفت سالهٔ ریاست جمهوری در فرانسه در آن قضیه ریشه دارد). بطور همزمان یک کمیسیون نیز مأمور تهیه و تدوین قانون اساسی گردید. موفقیت‌های جمهوریخواهان و بناپارتیست‌ها در انتخابات‌های میان دوره‌ای مختلف باعث نگرانی اورلئانیست‌ها شده بود که در نهایت یک جمهوری لیبرال را به یک امپراطوری خودکامه ترجیح می‌دادند. لذا آنها به جناح چپ میانه‌رو جهوریخواهان نزدیک شده به قوانین تاسیسی سال ۱۸۷۵ رای مثبت دادند. در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۸۷۵، پیشنهاد اصلاحی ارائه شده توسط والون، راجع به تعیین شرایط انتخاب رئیس جمهور، با اکثریت نصف به اضافهٔ یک رأی تصویب گردید: بدین سان نهاد ریاست جمهوری و به همراه آن جمهوری به معنای اخصّ آن ایجاد شدند. در پی آن، قانون راجع به سنا (۲۴ فوریه)، قانون راجع سازماندهی قوای سه گانه (۲۵ فوریه) و قانون راجع به روابط بین قوای سه گانه (۱۶ ژوئیه) باعث سازماندهی کلی نهادهای اساسی جمهوری شدند. مجموعهٔ قوانین فوق‌الذکر تشکیل‌دهندهٔ چیزی شدند که به غلط قانون اساسی ۱۸۷۵ نامیده می‌شود.

قوانین تاسیسی سال ۱۸۷۵ تشکیل دهنده یک جمهوری پارلمانی بودند و قوهٔ مقننه متشکل از دو مجلس بود: مجلس نمایندگان که از طریق آراء عمومی مستقیم برای مدت ۴ سال انتخاب می‌شد و سنا که مرکب از ۷۵ سناتور انتصابی مادام العمر و ۲۲۵ سناتور انتخابی که توسط یک شورای انتخاباتی برای مدت ۹ سال برگزیده می‌شدند. شورای مزبور، اولویت را برای خواصّ ولایات قائل بود از قبیل اعضاء سابق مجلس نمایندگان و اعضاء شوراهای شهرها و غیره.

هر دو مجلس در رابطه با پیشنهاد و تصویب قوانین دارای اختیارات مشابهی بودند و وزراء در برابر هر دوی آنها مسئول بودند. دو مجلس طی یک اجلاس مشترک موسوم به کنگره، رئیس جمهوری را برای مدت ۷ سال انتخاب می‌کردند که از اختیارات گسترده‌ای برخوردار بود: او دولت را منصوب می‌نمود، فرماندهی عالی قوای مسلح را به عهده داشت، ابتکار قوانین را بطور

مشترک یا مجلسین در اختیار داشت، می‌توانست مجلس نمایندگان را منحل نماید اما فاقد مسئولیت در قبال مجلسین بود (تصمیمات وی همواره توسط یک وزیر نیز امضاء می‌شد). این قوانین، در واقع نتیجهٔ یک سازش بین جمهوریخواهان میانه رو (راضی از کاربرد اصطلاح «جمهوری») و اورلئانیست‌ها بود زیرا رئیس جمهور دارای اختیاراتی مشابه یک سلطان مشروطه بوده سنا، فرانسهٔ ولایتی محافظه‌کار را نمایندگی می‌کرد.

بحران سیاسی مورخ ۱۶ می ۱۸۷۷ موجب شد تا آخرین ابهامات نیز از میان برداشته شود.

مجلس موسسان در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۸۷۵ به کار خود خاتمه داد. انتخابات جدید نتایج معکوسی دربرداشتند: در سنا، سلطنت طلبان دارای اکثریت نصف به اضافه یک رای شدند (۱۵۱ کرسی متعلق به محافظه‌کاران و ۱۴۹ کرسی متعلق به جمهوریخواهان) و در مجلس نمایندگان جمهوریخواهان اکثریت گسترده‌ای را بدست آوردند (۳۶۰ کرسی متعلق به جمهوریخواهان در ازاء ۱۶۰ کرسی متعلق به جناح راست). نتیجه اینکه مجلس با اکثریت جمهوریخواه در برابر ریاست جمهوری سلطنت‌طلب و سنای محافظه‌کار، در انزوا قرار گرفته بود و در آن شرایط، درگیری و کشمکش امری گریزناپذیر می‌نمود.

بحران ۱۶ می ۱۸۷۷ توسط مک ماهون آغاز شد زیرا وی ژول سیمون رئیس دولت را که یک جمهوریخواه میانه‌رو بود مجبور به استعفا کرده دولت جدیدی از نوع «نظم اخلاقی» به ریاست برگلی را جایگزین وی نمود. مشاجره بر سر حدود اختیارات رئیس جمهور درگرفت؛ از نظر مک ماهون، رئیس جمهوری یک رهبر منتخب است، در قبال کشور مسئولیت دارد و یک داور بی‌طرف نیست. لذا دولت می‌بایست تابع نظرات وی بوده از اعتماد او برخوردار باشد. از نظر جمهوریخواهان، سنّت دموکراتیک ایجاب می‌نماید که مجلس عوام ارگان برتر بوده در نتیجه دولت می‌بایست ناشی از آن باشد. در پی رأی عدم اعتماد مجلس به دولت پیشنهادی مک ماهون، وی در تاریخ ۲۵ ژوئن تصمیم خود مبنی بر انحلال مجلس را اعلام داشت. در

جریان انتخابات بعدی، علیرغم فشارهای شدید اداری و حمایت‌های دستگاه روحانیت مسیحی، جمهوریخواهان اکثریت قابل ملاحظه‌ای بدست آوردند (۳۲۳ کرسی در ازاء ۲۰۸ کرسی متعلق به محافظه کاران). همچنانکه گامبتا در حین مبارزات انتخاباتی پیش‌بینی کرده بود، مک ماهون می‌بایست، از در تسلیم درآید». در ماه دسامبر وی دوفر را که یک جمهوریخواه میانه‌رو بود مأمور تشکیل کابینه کرده تفسیر قانون اساسی را که وی ارائه می‌داد پذیرا شد: بموجب تفسیر جدید حق انحلال مجلس استثنایی تلقی می‌شد، رئیس کشور غیر مسئول بود و وزرا فقط در برابر مجلسین مسئول بودند.

پیروزی جمهوریخواهان استحکام یافته نتیجتاً مک ماهون در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۸۷۹ تصمیم به استعفا گرفت. وی توسط ژول گروی جمهوریخواه جایگزین شد که داوطلبانه از اعمال اختیارات و امتیازات قانونی خود صرفنظر کرده پذیرای اندیشه‌ای شد که بموجب آن رژیم سیاسی کشور در وضعیت فوق پارلمانی قرار می‌گرفت و در پی آن، هیچ رئیس جمهوری از این خط سیاسی فاصله نگرفت. بدین سان، جمهوریخواهان صاحب همه قدرتهای کشور شدند که علایم نمادین آن عبارتند از: قوای سه گانه کشور بر پاریس سیطره یافتند، روز ۱۴ ژوئیه بعنوان روز ملی تعیین گردید و از سال ۱۸۸۰ سرود مارسیز (Marseillaise)) بعنوان سرود ملّی کشور برگزیده شد. نتیجهٔ انتخابات سال ۱۸۸۱، شکست نهایی سلطنت طلبان را رقم زد زیرا فقط موفق به کسب ۹۰ کرسی شدند.

۲ـ جمهوری فرصت طلب (۱۸۹۹-۱۸۷۹)

مدافعین جمهوریت بر مخالفین آن پیش گرفتند. جریان‌های مخالف باقیمانده در بین لژتیمیست‌ها، اورلئانیست‌ها و بناپارتیست‌ها موجب تضعیف سلطنت طلبان می‌شد بویژه که فوت شاهزادهٔ امپراطوری در سال ۱۸۷۹ و کنت دوشامبرد در سال ۱۸۸۳ زمینه را از وجود مدعی سلطنت نیز خالی کرده بود. معهذا، جریان سلطنت‌طلب هنوز مواضع نیرومندی در دستگاه مدیریت کشور حفظ کرده بود (دستگاه قضایی و دستگاه دیپلماسی)، ارتش، کلیسا

(جمعیت‌های مذهبی کاتولیکی تبدیل به شبکه‌های نفوذی در خدمت افکار و اندیشه‌های سلطنت‌طلبی شده بودند) و طبقات عالیه که دست بالا را در مطبوعات داشتند.

جمهوریخواهان پیروزمند خود به دو گروه تقسیم شدند: فرصت طلبان و رادیکال‌ها. وجوه مشترک هر دو گروه را می‌شد در ایده‌آل‌های دموکراتیک آنها جستجو نمود که عبارت بود از: مساوات سیاسی، دست آورد سال ۱۸۴۸ با برقراری انتخابات عمومی که می‌بایست کاملاً مراعات شود، مساوات اجتماعی تضمین شده از طریق دسترسی به آموزش و تعلیمات و یک ساختار اجتماعی اقتصادی از نوع گیریتی (مأخوذ از نام گیریت که یک شهروند خرده مالک اوایل جمهوری رمی بود).

گروه جمهوری خواهان فرصت‌طلب به همین زیربنا اکتفا کرده اصلاحات پیشرفته‌تری را در برنامه نداشتند جز اصلاحاتی که ضروری و مناسب تشخیص داده می‌شدند. آنها اجرای قانون اساسی را کافی می‌دانستند و یک برنامه اقتصادی محتاطانه‌ای را گسترش می‌دادند و روند ضد مذهبی خود را تا حد کنترل نفوذ کلیسا بر سیستم آموزشی محدود می‌کردند. رأی دهندگان آنها را می‌بایست در اقشار متوسط جامعه و طبقهٔ بورژوازی لیبرال جستجو نمود. گروه فرصت طلبان در پشت سر رهبرانی چون گامبتا و ژول فری گرد آمده بودند که اولی رئیس گروه پارلمانی اتحاد جمهوریخواهان بود که رادیکال‌های سابق تعدیل یافته را نیز در بر می‌گرفت، و دومی رئیس گروه پارلمانی جناح چپ جمهوریخواهان بود که جمهوریخواهان میانه رو سابق را نیز تحت پوشش داشت. گروه جمهوریخواه فرصت‌طلب در جریان انتخابات قانونگذاری سال ۱۸۸۱، سه چهارم از کرسی‌ها را به خود اختصاص داد.

ژول فری (۱۸۹۳-۱۸۳۲) در شهر سن ـ دیه در یک خانوادهٔ کاملاً مرفه متولد گردید. وی که همانند گامبتا وکیل دادگستری بود، مقاله‌هایی در جریدهٔ «زمان» انتشار داد که موجب شهرت وی به گرایش جمهوریخواهی و مخالفت با امپراطوری شد. وی در سال ۱۸۶۹ از منطقه سن برای هیأت قانونگذاری انتخاب شده و در دورهٔ محاصرهٔ نظامی پاریس عهده‌دار سمت شهرداری این شهر بود (نایابی و گرسنگی وقت حاکم بر شهر را «گرسنگی ـ فری» نامیده‌اند). در فوریه ۱۸۷۱،

وی بعنوان نماینده جمهوریخواه در مجلس، از حوزهٔ وزژ انتخاب گردید. وی که به هنگام بحران ۱۶ می ۱۸۷۷ بسیار فعال بود، در سال ۱۹۷۸ به سمت وزیر آموزش عمومی انتصاب یافت. زمانیکه به ریاست شورا (نخست وزیری) رسید نیز این پست را در تصدی خود نگاه داشت (سپتامبر ۱۸۸۰ تا نوامبر ۱۸۸۱ ـ فوریه ۱۸۸۳ تا مارس ۱۸۸۵). این فرصت‌طلب آزاداندیش و عضو فران ـ ماسون، یک رشته از قوانین جمهوری راجع به آزادیهای اساسی را در تاریخ به نام خود به ثبت رسانده است که مربوط می‌شوند به آموزش عمومی همچنانکه به سیاست توسعه استعماری (تونس، ماداگاسکار و تونکن). پس از شکست لانگ سن، مورد حملهٔ کلمانسو واقع شد که وی را بعنوان «فری تونکنی» توصیف کرده و دولت وی در ۳۰ مارس ۱۸۸۵ سقوط نمود. در سال ۱۸۹۱، سناتور شده چند هفته قبل از مرگ خود در سال ۱۹۸۳ به ریاست سنا انتخاب گردید.

گروه رادیکال‌ها که به هنگام انتخابات سال ۱۸۸۱ در اقلیت محض قرار گرفته بودند (۵۰ کرسی به ازاء ۳۷۵ کرسی متعلق به گروه فرصت‌طلبها)، در طول سالهای اول جمهوری سوم تشکیل دهنده جناح چپ افراطی پارلمانی بودند. آنها خواهان «جمهوری دموکراتیک ـ سوسیال» بودند و مطالبهٔ اصلاح قانون اساسی را داشتند (حذف سنا) و وضع مالیات بر درآمد و ملی نمودن خدمات عمومی را توصیه می‌نمودند. آنها ضمن گسترش گرایش‌های وطن پرستانه با توسعه سیاست استعماری مخالفت می‌ورزیدند.

توأم با گرایش‌های عمیق ضد مذهبی، نکتهٔ اساسی برنامه خود را بر جدایی کلیسا از حکومت قرار داده بودند. رادیکال‌ها آراء خود را از بین اقشار مستضعف شهرهای بزرگ بدست می‌آوردند به نحوی که تا سال ۱۹۰۱، پاریس دژ اصلی آنها را تشکیل می‌داد و سخنور عمدهٔ آنها کلمانسو بود.

ژرژ کلمانسو (۱۹۲۹-۱۸۴۱) فرزند خانوادهٔ یک پزشک جمهوریخواه در شهر وانده بود. خود وی نیز پزشک بود و در سال ۱۸۷۰ بعنوان شهردار مون مارتر انتخاب شده سپس در فوریه ۱۸۷۱ بعنوان یکی از نمایندگان گروه رادیکال‌ها به مجلس راه یافت. وی تلاش بیهوده‌ای را

جهت یافتن یک طریق سازش بین اعضاء کمون و ورسائی‌ها آغاز نمود که در پی آن از وکالت مجلس استعفا کرد. وی در سال ۱۸۷۶ مجدداً انتخاب شده ریاست گروه پارلمانی رادیکال‌ها را به عهده گرفت و بعنوان ساقط کنندهٔ وزرای گروه فرصت‌طلبها شهرت یافت (گامبتا در ۱۸۸۲ و فری در ۱۸۸۵)، چیزی که منتج به خصومت دیرپا علیه او شده بود. وی در ابتدا مشوّق سیاستهای ژنرال بولانژه بود اما به موقع از او فاصله گرفت. او در قضیهٔ پاناما متهم به دخالت شده در سال ۱۸۹۳ کرسی خود در مجلس را از دست داد. وی نشریهٔ فجر را پایه‌گذاری نموده در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۸۹۸ نامهٔ امیل زولا تحت عنوان «من متهم می‌کنم» را انتشار داد و این مسئله باعث شد که او در سال ۱۹۰۲ به سنا راه یابد و ریاست دولت را از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ بعهده داشت که خود آن را «وزارت بزرگ» می‌نامید. قاطعیت او در قبال بحران اجتماعی موجب شد تا به او لقب «تیرباران کنندهٔ در اول» داده شود.

کابینهٔ وی در اثر یک ائتلاف مقطعی از مخالفانش که وی را به خود کامه گرایی متهم می‌نمودند، سقوط نمود و در پی آن وی بی وقفه به کابینه‌های جانشین خود حمله می‌کرد. در نوامبر ۱۹۱۷، پوانکاره که از وی بیزار نیز بود، بمنظور رتق و فتق امور در یک مقطع حساس او را به ریاست شورا (نخست وزیری) فرا خوانده برنامه وی در یک جمله خلاصه می‌شد: «من جنگ می‌کنم». پس از سازماندهی جنگ تمام عیار، کنفرانس صلح را ریاست نمود، «ببر» مبدّل به «پدر پیروزی» شده بود. معهذا کلمانسو، پس از برکناری از ریاست جمهوری در سال ۱۹۲۰ به زادگاه خود وانده رفته در ماه نوامبر ۱۹۲۹ جان بجان آفرین تسلیم نمود.

فرصت طلبها بعنوان صاحبان واقعی قدرت نهادهای جمهوریت را استحکام بخشیدند. آنها وجههٔ همت خود را بر اساس تضمین آزادیهای اساسی و تامین آموزش عمومی قرار داده بودند. در سال ۱۸۸۱، دو قانون وضع شد که یکی راجع به تضمین آزادی اجتماعات و دیگری آزادی مطبوعات بودند (حذف اجازهٔ قبلی، جرم عقیدتی، تعلیق). در سال ۱۸۸۴، قانون شهرداریها انتشار تصمیمات اتخاذی در شوراهای شهر و انتخاب شهرداران به استثناء شهردار پاریس از طریق مراجعه به آراء عمومی را الزامی نمود. با یک تجدیدنظر در قانون اساسی سناتورهای

مادام‌العمر و عزل نشدنی حذف شده کلیه اعضاء خانواده‌هایی که بر فرانسه سلطنت نموده بودند، غیرقابل انتخاب اعلام گردیدند. با این وجود، گروه فرصت طلبان همواره در قبال جمعیت‌ها بی اعتماد باقی مانده بودند: قانون والدک ـ روسو، مورخ مارس ۱۸۸۴ حق تاسیس جمعیت را منحصر به کارگران آن هم در چارچوب سندیکاها اعطاء نمود در حالیکه جمعیتهای مذهبی لزوماً می‌بایست با کسب اجازهٔ قبلی تشکیل شوند.

مدرسهٔ غیر مذهبی (لائیک) بمثابه ابزار اصلی جهت ریشه‌دار نمودن ایده آلهای جمهوریت تلقی می‌گردید: این مدرسه می‌بایست کودکان را از تاثیرات ارتجاعی کلیسا دور نگه داشته (شکست سال ۱۸۷۹ را بعلت عدم آمادگی فکری و معنوی شهروندان می‌دانستند که مسیحیت کاتولیک آنها را از واقعیات قرن مدرن دور نگاه می‌داشته است)، وحدت ملی گسیخته شده از زمان انقلاب را مجدداً جوش داده و وطن پرستی مبتنی بر جمهوریت را ایجاد نماید. در سال ۱۸۸۰، ژول فری وزیر آموزش عمومی، اکتساب یک مدرک صلاحیت را برای آموزگاران مقطع ابتدایی اجباری نموده، شبکه مدارس عالی را تکمیل کرده و دو مدرسهٔ نرمال عالی فونتنی ـ او ـ رز و سن ـ کلود را تاسیس نمود. در تاریخ ۱۶ ژوئن ۱۸۸۱، قانون رایگان بودن تحصیل در مدارس ابتدایی دولتی و در تاریخ ۲۸ مارس ۱۸۸۲ قانون تحصیل اجباری از سنین ۶ تا ۱۳ سال و غیر مذهبی بودن آموزش و تعلیمات تصویب شدند و درس «تعلیمات اخلاقی و مدنی» جایگزین درس «تعلیمات دینی» شد. در سال ۱۸۸۶، قانون گوبله غیرمذهبی بودن آموزگاران مدارس دولتی را الزامی نمود و $\frac{1}{7}$ بودجه کشوربه امر آموزش تخصیص یافت.

برنامهٔ فرصت‌طلبان با این اقدام که توسط استعمار اندونزی و افریقا و تحت الحمایگی تونس تکمیل گردید، اجرا شده تلقی می‌شد اما قبل از اینکه آن برنامه آثار و نتایج خود را نشان دهد، آنها می‌بایست با چندین بحران رویاروی شوند.

جمهوری بر بحران پولانژیست فائق آمد. این بحران به هنگام رکود اقتصادی که از سال ۱۸۸۱ تشدید شده آتش نارضایی عمومی را دامن می‌زد، حادث گردید: کشاورزان مواجه شده با رقابت کالاهای وارداتی، کاتولیک‌های تحت تاثیر سقوط بانک «یونیون ژنرال» (۱۸۸۲) منتسب

به زد و بندهای بانک‌های پروتستان‌ها و یا یهودی‌ها، کارگران اعتصابی که خود را رویاروی نیروهای نظامی می‌یافتند (دکاز ویل، ۱۸۸۶). انتخابات سال ۱۸۸۵، بمنزله یک نیمه شکست تلقی می‌شدند: فرصت‌طلبها برای حکومت کردن به حمایت رادیکالها نیاز داشتند، عدم ثبات وزارتی در صحن دولت بر آتش گرایش‌های ضدّ پارلمانی دامن می‌زد. رژیم در اثر رسوایی‌های مالی اعتبار خود را از دست داده بود از قبیل قضیهٔ قاچاق کالاهای تزئینی توسط ویلسون داماد گرِوی که رئیس جمهور را در سال ۱۸۸۷ مجبور به استعفا نمود.

ژنرال بولانژه که با حمایت کلمانسو در سالهای ۱۸۸۶ و ۱۸۸۷ عهده‌دار سمت وزارت جنگ بود، مجموع این نارضایی‌ها را تبلور داده نتیجتاً مبدل به اولین عنصر از گروه «مردان مشیت الهی» شد که جمهوری سوم را به لرزه در آوردند. قاطعیت وی در مقابل آلمان به هنگام قضیهٔ اشنابله (Schnaebele) از وی یک پرچمدار ملی‌گرایی و انتقام ساخت (ژنرال انتقام). دل مشغولی‌های اجتماعی وی باعث هدایت آراء مردمی به سمت او شد. بناپارتیست‌ها و سلطنت‌طلبان، وی را بعنوان ابزاری برای تدفین جمهوری ارزیابی می‌کردند. برنامه وی شامل «انحلال، موسسان، تجدیدنظر» باعث جذب آراء پیروزمندانه به هنگام هر یک از انتخابات میان دوره‌ای برایش می‌شد و رویه‌اش این بود که پس از انتخاب در هر میان دوره‌ای استعفا داده اندکی بعد مجدداً نامزد می‌شد. در تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۸۸۹، وی بطور پیروزمندانه‌ای در برابر یک نامزد رادیکال در حوزهٔ پاریس انتخاب گردید. طرفدارانش میخواستند وی را به کاخ الیزه هدایت کنند اما او کودتا را رد کرده ترجیح داد در انتظار انتخابات عمومی آینده بماند. معهذا، در ظرف چند ماه التهاب افکار عمومی خوابیده و دولت قواعد انتخابات را تغییر داده بولانژه را بی اعتبار نمود. وی به بروکسل گریخته در همانجا در سال ۱۸۹۱ اقدام به خودکشی کرد.

در انتخابات قانونگذاری اکتبر ۱۸۸۹، جمهوریخواهان برنده شدند: بولانژیسم پایان یافته اما آثار فراوانی از خود بر جای گذاشت. ناسیونالیسم تبدیل به یک ارزش متعلق به جناح راست شد. نهادهای پارلمانی آسیب‌پذیری بزرگ خود را عیان نموده منبعد موضوع یک تجدیدنظر در افکار و اندیشه‌ها ایجاد شده بود. رادیکالیسم که با بولانژه مخالفت کرده بود میرفت که مشتریان شهری

و پاریسی خود را به نفع سوسیالیست‌ها و ملی‌گراها از دست بدهد. بعکس، این جریان در روستاها ریشه می‌گرفت و می‌توانست تبدیل به حزب دولتی شود.

نیروهای سیاسی جدیدی از جمهوری گذر نمودند. دههٔ ۱۸۹۰ در وهلهٔ اول شاهد یک تحول عمیق در پرسنل سیاسی کشور بود که بخشی از آن به رسوایی پاناما (۱۸۹۲) ارتباط داشت. یک قانون ارفاقی، در اثر پرداخت رشوه به برخی از نمایندگان پارلمان تصویب شد که بموجب آن به شرکت ترعهٔ پاناما که با مشکلات مالی مواجه بود اجازهٔ انتشار اوراق قرضه می‌داد. قضیه فوق توسط مطبوعات جناح راست افشا گردیده نوعی احساس ضد پارلمانی نهفته را در جامعه تقویت نمود. بسیاری از رجال سیاسی (کلمانسو، روویه) بی‌اعتبار شده از حیات سیاسی کنار گذاشته شدند. در سال ۱۸۹۳، ۱۹۰ نماینده جدید انتخاب گردیدند (پوانکاره، بارتو، دلکسه). این گروه سیاسی جدید که بعنوان «مترقی» توصیف می‌شد بویژه مخالف ناآرامیهای اجتماعی بوده در نزدیک شدن به کاتولیک‌های متحد با جمهوری جهت خلع ید از رادیکال‌ها تردید نمی‌کرد، زیرا معتقد بود که رادیکال‌ها بیش از حد لازم با افکار و عقاید سوسیالیستی هماهنگی دارند.

اتحاد کاتولیک‌ها با جمهوری در حقیقت یک اقدام پاپ لئون هشتم و حمایت شده بوسیله اسقف الجزیره، کاردینال لاویژری بود. در سال ۱۸۹۲، پاپ طی یک بخشنامهٔ واتیکانی کاتولیک‌های فرانسوی را به اتحاد با جمهوری دعوت نمود. بدین سان، وی از شکست آرمان سلطنت‌طلبی درس گرفته بر لزوم بازدارندگی از سوسیالیسم از طریق ایجاد یک جمهوریت محافظه‌کار تاکید می‌ورزید. اکثریت مسیحیان کاتولیک و دستگاه روحانی اسقفی استقبال خیلی محدودی از این فراخوان نمودند.

متحدین کاتولیک در سال ۱۸۹۳ فقط سی منتخب (اورلئانیست‌های سابق) بدست آوردند اما در دور دوم، جمهوریخواهان میانه‌رو به برکت آراء آنان انتخاب شدند. در پاسخ این حمایت، جمهوری میانه رو یک سیاست نرمش و سازش با کاتولیک‌ها در پیش گرفت: منبعد خطر از جناح چپ متوجه جمهوری می‌شد.

در فاصله زمانی بین اواخر سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۱۰، هویت و طبیعت مسئله اجتماعی تغییر نمود. از نظر معاصرین، این موضوع بطور همزمان فقر مردمی و خطر سیاسی ناشی از آن را دربرمی‌گرفت. تشریح کنندگان مسئلهٔ اجتماعی معتقدند که در وهلهٔ اول «رکود بزرگ» اقتصادی (۱۸۹۶-۱۸۷۳) در سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ جهش مهمی داشته سپس بصورت بحران‌های مقطعی (۱۹۰۳ تا ۱۹۰۴ و ۱۹۱۳) و یا محلّی (بحران‌های انگورکاری ناشی از فیلوکسرا «Phylloxera»[1] در دهۀ ۱۸۸۰ که منجر به تولید اضافی در پی بازسازی مزارع انگور در سال ۱۹۰۷ گردید) یک دورهٔ تبدیل و تحول ساختارها را در پی داشت: تطبیق کار کشاورزی با فعالیتهای نیمه صنعتی در جامعهٔ روستایی که با صنایع بزرگ ملی قابل رقابت نبود.

ناپدید شدن مشاغل یدی و تمرکز امور در کارخانه‌های شهری موجب محرومیت قشر دهقانی فقیر از یک درآمد تکمیلی به هنگام نزول قیمت محصولات کشاورزی شده بود: غیر صنعتی کردن جنوب(از منطقه آلپ تا جنوب استان لانگ دک و دامنه‌های پیرنه) موجب تشدید روند کوچ روستاییان گردیده بود. مشکلات دامن‌گیر شهرهای بزرگ نیز شده بود زیرا تازه واردهای بدون تخصص و مهارت در جستجوی کار در مؤسسات بزرگ مستقر در حومه‌ها بودند (کارخانه فلزکاری و شیمیایی مستقر در ژنویلیر و سن ـ دنیس واقع در استان پاریس، ونسیو و ویوربان واقع در نزدیکی شهر لیون): یک طبقه واقعی کارگر (پرولتاریا) مانند چیزی که مارکس نیم قرن در انگلستان مشاهده کرده بود، در کنارطبقه کارگری سنتی گسترش می‌یافت. بورژوازی لیبرال و جمهوریخواهان به نهادها و اقدامات اصلاحی جهت ریشه‌کنی فقر کارگری اعتماد داشتند بدون اینکه نسبت به واقعیات نوین آگاهی کامل داشته باشند. برخی محافل کاتولیک در اثر انگیزهٔ ارادی خود به دوباره مسیحی نمودن جامعه، به سمت نوعی کاتولیکی کردن اجتماعی جهت‌یابی می‌نمودند.

آلبرت دومون دوایر کاتولیکی کارگری را پایه‌گذاری نموده (در سال ۱۸۷۸، ۱۵۰ دایره با

۱ـ نام حشره‌ای که مولد آفت درخت انگور بوده در اثر تخریب ریشه موجب خشکیدگی درخت می‌گردد (مترجم).

۳۵۰۰۰ عضو تاسیس شده بود) اما همچنان بصورت یک ضد انقلاب باقی مانده بود. فردریک او پلی رؤیای ایجاد یک جامعهٔ مسیحی را در سر می‌پروراند که در آن سرمایه و کار در سایه اقدامات درست کارفرمایان با یکدیگر در آشتی باشند. بخشنامه واتیکانی مورخ ۱۸۹۱ پاپ لئون سیزدهم کاتولیک‌ها را تشویق به امعان نظر به دنیای کارگری می‌نمود. نهضت کارگری که پس از سقوط کمون پاریس متوقف شده بود، اینک بر پایه‌های نوینی بازسازی می‌شد. قانون والدک ـ روسو مورخ ۱۸۸۴ روند جهشی سندیکاهای حرفه‌ای را مجاز دانست و این سندیکاها در سال ۱۸۸۶ با فدراسیون سندیکاهای نزدیک به حزب گزدیست‌ها هماهنگ گردیدند. بموازات آن، فرناند پلوتیه در سال ۱۸۹۲ فدراسیون بورس‌های کار را تاسیس نمود که محل استقرار دفاتر کاریابی و محل تجمع و کسب اطلاعات بوده به استقلال سندیکایی و حق اعتصاب عمومی توصیه می‌نمودند. در سال ۱۸۹۵ کنفدراسیون کل کار (CGT) در اثر نزدیک شدن دو فدراسیون به یکدیگر تکوین گردیده اما از اینکه بصورت زیر مجموعهٔ حزب گِزدیست‌ها باشد امتناع ورزید. در زمینه سیاسی، ژول گِزد، عقاید اشتراکی مارکس را وارد سوسیالیسم فرانسوی نمود که از پیش یا نادیده می‌گرفته شد و یا ردّ شده بودند، اما دگم گرایی گِزدیست‌ها موجب انشعاب‌های فراوانی در سطح این جریان سیاسی گردید: پُسیبیلیت‌ها (امکان گراها) به رهبری پل بروس (۱۸۸۲)، بلانکیست‌ها (مأخوذ از دکترین سیاسی آگوست بلانکی که بر نهضت سوسیالیسم و سندیکالیسم انقلابی فرانسه نفوذ گذارد) به رهبری ادوارد ویان، حزب کارگری سوسیالیستی انقلابی به رهبری ژان آلمن (۱۸۹۰) و سوسیالیست‌های مستقل به رهبری میلران ژوریس که اصلاحات را بر انقلاب ترجیح می‌دادند. تاسیس حزب کارگری فرانسه (POF) در سال ۱۸۸۳ بوسیله گزد موجب شد تا جریان سوسیالیستی فرانسه اولین ساختار ملی خود را تجربه نماید (دو هزار عضو در سال ۱۸۸۹ و ده هزار در سال ۱۸۹۳ که در بخشهای محلّی سرشکن شده بودند). حزب مزبور ضمن اینکه ۴۰٪ از آراء سوسیالیستی را جذب نمود اما فقط توانست ۲/۵٪ از کل آراء اتخاذی را به خود اختصاص دهد. معهذا، سوسیالیسم در فرانسه بدل به یک نیروی سیاسی شد. فتح شهرداریهایی در شمال و آلیر موجب شد تا این جنبش بتواند

دست به یک رشته خدمات عمومی و اقدامات اجتماعی بزند که تحت عنوان «سوسیالیسم شهرداری» شهرت یافت. در سال ۱۸۹۳، تعداد ۵۰ نماینده سوسیالیست بویژه از گروه «مستقل‌ها» به پارلمان راه یافتند. این نفوذ سیاسی موجب وحشت جمهوریخواهان میانه‌رو شده بود بخصوص که سوسیالیسم عمداً با آنارشیسم (جریان هرج و مرج طلب) یکی گرفته می‌شد که در همه جا صحبت از فعالیتهای مبتنی بر ترور و سوءقصدهایشان بود (سوء قصد راواشل که در سال ۱۸۹۲ اعدام شد. آوست ویّان در سال ۱۸۹۳ یک بمب به مجلس پرتاب کرد و رئیس جمهور سادی ـ کارنو که از عفو نمودن وی امتناع ورزید در سال ۱۸۹۴ بوسیله کازریو مورد سوء قصد واقع شد). قوانین جزائی مصوب سال ۱۸۹۴ وسیله‌ای شدند برای سرکوب موثر جریان آنارشیسم که به سمت سندیکالیسم متمایل شده بود، سندیکالیسمی که از دیرباز تحت نفوذ این جریان قرار داشت.

۳ـ جمهوری رادیکال (۱۹۱۴-۱۸۹۹)

قضیهٔ دریفوس موجب شد تا بلوک چپی‌ها بر سر قدرت بیاید. از سال ۱۸۹۸ تا سال ۱۸۹۹، قضیهٔ دریفوس فرانسه را در اختلاف فرو برد راجع به موضوعی که در سال ۱۸۹۴ تنها یک قضیه جاسوسی عادی تلقی می‌شد. موضوع در سال ۱۸۹۴ هنگامیکه سرویس اطلاعاتی نشت یک‌رشته از اسناد نظامی به سمت سفارت آلمان راکشف کرد، آغازگردید. فرمانده هنری، سروان دریفوس یک افسر یهودی آلزاسی تبار را متهم نمود که به حبس ابد با اعمال شاقّه محکوم گردید. مطبوعات علیه وی بسیج شده افکار عمومی او را مجرم می‌دانست. معهذا، در سال ۱۸۹۶ فرمانده جدید سرویس اطلاعاتی، پیکار مجرم حقیقی را افشاء نمود که کسی نبود جز فرمانده استرهازی. ارتش تصمیم به اختفاء این حقیقت گرفت زیرا معتقد بود که نمی‌تواند بدون اینکه شرف خود و در نتیجه امنیت ملی را به زیر سئوال ببرد در این باره تغییر عقیده دهد. در سال ۱۸۹۷، پیکار این راز را فاش ساخت اما استرهازی در ژانویه ۱۸۹۸ توسط یک شورای جنگی تبرئه گردید. در تاریخ ۱۳ ژانویه، امیل زلا با اعتقاد به بی گناهی دریفوس، مقالهٔ «متهم

می‌کنم» را در نشریه فجر منتشر نمود. وی به اتهام نشر اکاذیب مورد تعقیب قرار گرفته محکوم شد. قضیه سیاسی شده و تجدیدنظر درپرونده امری اجتناب‌ناپذیر گردید. شور و هیجان از کنترل خارج شده توسط مطبوعات بین طرفداران و مخالفین دریفوس مرتب دامن زده می‌شد. گروه اول (طرفداران دریفوس) معتقد بودند که اصل حقیقت و عدالت مافوق مصلحت حکومت قرار دارد. گروه دوم (مخالفین دریفوس مرکب از جناح راست، اکثریت کاتولیک‌ها و ملّی گراها) با تجدیدنظر در پرونده مخالفت می‌ورزیدند و استدلال می‌کردند که منافع عالی کشور، فوق منافع یک فرد است. در ماه فوریه ۱۸۹۹، انتخاب امیل لوبه، طرفدار تجدیدنظر، به ریاست جمهوری موجب تشدید شور و هیجان گردید: اتحادیه‌های ملی گرا به رهبری «دِر ولِد» سعی کردند به کاخ الیزه یورش نظامی برند و در ماه ژوئن رئیس جهور لوبه مورد حمله قرار گرفت. در آن شرایط، مجموعه‌ای مرکب از رادیکال‌ها، جناح چپ جمهوریخاهان میانه‌رو و برخی از عناصر سوسیالیست ضمن یک جهش ناگهانی در تاریخ ۲۲ ژوئن یک دولت موسوم به دولت «دفاع از جمهوری» تعیین نموده ریاست آن را به والدک ـ روسو سپردند. وی ناآرامی و هیجان ناسیونالیستی را سرکوب کرده مسئله را فیصله داد. در ماه سپتامبر ۱۸۹۹، دریفوس مجدداً محاکمه و از نو محکوم شد، اما این بار تحت عنوان کیفیات مخففه بلافاصله عفو گردید. این رای قضایی غیرمنسجم در سال ۱۹۰۶ نقض شده دریفوس اعادهٔ حیثیت نمود و قضیه بطور نهایی مختومه گردید.

قضیه مزبور چنان خصوصیات منحصر بفردی داشت که مبدل به یک چرخش در حیات سیاسی فرانسه گردید. مطبوعات در این باره نقش تعیین کننده‌ای ایفانمودند و بیشتر از طریق القاء عقیده تا انتقال اطلاعات به تکوین و بسیج افکار عمومی می‌پرداختند. در همان مقطع بود که مفهوم «تعهد سیاسی» و اصطلاح «روشنفکر» ابداع گردیدند: در گروه طرفداران دریفوس چهره‌های سرشناسی چون زلا، پگی، ژید و دانشگاهیهای فراوان وجود داشتند و باریس، موراس، دده، نویسندگان و تعداد زیادی از اعضاء آکادمی‌های علمی در زمره مخالفین دریفوس بحساب می‌آمدند. هر دو گروه روش صدور بیانیه را برای اعمال مبارزات خود بر می‌گزیدند.

پدیده اتحادیه‌ها نیز بطور زودرس بروز نمود: سازمانهای غیر مستمری که به عکس احزاب بجای کسب قدرت بیشتر به تاثیرگذاری روی افکار عمومی می‌پرداختند و از طریق سازماندهی تظاهرات خیابانی بردولتها فشار وارد می‌آوردند. این اتحادیه‌ها یابه طرفداری از دریفوس وارد عمل می‌شدند مانند «اتحادیه حقوق بشر» و یا به مخالفت با وی مانند «اتحادیه وطنپرستان متعلق به دِرولِد و یا اتحادیه یهودی ستیزی متعلق به گِرَن). قضیهٔ دریفوس موجب تداوم بحران بولانژیست شده اختلافات راست و چپ را بر حول محور ارزشهای جدیدی استقرارداد. جناح راست به تحسین ارزشهای وطن دوستانه پرداخته و بر لزوم نظم و نسق (با نیروی نظامی) و اولویت عمل بر نظریه‌پردازی روشنفکرانه تاکید داشت. جناح چپ ضد سیاست نظامیگری بوده از حقوق فردی دفاع می‌نموده و نسبت به اعمال قدرت گروهی بر جامعه دید انتقادی داشت.

جمهوریخواهان عضو دولت، وزّاث فرصت‌طلبها، به دو دسته تقسیم شدند: اکثریت آنها وارد جناح راست شدند (رملین، دوپوی)، اقلیّت (والدک ـ روسو) وارد بلوک رادیکالها و سوسیالیست‌ها شدند. رادیکالها که از سال ۱۸۷۹ تقریباًپیوسته از قدرت دور نگه داشته شده بودند، وارد دولت شده بهمراه آنها یک سوسیالیست نیز درکسوت میلران بعضویت دولت درآمد. از ماه ژوئن ۱۸۹۹ تا ماه ژانویه ۱۹۰۵ این ائتلاف، کشور را اداره می‌کرد: این آغاز جمهوری رادیکال بود.

مسئله مذهب موجب تحکیم وحدت بلوک چپ‌گراها می‌شد.

مسئله روابط با کلیسا که علیه دریفوس اتخاذ موضع کرده بود به سیاست داخلی سیطره افکنده بود. تا سال ۱۹۰۲، دولت والدک روسو، یک سیاست ضد مذهبی معتدل اعمال می‌نمود: او میخواست جمعیتهای مذهبی که بیش از حد لازم ذینفوذ بنظر می‌رسیدند را کنترل نماید بدون اینکه کنکردا[۱] (Concordat) را بزیر سئوال ببرد. در ماه ژوئیه ۱۹۰۱ قانون راجع به

۱ـ قراردادی که در سال ۱۸۰۱ بین ناپلئون بناپارت و پاپ پی هفتم به امضاء رسید و بموجب آن مذهب کاتولیک بعنوان مذهب اکثریت فرانسویها و نه بعنوان مذهب رسمی فرانسه شناسایی شده است؛ مترجم.

جمعیت‌ها تصویب شد که بموجب آن جمعیت‌های مدنی آزادی تاسیس داشتند. اما جمعیت‌های مذهبی کاتولیکی به شرط کسب اجازه قبلی قابل تاسیس بودند.

انتخابات سال ۱۹۰۲ مشاجره‌آمیز بودند اما راست ائتلافی در مقابل بلوک چپی‌ها با غلبهٔ رادیکال‌ها متحمل شکست گردید: امیل کُمب به ریاست شورا رسید (می ۱۹۰۲ تا ژانویه ۱۹۰۵). گرایش کُمبیسم تجسّمی بود از رادیکالیسم پیروزمند و تشدید مبارزه ضد مذهبی را به همراه داشت. تقاضاهای اجازه تأسیس جمعیت‌های مذهبی ردّ می‌شدند و این قبیل جمعیت‌ها دچار تفرقه و تشتت گردیده بودند. یک قانون مصوّب سال ۱۹۰۴ جمعیت‌های مذهبی مجاز را از پرداخت به امر آموزش منع نموده در همان زمان روابط دیپلماتیک دولت فرانسه با دربار واتیکان قطع گردید. کُمب قانون جدایی کلیسا از حکومت را تدارک دید که در ماه دسامبر ۱۹۰۵ در زمان وزارت روویه به تصویب رسید: قانون مزبور ضمن اعلام آزادی عقیده، آزادی همه ادیان را تضمین کرده ولی پرداخت هرگونه وجه و یارانه‌ای از بودجه عمومی به آنها را منع می‌نمود. جمعیت‌های مذهبی مالک اموال کلیسا بحساب می‌آمدند که پس از صورت‌برداری به آنها انتقال می‌یافت. در آن مقطع ناآرامیهای وخیمی در مناطق قدرت کاتولیک‌ها بوقوع پیوست بویژه در مناطق غربی کشور شامل برتانی و نرماندی غربی.

حیات سیاسی در دورهٔ آغازین قرن سازماندهی مجدد شد.

قانون راجع به جمعیت‌ها بصورت یک چارچوب حقوقی برای فعالیتهای احزاب سیاسی درآمد که از همان مقطع به بعد مرتب تاسیس می‌شدند.

حزب جمهوریخواه رادیکال و رادیکال ـ سوسیالیست پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۰۱، هسته مرکزی حیات سیاسی فرانسه است. این حزب گردآورندهٔ عناصر گوناگون جریان سیاسی رادیکال است که به هنگام امپراطوری دوم ظهور یافت. این تشکّل بیشتر به یک تجمع ساختارهای محلّی بسیار مستقل (کمیته‌های انتخاباتی، روزنامه‌ها، لژهای فران ماسونی، خواص خرده‌پا) شباهت داشت تا یک حزب متمرکز. برنامهٔ این حزب تنظیم شده در نانسی (۱۹۰۷)

مبتنی بر اهدافی بشرح آتی بود: دفاع از رژیم جمهوری پارلمانی، یک روند اصلاحی اجتماعی معتدل بمنظور تبدیل هر فرد فرانسوی به یک خرده مالک و وطن پرستی مطابق با روحیهٔ سال ۱۷۹۳ و نه یک ملی گرایی. بدین ترتیب، این تشکل آراء طبقهٔ متوسط و مناطق دموکراسی روستایی را جلب می‌نمود. دژهای قدرت این حزب را می‌شد در دو استان جنوبی اکیتن و لانگ‌دک، در شرق کشور، در بورگونی و بخشهایی از فلات مرکزی و حوزهٔ پاریس جستجو کرد. تا سال ۱۹۴۰ حزب غالب جمهوری سوم بود.

در جناح چپ رادیکال‌ها، سوسیالیست‌ها قرار داشتند که از دکترین گزد تبعیت می‌نمودند: اشاعهٔ مارکسیسم و عدم مشارکت در دولت‌های بورژوایی (شرکت میلران، سوسیالیست مستقل، در دولت باعث شروع یک مجادله شده بود) در حالیکه ژُرِس سخنگوی یک سوسیالیسم اصلاح‌طلب بود که مخالفتی با پذیرش پست وزارت در هر دولتی نداشت. بین‌الملل سوسیالیست در جریان کنگرهٔ آمستردام خود در سال ۱۹۰۴ به نفع گزد و علیه ژرس تصمیم‌گیری نمود که فرد اخیر نیز از باب حفظ وحدت سوسیالیست‌ها آن تصمیم را قبول نمود. بدین ترتیب حزب سوسیالیست متحد، شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری (SF10، ۱۹۰۵) مارکسیستی و انقلابی بود اما هر دو حساسیت (گرایش) کم و بیش با هماهنگی مختصری به همزیستی با یکدیگر ادامه می‌دادند. یک نوع جدید حزب ایجاد شده بود که متمرکز و منضبط بود و هیأت نمایندگی خود در پارلمان راکنترل می‌کرد.

تعداد اعضاء حزب اتحاد یافته سوسیالیست از ۳۵۰۰۰ نفر در آوریل ۱۹۰۵ به ۹۰۰۰۰ نفر در ژوئیه ۱۹۱۴ افزایش یافته مراکز نفوذ آن بویژه در نقاط ذیل متمرکز بودند. در شمال کشور، در پادکاله، در لوار، در آلیه، در وین علیا و در جنوب (لانگ دک و پروانس). پیشرفت‌های انتخاباتی این حزب سریع بودند: ۵۱ کرسی نمایندگی در سال ۱۹۰۶، ۱۰۳ کرسی در سال ۱۹۱۴. این تشکل در واقع تبدیل به یک نیروی قوی سیاسی شده بود که در شعار انقلابی اما در عمل جمهوریخواه و اصلاح طلب بود. در فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۴ ژرس برحزب سوسیالیست غلبه داشت و روزنامه‌اش زیر عنوان «اومانیته» ارگان حزب شد.

ژان ژرس (۱۹۱۴ ـ ۱۸۵۹) در یک خانوادهٔ متعلق به بورژوازی متوسط در شهر کَستری متولد شده در سال ۱۸۸۱ استاد فلسفه شد. وی که از نزدیکان ژول فری بود جذب حیات سیاسی شده در سال ۱۸۸۵ بعنوان نماینده تارن در مجلس انتخاب شده اما کرسی خود را در سال ۱۸۸۹ از دست داد. تز وی، او را به سمت مطالعه سوسیالیسم آلمان سوق داده از آن مسیر به سمت چپ افراطی متحول شد: وی از کارگران معادن کارمو دفاع کرد که در سال ۱۸۹۳ با رأی آنها به سمت نمایندگی مجلس انتخاب گردید، وی از طرفداران دریفوس حمایت کرده مشارکت میلران در دولت «دفاع از جمهوری» را قبول نمود. از سال ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۴ تلاش خود را جهت تحقق وحدت سوسیالیستی بکار می‌برد اما روحیهٔ اصلاح‌طلبی‌اش او را در مقابل ژول گزد مارکسیست قرار داد که با هرگونه مشارکت وزارتی در دولت مخالف بود. شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری (SFIO) پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۰۵، دارای ایدئولوژی مارکسیستی بود اما ژرس لیدر اصلی آن بود. وی تلاش می‌نمود تا مرد سالاری سیاسی و سوسیالیسم را با یکدیگر تطبیق دهد. در نشریه اومانیته که وی در سال ۱۹۰۴ بنیان نهاد، ژرس علیه استثمار استعماری به اعتراض برخاست و علیه تصمیمات سرکوبگرانهٔ کلمانسو و سیاستهای جنگ‌طلبانهٔ جانشینان وی مبارزه می‌نمود. در ژوئیه ۱۹۱۴، وی بطور قانونی تلاش نمود تا از طریق فشار کارگری بین‌المللی با جنگ معارضه نماید. قتل وی در تاریخ ۳۱ ژوئیه توسط رائول ویکن، شکست مسالمت‌جویی سوسیالیستی بین‌الملل دوم را در پی داشت.

در جناح میانه، مسئله مذهب بمدت مدیدی عامل مرزبندی نظری بین جریان راست میانه و جریان چپ میانه بود و در سایر زمینه‌ها مرزبندی خیلی مبهمی وجود داشت. در چپ میانه، اتحاد جمهوریخواه دموکراتیک (۱۹۰۱) بویژه یک تجمع از شخصیت‌ها (والدک ـ روسو، بارتو، پوان کاره) بوده وابستگی زیادی به اصل آزادی اقتصادی و سیاسی، غیر مذهبی نمودن امور، و سنّت جمهوریت داشت. این گرایش توسط محافل تجاری حمایت می‌شد. در راست میانه، فدراسیون جمهوریخواه (۱۹۰۳) مخالف نظامی گری ضد مذهبی بوده وابستگی زیادی به نظم اجتماعی و نظم جمهوری پارلمانی داشت. این گرایش در غرب بر نفوذ خواص و در شرق بر

روحیهٔ وطن خواهی شهروندان تکیه داشت. متحدین سیاسی در سال ۱۹۰۲ اتحاد لیبرال - مردمی را بریاست ژاک پیو پایه‌گذاری نمودند. آنها که حساسیت زیادی نسبت به مسایل اجتماعی داشتند، حول محور «دفاع از آزادیهای مذهبی» انسجام یافتند. اتحاد مزبور بیش از ۳۰ نمایندهٔ منتخب در پارلمان نداشت که عمدتاً به غرب، شمال و فلات مرکزی تعلق داشتند. نهضت دموکرات ـ مسیحی (اتحادیه جمهوری جوان به رهبری مارک سانیه) که یک روند اصلاحی اجتماعی را توصیه می‌نمود، بصورت حاشیه‌ای باقی مانده بود. جناح راست ملی گرا دچار انزوای ناشی از ناآرامی‌های اتحادیه‌ها شده بود.

با وجود تشکّل «اقدام فرانسوی» متعلق به موراس، ملی‌گرایی زیباترین دورهٔ خود را تجربه نمود. «اقدام فرانسوی» یک مجله بود که در سال ۱۸۹۹ تاسیس گردید و سپس اتحادیه‌ای با همین نام از سال ۱۹۰۵ موجودیت یافت. در سال ۱۹۰۸، مجله تبدیل به روزنامه شده توسط هواداران اتحادیه «اقدام فرانسوی» پخش می‌شد. روزنامه دارای لحن بسیار تندی بود و اتحادیه غالباً محرّک ناآرامی‌هایی در سطح شهر می‌شد (هنگام انتقال خاکستر امیل زلا به محل پانتئون در سال ۱۹۰۸). «اقدام فرانسوی» مبلّغ یک ملی گرایی کامل بوده اعتقاد داشت که وحدت ملی تنها در چارچوب یک رژیم پادشاهی توأم با اخراج خارجی‌ها و یهودیان از کشور، دست یافتنی است. این اتحادیه موفق به جلب نظر روشنفکران و دانشجویان شده بود اما تنها توانسته بود چند هزار عضو جذب نماید (نجبا، روحانیون مسیحی، افسران ارتش و خرده بورژوازی شهری).

در آغاز قرن، جغرافیای انتخاباتی برای چند دورهٔ ده ساله ترسیم گردید و دیگر نمی‌شد گفت که فضاهای مشتری یابی دو جناح راست و چپ اختصاص به قطع شهر و روستا دارد. در آغاز رژیم، شهرهای بزرگ جمهوریخواه بودند. بسیاری از شهرها زیر نفوذ جناح چپ باقی مانده بودند (رادیکال‌ها به زعامت ادوارد هریوت در لیون، سوسیالیست‌ها در لیل و بخصوص در شهرهای متوسط مانند دیژن و لیموژ)، اما تعداد فزاینده‌ای از شهرها به سمت جناح راست متمایل شدند (نانسی، مارسی از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۹ و بویژه پاریس از سال ۱۹۰۰ به بعد) در شرق کشور، شمال فلات مرکزی و ناحیهٔ دفینه یک گرایش جمهوری خواهی معتدل غالب بود.

سرزمین‌های خلع ید شده از نهادهای کلیسایی و مذهبی (حوزهٔ پاریس، جنوب) بیشتر تعلق به جناح چپ داشتند. نواحی جنوب غرب کشور با قدری تاخیر از بناپارتیسم به رادیکالیسم روی آورده بودند.

در سطح مناطق روستایی، نواحی دموکراتیک بـه بـخشهای مـتعلق بـه خـرده مـالکان و بهره‌برداران مستقل اختصاص داشتند، نواحی محافظه‌کار مرکب از استانهایی بودند که تـحت نفوذ شدید کلیسا و ملاکین بزرگ قرار داشتند (شمال غرب کشور و جنوب شرق فلات مرکزی).

سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰ شاهد ناآرامیهای شدید اجتماعی بودند. در جهان کارگری، قابل ذکر است که کنفدراسیون کل کارگران (CGT) که به هنگام کنگرهٔ مون پلیه در سال ۱۹۰۲ سازماندهی مجدد شده بود، در دست آنارشیست‌های سندیکایی قرار داشت. زیرا دبیرکل آن، گـریفوئل (از ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۹) درگروه آنارشیست مذکور عضویت داشت. پیمان اَمیان در سال ۱۹۰۶ ترجمان افکار و عقاید آنارشیست‌های سندیکایی بود. به موجب تز آنها، روش سندیکالیسم می‌بایست طرق و ابزار سیاسی را کنار گذاشته هـیچ خـدمتی بـه حـزب سـوسیالیست نـدهد. هـدف آن می‌بایست در انهدام جامعهٔ بورژوازی از طریق «اقـدام مسـتقیم» خـلاصه گـردد، اقـدامـی کـه می‌توانست بصورت تحریم، اعتصابات مکرّر، اعتصاب عمومی و کارشکنی‌ها به مرحله عمل درآید. جریان بسیار مبارزه‌جویی بود و از جمله مهمترین فعالیتهایش می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: تظاهرات اول می ۱۹۰۶ برای مطالبهٔ ۸ ساعت کار در روز،اعتصابات کارگران معادن در سال ۱۹۰۷، کارگران بخش ساختمان در سال ۱۹۰۸ و کارگران راه آهن در سال ۱۹۱۰، کارمندان که دارای حق اعتصاب نیز نبودند به اعتصاب فوق‌الذکر تأسی نمودند (کـارمندان پست در سـال ۱۹۰۹). موکاران استان لانگ دک، قربانیان تولید اضافی و تنزل قیمت‌ها، در سـال ۱۹۰۷ بـه رهبری مارسلین آلبرت دست به شورش و طغیان زدند.

شورش هنگ هفدهم پیاده نظام اعزامی جهت اعادهٔ نظم، کلمانسورا بـه اخـذ تـصمیم‌های چندی واداشت (کاهش مالیات‌ها، وضع قوانینی راجع به تزویر و تقلّب و ...)، سپس جنبش خودبخود فروکش کرد.

انتخابات سال ۱۹۰۶ مؤیّد موفقیت‌های جناح چپ بودند. امّا بلوک چپ گراها، بر سر مسایل اجتماعی دچار پراکندگی گردید: سوسیالیست‌ها که از تضمین اقدامات سرکوبگرانه امتناع می‌نمودند ائتلاف اکثریت چپی را ترک کرده به اقلیّت مخالف بازگشتند. از اکتبر ۱۹۰۶ تا ژوئیه ۱۹۰۹، کلمانسو دولت را رهبری می‌نمود و مسایل اجتماعی تمام نیروی وی را جذب نمودند. کلمانسو رؤسای کنفدراسیون کلّ کارگران (CGT) را دستگیر و کارمندان اعتصابی را برکنار و دستور شلیک بسوی کارگران را صادر نمود (۴ نفر کشته در «دراول» و «ویل نو سن ژرژ») و بعنوان «ژاندارم اوّل فرانسه» ملقّب شد. سوسیالیست‌ها، سیاست سرکوبگرانه را محکوم نمودند: کلمانسو و ژرس دائماً در مجلس رودررو بودند. اما کلمانسو، خصومت فزایندهٔ رادیکالها را نیز علیه خود تحریک نمود تا حدی که آنها در ژوئیه ۱۹۰۹ با جناح راست و سوسیالیست‌ها برای سرنگون کردن وی متحد شدند.

پس از انتخابات سال ۱۹۱۰، مسائل ملی باعث نوعی صف‌بندی جدید در بین نیروهای سیاسی کشور شدند. با بروز بحران‌های مراکش مورخ ۱۹۰۵ و بخصوص مورخ ۱۹۱۱، مجموعهٔ نیروهای سیاسی و عقاید راجع به چگونگی رفتاری در قبال آلمان دچار تفرقه و اختلاف نظر شدند: سوسیالیست‌ها و کنفدراسیون کلّ کارگران (CGT) به سمت مسالمت‌جویی، ضد نظامی گری و بین‌المللی گرایی متحول شدند. بعکس بقیهٔ عقاید سیاسی با تفاوتهایی به سمت بازگشت به وطن‌گرایی، ارزشهای نظامی و حتی مذهبی تغییر یافتند. در ماه ژانویه ۱۹۱۲، کائّو که موفق به فیصلهٔ بحران «آگادیر» شده بود، توسط یک لورنی آشتی‌ناپذیر در کسوت پوانکاره جایگزین گردید که بر یک اکثریت جدید مرکب از عناصر جناح راست میانه تکیه داشت هرچند که رادیکالها اکثریت را حفظ کرده بودند. پس از قضیهٔ دریفوس، جناح راست برای اولین بار به قدرت دست یافته بود. به رغم مخالفت جناح چپ، دورهٔ خدمت سربازی به سه سال افزایش یافت. دورهٔ قانونگذاری سال ۱۹۱۴ حول محور الغاء قانون سربازی سه ساله و وضع مالیات بر درآمد دور میزد که هر دو مورد مطالبهٔ رادیکالها و سوسیالیست‌های از نو متحد شده، بود. این بلوک جدید چپ گراها برنده شد و رنه و یویانی، سوسیالیست مستقل، دولت را

تشکیل داد. وی موفق به تصویب رساندن قانون مالیات بردرآمد شد، اما در تاریخ ۲۸ ژوئن، سوء قصد سارایوو اتفاق افتاد. لذا با شروع جنگ، جمهوری با یک بحران لایتناهی و وخیمتر از همهٔ بحران‌های قبلی روبرو گشت.

۴ـ جمهوری در آزمایش جنگ (۱۹۱۹ ـ ۱۹۱۴).

اتحاد مقدس موجب تحکیم اجماع ملّی گردید. پس از قضیهٔ سوء قصد در سارایوو، شاخهٔ فرانسوی بین‌المللی کارگری (حزب سوسیالیست فرانسه)، اجلاس‌های متعددی بمنظور نجات صلح برگزار نموده در این راستا روی همبستگی کارگری بین المللی حساب می‌کرد. اما بیهوده بود و اعتصاب انقلابی موردنظر تحقق نیافت. قتل ژرس در تاریخ ۳۱ ژوئیه، به هیچوجه محرّک شورش حاشیه‌نشینان شهری نشده موجب تقویت و تشدید تجمّع در سطح جامعه گردید؛ نتیجتاً مالوی وزیر کشور می‌توانست از استفاده از دفتر ب (فهرست مبارزین جناح چپ، قابل دستگیری و بازداشت در زمان جنگ) صرفنظر نماید. در جناح راست، کاتولیک‌های فرانسوی، بصورت یکپارچه در امر دفاع ملی مشارکت می‌نمودند در حالیکه بسیار مشعوف بودند از اینکه شاهد روی آوردن مردان و بویژه زنان فرانسوی، به مذهب می‌باشند. در تاریخ ۴ اوت، لئون ژوهوکس (دبیرکل کنفدراسیون کل کارگران)، در کنار قبر ژرس اعلام نمود که طبقه کارگر فرانسه وظیفه خود را اجرا خواهد نمود، و پوانکاره که به مقام ریاست جمهوری انتخاب شده بود چنین اعلام داشت: «فرزندان فرانسه دفاع قهرمانانه‌ای از وطن خویش خواهند نمود و هیچ چیزی نخواهد توانست اتحاد مقدس فرانسویها در برابر دشمن را درهم شکند». عقیدهٔ عمومی بر این بود که جنگ عادلانه و حقّ است: لئون ژوهوکس گفته بود: «مهد حقوق بشر مورد تجاوز امپریالیسم نفرت‌انگیز پروسی واقع شده است». نمایندگان سوسیالیست در پارلمان در تاریخ ۲۶ اوت به اعتبارات جنگی رأی مثبت داده دو تن از سوسیالیست‌ها در کسوت ژول گزد و مارسل سمبا وارد دولت شدند. جمهوری از آزمایش تابستان ۱۹۱۴ پیروز و متحد بیرون آمده بود. تا پایان سال ۱۹۱۴، حیات سیاسی در حالت تعلیق بود: افتتاح مجلسین برای مدت نامعلومی

معوق شده بود و برخلاف قانون اساسی، سال ۱۹۱۵، جنگ استمرار یافته و حیات سیاسی بیدار گشت: مجلسین تصمیم گرفتند که اجلاس‌های خود را بصورت دائمی و منظم تا پایان جنگ برگزار نمایند. اعضاء پارلمان کنترل نیروهای نظامی را از سر گرفته از سال ۱۹۱۶ تعدادی از نمایندگان از جبهه‌های جنگ بازدید می‌نمودند. پارلمان موفق به تشکیل کمیته‌های سرّی شد که وزیر جنگ می‌بایست منظماً آنها را در جریان وضعیت نظامی کشور قرار دهد. از پاییز ۱۹۱۵، روند عدم ثبات وزارتی در صحن دولت آغاز گشت: دولتهایی که بر سر مسائل مربوط به روابط بین قدرت نظامی و قدرت غیرنظامی ساقط گردیدند. پس از دولت و یویانی، دو دولت بریان (اکتبر ۱۹۱۵ و مارس ۱۹۱۷)، یک دولت ریبو (مارس تا سپتامبر ۱۹۱۷) و یک دولت پَن لُوِه (سپتامبر تا نوامبر ۱۹۱۷) جانشین آن شدند. به اختصار باید متذکر شد که اتحاد مقدس در افکار و عقاید همچنان باقی بود اما در سیاست منهدم گشته بود.

سال ۱۹۱۷، دشوارترین سال بود و کلمانسو به خوبی توانست از بحران آن سال خارج شود. طولانی شدن جنگ، شکست تهاجم‌ها، خسارات جانی و مادی، جملگی عواملی بودند که بر خستگی عمومی دامن زده موجب شورشهایی در جبهه و اعتصابهایی در پشت جبهه‌ها می‌شدند، به قسمی که اتحاد مقدس تاب مقاومت در برابر وضعیت را نداشت. در بطن جنبش کارگری و سوسیالیستی، شاهد بالا گرفتن یک جریان صلح‌طلب بودند. یک بخش از حزب سوسیالیست (شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری) و کنفدراسیون کل کارگران به اعتراض علیه جنگ برخاسته آنرا بعنوان یک «جنگ بورژوازی، کاملاً بیهوده برای طبقه کارگران» توصیف می‌نمودند. این فراکسیون به انتشار محتوای کنفرانس‌های بین‌المللی زیمروالد (۱۹۱۵) و کین تال (۱۹۱۶) می‌پرداخت و یک اقلیت مهم تشکیل داده بود(۳۰٪ در دسامبر ۱۹۱۷)، خطر انشعاب ظاهر شده بود: در ژوئن ۱۹۱۷ نمایندگان سوسیالیست در پارلمان یکبار دیگر به اعتبارات جنگی رأی داده اما در ماه سپتامبر از پذیرفتن عضویت دولت پن لوه امتناع ورزیدند. در شاخهٔ فرانسوی بین الملل کارگری، رابطه قدرت معکوس شد: در ژوئیه ۱۹۱۸، فراکسیون مخالف جنگ و مخالف مشارکت در دولت، در اکثریت قرار گرفته دبیرکلی تشکل را در کسوت

(لودواک ـ اسکار و ریاست اومانیته را در کسوت (مارسل کاشن) بخود اختصاص داد. گروه پارلمانی می‌بایست صف‌بندی نماید. این چرخش گرایشی نتایج نظامی دربر نداشت اما فی‌نفسه حامل نطفهٔ انشعاب علیه وحدت سوسیالیستی بود همچنانکه الحاق اکثریت شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری به بین‌الملل سوم در سال ۱۹۲۱ و بازگشت بخشی از طبقهٔ کارگری به یک روند منظم مخالفت با رژیم.

در ماه نوامبر ۱۹۱۷، پوانکاره به دعوت کلمانسو برای ریاست شورا و تشکیل دولت رضایت داد. کلمانسو برنامهٔ خود را با یک جمله مشهور تعریف نمود: «سیاست خارجی: من جنگ می‌کنم، من همواره به جنگ ادامه می‌دهم». وی علیه هر کس که مظنون به انجام تبلیغات نومید کننده بود پروندهٔ جزائی تشکیل می‌داد (کیّو به اتهام جاسوسی به نفع دشمن به دیوان عالی احضار شده بود). کلمانسو تقاضای اختیارات تامه از پارلمان ننمود زیرا صلابت شخصی وی کفایت می‌کرد تا بتواند یک قدرت تقریباً مطلق را به یک کشور در حال جنگ اعمال نموده نیروی نظامی را به اطاعت از قدرت سیاسی وا دارد. اگرچه وی به استقرار دوباره اعتماد در افکار و عقاید توفیق حاصل نمود اما روی کار آمدن بلشویک‌ها در روسیه باعث تقویت مخالفت سوسیالیستها و کنفدراسیون کلّ کارگری با ادامه جنگ شده بود.

در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، جمهوری برندهٔ جنگ شده هیچگونه تعویضی در نهادهای سیاسی کشور رخ نداده و کنترل پارلمان بر امور که ماههای اول مخدوش شده بود از نو برقرار گردید و بدین سان، جمهوریخواهان می‌توانستند به آیندهٔ مطمئن‌تری بیاندیشند.

ب ـ عصر زیبا، یک عصر زیبا؟

در طول دههٔ ۱۹۲۰، فرانسویها به دورهٔ قبل از جنگ چون نوعی عصر طلایی می‌نگریستند: فرانسه در زمینه اقتصادی و دیپلماتیک در اوج پویایی بسر می‌برد و در مقایسه با نومیدیها و مشکلات ناشی از دورهٔ بعد از جنگ فرانسویها منسجم و شکوفا بنظر می‌رسیدند. معهذا، علایم شکنندگی و آسیب پذیری در گوشه و کنار خودنمایی می‌کردند.

۱ـ اقتصاد فرانسه بین پویایی و رکود در تردید بود.

همزمان با آغاز امپراطوری دوم، فرانسه وارد عصر صنعت و شهرنشینی گردید. ناپلئون سوم، تحت تاثیر ارادهٔ خود مبنی بر مدرن‌سازی، توجه خاصی نسبت به مسایل اقتصادی مبذول می‌داشت. با معاهده تجاری مورخ ۱۸۶۰ منعقده بین فرانسه و انگلستان، فرانسه دروازه‌های خود را به سمت جهان خارج گشود. امپراطوری دوم روند ساخت و ساز شبکه راه‌آهن کشور را تسریع بخشید؛ تیغه‌کشی‌های بین استانی از میان برداشته شده، تخصصی سازی‌های استانی آغاز گشت. فرانسه یک سیستم بانکی بسیار مدرن ایجاد کرد و بانکهای تجاری چون کردیت موبیلیه متعلق به برادران پرر در سال ۱۸۵۲ و بانکهای امانی مانند کردیت لیونه و سوسیته ژنرال در سال ۱۸۶۴ تاسیس شدند. گروه اول (تجاری‌ها) منابع مالی طرحهای عمران عمومی و طرحهای صنعتی را تأمین می‌کردند و گروه دوم (امانی‌ها) با استفاده از شبکه شعب متعدد خود پس‌اندازهای شهروندان فرانسوی را جذب می‌نمودند. ناپلئون سوّم مشوّق طرحهای بزرگ ساخت و ساز و عمران شهری بود. پایتخت، تحت مدیریت بارون هوسمان مبدل به یک کارگاه غول آسای ساخت و ساز شده بود و نتیجهٔ حاصله از آن عبارت بود از یک پاریس مدرن. رشد اقتصادی همراه بود با آغاز روند تمرکز سرمایه‌داری که بویژه در پی وضع قانون شرکت‌های سهامی بی نام در سال ۱۸۶۷ تسریع گردیده بود. این نوع شرکتها در بخش صنایع سنگین (اشنایدر در کروزت و واندل در لورن)، در بخش توزیع (اولین مغازه‌های بزرگ و زنجیره‌ای و شرکت بن مارشه)، فعالیت زیادی داشتند. برگزاری نمایشگاههای جهانی نیز کمک شایانی به روند درخشندگی و پویایی اقتصاد فرانسه می‌نمود.

در آن شرایط، فرانسه یک کشور غنی بود که از غنای خود به درستی استفاده نمی‌کرد. ثروت فرانسه در روند افزایش درآمد ملّی آن تبلور می‌یافت (به اضافه ۲۵۰٪ از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۱۴) همچنانکه در تحول ساختاری‌اش. مالکیت‌های ارضی از ۷۵٪ به ۴۵٪ کاهش یافته بود درحالیکه مالکیت‌های منقول (مبلمان، نقدینگی و ارزش‌های بورسی فرانسوی و خارجی) به بیش از پنج برابر افزایش نشان می‌داد. اما این دارایی از جهتی بعنوان یک میراث مورد تهدید

تلقی می‌گردید: با وجود از سرگیری رونق اقتصادی جهانی، رشد درآمد ناخالص ملّی فرانسه بین سالهای ۱۸۹۶ تا ۱۹۱۳ متجاوز از ۱/۶٪ نبود، با فاصله زیادی بعد از ایالات متحده یا آلمان (۲/۸٪).

در هر صورت، ارزش فرانک از بدو برقراری آن در سال ۱۸۰۳ همچنان ثابت مانده بود (یک فرانک = ۳۲۲/۵۶ میلیگرم طلای خالص) و حجم اسکناس در گردش به مقیاس ۶۰٪ تحت پوشش موجودی مسکوک بانک مرکزی فرانسه قرار داشت (در حدود ۴/۵ میلیارد فرانک). این فراوانی موجب تسهیل اعطاء اعتبارات با نرخ بهرهٔ پایین و نتیجتاً تقویت فعالیتهای اقتصادی شده بود. در سال ۱۹۱۴، پاریس بعد از لندن دومین بازار مالی جهان بحساب میآمد: بانکها بخش فزاینده‌ای از پس‌اندازها را جذب کرده برتعداد شعب مستقل خود افزودند، (۵۶۰ شعبه برای سوسیته ژنرال در سال ۱۹۱۳) و تخصصی‌تر نیز می‌شدند. بانکهای امانی (کردیت لیونه اولین مقام بانک اروپایی را بخود اختصاص می‌داد) پس اندازهای شهروندان را دریافت داشته از محل آن به اعطاء وام‌های کوتاه مدت می‌پرداختند. بانکهای تجاری با سرمایه‌های سهامداران بزرگ کار می‌کردند و به سرمایه‌گذاریهای بلند مدت در واحدهای اقتصادی فرانسوی و خارجی می‌پرداختند. بدین سان، بانک فرانسه ـ هلند (۱۸۷۲) در داخل فرانسه در بخش‌های برق، مواد شیمیایی و فروشگاههای بزرگ به سرمایه‌گذاری پرداخته در ایجاد بانک هند و چین مشارکت نمود (۱۸۷۵). بانک اتحاد پاریسی "Union Parisienne" (۱۹۰۳) پروژه راه‌آهن آرژانتین و شیلی را فاینانس نموده و پس از سال ۱۹۰۵ وامهای اعطایی به روسیه را در فرانسه به کارگرفته معادن آهن اُرال را استحصال می‌نمود. در سال ۱۹۱۴، جمع سرمایه‌گذاریهای خارجی به مرز ۴۵ میلیارد می‌رسید، بعبارت دیگر ۴۵٪ از مجموع سرمایه‌گذاریها (۲۷ میلیارد در اروپا منجمله ۱۲ میلیارد در روسیه، اما فقط ۴ میلیارد در سرزمینهای مستعمره). همانطور که اریستید بریان در سال ۱۹۰۵ گفته بود «طلای فرانسه در سطح جهان جاری بود» و این واقعیت حاکی از نوعی عدم اعتماد دیرپای سپرده‌گذاران و بانکها برای سرمایه‌گذاری مولّد در صنایع ملی بود. مسئله بیشتر از این جهت تأسف آور بود که کشورهای جذب کنندهٔ سرمایه‌های فرانسوی، همیشه مشتریان

خوبی نبودند (روسیه بویژه با آلمان و انگلستان تجارت می‌کرد) و نه حتی متحدین (اطریش ـ مجارستان، امپراطوری عثمانی).

بخش‌های اقتصادی بطور کامل در امر رونق و شکوفایی مشارکت داشتند.

بهبود امر حمل و نقل وحدت بازار جهانی را تسهیل می‌نمود. از سال ۱۸۷۹ به بعد برنامه فری سینت (Freycinet)، اولویت را برای راه‌آهن و راه‌های آبی قائل بود. مجموع طول شبکه راه‌آهن از ۲۱۰۰۰ کیلومتر در سال ۱۸۷۶ به ۴۹۰۰۰ کیلومتر در سال ۱۹۱۳ افزایش یافت که یکی از بزرگترین شبکه‌ها در اروپا بود. ساختمان شبکه و بهره‌برداری از آن را ۶ شرکت خصوصی به عهده داشتند که مهمترین آنها پ. ال. ام و پاریس ـ ارلئان بودند در حالیکه راه‌آهن غرب کشور در سال ۱۹۰۷ بعلّت بدهیهایش به دولت ملّی اعلام شد.

توسعهٔ شبکه راه آهن، رونق تجارت داخلی را در پی داشت (از سال ۱۸۶۹ تا سال ۱۹۱۳، حمل و نقل کالاها به ده برابر افزایش یافته بود) و دنیای روستایی را به دنیای شهری متصل نمود. شبکه راههای زمینی در سال ۱۹۱۲ شامل ۳۸۰۰۰ کیلومتر جادهٔ ملی می‌شد و دریافت کننده وسایط نقلیه جدید بود: دو چرخ‌ها (اولین مسابقهٔ دور فرانسه در سال ۱۹۰۳) و خودروها. ناوگان دریایی فرانسه تنها یک چهارم حمل و نقل دریایی جهانی را به خود اختصاص می‌داد و هنوز ۴۰٪ از شناورها را (از لحاظ تناژ) کشتی‌های بادبانی تشکیل می‌دادند. بنادر بزرگ کشور (مارسی، لوهاور، دن کرک) روند مدرنیزه شدن را آغاز نموده بودند.

بعلت تعرفهٔ گمرکی سال ۱۸۹۲، کشاورزی فرانسه در وضعیت معمولی خود باقی مانده بود.

در سال ۱۹۱۰، بخش کشاورزی هنوز ۳۵٪ از درآمد ملی و ۴۲٪ از کلّ تولید داخلی را به خود اختصاص می‌داد اما سهم این بخش متدرجاً رو به کاهش می‌رفت. در پی یک قرن اجرای قانون مدنی که ناظر بر تقسیم ارث بود، تفکیک اراضی بزرگ کشاورزی به قطعات کوچک به حد نهایی خود رسیده اندازه واحدهای بهره‌برداری‌مناسبتی با مدرنیزه شدن نداشت (۷۴٪ از

واحدهای بهره‌برداری اشغال کننده ¼ اراضی، کمتر از ۱۰ هکتار زمین در اختیار داشتند در حالیکه ۴٪ دارای قطعات بالای ۴۰ هکتاری بوده و ۴۶٪ از کل اراضی قابل کشت را به خود اختصاص می‌دادند) ماشین‌های کشاورزی (دروگر و شخم‌زن) نادر بودند و هرچند که استفاده از کودهای مصنوعی بین سالهای ۱۸۸۶ و ۱۹۱۳ به شش برابر افزایش یافته بود اما هنوز در سطح ضعیفی قرار داشت. روش چند کاشتی خانوادگی که جهت‌یابی آن بیشتر به سمت خود مصرفی بود، هنوز یک روش مرجّح بوده روش بهره‌برداری مدرن و منطبق با ضوابط سرمایه‌داری در حاشیه بود (این روش بستگی به صنایع غذایی داشت: کارخانه قندسازی پیکاردی، آردسازی ایل ـ دو ـ فرانس). پیشرفتهایی وجود داشت اما روند آن کند و بازدهی آن در مقایسه با کشورهای همسایه کمتر بود: در سال ۱۹۱۳، برداشت گندم در فرانسه معادل ۱۴ Q (مخفف یک کَنتَل = ۵۰ کیلوگرم) در هکتار بود در حالیکه در انگلستان از هر هکتار زمین ۲۱ Q برداشت می‌شد. در برخی از استانها روند کشاورزی تخصیصی آغاز شده بود (چغندر قند در شمال حوضهٔ پاریس، گوشت در شارله، شیردر نرماندی و صیفی کاری و میوه‌کاری در کنتات ـ ونسین). در مجموع تولیدات کشاورزی فرانسه گران قیمت بودند: در سال ۱۸۹۰، گندم وارداتی آمریکایی بمیزان ۲۵٪ ارزان‌تر ازگندم تولید داخلی به دست مصرف کننده می‌رسید. دولتها از باب تسلیم در برابر فشار وارده از ناحیه کشاورزان بعنوان قشر رأی دهندهٔ قابل ملاحظه، سیاستهای حمایتی اعمال می‌کردند. در سال ۱۸۹۲، تعرفهٔ ملین، حقوق و عوارض گمرکی متعلق به محصولات کشاورزی وارداتی را تا سقف ۲۰٪ تعیین نموده بود. در سال ۱۸۹۷ «قانون کادِناس» افزایش حقوق و عوارض بر غلات و گوشت را مجاز می‌دانست. اگر سیاستهای حمایتی عامل حفظ درآمدهای کشاورزی بودند، در عین حال موجب حفظ روشهای کهنهٔ کشاورزی فرانسوی نیز می‌شدند.

صنایع فرانسه با تاخیر وارد مرحلهٔ انقلاب دوم صنعتی شدند.

صنایع سنتی همچنان در اولویت باقی مانده بودند (صنعت نساجی هنوز ۴۲٪ از نیروی کار را در اختیار داشت). هنوز می‌بایست منتظر دههٔ ۱۸۹۰ بود تا روش توماس ـ ژیل شریت

پایه‌گذاری شده در سال ۱۸۷۷ مبنی بر استفاده از معادن آهن لورن عمومیت یافته موجب افزایش تولید فولاد گردد. اما صنعت تولید زغال نه از لحاظ کمیت و نه از لحاظ کیفیت از میزان مصرف پیروی نمی‌کرد: قیمت ذغال گران بوده و فرانسه از این نظر به آلمان و انگلستان وابسته بود. در حالیکه فیزیکدانان فرانسوی قوانین اصلی نیروی برق را کشف نموده بودند معهذا فنون جدید این بخش توسط خارجی‌ها به اجرا در می‌آمدند (دینام در سال ۱۸۶۹ بوسیله گرام بلژیکی، کورهٔ برقی توسط زیمنس و لامپ روشنایی بوسیله ادیسون در سال ۱۸۷۹). با این وجود، نیروی برق در مجموعهٔ دستگاه اقتصادی کشور نفوذ کرده بود (بین سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۱۳) قدرت نیروی کاربردی برق بمیزان هشت برابر افزایش داشت). چیزی که باعث ظهور فلزکاری برقی (آلومینیوم) و سینماگردید (در سال ۱۹۱۴، ۹۰٪ از فیلمهای سینمایی پخش شده در سطح جهان توسط دو شرکت فرانسوی گومون و پاته تولید می‌شدند). صنعت اتومبیل با تولید ۱۰۸ هزار دستگاه خودرو در سال ۱۹۱۴ مقام دوم جهانی را داشت و صنعت مکانیک و لاستیک‌سازی را نیز در پی داشت (لاستیک میشلن، ۱۸۸۹). صنعت شیمیایی پویا بود اما نمی‌توانست عقب افتادگی خود نسبت صنعت مشابه آلمانی را جبران نماید. بطور کلی صنایع فرانسه در مقایسه با وضعیت خود در اواخر دورهٔ امپراطوری دوم بمقدار کمی تمرکز یافته بودند: تنها ۱٪ از واحدهای صنعتی دارای بیش از ۵۰ نفر کارگر بودند (سنت ـ گوبن بزرگترین شرکت فرانسوی در سال ۱۹۱۴ بیش از بیست هزار نفر کارگر در استخدام نداشت). کارتل‌هایی چون «کمیته مرکزی تولید کنندگان ذغال سنگ» (۱۸۹۲) و یا واحد بسیار ذینفوذ «کمیته کوره‌های آهنگری» (۱۸۶۴) بطور جزئی این ضعف تمرکزدهی را جبران می‌نمودند اما از وزنهٔ ناچیزی نسبت به واحدهای مشابه آلمانی برخوردار بودند. بطور کلی، بخش صنعت در سال ۱۹۱۰، ۳۶٪ از درآمد ملی را بخود اختصاص می‌داد در حالیکه تا قبل از سال ۱۸۷۰، این سهم از ۲۱٪ تجاوز نمی‌کرد. در واقع پس از سال ۱۹۰۰ جهش واقعی بخش صنایع در فرانسه آغاز گشت: ۲/۵٪ رشد سالانه بین سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵ و ۴/۶٪ از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰. با وجود همهٔ این پیشرفتها، فرانسه در سال ۱۹۱۳ چهارمین قدرت صنعتی جهان بحساب می‌آمد (۶٪ از تولید

جهانی را در اختیار داشت)، درحالیکه در دورهٔ امپراطوری دوم ۹٪ از تولید جهانی را بخود اختصاص داده و در مقام دوم قرار داشت.

تحول مبادلات خارجی ضعف اقتصاد فرانسه را آشکار می‌ساخت.

در سال ۱۸۸۱، فرانسه به سیاست‌های اقتصادی حمایتی بازگشت (تولیدات فلزکاری و نسّاجی) و در سال ۱۸۹۲، قانون ملین به دولت اجازه می‌داد که معاهده‌های تجاری خود را بمنظور برقراری تعرفه گمرکی دوبرابر (حداقل یا کلّ) ملغی نماید. این مقررات مرتب تشدید می‌شدند و تعرفه‌های گمرکی در دو نوبت در سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۱۰ افزایش یافتند. معهذا سیاستهای حمایتی مانع از رشد مبادلات بازرگانی نشدند زیرا حجم آنها در فاصله زمانی بین سالهای ۱۸۷۳ و ۱۹۱۳ به دو برابر افزایش نشان می‌داد. مبادلات بمیزان ۵۰٪ با اروپا و فقط ۱۲٪ با کشورهای مستعمره تحقق می‌یافتند. با این وجود، سهم جهانی بازار فرانسه تقلیل یافته بود (۸٪ از تجارت جهانی در سال ۱۹۱۳ با کسب مقام چهارم در ازاء ۱۱٪ در سال ۱۸۸۰ در مقام دوم). تراز بازرگانی کشور پس از سال ۱۸۷۶ با کسری مواجه شده ساختار مبادلات تنزّل نمود: فرانسه کمتر صادر می‌کرد اما واردات فرآورده‌ای افزایش می‌یافت و تنها به برکت صنایع «نامرئی» (گردشگری، حمل بار، بیمه و درآمد سپرده‌های در خارج از کشور) بود که توازن تراز پرداختهای جاری تحقق می‌یافت.

۲ـ جامعهٔ فرانسوی تحولات محدودی را تجربه کرده بود.

فرانسه از پایین‌ترین نرخ افزایش جمعیت در سطح اروپا برخوردار بود. آلمان از سال ۱۸۷۰ و انگلستان در سال ۱۹۱۴ از جمعیت بیشتری نسبت به فرانسه برخوردار بودند که جمعیت آن به کندی افزایش می‌یافت: ۳۶/۱ میلیون نفر در سال ۱۸۷۲ و ۳۹/۶ میلیون در سال ۱۹۱۴. این رشد شبه سکون نتیجهٔ افت نرخ زاد و ولد بود که بین سالهای ۱۸۷۱ و ۱۹۱۳ از ۲۶/۲ در هزار به ۱۹ در هزار کاهش داشت (در حالیکه متوسط آن در همان دورهٔ زمانی ۳۳ در هزار در آلمان و ۳۰

در هزار در انگلستان ثبت شده است). پدیدهٔ عدم رغبت به زاد و ولد همه اقشار جامعه فرانسوی را دربرمی‌گرفت و استراتژی نگهداری و یا توسیع اراضی در محافل روستایی، تمایل به ارتقاء اجتماعی در بین طبقات متوسط و بی‌تفاوتی مذهبی درکل از علل اصلی آن بود. نرخ مرگ‌ومیر که همواره بالاتراز نرخ مشابه در اروپای شمالی بود باعث شده بود که طی چندین سال (۱۸۹۱، ۱۸۹۲، ۱۸۹۵، ۱۹۰۰، ۱۹۰۷ و ۱۹۱۱) نرخ زاد و ولد نسبت به نرخ مرگ و میر در وضعیت منفی باشد. سکون روند افزایش جمعیت، از طریق کاهش تعداد مصرف‌کنندگان و عرضهٔ نیروی کار، به روند تحدید بازار داخلی کمک می‌کرد. بعکس، روند افزایش سن جمعیت موجب تسهیل تشکیل پس‌اندازها می‌شد. جمعیت فعال به حداکثر سهم خود دست یافته بود (۵۳٪ از کل جمعیت در سال ۱۹۱۱) و ساختارآن ثابت مانده بود: در سال ۱۹۱۱، ساختار گروه اول سنی فعال ۴۱٪، گروه دوم ۳۰٪ و گروه سوم ۲۹٪ را بخود اختصاص می‌دادند.

درآن وضعیت، مهاجرپذیری یک امر اجتناب‌ناپذیر بود: جمعیت خارجیان مقیم فرانسه از ۷۰۰ هزار نفر در سال ۱۸۷۰ به ۱/۱ میلیون نفر در سال ۱۹۱۱ افزایش نشان می‌داد. تا سال ۱۹۰۰، عمدهٔ خارجیان را در درجه اول بلژیکی‌ها و سپس ایتالیایی‌ها تشکیل می‌دادند. در مقابل این هجوم خارجی، فرمان‌های میلران در سال ۱۸۹۹ برای بعضی از واحدهای اقتصادی، سهمیه کارگران خارجی تعیین نمودند. بعکس، قوانین سالهای ۱۸۸۹ و ۱۸۹۱ پیش‌بینی کننده فرانسوی شدن تقریباً اتوماتیک برای نسل دوم خارجی‌های مقیم فرانسه بودند.

فرانسه همچنان بصورت یک کشور روستاییان باقی مانده و روستاهای فرانسه جمعیت زیادی را در خود جای داده بودند (۶۷٪ از کل جمعیت در سال ۱۸۷۶ و ۵۴٪ در سال ۱۹۱۱). دهقانان و زارعین تشکیل دهندهٔ جمعیت اصلی جهان روستایی بودند که خود نیز به سه گروه اجتماعی بشرح زیر متمایز می‌شدند:

ـ خرده مالکین یا مالکین متوسط که شخصاً از اراضی خود استحصال می‌نمودند (۸۰٪ از تولیدکنندگان که ۶۰٪ از اراضی زیرکشت را در اختیار داشتند)، آنها تجسّم ایده‌آلی بودند از یک جمهوریت مبتنی بر مردم‌سالاری خرده مالکی.

- برزگران (۱۴ درصد از تولید کنندگان که ۲۷٪ از سطح زیر کشت حوزهٔ پاریس را در اختیار داشتند) و یا مستاجران اراضی کشاورزی (۶ درصد از تولیدکنندگان دارنده ۱۳٪ از اراضی زیر کشت در غرب کشور). این دو گروه اراضی متعلق به نجبای سابق، صاحبان صنایع، بانکدارها و دارندگان مشاغل آزاد را در ازاء پرداخت مال الاجاره جنسی یا نقدی اجاره می‌نمودند.

- حقوق بگیران کشاورزی که در مقابل خدمت دهی به تولیدکنندگان اجرت دریافت می‌کردند. مباشران، روزمزدها و مهتران از این دسته بودند که جمعیت آنها به سه میلیون نفربالغ می‌شد ولی روند کاهشی داشت.

در سطح جامعه روستایی، پیشه‌وران (نعل‌کنندگان اسب، آهنگران و بناها...) و کسبه (نانوایان، عطّاران، قهوه‌چی‌ها) هنوز به تعداد زیادی وجود داشتند. در رأس این جامعه خواص وجود داشتند که از سابق و یا اخیراً مستقر شده بودند: صاحبان سابق قصرهای قدیمی و یا بورژواهایی که جای آنها را گرفته بودند، کشیش‌ها، محضرداران، دامپزشکان، مامورین پست و یا آموزگاران. افت کارگری کشاورزی موجب افزایش مهاجرت روستایی شده که موجب تقویت بحران کشاورزی و جذابیت فزایندهٔ شهرها نیز شده بود. درآمدهای ناشی از بخش کشاورزی از سال ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴ افزایش نشان می‌داد اما توزیع نابرابر این درآمدها همچنان حکمفرما بود. در کنار کشاورزان ثروتمند حوزهٔ پاریس، تولید کنندگان زیادی نیز وجود داشتند که فقط عایدی در حد رفع نیاز داشتند و مجبور به اشتغال به فعالیت دومی نیز بودند (در منازل و یا واحدهای صنعتی روستایی). وضعیت مزدبگیران بسیار ناپایدار بود و حقوق آنها پایین‌تر از حقوق کارگران صنعتی بود. شرایط کاربرای همه دشوار بود زیرا ساعات روزانه کار طولانی و عمده کارها با دست انجام می‌شد. شرایط زندگی نیز به هیچ وجه بهتر نبود: خانه فقط از یک اطاق تشکیل می‌شد که کف آن غالباً از گل کوبیده بود با اثاثیهٔ محقر و تغذیه بسیار ساده (نان - سیب زمینی - فراورده‌های خوکی و کلم) و گوشت و شراب به جشن‌ها و اعیاد اختصاص داشت.

معهذا، در جریان چرخش قرن نوع زندگی و سلایق روستاییان نیز دگرگون می‌شدندو اسکان و تغذیه بهبود می‌یافت: بام سفالی و نمای سنگی همچنانکه گوشت و شراب دیگر درسطح

روستاها چیزهای کمیابی نبودند. راه‌آهن، مطبوعات، خدمت سربازی انزوای روستاها را در هم شکسته وحدت ملی را تقویت نمودند و بخش اعظم جهان روستایی به جمهوری ملحق گردید. مدرسه، ارزشهای یکسان جمهوریت را در شهرها و روستاها رواج داده کاربرد زبان فرانسه عمومیت می‌یافت: دیدارهای کافه‌ای (مهمترین محل تجمع جمهوریتی) جایگزین شب‌نشینی‌های روستایی شده یک فرهنگ مردمی باعث زوال فرهنگ اعیاد و گویش‌های محلی و پوشش‌های ولایتی گردیده بود. روحیهٔ مشارکت گسترش می‌یافت در حالیکه اصولاً برغم معاضدت‌های مرسوم به هنگام درو و برداشت محصول، روستاییان فرانسوی دارای روحیهٔ فردگرا بودند: تعاونیها نادر و محدود به بخشهای لبنی و موکاری بودند. با این وجود، در اثر وجود معضلات پایدار، پس از سال ۱۸۸۴ دهقانان و روستاییان به سندیکاهای کشاورزی ملحق شدند. سندیکاهای مزبور در سال ۱۹۱۴ دارای یک میلیون نفرعضو بودند که در ۶۷۰۰ تشکل محلی سرشکن بوده در رأس آنها دو سازمان رقیب وجود داشت. یکی از جناح راست موسوم به «جامعه کشاورزان فرانسوی» مرکب از ملاکین بزرگ، و دیگری از جناح چپ میانه‌رو: «جامعهٔ ملی تشویق کشاورزی» پایه‌گذاری شده بوسیله گامبتا که مرکب بود از اجاره کاران بزرگ و مالکین اراضی و همچنین خواص جمهوریخواه از قبیل دامپزشکان و وکلای دادگستری که از این طریق به تأمین مشتریان رأی دهنده برای خود می‌پرداختند. سندیکاها خدمات موثری به روستاییان عرضه می‌داشتند از قبیل سفارش جمعی ابزار و آلات کشاورزی، کود و بذر و بخصوص ایراد فشار بر دولت در جهت دفاع از خرده مالکی و وضع مقررات حمایتی. برعکس، سندیکاهای برزگران و مزدبگیران کشاورزی که تحت نفوذ سوسیالیسم قرار داشتند به تعداد بسیار اندک وجود داشتند. (جز در جنوب، محل رواج موکاری و با نفوذ ناچیز).

طبقه کارگر یک دنیای جداگانه بود.

در جامعه‌ای که ستایش‌گر کار مستقل و مالکیت بود، ۶ میلیون نفر کارگر (۱۹۱۴) یک طبقهٔ منزوی و وحشتزده، اما رو به گسترش از سال ۱۸۹۶، تشکیل داده بودند. دامنهٔ تنوع آنها نیز

وسیع بود: کارگران خانگی، کارگران واحدهای اقتصادی کوچک یا صنایع بزرگ (معادن و فلزکاری‌ها)، کارگران دولتی و کارگران حمل و نقل. سطح دستمزدها نیز بسیار متفاوت بود برحسب اینکه کارگر مرد باشد یا زن، در پاریس کار کند یا در شهرستان، در یک واحد بزرگ مشغول باشد یا کوچک. در مقایسه با کشورهای صنعتی، قوانین اجتماعی فرانسه کمتر پیشرفته بودند: ساعات کار روزانه طولانی بود (۱۰ ساعت در سال ۱۹۰۴)، تضمین شغلی وجود نداشت (در سال ۱۸۹۴، ده درصد کارگران بی کار بودند). قرارداد کار در چارچوب هیچ نوع قرارداد جمعی جای نداشت و پرداخت اجرت بصورت روزانه یا هفتگی صورت می‌پذیرفت. معهذا، کار کودکان و زنان زیر پوشش مقررات جدّی‌تری قرار داشت (قانون ۱۸۹۲ که اشتغال کودکان زیر ۱۳ سال را منع نموده بود). دفترچه کارگری در سال ۱۸۹۰ حذف شد، استراحت هفتگی در سال ۱۹۰۶ و بازنشستگی کارگری از سال ۱۹۱۰ برقرار گردید. تاسیس یک هیئت بازرسان کار در سال ۱۸۹۹ موجب اجرای بهتر قوانین کار شد. شرایط کارگری بسیار دشوار باقی مانده بود: تغذیه ۶۰٪ از درآمد کارگر را جذب می‌کرد و با بقیهٔ آن فقط می‌توانست یک مسکن سطح پایین و غالباً غیر بهداشتی اجاره نماید. لذا محل سکنای کارگر از شهر به سمت حومه رانده می‌شد. با این وجود، سطح زندگی آنها از امپراطوری دوم به بعد رو به بهبودی می‌رفت (اجرت واقعی از سال ۱۸۸۰ تا سال ۱۹۱۰ به میزان ۵۰ درصد افزایش داشت) و تفریحات آنها افزایش یافته بود. پیشرفت جنبش کارگری حاکی از بیداری و آگاهی این قشر بود و با اینکه هنوز طبقهٔ کارگری در سطح وسیعی وارد تشکل سندیکایی نشده بود (یک میلیون عضو در سال ۱۹۱۴ منجمله ۳۵۰۰۰۰ نفر برای کنفدراسیون کل کارگری CGT) تحرک مبارزاتی آن چشمگیر بود. این طبقه نسبت به سیستم آموزشی و جامعهٔ روشنفکران بسیار بی اعتماد بود و از این رو موجب عدم تسهیل امکانات ارتقاء اجتماعی خود می‌شد، مضافاً اینکه ابزار کار آموزش از قبیل کلاس‌های شبانه و غیره به اندازه کافی وجود نداشت. کلمانسو در سال ۱۹۰۶ وزارت کار را بمنظور ادغام دنیای کارگری در جامعه تاسیس نمود، اما این منظور بطور واقعی تحقق نیافت مگر در دورهٔ جنگ در حالیکه هنوز به عنوان یک تهدید برای رژیم تلقی می‌شد.

فرانسهٔ بورژوا، آیا الگویی برای جامعهٔ فرانسوی بود؟

اشرافیت روند رو به افول خود را طی می‌کرد (حدود سال ۱۹۰۰ هنوز ۳۵۰۰ خانواده اشرافی وجود داشتند). اشرافیت که در اواسط قرن نوزدهم قدرت سیاسی خود را به نفع پدیدهٔ اجتماعی بورژوازی از دست داده بود نتوانست خود را با قدرت اقتصادی تطبیق دهد و لاجرم در انزوای تشخّص محلی خود جای گرفت.

اقشار متعلق به بورژوازی عالی (۲۰ هزار نفر که درآمد سالانه هر یک از آنها از ۵۰ هزار فرانک طلا تجاوز می‌کرد). پاریسی یا شهرستانی، دوست داشتند که از طریق ازدواج و غیره الگوی زندگی خود را به طبقه اشراف نزدیک نمایند: هتل در شهر، قصر در روستا، در اختیار داشتن خدمتکاران و نوکران و غیره. صاحبان امپراطوری‌های صنعتی (دو واندل، دارب لی، اشنایدر، پرووست)، بانکداران (رت شیلد)، بازرگانان عمده، پزشکان و وکلای دادگستری بزرگ، افسران ارشد، قضات، رجال سیاسی، کارمندان عالیرتبه (مشاور دولت، دیوان محاسبات) برای حفظ همبستگی طبقه‌ای خود متحد و هماهنگ بودند. طبقه بورژوا نیز انحصار مدیریت سیاسی کشور را از دست داد اما در نگهداری امتیازات اقتصادی و اجتماعی خود موفق بود و جایگاه قابل ملاحظه‌ای در دستگاه دولت را نیز اشغال کرد (دیپلماسی، قضاوت و شوراهای عالی).

مدرسهٔ آزاد علوم سیاسی که در سال ۱۸۷۲ توسط امیل بوتمی تاسیس گردید، اختصاص به آموزش فرزندان ذکور این طبقه داشت. در سال ۱۸۹۳، ۳۲٪ از نمایندگان مجلس از تحصیلکرده‌های مدرسه مزبور تشکیل می‌شد و بعلاوه این طبقه تعدادی وزیر نیز وارد هیأت دولت نموده بود (ملین، پوانکاره، روویه، اتین) و مدیریت مطبوعات پرنفوذ را نیز در دست داشت (پتی ژورنال متعلق به پروت، سناتور و صاحب کوره‌های فلزکاری و یا پتی پاریزین متعلق به سناتور دوپی که در سال ۱۸۹۹ وزیر بود). در یک کلام، بورژوازی عالی به یک جمهوری ملحق شده بود که تضمین کننده نظم و مالکیت بود. طبقه بورژوایی متوسط در بر گیرندهٔ مدیران واحدهای اقتصادی و تجاری متوسط، دارندگان مشاغل آزاد (حقوقدانان و صاحبان علوم) و یا حقوق بگیران (مهندسین، روزنامه‌نگاران) و کارمندان عالیرتبه (اساتید

دانشگاه) بود. مجموعهٔ اعضاء این گروه تقریباً دویست هزار نفری (با درآمد سالانه بین ۱۰ هزار تا ۵۰ هزار فرانک) خصوصیات بورژوایی خود را آشکار می‌ساختند: کار، پس انداز، آموزش، احتیاط، نزاکت و عرق فامیلی. یک زوج خدمتکار در آپارتمان آنها مستقر بود، همواره لباس مرتب همراه با کلاه و ژاکت می‌پوشیدند و تعلیمات مؤثر به فرزندان ذکور خود می‌دادند (سالانه ۷۰۰۰ نفر موفق به اخذ دیپلم متوسطه می‌شدند که از بین فرزندان این طبقه بودند).

طبقه خرده بورژوازی.

در رابطه با طبقه خرده بورژوا، باید توجه داشت که ضمن پاسداری از سطح اجتماعی خود بویژه تلاش می‌کرد که وجوه افتراق خود با طبقه کارگران را حفظ نماید. معهذا تنها چیزی که موجب تشخیص این قشر اجتماعی شامل مغازه‌داران، صاحبان کارگاههای پیشه‌وری، کارمندان جزء (آموزگاران، مأموران اداره پست، نظامی‌های دون پایه)، کارمندان تجارتخانه‌ها و مراکز خدمات (بانکها، راه‌آهن) از قشر کارگران دریافت کنندهٔ بهترین دستمزدها می‌شد، عبارت بود از شرایط بهتر اسکان و تغذیهٔ آنها. همه افراد این طبقه ضمن وابستگی به تفکر استقلال‌خواهی تمایل به ارتقاء وضعیت اجتماعی خود داشتند که نتیجهٔ آن کاهش نرخ زاد و ولد بود.

بهر تقدیر، طبقهٔ بورژوایی اعم از متوسط یا کوچک آن، رویهمرفته تشکیل دهنده اقشار نوین اجتماعی بود که گامبتا در کنفرانس سال ۱۸۷۲ خود در شهر «گرِنو نوبل» ظهور آنرا اعلام داشته بود. از برکت وجود انتخابات عمومی، این اقشار تشکیل دهندهٔ دار و دسته اصلی نمایندگان منتخب شوراهای شهر و استان گردیده همچنانکه شهرداران وحتی نمایندگان پارلمان. بعنوان پایه اصلی جمهوری که همه چیز خود را نیز بدان مدیون بودند، وارد جهان سیاست و مشاغل مربوط به آن نیز می‌شدند.

۳ـ جنگ ساختارهای اقتصادی و سیاسی کشور را متزلزل نمود.

در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، فرانسه از جنگ، پیروز خارج شده اما رمق خود را بکلی از دست

داده بود. جنگ ۱/۳ میلیون کشته (۱۰/۵٪ از جمعیت فعال مذکر) بجای گذارده بود مضاف بر ۲/۸ میلیون نفر زخمی منجمله ۶۰۰۰۰۰ نفر معلول. این خسارات چیزی نبودند که با بازپس‌گیری آلزاس و لورن جبران شوند: در سال ۱۹۱۹، جمعیت فرانسویان تنها بالغ بر ۳۹/۷ میلیون نفر می‌شد و کسری زاد و ولد به ۱/۵ میلیون نفر می‌رسید. تمایلات مبنی بر فرزند کمتر داشتن که قبل از جنگ غلبه داشت، همچنان به اعتبار خود باقی بود و سیاستهای فامیلی دولت بیشتر مشوّق آن بود (قانون سقط جنین در ۱۹۲۰) و حذف کمک هزینه‌های فامیلی. روند پیرشدن جمعیت تسریع می‌شد. سهم دارندگان بیش از ۶۰ سال سن از ۱۲/۶٪ در سال ۱۹۱۱ به ۱۳/۷٪ در سال ۱۹۲۱ افزایش داشت و نتیجه قهری این عامل را می‌بایست در روند کاهش تحرک و پویایی در ساختارهای اقتصادی و سیاسی کشور جستجو نمود.

جنگ پایه‌های رونق و شکوفایی را دچار صدمهٔ جدی کرده بخصوص نواحی شمال و شرق کشور را مبدّل به ویرانه نموده بود: ۱۰۰۰ کیلومتر جادهٔ راه‌آهن و ۵۴۰۰۰ کیلومتر جاده معمولی تخریب شده بود، کارخانه‌ها ویران و معادن را سیل گرفته بود، ۳ میلیون هکتار زمین کشاورزی از حیّز انتفاع افتاده بود. با این وجود در اثر تلاشهای مرتبط با نیازهای جنگی، استانهای جدیدی صنعتی شده بودند (غرب حوضهٔ پاریس، نرماندی و استان تولوز در جنوب).

وضعیت مالی کشور بطور قابل ملاحظه‌ای به قهقرا رفته بود به حدی که فرانسه به منظور پرداخت بهای کالاهای وارداتی خود مجبور به فروش دارایی‌های خود در خارج شده تن به دیون سنگین دهد (۹۰٪ به ایالات متحده). در داخل کشور، ۸۵٪ از هزینه‌های مربوط به جنگ از محل قرضهٔ ملی تامین میشد که $\frac{۲}{۳}$ آن کوتاه‌مدت بود، چیزی که مکانیسم تامین منابع دولت را بطور کامل به میزان اعتماد ملت وابسته می‌کرد. بعلاوه، بودجهٔ کشور در اثر ظهور هزینه‌های جدید (بازسازی، مستمری‌ها) و پندار اینکه «آلمان خواهد پرداخت» دچار عدم توازن عمیق شده بود. فرانک از سال ۱۹۱۴ به بعد بیش از نیمی از ارزش خارجی خود را از دست داده قابلیت تبدیل آن به طلا معلق گشته بود و ارزش داخلی آن در اثر تورم دچار فرسایش شدید شده بود (شاخص قیمت‌ها عبارت بود از ۳۶۰ در سال ۱۹۱۸ در ازاء ۱۰۰ در سال ۱۹۱۴). اقتصاد

جنگی، فضا را برای سیستم اقتصادی آزاد تنگ کرده بود: دولت تولید و توزیع مواد اولیه را سازماندهی کرده بر بازرگانی خارجی و تسعیر ارز نظارت می‌کرد ضمن اینکه دستمزدها و قیمتها را تثبیت می‌نمود و از طریق مذاکره با سندیکاها راجع به شرایط کار و دستمزدها زمینه‌های تفاهم تولید کنندگان را فراهم می‌نمود. با وجود رهاسازی همه این مکانیسم‌ها در پایان جنگ، الگوی اجتماعی ـ اقتصادی فرانسه قبل از سال ۱۹۱۴ کاربرد خود را از دست داده بود.

طبقات متوسط اجتماعی بعنوان هسته مرکزی رژیم تضعیف شده بودند.

تورم عایدی‌ها و دستمزدها را می‌بلعید، تثبیت مال الاجاره موجب تقلیل درآمدهای مستغلات شده بود و برخی از سهام‌های خارجی ارزش خود را بکلی از دست داده بودند (قرضه‌های روسی). ضجرت ناشی از یادآوری «عصر زیبا» جنبهٔ اسطوره‌ای یافته بود. حدود نیمی از کشته شدگان جنگ به خانواده‌های روستایی تعلق داشت که تنها فرزند ذکور خود را از دست داده بودند و بدین سان یکی دیگراز خاستگاههای اصلی رژیم لرزیده بود. جنگ، افق را بر روی روستاییان گشوده جوانان روستایی به تعداد زیاد به سمت شهرها سرازیر شده بودند. بلافاصله پس از جنگ، وضعیت طبقه کارگر در مسیر قهقرا افتاد: دستمزد واقعی کاهش یافت در حالیکه در زمان جنگ افزایش یافته بود. نمونهٔ انقلاب بلشویکی با تحمیل چهره پرولتاریای سرخ التهاب مطالبات کارگری را تجدید نموده شکاف موجود بین این طبقه با سایر اقشار اجتماعی را عمیق‌تر می‌نمود. تعداد اعضاء کنفدراسیون کل کارگری (CGT) ازمرز ۲ میلیون نفر گذشت و تمرکز دهی ناشی از زمان جنگ، افول کارگران حرفه‌ای مستقل به نفع کارگران کارخانه‌ای موجب تسهیل اشاعه افکار و عقاید کمونیستی می‌شد.

در سال ۱۹۱۹، جمهوری دموکراتیک بر دشمنان خارجی خود، امپراطوری‌های متمرکز خودکامه، پیروز گشته رقبای داخلی در کسوت محافظه‌کاران با آن بیعت نمودند. معهذا، جنگ پایه‌های ثبات اقتصادی و اجتماعی را لرزانده بود. بی‌شک، وعدهٔ افول و انقراض در دستورکار اغتشاش‌های سال ۱۹۱۴ ثبت نشده بود. اما در شرایطی که جمهوری اقدام اصلی خود مبنی بر

بازسازی وحدت ملی را به پایان رسانده بود، در شرایطی قرار داشت که تحرک عقیدتی و سیاسی لازم جهت غلبه بر مشکلات را در اختیار نداشت. لذا، جمهوری در عین پیروزی، شکننده و آسیب‌پذیر می‌نمود.

تعمیق

منابع:

جهت تکمیل اطلاعات سه جلد از «تاریخ نوین فرانسهٔ معاصر» از انتشارات سوی به این بخش از جمهوری سوم اختصاص دارند:

● ژی. ام. مایور، آغاز جمهوری سوم (۱۸۹۸-۱۸۷۱)، پاریس، سُوی مجموعه «پوانت - تاریخ» ۱۹۷۳، ۲۵۶ صفحه.

● ام - ربریو، جمهوری رادیکال؟ (۱۹۱۴-۱۸۹۸)، پاریس، سوی مجموعه «پوانت - تاریخ» ۱۹۷۳، ۲۵۸ صفحه.

● ژی - ژی. بکر و اس. برستن، پیروزی و دل سردی (۱۹۲۹-۱۹۱۴)، پاریس، سُوی، مجموعهٔ «پوانت - تاریخ» ۱۹۹۰، ۴۵۶ صفحه.

آثار ذیل نیز قابل ذکرند:

● اس. پرستن و پ. میلزا، تاریخ فرانسه در قرن بیستم، جلد اول، ۱۹۰۳-۱۹۰۰، بروکسل، کمپلکس، ۱۹۹۰، ۵۶۲ صفحه.

● ژی. لودوک، ریشه‌دار کردن جمهوری ۱۹۱۸-۱۸۷۹، پاریس، هاشت، مجموعه «کاره - تاریخ»، ۱۹۹۱، ۲۳۸ صفحه.

● د. لوژن، فرانسه عصر زیبا، پاریس، مجموعهٔ «کورسوس»، ۲۰۰۰، ۱۹۱ صفحه.

● ام. ونیوک، فرانسهٔ سیاسی، قرن ۱۹ - قرن ۲۰، پاریس، سوی، مجموعه «پوانت - تاریخ» ۱۹۹۹، ۵۵۳ صفحه، به تحلیل تهیهٔ مقدمات رژیم جمهوری به همان نحو که در پایان قرن نوزدهم تشکیل گردید پرداخته، ضمن اینکه نظری نیز به مقاومت‌های انجام شده در برابر آن افکنده و قدرتها و ایدئولوژی‌هایی را نیز تشریح نموده که قصد پیشی گرفتن از جمهوری را داشتند.

در رابطه با جامعه فرانسوی دو کتاب حاوی نگرش عمیقی می‌باشند:

● آ. مولن، روستاییان در جامعه فرانسوی، از انقلاب تا زمان معاصر، پاریس، سوی، مجموعه «پوانت ـ تاریخ»، ۱۹۸۸، ۳۱۶ صفحه.

● ژ. نواریل، کارگران در جامعه فرانسوی، قرن نوزدهم ـ قرن بیستم، پاریس، سوی، مجموعه «پوانت ـ تاریخ»، ۱۹۸۶، ۳۱۷ صفحه.

موضوعات تعمّق و تفکّر:

- جمهوری رادیکال.
- فرانسه در آستانهٔ جنگ جهانی اول.
- حیات سیاسی در اوایل جمهوری سوم.
- «عصر زیبا» یک عصر زیبا؟
- فرانسویان و جمهوری (۱۸۷۰-۱۹۱۸).
- فرانسه در اروپا و در جهان (۱۸۷۰-۱۹۱۴).
- کارگران و روستاییان در فرانسه (۱۸۷۰-۱۹۱۴).

برای استفاده

فرانسه راست و فرانسهٔ چپ از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۹

معرفی:

این موضوع از یک دیدگاه نظری دربردارندهٔ دامهای متعددی می‌باشد. اصطلاح «فرانسهٔ ...» فی‌نفسه انسان را به یک دیدگاه بسیار وسیعتر از «راست» یا «چپ» ارجاع می‌دهد. زیرا این اصطلاح برانگیزندهٔ بررسی نه تنها سازمانهای سیاسی همراه با برنامه و اقدامشان می‌باشد بلکه مطالعهٔ روند ریشه‌دار شدن آنها در جامعه فرانسوی و نفوذ تحولات آن براحساس تعلق سیاسی را نیز ضروری می‌نماید. حداقل جغرافیای سیاسی و بررسی ابزار آن (مطبوعات، جمعیت‌ها و سندیکاها ...) نیز باید مطمع نظر قرار گیرند. جوانب موضوع، توجه را معطوف به مسئله‌ای می‌نماید که مورخین آن را بعنوان «جنگهای بین فرانسویها» توصیف نموده‌اند. ازسال ۱۷۸۹ وجه مشخصّهٔ حیات سیاسی فرانسه در رویارویی مداوم بین دو جناح راست و چپ، تبلور می‌یابد. در عرض مبارزات سیاسی قرن نوزدهم، این برش در جامعه ریشه‌دار گردیده همچنانکه در سلایق و در جغرافیای کشور. در چرخش قرن، بیعت، با جمهوری توسط یک فراکسیون وسیع جناح راست چشمگیر بود در حالیکه ناآرامیهای اجتماعی و اقتصادی محتوای جدیدی به حیات سیاسی کشور داده بودند.

الف ـ مواجههٔ بین فرانسه راست و فرانسهٔ چپ، از سال ۱۹۰۰ تا سال ۱۹۴۰ در سه مرحله تحول یافت.

۱ـ از قضیهٔ دریفوس تا قانون جدایی کلیسا از حکومت در ۱۹۰۵، مدعا به‌های باقیمانده از قرن نوزدهم از بین رفتند.

بحران‌های اوایل قرن موجب تحکیم جمهوری شدند. مشکلات اساسی قرن نوزدهم فیصله

یافته بودند (طبیعت رژیم، روابط کلیسا، روابط بین جمهوری و ارتش). افزایش تنش بین المللی، ناسیونالیسم را به سمت خارج از کشور تغییر جهت داد.

رادیکالیسم بر سر کار، یک سیاست آرام کننده پیش گرفته بود، برنامهٔ رادیکال عملاً در سال ۱۹۰۵ تحقق یافته بود و رادیکالیسم تبدیل به یک نیروی حکومتی شده چرخش ملایمی را، بنام آرام نمودن تشنج‌ها، به سمت راست میانه رو آغاز کرده بود.

اتحاد مقدس، یک مقطع کمیاب و مبهم در روند وحدت ملّی است.

۲ـ مسایل اجتماعی و اقتصادی پس از جنگ بر سایر مسایل غلبه یافتند.

مطالبات اجتماعی از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ توسط چپ سوسیالیستی به عهده گرفته شدند. بحران موکاری، تشدید روند سندیکایی توأم با هرج و مرج در کنفدراسیون کل کارگری (CGT) و سیاست کلمانسو و سپس سیاست بریان، حیات سیاسی را به سمت پایان «دفاع از جمهوری» هدایت نمودند.

پس از سال ۱۹۲۰، مسئله انتخاب بین اصلاح و انقلاب دلیل از هم پاشیدگی جناح چپ در فرانسه بود. شکست اعتصاب‌های شورشی از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۰ موجب تسریع طبقه‌بندی مجدد جناح چپ به سه گرایش گردید. این تقسیم‌بندی منجر به ناتوانی کارتل‌ها گردید. جناح راست از نو تحت غلبهٔ گرایش محافظه‌کارانهٔ میانه‌رو پوانکاره قرار گرفت.

۳ـ در دههٔ ۱۹۳۰، رفتار اتخاذی در قبال افراطیون دو جناح، تعیین کننده بود.

بحران ۶ فوریه سرآغاز یک «جنگ داخلی نامشهود» بود (اس. برستن). وابستگی به نهادهای پارلمانی مجدداً بزیر سئوال رفته بود. جناح راست فعالیت خود را در چارچوب تظاهرات خیابانی خلاصه کرده اما پدیدهٔ «اتحادیه»ها معرف اصالت‌های بزرگ در مقایسه با سایر الگوهای اروپایی بود.

واکنش «دفاع از جمهوریت» در مقابل «تهدید فاشیستی» ظهور مجدد یافت. برنامهٔ مبهم

جبهۀ مردمی تلاش می‌نمود به اینکه یک راه سازش بین خواست اطمینان‌دهی به رادیکال‌ها و خواست اصلاحات اجتماعی موردنظر جناح چپ ملهم از خلق، بیابد. این برنامۀ مبهم در مقابل وزنۀ فزایندۀ ایدئولوژی‌ها تاب مقاومت نیاورد.

ب ـ فرانسۀ «تقسیم شده به دو» در واقع بیشتر در زمینۀ سیاسی، گسیخته شده بود.

۱ـ با وجود الحاق رسمی کلیسا به جمهوری، شکافهای باقیمانده از انقلاب ۱۷۸۹ همچنان ایفای نقش می‌نمودند.

فرانسۀ جناح راست همواره حول محور ردّ انقلاب و وابستگی به ارزش‌های کاتولیکی ضد اصلاح می‌چرخید همچنانکه جامعه سلسله مراتبی را بر لیبرالیسم فردگرا ترجیح داده سیاستهای پدرمآبانه را جایگزین سیاستهای اجتماعی می‌نمود. از اوایل قرن به بعد یک عامل متشکلۀ دوم نیز اضافه شد: وحشت از یک انقلاب در آینده و در پی آن استقرار یک سوسیالیسم مارکسیستی و یا غیر آن، اصلاح طلب و یا غیر آن. یک فرانسۀ تثبیت شده بود که مدافعین واقعی خود را در روستاهای کاتولیک نشین غرب و شرق کشور و نیز در جنوب شرقی فلات مرکزی می‌یافت. از منظر جامعه‌شناسی، بقایای اشرافیت صاحب اراضی، ارتش و قشر کارفرمایان کاتولیک مذهب مستقر در شمال کشور، به اضافۀ کلیۀ مطبوعات کاتولیکی حول محور روزنامۀ صلیب، تشکیل دهندۀ اهرم‌های اصلی حکومت جناح راست بودند. آن فرانسۀ میانه‌رو که از پوان کاریسم حمایت می‌کرد به زیان محافظه کاران و در ارتباط با توسعه اقتصاد مدرن و مشاغل آزاد پیش می‌رفت. تا آغاز دهۀ ۱۹۳۰ جناح راست افراطی در حاشیۀ باقی مانده ملی‌گرایی مشدد عمدتاً در پاریس مستقر بود.

۲ـ پیدایش حزب کمونیست فرانسه نشان‌دهندۀ وجود اختلاف نظر در جناح چپ بود.

فرانسۀ متعلق به جناح چپ را می‌توان از مفهوم فرمول کلمانسو درک نمود: «می‌بایست

انقلاب کامل را پذیرفت». جنبه‌های اسطوره‌ای آن ریشه در مبارزات قرن نوزدهم و نهضت‌های بزرگ اجتماعی داشت و جاسازی آن در اشکال بسیار مختلفی تحقق می‌یافت: «دموکراسی روستایی» (استانهای موکار، استانهای خرده مالکی فلات مرکزی)، سرزمین مزارعه و کشاورزی زمانی که مبارزین فعال وجود داشتند و دنیای کارگری شهری و بخشی از طبقات متوسط روشنفکری. فرانسهٔ متعلق به جناح چپ ارزش را برای اقدام اشتراکی در صحنهٔ سازمانهای بزرگ قائل بود (احزاب با ساختار محکم، سندیکاها، جمعیت‌هایی چون فراماسونی) اما وزنهٔ آهنگ و لحن نقش عمده‌ای داشت (کلمانسو، ژرس، بریان و دو ادوارد). این سازمانها بودند که بطور کلّی مطبوعات را در ید خود داشتند (مورد خانوادهٔ سارو در تولوز یک مورد خاص بود) امر تجسس کشور را سازماندهی می‌کردند و مبالغ اندکی که مبارزین منفرد قادر به واریز بودند را جمع‌آوری می‌نمودند.

فرانسهٔ متعلق به جناح چپ بیش از جناح راست میانه‌رو و یا محافظه‌کار عقاید و ایدئولوژی‌ها را باور داشت، چیزی که ترجمان وجود اختلاف نظرهای عمیق و گاهاً غیرقابل حلّ بود. بطورکلّی سه نوع فرانسهٔ سیاسی وجود داشت: یک فرانسهٔ رادیکال رو بزوال از دورهٔ قبل از جنگ به بعد، یک فرانسهٔ سوسیالیست با جریانهای داخلی متعدد و یک فرانسهٔ کمونیست.

نتیجه‌گیری:

در هنگامی که جنگ جهانی دوم آغاز می‌شد، درجهٔ مخالفت بین دو جناح راست و چپ در فرانسه به حدّ اعلاء خود رسیده بود. بنظر می‌رسید که کلیه خطوط و شکافهای باقیمانده از یک قرن مبارزه، آمادگی داشتند که برای آخرین بار ایفای نقش نمایند: تحولات جامعه، آغاز شده از دهۀ ۱۹۳۰، بطور قاطعانه‌ای داده‌های مسئله را در هم ریخته بودند.

فصل سیزدهم

❖

بین جنگها و بحران‌ها
فرانسه و فرانسویها از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۴.

۱۹۱۹- پیروزی انتخاباتی بلوک ملی.

۱۹۲۰-کنگره تور (۲۰ دسامبر).

۱۹۲۴- پیروزی انتخاباتی کارتل چپی‌ها.

۱۹۲۶- بحران فرانک و فراخوان پوان کاره (ژوئیه).

۱۹۲۸-کاهش ارزش فرانک بمیزان ۸۰٪ (ژوئن).

۱۹۳۱-۱۹۳۰- ابتدای بحران اقتصادی جهانی در فرانسه.

۱۹۳۲- پیروزی انتخاباتی کارتل دوم.

۱۹۳۴- نیمه شب شورش درپاریس (۶ فوریه).

دولت دومِرگ.

۱۹۳۶- پیروزی انتخاباتی جبههٔ مردمی (آوریل - می).

توافقنامه‌های ماتی نیون (۷ ژوئن).

۱۹۳۷- وقفه در اصلاحات اعلام شده توسط لئون بلوم (۱۳ فوریه).

۱۹۳۸- دولت دالادیه (آوریل).

۱۹۳۹- جنگ عجیب (سپتامبر تا می ۱۹۴۰).

۱۹۴۰- ترک مخاصمه (۱۷ ژوئن).

تصویب اختیارات تامه برای مارشال پتن (۱۰ ژوئیه).

۱۹۴۲- اشغال منطقه آزاد (۱۱ نوامبر).

۱۹۴۳- برقراری مبارزهٔ شبه نظامیان (ژانویه) و Sto (۲۱ فوریه).

۱۹۴۴- پیاده شدن نیروها در نرماندی (۶ ژوئن) و پروانس (۱۵ اوت).

آزاد سازی پاریس (۲۵ اوت).

از رژهٔ پیروزی در ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۹ تا راهپیمایی دوگـل در خـیابان شـانزه‌لیزه در ۲۶ اوت ۱۹۴۴، از سالهای ملتهب تا سالهای سیاه همراه با گذر از دورهٔ مبهم مـربوط بـه دهـهٔ ۱۹۳۰، بعبارت بهتر دوران ما بین سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۴۴، تشکیل دهندهٔ یکی از غنی‌ترین، پیچیده‌ترین و نیز غم‌انگیزترین اعصار تاریخ معاصر فرانسه بود. این عصر در واقع، دورهٔ استمرار مسائل و مباحث راجع به وجود نوعی فاشیسم فرانسوی، تجربهٔ جبههٔ مردمی و طبیعت حقیقی رژیـم ویشی بود. چه کسی در این «جنگ جدید سی ساله» برنده بود (شارل دوگل)، گسیختگی‌های با نظام اجتماعی و سیاسی قبل از ۱۹۱۴ که تجسم آن را در کنگرهٔ تور می‌توان دید، بحران فرانک یا شکست ۱۹۴۰، یا بالعکس عمیق‌ترین تداوم‌ها در زمینه‌های بسیار گوناگون کشور بویژه اقتصاد، توازن‌های اجتماعی که به تنهایی ترجمان پیشرفت آینده در دورهٔ سی ساله افتخارآمیز بودند؟ تداوم‌های مسلم در میانه مدّت نباید موجب نادیده گرفتن خمیدگی‌های شدید عـصر گـردند: توهم مرمت و بازسازی‌های دههٔ ۱۹۲۰، بحران منحصراً فرانسوی دههٔ ۱۹۳۰، قضایای غم‌انگیز و رودررویی‌های توأم با برادرکشی سالهای جنگ.

الف ـ بنظر می‌رسد که دههٔ ۱۹۲۰ تشکیل دهندهٔ یک «عصر زیبای» نـهایی و موهوم بوده است.

فرانسهٔ پیروز، خود را در اوج قدرت احساس می‌کرد: احساس قدرت از در اخـتیار داشـتن ارتش اول جهان، سرزمین کاملاً مرمّت شده و امپراطوری استعماری توسعه یافته. دوران توهّم، «آلمان خواهد پرداخت» و سالهای ملتهب بود. در پشت این ظاهر خـیره کـننده یک واقـعیت متضادّ و مغایر پنهان شده بود: تشنّج‌های سیاسی و اجتماعی، نابسامانی‌های پـولی و مـالی، افول روند افزایش جمعیت موجب نگرانی اذهان شده بود و بمنظور تجدید اطـمینان خـاطر، قدرت را برای یک دورهٔ تقریباً ۵ ساله به پوان کاره سپردند. دههٔ ۱۹۲۰ یک دورهٔ تغییر نیز بود و یا امید به تغییر از طریق سپردن قدرت به کارتل جریان‌های چپ، رشد سریع و مدرنیزه کردن صنعتی و جوشش هنری و علمی، توهّم‌ها، تضادها و مـهمتر از آن اصـطلاح سـومی از دیـد

معاصرین حکمفرما بود که در «عدم ثبات» خلاصه می‌شد. یک عدم ثبات چنان بد تجربه شده که باثبات افسانه‌ای «عصر زیبا» مقایسه می‌شد.

۱ـ بلافاصله پس از جنگ، فرانسه از یک انقلاب بلشویکی وحشت داشت.

علیرغم خسارات سنگین جنگ، نگرانیهای اصلی فرانسویها جنبهٔ سیاسی داشتند. در صحنهٔ بین‌المللی، مبارزات انتخابات قانونگذاری نوامبر ۱۹۱۹، در زمانی جریان داشتند که مجلس سنای ایالات متحده بحث راجع به تصویب معاهده‌ها را آغاز نموده بود. رأی‌گیری در تاریخ ۲۰ نوامبر، چهار روز پس از انتخابات فرانسه، انجام شد اما از قبل احتمال اولین ردّ توسط سنای آمریکا حدس زده می‌شد. در صحنهٔ داخلی، جنبش‌های اعتصابی که از بهار ۱۹۱۹ رو به افزایش بودند و مهمتر از آن شورش سربازان دریایی فرانسه مستقر در سباستوپُل در چارچوب مبارزه علیه دولت لنین، موجب نگرانی سرایت یک جوّ انقلابی شده بودند که در آن مقطع بر اروپا حکمفرما بود.

مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۱۹ در یک جوّ متشنّج نمادینه شده بوسیله اعلان‌های نمایانگر بلشویسم از طریق الصاق چهره‌های یک روستایی روسی ژولیده با چاقوی خون چکان در بین دندانهایش، جریان داشت. سه تشکّل سیاسی نامزدهای خود را در معرض انتخاب کنندگان قرار داده بودند: شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری (Sfio) که در لاک انشعاب‌ها و اختلافات داخلی خود فرو رفته بود، حزب رادیکال تحلیل رفته بعلّت مدیریت جنگ و بلوک ملّی، ائتلاف میانه‌روها (اتحاد دموکراتیک و تعدادی از رادیکالهای میانه‌رو) و گرایشهای جناح راست (فدراسیون جمهوریخواه، اقدام آزاد) که حول محور «اتحاد مقدّس» و «وطن‌خواهی» به رهبری کلمانسو چرخش داشت. قانون جدید انتخابات که سیستم اکثریت نسبی منطقه‌ای را برقرار نموده بود موجب تبدیل یک پیروزی ضعیف (با ۳۰۰ هزار رأی اضافی) به یک اکثریت وسیع در مجلس گردید (۴۳۷ نماینده جناح راست در ازاء ۸۸ نمایندهٔ رادیکال و ۶۸ نمایندهٔ سوسیالیست). بدین سان مفهوم انتخاب کاملاً روشن بود: اکثریت فرانسویها به نفع نظام تجسّم

یافته بوسیله کلمانسو رأی داده در عین حال بیشتر به شخصیت‌های موردنظر خود توجه داشتند تا به تشکّل‌های سیاسی (بسیاری از انتخاب شدگان عبارت بودند از رجال جدید و مبارزه‌کنندگان سابق): آن مجلس بعنوان «مجلس افق آبی» شهرت یافت. از زمان استقرار جمهوری، جناح راست برای اولین بار اکثریت را بدست می‌گرفت که البته یک پیروزی فریبنده بود: در ژانویهٔ ۱۹۲۰، مانورهای راهروی مجلس موفق به برکناری کلمانسو از ریاست جمهوری گردیدند. پل دز شانل به ریاست جمهوری انتخاب شد اما وی نیز در ماه سپتامبر ۱۹۲۰ بدلیل اختلالات روانی استعفا نموده توسط آلکساندر میلران جایگزین گردید.

شکست انتخاباتی جناح چپ موجب تسریع انشعاب در شاخه فرانسوی بین الملل کارگری (SFIO) گردید. وحدت سوسیالیست‌ها در زمان جنگ در اثر بحث پیرامون زیمروالد دچار تزلزل شده بود و نتیجهٔ آن این بود که سوسیالیستها از دولت «اتحاد مقدس» خارج شدند. اما به همین علت هیچ نفعی از پیروزی در جنگ عاید حزب سوسیالیست نشد بلکه بعکس در انزوای چپ افراطی به حاشیه رانده شد. گسیختگی سال ۱۹۲۰ براساس مسئلهٔ انتخاب بین سنّت اصلاح‌طلبی فرانسوی و یا انقلاب بلشویکی، تحقق یافته بود. بحران اجتماعی سال ۱۹۱۹ و بهار سال ۱۹۲۰ با افزایش شدید قیمت‌ها و انقلاب روسیه مرتبط بود. کنفدراسیون کلّ کارگری (CGT) که بعد از جنگ تقویت شده بود (اعضاء آن از ۳۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۱۳ به ۱/۶ میلیون نفر افزایش یافته بود) نیز دچار تفرقه و انشعاب گردید؛ جناح اکثریت به رهبری لئون ژوهوکس دبیرکل C.G.T طرفدار اصلاح‌طلبی بود زیرا جنگ مزایای مذاکره با کارفرما و دولت را نشان داده بود، امّا جناح اقلیّت به رهبری پیرمونات با بلشویک‌ها موافق بوده آرزو داشت تا با استفاده از جوّ انقلابی جامعهٔ بورژوایی را واژگون سازد. با وجود تصویب قانون ۸ ساعت کار روزانه پیشنهادی کلمانسو بمنظور توقّف بحران اجتماعی، روز اول می ۱۹۱۹ شاهد تظاهرات دامنه‌دار و برخوردهای خشونت‌آمیز با نیروهای پلیس بود. جنبش بطور ویژه‌ای در راه‌آهن قوی بود، جایی که گاستون مون موسو دو اعتصاب را برای ماه فوریه و اول می تدارک دیده بود. این اعتصاب‌ها توسط دولت میلران در هم شکستند. کارمندان توقیف شده و ۱۵۰۰۰ تن اخراج

گردیدند و تعقیب قضایی را علیه C.G.T آغاز نمود که در تهدید انحلال قرار گرفته بود. در واقع فقط $\frac{۱}{۵}$ از ابوابجمعی از دستور اعتصاب متابعت نمودند.

اصلاح‌طلبان در مجموعهٔ رأی دهندگان جناح چپ اکثریت داشتند اما در سطح حزب سوسیالیست وضع به‌گونه دیگری بود.

حزب به سه گرایش تقسیم شده بود به‌گونه‌ای که اکثریت اعضاء با الحاق فوری به بین‌الملل سوم موافق بودند (بخصوص، مونات، سوارین، لوریوت)، یک اقلیّت کوچک (بلوم، رنودل ...) بعکس طرفدار حفظ سنّت اصلاح‌طلبی بین الملل دوم بودند: بین دو جریان مزبور، جریان طرفداران «بازسازی» قرار داشت که چهره‌های شاخص جریان مزبور، فروسار و لونگِت با قطع ارتباط با بین‌الملل سوسیالیست موافق بودند اما به یک بازسازی وحدت جنبش کارگری بین‌المللی اعتقاد داشتند. دو تن از رهبران حزب سوسیالیست، فروسار و کاشین بمنظور تدارک شرایط الحاق شاخهٔ فرانسوی بین الملل کارگری (SFIO) به کمین ترن رسماً به مسکو مسافرت نمودند. آنها از این سفر ۲۱ شرط ارائه شده از جانب لنین جهت الحاق به بین الملل سوّم را به همراه آوردند (اطاعت مطلق از دستورات کمین ترن، تمرکزگرایی اقتصادی، سازماندهی تقریباً نظامی حزب، ایجاد ارگان‌های مخفی، اطاعت مطبوعات و سندیکاها از حزب و غیره).

کنگرهٔ تور (۲۹ و ۳۰ دسامبر ۱۹۲۰) موجب تحقق پاشیدگی طولانی مدت جناح چپ در فرانسه گردید. $\frac{۳}{۴}$ از شرکت کنندگان در کنگره با اشتیاق ۲۱ شرط لنین را پذیرفته نتیجتاً شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کمونیست (S.F.I.C) تاسیس گردید. یک اقلیّت به رهبری لئون بلوم، ژول گزد و آلبرت توماس، هویت شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری (S.F.I.O) را حفظ نمود که قسمت اعظم اعضاء و روزنامهٔ او مانیته را از دست داده اما از حمایت اکثریت منتخبین مجلس و منتخبین محلی برخورداربود.

در کنگرهٔ لیل (ژوئیه ۱۹۲۱) کنفدراسیون کل کارگری (C.G.T) نیز به نوبه خود منشعب گردید؛ اما اصلاح طلبان به رهبری لئون ژوهوکس کمیته‌های سندیکایی انقلابی راکنار گذاشتند

که اعتصاب‌ها را سازماندهی کرده و اکثریت را در اختیار داشتند. در همان مقطع، گرایش انقلابی «کنفدراسیون کل کار متحد» (C.G.T.U) را پایه‌گذاری نمود.

حزب کمونیست بمدت بیش از ده سال محبوس یک رویهٔ انقلابی بود که باعث حاشیه‌ای شدنش گردیده بود. این حزب دست به تصفیه‌های متعددی در داخل خود بمنظور حذف مبارزین مجرّب به نفع اعضاء جوانی چون «موریس تورز» زده از طریق انتخاب سیاست‌های بین‌الملل‌گرایی بطور منظم روابط خود با جامعه فرانسوی را قطع می‌نمود:

از قبیل ضدیّت با اشغال رور در سال ۱۹۲۳ و یا سیاست‌های ضد استعماری در کنار عبدالکریم در طول جنگ ریف در مراکش (۱۹۲۵-۱۹۲۳) و حتی سیاست‌های ضد دموکراسی (تمسخر علیه آزادیهای صوری و یا فاشیسم اجتماعی). حزب کمونیست فرانسه، داعیهٔ تعارض با جامعه را برگزید و این چیزی بود که موجب جذب کارگران واحدهای بزرگ اقتصادی تمرکز یافته و تایلوری شده و نیز روشنفکران طغیان زده همانند سوررئالیست‌ها در سال ۱۹۲۷، شده بود. یک چنین روشی، حزب را محکوم به انزوا و شکست انتخاباتی می‌نمود: در سال ۱۹۳۲ با فقط ۲۹ هزار عضو، تنها ۹ کرسی پارلمانی در اختیار داشت در حالیکه شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری (حزب سوسیالیست) که سریعاً موفق به فتح مجدد مبارزین و رأی دهندگان خود شده بود، به رهبری لئون بلوم، اندیشه راجع به کسب قدرت سیاسی در یک جامعهٔ سرمایه‌داری را آغاز نموده بود.

۲ـ دلمشغولی حیات سیاسی به سمت مسایل مالی جهت‌یابی کرده بود.

فرانسهٔ متعلق به دههٔ ۱۹۲۰، در واقع نشان‌دهندهٔ تمایل زیادی به بازگشت نظم و سامان «عصر زیبا» بود و از دورهٔ جنگ، تمایل به حفظ بهترین عامل آن یعنی تلاش جمعی داشت زیرا در سایهٔ آن تلاش بود که «اتحاد مقدس» تحقق پیدا کرده بود. پیروزی بلوک ملی و سپس گرایش پوان کاریسم نیز ریشه در همین عامل داشت که در هر دو مورد آرمان ملّی به سمت جناح راست چربیده بود. در ماه سپتامبر ۱۹۲۰، ارستید بریان به جانشینی میلران بریاست جمهوری انتخاب

گردید. درحالیکه وی گزارشگر قانون راجع به جدایی دین و حکومت بوده است، اینک یک سیاست مذهبی مبتنی بر ائتلاف و سازش اختیار کرده بود. روابط دیپلماتیک بین دولت فرانسه و واتیکان از سر گرفته شد، جمعیت‌های مذهبی کاتولیکی به ازسرگیری فعالیتهای خود مجاز شدند و کنکوردا ۱۸۰۱ (معاهدهٔ منعقده بین ناپلئون بناپارت و پاپ لئون سیزدهم) که همچنان در آلزاس و لورن مجری بود به اعتبار خود باقی ماند. وی می‌بایست با معضل دوگانهٔ دیون کشور و غرامات جنگی آلمان مواجهه نماید که البته درپی کنفرانس کن مجبور به استعفا شده پوان کاره به جای وی به ریاست جمهوری برگزیده شد.

ریمون پوان‌کاره (۱۹۳۴-۱۸۶۰) تجسّمی بود از روح دههٔ ۱۹۲۰. وی که فرزند یک مهندس راه و ساختمان بود در بار ـ لو ـ دوک تولد یافت و پس از اشتغال به کار موفّق وکالت دادگستری در سال ۱۸۹۳ وارد سیاست شد. وی در آغاز کار خود را چنین توصیف نمود: «جمهوریخواه میانه‌رو امّا نه به اعتدال جمهوریخواه». وی صلاحیت‌های خود را بویژه در مورد مسایل مالی کشور و سپس در زمینه آموزش عمومی بخوبی آشکار ساخت و به نفع یک آموزش بی طرف موضع گرفت تا یک آموزش ضد مذهبی (وی از دولت‌های والدک روسو و کمب (۱۹۰۵-۱۸۹۸) حمایت ننمود). وی که از ژانویه ۱۹۱۲ تا ژانویه ۱۹۱۳ رئیس شورا (نخست‌وزیر) بود و سپس از ژانویه ۱۹۱۳ تا ژانویه ۱۹۲۰ مقام ریاست جمهوری را در اختیار داشت معمار «اتحاد مقدس» علیه آلمان بوده سپس سیاست اجرای دقیق معاهدهٔ ورسای را در پیش گرفت در حالیکه متعاقباً از ژانویه ۱۹۲۲ به بعد مجدداً بعنوان رئیس شورا صحّه خود از معاهده مزبور را پس گرفت.

اشغال رور در سال ۱۹۲۳ بمنظور در اختیار داشتن یک اهرم فشار علیه آلمان موجب شد که وی از یک حمایت تقریباً عامّ در سطح کشور و در صحن مجلس برخوردار گردد (۴۵۲ رأی موافق در برابر ۷۲ رأی مخالف متعلق به جناح چپ). وی در زمینه امور مالی موقعیت کمتری بدست آورد. او که در محذور وعده‌های مورخ ۱۹۱۸ خود مبنی بر پرداخت غرامت به قربانیان جنگ و بازسازی کشور قرار داشت (حدود ۱۲۰ میلیارد فرانک در سال، بین سالهای ۱۹۲۰ تا

۱۹۲۲) و از طرف دیگر بعلت سیاست خود مبنی بر اجرای معاهدهٔ ورسای که مانع از به زیر سئوال بردن اندیشهٔ «آلمان خواهد پرداخت» می‌شد، با وضعیتی مواجه شده بود که می‌بایست پذیرای کسری بودجهٔ فزاینده و تورّم غیرقابل کنترل باشد. راه حلهای پیشنهادی و لازم جهت سازماندهی وضعیت اقتصادی ازقبیل کاهش ارزش پول ملی، افزایش مالیات‌ها، ریاضت بودجه‌ای و غیره نیز به دلایل سیاسی پذیرفته نشدند. با اشغال رور، روند کاهش ارزش فرانک در بازارهای بین‌المللی بعلت زد و بندهای آنگلو ساکسون‌ها علیه آن، تقویت گردید. بحران فرانک مرحلهٔ اول خود را در سال ۱۹۲۴ تجربه نمود زیرا ارزش یک لیره استرلینگ از ۸۵ فرانک به ۱۲۳ فرانک افزایش یافت. پوان کاره در کسوت کاربرد مجدد واژه‌شناسی نظامی، در تاریخ ۹ مارس ۱۹۲۴ برنامه «وردن مالی» خود را اعلام نمود (وردن منطقه‌ای است در نزدیکی پاریس که بهنگام جنگ بمنظور جلوگیری از دسترسی آلمانیها به پاریس، فرانسویها در آن ناحیه سنگرهای خندق گونه مفصلی تعبیه کرده بودند). بموجب برنامهٔ «وردن مالی» پوان کاره به فاصله چند هفته قبل از انتخابات قانونگذاری یک وام ۲۰۰ میلیون دلاری اخذ نموده بخصوص تصمیم به افزایش ۲۰ درصدی مالیات‌ها و سایر منابع بودجه‌ای گرفت. بدین ترتیب، بحران پولی موقتاً متوقف شد اما بلوک ملی در ماه می ۱۹۲۴، بازندهٔ انتخابات شده ائتلاف رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها با کسب اکثریت آراء کارتل گرایش‌های چپی را تشکیل دادند.

رادیکال‌ها تبدیل به حزب بزرگ حاکم در جناح چپ شدند اما ابهام‌ها و پیچیدگی‌های آنها در روابطشان با شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری (S.F.I.O.) موجب بروز ناتوانیهایشان در میدان عمل گردید: ظهور کمونیست‌ها آنها را به سمت جناح راست راند و بخشی از عناصر پایه‌ای آنها از هرگونه اصلاح ساختاری امتناع ورزیدند.

تضادهای رادیکال‌ها ترجمان شکست کارتل گرایش‌های چپی بود (۱۹۲۶-۱۹۲۴). جناح چپ در اقلیّت ملی قرار گرفته بود (۴/۲ میلیون رأی در برابر ۴/۵ میلیون برای جناح راست) اما بعلت وجود تعدادی اضافه نمایندگی رادیکال‌ها در جنوب غرب کشور، یک اکثریت کوتاه‌مدت در پارلمان بدست آورده بود. سوسیالیست‌ها تصمیم به حمایت از دولت ادوارد هریوت بدون

شرکت در آن گرفته بودند که نتیجتاً وی می‌بایست دولت خود را به سمت جناح چپ نگهدارد. بمنظور نشان دادن جدایی خود از بلوک ملی هریوت به اتخاذ یکسری تصمیمات ناشیانه زد: میلران که به هنگام مبارزهٔ انتخاباتی بمنظور حمایت از بلوک ملی مداخله نمود و خواستار تقویت اختیارات قوه مجریه طی نطق ایراد شده در اورو شده بود، مجبور به استعفا گردید. انتخاب گاستون دومرگ، عضو بلوک ملی علیه نامزد جناح چپ، یک شکست برای هریوت بود که در آلزاس و لورن موفق به تحمیل بیشتر سیاست خود مبنی بر جدایی کلیسا از حکومت نگردید. بعکس این سیاست ضد مذهبی باعث پیدایش دوبارهٔ اتحادیه‌هایی شد مانند «اتحادیه ملی کاتولیک‌ها به رهبری ژنرال کستلنو که یک تشکل مذهبی جدید و توانمند بود و مبارزهٔ ملی اعتراضی را کارگردانی می‌نمود.

سیاست اقتصادی کارتل جناح چپ، این تشکل را به سمت شکست هدایت می‌کرد. طرح‌های مالیات بر سرمایه گنجانده شده در برنامهٔ ائتلاف چپ برای محافل مالی و سرمایه‌های کوچک نگران کننده بود. مشکلات بودجه‌ای لاینحل مانده بودند و هریوت بعنوان راه چاره متوسل به ترفندهای غیرقانونی شده بود. در ماه آوریل ۱۹۲۵، شورای حکام بانک مرکزی فرانسه (انتخاب شده توسط ۲۰۰ سهامدار بزرگ) اعلام نمود که دولت از سقف قانونی استقراض خود اجحاف کرده است (۴۱ میلیارد فرانک). دورنمای بحران خزانه‌داری موجب تشدید و افزایش تقاضاهای بازپرداخت اوراق قرضهٔ خزانه در سررسید آنها شده بود. هریوت در ماه آوریل ۱۹۲۵ استعفا نمود و جانشینان وی نیز بهتر از او عمل نکردند. تشکیل مجدّد دولت هریوت در ۱۹ ژوئیه موجب تشدید آهنگ کاهش ارزش فرانک گردیده هریوت از نو استعفا نمود: ارزش یک لیره استرلینگ بالغ بر ۲۴۳ فرانک بود.

مسئولیت هریوت انکارناپذیر بود اما وی تنها مسئول نبود: دیون سنگین شناور و کمک هزینه‌های برقرار شده برای رزمندگان سابق مشکلات ریشه‌ای بودند که کارتل در خلق آنها نقشی ایفا نکرده بود. برنامه ساماندهی که متعاقب به قدرت رسیدن پوان کاره در دست اجرا قرار گرفته بود نشان دهندهٔ این واقعیت بود که «دیوار پول» نمی‌توانست کاملاً یک راه چارهٔ موهوم باشد اما

در حقیقت این راه چاره با مخالفت‌های دارندگان سرمایه روبرو شده بود در حالیکه اینک هیچکس از توطئه «دویست فامیل» علیه اصلاحات موردنظر وی سخن به میان نمی‌آورد. تجربهٔ کارتل تا دههٔ ۱۹۸۰ همچنان بر تصورات سیاسی فرانسویها تاثیرگذار بود: مدیریت اقتصادی جناح چپ تا مدتها یک ذهنیت منفی از آن داشت و به این نتیجه رسیده بود که به محض دستیابی به قدرت می‌بایست به دژهای مالی یورش برد.

جناح راست از سال ۱۹۲۶ تا انتخابات سال ۱۹۳۲، قدرت را اعمال می‌نمود و از همه ثمرهٔ یک واقعه تاثیرگذار در سال ۱۹۲۶ کاملاً بهره می‌گرفت: محکومیت «اقدام فرانسوی» بوسیله پاپ که منجر به اتحاد کاتولیک‌ها با جمهوری گردید. جناح راست هنوز از خوش خدمتی بخشی از رادیکال‌ها که تبدیل به عنصر خالی از هویت عقیدتی و انعطاف‌پذیر هر ائتلاف دولتی شده بودند، بهره می‌گرفت.

پوان کاره وجههٔ دیرپای مردمی خود را در جبههٔ امور مالی پایه‌گذاری نمود. وی که از ژوئیهٔ ۱۹۲۶ تا ژوئیه ۱۹۲۹ بر سر قدرت بود فراخوان اسطوره‌ای خود مبنی بر وحدت ملی را خطاب به همه جریان‌ها از رادیکال‌ها (هریوت) گرفته تا میانه‌روها (بریان) همچنانکه به راست محافظه‌کار (لوئی مارن)، صادر نمود. بلافاصله بحران اعتماد مهار شده، فرانک افزایش قیمت یافت و سرمایه‌ها به فرانسه بازگشتند. تثبیت نرخ تسعیر براساس هر لیره استرلینگ معادل ۱۲۵ فرانک و هر دلار ۵۵/۵ فرانک تحقق یافته یک صندوق دریافت عوارض خاص ازبرخی کالاها مانند توتون و کبریت بمنظور استهلاک دیون برقرار گردید. این ساماندهی اوضاع مالی نتایج خود را بسرعت در بهبود وضعیت اقتصادی کشور آشکار ساخت (رشد قوی اقتصادی و تراز پرداختهای مثبت بدون استفاده از نقل و انتقال دارایی از طریق سفته بازی و غیره).

به استثناء سیاست بین‌المللی که بوسیله بریان هدایت می‌شد، سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۹ از خصوصیات بارز زیادی برخوردار نبودند.

دولت پوان کاره دو پدیده را بطور نهایی برقرار نمود، فراخوان مرد منجی برخاسته از مشیّت الهی بوسیله یک اعتقاد سردرگم و تصوّر از یک جناح راست که به تنهایی دارندهٔ جزم‌اندیشی

مالی و بودجه‌ای است. پوان کاریسم ترجمان این حسرت و ضجرت فضایل اخلاقی بورژوایی و روستایی مربوط به دوران قبل از جنگ بود، این نیاز عمیق به بازیافتن ثبات و غرور از دست رفته که تنها می‌توانست از طریق جناح راست در چارچوب بلوک ملّی محقق گردد. فرانسویان تا آنجا قدردان خدمات وی بودند که در سال ۱۹۳۴ برای او تشییع جنازهٔ ملی ترتیب دادند همچنانکه در سال ۱۹۲۹ برای مارشال فوش انجام داده بودند. عقب نشینی پوان کاره از قدرت موجب بازگرداندن عدم ثبات دولت و وزرا گردید (از پاییز ۱۹۲۹ تا بهار ۱۹۳۹، ۸ دولت بطور پی در پی جایگزین یکدیگر شدند): نه پیرلول و نه آندره تاردیو هیچکدام توانمندی لازم را برای هدایت یک جناح راست متحد و مدیر نداشتند در نتیجه در شاخه افراطی آن شاهد پدیدهٔ اتحادیه‌های گوناگون بودند.

۳ـ فرانسهٔ متعلّق به دههٔ ۱۹۲۰ حاوی نوعی پویایی‌ها و مزیّت‌هایی نیز بود.

«سالهای ملتهب» آشکارکنندهٔ نیروهای دیگری جزء دل مشغولی‌های عایدی بگیران در رؤیای دورهٔ قبل از ۱۹۱۴ بودند. نباید آن دوره را تا حد موفقیّت‌های رسوایی مربوط به رمان «شیطان مجسّم» (ریمون رادیگه، ۱۹۲۳) و یا رمان La Garconne «دختر پسرمآب» (ویکتور مارگریت، ۱۹۲۲) دو رمان راجع به آداب و رسوم نوین، تقلیل داد و نه به هنرهای تزئینی نمایشگاه سال ۱۹۲۵ و یا اولین جنون موسیقی جاز. معهذا، این ظواهر مهمتر از آن بودند که بعنوان یک رشته پدیده‌های ثانوی پاریسی تلقی گردند و نشانه‌ای بودند بر اینکه یک روند تحوّلی عمیق‌تر در جامعه آغاز شده است: شهرسازی، کشف تبلیغ و مصرف، اشتغال و آزادی زنان جملگی حمله‌های خشنی بود علیه چیزهایی که هنوز جامعه از ارزش‌های مربوط به قرن نوزدهم با خود یدک می‌کشید: ایمان به پس‌انداز و نظام اثباتی‌گرایی علمی.

بی‌شک، سال ۱۹۳۰ یک «نقطهٔ اوج» برای کشور بود. فرانسویها با درک و لمس واقعیات مربوط به آن سال، خیلی کمتر در اثر هشدار راجع به فرانک، مشکلات مربوط به دست آورد غرامات از آلمان و نوعی بی‌ثباتی در حیات سیاسی، مقهور احساس بدبینی شدند. لااقلّ آنها

خود را برای مدت دو سال مصون از آثار بحران جهانی احساس می‌کردند. شاخص تولید صنعتی (پایه ۱۰۰ در سال ۱۹۱۳) در تابستان ۱۹۳۰ تا حد ۱۴۴ بالا رفت و شمار بیکاران مساعدت شده در همان زمان از ۸۱۷ هزار نفر تجاوز نمی‌کرد در حالیکه در بریتانیای کبیر یک میلیون و ۳۴۴ هزار نفر و در آلمان یک میلیون و ۷۷۵ هزار نفر بیکار وجود داشت. بخش معادن و بخش ساختمان بمیزان ۳۲٪ نسبت به ارقام مربوط به سال ۱۹۱۳، پیشرفت نشان می‌دادند، این پیشرفت در سایر بخش‌ها بشرح زیر بود: فلزکاری ۲۹٪، صنایع مکانیکی ۷۵٪، کائوچو ۷۶۱٪. تولید ناخالص ملّی از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴ سالانه ۷٪ رشد داشت و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ یک رشد سالانهٔ ۳ درصدی نشان می‌داد. دولت و برخی از بخشهای صنایع ملی می‌توانستند از وجود یک وضعیت خوش نما بخود ببالند. واقعیت امر برخلاف برخی تصورات شایع در دوطرف رودخانه راین بود که فردریک زیبورگ (نازی آتی) با الهام از آنها در سال ۱۹۳۰ نوشت: «آیا خدا فرانسوی است؟». وی در این اثر، فرانسه را به عنوان کشوری غیر قابل تطبیق با روند مدرنیزاسیون صنعتی توصیف نموده است.

دولت با غنای حاصل از تجربهٔ مدیریت مخفّف خود در زمان جنگ، فعالیت خود را در زمینه‌های گوناگونی آغاز کرده بود: بازسازی، ساخت و ساز خانه‌های ارزان قیمت به ابتکار وزیر فنی لوشور در ۱۹۲۸، خط ماژینو (۱۹۳۵-۱۹۲۹). در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی عمدهٔ فعالیتهای دولت بدین قرار بود: تاسیس چکهای پستی، برقراری بازنشستگی برای رزمندگان (مارس ۱۹۳۰)، وضع قوانینی راجع به بیمه‌های اجتماعی در مارس ۱۹۲۸ و آوریل ۱۹۳۰، عمومی نمودن کمک هزینه‌های فامیلی (۱۹۳۲)، رایگان نمودن تدریجی تحصیلات متوسطه از سال ۱۹۳۰ به بعد.

شرکتهای بزرگ صنعتی به نوبهٔ خود باموفقیت روش‌های خود را با تایلوریسم تطبیق داده سازماندهی علمی کار را انتخاب می‌نمودند. آنها روش‌های تمرکزدهی و ادغام و تطبیق در بخش‌های پویای ذوب فلزات، شیمیایی، برق، هواپیماسازی و خودروسازی را پیاده می‌کردند. در این رابطه ذکر چند نام بزرگ ضروری است: ارنست مرسیه در صنعت برق، مارسل بلوخ ـ دسّو

در صنایع تسلیحاتی، فرانسوا دو واندل در ذوب فلزات و یا در بخش خودروسازی لوئی رنو، پژو، آندره سیتروئن که ضمناً متخصص روشهای موثر تبلیغات نیز بود (سفرهای دریایی زرد و سیاه). در سال ۱۹۲۹، صنعت ذوب فلزات فرانسه مقام سوّم جهانی را بخود اختصاص می‌داد، اتومبیل‌سازی در ردهٔ دوم بود و پایه‌های صنعت نفتی ریخته شد: با اطمینان می‌شد گفت که فرانسه وارد انقلاب دوم صنعتی شده است.

با این وجود، ترازنامه اقتصادی دههٔ ۱۹۲۰ حاوی نکات مبهمی نیز می‌باشد. بازسازی عیناً مشابه وضعیت سابق انجام شده بود بدون اینکه از این موقعیت برای تجدید ماشین‌آلات و فنون مطابق شرایط روز استفاده شود، برعکس چیزی که پس از سال ۱۹۴۵ به سعی و کوشش ژان مونه به مرحلهٔ عمل درآمد. نقطهٔ ضعف سنّتی صنایع فرانسه این بود که تمرکزدهی خیلی ناکافی بود منجمله در بخش‌های ذغالی و برقی. سیاستهای اقتصادی حمایتی که امپراطوری استعماری را نیز زیر پوشش داشت موجب شده بود که کشورهای مستعمره در سال ۱۹۲۸ بدل به اولین شرکای تجاری متروپل (کشور مرکزی صاحب مستعمرات) شده و نتیجتاً اقتصاد ملی در لاک یک بازار محدود با تحرک پایین فرو رود. سرزمین متروپولیتن (فرانسه اصلی بدون احتساب سرزمینهای مستعمره) برحسب دو طرف خط برست ـ ژنو دستخوش یک توسعهٔ بسیار نابرابر بود بدین معنا که منطقهٔ شمال شرقی صنعتی شده و پر جمعیت در مقابل منطقه جنوب غربی روستایی و تضعیف شده در اثر مهاجرت و توقف زاد و ولد قرار گرفته بود. بطور کلی، وضعیت کشاورزی کشور در بحران بسر می‌برد: روشهای سنتی، مکانیزاسیون ناچیز، قابلیت تولید ناکافی.

ب ـ فرانسه متعلّق به دههٔ ۱۹۳۰ بیمار بحران‌ها و جنگ بود.

۱ـ بحران غیر متعارف فرانسه در مقابل سیاست‌های دولت‌ها که با آهنگ سریعی یکی پس از دیگری بر سر کار می‌آمدند مقاومت می‌نمود.

بحران فرانسه تفاوت نسبتاً عمیقی با بحران‌های آمریکا، انگلستان و آلمان داشت، بحدی که حتی برنامه زمانی آن با متفاوت بود: بحران در فرانسه نسبت به بقیهٔ بحران‌ها با تاخیر آغاز شده

آثار اجتماعی کمتر مشهودی علیرغم راهپیمایی‌های بیکار شدگان در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴، دربرداشت اما با وجود سیاستهای مختلفی که جهت توقف آن اعمال می‌شداین بحران تا آستانهٔ جنگ بصورت دایمی باقی بود. این خصوصیت غیرمتعارف در واقع ناشی از ساختارهای خاص اقتصاد ملّی فرانسه بود که باعث سرشکن شدن اولین آثار و نتایج رکود اقتصادی جهانی می‌شدند در حالیکه بازار حفاظت شده کشورهای مستعمره نیز این وضعیت را تشدید می‌نمود. سطح پایین تولیدات کشاورزی واحدهای اقتصادی، ظرفیت ضعیف سرمایه‌گذاری، ضعف قابلیت تولید، عدم اعتماد جدی هر دو جناح چپ و راست به سیستم سرمایه‌داری و سودهای مالی مؤلّفه‌های رخوت و ایستایی اقتصاد عقب‌ماندهٔ فرانسه بودند، اقتصادی که در دام سکون و رکود روزمره گرفتار آمده بود. کهنگی نسبی روشهای این اقتصاد مانع از آن بود که بتواند سدّهای بر سر راه مدرنیزاسیون ضروری را از میان بردارد.

افسانهٔ عمومی یک فرانسهٔ مصون از بحران جهانی در پاییز ۱۹۳۱ فرو پاشید. کاهش ارزش برابری لیره استرلینگ در ماه سپتامبربا تأخیر آثار خود را بر قیمت‌ها و برارزش پول ملّی در فرانسه آشکار ساخت که بوضوح در سطح بالاتر از ارزش واقعی خود ارزیابی می‌شد (بمیزان ۲۱٪ در بازارهای پولی جهانی در سال ۱۹۳۵). لذا در فاصله بین سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۶ صادرات فرانسه بطور منطقی ۶۶٪ افت داشت درحالیکه سیاست‌های حمایتی ناتوان از جلوگیری از افزایش واردات بودند.

آندره تاردیو (۱۹۴۵-۱۸۷۶) سهمی از مسئولیت این وضعیت را به عهده داشت. وی بعنوان رئیس شورا (نخست وزیر) بر اوضاع سال ۱۹۳۰ تسلط داشت و به هموطنان خود پیشنهاد اراده باوری فن سالارانه تحت عنوان «سیاست شکوفایی» به روش آمریکایی را داد که می‌بایست متناسب با مدیریت ریشه‌ای مبتنی بر سیستم سرمایه‌داری آزاد پیاده گردد. سیاست هزینه‌ها و اصلاحات وی در واقع به نامتعادل کردن بودجه دولت کمک کرده آثار اوّلیهٔ بحران را مخفی نگه داشت. تاردیو در سال ۱۹۳۲ تلاشی را آغاز کرد مبنی بر تاسیس یک حزب محافظه کار فرانسوی معادل Tories بریتانیایی و سپس دست به یک «اصلاح حکومت» زد، موضوعی که جناح راست

به محض انتشار آن در فوریهٔ ۱۹۳۴ آن را به خود نسبت داد تحت عنوان «لحظه اخذ تصمیم».

مبتکر این نظریه ضمن توصیه اصلاح اختیارات قوهٔ مجریه مداخله‌های دولت در مقولهٔ اقتصادی و اجتماعی را به باد انتقاد گرفته بود. وی در آن مقطع در انزوای کامل قرار گرفت و عقب‌نشینی وی از زندگی فعّال موجب تحقق شکست‌هایش در سال ۱۹۳۴ گشت. وی تبدیل به یکی از بانیان جناح راست اتحادیه گرا شد.

آثار و نتایج قیمت‌های بالاتر تولیدات فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار بودند. مجموع تولیدات صنعتی در فاصله زمانی بین سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۵ بمیزان ۲۰ تا ۲۵٪ کاهش نشان می‌داد در حالیکه کاهش در بخش تبدیل فلزات از شدت بیشتری برخوردار بود (منهای ۵۲٪)اما بطور متضادی باید توجه کرد که در بخشهای کلیدی نتایج مثبتی بدست آمده بود که مؤیّد پیشرفتهای دورهٔ دهساله قبلی بود. بخشهای الکتریسیته، شیمیایی، تصفیهٔ نفت و نیز خودروسازی برغم ورشکستگی سیتروئن در سال ۱۹۳۴، از این نوع بودند. در زمینهٔ کشاورزی، بحران آثار خود را بعلت تولید اضافی در سه بخش بزرگ گندم، شراب و چغندرقند آشکارساخته بود و برداشت خوب محصول در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ بر وخامت وضعیت افزوده بود. در زمینه مالیهٔ عمومی، عواید دولت کاهش نشان می‌داد: بخش مالیات بازدهی کمتری داشت اما مهمتر از آن فروکش کردن منابع درآمدی نامشهود بود (گردشگری، پایان دریافت غرامات از آلمان ...) که موجب کسری تراز پرداختها در سال ۱۹۳۱ شده بود. فرانسویها و خارجیها اعتماد خود به فرانک را از دست داده بودند زیرا این پول که پس از کاهش ارزش برابری آن در سال ۱۹۲۸ بعنوان یک ارزش مطمئن تلقی می‌شد در پی کاهش ارزش برابری لیره استرلینگ در ۱۹۳۱ و کاهش ارزش برابری دلار در ۱۹۳۳، ارزیابی ارزش اضافی آن به وخامت گردیده بود، بویژه که دولت نیز وابستگی زیادی به حفظ «پشتوانه طلا» برای فرانک بروز می‌داد.

آثار و نتایج اجتماعی بحران نسبتاً کمرنگ‌تر بنظر می‌رسیدند. در سال ۱۹۳۶ تعداد بیکارشدگان در مقیاس ۸۶۴۰۰۰ نفر ثبت شده بود (۴/۲٪ از کل جمعیت فعال)، حتی اگر آمار واقعی بالاتر بوده و بخصوص بیکاری پاره‌وقت گروه کثیری از کارگران را در بر می‌گرفت. چنانچه

این آمار نسبت به جمعیت حقوق‌بگیر سنجیده شود (بدون احتساب روستاییان که هنوز $\frac{1}{3}$ جمعیت فعال را تشکیل می‌دادند) نرخ بیکاری معذالک به ۱۰/۱٪ می‌رسید که رقمی نزدیک به نرخ دههٔ ۱۹۸۰ را تشکیل می‌داد. بنابرگفته آ.سُوی، درآمدهای ملی در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۵ بمیزان ۳۰٪ افت نشان می‌دادند در حالیکه درآمد واقعی بدلیل کاهش هزینه‌های زندگی نشان دهندهٔ ۸/۵٪ افت بود. کشاورزان با از دست دادن نزدیک به $\frac{1}{3}$ از قدرت خرید خود بیش از سایر اقشار رنج می‌بردند و پس از آنها نوبت به بازرگانان و صاحبان صنایع می‌رسید. کارمندان احتمالاً موفق به حفظ قدرت خرید خود بودند اما کارگران بنظر می‌رسدکه در این رابطه ۳۰ امتیاز از دست داده بودند بویژه بعلت بیکاریهای پاره وقت و تمام وقت. با این حساب استنباط می‌شود که در واقع طبقات متوسط و بخصوص روستاییان، صاحبان اصلی آراء عمومی پس از تأسیس جمهوری، بیشترین رنج را از بحران متحمل می‌شدند و احتمال زیادی می‌رفت که دست از رژیم بردارند، رژیمی که در طوفان گرفتار آمده می‌رفت که در سال ۱۹۳۴ دچار تزلزل شود.

تا سال ۱۹۳۶، سیاستهای اقتصادی ناتوان ازحلّ بحران می‌نمودند. این سیاستها بیشتر در تبعیت از نظریهٔ مالتوس، راه‌حل‌ها را در برخی از ارزش‌های کلیدی مانند ریاضت مالی و بودجه‌ای، انقباض پولی، تصمیمات حمایتی، انسداد در چارچوب امپراطوری استعماری جستجو می‌نمودند. دولت‌ها که کاهش ارزش برابری فرانک را مساوی با افول اعتبار و حیثیت فرانسه تصور می‌نمودند به هیچوجه زیربار این مکانیسم اقتصادی نرفته ترجیح می‌دادند واکنش خود در قبال بحران را از طریق ابزار و راهکارهای سنّتی تحقق بخشند.

در زمینهٔ توازن تجاری، راهکار قدیمی بستن حقوق و عوارض سنگین به کالاهای خارجی از منشاء کشورهایی که ارزش برابری پول خود را کاهش داده بودند را بر می‌گزیدند تا از این طریق امتیازات آنها را خنثی نموده حتی در اواخر سال ۱۹۳۴ بنابه توصیهٔ آلبرت سرو به منظور ایجاد نوعی «خوداتکایی» اقتصادی به انجام مبادلات باکشورهای مستعمره بسنده می‌کردند. در زمینهٔ کشاورزی، سیاست دولت‌ها بر کاهش تولید استوار بود و بدین منظور به کسانی که درخت‌های

خود را از ریشه درمی‌آوردند جوایزی تعلق می‌گرفت و تقطیر اجباری اضافه تولیدات شراب‌سازی‌ها نیز به مرحله اجرا در می‌آمد. اقدامی که بعنوان وجههٔ همت دولت در راستای مبارزه با بحران تلقی می‌شد عبارت بود از سیاست‌های انقباض پولی و از طریق این راهکار دولت کوشش می‌نمود با پایین آوردن سطح هزینه‌های عمومی نوعی توازن بودجه‌ای تقدیس شده را تحقق بخشد.

کارتل جناح چپ که در سال ۱۹۳۲ دوباره قدرت را در دست گرفته بود با مشکلات مشابه مشکلات سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ روبرو گردید زیرا بعلت تقلیل درآمدهای مالیاتی و به تبع آن بحران مالی دولت، ارضاء مطالبات پایه‌ای اجتماعی کاری بس دشوار می‌نمود در حالیکه برقراری سخاوتمندانهٔ برخی پرداختهای اجتماعی توسط تاردیو بر دوش بودجه کشور بشدت سنگینی می‌نمود. لذا کسری بودجه ۱۰ میلیارد فرانکی در سال ۱۹۳۳، صلاحیت ادارهٔ کشور توسط جناح چپ را بزیر سئوال برده بود. جناح راست که در پی بحران ۶ فوریهٔ ۱۹۳۴ از نوبر سر قدرت آمده بود سیاست انقباض پولی را بطور جدی سرلوحهٔ عمل خود قرار داد: پیر لول در سال ۱۹۳۵ اقدام به صدور فرمانهای قانونی نمود که بموجب آنها از حقوق و مواجب بمیزان ۱۰٪ کاسته شد، هزینه‌های بودجه‌ای تقلیل یافت بخصوص در سطح هزینه‌های نظامی که نتیجهٔ آن توقف ساخت و ساز خط ماژینو در محل اردن بود. نتیجه این تصمیمات چیزی نبود مگر کندشدن اضافی فعالیت‌ها توأم با افزایش نارضایی. تنها کسی که از سال ۱۹۳۴ به بعد مکانیسم کاهش ارزش برابری پول ملی را توصیه می‌نمود پل رینو بود که گوش بدهکاری نمی‌یافت.

صورت وضعیت کلی اقتصاد فرانسه لاغر و محقّر می‌نمود و بحران آهنگ دائمی شدن داشت در حالیکه سایر کشورهای بزرگ صنعتی یا به نوعی آرامش و رفاه دست یافته بودند و یا بطور واقعی در مسیر رونق و از سرگیری افتاده بودند.

این ناتوانی و حتّی این عدم تحرک بر خشم فرانسویها در قبال طبقهٔ سیاسی در مجموع افزوده بود به حدی که تجربهٔ یک بحران حقیقی اجتماعی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

۲ـ آیا نوعی فاشیسم فرانسوی وجود خارجی داشت؟

نگرانیهای حقیقی رژیم جمهوری در دهۀ ۱۹۳۰ بر ملا شدند زیرا بحران اقتصادی و در پی آن مخاطرات بین‌المللی بطوری جدی بودند که ضرورت ایجاد یک رشته نهادهای سیاسی و قانونی موثرتر و یک دولت توانمندتر احساس می‌شد، آن هم درست در زمانی که روند عدم ثبات وزرا و دولت‌ها در اوج خود بود. البته نگرانی یک پدیدۀ قدیمی بود که حتّی در قالب غیبت‌های انتخاباتی نیز خود را بیان می‌نمود زیرا نرخ غیبت همواره محدود به ۱۶٪ بود اما در اثر افزایش رسوایی‌ها این نرخ عدم شرکت در انتخابات به شدت افزایش یافته موجب احیاء جریانهای مخالف قدیمی گردید: گرایش ضدپارلمانی یک خلق که از امپراطوری دوم سنّت‌های مسلم سزاری را حفظ نموده و یک گرایش ضد سرمایه‌داری که بطور فزاینده‌ای به یهودی‌ستیزی و بیگانه‌ستیزی متمایل می‌شد.

از رسوایی تا آشوب، اعتماد به طبقه سیاسی و نهادهای حکومتی مضمحل می‌شد.

در شرایطی که حدود ۱۵ بحران ثبات وزارتی و دولتی از ماه می ۱۹۳۲ تا آوریل ۱۹۳۸ بوقوع پیوسته برخی از آنها مصادف با لحظات حساس در حیات بین المللی بودند، رسوایی‌های سیاسی و مالی نیز مزید بر علت می‌شدند. قضیۀ زمان «قضیۀ استاویسکی» نام داشت که مغایرت زیادی با قضیه دریفوس در زمان خود داشت و در اثر آن مطبوعات جناح راست افراطی لحن بیگانه ستیزی و یهودی ستیزی متعلّق به اوایل قرن خود را از سر گرفته بود. این مطبوعات از استاویسکی یک نماد «ضد فرانسه» ساخته بود: یک خارجی است که با تبار روسی ملیّت اکتسابی فرانسوی دارد، وی یهودی است و با همکاری پاره‌ای از اعضاء دغل پارلمان اقدام به فعالیتهای مشکوک و غیر قانونی مالی می‌نماید.

استاویسکی از روابط خود با وزراء و پارلمانی‌های متعلق به جریان رادیکال به منظور اقدامات کلاهبردانه خود پیرامون تأسیس بانک اعتباری شهرداری «با یون» و تاراج پس‌اندازهای مردم استفاده می‌نمود. این رسوایی در ۲۴ دسامبر ۱۹۳۳ کشف شد و آقای گارات شهردار بایون که نمایندۀ رادیکال در پارلمان نیز بود متهم به دخالت در آن شد. پس از ریشه‌یابی‌های قضیه،

معلوم شد که استاویسکی از آغاز دههٔ ۱۹۲۰ از حمایت‌های سیاسی غالباً رادیکال‌ها بهره‌مند شده است. خودکشی مشکوک کلاهبردار در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۹۳۴، موجب شد تا یکی از نزدیکان شوتان، رئیس شورا (نخست وزیر) بزیر سئوال برود. موقعیت مناسبی دست داده بود تا «لئون دده» طی مقاله‌ای در «اقدام فرانسوی» چنین بنویسد: «کمیل شوتان، سردستهٔ یک گروه دزد و جنایتکار». مطبوعات جناح راست در آن شرایط ماشین جنگی وحشتناکی علیه دولت رادیکالها در اختیار داشت: درواقع زمان انتقام‌گیری علیه اقدامات همین رادیکال‌ها مبنی بر اعاده حیثیت دریفوس در سال ۱۹۰۵ فرا رسیده بود. رژیم جمهوری از پیش نیز با یک چنین رسوایی‌هایی مواجه شده بود منجمله در زمان پوان کاره (از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱). اما این بار افکار عمومی احساس نوعی فساد عام می‌نمود و در نتیجه کیان و ارزشهای رژیم در مخاطره افتاده بودند.

منبعد یک جناح راست جدید و بسیار متنوع در صحنهٔ سیاست ابتکار عمل را در دست داشت. مسلماً جناح راست جمهوریخواه تمایل به نابودکردن رژیم نداشت اما برنامه‌اش این بود که چپ رادیکال و یا سوسیالیست را از قدرت دور سازد همانطورکه در سال ۱۹۲۶ زیر پوشش یک وحدت ملی و نفوذ قدرت شخصی یک انسان گردآورنده درکسوت مرد مشیّت الهی، عمل کرده بود: پس از پوان کاره، نوبت به دومرگ رسید تا اینکه به دوره پتن رسیدند. این تغییر اکثریت‌های بدون انتخابات انحراف عجیبی از قاعده بود. پدیدهٔ اصلی عبارت بود از ظهورمجدد اتحادیه‌ها. در پایان قرن نوزدهم، فرانسه تشکیل این جنبش‌ها را جدای از احزاب سیاسی تجربه نموده بود و منبعد، این پدیده می‌رفت که به حداکثر تحقق خود برسد. بعضی ازگروهک‌ها غالباً به تقلید سطحی از فاشیسم ایتالیایی پرداخته دست نیاز به سمت برخی سرمایه‌داران ماجراجو از قبیل فرانسواکُتی عطرساز و مطبوعاتچی (ملقب به دوست خلق) دراز می‌نمودند. از این نوع بودند گروه فاشیستی تاسیس شده در ۱۹۲۶ متعلق به ژرژ والوا، نظامی پناهنده به تشکّل سیاسی «اقدام فرانسوی»، فاشیسم متعلق به مارسل بوگار پایه‌گذاری شده در ۱۹۳۳ و بالاخره، «همبستگی فرانسوی» به رهبری سروان ژان رنو. همیچکدام از این گروهک‌ها نتوانسته بودند

بیش از چند هزار عضو و هوادارجذب نمایند. انجمن‌های جوانان وطن‌پرست که در دورهٔ کارتل بوسیله یک نفر بناپارتیست سابق موسوم به پیر تایتینگر پایه‌ریزی شدند، در این زمینه بهتر عمل نمودند زیرا از یک سرقفلی که از پیش آزمایش خود را داده بود بهره گرفتند که چیزی نبود مگرناسیونالیسم آمرانهٔ «اتحادیه وطن‌پرستان» قدیمی. همه این گروهک‌ها، اونیفورم نظامی می‌پوشیدند، سان و رژه داشتند و سازمانهای شبه نظامی آنها که به اعمال خشونت نیز می‌پرداختند برای مدت طویلی در «کارتیه لاتن» پاریس پایگاه گرفته بودند. تعداد زیادی از آنها را بریدگان از تشکل «اقدام فرانسوی» تشکیل می‌دادند زیرا معتقد بودند که تشکل مزبور در روند مخالفت خود با جنگ آنطور که باید جدّی عمل نکرده است.

در یک نگاه باید توجه داشت که وضعیت سیاسی زمان آنطور که بوسیله «موراس» بعنوان «فساد عمومی» و «دولت دزدان» توصیه میشد، تا حدود زیادی علت عمدهٔ آشوب و طغیان ۶ فوریه ۱۹۳۴ بود.

در تاریخ ۶ فوریه ۱۹۳۴ یک تظاهرات وسیع اعتراضی علیه فساد در میدان کنکورد روبروی کاخ بوربون (محل مجلس ملی فرانسه) جایی که ادوارد دالادیه می‌بایست رسماً بعنوان رئیس دولت تأیید گردد، سازماندهی شده بود. مبارزین انجمن‌های جوانان وطن‌پرست، اقدام فرانسوی، همبستگی فرانسوی و صلیب‌های آتشین گردان‌های اصلی این تظاهرات را تشکیل می‌دادند. بنظر می‌رسد که نیروهای گارد ریاست جمهوری که خود را در معرض تهدید احساس می‌نمودند، آتش را گشوده باشند: پانزده نفر منجمله ۱۴ تظاهر کننده کشته شده ۱۵۰۰ نفر زخمی گردیدند. نتیجه فوری واقعه این بود که ادوارد دالادیه برغم اکتساب حمایت صریح مجلس، استعفا نمود. رئیس جمهور لوبرن گاستون دومرگ را مامور تشکیل یک دولت وحدت ملی حول محور میانه‌روها نمود. همانطور که رفتار اعضاء شورای شهر پاریس حکایت می‌نمود، جناح راست جمهوریخواه بدین سان به هدف خود نایل شده بود که عبارت بود از حذف بدون انتخابات جناح چپ که برندهٔ انتخابات قانونگذاری ۱۹۳۲ بود. جناح چپ در آن مقطع به اشتباه تصور نمود که یک کودتا علیه جمهوری بوقوع پیوسته است و لذا اقدام به

تشکیل جبهه مردمی ضدفاشیستی نمود.

آیا بطور واقعی یک فاشیسم فرانسوی وجود خارجی داشت؟ این سئوال سیاسی مهم مربوط به دهۀ ۱۹۳۰ تبدیل به موضوع مورد بحث مورخّین شده بود و اخیراً نیز در سالهای ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ این بحث از طریق «تعهدات نسل جوان» اثر فرانسوا میتران و انتشار مطالعات یک مورخ آمریکایی موسوم به ربرت سوسی راجع به صلیب‌های آتشین» مجدداً مطرح شده است. هر دو موضع سنّتی و کاملاً شناخته شده هستند. از نظر مورخین فرانسوی مانند رنه رموند و پیر میلزا، فاشیسم با سنّت راست گرایان فرانسوی بیگانه است و نمیتوان بناپارتیسم یا روحیۀ اتحادیه‌گرایی را با آن مشابه دانست. از نظر همان مورّخین، مطمئناً نوعی تقلید از فاشیسم ایتالیایی یا آلمانی در فرانسه وجود داشته که گاهی تا حدّ درآوردن ادای آشوبگرانه تقلیل پیدا می‌کرد و گاهی بصورت یک جاذبۀ قوی روی یک مشت روشنفکر موثر می‌افتاد که یا در تعهد سیاسی جستجوگر رمانتیسم ماجراجویانه بودند و یا بیشتر چاره‌ای برای دلواپسی‌های شخصی خود جستجو می‌کردند. شخصیت‌های ذیل از این زمره بودند: ربرت برازیلاش که در سال ۱۹۳۷ سردبیر جریدۀ «من در همه جا حضور دارم» بود، رمون فرناندز، ژاک بنوا ـ مشین، دریولارشل، سلین و غیره.

نحوۀ رفتار سیاسی رزمندگان سابق فرانسوی می‌تواند مؤیّدی باشد بر عدم وجود پایه‌های اجتماعی لازم برای یک فاشیسم واقعی: رزمندگان سابق که همۀ آنها بطور انحصاری متعلق به جناح راست نبودند در بوتۀ آزمایش آتش و بحران وابستگی خود به جمهوریت با استحکام پنجاه ساله را به اثبات رسانده بودند. چنانچه نقش ایفا شده توسط مقلدین آنها در ایتالیا یا جمهوری ویمار در نظر گرفته شودنظر به میانه روی واعتدال آنها می‌توان عمدتاً به عدم وجود نوعی فاشیسم فرانسوی استدلال نمود.

نظریۀ دیگری که بوسیله «زیواسترن هل» درآثار متعددش مورد استفاده قرار گرفته است در جهت عکس استدلال بالا است: بموجب این نظریه نه تنها فرانسه متعلق به دوران بین دو جنگ تجربه کنندۀ فاشیسم بود بلکه نسل ماقبل ابداع کنندۀ آن نیز بوده است. پایه استدلال این نظریه

براین واقعیت استوار است که در دورهٔ مابین پایان قرن نوزدهم تاآستانهٔ سال ۱۹۱۴ بویژه در ایتالیا ناسیونالیست‌ها و سوسیالیست‌ها در سطح وسیعی آثار «ژرژ سورِل» رامطالعه می‌نمودند. این نوع فاشیسم بطور همزمان نتیجهٔ واکنش ناسیونالیستی ناشی از شکست سال ۱۸۷۰ وعدم امکان نوعی انتقام و یک انتقاد ریشه‌ای بوده است. بااین وجود، «استرن هل» به عدم شمول این نوع فاشیسم به روشنفکران و مبارزین بسنده کرده است: آزمایشگاه فاشیسم فرانسوی همواره با عدم وجود گروه‌ها و دستجات انسجام یافته مواجه بوده است. بدین سبب تحلیلی برصلیب‌های آتشین ضروری بنظر میرسد. «صلیب‌های آتشین» به رهبری سرهنگ فرانسوا لارک که پس از ممنوعیت اتحادیه‌ها در سال ۱۹۳۶ مبدّل به حزب اجتماعی فرانسه گردید، توسعه بی مانندی را تجربه نمودند. اتحادیه مزبور که در بدو تأسیس در سال ۱۹۲۷ تصمیم به گردآوری نخبگان نشان دریافت کردهٔ رزمندگان سابق داشت، از سال ۱۹۳۰ به بعد دایرهٔ شمول اعضاء خود را گسترش داده از طریق جذب پسران و دختران اعضاء خود و نیز داوطلبین ملی، شمار هواداران و اعضاء را ارتقاء داد بحدّی که در اوایل سال ۱۹۳۶، ۵۰۰ هزار نفر بدان ملحق شده بودند (بعبارت دیگر بیش از مجموع اعضاء دو حزب سوسیالیست و کمونیست فرانسه) و جانشین اتحادیه مزبور یعنی حزب اجتماعی فرانسه (P.S.F) درست در زمانیکه خود را برای چنگ‌اندازی به دهها کرسی پارلمانی در جریان انتخابات پیش‌بینی شده برای سال ۱۹۴۰، آماده می‌نمود، در سال ۱۹۳۹ دارای ۱/۵ میلیون نفر عضو بود. بعد از تاردیو، از دیدگاه جناح چپ، لارک، خطر فاشیسم برای فرانسه را در وجود خود نمادینه کرده بود. مگر نه این است که وی در کسوت طرفداری از یک جمهوری زورمندگرا و برقرارکنندهٔ نظم عمومی موجبات یأس و دلسردی تعداد زیادی از نزدیکان خود (بخصوص در افریقای شمالی) و سران سایر اتحادیه‌ها را فراهم می‌آورد؟ عناصر متعدّدی مؤیّد این نظریه می‌باشند: امتناع لارک از تبدیل واقعهٔ ۶ فوریه به مبادرت به کودتا، قانونمندگرایی انتخابات حزب اجتماعی فرانسه، تعهد لارک (بدواً متحد پتن) در دورهٔ مقاومت و تبعید وی توسط آلمانیها ...

در جهت مخالف قابل ذکر است که مبارزین حزب اجتماعی فرانسه در بعضی از موارد

افراطی‌تر از رهبر خود (لارک) بودند (بویژه در آلزاس و الجزایر). یهودی ستیزی در بعضی از عناصر این تشکل نفوذ کرده و در بخشهایی از نظامنامهٔ آن، انتشار یافته در سال ۱۹۴۱، تبلور داشت، هرچند که لارک نیز در ستونهایی از پتی ژورنال (روزنامهٔ حزب) مورخ ۵ اکتبر ۱۹۴۰ علناً به اعتراض علیه موقعیت اجتماعی یهودیان پرداخته بود. در واقع اهمیت ابوابجمعی اعضاء حزب اجتماعی فرانسه و نیز بافت ساختاری آن توجیه کنندهٔ چند چهرگی این تشکل سیاسی بود: حزب اجتماعی فرانسه بعنوان یک تجمّع وسیع از جناح راست طرفدار نظم عمومی تلقی می‌شد که اعضاء آن غالباً از احزاب میانه‌رو آمده بدانهانیز مراجعه می‌کردند. اما این تشکل جذب کنندهٔ عناصر تندروتری نیز بود و بطورکلی نمی‌توانست دافع گرایش‌های سیاسی عصر باشد. در هر شرایطی، مشاجرهٔ بر سر دههٔ ۱۹۳۰ مفتوح باقی مانده قضاوت‌های متفاوتی را می‌طلبید.

«روح دههٔ ۱۹۳۰» به گونه‌ای که توسط ژان توشار تحلیل شده است، هم راست‌گرایان و هم چپ‌گرایان را تحت تأثیر قرار می‌داد.

۳ـ جبههٔ مردمی بیان یک واکنش از «دفاع از جمهوریت» بود.

ضدفاشیستی‌گرایی خمیر مایهٔ روند وحدت سازی و پیروزی جناح چپ بود. پویایی جبههٔ مردمی بلافاصله پس از حوادث ۶ فوریه ۱۹۳۴ و اعتصاب عمومی مورخ ۱۲ فوریه ازطریق تاسیس یک کمیته مراقبت متشکل از روشنفکران ضد فاشیسم در تاریخ ۳ مارس، به منصّه ظهور رسید. امّا ادغام و تطبیق در یک مجموعهٔ واحد سه حزبی (رادیکال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها) تلاش‌های بیشتری می‌طلبید بخصوص که اختلاف نظرهای عمیقی نیز بر روابط این سه گرایش حکمفرما بود. در این راستا، کمونیست‌ها قدم اصلی را در چارچوب امتناع از تاکتیک «طبقه علیه طبقه» برداشتند. بی‌شک آنها از دستورات جدید بین‌الملل پس از پیروزی نازی‌ها در آلمان پیروی می‌کردند همچنانکه از مطالبات پایه‌ای که تا آن زمان مورد مخالفت آنها بودند. آنها در وهلهٔ اول خود را به شاخهٔ فرانسوی بین‌لملل کارگری (S.F.I.O) نزدیک نموده (امضاء پیمان وحدت عمل در ۲۷ ژوئیه ۱۹۳۴) سپس بعد از آنکه تورز دستور کار «تجمع

مردمی» را در اکتبر ۱۹۳۴ به اجرا گذارد، به جبههٔ مردمی روی نمودند. آنگاه نوبت به حزب رادیکال رسید که ضمن اینکه حساسیت خود نسبت به منفعت راهکار اکثریت انتخاباتی را مخفی نمی‌کرد، با نظر موافق محتاطانه‌ای نسبت به موضوع بین‌المللی جدید حزب کمونیست فرانسه پس از پیمان فرانسه ـ شوروی منعقده توسط لَوَل و استالین در سال ۱۹۳۹، و نسبت به فشار برخی از اعضاء خود که از گرایش‌های راستی حزب تاسف می‌خوردند، واکنش نشان داد. در تاریخ ۱۴ ژوئیه ۱۹۳۵، یک تظاهرات یکپارچهٔ برگزار شده در پاریس قرین موفقیت چشمگیری گردید.

مذاکرات پی‌گیری که بمنظور تدوین برنامهٔ جبههٔ مردمی صورت پذیرفته و در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۹۳۶ انتشار یافت، منتهی به تراضی و توافق به اندازهٔ کافی سُستی شد که اساس آن در یک دستور کار سه گانه «نان، صلح، آزادی» و یا شعار «نه انقباض پولی، نه کاهش ارزش برابری پول» خلاصه می‌شد. بدین سان حزب کمونیست فرانسه، با هماهنگی با رادیکالها تن به یک برنامهٔ خیلی ملایمی به منظور اجتناب از دفع طبقات متوسط داده بود. براساس منطق مشابهی، وحدت سندیکایی بین CGT (کنفدراسیون کل کارگران) و CGTU (کنفدراسیون کل کارگران متحد) در ماه مارس ۱۹۳۶ نیز تحقق یافت.

جبههٔ مردمی در آوریل ـ می ۱۹۳۶ به یک پیروزی انتخاباتی پیش بینی شده دست یافت: ۵/۴ میلیون رأی به ازاء ۴/۲ میلیون و ۳۶۹ کرسی در مقابل ۲۳۱. ترکیب آرایش جدید تشکّل‌های تشکیل دهنده این جبهه نیز تفاوت آشکاری را نشان می‌داد: حزب کمونیست فرانسه تقریباً دو برابر مجموع آراء خود در سال ۱۹۳۲ را بدست آورده دارای ۷۲ نماینده در مجلس شده بود. سوسیالیست‌ها هم از نظر مقدار آراء و بویژه از لحاظ تعداد کرسی‌های پارلمانی وضع بهتری نسبت به رادیکال‌ها داشتند (۱۴۶ کرسی سوسیالیست به ازاء ۱۱۵ کرسی رادیکال). اما احزاب مارکسیستی فاقد اکثریت در مجلس بودند مگر اینکه دست حمایت رادیکال‌ها را بر پشت خود می‌داشتند و این وضعیت تا پایان دورهٔ قانونگذاری مجلس برای آنها تعیین کننده بود.

لئون بلوم (۱۹۵۰-۱۸۷۲) جهت ادارهٔ دولت دعوت شد. وی یک روشنفکر فارغ‌التحصیل

دانشسرای عالی بود. در قضیهٔ دریفوس از طرفداران او بوده ریاست نشریهٔ مردم را بعهده داشت. وی در سال ۱۹۲۰ به رهبری شاخهٔ فرانسوی بین‌لملل کارگری رسید. وی در تحلیل‌های خود، در وضعیت عدم وجود یک «اکثریت پرولتاریایی» در فرانسه، راهکار کسب و اعمال قدرت در چارچوب ساختارهای سرمایه‌داری فرانسوی را مشخص نموده است. این وضعیت در سال ۱۹۳۶ مصداق داشت و وی از جانب حزب کمونیست فرانسه تنها یک حمایت بدون شرکت حزب مزبور در دولت دریافت نمود (همچنانکه سوسیالیست‌ها خود در سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۳۲ در قبال دولت هریوت عمل نموده بودند). وی در ۴ ژوئن دولتی مرکب از سوسیالیست‌ها (اوریول، وزارت دارایی ـ سالبزو، وزارت کشور ـ اسپیناس، وزارت اقتصاد ملی) و رادیکالها (دالادیه، معاون نخست وزیر و وزیر دفاع ملی ـ جین زی وزارت آموزش ملی) تشکیل داد. هدف وی عبارت بود از انجام دو امر که از نظر او کاملاً مکمل یکدیگر بودند: خروج فرانسه از بحران و تغییر شرایط زندگی جامعهٔ کارگران. در مرحلهٔ اول، تحت تاثیر یک شادی و شعف ناشی از فریاد «همه چیز ممکن است» متعلق به مارسو پیور از جناح چپ افراطی شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری، بلوم تصوّر می‌کرد که بتواند در هر دو جبهه فوق شاهد پیروزی را در آغوش کشد.

در طول صد روز اول تولد جبههٔ مردمی، قوانین و تصمیمات حکومتی از پی همدیگر وضع و صادر می‌شدند. یک ماه قبل از تشکیل دولت بلوم (۴ ژوئن) یک موج اعتصابی بی سابقه اقتصاد فرانسه را فلج نموده بود. جنبش از کارخانه‌های برگه در هاور در تاریخ ۱۱ می آغاز و سریعاً مجموع صنایع هواپیماسازی را دربرگرفت. سپس جنبش در حوضهٔ پاریس و مجموع واحدهای اقتصادی بزرگ کشور گسترش یافت. در پایان ماه می حدود دو میلیون کارگر و کارمند در اعتصاب بوده کارخانه‌های محل کار خود را به اشغال درآورده بودند و یک جوّ بطور همزمان انقلابی و مسالمت‌جو در سطح کشور گسترش می‌یافت: برای جامعهٔ کارگری، طبق توصیف سیمون وی، بطور همزمان لحظهٔ جشن و شادی و بازیافت شأن و منزلت بود و دنیای کارفرمایی در آن وضعیت، مرحلهٔ اول یک انقلاب دوباره فتح شده را احساس می‌نمود. تابستان ۱۹۳۶ برای جناح راست خاطرهٔ یک ترس بزرگ و یک حس انتقامجویی صبورانه باقی گذارد و

برای جناح چپ احساس بی‌سابقهٔ نوعی (بهبود موقتی اوضاع).

توافقنامه‌های ماتینیون در تاریخ ۷ ژوئن بین کنفدراسیون کل کارگری و کنفدراسیون کل تولید فرانسوی منعقد شدند. توافقنامه‌های مزبور هدف شکستن اعتصاب‌ها و خاتمه‌دادن به اشغال‌ها را دنبال می‌کردند و بویژه در پی اعطاء دست‌آوردهای دیرپایی برای جامعه کارگران بودند که می‌بایست بطور نمادین بنام جبهه مردمی تمام شود: افزایش دستمزدها به میزان متوسط ۱۲٪، توافق راجع به قراردادهای دسته جمعی کار، توافقنامه‌های راجع به سندیکاها و حضور نمایندگان کارگران در واحدهای اقتصادی و اعطاء دو هفته مرخصی با حقوق و تحدید مدت کار هفتگی به چهل ساعت بدون کاهش دستمزدها بموجب قوانین وضع شده در ژوئن و ژوئیه. علاوه بر موارد فوق، موارد ذیل نیز قابل ذکراند: اصلاح روش کاری در بانک مرکزی فرانسه بمنظور پایان دادن به «جرگه سالاری دویست فامیل»، ملی نمودن صنایع تسلیحاتی و جنگی، تأسیس یک اداره گندم به منظور تثبیت قیمت‌ها و ساماندهی بازار، افزایش دورهٔ اجباری تحصیلی از سیزده سال به چهارده سال و بالاخره یک رشته ابتکارهای آزادسازی در مغرب و مدیترانهٔ شرقی که هرگز به مرحله عمل در نیامد به اضافهٔ تصمیم‌های مختلفی در زمینه تفریحات، ورزش و امور فرهنگی.

این اصلاحات بمنظور خروج فرانسه از بحران از طریق کاربرد ابزارهای رفاهی درنظر گرفته شده بودند. لئون بلوم با اتخاذ سیاستهای اقتصادی انبساطی رویه‌ای خلاف سیاستهای انقباضی پیشین را اختیار کرده در نظر داشت رونق اقتصادی را از طریق توزیع قدرت خرید و تقلیل بیکاری با وضع هفتهٔ کاری چهل ساعته، عودت دهد. این محاسبهٔ ساده انگارانه یکی از خصوصیات فرهنگ فقیر اقتصادی رهبران وقت اعم از راست یا چپ به استثناء تعداد اندکی (پل رینو) را تشکیل می‌داد.

دیری نپایید که افزایش قیمت‌ها در اثر ارتقاء دستمزدها و نیز کاهش تولید بعلت اجرای دقیق قانون چهل ساعت کار هفتگی، موجب نابودی روند پیشرفت قدرت خرید و رونق موقتی گردید. بیکار شدگان غیرماهر موفق به یافتن اشتغال مجدد نمی‌شدند در حالیکه عدم اطمینان

محافل بازرگانی و طبقات متوسط را می‌شد از روند فرار سرمایه‌ها استنباط نمود همچنانکه از عدم توفیق در فروش اوراق قرضهٔ ارائه شده توسط خزانه‌داری کشور و ضعف دوبارهٔ فرانک در مقایسه با منحنی‌های ثبت شده در سال ۱۹۲۶. بلوم ناگزیر به کاهش ارزش پول ملی بمیزان ۲۵ تا ۳۵ درصد از تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۶ شده راه بازگشت به ریاضت‌های اقتصادی را در پیش گرفت و در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۹۳۷ تصمیم خود مبنی بر توقّف اجرای اصلاحات را اعلام نمود. در تاریخ ۲۱ ژوئن، دولت لئون بلوم در اثر رأی منفی سنا به لایحهٔ قانون مالی ونسان اوریول سقوط نمود.

جبههٔ مردمی یکسال دوام آورد و در تابستان ۱۹۳۶، کمونیست‌ها به شدت علیه سیاست عدم دخالت دولت بلوم در جنگ داخلی اسپانیا اعتراض نموده در جریان رأی اعتماد مورخ ۵ دسامبر ۱۹۳۶ راجع به سیاست خارجی دولت، رأی ممتنع دادند قبل از اینکه قضیهٔ تیراندازی کلیشی (۱۶ مارس ۱۹۳۷) قطع کامل روابط آنها با دولت را تسریع نماید. چنانچه روند ازسرگیری خشونت سیاسی علیرغم ممنوعیت اتحادیه‌ها از ۱۹ ژوئن ۱۹۳۶ به اوضاع اضافه گردد (در آن مقطع دو حزب بزرگ یکی ملی‌گرا و دیگری مردم‌گرا در جناح راست تاسیس شدند که عبارت بودند از حزب اجتماعی فرانسوی و حزب مردمی فرانسوی متعلق به ژاک دریوت)، سرازیری امواج ضدکمونیستی و ضد یهودیت، ستیزه‌جویی‌های علیه لئون بلوم، موج مبارزهٔ تبلیغاتی مطبوعاتی که منتهی به خودکشی سالنگرو گردید، توطئه تروریستی نقابداران متعلق به اُژن دلنکل، در می‌یابیم که شکست جبههٔ مردمی ناشی از یک روند تلفیقی وحشتناک عوامل متفاوت بود که از آن جمله خطاهای خود جبهه در قالب تضادهای ناسالمش در زمینه‌های اقتصادی و دیپلماتیک که گاهی موجب رودررویی سوسیالیستها با کمونیست‌ها (جنگ اسپانیا) و گاهی با رادیکالها (مسائل مالی) می‌گردید، بیش از سایر عوامل ازقبیل کینه‌های داخلی و اوضاع و احوال بین‌المللی، تأثیرگذار بودند.

جمع‌بندی نتایج عملکرد جبههٔ مردمی موضوع مشاجرات فراوانی بوده است. این جبهه بخصوص متهم به مانع تراشی بر سر راه تولید و تلاش برای تسلیح مجدد کشور می‌باشد: یکی از اهداف محاکمهٔ ریوم در سال ۱۹۴۲ این بود که رهبران جبهه مردمی بعنوان مسئولین شکست

سال ۱۹۴۰ تحت پیگرد قضایی قرار گیرند. اما برعکس بر همه واضح است که جبههٔ مردمی بطرز قابل ملاحظه‌ای بودجه و برنامه‌های نظامی را افزایش داده روند تسلیح مجدد را آغاز نموده بود، حالا اگر به وخامت جو سیاسی ملی کمک کرده باشد، این مسئله مربوط به اوضاع و احوالی است که خارج از کنترل آن جبهه بوده است.

۴ـ فرانسه که از سال ۱۹۳۸ در آماده‌باش نظامی قرار داشت، یک «جنگ عجیب» آغاز نموده موجبات پراکندگی و تضعیف خود را فراهم آورد.

ادوارد دالادیه در سال ۱۹۳۸ به دورهٔ جبههٔ مردمی خاتمه داد. دالادیه در دولت رادیکال کمیل شوتان دوام آورده با دولت بلوم نیز به مدت سه هفته ادامه داده بود که البته هر دو دولت عملکردی توأم با نوعی عدم تحرک سنگین داشتند. وی که از دهم آوریل ۱۹۳۸ قدرت را در دست داشت، بعنوان اولین اقدام مثبت خود، وضعیت را به بهای تدفین جبههٔ مردمی که به تولّد آن نیز کمک کرده بود، روشن ساخت. وی بمدت دو سال متکی به اکثریت جناح راست میانه بود؛ او رجال متعلق به جناح راست را به شرکت در دولت فراخوانده (پل رینو به وزارت دارایی) و در ماه اوت ۱۹۳۸ ارادهٔ خود مبنی بر «قراردادن دوبارهٔ فرانسه در خط کار و فعالیت» را اعلام داشت، او در حقیقت اطمینان داشت که جنگ محتمل است و فرانسه آمادگی آن را ندارد؛ او تعلیق قانون ۴۰ ساعت کار هفتگی را اعلام نمود (۲۱ اوت) و سپس فرمانهای قانونی رینو مبنی بر برقراری دوبارهٔ قانون چهل ساعت صادر گردیدند. در ۱۲ نوامبر، نمایندگان رادیکالها کمیتهٔ ملی تجمّع مردمی را ترک نموده به فاصلهٔ اندکی بعد از آن، سوسیالیست‌ها از حمایت دولت امتناع ورزیدند (۱۰ دسامبر) و بدین سان فروپاشی ائتلاف جبههٔ مردمی تحقق یافت. شکست نسبی اعتصاب عمومی که در تاریخ ۳۰ نوامبر ۱۹۳۸ بوسیله کنفدراسیون کل کارگری (C.G.T) راه افتاده بود هم نشان از این داشت که افکار و عقاید عمومی نیز دچار تحوّل شده‌اند. منبعد، مسایل دیپلماتیک و نظامی در اولویت قرار داشتند و مراد این بود که دموکراسی‌ها به چالش عمومی ایجاد شده توسط دیکتاتوریها پاسخ مناسب دهند.

در آن شرایط، دالادیه در وضعیت خیلی خوبی بسر می‌برد و مجلسین و افکار عمومی اعتماد بی‌سابقه‌ای به وی ارزانی داشتند (تصویب اختیارات کامل در ماه مارس ۱۹۳۹) زیرا او در برابر یک وضعیت بین‌المللی با وخامت استثنایی قرار داشت: وی بدون تردید در تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸ توافقنامه‌های مونیخ را امضاء نمود تا اتحاد نظر فرانسه با تنها متحدش بریتانیای کبیر حفظ شده بدین سان زمان کافی جهت تکمیل برنامه مهم تسلیح مجدد کشور به ارث رسیده از جبهه مردمی را در اختیار داشته باشد. پس از یک مورد نهایی کاهش ارزش برابری فرانک (۵ می ۱۹۳۸) وی اولین خروج واقعی از بحران اقتصادی از ۱۹۳۱ به بعد را تجربه می‌نمود: در فاصله بین آوریل ۱۹۳۸ تا ژوئن ۱۹۳۹، تولید صنایع به میزان ۲۰٪ پیشرفت داشت. معهذا، هنوز نابسامانیهای عمیق دهۀ ۱۹۳۰ از میان برداشته نشده بودند؛ حتی در مسیر بهبود اقتصادی، فرانسه هنوز بیمار بود همچنانکه از جنگ و از جاذبه‌های رقابتی حکومت‌های زورمندگرای اروپایی.

ـ حتی اعلام جنگ (۱ تا ۳ سپتامبر ۱۹۳۹) موجب هیچ نوع اتحاد مقدسی نشد.

در آغاز سال ۱۹۴۰، جوّ سیاسی کشور به وخامت می‌گرایید. زیرا یک رشته مذاکرات سرّی که در مرکز آنها لاول و فلاندن قرار داشتند موجب ناآرامیهایی در پارلمان شده بود. این تحرکات در تاریخ ۲۰ مارس منجر به سقوط دولت دالادیه شد که متهم به عدم واکنش لازم در قبال تجاوز اتحاد جماهیر شوروی به فنلاند بود. پل رینو با اکثریت تنها یک رأی بریاست دولت برگزیده شد اما وی نیز در تاریخ ۱۰ می استعفا کرد. صلح‌طلبی دومین دادۀ اصلی «جنگ عجیب» و یکی از مؤلّفه‌های شکست آتی بود. جنگ عجیب دقیقاً عبارت بود از عدم توسّل به جنگ به استثناء یک یورش کوتاه در ماه سپتامبر در سار و تهاجم آوریل ۱۹۴۰ در نروژ. بمنظور جلوگیری از بی‌حوصله شدن سربازان، یک سری مسابقه‌های فوتبال سازماندهی شده بود و نیز ترتیبی داده شده بود که بعضی از هنرمندان و خوانندگان مشهور برای سربازان برنامه‌هایی اجرا کنند از قبیل برنامۀ موریس شوالیه که یکی از معروفترین تصنیف‌های وقت وی نشان دهندۀ اختلاف نظر در افکار و اذهان است مبنی بر اینکه «معهذا همه این وضعیت موجد فرانسویهای خوب و سربازان

خوب است». بی‌حوصلگی با این امید که جنگ اتفاق نخواهد افتاد غالب شد که مراتب آن بخوبی در «یک بالکن در جنگل» توسط ژولین گرک و یا توسط ژان پل سارتر در «کارنه‌های جنگ عجیب» بیان شده است. اما حمله در زمان و مکانی که انتظارش نمی‌رفت آغاز شد و ارتش فرانسه علیرغم چند عملیات واحدهای منزوی بسرعت مقهور تهاجم گردید.

بحث حیاتی بر سر اینکه «پس از این شکست چه باید کرد؟» موجب اختلاف نظر در صحن دولت فرانسه شده بود که همانند سالهای ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴ به شهر برد و عقب نشسته بود. در حالیکه مارشال پتن در تاریخ ۱۳ ژوئن یادداشتی مبنی بر امتناع از ترک سرزمین ملّی قرائت نمود، غیرنظامی‌ها پیشنهاد می‌دادند که دولت تسلیم شده به امپراطوری استعماری تبعید شود زیرا از آنجا با منابعی که در اختیار دارد بهتر می‌تواند به مقاومت ادامه دهد: ادوارد دالادیه، ژرژ مندل، پیر مندس فرانس و ژان زی در تاریخ ۲۱ ژوئن سوار بر کشتی مسافربری ماسیلیا شده بمقصد مراکش عزیمت نمودند اما به محض ورود بدانجا به اتهام فرار دستگیر شدند که البته در این اثناء طرفداران ترک مخاصمه پیروز شده بودند: یک بار دیگر، زد و بندهای سیاسی در اطراف لاوَل شکل گرفت که علناً برای تسلیم شدن و سپردن قدرت به پتن تلاش می‌نمود. رینو در حالیکه منزوی شده بود در ۱۶ ژوئن کناره‌گرفت و دوگل پس از ملاقات با مارشال پتن به لندن عزیمت نمود. رئیس جمهوری لوبرن در تاریخ ۱۶ ژوئن اوایل شب پتن را بریاست شورا منصوب نمود. پتن در ۱۷ ژوئن رسماً به مردم فرانسه اعلام کرد که تقاضای ترک مخاصمه نموده است.

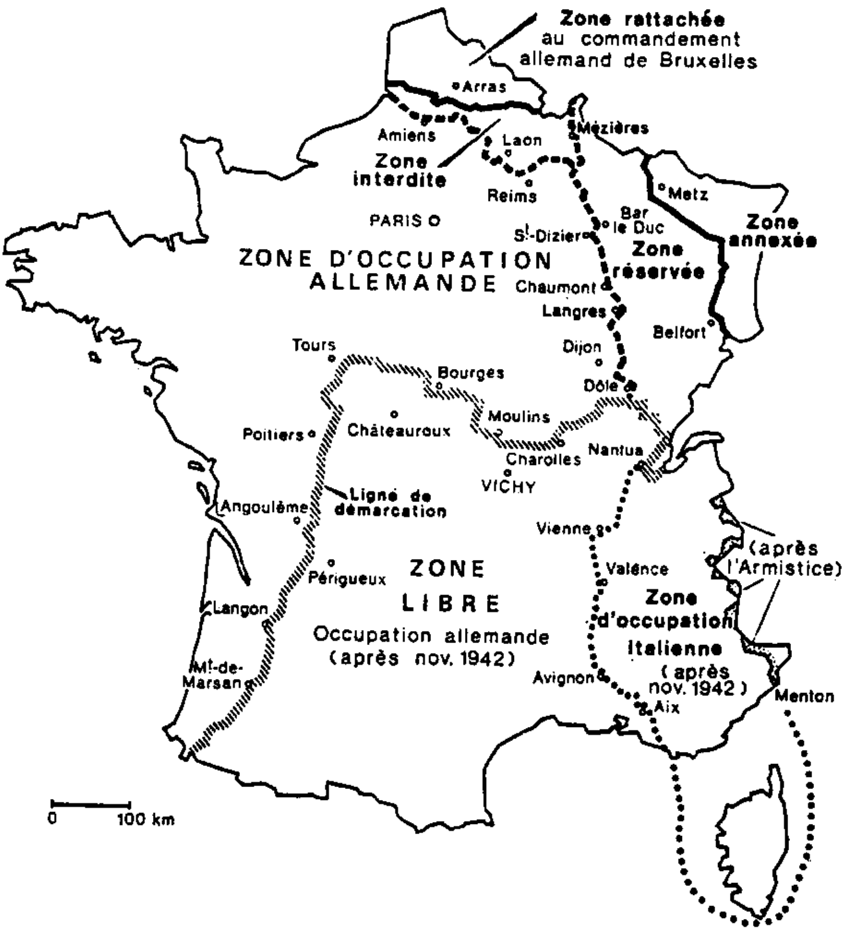
متن قرارداد ترک مخاصمه منعقده در ۲۲ ژوئن در رتون دس از باب انتقامجویی آلمانی‌ها بطور ویژه‌ای سختگیرانه علیه فرانسه تنظیم شده بود. بموجب آن، فرانسه از لحاظ نظامی بزانو درآمده بود (ارتش تقلیل یافته به صد هزار نفر نیرو،خنثی سازی کامل شناورهای جنگی) و از لحاظ مالی نیز وضع بهتری نداشت (پرداخت روزانه ۴۰۰ میلیون فرانک بعنوان غرامت اشغال). کشور به ۵ منطقهٔ مجزّا هر یک با وضعیت حقوقی خاصّ خود تقسیم شده بود: آلزاس و لورن منضم به رایش شده بخش غربی آنها (مشتمل بر ۱۰ شهرستان) برای بازگشت پناهندگان ممنوع و برای ستون‌های نظامی آلمانی مفتوح بودند، منطقهٔ شمال کشور و پادکاله ملحق به فرماندهی

آلمانی مستقر در بروکسل شده بود و بقیهٔ سرزمین به دو بخش اشغال شده (نیمهٔ شمال غربی و نواحی ساحلی تا دامنه‌های پیرنه، مفیدترین بخش سرزمین ملی) و اشغال نشده (قبل از نوامبر ۱۹۴۲) تقسیم گردیده بود. یک کمیسیون آلمانی ترک مخاصمه مستقر در ویس بادن نیز مدیریت بر مقررات اقتصادی فرانسه را بعهده داشت.

چرا یک چنین شکست کاملاً تحقیرآمیز نصیب فرانسه شده بود؟

در این زمینه توضیحات معاصر زیادی داده شده است. رژیم ویشی خود اولین توضیح را در چارچوب انتخاب ترک مخاصمه جهت احتراز از تسلیم ارائه نموده است: بمنظور سلب مسئولیت انکارناپذیر از طرّاحان استراتژی و فرماندهان نظامی، رژیم مزبور در درجه اول مسئولیت وضع پیش‌آمده را متوجه جبههٔ مردمی و جمهوری می‌سازد و آنها را متهم می‌کند به درگیر نمودن کشور در جنگ بدون تدارک آمادگی آن. بدین سان قانون چهل ساعت کار هفتگی و خود فرانسوی‌ها بعلت «روحیهٔ رفاه‌طلبی» از نو به زیر سئوال رفته بودند. محاکمهٔ ریمو در ۱۹۴۲ که بسرعت علیه مبتکران آن جنبهٔ مسخره به خود گرفت، دقیقاً بمنظور محاکمهٔ مقصرین شکست سازماندهی شده بود: دالادیه، بلوم، گاملن و غیره که از تابستان ۱۹۴۰ در زندان بسر می‌بردند. مارک بلوخ، مورّخ و عضو مقاومت که در ۱۹۴۲ تیرباران شد، در اثر خود تحت عنوان «شکست عجیب» تحلیل کاملاً متفاوتی ارائه می‌دهد: وی دقیقاً عدم لیاقت و آشفتگی مسئولین نظامی را نشانه رفته بدون اینکه مسئولیت‌های رژیم و ضعف کلّی کشور را نادیده گیرد. «خاطرات جنگ» ژنرال دوگل نیز نزدیک به این کیفرخواست ارزیابی می‌شوند. در رابطه با مسئله عدم آمادگی و ضعف نظامی نسبت به دشمن مطرح شده توسط ژنرالها در سال ۱۹۳۶ یا ۱۹۳۸ با اتکاء بر سیاست صلحجویانه، تلاش برای تسلیح مجدد، البته با تأخیر، در زمان جبههٔ مردمی آغاز شده و عدم تناسب قوا بویژه در زمینه هوانوردی با حمایت بریتانیایی‌ها ترمیم گردید. مسئله عمده‌ای که باقی می‌ماند عبارت بود از ضعف مسلّم راهبردی ستاد فرماندهی نیروهای مسلح فرانسه که شاید بتوان گفت بازتابی بود از خستگی مزمن یک ملّت تحلیل رفته در اثر جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸.

فرانسه در زمان جنگ جهانی دوم



پ ـ از انقلاب ملی تا همکاری و مقاومت.

در عرض دههٔ ۱۹۳۰ جنگ داخلی بمثابهٔ آتش زیر خاکستر بود. منبعد این جنگ با وساطت آلمانیها آشکار شده و نگاه نگران ۴۰ میلیون نفر فرانسوی که قبل از هر چیز به بقاء خود فکر می‌کردند بدان دوخته شده بود. همه آنها نه طرفدار پتن بودند و نه هواخواه مقاومت. بعکس، ویشی همانند مقاومت گردآورنده عناصری از همه احزاب بودند، وضعیتی که در تاریخ سیاسی فرانسه بطور همزمان هم مقطع پراکندگی بحساب می‌آید و هم لحظه استمرار. پیچیدگی و ابهام خاص آن عصر بیانگر استمرار مشاجرات و مباحثات فراوان مربوط به آن است.

۱ـ رژیم ویشی در نظر داشت که به یک «انقلاب ملّی» بپردازد.

جمهوری در تاریخ ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ ناپدید گشت و از دید موراس این واقعه یک «ودیعهٔ الهی» بود. هیأت دولت و اعضاء پارلمان در تاریخ اول ژوئیه وارد شهر ویشی شدند و انتخاب این شهر بدلیل داشتن هتل‌های فراوان بود. لول و الیبرت در جهت متقاعد کردن برخی از نمایندگان مجلس و سناتورهای سرگشته از شکست که آن را به نوعی شکست رژیم جمهوری تلقی می‌کردند تلاش می‌نمودند. لول از هر وسیله‌ای برای نیل به اهداف خود بهره می‌گرفت: وعدهٔ پستهای وزارتی و یا اداری به پاره‌ای از اعضاء پارلمان و تهدید یا تطمیع بقیّه. غیبت رهبرانی که قادر به هم سنگی با نفوذ لول باشند (ژرژ ماندل، ادوارد دالادیه سوار بر کشتی مالیسیا در راه افریقای شمالی بودند) و سکوت شخصیت‌های حاضر مانند لئون بلوم و هریوت باعث شد تا لول بتواند اختیارات تام موسس به نفع مارشال پتن بدست آورد. این اختیارات در تاریخ ۱۰ ژوئیه با ۵۶۹ رأی موافق علیه ۸۰ رأی مخالف منجمله ۶۲ رأی متعلق به رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها و ۳۰ رأی ممتنع، تصویب گردید. اعتبار قانونی این مصوّبه مورد اعتراض گلیست‌ها قرار گرفت همچنانکه مورد اعتراض همه دولت‌های تشکیل شده پس از آزادسازی، و بنابراین استدلال کلیه تصمیمات اتخاذی توسط رژیم ویشی را در سال ۱۹۴۴ ابطال نموده از تعهد جنایات ارتکابی آن رژیم توسط جمهوری امتناع ورزیده‌اند. در این راستا از سه استدلال

بشرح آتی مدد جسته‌اند: ۱ـ ایراد آیین نامه‌ای ۲ـ عدم امکان برای پارلمان در جهت واگذاری اختیارات مؤسس خود به دیگری بدون اینکه بتواند بر استفادهٔ بعدی آن کنترل و نظارت داشته باشد. ۳ـ و بالاخره، قانون اساسی اصلاح نشده مورخ ۱۸۸۴، به زیر سئوال بردن شکل جمهوریت رژیم سیاسی کشور را ممنوع نموده است. به هنگام آزادسازی، کلیّهٔ اعضاء پارلمان که در ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۰ به نفع پتن رأی داده بودند، بعنوان فرد محاکمه و محکوم گردیدند. در جهت مخالف، طرفداران رژیم ویشی استدلال می‌کردند به اینکه تجدیدنظر در یک اجلاس مشترک مجلسین به صورت کنگره و مطابق قانون تصویب شده بود. بهر تقدیر، مصوبهٔ ۱۰ ژوئیه راه را برای دیکتاتوری هموار کرده بود و این واقعیتی است که در آن مقطع از دید هیچکس پوشیده نبود. فیلیپ پتن در سن ۸۴ سالگی به قدرت رسید. وی در یک خانوادهٔ روستایی در ناحیه پادکاله در سال ۱۸۵۶ تولد یافت و وارد شغل نظامیگری شد که متضمن ارتقاء اجتماعی بود. وی از کنار ماجرای استعماری گذشته و در ماه اوت ۱۹۱۴ درجهٔ سرهنگی داشت. او در جریان عقب‌نشینی تابستان ۱۹۱۴، ارتقاء درجهٔ برق‌آسایی یافته تا پایان سال به درجهٔ تیمساری ارتش رسید. فعالیت وی در وردن و سپس نحوهٔ سرکوب نمودن شورش‌های ۱۹۱۷، به وی چهرهٔ یک فرماندهٔ پیروز، سختگیر اما دادگستر بخشیدند ضمن اینکه به ابوابجمعی خود نزدیک بوده جیرهٔ آنها را بهبود می‌بخشید. در آوریل ۱۹۱۷ او به فرماندهی کل نیروهای مسلح فرانسه مصوب گردید اما برای فرماندهی کل نیروهای ائتلاف، فوش را به وی ترجیح دادند. در دورهٔ بین دو جنگ، وی بعنوان طراح عالی استراتژی یک افسر جمهوریخواه بود؛ وی استراتژی فرانسه را به سمت تدافعی هدایت کرده ساختمان خط ماژینو را باعث گردید و با اینکه در ابتدا از ژنرال دوگل حمایت کرده بود، نظریات نظامی وی را ردّ نمود. لذا، شکست ۱۹۴۰ بعنوان شکست انتخاب‌های راهبردی وی تلقی می‌شد. در جریان دههٔ ۱۹۳۰، وی تجسّمی شده بود از مرد «مشیّت الهی» که رؤیای بخشی از جناح راست بود. وی هنگامی که در تاریخ ۱۶ می ۱۹۴۰ توسط رینو به عضویت در دولت دعوت شد، سفیر فرانسه در اسپانیا بود.

رژیم جدید یک «نظم نوین» برقرار نمود.

متن مصوّب دهم ژوئیه چنین تصریح می‌نماید؛ «مجلس ملّی اختیارات تامه را بـه دولت جمهوری تحت اختیار و امضاء مارشال پتن بمنظور تعیین و اعلام رسمی، ضمن یک یا چند سند، یک قانون اساسی جدید کشور فرانسه، اعطاء می‌نماید. این قـانون اسـاسی مـی‌بایست تضمین کنندهٔ حقوق کار، خانواده و وطن باشد. قانون اساسی مزبور توسط ملّت به تـصویب رسیده بوسیله مجالسی که خود خلق می‌کند به اجرا درخواهد آمـد.» در تـاریخ‌های ۱۱ و ۱۲ ژوئیه چهار سـند دارای ارزش قـانون اسـاسی کـلیه اخـتیارات قـانونگذاری، قـضایی، اداری و دیپلماتیک را به پتن واگذار نموده ضمن ملقّب نمودن وی به «رئیس کشور فرانسه» حق انتخاب جانشین نیز به او سپرده شد (که البته اولین جانشین انتخابی وی لول بود).

بلافاصله آزادیها و تضمین‌های دموکراتیک بحالت تعلیق درآمدند (بازداشت اداری، سانسور مطبوعات و برقراری مجدّد جرم سـیاسی ...). ارگـان‌های انـتخابی بـوسیلهٔ مـراجـع انـتصابی جایگزین شدند (شهرداریها و شوراهای استانی تحت مـدیریت مسـتقیم اسـتانداران قـرار داده شدند). در ژانویه ۱۹۴۱ شورای ملّی مرکب از خواصّ روستایی و شهرستانی در شرایط مشابه تاسیس گردید. به رغم تلاش‌های ژنرال دوگل، دولت جـدید فـرانسـه تـوسط ایـالات مـتحده شناسایی شد و نیز توسط اتحاد جماهیر شوروی که بدین سان از احترام به روح پیمان آلمان ـ شوروی بسیار فاصله گرفتند.

ایدئولوژی رژیم ویشی به ایدئولوژی نظام اخلاقی پیوند خورده بود. ازنظر پتن، شکست حادث شده دارای دو علّت بود. چنانکه در نطق خود در تاریخ ۱۷ ژوئن ۱۹۴۰ متذکرشد، این دو علت عبارت بودند از ۱ـ ضعف ارتش فرانسه در مقایسه با دشمن از نظر تسلیحات و نفرات، ۲ـ غلبهٔ «روحیه رفاه‌طلبی» بر «روحیه ایثار و فداکاری».

در حقیقت، رژیم ویشی وارث مستقیم سنّت ضد انقلابی فرانسوی بود که بوسیله گـرایش انکارناپذیر سلطنت‌طلبی تبلور خارجی می‌یافت. این مشخصهٔ رژیم بویژه با الحـاق فـزایـنده خواص سنتی فرانسه قدیم، ملاکین، نظامیان و روحانیون کاتولیک به آن، تقویت می‌شد. بـه

استثناء چندمورد خاص، سلسله مراتب بالای کلیسا تقریباً تا پایان کار از این رژیم حمایت می‌نمود: کاردینال ژرلیه در شهر لیون گفته بود: «پتن فرانسه است، و فرانسه پتن». ویشی تضمین‌های زیادی در قبال کلیسا راجع به جوانان، خانواده و وضعیت اجتماعی زنان می‌نمود. ایدئولوژی بازگشت به زمین (مبادرت به فعالیت کشاورزی) که مورد تقدیس عمومی بود در همین چارچوب توجیه می‌شد ضمن اینکه پاسخگوی ضروریات اقتصادی فرانسهٔ اشغال شده نیز بود. شعار سه گانه «کار، خانواده، وطن» بصورت واژه به واژه در مقابل شعار سه‌گانهٔ پیشین «آزادی، مساوات، برادری» مربوط به جمهوری بکار گرفته می‌شد و سرود «مارشال ما در صحنه‌ایم» بجای سرود ملی «مارسِیِز» نواخته می‌شد.

انقلاب ملی نهادهای خاص خود را داشت. در ماه ژوئیه ۱۹۴۰ حرکتی مبنی بر تجمّع جوانان در چارچوب گروههای «دوستداران فرانسه» مختص نوجوانان و کارگاههای جوانان مارشال در دروازهٔ تِیل آغاز شد. این کارگاهها چیزی مشابه خدمت نظام برای جوانان بودند ضمن اینکه به آموزش‌های عقیدتی آنها نیز می‌پرداختند (توضیحاً نظام وظیفه حقیقی بموجب قرارداد ترک مخاصمه حذف شده بود). نخبگان جدید در مدرسهٔ کادرهای اوریاژ (واقع در منطقه ساووای علیا) آموزش می‌دیدند که چندین هزار کارآموز جذب نموده بود البته قبل از اینکه بوسیله لول مسدود شده و سپس به دست مقاومین بیفتد. شخصیت‌های مهم دورهٔ سی ساله افتخارآمیز از دوره دیدگان این مدرسه بودند. در شرایطی که یک حزب واحد وجود نداشت (قابل ذکر است که طرح ایجاد آن در اوت ۱۹۴۰ ردّگردید) لژیون رزمندان تاسیس شده در ۲۰ اوت از ادغام کلیه جمعیت‌های رزمندگان سابق بوجود آمد و تلاش می‌نمود تا تبدیل به تودهٔ ذخیره و بازوی مبارز پتنیسم شود، البته با یک موفقیت اولیه به برکت هالهٔ روحانی محیط بر «مرد پیروز وردن».

در زمینه اقتصادی و اجتماعی باید گفت که عصر صنفی‌گرایی و اولویت فن سالاری آغاز شده بود. در حالیکه سندیکاهای کارگری و کارفرمایی منحلّ شده بودند، روش اصنافی که از جهتی ناشی از آموزشهای اجتماعی کلیسا بود، داعیهٔ آن را داشت که ورای مبارزهٔ طبقاتی قرار

داشته قادر است در صحن یک شاخه و یا یک صنف واحد، جوّ همکاری بین کلیّه عناصر از کارگر تا کارفرما را ایجاد نماید. فقط صنف کشاورزی روستایی تشکیل شده بود و منشور کار تهیه شده توسط رنه بلن مسئول سابق کنفدراسیون کل کارگری، ویژهٔ بخش صنایع تنها منتهی به تهیه و تاسیس سندیکای واحد اجباری روی کاغذ شده بود. بعکس، کمیته‌های سازماندهی که بموجب قانون ۱۶ اوت ۱۹۴۰ بمنظور پوشش شاخه‌های گوناگون صنعتی تشکیل شده بودند تنها رؤسای واحدهای اقتصادی و کارمندان عالیرتبه را در بر می‌گرفتند. این کمیته‌ها موظف به تدوین نظام‌نامه‌ها و آیین‌نامه‌ها و برنامه‌ریزی تولید (تخصیص منابع، تعیین قیمتها ...) بودند. دورهٔ ویشی و بخصوص دورهٔ دارلان (فوریه ۱۹۴۱ تا آوریل ۱۹۴۲) یک مرحله اصلی دولتی‌کردن تولید و توسعه فن مداری در فرانسه بود: ایجاد نمایندگی کل در اقتصاد در ۱۹۴۱ که به فرانسوالهیدکس، فن سالار برجسته سپرده شده بود، اقدام به تهیه یک برنامه دهسالهٔ وسیع نمود که برخی از عناصر آن پس از سال ۱۹۴۵ نیز مورد تأسّی واقع شدند. در زمینه فرهنگی نیز اهداف مهمی دنبال می‌شد اما این اهداف بیشتر حول محور همنوا مداری و عامیانه‌گرایی دور می‌زدند و گرایش غالب چیزی نبود مگر یک تصویرپردازی روستایی مآبانه تقریباً مذهبی و تحسین کننده «رئیس پیر».

جامعه آرمانی واپسگرا اینک احساس نیاز می‌کرد به اینکه مسئولین شکست را تعیین و به افکار عمومی دچار تزلزل معرفی نماید.

در این راستا می‌بایست ارتش و نیروی دریایی مصون از مظانّ اتهام بوده مسئولیت‌های سیاسی و اخلاقی در ردیف اول قرار داده شوند و بدین منظور به گذشته دور توجه می‌شد: در دورهٔ بعد از ۱۹۳۶، روند جدایی دین از حکومت در سال ۱۹۰۵ را بر کرسی اتهام نشانده حتی روند غیرمذهبی بودن مدارس در ۱۸۸۰ و قبل از آن اصول ۱۷۸۹، همانطور که اگزاویه دومستر از پیش نگاشته بود، بعنوان علل اصلی همهٔ بدیها معرفی می‌شدند.

از این رو، رژیم جدید تلاش می‌نمود که کلیه نمادهای جمهوری سوم را از میان بردارد.

دانشسراهای تربیت معلم که توسط پل کلودل بعنوان «همایش‌های زیانبار دموکراسی» توصیف می‌شدند، بسته شده تحصیلات متوسط رایگان ملغی گردید. بعکس مدارس تعلیمات کلیسایی که در سال ۱۹۰۴ حق تدریس را از دست داده بودند از نو فعالیت خود را آغاز نموده کارگزاران اداری و سیاسی بویژه شهرداران پاکسازی شدند. نمایندگان تشکّل‌هایی که توسط مدارس «ضد فرانسه» نامیده می‌شدند تحت تعقیب قضایی قرار گرفتند. فران ماسونری در تاریخ ۱۳ اوت ۱۹۴۰ منحل شده یک نمایشگاه در پاریس سازماندهی گردید. با استناد به اسناد توقیف شده، فهرست اسامی اعضاء فران ماسون، در اوت ۱۹۴۱ بوسیله روزنامه رسمی انتشار داده شد و کارمندان نامبرده شده در فهرست بلافاصله برکنار شدند. از این رو، بسیاری از اعضاء تشکّل مزبور به مقاومت و گروه‌های چریکی ملحق گردیدند. خارجی‌ها بخصوص جمهوریخواهان اسپانیایی و ضد نازی‌های آلمانی به اردوگاهها منتقل شدند. اردوگاههای مزبور در آخرین ماههای ۱۹۳۹ بوسیله جمهوری تاسیس و بعنوان مراکز تجمع و نگاهداری مورد استفاده قرار می‌گرفتند که بیشتر در نواحی مانند میلش (واقع در اکس آن پروانس) و در جنوب غرب کشور (گورس، ورنه نوئه) قرار داشتند. در این مراکز، زنان، سیاسیّون و یهودیان بطور جداگانه نگهداری می‌شدند. این اردوگاهها بعنوان اولین مراکز جمع‌آوری برای کاروانهایی که زندانیان را تا اردوگاه درانسی در حومه پاریس گسیل می‌داشتند، بکار برده می‌شدند و از آنجا به اطاق‌های گاز اردوگاههای نازی انتقال می‌یافتند.

یهودی ستیزی رژیم جدید از حدّت بیشتری نسبت به ابعاد واپسگرایی آن برخوردار بود. یهودی ستیزی بعنوان وارث یک سنّت فرانسوی احیاء شده در دهۀ ۱۹۳۰، نقطۀ اوج خود را در دو قانون پی در پی مربوط به وضعیت یهودیان می‌یافت که یکی در ۳ اکتبر ۱۹۴۰ و دیگری در ۲ ژوئن ۱۹۴۱ وضع گردیدند. این قوانین خارج از هرگونه فشار از ناحیه آلمان براساس معیارهای نژادپرستانه استوار بوده هدفی مبنی بر انزوای کامل یهودیان را دنبال می‌نمودند: محدودیت دسترسی آنها به دانشگاهها، غصب واحدهای اقتصادی متعلق به آنها (آریایی نمودن، ژوئیه ۱۹۴۱)، سرشماری آنها و سپردن امورشان به یک کلانتری مختص مسائل یهودی (مارس

۱۹۴۱) به ریاست اگزاویه والات و سپس دارکیه دوپله‌یوا (۱۹۴۲). روند ایذائی یهودیان با وخامت ویژه‌ای اعمال می‌شد: پلیس فرانسه در اولین شلیک‌های رگبار در پاریس (می ۱۹۴۱ سپس ۱۶ و ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۲) مشارکت داشت همچنانکه در منطقهٔ اشغال نشده (اوت ۱۹۴۲).

لول مصرّ بود به اینکه حتی نوجوانان و کودکانی که مورد مطالبهٔ آلمانیها نبوده‌اند نیز تحویل داده شوند. در مجموع ۸۰ هزار نفر یعنی ۲۴٪ از اقلیّت یهودی ۳۳۰ هزار نفره مقیم فرانسه در ۱۹۴۰ نابود شدند منجمله ۷۵ هزار نفر در اردوگاههای انهدام به قتل رسیدند. یهودیان خارجی نسبت به یهودیان فرانسوی تلفات بیشتری متحمل شدند (۳۰٪ از خارجیان در ازاء ۱۶٪ از فرانسوی‌ها). در قبال این وضعیت، افکار عمومی در فرانسه واکنش اندکی نشان داد به استثناء هنگام شلیک رگبارهای تابستان ۱۹۴۲ که محرّک هیجان‌های فراوانی گردید. در آن مقطع تعدادی ازاسقف‌های منطقه جنوب به وجدان مریدان خود هشدار دادند از قبیل سالیژ اسقف اعظم تولوز که نامه‌اش درکلیه کلیساهای تحت قلمرو او قرائت شد (اوت ۱۹۴۲). بنیه، کشیش پروتستان که ریاست فدراسیون پروتستانی فرانسه را نیز برعهده داشت طی نامه‌ای خطاب به دارلان در مارس ۱۹۴۱ مراتب اعتراض خود را بیان داشتنه سپس طی متنی که در سپتامبر ۱۹۴۲ در تریبون کلیساهای پروتستان قرائت گردید دست به اقدام مشابهی زد. از آن ببعد بسیاری از مسیحیان کمک رسانی و اختفاء یهودیان بویژه کودکان آنها را آغاز نمودند: صومعه‌ها یهودیان را پناه می‌دادند همچنانکه خانواده‌های روستایی استان‌های قدیمی پروتستان نشین مانند استان رسون یا استان شامبون ـ سور ـ لینیون.

۲ـ به فاصله چهار سال، رژیم ویشی از همکاری یکجانبه به اطاعت محض متحول شد.

گزینه همکاری بر پایه دو اشتباه محاسبه مهم مبتنی بود. از نظر پتن و اطرافیانش جنگ پایان یافته و شکست انگلستان اجتناب‌ناپذیر می‌نمود و لذا وقت آن بود که زمینه برای یک صلح با شرافت برای فرانسه در یک اروپای مقهور آلمان نازی فراهم شود. آنها روی حسن نیّت خود و نیز وفاداری اکثریت عناصر نیروی دریایی و مناطق امپراطوری استعماری حساب می‌کردند.

بعبارت دیگر، مسئولین ویشی یک دیدگاه کاملاً اروپایی و حتی ملی نسبت به جنگ داشتند. اشتباه محاسبه دوم این بود که تصور می‌نمودند آلمان نیازمند به همکاری است و لذا حاضر به مذاکره جهت تعیین راهکارهای آن نیز می‌باشد، درحالیکه همه اسناد و مدارک بدست آمده در بعد از جنگ ثابت‌کنندهٔ عکس قضیّه‌اند: «در آنچه که مربوط به فرانسه می‌شود، پیشوا معتقد است که ما هرگز نخواهیم توانست به تفاهم دوستانه‌ای با آن دست یابیم. کلیه چانه‌زنی‌های راجع به همکاری تنها از یک ارزش لحظه‌ای و موقّتی برخوردارند» (گوبل، آوریل ۱۹۴۲). در ماه اوت ۱۹۴۲، گورینگ فراتر از گوبل چنین می‌گوید: «همکاری را فقط آقای آبِتز اعمال می‌نماید، نه من». بدین سان درمی‌یابیم که ابتز سفیر رایش در پاریس هیچ قدرت و اختیاری نداشته فاقد دسترسی به هرگونه مرجع بالاتر آلمانی بوده است درحالیکه او اگر نه تنها مخاطب اما بهرحال مخاطب اصلی ویشی بود. بدین ترتیب به هیچوجه نباید صحبت از معاملهٔ مبتنی بر تدلیس نمود زیرا اساساً معامله‌ای درکار نبوده است بلکه تنها یک سیاست یکجانبه بود که بموجب آن بدون هیچ ما به ازایی ابتدا خنثی‌سازی و در پی آن کمکهای فرانسهٔ ویشی تقدیم آلمان می‌شد.

متعاقب ابتکار لَوَل، ملاقات پتن با هیتلر در مونتوار، اولین مرحله را رقم زد.

بلافاصله پس از امضاء ترک مخاصمه، دولت فرانسه اقدامات فزاینده‌ای را بمنظور دستاورد یک دیدار با هیتلر آغاز نمود. در برلین به این اقدامات با دیدهٔ بی‌اعتمادی می‌نگریستند ضمن اینکه فایده‌ای نیز بر آن مترتّب نمی‌دانستند، تا اینکه مسئله حمله به «مرز کبیر» و قضیهٔ داکار پیش آمد و نتیجتاً وزارت امور خارجه آلمان شروع به بررسی پیشنهادهای فرانسه مبنی بر ورود فرانسه در جنگ علیه بریتانیای کبیر در ازاء تضمین تمامیّت امپراطوری استعماری‌اش توسط آلمان، نمود. در حقیقت، هیتلر از پیش به موسولینی وعده داده بود که فرانسه را در ردهٔ ثانوی نگهداشته نیس، کرس و تونس را به ایتالیا واگذار نماید. از طرف دیگر شکست نبرد انگلستان، قابل پیش‌بینی در اکتبر، و نیز امتناع فرانکو از خروج از بی طرفی جهت حمله به جبل الطّارق موجب شدند تا آلمانیها توجه زیادی به پیشنهادهای فرانسه مبذول دارند. قطار حامل هیتلر در

دو نوبت در تاریخهای ۲۲ و ۲۴ اکتبر ۱۹۴۰ توقفی در مونتوار واقع در ما بین برلین و مرز اسپانیا داشت و لذا موقعیتی بود تا بدواً لول وسپس پتن دیداری با پیشوا داشته باشند. از آن ملاقات‌ها هیچ چیز ملموسی عاید نشد مگر اعطاء چند امتیاز راجع به آفریقای شمالی و مصافحه مشهور هیتلر و پتن. معهذا، لول که ارزیابی نادرستی ازبرد واقعه داشت، فعالیت سنگین دیپلماتیک خود را بمنظور اخذ نتایج از این دیدارها آغاز نمود. آزادسازی اسرا و تخفیف هزینه‌های اشغال که از نظر وی می‌توانستند نتایج منطقی دیدارهای مونتوار باشند را حتمی دانسته وعده انجام آن را به شهروندان فرانسوی داده بود که جامهٔ عمل به خود نپوشید.

خلع لَوَل در تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۴۰ موجب شد که پس ازیک دوره کوتاه صدارت پیرِ - اِتین فلاندَنُ، دارلان به قدرت برسند.

خلع لَوَل نتیجهٔ این شکست بود و جانشین وی نیزکه موفق به‌کسب شناسایی آلمانی‌ها نشد در ۱۰ فوریه ۱۹۴۱ مجبور به استعفا گشت. دریادار دارلان جایگزین وی شد که ادامهٔ سیاست همکاری را عمیقاً در دستورکار خود داشت: پروتکل‌های پاریس (۲۷ و ۲۸ می ۱۹۴۱) به آلمان اجازه می‌دادند که از پایگاههای فرانسه در آفریقای شمالی، شرق مدیترانه و داکار در ازاء تخفیف ۲۵٪ از هزینه‌های اشغال و آزادی تعدادی از اسرا، استفاده نماید. دولت فرانسه از تصویب آنها خودداری نمود، واقعیت این بود که وضعیت نظامی این پایگاهها را از حیز انتفاع برای دولت فرانسه انداخته بود (اشغال پایگاههای شرق مدیترانه توسط بریتانیایی‌ها و گلیست‌ها و بویژه آغازحمله علیه اتحاد جماهیر شوروی). از آغاز سال ۱۹۴۲، تحولات جنگ موجب دشواری زیاد شرایط اشغال شدند: آلمان درگیر شده در یک جنگ طولانی تقریباً ازکلیه منابع کشورهای تحت اشغال خود بهره‌برداری می‌نمود؛ حضور آلمان در فرانسه تقویت شده بود (مصادرهٔ اماکن دولتی جهت اسکان نیروهای نظامی آلمانی و استقرار گشتاپو در منطقه آزاد).

بازگشت لول به قدرت در ۱۶ آوریل ۱۹۴۲ آغاز یک مرحله سوم را رقم زد.

سند مورخ ۱۷ آوریل که دارای اعتبار قانون اساسی بود، اختیارات فوق العاده‌ای به رئیس شورا (نخست‌وزیر) می‌داد: پتن منبعد تنها به انجام وظایف مربوط به رئیس کشور می‌پرداخت و تدریجاً از صحنهٔ واقعی قدرت کنار گذارده شده بود. انقلاب ملی به گل نشسته بود در حالیکه همکاری به مثابهٔ یک گزینه عقیدتی و ایدئولوژیک درمی‌آمد: لول در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۴۲ چنین اظهار داشت: «من پیروزی آلمان را آرزو می‌کنم زیرا در غیر اینصورت بزودی بلشویسم بر همه جا حاکم خواهد شد».

اشغال منطقه جنوب در ۱۱ نوامبر ۱۹۴۲ بعنوان عمل تلافی‌جویانه علیه پیاده شدن نیروهای متفقین در آفریقای شمالی و غرق عمدی ناوگان دریایی مستقر در تولُن باعث شدند که چهره از نقاب هر دو طرف (آلمان و ویشی) برداشته شود: رژیم ویشی محروم از عناصر اصلی ضروری برای مذاکره مجبور به دادن تضمین‌های عملی بیشتر به آلمان بود. سرکوب پلیسی تشدید گردید. سرویس انتظامات لژیونری (Sol) که در ۱۲ دسامبر ۱۹۴۱ بوسیله ژزف درنان بعنوان بازوی مسلح انقلاب ملی سازماندهی شده بود، در ژانویه ۱۹۴۳ بوسیله یک نیروی شبه نظامی جایگزین شد که به بهانه مبارزه علیه مقاومین بخصوص کمونیست‌ها موفق به نفوذ در چرخ دنده‌های دولتی شده بود که بطور فزاینده‌ای به سمت پلیسی شدن پیش می‌رفت. رشوه‌گیری و اخّاذی افزایش می‌یافت و یک موج ترور و قتل وزرای سابق براه افتاده بود که قربانیان آن عبارتند از ژرژ ماندل، سارو، ژان زی و یا ویکتور وهلن باش که فرانسه را در یک جوّ جنگ داخلی قرار داده بود.

ویشی کمکهای شایانی به تلاشهای جنگی آلمان نازی نمود.

در زمینه اقتصادی، پرداخت روزانهٔ غرامت اشغال (۴۰۰ میلیون فرانک تا سال ۱۹۴۰، ۳۰۰ میلیون فرانک در سال ۱۹۴۱ که در دسامبر ۱۹۴۲ به ۵۰۰ میلیون فرانک افزایش یافته سپس بعد از پیاده شدن نیروهای متفقین در افریقای شمالی به ۷۰۰ میلیون فرانک رسید) به اضافهٔ تحویل

یک سهم فزاینده از محصولات کشاورزی به آلمان (بین ۱۲ تا ۱۷ درصد از کل تولید) و همچنین محصولات صنعتی (کشتی، اتومبیل، سیمان، آهک ...) کمک قابل ملاحظه‌ای بود. مضاف برآن، اعزام کارگران فرانسوی به کارخانه‌های آلمانی در وهلهٔ اول داوطلبانه که تعداد آنها اندک بود (همان تبادل خیالی لول در ژوئن ۱۹۴۲ بود که بر اساس آن می‌بایست در مقابل هر اعزام سه کارگر فرانسوی، یک اسیر جنگی فرانسه آزاد می‌شد)، اما بعداً اجباری شد زیرا آلمان در ۲۱ فوریه ۱۹۴۲ یک سرویس کار اجباری تاسیس نمود. در مجموع، تعداد فرانسوی‌هایی که در بهار ۱۹۴۴ برای رایش کار می‌کردند بالغ بر ۳/۵ میلیون نفر می‌شد (۴۰ هزار نفر داوطلب، ۶۵۰ هزار نفر در چارچوب مقررات سرویس کار اجباری و ۹۰۰ هزار اسیر جنگی مضاف بر ۲ میلیون نفر کارکنان کارخانه‌های مستقر در فرانسه که برای رایش کار می‌کردند).

ادامه روند همکاری به تدریج موجب بروز اختلاف و تفرقه در افکار و عقاید عمومی می‌شد. پتن هنگامی که به قدرت رسید از محبوبیت مردمی وسیعی برخوردار بود، بطوری که هِنری اَمورو تعداد پتنیست‌ها را به ۴۰ میلیون برآورد می‌نمود که البته این بدان معنی نیست که در آن زمان ۴۰ میلیون نفر طرفدار رژیم ویشی و انقلاب ملی بوده‌اند. در واقع شخصیت‌ها و افکار و عقاید ویشی بسیار نامتجانس بودند. نیروهای راست گرا شامل کاتولیک‌های بنیادگرا، وفاداران به اقدام فرانسوی و بقایای اتحادیه‌ها بودند هرچند که موراس بعلت خصومت خود علیه آلمان و سرهنگ دولارک بدلیل احساسات وطن پرستانه خیلی سریع خود را کنار کشید. تعداد زیادی صلحجو و طرفداران قرارداد مونیخ نیز در بین آنها دیده می‌شد مانند بلن یا دومونزی. و بالاخره نمایندگان مختلف «روحیه دههٔ ۱۹۳۰» که بیشتر گروه تکنوکرات‌های رژیم را تشکیل می‌دادند مانند لهیدو که مسئول راه اندازی انقلاب ملی و سپس بخصوص مسئول سرشکن نمودن کمبودها بود.

با این وجود، همکاری گراها بیشتر فعالیت خود را در پاریس متمرکز نموده بودند. چهره های اصلی این همکاری ایدئولوژیک مانند نویسندگانی چون برازیلاش یا دریو و سیاستمدارانی چون دئات، دریو، برینون لوشر و غیره خیلی زود ویشی را که از نظر آنها خیلی محافظه کار بود

ترک نموده در پاریس تحت مراقبت آلمان به فعالیت خود ادامه می‌دادند. این مراقبت بوسیله سفیر آلمان اتوابتز، ارگانهای مطبوعاتی و احزاب و گروههای جدید اعمال می‌شد. این احزاب و گروهها عبارت بودند از تجمع ملّی مردمی متعلق به دئات، جنبش اجتماعی انقلابی متعلق به دلنکل، لژیون داوطلبین فرانسوی علیه بلشویسم.

در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳، جهت افکار و عقاید واژگون گردید. از پیش، در ۲۱ اوت ۱۹۴۱ مارشال پتن وزش باد مخالف را احساس کرده بود. واقعیت این است که غارت سازماندهی شده به نفع آلمان بر مشکلات و معضلات مربوط به تأمین مایحتاج بویژه در شهرها افزوده بود و ترسیم خط حائل تا یازدهم نوامبر ۱۹۴۲ بر گوشت و استخوان خانواده‌ها و کشور تیغ می‌کشید.

۳ـ «شعله مقاومت فرانسه نمی‌بایست خاموش شود و خاموش هم نشد».

فرانسوی‌ها برای مدت طولانی سیاست انتظار را پیشه کرده بودند درحالیکه دچار یک رشته نگرانی‌های روز مرّه بودند. مقاومت فعّال برای مدت زیادی امر اقلیّت‌های گلیست و مسیحیان بود (نشریهٔ شهادت مسیحی که اولین شمارهٔ آن در نوامبر ۱۹۴۱ دارای عنوان ذیل بود: «فرانسه مواضب باش که روح خود را از دست ندهی»)، یا کمونیست‌ها بویژه پس از حملهٔ آلمان به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ژوئن ۱۹۴۱. مبارزین در مرحلهٔ اوّل به فعالیت‌های تبلیغاتی بسنده می‌کردند همچنانکه به تفرقه‌اندازی بین ادارات دولتی و کسب اطلاعات راجع به فعالیت‌های دشمن اشغالگر. مقاومین که هنوز اسلحه به دست نگرفته بودند به رادیو لندن بعنوان یک اقدام جهت عدم تطبیق باوضعیت موجود گوش می‌دادند.

ژنرال دوگل در لندن فرانسه آزاد را سازماندهی نمود.

فراخوان ۱۸ ژوئن آنطورکه افسانهٔ گلیستی اعلام کنندهٔ آن انتظار داشت تأثیرگذار نیفتاد. فراخون مزبور نه موفّق به تحریک یک ردّ عمومی ترک مخاصمه و نه موجب امتناع از پذیرش

رژیم ویشی گردید و در نتیجه فرانسه آزاد بعنوان آلترناتیو در مقابل رژیم ویشی قرار داده شد: مشروعیت مرد مستقر در لندن در برابر قانونی بودن گروه مستقر در ویشی. ژنرال دوگل درنظر داشت فرانسه را وادار به مبارزه در کنار متفقین نماید تا بهنگام پیروزی آتی در اردوگاه فاتح قرار داشته باشد و بهمین منظور مردان وی حتّی در ابتدا بصورت نمادین در عملیات داکار، بیرحکیم و الجزایر مشارکت جستند. وی می‌بایست از جانب ملت فرانسه نیز شناسایی شود تا در نتیجه آن به مشروعیت دموکراتیک و شناسایی بین‌المللی دست یابد. شرط‌بندی مخاطره‌آمیزی در پیش داشت: سطح بیعت‌کنندگان با وی بالا اما تعدادشان اندک بود (کنرو، لوکلرک، رنه کاسن، موریس شومان)، امپراطوری استعماری به هیچ وجه روحیه همکاری با وی را نداشت مگر در چاد، کامرون، توگو و در اقیانوس آرام.عملیات مشترک با انگلستان علیه داکار متحمل شکست رقّت باری شد (۲۳ سپتامبر ۱۹۴۰). با این وجود، چرچیل حمایت مشروط اما تعیین کننده‌ای از دوگل نمود (مراد از توافقنامهٔ ۷ اوت ۱۹۴۰ است که بموجب آن امکانات تجهیز و تدارک نیروهای فرانسه آزاد فراهم شده بود)، در حالیکه روزولت تا مدتها با دیدهٔ بدگمانی به احساسات دموکراتیک دوگل می‌نگریست. بعلاوه همین رفتار آمریکا موجب تحقق آن وضعیت مبهم و بسیار پیچیده در الجزایر بعد ازپیاده شدن نیروها در ۸ نوامبر ۱۹۴۲ گردید: دریادار دارلان قبل از اینکه به قتل برسد (۲۴ دسامبر) و پس از او ژنرال ژیرو در الجزایر نسبت به دوگل در اولویت و ارجحیت قرار گرفتند بطوریکه دوگل تنها در ماه می ۱۹۴۳ به برکت پشتیبانی‌های مقاومت دااخلی موفق به تحکیم موقعیت خود گردید.

افزایش مخالفت‌ها علیه آلمانیها و در داخل ویشی که غالباً با اعدام‌های زیاد و حذف فیزیکی تروریستی پاسخ داده می‌شدند موجب تعدد و افزایش گروههایی در منطقه شمال (آزادسازی شمال توسط کریستیان پینو، سازمان مدنی و نظامی...) و نیز در منطقه جنوب (مبارزهٔ هنری فرشنی، آزادسازی متعلق به امانوئل دستیه...) گردید. جبههٔ ملی وابسته به حزب کمونیست فرانسه در مبارزات هر دو منطقه شمال و جنوب حضور داشت. اندک اندک، گروه چریکهای ارتش سرّی تشکیل شده با الحاق عناصر چترباز به آنها، اولین کمکهای خود را به

مقاومت آغاز نمودند: عناصر سرکش و یاغی نسبت به سرویس کار اجباری در سال ۱۹۴۳ بطور ناگهانی به این گروه چریکی پیوسته و ابوابجمعی آن را افزایش چشمگیری دادند بنحوی که چهره مقاومت بکلی تغییر کرده تبدیل به یک چهرهٔ نظامی گردیده و سرکوب‌های دشواری را از جانب آلمانی‌ها و شبه نظامیان ویشی تحمل می‌نمود.

دوگل تلاش نمود تا مقاومت داخلی را حول محور خویش متبلور سازد.

در فاصله زمانی بین اواخر سال ۱۹۴۲ و اوایل سال ۱۹۴۳، وحدت جنبش‌های مقاومت به استثناء جبههٔ ملی، گروه تیراندازان نخبهٔ چریکی و کمونیست‌ها بمرحلهٔ عمل درآمد. بعبارت دیگر نهضت متحد مقاومت در منطقه جنوب در نوامبر ۱۹۴۲ با نیروهای مسلح خود یعنی ارتش سرّی و سپس نیروهای فرانسوی داخل، متحد گردیدند. معمار روند اطاعت حداقل اسمی از دوگل فرستادهٔ ویژه وی ژان مولن، استاندار سابق، بود که قبل از اینکه بازداشت و اعدام شود فرصت آن را داشت که شورای ملی مقاومت را در تاریخ ۲۷ می ۱۹۴۳ در فرانسه تاسیس نموده بعنوان اولین رئیس آن انتخاب گردد. در آن مقطع، دوگل در تاریخ ۳ ژوئن ۱۹۴۳ کمیتهٔ فرانسوی آزادیبخش ملی را در الجزایر تشکیل داد که در ماه ژوئن ۱۹۴۴ تبدیل به دولت موقّت جمهوری فرانسه گردید که کلیه گرایش‌ها و جریان‌های سیاسی از کمونیست‌ها تا جناح راست در آن مشارکت داشتند. دوگل با اتکاء بر دو مجلس نمایندگی، یکی مجلس مشورتی در الجزایر و دیگری شورای مقاومت ملی در فرانسه اشغال شده، چارچوب مدیریت اجرایی فرانسهٔ آزاد را تدارک می‌دید.

فرانسه آزادی خود را مدیون پیاده شدن متفقین در نرماندی (۶ ژوئن) و در پروانس (۱۵ اوت) می‌باشد.

پارتیزان‌های چریک نقش تکمیلی موثری در کنار انگلیسی‌ها و آمریکاییها در غرب کشور ایفا کردند، در حالیکه مناطق کاملی را در ساووا، در جنوب غربی و در لیموزین آزاد نمودند.

تفوّق کمونیست‌ها در بسیاری از این گروههای پارتیزانی چریکی موجب طرح مسئله قدرت شده بود: آیاسران آنها حتی اگر آمریکاییها از ادارهٔ مستقیم سرزمین فرانسه صرفنظر می‌نمودند حاضر به پذیرفتن مشروعیت قدرت نمایندگان اعزامی دولت موقت جمهوری فرانسه می‌شدند؟ ابهام‌های زمان مآلاً به برکت شورش پاریس در ۱۹ اوت ۱۹۴۴ قبل از رسیدن قوای زره‌پوش متفقین، از میان برداشته شدند. نهایتاً شورش پاریس در تاریخ ۲۵ اوت به پیروزی کامل رسید و نیروهای نظامی آلمانی خود را به ژنرال لوکلرک و نیروهای فرانسوی داخلی بفرماندهی رل - تانگی تسلیم نمودند درحالیکه ژنرال ون شل تیتز فرمانده آلمانی تخریب پایتخت را عمل بیهوده شمرده رفتاری معتدل از خود بروز داده بود. فردای آن روز، در تاریخ ۲۶ اوت ۱۹۴۴ ژنرال دوگل وارد پاریس شده خیابان شانزه‌لیزه را در میان یک جمعیت انبوه با پای پیاده طی نمود. بدین ترتیب صفحه‌ای ازتاریخ که در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ درتبعید و تنهایی گشوده شده بود منتهی به یک پیروزی به سبک رمی گردید. فرانسویان با وساطت پاریسی‌ها ژنرال دوگل را مسلح به سلاح دموکراتیک نمودند، چیزی که وی از ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ در آرزوی داشتنش تلاش کرده بود. اینک زمان پاکسازی و سپس خیلی سریع زمان بازسازی فرا رسیده بود.

پایان رژیم ویشی و محاکمه و اعلام چند چهره کلیدی دوره همکاری ازقبیل برازیلش یا لَوَل نتوانستند مانع از تداعی تلخ آن در اذهان و جنگ حافظه شوند، هنری روشو دراین رابطه می‌گوید: «بیماری ویشی» و یا «گذشته‌ای که نمی‌گذرد».

تعمیق

منابع:

برای شروع کار:

● اس. برستن و پ میلزا، تاریخ فرانسه در قرن بیستم، ۲ جلد، نشر کمپلکس، ۱۹۹۰، ۵۶۳ صفحه و ۱۹۹۱، ۴۰۰ صفحه.

برای تعمیق راجع سالهای کلیدی ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۵:

● اس. برستن، فرانسهٔ دههٔ ۱۹۳۰، نشر کلن، مجموعه «کورسوس»، ۱۹۸۸، ۱۸۶ صفحه.

● ایگرگ. دوران، فرانسه در جنگ جهانی دوم، ۱۹۴۵-۱۹۳۹، نشر کلن، مجموعه «کورسوس» ۱۹۸۹، ۱۹۲ صفحه.

چند کتاب مرجع، زیرا فرانسه تشکیل دهندهٔ بخش مهمی از برنامه‌ها است و لذا تلاش ویژه‌ای را می‌طلبد: در تاریخ نوین فرانسه معاصر، جلدهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴؛

● ژی ـ ژی، بکر و اس برستن، پیروزی و سرخوردگی، ۱۹۲۹-۱۹۱۴، نشر سُوی، ۱۹۹۰، ۴۵۶ صفحه.

● د. برن و اچ. دوبیف، بحران دههٔ ۱۹۳۰، ۱۹۳۸-۱۹۲۹، سُوی «پوانت»، ۱۹۸۹، ۳۲۲ صفحه.

● ژی ـ پ. ازما، از مونیخ تا آزادسازی، ۱۹۴۴-۱۹۳۸، سوی «پوانت»، ۱۹۷۹، ۴۱۲ صفحه.

● د. زرافادری، از جمهوری‌ای به جمهوری دیگر، ۱۹۵۸-۱۹۱۸، نشر هاشت، مجموعه «کاره»، ۱۹۹۱، ۲۸۸ صفحه.

● ژی ـ پ. ازما، فرانسهٔ سالهای سیاه، ۲ جلد، ۱۹۹۳.

● پ. میلزا، فرهنگ دههٔ ۱۹۴۰، ۱۹۹۵.

موضوعات تفکّر و تعمق:

- جبهه راست در فرانسه از ۱۹۱۹ تا ۱۹۸۸.
- جبهه چپ در فرانسه از ۱۹۱۹ تا ۱۹۸۸.
- «روح دههٔ ۱۹۳۰» در فرانسه.
- بحران دههٔ ۱۹۳۰ در فرانسه.
- شکست عجیب در سال ۱۹۴۰.
- فرانسوی‌ها و جمهوری، ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۶ (یا ۱۹۶۲).
- فرانسوی‌ها و جنگ، ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۵.
- ویشی، انقلاب فاشیستی یا مدینهٔ فاضله ارتجاعی؟

برای استفاده

فرانسویها و جمهوری از ۱۹۱۹ تا ۱۹۵۸

معرفی

تحلیل اصطلاحات در این مبحث یک امر مهم و حیاتی است. فرانسوی‌ها کی هستند؟ یک خلق کم و بیش متحد بر حسب مقاطع زمانی و بطور همزمان یک تجمّع ازگروههای اجتماعی و سیاسی با عقاید معارض. هر بررسی که به طرح این «جدل» بین اتحاد و تفرّق نپردازد، لزوماً از کنار مسئله رد شده است. درست برعکس، واژهٔ جمهوری بصورت مفرد، پژوهشگر را ارجاع می‌دهد به ایدهٔ جمهوریت و ذهنیتی که فرانسویها در طول تاریخ از آن ساخته‌اند. بدین ترتیب، موضوع منحصر به شرح حکایت دولتهایی که جانشین یکدیگر شدند نیست بلکه مربوط می‌شود به نهادها و عملکرد آنها همچنانکه به رفتار و آمال فرانسویها در قبال آنها.

لذا پژوهشگر با یک صورت مسئله ذوجنبتین مواجه می‌شود: چگونه می‌توان عدم ثبات باورنکردنی نهادها در فرانسه (چهار رژیم در عرض چهار سال) را تبیین وتوجیه نمود؟

چگونه از کلمانسو تا دوگل فرانسویها به ایجاد نوعی سازش ماندگار بین یک دموکراسی ناتوان متکی بر رژیم پارلمانی و یک زورمندگرایی غیرقابل تحمل یک رژیم حکومتی قوی، توفیق حاصل نمودند؟

الف ـ جمهوری سوم، تقویت شده در اثر جنگ جهانی اول، غرق در یک جو «جنگ سرد داخلی» شده بود و بنظر می‌رسد که حتی قبل از شکست ۱۹۴۰ محکوم به فنا بوده است.

۱ـ پیروزی سال ۱۹۱۸ به یک روند طولانی تثبیت هویت برای جمهوری و ملت از طریق برگزاری مراسم بزرگداشت‌ها، خاتمه داد.

جنگ اولین مقطع تحقق یک وحدت ملی واقعی از زمان انقلاب به بعد بود. اتحاد مقدس در

پشت جبهه‌ها و رفاقت‌های همسنگری در جبهه‌ها موجب نزدیکی همه اقشار اجتماعی، بورژواها، کارگران، کاتولیک‌ها و غیر مذهبی‌ها گردیده بود. نهادهای حکومتی به اندازه کافی از خود انعطاف و استحکام نشان می‌دادند تا ضمن حفظ طبیعت و هویت خود، بهتر و بیشتر با شرایط اضطراری یک جنگ تمام عیار تطابق یابند.

رژهٔ ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۹، مراسم‌های بزرگداشت ۱۱ نوامبر و تشییع جنازهٔ ملی از فوش در سال ۱۹۲۹ از عواملی هستند که موجب ایجاد خاطرهٔ مثبت در ذهنیت جامعه به نفع جمهوری شده‌اند. رفتار اکثریت رزمندگان سابق مبنی بر وفاداری به این خاطرهٔ مثبت، دال بر مدعا است. در آن مقطع زمانی یک تسلسل اسطوره‌ای خلق شد: اسطوره اتحاد مقدس که بمنظور حل مسائل وقت از نو فعال شده بود (دفاع از فرانک، قضیهٔ استاویسکی)، اسطورهٔ صلحجویی و میهن گرایی (جنگ عادلانه است زیراعلیه یک تجاوز هدایت می‌شود) و اسطورهٔ پیدایش ایدهٔ جمهوری اجتماعی (خاطرهٔ افکار آلبرت توماس، برقراری مقرری جنگی).

۲ـ سرخوردگیهای پیروزی و سپس بحران اقتصادی گریبانگیر نهادهای حکومتی و رهبران شدند.

دو بحران فرانک و رور خیلی سریع موجب نابودی فرانسه شدند. عدم ثبات دولت‌ها به علت ضعف مادرزادی رژیم از نو در پایان دههٔ ۱۹۲۰ بر اوضاع سیاسی حاکم شده مرزبندی‌های بین یک دموکراسی واقعی با یک رژیم مجلس را مخدوش نموده بود که نتیجهٔ آن در شکاف فزایندهٔ بین بخشی از ملّت و طبقه سیاسی کشور تبلور می‌یافت.

خصوصیت امکان‌ناپذیری اصلاح نهادهای حکومتی به رغم فراخوان‌های مکرر میلران و تاردیو، آتش گرایش‌های قدیمی ضدپارلمانی را دامن می‌زد و ناتوانی دولت‌های مختلف در مهار نمودن بحران موجب تقویت و تشدید احساس شکست کلّی می‌گردید.

۳ـ از سال ۱۹۳۴ به بعد بنظر می‌رسد که رژیم جمهوری در خطر قرار گرفته موفق نمی‌شد که فرانسوی‌ها را جهت آزمایش نوین نظامی در سال ۱۹۳۹ بسیج نماید.

روند گرایش ضدپارلمانی بویژه در جناح راست همه جریان‌ها ازاقدام فرانسوی تا اتحادیه‌ها را در بر گرفته شورش ۶ فوریه ۱۹۳۴ علیه رسوایی‌های پی در پی نماد ملموس و عینی آن بود. فرانسوی‌های نگران در جستجوی راه حلّ‌های جدید بوده رؤیای یک حکومت قاطع وقوی را در سر می‌پروراندند که البته راجع به شکل و ماهیت آن هنوز نظر مشخصی نداشتند: آیا یک جمهوری تمرکز یافته از نوع دولت کلمانسو یا یک دیکتاتوری محافظه‌کار و یا نوعی فاشیسم فرانسوی می‌بایست بر مقدرات کشور حاکم گردد؟

جریانهای متعلق به جناح چپ فرانسه در یک تشکل واحد زیرعنوان «جبههٔ مردمی ضد فاشیسم» تجمع نموده در جهت نجات رژیم جمهوری فعالیت می‌کردند اما پیروزی انتخاباتی این جناح در سال ۱۹۳۹ آغاز گشت اما این بار پدیده‌ای بعنوان اتحاد مقدّس ظاهرنگشت. آیا در آن شرایط نمی‌بایست جنگ را از پیش هم در سطح کشور و هم در روح و ذهنیت مردم باخته تلقی کرد؟ مصوّبهٔ مورخ ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۰ را باید بطور همزمان نتیجهٔ تجمیع سه عامل دانست: حدوث یک پیش‌آمد اتفاقی، یک توطئه و یک خیانت ارتکابی توسط یک گروه کوچک.

ب ـ از پتن تا دوگل اندیشه و نهاد جمهوریت بقای خود را در مقابل جنگها و فراز و نشیب‌های ناشی از اصلاحات و تغییرات قوانین اساسی حفظ نمودند تا اینکه در سال ۱۹۵۸ بطور مستمر و بادوامی استقرار مجدد یافتند.

۱ـ دولت فرانسه بطور سیستماتیک چهره ضد جمهوریت داشت در حالیکه فرانسه آزاد تاکید بر استمرار جمهوریت در چارچوب خاص خود می‌نمود.

رژیم ویشی بعنوان یک «مشیّت الهی» در شرایط بی تفاوتی عمومی مردم، نهادها و نمادهای جمهوریت را حذف نمود و محاکمهٔ ریوم بمثابهٔ محاکمه رژیم سابق تلقی می‌گردید. در همان شرایط، دوگل معتقد بود که جمهوری نمرده است (وی در ماه اوت ۱۹۴۴ به هنگام خطابهٔ خود

در سردرب شهرداری پاریس از اعلام آن امتناع نمود). دفاع از جمهوریت یک بعد از مقاومت داخلی را تشکیل می‌داد (برنامهٔ سیاسی شورای ملی مقاومت) همچنانکه مقاومت در خارج را (تلاش دولت موقت جمهوری فرانسه برای قبولاندن فرانسه در بین دول فاتح).

۲ـ با وجود هشدار دوگل در سال ۱۹۴۶، جمهوری چهارم نیز در همان روالی افتاده بود که سلف آن، جمهوری سوم.

پس از آزادسازی، فرانسوی‌ها در جستجوی دست‌آورد یک رژیم سیاسی بودند (همه‌پرسی اکتبر ۱۹۴۵) در حالیکه دست آوردآنها چیزی جز یک قانون اساسی نبود. در آن شرایط دو مفهوم سیاسی در مقابل یکدیگر قرارگرفته بودند: یکی به پارلمان گراها و طرفداران رژیم مجلس تعلق داشت و دیگری به دوگل و بیّو و مبنی بر یک قانون اساسی که پیش‌بینی کنندهٔ یک قوهٔ مجریه پرقدرت باشد. از این رو قانون اساسی جمهوری چهارم از بدو پیدایش مورد بی مهری رأی دهندگان قرارگرفت زیرا تنها یک سوم از ثبت نام شدگان بدان رأی مثبت دادند.

خلق از اعمال حاکمیت خود سرخورده شده بود. رژیم مجلس به نفع احزاب عمل می‌کرد و نتیجهٔ آن عدم ثبات دولتها بود و روش رأی‌گیری عمومی از مسیر اصلی خود منحرف شده بود (زد و بندهای راهروی، ائتلاف‌های سال ۱۹۵۱، اسقاط دولت‌های پینی و مندس فرانس). معضلات استعماری فزاینده موجب پیدایش مجدّد آرزوی نجات دهنده گردیده بود و این نجات دهنده کسی جز دوگل نمی‌توانست باشد.

۳ـ وقایع ۱۹۵۸ زوال رژیم جمهوری را در پی نداشتند اما در حقیقت موجب بازسازی عمیق این رژیم شدند که ماندگاری آن را در پی داشت.

بحران ۱۳ می ۱۹۵۸ باعث بازگشت ژنرال دوگل به قدرت گردید که ضمن حفظ قانونمندی جمهوریت، ماهیت آن را از بیخ و بن متحوّل ساخت. قانون اساسی جدید بطریق نمادین در تاریخ چهار سپتامبر (همانند سال ۱۸۷۰) در پای مجسمهٔ جمهوری معرفی گردید. قانون اساسی

۱۹۵۸ بعنوان سند تولّد جمهوری پنجم، با حالت بینابینی میان زورمندگرایی و رژیم پارلمانی تشکیل دهندهٔ مجموعهٔ نوینی است که «کارتل مخالفین» بطور بیهوده‌ای علیه آن برخاسته بودند.

نتیجه‌گیری:

جمهوریت در فرانسه، در نیمهٔ اوّل قرن بیستم قربانی زیادی گرفت. جمهوری پنجم این شایستگی را داشت که ضمن عادی سازی رژیم سیاسی زمینه را برای تناوب قدرت برای دو جناح راست و چپ فراهم نماید. چهار دورهٔ ده ساله از ۱۹۱۸ تا ۱۹۵۸ در واقع بوجود آورندهٔ یک سئوال اساسی راجع به عواملی که موجب حیات و ممات یک رژیم سیاسی می‌باشند، بودند. آیا این عوامل مرتبط با نقاط قوت و ضعف ساختاری خود رژیم می‌باشند یا اینکه در یک رشته وقایع خارجی از قبیل بحران اقتصادی، شکست نظامی و یا آفات ناشی از منازعات استعماری ریشه دارند؟

فصل چهاردهم

❖

در جستجوی ثبات و تجدد.
حیات سیاسی فرانسه (۱۹۴۴-۱۹۷۴)

۱۹۴۴- آزادسازی پاریس (۲۵ اوت).
تاسیس دومین دولت موقت جمهوری فرانسه بوسیله ژنرال
دوگل (۹ سپتامبر)
۱۹۴۶- دوگل استعفا می‌نماید: پیدایش رژیم سه حزبی (۲۰ ژانویه)
تصویب قانون اساسی جمهوری چهارم (۱۳ اکتبر)
آغاز جنگ اندونزی.
۱۹۴۷- دولت رامادیه (ژانویه - نوامبر).
تأسیس تجمّع خلق فرانسه «R.P.F» (۷ آوریل)
خلع وزرای کمونیست از دولت (۵ می)
۱۹۵۱- انتخابات قانونگذاری (۱۷ ژوئن)
۱۹۵۲- دولت پی نِی (مارس - دسامبر)
۱۹۵۴- دولت مندس فرانس (۱۸ ژوئن)
توافقنامه‌های ژنو (۲۰ ژوئیه)
آغاز جنگ الجزایر (اول نوامبر)
۱۹۵۵- سقوط دولت مندس فرانس (۶ فوریه)
۱۹۵۶- انتخابات قانونگذاری (۲ ژانویه). دولت گی موله (اول فوریه)
۱۹۵۸- بحران ۱۳ می. بازگشت ژنرال دوگل به قدرت (اول ژوئن)
تصویب قانون اساسی جمهوری پنجم (۲۸ سپتامبر)
ریاست جمهوری دوگل (۲۱ دسامبر)
۱۹۶۰- «هفته سنگرها» در الجزیره (۲۴ تا ۳۱ ژانویه)
۱۹۶۱- کودتای ژنرال‌ها در الجزیره (۲۲ تا ۲۵ آوریل)
۱۹۶۵- دوگل طی یک رأی‌گیری عمومی انتخاب مجدد گردید (۱۹ دسامبر)
۱۹۶۸- طغیان دانشجویی و اعتصابات کارگری (می)

۱۹۶۹- استعفاء ژنرال دوگل (۲۸ آوریل)

۱۹۶۹- ژرژ پومپیدو بریاست جمهوری انتخاب گردید (۱۵ ژوئن)

۱۹۷۲- امضاء برنامهٔ مشترک بین حزب سوسیالیست و حزب کمونیست فرانسه (۲۷ ژوئن)

۱۹۷۴- فوت رئیس جمهور ژرژ پومپیدو (۲ آوریل).

در تاریخ ۲۵ اوت ۱۹۴۴ بعد از یک مبارزه ۸ روزه، پاریس آزاد گردید. فردای آن روز ژنرال دوگل رئیس دولت موقت جمهوری فرانسه پیروزمندانه خیابان شانزه‌لیزه را طی نمود و کشور غرق در طلب احیاء و بازسازی بود. ژنرال دوگل بازتاب این طلب بوده نقطه پایانی بر عمر جمهوری سوم گذارد. اما در ژانویه ۱۹۴۶ وی به علت عدم موفقیت در استقرار جمهوری خاص خود از صحنهٔ سیاست کناره گرفت. جمهوری چهارم که با دشواری برپا شده بود فقط ۱۲ سال دوام آورد و در سال ۱۹۵۸ دوگل که مجدداً دعوت به قدرت شده بود این بار موفق شد تا عقاید و سلایق تاسیسی خود را به مرحلهٔ اجرا درآورد. از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۴، جمهوری پنجم تحت رهبری ژنرال و سپس وارث وی ژرژ پومیدو هدایت می‌شد و چیزی است که جمهوری گلین نامیده می‌شود.

الف ـ از آزادسازی تا بحران رژیم سه حزبی، جمهوری چهارم با دشواری تولد یافت.

۱ـ ژنرال دوگل تجسم مشروعیت ملّی بود (اوت ۱۹۴۴، ژانویه ۱۹۴۶).

آزادسازی موجب طرح مسئله قدرت گردید: کی مشروعیت دارد؟ دولت ویشی فرو پاشیده بود و تا زمانی که اسرا، تبعیدشدگان و مشمولین کار اجباری در دست آلمانیها بوده و سراسر سرزمین فرانسه آزاد نشده، هیچ گونه مراجعه به آراء عمومی امکان‌پذیر نبود (استراسبورگ در ۲۳ نوامبر ۱۹۴۴ و پاره‌ای از بنادر در ۸ می ۱۹۴۵ آزاد شدند). در آن شرایط، دولت موقّت جمهوری فرانسه (G. P. R. F.) در تاریخ ۲۵ اوت ۱۹۴۴ در پاریس استقرار یافت.

دولت موقت جمهوری فرانسه به ریاست ژنرال دوگل، خود را «دولت اجماع ملی» قلمداد می‌نمود. این دولت در ۹ سپتامبر ۱۹۴۴ ترکیب خود را اصلاح نموده رجالی متعلق به مقاومت داخلی و خارجی را دربرمی‌گرفت: ژرژ بیدو، رئیس شورای ملی مقاومت، وزارت امور خارجه را به عهده گرفته و شارل تیون کمونیست که ریاست گروه تیراندازان نخبه و پارتیزان‌های فرانسوی را به عهده داشت به وزارت امور هوایی منصوب گردید در حالیکه تعدادی از اعضاء سابق

پارلمان مسئولیت وزارتخانه‌های دیگری را به عهده گرفته بودند از قبیل ژول ژاننی رئیس مجلس سنا در سال ۱۹۴۰، که اینک وزیر دولت شده بود. پیرمندس فرانس که از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۰ از جانب رادیکال‌ها نمایندۀ اُزدر مجلس بوده در سال ۱۹۴۱ به فرانسۀ آزاد ملحق شده بود اینک بعنوان وزیر اقتصاد ملّی منصوب گردیده بود.

دوگل دو اولویت در برنامۀ خود داشت: بازسازی حکومت مرکزی کشور و ورود مجدّد فرانسه به جرگۀ قدرت‌های بزرگ. مشروعیت حکومت در معرض تهدید بود زیرا بعضی از استان‌های کشور از قبیل جنوب غرب و فلات مرکزی بطور جداگانه آزاد شده مقامات محلی ناشی از مقاومت داخلی در آنجا عملاً اعمال قدرت و اختیار می‌نمودند. کمیته‌های منطقه‌ای آزادسازی مدیریت‌های منطقه‌ای را در دست گرفته بودند و شبه نظامیان میهنی مسلح (که ابوابجمعی آنان به دو میلیون نفر می‌رسید) امور نظم و انضباط را بعهده گرفته دادگاههای مردمی مستقلاً به محاکمۀ عناصر همکاری کننده با آلمان می‌پرداختند.

حزب کمونیست فرانسه کنترل تعدادی از این ارگانهای موازی با دولت را در دست داشت و کمونیست‌ها دست‌اندرکار گردهمایی‌های کمیته‌های محلّی آزادسازی بوده خطابه‌های انقلابی آنها بازتاب زیادی یافته بود. آیا حزب کمونیست استراتژی تسخیر قدرت را دنبال می‌نمود؟ این سئوال همواره موضوع یک بحث تاریخی بوده است. در ماه اکتبر، این حزب با خلع سلاح نمودن شبه نظامیان میهنی مخالفت ورزید اما ترس از واکنش آمریکا در قبال هرنوع اقدام انقلابی و بازگشت موریس تورز به مسکو در ماه نوامبر موجب شد تا حزب موضع خود را تغییر دهد. مآلاً حزب کمونیست فرانسه در ازاء دست آورد بخشودگی تورز که در سال ۱۹۴۰ محکوم به فرار از جنگ شده بود، در ژانویه ۱۹۴۵، ضمن پذیرش خلع سلاح در جستجوی ادغام خود در سیستم سیاسی جمهوریت برآمد.

دولت موقت جمهوری فرانسه یک رشته اقدامات مقتدرانه را آغاز نمود: کلانترهای دولت مرکزی جهت جایگزینی کمیته‌های منطقه‌ای آزادسازی به مناطق و ولایات اعزام گردیدند، دوگل دیدارهای خود از شهرستانها را افزایش داده و شبه نظامیان میهنی خلع سلاح گردیدند و

دادگاههای عادی و قانونی بمنظور جلوگیری از پاکسازی‌های غیر قانونی استقرار یافتند.

روند پاکسازی کلیه «همکاری کنندگان» اعم از کسانی که با رژیم ویشی و یا آلمانیها همکاری نموده بودند را در بر می‌گرفت و بعنوان یک حکایت غم‌انگیز ملّی وجدان عمومی کشور را عذاب می‌داد:

ـ پاکسازی‌های خودجوش بوسیلهٔ «دادگاههای مردمی» و دادگاههای نظامی F.F.I انجام می‌شد. از ماه ژوئن تا ماه سپتامبر ۱۹۴۴، اعدام‌های اختصاری شبه نظامیان و افشاء کنندگان دوران رژیم ویشی توأم با اجحاف‌های فراوانی به مرحله اجرا درآمد که بنابر نظر آرن نویسندهٔ کتاب «تاریخ پاکسازی» از ۳۰۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ نفر قربانی گرفت و تمام آنها را زنان متهمه تشکیل می‌دادند، اما در این رابطه رقم ده هزار نفری مندرج در خاطرات جنگ دوگل به واقعیت نزدیکتر است.

ـ پاکسازی‌های قانونی توسط دادگاههای عادی دادگستری (سپتامبر ۱۹۴۴) و دیوانعالی دادگستری (نوامبر ۱۹۴۴) انجام می‌گردید. این مراجع قضایی شخصیت‌های رژیم ویشی را محاکمه می‌نمودند (مارشال پتن و پیر لول محکوم به اعدام شدند اما پتن عفو گردید). از مجموع ۱۶۰۰۰۰ پرونده متشکله، ۷۰۳۷ مورد رأی اعدام صادر شد که ۷۶۷ مورد آن به اجرا درآمد. محکومیت‌های مبنی بر محرومیت از حقوق مدنی و سیاسی، بیشترین مجازات‌های تعیین شده را تشکیل داده ۲۵٪ از پرونده‌های متشکله را شامل می‌گردیدند. پاکسازی مطبوعات به نحو سختگیرانه‌ای اعمال می‌گردید. رأی مورخ ۶ می ۱۹۴۴ کلیه روزنامه‌هایی که در زمان اشغال کشور منتشر می‌شدند را ممنوع نمود. متعاقباً، نوبت به روند اغماض و بخشش رسید (قانون عفو عمومی مورخ سال ۱۹۵۳) و بدین ترتیب هم افکار عمومی و هم طبقه سیاسی در نظر گرفته بودند که این پرانتز تاریک تاریخ کشور را محو نمایند.

در ژانویه ۱۹۴۵، دولت موقت جمهوری فرانسه قدرت کامل دولت مرکزی را بازسازی نموده شمول آن بر سرتاسر سرزمین ملّی را تحقق بخشید و اینک نوبت آن رسیده بود تا موقعیت خود در نزد متحدین خارجی را مستحکم نماید. دوگل موفق شد تا فرانسهٔ آزاد شده را از

کنترل نظامی دول فاتح خارج نماید. در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۴۴، متفقین دولت موقت جمهوری فرانسه را شناسایی نمودند اما دوگل جهت شرکت در کنفرانس یالتا دعوت نشد. با این وجود، به برکت حمایت چرچیل، فرانسه ضمن دریافت یک منطقهٔ اشغالی در آلمان و برلین، یک کرسی دایم در شورای امنیت سازمان ملل متحد نیز بدست آورد. با وجود عدم حضور فرانسه در کنفرانس پتسدام، عضویت آن در شورای وزرای امور خارجه که تدوین کنندهٔ متن معاهده‌های صلح بود، پذیرفته شد. هرچند که بدین ترتیب فرانسه جایگاه بین‌المللی خود را بازیافته بود اما همچنان وابسته به قدرتهای بزرگ بود: در ماه دسامبر ۱۹۴۵، دوگل متقاضی یک وام ۵۵۰ میلیون دلاری از ایالات متحده گردید.

روند احیاء حیات سیاسی با شکست مواجه شد. جنگ، رژیم ویشی و دوران مقاومت موجب انهدام احزاب سیاسی شده بودند زیرا در آن شرایط احزاب متهم به زیانبار بودن برای وحدت ملّی می‌شدند. مقاومین خواستار تجدید سازماندهی عمیق حیات سیاسی و تأسیس یک «حزب بزرگ مقاومت» بمنظور گذر از جوّ اختلاف سیاسی سنتی و اجرای برنامهٔ شورای ملّی مقاومت، بودند.

پس از سال ۱۹۴۴، مطبوعات تبدیل به نماد مجسّم این آرمان تجدید حیات سیاسی شده بودند و روزنامهٔ «آزادسازی یا مبارزه» به ریاست آلبرت کامو شعار «از مقاومت تا انقلاب» را مطرح می‌ساخت.

شورای ملی مقاومت (C.N.R) خواستار یک فرانسهٔ نوین بود تا وحدت ایجاد شده بین مقاومت کنندگان مسیحی و سوسیالیست پس از دورهٔ مبارزه نیز استمرار داشته از بازگشت رویارویی‌های جانبدارانهٔ دوران جمهوری سوّم احتراز شود. منشور مورخ ۱۵ مارس ۱۹۴۴ شورای مزبور پیش‌بینی کنندهٔ تعمّق بخشیدن به دموکراسی (شمول حقوق مدنی به زنان، حق کار، تاسیس تامین اجتماعی) و تحول در ساختارهای اقتصادی بود (ملّی سازی، برنامه‌ریزی).

معهذا، در سال ۱۹۴۳، احزاب وارد شورای ملّی مقاومت شدند، شاخه فرانسوی بین الملل کارگری تولّدی دیگر یافت و مبارزین مسیحی به رهبری ژرژ بیدو «نهضت جمهوریخواه مردمی»

را پایه‌گذاری نمودند، به نحوی که در مقطع آزادسازی دیگر جایی برای تاسیس یک «حزب مقاومت» باقی نمانده بود. فقط «اتحاد دموکراتیک و سوسیالیست مقاومت» در ماه می ۱۹۴۵ تاسیس شد اما بصورت یک نیروی سیاسی حاشیه‌ای باقی ماند (فرانسوامیتران یکی از رهبران آن بود). لذا بازگشت به یک سیستم سیاسی سنّتی تحقق یافته بود.

در سال ۱۹۴۵، سه حزب بر حیات سیاسی کشور غلبه داشتند:

ـ حزب کمونیست فرانسه که دورهٔ جنگ موجب تقویت آن شده بود زیرا در سال ۱۹۴۱ بطور فعّالانه‌ای در مقاومت داخلی مشارکت جست. در مقطع آزاد سازی، این حزب بعنوان تشکل شهید پرور و دارای قدرت مدیریت تلقی می‌شد زیرا ۷۵ هزار تن از اعضاء آن تیرباران شده بودند. حزب کمونیست در دولت موقت جمهوری فرانسه مشارکت جسته خواستار اجرای منشور شورای ملی مقاومت به جای نظریه‌های مارکسیستی گردید. حزب مزبور که دارای ۵۰۰ هزارنفر عضو بود دیگر اعضاء جدید خود را منحصراً از بین کارگران استان‌های قدیمی صنعتی انتخاب نمی‌نمود و روزنامهٔ اومانیته را بعنوان ارگان خود برگزیده بود.

ـ شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری که ایدئولوژی انسانگرایی خود را به مقاومت منتقل نموده بود: لئون بلوم در سال ۱۹۴۵ نشریهٔ «در مقیاس انسانی» را منتشر می‌ساخت که نمایانگر اندیشه‌های انسان گرایانهٔ سوسیالیزم در راستای مشی ژُرِس بود. در مقطع آزادسازی، این تشکّل به گرایش غیر مذهبی نمودن پیوسته و ضمن فاصله گرفتن از مارکسیزم در جهت تبدیل به حزب کارگری ناکام مانده روزنامه «مردمی» را بعنوان ارگان خود برگزید.

ـ نهضت جمهوریخواه مردمی پایه‌گذاری شده در نوامبر ۱۹۴۴، حزب مرکب از مقاومت‌کنندگان مسیحی و نزدیک به دوگل و ضد کمونیست بود. رهبران این حزب (ژرژ بیدو و موریس شومان) در نظر داشتند به جمع آوری کسانی بپردازند که خود را نه متعلق به جناح راست و نه به جناح چپ می‌دانند. موفقیت حزب مزبور سریع بود زیرا در سال ۱۹۴۵ دارای صد هزار نفر عضو بود اما در جذب آراء وضعیت متضادی داشت: با وجود دارا بودن گرایش‌های چپی آراء خود را از راست سنتی که فاقد نمایندگانی نیز بود، جذب می‌کرد. همراه بانهضت

جمهوریخواه مردمی، مذهبیّون کاتولیک بکلّی محافظه‌کاری را کنار گذارده بطور نهایی به رژیم جمهوری ملحق گردیدند. ارگان این تشکّل سیاسی عبارت بود از روزنامهٔ «دیگری».

ژرژ بیدو (۱۹۸۳-۱۸۹۹)، استاد تاریخ و بشدّت مخالف قراردادهای مونیخ بوده قبل ازجنگ یکی از رهبران حزب دموکرات مسیحی بود. وی در سال ۱۹۴۰ اسیر جنگی بود اما بعلت شمول در سرویس کار اجباری آزاد شده و به شبکهٔ مبارزهٔ مقاومت داخلی در شهر لیون ملحق گردید و در ماه ژوئن ۱۹۴۳، جانشین ژان مولن در راس شورای ملی مقاومت گردید. در مقطع آزادسازی، وی در دولت موقت جمهوری فرانسه مشارکت جسته نهضت جمهوریخواه مردمی را پایه‌گذاری نمود. او در سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۹، رئیس شورا (نخست وزیر)بوده ضمن حفظ سمت نمایندگی لوار در مجلس بین سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ چندین مرتبه عهده‌دار سمت وزارت امورخارجه بود. وی که طرفدار سیاست اروپایی و سیاست آتلانتیک بود در عین حال دارای احساسات وطن‌پرستانه و طرفدار حفظ امپراطوری استعماری بود. وی ضمن طرفداری از فرانسوی بودن الجزایر در می ۱۹۵۸ به ژنرال دوگل ملحق گردید اما متعاقباً با سیاستهای الجزایری وی به مخالفت برخاست. وی که به اتهام عضویت در گروه اکتیویست‌ها (طرفداران افراطی تعلق الجزایر به فرانسه) محکوم گردیده بود به برزیل پناهنده شده در سال ۱۹۶۸ در پی بخشودگی‌اش به فرانسه مراجعت نمود. جناح راست میانه رو که متهم به حمایت از رژیم ویشی بود درهم پاشید و تعدادی از اعضاء آن برچسب «مستقل» را برگزیدند. حزب رادیکال ـ سوسیالیست که بعنوان مسئول عدم ثبات جمهوری سوم و شکست سال ۱۹۴۰ شناخته می‌شد نیز بکلی از اعتبار افتاد. کلیه اعضاء پارلمان که در تاریخ ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۰ به قانون اختیارات تامّ برای پتن رأی داده بودند از حق شرکت در انتخابات محروم گردیدند که نتیجهٔ آن عبارت بود از تجدید چهرهٔ پرسنل سیاسی کشور.

انتخابات اکتبر ۱۹۴۵ پدیدآورندهٔ درگیری بین احزاب و دوگل بودند. در تاریخ ۲۱ اکتبر ۱۹۴۵، زنان رأی دهنده (قانون ۲۱ آوریل ۱۹۴۴ حق رأی دادن رابه زنان اعطاء نموده بود) و مردان رأی دهنده می‌بایست نمایندگان مجلس را انتخاب نمایند (با سیستم اکثریت نسبی که

جایگزین سیستم سابق مبنی بر اکثریت با دو دور شده بود) و به یک همه‌پرسی دوگانه پاسخ دهند. نتیجه اینکه، رأی دهندگان با اکثریت ۹۶٪ از آراء متخذه نگهداری جمهوری سوم را ردّ نموده (تنها رادیکال‌ها از آن حمایت نمودند) در نتیجه مجلس انتخاب شده تبدیل به یک مجلس مؤسّسان گردید. معهذا ۶۶٪ از آراء اختیارات آنرا محدود نمودند (برخلاف نظر کمونیست‌ها): طرح قانون اساسی جدیدمی‌بایست به آراء عمومی فرانسوی‌ها گذارده شود. چرخش به سمت جناح چپ کاملاً محرز بود: حزب کمونیست فرانسه ۲۶/۲٪ از آراء متخّذه را به خود اختصاص می‌داد، شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری ۲۳/۴٪ و نهضت جمهوریخواه مردمی ۲۳/۹٪. جناح راست و جناح چپ میانه‌رو درهم شکستند.

تا ماه اکتبر، تنها شخص ژنرال دوگل مشروعیت ملّی را تجسّم می‌بخشید امـا مـنبعد وی می‌بایست با نمایندگان مجلس ترکیب شود. با وجود انتخاب وی به اتفاق آراء در رأس دولت موقت جمهوری فرانسه در تاریخ ۱۳ نوامبر، دوگل بسرعت روابط تنش‌آمیزی را با مجلس آغاز نمود. به هنگام تعیین ترکیب دولت، حزب کمونیست بعنوان حزب اول فرانسـه یک سـوم از پست‌های وزارتی را مطالبه می‌کرد منجمله یکی از سه وزارتخانه مهم (امور خارجـه، دفـاع و کشور). دوگل امتناع نمود و در نتیجه کمونیست‌ها فقط وزارتخانه‌های اقتصادی را بدست آوردند (موریس تورز وزیر دولت شد). سایر وزارتخانه‌ها به شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری (ونسان اوریول وزیر دولت)، به جنبش جمهوریخواه مردمی (ژرژبیدو وزیر امور خارجه) و به وفاداران به ژنرال دوگل (آندره مالرو اطلاعات، ژاک سوستل امور مسـتعمرات) اخـتصاص یـافتند. در جهت مقابل، دوگل از امور مربوط به تحریر قانون اساسی جدید که یک رژیم مجلسی را تدارک می‌دید، کنار گذارده شد. دوگل با امتناع از حکومت کردن توأم با وابستگی به مجلس و با ردّ طرح قانون اساسی به بهانه تقلیل اعتبارات نظامی در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۹۴۶ استعفاء نمود. لذا پایان وحدت ملّی حول محور ایده‌آل‌ها و آغاز جمهوری احزاب فرا رسیده بود.

۲ـ رژیم سه حزبی جمهوری چهارم را استقرار بخشید (ژانویه ۱۹۴۶ تا می ۱۹۴۷).

در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۹۴۶، حزب کمونیست فرانسه، شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری و نهضت جمهوریخواه مردمی منشور رژیم سه حزبی را امضاء نموده متعهد به ادارهٔ دسته‌جمعی کشور شدند. دولتهای ناشی از رژیم سه حزبی مرکب بودند از $\frac{1}{3}$ از وزرا برای هر یک از سه حزب و این وزرا نه توسط رئیس دولت که از جانب احزاب ذیربط خود انتخاب می‌شدند. دو دولت اول (فلیکس گوئن از ۲۶ ژانویه تا ۱۲ ژوئن ۱۹۴۶ و ژرژ بیدو از ۲۳ ژوئن تا ۲۸ نوامبر ۱۹۴۶) اختصاص به حل مسائل مربوط به قانون اساسی داشتند. اولین طرح قانون اساسی در بهار ۱۹۴۶ بوسیله سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها به رشته تحریر درآمد. طرح مزبور پیش‌بینی کنندهٔ یک مجلس ملّی واحد بود که کلیه اختیارات را در دست داشت و رئیس جمهور و رئیس دولت را نیز انتخاب می‌نمود. نهضت جمهوریخواه مردمی این طرح را ردّ نمود زیرا معتقد بود که متضمن وابستگی کامل قوّه مجریه به قوّه مقننه است.

در تاریخ ۵ می ۱۹۴۶، فرانسوی‌ها این طرح را با اکثریت ۵۳٪ از آراء متخذه ردّ نموده بدین ترتیب نگرانی خود از حاکم شدن یک رژیم مجلس تحت سیطرهٔ کمونیست‌ها را ابراز کردند. در ژوئن ۱۹۴۶ یک مجلس مؤسسان جدید انتخاب گردید که همچنان تحت غلبهٔ سه حزب بزرگ قرار داشت. نهضت جمهوریخواهان مردمی با اکتساب ۲۸٪ از آراء از حزب کمونیست (۲۵/۹٪) و شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری (۲۱/۱٪) پیشی گرفت و در نتیجه جناح چپ اکثریت مطلق را از دست داد و یک دولت جدید بریاست بیدو تشکیل گردید.

در تاریخ ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، ژنرال دوگل در جریان نطق خود در بایّو طرح قانون اساسی خاصّ خود را اعلام نمود که بموجب آن پارلمان می‌بایست تنها به انجام وظایف قانونگذاری پرداخته قوهٔ مجریه می‌بایست تحت اختیار کامل رئیس جمهور بوده و دولت کاملاً مصون از دخالت‌های زیان‌آور احزاب باشد. طرح دوم نتیجهٔ یک سازش بین سه حزب بزرگ بود. به موجب این طرح، بمنظور کاهش از قدرت مطلق مجلس ملّی، یک مجلس دوم تحت عنوان شورای جمهوری تأسیس می‌شد و رئیس جمهور توسط مجلسین انتخاب شده رئیس دولت را تعیین می‌نمود.

دوگل این طرح را محکوم نمود (اپینال، ۲۲ سپتامبر): در نتیجه جنبش جمهوریخواه مردمی که تا آن زمان خودرا «حزب وفادار به دوگل» می‌نامید از وی فاصله گرفت. در تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۴۶، یک اکثریت ۵۳ درصدی از فرانسوی‌ها طرح مزبور را تصویب نمود اما درصد آراء ممتنع بالا بود (۳۱٪).

دوگل وضعیت مزبور را چنین تفسیر می‌کرد: «$\frac{1}{3}$ از فرانسویها به این طرح تسلیم شدند، $\frac{1}{3}$ بدان نه گفتند و $\frac{1}{3}$ آن را نادیده گرفتند». بدین ترتیب، جمهوری چهارم دارای آغاز بدی بود.

نهادهای جدید قدرت استقرار یافتند. در تاریخ ۱۰ نوامبر ۱۹۴۶، شهروندان فرانسوی اولین مجلس ملی متعلق به جمهوری چهارم را انتخاب نمودند. حزب کمونیست فرانسه از نو تبدیل به حزب اوّل شد (۲۸/۲٪ از آراء متخذه که بهترین رکورد آن حزب می‌باشد) و سپس جنبش جمهوریخواه مردمی با کسب ۲۵/۹٪ آراء در حالیکه شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری با کسب ۱۷/۸ درصد از آراء روند افت خود را شروع نموده بود. یک دولت به ریاست لئون بلوم تشکیل گردید. در واقع یک بار دیگر به یک چهرهٔ تاریخی و اطمینان‌بخش فراخوان داده شده بود اما این بار لئون بلوم خیلی سریع مورد انتقاد جناح چپ شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری (گی موله) قرار گرفت که وی را به چرخش به سمت سوسیال ـ دموکراسی متهم می‌نمود. پس از انجام انتخابات مربوط به شورای جمهوری، اعضاء پارلمان در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۴۷ ونسان اوریول سوسیالیست را به ریاست جمهوری برگزیدند. در ۲۱ ژانویه ۱۹۴۷، یک سوسیالیست دیگر در کسوت پل رامادیه بعنوان رئیس شورا (نخست وزیر) انتخاب گردید. بدین سان دو شخصیت کهنه کار متعلق به جمهوری سوم که در ژوئیه ۱۹۴۰ از تصویب قانون اختیارات تامّ برای پتن ابا نموده بودند دررأس نهادی حکومتی جدید قرار گرفتند. رژیم احزاب استقرار یافته رؤسای احزاب قانون خود را به مجلس و دولت تحمیل نمودند. با این وجود رژیم سه حزبی در مقابل معضلات مربوط به سال ۱۹۴۷ تا مقاومت نداشت: دولت رامادیه که با مشکلات عدیده‌ای مواجه بود بسرعت دچار اختلاف نظر و تفرقه گردید. با شروع جنگ، سیاست‌های استعماری و اجتماعی موجب انزوای وزرای کمونیست شدند. حزب کمونیست فرانسه، آغاز خصومت‌ها

علیه ویتنام را محکوم نمود (دسامبر ۱۹۴۶) همچنانکه سرکوب شورش در مادگاسکار را (مارس ۱۹۴۷). در ماه مارس ۱۹۴۷، نمایندگان کمونیست در مجلس به اعتبارات نظامی مورد تصمیم دولت رأی منفی دادند. در آن مقطع می‌شد گفت که از زمان آزادسازی به بعد فرانسه برای اولین بار نوعی توازن نسبی بین اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا ایجاد کرده بود. در بهار ۱۹۴۷، فرانسه می‌بایست اردوگاه خود را انتخاب نماید (دکترین ترومن مورخ ۱۲ مارس ۱۹۴۷ و کمک مارشال، ۵ ژوئن ۱۹۴۷) و کمونیست‌ها از وابستگی به واشنگتن انتقاد می‌نمودند. حفظ سیستم جیره‌بندی، افزایش قیمت‌ها و محدودیت دستمزدها نیز از عوامل افزایش نارضایی عمومی بودند. در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۴۷، یک اعتصاب تحت حمایت حزب کمونیست و کنفدراسیون کل کارگری کارخانه‌های ماشین‌سازی رنو را فراگرفت. در تاریخ ۴ می وزرای کمونیست که وکیل مجلس نیز بودند (در جمهوری چهارم تعدد مشاغل ممنوع نبود) علیه سیاست دستمزدی دولت رأی دادند و در روز ۵ می رامادیه آنها را بدلیل عدم رعایت اصل همبستگی با دولت اخراج نمود و بدین ترتیب پایان رژیم سه حزبی رقم خورد. همه فکر می‌کردند که این عقب نشینی موقتی است اما جنگ سرد باعث شد تا کمونیست‌ها به مدت ۳۴ سال از مشارکت در دولت کنار بمانند.

رفتار کمونیست‌ها در این دورهٔ زمانی، علامت سئوالهای زیادی ایجاد می‌نمود. مسلّم است که حزب کمونیست فرانسه در اقدامات مربوط به بازسازی درپایان جنگ فعالیت موثری داشته است و کنفدراسیون کل کارگری با اعتصاب‌های زیادی مخالفت نموده بحدّی که موجب تحریک برخی از انشعاب‌ها در صحن این تشکّل نیز گردیده است (سندیکاهای مستقل در زمینهٔ حمل و نقل). معهذا، تشکّل مزبور هیچگاه از خاستگاه پایه‌ای خود نبریده است. در کارخانه‌های رنو، یک جنبش کوچک هرج و مرج طلب بنام کنفدراسیون ملی کار ناآرامی را آغاز نمود و کنفدراسیون کل کارگری پیگیری آن را ادامه داد. کمونیست‌ها حتی پس از اخراجشان از دولت امید به بازگشت بدان را داشتند و همین مسئله به هنگام تاسیس دفتر اطلاعات احزاب کمونیست (Kominform) موجب انتقاد از آنها گردید و تنها ازاین مقطع به بعد بود که حزب

کمونیست فرانسه رفتار فرقه‌گرایانه‌ای پیشه کرد که البته از سال ۱۹۵۴ به بعد تلاش برای خروج از آن را آغاز نمود، اما نظر به حمایتش از اتحاد جماهیر شوروی در وقایع بوداپست، ناکام ماند. در آن مقطع گی موله چنین گفت: «کمونیزم در چپ نیست اما در شرق است».

۳ـ قانون اساسی ۱۹۴۶ یک رژیم مجلس مستقر ساخت.

ـ مجلس ملی در اولویت و ارجحیت قرارداشت. در واکنش علیه قدرت شخصی رژیم ویشی، مجلس ملی اساس قدرت و اختیارات را در دست داشت. مجلس که از طریق آراء عمومی مستقیم برای مدت ۵ سال انتخاب می‌گردید بطور دایمی اجلاسیه داشت و دستورکار اجلاس‌ها را خود تعیین می‌نمود. تنها مرجع وضع قانون بود (فرمان‌های قانونی که در دورهٔ جمهوری سوم متداول بود غیر قابل صدور شده بودند). مجلس می‌بایست به رئیس شورا و سپس به وزرای او رای اعتماد دهد (سیستم انتصاب دو مرحله‌ای). مجلس می‌توانست دولت را از طریق استیضاح و یا رای عدم اعتماد سرنگون سازد.

ـ پارسنگ‌های ضعیفی در مقابل قدرت مجلس در نظر گرفته شده بودند. شورای جمهوری توسط اعضاء شوراهای ایالات و ولایات و نمایندگان شوراهای شهر برای مدت ۹ سال انتخاب می‌گردید. تنها اختیارش این بود که راجع به قوانین مصوبه مجلس ملی اظهار نظر نماید. رئیس جمهوری برای مدت ۷ سال توسط کنگره (اجلاس مشترک مجلسین) انتخاب می‌شد. وی رئیس شورا (نخست وزیر) را به مجلس معرفی می‌کرد اما سایر اختیاراتش بسیار محدود بود. دولت توسط رئیس شورا رهبری می‌شد و وزرا می‌توانستند از بین نمایندگان پارلمان باحفظ سمت انتخاب شوند. بمنظور حفظ ثبات دولت، رئیس شورا می‌بایست با اکثریت مطلق آراء نمایندگان مجلس منصوب و یا معزول گردد. وی حقّ انحلال مجلس ملی را داشت اما مکانیزم پیچیده‌ای به این منظور در نظر گرفته شده بود بویژه شرط حدوث دو بحران پی در پی وزارتی در فاصلهٔ کمتر از ۱۸ ماه. معهذا در دوران جمهوری چهارم، دولت بصورت بازیچه‌ای در دست نمایندگان مجلس و احزاب درآمده بود. سیستم نمایندگی نسبی موجب عدم تشکیل اکثریت‌های با دوام

شده زمینه‌ای فراهم می‌آورد تا احزاب سیاسی بتوانند قواعد خاص اتحادها و ائتلاف‌های خود را تحمیل نمایند.

ب ـ محاسن و معایب جمهوری چهارم.

۱ـ یک اکثریت نوین بر فرانسه حکومت می‌کرد: «نیروی سوم» (از ۱۹۴۷ تا مارس ۱۹۵۲).

تهدید دوگانه‌ای متوجه جمهوری بود. جنگ سرد باعث حدّت موضع کمونیست‌ها شده بود. در پاییز ۱۹۴۷، حزب کمونیست فرانسه به دفتر اطلاعات احزاب کمونیست ملحق گردیده همراه با کنفدراسیون کل کارگران از اعتصاب‌های شورشی ناشی از خشم کارگران حمایت نمود (در فاصله بین ماه می و اکتبر ۱۹۴۷ میزان افزایش بهای مواد غذایی به ۴۳٪ و افزایش دستمزد کارگران به ۱۱٪ برآورد می‌شد).

خشونت جنبش اعتصابیون بعلت خرابکاریهای انجام شده در خطوط راه‌آهن با کشتار و خونریزی توأم شده بود. دولت را مادیه بعلت عدم توان کنترل اوضاع در ۱۹ نوامبر استعفاء نمود. وزیر جدید کشور، ژول موش با استعانت از نیروهای کمپانی جمهوریت امنیت (C.R.S) که بتازگی تاسیس شده بود، در اواسط ماه دسامبر موفق به سرکوب و در هم شکستن اعتصاب‌ها گردید و وحدت سندیکایی از هم گسیخت. اعضاء سوسیالیست سندیکاها با انتقاد از اهداف سیاسی اعتصابها، کنفدراسیون کل کارگران (C.G.T) را ترک نموده در ماه ژانویه ۱۹۴۸ اقدام به تاسیس کنفدراسیون کلّ کارگران ـ نیروی کارگری به رهبری لئون ژوهکس نمودند. فدراسیون آموزش ملی با امتناع از انشعاب، خودمختاری خود را اعلام نمود. حزب کمونیست فرانسه خود را مجدداً در انزوا یافته می‌رفت که بتدریج از افکار عمومی نیز بریده شود. در جهت مقابل، تهاجم گلیست‌ها تقویت می‌گردید و ژنرال دوگل که از ضعف نهادهای سیاسی فرانسه در مقابل تهدید شوروی نگران بود در تاریخ ۷ آوریل ۱۹۴۷، «تجمع خلق فرانسه» (R.P.F.) را تاسیس نمود. این جنبش که در نظر داشت اقدام به تجمّعی مافوق احزاب بنماید خواستار اصلاح قانون اساسی بوده علیه کمونیست‌ها «بعنوان جدایی‌طلب‌ها» و «اروپایی‌ها» معترض بود. در جریان

انتخابات شهرداریها در ماه اکتبر ۱۹۴۷، این جنبش ۴۰٪ از آراء داخل شهرها را بخود اختصاص داد و شهرهایی چون پاریس، مارسی، لیل، استراسبورگ و بوردو و... را تسخیر نمود (یعنی شهرداران این شهرها از اعضاء جنبش مذکور بودند). دوگل که در پی این پیروزی قدرت زیادی یافته بود خواستار انحلال مجلس ملّی گردید و در آن مقطع بنظر می‌رسید که جنبش تجمّع خلق فرانسه از قدرت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. اما در حقیقت، جنبش مزبور از یک ضعف دوگانه رنج می‌برد.

- ژنرال دوگل نخواسته بود یک حزب تاسیس نماید بلکه مطابق با دیدگاههای شخصی خود که در ساختار همهٔ سازمانهای گلیستی تبلور دارد اقدام به تاسیس یک «تجمّع» نموده بود. این تجمع در واقع از یک ساختار سست برخوردار بود زیرا تعلق سیاسی دوگانه را برای اعضاء خود می‌پذیرفت بعنوان مثال ژاک شابون دلماس بطور همزمان به حزب رادیکال‌ها و تجمّع خلق فرانسه تعلق داشت.

- تجمع خلق فرانسه (R.P.F.) درنظر داشت که بر مخالفت‌های دو جناح راست و چپ فائق آید و بدین منظور اشتراک مساعی بین سرمایه و کاررا توصیه می‌نمود در حالیکه هواداران پایه‌ای این تجمع بویژه جذب شعارهای ضدکمونیستی و وطن‌پرستانهٔ آن شده بودند. بسیاری از انتخاب شدگان این تجمع از بین خواصّ جناح راست برخاسته بودند که قبل از هر چیز با سیستم سه حزبی مخالفت می‌ورزیدند. لذا هنگامی که جناح راست از طریق دولت پی نی به قدرت رسید، آنها نیز بدان ملحق گردیدند.

در قبال این تهدید دوگانه، سوسیالیست‌ها و جنبش جمهوریخواه خلق با رادیکال‌ها و برخی از میانه‌روها بمنظور تشکیل یک اکثریت نوین متحد گردیدند. این اکثریت در تاریخ سیاسی فرانسه بعنوان «نیروی سوم» شهرت یافته است.

نیروی سوم یک ائتلاف شکننده بود. احزاب و تشکل‌های تشکیل دهنده آن راجع به سیاست خارجی و سیاست استعماری به تفاهم رسیده بودند. ائتلاف مزبور رهبریت آمریکا را پذیرا بود (برنامه مارشال و «سازمان اروپایی همکاری اقتصادی» را در سال ۱۹۴۸ و پیمان

آتلانتیک را در ۱۹۴۹ پذیرفت) و تحت تاثیر القائات جنبش جمهوریخواه خلق روند تکوین اروپایی را آغاز نمود: شورای اروپا در ماه می ۱۹۴۹، برنامهٔ شومان در ماه می ۱۹۵۰ که موجب تولّد CECA در ماه آوریل ۱۹۵۱ گردید، برنامهٔ پله وان در اکتبر ۱۹۵۰ که پیشنهاد دهنده تاسیس یک جامعه اروپایی دفاع بود. در کشورهای مستعمره، نیروی سوّم سختگیری و قاطعیت نشان می‌داد: حفظ وحدت فرانسه ابزاری بود برای مبارزه علیه کمونیزم بین المللی. در همه کشورهای تحت استعمار، مذاکره کنار گذارده شده بود (انتخابات تقلّبی ۱۹۴۸ در الجزایر و جنگ علیه ویتنام). بعکس در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی اختلاف نظرهای مهمی بین عناصر متشکلهٔ نیروی سوم وجود داشت. سوسیالیست‌ها و جنبش جمهوریخواه خلق با اصلاح گرایی اجتماعی و نوعی مدیریت دولتی اقتصاد موافقت داشتند درحالیکه رادیکال‌ها و میانه‌روها وابستگی خود به اقتصاد آزاد و توازن بودجه‌ای را حفظ نموده بودند.

در حقیقت این اختلاف نظرها باعث بروز عدم ثبات وزارتی مهمی گردیده بود. از ماه نوامبر ۱۹۴۷ تا ژوئن ۱۹۵۱، هشت دولت از پی یکدیگر بر سر کار آمدند. این دولت‌ها بمنظور احتراز از واژگون شدن درگیر مسائل اقتصادی و اجتماعی نمی‌شدند. بدین سان دولت «خوب» دکتر هنری کی ماندگاری (سپتامبر ۱۹۴۸ تا اکتبر ۱۹۴۹) خود را مدیون عدم تحرّکش بود. این طرز عمل‌ها موجب بقاء رژیم می‌گردید در حالیکه هیچ پاسخی به مسایل روز داده نمی‌شد. از جهت دیگر، یک گرایش به سمت جناح راست در حال گسترش بود: پس از یک رئیس شورای سوسیالیست (پل رامادیه) رئیس شوراهای متعلق به گرایش‌های دیگر سیاسی بشرح آتی از پی یکدیگر برسر کار آمدند. از جنبش جمهوریخواه خلق (ربرت شومان، ژرژ بیدو)، از رادیکال‌ها (هنری کی). بعلاوه در سال ۱۹۵۰، دلت بیدو فاقد وزیر سوسیالیست بود.

نیروی سوم علیرغم پیروزیهایش در انتخابات قانونگذاری سال ۱۹۵۱، تجزیه شد. در انتخابات قانونگذاری مورخ ۱۷ ژوئن ۱۹۵۱، قانون انتخاباتی مبتنی بر امکان ادغام واتحاد تشکّل‌های سیاسی می‌بایست موجب نجات نیروی سوم از شکست گردد. سیستم رأی‌گیری منطقه‌ای با فهرست نسبی همچنان به اعتبار خود باقی بود اما فهرست‌های متعلق به احزاب و

گروههای مختلف تا قبل از انجام انتخابات می‌توانستند در یکدیگر ادغام شوند. چنانچه فهرست‌های ادغام شده موفق به کسب اکثریت مطلق آراء می‌شدند می‌توانستند کلیه کرسی‌های پارلمانی یک منطقه را بخود اختصاص دهند. مسلماً تنها احزاب متعلق به نیروی سوم امکان ادغام در یکدیگر را داشتند. زیرا تحقق هیچ نوع تفاهمی بین حزب کمونیست فرانسه و تجمع خلق فرانسه قابل تصور نبود. بعلاوه، سیستم اتحاد و ادغام در دو منطقه سن و سن ـ و ـ اواز مجری نبود زیرا بیم از آن میرفت که حزب کمونیست به تنهایی اکثریت را حائز گردد. در نهایت به برکت سیستم اتحاد و ادغام، نیروی سوم با اکتساب ۵۱/۲٪ از آراء متخذه توانست ۳۸۸ کرسی از مجموع ۶۲۷ کرسی را به خود اختصاص دهد. معهذا حزب کمونیست فرانسه و تجمع خلق فرانسه به کسب به ترتیب ۲۶/۹٪ و ۲۱/۶٪ از آراء، دو حزب اول پس از نیروی سوم را تشکیل دارند. یک مجلس شش جناحی تشکیل گردید که ۶ گروه در آن به نوعی تعادل نسبی دست یافته بودند (حزب کمونیست فرانسه، شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری، رادیکال‌ها و UDSR، نهضت جمهوریخواه مردمی و مرکز ملّی مستقل هایک حزب جدید التاسیس که گرایش جناح راست میانه‌رو را برگزیده بود).

با این وجود، بفاصله بسیار کمی از انجام انتخابات،نیروی سوم بر سر مسئله قدیمی آموزش و مدارس دچار اختلاف شده تجزیه گردید. در ماه سپتامبر ۱۹۵۱، نهضت جمهوریخواه مردمی، میانه‌روها، تعدادی از رادیکالها و تجمع خلق فرانسه قانون بارانیه را تصویب نمودند که بموجب آن به کلیه مدارس ابتدایی دولتی و خصوصی سالانه مبلغ سه هزار فرانک ضرب در تعداد شاگردان آن‌ها تخصیص داده می‌شد. شاخه فرانسوی بین الملل کارگری، رادیکال‌ها و حزب کمونیست فرانسه بعلت وابستگی خود به لائیسیته (غیر مذهبی نمودن امور) به قانون مزبور رأی مخالف دادند. شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری وارد جناح مخالف گردید: یک اکثریت جدید مبتنی بر محور اتحاد بین جناح میانه‌رو و جناح راست بوجود آمد. در ماه مارس ۱۹۵۲، پس از یک بحران بسیار طولانی، رئیس جمهور اوریول یک عنصر میانه رو در کسوت آنتوان پی نی را بریاست شورا (نخست وزیری) برگزید. وی برغم حیرت عمومی در تاریخ ۶ مارس از

پارلمان رأی اعتماد گرفته بدین سان برای اولین بار پس از آزادسازی، جناح راست سکان دولت را در دست می‌گرفت.

۲ـ جمهوری چهارم به گل نشسته بود (مارس ۱۹۵۲ ـ می ۱۹۵۷).

جناح راست به قدرت بازگشته بود (مارس ۱۹۵۲ ـ ژوئن ۱۹۵۴).

آنتوان پی نی رأی اعتماد خود را از راست میانه‌رو مرکب از نهضت جمهوریخواه مردمی، میانه‌روها، رادیکالها و ۲۷ نماینده از تجمع خلق فرانسه که از جنبش طرد شده تشکل جدید «اقدام جمهوریخواهی سوسیال» را ایجاد نموده بودند، بدست آورد. وی سوسیالیست‌ها را در جناح مخالف نگهداشته تجزیهٔ تجمع خلق فرانسه را تسریع نمود که بطور مرحله‌ای به اکثریت جدید ملحق می‌شدند: در سال ۱۹۵۳ نمایندگان متعلق به تجمع خلق فرانسه به دولت مایر رای اعتماد داده برخی از آنها (ژنرال کینگ و ژاک شابون دلماس) وارد دولتهای لانیل و مندس فرانس شدند. دوگل این تحول را رد نموده در ماه می ۱۹۵۳ ترجیح داد که تجمع خلق فرانسه را منحل نماید. این آغاز «گذر ازبیابان» بود.

آنتوان پی نی که خیلی مردمی شده بود تبدیل به نماد قشر شهروندان فرانسوی متوسط گردید. وی که صاحب یک دباغخانه کوچک در سن شامون (استان لوار) بود قبل از جنگ بطور همزمان شهردار و نماینده مجلس بوده است. او در سال ۱۹۴۰ به قانون اختیارات تام برای پتن رأی داده در شورای ملی ویشی منصوب گردید اما درسال ۱۹۴۲ استعفاء نمود. پس از اینکه مجازات غیرقابل انتخاب شدنش بخشوده شد در ژوئن ۱۹۴۶ بعنوان نماینده لوار انتخاب و وارد پادگان گردید (در آن مقطع عضو گروه مستقل‌ها و سپس مستقل‌های روستایی بود). از سال ۱۹۴۸ به بعد در دولتهای متعددی عضویت داشت و بطور کلی یک وزیر رازدار و موثر بود. از مارس تا دسامبر ۱۹۵۲، این ناشناس که بریاست شورا و وزارت اقتصاد انتصاب یافته بود همّ خود را به بهبود وضعیت پول ملی فرانک اختصاص داده بود. پس از آن نیز بعنوان وزیر امور خارجه در چند دولت بعدی عضویت داشت. در سال ۱۹۵۸، وی جمهوری پنجم را پذیرفت و

ژنرال دوگل وزارت اقتصاد را به او سپرد. وی معمار فرانک جدید بود. از سال ۱۹۶۰ تا زمان مرگش در سال ۱۹۹۴، اگرچه از صحنه سیاسی کنار کشیده بود اما درمقاطع دشوار از مشورت‌هایش بهره می‌گرفتند. اولویت اول دولت جدید عبارت بود از استوار نمودن توازن‌های اساسی در حیات اقتصادی کشور. پی نی تورم منتج از جنگ کره را شکست و اعتماد به فرانک را از نو برقرار کرد. حیات اقتصادی فرانسه به برکت وجود «روشهای جادویی» پی نی می‌رفت که موفق‌ترین سالهای خود را تجربه نماید. بهبود اوضاع اقتصادی اعمال شده توسط دولتهای راست (رنه مایروسپس ژزیف لانیل) توأم بود با یک سیاست سختگیرانه در مقولهٔ حقوق و دستمزدها، چیزی که در ماه اوت ۱۹۱۳ باعث اعتصابهای عظیمی در بخش دولتی گردید (۴ میلیون نفر اعتصاب کننده در پست تلگراف و تلفن، شرکت ملی راه‌آهن، برق فرانسه و معادن).

عناصر تشکیل دهندهٔ اکثریت راست میانه رو بر خلاف نیروی سوم، روی مسایل اقتصادی و اجتماعی توافق داشتند اما در زمینه مسایل بین‌المللی دچار اختلاف نظر و تفرقه بودند. بعنوان مثال معاهده CED (جامعه اروپایی دفاع) که در ماه می ۱۹۵۲ توسط دولتهای ۶کشور اروپایی امضاء شده بود، تصویب آن در پارلمان فرانسه منجر به تفرقه و از هم گسیختگی گردید:نهضت جمهوریخواه مردمی آن را یک پیشرفت اساسی برای اروپا می‌دانست. حزب کمونیست فرانسه معتقد بود که تهدیدی است علیه اتحاد جماهیرشوروی و گلیست‌ها معاهده مزبور را بمثابهٔ خدشه‌ای بر حاکمیت ملی ارزیابی می‌نمودند. سایر احزاب (رادیکال‌ها، سوسیالیست‌ها و میانه‌روها) موافق بودند. انتخاب ریاست جمهوری مورخ دسامبر ۱۹۵۳، این مشاجره را بازتاب داد به نحوی که رنه کنی میانه‌رو کم شناخته شده بعلت عدم اظهار نظر راجع CED، پس از ۱۳ روز رأی‌گیری به سمت ریاست جمهوری انتخاب گردید. و بالاخره، مسایل مربوط به مستعمرات موجب از هم گسیختگی اکثریت در پارلمان شدند. تحت الحمایه‌های آفریقای شمالی از تیول قدرت دولت خارج گردیدند. در تونس بورقیبه زندانی شد (۱۹۵۲)، در مراکش، مارشال ژوئن حاکم نظامی مقیم به ابتکار خودش سلطان بن یوسف را خلع نمود (۱۹۵۲). در اندونزی، حمایت چین از ویت مین وضعیت را برای فرانسه دشوارتر نمود. در تاریخ ۷ می

۱۹۵۴، شکست دین بین فو، فرانسوی‌ها را که آرزوی پایان این دیرینه را داشتند جریحه‌دار ساخت. اکثریت تضعیف شده و رژیم بطور فزاینده‌ای غیرمردمی می‌شد. در چنین شرایط دشواری بود که پیر مندس فرانس شخصیت موافق با صلح در اندونزی، در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۵۴ از پارلمان بعنوان رئیس شورا رأی اعتماد گرفت. وی توسط آراء یک اکثریت مبتنی بر جناح چپ منصوب گردید که مرکب بود از کمونیست‌ها (امّا او آراء آنها را نپذیرفت)، سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها و سوسیال جمهوریخواهان و بخشی از میانه‌روها. او که از ژوئن ۱۹۵۴ تا فوریه ۱۹۵۵ بمدت ۷ ماه و ۱۷ روز بر سر کار بود، تلاشی را جهت نجات جمهوری چهارم تجربه کرده سعی نمود تا یک روش نوین حکومت ارائه داده و دم جدیدی در حیات سیاسی بدمد. او می‌گفت «حکومت کردن عبارت است از انتخاب نمودن».

پیرمندس فرانس (۱۹۸۲-۱۹۰۷) در یک خانواده بازرگان متولد شده در سن ۱۹ سالگی وکیل دادگستری بود. در سن ۲۵ سالگی نمایندهٔ اُز در مجلس و در سن ۳۱ سالگی در دولت لئون بلوم معاون وزیر اقتصاد و مسئول خزانه بود. وی که توسط دولت ویشی دستگیر و پس از محاکمه در زندان ریوم بسر می‌برد، در ژوئن ۱۹۴۱ فرار نموده در لندن به ژنرال دوگل ملحق گردید. او که متخصص مسائل مالی بود ریاست هیأت نمایندگی فرانسه در برتون وودز را به عهده داشت و تا آوریل ۱۹۴۵ در دولت موقت جمهوری فرانسه وزیر اقتصاد بود. او در مقام ریاست دولت از ۱۸ ژوئن ۱۹۵۴ تا ۵ فوریه ۱۹۵۵ مسائل هند و چین و ناآرامی‌های مراکش و تونس را فیصله داده مشاجرهٔ بر سر CED (جامعه اروپایی دفاع) را حل و فصل کرد. در انتخابات سال ۱۹۵۶ وی گردانندهٔ جبههٔ جمهوریخواه بود که گی موله را بر سر قدرت آورد. در سال ۱۹۵۸، وی با رژیم «ریاستی افراطی» متعلق به جمهوری پنجم به مخالفت برخاسته به PSA ملحق شد که متعاقباً تبدیل به PSU (حزب سوسیالیست متّحد) گردید. در سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۱، از فرانسوامیتران در انتخابات ریاست جمهوری حمایت نمود. هرچند که وی به مدت بسیارکمی قدرت را در دست داشت اما همواره بعنوان وجدان جناح چپ غیرکمونیست تلقی شده تجسّم چیزی بود که بعنوان «چپ دوم» شهرت یافته بود: وفاداری به اصول، واقع‌بینی و

قاطعیت در عمل.

مندس فرانس از طریق انتخاب شخصی وزرای خود علیه رژیم احزاب مبارزه می‌نمود و بمنظور ایجاد نوعی توازن بین دو قوه مقننه و مجریه دست به یک اصلاح قانون اساسی زد (چنانچه خواهد آمد). سرعت عمل وی که با عدم تحرک دولتهای قبلی تضاد آشکاری داشت بطور واقعی موجب مردمی شدن او می‌گردید. این روند مردمی شدن بویژه توسط مجلهٔ هفتگی اکسپرس بازتاب گسترده‌ای می‌یافت که در سال ۱۹۵۳ بوسیله ژان ـ ژاک سروان و فرانسواز ژیرو پایه‌گذاری وتبدیل به ارگان جریان مندسیزم شد که «PMF» را تاسیس نمود. وی هر هفته از طریق رادیو فرانسویان را مخاطب قرار می‌داد و پارلمانی‌هایی که خود را در انزوا می‌یافتند روش‌های او را زیاد نمی‌پسندیدند. مندس فرانس طیّ نطق خود که در مراسم رأی اعتماد ایراد نمود وعده داد که «قبل از ۲۰ ژوئیه جنگ اندونزی را فیصله دهد» و اضافه کرد که در غیر اینصورت «دولت او استعفا خواهد نمود». وی در مهلت وعده داده شده قرادادهای ژنو را امضاء نمود که در نتیجه آن دل مشغولی عمومی زایل گردید اما MRP وی را متهم به رها نمودن بدون دفاع امپراطوری نمود.

در تاریخ ۳۱ ژوئیه، وی در محل کارتاژ «خودمختاری داخلی دولت تونس» را به رسمیت شناخت که مرحلهٔ تعیین کننده‌ای بود برای استقلال آن کشور». بعکس وی به هنگام شورش ۱ نوامبر ۱۹۵۴، در مورد الجزایر قاطعیت نشان داد (دستگیری عاملین سوء قصد) و تصمیم به یک رشته اصلاحات اقتصادی و اجتماعی گرفته اجرای آن را به عهدهٔ یک فرماندارکل جدید در کسوت ژاک سوستل، گلیست لیبرال سپرد. در مبحث مربوط به اروپا، مندس فرانس اجازه داد تا مجلس ملی در تاریخ ۳۰ اوت مسئله CED (جامعه اروپایی دفاع) را ازطریق یک رای مقدماتی مبنی بر خروج تصویب آن از دستورکار بطور نهایی مسکوت نماید. MRP و گی موله هرگز این «جنایت ۳۰ اوت» را بر رئیس شورا نبخشیدند. با این وجود، مندس فرانس که به تسلیح مجدد آلمان معتقد بود پیشنهاد برگزاری کنفرانسهای لندن و پاریس را ارائه نمود. توافقنامه‌های پاریس (اکتبر ۱۹۵۴) تسلیح مجدد آلمان را خارج از اروپای فراملی که پارلمانی‌های فرانسه از آن

وحشت بسیار داشتند، مجاز می‌دانستند.

تحرک و سرعت عمل رئیس شورا عامهٔ عقاید سیاسی فرانسه را متقاعد می‌نمود اما موجب اعتراض‌های زیادی نیز می‌شد: تدفین CED برای MRP، تسلیح مجدد آلمان برای حزب کمونیست فرانسه و سوسیال ـ جمهوریخواهان، طرح‌های اصلاحات اقتصادی برای میانه‌روها و هند و چین برای جناح راست.

مندس فرانس برغم محبوبیت مردمی خود در سطح کشور، در صحنه پارلمان در انزوا قرار گرفته نتیجتاً در تاریخ ۶ فوریه ۱۹۵۵ دولت وی واژگون گردید و تلاش بی نتیجهٔ وی برای مدرنیزه کردن کشور نمایانگر فرسودگی رژیم بود. یکی دیگر از شخصیت‌های متعلق به جناح رادیکال‌ها، ادگار فور، جانشین مندس فرانس گردید. وی یک دولت راست میانه تشکیل داده پذیرفت که در زمینه انتخاب وزرا با احزاب سیاسی مذاکره نماید. سیاست وی نزدیک به سیاست سلف او بود. ادامهٔ مذاکره در تونس و مراکش (بازگشت سلطان محمد پنجم)، قاطعیت در الجزایر علیه جبههٔ آزادیبخش ملی و طرح مجدد مسئله اروپا (مسّین). با این وجود وی با یک مخالفت دوگانه مواجه گردید: پوژادیسم در جناح راست و مندسیزم در جناح چپ.

پوژادیسم از نام پیر پوژاد گرفته شده. وی در سن سره (استان لوت) نوشت‌افزار فروش بود و در ماه نوامبر ۱۹۵۳، «اتحاد دفاع از کسبه و پیشه‌وران» (UDCA) را پایه‌گذاری نمود که در مناطق روستایی و سنتی (فلات مرکزی) ریشه عمیق داشت. این جنبش به روند مدرنیزاسیون اقتصادی و افزایش کنترل‌های مالیاتی اعتراض داشت زیرا معتقد بود که روشهای مزبور موجب از بین رفتن شرکتهای خانوادگی و کارگران خرد مستقل می‌شوند. پوژادیسم خیلی سریع خود را با افکار و عقاید جناح راست افراطی تطبیق داد: ضد پارلمانی گرایی، ملی گرایی و حتی یهودی ستیزی و پیرمندس فرانس یکی از اهداف اصلی این جنبش را تشکیل می‌داد.

مندسیزم در محبوبیت مردمی رئیس شورای ساقط شده ریشه داشت. مندس فرانس در ماه می۱۹۵۵ ریاست حزب رادیکال را در دست گرفته بازسازی و نوسازی آن را آغاز نمود. گروندگان به حزب رادیکال از بین سوسیالیست‌ها، مسیحیان چپگرا، روشنفکران، اعضاء

سندیکاها و بسیاری از جوانان بر می‌خاستند. مندسیزم بیش از آنکه یک دکترین واقعی باشد، در جستجوی تزریق خمیر مایهٔ مدرنیته به حیات سیاسی کشور بود به نحوی که پاسخی باشد به آرمان‌های اقتصادی و اجتماعی فرانسه مبنی بر دارا بودن یک دولت مدرن و عادل، تقویت قوهٔ مجریه، اولویت عقاید عمومی بر احزاب سیاسی، ردّ کمونیزم و حمایت از خلق‌های استعمار شده.

مندسیزم موجبات نگرانی ادگار فور را که در چارچوب حزب خودش به حاشیه رانده شده بود، فراهم می‌نمود و بمنظور اقدام توأم با سرعت عمل در تاریخ ۲ دسامبر مجلس ملی را منحل نموده انتخابات زودرس را برای ماه ژانویه ۱۹۵۶ تعیین کرد. این انحلال (اولین انحلال پس از ۱۶ می ۱۸۷۷) به قیمت طرد وی از حزب رادیکال گردید. او اقدام به تاسیس تجمع جمهوریخواهان چپ‌گرا (R.G.R) نمود. در انتخابات دوم ژانویه ۱۹۵۶ چهار جنبش بشرح ذیل به رقابت پرداختند: راست میانه‌رو به رهبری ادگار فور (RGR, MRP، میانه روها و اکثریت گلیست‌ها)، جبههٔ جمهوریخواهان به رهبری مندس فرانس مرکب از شاخه فرانسوی بین الملل کارگری، رادیکال‌ها، UDSR و تعدادی از گلیست‌ها (شابون دلماس)، کمونیست‌ها که در جستجوی خروج از حاشیه نشینی بودند و پوژادیست‌ها. نتیجه اینکه، جناح چپ برنده گردید (جبههٔ جمهوریخواهان ۲۷/۱٪ از آراء متخذه را به خود اختصاص می‌داد و حزب کمونیست ۲۵/۳٪) و پوژادیسم جهش نشان داد (۱۲/۶٪ از مجموع آراء). رنه کتی که گی موله را مناسب‌تر از مندس فرانس جهت جذب آراء کمونیست‌ها تشخیص می‌داد وی را بعنوان رئیس شورا تعیین نمود. از اول فوریه ۱۹۵۶ تا ۲۱ می ۱۹۵۷، گی موله در رأس طولانی‌ترین دولت در جمهوری چهارم قرار داشت.

گی موله (۱۹۷۵-۱۹۰۵) فرزند یک خانوادهٔ معمولی بوده متعاقباً در کسوت معلمی در زمرهٔ مبارزین سوسیالیست درآمد. وی که مسئولیت مقاومت در پادکاله را به عهده داشت در مقطع آزادسازی شهردار اراس و نماینده پادکاله در پارلمان بود که متعاقباً به همین پستها انتخاب مجدد گردید. وی که از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۶۹ دبیرکل شاخهٔ فرانسوی بین الملل کارگری بود،

نماد گرایش مارکسیستی این تشکل علیه لئون بلوم بود اما تشکّل را در دوران‌های سه حزبی، و نیروی سوم در قدرت مشارکت داد. وی که از ژانویه ۱۹۵۶ تا می ۱۹۵۷ ریاست شورا را به عهده داشت، فرانسه را در وقایع ترعهٔ سوئز درگیر نموده نیروی نظامی به الجزایر اعزام کرده، سومین هفتهٔ مرخصی با حقوق را برقرار و معاهده های رم را پذیرفت. در سال ۱۹۵۸، به ژنرال دوگل ملحق گردیده در تحریر قانون اساسی مشارکت نمود اما در ژانویه ۱۹۵۹ با گلیسم قطع رابطه کرده تبدیل به رقیب جدی آن گردید.

دولت گی موله مبادرت به اقدامات مهمی نمود. در زمینهٔ اجتماعی، هفته سوم مرخصی با حقوق را برقرار نمود، بازپرداخت هزینه‌های درمان را بهبود بخشید، مالیات بر اتومبیل را جهت بهبود وضعیت بازنشستگی کارگران سالخورده (صندوق همبستگی) برقرار نمود. او روند شکل دهی به ساختار اروپای متحد را از طریق امضاء معاهده‌های رم که ایجاد کنندهٔ جامعه اقتصادی اروپا می‌باشند را ادامه داد (۲۵ مارس ۱۹۵۷). این دولت در زمینه مسایل استعماری یک سیاست لیبرال را اعمال می‌نمود: استقلال تونس و مراکش در ماه مارس ۱۹۵۶ و تصویب قانون دفر در ژوئن ۱۹۵۶ راجع به آفریقای سیاه. در مدت مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۶، جبههٔ جمهوریخواه متعهد به اختتام جنگ الجزایر گردیداما جنگ شدید موجب پراکندگی و اختلاف عقیده در بین تشکّل‌های تشکیل دهنده اکثریت گردید که یک راه حل مبنی بر مذاکره را ترجیح می‌داد. در ماه می ۱۹۵۶ پیر مندس فرانس و در ماه اکتبر الن سوری دولت را ترک نمودند. نمایندگان کمونیست در پارلمان علیه دولت رای دادند و گی موله را وادار به جستجوی اکثریت دیگری با رویکرد به MRP و میانه‌روها، نمودند و مآلاً این وضعیت حساس موجب سقوط دولت وی در تاریخ ۲۱ می ۱۹۵۷ گردید. گی موله پس از ۱۶ ماه که قدرت را در دست داشت هیچ مشکلی را فیصله نداد، فرانسه توسط سازمان ملل متحد محکوم گردید، خزانهٔ کشور خالی بود و اعمال شکنجه در الجزایر، افکار عمومی را جریحه‌دار نموده بود.

۳ـ جمهوری چهارم فروپاشید (می ۱۹۵۷ تا ژوئن ۱۹۵۸).

نهادهای سیاسی کشور بطور فزاینده‌ای مورد انتقاد قرار داشتند و مسئله‌ای که قبل از هر چیز به زیر سئوال قرار داشت، ثبات رژیم بود که بعلت جانشینی مکرر دولت‌ها بسیار آسیب‌پذیر شده بود (۲۰ دولت در فاصله بین ۱۹۴۶ و ۱۹۵۸ بعبارت دیگر یک دولت هر شش ماه). مضاف بر آن مدیریت این بحران‌های وزارتی نیز دارای نقیصهٔ فراوان بود و عدم ثبات رژیم را تشدید می‌نمود. این مسئله در حد وسیعی به عملکرد رئیس جمهور اریول برمیگشت که درک کرده بود که قدرت اصلی او منحصر بود به انتصاب رئیس شورا که خود متضمن یک رشته مراحل اجتناب‌ناپذیر برای تشکیل دولت آتی می‌گردید: ماموریت بررسی و مطالعه، رئیس شورای پیش فرض، سپس منتصب، سپس مؤید پارلمان و آنگاه رای اعتماد به مجموعه دولت. مرحله اخیر بوسیله قانون اساسی پیش‌بینی نشده بود اما پل رامادیه در سال ۱۹۴۷ آن را به مرحلهٔ عمل درآورد و نتیجه اینکه عملاً دو رأی اعتماد وجود داشت ـ بدواً رای اعتماد به رئیس شورا و سپس به دولت وی ـ یک عادت دیگر نیز به حالت عدم ثبات کمک می‌کرد: به هنگام اجلاسیهٔ مربوط به رای اعتماد چنانچه دولتی اکثریت نسبی را مخالف خود می‌دید نیز خود را از قدرت عقب می‌کشید در حالیکه قانون اساسی تنها در حالت اکثریت مطلق مخالف، برکناری دولت را پیش‌بینی می‌کرد. متعاقباً خواهیم دید که نهادها فی نفسه (پارلمانتریسم، سیستم رأی‌گیری نسبی) کمتر بزیر سئوال قرار داشتند تا روش اجرای آنها. در حقیقت نهادها در سال ۱۹۴۶ با این پیش فرض که رژیم سه حزبی ماندگار خواهد بود، تکوین یافته بودند: سه حزب بزرگ هماهنگ و منسجم متحد توأم با جمع‌آوری $\frac{۳}{۴}$ از آراء متخذه. با این وجود رژیم سه حزبی فرو ریخت، احزاب حاکمه با چالش جنبش‌هایی مواجه شدند که جمهوری چهارم را ردّ می‌کردند (حزب کمونیست فرانسه، تجمع خلق فرانسه و پوژرادیست‌ها) و گرایش‌های مخالفی از آنها گذر نمودند (حزب رادیکال بین پیرمندس فرانس و ادگار فور تقسیم گردیده بود).

اقدامات اصلاح جویانه مثمرثمر نیفتادند. هنری کن در سال ۱۹۴۸ رأی دهندگان حوزه شورای جمهوری را توسعه داده پیرمندس فرانس در دسامبر ۱۹۵۴ اختیارات آنرا افزایش داد.

مهمتر از آن اینکه مندس فرانس اصلی را به تصویب رساند که بموجب آن سیستم رأی اعتماد دو مرحله‌ای حذف گردیده تنها در یک مرحله اقدام به اخذ رأی اعتماد برای مجموعه دولت می‌شد و این تاسیس موجب تسهیل بیشتر اعمال حق انحلال می‌شد که یک مرتبه مورد استفاده ادگار فور قرار گرفت. اما وی موفق به جایگزین نمودن سیستم اکثریت دومرحله‌ای نگردید. بالاخره در سال ۱۹۵۸، میزگردهای متعددی جهت اصلاح قانون اساسی تشکیل گردید که بی نتیجه ماندند. رئیس جمهور کتی در مقام نتیجه‌گیری از این اقدامات چنین گفت: «نهادهای اساسی ما دیگر منطبق با آهنگ زمان جدید نیستند».

با این وجود نمی‌بایست یک کارنامهٔ کاملاً سیاه برای جمهوری چهارم تدوین نمود، چیزی که گلیست‌ها با سماجت بدان پرداخته‌اند. اولاً هرچند که عدم ثبات دولت‌ها وجود داشت اما بعضی از وزرا برای مدت طولانی در پست خود ابقاء شده با رؤسای شورای متعددی همکاری می‌نمودند (بعنوان مثال، بیدو یا شومان در پست وزارت امور خارجه). انحلال ۱۹۵۵ که اولین پس از دورهٔ مک ماهون بود، مآلاً بخوبی توسط عقاید سیاسی عمومی پذیرفته شده دلیلی بود بر تمایل شهروندان به اینکه مستقیماً مورد مشورت واقع شوند. افکار عمومی نقش فزاینده‌ای ایفا می‌نمود و در سال ۱۹۵۶ اولین مبارزه رسمی انتخاباتی از طریق تلویزیون تحقق یافت. بالاخره نقش تعیین کنندهٔ رُنه کُتی در بحران ماه می نشان داد که رئیس جمهور بعنوان ضامن نهایی آرامش داخلی ظهور پیدا نمود. اینها همه نکاتی بودند که زمینه را برای تولد جمهوری پنجم آماده می‌نمودند.

قدرت به سمت زوال پیش می‌رفت. بعلت فقدان اکثریت پارلمانی دو دولت موریس بورژس ـ مُنوری (ژوئن تا سپتامبر ۱۹۵۷) و فلیکس گایار (نوامبر ۱۹۵۷ تا آوریل ۱۹۵۸) مجبور به ناپویایی و عدم تحرک بودند. جنگ الجزایر همه احزاب را دچار اختلاف نظر کرده (جز حزب کمونیست فرانسه که با استقلال موافق بود) و حیات سیاسی فرانسه را فلج نموده بود. قدرت دولت در الجزایر که تبدیل به یک «استان نظامی» شده بود دچار خدشه گردیده وضعیت مالی کشور در حالت زنگ خطر قرار گرفته بود.

در سال ۱۹۵۷، فرانسه یک وام ۳۰۰ میلیون دلاری از صندوق بین المللی پول تقاضا نمود و فلیکس گایار اقدام به «عملیات بیست درصدی» خود نمود، کاهش نقاب زده ارزش فرانک، زیرا دولت بعلت ضعف شدید خود نمی‌توانست رسماً آنرا شناسایی نماید. دولت به اتهام سستی در بحران الجزایر در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۹۵۸ واژگون گردید. این بیست و دومین بحران وزارتی مربوط به جمهوری چهارم بود.

پس از یک ماه خلاء قدرت، رنه کتی پیر پلیمن از حزب MRP را بریاست شورا برگزید و او در ۱۳ می برای اخذ رای تمایل در مقابل نمایندگان مجلس قرارگرفت. در واکنش به شورش در الجزیره، جایی که یک کمیته نجات عمومی بالاستقلال اعلام موجودیت نموده بود، اعضاء پارلمان در یک جهش جمهوریخواهی به رئیس شورای تعیین شده رأی تمایل دادند. وی یک دولت وحدت ملی تشکیل داد که مصمّم به بازگرداندن نظم در الجزیره بود اما دولت نتوانست همکاری ارتش و پلیس را جلب نماید.

فروپاشی جمهوری چهارم موجب بازگشت ژنرال دوگل گردید.

ژنرال سلان رئیس کمیته نجات عمومی در الجزیره با اعتقاد به موافقت ژنرال دوگل با فرانسوی بودن الجزایر، وی را به قدرت فراخواند (۱۵ می). در مقابل وخامت اوضاع کشور، دوگل آمادگی خود را برای بدست گرفتن قدرت در جمهوری را اعلام نموده اضافه کرد که حاضر است با رهبران سیاسی که از روی کار آمدن دیکتاتوری شخصی بیمناک هستند به مذاکره بپردازد.

وضعیت کشور بسیار مبهم بود. در ۲۴ می، شورش جزیرهٔ کرس را فراگرفته در حالیکه در الجزایر نظامی‌ها یک عملیات چترباز تحت عنوان «رستاخیز» را برای نیمه شب ۲۷ می علیه پاریس تدارک می‌دیدند. کشور در تهدید جنگ داخلی بسر می‌برد و در تاریخ ۲۷ می دوگل اعلام نمود که: «روند قانونی لازم برای استقرار یک دولت جمهوری را آغاز نموده است». نظامی‌ها از باب اعتماد به اعلامیهٔ دوگل عملیات «رستاخیز» را معلق نمودند. در تاریخ ۲۸ می پلیملن برغم حمایت اعضاء، پارلمان از وی استعفا نمود در حالیکه سندیکاها و احزاب جناح چپ یک

تظاهرات مشترک علیه بازگشت ژنرال دوگل را سازماندهی کرده بودند. معهذا، رنه کتی وی را در ۲۹ می بعنوان رئیس شورا تعیین نموده تهدید کرد که چنانچه وی پذیرفته نشود از مقام خود استعفا خواهد کرد. در تاریخ اوّل ژوئن دوگل رأی تمایل گرفت در حالیکه فقط کمونیست‌ها، مندسیت‌ها و نیمی از سوسیالیست‌ها به وی رأی مخالف دادند. در تاریخ ۲ ژوئن، مجلس ضمن تصویب اختیارات تام او برای شش ماه اجازه تجدیدنظر در قانون اساسی را به سه شرط به وی اعطاء نمود: حفظ رژیم پارلمانی، رعایت اصل تفکیک قوا و گذاردن قانون اساسی به همه پرسی. بدین سان رژیم مجلس برچیده شده قوهٔ مقننه تسلیم برتری قوه مجریه گردید. بحران ۱۳ می ۱۹۵۸ موجب ظهور تعابیر و تفاسیر زیادی گردید. از نظر گلیست‌ها جمهوری چهارم به پایان آمال و آرزوهای خود رسیده بود در حالیکه ازنظر رقبای آنها بویژه مندس فرانس و فرانسوامیتران، یک کودتای واقعی بود که دوگل از آن بهره می‌گرفت و طغیان نظامی الجزیره جمهوری را به قتل رساند. از نظر شاهدین دیگر و مورخینی چون میشل و نیوک، جمهوری چهارم بعنوان یک رژیم ناتوان از پاسخگویی به چالش‌های زمان از پیش دچار پوسیدگی تدریجی شده بود و بحران الجزیره تنها موجب تسریع تحقق یک روند بازگشت‌ناپذیر گردید.

پ ـ یک جمهوری ساخته و پرداخته شده بوسیله و برای گلیست‌ها.

۱ـ یک رژیم جدید مستقر گردید (۱۹۶۲-۱۹۵۸).

قانون اساسی سال ۱۹۵۸ تقویت کنندهٔ قوهٔ مجریه و تضعیف کننده مجلسین بود. ژنرال دوگل بعنوان آخرین رئیس شورا در جمهوری چهارم یک دولت وحدت ملی تشکیل داد که در آن همه تشکل‌ها و احزاب مشارکت داشتند. از سوسیالیست‌ها (گی موله)، از MRP (پیر پیملن)، از مستقل‌ها (آنتوان پی نی)، از گلیست‌ها (میشل دوبره و آندره مالرو)، از رادیکال‌ها (ژان برتوئن). تنهاکمونیست‌ها و پوژادیست‌ها در دولت حضور نداشتند. کارشناسان حقوقی و رجال سیاسی (دبره یا موله) که تصدی تهیه متن قانون اساسی جدید را به عهده داشتند ازنظرات بیّو الهام می‌گرفتند. قانون اساسی جدید در تاریخ ۴ سپتامبر در میدان جمهوری بوسیله دوگل به

مردم ارائه شده در بیست هشتم همان ماه به آراء عمومی گذارده شد.

گلیست‌ها، MRP، میانه روها و مستقل‌ها، رادیکال‌ها و اکثریت سوسیالیست‌ها برهبری گی موله فراخوان رأی مثبت بدان دادند. تنها کمونیست‌ها و یک اقلیت از سوسیالیست‌ها، رادیکالها (مندس فرانس) و UDSR (میتران) ضمن اعتراض علیه ابعاد خودکامه‌جویی متن قانون اساسی پیشنهادی توصیه به رای منفی می‌نمودند. همانطورکه انتظار می‌رفت آراء مثبت رقم ۷۹/۲۵٪ را بخود اختصاص دادند و تنها ۱۵٪ از شهروندان فرانسوی ممتنع بودند. نتیجتاً قانون اساسی بعکس قانون اساسی قبلی در سطح وسیعی از آراء متخذه تصویب گردید. قانون اساسی ۱۹۵۸ نقطه پایانی بود بر رژیم قبلی و اولویت را برای قوهٔ مجریه و در چارچوب قوه مزبور نیز اولویت را برای رئیس جمهور قائل است. اما قانون مزبور حقوق اعضاء پارلمان را نیز رعایت می‌نماید زیرا پارلمان ناظر بر اعمال دولت است و می‌تواند آن را ساقط نماید.

رئیس جمهوری تضمین‌کننده استقلال ملی است و توسط یک شورای انتخاباتی برای مدت ۷ سال برگزیده می‌شود. شورای مزبور مرکب از ۸۰۰۰۰ منتخب از بین اعضاء پارلمان، مشاورین کل استانها، و نمایندگان شوراهای شهر می‌باشد. رئیس جمهورنخست وزیر را منصوب نموده به انتصاب وزرا به پیشنهاد نخست وزیر نیز می‌پردازد بدون اینکه نیازی به رای تمایل پارلمان باشد. وی می‌تواند مجلس ملی را منحلّ نماید (ماده ۱۲) و جهت سازماندهی قوای عمومی متوسل به همه پرسی گردد (ماده ۱۱) و در صورت بحران، رئیس جمهوری طبق ماده ۱۶ قانون اساسی دارای اختیارات استثنایی خواهد بود.

«دولت تعیین‌کننده و مجری سیاست ملت است» (ماده ۲۰). نخست وزیر مدیریت اعمال دولت راکه در مقابل پارلمان مسئولیت دارد، عهده‌دار می‌باشد. چنانچه نمایندگان مجلس در پاسخ درخواست اعتماد دولت رأی منفی دهند و یا هرگاه در زمان استیضاح دولت اکثریت مطلق آراء منفی باشد دولت ساقط خواهد شد. هیچ‌کس حق ندارد در آن واحد نمایندهٔ مجلس و وزیر باشد.

پارلمان مرکب است از مجلس ملی که اعضاء آن برای مدت ۵ سال با آراء عمومی و مستقیم

انتخاب می‌شوند و سنا که اعضاء آن برای مدت ۹ سال بطور غیر مستقیم برگزیده مـی‌گردند. دولت برای تعیین دستور کار مجلس ملی از حقّ تقدّم برخوردار است. مجلس ملّی قـوانـین را وضع می‌نماید منجمله قانون بودجه، اما دولت در صورت بعهده گرفتن مسئولیت راجع به یک قانون می‌تواند آن را بدون اینکه به رأی گذارده شود از تصویب بگذراند مگر در مـواقـعی کـه پیشنهاد استیضاح داده شده است (ماده ۴۹ بند ۳). سنا از اختیار قانونگذاری کمتری برخوردار است: هر قانونی باید با عبارات یکسان بوسیله دو مجلس تصویب گردد اما در صورت عـدم توافق مجلس ملی حرف آخر را می‌زند و از طرف دیگر مجلس سنا حق اسقاط دولت را ندارد. یک شورای قانون اساسی بر مراعات کامل و اجرای صحیح آن نظارت دارد.

در ماه نوامبر ۱۹۵۸، انتخابات قانونگذاری انجام شدند. بمنظور تقلیل نفوذ احزاب و بدست آوردن اکثریت‌های حقیقی روش رای‌گیری تک اسمی با اکثریت دو مرحله‌ای جایگزین روش اکثریت نسبی گردید. در نتیجه فرانسویها یک اکثریت بدون ابهام به مجلس ملّی روانه کردند زیرا گلیست‌ها در قالب تشکل جدید «اتـحاد بـرای جـمهوری نـوین UNR» و مـیانه‌روها ۷۰٪ از کرسی‌ها را به خود اختصاص دادند. جناح چپ و بویژه حزب کمونیست افت نموده بود زیرا بخشی از رای دهندگان آن در کسوت رأی دهندگان مردمی گلیست آراء خود را به نفع «اتحاد برای جمهوری نوین» ریخته بودند. شخصیت‌های جمهوری چهارم از قبیل مندس فرانس، مـیتران، دوکلس و ادگار فور در این انتخابات متحمل شکست گردیدند. در تاریخ ۲۱ دسامبر، دوگل با حدود ۸۰٪ از آراء متخذه به سمت ریاست جمهوری برگزیده گردید. وی میشل دُبره یکـی از وفاداران خود را به نخست وزیری منصوب کرد، وی شهرت دوگانه طرفداری از الجزایر فرانسوی و هواخواهی ژنرال دوگل داشت (وی پذیرفت که اولی را فدای دومی کرده به دوگل کمک نمود تا ضمن ایجاد تحول در مسئله الجزایر به نظامی‌ها اطمینان خاطر لازم را بدهد). میشل دبره یک دولت با غلبه جناح راست تشکیل داد.

شارل دوگل (۱۹۷۰-۱۸۹۰) فرزند یک خانواده کاتولیک اهل لیل بود. وی حرفهٔ نـظامی گری را برگزیده مدرسه نظامی سن سیر را گذراند. در سال ۱۹۱۶ او زخمی و اسیر گـردید. در

دوران بین دو جنگ وی رسالهٔ استراتژی نظامی خود تحت عنوان «بسوی ارتش حرفه‌ای، ۱۹۳۴» را برشته تحریر درآورد که در آن از یک ارتش مدرن و زره‌پوش دفاع نموده است. در سال ۱۹۴۰، دوگل در چند عملیات نظامی شرکت نمود اما در ماه ژوئن از جانب پل رینو به سمت معاونت وزارت دفاع ملی فراخوانده شد.

بعد از شکست در جنگ به لندن رفته از آنجا در تاریخ ۱۸ ژوئن فرانسویها را به تداوم جنگ فرا خواند. وی نیروی فرانسه آزاد را سازماندهی کرده در ژوئن ۱۹۴۴ در الجزیره دولت موقت جمهوری فرانسه را تاسیس نمود. در مقطع آزادسازی، در مقام ریاست دولت موقت جمهوری فرانسه تا ژانویه ۱۹۴۶ وی اقتدار دولت مرکزی را بازگردانده فرانسه را به جرگه متفقین قبولاند. او که با جمهوری چهارم مخالف بود در سال ۱۹۴۷ دولت موقت جمهوری فرانسه را ایجاد نمود اما در سال ۱۹۵۳ از صحنهٔ سیاست کناره گرفت: دورهٔ «گذر از صحرا» بود. شورش الجزیره در ماه می ۱۹۵۸ موجب بازگشت وی به قدرت شد. وی جمهوری پنجم را پایه‌گذاری نموده در ماه دسامبر ۱۹۵۸ به ریاست آن برگزیده شد. دوگل در سال ۱۹۶۵ انتخاب مجدد شده اما در ۲۸ آوریل ۱۹۶۹ با احساس از دست دادن اعتماد ملت از مقام خود استعفاء نمود. در حقیقت وی با اطمینان به دارا بودن مشروعیت ملی و عهده‌دار بودن یک مأموریت تاریخی، دموکراسی را به مثابهٔ تماس مستقیم با مردم فرانسه تلقی نمود. گزینه‌های سیاسی وی بر محور بزرگی و عظمت فرانسه دور می‌زد (مقاومت، رد یک جمهوری احزاب که بنظر وی بجای ایجاد اتحاد برانگیزندهٔ تفرقه بود، فاصله با متحد آمریکایی، امتناع از قبول یک اروپای فراملیتی). اما در عین حال وی می‌دانست چگونه خود را واقع بین نیز جلوه دهد (اعطاء استقلال الجزایر). «غولی در میان انسانها» وی بر سرنوشت فرانسه تاثیر گذارد و در نهم نوامبر ۱۹۷۰ دیده از جهان فرو بست.

دوگل روند استعمارزدایی را به انجام رساند. وی بنام حفظ روابط ضروری فرانسه با جهان سوّم، نقش آن در اروپا و رونق اقتصادیش، از دست دادن امپراطوری مستعمره را پذیرا شد. اما تمایل داشت که پاریس روابط ویژهٔ خود با کشورهای استقلال یافته را حفظ نماید. قانون اساسی ۱۹۵۸ جامعه را ایجاد نمود اما از نوامبر ۱۹۶۰ کشورهای افریقای سیاه و ماداگاسکار مستقل

گردیدند. حل و فصل مسئله الجزایر از درجه حساسیت بیشتری برخوردار بود. دوگل که ظاهراً با نگهداری الجزایر در چارچوب فرانسوی موافق بود در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۵۹ حق خودگردانی را برای خلق الجزایر برگزید و همین سیاست منجر به امضاء توافقنامه‌های اویان گردید (۱۹ مارس ۱۹۶۲) و سپس به استقلال الجزایر (۳ ژوئیه ۱۹۶۲).

بحران ۱۹۶۲ موجب شد تا خصوصیت ریاستی بودن رژیم جدید مستحکم گردد. دوگل که جهت فیصله دادن بحران الجزایر به قدرت فراخوانده شده بود منبعد می‌توانست با استفاده از آن به تحکیم نهادهای جمهوری، منسجم بپردازد. جنگ الجزایر به وی اجازه داد تا روح نهادها را تغییر دهد. بی‌شک جمهوری پنجم بصورت یک رژیم پارلمانی باقی می‌ماند، دولت در قبال مجلس مسئولیت داشته اما قدرت رئیس جمهور به تدریج افزایش می‌یافت:

ـ در مرحله اول، این دوگل بود که ازطریق کنفرانس‌های مطبوعاتی یا بمناسبت سفرهای خود و بویژه از طریق نطقهای خود خطاب به ملت فرانسه انعطاف پذیری سیاست‌های الجزایری را گوشزد می‌نمود. رابطه شخصی بین رئیس کشور و ملت در روح دموکراسی مستقیم خاص گلیسم تبلور می‌یافت.

ـ این رابطه در چارچوب سازماندهی همه پرسی‌ها محقق می‌گردید. بخصوص رفراندم سال ۱۹۶۱ که مطرح کنندهٔ دو سئوال اما با یک پاسخ «آری یا نه» بود.

ـ ماده ۱۶ بلااستفاده نماند. این ماده در سال ۱۹۶۱ پنج مرتبه بمورد اجرا گذارده شد و ژنرال دوگل در معلق نمودن آزادیهای اساسی در الجزایر تردید به خود راه نداد (آزادی مطبوعات...)

ـ رئیس جمهور، رئیس واقعی دولت نیز می‌بود: در سال ۱۹۶۰ او بود که سوستل را عزل نمود و نه نخست وزیر. متعاقباً ژرژ پمپیدو به این واقعیت اذعان نمود: «نخست وزیر نیست مگر اولین از بین وزرا».

ـ در سال ۱۹۵۹، ژاک شابون دلماس برای اولین بار صحبت از «حوزهٔ اختصاصی» بمیان آورد (ولی ژنرال دوگل هرگز این فرمول را بکار نبرد). حوزهٔ اختصاصی مزبور در برگیرندهٔ مسائل مربوط به الجزایر و سپس افریقا، دفاع و سیاست خارجی بود. بدین ترتیب بخش مهمی از

سیاست فرانسه در کاخ الیزه، جایی که کمیته‌های تخصصی فراوان و مشاورین شخصی فزاینده‌ای گردآمده بودند، تکوین یافته اعمال می‌گردید.

این تحول برای خواص ناخوش‌آیند بود و از ۱۴ آوریل ۱۹۶۲ هنگامیکه دوگل ژرژ پومیدو را از خارج از پارلمان به نخست وزیری منصوب نمود تنش‌ها آغازگردید.

در تاریخ ۱۵ می، ژنرال اعتراض خود را علیه ساختار یک اروپای فرا ملیتی آغاز نمود و این مسئله موجب نارضایی بسیاری از اعضاء پارلمان متعلق به MRP و سوسیالیست‌ها گردید. بالاخره ژنرال دوگل به منظور کاهش نفوذ احزاب و اعطاء مشروعیت ملی به جانشینان خود یک مورد اصلاح قانون اساسی را پیشنهاد نمود که بموجب آن رئیس جمهور می‌بایست از طریق مراجعه به آراء عمومی انتخاب شود. در تاریخ ۲۲ اوت، سوء قصد پتی ـ کلامار توسط OAS (سازمان ارتش سرّی) موجب تقویت اندیشه وی گردید. در تاریخ ۲۰ سپتامبر وی اعلام کرد که پیشنهاد خود مبنی بر تجدیدنظر در قانون اساسی را مستقیماً به همه‌پرسی خواهد گذاشت و در نتیجه یک بحران شدید نهایی ایجاد شد. بسیاری از اعضاء پارلمان فریاد برآوردند که قانون اساسی نقض شده است (گاستون مونرویل رئیس مجلس سنا سخن از «خیانت» به میان آورد): در سال ۱۸۴۸، انتخاب رئیس جمهوری از طریق آراء عمومی منجر به دیکتاتوری امپراطوری گردید، بعلاوه آیین‌نامه عادی تجدیدنظر موجب مراجعه به یک رأی‌گیری در صحن پارلمان شد. در ۵ اکتبر، یک استیضاح باعث سرنگونی دولت گردید (تنها مورد در جمهوری پنجم) و دوگل مجلس را منحل نمود.

تنها تشکلی که توصیه به پاسخ «آری» به طرح دوگل نمود UNR (اتحاد برای جمهوری نوین) بود، کمونیست‌ها و یک «کارتل نه» متشکل از سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها، MRP و مستقل‌ها توصیه به پاسخ منفی می‌نمودند. در تاریخ ۲۸ اکتبر، ۶۲٪ از آراء متخذه پیشنهاد اصلاح راکه دمکراتیک تلقی میشد تصویب نمودند.

در ماه نوامبر نیز نتایج انتخابات قانونگذاری مؤیّد پیروزی گلیست‌ها بودند زیرا UNR و حزب جمهوریخواهان مستقل متعلق به والری ژیسکار دستن وزیر دارایی وقت اکثریت مطلق

کرسی‌ها را بدست آوردند (۲۵۳ کرسی از مجموع ۴۸۲ که ۲۳۳ کرسی به UNR تعلق داشت). لذا جناح چپ و میانه متحمل شکست شده دولت دوم پومپیدو ترکیبی شد از وفاداران و فن سالارها.

در واقع سال ۱۹۶۲ مکمّل روندی بود که در سال ۱۹۵۸ آغازگردیده بود و آن عبارت بود از پیروزی دیدگاههای سیاسی گلین: منبعد رئیس جمهور محور اصلی رژیم است و پارلمان و نخست وزیر ایفاگر نقش دوم خواهند بود.

۲ـ جمهوری گُلیَن (۱۹۶۹-۱۹۶۲).

به عقیدهٔ من، فرانسه نمی‌تواند بدون داشتن عظمت، فرانسه باشد» (خاطرات دوگل، ۱۹۵۴). لذا عظمت در رونق و پیشرفت دیده می‌شد. از این رو از سال ۱۹۵۸ بهبود اقتصادی کشور در اولویت اوّل قرار داشته (برنامه پی نی ـ روف) فرانسه بهترین دههٔ رشد اقتصادی را آغاز نمود (نرخ رشد سالانه = ۵/۵٪) و بهمراه آن پیشرفتهای اجتماعی خود را. کارهای بزرگی صورت پذیرفت که تضمین کنندهٔ وجههٔ ملّی بودند: ساخت کشتیهای بزرگ اقیانوس پیما، هواپیمای کنکورد (۱۹۶۲)، شبکه تلویزیون رنگی با سیستم سکام (۱۹۶۰) و برنامه محاسبه برای سیستم رایانه‌ای (۱۹۶۶). خلاقیّت‌های مزبور اگر چه دارای بازدهی انتقادناپذیری نبودند اما بهرحال شواهد ملموسی بودند بر روند مدرنیزاسیون کشور. از دید دوگل، عظمت در بر گیرندهٔ استقلال ملّی نیز بود لذا وی ساختمان یک قدرت هسته‌ای بازدارنده را نیز تسریع بخشید. اوّلین بمب اتمی فرانسه در سال ۱۹۶۰ در صحرا و اولّین بمب هیدروژنی در سال ۱۹۶۸ در موروروئا منفجر شدند. دوگل از دورهٔ تنش زدایی برای اعتراض علیه رهبری آمریکا بهره جست و در سال ۱۹۶۶ نیروهای نظامی فرانسوی فرماندهی کل نیروهای ناتو را ترک نمودند. ژنرال دوگل جنگ ویتنام را محکوم نمود (نطق وی در پنوم پن، ۱۹۶۶) و از فرانکفونی دفاع نمود («زنده باد کبک آزاد!» ۱۹۶۷) و بهنگام جنگ ۶ روزه، اسراییل متحد آمریکا را محکوم کرده علیه برتری دلار اعتراض نمود (بانک فرانسه در ۱۹۶۷ دلارهای خود را فروخت). و بالاخره فرانسه به شرق

نزدیک شد (شناسایی چین خلقی در سال ۱۹۶۴ و سفر دوگل به مسکو در سال ۱۹۶۶).

سیاست اروپایی ژنرال دوگل تحت الشعاع تمایل وی به حفظ استقلال فرانسه قرار داشت. در سال ۱۹۶۲ دوگل مخالف با یک اروپای فراملیتی موافقت خود را با یک «اروپای ملل» اعلام نمود، اروپایی که فرانسه می‌بایست در چارچوب آن امتیازات خود را حفظ نماید. سیاست «صندلی خالی» در سال ۱۹۶۵ نمایانگر قاطعیت وی در این راستا بود: تصویب به اتفاق آراء بوسیله «قرارداد لوگزامبورگ» به اعتبار خود باقی ماند در حالیکه معاهدهٔ رم پیش بینی کننده تصویب با اکثریت بود (اروپای فدرال). بعلاوه اروپای گلیست‌ها عبارت بود از یک «اروپای از آتلانتیک تا اُرال» و نه یک «اروپای آتلانتیک». این اروپا می‌بایست فاصله خود تا دو ابرقدرت را بطور مساوی حفظ نماید. از این رو، دوگل دو مرتبه در سالهای ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ ورود انگلستان به بازار مشترک را وتو نمود زیرا این کشور را وابسته به ایالات متحده آمریکا تلقی می‌کرد و بعکس وی به تقویت همکاری‌های بین فرانسه و آلمان پرداخت: معاهدهٔ ژانویه ۱۹۶۳ تحکیم کنندهٔ آشتی بین دو ملت بود. دوگل در عین مخالفت با وحدت سیاسی اروپا از وحدت اقتصادی آن حمایت می‌نمود (PAC (سیاست کشاورزی مشترک) در سال ۱۹۶۲ و اتحادیه گمرکی در سال ۱۹۶۸) زیرا چنین وحدتی به پیشرفت و رونق در فرانسه کمک می‌کرد.

از سال ۱۹۶۵، ژنرال دوگل با رقبای مهیب‌تری روبرو شده بود.

پس از موفقیت انتخاباتی در سال ۱۹۶۲،رژیم گلیست با مخالفت‌های فزاینده‌ای مواجه گشت. MRP، بخشی از سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها و میانه‌روها از سیاست اروپایی وی انتقاد می‌کردند. توزیع ناعادلانهٔ نتایج رشد اقتصادی موجب نارضایی جوامع روستایی و کارگری و کارمندان دولتی شده بود (اعتصاب‌های معدنچیان در سال ۱۹۶۳). مبارزه علیه تورّم (برنامه ژیسکاردستن، ۱۹۶۳) کندی آهنگ رشد را در پی داشت و در سال ۱۹۶۵ صد هزار نفر کارگر در وضعیت بیکاری بسر می‌بردند. این وضعیت بر روی انتخابات ریاست جمهوری مورخ دسامبر ۱۹۶۵ تاثیر منفی بجای گذارد. رقبای اصلی ژنرال دوگل عبارت بودند از فرانسوا میتران نامزد

جناح چپ (سوسیالیست‌ها، حزب کمونیست و رادیکال‌ها) و ژان لوکانوئه رئیس حزب MRP نامزد جناح مخالف میانه‌رو.

دوگل با اطمینان به پیروزی خود (شعار معروف «من یا هرج و مرج») مبارزه اندکی کرد درحالیکه رقبای او از تلویزیون بعنوان سلاح جدید انتخاباتی استفاده می‌نمودند.

نتیجه اینکه بر خلاف همه انتظارات، دوگل تنها توانست در دور دوم انتخابات با اکثریت ۵۵/۲٪ از آراء متخذه بر رقیب خود فرانسوا میتران پیشی بگیرد.

نتایج انتخابات قانونگذاری سال ۱۹۶۷ نیز مؤیّد افت گلیسم بودند: کمیتهٔ اقدام برای جمهوری پنجم مرکب از گلیست‌ها و جمهوریخواهان مستقل در قبال جناح چپ (فدراسیون چپ دموکرات و سوسیالیست که سوسیالیست‌ها رادیکال‌ها و حزب کمونیست را پشت سر فرانسوا میتران قرار داده بود) و جناح میانه‌رو (MRP ناپدید شده و جای خود را به میانهٔ دموکرات به رهبری ژان لوکانوئه داده بود)، توانست یک اکثریت بسیار ضعیف از کرسی‌ها را بدست آورد. با وجود این دو هشدار مفهوم‌دار، دوگل همچنان سیاست‌های خود را تعقیب می‌نمود و نتیجه اینکه بر عمق شکاف بین رئیس جمهور و شهروندان فرانسوی افزوده می‌شد.

بحران ماه می ۱۹۶۸ نقطه پایانی بود بر جمهوری گُلیَن.

در حقیقت بحران می ۱۹۶۸ ریشه در انحطاط وضعیت اقتصادی و اجتماعی داشت. مبارزه علیه تورّم مصرف و رشد را متوقف کرده باعث ایجاد موج بیکاری وخیمی در اثر مدرنیزاسیون اقتصادی گردیده بود (چهارصد هزار نفر بیکار در سال ۱۹۶۷) و نارضایی‌های دانشجویی نیز مزید بر علت بود. بفاصلهٔ ده سال تعداد دانشجویان سه برابر شده بسیاری در رشته‌های تحصیلی جدید (روانشناسی ـ جامعه‌شناسی) ثبت نام کرده بودند بدون اینکه آیندهٔ روشنی در انتظار آنها باشد. دانشجویان تصلّب سیستم آموزشی و قدرت مطلق اساتید را بزیر سئوال برده بطور کلی فرانسه نیز همانند بسیاری از کشورهای صنعتی دچار بحران مدنیّت شده بود. جوانان و روشنفکران دست ردّ به سینهٔ جامعه مصرف و هر نوع اقتدارگرایی می‌زدند اعم از انواع آن

(پدرمآبی، کارفرمایانه، مذهبی، استادی و یا حکومتی). عقاید چپگرایانه (مائوئیزم، تروتسکیزم، کاستروئیزم، آنارشیزم و سوسیالیزم) قشر جوان در جستجوی ایده آل‌ها را به سمت خود جذب می‌نمودند، تا اینکه در سال ۱۹۶۸ تناقض و تضادّ به نقطهٔ اوج خود رسیده تبدیل به بحرانی شد که جدّی‌ترین هشدار به جمهوری پنجم بود. بفاصله یک ماه، رژیم توسط سه بحران پی در پی در معرض تهدید قرار گرفت: دانشجویی، اجتماعی و سیاسی. جنبش دانشجویی در ژانویه ۱۹۶۸ از مجتمع دانشگاهی جدید نانتر آغاز و حول محور «نهضت ۲۲ مارس» به رهبری دانیل کهن ـ بندیت دانشجوی رشته جامعه‌شناسی متبلور گشت. رئیس نانتر بمنظور جلوگیری از برخوردهای احتمالی با مبارزین راست افراطی در تاریخ دوم ماه می دانشکده را تعطیل نمود. دانشجویان به سمت دانشگاه سوربون سرازیر شدند و در آنجا بود که اولین برخوردهای آنها با نیروی پلیس تحقق یافت. لذا یک ناآرامی بدواً محدود به چند گروهک «خشمگین» به یکباره کلّ جامعهٔ دانشجویی در پاریس و شهرستانها را در بر گرفت و چرخهٔ «تحریک، سرکوب و همبستگی» براه افتاد.

در نیمه شب دهم به یازدهم می، کارتیه لَتَن شاهد مبارزهٔ خیابانی بین نیروهای پلیس و دانشجویان بود (خیابان‌های تخریب شده و اتومبیل‌های به آتش کشیده شده) سرکوب «نیمه شب سنگرها» ۳۶۷ زخمی بجای گذاشت. در تاریخ ۱۳ می سندیکاهای کارگری یک اعتصاب همبستگی سازماندهی نمودند که قرین موفقیّت بود و آغازی بود بر یک بحران اجتماعی. در ۱۴ می در شهر نانت اولین اعتصاب‌ها توأم با اشغال کارخانه‌ها آغاز گشت. کارخانه‌های رنو جنبش را گسترش دادند بحدّی که سراسر فرانسه را در بر گرفت. در تاریخ ۲۴ می، ۹ میلیون نفر کارگر در اعتصاب بودند و هیچ بخشی از فعالیتهای اقتصادی مصون از اعتصاب نمانده بود. این بزرگترین جنبش اعتصابی تاریخ فرانسه بود. وخامت اوضاع به حدی بود که رهبران کشور قادر به کنترل آن نبودند (دوگل و پومپیدو در سفر خارج از کشور بسر می‌بردند) نخست وزیر ابتکار عمل را در دست گرفت. از ۲۵ تا ۲۷ ماه می، وی با سندیکاهای کارگری و کارفرمایی به مذاکره نشست که نتیجه آن در توافقنامه‌های گرنل تبلور داشت (افزایش حداقل دستمزد و حقوق، شناسایی

بخشهای سندیکایی واحدهای اقتصادی)، اما کارگران مجاب نشدند و اعتصاب استمرار یافت. در آن مقطع، فرانسه دچار یک بحران وخیم سیاسی بود: بنظر می‌رسید که قدرت تعطیل شده است. در تاریخ ۲۷ می، در محل ورزشگاه شارلتی، چپگراها و CFDT (کنفدراسیون فرانسوی دموکراتیک کار) خواستار یک تغییر ریشه‌ای شدند. در ۲۸ می فرانسوا میتران پیشنهاد تشکیل یک «دولت موقّت» به ریاست مندس فرانس بمنظور «پر کردن خلاء سیاسی» را داد. در تاریخ ۲۹ می، CGT (کنفدراسیون کل کارگری) مطالبهٔ یک «دولت مردمی» نمود و در آن اثناء دوگل ناپدید گشت. وی به بادن بادن رفته بود تا در نزد ژنرال مَسّو از وفاداری ارتش اطمینان حاصل کند. در تاریخ ۳۰ می او از رادیو اعلام کرد که در پست خود باقی مانده مجلس ملی را منحلّ می‌نماید. در اوایل شب یک تظاهرات حمایتی از وی حدود یک میلیون نفر از گلیست‌ها را در خیابان شانزه‌لیزه گردآورد. پس از انجام یک رشته دلجویی‌ها از دانشجویان، فرانسویهای نگران از خشونت خواهان برقراری نظم شدند و در طول نیمه اول ماه ژوئن، کارها از سر گرفته شد. انتخابات قانونگذاری مورخ ۲۳ و ۳۰ ژوئن شاهد شکست جناح چپ و پیروزی گلیست‌ها بودند: حزب «اتحاد برای دفاع از جمهوری» و حزب جمهوریخواهان مستقل نزدیک به سه چهارم از کرسی‌ها در پارلمان را به خود اختصاص دادند. در واقع فرانسویها بیشتر علیه هرج و مرج رای داده بودند تا له ژنرال دوگل. بحران به نفع پومپیدو تمام شد زیرا قدرت وی تایید و تحکیم گردید.

دوگل که به عمق نارضایی وقوف یافته بود بر آن شد تاâز بحران درس عبرت بگیرد. وی که پومپیدو را زیادی قوی ارزیابی می‌کرد در ماه ژوئیه او را توسط یک عنصر آرام و رازدار در کسوت «موریس کوُو دو مورویِ» جایگزین نمود. دولت جدید می‌بایست به تمایلات شهروندان فرانسوی مبنی بر «مشارکت» پاسخ مثبت دهد. اصلاح سیستم دانشگاهی به ادگار فور سپرده شد و نتیجه اینکه تاسیس دانشگاههای خودمختار تحت مدیریت مجموعه استفاده کنندگان، در ماه سپتامبر به تصویب رسید. اصلاح سیستم مدیریت سرزمینی (تاسیس استان‌ها و تبدیل مجلس سنا به یک مرکز نمایندگی محافل اجتماعی حرفه‌ای و محروم از هرگونه نقش سیاسی) در

تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۶۹ به همه‌پرسی گذارده شد. این پیشنهاد که توسط افکار عمومی بخوبی درک نشده بود ضمن محکوم شدن توسط جناح چپ از جانب جمهوریخواهان مستقل (ژیسکاردستن) و میانه‌روها نیز مورد اقبال قرار نگرفت و نتیجتاً طرح پیشنهادی دوگل با یک اکثریت منفی ۵۲/۵٪ از آراء متخذه رد گردید. دوگل که پیمان وصل خود به مردم را گسیخته می‌یافت در تاریخ ۲۸ آوریل ۱۹۶۹ استعفا نموده به زادگاه خود دهکدهٔ کلمبی عقب نشست. این ترک قدرت ارادی خنثی کنندهٔ اتهام‌هایی بود که غالباً به او مبنی بر حبّ قدرت شخصی می‌زدند و مرگ وی در ۹ نوامبر ۱۹۷۰ برانگیزنده هیجان جهانی شد.

۳ـ جمهوری پنجم بدون دوگل: ریاست جمهوری پومپیدو (۱۹۷۴-۱۹۶۹).

در ماه ژوئن ۱۹۶۹، فرانسوی‌ها یک گلیست یعنی پومپیدو را به ریاست جمهوری انتخاب نمودند. اینک که پایه‌گذار جمهوری پنجم صحنهٔ سیاسی را ترک کرده بود چه سرنوشتی در انتظار رژیم بود؟

مطابق قانون اساسی، الن پوئر رئیس مجلس سنا در دورهٔ فترت عهده‌دار سمت ریاست جمهوری گردید. در جریان انتخابات، ژرژ پومپیدو نامزد جناح اکثریت (UDR(اتحاد برای دفاع از جمهوری) و (جمهوریخواهان مستقل) بود. رقبای وی عبارت بودند از الن پوئر که مورد حمایت جناح میانهٔ غیر گلیست بود و چند نامزد از جناح چپ (جناح چپ از بحران می ۱۹۶۸ دچار تفرقه شده بود) بشرح آتی:

گاستون دفر از شاخهٔ فرانسوی بین‌المللی کارگری، ژاک دوکلس از حزب کمونیست و میشل رکار از PSU (حزب سوسیالیست متحد). هیچیک از نامزدهای جناح چپ به دور دوم انتخابات راه نیافتند (ژاک دوکلس ۲/۲٪ و گاستون دفر ۵٪ از آراء را بدست آوردند). در تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۶۹، ژرژ پومپیدو با کسب ۵۸/۲٪ از آراء متخذه بر رقیب خود الن پوئر پیروز گشت.

ژرژ پومپیدو (۱۹۷۴-۱۹۱۱) فرزند یک زوج آموزگار در شهر اُوِرنی، تحصیلات درخشانی نموده (نرمالین، پذیرفته شده کنکور تدریس ادبیات، دیپلمهٔ مدرسه آزاد علوم سیاسی) به درجه

استادی رسید. در مقطع آزادسازی وی وارد دولت ژنرال دوگل گردید. وی از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ مسئول رسیدگی به تقاضاها در شورای دولت بود و از ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۲ ریاست تعدادی از شرکتهای متعلق به کارتل بین‌المللی رت چایلد را برعهده داشت. در ماه آوریل ۱۹۶۲ در حالیکه وی شخصیت ناشناخته‌ای بود، دوگل وی را به نخست وزیری منصوب نمود. وی بمدت ۶ سال در این پست باقی بود که در نوع خود یک رکورد بود. او که بعنوان «ذخیرهٔ جمهوری» تلقی می‌شد پس از می ۱۹۶۸ موضع قوی‌تری یافته مآلاً در ژوئن ۱۹۶۹ به سمت ریاست جمهوری انتخاب گردید. وی تلاش می‌نمود تا ضمن اعمال سیاست درهای باز از میراث گلیستی نیز محافظت نماید. او قبل از اتمام دوره ریاست جمهوری خود در آوریل ۱۹۷۴ در اثر بیماری دیده از جهان فرو بست.

رئیس جمهور پومپیدو بعنون وارث دوگل قبل از هر چیز مدافع میراث سیاسی گلین بود و در عین حال تمایل داشت که آنرا متحول سازد. همان چیزی است که تحت فرمول «تغییر در عین تداوم» شهرت یافته است. وی شابون دلماس یکی از شخصیت‌های کلیدی گلیسم را به سمت نخست وزیری منصوب کرد اما بسرعت بین آن دو اختلاف نظر ظهور کرد: از نظر پومپیدو می‌بایست کاخ الیزه (مقر ریاست جمهوری) مرکز قدرت باشد و از نظر شابون دلماس کاخ ماتینیون (مقر نخست وزیر) می‌بایست از نوعی خودمختاری برخوردار گردد. هنگامی که در ماه سپتامبر ۱۹۶۹، نخست وزیر طرح خود تحت عنوان «جامعه نوین» را به مجلس ملی ارائه نمود، رئیس جمهور از اینکه با تاخیر از آن مطلع شده است خشمگین گردید.

«جامعه نوین» متعلق به شابون دلماس که با مشورت ژاک دولور و سیمون نورا تدوین شده بود می‌بایست جامعه فرانسه را از یک رشته بن‌بست‌های شناخته شده در ماه می ۶۸ نجات دهد. طرح مزبور بر اعمال یک سیاست قراردادی مبنی بر ایجاد هماهنگی بین شرکای اجتماعی شامل دولت، سندیکاها و قشر کارفرما، تاکید می‌ورزید.

طبق طرح مزبور حداقل دستمزد کارگر غیر متخصص، تعیین شده در سال ۱۹۷۰ برحسب شاخص تولید محاسبه می‌شد و نه مثل سابق برحسب شاخص قیمت‌ها. یکی دیگر از

خصوصیات طرح «جامعه نوین» این بود که بر توزیع عادلانه نتایج رشد اقتصادی تاکید داشت (ماهانه کردن حقوق و دستمزدها در سال ۱۹۷۲) و بالاخره در زمینه حرفه‌ای در سال ۱۹۷۱ حق آموزش حرفه‌ای مستمر را برقرار نمود. این سیاست می‌بایست گلیسم را بـه درجـه مـحبوبیت مردمی قبل از سال ۱۹۶۸ بازگرداند. زیرا سرآغازی بود بر الحاق مجدد تشکّل‌های چپ سنتی بدان. این سیاست باز مورد اقبال پومپیدو واقع نشد زیرا وی در نظر داشت اکثریت خود را از طریق جذب آراء میانه روهای غیر گلیست بطور ثابت در جناح راست متمرکز سازد. لذا علیرغم رأی اعتماد مجلس ملی مورخ می ۱۹۷۲، پومپیدو در ماه ژوئیه پیرمسمر را که مطیع‌تر بود به جانشینی ژاک شابون دلماس برگزیده بدین گونه ضمن تایید برتری رئیس جمهوری بر پارلمان خواست نشان دهد که تنها رئیس جمهور اعطاء کنندهٔ مشروعیت به دولت است.

در زمینه سیاست خارجی، ژرژ پومپیدو ادامه دهنده روال گلین بود؛ قدرت اتمی بازدارنده، توازن بین دو ابرقدرت (در ماه اکتبر ۱۹۷۰ وی به مسکو سفر کرد و سپس در سپتامبر ۱۹۷۳ به پکن) و سیاست طرفداری از اعراب (فروش هواپیماها به لیبی در سال ۱۹۷۰).

اما سیاست اروپایی وی متفاوت بود. در سال ۱۹۶۹ پـومپیدو وتـوی فـرانسه بـر ورود انگلستان به جامعه اقتصادی اروپا را بر داشت که نتیجتاً آن کشور در ژانویه ۱۹۷۲ همزمان بـا دانمارک و ایرلند به جامعه مزبور وارد گردید. در ماه آوریل ۱۹۷۲ پومپیدو به مـنظور پیوند مجدد با روشهای گلین مسئله بزرگ نمودن اروپا را به همه پرسی گذاشت. ۶۸٪ از رأی دهندگان پاسخ «آری» دادند اما فقط ۵۳٪ از حائزین شرایط در همه پرسی مشارکت نمودند. این یک نتیجهٔ ناچیز برای رئیس جمهوری در بر داشت. پومپیدو نیز همانند دوگل پیشرفت و ترقی کشور را بمثابهٔ یک اصل مسلم برای عظمت آن تلقی می‌نمود و لذا در بـرنامه ششـم (۱۹۷۱-۱۹۷۵) توسعهٔ صنعتی را اجتناب‌ناپذیر ارزیابی کـرده بـود. دولت تـمرکزدهی واحـدهای اقـتصادی را تشویق نموده یک برنامه وسیع احداث نیروگاههای هسته‌ای را تدارک دیده بود.

در آغاز دههٔ ۱۹۷۰، حیات سیاسی فرانسه دو قطبی گردید.

تا پایان دههٔ ۱۹۶۰ همواره جناح اکثریت متعلق به رئیس جمهوری با یک جریان مخالف دوگانه رو در رو بود: جناح چپ و جناح میانهٔ لیبرال و طرفدار اروپا. جناح اخیر قبل از الحاق به دو قطب اصلی سیاسی، خود به چند دسته منشعب گردید.

نوسازی جناح چپ فرانسه به روند دو قطبی شدن صحنهٔ سیاسی کشور کمک شایانی نمود. از پیش، در جریان انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۵، حزب کمونیست، شاخه فرانسوی بین الملل کارگری و حزب سوسیالیست متحد (P.S.U) و رادیکال‌ها یک نامزد واحد در کسوت فرانسوا میتران معرفی نموده بودند. در انتخابات قانونگذاری سال ۱۹۶۷، در دور دوم انصراف‌هایی به نفع کاندید برخوردار از موقعیت بهتر در جناح چپ تحقق یافت. پس از شکست انتخاباتی ماه می ۱۹۶۸، کلیت جناح چپ نیاز به یک بازسازی را احساس نمود. در ژوئیه ۱۹۶۹ در جریان کنگرهٔ «ایسی ـ له ـ مولینو» شاخه فرانسوی بین الملل کارگری بازسازی شده مبدل به حزب سوسیالیست فرانسه گردیده گی موله دبیر اول حزب جای خود را به الن ساواری داد. در کنگرهٔ اپی نی در ژوئن ۱۹۷۱ حزب «کنوانسیون نهادهای جمهوریت» متعلق به فرانسوا میتران و حزب CERES متعلق به ژان ـ پیر شون مان به حزب سوسیالیست ملحق گردیدند. فرانسوا میتران بعنوان دبیر اول حزب انتخاب و موافقت خود با تحقق وحدت جناح چپ اعلام نمود. دبیر کل جدید حزب کمونیست فرانسه ژرژ مارشه نیز موافقت خود را با وحدت مزبور اعلام کرد. لذا در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۹۷۲، حزب سوسیالیست و حزب کمونیست یک برنامهٔ مشترک حکومتی امضاء نمودند. این برنامه پیش‌بینی کننده یک رشته ملی سازی و بهبود کیفیت زندگی بود. جناح میانه‌روها دچار انشعاب و تفرقه گردیده بود. در ماه اکتبر جنبش رادیکال‌های چپ (MRG) برهبری ربرت فابر به برنامه مشترک ملحق شد و وحدت جناح چپ واقعی گردید.

در جریان انتخابات قانونگذاری مارس ۱۹۷۳، جناح چپ متحد (چندین نامزد امّا توافق با انصراف در دور دوم) و یک ائتلاف مرکب از نیروهای جناح راست و راست میانه‌رو (در ماه ژانویه گلیست‌ها و جمهوریخواهان مستقل در چارچوب حزب «اتحاد جمهوریخواهان برای

پیشرفت» متحد گردیده بودند) برغم چالش جنبش اصلاح طلب، رو در روی یکدیگر صف‌آرایی نموده بودند. در واقع، رئیس جمهوری پومپیدو موفق به ایجاد وحدت بین تمام گرایشهای میانه نشده بود. رادیکال‌های جناح راست به رهبری ژان ـ ژاک سروان با تشکل میانه دموکرت متعلق به ژان لوکانوئهٔ متحد شده در سال ۱۹۷۱ «نهضت اصلاح طلب» را تاسیس نمودند (دوقطبی سازی حیات سیاسی در سال ۱۹۷۴ به هنگام ادغام اصلاح طلبان به اکثریت متعلق به ژیسکاردستن بحد کمال خود رسید). نتایج انتخابات قانونگذاری نمایانگر تحکیم موقعیت احزاب جناح چپ بودند: حزب کمونیست ثابت باقی مانده بود اما حزب سوسیالیست با بهره‌گیری از نیروی محرک برنامه مشترک ۲۰/۷۶٪ از آراء متخذه را بخود اختصاص داد. منبعد، مسئولین جناح چپ می‌توانستند بطور معقولانه‌ای یک پیروزی آتی را در نظر داشته باشند. اکثریت متعلق به رئیس جمهور که یک اکثریت مطلق از آراء متخذه نبود (۴۹٪ درصد در ازاء ۴۵/۵٪ متعلق به چپ متحد و ۵/۵ ٪ متعلق به میانه اصلاح طلب) معهذا توانسته بود اکثریت کرسی‌ها را حفظ نموده نتیجتاً پی یر مسمر در پست نخست وزیری ابقاء گردید.

در پاییز ۱۹۷۳، جو اقتصادی و اجتماعی به وخامت گرایید و در اثر شوک نفتی تورّم بالا گرفت (به اضافهٔ ۱۱/۵٪ از فوریه ۱۹۷۳ تا فوریه ۱۹۷۴)، رشد اقتصادی متوقف گردید و تراز تجاری با کسری مواجه گشت. منازعات اجتماعی افزایش یافتند (قضیهٔ شرکت ساعت سازی لیپ، تظاهرات منطقه گرایی و ضد نظامی‌گری برای دفاع از لارزاک). در ماه فوریه ۱۹۷۴، چهارصد و پنجاه هزار نفر بیکار وجود داشتند. رئیس جمهوری بیمار بود اما از کنار گذاردن مسئولیت‌های خود امتناع می‌ورزید. وی در انتخاب سیاست اقتصادی تردید داشت. وی بعلت فقدان اکثریت قابل پیش بینی در کنگره ($\frac{۳}{۵}$ از اعضاء پارلمان) از طرح اصلاحی خود مبنی بر تقلیل دورهٔ ریاست جمهوری از ۷ سال به ۵ سال، صرفنظر نمود. این پایان دشوار دورهٔ ریاست جمهوری در تاریخ ۲ آوریل ۱۹۷۴ با فوت پومپیدو بطور ناگهانی خاتمه یافت. جانشینی کردن شارل دوگل کار آسانی نبود، معهذا ژرژ پومپیدو توانسته بود فرانسه را از «آشوب» پیش بینی شده توسط سلف خود بر حذر دارد و بهتر از آن نهادهای جمهوری پنجم را تحکیم بخشد.

بطور کلی پس از دوران متزلزل رژیم ویشی و در پی آن مقطع آزادسازی، فرانسه دو رژیم سیاسی را تجربه نمود. جمهوری چهارم اصول مردمسالاری مبتنی بر نمایندگی را تقویت نمود اما بعلت عدم توان یافتن یک سیاست قاطع در قبال مسئله الجزایر، منقرض گردید. جمهوری پنجم برقرارکنندهٔ یک تفوق ریاستی نوآور متناسب با وزانت بنیان‌گذار آن بود. این جمهوری در مقابل بحران‌های مهمی مقاومت نمود اما انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۴ ایفاگر نقش یک آزمایش شدند: آیا جمهوری گُلیَن خواهد توانست همراه با فرسایش گلیسم به بقاء خود ادامه دهد؟

تعمیق

منابع:

آثار فراوانی راجع به حیات سیاسی فرانسه از مقطع آزادسازی به بعد وجود دارد که تعدادی از کتب بسیار جالب آن بشرح زیر است:

● ژان ـ ژاک بِکِر، تاریخ سیاسی فرانسه از سال ۱۹۴۵، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «کورسوس»، ۲۰۰۰، ۲۰۷ صفحه.

● سِرژ برِستَن و پیِر میلزا، تاریخ فرانسه در قرن بیستم، جلد سوم، ۱۹۵۸-۱۹۴۵ جلد چهارم ۱۹۷۴-۱۹۵۸، بروکسل، کُمپلکس، ۱۹۹۵-۱۹۹۱ .

● سِرژ برِستَن و ژان ـ پیِرریوو، فرانسه و توسعه، جلد اول، جمهوری گُلیَن (۱۹۶۹-۱۹۵۸) جلد دوم، اوج پومپیدو (۱۹۷۴-۱۹۶۹)، پاریس، نشر سُوی، مجموعهٔ «پوانت ـ تاریخ»، ۱۹۹۵-۱۹۸۹.

● ای. دوئَمِل و اُ. فوکاد، تاریخ وحیات سیاسی فرانسه از سال ۱۹۱۴، پاریس، دانشگاه ناتان، ۲۰۰۰، ۲۹۴ صفحه.

● ژان. لاکوتور، دوگُل، جلد اول: شورشی (۱۹۴۴-۱۸۹۰)، جلد دوم، مرد سیاسی (۱۹۵۹-۱۹۴۴) جلد سوم، حاکم (۱۹۷۰-۱۹۵۹)، پاریس، نشر سُوی، مجموعهٔ «پوانت ـ تاریخ» (۱۹۸۶-۱۹۸۴)

● اِر. رمون، ۱۹۵۸، بازگشت دوگل، بروکسل، کُمپلکس، ۱۹۹۸، ۱۹۰ صفحه.

● ژان ـ پیِر. ریوو، فرانسه جمهوری چهارم، جلد اول، شدت ضرورت (۱۹۵۲-۱۹۴۴) جلد دوم، گسترش وناتوانی (۱۹۵۸-۱۹۵۲)، پاریس، سُوی، مجموعه، «پوانت ـ تاریخ» ۱۹۸۳-۱۹۸۰.

● میشِل و ینُوک، تب فرانسوی، پاریس، سُوی، مجموعه «پوانت ـ تاریخ»، ۱۹۹۵، ۴۷۲ صفحه (برای تکمیل اطلاعات راجع به دو بحران بزرگ سیاسی که زمان خود را لرزاندند، ۱۳

می ۱۹۵۸ و ماه می ۱۹۶۸).

● میشِل و ینُوک، فرانسه سیاسی، قرن ۱۹ و ۲۰، پاریس، شُوی، مجموعه «پوانت ـ تاریخ»، ۱۹۹۹، ۵۵۳ صفحه، در پایان جلد، به تحلیل گلیسم و پس از گلیسم پرداخته است.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● آیا باید لزوماً یک قضاوت منفی راجع به جمهوری چهارم داشت؟

● فرانسه در ماه می۱۹۵۸.

● دوگل، رئیس جمهوری.

● «همه یا گلیست هستند یا بوده‌اند و یا خواهند بود» (مالرو).

● کمونیست‌ها در حیات سیاسی فرانسه از آزادسازی به بعد.

● مسائل مربوط به قانون اساسی در فرانسه (۱۹۹۵-۱۹۴۵).

● فرانسه و جهان (۱۹۷۵-۱۹۴۵).

● فرانسه و الجزایر از ۱۹۴۴ تا ۱۹۶۲.

فصل پانزدهم

❖

تطبیق یا نابودی
فرانسه و فرانسویها در دورهٔ
سی سالهٔ افتخارآمیز (۱۹۷۴-۱۹۴۴)

۱۹۴۴- اعطاء حق رای به زنان.

۱۹۴۶-۱۹۴۴- ملّی کردن‌ها.

۱۹۴۵- تأسیس کمیته‌های شرکت‌ها و بیمه‌های اجتماعی.

۱۹۴۶- معرفی اتومبیل با قدرت ۴ اسب، رِنو درسالن اتومبیل.

۱۹۵۲-۱۹۴۷- برنامهٔ مُونِه.

۱۹۴۸-۱۹۴۷- اعتصابات بزرگ وانشعاب در C.G.T (کنفدراسیون کل کارگری).

۱۹۵۰- تعیین حداقل دستمزد و آغاز ساخت و ساز خانه‌های دولتی با مال الاجاره ارزان (H.L.M)

۱۹۵۲- دولت پی نِی و تثبیت وضعیت فرانک.

۱۹۵۶-۱۹۵۳- نهضت پوژادیست.

۱۹۵۶- اعطاء حق سه هفته مرخصی با حقوق.

۱۹۵۹-۱۹۵۸- برنامه پی نِی ـ رُف و ایجاد «فرانک جدید».

۱۹۵۹- تعلیمات اجباری تاسن ۱۶ سالگی.

۱۹۶۲-۱۹۶۰- تظاهرات روستاییان و قوانین جهت‌یابی کشاورزی.

۱۹۶۳- اعتصاب معدنچیان، تاسیس Datar

۱۹۶۷- تاسیس ANPE (آژانس ملی برای اشتغال)، قانون نُویرت مبنی بر مجاز بودن جلوگیری از آبستنی.

۱۹۶۸- تظاهرات دانشجویی و اعتصابات کارگری.

توافقنامه‌های گِرنِل (۲۷ می).

۱۹۶۹- اعطاء حق چهار هفته مرخصی با حقوق.

جامعهٔ نوین پیشنهادی ژاک شابُون دِلماس.

۱۹۷۰- SMIC (حداقل دستمزد بین حرفه‌ای رشد) جانشین SMIG (حداقل دستمزد بین حرفه‌ای تضمین شده) گردید.

۱۹۷۲- عمومی شدن پرداخت حقوق بصورت ماهانه.

در مقطع آزاد سازی، فرانسه تبدیل به ویرانه‌ای شده بود و بازسازی بعنوان یک وظیفهٔ اولیه تلقی می‌شد. از آغاز دهه ۱۹۵۰ تا شوک نفتی مربوط به سال ۱۹۷۳، فرانسه بازسازی شده رشد اقتصادی بی‌سابقه‌ای راتجربه نمود که توسط اقتصاد دان، ژان فوراستیه زیر عنوان «سی سال افتخارآمیز» نامگذاری شده است. «این ماجرای بزرگ توسعه» جامعهٔ فرانسه را از لحاظ وضعیت جمعیتی و ساختارهای اجتماعی دگرگون ساخت و فرانسویان که سطح زندگی آنها به سه برابر افزایش یافته بود وارد عصر مصرف کلان شدند.

الف ـ فرانسه در «سی سالهٔ افتخارآمیز»: به سمت یک اقتصاد مدرن.

فرانسه و فرانسویان بایک هدف دوگانه پا به دوران بعد از جنگ نهادند: ترمیم کمبودها وبالاخره دسترسی به جامعه مصرف به نحوی که فیلمهای آمریکایی لذّات آن را القاء می‌نمودند، از یک طرف، و از طرف دیگر جبران عقب ماندگی فرانسه انباشته شده از اواخر قرن نوزدهم. راجع به این اهداف و طرق نیل به آن یک اجماع در سطح جامعه بوجود آمده بود: مدرنیزه کردن کشاورزی، صنعتی سازی بمعنای عمومیت دادن روشهای فوردیست که می‌بایست در ایالات متحده مورد بررسی قرار گیرد. (دولت آمریکا بلافاصله بعد از جنگ «ماموریت‌های افزایش قدرت تولید» را سازماندهی نمود)، تقویت نقش اقتصادی دولت طبق منطق کینز و ایجاد ساختارهای «دولت حامی». اعمال روش‌های مزبور نتایج خیره کننده‌ای بدست داد. در عرض چند سال، فرانسه مجدداً تبدیل به پنجمین قدرت اقتصادی شده موفق به گشایش به سمت جهان گردید ضمن اینکه سطح زندگی مردم بمیزان سه برابر افزایش یافته بود.

۱ـ از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۰، بازسازی فرانسه تحت حمایت دولت تحقق می‌یافت.

ـ در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ فرانسه به تخریب وویرانی کشانده شد. بی شک خسارات انسانی از سنگینی کمتری نسبت به خسارات ناشی از جنگ بزرگ برخوردار بودند، معهذا دراین جنگ نیز فرانسه متحمل ۶۰۰ هزار کشته گردید (نظامیان، تبعید شدگان، بمباران شده‌ها،

تیرباران شده‌ها) و مضاف برآن می‌بایست خسارات غیر مستقیم رانیز بحساب آورد (کسری زاد و ولد، افزایش مرگ و میر بعلت محرومیت‌ها، مراجعت خارجی‌ها) که بمیزان ۸۵۰ هزار نفر برآورد شده‌اند.

در سرشماری سال ۱۹۴۶ جمعیت فرانسه بالغ بر ۴۰ میلیون وپانصد هزار نفر بود بعبارت دیگر یک میلیون نفر کمتراز سال ۱۹۳۶، اما برخلاف دوران بین دو جنگ، آهنگ باروری و زایش از سال ۱۹۴۳ رو به تسریع نهاده برای سالهای بعد از آن تاریخ یک روند مؤثّر افزایش تولّد پیش‌بینی شده بود.

بعکس، خسارات مادی وارده بر فرانسه گسترده‌تر از خسارات مربوط به سال ۱۹۱۹ بودند. در ۷۴ شهرستان، امکانات بالقوّهٔ تولید وزیر ساختهای اقتصادی به کلی ویران شده یاخسارت جدی دیده بودند و بیش از یک میلیون خانوادهٔ بی‌سرپناه وجود داشت. تولید صنعتی نسبت به سطح خود در سال ۱۹۳۸ بمیزان ۶۰٪ کاهش یافته تولید کشاورزی به یک سوم افت نموده بود. جیرهٔ نان از ۳۵۰ گرم تجاوز نمی‌کرد. کمبود ذغال بعنوان منبع اصلی انرژی وفلج حمل ونقل باعث فلج کل حیات اقتصادی شده بود. ۸۰٪ از زیرساختهای بندری و راه‌آهن تخریب گردیده، ابزار و مواد باقیمانده نیز قدیمی و از کار افتاده شده بودند.

پرداخت هزینه‌های اشغال و مصادره‌ها (هزارو صد میلیارد فرانک) موجب انهدام مالیه عمومی گردیده بود. از سال ۱۹۳۹ تاسال ۱۹۴۴ دیون عمومی کشور به ۷/۳ برابر و حجم اسکناس در گردش به ۸/۴ برابر افزایش نشان می‌داد. افزایش دستمزدها که تصمیم آن در مقطع آزاد سازی تحت فشار کمونیست‌ها اتخاذ گردیده بود باعث تشدید عدم توازن بین تولید کالاهای مصرفی وتقاضا شده بود. کمیابی‌ها و فراوانی پولی دست بدست هم داده موجبات ایجاد بازارسیاه و تورم ناشی از کمیابی رافراهم آورده بودند. در سال ۱۹۴۵، قیمت‌های خرده فروشی چهار برابر بالاتر از سال ۱۹۳۸ بود.

تورم شدید ناشی از آزادسازی موجب نگرانی دولت موقت جمهوری فرانسه شده بود اما یک عدم توافق سیاسی ظهور نمود. پیِر مَندِس فرانس (وزیر اقتصاد) پیشنهادی ارائه دادکه

بموجب آن می‌بایست به تبادل اسکناس‌ها با ذخیرهٔ بخشی از دارایی‌ها توأم با تثبیت قیمت‌ها و دستمزدها پرداخت تا از این طریق ضمن جذب مازاد قدرت خرید به کسانی که درچارچوب بازار سیاه به فعالیت پرداخته‌اند پاسخ مناسب داد.

ژنه پلِوِن وزیر دارایی نکات آتی را توصیه می‌نمود: استقراض، تبادل اسکناس‌ها بدون تثبیت قیمت‌ها ودستمزدها و بالاخره وضع یک مالیات همبستگی بر ثروتمندان. دوگل در آوریل ۱۹۴۵، بمنظور تسهیل آشتی ملی، راه‌حل اخیر راکه متضمن ریاضت کمتری بود، انتخاب کرد. معهذا این راه حل منتج به سالم سازی وضعیت مالی کشور نگردید، متعاقب دو مورد کاهش ارزش برابری فرانک در نوامبر ۱۹۴۴ و دسامبر ۱۹۴۵، پول ملی ۶۳٪ از ارزش خود نسبت به سال ۱۹۳۹ رااز دست داد.

ـ در مقطع آزاد سازی، تمایل به تغییر فرانسه را برانگیخته بود و وضع به گونه‌ای نبود که همانند سال ۱۹۲۰، تنها به ترمیم خرابی‌های مادی بسنده کنند. در ماه مارس ۱۹۴۴، برنامهٔ شورای ملی مقاومت، مدرنیزاسیون اقتصادی را بعنوان وظیفهٔ اولیه دولت برشمرده بود. برنامهٔ مزبور بر استقرار یک «مردم‌سالاری حقیقی اقتصادی واجتماعی» تاکید داشت همچنان که بریک «برنامه کامل بیمه‌های اجتماعی»، «امحاء فئودالیته‌های بزرگ» و یک رشته «ملی سازی».

قشر کارفرما که بعلت مساعی ضعیف خود به مقاومت وحتّی بدلیل همکاری بادشمن بی اعتبار شده بود بعنوان مسئول عقب ماندگی اقتصادی تلقی می‌شد. دولت موقت جمهوری فرانسه، یک سیستم اقتصادی مختلف از نوع فرانسوی مبتنی بر دو مؤلّفهٔ ملّی سازی و برنامه ریزی، برقرار نمود.

ملّی سازی‌های مقطع آزاد سازی جزئی از برنامهٔ کلّی اصلاحات عمیق ساختاری، پیش‌بینی شده در «برنامه شورای ملّی مقاومت» بودند. روند اجرایی این ملی سازی‌ها دریک برنامه زمان‌بندی شده از دسامبر ۱۹۴۴ تا آوریل ۱۹۴۶ گنجانده شده بود. سه هدف بشرح آتی براین برنامه مترتب بود، از لحاظ سیاسی هدف این بودکه صاحبان صنایع که بادشمن همکاری کرده بودند مجازات شوند (رِنو، گنُوم و رُن، معادن شمال پادکاله). در زمینهٔ ایدئولوژیک و عقیدتی

مراد این بود که خدمات عمومی اساسی به ملت تعلق گیرند (تولید زغال سنگ فرانسه، برق و گاز فرانسه، مترو و حمل و نقل شهری، ایر فرانس و....)، وبالاخره دولت از این طریق امکانات لازم جهت بسیج منابع مالی اجتناب ناپذیر برای مدرنیزاسیون را تحصیل می‌نمود (بانک فرانسه، کردیت لیُونه، سوُسیتِه ژِنِرال، CNEP, BNCI و ۳۴ شرکت بیمه).

سیستم برنامه‌ریزی در سال ۱۹۴۶ بوسیله ژان مونِه بعنوان کمیسر برنامه تدارک دیده شد. سیستم مزبور برنامه‌های ابزاری و یا راه‌اندازی متداول در دهه ۱۹۳۰ را کنار گذارده از «برنامه گرایی»، الگوی شوروی و تجربه جنگ تأثیر می‌پذیرفت. شورای ملی مقاومت در برنامه‌ریزی مزایایی می‌دید از قبیل احتراز از اسراف و تبذیر منابع ضعیف فرانسه و تقلیل نابرابریهای اجتماعی و منطقه‌ای در داخل کشور. برخلاف سیستم شوروی، برنامه‌ریزی فرانسوی هدایتی بود (دولت اولویت‌ها را تعریف می‌نمود)، تشویقی بود (دولت به واحدهای اقتصادی که تسلیم سیستم می‌شدند، کمک می‌کرد) و بالاخره هماهنگ‌کننده بود (کمیسیون‌های برنامه گرد آورندهٔ دولت، قشر کارفرما و سندیکاها بودند).

برنامهٔ مُونِه که در ژانویه ۱۹۴۷ رسماً انتشار یافت یک «برنامهٔ مدرنیزاسیون و تجهیزکننده» بود و پیش‌بینی می‌نمود که در عرض ۴ سال، سطح تولید کشور را نسبت به سال ۱۹۲۹ به میزان ۲۵٪ افزایش دهد (۱۹۵۰-۱۹۴۷). ۶ بخش پایه‌ای در اولویت قرار گرفته بودند (برق، ذغال سنگ، فولاد، سیمان، حمل ونقل ریلی و ابزار کشاورزی) و دو سوم سرمایه‌گذاریها به شش بخش مزبور تخصیص داشت. منابع مالی سرمایه‌گذاریهای فوق از محل کمک‌های فوری مصوب ۱۹۴۶ و سپس از محل برنامه مارشال بمیزان ۲/۶ میلیارد دلار تامین می‌شد واین مسئله مبیّن تمدید برنامه مارشال تاسال ۱۹۵۲ است.

وحدت ملی بازیافته از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ درچارچوب سیستم سه حزبی (تفاهم حکومتی بین سه حزب بزرگ: حزب کمونیست فرانسه، شاخه فرانسوی بین‌الملل کارگری و MRP) حول محور شعار، آستین‌ها را بالا بزنیم» موجب شد تا بهترین نتایج از بسیج شهروندان فرانسوی درمبارزه بزرگ جهت افزایش تولید، گرفته شود.

حزب کمونیست فرانسه و C G T طی فراخوانی خطاب به کارگران خواهان تشدید روند تولید جهت بهبود اقتصاد ملی شده بودند. «امروزه، تولید تشکیل دهندهٔ عالیترین تکلیف طبقاتی و وظیفهٔ فرانسویان است» (نطق مؤریس تؤرز در وازیِه درتاریخ ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۵).

در سال ۱۹۵۰ اقتصاد فرانسه مبدّل به یک اقتصاد ساخته شده و تثبیت شده گردید. اگر چه کلیّه اهداف برنامه عملی نشده بود، اما با این وجود، تولیدات کشاورزی اصلی (گندم، شکر، شراب) به سطح خود در سال ۱۹۳۸ بازگشته بودند، در ارتباط با تولید نیرو، از لحاظ ذغال سنگ به سطح سال ۱۹۲۹ و از لحاظ برق به سطحی بالاتر از سال مزبور دست یافته بودند (تأسیس سدّ ژِنیسیات در سال ۱۹۴۹ بر روی رودخانه رُهن) و در زمینهٔ نفت نیز بعلّت عمران تالاب بِرّ وضعیت بهتری نسبت به ۱۹۲۹ ایجاد شده بود. سطح تولید صنعتی در مقایسه با سطح آن در سال ۱۹۳۸ بمیزان ۲۸٪ افزایش نشان می‌داد. پاره‌ای از شاخه‌های فعالیت صنعتی در وضع خوبی بسر می‌بردند مانند ذوب فلزات و پاره‌ای دیگر پیشرفت چندانی نداشتند مانند نساجی و کالاهای مصرفی. پس از زمستان سخت ۱۹۴۷-۱۹۴۶، سطح زندگی عمومی رو به بهبود گذارد وبالاخره کالا برگ‌های جیره بندی در سال ۱۹۴۹ حذف شد. بااین وجود، نباید محدودیت‌های روند بهبود وضعیت در فرانسه را دست کم گرفت زیر علیرغم ارادهٔ مدرنیزه کردن، بعلّت تعجیل زیاد در چاره‌جویی امور، بازسازی کشور بر روی پایه‌های موجود استوار گشت و نتیجتاً ظرفیت تولید در حالت ضعیف مانده واحدهای اقتصادی خرد در اکثریت باقی ماندند و نیروی کار همچنان بصورت غیر مجهز بامهارت و تخصص اندک حفظ شده بود. تورم ریشه گرفته بود و اقدامات تثبیت سازی ژِنه مایِر و مُوریس پچ فقط برای مدت کوتاهی تداوم داشتند وروند تقویتی تورم ناشی از افزایش بهای مواد اولیه بخاطر جنگ کره از سال ۱۹۵۰ آغاز گشت. بطور کلّی باید گفت که فرانسه در مقایسه باکشورهای شکست خورده مثل آلمان وژاپن عقب افتاده و «معجزه فرانسوی» هنوز در راه بود.

۲ـ از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، فرانسه در وضعیت رشد اقتصادی قرار داشت.

ـ رشد فرانسه دردو مرحله تحقق یافت، از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، فرانسه طولانی‌ترین دورهٔ رشد اقتصادی درتاریخ خود را تجربه نمود. نرخ رشد متوسط سالانه بالغ بر ۵/۱٪ بود. این رشد به اندازه کافی منظّم ومستمر بود بدون اینکه با بحران و یا رکود موثری برخورد نماید صرفنظر از چند دورهٔ کندی ساده (۱۹۴۸ تا ۱۹۴۹–۱۹۵۲ تا ۱۹۵۳–۱۹۵۸ تا ۱۹۵۹–۱۹۶۵ تا ۱۹۶۶). آهنگ این رشد بین سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۳ تسریع گردید. سالانه ۵/۵٪ در قبال ۴/۶٪ از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹. دهه ۱۹۶۰ پررونق‌ترین سالهای دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز را تشکیل می‌دادند.

درحالیکه در دهه ۱۹۵۰، رشد اقتصادی فرانسه وضع بهتری نسبت به کشورهای آنگلوساکسون و وضع بدتری نسبت به کشورهای شکست خورده در جنگ داشت، در دهه ۱۹۶۰، این کشور از تمام کشورهای بزرگ صنعتی شده به استثناء ژاپن پیشی گرفت. در سال ۱۹۷۴ حیات اقتصادی فرانسه در رده پنجم جهانی جای داشت.

ـ یک رشد اقتصادی آنچنان قوی چگونه می‌تواند تبیین گردد؟

فرانسویها از طریق تعداد، مصرف و کار خود در سطح وسیعی به این روند رشد یاری نمودند. به برکت دوران خوب زاد و ولد، دردورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز همانقدر به جمعیت فرانسه افزوده شد که از آغاز قرن نوزدهم تاآن زمان (۲۸۰۰۰۰۰۰ نفر جمعیت در سال ۱۸۰۰، ۴۰ میلیون در ۱۹۴۶ و ۵۲ میلیون نفر در سال ۱۹۷۳). نرخ زاد و ولد پس از یک دورهٔ اوج بلافاصله پس از جنگ (بالاتر از ۲۰ درهزار بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۵۴) تا سال ۱۹۶۵ در سطح بالایی نگهداشته شده (بیش از ۱۸ در هزار) سپس اُفت نمود. در دورهٔ فوق سالانه بیش از ۸ میلیون تولد رخ می‌داد. سیاست ازدیاد زایش که در سال ۱۹۳۸ بمنظور مبارزه علیه افت جمعیتی کشور اتخاذ گردیده بود بوسیله رژیم ویشی دنبال شده در مقطع آزاد سازی نیز گسترش یافت (پرداخت کمک هزینه‌های فامیلی، کاهش مالیات بر درآمد برحسب تعداد اعضاء خانواده). دوران خوب زاد و ولد از مؤلّفهٔ دیگری نیز تأثیر می‌پذیرفت که عبارت بود از ارتقاء

سطح زندگی خانوارها بحدّی که می‌توانستند دارای فرزند سومی نیز باشند.

افت نرخ مرگ ومیر نیز مؤلفهٔ دیگری بود که به استمرار دوران خوب زاد و ولد کمک می‌کرد. (نرخ مرگ ومیر بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۷۵ از ۱۳/۵ در هزار به ۱۰/۶ در هزارکاهش یافته بود) و بویژه افت مرگ و میر کودکان که درهمان دورهٔ زمانی از ۶۳ درهزار به ۱۴ درهزار کاهش داشت. درواقع این کاهش ترجمان بهبود شرایط زندگی بود (تغذیه، بهداشت) همچنانکه پیشرفت‌های پزشکی و پوشش‌های اجتماعی (بیمه اجتماعی، مایه‌کوبی اجباری و طب پیشگیرانه در مدارس و کارخانجات و غیره). امید به زندگی طولانی‌تر شده بود. در سال ۱۹۴۶ ۶۰ سال برای مرد و ۶۵ سال برای زن و در سال ۱۹۷۶، به ترتیب ۶۹ و ۷۷ سال.

بعلاوه، مهاجرت نیز به روند افزایش جمعیت کمک می‌کرد. روند مهاجرت که در بادی امر محدود بود از سال ۱۹۵۵ تشدید گردید که نتیجه عدم کفایت جمعیت فعال تاسال ۱۹۶۸ بود: بازسازی و رشد اقتصادی وجود نیروی کار خارجی را ضروری می‌نمود و لذا اداره ملی مهاجرت در سال ۱۹۴۵ تاسیس و جذب کارگران بیگانه را آغاز نمود. مهاجرین درآغاز دهه ۱۹۵۰ عمدتاً اروپایی (ایتالیایی، لهستانی، اسپانیایی و پرتغالی) و در طول دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تبدیل به آفریقایی و مغربی (الجزایریها) شدند. در سال ۱۹۷۵، ۳/۵ میلیون نفرخارجی در کشور می‌زیستند.

رشد زاد و ولد و اُفت مرگ و میر موجب تجدید ساختار جمعیتی کشور شد. بر تعداد جوانان و اشخاص سالخورده افزوده گردید و کودکان از ارج و منزلت بی‌سابقه‌ای برخوردار گردیدند. (تلویزیون برنامه‌های ویژه‌ای برای آنان خلق نمود. از قبیل برنامهٔ «شب بخیر کوچولوها»...). جوانان بعنوان یک گروه مستقل اجتماعی تلقی، تایید و تثبیت شده بودند. آنها ارزش‌های سنتی را رد کرده فرهنگ پوشش خاص خود را ایجاد نموده بودند (لباس جین و مینی ژوپ) و یا موسیقی خاص خود را (راک اندرُل، آهنگ یِه یِه...) حول محور بُت‌هایی چون گروه بیتل‌ها و یاجُونی هالیدِی. وقایع ماه می ۶۸ ریشه در جنبش آنها داشت. بعکس، ا شخاص سالخورده در دهه ۱۹۵۰ به حال خود رها شده بودند و مقرری بازنشستگی آنها که در اثر تورم خورده می‌شد

تنها تامین کنندهٔ یک سطح زندگی شکننده بر ایشان بود. برغم عمومیت یافتن بیمه پیری در سال ۱۹۴۶ وتاسیس صندوق ملی همبستگی در سال ۱۹۵۶، بسیاری از آنان پس از سن ۶۵ سالگی نیز باید کار می‌کردند و تنها در جریان دهه ۱۹۶۰ بود که وضعیت آنها بهبود یافت. متدرجاً «گروه سنی سوم» تشکیل شده برای آنها باشگاههای ویژه، دانشگاههای سن سوم و سفرهای سازمان دهی شده در نظر گرفته شد. بدین سان، پدیده رشدجمعیت باعث توسعه بازار داخلی گردید بویژه که سطح درآمد شهروندان فرانسوی به برکت تأسیس تأمین اجتماعی در سال ۱۹۴۵ و برقراری حد اقل دستمزد تضمین شده (SMIG) در سال ۱۹۵۰، ارتقاء یافته بود.

از این رو، عامل مصرف تبدیل به عامل تعیین کننده واصلی رشد اقتصادی شده بود. دردورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز، قدرت خرید شهروندان فرانسوی به میزان سه برابر افزایش نشان میدد. ارتقاء شدید سطح زندگی و گرایش فزاینده به رفاه و راحتی باعث تقویت مصرف کلان شده بود که عمومیت یافتن خریدهای نسیه باپرداخت‌های اقساطی نیز یکی دیگر از عوامل تسهیل‌کنندهٔ آن بود. ساختمان، وسائل برقی خانگی (یخچال، ماشین لباسشویی و غیره) و سازنده‌های اتومبیل از منتفعین بزرگ این عطش مصرف بودند.

ـ دو عامل دولت وسیاست اقتصادی درهای باز برانگیزندهٔ رشد اقتصادی بودند. دولت با الهام کامل از نظریه‌های احاطه کننده کینز طرق مداخله سنتی در اقتصاد را هرچه بیشتر توسعه داد (تعیین بودجه، وضع مالیات‌ها و مدیریت پول) و با استفاده از راهکارهای نوین از قبیل کنترل قیمت‌ها و دستمزدها (۱۹۴۵)، سیاست اعتبار و بسیج سپرده‌های موجود در صندوق‌های پس‌انداز برای ساخت و ساز خانه‌های دولتی با مال‌الاجارهٔ ارزان و گسترش شرکتهای دولتی، فعالیت اقتصادی مؤثری را آغاز نمود. فرانسه با ایجاد «مؤسسهٔ ملی آمار و مطالعات اقتصادی» در سال ۱۹۴۶، یک سیستم حسابداری ملی برقرار ساخت. برنامه‌های دوم و سوم (۱۹۵۴ تا ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱) برنامه‌های «مدرنیزاسیون و تجهیزات» بودند. برنامه‌های چهارم، پنجم و ششم (۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵، ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵) عبارت بودند از برنامه‌های «توسعهٔ اقتصادی واجتماعی». اولویت‌های برنامه‌های مزبور عبارت بود از تأمین تجهیزات

جمعی، سیاست ناحیه‌ای سازی و صنعتی سازی بادورنمای گشایش به سوی جامعهٔ اروپایی.

و بالاخره، دولت اقدامات خوددر زمینهٔ تحقیق و پژوهش را بطور چشمگیری افزایش داد که نتایج ملموس آن را می‌توان بشرح آتی برشمرد: تأسیس «کمیساریای انرژی اتمی در سال ۱۹۴۵»، ایجاد «مؤسسه ملی تحقیقات کشاورزی در سال ۱۹۴۶» وتاسیس «مرکز ملی مطالعات فضایی در سال ۱۹۶۱».

در طول دوران سی ساله افتخارآمیز، دولت بطور منظم سیاست تشویق سرمایه‌گذاری ارادی را اعمال می‌نمود. هر چند که این نوع سرمایه‌گذاری بین سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ بمیزان ۵۰٪ و در پایان دوره به میزان ۲۵٪ کاهش داشت اما سهم این سیاست همچنان غالب بود زیرا به حمایت و هدایت سرمایه‌گذاریها در بخش خصوصی می‌پرداخت. در مجموع، سرمایه‌گذاری دولتی و خصوصی از ۱۷٪ تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۵۲ به ۲۴٪ در سال ۱۹۷۴ افزایش یافته در آن مقطع فرانسه از جمهوری فدرال آلمان پیشی گرفته بود. از طریق تقویت ظرفیت تولید وافزایش بازدهی تولیدی نیروی کار، امر سرمایه‌گذاری بطور طبیعی افزایش رشد راباخود داشت و ارتقاء سطح تولید از طریق جایگزینی سرمایه توسط کار را تسهیل می‌نمود. بدین سان «معجزه» اقتصادی فرانسه نتیجه‌ای بود از یک تلاش جمعی بی‌سابقهٔ برخوردار از حمایت آحاد شهروندان فرانسوی که به مقدار فراوان کار و پس‌انداز می‌کردند. زمان هفتگی کار تا اواسط دهه ۱۹۶۰ بین ۴۴ تا ۴۶ ساعت در نوسان بود.

سیاست اقتصادی درهای باز نیز یک اهرم اصلی روند جدید رشد بود. تا سال ۱۹۵۹، اقتصاد فرانسه بصورت یک اقتصاد حمایتی باقی مانده امپراطوری استعماری اولین شریک تجاری آن بود. گزینهٔ گشایش درها که در وهلهٔ اول توسط ایالات متحدهٔ آمریکا به فرانسه تحمیل گردید (الحاق به OECE (سازمان اروپایی همکاری اقتصادی) و گات)، نتیجه روند استعمارزدایی بوده در چارچوب روند تکوین جامعهٔ اروپایی توجیه می‌شد. براساس معاهدهٔ رم (۲۵ مارس ۱۹۷۵) محدودیت‌های کالاهای وارداتی لغو گردید و تعرفه‌های گمرکی در وهلهٔ اول در ژانویه ۱۹۵۰ تقلیل یافته سپس در ژوئیه ۱۹۶۸ بکلی حذف گردیدند. در سال ۱۹۷۳، فرانسه تبدیل به

سومین صادرکننده جهانی شده اروپای ۹ عضوی شریک تجاری اصلی آن بود و شرکتها و واحدهای اقتصادی فرانسوی بمنظور مقابله با رقابت خارجی مدرنیزه شده بودند.

معهذا، رشد اقتصادی فرانسه ضعفهایی نیز باخود داشت که تورم بعنوان یک پدیدهٔ ساختاری شاخص‌ترین آن بود. در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲، پدیده تورم ریشه در افزایش بهای مواد اولیه داشت که ناشی از جنگ کره بود وهمچنین افزایش دستمزدها (برقراری حد اقل دستمزد بین حرفه‌ای تضمین شده در سال ۱۹۵۰). بمنظور توقف تورم آنتوان پی نِی یک سیاست لیبرال اعمال نمود. تثبیت قیمت‌ها، کاهش هزینه‌های عمومی و انتشار اوراق قرضه با بهره ۳/۵ درصد با پشتوانهٔ طلا و معافیت از عوارض نقل و انتقال.

در سال ۱۹۵۳، قیمت‌ها تنزل نمودند، فرانک تحکیم گردیداما مصرف وفعالیت اقتصادی به کُندی گرایید. با این وجود روند رشد توأم باثبات تا سال ۱۹۵۷ از سرگرفته شد.

در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸ یک موج تورمی جدید بروز نمود که علل آن عبارت بود از جنگ الجزایر (هزینه‌های تسلیحاتی، افزایش بهای نفت دراثر بحران سوئز، کمبود نیروی کار بدلیل بسیج نیروهای ذخیره) و سیاستهای اجتماعی دولت گی‌مُولِه (افزایش حقوق ودستمزدها وبرقراری سه هفته مرخصی باحقوق). اگر تصمیمات متخذه توسط فلیکس گایّار در سال ۱۹۵۸ ناکافی بودند، برنامهٔ پی نِی -روئف (۱۹۵۹-۱۹۵۸) موجب سالم سازی وضعیت گردید. برنامه مزبور هزینه‌های عمومی را تقلیل داده از طریق یک قرضه با شاخص طلا وافزایش مالیات‌ها نقدینگی اضافی را جمع نمود.

از ابتکارات دیگر این برنامه اینکه به روش «قیمت‌ها شاخص دستمزدها» پایان داده، مبادلات راآزاد نموده وارزش برابری فرانک را بمیزان ۱۷/۵ درصد کاهش داد. نتیجتاً، تورم متوقف شده، توازن بودجه‌ای مجدداً برقرار گردیده و فرانک تثبیت شد. ترویج «فرانک جدید» در سال ۱۹۵۹ (یک فرانک جدید مساوی بود با صد فرانک قدیم) نمادی بوداز تمایل به یک پول ملی قوی (ارزش برابری ۵ فرانک بایک دلار آمریکا بطور نمادین مشابه باارزش برابری در سال ۱۹۱۳ بود). معهذا تورم همچنان بعنوان بیماری مزمن اقتصاد فرانسه پابرجا بود. در

سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۳ یک فشار جدید تورمی ناشی از تقاضای شدید مسکن وکالاهای سرمایه‌ای و مصرفی از جانب معاودین از الجزایر، تحقق یافت. از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ یک فشار تورمی دیگر ریشه در وقفهٔ تولید طی بحران ماه می۱۹۶۸ داشت همچنانکه در افزایش پی در پی دستمزدها بموجب توافقنامه‌های گِرِنِل و بحران سیستم پولی بین‌المللی، یک رشته برنامه‌های تسکینی در سال‌های ۱۹۶۳، ۱۹۶۹ و ۱۹۷۴ اجرا گردید که تورم را متوقف ساخت اما به موازات آن آهنگ رشد را نیز کند نمود.

آثار متعددی برتورم مترتب بودند از آن جمله کاهش صادرات و افزایش واردات، در فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۶۵ تراز تجاری فرانسه بطور مرتب باکسری مواجه بود (نفت وارداتی جانشین ذغال سنگ ملی شده بود). دولت‌ها به منظور ترمیم توان رقابت خارجی به دفعات ارزش برابری فرانک راکاهش داده بودند. در جهت مقابل، تورم سرمایه‌گذاری راتسهیل و بدهیها راسبک می‌نمود. در دهه ۱۹۵۰، دولت و در دهه ۱۹۶۰ واحدهای اقتصادی و خانوارها در سطح وسیعی از این مؤلفه استفاده نمودند. مدرنیزاسیون باکمترین هزینه تحقق یافت. بعکس، تورم دارندگان درآمدهای ثابت را فلج نموده بود همچنانکه بازنشستگان و بویژه مزدبگیران را زیرا تا سال ۱۹۶۸ آهنگ افزایش قیمت‌ها سریعتر از آهنگ افزایش دستمزدها بود. در یک کلام، تورم موجب تقویت توسعه اقتصادی کشور اما بطور همزمان تشدید تنش‌های اجتماعی می‌شد، اعتصاب‌های سال ۱۹۶۳ و بحران ۱۹۶۸ دالّ بر مدّعا است.

۳ـ رشد چهرهٔ جدیدی به اقتصاد فرانسه داده بود.

انقلاب دوم کشاورزی روستاها را متحول ساخته بود. در فاصله زمانی بین ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ برغم تقلیل اندک سطح زیرکشت وافت شدید فعالیتهای کشاورزی، سطح تولید موادکشاورزی به میزان دو برابر افزایش داشت.

در سال ۱۹۴۶، تولید بخش کشاورزی پاسخگوی نیازهای تغذیه‌ای داخلی نبود درحالیکه در سال ۱۹۷۴ صادرات کشاورزی فرانسه به حدی اهمیت یافته بود که تحت عنوان «نفت سبز»

فرانسه شهرت یافته بود. این پیشرفت‌های چشمگیر درواقع مدیون نرخ بالای افزایش توان تولید یعنی به اضافهٔ ۶٪ در سال بود که برتر از نرخ مشابه در بخش صنعتی نیز بود. تاسال ۱۹۵۰ روش‌های کشاورزی درفرانسه همان روش‌های کهنه ومنسوخ بودند (بازدهی اندک، مکانیزاسیون ضعیف، استفاده ناچیز ازکود شیمیایی، تقسیم زمین‌های زراعی به قطعات کوچک، نیروی کار زیادی». سپس اجرای سیستم تجمیع موجب جلوگیری از افراز وتفکیک اراضی به قطعات کوچک شده»، روش موتوری کردن امور گسترش یافته مصرف کود شیمیایی وسموم ضد آفات نیز متداول گشت و بهره‌وران کوچک که ناتوان از تطبیق خود با شرایط جدید بودند مجبور به ترک زمین خود شدند. در دهه ۱۹۶۰ روند تحولی تسریع گردید که مسبب آن در درجه اول دولت و سندیکاهای کشاورزی نوگرا از قبیل «مرکز ملی کشاورزان جوان» بودند. این چرخش درحقیقت در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۲ با وضع قوانین دُبره و پیزانی آغاز شد که بموجب آن مقرری مادام‌العمر ترک فعالیت برقرار گردید و باعث شد تا روستاییان سالخورده بازنشسته گردند. منابع مالی روند مدرنیزاسیون از محل حمایت از قیمت‌ها، وام‌های کم بهرهٔ بانک کشاورزی و تعاونیها تامین می‌شد. سیاست کشاورزی مشترک (۱۹۶۲) ره‌آورد مثبتی برای کشاورزان فرانسوی داشت زیرا لااقل تادوران نابسامانی‌های پولی دهه ۱۹۷۰ ضمن تضمین یک بازار وسیع و حفاظت شده در سطح جامعه اروپایی درآمدهای منصفانه نیز برای آنها تضمین می‌نمود.

در سال ۱۹۷۵، صورت وضعیت درخشانی بدست آمده بود. بازدهی‌ها به برکت عمومیت یافتن پیشرفت‌های فنی افزایش چشمگیری داشتند (تولید گندم از ۱۶ کنتل در هکتار در سال ۱۹۴۶ به ۲۹ کنتل در هکتار در سال ۱۹۶۵ افزایش داشت) (یک کنتل = ۵۰ کیلوگرم) سطح متوسط اراضی کشاورزی نیز افزایش یافته بود. (۲۱ هکتار به ازاء ۱۴ هکتار در سال ۱۹۵۵) اما هنوز نزدیک به ۷۰٪ ازکشاورزان فرانسوی اراضی کمتر از ۲۰ هکتار در اختیار داشتند. در جهت مقابل، باید گفت که مهاجرت کشاورزان به شهر تسریع شده بود، درآن زمان میشِل دِباتیس رئیس FNSEA از یک «فرانسهٔ بدون جامعه دهقانی» سخن به میان آورد. بموازات مهاجرت، وزنهٔ

اقتصادی بخش کشاورزی تنزل می‌یافت (از ۱۷٪ تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۴۶ به ۵٪ در سال ۱۹۷۴). کمترین مصرف خانوارهااز یک محصول کشاورزی که منجر به ارتقاء قیمت آن می‌شد محرک تولید اضافی و بالنتیجه کاهش شدید قیمت آ ن می‌گردید.

ـ جهش صنعتی رشد را بدنبال خود می‌کشاند، تا پایان دهه ۱۹۵۰ که بُرد بخش صنعتی محدود به بازار داخلی بود، بخش مزبور در قالب واحدهای کوچک تولیدی محصور بود. اجرایی شدن معاهدهٔ رم، بخش صنایع فرانسه را وادار به مدرنیزاسیون بمنظور توان مقابله با رقابت بین‌المللی نمود. در آغاز جمهوری پنجم، دولت در این رابطه نقش تعیین کننده‌ای به عهده گرفت. ژنرال دوگل و بویژه ژرژ پومپیدو از سیاست صنعتی یک اجبار مطلق ساختند.

برنامه‌های پنجم و ششم اولویت را به صنایع تولید کالاهای سرمایه‌ای داده بودند تا در صادرات فرانسه که به تولید کالاهای با ارزش افزوده ضعیف شهرت یافته بودند، توازن ایجاد گردد. در چارچوب پیگیری هدف تسریع در مدرنیزاسیون وتدارک گشایش به روی جامعه اروپایی، دولت در وهلهٔ اول بخش دولتی را مدرنیزه نمود (نفت، تولید ذغال سنگ و هواپیماسازی) و از صنایع پایه‌ای به حمایت پرداخت (طرح محاسبه، ۱۹۶۶ و برنامه فضایی، ۱۹۶۹) و تمرکز سازی را بمنظور ایجاد لا اقل یک «کارتل» بعنوان«قهرمان ملی» دربازار اروپا وجهانی، تشویق نمود. لذا روند ادغام شرکتها در یکدیگر روبه افزایش گذارد: تامسون ـ برانت (۱۹۶۶)، اسنیاس ـ آیرواسپاسیال (۱۹۷۰)، پشینه ـ یوژین کولمان(۱۹۷۱)، بِ اِس اِن ـ ژِروه دانون (۱۹۷۳). پویایی و تحرک گروه‌های بزرگ مالی خصوصی (رُت چایلد ـ سوئز یا پاری با) بعنوان ایجاد کنندهٔ شبکه‌های واقعی نفوذ در پیکر صنایع فرانسه، به حمایت از این سیاست می‌شتافت. این همکاری بین دولت و واحدهای بزرگ اقتصادی شاخصی بود بر خصوصیت سرمایه‌داری فرانسوی در آن زمان. در جهت مقابل واحدهای اقتصادی کوچک و متوسط به فراموشی سپرده شده بودند.

پس از یک دوره ۳۰ سالهٔ بازسازی ساختاری، سهم صنایع در تولید ناخالص ملی افزایش نشان می‌داد (۲۸/۳٪ در سال ۱۹۷۳ به ازاء ۲۹٪ در سال ۱۹۵۰) اما تعداد فعالان صنعتی بدلیل

حاکم شدن نوعی انحصار در تولید بصورت ثابت باقی مانده هنوز ضعف‌های دیگری نیز وجود داشت: تعداد واحدهای اقتصادی کوچک و متوسط کاهش یافته اما هنوز گروههای بزرگ اقتصادی با اهمیت بین‌المللی بسیار نادر بودند (اتومبیل سازی رِنو بعنوان اولین گروه فرانسوی از این نوع، در مقام بیست و دوم جهانی قرار داشت). فقط چند شاخهٔ فعالیت قادر بودند در سطح بین‌المللی اظهار وجود نمایند، خودروسازی (رِنو، پژو، سیتروئن)، تولید شیشه (سَن ـگوبَن)، صنایع غذایی ـکشاورزی (بِ اِس اِن) و یا تولید آلومینیوم (پِ یو کا).

نفوذ شرکتهای خارجی عمدتاً اروپایی در فرانسه افزایش می‌یافت (فیلیپین، نِستله وغیره) همچنان که پاره‌ای از شرکتهای آمریکایی (آی بی ام، اِسو و غیره).

ـ موفقیت چشمگیر بخش سوم نمایانگر ارتقاء سطح زندگی و تحوّل اقتصادی بود.

همانند وضعیت حاکم درتمام کشورهای ثروتمند، این بخش از بیشترین رشد و گسترش برخوردار شده بود. بخش سوم همزمان با روند رشد خود، تکثر نیز می‌یافت. بانک‌ها که بموجب قوانین دُبره مورخ ۱۹۶۶ و ۱۹۶۹ اصلاح شده بودند، شبکه شعب خود را توسعه داده بطور همزمان روند رشد اقتصادی و روند ارتقاء سطح زندگی را همراهی می‌نمودند. بخش حمل ونقل بدلیل مدرنیزه شدن زیر ساختها از قبیل راه آهن، جاده‌ها و آزاد راه‌ها، فرودگاهها وغیره، کاملاً نوسازی شده جهش برق‌آسایی در حمل و نقل جاده‌ای راشاهد بود (در سال ۱۹۷۵، ۶۵٪ از خانوارها دارای یک اتومبیل بودند). وزنهٔ بخش سوم در تمام زمینه‌ها اعم از بخش عمومی یا خصوصی بدلیل پیشرفتهای پزشکی، آموزش و تفریحات بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود درحالیکه نباید تصور نمود جهش این بخش منحصراً دارای آثار مثبت بود. تجارت، شاخه‌ای است که بیشترین باج را به روند مدرنیزاسیون می‌پرداخت.

تجارت خرده فروشی می‌بایست با تغییرات مصرف تطبیق یابد، در نواحی روستایی مشتریان خود را از دست داده بود و با تغییر روش‌های زندگی برخی از مشاغل و حرف از میان برداشته می‌شدند (کلاه‌دوزی‌ها، خیاطی‌ها و دوزندگیهای زنانه)، شهری سازی و تمدن اتومبیل

کار را بر کسبه جزء داخل کوچه‌های تنگ بسیار دشوار نموده بود بویژه که این نوع مغازه‌های کوچک تاب رقابت با فروشگاههای بزرگ را نیز نداشتند. در سال ۱۹۶۰ مارسل فورنیه اولین شعبه فروشگاه بزرگ از زنجیرهٔ کَرفور (چهارراه) را در شهر اَنسی گشود وسپس گشایش فروشگاههای بزرگ مختلف افزایش یافته بر وسعت آنها افزوده می‌گردید. در فاصله زمانی بین ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ تعداد سوپرمارکت‌ها از ۵۰ باب به ۲۸۴۲ باب و تعداد فروشگاهها ی بزرگ دارای بیش از ۲۵۰۰ متر مربع مساحت از صفر به ۲۹۸ باب افزایش یافتند. پس از دو دهه اعتراض مآلاً قشر کسبه جزء با تصویب قانون رُوایه (۱۹۷۳) که روند توسعه فروشگاههای بزرگ را در چارچوب قرار می‌داد، به نوعی رضایت جزئی دست یافت.

در سال ۱۹۴۵، فرانسه هنوز دارای چهرهٔ یک اقتصاد سنّتی، روستایی، بسته و بیشتر مالتوسی بود. سی سال بعد، فرانسه توانست در کنسرت ملل مدرن ادغام و در گروه محدود کشورهای رده اول صنعتی جای گیرد. از دهه ۱۹۵۰به بعد وبویژه ازسال ۱۹۶۰، روند قوی رشد اقتصادی آثار و نتایج اجتماعی خود را به منصّهٔ ظهور گذارد.

ب ـ فرانسهٔ متعلق به «سی‌ساله افتخارآمیز»: به سوی یک جامعه شهری و صنعتی.

۱ـ تحولات جامعه بازتاب دهندهٔ رشد اقتصادی بودند.

روند فزایندهٔ شهر نشینی حاکم شده بود درحالیکه تا سال ۱۹۴۵، فرانسه هنوز به صورت یک کشور روستایی تلقی می‌شد حتی اگر از سال ۱۹۳۱ به بعد شهرنشینان نسبت به روستانشینان در اکثریت بودند. در جریان دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز روند شهرنشینی از رشد چشمگیری برخوردار بود. نرخ روند توسعه شهری از ۵۳٪ در سال ۱۹۴۶ به ۷۳٪ در سال ۱۹۷۵ افزایش یافته بود. از ۱۹۴۶ تا ۱۹۷۵، مهاجرت روستایی موجب شده بود تا ۵ میلیون نفر روستایی (بیشتر از بین جوانان و زنان) راهی شهرها شوند که اکثر آنها در شهرهای با جمعیت بیش از دویست هزار نفر سکنی می‌گزیدند.

در سال ۱۹۷۵، $\frac{1}{2}$ از شهروندان فرانسوی در شهرهای بزرگ با جمعیت بالای دویست هزار نفر و $\frac{1}{6}$ از فرانسویان در شهر پاریس می‌زیستند. بمنظور مبارزه علیه تمرکز مفرط جمعیت در شهر پاریس، ارگانی تحت عنوان «مرکز عمران سرزمینی و اقدام منطقه ای» در سال ۱۹۶۳ تاسیس گردید که مشوّق تمرکززدایی از طریق اعطاء امتیازات مالیاتی بود و در سال ۱۹۶۵ در چارچوب برنامه «طرح نمونهٔ عمران و شهرسازی» اقدام به تاسیس ۵ شهر جدید در اطراف پایتخت نمودند.

توسعه شهری سریع شکل‌دهندهٔ سیاست مسکن شده بود. کنترل مال‌الاجاره از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۵۰ و خرابی‌های ناشی از جنگ موجب بروز کمبود مسکن و استهلاک تدریجی ساختمان‌های موجود گردیده بود. در دهه ۱۹۵۰ شهر پاریس محاط در حلبی‌آبادها بود. در سال ۱۹۵۴، کشیش پیرِ مبارزه خود برای اسکان افراد بی‌سرپناه را آغاز نمود که بازتاب آن دولت را وادار به تحرک نمود. از سال ۱۹۵۰ به بعد، دولت تامین کننده منابع مالی جهت ساخت وساز واحدهای مسکونی تحت مدیریت شهرداریها با مال الاجاره ارزان است. در سال ۱۹۵۳ دولت شرکتها و واحدهای اقتصادی را وادار به مشارکت در امر ساخت و ساز مسکن نمود. طرح‌های شهرسازی که در بدو امر بصورت خودجوش و نامرتب اجرا می‌شدند، بطور فزاینده‌ای تحت نظارت و کنترل درآمدند. سیاست منطقه‌بندی شهرها موجب جلوگیری از پدیده زمین‌خواری گردید. از سال ۱۹۵۸ به بعد مناطق خارج از محدوده واقع در نواحی کمربندی شهرها و سپس در سال ۱۹۶۷ مناطق داخل محدوده افزایش یافتند.

دهه ۱۹۶۰ تحت عنوان «سال‌های بِتُون» شهرت یافتند. مجموعه‌های بزرگ دراطراف شهرها ایجادگردیدند. این ساختمانها عرضه کننده، هزاران واحد مسکونی راحت، روشن، گرم و بهداشتی بودند اما ساختمانهای مزبور پر سر و صدا وکاملاً مشابه بودند. مجموعه سارسِل با برجها و نرده‌هایش و نیز ساختمان لِیوِز علیا درنانسی، ساختمان ۴ هزار دستگاه واقع درکورنُو و وال ـ فوره در مانت از این زمره‌اند. یک پدیده بد زیر عنوان «سارسِلیت» ایجاد شده بود: این مجموعه‌های مسکونی بزرگ که فاقد فعالیتهای فرهنگی و اقتصادی بودند تبدیل به مجتمع‌های

خوابگاهی بی‌روحی شده بودند که ساکنین آنها می‌بایست مسافت‌های طولانی را برای حضور بر سر کارهای خود طی نمایند. بمنظور حل این معضل، شهرهای جدید می‌بایست فعالیتها و خدمات ضروری برای جمعیت خود و اطراف خود را پیش‌بینی نمایند. در جریان دهه ۱۹۶۰ مراکز شهرها نوسازی شدند. واحدهای مسکونی راحت با مال الاجاره آزاد، ساختمان‌های اداری و فضاهای تجاری و فرهنگی جایگزین ساختمان‌های کهنه و فرسوده شدند همچنان که جایگزین انبارها و کارخانه‌های مستهلک (در پاریس، محله‌های هال و ایتالیا و جبههٔ سِن). مراکز شهرها به تدریج از ساکنین خود خالی شده مبدل به محله‌های تجاری می‌شدند.

بموازات تحولات دیگر، داده‌های اشتغال نیز متحول گردیدند زیرا درحالیکه شمار کلی جمعیت بسرعت رشد می‌کرد جمعیت فعال کشور تا سال ۱۹۶۲ ثابت باقی مانده بود (۱۹ میلیون نفر).

دو عامل موجب بروز این وضعیت شده بود. خلاء جمعیتی مربوط به دوران بین دوجنگ و افزایش شمار جمعیت غیر فعال بعلت افزایش سن آموزش اجباری به ۱۶ سال در سال ۱۹۵۹. ورود جمعیت ناشی از دوران زاد و ولد به بازار کار وجهش کارورزی زنان وتوسل به نیروی کار کارگران خارجی مبیّن تقویت جمعیت فعّال از سال ۱۹۶۲ به بعد بود (۲۲/۲ میلیون نفرجمعیت فعال در سال ۱۹۷۵). در آن شرایط، نرخ بیکاری درحالیکه هنوز هشداردهنده نبود قابل چشم‌پوشی نیز نبود: دویست هزار نفر بیکار تا سالهای ۶۰ اما ۴۰۰ هزار نفر در ۱۹۶۸ و ۶۰۰ هزار نفر در سال ۱۹۷۴ که البته این وضعیت گویای نوعی عدم تطبیق نیروی کار بامشاغل پیشنهادی نیز بود. روند مدرنیزاسیون حیات اقتصادی فرانسه موجب کاهش تعداد کارگران مستقل در بخش‌های کشاورزی، صنعتی وبازرگانی گردیده بود و بالعکس بر شمار حقوق بگیران افزوده می‌شد. عنصر حقوق بگیر دیگر تنها یک کارگر نبود بلکه کارمند، کادر و حتی رئیس واحداقتصادی بود. مفهوم مزدبگیری دیگر مترادف با وابستگی محض و بعبارت دیگر فروش نیروی کار نبود ضمن اینکه مصون از عدم تامین نیز بود. بدین معناکه دیگر سرنوشت مزدبگیران از اتفاقات و پیش‌آمدهای اقتصادی تبعیت نمی‌نمود زیرا اقشار مزدبگیر تحت پوشش قوانین

اجتماعی قرارگرفته بودند: تامین اجتماعی، بیمه بیکاری و مقرری بازنشستگی. در سال ۱۹۷۰ SMIC[۱] جایگزین SMIG[۲] شده در سال ۱۹۷۲ روش پرداخت حقوق بصورت ماهانه عمومیت یافت. توزیع بخشی جمعیت فعال نیز نمایانگر تحولات اقتصادی بود. بخش ابتدایی که در سال ۱۹۴۶، ۳۶/۵٪ از جمعیت فعال را در بر می‌گرفت‌در سال ۱۹۷۵ فقط ۹/۵٪ از این جمعیت را بخود اختصاص می‌داد. بخش دوم به دلیل بهبود وضعیت تولیدتدریجاً توسعه می‌یافت (۲۹/۲٪ در سال ۱۹۴۶ و ۳۹/۲٪ در سال ۱۹۷۵) بخش سوم بطور جهشی گسترش یافته بود (۳۴/۳٪ از جمعیت فعال در سال ۱۹۴۶ و ۵۱/۳٪ در سال ۱۹۷۵).

۲ـ دوره سی ساله افتخارآمیز ساختارهای اجتماعی ـ حرفه‌ای را دگرگون نمود.

ـ جامعه دهقانی مبدل به یک گروه اجتماعی در اقلیت گردید. در سال ۱۹۷۵ جامعه روستاییان بالغ بر بیش از دو میلیون نفر نمی‌شد درحالیکه در سال ۱۹۴۶ هفت میلیون نفر را دربرمی‌گرفت. در سال ۱۹۶۷، هِنری مِندراس، جامعه شناس در کتاب خود زیر عنوان «پایان زندگی دهقانی» به تحلیل این تحول جهان روستایی پرداخت. ماشینی کردن امور باعث ناپدیدشدن طبقهٔ مزدبگیر کشاورزی گردید و منبعد کار دشوار، خطرناک وکم اجر آنان را مهاجرین شمال آفریقا و پرتغالی‌ها به عهده می‌گرفتند. کشاورزان عمده (۱۰۰ هزار نفر در سال ۱۹۷۵ با دارا بودن اراضی بیش از ۵۰ هکتار) نوعی کشاروزی سرمایه‌داری را آغاز نمودند: دامپروری صنعتی، تولید انبوه غلات و موکاری‌های بزرگ. آنها بدون اینکه زیادی مقروض شوند امور خود رامدرنیزه کردند و تبدیل به یک گروه اجتماعی شبه بورژواگردیدند و کشاورزان خرده پا و متوسط شدیداً با معضلات خاص زندگی دهقانی دست و پنجه نرم می‌کردند. برخی از آنها به بهای استقراض سنگین، فعالیتهای خود را درشبکه صنایع غذایی کشاورزی ادغام نموده بقیه در حاشیهٔ روند توسعه در جا می‌زدند: اراضی تقلیل یافته، زارعین سالخورده، مناطق

۱ـ حداقل دستمزد بین حرفه‌ای رشد (مترجم).

۲ـ حداقل دستمزد بین حرفه‌ای تضمین شده (مترجم).

کوهستانی. همه آنهانیاز داشتندکه بهای محصولات کشاورزی ارتقاء یابد و بسیار نسبت به شرایط مادی و اجتماعی بدتر خود حساس بودند و همین وضعیت موجب بروز تظاهرات خشن در سال‌های ۱۹۵۳، ۱۹۵۶، ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ گردید (سدّ جادّه‌ها و تهاجم به فرمانداری مُورلِکس).

در دهه ۱۹۶۰ تأسیس PAC[1] باعث نوعی ارتقاء سطح زندگی کشاورزان گردید اما هنوز پایین تراز متوسط ملی بود. معهذا منازل دهقانان با تجهیز به تلویزیون، ماشین لباسشویی و حتی یخچال از رفاه بیشتری برخوردار گردیدند. منبعد، یک فرد کشاورز اتومبیل دراختیار داشت، می‌توانست تعطیلات خود را در مسافرت بگذراند و فرزندانش به دبیرستان می‌رفتند. بااین وجود، بخش کشاورزی سرمایه‌گذاری‌های سنگین می‌طلبید، فعالان کشاورزی در جامعه متعلق به سی ساله افتخارآمیز به حاشیه رانده شده بودند زیرا در آن جامعه جایگاه وسیعی ورای امکانات آنان به مصرف داده می‌شد.

نابرابری‌های حاکم بر دنیای کشاورزی بویژه در صحنهٔ تشکل‌های سندیکایی آن تبلور داشتند. فدراسیون ملی سندیکاهای فعالان کشاورزی تأسیس شده در سال ۱۹۴۶، بیشتر مدافع منافع کشاورزان عمده بود در حالیکه تقریباً بطور انحصاری کلیت جامعه روستایی را نمایندگی می‌نمود. «مرکز ملی جوانان کشاورز» بعنوان وارث «سازمان جوانان کشاورز کاتولیک» با گرایش‌های سندیکایی مدرن، از سال ۱۹۵۴، تغییر ساختاری اراضی و تشکیل کشاورزی گروهی را توصیه می‌نمود.

مرکز مزبور پس از ادغام خود در فدراسیون ملی سندیکاهای فعالان کشاورزی در سال ۱۹۵۶ آن را متحول ساخته رهبری اصلی آن را به عهده گرفت.

ـ خرده کارفرمایان سنتی روند مدرنیزاسیون اقتصادی را تحمل می‌نمودند. این گروه در سال ۱۹۷۵ تنها ۸/۷٪ از جمعیت فعال را دربرمی‌گرفت درحالیکه سهم آن در سال ۱۹۵۴ بالغ بر ۱۲٪ بود: یکی دیگر از پایه‌های سنتی جامعه فرانسوی (میراث جمهوری سوم) درحال ناپدید

۱ـ سیاست کشاورزی مشترک جامعهٔ اروپا (مترجم).

شدن بود. منبعد صاحبان صنایع کوچک، کسبه و پیشه‌وران می‌بایست باشرکتهای مدرن تولید و توزیع به رقابت بپردازند. این گروه آسیب‌پذیر که از پرولتری شدن کارها بیم داشت، به تحریک جنبش‌های اعتراضی می‌پرداخت مانند پوژادیسم (۱۹۵۶-۱۹۵۳) یاسید - یوناتی متعلق به جرارد نیکو (۱۹۷۱-۱۹۷۰). آنها نماد دفاع از کارگران مستقل وطبقه متوسط سابق بودند که اینک بعلت روند مدرن سازی اقتصادی به حاشیه رانده شده مقهور طبقه متوسط جدید مرکب از حقوق‌بگیران شده بودند.

- دنیای کارگری اوج عددی خود و سپس افول خود را تجربه می‌نمود. دنیای مزبور تشکیل‌دهنده پرجمعیت‌ترین گروه اجتماعی - حرفه‌ای در دورن سی ساله افتخارآمیز بود. ۶/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۵۴ و ۸/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۷۵ (رکورد تاریخی). روند عمومی کردن سیستم فوردیست منجر به سلسله مراتبی کردن دنیای کارگری گردید: دسته بندی کارگران به کارگر غیر متخصص و کارگر متخصص، و سرکارگران که مامورین کنترل نیز نامیده می‌شدند. در سال ۱۹۷۵، ۵۶٪ از کارگرن کارگر متخصص بودند. در دهه ۱۹۵۰، کارگران متشکل‌ترین طبقه اجتماعی بودند و از لحاظ عددی، صنعتی‌شدن بروزنه این طبقه در جامعه می‌افزود.

حزب کمونیست فرانسه که این طبقه رانمایندگی می‌نمود بعلت برخورداری از حیثیت بالا در دوران مقاومت و تقویت نفوذ اتحاد جماهیر شوروی، تا سال ۱۹۵۸ اولین حزب سیاسی فرانسه بود. طبقه کارگر بااتکاء بر قدرت خود حقوق جدیدی بدست آورد. SMIG در سال ۱۹۵۰ و هفته سوم مرخصی با حقوق در سال ۱۹۵۶.

روند سندیکایی‌سازی در فرانسه در مقطع آزاد سازی در اوج خود بود. در آن مقطع دو سوم کارگران زیر پوشش سندیکایی بودند. CGT[۱] (۵ میلیون نفر عضو) و CFTC[۲] (یک میلیون نفر عضو) در فعالیت‌های مربوط به بازسازی کشور مشارکت داشتند. با پیامدهای جنگ سرد، کنفدراسیون کل کادرها (CGC) در سال ۱۹۴۶ تاسیس گردید، در سال ۱۹۴۷، اقلیت اصلاح‌طلب

۱ـ کنفدراسیون کل کارگری (مترجم).
۲ـ کنفدراسیون فرانسوی کارگران مسیحی (مترجم).

CGT اقدام به تاسیس CGT-FO[۱] نمودو FFN[۲] بارد این انشعاب خود مختاری خود را آغاز نمود. انشعاب سال ۱۹۴۷ باعث کاهش جاذبه سندیکایی گردید، در سال ۱۹۶۴ CFTC تصمیم به غیر مذهبی نمودن مرکزیت گرفته تبدیل به «کنفدراسیون فرانسوی دموکراتیک کار» (CFDT) گردید، اما یک اقلیت از اعضاء CFTC را حفظ نمود. CGT و CFDT در آن مقطع سندیکاهای انقلابی بودند که مبارزه طبقاتی را تبلیغ نموده خواستار قطع رابطه با سرمایه‌داری بودند. FO[۳] (جذب کننده پیراهن سفیدها) و CFTC سندیکاهای اصلاح طلب وموافق با سیاست قراردادی بودند. CFDT و FO بنام استقلال سندیکایی روابط بین CGT وحزب کمونیست فرانسه را محکوم نمودند. بااین وجود، مرکزیت‌های بزرگ سندیکایی همواره حول محور دفاع از حقوق سندیکایی، افزایش قدرت خرید و دفاع از اشتغال بطور هماهنگ عمل می‌کردند. رشد و وضعیت اشتغال مناسب به این سندیکاگرایی مطالبه کننده اجازه کسب امتیازاتی را می‌داد (اعتصاب معدنچیان در ۱۹۶۳، می۶۸ که موجب دست آورد افزایش حداقل دستمزد و حقوق سندیکایی در واحد اقتصادی گردید). معهذا، از سال ۱۹۶۸ به بعد، اختلاف نظرها و تفرقه‌ها سرآغازی بودند بر روند تضعیف جنبش سندیکایی و مآلاً بحران آن. در سال ۱۹۷۵، ۲۵٪ از جمعیت مزدبگیر دارای عضویت سندیکایی بودند (۲ میلیون عضو برای CGT، ۹۵۰ هزار برای CFDT و ۸۰۰ هزار برای FO).

دژهای مبارزاتی کارگری در دوران بین دو جنگ ایجاد و تحکیم شدند: شمال کشور و پادکاله، لُورِن، حومه پاریس، استان لیون، بنادر بزرگ و چند قطب منزوی مانند مُونت لوسُون یا سوشُو. طبقه کارگر ریشه گرفته بود: شغل کارگری از پدر به پسر و گاهی در شرکت واحد می‌رسید. مبارزات بعنوان یک عنصر فرهنگ کارگری آغاز گردید (۱۹۳۶ و ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۸) و انسجام طبقاتی را تقویت می‌نمود بویژه در بخش معادن. هر چند که شرایط زندگی کارگری با دسترسی به کالاهای مصرفی و رفاه بطور تدریجی بهبود می‌یافت اما شرایط کار همچنان دشوار

۱ـ کنفدراسیون کل کارگری ـ نیروی کارگری (مترجم).
۲ـ فدراسیون فرانسوی طبیعت‌گرایی (مترجم).
۳ـ نیروی کارگری (مترجم).

باقی مانده بود و با توسعه سیستم کار شیفتی و کار در خط تولید دشوارتر نیز می‌شد: تکالیف مهارت‌زا و بدون نفع مستقیم، انضباط زیاد، سلسله مراتب سنگین، دستمزد فرسوده در اثر تورم که هنوز ۶۰٪ آن می‌بایست صرف هزینه‌های غذایی شود.

دهه ۱۹۶۰ شاهد فروریزی تدریجی دنیای کارگری بود. چهره‌های سنتی این قشر (معدنچی، فلزکار، کارگر نساجی) می‌بایست منبعد با تکنیسین‌های بخش‌های پیچیده ترکیب شوند. تکنیسین‌های مزبور ضمن انکار فرهنگ مارکسیستی سازمانهای کارگری بیشتر به ادغام خود درجامعه بورژوازی جهت استفاده کامل از مواهب جامعه مصرف فکر می‌کردند تا به واژگون نمودن آن. دژهای کارگری در معرض تهدید قرار گرفته بودند. صنایع فرانسوی بخصوص به سمت غرب تغییر مکان می‌دادند درحالیکه حوزه‌های کانی شمال و لُوار با نیازهای جدید تطبیق می‌یافتند. بخش عمدهٔ مشاغل ایجاد شده راکارهای یدی تشکیل می‌دادند که توسط یک نیروی کار فاقد سنت مبارزه به عهده گرفته می‌شدند: روستاییان، زنان جوان، کارگران مهاجر (در سال ۱۹۷۴، $\frac{۱}{۳}$ نیروی کار صنعت اتومبیل‌سازی را کارگران خارجی تشکیل می‌دادند). آنها غالباً احساس می‌کردند که ثمرهٔ عادلانهٔ تلاش‌های خود را دریافت نمی‌نمایند. هر چند که اقدامات سندیکایی کار یک اقلیت بود اما ابراز نارضایی‌ها بصورت جمعی درچارچوب اعتصاب‌ها تحقق می‌یافت (اعتصابات معدنچیان در ۱۹۶۳) اما در اکثر اوقات بطور فردی از طریق فرار از کار (غیبت، بی توجهی، عدم ثبات درکار).

کارفرمایان از طریق پرداخت وجوه اضافی (PRIMES) و تقویت مقررات انضباطی بدان پاسخ می‌دادند. این «رنج بدنی» در مقابل «کارهای فکری» یکی از عوامل بحران کارگری درماه می ۱۹۶۸ راتشکیل می‌داد.

ـ بموازات گسترش فعالیت‌های بخش سوم، قشر کارکنان نیز گسترش می‌یافت. آنها نیز همانند کارگران وظایف اجرایی اما در بخش سوم انجام می‌دادند. تعداد آنها در سال ۱۹۵۴ بالغ بر ۲ میلیون و در سال ۱۹۷۵ بالغ بر ۳/۸ میلیون نفر بود. این قشر از شاغلین راهم در بخش دولتی وهم دربخش خصوصی می‌توان یافت همچنانکه در شرکتهای بزرگ و واحدهای

اقتصادی کوچک. این نوع مشاغل در اکثر اوقات بعهدهٔ زنان واگذار می‌شد (ماشین نویسی، صندوقداری). رشد این گروه از شاغلین ترجمان توسعهٔ دستگاه اداری، بانک‌ها، مراکز بزرگ توزیع، مراکز بهداشتی و مراکز گردشگری بود. بسیاری از کارکنان عهده دار انجام یک کار تکراری با حقوق ناکافی بود و سرنوشتی شبیه کارگران یدی داشتند. در بخش دولتی (پست و تلگراف و تلفن، تامین اجتماعی) و در مؤسسات بزرگ بانکی حضور قوی داشتند اما در جاهای دیگر مانند مراکز توزیع بدلیل پراکنده بودن شرکتها و حضور کارکنان اناث و چرخش سریع پرسنل، حضوری ضعیف داشته و حتی اصلاً وجود نداشتند.

ـ دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز، عصر طلایی طبقه متوسط جامعه بود. طبقه مزبور مرکب بود از کارورزان مستقل (خرده کارفرمایان، دارندگان مشاغل آزاد) و حقوق بگیران (کادرها).

مشاغل آزاد متشکل از حرفه‌های مربوط به پزشکی (توأم بارشد شدید از سال ۱۹۴۵ به بعد) و حرفه‌های حقوقی، هنری و مشاوره‌ای بود. طبقهٔ متوسط جامعه یک طبقهٔ نامتجانس بود و سطح درآمد و رفتار سیاسی موجب تشخیص اعضاء این طبقه از یکدیگر می‌شد. تنها، فرهنگ و نحوهٔ زندگی، آنها رابه یکدیگر نزدیک می‌نمود. اکثر آنها دارای تحصیلات متوسطه بوده شمار فزاینده‌ای نیز تحصیلات عالیه داشتند. همه آنها بخش مهمی از بودجهٔ خود را به تفریحات، مسافرت و فعالیتهای فرهنگی اختصاص می‌دادند.

کادرها تشکیل دهندهٔ گروهی با اهمیت تازه در جامعه بودند. کادرهای عالی (مهندسین، دبیران و اساتید دانشگاه و کادرهای اداری) و کادرهای متوسط (تکنیسین‌ها، آموزگاران و پرستاران...) موقعیت اجتماعی خود را نه از لحاظ در اختیارداشتن وسایل تولید که ازجهت دانش و آگاهی مکتسبه در جریان تحصیلات و یا تجارب کاری، بدست می‌آوردند. اصولاً ظهور کادرها نتیجه افزایش مشاغل فکری، مطالعاتی و مدیریت‌های معاصر جامعه مصرف بود. قشر مزبور در سال ۱۹۵۴، ۸٪ از جمعیت فعال را بخود اختصاص می‌داد و در سال ۱۹۷۵، ۱۸٪.

ـ طبقه رهبری کننده جامعه نیز در مسیر تحول قرار گرفته بود. طبقهٔ مزبور مثل همیشه دارندگان قدرت اقتصادی (شرکت بزرگ صنعتی، بازرگانی و مالی، ملاکین بزرگ و پاره‌ای از

مشاغل آزاد: سردفتران، صرافان، وکلای امور بازرگانی) و قدرت اداری (کارمندان عالیرتبه دولتی، امرا و افسران ارشد ارتش) و قدرت سیاسی (اعم از منتخبین و منتصبین) و قدرت فرهنگی (نویسندگان، هنرمندان، دانشگاهیان) راتحت پوشش خود قرار می‌داد. در سال ۱۹۷۵، طبقه مزبور حدود ۱۰۰ هزار نفر را در خود جای می‌داد. چهرهٔ رهبران واحدهای اقتصادی بواسطه تمرکزسازیهای صنعتی و مالی دگرگون و متحول گردیده بود. از دیرباز شرکتهای فرانسوی بوسیله صاحبان سرمایه رهبری و هدایت شده بودند. این قشر کارفرمایی فامیلی از سال ۱۹۴۶ دارای یک سازمان قدرتمندی تحت عنوان «شورای ملی کارفرمایان فرانسوی» بود که در طول دهه ۱۹۵۰ به دفاع از مواضع محافظه کارانه می‌پرداخت: خصومت بامداخله‌های دولت، با تاسیس اروپای فراملّی و دفاع از اختیارات و قدرت قشر کارفرما. از دهه ۱۹۶۰ به بعد، خاندان‌های بزرگ صنعتی (دو واندِل، میشلَن، بِگَن، پژو) می‌بایست بانوعی روش کارفرمایی جدید و مدیریتی مانند رُژه مارتَن در سَن گوبَن، آمبرواز روکس در CGE یا آنتوان ریبوو در BSN کنار بیایند. کارفرمایان مالک سرمایه واحد اقتصادی نبودند اما پست ریاست خود را مدیون صلاحیت شخصی خود بودند که نتیجه مدارک تحصیلی و یا تجربه کاری آنها بود.

نفوذ آنان در صحن «شورای ملّی کارفرمایان فرانسوی» که منبعد بیشتر طبقه کارفرمایی مدرن را نمایندگی می‌نمود، مورد تایید بود. در سال ۱۹۶۵ و سال ۱۹۷۲ دو تن از چهره‌های شاخص این قشر به ریاست شورای مزبور منصوب گردیدند: پیر هوولَن و فرانسوا سِیراک.

جمهوری پنجم یابه گفته پیِر بیرن بُوم «جمهوری کارگزاران دولت»، اهمیت پرسنل سیاسی و کادرهای عالی اداری را افزایش داد این رهبران با مدیران واحدهای اقتصادی بزرگ روابط تنگاتنگی داشته همانند آنان فارغ‌التحصیل مدارس تخصصی بزرگ (پلی تکنیک، مدرسه نُرمال عالی، مدرسه ملی علوم اداری، HEC[1] و مدرسه علوم سیاسی) بودند. بسیاری از آنان کار خود را از دستگاه اداری دولتی آغاز و سپس به گونه‌ای خود را به یک واحد صنعتی یامالی انتقال می‌دادند. از این نقطه نظر، سوابق کاری ژرژ پومپیدو شاهد مثال است.

۱ـ مدرسهٔ عالی بازرگانی (مترجم)

بدین سان در دهه ۱۹۶۰، قدرت طبقه رهبری دیگر منحصراً مبتنی بر تولید یا ثروت نبود اما با این حال هنوز اکثر رهبران جدید از طبقات مرفّه ناشی می‌شدند.

۳ـ دورهٔ سی ساله افتخارآمیز زندگی روزمره شهروندان فرانسوی را دگرگون ساخت.

ـ فرانسویها نسبت به سابق از حمایت بیشتری برخورد می‌شدند. مقطع آزاد سازی بااراده‌ٔ اجرای برنامهٔ شورای ملی مقاومت، یک مقطع مناسب برای تصویب اصلاحات اجتماعی بود و همین واقعیت موجب تشکیل دولتی شد که به «دولت‌های حامی» شهرت یافت.

تأمین اجتماعی بموجب فرمانهای مورخ اکتبر ۱۹۴۵ برقرار گردید. سازمان مزبور کلیه حقوق‌بگیران را علیه مخاطرات اجتماعی حفاظت می‌نماید (بیماری، پیری، ازکارافتادگی و تصادم‌های ناشی از کار) و کمک هزینه‌های فامیلی را به تناسب تعداد فرزندان هر خانوار توزیع می‌کند. منابع مالی تامین اجتماعی بطور کامل از محل حق بیمه‌های پرداختی بوسیله کارمندان و کارفرمایان تامین می‌گردد. با وجود روند تعمیم کند و مرحله‌ای تامین اجتماعی (کشاورزان در دهه ۱۹۶۰، حرفه‌های پزشکی در ۱۹۶۲، هنرمندان و کسبه در سال ۱۹۶۷) وناچیزی مقرری‌های بازنشستگی تا دهۀ ۱۹۶۰ (حداقل مقرری سالخوردگی واریزی توسط صندوق ملی همبستگی، تنها در سال ۱۹۵۶ برقرار گردید)، برد پوششی این سازمان بسیارقابل ملاحظه بود. بدین ترتیب یک سیستم مؤثر انتقال درآمدها برقرار شده بود که نتیجه آن عبارت بود از امحاء فقر کامل وافزایش قدرت خرید و ارتقاء سطح صحت و سلامت عمومی.

مدت زمان هفتگی کار متدرجاً تقلیل یافته طول مرخصی با حقوق از سه هفته در ۱۹۵۶ به چهار هفته در سال ۱۹۶۹ افزایش یافت. چهل ساعت کار اجباری در هفته در سال ۱۹۴۶ مجدداً قانونی شد اما تا اواسط دهه ۱۹۶۰ زمان معمولی کار هفتگی در سطح ۴۵ ساعت باقی ماند و ساعات مازاد بر ۴۰ ساعت بعنوان اضافه کار تلقی شده مشمول دریافت اضافی می‌شدند. کارگران از این مقرره با شادی اقبال می‌نمودند زیرا این درآمد اضافی موجب دسترسی بیشتر آنها به مصرف می‌گردید.

در سال ۱۹۵۹، سیستم بیمه بیکاری برقرار گردید و سپس در سال ۱۹۶۷ «آژانس ملی برای اشتغال» تأسیس شد. در سال ۱۹۷۱ قانونی وضع شد که بموجب آن گذراندن یک دوره آموزش حرفه‌ای برای کلیّه حقوق بگیران اجباری شد. در واحدهای اقتصادی بزرگ نیز کارهای اجتماعی گسترش یافت. کمیته‌های مستقر در واحدهای اقتصادی بموجب فرمان‌های مورخ فوریه ۱۹۴۵ و می ۱۹۴۶ تاسیس شده موسسات دارای بیش از ۵۰ نفر ابوابجمعی حقوق بگیر ملزم به تشکیل آن بودند. این کمیته‌ها، حقوق بگیران را از طر یق ۵ تا ۸ نماینده منتخب در مدیریت موسسه مربوطه مشارکت می‌دادند. وظایف آنها فنی و بویژه اجتماعی بود (افزایش تولید، اعمال کنترل مالی، بهبود شرایط کار و مدیریت کارهای اجتماعی مؤسسه). معذالک، رئیس مؤسسه اختیارات قانونی خود را محدود نمی‌دید زیرا وی در قبول یا ردّ نظرات کمیته مختار بود.

ـ شهروندان فرانسوی از تعلیمات و آموزش بیشتری برخوردار می‌شدند. شکوفایی مدارس ناشی می‌شد از شکوفایی قبلی روند زاد و ولد و همچنین گسترش طبقه متوسط که تحصیلات را بمثابهٔ ابزار اصلی ارتقاء اجتماعی تلقی می‌نمود. تاسال ۱۹۴۵ فقط آموزش ابتدایی که منجر به مدرک تحصیلی می‌شد در دسترس عامه مردم بود و تعلیمات متوسطه تقریباً وجود خارجی نداشت و تحصیلات متوسطه و عالی اختصاص به فرزندان طبقات عالیه داشت. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ روند سریع توسعه شهری و افزایش تعداد مادران شاغل موجب توسعه و افزایش کودکستان‌ها گردید. در سال ۱۹۵۹، مدارس ابتدایی مختلط شده سن آموزش اجباری به ۱۶ سال افزایش یافت. مهمترین تغییر این بود که تحصیلات متوسطه برای عموم آزاد شد (در سال ۱۹۵۰ فرانسه دارای یک میلیون نفر دانش‌آموز متوسطه بود اما در سال ۱۹۷۲، ۵ میلیون نفر). بموجب قوانین اصلاحی فوشه در سال ۱۹۶۳ وهابی در سال ۱۹۷۵، کالج‌های آموزش متوسطه می‌بایست ابزاری باشند برای توده‌ای کردن سیستم آموزشی فرانسه باهدف ایجاد شانس برابر برای همه. این سیاست مجموعه‌ای از مشکلات نیز با خود بهمراه داشت: عدم کفایت اماکن و یا فرسودگی آنها، تهیه کارگزاران و تربیت معلمین، معضلات خاص آموزشی و بالاخره ایجاد بازار کار مناسب برای متقاضیان فراوان. معضلات مربوط به مسئله آموزش در

مرکز هر دو بحران بزرگ وجود داشتند. معضلات تحصیلی در اوایل دهه ۱۹۵۰ مجدداً ظهور نمودند. از زمان تصویب قانون فالوکس در سال ۱۸۵۰ دونوع مدرسه بموازات یکدیگر در سیستم آموزشی فرانسه وجود داشتند. مدرسه عمومی، لائیک و رایگان که ثمرهٔ قوانین ژول فِری بود، و مدرسه خصوصی که عمدتاً کاتولیکی بود. مسئله لائیسیته (غیرمذهبی بودن امور) همواره عامل اختلاف نظر و تفرقه بین فرانسویان بوده است. از دیدگاه جناح چپ، دولت نمی‌بایست به مدارس خصوصی یارانه بپردازد (این نظریه اصولاً یک معیار تعلق به جناح چپ بود) و از دیدگاه جناح راست دولت می‌بایست با هر دو نوع مدرسه رفتار برابر داشته باشد. در سال ۱۹۵۱، قانون برانژه اجازهٔ اعطاء کمک مالی به مدارس خصوصی و عمومی را صادر نمود. در سال ۱۹۵۹ قانون دُبره اجازه می‌داد تا «کلاس‌های خصوصی تحت قرارداد انجمنی» تاسیس شده معلمین آنها حقوق خود را از دولت دریافت دارند.

آموزش عالی می‌بایست باتعداد سه برابر شدهٔ دیپلمه‌های متوسطه تطبیق یابد. تعداد دانشجویان فرانسه از ۱۲۸۰۰۰ نفر در سال ۱۹۵۰ به ۵۰۰ هزار نفر در سال ۱۹۶۸ افزایش یافته بود. آموزش عالی که ادیب مآبانه و جزم‌گرا ارزیابی می‌شد به اضافهٔ عوامل دیگری از قبیل عدم تناسب اماکن، ضعف بورس‌های تحصیلی و فقدان امکانات کافی کاریابی برای آموزش‌دیده‌های فراوان تشکیل دهنده انگیزه‌های پشت پرده طغیان دانشجویی در سال ۱۹۶۸ بودند. طغیان مزبور ترجمان نارضایی‌های دانشجویانی بود که منبعد به طبقه متوسط جامعه تعلق داشتند. قانون جهت یابی، پیشنهادی ادگار فور در پاییز ۱۹۶۸ درواقع پاسخگوی یک رشته از مطالبات اولیه دانشجویان بود (اصلاح سیکل اول تحصیلات دانشگاهی، افزایش کارهای هدایت شده، ساخت و ساز دانشگاههای جدید).

ـ شیوه‌های مصرف شهروندان فرانسوی تغییر نموده بود. از زمان پایان جنگ تازمان شوک نفتی در سال ۱۹۷۳، سطح زندگی فرانسویان به سه برابر افزایش یافته بود. ژان فورَستیه درکتاب خود تحت عنوان «سی سالهٔ افتخارآمیز» چنین می‌نویسد: «یخچال، اتومبیل و ماشین لباسشویی در بودجه یک خانوارکارگری جایگزین نان روزانه شده بودند». فرانسویان با فرهنگ

«تفریح و سرگرمی» آشنایی یافته بودند. اتومبیل تجسّم عصر سرگرمی و تمدّد بود و نمادهای آن را می‌شد در اتومبیل‌های چهار اسب رنو (۱۹۴۶) و یا دو اسب سیتروئن (۱۹۴۸) جستجو نمود. به برکت وجود اتومبیل، فرانسویان زیادی بیش از پیش تعطیلات خود را در مسافرت سپری می‌نمودند بویژه به سواحل دریا و یا منزل والدین و اقوام خود. تعطیلات زمستانی بصورت یک پدیدهٔ لوکس به طبقات متوسط اختصاص داشت. البته قابل ذکر است که دورهٔ سی ساله افتخارآمیز موجب نشر وتوسعه هر چه بیشتر بهبود زیست شده بودند اما نابرابری‌های اجتماعی همچنان پا برجا بود. درحالیکه دهه ۱۹۵۰ سالهای ظهور رادیو بودند. (ایستگاه رادیویی اروپای ۱ در سال ۱۹۵۵ تاسیس گردید). دهه ۱۹۶۰ را باید سالهای تلویزیون نامید (در سال ۱۹۵۸، ۹٪ از خانواده‌ها دارای گیرندهٔ تلویزیون بودند اما در سال ۱۹۷۵، این آمار به ۸۶٪ افزایش داشت.)

برقراری برنامه اخبار تلویزیونی، مجله‌های اطلاعاتی (۵ ستون روی آنتن) و برنامه‌هایی باگرایش فرهنگی (امشب در تئاتر، پرونده‌های روی پرده تلویزیون) تسهیل کننده دسترسی به یک «فرهنگ توده‌ای» بود. فرهنگ نوشتاری نیز در سطح وسیعتری انتشار می‌یافت. مجموعه کتب جیبی (کتاب جیبی در سال ۱۹۵۳ ابداع گردید) باعث عمومی شدن دسترسی به مطالعه گردید درحالیکه نشریه‌های ادواری «پاری ماچ در سال ۱۹۴۹، اکسپرس در ۱۹۵۳، نوولِ اُبزرواتور در ۱۹۶۴) و مجله‌های تخصصی تشکیل دهنده دیگر ناقلین متحدالشکل سازی فرهنگی بودند.

۴ـ علیرغم ارتقاء سطح زندگی نابرابری‌های اجتماعی همچنان باقی بودند.

درآمد متوسط افزایش یافته بود اما جامعه فرانسه در حالت دوگانگی خود بسر می‌برد. طبق گفته فوراستیه، درآمد واقعی ملی (با قدرت خرید ثابت) بطور سرانه از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۴ به ۲/۵ برابر افزایش یافت. در درآمد خانوارها سهم دستمزد و کمک‌های اجتماعی روند فزاینده داشت و سهم درآمدهای شرکتهای فردی تنزل داشت. با این وجود نمی‌توان گفت که همه اقشار بطور یکسان از آثار و نتایج رونق و پیشرفت بهره می‌بردند. به فاصله دستمزدها از سال ۱۹۵۰ تا

۱۹۶۷ افزوده می‌شد و سپس از سال ۱۹۶۸ بعلت برقراری SMIC به همدیگر نزدیکتر می‌شدند. عدم برابری دستمزدها بستگی به عواملی بشرح زیر داشت:

تخصص ومهارت، بخش مربوطه (دستمزد پایین‌تر در بخش عمومی)، برحسب منطقه (در شهرستان کمتر از پایتخت) و جنسیت (دستمزد پایین‌تر متعلق به زنان).

در سال ۱۹۷۳ حدود ۵ میلیون نفر در فقر زندگی می‌کردند (سالخوردگان، بیکاران، کارگران مهاجر، مزدبگیران بخش کشاورزی). ثروت نیز بطور نابرابر توزیع شده بود:

در سال ۱۹۷۰، ۴۵٪ از ثروت ملی به ۵٪ از فرانسویان تعلق داشت و این ثروت‌های کلان درقالب سا ختمان‌ها، زمین، سهام‌های تجاری و آثار هنری موجودیت یافته بود. دارایی‌های مزبور غالباً به ارث برده شده بر صنعت (خانواده پژو ـ دَسُّو) و یا بهره‌برداریهای بزرگ ارضی (حوضهٔ پاریس) مبتنی بودند. در جهت مقابل، در سال ۱۹۷۵ تقریباً نیمی از فرانسویها مالک محل سکنای خود بودند.

با وجودی که وضعیت اجتماعی زنان بهبود یافته بود اما هنوز نابرابری جنسی وجود داشت. در سال ۱۹۴۵، زنان دارای وضعیت وابسته و زیر دست بودند: زن اختیار دستمزد خود را نداشته مسئولیت حقوقی فرزندان خود را نیز نداشت و از پایین‌ترین سطح آموزش و آگاهی برخوردار بود. در سال ۱۹۴۹، سیمون دوبُووار درکتاب خود تحت عنوان «جنس دوم» علیه این وابستگی زنان به اعتراض برخاست اما جنبش‌های دفاع از حقوق زنان تا قبل از سال ۱۹۶۸ موفقیت چندانی کسب ننمودند. نهضت آزادیبخش زنان تاسیس شده در سال ۱۹۷۰ و جمعیت «انتخاب» متعلق به ژیزِل حلیمی (۱۹۷۱) مبارزه پیگیری را برای کسب مساوات اقتصادی و حقوقی و الغاء قانون ۱۹۲۰ راجع به سقط جنین آغاز نمودند. با وجود وزنهٔ انتخاباتی زنان، پیشرفتهای در این زمینه بسیار کند بود. در سال ۱۹۶۵ زنان می‌توانستند بدون موافقت شوهران خود کار کرده صاحب دستمزد خودباشند: در سال ۱۹۶۷ قانون نُویرت جلوگیری ارادی از آبستنی را مجاز شمرد، در سال ۱۹۷۰ مفهوم ولایت والدینی جانشین ولایت پدری گردید و در سال ۱۹۷۵ قانون وِیْ تصویب شد که بموجب آن سقط جنین ارادی مجاز گردید. معهذا هنوز عدم

برابری‌هایی باقی بود: هر چند که پس از سال ۱۹۶۸ تعداد دختران فارغ التحصیل دورهٔ متوسطه بیش از تعداد پسران بود اما هنوز دختران رشته‌هایی را انتخاب می‌کردند که دارای آیندهٔ شغلی نامطمئنی بود (ادبیات، روانشناسی) و تعداد آنها در مدارس عالی بزرگ در اقلیت بود. درمحل کار نیز آنها بیشتر متصدی پست‌های اجرایی باکار یکنواخت شده حقوقی معادل $\frac{1}{3}$ حقوق جنس مذکر دریافت می‌کردند.

بنظر می‌رسید که جامعه فرانسوی متعلق به دهه ۱۹۶۰ دچار نوعی بن بست شده است. رشد اقتصادی همبستگی‌های قدیمی بین روستاییان و کارگرن را تخریب نموده موجب استیلای نوعی الگوی مصرف شده بود که زندگی‌ها و چارچوب‌های زیستی را متحدالشکل می‌نمود و جامعه فرانسوی در مجموع از این وضعیت رنج برده دچار ملال می‌شد (گفتهٔ پیِر ویاسُون ـ پُونته در آستانهٔ انفجار ۱۹۶۸). بموازات تحولات آغاز شده، روند مقاومت در برابر تغییرات نیز تقویت می‌گردید. خانواده، دولت، کلیسا و قشر کارفرما همواره جامعه را سازمان داده ارزش‌های اخلاقی خود را تحمیل می‌نمودند. قشر جوان زیر بار تحمّل این سیستم قیّم مآب نرفته تحت تاثیر تمایل به آزادی عمل مجموعهٔ این سرپرست‌های سنّتی را محکوم می‌نمود. این پدیده عدم رضایت می‌توانست یا بطریق یک انفجار همانند وقایع ماه می ۱۹۶۸ فیصله یابد و یا در قالب ظهور جنبش‌های معترض که تحت لوای جستجوی نوعی هنجار زیستی نوین، بـه حـواشـی جامعه می‌گرویدند. هیپی‌ها یا طبیعت‌گراها با شعار بازگشت به زمین و یا حق «حیات درکشور» و مدافعین جامعه آرمانی در مدینهٔ فاضله بهمان اندازه علیه ارزش‌هـای رهـا شـده در جـریان سی‌ساله افتخارآمیز معترض بودند که علیه ارزش‌های ایجاد شده در اثر رشد اقتصادی. معهذا، فرانسه برگ برنده‌های جدیدی را در اختیار داشت تا بتواند با بی‌ثباتی‌های اقتصادی متعلق بـه آغاز دهه ۱۹۷۰ به مقابله برخیزد.

تعمیق

منابع:

کتاب‌های ذیل با دسترسی آسان حاوی اطلاعات گسترده‌تری دراین زمینه می‌باشند:

● سِرژ بِرستَن، ژان ـ پیِر ریوو، فرانسه و توسعه، جلد اول: جمهوری گُلیَن (۱۹۶۹-۱۹۵۸)، جلد دوم: اوج دورهٔ پـومپیدو (۱۹۷۴-۱۹۶۹)، پـاریس، نشـر سُـوی، «مـجموعهٔ نکـات تـاریخ» ۱۹۸۹-۱۹۹۵

● دُمینیک بُرن، تاریخ جامع فرانسه از سال ۱۹۴۵، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «کـورسوس»، ۲۰۰۰، ۱۸۷ صفحه.

● ژان ـ فرانسوا اِک، تاریخ اقـتصادی فـرانسـه از سـال ۱۹۴۵، پـاریس، نشـر کُـلَن، مـجموعه «کورسوس» ۱۹۹۴، ۱۹۱ صفحه

● ژان ـ پیِر ریوو، فرانسه و جمهوری چهارم، جلد اول: اشتیاق وضرورت (۱۹۵۲-۱۹۴۴) جلد دوم: گسترش و ناتوانی (۱۹۵۸-۱۹۵۲)، پاریس، نشر سوی، مجموعه «نکات تاریخ» ۱۹۸۸، ۳۱۶ صفحه.

● ژ ـ نُوارِیل، کارگران در جامعه فرانسه، قرن نوزدهم و بیستم، پاریس، سُوی، مجموعه «نکات تاریخ»، ۱۹۸۶، ۷۳۱۸ صفحه.

● ژ ـ دوُبی، تاریخ فرانسهٔ شهری، جلد ۵: شهر امروز، پاریس، نشر سُوی، «نکات تاریخ» ۱۹۸۸، ۳۱۶ صفحه.

● آ. مولَن، روستاییان در جامعه فرانسه از انقلاب تا زمان معاصر، پاریس، نشر سُوی، «نکات تاریخ»، ۱۹۸۸، ۳۱۶ صفحه.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

- کارگران و دهقانان در دورهٔ سی ساله افتخارآمیز.
- فرانسویان و جهان از سال ۱۹۴۵.
- فرانسه و فرانسویان در مقطع آزاد سازی.
- نقش دولت در اقتصاد فرانسه از سال ۱۹۴۵ تا۱۹۵۸.
- روشنفکران در جامعه فرانسه از سال ۱۹۴۵.
- زنان فرانسوی در دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز.
- جهان روستایی در فرانسه در مقابل مدرنیته از سال ۱۹۴۵.

برای استفاده

تغییرات و مقاومت‌های در برابر آن تغییرات در فرانسه از ۱۹۳۶ تا ۱۹۸۱

معرفی

کار برد صیغه جمع درعنوان مبحث نشانهٔ آن است که کلیهٔ عواملی که از سال ۱۹۳۶ تا سال ۱۹۸۱ موجد تغییر بوده‌اند بررسی خواهند شد.

درچه صورتی وچرا، این تغییرات با مقاومت‌هایی مواجه شده و آن مقاومت‌ها کدامند؟ دورهٔ زمانی انتخاب شده، موضوع را به سمت سیاست و تقابل سیاسی بین جناح راست وجناح چپ سوق می‌دهد که هویت اولی در طرفداری از نظم و محافظه‌کاری و ماهیت دومی در تغییر و دگرگونی خلاصه می‌گردند. البته به مدعای اخیر، مانند هر پدیدهٔ کلیشه‌ای دیگر می‌بایست بادیدهٔ تردید نگریست. اعم از اینکه پدیدهٔ تغییر مورد انتظار و یا موجد وحشت باشد برحسب اینکه به عنوان یک گسیختگی و یا یک ا حیاء سریع تلقی گردد، بطورکلی در فرانسه بارسیدن جناح چپ به قدرت شناسایی می‌گردد. درحقیقت سال‌های ۱۹۳۶، ۱۹۴۵ و ۱۹۸۱ مقاطع کلیدی را تشکیل می‌دهند.

الف ـ در دنیایی که تحت تاثیر فشار، بحران و ایدئولوژی‌های جدید متحول می‌گردید، فرانسه ساکن و ناتوان بنظر می‌رسید.

۱ـ از فرانسه «خُرد» تا ضجرت و دلتنگی «عصر زیبا».

اندیشه افول از طریق مقایسه یک وضعیت موجود تیره با یک گذشته ستودنی متبادر به اذهان عمومی می‌گردید. ساختارهای منجمد فرانسه «خرد» «خرده مالک، پیشه‌ور خرد، کارفرمای خرد...) از شدت بحران دهه ۱۹۳۰ می‌کاستند اما بطور همزمان موجب وقفه در راه‌اندازیهای دوباره نیز می‌شدند. عقب‌ماندگی‌ها انباشته می‌شدند (در زمینه صنایع، کشاورزی و تسلیحات) در قبال ناتوانی طبقه سیاسی کشور، افکار و عقاید تشکل‌های سیاسی به دو بخش

تقسیم شده بودند که خود نیز از انسجام لازم برای بقای طولانی برخوردار نبودند (شکست جبهه مردمی، دولت میانه روهای متعلق به دالادیه). در حاشیه حیات سیاسی، گروههای مطالعاتی مستقلی (جنبش برنامه‌گرا، گروه ایکس ـ بحران متعلق به رائول دُتری) نیز ایجاد شده بودند تابه بررسی یک طریق دیگر برای هدایت کشور بپردازند.

۲ـ تقاضای تغییر وجود داشت اما به اشکال متفاوت ابراز می‌گردید.

از جبهه مردمی تابرنامه شورای ملی مقاومت، اصلاحات ساختاری می‌بایست کشور را به جلو سوق دهند بدون اینکه نیازی به توسل به انقلاب باشد («اصلاح یا انقلاب»، لئون بلوم).

ـ مفهوم انقلاب ملی ریشه درهمین مقدمات داشت اما می‌خواست اشکال مدرن دولتی‌گرایی را در خدمت ضد انقلاب قرار دهد (شعار کار ـ خانواده ـ میهن بجای شعار آزادی ـ مساوات ـ برادری، اما با توسل به فن‌سالارها و برنامه‌ریزها). در جناح راست همانند جناح چپ، نیروهای جدیدی ابراز وجود نموده اقدامات خود را آغاز نمودند و فرانسه از مقطع سکون و عدم تحرک خارج می‌شد.

ب ـ تغییر درطول دوره سی سالهٔ افتخارآمیز تسریع گردید.

۱ـ تجدید ساختارهای بزرگ عقاید مالتوسی را بی‌اثر ساخته مقاومت‌ها را به حاشیه راند.

مقطع آزاد سازی می‌تواند بعنوان NEW DEAL فرانسوی تلقی گردد که در اثر کنار گذاردن نیروهای محافظه کار برای مدت چند سال امکان‌پذیر گردید. رشد اقتصادی تسریع کننده روند حاشیه‌رانی و زوال فرانسه «خُرد» بود که آخرین مبارزه خود را به رهبری پ ـ پوژاد و یا ژ ـ نیکود نمود اما مآلاً می‌بایست «تطبیق یابد یا از میان برود». روند استعمارزدایی بعنوان یک تغییر مهم و اساسی، بد تجربه شد اما همانند جهانی‌سازی اقتصادی، از قالب فرانسه تجاوز نمود: کشور می‌بایست «تطبیق یابد یا از میان برود».

۲ـ ذهنیت‌ها، جامعه، سیاست و وقفه‌ها به بهای جانشینی‌های گاهاً خشونت‌آمیز شکسته می‌شدند.

در صحنه جامعه و ذهنیت‌ها متناسب با ارتقاء سطح زندگی، منازعات افزایش می‌یافتند (منازعه شهر و روستا، منازعهٔ نسل‌ها در ۱۹۶۸، امتناع مقامات سنتی، مخالفت بین «یقه آبی‌ها» و «یقه سفیدها»، بحران OS و می ۶۸).

ـ جهان سیاسی تحولات خود را با دشواری تعقیب می‌نمود. حیات سیاسی درجمهوری چهارم نماد نوعی کهنه پرستی به استثناء گرایش مَندِسیت بود. در جمهوری پنجم مجموعه عقاید سیاسی گرایش محافظه کارانه را از ورای جدال لفظی مبنی بر تغییر، تشخیص داده در نتیجه اعتماد خود را از رهبران پس گرفته بودند (تغییر چهره دوگل در افکار و عقاید، تغییر در استمرار توسط پومپیدو و اصلاحات ژیسکاردستن).

ـ وقایع ماه می ۱۹۶۸ نشانگر آغاز یک تغییر جهت‌یابی بودند. آشکارترین نابرابری‌ها جبران شدند و روندهای انطباق سازی براه افتادند (قانون جهت یابی راجع به دانشگاه‌ها، گفتمان اجتماعی....). شعار انتخاباتی ژرژ پومپیدو مبنی بر «تغییر در استمرار» از پیش نمایانگر هراس‌های دهه ۱۹۷۰ بود.

پ ـ با بحران اقتصادی، مفهوم تغییر تا حدی دچار استحاله منفی گردید.

۱ـ فرانسه نسبت به وابستگی خود به خارج آگاه گردیده بود: تغییرات تحمیلی بیش از اندازه شدید بودند.

ـ مطالعه لغوی عناصر اصلی روند «تغییر» نشان می‌دهد که از بحث موضوعی پیشرفت انسانی به جنگ اقتصادی گذر نموده‌ایم. نکات مهم دستور کار روند مزبور عبارتند از استقرار مجدد، ساختارسازی مجدد، مدرن‌سازی و نیز اخراج کردن از کار. تغییر بدین سان هویت خود را در ایجاد جو عدم اطمینان و آسیب پذیری می‌یافت. تغییر الگوهای به ارث برده شده از گذشته را به زیر سئوال می‌برد (کینزگرایی و تولیدگرایی).

۲ـ فرانسوی‌ها تلاش می‌نمودند تا بصورت جمعی یا فردی علیه تغییرات اقتصادی به مقاومت بپردازند.

منحنی مصرف نشان می‌دهد که فرانسوی‌ها سعی می‌نمودند به‌گونه‌ای زندگی کنند که گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است. لذا روش زندگی آنها انکارکننده بحران اما تشویق کننده تورم بود.

ـ دفاع از امتیازهای مکتسبه توام بودند با امواج پی در پی منازعات اجتماعی طولانی که غالباً از حد کنترل کنفدراسیون‌های سندیکایی نیز خارج بودند (در آغاز دوره: LIP، بانک‌ها، پست و تلگراف و تلفن. از ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۸: شرکت ملی راه آهن و پست و تلگراف و تلفن. دسامبر ۱۹۹۵. شرکت ملی راه آهن و مجموع بخش عمومی).

ـ نیروی محرکه ماه می ۱۹۶۸ از نفس افتاد اما بعنوان یک نقطه عطف موجب اتحاد جناح چپ و تغییر جناح حاکم در سال ۱۹۸۱ گردید. آرمان تغییر بصورت یک موضوع بارور در بطن کلیه عقاید و نظرات سیاسی باقی بود اما تحقق آن به صور متفاوت تصور می‌شد. از نظر یک گروه کوچک، تغییر مورد انتظار می‌بایست ابعاد انقلابی به خود بگیرد، از دید گروهی دیگر هدف آن بود که کشور بار دیگر خود را با واقعیات وفق دهد و از نظر بسیاری تغییر عبارت بود از امید بازگشت به «عصر زیبای» دورهٔ رشد. و بالاخره آرمان تغییر می‌توانست تنها یک ابراز خستگی ساده از وضعیت موجود نیز باشد.

نتیجه گیری:

تغییرات و مقاومت‌های در برابر آنها، دو چهره از یک روند واحد تطبیق فرانسه و فرانسوی‌ها با تحولات معاصر بودند. این نه تازه بود و نه خاص امّا این پدیده نوعی شدت تازه بخودگرفت بدلیل جهانی شدن مسائل ازسال ۱۹۴۵ به بعد: بحث‌های دهه ۱۹۸۰ راجع به هویت ملی و جایگاه فرد در جامعه شاهد مثالند.

فصل شانزدهم

❖

بحران‌ها و جانشینی‌های سیاسی فرانسه از سال ۱۹۷۳ به بعد.

۱۹۷۴- انتخاب والری ژیسکاردستن (۱۹ می). ژاک شیراک نخست وزیر.

۱۹۷۵- قانونِ ی راجع به L'IVG

۱۹۷۶- رِیمون بار نخست وزیر (اوت) برنامهٔ ریاضت اقتصادی

تاسیس حزب «تجمع برای جمهوری» (دسامبر)

۱۹۷۷- گسیختگی اتحاد جناح چپ.

مبارزه برای شهرداری پاریس بین ژاک شیراک واِم دُرانو.

۱۹۷۸- یک میلیون نفر بیکار.

تأسیس حزب UDF (اتحاد برای دموکراسی فرانسوی) «فوریه».

شکست جناح چپ درانتخابات قانونگذاری (مارس).

۱۹۷۹- اولین انتخابات اروپایی.

۱۹۸۱- فرانسوا میتران رئیس جمهور (۱۰ می)، پیرمورُوا نخست وزیر.

۱۹۸۲- قانون ملی کردن‌ها (ژانویه) و تمرکززدایی (مارس).

قوانین اُرو راجع به روابط اجتماعی درواحدهای اقتصادی.

لغو مجازات اعدام.

۱۹۸۳- ۲ میلیون نفر بیکار (مارس).

۱۹۸۴- تظاهرات برای مدرسه خصوصی (ژوئن).

لؤران فابیوس نخست وزیر (ژوئیه).

۱۹۸۵- قضیه رِنبو واریور.

امضاء سند واحد.

۱۹۸۶- آغاز همزیستی سیاسی. ژاک شیراک نخست وزیر.

جبهه ملی ۹/۹٪ آراء رابدست آورد.

تظاهرات دانشجویی (دسامبر).

۱۹۸۷- خصوصی سازی‌ها.

محاکمات باربی.

سقوط بورس‌ها (اکتبر).

۱۹۸۸- فرانسوا میتران مجدداً انتخاب شد (۸ می،یشل رُکار نخست وزیر.

توافق راجع به کالِدونیای جدید (ژوئن).

۱۹۸۹- قضیه روسری اسلامی (اکتبر - نوامبر).

قانون مربوط به تامین بودجه احزاب.

۱۹۹۱- جنگ خلیج (فارس) «ژانویه»، ای. کرِسُون نخست وزیر

۱۹۹۲- آشوب درحومهٔپاریس، پیِر بِرگوُوا نخستوزیر (آوریل).

همه پرسی راجع به ماستریخ (۲۰ سپتامبر).

۱۹۹۳- همزیستی دوم، ادوارد بالادور نخست وزیر.

۱۹۹۵- ژاک شیراک رئیس جمهور (۷می)، آلَن ژوپه نخست وزیر.

سه هفته اعتصاب در بخش عمومی (دسامبر).

۱۹۹۷- انحلال مجلس، لیونِل ژوسپن نخست وزیر.

۲۰۰۲- انتخاب مجدد ژاک شیراک در مقابل ژان ـ ماری لُوپن،

ژان ـ پیِر رافاران نخست وزیر

بنظر می‌رسد که فرانسه با یک ثبات سیاسی بازیافته و پویای اقتصادی استثنایی دهه ۱۹۷۰ را در شرایط خوبی گذرانده باشد. بااین وجود ژاک شابون دِلماس از یک افسردگی همه جانبه شکایت می‌نمود. «فرانسوی‌ها هنوز از شوک روانی ماه می ۱۹۶۸ خارج نشده‌اند» بحران نفتی ۱۹۷۳ اطمینان‌ها را به زیر سئوال برده آغاز دوران تحولات اقتصادی و تطابق‌های اجتماعی را به همراه داشت. دورهٔ بیست و پنج ساله‌ای که حد فاصل بین اولین شوک نفتی وادغام در UEM می‌باشد، در زیر علامت تغییر قراردارد. این تغییر که در بدو امر ارادی بود، سپس بـه تـناسب اجبارهای خارجی فشار آورنده به کشور تحمیل می‌گردید.

الف ـ بیست سال بحران؟

ازباب ریشه شناختی باید گفت که واژهٔ بحران مساوی است با گسیختگی، بنا براین اقتصاد فرانسه یک گسیختگی کامل راتجربه نمود. ماه اکتبر ۱۹۷۳ بیشتر به یک مرحله نمادین مشابهت داشت تا به یک واژگونی اقتصادی. بعبارتی می‌توان گفت که فرانسه وارد یک بحران «عقب گرد» شده بود. اُفت رشد آهنگ کندتری از جاهای دیگر داشت وبیکاری آهسته‌تر از وضعیت حاکم بر OCDE[۱] افزایش می‌یافت و فرانسوی‌ها همچون گذشته به مصرف ادامه می‌دادند. برای آگاهی از واقعیت‌ها می‌بایست منتظر شکست سیاست بهبود اقتصادی پیر مؤروا در تـابستان ۱۹۸۲ می‌بودند.

فرانسه بعنوان یک کشور بسیار برون‌گرا نمی‌توانست به خود اجـازهٔ اعـمال یک سـیاست مخالف باجهت عمومی بدهد. پس از ۱۵ سال ریاضت اقتصادی و بازسازی ساختاری، فرانسه توانست دوباره به گروه اقتصادهای بزرگ جهانی ملحق شود اما به بهای تحمل ده میلیون نفر فقیر منجمله سه میلیون نفر بیکار. معذالک هنوز در سـال ۲۰۰۲ سـخن از بـحران رانـده مـی‌شود: بسیاری از شاخص‌ها گویای یک پویایی حقیقی اقتصادی می‌باشند اما فرانسه به تـقلیل نـرخ بیکاری که از یک دهه قبل به این طرف متجاوز از ۱۰٪ می‌باشد، توفیق حاصل نمی‌نماید.

۱ـ سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (مترجم).

۱ـ در سال ۱۹۷۳ فرانسوی‌ها عامل اجبار خارجی را کشف نمودند.

اولین شوک نفتی مورخ اکتبر ۱۹۷۳ فرانسه رانسبت به وابستگی خود به خارج آگاه نمود. در دوران سی ساله افتخارآمیز، رشد و مدرنیزاسیون اقتصادی پی‌آمدی داشت مبنی بر گشودگی فزاینده فراسه برروی اروپا وجهان و نتیجه آنکه بطور نامحسوسی وابستگی به دنیای خارج ایجادگردید.

در سال ۱۹۷۳ ـ فرانسه ۷۳٪ از انرژی اولیه مصرفی خود را وارد می‌نمود و فرانک متحمل ضربه‌های ناشی از نوسانات دلار و مارک می‌شد. سهم صادرات در تولید ناخالص ملی از ۱۲/۸٪ به ۱۵٪ و در سال ۱۹۷۹ به ۲۰/۷٪ افزایش یافت و در آن زمان گفته می‌شد $\frac{۱}{۱۰}$ از فرانسویان برای صادرات کار می‌کنند.

این وابستگی چندگانه حیات اقتصادی فرانسه را به شدت نسبت به پدیدهٔ چهار برابر شدن قیمت نفت بین اکتبر تا دسامبر ۱۹۷۳، حساس نموده بود. در عرض یکسال کامل مالی، افزایش بهای انرژی معادل ۱/۵٪ از تولید ناخالص ملّی شده و به میزان ۲٪ تورم اضافی ایجاد نمود. بدین‌سان فرانسه و فرانسوی‌ها نقش «اجبار خارجی» را بخوبی در زندگی روزمره خود احساس می‌نمودند. افزایش بهای بنزین، پایین آمدن درجه حرارت در اماکن اداری و غیره. شوک مزبور عدم توازن‌های قبلی را تشدید نمود. از سال ۱۹۶۸ رشد سالانه قوی (متوسط ۵٪) همراه بود یک نرخ تورم مشابه و عدم توازن فزایندهٔ تراز تجاری: واحدهای اقتصادی نیمی از ماشین‌های خود را از خارج ابتیاع می‌نمودند درحالیکه خانوارها نیز از تجهیزات ساخت ژاپن و یا اتومبیل‌های ساخت آلمان استفاده می‌کردند. معهذا آثار این اولین ضربهٔ کاری به سرعت به فراموشی سپرده شد. درحالیکه شرکای تجاری فرانسه در سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ یک رکود جدی را تجربه می‌نمودند، رشد اقتصادی فرانسه فقط متوقّف شده بود قبل از اینکه مجدداً یک جهش قوی نشان دهد (۴٪ در سال ۱۹۷۶) که البته سرابی بیش نبود زیرا در حقیقت وضعیت اقتصادی ناسالمی حکمفرما بود. تورم در فرانسه مشخصاً شدیدتر از جاهای دیگر بود (بطور متوسط ۱۰/۵٪ بین ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ در مقابل ۴/۸٪ در جمهوری فدرال آلمان و ۸/۵٪ در

ایالات متحده آمریکا). در نتیجه قیمت کالاهای صادراتی بالا رفت (به اضافهٔ ۵٪ بین سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۷۸) در حالیکه بر حجم واردات نیز بعلت توسعهٔ تقاضا افزوده می‌شد. از سال ۱۹۷۴، تراز تجاری و تراز پرداختها با کسری مواجه شدند بحدّی که فرانسه مجبور به استقراض گردید. واحدهای اقتصادی ناتوان از سرشکن نمودن کلّ افزایش بهای تولید با کاهش سود مواجه گشته در نتیجه وادار به توقّف سرمایه‌گذاری و اخراج شماری از کارکنان خود گردیدند: در سال ۱۹۷۸ تعداد بیکاران از مرز یک میلیون نفر تجاوز می‌نمود. در آن شرایط، تحقق شوک دوّم نفتی نیز نقطهٔ پایانی بود بر همهٔ آرزوهای مبتنی بر توهّم. دوبرابر شدن قیمت نفت خام متعاقب انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ با افزایش نرخ برابری دلار (معادل ۱۰/۶۵ فرانک در فوریه ۱۹۸۵) تلاقی نموده نرخ تورم را از ۱۰٪ تا سال ۱۹۸۳ به ۱۴٪ افزایش داد در حالیکه ژاپن و جمهوری فدرال آلمان دارای نرخ تورم زیر ۵٪ بودند. این تفاوت تورمی نشانگر آن بود که تولیدات فرانسوی که قبل از بحران نیز گران بودند، بیش از پیش بد به فروش می‌رسیدند. فرانسه به منظور جبران نسبی عدم توازن خود دست به انعقاد قراردادهای سنگین تسلیحاتی همراه با تخصیص اعتبار به مشتریان خود زد که البته آن هم ناکافی بود. سهم فرانسه در صادرات جهانی بین سالهای ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۳ از ۷٪ به ۵/۸٪ کاهش یافته در جهت مقابل نفوذ محصولات خارجی به بازار فرانسه افزایش یافت (۱۰/۷٪ در سال ۱۹۶۳ و ۳۲٪ در سال ۱۹۸۷). در مقطعی که ایالات متحده و ژاپن بطور فزاینده‌ای بر نفوذ خود به بازارهای بین المللی می‌افزودند، صنایع فرانسه در زمینه‌های الکترونیکی، رایانه‌ای و غیره دچار عقب ماندگی می‌شد.

۲ـ بحران پایه‌های اصلی رشد را به مخاطره انداخته بود.

ورای تحولات اقتصادی مقطعی، بحران پایه‌های رشد متعلق به دوره سی ساله را بزیر سئوال می‌برد. این پایه‌ها عبارت بود از روش تولید فوردیست، دولت حامی و رشد کمّی تقاضا. بعلاوه، پدیده رقابت بین‌المللی روند تطبیقی پرهزینه‌ای را بر بخش‌های صنعت، کشاورزی و خدمات فرانسه تحمیل نموده بود. در این روند تطبیق مؤلفه‌های اجتماعی زیادی دچار تزلزل

گردیدند: نقش دولت و سندیکاها به باد انتقاد گرفته شد و مدیریت واحدهای اقتصادی به نفع روشهای وارداتی آمریکایی یا ژاپنی، به زیر سئوال رفت. جامعه تغییر نمود اما این تغییر هر چه بیشتر به مثابهٔ سیر قهقرایی اجتماعی تلقی می‌گردید. بحران بطرز دیرپایی گرایش صنعتی سازی دهه ۱۹۶۰ را به زیر سئوال برده بود. در آغاز دهه ۱۹۷۰ نتایج اقدامات مؤثر صنعتی سازی و مدرن‌سازی دوره‌های دوگل و پومپیدو بسیار چشمگیر بودند اما باید گفت که این «معجزه فرانسوی» بطور متضادی بر ضعف‌های ساختاری مهمی نیز سرپوش می‌نهاد. در تمام زمینه‌ها، روند رشد بوسیله یک روند افزایش کمّی تقاضا تقویت می‌شد در حالیکه عامل اخیر از سال ۱۹۷۱ ضمن تعویض طبیعت خود فروکش نمود. مصرف کنندگان بطور فزاینده‌ای به کیفیت و منشاء کالا همراه با قیمتهای رقابتی حساسیت نشان می‌دادند. اقدامات تجاری سازی و خدمات پس از فروش دیگر از حالت مزیّت خارج شده تبدیل به یک ضرورت هم در بازار داخلی و هم در صادرات شده بودند در حالیکه تولید کنندگان فرانسوی آمادگی واقعی برای انجام این مهم را نداشتند.

بحران روش فوردیست به اطمینان‌های فنّی دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز خاتمه داد. از جنگ جهانی دوم به بعد، مدرنیزاسیون عبارت بود از تطبیق روش تایلوریسم و گسترش ابعاد موسسات اقتصادی از طریق تمرکزدهی فنّی و مالی که نتیجهٔ آن ظهور غول‌های واقعی صنعتی ناشی از ادغام واحدهای کوچکتر بود. لذا همراه با پیدایش واحدهای اقتصادی فوق مدرن یک‌رشته واحدهای منسوخ نیز با ابزار و ماشین آلات غیر قابل استفاده ایجاد گردیدند که به همان نسبت بر هزینه‌های بازسازی ساختاری افزوده می‌گردید. در مجموع روند سازماندهی کارخانه‌ها عقلایی نبود (ساختمان بیلان کورت دارای ۶ طبقه بود که بین آنها خط تولید مارپیچ شده بود)، سیستم تدارک رسانی آسیب‌پذیر بود (در سال ۱۹۷۴، اعتصاب ۱۵۰ تن از رانندگان بارکش‌های بالارونده کارخانه رنو در مانس را بکلی فلج نمود). بویژه که خطوط تولید مزبور نیز تنها قادر به تولید مقدار زیادی کالای استاندارد با کیفیت متوسط بودند درحالیکه بازار خواهان مدلهای کوچک با کیفیت بالا به سبک اتومبیل‌های ژاپنی بود. جهت انجام این خواسته بازار می‌بایست

کارگران مسئول و چندکارهٔ آموزش داده و دستمزد متناسب با تخصص آنها پرداخت نمود.

این رکود اساسی اقتصادی سیستم را به مخاطره انداخته بود: رشد بازدهی تولیدی کند شده بود (به اضافه ۵/۵٪ سالانه بین ۱۹۶۹ و ۱۹۷۳، به اضافه ۲/۵٪ از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳). وضعیت البته خیلی بهتر از جاهای دیگر بود اما نظر به تورم سود حاصله بمقدار زیادی خورده می‌شد.

آندره پرژرون دبیرکل «نیروی کارگری» گفته بود «واحدهای اقتصادی دیگر دانه‌ای برای آرد کردن ندارند تا به مطالبات پاسخ داده به سرمایه‌گذاری نیز بپردازند و موجب ارتقاء سطح تولید گردد». این وضعیت تثبیت شده و به وخامت می‌گرایید در حالیکه بطور همزمان از کیفیت کالاهای تولیدی نیز کاسته می‌شد. از آغاز دهه ۱۹۸۰ دیگر محصولات فرانسوی در فهرست محصولات الگو قرار نداشتند.

بخش صنایع فرانسه می‌بایست جهت گسترش مجدد و بازسازی ساختاری با روند بین‌المللی سازی تطبیق یابد.

گسترش دوباره بخش صنایع عبارت بود از تطبیق ظرفیت تولید با سطح تقاضا که غالباً از طریق تعطیل نمودن کارخانه‌های فرسوده تحقق می‌یافت. نواحی تک صنعتی (ذوب فلزات دره‌های ارن و فانش در لورن، پارچه‌بافی وزژ، کشتی سازی منطقهٔ مارسی ...) که در اکثر موارد علیه سیاست‌های عمرانی و صنعتی سازی بیشتر مقاومت می‌نمودند تبدیل به قطب‌های بیکاری کشور گردیده بودند. راه دیگر گسترش مجدد بخش صنایع عبارت بود از جابجا نمودن فعالیتهای مبتنی بر نیروی کار به سمت جهان سوم و یا جامعه اقتصادی اروپا بویژه کشورهایی که مردم آن کم توقع‌تر بودند مانند اسپانیا یا پرتغال.

بازسازی ساختاری عبارت بود از به روز کردن توأم با طمأنینه عملکرد واحدهای اقتصادی بمنظور نیل به اهدافی چون انعطاف پذیری، سرعت عمل، تطبیق با کیفیت مطابق با الگوی صنعتی ژاپن. پس از شوک دوم نفتی، روند اشاعهٔ فن آوری‌های جدید که تا آن زمان بعلت

محافظه‌کاریهای کارفرمایان و سندیکاها متوقف مانده بود، تسریع گردید.

در اواخر دهه ۱۹۸۰، صنعت فرانسوی موفقیت‌های تحسین انگیزی بدست آورد (در سال ۱۹۹۱، اتومبیل سازی رنو اولین سازندهٔ خارجی در بازار آلمان بود). اما این صنعت رقابتی دیگر در داخل فرانسه ایجاد اشتغال نمی‌نمود زیرا شرکتهای فرانسوی در خارج سرمایه‌گذاری می‌نمودند (بین سالهای ۱۹۸۵ تا ۲۰۰۱ یک میلیارد و یکصد و پنجاه میلیون فرانک). بعکس شعب شرکتهای خارجی مستقر در فرانسه در زمرهٔ ایجادکنندگان عمدهٔ اشتغال بحساب می‌آمدند (۲۲٪ از اشتغال صنعتی و همچنین آورندگان سرمایه (۲۰٪ از سرمایه‌گذاری صنعتی در فرانسه). بنابراین، گشایش بین‌المللی تنها در سیاست بین المللی و مبادلات تجاری خلاصه نمی‌شد بلکه شامل نوعی بررسی و مطالعه روی رقابتی کردن شرکتهای فرانسوی نیز می‌شد زیرا این شرکتها بعنوان شرکتهای زیر بار تعهدات سنگین در قبال دولت تلقی می‌شدند. از مقطع آزادسازی، دولت به مداخله‌های خود در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی افزود تا جایی که نوعی سیستم اقتصادی مختلط حاکم گردید که می‌توان آن را زیر عنوان کلبرتیسم نو توصیف نمود (سیستم اقتصادی مبتنی بر اکتساب سود که توسط کلبرت نظریه‌پرداز فرانسوی ابداع گردید. بر اساس نظریه مزبور قدرت هر کشور بستگی دارد به میزان فلزات گرانبهایی که در اختیار دارد و لذا می‌بایست مقدار این فلزات از طریق تجارت و صنعت و تحت حمایت و دخالت هر چه بیشتر دولت، افزایش یابد).

دولت به شیوه کلبرت با ایجاد ظرفیت‌های تولیدی و نظارت بر تراز تجاری بطور همزمان تولید کننده، فروشنده، مصرف کننده، استخدام کننده، عامل به عمران سرزمینی، نماینده تجارت، بانکدار، بیمه‌گر و واسطهٔ ادغام شرکت‌ها در یکدیگر نیز بود. دولت تلاش می‌نمود تا مقطع‌های دشوار اقتصادی را کنترل کرده و بهبودی بخشد و بر مکانیسم توزیع ثروت نظارت می‌نمود. بزرگترین واحدهای اقتصادی که معمولاً توسط کارگران عالیرتبهٔ سابق دولت که با حفظ روابط و عادات کاری خود وارد بخش خصوصی می‌شدند، اداره می‌گردیدند، در حقیقت بر بخش دولتی اضافه می‌شدند. این نوع تقویت دولت مختص فرانسه نبود اما در فرانسه در بین

جهان سرمایه‌داری به یک سطح بی‌مانندی رسیده بود. عدم قابلیت دولت در یافتن راه حل‌هایی برای بحران طبیعتاً منجر به محکومیت شدید آن می‌شد.

لیبرالیسم نوفرانسوی ریشه در الگوی آنگلوساکسون داشت. در این سیستم، دولت با اختیارات زیاد خود ضمن اینکه مداخله‌های هزینه بری را اعمال می‌نماید به شدت ناموثر است و همواره در معرض تهدید فروریزی زیر وزنهٔ سنگین خود می‌باشد همچنانکه کسری‌های فزایندهٔ بودجه و تامین اجتماعی گواه بر آن می‌باشند. افراط در حمایت و وضع مقررات از فعالان اقتصادی مسئولیت‌زدایی کرده ابتکارات فردی آنها را سرکوب می‌نماید (تسهیل در تامین سرمایه همراه با درآمدهای بالا، مزاحمت‌ها و قرطاس‌بازیهای تحمیل شده بر خلّاقان واحدهای اقتصادی). مرکزیت سازی پاریس عامل بازدارنده‌ای است بر توسعه هماهنگ استان‌ها و مناطق محلّی که معذلک به نیازهای ملموس مردم نزدیک‌تر می‌باشند. فرانسه با تقویت وزنهٔ دولت در امر اقتصاد آن هم در حالیکه رقبایش سعی در کاهش آن دارند، دچار عقب ماندگی مزمن گردیده که در میان مدت در از دست دادن قدرت رقابت و نتیجتاً افزایش بیکاری تبلور می‌یابد.

این عقاید که در زمرهٔ افکار و عقاید دو اقتصاددان آمریکایی لافر و فریدمن نظریه پردازان سیاست اقتصادی رنالد ریگان به حساب می‌آیند مستقیما منتهی می‌شوند به یک رویارویی بین راست و چپ. از یک طرف «سرمایه‌داری آزاد بطور کامل» و از طرف دیگر «مرام اشتراکی».

تحولات اقتصادی و اجتماعی به این رویارویی ساده انگارانه پایان داده بهنگام اولین دوره همزیستی (۱۹۸۸-۱۹۸۶) موجب ظهور یک اجماع جدید شدند.

۳ـ لیبرالیسم اقتصادی به سبک فرانسوی به طرز مقاومت پذیری به قدرت رسیده بود.

روند استحاله به سمت لیبرالیسم در طول یک دهه تحقق یافت. در اواخر دهه ۱۹۶۰ روند ژرژ پومپیدو و والری ژسکاردستن به طرحهای بزرگ گُلیَن خاتمه داده بلندپروازیهای برنامه‌ریزی و عمران سرزمینی را تقلیل دادند. اما بطور همزمان، شیب طبیعی سیستم کلبرتیست نو همچنانکه تقاضای مردم و واحدهای اقتصادی نوعی دخالت فزاینده دولت را در سه مسیر بشرح

زیر می‌طلبیدند: تقویت سیاستهای مقطعی از طریق جانشینی طرحهای راه‌اندازی یا ریاضتی، تقویت سیاست‌های اشتغال‌زایی (اولین طرح برای اشتغال در سال ۱۹۷۷ تدوین گردیده پس از آن هر ساله طرحی جانشین طرح دیگر می‌شد) و بالاخره توسعه سیاست‌های صنعتی و بازرگانی، اما این سیاستهای ضد بحرانی تحت تاثیر پیش آمدهایی نظیر «هدایت امور همراه با بینش» به گفته ژیسکاردستن و مقاطع انتخاباتی غیر موثر افتادند و باعث تحول فرانسه همراه با عقب ماندگی نسبت به شریکانش گردیدند. از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۱، دولت‌ها بین سیاست ریاضت یا سیاست رشد تردید می‌ورزیدند. در همان دورهٔ زمانی جمهوری فدرال آلمان،، ژاپن و بویژه ایالات متحده آمریکا به حداکثر استیلای اقتصادی خود دست یافته بودند و همین انزوا بیانگر شکست سیاست راه‌اندازی مجدد در سال ۱۹۸۱ می‌باشد. دولت پیر موروا (۱۹۸۴-۱۹۸۱) تحت تأثیر نظریه کینز تلاش خود را جهت راه‌اندازی مجدد از طریق افزایش مصرف آغاز نمود که همراه بود با ملّی کردن صنعت ذوب فلزات و ۵ گروه صنعتی و دو گروه مالی و ۳۹ بانک. اضافه بر آن دولت ۴۷ میلیارد فرانک هزینه برای دولت در برداشت که در همان حال ۳۰٪ از جمعیت فعال را بکار گرفته و ۳۰٪ از اعمال تجاری در بخش صنایع را تصدی می‌نمود. دو هدف بر این اقدامات مترتّب بود: اعمال یک سیاست کلان صنعتی بمنظور در دست‌گیری دوبارهٔ بازار داخلی و راه‌اندازی مجدّد عمران سرزمینی توأم با تضمین پیشرفتهای اجتماعی (کاهش بیکاری، ۳۹ ساعت کار هفتگی، ۵ هفته مرخصی).

برقراری مجدّد برنامه‌ریزی می‌بایست موجد یک هماهنگی همه جانبه در مجموعه بخش‌های کشور گردد. اما نتایج بدست آمده حقیقتاً منفی بودند. واحدهای اقتصادی به دولت سوسیالیستی اعتماد نداشتند، نرخ رشد در حد ۲٪ متوقف گردید زیرا افزایش قدرت خرید بیشتر موجب تقویت واردات گردید تا تولید. نرخ بیکاری بطور مصنوعی بمدت یک سال در حد ۱/۵ درصد تثبیت گردید اما متعاقباً از سر گرفته شد و کسر موازنهٔ تجاری در سال ۱۹۸۲ به ۹۳ میلیارد فرانک رسید.

از سال ۱۹۸۳ به بعد فرانسه وارد ردهٔ شرکای تجاری خود گردید.

تورم‌زدایی هدف شماره یک بود (کاهش نرخ تورم و از بین بردن مازاد تورمی در مقایسه با آلمان). در مقطعی که وضعیت اقتصادی جهانی رو به بهبود بود فرانسه می‌بایست به ساماندهی اقتصادی خود بپردازد (تثبیت قیمت‌ها و دستمزدها برای یک دورهٔ شش ماهه در ماه ژوئیه ۱۹۸۲، افزایش مالیاتها و صرفه‌جویی‌ها بمنظور برقراری مجدد توازن در بودجه و بالاخره حذف سیستم قیمت‌ها بعنوان شاخص دستمزدها بمنظور درهم شکستن مارپیچ قیمت - دستمزد نهادینه شده توسط آ. پینی در سال ۱۹۵۱). مآلاً بعلت ضدّ شوک نفتی (کاهش بهای نفت خام بمیزان ۵۰٪) و کاهش ارزش برابری دلار از بهار ۱۹۸۵ برنامه ساماندهی نتایج مثبت خود را آغاز نمود: بین سالهای ۱۹۸۳ و ۱۹۸۶ نرخ تورم از ۱۰٪ به ۵/۸٪ تقلیل یافت و فرانسه جایگاه خود در گروه کشورهای عضو OCDE[1] بازیافت. اما سایر شاخص‌ها همچنان در وضع بدی قرار داشتند: رشد اقتصادی فرانسه متوقف مانده بود (۰/۸٪ در سال ۱۹۸۳ در مقابل ۱/۶٪ در آلمان و ۴٪ در ایالات متحده و بریتانیای کبیر) و تعداد بیکاران در پایان سال ۱۹۸۳ از مرز ۲ میلیون نفر گذشته بود و ۲/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۸۵ در حالیکه در جاهای دیگر کاهش می‌یافت.

این شکست دولت سوسیالیستی یکی از عوامل دگرگونی اکثریت در انتخابات قانونگذاری سال ۱۹۸۶ را تشکیل می‌داد.

در اواسط دهه ۱۹۸۰ یک اجماع راجع به سیاست اقتصادی بر صحن مجموعه نیروهای سیاسی کشور حاکم گردید.

در طول دورهٔ اول «همزیستی سیاسی» ژاک شیراک و ادوارد بالادور سیاست ساماندهی را حفظ نمودند ضمن اینکه تلاش‌های خود را با روش لیبرالیسم نو منطبق می‌ساختند زیرا بنظر می رسید که این روش باعث موفقیت آنگلو ساکسون‌ها بوده است. خصوصی سازی‌های

۱ـ سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی (مترجم).

۱۹۸۶-۱۹۸۷ از موارد عمده این سیاست بودند که ۱۴ گروه منجمله سن گوبن، CGE، پاری باس و سوسیته ژنرال را دربرمی‌گرفت که موجب واریز ۷۲ میلیارد فرانک به خزانه شده و نتیجتاً بدهیهای بخش عمومی و دولت راکاهش داد. کنترل قیمتها که از مقطع آزادسازی برقرار شده بود از میان برداشته شد بدون آنکه آثار تورمی شدیدی برجای گذارد. اناطهٔ اخراج پرسنل به اجازهٔ دولت نیز حذف گردید. سقوط بورس در سال ۱۹۸۷ موجب گسیختگی در اجرای این تجربه گردید.

این سیاست آزادسازی تا جایی مقبول می‌افتاد که شامل خصوصی سازی یا کاهش یارانه‌ها و مالیات‌ها باشد. بعکس افکار عمومی نمی‌پذیرفت که به پوشش اجتماعی و یا آموزش عمومی خدشه‌ای وارد شود. اقدامات مربوط به برقراری «شایسته سالاری» در شرکتهای دولتی و دستگاه اداری کشور موجب اعتصابهای طولانی و شدید گردید (شرکت ملی راه آهن، پست و تلگراف و تلفن ...). شکست ژاک شیراک در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۸ نمایانگر این محدودیت بود: مطمئناً «دخالت کمتر دولت» اما بهرحال «نقشی برای دولت». سوسیالیست‌ها که مجدداً بر قدرت تثبیت شده بودند این پیام انتخاباتی را دریافته بودند: آنها مسیر ساماندهی را ادامه دادند: کسر بودجه متوقف گردید و هرگونه راه‌اندازی مصنوعی را ردّ نمودند. میشل رکر نخست وزیر وقت می‌گفت: «دولت نمی‌تواند ورای چیزی که وضعیت فعلی اقتصاد کشور اجازه می‌دهد، قدرت خرید توزیع نماید». دولت فرانسه با چشم امید به دورنمای بازار بزرگ اروپا از قیمتها و تحرک سرمایه‌ها مقررات‌زدایی کرده فرمول «نه دوگانه» مربوط به مبارزات انتخاباتی فرانسوا میتران مبنی بر «نه ملی سازی و نه خصوصی سازی» را اجرایی نمود. با این وجود در سال ۱۹۸۸، دولت قانون «حداقل درآمد برای اتصال» را به تصویب رساند (مقرری پرداختی به افراد فاقد درآمد) که منبع مالی آن می‌بایست از محل مالیات همبستگی بر ثروت تأمین گردد.

اجماع اقتصادی دهه ۱۹۸۰ بین جناح راست و جناح چپ حول چهار نکته متبلور گردید: دولت می‌بایست در درجه اول بمنظور رقابتی شدن اقتصاد فرانسه در مجموع به پول ملی و توازن‌های اساسی بپردازد (تورم، بودجه، تجارت خارجی، اشتغال...)، دولت می‌بایست از وزنهٔ

وصول‌های اجباری (۴۵/۵٪ از درآمد ناخالص ملی در سال ۱۹۸۵) بکاهد بدون اینکه اصل همبستگی ملی بزیر سئوال رود، دولت باید از فعالیتهای اقتصادی که برآنها مدیریت می‌نماید صرفنظر کرده سیاست‌های بخشی می‌بایست بخصوص هماهنگ و انگیزه‌زا در سطح استانها و شهرستانها باشند. بعنوان پیامد نکته سوم، واحد اقتصادی و «کارفرما» که از دیرباز تحت عنوان ردّ «بهره‌کشی انسان از انسان» مورد نفی جناح چپ بوده‌اند اینک می‌بایست ارزش خود را بازیافته بمثابهٔ عوامل خلق ثروت و اشتغال تلقی گردند و از این رو سرمایه‌گذاریهای مالی می‌بایست بمنظور ایجاد امکان توسعه برای شرکتهای فرانسوی، مورد تشویق قرار گیرند.

از سال ۱۹۸۶ اقتصاد فرانسه از نو با حیات اقتصادی جهانی هماهنگ گردید.

در آن مقطع فرانسه از تلاشهای مربوط به راه‌اندازی مجدد اقتصاد جهانی بهره‌مند گشت اما این مصادف با زمان ایجاد عدم اطمینان عمومی بود (سقوط بورس در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۹، رکود اقتصادی آمریکا در اوایل سال ۱۹۹۱). در حالیکه بیکاری کاهش یافته قدرت خرید خانوارها بطور تدریجی جبران مافات سالهای قبل را می‌نمود، فرانسه در شکوفایی مالی جهانی مشارکت می‌جست: معاملات در بخش غیر منقول رونق گرفته، بورس به اوج خود رسیده و شرکتهای فرانسوی در بازارهای خارجی به سرمایه‌گذاریهای کلان می‌پرداختند. در آن شرایط، فرانسه بخوبی نقش خود بعنوان چهارمین قدرت اقتصادی جهانی را ایفا می‌نمود. اما رخداد جنگ خلیج (فارس) سرآغازی بود بر یک دوره دشواری اقتصادی و فرانسه همانند جاهای دیگر هشدار دردناکی دریافت نمود. میشل رُکر بعلت کسری‌های اجتماعی به سردی مورد تقدیر واقع و بوسیله ادیت کرسون جایگزین گردید. نخست وزیر اخیر (۱۵ می ۱۹۹۱ الی ۲ آوریل ۱۹۹۲) به نوبه خود توسط پیر برگووا (۲ آوریل ۱۹۹۲ الی ۲۹ مارس ۱۹۹۳) جایگزین شد که هر دوی آنها نه فرصت و نه امکاناتی برای اقدامات موثر نداشتند: دو دولت مزبوربطور پی در پی با تاکید بر حفظ ارزش برابری فرانک در ازاء مارک (تثبیت یک فرانک قوی) هیچ زمینه ابراز وجودی در اختیار نداشتند چگونه می‌شد به اقتصاد جان دوباره داد در حالیکه در اثر رکود وصول مالیاتها

کاهش یافته، بیکاری افزایش یافته و کسری‌ها بیشتر و بیشتر می‌شدند؟ جناح راست از روند رشد حیرت‌آور بدهیها به نفع تبلیغات انتخاباتی خود بهره برده اما پس از جانشینی ۱۹۹۳ جناح مزبور در تمام مدت دومین همزیستی سیاسی در همان مسیر طی طریق می‌نمود. نگرانی افکار عمومی که در نزدیکی‌های انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۵ تا حدی فروکش کرده بود ریشه در اراده دولت مبنی بر افزایش ذخیره‌های سپرده‌ای بهر قیمت و حتی کاهش مصرف داشت و این یک وضعیت بی سابقه از مقطع آزادسازی بود. بنابراین اجماع دهه ۱۹۸۰ نتوانست در برابر بازگشت رکود اقتصادی مقاومت نماید. در واقع به هنگام ترک دولت بوسیله وزرای کمونیست در سال ۱۹۸۴ حزب کمونیست فرانسه به اعمال سیاست راه‌اندازی مجدد اقتصاد توصیه نموده بود. پس از سال ۱۹۹۲ بخشی از سوسیالیست‌ها و بخشی از جناح راست که معاهدهٔ ماستریخ را بدلیل تضییقات آن بر اقتصاد فرانسه ردّ نموده بودند به کمونیست‌ها ملحق گردیدند.

بی‌تفاوتی و یا ردّ معاهدهٔ ماستریخ توسط $\frac{۲}{۳}$ از ثبت نام شدگان به هنگام همه پرسی سال ۱۹۹۲ راجع به اروپا نشان داد که انتقادهای مزبور از هماهنگی با افکار عمومی برخوردار بوده‌اند. این روند انتقادی در قبال مسئله اروپا در سال ۱۹۹۵ به اوج خود رسید. نه تنها ژاک شیراک در طول تمام دوره مبارزات انتخاباتی علیه «نطق‌های واحد» ناشی از تبانی فن سالارهای پاریسی و بروکسلی به انتقاد می‌پرداخت بلکه در ماه دسامبر اعتصاب کارکنان شرکت ملی راه‌آهن و متروی پاریس و حومه امور کشور را به مدت سه هفته فلج نموده بود. اعتصابهایی که بنام دفاع از دولت حامی و بخش خدمات عمومی به سبک فرانسوی آغاز شده و لااقل از حمایت ضمنی بخش مفهوم داری از افکار عمومی برخوردار بودند. این جنبش از بسیاری از جهات بعنوان یک ضدّ می ۱۹۶۸ تلقی می‌گردید. دیگر مراد از تسریع در تغییر نبود بلکه بعکس هدف آن بود که روند تغییر متوقف گردد.

۴ـ بحران و دگرگونیهای ناشی از آن روند تحول جامعه فرانسوی را تسریع نمودند.

مسئله اشتغال موجب دگرگونی ذهنیت‌ها شده و بحرانی بود که سه بعد مشخص بشرح زیر داشت: یک بعد کمی (بیکاری)، یک بعد کیفی (عدم تطابق عرضه و تقاضای صلاحیت‌ها) و بالاخره یک بعد اجتماعی و سیاسی (بحران اشتغال القاء کنندهٔ نوعی ثنویت اجتماعی و در نتیجه واکنش‌های گوناگون اما گاهی خشن بود). افزایش بیکاری بارزترین بعد بحران اشتغال را تشکیل می‌داد. عوامل توجیه کننده وضعیت مزبور عللی را بشرح آتی یادآور می‌شدند: افزایش سریع جمعیت فعال کشور بدلیل ورود متولدین دورهٔ زاد و ولد زیاد به بازار کار و توسعه کارورزی طبقه نسوان بعنوان بازتاب یک تحول عمیق جامعه بعد از جنگ. با احتساب بازنشستگی‌های انجام شده دولت می‌بایست سالانه ۳۰۰ هزار شغل جدید خلق نماید مضاف بر مشاغل ضروری جهت اشتغال دوباره «افراد بیکار شده». این در شرایطی بود که بخش صنایع که تا سال ۱۹۷۹ ایجاد کنندهٔ اشتغال بود از آن پس وضعیت معکوس بخود گرفته بود (جز در دورهٔ بین ۱۹۸۷ و ۱۹۹۰) و بخش سوّم اگر چه بسیار پویاتر بود اما قادر نبود به تنهایی جبران مافات کامل بنماید و نتیجه آنکه، دورهٔ غیر قابل علاج بیکاری به درازا کشیده شد. پدیدهٔ بیکاری موتور محرّک نابرابری‌های اجتماعی بود زیرا بیشتر شامل زنان، مزدبگیران سالخورده، جوانان و کارگران مهاجر می‌شد.

این نابرابری‌ها مشخصاً ترجمان عدم تطابق کیفی عرضه و تقاضای اشتغال بودند: مهارت ناکافی بخش مهمی از نیروی کار که می‌توانست خارج از شاخه اصلی خود به سهولت کاریابی نماید، عدم تحرک، عدم انعطاف پذیری شغل (واحدهای اقتصادی در ایجاد مشاغل تردید می‌نمودند زیرا از اینکه در صورت کند شدن آهنگ فعالیت خود با ابواب جمعی اضافی روبرو شوند بیم داشتند). یک رشته راه حل تسکینی شناسایی شدند. برخورد اجتماعی با بیکاری موجب گردید تا افراد دشوار برای کاریابی از بازار کار فاصله بگیرند، افزایش کارآموزی‌ها و آموزش‌های تبدیلی و در درازمدت‌تر اصلاح سیستم آموزشی می‌بایست موجب تسهیل تطبیق عرضه و تقاضای اشتغال گردند. با این وجود باید خاطرنشان ساخت که بعد از بیست سال تلاش نه تنها مشکل بیکاری همچنان به حال خود باقی است بلکه گرایش تشدید نیز دارد.

علاوه بر بیکاری، کار آسیب‌پذیر نیز تشکیل دهندهٔ نتیجه دوم بحران اشتغال است. دیگر مشاغل متداول در دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز (کار تمام وقت با مدت نامعین) بسیار کمیاب شده بودند. شرکتهای تولید کننده بعلت جستجوی تنوع هرچه بیشتر در تولید نیازهای جدید به پرسنل پیدا می‌نمودند و این مسئله عامل ظهور مشاغل گوناگون غیر متعارف گردید (کار نیمه وقت یا فصلی، قراردادهای کاری با مدت معین، کار موقّت، کارآموزی‌های از هرنوع، کارهای نامنظم و کار سیاه (غیر قانونی). تقریباً ۲۰٪ از جمعیت فعّال در سالهای ۹۰ در فرانسه به کارهایی از انواع یاد شده اشتغال داشتند ($\frac{۱}{۱۰}$ از مردان $\frac{۱}{۴}$ از زنان و $\frac{۱}{۳}$ از جوانان زیر ۲۵ سال از اول دهه ۱۹۸۰ به این مشاغل می‌پرداختند). توسعهٔ این نوع مشاغل موجب افول نسبی بخش دوم و تقویت و تسریع روند بخش سومی کردن اقتصاد گردید: مشاغل آسیب‌پذیر، غیر تخصصی و با حقوق اندک مشخصهٔ عمدهٔ بخش سوم پایین‌تر را تشکیل می‌دادند (نظافتچی، نگهبان و غیره).

از اشتغال دوگانه بلافاصله به جامعه دوگانه می‌رسیم.

از دست دادن یا فقدان شغل در اکثر موارد منتهی به از دست دادن محل اسکان شده گسیختگی روابط اجتماعی فرد را در پی دارد که نتیجه آن عبارت است از ورود فرد به مارپیچ آسیب پذیری شرایط زندگی، حاشیه نشینی و احتمالاً مسیرهای مجرمانه و یا انتحار. این پدیده که بعنوان «فقر جدید» نامیده می‌شود مشخصهٔ عمده دهه ۱۹۸۰ می‌باشد. جبران آثار پدیدهٔ مزبور در مرحله اول بوسیله یک رشته انجمن‌های خیریه خصوصی از قبیل رستوران‌های رایگان و غیره به عهده گرفته می‌شد تا اینکه پرداخت یک مقرری تحت عنوان «حداقل درآمد برای اتصال» از طرف دولت نیز برقرار گردید. با این وجود، بیست سال بحران اشتغال منتهی شده‌اند به ایجاد جامعه‌ای که نه تنها نابرابر است بلکه ثنویت‌گرا نیز شده است. رفتارهای جمعی تحت‌الشعاع وضعیت پیش‌گفته قرار گرفته بودند. از آغاز دهه ۱۹۸۰ جنبش‌های سندیکایی دچار یک بحران شدید در ارتباط با عضوگیری و مبارزه‌گرایی اعضاء شده بودند: نرخ سندیکایی نمودن امور از ۲۵٪ در دههٔ ۱۹۷۰ به اندکی بیش از ۱۰٪ در دههٔ ۱۹۹۰ کاهش یافته بود. بیم از

بیکاری، آسیب‌پذیری مشاغل و بخش سوّمی شدن آنها موجب دشواری بسیار برای فعالیتهای سندیکاهای کارگری گردیده بودند. البته این عوامل تبیین‌کنندهٔ کلیّت مسئله نیستند زیرا روند سندیکازدایی حتی شامل طبقه کارمندان نیز می‌شود که نسبتاً مصون از بحران اشتغال می‌باشند.

باید ذکر کرد که تسریع روند افول سندیکاگرایی در فرانسه بطور متضادّی مقارن است با روی کار آمدن جناح چپ.

جامعه روستایی نیز دچار تحولات سریعی گردید.

از سال ۱۹۷۴ به بعد روند مدرنیزاسیون بخش کشاورزی فرانسه بطور لاینقطع پی‌گیری شده است. PAC(۱) عامل اساسی را تشکیل می‌دهد. از سال ۱۹۶۲ کشاورزی فرانسه به سمت تولیدگرایی هرچه بیشتر و صادرات جهت‌یابی نموده است (در سال ۱۹۶۲ یک فعال کشاورزی غدای هشت نفر را تامین می‌نمود در حالی که در سال ۱۹۸۶ غذای ۳۰ نفر را). بمدت تقریباً دو دهه مقامات دولتی تقویت و مدرن‌سازی اراضی زراعی فامیلی در ابعاد متوسط را تشویق نمودند و بدین منظور وامهای با نرخ بهره پایین توسط بانک کشاورزی با شرایط آسان اعطا می‌گردید. در اواخر دهه ۱۹۷۰ گرایش معکوس آغاز گردید: مازاد تولید کشاورزی جامعه اقتصادی اروپا را لرزانده بود و می‌بایست این مازاد با محدودسازی تولید از طریق برقراری سیستم سهمیه برای کشورهای عضو کاهش یابد.

بمنظور راه‌اندازی دوباره اقتصاد جامعه اروپایی و فراهم نمودن زمینه‌ای مناسب برای مذاکرات گات (دور اروگوئه در سال ۱۹۸۶ آغاز گشت) تصمیم به اصلاح PAC گرفته شد که در ماه می ۱۹۹۲ انجام گردید. خارج نمودن ۱۵٪ از اراضی از حیطهٔ تولید و وابسته نمودن قیمت‌های جامعه اروپا به قیمتهای جهانی موجب گردید تا بازدهی بسیاری از زمینهای زراعی موثر از نظر فنی اما منبعد خیلی کوچک برای پاسخگویی به هزینه‌ها و دستمزد کارکنان، بزیر سئوال برود. این دگرگونیهای اقتصادی موجب تحولات عمیقی در جهان کشاورزی گردیدند. در

۱ـ سیاست کشاورزی مشترک جامعه اروپا (مترجم).

اواسط دهه ۱۹۹۰، ۵٪ از جمعیت فعال کشور از طریق کشاورزی می‌زیستند، ¾ از فعالان این بخش بیش از ۵۰ سال سن داشتند و ۷۵٪ از آنها فاقد ورّاث شناخته شده بودند: جوانان تن به کار کشاورزی نمی‌دادند.

درآمد فعالیتهای کشاورزی که تا سال ۱۹۷۳ روند افزایشی داشت، پس از آن تا سال ۱۹۸۰ بطور مرتب کاهش می‌یافت و سپس به سمت افزایش تحول یافت. با احتساب ارزش ثابت پول، درآمد خالص سرانه کشاورزی بطور محسوسی در سالهای ۱۹۷۰، ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ مساوی بوده است. برخلاف نگرانیهای کشاورزان، اصلاح PAC در سال ۱۹۹۲ باعث یک بهبود ملموس در درآمدهای کشاورزی گردید (به اضافه ۱۱٪ سال ۱۹۹۵) اما این واقعیت نتوانست مانع از مقاومت ناشی از نارضایی دهقانی با حساسیت ویژه در مناطق بیشتر مدرنیزه گردد. بنظر می‌رسد که سندیکاهای کشاورزی کنترل وضعیت را از دست داده مآلاً نارضایی‌های فزاینده اعضاء پایه‌ای سندیکاهای مزبور به سمت جنبش‌های غیر رسمی جهت دهی شد از قبیل جنبش هماهنگی روستایی و تظاهرات کاملا نمادین سازماندهی گردید همانند محاصرهٔ پاریس در سال ۱۹۹۱ که احتمالاً می‌توانستند متوسل به خشونت نیز بشوند.

برغم همه این مشکلات باید خاطرنشان ساخت که تاخیر در ارتقاء سطح زندگی کشاورزی که هنوز در سال ۱۹۷۳ محسوس بود، ربع قرن بعد تقریباً از میان برداشته شد و خانوارهای کشاورز بیش از پیش در ردهٔ خانواده‌های «معمولی» قرار گرفتند: درآمد متوسط خانوارهای کشاورز افزون بر درآمد خانوارهای کارگر یا کارمند گردید. نرخ تجهیز خانوارهای کشاورز به تلفن، اتومبیل، ماشین لباسشویی و فریزر در حد وسیعی بالاتر از نرخ متوسط ملّی قرار گرفت. حضور فزایندهٔ شهرنشینان در روستاها (کسانی که در روستا سکنی گزیده در شهر کار و مصرف می‌نمایند) نیز تفاوت‌ها را تعدیل می‌نمود. بالاخره تفاوت‌ها بیشتر در مقولهٔ سرگرمیها هنوز بیشتر محسوس می‌باشند. کشاورزان کتاب کم می‌خوانند اما برعکس روزنامه می‌خوانند، در سال ۱۹۸۷ و سال ۲۰۰۰ یک چهارم از جمعیت کشاورز فرانسوی به مسافرت تعطیلات رفته‌اند در حالیکه درصد ملی بالغ بر ۵۰ درصد بوده است.

ب ـ زمان جانشینی‌های سیاسی.

ترک پرهیاهوی قدرت توسط ژنرال دوگل در ماه آوریل ۱۹۶۹ نمایانگر آن بود که رژیم جمهوری پنجم قادر بود بدون حضور کسی که آن را به قامت خود بریده بود هم به بقاء خود ادامه دهد. مرگ ناگهانی ژرژ پومپیدو در ۲ آوریل ۱۹۷۴ چند ماه قبل از اولین شوک نفتی فرانسه را در وسط سربالایی گردنه رها نموده بود. وی که در شرایط دشواری به جانشینی دوگل رسیده بود وظیفه بی حاصلی بر عهده داشت مبنی بر بازگرداندن فرانسویها در مسیر واقعیت‌ها. در دنیای خارج، فرانسه احساس ابرقدرتی خود را رها نموده اما در صحن اروپا نقش مهمی برای خود قائل بود. در داخل، آرمان تغییر فدای استمرار نهادهای رژیم شده بود، چیزی که گرایش گلیسم را دچار بحران هویت می‌کرد. بطور همزمان جناح چپ که حول محور حزب کمونیست و حزب سوسیالیست، تجدیدساختار شده بود در مسیر یک پیشرفت سریع افتاده بنظر می‌رسید که دارای قابلیت لازم جهت تسخیر قدرت باشد. جانشینی تشکیل دهندهٔ امر سیاسی مهم در دورهٔ «سی سالهٔ رقّت بار» (فرمول کاربردی نیکلا باورز، اقتصاددان و مورّخ) بود اما هر بار که انتظار می‌رفت و یا آرزو می‌شد که یک گسیختگی ریشه‌ای تحقق یابد بعکس عامل استمرار و تداوم فائق می‌شد.

۱ـ دورهٔ هفت سالهٔ ریاست جمهوری والری ژیسکاردستن همزمان بود با دورهٔ گذر از رشد اقتصادی به بحران.

انتخابات ریاست جمهوری غیرمترقبه در سال ۱۹۷۴ موجب تسریع جابجایی‌های سیاسی رأی دهندگان گردید. رأی‌گیری مزبور موجب تبلور دگرگونی محسوسی در حیات سیاسی فرانسه گردید. شور و هیجان شدید ناشی از ظهورگلیسم فروکش کرده بود و این چیزی بود که موجب فعال شدن دوبارهٔ شکاف بین فرانسه متعلق به جناح راست و فرانسه متعلق به جناح چپ با وزنه مساوی گردید. در جناح چپ، حزب سوسیالیست در مقابل حزب کمونیست از موقعیت بسیار بالاتری برخوردار بود زیرا کاهش کمّی رأی دهندگان طبقه کارگر و بی‌اعتبار شدن اتحاد جماهیر

شوروی موجب افت نفوذ حزب کمونیست شده بود. در جناح راست نیز گرایش گلیسم طبقه مردمی رأی دهندگان خود را از دست داده به سمت محافظه‌کاری تحوّل یافته بود. والری ژیسکار دستن سعی نمود بین این دو بلوک یک گرایش میانه ایجاد نماید که مرکب بود از لیبرال‌های سنّتی، ورّاث دیرینهٔ جریان ارلئانیسم متعلق به قرن نوزدهم و دموکرات مسیحی‌های متعلق به ژاک دوئمل و ژان لکنوئه رقبای قدیمی ژنرال دوگل.

پس از یک دورهٔ سی سالهٔ مدرن‌سازی اقتصادی تسریع شده، مدرنیتهٔ اجتماعی، فرهنگی و عقیدتی در مرکز مشاجرات مربوط به مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۷۴ قرار گرفته بود. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۴ جناح چپ متحّد چپ نامزد واحدی در کسوت فرانسوا میتران معرفی نموده در مقابل آن جناح متفرّق راست قرار داشت: ژاک شابون دلماس که از حمایت رسمی حزب «اتحاد برای دفاع از جمهوری» برخوردار بود اما چهرهٔ مترقّی اجتماعی وی برای گروه محافظه کار رأی دهندگان راست‌گرا ناخوش آیند بود همچنانکه برای بخشی از «بارُن»ها منجمله ژاک شیراک که فراخوانی به نفع والری ژیسکاردستن صادر کرد. هفت نامزد حاشیه‌ای منجمله نامزدی ژان ـ ماری لوپن و رنه دومونت نیز مطرح بود که نفر اخیر وجود حزب «سبزها» را به فرانسویان شناساند.

ژاک شابون دلماس در دور اوّل حذف گردید البته تا حدودی به دلیل تبلیغ نامناسب تلویزیونی. نقطه اوج مبارزهٔ انتخاباتی در دور دوم اولین مناظرهٔ تلویزیونی بین والری ژیسکاردستن و فرانسوا میتران بود که در جریان آن ژیسکاردستن با ادای جملهٔ «شما انحصار دل‌ها را در اختیار ندارید» اقبال خود را رقم زد. با این وجود نتایج آراء بدست آمده بسیار بهم نزدیک بود. ۴۹/۲٪ برای فرانسوا میتران و ۵۰/۸٪ برای والری ژیسکاردستن و بعبارت دیگر با اختلاف ۴۲۰۰۰۰ رأی.

دو نوآوری مهم این انتخابات عبارت بودند از یک فرانسهٔ کاملاً دوجناحی و یک رئیس جمهور جوان که به موج گلیسم تعلّق نداشت. زمینهٔ اقتصادی هنوز زیاد منفی نبود: پس از یک مورد کند شدن در آغاز سال، رشد اقتصادی در نیمه دوم سال ۱۹۷۴ از سر گرفته شد؛ نرخ

بیکاری تثبیت گردید؛ تورم همچنان بالا بود اما فرانسه بدتر از آن وضعیت را بعدها تجربه نمود و در آن مقطع هنوز شرّ اقتصادی مطلق تحقق نیافته بود. لذا دولت که ریاست آن را ژاک شیراک به عهده گرفته بود زمینهٔ تحرک اقتصادی را در اختیار داشت امّا در زمینهٔ سیاسی وضع حساس‌تری وجود داشت.

والری ژیسکاردستن درنظر داشت یک «جامعه آزاد و پیشرفته» ایجاد نماید و از نظر وی دو ثلث از فرانسوی‌ها تمایل داشتند که توسط جناح میانه حکومت شوند. این جناح میانه براساس یک ردّ دوگانه استوار بود: ردّ «اشتراکی‌گرایی» که برنامهٔ مشترک جناح چپ توصیه می‌نمود (نطق مورخ ژانویه ۱۹۷۸ ایراد شده در وردن مبنی بر تشویق انتخاب کنندگان به انجام یک انتخاب شایسته) و ردّ محافظه‌کاری غیر منطبق با سلایق فرانسوی‌ها که بهرحال مجذوب ماجرای جانشینی سیاسی نیز می‌باشند. در واقع، این یک مشی منسجم بود و برقراری آن سریعاً موجب ظهور کلیّهٔ تضادهای یک سیاست در جناح میانه گردید. انتصاب ژاک شیراک به نخست وزیری ضمن اینکه حق‌شناسی از نقش موثر وی در پیروزی بود باعث تقویت چهرهٔ جوان گروه جدید حاکم نیز بود (رئیس جمهور ۴۸ ساله با نخست وزیر ۴۱ ساله) و در عین حال امکان مدیریت دستگاه گلیستی را نیز برای وی فراهم می‌نمود (دسامبر ۱۹۷۴). تناقض ظاهری اینکه گروه پارلمانی گلیستی (۱۸۴ نماینده گلیست به ازاء ۵۵ نمایندهٔ متعلق به جمهوریخواهان مستقل، تشکّل رئیس جمهور) از بسیاری از پیشنهادهای اصلاحی وزرای غیر گلیست دولت و رئیس دولت حمایت ضعیفی می‌نمود. در حقیقت ژاک شیراک در اثر مشاوره با ماری ـ فرانس و پیر ژوئیه از پیش انتخاب سیاسی خود را بر محور محافظه‌کاری‌گرایی نموده بود.

اصلاحات انجام شده راجع به مسایل جامعه چهرهٔ سنّتی فامیل سیاسی گلیستی را بزیر سئوال برده بود: شناسایی حق طلاق با تراضی طرفین و اجرایی نمودن قانون نویرت مورخ ۱۹۶۷ راجع به جلوگیری از آبستنی، بحث‌های شورانگیز راجع به قانون وی در مورد سقط جنین در سال ۱۹۷۵ منجر به نمایان شدن یک خط شکاف بین اکثریت در پارلمان گردیدند بحدّی که لایحهٔ پیشنهادی با دشواری تصویب گردید (۲۸۴ رأی موافق) البته پس از حمایت سنگین جناح

چپ از آن، ۱۸۹ رأی مخالف وجود داشت که بخش عمدهٔ آن از ناحیهٔ اکثریت ناشی می‌شد. دولت حامی تحکیم گردید: عمومیت بخشیدن تامین اجتماعی به غیر حقوق بگیران، تصمیمات اتخاذی به نفع معلولین و زنان. اصلاح سیستم آموزشی توسط ار. هابی مبنی بر جایگزین نمودن روش طبقه‌بندی دانش‌آموزان دورهٔ متوسطه بر حسب استعداد آنها، بوسیله کلاسهای عامّ در بر گیرنده دانش‌آموزان باهر سطح استعداد، بعنوان یک اقدام تعدیل کنندهٔ از پایین متهم گردید که می‌توانست تدارک کنندهٔ «یک نسل بی سواد» باشد.

اصلاحات سیاسی در ظاهر کم خطرتر بودند: تعیین ۱۸ سالگی بعنوان سن رشد قانونی، انتخابی کردن شهردار پاریس، اصلاحات «کوچک» قانون اساسی که به ۶۰ عضو پارلمان، عموماً از جناح مخالف، اجازه می‌داد راجع به یک قانون مصوّب قبل از انتشار آن از شورای قانون اساسی تقاضای رسیدگی نمایند. دو مورد اخیر برانگیزندهٔ مشاجرات سیاسی دنباله‌داری شده و نیز موجب تحوّل در نهادهای قانونی گردیدند: در عرض چند سال، شورای قانون اساسی که تا آن زمان فعالیّت اندکی داشت، یک رویّه قضایی ایجاد نمود که محدود کنندهٔ آزادی عمل زوج «دولت ـ اکثریت پارلمانی» گردید تا حدّی که سخن از «حکومت قضات» رانده شد... همراه با نوعی بی‌عدالتی.

فرانسوی‌ها بدلایل مختلف این تلاشهای مربوط به مدرن‌سازی را بعنوان اعتباری برای حکومت تلقی نمودند: جناح راست محافظه‌کار معتقد بود که ارزش‌های خانواده و مسیحیت خدشه‌دار شده‌اند در حالیکه جناح چپ روی تنزّل وضعیت اقتصادی و افزایش بیکاری تاکید می‌نمود. بعلاوه بنظر می‌رسید که نوعی سوء تفاهم بین افکار عمومی و رئیس جمهور حاکم گردیده است زیرا اقدامات وی مبنی بر «انبساط حیات سیاسی» و نزدیک نمودن مسئولین به شهروندان فرانسوی، مورد استقبال توأم با طعنه و ریشخند واقع می‌شدند (صرف صبحانه با مأمورین جمع‌آوری زباله در ۲۵ دسامبر، صرف شام با فرانسویهای متوسط). این جدایی مردم از رئیس جمهور به هنگام رأی‌گیری‌ها بیان می‌شد. در انتخابات میاندوره‌ای قانونگذاری و انتخابات ایالتی سال ۱۹۷۶ جناح چپ برنده شد. واقعیتی که موجب طرح مسئلهٔ جانشینی و

همزیستی سیاسی گردیده باعث تسریع در تخریب روابط بین رئیس جمهور و نخست وزیر شد: برای اولین بار در رژیم جمهوری پنجم، نخست وزیر علناً تصمیم به قطع ارتباط گرفته در ماه اوت ۱۹۷۶ استعفاء نمود. وی بوسیله ریمون بار که یک تکنسین کم شناخته شده‌ای بود جایگزین گردید.

پایه‌گذاری «جنبش تجمّع برای جمهوری» در تاریخ ۵ دسامبر ۱۹۷۶ توسط ژاک شیراک اولین مرحلهٔ یک استراتژی برای فتح قدرت بود. این جنبش جدید مبتنی بر پایه‌های UDR (اتحاد دموکراتیک جمهوریخواه) بطور توانمندی ساختارسازی شده از انضباط دقیقی برخوردار بود و این یک نوآوری برای یک تشکّل متعلق به جناح راست بود. «تجمع برای جمهوری» (لغت «حزب» بکار برده نشد زیرا می‌توانست یادآور مبارزات سیاست بازانهٔ دوران جمهوری چهارم باشد) با تقلید از الگوی احزاب جناح چپ به ایجاد یک رشته سازمانهای اختصاصی بمنظور جذب جوانان (اتحاد جوانان برای پیشرفت)، کارگران و غیره نیز پرداخت. بدین سان پایه‌گذاران جنبش مزبور در جستجوی پیوند دوباره با سنّت بزرگ گُلیَن برآمدند: ژاک شیراک گفته بود: «فراخوان من تنها بازتاب فراخوان ابدی ملّتهایی است که نمیخواهند بمیرند». ازدیدگاه این جنبش دشمن مشخّص عبارت است از «اشتراکی‌گرایی» و بطور ضمنی کسانی که با سیاستهای مضرّ خود بستر را برای آن آماده می‌سازند. انتخابات شهرداریها در سال ۱۹۷۱ نمایانگر وسعت تنازع بودند: پاریس که برای اولین بار می‌بایست شهردار خود را انتخاب نماید موضوع مبارزهٔ بسیار شدیدی بین ژاک شیراک و میشل درانو نامزد مورد حمایت رئیس جمهور بود. پیروزی شیراک رئیس «تجمّع برای جمهوری» به مثابهٔ یک دهن‌کجی مردم به رئیس جمهور تلقی می‌شد در حالیکه نتایج کلی انتخابات شهرداریها نیز به نفع جناح چپ بود زیرا جناح مزبور در ۱۵۶ شهر از ۲۲۱ شهر دارای بیش از سی هزار نفر جمعیت اکثریت آراء راکسب نموده بود. تا سال ۱۹۸۱، نوعی جنگ سرد موجب رودررویی دو گرایش تشکیل دهندهٔ اکثریت پارلمانی شده بود. در واکنش به تاسیس «تجمع برای جمهوری» والری ژیسکاردستن در فوریه ۱۹۷۸ اقدام به تأسیس «اتحاد برای دموکراسی فرانسوی» نمود. تشکّل مزبور بعنوان یک تشکّل قوی میانه و لیبرال از

آغاز تاسیس از رقابتهای بین اشخاص و عدم تجانس خود رنج می‌برد (سه حزب مختلف عناصر متشکله آن بودند: جمهوریخواهان مستقل که در سال ۱۹۷۶ بدل به حزب جمهوریخواه شده بود، CDS و رادیکال‌های والوازین که خود نتیجهٔ انشعاب در حزب رادیکال پس ازامضاء برنامه مشترک توسط رادیکال‌های چپ‌گرا در سال ۱۹۷۲ بودند). در آن شرایط، تنها عاملی که موجب تأخیر در امر جانشینی سیاسی گردید تفرقهٔ ایجاد شده در جناح چپ بود. در اصل، در سال ۱۹۶۴ وحدت جناح چپ یک استراتژی حزب کمونیست فرانسه جهت تقویت پایگاه اجتماعی خود از طریق جذب نسل جوان و کارمندان بود. در همین راستا، ژرژ مارشه (دبیرکل وقت حزب کمونیست) به هنگام امضاء برنامه مشترک امتیازهای عقیدتی مهمّی به حزب سوسیالیست داد: شناسایی اصل جانشینی مردم سالارانه، محدودیت ملّی سازیها به ۱۳ گروه و در سال ۱۹۷۶ رهایی اصل دیکتاتوری پرولتاریایی. این تحول ایدئولوژیک با نزدیک شدن حزب کمونیست فرانسه به احزاب کمونیست ایتالیا و اسپانیا در چارچوب پدیدهٔ «کمونیسم اروپایی» در مقابله با کمونیسم اتحاد شوروی روند تکاملی خود را پیمود. این راهبرد اگرچه در ایتالیا با موفقیت کامل مواجه گشت اما در اسپانیا و فرانسه نتایج مصیبت باری برای احزاب کمونیست در برداشت.

از زمان برگزاری کنگرهٔ اپینای، حزب سوسیالیست و رئیس آن در اثر یک پویایی موفقیت‌آمیز آنچنان جلو افتادند که بنظر نمی‌رسید هیچ عاملی بتواند بطرز دیرپایی جلودار آنها باشد. بدین سان، الحاق‌ها روند سریعی بخود گرفتند بخصوص بلافاصله بعد از ناکامیهای انتخاباتی:

۱۰۷۰۰۰ الحاق در سال ۱۹۷۱ و ۱۴۹۰۰۰ در سال ۱۹۷۵ پس از یک شکست کوتاه در برابر ژیسکار دستن، ۱۸۰۰۰۰ در سال ۱۹۷۸ پس از شکست در انتخابات قانونگذاری، جناح راست که از لحاظ تعداد آراء مکتسبه در اقلیت قرار داشت در دور دوم به دلیل وضعیت بسیار بد حزب کمونیست فرانسه برندهٔ انتخابات گردید. در آن شرایط، کمونیست‌ها نه تنها بعنوان چهرهٔ اصلی فروپاشی وحدت جناح چپ ارزیابی می‌شدند بلکه حزب کمونیست فرانسه بعنوان یک حزب منسوخ و عاجز ازگذر از یک فرهنگ مخالف‌گرایی مطلق به یک استراتژی حکومتی تلقی

می‌گردید. ژرژ مارشه ناتوان از تشخیص بین شهرت و مردمی بودن با ادای برخی «جمله‌های کوتاه» در رسانه‌های جمعی و با حمایت از اشغال افغانستان و عملکرد «رویهمرفته مثبت» کمونیسم شوروی، اعتبار خود را به کلی تخریب می‌نمود. لذا بنظر می‌رسد که جاده کاملاً برای حزب سوسیالیست و فرانسوا میتران هموار گردیده است، اما در حقیقت هنوز میتران دبیر اول حزب می‌بایست چالش‌های میشل رُکَر و جناح چپ حزب برهبری ژان ـ پیر شُونمان را تحت کنترل خود درآورد. وی با حمایت از فدراسیون‌های بزرگ بویژه فدراسیون شمال (پیر مورروا) و فدراسیون استان بوش دو رُن (ژ. دفر) به این هدف خود رسید. اختلاف نظرها در آن مقطع تولد یافتند که ده یا پانزده سال بعد می‌بایست نقش خود را ایفا نمایند اما عجالتاً شخصی نمودن انتخابات ریاست جمهوری به نفع فرانسوا میتران بود.

فرانسوا میتران (۱۹۹۶-۱۹۱۶) در سال ۱۹۸۱ دارای ۶۴ سال سن و گذشته سیاسی متناقضی بود. پس از یک دورهٔ جوانی به سبک فرانسوی که هدایت کنندهٔ وی از ژارنک به مدرسهٔ آزاد علوم سیاسی و محافل نزدیک به جناح راست افراطی دهه ۱۹۳۰ بود، فرانسوا میتران اسیر جنگی در سال ۱۹۴۰، در ۱۹۴۱ موفق به فرار شده در بازگشت خود به فرانسه از ماه مارس ۱۹۴۲ تا ماه ژانویه ۱۹۴۳ یک پست کارمندی کم‌اهمیت در رژیم ویشی در اختیار داشت (مسئول مطبوعات کمیسریای کاریابی برای اسرای جنگی). میتران در چارچوب یک جنبش اسرای سابق وارد مقاومت شده در مارس ۱۹۴۴ جنبش مزبور را تبدیل به «نهضت ملی اسرای جنگی و تبعیدی‌ها» نموده سپس وارد دولت موقت جمهوری فرانسه گردید.

از سال ۱۹۴۶ تاسال ۱۹۵۸، فرانسوا میتران یکی از شاخص‌ترین سیاسی کارهای جمهوری چهارم بود: ضمن تعلق به «اتحاد دموکراتیک و سوسیالیست مقاومت» بعنوان نمایندهٔ شهرستان نیور وارد مجلس شده از همین طریق توانست پایگاه خود را در آن شهرستان تحکیم نماید که پس از سال ۱۹۵۸ سکوی پرتاب سیاسی وی گردید. وی در اکثر کابینه‌ها عضویت داشت: وزیر ماوراء بحار (۱۹۵۱-۱۹۵۰)، وزیر کشور (۱۹۵۴-۱۹۵۳) در سال ۱۹۵۴ شورش الجزایر را سرکوب نمود و در کابینهٔ گی موله وزیر دادگستری بود (۱۹۵۷-۱۹۵۵).

به قدرت رسیدن ژنرال دوگل موجب فترت مناصب سیاسی وی شد زیرا وی بواسطهٔ قضایای متعددی منجمله قضیهٔ تیرباران در پست دیده‌بانی (۱۹۵۹) بی اعتبار شده بود.

از سال ۱۹۵۸، وی به اعتراض علیه نهادها و رژیم جمهوری پنجم می‌پرداخت و در سال ۱۹۶۴ آن را بعنوان «کودتای دائمی» توصیف نمود، معهذا او منطق انتخاب رئیس جمهور از طریق آراء عمومی را درک می‌کرد: معتقد بود که باید یک سازمان سیاسی بمنظور جلوراندن نامزد به سمت کاخ الیزه وجود داشته باشد. اولین ابتکار مهم سیاسی وی عبارت بود از پایه‌گذاری «فدراسیون چپ دموکراتیک و سوسیالیست» که از طریق آن توانست در انتخابات سال ۱۹۶۵ دوگل را ازکسب اکثریت مطلق در دور اول محروم و کار وی را به دور دوم بکشاند. وی پس از گذر از یک خلاء بلافاصله پس از بحران ۱۹۶۸، در جریان کنگرهٔ اپینای در ژوئن ۱۹۷۱ موفق شد تا عناصر سوسیالیست تاریخی مانند الن ساواری را از سر راه خود کنار زده در رأس حزب سوسیالیست تثبیت گردد. او استراتژی سیاسی خود را بر محور اتحاد جناح چپ با کمونیست‌ها و رادیکال‌های چپ استوار نمود. برنامه مشترک جناح چپ مورخ ۱۹۷۲ راه را برای وی باز نمود تا به دور دوّم انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۴ دست یابد و سپس از ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۱ جناح چپ تقریباً بطور دائم از طرفداری اکثریت افکار عمومی برخوردار بود. ناکامی در انتخابات قانونگذاری ۱۹۷۸ بطور متضادی به نفع وی تمام شد: حزب کمونیست فرانسه بعنوان مسئول شکست ارزیابی شده نفس شکست باعث نجات وی از رویایی با آثار و نتایج دشوار دومین شوک نفتی گردید. در آن شرایط، وی می‌بایست بدواً جهت دست آورد نامزدی حزب سوسیالیست و متعاقباً پیروزی خود در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۱ مبارزه نماید.

او که از مقطع آزادسازی همواره یک عنصر حزبی بوده است به محض انتخاب خود به ریاست جمهوری تلاش نمود که خود را مافوق و یا درکنار حزب سوسیالیست قرار دهد: راهپیمایی تنهای وی در تاریخ ۱۱ می ۱۹۸۱ به سمت عمارت پانتئون از میان جمعیت انبوه طرفداران جناح چپ شباهت زیادی داشت به راهپیمایی اوت ۱۹۴۴ ژنرال دوگل در خیابان

شانزه‌لیزه. ضمن اینکه اقدامات نخست وزیران خود را از نزدیک تعقیب می‌نمود، فاصله کافی برای ممکن ساختن دو دورهٔ همزیستی سیاسی و یک بار انتخاب مجدّد در سال ۱۹۸۸ را نیز مراعات می‌کرد بحدّی که انتخاب دوباره او بیشتر یک موفقیت شخصی ارزیابی می‌شد تا یک پیروزی حزبی.

۲ـ از «قدرت آرام» تا «نسل میتران» (۱۹۹۵-۱۹۸۱).

چه کسانی رأی دهندگان و مبارزان سوسیالیست می‌باشند؟ زمینهٔ قدیمی ناشی از شاخه فرانسوی بین الملل کارگری متعلق به دهه ۱۹۵۰ که دارای پایگاه عمیقی در شمال و استان بوش ـ دو ـ رن و نیز در سندیکاهای اصلاح طلب (FO[۱] و CFDT[۲]) به اضافهٔ بسیاری از جوانان ناشی از دوران ازدیاد زاد و ولد که بطور همزمان از محافظه‌کاری جناح راست و از رفتار خصومت‌آمیز حزب کمونیست فرانسه در سال ۱۹۶۸ بیزار شده بودند، در زیر لوای حزب سوسیالیست مبارزه کرده یا بدان رأی می‌دادند.

بر تعداد جمعیت رأی دهندهٔ بطور مرتّب افزوده می‌گردید: رأی‌گیری‌های گوناگون انجام شده از سال ۱۹۷۴ تا سال ۱۹۸۱ نمایانگر نفوذ عمیق حزب سوسیالیست در منطقهٔ برتانی و در داخل شهرهای کوچک دارای کمتر از ۳۰ هزار نفر جمعیت بودند و این نشانه‌ای بود بر این واقعیت که بخشی از دنیای روستایی و طبقات متوسط سنتی وفادار به ژنرال دوگل اینک دیگر خود را متعلّق به جناح راست مرکّب از دو تشکّل شیراک و ژیسکار (تجمع برای جمهوری و اتحاد برای دموکراسی فرانسوی) نمی‌دانستند. بموازات تحولّات مذکور، بخشی از رأی دهندگان شهری که در سال ۱۹۷۴ مجذوب جوانی و وعده‌های اصلاحی والری ژیسکار دستن گردیده بودند متعاقباً به الگوی سوسیال ـ دموکرات که آلمان نمونه مثبت آن بویژه در زمینه اقتصادی را ارائه داده بود، گرویده بودند.

۱ـ نیروی کارگری (مترجم).
۲ـ کنفدراسیون فرانسوی دموکراتیک کار (مترجم).

نحوهٔ عضوگیری حزب نشان می‌داد که بین جامعهٔ رأی دهندگان به فرانسوا میتران و جامعه شناختی ملحق شدگان به حزب سوسیالیست تفاوت عمده‌ای وجود داشت. در کنگرهٔ ولانس (اکتبر ۱۹۸۱) لشکریان عمدهٔ حزب عبارت بودند از معلمین (۳۰٪)، کارمندان و کادرهای متوسط (۳۰٪)، دارندگان مشاغل آزاد و کادرهای عالیرتبه (۲۰٪). بعکس، کارگران بیش از ۵٪ نبودند و بیشتربه نخبگان کارگری تا طبقه کارگر یدی تعلق داشتند. بدین سان استنباط می‌شود که پایگاه اجتماعی حزب سوسیالیست به مقدار اندک به سمت پایگاه حزب کمونیست می‌چربیده و چربش آن بیشتر بسوی پایگاه اتحاد برای دموکراسی فرانسوی و حتی تجمّع برای جمهوری بوده است. در واقع نفس شخصیت سیاسی فرانسوا میتران بعنوان عامل اصلی پیروزی وی در انتخابات ایفاگر نقش عمده‌ای بوده است.

انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۱ از شدّت و وسعت استثنایی برخوردار بود. نفاق سیاسی حاکم بر روابط داخلی دو جناح راست و چپ می‌رفت که به نفع نامزد حزب سوسیالیست تمام شود. در حالیکه والری ژیسکار دستن بدون اینکه بتواند آثار بحران و بیکاری را از ذهنیت شهروندان فرانسوی بزداید تلاش بر دفاع از عملکرد خود می‌نمود، ژاک شیراک مبارزهٔ انتخاباتی خود را حول محور دو موضوع منفی می‌چرخاند: انتقاد علیه عملکرد والری ژیسکاردستن با اینکه در آغاز نخست‌وزیری بود و ضد کمونیست‌گرایی با طرح مسئله انتخاب بین آزادی و اشتراکی‌گرایی. افشاگری‌های شدید ژرژمارشه (دبیرکل وقت حزب کمونیست فرانسه) علیه حزب سوسیالیست مبنی بر «انحراف به راست» بعکس موجب اعتبار بیشتر حزب سوسیالیست شده بود. بدین ترتیب فرانسوا میتران این امکان را یافته بود که چهره‌ای بطور همزمان مدرن و اطمینان بخش به خود بگیرد. در حالیکه تصاویر تبلیغاتی نشان از «قدرت آرام» و تداوم داشتند، برنامهٔ «۱۱۰ پیشنهادی» میتران عمدتاً بر محور اصول برنامهٔ مشترک جناح چپ استوار بود تا از این طریق در صورت اقتضا در دور دوّم انتخابات، ائتلاف با کمونیست‌ها و جذب طرفداران تغییر امکان‌پذیر باشد.

نتایج انتخابات روشن بودند: حزب کمونیست فرانسه ده امتیاز کسب نمود (۱۵/۵٪) و

سطح خود در سال ۱۹۳۶ را بازیافته بود لذا می‌بایست بدون قید و شرط به نامزد حزب سوسیالیست ملحق گردد. ژاک شیراک یک شکست شخصی را تجربه نمود (۱۸٪) و ضمن توصیه به رأی دادن برحسب وجدان بیدار خود بدون فراخوان صریح جانب والری ژیسکاردستن را گرفت. مناظرهٔ تلویزیونی بین ژیسکاردستن (۲۸/۳٪ از آراء) و میتران (۲۵/۸٪ از آراء) به نفع میتران تمام شد زیرا موفق به ایجاد انفعال در رقیب روبروی خود شده بود. نتیجتاً فرانسوا میتران با یک اکثریت ۵۱/۷٪ از آراء متخذه و بعبارت دیگر با ۸۰۰ هزار رأی بیشتر به ریاست جمهوری انتخاب گردید. نتیجتاً مجلس ملی منحل شده در انتخابات قانونگذاری ماه ژوئن حزب سوسیالیست با اکتساب ۲۸۵ کرسی اکثریت مطلق را بدست آورد در حالیکه حزب کمونیست و جناح راست به ترتیب دارای ۴۴ و ۱۰۵ کرسی گردیدند.

هیجان پیروزی فقط چند ماهی دوام داشت. هواداران جناح چپ انتظار تغییرات اساسی و ریشه‌ای از دولت خود داشتند که این انتظار به سرعت به ناامیدی بدل گشت و سوسیالیست‌ها با نوعی غیر مردمی بودن عمیق مواجه شدند که از نظر آنها ناعادلانه و غیر قابل درک بود. در زمینهٔ راه‌اندازی مجدد اقتصادی ماجراجویانه، دولت پیر موروا با دارا بودن چهار وزیر کمونیست دست به یک رشته اصلاحات وسیعی زد که از مقطع آزادسازی تا آن زمان بی سابقه بود. قوانین اروکس (۱۹۸۲) موجب دگرگونی روابط در واحدهای اقتصادی شدند زیرا حقوق اطلاع‌رسانی و آزادی بیان مزد بگیران را گسترش داده سیاست قراردادی را از نو برقرار نموده بودند. از آثار این قوانین می‌توان ۳۹ ساعت کار هفتگی، هفته پنجم مرخصی با حقوق (ژانویه) و حق بازنشستگی در سن ۶۰ سالگی را برشمرد. بدین سان، جناح چپ سیاست‌های ژاک شبان دلماس و اصلاح ناتمام واحد اقتصادی در سال ۱۹۷۵، پیوندی دوباره برقرار نموده بود. قانون دفر راجع به تمرکززدایی (۱۹۸۲) بخش مهمی از اختیارات استانداران منصوب از جانب دولت را به منتخبین محلّی و استانی منتقل نمود (عمران سرزمینی، زیرساختهای اماکن آموزشی و درمانی و غیره). مسائل اجتماعی تشکیل دهندهٔ موضوع مجموعه‌ای از قوانین وضع شده‌ای بودند که در راستای تحقق شعار انتخاباتی انتخابات قانونگذاری ۱۹۸۱ مبنی بر «تغییر زندگی» ارزیابی می‌شدند

(اصلاح سیستم آموزشی، سیستم بیمارستانی، الغاء مجازات اعدام، قانون کیلیوت مبنی بر تسهیلات برای اجاره‌نشینان و وضع نوعی مالیات بر ثروت‌های کلان).

این تصمیمات از نظر عده‌ای، زیادی و زیاد سریع و از نظر عده‌ای دیگر بسیار اندک بود. عواملی از قبیل گذر به ریاضت اقتصادی، افزایش بیکاری و گسترش نوعی احساس عدم امنیت ناشی از یک رشته سوء قصدهای منتج از مداخلهٔ فرانسه در لبنان موجب انحراف نظر رأی دهندگان جناح چپ گردیدند. در آن شرایط، جناح راست نیز با استفاده از طرح اصلاح منابع مالی مدارس خصوصی به بسیج دوباره اقشار رأی دهنده خود می‌پرداخت: در تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۹۸۴، یک میلیون نفر از طرفداران مدرسهٔ خصوصی خیابان‌های پاریس را اشغال نمودند که بزرگترین تظاهرات از سال ۱۹۶۸ بود. پیر موروا نخست وزیر که شخصاً از اتهام به «آزادی کشی» جریحه‌دار شده بود از سمت خود استعفا نموده جای خود را به لوران فابیوس داد که دستور کار خود را براساس شعار «بسیج و تجمّع» بنا نهاد و این یک چرخش بود: وزرای کمونیست دولت را ترک نمودند، از اصلاحات برنامه‌ریزی شده صرفنظر شد و جهتیابی عملکرد دولت به سیاستهای ریاضتی ریمون بار در ۱۹۸۱ متمایل گشت. معضلات پیش‌بینی نشدهٔ دیگری نیز مزید بر علت شدند: افزایش خشونت در کالِدُنیای جدید، گروگان‌گیری فرانسوی‌ها در سال ۱۹۸۴ در لبنان، قضیهٔ رنبو واریور که طیّ آن خرابکاری مأمورین مخفی فرانسوی در بندر اکلاند منجر به کشته شدن یک خبرنگار گردید. نتیجتاً سرمایه محبوبیت نخست وزیر جدید به سرعت منقضی شد.

نتایج انتخابات قانونگذاری سال ۱۹۸۶ مؤیّد پیش‌بینی‌های نظرسنجیهایی بود که از سال ۱۹۸۲ انتشار می‌یافت: جناح راست از لحاظ تعداد آراء در اکثریت قرار داشت اما می‌بایست با سه مانع ایجاد شده توسط فرانسوا میتران دست و پنجه نرم کند: استقرار سیستم رأی‌گیری نسبی محلی موجب محرومیت جناح راست از یک اکثریت وسیع شده بود (۲۸۸ کرسی یا بعبارت دیگر فقط دو کرسی بیش از نصاب اکثریت مطلق)، افزایش قدرت جبههٔ ملّی (۹٪ آراء و ۳۹ نماینده)، و بخصوص ابقاء یک رئیس جمهور سوسیالیست در کاخ الیزه برغم انکار حزب

سوسیالیست توسط رأی دهندگان. لذا اولین دورهٔ همزیستی سیاسی آغاز گشت. این دوره که از سال ۱۹۸۶ تا سال ۱۹۸۸ تداوم داشت در درجهٔ اول بنظر می‌رسید که انتقامی است علیه پیروزی جناح چپ در سال ۱۹۸۱. اکثریت جدید تحت تأثیر لیبرالیسم نو آنگلوساکسون اقدام به خنثی سازی بخشی ازامووری نمود که قبلاً بوسیله جناح چپ تحقق یافته بودند (خصوصی‌سازی‌هایی که در سطح وسیعی بازتاب رسانه‌ای داشتند، تجدیدنظر در قانون کیلیوت که متهم به فلج نمودن بازار اجاره مستغلات در شهرهای بزرگ بود، کاهش هزینه‌های عمومی، حذف مالیات بر ثروت‌های کلان و غیره). معهذا دست آوردهای بزرگ اجتماعی بزیر سئوال نرفتند (بازنشستگی در سن ۶۰ سالگی، هفته پنجم مرخصی). ابقاء نرخ بالای بیکاری، عملیات تروریستی خاورمیانه‌ای که در سال ۱۹۸۶ دهها کشته و زخمی بر جای گذارد، ناآرامیهای دانشجویی که الن دوکه (معاون آموزش عالی وزارت آموزش ملی) را مجبور به استعفا نمود، از عواملی بودند که بسرعت محبوبیت دولت را مخدوش نموده و بعکس محبوبیت رئیس جمهور به حد اعلاء خود ارتقاء یافت (هم سطح با محبوبیت وی در ماههای می و ژوئن ۱۹۸۱). برای دولت ژاک شیراک، سال ۱۹۸۷ مصادف بود با وخامت بیشتر وضعیت در کالدونیای جدید و سقوط بورس‌ها در ماه اکتبر که باعث وقفهٔ روند خصوصی سازیها شده منطق آزادسازی اقتصادی بدلیل مسئولیت ناپذیری «بازارها» را بزیر سئوال قرارداد. در نتیجه، نخست وزیر به هنگام نامزدی خود برای ریاست جمهوری مجبور به دفاع از عملکرد نیمه مثبت دولت خویش بوددر حالیکه رقبای وی پیشنهاد «تغییر» بدون توضیح بیشتر محتوایی آن ارائه می‌دادند. جوّ کلّی انتخابات ریاست جمهوری مشابهت زیادی به جوّ آن در سال ۱۹۸۱ داشت.

بدین ترتیب دورهٔ همزیستی در واقع بیشتر عبارت بود از رویارویی دو مرد و دو منش تا رویارویی دو سیاست. نتیجه دور دوم انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۸ بلامنازع بود: فرانسوا میتران ۵۴٪ از آراء را بدست آورد و ژاک شیراک ۴۶٪ زیرا وی نتوانسته بود از تعداد مؤثر آراء میانه‌روها داده شده به ریمون بار، برخوردار گردد. نتیجه مزبور در واقع یک پیروزی شخصی برای رئیس جمهور که مجدداً انتخاب گردیده بود محسوب می‌گردید زیرا انتخابات قانونگذاری

ماه ژوئن ۱۹۸۸ تنها نتایج آبرومندی برای حزب سوسیالیست دربرداشتند (۳۷/۵٪ از آراء متخذه) و به گونه‌ای نبودند که باعث زیر و زبر شدن شدید سایر احزاب سیاسی گردند.

دورهٔ همزیستی نمایانگر وجود نوعی اجماع اقتصادی حول محور سیاست جزمی پولی نیز بود (تورم‌زدایی، تقلیل تفاوت بین نرخ بهره در فرانسه و آلمان، کاهش کسری تراز تجاری از طریق افزایش توان رقابتی). مسئولین اقتصادی حزب سوسیالیست بطور بی سر و صدا پذیرفته بودند که خصوصی سازی‌های سال ۱۹۸۱ یک شکست بوده است: بدین جهت فرمول «نه» دوگانه (نه خصوصی سازی، نه ملّی سازی) را در برنامه سال ۱۹۸۸ گنجانده تعدیل آن را در سال ۱۹۹۰ توصیه نمودند. به همین ترتیب یک رشته از مسائل قدیم همانند مشاجرهٔ بر سر عمومی یا خصوصی بودن مدارس و به زیر سئوال بردن نهادهای ۱۹۵۸ که با استناد به پاره‌ای نظرسنجی‌ها عقب‌مانده یا متضاد با افکار عمومی فرانسویان تلقی می‌شدند نیز مورد اجماع قرار گرفتند. این اجماع که به طور همزمان توسط شاخهٔ راست‌گرای «تجمع برای جمهوری» و کمونیست‌ها سست و ضعیف تلقی می‌گردید موجب تسهیل ظهور یک رشته نیروهای سیاسی جدید گردید زیرا بخشی از رأی دهندگان دیگر خود را متعلق به هیچیک از چهار تشکّل بزرگ سنتی نمی‌دانستند.

افول حزب کمونیست فرانسه موجب شد که این تشکّل نتواند بعنوان عامل تسکین‌دهی اعتراضات اجتماعی مورد استفاده واقع شود. در مدت کمتر از ۱۵ سال تعداد رأی دهندگان این حزب به نصف تقلیل یافتند بعبارت دیگر از ۲۰٪ به ۱۱٪ در انتخابات قانونگذاری ۱۹۹۸ (اما آندره لاژوانی نامزد در انتخابات ریاست جمهوری فقط ۶/۸٪ از آراء را بدست آورد) که البته فروپاشی بلوک شوروی در رخداد این وضعیت موثر بود.

این وضعیت بر جوّ سندیکایی نیز حاکم گشت زیرا عقب نشینی CGT را در بر داشت با از دست دادن نیمی از اعضاء خود (۱/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۷۵، ۷۰۰ هزار نفر و بی شک کمتر از آن در ده سال بعد). حادثهٔ چرنوبیل (۲۶ آوریل ۱۹۸۶) همچنانکه نفوذ گرونوی Grunneu در آلمان، افق‌های سیاسی را برای جنبش سبزها با شعار دفاع از محیط زیست گشودند در حالیکه

پیشتر هنوز بیش از یک موج بسیار اقلیتی و پراکنده نبود. وراث جنبش چپ‌گرایی متعلق به دهۀ ۱۹۶۰ موقعیتی یافته بود تا تحت این لوا مبارزات نمادین و بسیار مردمی‌تر خود را تداوم بخشد. آنها که در سال ۱۹۸۱ تقریباً وجود خارجی نداشتند در انتخابات اروپایی سال ۱۹۸۹ موفق شدند که ۱۰٪ از آراء را بخود اختصاص دهند.

نوآوری عمده را می‌بایست در جناح راست افراطی همراه با افزایش قدرت جبهۀ ملی متعلّق به ژان ـ ماری لوپن جستجو نمود. وی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۸ با کسب ۱۴/۴٪ از آراء حمایت ۱۱/۵٪ از ثبت نام شدگان را بدست آورد که دو برابر دست‌آورد کمونیست‌ها بود در حالیکه او در سال ۱۹۸۱ بعلت عدم موفقیت در اکتساب حمایت اولیه قانونی نتوانسته بود نامزد انتخابات گردد. کارشناسان سیاسی موفقیت لوپن را بمثابۀ یک رأی ساده «اعتراض» علیه وضعیت حاکم تلقی می‌نمودند و اعتقاد داشتند که با بهبود وضعیت اقتصادی و اشتغال در مسیر افت قرار خواهد گرفت و «تجمع برای جمهوری» آن را بعنوان یک عامل پیروزی فرانسوا میتران در سال ۱۹۸۸ می‌دانست. بطور کلی باید گفت که وضعیت مزبور در حقیقت یکی از اولین تظاهرهای گسیختگی بین رأی دهندگان و طبقۀ سیاسی کشور بود که به نوع دیگری نیز از طریق غیبت‌های فزاینده در انتخابات مختلف تبلور می‌یابد بویژه هنگامیکه رأی دهندگان احساس نمایند که هیچ انگیزۀ مهم محلی یا ملی برایشان وجود ندارد. شکوفایی جمعیت‌ها از هر نوع منجمله جمعیت‌های با ساختارهای کلان مانند زنجیرۀ رستوران‌های صلواتی و اتحادیه فرانسوی مبارزه علیه میوپاتی (بیماری‌های موروثی عضلانی) نمایانگر این واقعیت است که شهروندان فرانسوی از حیات سیاسی قطع علاقه نمی‌کنند بلکه چیزی که دیگر بطور انحصاری مورد شناسایی آنها نیست عبارت است از حیات سیاسی رسمی و نهادینه، که البته این وضعیت نباید بعنوان یک «استثناء فرانسوی» تلقی گردد.

سالهای ۱۹۹۵-۱۹۸۸ حتی بیش از دوره هفت سالهٔ اول ریاست جمهوری میتران زیر علامت جانشینی و بحران‌ها قرار گرفته بودند.

این دوران متضاد شاهد سه دولت سوسیالیست و یک دولت همزیستی سیاسی بود.

پس از انحلال مجلس ملی، انتخابات قانونگذاری ژوئن ۱۹۸۸ موجب پیدایش یک «جانشینی در جانشینی» گردیدند: میشل روکر نخست وزیر جدید تنها یک اکثریت نسبی شامل ۲۷۵ کرسی پارلمانی در اختیار داشت و لذا می‌بایست رفتار اعضاء کمونیست پارلمان و اعضاء متعلق به رئیس جمهور راکه به هیچوجه از او خوششان نمی‌آمد را در نظر داشته باشد. با این وجود وی از یک وجاهت اقتصادی برخوردار بود (نرخ رشد ۳/۵٪ کاهش سریع تورم متعاقب ضد ـ شوک نفتی و کاهش ارزش برابری دلار که در نتیجه آن هزینه‌های مربوط به تامین انرژی مورد نیاز فرانسه به چهار برابر تقلیل یافته آثار مثبت خود بر مقوله اشتغال را نیز نشان داد). جنگ کالدونیا علیرغم ترور دو تن از رهبران آن دیار ژان ـ ماری تیبائو و ییونه ییونه (۴ می ۱۹۸۸)، بموجب موافقت نامه‌های ماتینیون (اوت ۱۹۸۸) بطور مسالمت‌آمیز فیصله یافت. با این وجود افسردگی سیاسی همچنان پابرجا بود. کنگرهٔ حزب سوسیالیست در رِن (مارس ۱۹۸۹) آشکار کنندهٔ اختلاف نظرهای عمیقی در بطن حزب بود. اصلاح قانون تامین مالی احزاب سیاسی که اندکی ناعادلانه از جانب افکار عمومی بعنوان «از کیسه خلیفه بخشیدن» برای طبقهٔ سیاسی کشور توصیف می‌شد و نیز برقراری پرداخت «حداقل درآمد برای اتصال» به اشخاص فاقد درآمد علیرغم اینکه منابع مالی آن اصولاً از طریق مالیات همبستگی بر ثروت تأمین می‌گردید (فرانسه در این زمینه عقب ماندگی خود نسبت به همسایگان مهمش چون آلمان و انگلستان را جبران می‌نمود) زمینه‌ای فراهم نمودند تا فرانسوا میتران علیه «کسر بودجهٔ اجتماعی» دولت به اعتراض بپردازد و در نتیجه میشل رکر در تاریخ ۱۴ می ۱۹۹۱ استعفا نموده اظهار داشت: «من همچون یک خدمتکار اخراج شدم». جانشین وی خانم ادیت کرسون کمتر از یک سال بکار ادامه داد (۱۵ می ۱۹۹۱ تا ۲ آوریل ۱۹۹۲). وی بعنوان اولین نخست وزیر زن محبوبیت ناشی از این امتیاز خود را ظرف چند روز از دست داد. او که از جانب طبقه سیاسی

منصوب و مورد کم اعتنایی مطبوعات و تلویزیون قرار گرفته بود به هنگام تدوین برنامهٔ خود علیه بیکاری و یا حل و فصل منازعات دائمی اجتماعی (اعتصاب پرستاران) بشدت مورد مراقبت وزیر اقتصاد خودش پیر برگووا قرار داشت و بالاخره او نه وقت کافی و نه امکان برای عمل در اختیار نداشت. جانشین وی، پیر برگووا (۲ آوریل ۱۹۹۲ تا ۲۹ مارس ۱۹۹۳) در آن مقطع وظیفهٔ سنگین تهیه مقدمات انتخابات قانونگذاری ۱۹۹۳ را در شرایط کسادی شدید اقتصادی برعهده داشت. او این شهامت سیاسی را داشت که بتواند دست آوردهای یک دورهٔ ده سالهٔ ریاضت اقتصادی را حفظ نموده خود را در روند دشوار تصویب معاهدهٔ ماستریخ درگیر نماید. قضیهٔ خون‌های آلوده که به متهم شدن لوران فابیوس انجامید و نیز قضایای سیاسی - مالی دیگر که دامنگیر شخصیت‌های نزدیک به قدرت گردیده بودند از عواملی بودند که بر دوش عملکرد دولت سنگینی زیادی وارد ساختند. او که در اثر حملات شخصی مضمحل شده هیچگونه حمایتی از رئیس جمهور دریافت نکرده بود مآلاً در تاریخ اول می ۱۹۹۳ به حیات خود خاتمه داد.

۳ـ نگرانی‌ها و سرخوردگیها (۲۰۰۲-۱۹۹۵).

در زمینه اجماع اقتصادی، فرانسه وارد یک دورهٔ گذر تمام نشدنی گردید. پس از تصویب معاهدهٔ ماستریخ، سه دولت پی در پی از سال ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۲ مسئله تهیه و موفقیت UEM را بعنوان نگرانی اول خود تعیین نمودند که موضوع مهمی برای فرانسه بعنوان بازترین کشور عضو گروه ۷ بود. این اولّین منبع نگرانیها و سرخوردگیهای عمومی در طول این دهه بود بخصوص که رفتار بسیار انتقادآمیزی در قبال عملکرد نهادها (پارلمان، احزاب سیاسی، سندیکاها، کلیساها، واحدهای اقتصادی و...) و اداره کنندگان آنها وجود داشت. این وضعیت از ماه مارس ۱۹۹۳ حاکم گشت.

دورهٔ دوم همزیستی سیاسی که از ۲۹ مارس ۱۹۹۳ آغاز گشت در بادی امر بمثابهٔ تکرار دورهٔ اول همزیستی بنظر می‌رسید: جناح راست که در مقابل فرانسوا میتران امور را در ید خود داشت

می‌بایست بطور همزمان کشور را در یک مقطع دشوار اداره کرده مقدمات انتخابات ریاست جمهوری برای سال ۱۹۹۵ را نیز آماده سازد. با این وجود زمینه کلی کاملاً با دورهٔ اول متفاوت بود. نه تنها رئیس جمهور دیگرخود را بعنوان نامزد انتخابات معرفی نمی‌کرد بلکه سوسیالیست‌های غیر متحد راجع به انتخاب قهرمان خودشان بعنوان نامزد حزب اختلاف نظر داشتند و تنها در اول سال ۱۹۹۵ بود که مبارزین حزب نظر ترجیحی خود را متوجه لیونل ژوسپن در برابر هنری امانوئلی نمودند که معهذا مورد حمایت مدیریت حزب بود. در جناح راست نیز مثل اکثر اوقات، دعوا بر سر اشخاص بود. ژاک شیراک که پست نخست وزیری را بخاطر احتراز از گرفتاری دوباره در «دام» یک همزیستی سیاسی با فرانسوا میتران رد کرده بود می‌بایست با «دوست سی ساله» خود ادوارد بالادور روبرو شود که در اثر اعمال قدرت احساس بلندپروازی‌اش بیدار گشته بود. در این چارچوب، اعمال دولت بمثابهٔ یک رشته فعالیتهای گوناگون وکم و بیش هماهنگ روی موضوعات یک دهه بنظر می‌آمدند. از سرگیری خصوصی سازیها در اکتبر و نوامبر ۱۹۹۳ یک موفقیت بود. در سطح اروپا، فرانک موج نوسانات شدید ژوئیه ۱۹۹۴ را پشت گذارد و فرانسه موفق به تغییر موضع اروپایی در جریان مذاکرات تجاری گات بویژه در بخش کشاورزی گردید و در سال ۱۹۹۴ روند بیکاری تثبیت شد.

در جهت مخالف، قضایایی دست و پاگیر سه تن از اعضاء دولت شدند. اصلاح قانون فالوکس راجع به اعتبارات مدارس خصوصی و ایجاد یک قرارداد اتصال حرفه‌ای با پرداخت ۸۰٪ از SMIC باعث راه افتادن دو جنبش بزرگ اعتراضی بین ژانویه و مارس ۱۹۹۴ گردیدند. دولت از طرحهای مزبور صرفنظر نمود. بموجب نظر سنجیهای وقت، فرانسوی‌ها به استعدادهای مدیریتی ادوارد بالا دور اذعان داشته اما از فوریه ۱۹۹۵ به بعد نظرسنجیها حاکی از آن بود که رأی دهندگان ژاک شیراک را بر ادوارد بالادور ترجیح می‌دهند.

نتایج دور اول انتخابات ۱۹۹۵ در واقع نسخهٔ اصلی نتایج انتخابات بعدی گردیدند. آراء به نحوی بین ۸ نامزد سرشکن شده بودند که هیچکدام از آنها موفق به اکتساب $\frac{1}{4}$ آراء نشده و بدلیل امتناع غیرمتعارف (۲۰/۲٪) رأی دهندگان هیچیک از نامزدها موفق به دست آورد آراء ۱۸٪ از

ثبت نام شدگان نگردید. بعلاوه همه شاهد افزایش قدرت پاره‌ای از نیروهای سیاسی «غیر دولتی» بودند: آرلت لاگیه برای اولین بار از مرز ۵٪ آراء گذشت و بدین ترتیب نامزد حزب کمونیست ربرت یو با ۶/۶٪ را از نزدیک دنبال می‌نمود. ژان ـ ماری لوپن نتیجه بدست آورده در سال ۱۹۸۸ را تکرار نمود (۱۵٪ از آراء یا ۴/۶ میلیون رأی). تحلیل‌های جامعه شناختی نشان می‌دهند که وی موقعیت خود را به زیان نامزدهای سنّتی و چپی بخصوص در حومه شهرهای بزرگ بهبود می‌بخشید. اینک پس از گذشت زمان، کاملاً قابل درک است که چرا شعار اصلی انتخاباتی ژاک شیراک تحت عنوان «شکاف اجتماعی» بازتاب وسیعی در نسل جوان کشور داشت بخصوص که وی به طرح مسائل داخلی، ملموس و روزمرّه می‌پرداخت و در ذهنیت عمومی امید به تغییر روش حکومت را ایجاد نموده بود. نتیجتاً رئیس جمهور جدید با کسب ۵۲/۷٪ از آراء و به عبارت دیگر با ۱/۶ میلیون رأی بیش از رقیب خود و پارلمانی که از قبل در اختیار داشت بنظر می‌رسید که از برگ برنده‌های قابل ملاحظه برخوردار است. اما ماه عسل دولت کمتر از یک ماه تداوم داشت. فرانسوی‌ها انتظار تغییرات سریع را داشتند اما با تصمیمات غیرقابل درک حکومت مواجه گردیدند (از سرگیری دوبارهٔ آزمایش‌های هسته‌ای که توسط فرانسوا میتران بحالت تعلیق درآمده بودند) و یا تصمیمات غیرمردمی (افزایش انواع مالیاتها منجمله مالیات مصرف). لذا جناح حاکم در انتخابات شهرداریها مورخ ماه ژوئن با شکست مواجه گردید. مرحلهٔ آغاز کار دولت پس از تعطیلی تابستان نیز وضع بهتری نداشت: ترک دولت توسط الن مادلن وزیر اقتصاد که تنها شخصیت دولتی با محبوبیت رسانه‌ای بود و همچنین اخراج ناهنجار هفت وزیر زن علائمی بودند بر شدّت عمل و حتی بگفته برخی بر تبختر و نخوت نخست وزیر که بگفته خودش «در چکمه‌هایش مستقیم بود». از آن مقطع به بعد، می‌توان گفت که مولفهٔ مدیریت بر سیاست فائق آمده طرحهای اجتماعی از قبیل یک «برنامهٔ مارشال برای حومه‌های شهرها» بایگانی گردیدند. جنبش اعتصاب‌های باورنکردنی ماه دسامبر ۱۹۹۵ که از سال ۱۹۶۸ به بعد طولانی‌ترین و سنگین‌ترین اعتصابها را تشکیل می‌داد در واقع ترجمان نومیدی عمومی بود.

برنامهٔ اصلاح بازنشستگی‌ها ارائه شده توسط الن ژوپه (نخست وزیر وقت) در پانزدهم نوامبر در جناح راست و توسط بعضی از سندیکاها بخصوص CFDT[۱] با اقبال مواجه گشت اما توسط مردم در دو سطح ردّ گردید. در درجه اول توسط تشکّل‌های صنفی زیرا برنامه مزبور رژیم‌های خاص بازنشستگی متعلق به شرکت ملّی راه‌آهن و شرکت مترو و اتوبوس‌رانی شهری را که در مقطع آزادسازی بوسیله وزیر کمونیست حمل و نقل مارسل پل برقرار گردیده بود بزیر سئوال می‌برد، و سپس توسط توده مردم که ضمن ابراز نومیدی و نارضایی خود تاکید داشتند به اینکه اعتصابیّون را درک می‌کنند. در آن شرایط الن ژوپه مجبور به پس گرفتن طرح خود شده مسئله بازنشستگی‌ها که در سال ۱۹۸۸ توسط میشل رکر مطرح شده بود برای مدت ۷ سال بدون راه حل باقی ماند.

انحلال مجلس و انجام انتخابات زودرس در سال ۱۹۹۷ که به خواست ژاک شیراک و بمنظور سلطهٔ مجدد بر امور تحقق یافتند بر یک اشتباه محاسبهٔ دوگانه مبتنی بودند: اشتباه محاسبه راجع به وضعیت اقتصادی، وزارت اقتصاد و دارایی پیش‌بینی‌های بدبینانه‌ای در رابطه با رشد و مصرف نموده تلویحاً تسریع روند بیکاری و تقویت سیاستهای ریاضتی را یادآور شده بود. اشتباه محاسبه راجع وضعیت افکار عمومی، نظرسنجیها در آن مقطع پیش‌بینی کنندهٔ یک پیروزی انتخاباتی برای اکثریت متعلّق به رئیس جمهور بودند. اما در هر دو مورد، عکس قضیه اتفاق افتاد و این یک شکست برای رئیس جمهور بود که همانند فرانسوا میتران، در کاخ الیزه باقی مانده به تهیه مقدمات انتخابات سال ۲۰۰۲ می‌پرداخت درحالیکه کنترل حزب خاص خود را نیز از دست داده بود. وی پس ازگذشت ۵ سال و از طریق حذف رقبای بالقوهٔ خود موفق به فتح دوبارهٔ حزب گردید بدون اینکه معذالک توانسته باشد نامزد ترجیحی خود (آقای دله ووا) را تحمیل نماید زیرا مبارزین حزب یک زن در کسوت میشل الیو ـ ماری را به وی ترجیح می‌دادند.

پیروزی «جناح چپ متکثّر» پس از الحاق حزب سبزها به سه حزب عضو برنامهٔ مشترک،

۱ـ کنفدراسیون فرانسوی دموکراتیک کار (مترجم).

یک انتقام مسلّم برای لیونل ژسپن بود ضمن اینکه ترجمان انتظارات عمومی از گروه جدید حاکم نیز بود. انتظاراتی که توسط اکثریت جدید در چند واژه بشرح آتی خلاصه می‌شدند: واژه «درستکاری» بمنظورخاتمه دادن به قضایای مشکوک سیاسی ـ مالی. واژهٔ «کارآیی» بمنظور جلب رضایت عمومی بوسیله یک دولت محکم، مجرّب و همبسته. واژهٔ «شفافیت» بمنظور حکومت رابطهٔ مسئولانه بین دولت و مردم (گفتن کاری که قصد انجام آنرا دارند و انجام دادن چیزی که گفته‌اند) و بالاخره نزدیکی با افکار عمومی.

اما در عمل، ارادهٔ نقض عهد از اتخاذ برخی تصمیم‌های اجتماعی و نحوهٔ اعلام آنها مشهود بود (بدین ترتیب، نمایندگان طبقه کارفرما را در رابطه با مسئله ۳۵ ساعت کار هفتگی دعوت کرده در حالی که مدعوین منتظر انجام مذاکرات بودند به آنها گفته شد که تصمیم گرفته شده است و در پی آن شاهد ۵ سال کشمکش بودیم). عملکرد دورهٔ قانونگذاری در مجموع مهم و نتیجه بخش بود: علاوه بر اصلاحات مهم انجام شده در هفته‌های اول (۳۵ ساعت کار در هفته، ایجاد ۳۵۰ هزار شغل برای جوانان در بخش عمومی با انتظار اقدام مشابه در بخش خصوصی و غیره) دولت اقدامات دیگری انجام داد بشرح آتی: برقراری قرارداد خاص زندگی مشترک بین اشخاص همجنس‌گرا، اصلاح قانون طلاق و قانون فرزندخواندگی و برقراری مساوات بین مرد و زن در مجلسین.

می‌بایست یک سیاست اقتصادی آزاد را در مقابل این ارادهٔ نقض عهد قرار داد (جزم‌گرایی بودجه‌ای، خصوصی سازی‌ها، احتمالاً لیونل ژسپن بیشتر از ادوارد بالادور به خصوصی‌سازی پرداخته است) که البته این لیبرالیسم اقتصادی در چارچوب روند گذر به اروپای متحّد اعمال می‌گردید اما تحت پوشش یک شعار زیرکانه راجع به استثناء فرانسوی، ردّ توافقنامهٔ چند جانبه راجع به سرمایه‌گذاری در ۱۹۹۹ و حمایت ظاهری از موضوعات ضد جهانی سازی.

پس از انتخابات اروپایی در مجموع موفّق، آغاز کار پارلمان پس از تعطیلات تابستانی ۱۹۹۹ شاهد پاره‌ای اختلاف نظرها در صحن دولت بود. مسئله اصلاح نهادها دیگر مورد اجماع نبود بویژه در جناح چپ دولت، روند قانونی کردن وضعیت اقامت بیگانگان غیر قانونی بنظر

می‌رسید که توسط ژان ـ پیر شونمان وزیر کشور متوقف مانده است که بر اصلاحات انجام شده در دادگستری نیز انتقاد داشت (تقویت اصل برائت، استقلال قضات دادسرا) همچنانکه علیه طرح اصلاحی وضعیت جزیرهٔ کرس که موجب استعفاء وی گشت.

در پاره‌ای از زمینه‌های دیگر، بنظر می‌رسید که دولت دوباره تحت تاثیر «منطق مدیریتی» و امتناع «فن سالارانه» از شنیدن (اگر نه گوش کردن) مطالبات اقشاری درگیر نوعی چالش با سندیکاها و افکار عمومی شده باشد.

در واقع هر اصلاحی هرچند که مورد پذیرش اکثریت افکار عمومی هم باشد بهرحال بزیان یک عده یا گروه تمام می‌شود و پی آمد آن عبارت است از سیلی از مشاجرات اجتماعی ابدی (پرستاران، انترن‌ها، پزشکان شهر، کارمندان امور مالی، آموزشی، مامورین پلیس، ژاندارم‌ها و می‌توان ماهیگیران، شکارچیان، موکاران و غیره را نیز اضافه نمود). دولت در پاسخ همه این اصناف شعار منطق می‌دهد که تاثیر مثبتی ندارد. قشر کارفرما که در چارچوب MEDEF در سال ۱۹۹۸ سازماندهی مجدد شده بود از این وضعیت جهت طرح خود بعنوان «پایه‌گذار دوبارهٔ» گفتمان اجتماعی استفاده نمود که مورد اقبال حقوق بگیرانی قرارگرفت که یا از قانون ۳۵ ساعت کار هفتگی بهره‌ای نمی‌بردند و یا در صورت بهره بردن روند افزایشی حقوق خود را متوقف یافته بودند. در آن شرایط، سئوال این است که آیا دولت لیونل ژسپن با دیوار اصناف‌گرایی مواجه شده بود همانطور که دولت ادوارد هریوت در سال ۱۹۲۶ با دیوار پولی برخورد نموده بود؟

وضعیت فرانسه یک استثناء بر قاعده نبود. در ژوئیه ۱۹۷۸ جیمی کارتر چنین گفته بود: «بحران اعتماد آشکار شده توسط نظرسنجیها تشکیل دهندهٔ یک تهدید علیه دموکراسی است و علت آن شکافی است که بین مردم و دولت ایجاد شده است». از حدود بیست سال قبل نتایج انتخابات انجام شده و پژوهش‌های جامعه شناختی نمایانگر بحران اعتماد در قبال نهادهای رسمی کشور بودند. نهادهای سیاسی (دولت، پارلمان، مجلسین بطور کلی) اولین قربانیان این بحران اعتماد را تشکیل می‌دادند اما بحران شامل عملکرد داخلی احزاب سیاسی، سندیکاها و کلیساها نیز می‌گردید به گونه‌ای که روابط «سلسله مراتبی» این نهادها بطور فزاینده‌ای مورد انتقاد

کف هرم قرار گرفته بود و هرگاه مورد مشورت قرار می‌گرفت گزینه‌های متفاوتی را پیشنهاد می‌کرد. در سطح کلی‌تری باید گفت که انتقاد متوجهٔ کسانی بود که داعیهٔ حرف زدن (روشنفکران، رسانه‌های گروهی) و یا ادّعای عمل کردن بجای خلق (کارگزاران دولتی، دادگستری) را داشتند. وضعیت حاکم در درجهٔ اول ترجمان روند فاصله‌گیری از اشکال سنّتی سیاست بود: نرخ شرکت در انتخابات روند کاهشی داشت منجمله در فرانسه. بعنوان مثال برای انتخابات ریاست جمهوری نرخ عدم مشارکت بشرح آتی بود: ۱۶٪ در سال ۱۹۷۴، ۱۹٪ در سال ۱۹۸۱ و ۱۹۸۸ و بالاخره ۲۸٪ در سال ۱۹۹۵ و سال ۲۰۰۲. تبخیر فزایندهٔ رأی دهندگان بستگی به عواملی دارد که عمدهٔ آن عبارتند از: بحران مبارزه‌گرایی زیرا بنظر می‌رسد که احزاب توده‌ای هم در جناح چپ و هم در جناح راست دستخوش تحول گردیده‌اند، گرایش بیشتر به سمت احزاب کادری و بالاخره عمدتاً ماشین‌های انتخاباتی که موجب، تقویت بی اعتباری نهادها گردیده‌اند.

معذلک، وضعیت حاضر نباید بعنوان مخاطره برای اندیشهٔ دموکراسی تلقی گردد. انتخابات میان‌دوره‌ای و رژیم پارلمانی دیگر بنظر نمی‌رسند که ابزار کافی و طبیعی برای ابراز تفاوت‌های فکری باشند. بدین سان، اصل حاکمیت ملّت بعنوان اساس دموکراسی مبتنی بر انتخابات بزیر سئوال رفته است. از دیدگاه فعالترین شهروندان وضعیت حاضر موجب تعهد آنها در جمعیت‌ها و مطالبات آنها برای توسّل به همه پرسیهای محلی یا مردمی گردیده است. ایالات متحده آمریکا، ایتالیا و سوئیس از جمله کشورهایی هستند که این راهکارها را نهادینه نموده‌اند. این نوع مراجعه به آراء که از تشریفات کمتری نسبت به رفراندم‌های همگانی معمول در فرانسه برخوردار می‌باشد با برقراری سیستم حدّ نصاب با نوعی مشارکت نابرابر مطابقت می‌یابد. در فرانسه دهها شهردار از باب عدم موافقت با دولت بطور غیر قانونی بدان توسل جسته‌اند اما هرگز استانداران مانع از انجام آن نشده‌اند. بنظر می‌رسد که این بذل توجّه گواهی باشد بر یک اعتماد کامل به راهکار بنیادین رأی‌گیری بعنوان ابزار اظهارنظر مردمی. در فرانسه، طبقهٔ سیاسی نظر موافق چندانی با آن ندارد و ترجیح می‌دهد سخن از «نزدیک شدن به سیاست شهروندان» و یا حکومت بگونه‌ای دیگر، بمیان آورد، خاطرهٔ همه‌پرسیهای انجام شده در دوران امپراطوری دوم آثار مسلم

خود را بر جای نهاده است. نظرسنجیهای انجام شده در مجموعه کشورهای عضو OCDE[۱] نشان دهندهٔ آنند که این جنبش دارای سه خصوصیت بشرح آتی است: یک پدیدهٔ ساختاری است که بستگی تامّ با تحوّل سطح آموزش و سطح زندگی دارد. پدیده‌ای است پایدار که در ابتدا فکر می‌کردند به بحران اقتصادی بستگی دارد امّا از سرگیری بهبود اقتصادی در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ نیز منجر به معکوس نمودن روند آن نگردید بلکه بعکس در فرانسه شاهد بودیم که کمتر از $\frac{۱}{۳}$ شهروندان روند از سرگیری اقتصادی را منتسب به دولت لیونل ژُسپن می‌دانستند. و بالاخره این بحران اعتماد مستقل از روند ضدّ پارلمانی‌گرایی عقیدتی و سنّتی جناح راست یا چپ موجودیت یافته بود. افراطیون علیه «پارلمانی‌گرایی بورژوایی یا فاسد» دست به افشاگری و اعتراض می‌زدند.

ـ انتخابات ریاست جمهوری و قانونگذاری سال ۲۰۰۲ به نوعی بازتاب دهندهٔ یک تحوّل پانزده ساله بودند: جناح راست افراطی که بوسیلهٔ جبههٔ ملی و ژان ـ ماری لوپن نمایندگی می‌شد با اینکه در سال ۱۹۸۱ به هیچ وجه وجود خارجی نداشت از مقطع انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۸ با کسب ۱۴٪ از آراء متخذه خود را بعنوان یک نیروی سیاسی مهمّ تحمیل می‌نمود و با اینکه سیستم انتخاباتی مانع از کسب کرسی‌های پارلمانی بوسیله جبهه مزبور است معهذا این جبهه در جریان انتخابات‌های بعدی نیز همراه با فراز و نشیب‌هایی وزنهٔ نسبی خود را همواره حفظ نموده است. در وهلهٔ اول این روند صعودی قدرت ایفاگر نقش منفی برای جناح راست دولت به حساب می‌آمد زیرا ضمن اینکه بخشی از آراء خود را از دست می‌داد امکان ائتلاف با جناح راست افراطی را نداشت. بدین ترتیب وضعیت موجود در فرانسه بسیار متفاوت بود با وضعیتی که در ایتالیا و بویژه در اطریش تجربه می‌شد. بهمین علت جناح راست سیاسی در فرانسه در سال ۱۹۹۷ با از دست دادن حدود ۶۰ کرسی بازندهٔ انتخابات قانونگذاری گردید.

رأی‌دهندگان به جبههٔ ملی که در بادی امر از محافل سنّت‌گرا (کاتولیک‌های مخالف با واتیکان ۲ و طرفداران سابق الجزایر فرانسوی) و ناسیونالیست‌های مخالف با وحدت اروپا

۱ـ سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (مترجم).

ناشی می‌شدند، متدرجاً در بین طبقات بیشتر مردمی ریشه یافته نضج نمودند. اولین تحلیل‌های نتایج انتخابات ریاست جمهوری مورخ ۲۰۰۲ نشان از آن داشتند که جبههٔ ملّی تشکیل‌دهندهٔ نیروی اوّل سیاسی در میان کارگران و بخشی از دون پایه‌ترین کارمندان بوده ضمن جذب بخشی از نسل جوان کشور آراء متعلق به بیکاران را نیز به خود اختصاص داده بود. بررسی جغرافیایی انتخابات بیانگر وضعیت ذیل بود: ژان ـ ماری لوپن از لحاظ کسب تعداد آراء در نیمی از شمال و در شرق کشور در رأس قرار گرفته بود در حالیکه ژاک شیراک مقام دوم و جناح چپ سیاسی در ردیف سوّم قرار داشت. در حقیقت سه نگرانی عمومی باعث پدید آمدن وضعیت پیش‌گفته شده بود که احزاب دولتی نه تنها هیچگاه بفکر یافتن راه علاجی برای آن نگرانیها نبوده‌اند بلکه از درک آن نیز عاجز بوده‌اند: نگرانی اوّل مربوط می‌شود به آثار و نتایج جهانی‌سازی و تغییرات اقتصادی. بیکاران، مزدبگیران غیرماهر و بخشی از جوانان در خط اوّل جبههٔ این نگرانی قرار داشتند. نگرانی دوّم را می‌بایست در احساس عدم امنیت جستجو نمود (جرایم کوچک شهری: سرقت‌های مربوط به کیف‌ربایی و کف زنی، حریق اتومبیل‌ها و غیره). و بالاخره سومین نگرانی که از بیم از آینده بویژه در ارتباط با بازنشستگان و خدشه‌های احتمالی بر هویت فرهنگی و غیره نشأت می‌گرفت.

تعمیق

منابع:

● ژی ـ ژی. بِکِر، تاریخ سیاسی فرانسه از سال ۱۹۴۵، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «کورسوس»، ۱۹۸۸، ۱۹۲ صفحه.

● د. بُرن، تاریخ جامعهٔ فرانسوی از سال ۱۹۴۵، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «کورسوس»، ۱۹۸۸، ۱۹۲ صفحه.

● ژی ـ اف. اِک، تاریخ اقتصادی فرانسه از سال ۱۹۴۵، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «کورسوس»، ۱۹۸۸، ۱۹۲ صفحه.

قسمت چهارم

دنیای زیاده‌روی‌ها؟

فصل هفدهم

❖

عصر مستعمرات
دنیا و اروپا (۱۹۳۹-۱۸۷۰)

۱۸۳۰- فتح الجزایر.

۱۸۶۳- تحت الحمایگی کامبوج توسط فرانسه.

۱۸۸۱- تحت الحمایگی تونس توسط فرانسه (ماه می).

۱۸۸۲- اشغال مصر توسط بریتانیای کبیر (سپتامبر).

۱۸۸۳- اشغال اندونزی توسط فرانسه (آنام و تونگن).

۱۸۸۵- کنفرانس استعماری در برلین.

۱۸۹۵- تاسیس افریقای غربی فرانسوی.

۱۸۹۸- برخورد فرانسه - بریتانیا در فاشودا.

۱۸۹۹-۱۹۰۲- جنگ افریقایی‌های هلندی تبار با بریتانیای کبیر.

۱۹۰۴- توافقنامهٔ استعماری فرانسه ـ بریتانیا: «تفاهم قلبی».

۱۹۰۵- بحران مراکش در تانگر.

۱۹۱۱- بحران مراکش در اقادیر (ژوئیه ـ نوامبر).

۱۹۱۷- اعلامیه بالفور (نوامبر).

۱۹۱۹- صدور تفویض اختیارها توسط منشور جامعهٔ ملل.

۱۹۲۰- مبارزهٔ نافرمانی مدنی گاندی در هندوستان.

۱۹۲۵-۱۹۲۶- جنگ RIF.

۱۹۲۶- تاسیس جامعه مشترک المنافع.

۱۹۳۱- نمایشگاه استعماری در پاریس.

۱۹۳۲- کنفرانس اقتصادی سلطنتی در اتاوا.

۱۹۳۵- India Act (قرارداد هند)

۱۹۳۵-۱۹۳۶- جنگ اتیوپی.

از سال ۱۸۷۰ یک تب توسعه‌طلبی اروپا را فرا گرفته بود. در سال ۱۹۳۹، اولین صدای شلیک توپهای جنگ جهانی دوم پیام‌آور مخاطره برای سیستم استعماری بودند. در دوران حدفاصل دو تاریخ فوق الذکر، گروههای اروپایی مستعمره‌نشین کشف کنندهٔ جذّابیت‌های شرق، بوم‌شناسی مناظر طبیعی، حوادث زندگی ماجراجویانه یا شیرینی زندگی ممتاز در یک جامعه بودند. در جهت مقابل «عصر مستعمره نشینی» تحت تأثیر جنگ استعماری، فتح، صلح فاتح بود که می‌بایست به زودی توسط جنگ اروپایی خاتمه یابد. سرزمینهای مستعمره هنوز محلّی برای مدینه‌های فاضله بودند: اشتراک سرنوشت بین مام وطن و دختران غیر بومی آن، و نیز مکان‌های سرخوردگیها از هر نوع، عدم امکان گریز از بقایای داخل چارچوب استعماری علیرغم سلطهٔ کامل بر آن.

الف ـ اروپا جهان را بین خود تقسیم می‌نمود.

پس از سه قرن تجربهٔ استعماری، حدود سال ۱۸۷۰ مرحلهٔ بزرگ توسعهٔ امپریالیستی آغاز گشت. همانطور که ژول فری در سال ۱۸۹۰ گفته است: «یک حرکت مقاومت‌ناپذیر کشورهای بزرگ اروپایی را بطرف فتح سرزمینهای جدید سوق داد....، از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۵۰ اروپا خانه‌نشین بوده ابداً از حیطهٔ مرزهای خود خارج نمی‌شد، امّا امروز قارّه‌ها را ضمیمه می‌نماید».

۱ـ چرا اروپاییان به فتح زمین‌های دوردست می‌رفتند؟

مستعمره‌گیری اروپایی‌ها یک امر جدید نبود. کشف دنیاهای جدید از اواسط قرن پانزدهم و بخصوص در قرن شانزدهم همراه بود با اولین موج مستعمره‌سازی. متعاقب آن کنجکاوی علمی و روحیهٔ اکتشاف کشتیرانان اروپایی را در دریاهای جنوب بحرکت درآورد: کوک، بوگن ویل، لاپروس و هامبولد سرزمینهای جدید را کشف و به کشورهای خود هدیه نمودند. سپس استقلال خواهان آمریکایی آمدند که این حرکت را برای چند دهه قطع کردند. از این گذشته در پایان قرن نوزدهم فقط چند اثر باقی مانده بود. اسپانیا و پرتغال دو قدرت بزرگ استعماری قرن

شانزدهم در موضع تدافعی قرار گرفته بودند. اسپانیا پس از آن که مستعمره‌های خـود در قـارهٔ آمریکا را از دست داد تنها چند تکهٔ استعماری در اختیار داشت: کوبا، پرتوریکو و فیلیپین که به هنگام جنگ اسپانیا ـ آمریکا در سال ۱۸۹۸ از ید اسپانیا خارج گردیدند و تنها ریودواُرو و دو تکه از مراکش (سوتا، ملیلا) برایش باقی مانده بود. اسپانیا در مقطعی که دوباره روند استعماری جان می‌گرفت صحنهٔ استعمار را ترک نمود. پرتغال با وضع بهتری این صحنه را ترک کرد: این کشور برزیل را در سال ۱۸۲۵ از دست داد اما متصرفات آفریقایی خود را حفظ کرده توسعه داد (آنگولا، موزامبیک، گینه بیسائو) همچنانکه ماکائو، دروازهٔ چین و گوآ در هند. هلند اندونزی را در اختیار داشت که نقطهٔ اتّصال دو اقیانوس هند و آرام بود.

فرانسه و بریتانیای کبیر مطرح کنندهٔ مرحله نوین مستعمره‌گیری بودند که با دو طـرز فکـر کاملاً متفاوت برآن تسلّط یافتند.

ادراک مردم بریتانیا از مستعمره‌گیری چیزی بود همانند یکی از چهره‌های طبیعی رسالت دریایی آنها که هیچگاه وقفه‌ای در آن پدید نیامد: هند و کانادا بعنوان دست آوردهایی به برکت اقدامات لوئی پانزدهم نماد شکوفایی امپراطوری شده سپس با اضافه شدن زلاندنو و استرالیا و تعدادی نقاط پشتیبانی دیگر بدان مسیرهای اقیانوس‌ها را به روی خود هموار کرده مـوفق بـه تصرف مناطق نفوذ تحکیم شده‌ای در چین پس از جنگ تریاک (۱۸۴۲) و در خاورمیانه گردید. امپریالیسم بریتانیایی بدون طرح هیچ سئوالی در ذهنیت خود، فتح سرزمینهای جدید را بویژه به مثابهٔ نوعی استفاده از فرصتها ارزیابی می‌نمود. ژُزِف چامبرلن در این راستا صراحتاً چنین گفته بود: «ما یک نژاد سـرآمـد هسـتیم و بـواسـطهٔ ظـرفیتها و فـضایل اخـلاقی کـه دارا مـی‌باشیم سرنوشتمان آنچنان رقم خورده است که خود را در جهان گسترش دهیم».

در فرانسه، وضع کاملاً به گونهٔ دیگری بـود. از دست دادن اولیـن امـپراطـوری استعماری مصوّب کنگرهٔ وین، فرانسه را در مورد توان اسـتعمارسازی خـود مـردّد سـاخته بـود. از پـهنهٔ استعماری سابق فرانسه فقط جزایر آنتیل، گویان، گوشه‌هایی از هندوستان و سنگال باقی مانده بود. تقریباً برحسب اتفاق و در اثر پافشاری ژنرال بوگو بود که فرانسه از سال ۱۸۳۰ موفق به فتح

الجزایر شده و نیز به ابتکار دریادارگریویر در سال ۱۸۶۳ تحت الحمایگی کامبوج را بدست آورد و بنظر می‌رسد که شکست سال ۱۸۷۰ نقطهٔ پایانی بود بر ماجراجویی‌های فرانسه. زمانیکه مرحلهٔ دوم استعمارسازی حدود سال ۱۸۸۰ آغازگشت، این روند برای فرانسه بعنوان نتیجهٔ یک حرکت تاریخی و یا یک ضرورت حیاتی قلمداد نمی‌شد، بلکه نتیجهٔ تلاقی انگیزه‌های گوناگونی بود که قوی‌ترین آن در ناسیونالیسم فرانسوی تبلور داشت.

قرن نوزدهم، قرن پیشرفت و علم‌گرایی، عصر طلایی جغرافیا بود.

محافل علمی تعداد زیادی شرکت جغرافیایی در پهنهٔ اروپا تاسیس نمودند. شرکت جغرافیایی سلطنتی و شرکتهای پاریس، برلین، بروکسل و آنورس پس از سال ۱۸۸۰ فعالیت‌های خود را مضاعف نموده در جهت اعزام ماموریت‌های مهم اکتشافی برقابت برخاستند. مسابقه به سمت منابع نیل مقدمه‌ای بود برای مسابقه به سمت تصرف‌های جسته و گریخته و مآلاً مستعمره‌گیری. موفقیت‌های بدست آمده موجب نفرگیری هرچه بیشتر شرکتهای مورد بحث گردید. شرکت جغرافیایی پاریس ابوابجمعی خود را از ۳۰۰ نفر در سال ۱۸۶۱ به دو هزار نفر در سال ۱۸۸۱ افزایش داد که تعداد ۹۵۰۰ عضو متعلق به شعب شهرستانها نیز بدان افزوده می‌شد. شرکت مزبور اقدام به انتشار مجلهٔ جغرافیا نمود که فضای زیادی را به مسایل استعماری اختصاص می‌داد. در آن شرایط، اشتیاق اکتشاف تسهیل کنندهٔ جهش استعمارسازی شده هر اکتشافی بلافاصله بدل به فتح می‌گردید. کاشفین هموارکنندهٔ جاده بودند. ساورنیان دو برازا کاشف فرانسوی گابن و کنگو را کشف نموده ضمن استقرار پست‌هایی در آنجا توافقنامه‌هایی با روسای محلی منعقد نمود.

پاوی نیز در سال ۱۸۷۹ شط مکونگ را طی کرده اقدامات مشابهی انجام داد. آنها در اکثر مواقع مبشّرین مذهبی بودند که نمونه‌های بارز آن عبارتند از دیوید لیونیگستون انگلیسی یا پدر فوکلد فرانسوی. پدرهای سفید متعلق به کاردینال لاوینگری و انجمن مبشّرین کلیسا همواره استعمارگران را همراهی می‌کردند. منظور آن بود که برای بومی‌ها نه تنها ایمان واقعی بلکه

برکات و اخلاق تمدّن، پیشرفت مادّی، عدالت، نظم و نور علم و منطق به ارمغان ببرند. این اندیشه که اروپا بدین ترتیب، یک مأموریت الهی و خیرخواهانه برعهده دارد مورد اتفاق اکثر جریان‌های فکری وقت از محافظه‌کاران گرفته تا سوسیالیست‌ها و نیز فران ماسون‌ها بود. در همین راستا ژول فری بدون هیچ دغدغهٔ خاطری در مجلس چنین اظهار داشت: «نژادهای برتر تکلیف دارند تا نژادهای پایین‌تر را متمدّن سازند» و یا رودیارد کیپلینگ که از «سربار انسان سفید» سخن می‌راند.

انگیزه‌های سیاسی و اقتصادی توسط رهبران اروپایی در اولویت قرار داده شدند.

بلافاصله پس از سال ۱۸۷۰، دورنماهای فتح‌گرایانه در اروپا کنار گذارده شده رقابتها به صحنهٔ استعماری که تبدیل به ابزار اصلی حیثیت ملی گردیده بود، انتقال یافتند. بیسمارک مراقب اوضاع بود. در فرانسه، جمهوری جوان در جستجوی تقویت وجههٔ خود از طریق ایجاد یک «فرانسهٔ افریقایی» بود. این سیاست در سال ۱۸۸۵ توسط ژول فری به شرح آتی مورد تایید قرار گرفت: «پرتو افکندن بدون تحرک و بدون مداخله در امور جهان [.......] برای یک ملت بزرگ، باور کنید که چیزی جز کناره‌گیری نیست». بدین ترتیب هر فتح انگیزه‌ای می‌شد برای فتح دیگر، در حقیقت یک مسابقهٔ مستعمره‌سازی درگرفته بود که مکانیسم اصلی آن توسط ژول فری در چند کلمه بشرح آتی توصیف شده است: «چنانچه پرچم فرانسه از تونکن جمع شود پس از یک ساعت آلمان یا اسپانیا جای ما را خواهند گرفت». در آغاز دههٔ ۱۸۹۰ یک رشته ملاحظات استراتژیکی نیز به انگیزه‌های اولیه پیوند خوردند. لذا می‌بایست سرزمین‌ها را هماهنگ و برجسته نموده از مرزها محافظت کرد. این وضعیت موجب بروز تخاصمات و جنگ‌ها گردید: جنگ کنگو که بوسیله کنفرانس برلین در ۱۸۸۵ فیصله یافت و برخورد در فاشودا در سال ۱۸۹۸.

در مقابل انگیزه‌های سیاسی، بنظر می‌رسید که مؤلفّه‌های اقتصادی از کمترین وزنه برخوردارند. به هنگام استعمارسازی، مسئولین سیاسی در وهلهٔ اول مسئله کاریابی را طرح می‌نمودند. ژول فری می‌گفت: «استعمارسازی فرزند سیاست صنعتی است» و در پاسخ او

چامبرلن می‌گفت: «امپراطوری تجارت است». در واقع پدیدهٔ استعمارسازی معاصر با «رکود بزرگ» بود که اوج آن در فاصله زمانی بین ۱۸۸۲ و ۱۸۹۰ تحقق یافته باعث بازگشت سیاستهای اقتصادی حمایتی در اروپا گردید. بعلاوه ژول فری، استعمارسازی را از طریق «نظریهٔ سوپاپ اطمینان» توجیه می‌نمود: مستعمرات جذب کنندهٔ اضافه تولید صنعتی در مراکز مادر می‌باشند بویژه به هنگامی که سطح مصرف در مراکز مزبور پایین می‌آید. با این وجود به استثناء هند و مستعمره‌های سفید پوست، بازارهای استعماری از جذابیت اندکی برخوردار بودند (بعلت جمعیت کم و نقدینگی اندک). تنها در فاصله زمانی بین دو جنگ نقش مفهوم داری ایفا می‌نمودند. تا پایان قرن، اروپا بمقدار اندکی طالب محصولات کشاورزی گرمسیری و مواد اولیّه استحصال شده از مستعمرات بود.

از آن به بعد، بانک‌های تجاری سرمایه‌گذاریهای مستعمراتی خود را به سمت این نوع تولیدات جهت دهی می‌نمودند (در ویتنام، بانک هندوچین برای تولید کائوچو و زغال سنگ سرمایه‌گذاری می‌کرد). در مورد فرانسه، استدلال ظاهرفریبی وجود داشت: جمعیتش از تحرک اندکی برخوردار است و موفق به پرکردن الجزایر نمی‌شود، صنعتش تولید اندکی که قابل صدور به امپراطوری باشد دارد. انگلستان سرزمینهای مشترک المنافع و هندوستان را در اختیار داشت که بهره‌دهی بیشتری نسبت به آفریقا داشتند.

انگیزه‌های فردی نیز در روند فتح نقش اساسی ایفاء می‌نمودند. استعمارسازی غالباً نتیجهٔ عمل یک گروه کوچک از انسانهای ماجراجو و نظامیانی بود که ابتکار عمل‌های غیر قابل بازگشتی بکار می‌بردند. نمونه بارز آن عبارت است از سسیل ردز انگلیسی (۱۹۰۲-۱۸۵۳). وی در سال ۱۸۷۰ بمنظور درمان بیماری سل وارد دماغه گردید و پس از درمان به استحصال الماس پرداخت. در ظرف چند سال، شرکت تاسیس شده توسط وی همه رقبا را کنار زده کنترل بازار جهانی الماس را در دست گرفت. در سال ۱۸۹۰ وی نخست وزیر مستعمرهٔ دماغه گردیده از لندن اجازهٔ تاسیس شرکتی را دریافت نمود که بموجب آن بهره‌برداری از سرزمینی وسیعی تا دریاچهٔ تانگانیکا را در انحصار خود گرفت. در سال ۱۸۹۵ سرزمین مزبور موسوم به رودزیا

گردید اما در آن مقطع رودزیا مقاومت شدید بازماندگان مسعمره‌نشینان هلندی مواجه گردید که به دهاتی‌های مستقر در جمهوری ترانس وال شهرت داشتند.

در سال ۱۸۸۱، تلاش اول بریتانیا با شکست مواجه شده لندن مجبور به شناسایی استقلال جمهوری ترانس وال و اُرانج گردید. شکست یک یورش جیمسون به هزینهٔ رُدز باعث بروز یک حادثهٔ دیپلماتیک با آلمان گشت که از BOERS (دهاتی‌ها) حمایت می‌نمود. ردز مغضوب واقع شده لندن کنترل رودزیا را در دست گرفت. جنگ بیرحمانهٔ Boers ها در سال ۱۸۹۹ از نو درگرفت و موجب رویارویی ترانس وال و ارانج با بریتانیای کبیر گشت. در حقیقت، ترانس وال مانعی شده بود بر سر راه متحدسازی جنوب افریقا و طرح بزرگ بریتانیا مبنی بر ساخت راه‌آهن قاهره ـ دماغه. کروگر رئیس جمهور ترانس وال علیرغم سفر دوره‌ای خود به پایتخت‌های اروپایی، کمکهای مورد انتظار خود را بدست نیاورد. بمدت چهار سال، ۴۵ هزار نفر Boers، قشون ۴۵۰ هزار نفری بریتانیا را به ستوه آورده بودند به حدّی که به ابتکار وینستون چرچیل رابط جنگی وقت متوسّل به ترور و ایجاد وحشت گردید (اردوگاههای تجمّع، ستون‌های سیّار).

در سال ۱۹۰۲ بموجب قرارداد صلح وری نیگینگ دو جمهوری فوق‌الذکر به امپراطوری بریتانیا منضمّ شدند اما از خودمختاری وسیعی برخوردار بودند. مآلاً در سال ۱۹۰۹ دو جمهوری مزبور به اتفاق مستعمره‌های ناتال و دماغه، اتحاد آفریقای جنوبی را تشکیل دادند. در فرانسه، بیشتر نظامی‌ها اقدام به فتح و سازماندهی سرزمینهای جدید می‌نمودند: فاید هرب در سنگال، گالینی در تونکن و سپس ماداگاسکار، لیوتی در مراکش.

در همهٔ موارد، اقدامات مورد درک و حمایت حکومت مرکزی قرار نمی‌گرفت. در اروپا، ماجرای استعماری مورد حمایت «احزاب» استعماری قرار داشت. منظور از گروههای مبهم و غیر رسمی است که متشکّل از نظامی‌ها بودند، شرکتهای جغرافیایی و مأموریت‌ها و جمعیت‌های استعماری نظیر «کمیتهٔ افریقای فرانسوی». کمیتهٔمزبور که در سال ۱۸۹۰ پایه‌گذاری گردید، گردآورندهٔ تعدادی از سیاسی کاران، روزنامه‌نگاران، بازرگانان و دانشگاهیان از قبیل پل لوروا ـ بولیو (نویسنده نوعی مانیفست در سال ۱۸۷۴ تحت عنوان «استعمارگری در نزد

ملت‌های مدرن» در جهت تایید سیاست استعماری) حول محور یک عضو پارلمان بنام اژن اتین، بود. کمیته از هیأت‌های اکتشافی اعزامی حمایت می‌نمود، کنفرانس‌های عمومی را سازماندهی می‌کرد و مجله ماهانه‌ای بمنظور جلب حمایت سیاسیّون منتشر می‌ساخت. کمیته مزبور اقدام به تاسیس شعبی نمود: کمیته مصر در سال ۱۸۹۵، کمیتهٔ آسیای فرانسوی در سال ۱۹۰۱ و کمیتهٔ مراکش در سال ۱۹۰۴ که برای درگیر نمودن فرانسه در مراکش مجاهدت می‌کرد. به موازات اقدامات کمیته، اتحادیهٔ استعماری فرانسوی (۱۸۹۳) از منافع اعضاء خود در زمینهٔ حقوق گمرکی، وامهای استعماری و امتیازات ارضی دفاع می‌نمود که عبارت بودند از تجّار، بانکدارها و صاحبان صنایع. اتحادیه مزبور از طریق فعالیتهای گوناگون خود (کنفرانس‌ها، انتشارات تبلیغی مانند «دو هفته نامهٔ استعماری»، تاسیس یک کلاس آزاد در دانشگاه سوربون) و امکانات مالی خود به گسترش اندیشهٔ استعماری می‌پرداخت.

عین این نقش را فدراسیون سلطنتی تاسیس شده در ۱۸۸۴ در انگلستان و Deutaches flottenverneir[1] ایجاد شده در ۱۸۹۸ در آلمان ایفاء می‌نمودند. این کمیته‌ها به برکت خصوصیات اعضاء خود به مراکز تصمیم‌گیری سیاسی نزدیک بودند. گروههای پارلمانی اقدامات شرکتهای مختلف را در مجلس‌ها تمدید می‌نمودند. در فرانسه، «گروه استعماری» در مجلس نمایندگان در سال ۱۸۹۲ نود و یک نماینده و در سال ۱۹۰۲ دویست نماینده را در خود جمع نموده بود. دو سوم از اعضاء آن را نمایندگان متعلق به جمهوریخواهان میانه‌رو و یا جناح چپ، فرصت طلبان وارث گامبتا یا فری تشکیل می‌دادند اما عناصری از رادیکال‌ها و محافظه‌کاران نیز در بین آنها بودند. در سال ۱۸۹۸، سناتورها نیز به نوبه خود یک گروه استعماری متشکل از حدود سی عضو تاسیس نمودند.

روند استعمارسازی مخالفینی نیز داشت و این مخالفت‌ها تا سال ۱۹۱۴ استمرار داشتند.

تا سال ۱۹۰۰ این روند مخالفت بویژه در فرانسه فعال بود. جناح راست و رادیکال‌ها مانند

۱ـ انجمن ناوگان دریایی آلمان (مترجم).

کلمانسو سیاست استعماری را متهم به پرهزینه بودن نموده معتقد بودند که فرانسه را از فکر «انتقام‌جویی» منصرف می‌سازد. در ماه ژوئیه ۱۸۸۵، کلمانسو حتی از دولت خواستار اقدامی بدین شرح گردید: «ما را از اعزام این مأموریت‌های استعماری نجات دهید که طلاها و بهترین خون‌های ما را هدر می‌دهند». پس از سال ۱۹۰۰ جبهه راست و رادیکال‌ها متدرجاً به سیاست استعماری ملحق گردیدند: یکی از رادیکال‌ها به نام ژ. دومرگ در سال ۱۹۰۲ وزیر مستعمرات شد. در انگلستان، لیبرال‌ها تحت تاثیر عقاید ژی. ب. سی اقتصاد دان فرانسوی اعتقاد داشتند که مبادلهٔ آزاد باکشورهای مستقل نافع‌تر از بهره‌برداری‌های استعماری است.

از سال ۱۹۰۰ به بعد، جریان ضد استعمارگرایی در جناح چپ استقرار یافت و احزاب سوسیالیست به انتقاداز خصوصیت سودجویانهٔ استعمارگرایی برخاستند همچنانکه علیه استفاده از زور و فقر اهالی بومی، اما خواهان تخلیهٔ سرزمینهای مستعمره نمی‌شدند. در بلژیک و آلمان، کاتولیک‌ها ضمن الحاق به معترضین علیه اجحاف‌های بهره‌برداری استعماری در کنگو به اعتراض می‌پرداختند (فجایع لئوپولدی منجمله کار اجباری و یا سوء استفاده از قدرت توسط اداره کنندگان مستقر در مستعمرات آلمان). اما اختلاف نظر موجب تفرقه بین سوسیالیست‌های اروپایی گردید، گروهی مخالف کامل بودند (تروتسکی، لنین) و گروه دیگر طرفدار استعمارسازی. ژُرس شخصاً متحوّل گشت: وی در مرحلهٔ اول استعمارسازی را بعنوان یک توسعهٔ مسالمت‌آمیز پذیرفت اما متعاقباً به افشاء تضادّ بین ایده‌آل سوسیالیستی و وجود ملّت‌های تحت سلطه می‌پرداخت. سوسیالیست‌ها و سندیکایی‌ها علیه جنگهای استعماری تظاهرات می‌نمودند، در فرانسه علیه جنگ مراکش، در ایتالیا علیه جنگ لیبی و بطور همزمان مبارزات خود علیه سرمایه‌داری را نیز ادامه می‌دادند.

با این وجود، طرفداران استعمارسازی با برخورداری از امکانات بیشتر و یک استراتژی منسجم از طریق عمومی سازی اکتشاف‌ها و جایگزین تبلیغات جمعیت‌های استعماری توسط آموزش جغرافیا موفق گردیدند تا افکار عمومی را با خود همراه نمایند. بدین سان، فرانسوی‌ها بتدریج استعمارگر شدند.

تا سال ۱۸۹۰، استعمارگری وجهۀ مطبوعاتی بدی داشت و متروپل نشینان ضمن حساسیّت مثبت به استدلال‌های رادیکال‌ها و لیبرال‌ها از هزینه نمودن برای عملیات استعماری بیم داشتند. در دهۀ ۱۸۹۰ افکار عمومی تحوّل یافت و «حزب استعماری» تلاش به برقراری یک مطبوعات خاصّ را آغاز نمود: در سال ۱۹۱۳، ۲۶۹ نشریه در فرانسه اقدام به درج ۶۷۰۰ عنوان نمودند اما شمارگان این نشریات همچنان ضعیف بود. عامّه پراکن‌هایی چون الیزه رکلوس مؤلّف جغرافیای جهانی (۱۸۹۴-۱۸۸۷) و رمان نویس‌های موفّقی چون ژول ورن خالق «۵ هفته در بالن ۱۸۶۵» و «فرزندان فرمانده گرانت، ۱۸۶۷» بیان کنندۀ منافع استعمارگری برای کشور بزرگی چون انگلستان بودند. مطبوعات بزرگ خبری بازتاب‌دهندۀ مسائل استعماری گردیدند: در سال ۱۸۹۰، رؤسای نشریاتی چون «زمان»، «روزنامۀ مباحث» و «روزنامۀ کوچک» از اعضاء کمیتۀ افریقای فرانسوی بودند. مستعمرات در نمایشگاههای جهانی سالهای ۱۸۸۹ و ۱۹۰۰ حضور داشتند. بویژه ایجاد یک ارتش استعماری متشکّل از داوطلبین در سال ۱۸۹۳ و این فکر که مستعمره‌نشینان می‌بایست نیازهای خود را دریافت دارند، موجب خلع سلاح تفکّر محتاطانه فرانسویها گردیده هراس کمتری نسبت به پول و فرزندان خود نشان می‌دادند.

۲ـ از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۳۹، اروپاییها نقشۀ جهان را ترسیم می‌نمودند.

آسیا که در سطح وسیعی در اواسط قرن تحت سلطه درآمده بود اولین میدان توسعه‌طلبی گردید. فرانسه که از سال ۱۸۶۳ در کامبوج و از سال ۱۸۶۷ در کشین شین حضور داشت در فاصله زمانی بین سالهای ۱۸۷۳ و ۱۸۸۲ بر سرزمین تونکن، مسیر ترجیحی دسترسی به بازار چین و آنام تسلط یافت. با وجود شکست فرانسه در لانگ سون (۱۸۸۵)، چین عمل انجام شده توسط معاهده‌های تین تسین (ماه می ۱۸۸۴ و ماه ژوئن ۱۸۸۵) را پذیرا شد. در سال ۱۸۹۳، سیام (تایلند)، آخرین کشور مستقل، حقوق خود بر لائوس را رها ساخت. نتیجتاً فرانسه سیطرۀ خود را بر تمامی شبه جزیرۀ هند و چین گستراند. انگلستان برمه را در سال ۱۸۸۵ و مالزی را در سال ۱۸۹۵ فتح نمود اما مواجه گشت با پیشروی روسیه که فتح آسیای مرکزی و ترکستان را به

انجام رسانید. افغانستان بعنوان دولت ضربه‌گیر بین دو امپراطوری روس و انگلستان از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۷ موضوع یک رقابت شدید بین دو قدرت شده بود و امپراطوری چین تضعیف شده در اثر شورش‌های داخلی بعنوان منطقهٔ نفوذ بین دو قدرت روس و انگلیس تقسیم گردید.

انقراض امپراطوری عثمانی به فرانسه و انگلستان اجازه داد تا سلطهٔ خود بر دریای مدیترانه راگسترش دهند.

به بهای یک جنگ طولانی با ایتالیا که از منافع ایتالیایی‌های مستقردر تونس دفاع می‌نمود، فرانسه توانست تحت الحمایگی را در ماه می ۱۸۸۱ بموجب معاهدهٔ باردو بر تونس تحمیل نماید و سپس علیرغم مخالفت آلمان متوجه مراکش گردید. در پایان دو بحران مراکش متعلق به سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۱ فرانسه در سال ۱۹۱۲ تحت الحمایگی را به مراکش نیز تحمیل نمود. بریتانیای کبیر پس از بازخرید سهام خدیو در ترعه سوئز در سال ۱۸۷۵، موفق گردید تا در سال ۱۸۸۲ به سلطهٔ مشترک فرانسوی ـ انگلیسی بر مصر خاتمه دهد. مرافعه به سراین قضیه تا زمان انعقاد «تفاهم قلبی» در سال ۱۹۰۴ ادامه داشت. ایتالیا در سال ۱۹۰۰ موفق به اکتساب شناسایی بریتانیا و فرانسه بر اشغال لیبی گردیده سپس بعد از جنگ ایتالیا ـ ترکیه در سال ۱۹۱۱، لیبی و جزایر ددکانز را به خود ضمیمه نمود. اروپایی‌ها از طریق کنترل امور مالی ترکیه نفوذ اقتصادی خود برآن کشور را توسعه داده بخصوص به سرمایه‌گذاریهای مهمی در معادن و راه‌آهن پرداختند. منافع آلمان در آن کشور از اهمیت بسزایی برخوردار بودند.

آفریقای سیاه نیز در حیطهٔ مسابقهٔ استعماری قرار گرفت. از محل نقاط پشتیبانی ساحلی که کشورهای اروپایی کم و بیش از دیرباز در اختیار داشتند، قدرتهای مزبورخود را درگیر فتوحاتی در داخل قاره نمودند. متعاقب مأموریت‌های ساورنیان دو برازاکه اقدامات خود را به حساب دولت فرانسه در منطقهٔ کنگوی سفلی (۱۸۸۲) تحقق می‌بخشید و نیز اقدامات استانلی که به هزینه شخصی پادشاه لئوپلد دوم در حوضهٔ پست شطّ فعالیت می‌نمود، تخاصمات بالقوه خطرناکی‌برای صلح در اروپا آغاز گشت.

بیسمارک که از به مخاطره افتادن صلح نگران شده بود در ماه نوامبر ۱۸۸۴ کنفرانس برلین را سازماندهی نمود که در جریان آن زد و بندهای دشواری موجب گشت تا قواعد تقسیم افریقا تثبیت شوند: یک قدرت اروپایی مستقر درساحل می‌توانست سیطرهٔ خود را به سمت داخل تا جایی گسترش دهد که به یک منطقه نفوذ همسایه تعدّی نشود، اما تنها یک اشغال واقعی می‌توانست توجیه کنندهٔ حقّ فتح گردد. ازآن به بعد می‌بایست مرزها از طریق مذاکرات تعیین و تثبیت گردند. در آن مقطع روند فتح سرزمینها وارد مرحلهٔ حادّ خود گردید. کنفرانس برلین اجازهٔ تاسیس کشور آزاد کنگو را صادر نمود که بمثابهٔ ملک پادشاه لئوپلد دوم تلقی شده او حق مالکیت خود را به هنگام فوت در سال ۱۹۰۸ برای کشورش به میراث گذارد. آلمان سرزمین‌های توگو، کامرون، جنوب و غرب آفریقا و آفریقای شرقی آلمانی را فتح نمود (۱۸۸۶-۱۸۸۴). فرانسه عمدهٔ سرزمینهای افریقای غربی، استوایی و نیز صحرا تا چاد را تصاحب نمود ضمن اینکه مأموریت اکتشافی دوبرازا را متصرف شد. بریتانیای کبیر که از قبیل سیرالئون و ساحل طلا (غنا) را در اختیار داشت نیجریه را نیز در سال ۱۸۸۶ ضمیمه نمود. انگلیسی‌های تحت نفوذ سسیل ردز و کیچنر با مقاومت هلندی تبارها و فرانسه مواجه شدند. هنگامیکه سرهنگ انگلیسی کیچنر از رود نیل بالا رفت با یک گروه نظامی فرانسوی بفرماندهی سروان مارشال در سپتامبر ۱۸۹۸ در نقطه فاشودا واقع در نیل علیا برخورد نمود. انگلیسی‌ها که به هیچ وجه حاضر به قبول استقرار فرانسوی‌ها در سودان (نقطهٔ کنترل نیل علیا) نبودند در ماه نوامبر فرانسویها را وادار به عقب نشینی کردند.

جنگ بزرگ (جنگ جهانی اول) موجب تقویت و تحکیم امپراطوری‌های استعماری بریتانیا و فرانسه گردید.

سرزمینهای آفریقایی متعلق به آلمان و متصرفات آلمانی واقع در اقیانوس آرام و نیز متصرفات عربی امپراطوری عثمانی، در جریان جنگ جهانی اوّل به اشغال کشورهای عضو اتّفاق درآمدند. قدرتهای اروپایی بر سر تقسیم این سرزمین‌ها تفاهم نمودند اما رئیس جمهور

ویلسون طی بند پنجم از اعلامیهٔ ۱۴ بندی خود بر مواضع ضداستعماری کشورش تاکید نموده یادآور شد که می‌بایست منافع خلق‌های استعمار شده را رعایت کرده حقوق خودگردانی آنها را ملحوظ نمود. به هنگام کنفرانس صلح یک راه‌حل بشرح آتی انـدیشیده شـد: آلمـان و تـرکیه می‌بایست متصرفات استعماری خود را رها نـمایند تـا سـرزمینهای مـزبور تـحت قـیمومیت استعماری جامعه ملل قرار گیرند. قواعد قیمومیت‌های مزبور طی ماده ۲۲ منشور جامعه ملل تعریف شدند. بموجب این مقررات، جامعه ملل قیمومیت متصرفات سابق آلمان و ترکیه را به کشورهای توسعه یافته می‌سپرد تا بوکالت از طرف جامعه ملل این قیمومیت را تا زمانی اعمال نمایند که کشورهای تحت قیمومیت قادر به اکتساب استقلال شوند. خصوصیّت متمدّن سازی این وکالت در اولویت قرار داشت. یک کمیسیون دایـمی مـی‌توانست تـوصیه‌های لازم را بـه قدرتهای مامور دیکته کرده گزارش سالانهٔ آنها را دریافت نماید.

در این زمینه، سه نوع تفویض اختیار از جانب جامعه ملل برای کشورهای مـامور در نـظر گرفته شد:

ـ تفویض اختیارات الف که می‌بایست به سرعت زمینه استقلال کشورهای تحت قیمومیت را فراهم نمایند. این موارد عبارت بودند از سوریه و لبنان که تحت قیمومیت فرانسه قرار داشتند. فلسطین، اردن و عراق که قیمومیت آنها به عهدهٔ بریتانیای کبیر بود.

ـ تفویض اختیارات ب که می‌بایست با آهنگ کندتری به استقلال برسند. موارد آن عبارت بودند از سرزمینهای افریقایی متعلق به آلمان واگذار شده به انگلستان، فرانسه و بلژیک.

ـ تفویض اختیارات پ شامل سرزمینهای عقب مانده و کم جمعیت می‌شد: اتحاد آفریقای جنوبی، منطقه جنوب غرب افریقا را دریافت داشت و ژاپن و ایالات متحده سرزمینهای مشابه در اقیانوس آرام را بعهده گرفتند.

بریتانیای کبیر و فرانسه برنده‌های این توزیع دوبارهٔ استعماری بودند اما نوآوریهای مهمی نیز به صورت ظهور گروه کشورهای مشترک المنافع در صحنهٔ جهانی و بین المللی کردن مسئله استعماری از طریق سیستم قیمومیت تحقق یافت. امپراطوری‌های استعماری بلافاصله پس از

جنگ بزرگ به اوج وسعت سرزمینی خود رسیدند. حالا دیگر زمان فتح نبود اما زمان مدیریت امپراطوریها بود. تنها ایتالیا بود که با ضمیمه نمودن اتیوپی در سال ۱۹۳۶ اهداف آفریقایی خود را به مرحله اجرا در می‌آورد.

امپراطوری‌ها در سال ۱۹۳۹

امپراطوری	مساحت	جمعیت
بریتانیای کبیر منجمله هند	۳۴	۴۸۵
بریتانیای کبیر بدون هند		۳۸۸
فرانسه منجمله هندوچین،	۱۲	۷۱
فرانسه بدون هندوچین		۲۳
مغرب		۱۶
آفریقای غربی		۱۴
هلند	۲	۷۰
ایتالیا	۳/۵	۱۴
بلژیک	۲/۴	۱۴
پرتغال	۲	۱۰
اسپانیا	۰/۳۵	۱/۱

ب ـ اروپایی‌ها یک دنیای استعماری ایجاد نمودند.

اصطلاح «امپراطوری استعماری» نوعی وحدت در سازماندهی و مدیریت را به ذهن متبادر می‌نماید در حالیکه واقعیت کاملاً چیز دیگری است. مغایرت مهم الگوی بریتانیای با الگوی فرانسوی در مقولهٔ مدیریت استعماری باعث ظهور تنوّع شدید وضعیت حقوقی سرزمینهای تحت سلطه گردیده بود: هر یک از سه نوع اصلی استعمار (مستعمره‌های با جمعیت

سفیدپوست، تحت الحمایه‌ها، مستعمره‌های عادی) خود نیز به تعداد سرزمینهای مشمول به انواع فرعی تقسیم می‌شدند. با این وجود نقاط مشترکی وجود داشت که ارتباط داشت با نحوه ارزش‌گذاریها، روابط بین استعمارگران و استعمارشدگان، آثار و نتایج اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و روانشناختی استعمارسازی.

۱ـ اربابان جدید متصرفات خود را به انحاء متفاوت اداره می‌نمودند.

سیستم مدیریتی استعماری گوناگون بود و مدیریت مرکزی به دشواری و کندی استقرار می‌یافت. غالباً فتح با انگیزه‌های کسب وجهه و بدون نقشهٔ قبلی تحقق می‌یافت و بهمین علت گذر به مرحلهٔ استعمارسازی با کندی و تأنی صورت می‌پذیرفت. در سال ۱۸۸۰ تنها دو کشور بریتانیای کبیر و اسپانیا دارای یک وزارتخانه خاص برای متصرفات ماوراء بحار خود بودند و سایر کشورها امور مربوط به مستعمرات را به وزارتخانه‌های مختلف واگذار می‌کردند (وزارت دریاداری یا وزارت امور خارجه). فرانسه و آلمان با تأخیر (اولی در ۱۸۹۴ و دوّمی در ۱۹۰۷) اقدام به تاسیس وزارتخانه‌های مستقل با صلاحیت‌های محدود نمودند.

مدیریت محلّی سرزمینهای ماوراء بحار بر حسب سه مولفهٔ گریزناپذیر اشکال گوناگونی به خود می‌گرفت: حکومت مرکزی اصالت فرهنگی استعمار شدگان را شناسایی می‌نمود و بهمین دلیل ادارهٔ امور آنان را به دست نخبگان محلی می‌سپرد که غالباً در مدارس انگلیسی آموزش دیده بودند. مدیران بریتانیایی به تعداد کم بر کار مدیران محلی نظارت می‌کردند. این نوع مدیریت را سیستم مدیریت غیر مستقیم می‌نامیدند و سه وضعیت حقوقی بشرح آتی برآن مترتب بود:

ـ وضعیت مشترک المنافع شامل سرزمینهایی بود با جمعیت غالب اروپایی که از جانب بریتانیای کبیر حاکمیت داخلی دریافت می‌داشتند. این نوع دولتها دارای پارلمان و کابینه‌ای بودند که صلاحیت‌هایی در زمینه سیاست اقتصادی، اجتماعی و داخلی داشت و تنها در امور خارجه صلاحیت و اختیاری نداشتند. پادشاه بریتانیا توسط یک دولت نمایندگی می‌شد. کانادا (۱۸۶۷)، استرالیا (۱۹۰۱)، زلاندنو (۱۹۰۷) و اتحاد آفریقای جنوبی چهار عضو مشترک المنافع بودند.

ـ وضعیت تحت الحمایگی در مورد دولت‌هایی که از قبل وجود داشته اما ضعیف بودند اجرا می‌گردید. این دولتها مقامات قانونی خود و نوعی خودمختاری نسبی داخلی را حفظ می‌نمودند و پادشاه این سرزمینها تخت و تاج خود را نگه می‌داشت: مصر که در سال ۱۹۱۴ تحت‌الحمایه گردید سلطان خود را حفظ می‌کرد همچنانکه شاهزاده‌نشین‌های هندی مهاراجه‌های خود را. قدرت حامی نمایندگی دیپلماتیک و امنیت نظامی و این دول و محافظت از اتباع خود را به عهده داشت. معهذا، رژیم تحت الحمایگی مانع از مداخله در سیاست داخلی نمی‌شد. در مصر، بریتانیایی‌ها که توافق اندکی با خدیو عباس دوم بعلت نزدیکی زیاد وی با ملی‌گرایان داشتند در سال ۱۹۱۴ وی را از مقام خود خلع و عموی او حسین را بجای او برگزیدند.

ـ وضعیت مستعمرهٔ تاج که بطور کامل جزء سرزمین مرکزی (متروپُل) محسوب می‌گردید، در این حالت یک دولت کارگزاران و کارمندان انگلیسی را رهبری نموده قوانین بریتانیا را اجرا می‌کرد. دولت مزبور محاط در شورای قانونگذاری و شورای اجرایی بود که در درجهٔ اوّل شوراهای مشورتی و منصوب بودند. این سیستم می‌توانست دچار تحوّلاتی نیز بشود: در رودزیا (زیمبابوهٔ فعلی) که در سال ۱۹۳۳ بصورت مستعمرهٔ تاج درآمد، اروپایی‌ها یک مجلس مقننه انتخاب نموده دولت توسط یک نخست وزیر اداره می‌شد.

ـ وضعیت هند تابع یک رژیم خاصّ بود. در سال ۱۸۶۷ دیسرایلی ملکهٔ ویکتوریا را «امپراطور هندوستان» نامید. هند انگلیسی توسط یک معاون پادشاه، رئیس قوّهٔ مجریه و نمایندهٔ پادشاه، حکومت می‌شد و دارای یک شورای قانونگذاری منصوب بود که بعداً از سال ۱۹۰۹ تبدیل به شورای منتخب گردید. ۶۰۰ ایالت شاهزاده نشین هندی ($\frac{1}{3}$ سرزمین منجمله کشمیر) تحت رژیم تحت الحمایگی قرار داشتند و شاهزاده‌های آنها از قوانین هند انگلیسی متابعت نمی‌کردند و تنها تکلیف اطاعت و وفاداری نسبت به پادشاه بریتانیا داشته از سیاست خارجی او پیروی می‌نمودند.

الگوی فرانسه بر اصل تشابه مبتنی بود که نتیجهٔ باور فرانسوی به جهانی بودن ارزش‌های انسانی و اصل ژاکوبین وحدت و تفکیک ناپذیری سرزمین ملی بود.

تشابه‌سازی موردنظر عمدتاً سیاسی و اداری بود. در اوایل قرن بیستم بحث برسر آن بود که آیا می‌بایست روند تشابه‌سازی تا مرحلهٔ «جذب کامل» پیش رود و به عبارت دیگر استعمار شدگان زبان، عادات، آداب و سنن متروپل نشینان را اختیار نمایند؟ مآلاً این روش نفی گردیده بیشتر نظریهٔ مشارکت مطمع‌نظر واقع گردید. در محلّ، این بحثها قویاً بعنوان یک رشته بحث‌های نظری تلقی می‌شدند. هنری گریمال یادآور می‌شد که فرمول مورداستفاده عبارت بود از «فرمانبرداری بسیار، اختیار عمل بسیار اندک و یک ذرّه تشابه‌سازی».

به جز استثنائات فردی، تشابه‌سازی منجر به تبدیل بومی‌ها به شهروندان کامل فرانسوی نمی‌شد و بعلاوه در امپراطوری استعماری دو نوع مقیم وجود داشت:

- «شهروندان» دارای حق رأی و مشمول سیستم حقوقی فرانسه که عبارت بودند از کارگزاران دولتی و مستعمره‌نشینان اعزامی از فرانسه، اعقاب مهاجرین اروپایی، یهودیان الجزایری برخوردار از فرمان کرمیو (۱۸۷۰) و مقیمین مستعمرات قدیمی.

- سایر «بومی‌ها» که از حقوق مزبور محروم بودند. در آغاز به آنها اجازه داده می‌شد که از حقوق قرآنی (الجزایر) یا از سنن خود (آفریقا) تبعیت نمایند و بعنوان شهروندان فرانسوی بحساب نمی‌آمدند: آنها یا ابداً حق رأی دادن نداشتند (آفریقا) و یا از حق رأی محدود برخوردار بودند (الجزایر). تنها الجزایری‌هایی که از حقوق قرآنی انصراف می‌جستند می‌توانستند به مشابه شدن امیدوار باشند. می‌توان اضافه کرد که ساکنین سرزمینهای تحت‌الحمایه بعنوان شهروندان فرانسوی تلقی نشده اما مراکشی یا تونسی به حساب می‌آمدند... در حالت عدم وجود تشابه‌سازی واقعی تنها در اثر ژاکوبینیسم اداری بود که فرانسه سیستم مدیریت مستقیم را اعمال می‌نمود.

مستعمره‌های قدیمی (جزایر آنتیل، رئونیون، گویان) همچنانکه چهار شهر از سنگال (سن‌لوئی، گره، داکار، روفیسک) و کشین شین یک یا دو نماینده انتخاب و به پارلمان فرانسه

روانه می‌کردند و ادارهٔ امور آنها در ید یک دولت بود که توسط یک شورای کلّ منتخب یاری می‌شد. بومی‌ها حق رأی داشتند که حالتی نزدیک به اصل تشابه‌سازی ایجاد کرده بود.

در الجزایر، ارادهٔ تمرکزسازی پیشرفته‌تری حاکم بود: پس از سال ۱۸۸۱ الجزایر بصورت ایالت‌سازی درآمد اما امور مربوط بدان تا سال ۱۹۰۰ در وزارتخانه‌های مستقر در پاریس رتق و فتق می‌گردیدند. سپس حالت خودمختاری روبه رشد گذارد: فرماندار کل توسط شوراهای محلی یاری می‌شد همانند شوراهای امور مالی (متشکل از دو گروه فرانسوی و یک گروه مسلمان) که بودجه الجزایر را مورد تصویب قرار می‌دادند.

متصرّفات جدیدتر بمقدار کمتری در نهادهای مرکزی فرانسه ادغام می‌شدند. پاره‌ای از آنها تحت سیستم ادارهٔ مستقیم توسط فرمانداران کل قرار داشتند (ماداگاسکار، تونکن، آفریقای غربی فرانسوی و آفریقای استوایی فرانسوی). پاره‌ای دیگر (تونس ـ مراکش ـ کامبوج ...) سرزمینهای تحت الحمایه بودند. از نظر حقوقی، سرزمین تحت الحمایه عبارت بود از یک دولت حاکم که توسط فرانسه حمایت می‌شد و این حمایت در کسوت یک نمایندهٔ کل مقیم اعمال می‌گشت. در حقیقت نهاد تحت الحمایگی چیزی بیش از یک نقاب بر چهرهٔ سیستم مدیریت مستقیم نبود. بدین سان، دولت تونس شخصیت حقوقی، پرچم و حاکم خودرا حفظ می‌کرد همچنانکه ساکنین آن کشور ملیّت خاص خود را، اما در عمل حاکم محلی در مقابل نمایندهٔ کل مقیم که تام الاختیار نیز بود اثر وجودی خود را از دست می‌داد زیرا کلیهٔ تصمیمات وی منوط به تنفیذ نماینده کلّ مقیم بود. در کلیه سطوح امور مملکتی، مدیریت محلی زیر کنترل نظّار فرانسوی قرار داشت. مدیریت‌های استعماری اسپانیا، آلمان و بلژیک از الگوی فرانسوی تأسی نموده مدیریت استعماری هلند قرابت نزدیکی با الگوی انگلیسی داشت.

تصدّی امور ادارهٔ مستعمرات در دست کارگزاران اروپایی و دستیاران بومی آنها بود.

معمولاً بلافاصله پس از فتح یک سرزمین، مدیریت اولیّه را نظامیان به عهده می‌گرفتند. سپس از باب تأثیرگذاری بهتر، مدارس خاصّ شروع به آموزش و تربیت کارگزاران استعماری

نمودند (هلندیها در سال ۱۸۶۴ مدرسهٔ سلطنتی آماده‌سازی و فرانسوی‌ها در سال ۱۸۸۹ مدرسهٔ امور استعماری را تاسیس نمودند). یک کارگزار استعماری یک مأمور همه فنّ حریف بود. او می‌بایست به وضع مالیات‌ها، به مسایل انتظامی، آموزشی، بهداشت عمومی و تأسیس جاده‌ها بپردازد. غالباً یک فرد تنها بود که در فاصله زیادی از مرکز قرار داشته می‌بایست تصمیمات خود را به سرعت اتخاذ نماید. پرسنل استعماری به تعداد کمی در پایتخت مادر و در سرزمین مستعمره وجود داشت. در سال ۱۹۱۰ ادارهٔ مستعمرات انگلستان فقط ۱۲۵ نفر ابوابجمعی داشت و در سال ۱۹۱۴ فرماندار آفریقای استوایی فرانسوی اعلام داشت که بعلّت فقدان مأمورین به اندازه کافی، تنها قادر است که ۲۷٪ از سرزمینهای حوزهٔ استحفاظی خود را کنترل نماید. در آن مقطع قدرت‌های استعماری دست توسّل بسوی دستیاران بومی دراز نمودند که یا از میان رؤسای محلّی (مهاراجه‌های هندی، شاهزاده‌های اندونزیایی، رؤسای سنّتی آفریقایی) بعنوان واسطه‌های بین مسئول استعماری و مردم استفاده می‌نمودند و یا ازکارمندان جزء تربیت شده توسط اروپاییان. انگلیس رؤسای بومی را در سیستم استعماری خود ادغام نموده مسئولیت‌هایی نیز به آنان محوّل می‌کرد: در هند این نوع مسئولین به خدمات فنی، مالی و ولایتی دسترسی داشتند (در سال ۱۹۰۹ سرویس‌های مالی بمیزان ۵۰٪ از ابوابجمعی هندی استفاده می‌کردند). از این نقطه نظر، فرانسوی‌ها، بلژیکی‌ها و هلندیها اعتماد بسیار کمتری از خود نشان می‌دادند. در سال ۱۹۱۴ در هند و چین ۱۲۲۰۰ نفر کارمند بومی وجود داشت که اکثریت قاطع آنها به مشاغل مترجمی یا منشیگری اشتغال داشتند.

در مجموع، امپراطوری‌های استعماری بطور مزمن با کمبود نیروی مدیریتی مواجه بودند، چیزی که جایگاه وسیعی به ابتکارات مهاجرنشینان می‌داد به نحوی که برخی ازآنان در ادارات و وزارتخانه‌های مرکزی بخوبی جا می‌افتادند.

۲ـ سرازیر شدن ثروت‌ها، هدف اصلی استعمارسازی؟

غالباً ارزش گذاری از طریق غصب حقوق ساکنین بومی و بهره‌کشی از آنان آغاز می‌گشت.

اروپاییان بعنوان اولین اقدام زمین‌ها و ذخایر تحت الارضی را بخود اختصاص می‌دادند. زمینهای بکر به مستعمره‌نشینان داده می‌شد (کانادا) و یا فروخته می‌شد (زلاندنو) و برخی از زمینها که از قبل در اشغال بومیان قرار داشت را از چنگ آنها خارج می‌ساختند. در کنیا کی کویوس‌ها در سال ۱۹۰۲ خلع ید شده بعنوان کارگران کشاورزی به استخدام مستعمره‌نشینان درآوردند. در آفریقای شمالی زمینهای واگذار شده به مستعمره‌نشینان فرانسوی یا از اموال دولت عثمانی بودند یا به موسسات خیریه تعلق داشتند و یا از اموال مصادره شدهٔ شورشیان بود. بازدهی اقتصادی مستعمرات مبتنی بود بر بهره‌کشی از نیروی کار بومی جز در سرزمین‌های مشترک‌المنافع و مناطق خوش آب و هوا که عمدتاً از نیروی کار اروپایی برخوردار بودند. الغاء برده‌برداری خانگی موجب آزاد شدن نیروی کار مردان آماده برای استعمارگر می‌شد. در مواردی که ضرورت ایجاب می‌کرد، استعمارگر می‌توانست متوسّل به کار اجباری شده یا برای یک رشته کارهای عمومی از کار مجّانی بهره گیرد از قبیل ساختمان شبکه‌های جاده‌ای (جادهٔ ابانگی ـ شاری در آفریقای استوایی فرانسه، ۱۹۲۵-۱۹۱۸) و راه‌آهن (خط کنگو ـ اقیانوس، ۱۹۳۴-۱۹۲۴). هرگاه کار اجباری در میان نبود، کار تکلیفی وجود داشت: بومیان می‌بایست یک کار مأجور را پذیرا باشند بمنظور پرداخت مالیات و یا ابتیاع برخی کالاهای وارداتی. اروپاییان نیروی کار را وارد نیز می‌کردند: هلندی‌ها در اندونزی و انگلیسی‌ها در مالزی از کارگران چینی استفاده می‌کردند (در سال ۱۹۲۶، ۷۰ هزار نفر چینی در مزارع کائوچو و توتون در سوماترا و مالزی کار می‌کردند) و آفریقای جنوبی دریافت کننده کارگران چینی و هندی بود.

اروپایی‌ها عمران سرزمین‌های مستعمره را بر حسب حوایج خود سازماندهی می‌کردند. حتی اگر استعمارسازی دارای یک هدف اولیه مبنی بر توسعه اقتصادی متوازن نباشد ایجاد یک‌رشته زیرساختهای مدرن جهت سرازیر نمودن ثروتها بسوی متروپل ضروری می‌نمود.

راه‌آهن‌ها (راه‌آهن یونّان پایان یافته در سال ۱۹۱۴، راه‌آهن کنگو ـ اقیانوس در سال ۱۹۳۴) جادّه‌ها (در تونس: ۴۱۵۰ کیلومتر جاده سنگفرش شده در سال ۱۹۱۴ به ازاء ۴ کیلومتر در سال ۱۸۸۱ کشیده شده بود) و پل‌ها (پل با شکوه هانوی) می‌بایست کیفیت ارتباط بین سواحل و

داخل سرزمین‌ها را بهبود بخشند. مدرن‌سازی بنادر می‌بایست تسهیل کنندهٔ تبادلات با متروپل باشد (بنادر تونس، اسفاکس، و سوس در تونس، بنادر سایگون و هایفونگ در هند و چین و بندر داکار در سنگال). معهذا شبکه‌های جادّه‌ای (بسیار جادّه شوسه و خیلی کم جاده سنگفرش شده) و راه‌آهن ناکافی بودند. در هند انگلیسی که استثناء برقاعده بود شبکهٔ راه‌آهن از ۸۰۰ کیلومتر در سال ۱۸۷۰ به ۵۱۵۰۰ کیلومتر در سال ۱۹۱۰ افزایش یافته بود. در جاهای دیگر طرحهای بزرگ راه‌آهن پیاده نشدند: خط راه‌آهن دماغه ـ قاهره که مورد رؤیای سسیل ردز بود و یا طرح ترانس شارین که می‌بایست عامل وحدت آفریقای فرانسوی شود.

سیستم آبیاری می‌بایست سطوح بزرگ کشاورزی را بارور سازد (کشت پنبه در مصر به برکت اولین سدّ آسوان). این کارهای زیرساختی از محلّ بودجه‌های استعماری که غالباً خیلی ضعیف بودند، از طریق قرضه‌های انتشار یافته از جانب مستعمرات و نیز از محل سرمایه‌های خصوصی متعلق به بانک‌های تخصصی اجرا می‌شدند (هنگ ـ کنگ شانگهای بانک در امور بریتانیایی در آسیا و کردیت لیونه، بانک پاریس و هلند در سرزمینهای فرانسوی).

اروپاییان در مستعمرات منطقهٔ استوایی نوعی اقتصاد مبتنی بر تبادل مواد اولیه در ازاء محصولات تبدیل شده و صنعتی راگسترش می‌دادند.

کشتزارها که شامل قطعات کشاورزی خاصّ محصولات استوایی بودند توسط شرکتهای صاحب امتیاز که هرکدام کنترل چندین هزار هکتار را در دست داشتند و یا ملّاکین اروپایی اداره می‌شدند (های لندز در کنیا، فلات علیا در ماداگاسکار). در پاره‌ای از موارد، بومی‌ها موفق به نگهداری زمین‌های خود شده در اقتصاد مدرن ادغام می‌شدند (کاکائو در غنا، درخت کائوچو در مالزی). هر سرزمین مستعمره‌ای محصولات خاصّ خود را تولید می‌نمود: پنبه، برنج، چای و درخت کائوچو در شرق دور. کاکائو، پسته شامی، قهوه و پنبه در آفریقا. برنج، وانیل و ادویه در ماداگاسکار. بهره‌برداری از امکانات مستعمره‌های با آب و هوای معتدل نیز بسیار گسترش یافته بود. در الجزایر، در دشت می‌تیجا که قبلاً لم یزرع بوده است، مستعمره‌نشینان فرانسوی بدواً در

چارچوب اقدامات مبارزه علیه مالاریا مرداب‌ها را خشکانده هموار ساختند و سپس در سال ۱۹۳۰ بمقدار ۱۷۰۰۰ هکتار زمین را قابل آبیاری و کشاورزی نمودند که مساحتی حدود ۸۰٪ از سطح دشت را در بر می‌گرفت. مالکیت‌های عمده (بیش از ۱۰۰ هکتار) بزیان مستعمره‌نشینان خرده مالک و مالکین الجزایری در موضع غالب قرار داشتند. کشاورزی دشت می‌تیجا به سمت فرانسه چرخش پیدا نمود (موکاری‌های کلان). شبکهٔ جاده‌ای و راه‌آهن مراکز بزرگی چون بلیدا و بوفارق را به بندر الجزیره اتصال می‌داد که کاملاً برای صدور شراب‌های تولیدی آماده‌سازی گردیده بود. اما عمران و آبادانی دشت می‌تیجا نتیجهٔ دیگری در بر داشت و آن عبارت بود از استفاده از نیروی کار منطقه کوهستانی مجاور آن (روستاهای قبیل ۳۰ تا ۴۰٪ از نیروی کار مذکر خود را برای کارهای فصلی به آنجا روانه می‌کردند). در سایر مناطق الجزایر، سیاست استعماری بیشتر با ایجاد مالکیت‌های خرد و متوسط سازگاری داشت، به استثناء منطقهٔ غرب جایی که اراضی وسیع متعلق به شرکتهای ژنوی همواره گسترش می‌یافت.

منابع کانی سرزمین‌های مستعمره نیز در سطح وسیعی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند. بعضی از این منابع در حدّ مفیدی مکمّل منابع موجود در متروپُل می‌شدند (ذغال‌سنگ تونکن، آهن هند و یا الجزایر) و برخی دیگر پر کنندهٔ خلاء موجود بودند (فسفات تونس، نیکل کالدونیا، مس کنگو، الماس آفریقای جنوبی، سرب و قلع هند و چین). این مواد اولیّه بدون اینکه در محلّ تبدیل شوند بصورت خام به متروپُل صادر می‌شدند زیرا در واقع صنایع متروپُلی اباء داشتند از اینکه رقیبانی در بازارهای مستعمره ظهور یابند. بدین سان بموجب مفاد «پیمان‌های استعماری»، سرزمینهای مستعمره فراهم کننده مواد خام (کشاورزی یا معدنی) بودند و متروپُل‌ها به تهیه محصولات تبدیل شده بویژه صنعتی می‌پرداختند.

۳ـ در این دنیای جدید، مستعمره‌نشین‌ها و بومی‌ها به تقسیم وظایف می‌پرداختند.

ساکنین اروپایی مناطق تحت استعمار هدایت کنندهٔ روند افزایش ارزشها در زمینه‌های اقتصادی بودند. پایتخت‌های متروپُل عزیمت افراد به مناطق استعماری را تشویق و ترغیب

می‌نمودند (کمک به حمل و نقل و یا اسکان و استقرار، ادارات مهاجرت). مهاجرین و بخصوص جوانان آنها غالباً به امید ثروت اندوزی عزیمت می‌نمودند بسیاری ازآنها تبدیل به کارمندان، کشتکاران، تجّار و یا صاحبان صنایع می‌شدند. تعداد جمعیت اروپاییان مقیم افریقا در سال ۱۹۳۵ به چهار میلیون نفر می‌رسید (۱۳۵ هزار نفر در سال ۱۸۲۵)، در سال ۱۹۳۰ تعداد ۲۲۴۰۰۰ نفر اروپایی در هند هلند (اندونزی فعلی) و در سال ۱۹۳۶ تعداد ۴۲۰۰۰ نفر اروپایی در هند و چین سکنی داشتند. در سال ۱۹۳۶ مجموعاً دو میلیون و ششصد و هفتاد هزار نفر اروپایی در فرانسهٔ ماوراء بحار زندگی می‌کردند. نرخ زاد و ولد اروپاییان که در متروپُل‌ها رو به کاهش گذارده بود در مستعمرات روند افزایشی می‌یافت: ۲۹/۳ در هزار در الجزایر در مقابل ۲۰ در هزار در فرانسه در سال ۱۹۱۴. در مستعمرات استوایی، اروپایی‌ها به تعداد اندک در مناطق روستایی مستقر می‌شدند (۵ هزار نفر در افریقای استوایی فرانسوی به ازاء ۳/۲ میلیون نفر بومی)، برخلاف مستعمرات دارای آب و هوای معتدل (۲۳۳ هزار نفر در روستاهای الجزایر در سال ۱۹۰۶ به ازاء ۴۴۱ هزار نفر در شهرها).

استعمارگر غالباً در قبال تودهٔ بومی و بطور همزمان در قبال هموطنان متروپل‌نشین خود منزوی است. او وابستگی متفاوتی بر حسب اینکه در منطقهٔ استوایی یا در منطقهٔ معتدل قرار داشته باشد از خود نشان می‌دهد. در زمینهای منطقه استوایی جایی که او خودش را گذری و موقت فرض می‌کند وابستگی ضعیفی دارد اما در مستعمره‌های معتدل مانند شمال آفریقا، مستعمره‌نشین بطور دایم استقرار می‌یافت و همه داراییهایش را نیز با خود داشت. او در آنجا خود را در خانه خود احساس می‌کرد و در اکثر موارد پس از یکی دو نسل دیگر متروپُل را نمی‌شناخت.

بطورکلّی مستعمره‌نشینان را می‌توان به چهار قشر بشرح آتی تقسیم نمود:

ـ نظامیان: غالباً پس از انجام عملیات مربوط به فتح در همانجا مانده بدل به کارمند یا مستعمره‌نشین می‌گردیدند. آنانکه در ارتش باقی می‌ماندند نیز از نظم استعماری محافظت می‌کردند (ده هزار سرباز انگلیسی در هند مستقر بودند). در پایان قرن نوزدهم، افسر استعماری

قبل از هر چیز یک اداره‌کننده به حساب می‌آمد از قبیل لیو تی در هندوچین، ماداگاسکار و سپس مراکش.

ـ اداره‌کنندگان: در همه جا حضور داشتند بویژه در مستعمرات با سیستم مدیریت مستقل که پرسنل بیشتری نسبت به مدیریت غیر مستقیم می‌طلبیدند. مناطق روستایی بطور فاحشی تحت کنترل مدیریتی قرار داشتند. اداره‌کنندگان غالباً متهم به دارا بودن طرز فکر استعماری بودند.

ـ مبشّرین: مأموریت قابل ملاحظه‌ای در جهت مسیحی نمودن بومیان به عهده داشتند و در زمینهٔ آموزش و بهداشت نیز فعّال بودند. آنها غالباً زبان‌های بومی را می‌دانستند و مدارس پایه‌ای و مراکز بهداشتی رایگان را اداره می‌نمودند همچنانکه پرورشگاهها و بیمارستانها را. آنها علیه برده‌داری خانگی مبارزه می‌کردند. مبشّرین یکی از پایه‌های اصلی روند استعمارسازی را تشکیل می‌دادند.

ـ مستعمره‌نشینان: بصورت مالکین بزرگ و یا «خرده مالک سفید پوست» همواره به زمین تعلّق داشتند. قشر مزبور که بهره‌برداری اززمین را به سمت تولید محصولات صادراتی چرخش داده بود، غالباً از نیروی کار بومی بسیار ارزان استفاده می‌نمود.

با این وجود، در الجزایر متعلّق به دهه ۱۹۳۰ کشاورزان تشکیل دهندهٔ یک اقلیّت در بین مستعمره‌نشینان بودند: اکثریت آنها در کسوت کارمندان، بازدارندگان و پیشه‌وران شکل گرفته بودند.

استعمارسازی جوامع بومی را زیر و رو می‌ساخت.

این روند در واقع موجب آثار و نتایج جمعیتی متضادّ در بطن خلق‌های مورد سلطه می‌شد. اولین تماس‌های آنان با اروپاییان (جنگ‌های استعماری، بیماریهایی مانند سل، اعتیاد به الکل) روند افزیش جمعیت را با افت مواجه می‌ساخت. توسعهٔ ارتباطات تسهیل کنندهٔ نشر و شیوع بیماریهای واگیردار بود. آمارهای مصیبت‌باری در این زمینه وجود دارند: بدین سان در دوران بین امپراطوری دوم و سال ۱۹۱۱ جمعیت بومیان کالدونیای جدید از صد هزار نفر به ۲۹ هزار نفر

کاهش یافته بود. اما بسرعت روند افزایشی جمعیت از سرگرفته شد: نرخ زاد و ولد بالا باقی مانده نرخ مرگ و میر بعلّت ورود پزشکی و عمران مناطق غیر بهداشتی کاهش یافت. اقدامات مبشّرین در این زمینه غالباً تاثیر قابل ملاحظه‌ای داشت: در سال ۱۹۳۱، آنها در هند و چین ۱۷۲ موسسه بهداشتی درمانی را اداره می‌کردند (مراکز نگهداری جذامی‌ها، بیمارستان‌ها، داروخانه‌ها و مراکز درمانی رایگان). انقلاب افزایش جمعیتی در آغاز قرن در آسیا شروع شد. جمعیت هند در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۳۰ از ۲۹۴ میلیون به ۳۵۳ میلیون نفر افزایش یافت، در اندونزی بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۳۰ جمعیت بمیزان ۷۴٪ افزایش داشت. در آفریقا، انقلاب افزایش جمعیت تنها پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد.

شهرسازی یکی دیگر از نتایج فتح استعماری سرزمین‌ها بود. ازدیاد جمعیت تحریک کنندهٔ رویکرد انبوه بومیان به سمت مراکز شهری می‌شد: بین سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۳۱ جمعیت الجزیره دو برابر گردید. شهر نایربی تاسیس شده به سال ۱۸۹۹ در سال ۱۹۲۶، ۳۰ هزار نفر و در سال ۱۹۴۴ یکصد و ده هزار نفر جمعیت داشت. امّا توسعهٔ صنعتی ناکافی بود و روستاییان مشاغل موردنظر خود را در شهر نمی‌یافتند و بسیاری از آنان حاشیه‌نشین می‌شدند. ساختار شهرها نمایانگر آثار استعمارسازی بود: شهرهای قدیمی بوسیلهٔ محلّه‌های اروپایی نشین و فعّال به دو برابر گسترش یافته اما در حواشی آن‌ها پدیدهٔ آلونک نشینی گسترش می‌یافت (الجزیره، هانوی، داکار). تبعیض بیشتر در شهرهای جدید و ساخته شده توسط استعمارگران به چشم می‌خورد و از پیچیدگی بیشتری برخوردار بود (سایگون، نایروبی).

القاء فرهنگ اروپایی به بومیان نتیجه عمل مبشرین و آموزگاران بود. این وضعیت بخصوص در آفریقا مصداق داشت درحالیکه در خاور دور و در جهان اسلام جمعیت‌های بومی سر ناسازگاری شدید با مسیحیت داشتند (تعداد مسیحیان کاتولیک در آفریقا بمیزان ۱۵ برابر بیشتر از تعداد آنها در خاور دور بود). کلیساها به منظور یاری رساندن به مبشّرین خود، هیئت‌های روحانی متشکّل از بومی‌ها ایجاد می‌نمودند: در سال ۱۹۳۰، در هند و چین یک میلیون و سیصد هزار نفر بوسیله ۴۱۰ مبشّر و ۱۳۵۰ کشیش بومی به آیین مسیحیت کاتولیک

گرویدند. مدرسه نشر دهندهٔ فرهنگ و ارزشهای غربی بود. آموزش عمومی بخصوص در امپراطوری استعماری فرانسه وجود داشت اما منحصر به دورهٔ ابتدایی و با ابوابجمعی ضعیف بود. مأموریت‌های تبشیری در این زمینه نیز یک نقش اساسی ایفا می‌نمودند: در سال ۱۹۳۱ هندوستان هلند (اندونزی) دارای ۱۹۱۸ مدرسه بود که به مبشّرین پروتستان تعلق داشتند. در کنگوی بلژیک امر تعلیمات بطور کامل در انحصار مدارس مذهبی متعلق به مراکز تبشیری بود که مجموعاً ۹۳۰ هزار کودک و بعبارت دیگر یک صدم از جمعیت بومی را آموزش می‌دادند. آموزش دورهٔ ابتدایی بزبان اروپایی انجام می‌شد (افریقای سیاه و آفریقای شمالی فرانسوی) یا به زبان‌های محلّی (ماداگاسکار، هندوچین، آفریقای استوایی انگلیسی و کنگوی بلژیک). تعداد کمی از کودکان به تعلیمات دورهٔ متوسطه راه می‌یافتند (۴ هزار نفر از ۱۷۰ هزار نفر مسلمان مدرسه رو در الجزایر در سال ۱۹۳۸). آموزش عالی باز به مقدار بسیار کمتری در دسترس بومیان قرار می‌گرفت (در دانشگاه الجزیره فقط ۹۶ دانشجوی مسلمان وجود داشت). پاره‌ای از افراد تحصیلات خود را با موفقیت کامل در اروپا به اتمام می‌رساندند. لئوپولد سزار سنگور تحصیلات اولیه خود را در نزد پدرهای مذهبی انجام داده و سپس در داکار در یک مدرسهٔ غیر مذهبی ادامه داده با استفاده از یک بورس به پاریس عزیمت نمود و در سال ۱۹۳۵ با موفقیت دورهٔ تخصصی آموزش دستور زبان فرانسه را پشت سرگذارد. حبیب بورقیبه تحصیلات خود را در کالج صدیقی در تونس آغاز نمود سپس کانون فرهنگ فرانسوی ـ عربی را پشت سر گذاشته مآلاً به پاریس رفته در دانشکدهٔ حقوق و مدرسهٔ آزاد علوم سیاسی تحصیلات خود را به اتمام رساند. این نخبگان به هنگام بازگشت می‌توانستند تبدیل به کارگزارانی در خدمت متروپل گردند. اما در اکثر موارد برای آنها دشوار بود که تفاوتهای موجود بین اصول آزادی که براساس آنها تعلیمات خود در اروپا را دریافت کرده بودند با نحوهٔ عملکرد زورمرهٔ استعماری را پذیرا باشند. لذا سرخورده از این وضعیت، این نخبگان بدل به عوامل تقویت کننده جنبش‌های ملی‌گرا می‌شدند. حبیب بورقیبه همراه با مدارک تحصیلی بالا به هنگام بازگشت خود از پاریس در سال ۱۹۲۷ مبارزات خود را در چارچوب حزب دستور آغاز نموده در سال ۱۹۴۳ حزب دستور نو را پایه‌گذار نمود.

دنیای استعماری اقشار را کاملاً از یکدیگر مجزّا نگاه می‌داشت. یک بومی بعنوان یک شهروند تلقّی نمی‌شد (به استثناء داخل شهرهای مناطق مستعمرهٔ فرانسه و آن هم از سال ۱۸۴۸ به بعد)، اما بعنوان یک رعیت مشمول قانون بومی‌گری بود. حقوق قابل اجرا برای بومیان حقوق سنّتی بود که بوسیله قواعد آمرهٔ خاص تکمیل می‌شد. دستگاه اداری و نه دستگاه قضایی برای آنها مجازات تعیین می‌نمود. با این وجود یک بومی می‌توانست بشرط قبول تمکین از کلیهٔ قوانین متروپل بصورت فردی تقاضای اعطاء تابعیت نماید که البته به ندرت این تقاضا اجابت می‌شد. وضعیت حقوقی بومی گری با ضرورت تحمیل بیگاری و کشت اجباری محصولات توجیه می‌گردید. حقوق سیاسی و سندیکایی با تاخیر و با اکراه به ساکنین بومی اعطاء گردید. در مستعمرات فرانسه تنها پس از سال ۱۹۴۶ حق آزادی تشکیل انجمن‌ها و جمعیت‌ها اعطاء گردید. هند بریتانیایی با تأسیس حزب کنگره در سال ۱۸۸۵ یک استثناء بر قاعده بود.

جامعهٔ بومی یک مجموعهٔ منسجم و ثابت نبود. نخبگان عوض می‌شدند: یک قشر بورژوایی جدید به جای رؤسای سنّتی می‌نشست. در این قشر عناصری یافت می‌شدند که عبارت بودند از: مالکین ارضی که فعالیت آنها در کشت و بهره‌برداری از مزارع خلاصه می‌شد، واسطه‌هایی که برای شرکت‌های تجاری اروپایی کار می‌کردند، رباخوارانی که نقدینگی اجتناب‌ناپذیر برای پرداخت مالیاتها را قرض می‌دادند (یکی از آثار استعمار عبارت بود از تحمیل اقتصاد پولی به اهالی استعمار شده که بخصوص اقتصاد تهاتری را اعمال می‌نمودند). کارمندان جزء بومی که همواره بر تعداد آنها افزوده می‌شد (صد هزار نفر در تمام امپراطوری فرانسه در سال ۱۹۳۵) از هالهٔ استعماری بهره می‌بردند. این بورژوازی آرمان اعمال قدرت سیاسی را در سر می‌پروراند و از این رو به نهضت‌های ملّی‌گرا ملحق می‌شد.

ایجاد زیر ساختهای اقتصادی و صنعتی‌سازی‌های اولیّه (معادن، کارخانه‌های روغن‌گیری و کارخانه‌های تقطیر در آفریقای شمالی و صنعت نسّاجی در هند) باعث پیدایش یک طبقهٔ کارگری می‌گردید. در سال ۱۹۳۰، ۵۳ هزار نفر کارگر در معادن هند و چین و ۳۵ هزار نفر در مؤسسات صنعتی مراکش به کار اشتغال داشتند. دستمزدها بطور عموم بسیار نازل بوده به

دشواری زندگی یک خانوار را تکافو می‌نمودند: در سال ۱۸۹۹ دستمزد متوسط یک کارگر سنگالی بالای شانزده سال سن، ۱/۵ فرانک در روز بود در حالیکه یک فرد مشابه در متروپل روزانه ۵ فرانک دریافت می‌کرد. شرایط کار مصیبت‌بار بود بویژه در کارگاههای روباز از قبیل ساخت و سازهای بنّایی و غیره که دارای آمار تلفات بالایی بود. اولین سندیکاهای کارگری بومی مجاز در هندوستان (۱۹۱۸)، در کنگوی بلژیک (۱۹۲۰) و در تونس (۱۹۲۴) منبع دیگری شدند برای جنبش‌های ملی‌گرایی و انقلابی. معهذا، جهان روستایی تشکیل دهندهٔ بزرگترین توده در این نوع جوامع بود. کشاورزی بصورت سنّتی باقی مانده بود، بازدهی‌ها ضعیف بودند و محصولات کشاورزی با کاهش ارزش مواجه می‌شدند.

سطح زندگی بسیار پایین بود و رشد جمعیت خانوار کاهش درآمد خالص خانواده‌های روستایی را در پی داشت. بسیاری از روستاییان مقروض زمینهای خود را از دست داده مجبور به فعلگی برای مستعمره‌نشینان اروپایی می‌شدند و یا می‌بایست روستای خود را ترک نمایند. در شهرها پیشه‌وریهای سنّتی در چنگ رقابت زورمند صنایع متروپلی گرفتار آمده (بعنوان مثال پنبه هندی در کارخانه‌های انگلیسی رشته شده پس از تبدیل به پارچه به هند بازگشته و بفروش می‌رسید) دیگر قادر به ایجاد شغل برای تازه واردین نبودند. این تازه واردین برخیل بیکاران افزوده باعث گسترش نواحی آلونک‌نشین حواشی شهرها می‌شدند.

به این ترتیب، مخاطرهٔ انفجارهای اجتماعی با مطالبات فزایندهٔ ملی‌گرایی عجین شده در دهه ۱۹۲۰ مرتباً در هند، خاورمیانه و هندوچین گسترش می‌یافت.

پ ـ روابط بین متروپل‌ها و مستعمرات آنها در فاصله زمانی بین دو جنگ تقویت گردیده بودند.

جنگ بزرگ باعث یک دگرگونی مهم در تاریخ استعماری گردید. از طرفی افکار عمومی و قدرتهای سیاسی مستقر در متروپل به کشف نیروی بالقوهٔ اقتصادی و راهبردی سرزمین‌های متعلق به امپراطوری استعماری نایل آمده بودند، و از طرف دیگر قشر نخبگان سرزمینهای

استعمار شده نسبت به وضعیت تحت سلطهٔ خودآگاهی بیشتری پیدا نموده بودند.

در آن شرایط سه نگرش بطور همزمان وجود داشتند: گروهی بنام اصولی که دموکراسی‌ها براساس آنها مبارزه می‌کردند، مطالبهٔ خود مختاری بیشتری را می‌نمودند، دسته‌ای تحت تاثیر افکار لنین درگیر مبارزه‌های انقلابی شده بودند و بالاخره گروه سومی نیز بودند که با اتکاء بر ارزشهای فرهنگی و مذهبی جوامع سنّتی در پی تحکیم جنبش‌های ملی‌گرایی بودند.

۱ـ جنگ بزرگ وجدان امپراطوری‌های استعماری را بیدار نمود.

سرزمین‌های مستعمره به نفع متفقّین در جنگ مشارکت نمودند، مستعمرات فرانسه ۶۰۷ هزار نفر نیرو به جبهه جنگ اعزام داشتند که ۷۰ هزار نفر از آنها کشته شدند. دلیری و وفاداری کامل این سربازان که شهروند فرانسوی نبوده تنها بعنوان رعایای ساده تلقی می‌شدند تحسین‌برانگیز بود: بدین سان، کاربرد درخشان تیراندازان سنگالی بوسیله مجلّات و حافظه جمعی فرانسوی‌ها شهرهٔ عامّ گردید بحدّی که تبدیل به یک الگوی تبلیغاتی شده بود. معهذا، عبارت «Y'A Bon Banania[1]» نشان می‌دهد که چهرهٔ استعمار شدگان همچنان کم ارزش باقیمانده تحت الشعاع رفتار پدرمآبانه قرار داشت. در امپراطوری بریتانیایی سرزمین‌های مشترک‌المنافع و هند ۲/۲ میلیون سرباز به جبهه‌ها اعزام داشته متحمّل ۲۰۰ هزار نفر کشته شدند. ایفای این نقش مؤثّر باعث بذل توجه نوینی در امپراطوری‌ها بخصوص در فرانسه گردید که تصوّر می‌کرد با احتساب «نیروی سیاه» جمعیت کشور به صد میلیون نفر بالغ شده قادر خواهد بود ضمن پر نمودن کلاسهای درس خالی در موضع توازن با قدرت آلمان قرار گیرد.

نقش اقتصادی سرزمین‌های مستعمره بعلت نابسامانی اقتصادی که لااقلّ از تابستان ۱۹۱۴ تا پایان سال ۱۹۱۶ بر این سرزمین‌ها حاکم شده بود به نحوی که کاملاً به حال خود رها گردیده

۱ـ یک جملهٔ تبلیغاتی برای یک محصول تولیدی خوراکی به نام Banani بود که دارای اندک طعم موز است و بعنوان صبحانه صرف می‌شود. این جمله را روی تابلوهای تبلیغاتی با عکس یک انسان سیاه‌پوست خندان به نحوی که کلیه دندانهای سفیدش نمایان بودند درج شده چنین استنباط می‌شد که شخص سیاه‌پوست در کمال سادگی کودکانهٔ خود می‌گوید Banana خوشمزه است. (مترجم)

بودند، به حالت بسیار کمرنگ و محدود درآمده بود که در پی آن کمیابی وسایل حمل و نقل نیز مزید بر علّت گردید. بعلاوه باید اضافه کرد که متروپُل‌ها نیاز به کالاهای صنعتی خاصی داشتند که سرزمین استعماری به دلیل پیمان‌های استعماری موجود فاقد استعداد تولید آنها بودند. با این وجود، سرزمین‌های مستعمره به تلاش‌های اقتصادی و مالی متروپُل‌های خود یاری می‌رساندند: مستعمرات فرانسه بمیزان یک میلیارد فرانک به بودجه دفاع ملّی کمک نموده ۵ میلیون تن مواد اولیّه بصورت مایحتاج غذایی تهیه کرده بودند. بریتانیای کبیر ۵۸٪ از کائوچو و صد در صد قلع و چای موردنیاز خود را از هند و مالزی بدست آورده بود. تمام این محصولات به نحو بدی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بخشی از آن در انبارهای اسکله‌ها و راه‌آهن دچار پوسیدگی شده قیمتهای بسیار پایین پیشنهادی به تولید کنندگان بومی باعث ایجاد نارضایی ملموسی در آفریقای شمالی و هندوستان گردید به حدّی که از سال ۱۹۱۹ جنبش‌های اجتماعی براساس مطالبات اقتصادی و اندیشه‌های ملی‌گرایی آغاز گشت. به استثناء کانادا که تجربه کنندهٔ جهش صنعت مفهوم داری به علّت سرمایه‌گذاریهای شمال آمریکا بود، بقیهٔ سرزمین‌های مستعمره بطور واقعی از جنگ منتفع نشدند.

انتشار اندیشهٔ استعماری در افکار عمومی اروپایی بازتاب حقیقی می‌یافت. در اواخر دهه ۱۹۲۰ چاپ و نشر رپرتاژهای استعماری تبدیل به یک امر متداول شده بود. در سال ۱۹۳۰ نشریه «زمان» هر هفته یک تکملهٔ استعماری منتشر می‌ساخت و مجلهٔ «تصویر» تصاویر فراوان پشت جلد خود را به مناظر و انسان‌های ماوراء بحار اختصاص می‌داد. سینما (بازی بزرگ اثر ژاک فایدر در سال ۱۹۳۴ یا باندرا اثر ژولین دو ویویه در سال ۱۹۳۵) از رؤیای استعماری یک حقیقت خودمانی ساخته بود. ماوراء بحار الهام‌بخش نویسندگان چندی بود همچون ژزف پیره راجع به صحرا (گردان سفید پوست، ۱۹۴۳) و ژان مارکه راجع به هندوچین. افسر استعماری بدل به یک قهرمان مردمی می‌گردید. سفرهای دریایی سیاه (گردش با اتومبیل در آفریقا در سال ۱۹۲۵) و زرد (گردش از مدیترانه تا اقیانوس آرام در سال ۱۹۳۳) شور و شوق عمومی را برمی‌انگیختند.

امر تعلیمات نیز جایگاه فزاینده‌ای به دنیای استعماری اختصاص داده بود. در اوایل قرن مدارس حماسهٔ استعماری را بر روی صحنه می‌آوردند: نقشه‌های جهان‌نما گسترهٔ استعماری را مشخص می‌نمودند و رساله‌های درسی خصوصیت‌های آن را تشریح می‌کردند (درس «علم الاشیاء» محصولات استوایی را به تفصیل توضیح می‌داد). اما تا سال ۱۹۱۴، امر مطالعهٔ استعمارسازی بعنوان یک مادهٔ درسی یا نادیده گرفته می‌شد و یا به وقت‌های کشته شدهٔ پایان سال تحصیلی موکول می‌گردید. در فرانسه، دستورات وزارتی تلاش چاره‌جویانه‌ای برای این مسئله آغاز نموده بودند مبنی بر گنجاندن این مقوله در تعلیمات متوسط (۱۹۲۵) و سپس در دورهٔ کلاس‌های ابتدایی (۱۹۳۸): یک جوان فرانسوی می‌بایست نسبت به اهمیت امپراطوری خود آگاه باشد.

برگزاری نمایشگاههای استعماری ابزاری برای تمجید از استعمارسازی بود. این نمایشگاهها می‌بایست جذابیّت داشته اطلاع‌رسانی نمایند بویژه در زمینه استعدادها و توان‌های سرزمین‌های مستعمره: پل رینو وزیر مستعمرات در سال ۱۹۳۱ چنین گفته بود: «هدف اصلی از برگزاری نمایشگاه آن است که فرانسوی‌ها نسبت به امپراطوری خود آگاهی یابند». در سال ۱۹۲۴ نمایشگاه امپراطوری بریتانیایی در ومبلی برگزار گردید. در سال ۱۹۳۰ فرانسه بطرز باشکوهی صدمین سالگرد فتح الجزایر را جشن گرفت. در سال ۱۹۳۱ نمایشگاه استعماری ون سن با موفقیت بزرگ مردمی مواجه گشت: از ماه می تا ماه نوامبر، ۳۳ میلیون تماشاگر به سمت بازسازی معبد آنگ کُر سرازیر شدند.

با این وجود نمی‌توان گفت که طرفداری مردمی از روند استعمارسازی به حدّ اتمّ و اکمل رسیده بود. در سال ۱۹۳۹ یک نظرسنجی انجام شده توسط «انستیتو فرانسوی افکار عمومی» نشان می‌دهد که ۵۳٪ از فرانسوی‌ها معتقد بودند «واگذاری بخشی از امپراطوری ما همانقدر دشوار است که واگذاری بخشی از سرزمین فرانسه»، اما فقط ۴۰٪ از مردم آمادگی داشتند که بیشتر مبارزه کنند تا اینکه «کمترین بخشی از متصرفات استعماری را واگذار نمایند». نتیجه آنکه یک اکثریت برای امپراطوری هویت مشابهی با فرانسه قائل بود امّا حاضر به مردن برای آن نبود.

۲ـ این وجدان نوین امپراطوری موجب یک تعریف مجدد از روابط بین مستعمرات و متروپُل‌ها گردید.

متروپُل‌ها سلطهٔ سیاسی بر متصرفات خود را رها ساختند. مشترک المنافع‌های بریتانیایی حاکمیت کامل خودرا بدست آوردند. حل و فصل مسایل مربوط به جنگ جهانی اول موجب حضور آنها در صحنهٔ بین‌المللی گردید. آنها نمایندگان خاصّ خود را به کنفرانس صلح اعزام داشته معاهدهٔ ورسای راامضاء نمودند. آنها به عضویت جامعه ملل درآمدند هرچند که فاقد وضعیت حقوقی «کشور» به نحو پیش‌بینی شده در آیین‌نامه‌ها بودند. آفریقای جنوبی، استرالیا و زلاندنو از جانب جامعهٔ ملل اختیارات اعمال قیمومیت دریافت داشتند. اعضاء مشترک المنابع بسرعت بر خودمختاری دیپلماتیک خود تأکید نموده با استفاده از موقعیت از مشارکت در سیاست خارجی بریتانیا امتناع ورزیدند (معاهدهٔ لوکارنو در سال ۱۹۲۵). در آن مقطع بمنظور تعریف مجدّد از همبستگی‌های خود با مام پیر وطن به تاسیس رسمی «جامعه کشورهای مشترک المنافع» توفیق حاصل نمودند. جامعه مشترک المنافع در سال ۱۹۲۶ به هنگام برگزاری کنفرانس سلطنتی لندن تاسیس گردید. جامعه مزبور به نحو داوطلبانه ترکیبی بود از اعضاء مشترک‌المنافع (کانادا، استرالیا، زلاندنو و اتحاد آفریقای جنوبی) که منبعد کاملاً مستقل بودند و بریتانیای کبیر. وضعیت وست مینستر (۱۹۳۱) سازمان‌دهندهٔ حقوقی این مجموعه گردید. بموجب مقررات وست مینستر پادشاه بریتانیا نماد مشارکت آزاد اعضاء جامعه مشترک المنافع بوده مقرر می‌دارد که «هیچیک از قوانین مصوبهٔ پارلمان یکی از اعضاء جامعه به دلیل مخالفت آن با یک قانون بریتانیایی ابطال نخواهد شد. و هیچیک از قوانین مصوبّهٔ پارلمان لندن در یک کشور عضو جامعه به اجرا در نخواهد آمد.»

در چارچوب جامعه مشترک المنافع انگلستان و سایر اعضاء با حقوق برابر از استقلال عمل کامل برخوردارند. اما در سال ۱۹۳۹ هنوز این اعضاء فاقد دیپلماسی و دفاع خاصّ خود بوده از دیپلماسی و دفاع بریتانیای کبیر استفاده می‌نمودند. همراه با استعمارزدایی، جامعه مشترک‌المنافع، بعنوان یک سازمان بسیار انعطاف‌پذیر، از ورود سایر مستعمرات سابق

بریتانیای کبیر در صورت تمایل خود آنها بخوبی استقبال می‌نمود.

بریتانیای کبیر در آسیا نیز ایجاد نهادهای انتخابی را عمومیت بخشید که به مرور منجر به اصطلاح خود حکومتی گردید. در سال ۱۹۳۱ قانون اساسی سیلان یک دولت تشکیل داد که در برابر شورای دولتی مسئول بود و ۵۰ تن از ۶۱ عضو این شورا توسط ساکنین بالغ جزیره انتخاب می‌گردیدند. قدرت بین فرماندار و این شورای منتخب تقسیم شده بود. در هند، قانون ایندیا مورّخ ۱۹۱۹ پیش‌بینی می‌نمود که در نزد معاون پادشاه یک مجلس قانونگذاری مرکزی تاسیس شده اعضاء آن از طریق رأی‌گیری محدود انتخاب و نیز شوراهای ولایتی با اختیارات محدود تشکیل گردند.

در سال ۱۹۲۷، شورای خلق در هندوستان هلند (اندونزی) تأسیس گردید که دو سوم از اعضاء آن انتخابی منجمله اندونزیایی بودند که از اختیارات گسترده‌ای نیز برخوردار بود (وضع مالیات‌ها، تعیین رژیم گمرکی ...)

فرانسه نیز به نوبهٔ خود باکندی بسیار و اکره فراوان روش مشابهی را در پیش گرفت. در سال ۱۹۳۶ پیروزی جبههٔ مردمی موجد نوعی امیدواری به تعویض سیاست‌ها در سرزمین‌های مستعمره گردید. دولت لئون بلوم برای اولین بار مباحثه بر سر مسئله استعماری را با استعمارشدگان آغاز نمود. در ماه نوامبر ۱۹۳۶، توافقنامه‌های وینوت (معاون وزیر امور خارجه) استقلال سوریه و لبنان را با یک مهلت سه ساله شناسایی نمودند ضمن اینکه فرانسه منافع اقتصادی، فرهنگی و نظامی خود را حفظ می‌کرد. اما در سال ۱۹۳۹ هنوز توافقنامه‌های مزبور توسط پارلمان فرانسه به تصویب نرسیده بودند. در دسامبر ۱۹۳۶، طرح بلوم ـ ویولت شهروندی فرانسوی را به ۲۵ هزار نفر از مسلمانان الجزایری (جملگی از «تحول یافتگان»: افسران سابق، دیپلمه‌ها، کارگزاران و منتخبین) اعطاء می‌نمود بدون اینکه آنها مجبور به رها نمودن عقاید اسلامی خود باشند، اما مخالفت شدید اروپاییان ساکن الجزایر موجب شکست این طرح گردید. در ژانویه ۱۹۳۷، دولت فرانسه انحلال جمعیت «ستارهٔ شمال آفریقا» را اعلام نمود (جمعیت کارگران مهاجر که در سال ۱۹۲۶ توسط مسالی حاج در فرانسه تاسیس شده مطالبهٔ

استقلال داشت). لذا سرخوردگی از امیدواریهای به جبههٔ مردمی موجب تقویت و گسترش مطالبات ملّی‌گرایی در مستعمرات گردید.

درست در زمانی که همبستگی‌های سیاسی گسیخته می‌شد، متروپُل‌ها طی یک حرکت ظاهراً متضادّ اقدام به تحکیم و تقویت روابط اقتصادی خود با مستعمرات را آغاز نمودند. از آغاز دهه ۱۹۲۰، بعد اقتصادی امپراطوری‌های استعماری موضوع ارزش‌گذاری بیشتری گردید و دولت‌های مرکزی عنایت گسترده‌تری به مدرن‌سازی سرزمین‌های مستعمره می‌نمودند. در فرانسه، برنامهٔ سارو (وزیر مستعمرات) در سال ۱۹۲۱ و برنامهٔ تاردیو در سال ۱۹۲۹ کمکهایی برای سرمایه‌گذاریهای استعماری پیش‌بینی کرده بودند (برنامهٔ سارو بسیج کنندهٔ ۳/۵ میلیارد فرانک در این رابطه بود). دولت وام‌های استعماری را تضمین می‌نمود که حجم آنها در سالهای ۳۰ نسبت به دههٔ ما قبل بمیزان ۵ برابر افزایش نشان می‌داد. این وام‌ها به کارهای عمرانی بزرگ تخصیص یافته بودند: طرح‌های آبیاری در هند و چین، تأسیس و عمران بنادر و راه‌ها در آفریقای سیاه.

بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰ باعث تسریع در ایجاد اقتصادهای «امپراطوری» گردید و سرازیری سرمایه‌ها بسوی مستعمرات به شدت افزایش یافت. تا سال ۱۹۱۳، فقط بریتانیای کبیر به سرمایه‌گذاریهای سنگینی در مستعمرات خود می‌پرداخت: این کشور معادل ۴۷ میلیارد فرانک بویژه از منابع خصوصی سرمایه‌گذاری نموده بود در حالیکه فرانسه فقط ۴ میلیارد فرانک و بیشتر از منابع دولتی بکار گرفته بود. در طول دهه ۱۹۳۰، امپراطوریهای استعماری بدل به مکانهای امن برای سرمایه‌های اروپایی گردیده بودند. در سال ۱۹۳۹، سرمایه‌گذاریهای استعماری فرانسه با اکثریت بخش خصوصی بالغ بر ۴۰ میلیارد فرانک می‌شد، بعبارت دیگر معادل ۴۵٪ از مجموع سرمایه‌گذاریهای خارجی فرانسه علیه ۹٪ در سال ۱۹۱۳.

هند بریتانیایی که در سال ۱۹۱۹ فقط ۰/۶ درصد از سرمایه صادراتی بریتانیای کبیر را دریافت می‌نمود در سال ۱۹۳۳ دریافت کنندهٔ ۱۵٪ از آن بود.

قدرتهای استعماری بمنظور پشت سر گذاردن دورهٔ بحران اقتصادی کاملاً در لاک

امپراطوری‌های خود فرو رفته بودند. همانند بریتانیای کبیر که از سال ۱۸۸۷ بطور منظم کنفرانس‌های اقتصادی امپراطوری خود را برگزار می‌نمود، کنفرانس اقتصادی فرانسهٔ متروپُل و ماوراء بحار (۱۹۳۵) بمنظور تقویت انسجام امپراطوری برگزار گردید. هنگامیکه بریتانیای کبیر در ماه فوریه ۱۹۳۲ بموجب قانون جدید واردات از سیستم مبادلات آزاد صرفنظر نمود، کنفرانس امپراطوری اُتاوا (اوت ۱۹۳۲) نرخ‌های ترجیحی رابین انگلستان، جامعه مشترک المنافع و مابقی مستعمرات عمومیت بخشید. امپراطوری بریتانیایی تبدیل به یک منطقهٔ تجاری محاط در یک حفاظ خارجی شده بود که در داخل آن منطقه، مبادلات تجاری ما بین شرکاء تسهیل می‌گردید. فرانسه، هلند و بلژیک نیز به انگلستان تأسی نمودند. بدین ترتیب یک منطقهٔ استرلینگ و یک منطقهٔ فرانک تاسیس گردید که تسهیل کنندهٔ مبادلات در داخل امپراطوری‌های استعماری می‌شدند. در سال ۱۹۳۹، بریتانیای کبیر ۵۰ درصد از صادرات و ۴۲ درصد از واردت خود را با اعضاء جامعه مشترک المنافع تحقق می‌بخشید.

در سال ۱۹۳۵، فرانسه $\frac{۱}{۳}$ از صادرات و $\frac{۱}{۴}$ از واردات خود را با سرزمین‌های مستعمرهٔ خود انجام داده بود، مستعمرات نیزبیش از نیمی از واردات خود را از فرانسه دریافت و $\frac{۲}{۳}$ از صادرات خود را بدانجا ارسال می‌کردند. بدین سان امپراطوری استعماری تبدیل به بزرگترین شریک تجاری فرانسه گردیده بود. سیستم ترجیحی امپراطوری، باعث توسعهٔ مستعمرات می‌شد زیرا متروپُل را مجبور به وارد نمودن بخش فزایندهٔای از مصرف خود از این سرزمین‌ها با قیمت‌هایی بسیار بالاتر از قیمت‌های بازار جهانی می‌نمود: در سال ۱۹۳۸ فرانسه ۴۳٪ از قهوه و ۸۰٪ از غلّات مصرفی خود را از مستعمرات وارد می‌کرد در حالیکه در سال ۱۹۲۹، آمارهای فوق به ترتیب عبارت بودند از ۴٪ و ۳۰٪.

امپراطوری استعماری فرانسه در دهه ۱۹۲۰ جهش انکارناپذیری را تجربه نمود. آفریقای شمالی تبدیل به چهارمین تولید کنندهٔ جهانی شراب گردید و مراکش در اثر تلاش‌های لیوتی مدرن‌سازی شد (۱۹۲۵-۱۹۱۲): تبدیل شهر توسط مهندس هنری پرست، بهره‌برداری از معادن فسفات، آموزشهای کشاورزی و غیره. شرکتهای بزرگ سرمایه‌گذاری در این منطقه نیز همانند

هند و چین نقش مهمی ایفا می‌نمودند. اما بحران اقتصادی بر پیکر امپراطوری نیز ضربه‌های سنگینی وارد نمود (سقوط قیمت مواد اولیه، بیکاری). تلاشهایی برای از سرگیری فعالیتها آغاز گردید (تأسیس ادارهٔ نیجر در سال ۱۹۳۲ بمنظور توسعهٔ کشت پنبه و برنج در امتداد شطّ، و افزایش سرمایه‌گذاریها زیرا امپراطوری در سال ۱۹۳۸ جذب کنندهٔ ۵۰٪ از سرمایه‌گذاریهای خارجی متروپُل بود).

پاره‌ای مقررات محدود اجتماعی نیز به تصویب رسیدند (تشکیل بیمه‌های بومی پیشگیرانه در آفریقای سیاه، قانون کار در هند و چین در سال ۱۹۳۶، اجازه تشکیل سندیکاها و بخصوص حذف کار اجباری در سال ۱۹۳۷).

۳ـ امپراطوری‌های استعماری دستخوش تهدید پیدایش اولین جنبش‌های ملی‌گرایی.

بعضی از نهضت‌ها مانند حزب کنگرهٔ هند در اواخر قرن نوزدهم تولد یافتند و برخی دیگر اندکی قبل از شروع جنگ. جنبش «جوانان تونسی» با الهام از جنبش «جوانان ترک» در سال ۱۹۰۵ و در هندوستان هلند (اندونزی) جنبش قوّی «اتحاد طریقت اسلام» در سال ۱۹۱۱. جنگ موجب تسریع این روند گردید.

دلایل چندی بیانگر تشدید جنبشهای ملی‌گرایی در دوران بین دو جنگ می‌باشند. در درجهٔ اول وعده‌های داده شده در زمان جنگ اول و عدم انجام بعدی آنها که باعث سرخوردگی و خشم در مستعمرات شده بود. درواقع متروپُل‌ها بمنظور دست آورد امداد سرزمین‌های مستعمره به تلاش‌های مربوط به جنگ وعدهٔ انجام یک رشته اصلاحات آزادیبخش به آنها داده بودند. فرانسه به نخبگان هند و چین وعدهٔ مشارکت آنها در مدیریت کشورشان را داده در الجزایر دسترسی آسان‌تر به تابعیت فرانسوی را قول داده بود. بریتانیای کبیر وعده خودمختاری داخلی به هند داده بود. پس از خاتمهٔ جنگ همه این تعهدات به دست فراموشی سپرده شده یا از محتوا خالی شدند.

در مراکش، عبدالکریم، مسالمت‌جویی اعمال شده از سال ۱۹۱۲ توسط رئیس کل لیوتی را به بوتهٔ آزمایش شدیدی کشاند. این رئیس فئودال پس از پیروزی خود بر اسپانیایی‌ها در سال

۱۹۲۱ (تا سال ۱۹۲۱ اسپانیا در سواحل ریف در منطقهٔ سوتا و ملیلارا هنوز در دست خود داشت) جمهوری مستقل ریف را بنیان نهاد. در ماه آوریل ۱۹۲۵ وی به منطقهٔ فرانسوی مراکش یورش برده در سطح شهر فاس به راهپیمایی پرداخت و مبارزهٔ وی مورد حمایت حزب کمونیست فرانسه قرار گرفت. در نتیجه دولت فرانسه یک قشون صد هزار نفره بفرماندهی مارشال پتن برای تقویت نیروهای محلی خود اعزام داشت. عبدالکریم که در سال ۱۹۲۶ بوسیله نیروهای فرانسوی و اسپانیایی سرکوب گردید اسیر شده به جزیرهٔ رئونیون تبعید گردید. وی تبدیل به قهرمان جنبش ملی‌گرایی مغرب و روش استعمارزدایی مسلحانه گردید.

معضلات اقتصادی مرتبط با بحران ۱۹۲۹ به مطالبات ملی‌گرایی دامن می‌زدند. در هند و چین قیمت کائوچو و برنج کاهش یافته بیکاری بر گسترهٔ شهرها و مزارع حاکم شده بود و حزب کمونیست از این جو نارضایی بهره‌برداری می‌کرد: آن حزب اعتصاب‌های کارگری را سازماندهی کرده جامعهٔ روستایی را به قیام وا می‌داشت (تأسیس شوراهای اشتراکی و تقسیم اراضی در آنام شمالی در سال ۱۹۳۰). تمایل شدید به داشتن زمین و احساس خلع ید شدن غاصبانه از عوامل اصلی تحریک و تشدید مطالبات ملی‌گرایانه بودند. در جهت مقابل سرکوب مطالبات مزبور به وجه بسیار شدیدی انجام می‌گردید.

نخبگان محلّی مطالبه کنندهٔ مساوات سیاسی و اداری بودند. دانشجویان آموزش دیده در دانشگاههای اروپایی (دانشگاه نهرو در هاروّ و کمبریج)، کارگرانی که در متروپُل کار کرده بودند (مسالی حاج که در فرانسه از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۷ فروشندهٔ دوره‌گرد بود بطور همزمان دورهٔ مدرسهٔ کادرهای کمونیستی را نیز می‌گذراند)، سندیکایی‌های شکل گرفته با عقاید سوسیالیستی (هوشی مینه در فرانسه و مسکو از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۰) همگی از اینکه از پست‌ها و مقام‌های تصمیم‌گیری به دور نگه داشته می‌شدند معترض و خشمگین بودند. اما در سال ۱۹۳۶ فرهت عباس باز تشابه‌سازی را مطالبه می‌نمود وی اعلام می‌داشت: «فرانسه یعنی من». در واقع امتناع قدرتهای استعماری از مشارکت دادن این نخبگان در ادارهٔ امور کشورشان موجب هدایت آنها به سمت مطالبات استقلال طلبانه می‌گردید. بدین سان، احزاب ملی‌گرای مختلف ظهور یافتند.

برخی از آنها صرفاً مطالبات ملی‌گرایانه داشتند و برخی دیگر مطالبات ملی‌گرایانه را با مطالبات اجتماعی پیوند می‌زدند.

در هند، حزب کنگره پایه‌گذاری شده در سال ۱۸۸۵ توسط قشر بورژوایی هندی انگلیسی زبان، با لحن ملایمی مطالبهٔ خود حکومتی می‌نمود. در اوایل قرن بیستم حزب مزبور محبوبیت مردمی بیشتری یافته بموازات آن با قاطعیت بیشتر خواستار استقلال گردید. جهت نیل به هدف خود یک رشته شورش‌های مردمی ترتیب داده تحریم کالاهای انگلیسی را توصیه می‌نمود. هند در سطح وسیعی در جنگ مشارکت داشت (اعزام بیش ازیک میلیون نفر به جبهه‌ها) و در مقابل انتظار دریافت امتیازاتی را نیز داشت.

در ماه اوت ۱۹۱۷، انگلیسی‌ها وعدهٔ هدایت هند در مسیر خود حکومتی را داده بودند. در ماه آوریل ۱۹۱۹ سربازان انگلیسی، به سوی یک تظاهرات آرام مردمی در آرمیت سر آتش گشودند که ۳۷۹ کشته بجای گذاشت. اقدام مزبور توأم با سر و صدای زیاد مورد تأیید مقامات بریتانیایی واقع شده اکثریت هندیها قانون ایندیا ۱۹۱۹ را نارسا و ناکافی ارزیابی نمودند. در سال ۱۹۲۰ گاندی بانی حزب کنگره اولین مبارزه آرام خود مبنی برنافرمانی مدنی و تحریم کالاهای انگلیسی را آغاز نمود (مبارزهٔ چرخ دستی ریسندگی که موجب امتناع از مصرف پارچه‌های بریتانیایی گردید). هدف از مبارزه عبارت بود از دست آورد خود حکومتی. در سال ۱۹۳۱، کنفرانس میزگرد (نماد برابری) با شکست مواجه گشت زیرا بریتانیای کبیر از اعطاء وضعیت مشترک المنافع به هند خودداری نمود اما در سال ۱۹۳۵ بریتانیا با یک قانون ایندیای جدید موافقت کرد که بموجب آن حق رأی گسترش می‌یافت. منبعد هر ایالت توسط یک دولت و یک پارلمان محلی آزادانه اداره می‌شد و یک دولت و یک پارلمان فدرال رتق و فتق امور کلی و عمومی را برعهده داشت و معاون پادشاه صرفاً امور خارجه و دفاع را کنترل می‌کرد. این امتیازات هرچند که جزئی بودند اما بهرحال موجب جلب رضایت بخشی از قشر بورژوایی هندی و جامعهٔ مسلمین گردیدند زیرا مسلمانان از سرازیر شدن احتمالی سیل ویران کنندهٔ جمعیت انبوه هندو مذهب‌ها وحشت‌زده بودند.

در تونس، حزب دستور بعنوان اولین حزب ملی‌گرا (۱۹۲۰) یک حزب لیبرال و طرفدار قانون اساسی بود. در سال ۱۹۳۴ حبیب بورقیبه حزب «دستور نو»راپایه‌گذاری کرد که غیر مذهبی، مدرن، مردمی‌تر و خشن‌تر از سلف خود بود. هدف عبارت بود از دستیابی به استقلال تونس و وسایل عبارت بودند از تحریم کالاهای فرانسوی و خودداری از پرداخت مالیات. علیرغم انحلال حزب دستور نو در سال ۱۹۳۸، جنبش ملی‌گرایی تونسی هنوز در سال ۱۹۳۹ یک جنبش مردمی و قوی هم در شهرها و هم در روستاها بحساب می‌آید.

در هندوستان هلند (اندونزی)، حزب ملی اندونزی پایه‌گذاری شده توسط سوکارنو در سال ۱۹۲۷، عضوگیری خود را بویژه از میان طبقات متوسط انجام می‌داد. حزب کمونیست اندونزی تاسیس شده در سال ۱۹۲۰، اولین حزب کمونیست بومی بود. حزب مزبور مطالبات ملّی و اجتماعی را با یکدیگر پیوند می‌زد.

در هند و چین، حزب ملی ویتنام پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۲۷، درنظر داشت «فرانسوی‌ها را از سرزمین ویتنام براند». حزب مزبور در سال ۱۹۳۰ شورش ین بای راسازماندهی کرد که با سرکوب شدید روبرو شد. مبارزهٔ ملّی در سال ۱۹۳۰ در دستور کار حزب کمونیست هندوچین برهبری هوشی مینه قرار گرفت که در نظر داشت «امپریالیسم فرانسوی را سرنگون ساخته» و نیز «دولت متعلق به کارگران، دهقانان و سربازان را تشکیل دهد».

بین‌الملل کمونیست تبدیل به سخنگوی روند ضدّ استعمارگرایی گردیده بود.

از دیدگاه لنین، توسعهٔ استعماری مشخصهٔ «امپریالیسم بمثابهٔ مرحلهٔ عالی سرمایه‌داری» است. به نفع طبقه کارگر متروپُل نشین است که با خلق‌های استعمار شده در یک استراتژی واحد انقلابی مشارکت جوید. کنگرهٔ خلق‌های تحت سلطهٔ مشرق زمین که در سال ۱۹۲۰ در باکو برگزار گردید، هدف ایجاد وحدت فوق الذکر را تعقیب می‌نمود. بعلاوه هشتمین شرط پذیرش درکمین ترن تصریح می‌نمود که «هر حزب متقاضی ورود به بین‌الملل سوّم مکلّف به حمایت نه تنها لفظی بلکه عملی از جنبش‌های آزادی‌بخش استعماری است». کمین ترن به حمایت

بی‌قیدوشرط از جنبش‌های ناسیونالیستی بویژه در آسیا و در مستعمرات فرانسوی ادامه می‌داد و در جریان دهه ۱۹۳۰ مشوّق تاسیس احزاب کمونیست در اندونزی، هند و چین، مالزی و فیلیپین بود. حزب کمونیست فرانسه از جنبش‌های ناسیونالیستی در مغرب حمایت می‌نمود (از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ از طریق سازماندهی تظاهرات و اعتصابات علیه جنگ ریف بسیج شده از عبدالکریم حمایت می‌کرد)، همچنانکه در هند و چین به هنگام سرکوب قیام پادگان تون کن در یان‌بای در فوریه ۱۹۳۰.

بعد از سال ۱۹۳۵، دستورالعمل‌های کمین ترن تغییر نمودند: منبعد فاشیسم دشمن شماره یک بود لذا احزاب کمونیست می‌بایست ائتلاف ضد فاشیستی خود را تقویت نموده مواضع ضد استعماری خویش را تخفیف دهند. در سال ۱۹۳۷، موریس تورز به ملی‌گرایان تونس یادآور شد که «مطالبهٔ اساسی حزب کمونیست، در ارتباط با خلق‌های مستعمره بصورت حق استقلال باقی می‌ماند (امّا) حق طلاق به معنای اجبار به طلاق دادن نیست». منافع اتحاد جماهیر شوروی در اولویت قرار گرفته بودند و جنبش‌های ملی‌گرایانه نسبت به آن ناآگاه نبودند. جنبش‌های مزبور گوش‌های شنوایی در بین روشنفکران مستقر در متروپُل‌ها یافته بودند زیرا آنها مرتباً سوءاستفاده‌های استعماری را محکوم می‌کردند. در آغاز قرن بیستم انسان‌هایی علیه فجایع ارتکابی بنام استعمارسازی قیام کرده بودند: فِلیسیَن شالای استاد فلسفهٔ به افشاء رسوایی‌های دستگاه مدیریت استعماری در کنگو می‌پرداخت. در دورهٔ زمانی بین دو جنگ محکومیت‌های اخلاقی و بشردوستانه بطور فزاینده‌ای تشدید می‌شدند. آندره ژید در دو کتاب خود تحت عنوان‌های «سفر به کنگو» (۱۹۲۷) و «بازگشت از چاد» (۱۹۲۸) به تشریح سرنوشت بومی‌های آفریقای مرکزی (کار اجباری) پرداخته است. روزنامه‌نگاران زیادی سرکوب خونین شورش‌های سال ۱۹۳۰ در تون کن را محکوم نموده بُودند از قبیل آندره و یولیس در اثر خود تحت عنوان «هند و چین SOS» (۱۹۳۵). امّا اصل استعمارسازی خیلی به ندرت بزیر سئوال قرار می‌گرفت. در سال ۱۹۲۷ یک سازمان بین‌المللی تحت ریاست آلبرت انیشتن بنام «اتحاد علیه استکبار استعماری و امپریالیسم» در بروکسل تأسیس گردید. سازمان مزبور گردآورندهٔ کمونیست‌ها،

سوسیالیست‌ها، سوسیال ـ دموکرات‌ها و مسیحیان بود، اما دیری نپایید که شکاف عقیدتی موجود بین کمونیست‌ها و سایر اعضاء باعث اضمحلال سازمان مزبور شد.

در سال ۱۹۳۹، علیرغم بروز اولین آثار و نشانه‌های منفی، اروپا همچنان نسبت به حیثیت خود ناشی از حسن عملکرد در مأموریت استعمارسازی‌اش، متقاعد بود. یک قرن فتح و اقدامات برقرار کنندهٔ صلح، جهان را در اختیار اروپا قرار داده بود: یک سوّم از جمعیت و سه چهارم از مساحت کرهٔ ارض. دو دههٔ بعد از جنگ برای پایان دادن به وضعیت مزبور کفایت می‌نمودند.

تعمیق

منابع:

● تلفیقی از ژی. ال. میژ، توسعهٔطلبی اروپا و استعمارزدایی از سال ۱۸۷۰ تا زمان معاصر، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «نوول و کلیو» ۱۹۹۳، ۴۲۷ صفحه.

اثر مزبور یک کتاب پایه است و برای تکمیل اطلاعات کتاب ذیل مفید است.

● پ. گیوم، جهان استعماری در قرون نوزدهم و بیستم، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «U»، ۱۹۹۴، ۲۸۳ صفحه و در همان مجموعه، ایگرگ. ژ. پایارد، توسعه‌طلبی غربی و وابستگی جهانی (پایان قرن هیجدهم ـ ۱۹۱۴)، پاریس، نشر کلن، مجموعه «U»، ۱۹۹۴، ۳۴۰ صفحه.

راجع به استعمارگری فرانسه:

● ژ. پرویله، از امپراطوری فرانسوی تا استعمار زدایی، پاریس، نشر هاشِت مجموعه «کاره تاریخ»، ۱۹۹۱، ۲۵۶ صفحه.

● ایکس. یاکونو، تاریخ استعمارگری فرانسه، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، «چه می‌دانم؟» شماره ۴۵۲، ۱۹۹۵، ۱۲۶ صفحه، خطوط اصلی تاریخ استعماری فرانسه را ترسیم کرده است.

و برای تعمیق بیشتر اطلاعات:

● د. بلوش، تاریخ استعمارگری فرانسه، جلد دوم؛ اوج و حضیض (۱۹۲۶-۱۸۱۵)، پاریس، فایارد، ۱۹۹۱، ۶۰۷ صفحه، اثر موضوعی قابل ملاحظه‌ای است.

● آر. ژیراردت، اندیشه استعماری در فرانسه از ۱۸۷۱ تا ۱۹۲۶، پاریس، میزگرد، مجموعهٔ «جمع»، ۱۹۷۹، ۵۰۶ صفحه. این اثر بعد دیگری از مسئله استعمار را طرح نموده است: بررسی‌کنندهٔ اندیشه‌ها، احساسات و باورهایی است که توسعه‌طلبی استعماری فرانسه را همراهی می‌نمود.

● ژی. مارسی، امپراطوری استعماری و سرمایه‌داری فرانسوی، تاریخ یک گسیختگی،

پاریس نشر سوی، مجموعهٔ «نکته‌ها ـ تاریخ»، ۱۹۸۹، ۴۵۸ صفحه.

راجع به استعمارگری بریتانیا:

● آر. مارکس، از امپراطوری تا مشترک المنافع (۱۹۹۴-۱۸۵۰)، گپ، اُفریس، ۱۹۹۵، ۱۶۸ صفحه.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● امپراطوری‌های استعماری در روابط بین‌المللی، ۱۹۴۵-۱۸۸۰.

● فرانسوی‌ها و امپراطوری استعماری آنها.

● سیاست استعماری جمهوری سوّم.

● گرایش‌های ضد استعماری در فرانسه قبل از سال ۱۹۱۴.

● مستعمرات و جنگ بزرگ (جنگ جهانی اول)

● سیاست استعماری بریتانیای کبیر.

برای استفاده

تاریخچهٔ مشروح آمریکای لاتین
عصردیکتاتوری

● درآغاز قرن بیستم، آمریکای لاتین تحت سیطرهٔ دیکتاتوری‌های نظامی قرار داشت که غالباً بر منافع کلان ارضی تکیه می‌نمودند: پرُفیئو دیاز در مکزیک (۱۹۶۷-۱۹۹۱) ابداع کنندهٔ فرمول معروف «مکزیک فقیر، بسیار دور به خدا، بسیار نزدیک به ایالات متحده». وَن سانت گُمِز در ونزوئلا (۱۹۳۵-۱۹۰۸).

● مقطع آغاز تغییرات به دلیل گسترش بورژوازی شهری و نفوذ ایالات متحده: به هنگام جنگ جهانی اول، منافع آمریکا جایگزین سرمایه‌های انگلیسی می‌شدند. جنوب قاره یا به سمت یک دموکراسی محافظه‌کارانه تحول می‌یافت (آرتورو الکساندری، رئیس جمهور شیلی از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۸ یک رژیم ریاستی مستقر نمود) و یا به سمت یک دموکراسی میانه‌رو (سیستم انتخابات عمومی در سال ۱۹۱۲ در آرژانتین برقرار گردید، در سال ۱۹۱۶ رادیکالها در آنجا قدرت را در دست گرفتند). مکزیک از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۷ یک دورهٔ ناآرام را طی کرد که منتهی به پیروزی انقلابیون و تحقق اصلاحات ارضی، ملی‌سازیها و آنچنان ضد مسیحیت‌گرایی خشونت‌آمیزی شد که کشور را تا سرحد جنگ داخلی پیش برد. کشورهای نیازمند و کمتر مدرن همچنان تحت سلطهٔ دیکتاتوریها باقی ماندند.

عصر بحران

● بحران جهانی کشورهای آمریکای لایتن که صادرکنندهٔ مواد اولیه (قهوهٔ برزیل، گوشت و غلات آرژانتین، این کشور در دهه ۱۹۳۰ بزرگترین صادرکنندهٔ غلات بود، مس شیلی...) بودند را به شدت تحت‌الشعاع قرار داده بود. این وضعیت موجب عدم ثبات حکومت‌های جرگه سالار

قدیمی منطقه گردیده بود و تشنج‌های حاکم بر اروپا در این منطقه نیز احساس می‌شدند (حمایت مکزیک و شیلی از اسپانیای جمهوریخواه). نفوذ آمریکا محرک بازگشت واکنش‌های ناسیونالیستی بود بویژه هنگامی که ایالات متحده درنظر داشت این کشورها را در کنار خود به جنگ وارد نماید. این مسئله گاهی شکل جنبش‌های جذاب را به خود می‌گرفت (سندیکاگرایی در مکزیک، تمامیت‌گرایی در برزیل...) بالاخره یک رشته جنگ‌هایی درگرفت (جنگ چاکو از سال ۱۹۳۲ تا سال ۱۹۳۵ بین بولیوی و پاراگوئه که بنفع کشور اخیر پایان یافت).

● در برخی ازکشورها تحول به سمت جناح چپ تحقق می‌یافت: جبههٔ مردمی در شیلی از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۴۸ (با وزرای کمونیست)، حزب انقلابی در مکزیک جایی که رئیس جمهور کاردناس شرکت‌های نفتی آمریکایی را ملی نمود، سیاست اجتماعی لیبرالها بر سر قدرت در کلمبیا (۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵). در پرو، اپرا (اتحاد مردمی ـ انقلابی آمریکایی) پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۲۴ که در سال ۱۹۳۲ شکست خورده ازکسب قدرت ناکام ماند. نیروهای سنتی نیز در آرژانتین بهتر مقاومت می‌نمودند (کودتای نظامی سال ۱۹۳۰).

عصر جریانهای مردم‌گرایی

● اصیل‌ترین پدیدهٔ این عصر اختصاص به برزیل دارد. ژنرال وارگاس در مرحلهٔ اول مؤسس یک دیکتاتوری با رفتار فاشیستی بود (استقرار حکومت نوین) که سپس بیشتر به میانه روی و اعتدال متمایل گشت: وی در جستجوی نوعی سازش با ایالات متحده بود (امضاء یک موافقتنامهٔ تجاری در چارچوب قانون تبادل تجاری متقابل، ورود به جنگ علیه آلمان در سال ۱۹۴۲). وی بدنبال مدرن‌سازی کشور بوده (تأسیس ذوب آهن ولتارداندو) و یک رشته تصمیمات اجتماعی اتخاذ نمود (برنامهٔ سالت: بهداشت، تغذیه، حمل و نقل، انرژی) او در سال ۱۹۴۵ سرنگون شده از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۴ دوباره قدرت را در دست گرفت (ملی کردن نفت).

● بدین سان، ائتلاف سیاسی ایجاد گردید که گردآورندهٔ بورژوازی مدرن، طبقات مردمی شهری و ارتش در پشت سر یک مرد قوی بود که یک برنامهٔ ملی و اجتماعی را توصیه می‌نمود. وی که

به دشواری قابل طبقه‌بندی در چپ یا راست بود بطور همزمان ضدکمونیست و ضدآمریکایی می‌نمود. در این راستا می‌توان به شخصیت‌هایی همچون پاز استانسرو (مؤسس نهضت ناسیونالیستی ـ انقلابی در بولیوی در سال ۱۹۴۰) و بویژه پرون آرژانتینی اشاره نمود که در پی یک کودتای طرفدار آلمان در سال ۱۹۴۳ بقدرت رسیده در سال ۱۹۴۵ به ریاست جمهوری رسید. وی که متکی به سندیکای CGT[1] بود با استفاده از نفوذ و محبوبیت همسر خود اواروند عدالت‌گرایی را به مرحلهٔ اجرا درآورد: برنامه‌ریزی، باز خرید شرکت‌های خارجی، ملی نمودن اقتصاد و غیره. اما وی بسرعت با برخورد با سفیر ایالات متحده و وخیم‌تر از آن با برخورد با کلیسا مواجه گشت. وی پس از سرنگونی در سال ۱۹۵۴ به اسپانیا تبعید شده در سال ۱۹۷۳ مجدداً به کشورش فراخوانده شد و در سال ۱۹۷۴ درگذشت.

● بنابراین آمریکاییها کنترل اوضاع را در دست داشتند و بنا به موقعیت گاهی بر دیکتاتوریهای سنتی تأکید می‌ورزیدند (با تیستا در کوبا، جیمنز در ونزوئلا از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۸) و گاهی روی محافظه کاران اعتدال‌گرا حساب باز می‌نمودند (ژرژ الکساندری در آرژانتین از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۴، در برزیل جانشینان وارگاس، کوبیتس چک که ساخت و ساز شهر برازیلیا را آغاز نمود...). نشانهٔ نفوذ آنها آن است که حزب انقلابی مکزیک در سال ۱۹۴۶ برهبری آلمان تبدیل به حزب انقلابی نهادی گردید.

عصر انقلاب‌ها

● روند انقلاب از کوبا آغاز گشت که بشدت تحت تأثیر بیشترین نفوذ آمریکا و انتقادپذیرترین نوع آن (تحرکات مافیایی، فساد...) قرار داشت. فیدل کاسترو پس از تحمل شکست و ناکامی از تصرف پادگان مون کلادا در سال ۱۹۵۳، در سال ۱۹۵۶ در جزیرهٔ کوبا پیاده شد. وی بسرعت مورد حمایت انقلابیون متعددی از سراسر قاره قرار گرفت (چه گوارای آرژانتینی). در تاریخ اول ژانویهٔ ۱۹۵۹ وی هاوانا را تصرف نمود. این تصرف خیلی آسان تحقق

۱ـ کنفدراسیون کل کارگری (مترجم).

یافت زیرا آمریکاییها از ماه مارس ۱۹۵۸ ارسال سلاح برای باتیستا را متوقف نموده بودند.

● آمریکاییها دچار تردید شده بودند: از پاره‌ای جهات، کاسترو برای آنها جذابیت داشت بخصوص که اعلام داشت انقلاب او «سبز زیتونی» است و نه سرخ. اما از جهت دیگر نسبت به وی نگرانی داشتند زیرا تعدادی از طرفداران او بویژه برادرش رائول به کمونیست‌ها نزدیک بودند. قطع ارتباط بین آمریکا و فیدل کاسترو به صورت مرحله‌ای تحقق یافت، کاهش خرید شکر کوبایی توسط ایالات متحده، قرارداد تجاری کوبا با اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۶۰)، محاصرهٔ اقتصادی کوبا توسط آمریکا، انعقاد پیمان نظامی کوبا با اتحاد جماهیر شوروی... رژیم رفتار خشنی علیه مخالفین در پیش گرفت (اخراج ماتس رهبر انقلابی ضدکمونیست در سال ۱۹۵۹، سرکوب تظاهرات ضد شوروی در سال ۱۹۶۰).

● در ماه آوریل ۱۹۶۱، دو هزار نفر از مخالفین حکومت کاسترو تلاش به پیاده شدن در خلیج خوکها نمودند، عملیات بوسیله سی. آی. ای. طراحی شده بود اما رئیس جمهور تازهٔ آمریکا کندی از کمک اجتناب‌ناپذیر هواپیماهای آمریکایی به آنها امتناع ورزید و در نتیجه عملیات با شکست روبرو گردید، مخالفین کاسترو که تدارکات دریافت نکرده بودند، منزوی شده مجبور به تسلیم گردیدند در حالیکه پلیس کوبا اقدام به دستگیری صدهزار نفر مخالف بالقوه نمود. در اول ماه می‌کاسترو رسماً اعلام نمود: «من سوسیالیست هستم» و در سال ۱۹۶۲ رژیم حزب واحد برقرار گردید. بحران اکتبر اتفاق افتاد و کوبا از سازمان کشورهای آمریکایی اخراج گردید.

● انقلاب کاستریست در آمریکای لاتین جاذبه یافته بود در حالیکه روند ضدآمریکایی‌گرایی گسترش می‌یافت (نیکسون معاون رئیس جمهور در سال ۱۹۵۹ در کاراکاس مورد حملهٔ مردم واقع شد). بمنظور مقابله با خطر، رئیس جمهور کندی برنامهٔ اتحاد برای پیشرفت را مطرح نمود (۱۹۶۱، برنامهٔ کمک برای آمریکا) و به حمایت از میانه‌روهایی پرداخت همانند بتان کورت در ونزوئلا تا ۱۹۶۴، در شیلی فری دموکرات مسیحی از ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰ قدرت را در دست داشت و برنامهٔ اصلاحات ارضی را اجرا نمود. اما این میانه‌روها بسرعت توسط مبارزات چریکی تحت

حمایت کوبا و سازمان «سه قاره‌ای» بی‌ثبات شدند.

در مرحلهٔ اول مبارزات چریکی روستایی با نیروهای نظامی انقلابی (کلمبیا، ۱۹۶۶) در مدنظر بود. این جنبش‌ها در اکثر موارد به سه دلیل بشرح آتی با شکست مواجه می‌شدند: حمایت ضعیف روستاییان از آنها، سرکوب‌های سازمان یافته توسط واحدهای ویژهٔ تدارک دیده شده توسط آمریکا (منجمله در پاناما) و عدم کمک احزاب کمونیست وابسته به مسکو که کاسترو را زیادی ماجراجو ارزیابی می‌کردند.

در سال ۱۹۶۷، چه گوارا که قصد راه‌اندازی یک شورش در بولیوی داشت به قتل رسید. در آن مقطع زمانی طی دهه ۱۹۶۰ یک رشته گروههای چریکی شهری باگرایش‌های چپی یکی پس از دیگری ظهور نمودند: ام ۱۹ در کلمبیا، توپامارس در اروگوئه. این ناآرامی موجب یک‌رشته کودتای نظامی گردید: در سال ۱۹۶۴ در برزیل (بمنظور ممانعت از اصلاحات ارضی مورد نظر رئیس جمهور گولارت)، در سال ۱۹۷۱ در بولیوی (ژنرال بانزر)، در سال ۱۹۷۶ در آرژانتین (بعد از یک رشته اقدامات تروریستی فوق‌العاده وخیم که مورد سرکوب ارتش متعلق به ژنرال ویدلا واقع شدند). در پرو در سال ۱۹۶۸ نظامیان سوسیالیست برسرکار آمدند.

● مورد شیلی یک مورد خاص بود. در سال ۱۹۷۰، آلندهٔ سوسیالیست با استفاده از تفرقهٔ موجود بین رقبایش برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری شد والّا «اتحاد مردمی» مرکب از مسیحیان چپی، رادیکالها، سوسیالیستها، کمونیستها هرگز اکثریت آرا نمی‌توانست بدست آورد. با این وجود، در آن شرایط، آلنده دست به یک رشته اصلاحات شهامت‌آمیز زد: تداوم برنامهٔ اصلاحات ارضی همراه با تأسیس تعاونیها، مصادرهٔ معادن مس (موضوعی که خشم ایالات متحده را برانگیخت) و ملی‌سازیهای متعدد، وضعیت اقتصادی کشور فاجعه‌آمیز گردید (در سال ۱۹۷۳ نرخ تورم به ۱۰۰۰٪ می‌رسید)، تظاهرات مخالف یکی پس از دیگری بروز می‌نمود (خانه‌دارها، کامیون‌دارها و نیز معدنچیان) و برخورد با پارلمان (نمایندگان جناح راست) حالت روزمره یافته بود. ایالات متحده ضمن هماهنگ نمودن مجموعهٔ این ناآرمیها شیلی را در صحنهٔ بین‌المللی منزوی نموده بود (رد تقاضای وامها و غیره). در سال ۱۹۷۳، یک کودتا به رهبری

ژنرال پینوشه منتهی به مرگ مشکوک آلنده گردید (خودکشی؟ یا قتل؟).

عصر دموکرات‌ها

● در پایان دهه ۱۹۷۰، دیکتاتوریها بر بزرگترین بخش آمریکای لاتین گسترش یافتند. بعضی از کشورها یک رشد اقتصادی واقعی را تجربه نمودند: برزیل تبدیل به NPI[1] شده به دلیل مداخلهٔ قوی دولت دارای مازاد تجاری سالانه بالغ بر ۱۰ میلیارد دلار در اواسط دهه ۱۹۸۰ گردید. شیلی که بعکس توسط «پسران شیکاگویی» مدل اقتصاد فوق آزاد را برگزیده بود و مکزیک با استفاده از ذخایر نفتی خود. به استثناء شیلی، این کشورها نمونه‌های بارزی از سیاست‌های اقتصادی مبتنی بر اولویت مداخلهٔ دولت و مقررات حمایتی بودند.

● همه این اوضاع بزیر سئوال قرار گرفته و یک تهدید انقلابی ظهور مجدد یافت، پیروزی ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه در سال ۱۹۷۹ و سرنگونی دیکتاتوری سوموزا، انقلاب متمایل به کمونیسم و در جزیرهٔ گرانادا، ناآرمیهای براندازانه (گروه مائوئیستی «راه منور» در پرو)... کاهش قیمت مواد اولیه، انفجار بدهکاریها (برزیل، مکزیک و آرژانتین سه کشور در حال توسعهٔ با بیشترین بدهکاریها در اواسط دهه ۱۹۸۰ بودند) و تورم موجب بی‌ثباتی این اقتصادها شده بود.

● بنظر می‌رسید که آمریکا به نوعی دست اندازیهای مجدد اعم از نظامی (مداخله در گرانادا در ۱۹۸۳ و در پاناما در ۱۹۹۰) یا سیاسی (کمک به کنتراس‌ها در نیکاراگوئه) یا اقتصادی (برنامه‌های ریاضت اقتصادی تحمیلی از جانب صندوق بین‌المللی پول) در منطقه می‌پردازد. این روند بویژه از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی که انزوای کوبا را در پی داشت، منتفع گردید.

● کشورهای آمریکای لاتین به تشویق ایالات متحده بازگشت تدریجی خود به دموکراسی را آغاز نمودند: کشور پرو در سال ۱۹۸۰ (پیروزی گارسیا سوسیالیست در انتخابات ۱۹۸۵)، کشور آرژانتین در سال ۱۹۸۳ بعد از تحمل شکست در برابر انگلستان (جنگ مالویناس ۱۹۸۲)، کشور برزیل در سال ۱۹۸۵، کشور هائیتی در سال ۱۹۸۸ و کشور شیلی در سال ۱۹۸۹. ساندنیست‌ها

۱ـ کشور تازه صنعتی شده (مترجم).

در سال ۱۹۹۰ قدرت را در نیکاراگوئه از دست دادند. در همه جا بنظر می‌رسید که دموکرات لیبرالها بر قدرت مسلط شده ضمن مبادرت به خصوصی‌سازیهای متعدد در خط وابستگی به ایالات متحده قرار می‌گیرند (از قبیل رئیس جمهور آرژانتین، کارلوس منم باوجودی که پرونیست نیز بود).

فصل هجدهم

❖

امپراطوری‌ها در جهان سوّم
(جهان سوم از سال ۱۹۴۵ به بعد)

۱۹۴۵- اعلام استقلال ویتنام (۲ سپتامبر)
۱۹۴۶- آغاز جنگ هندوچین (۲۰ دسامبر)
۱۹۴۷- استقلال هند و پاکستان (۱۵ اوت)
۱۹۴۸- تأسیس دولت اسراییل (۱۴ می)
۱۹۵۴- شکست فرانسه در دین بین فو (۷ می)
موافقتنامه‌های ژنو (۲۱ ژوئیه)
آغاز شورش الجزایر (۱ نوامبر)
۱۹۵۵- کنفرانس باندونگ (۱۸ تا ۲۴ آوریل)
۱۹۵۶- دخالت نظامی فرانسه و انگلیس در مصر (نوامبر)
۱۹۶۰- ۱۸ کشور آفریقایی به استقلال دست یافتند.
تأسیس اوپک.
۱۹۶۱- اولین اجلاس سران غیرمتعهدها در بلگراد.
۱۹۶۲- موافقتنامه‌های اویان (۱۸ مارس)
استقلال الجزایر (۳ ژوئیه).
۱۹۶۴- اولین کنفرانس ملل متحد راجع به تجارت و توسعه (CNUCED) در ژنو.
۱۹۷۳- کنفرانس غیرمتعهدها در الجزایر و مطالبهٔ یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی.
اُپک بهای نفت را به چهار برابر افزایش داد (اکتبر ـ دسامبر).
۱۹۷۵- اولین کنفرانس لومه.
۱۹۸۲- اعلام توقف بازپرداخت به هیهای مکزیک.
۱۹۸۶- ضد شوک نفتی.
۱۹۹۱- لغو آپارتاید در آفریقای جنوبی.
۱۹۹۷- بحران مالی در آسیا.
استرداد هنگ‌کنگ به جمهوری خلق چین.
۲۰۰۱- راه‌اندازی «دورهٔ توسعه» در دوحه.
۲۰۰۲- اجماع «مونتروی» راجعه به توسعه.

در دورهٔ زمانی بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۶۵ اکثریت سرزمینهای مستعمره به استقلال دست یافتند. کشورهای تازه استقلال یافته ضمن افشاء پدیدهٔ استعمار نو از جانب قدرتهای غربی، استقرار یک «نظم نوین اقتصادی بین‌المللی» را مطالبه می‌نمودند. اما رویاهای وحدت، مساوات و خودمختاری که در مقطعی ظاهراً باعث زیروروشدن داده‌های اساسی یک سیستم بین‌المللی سازمان یافته حول محور دو قدرت بزرگ شده بودند در دهه ۱۹۸۰ ناپدید گشتند، جهان سوم ظهور یافته و وارد گود شده بود.

الف ـ ملی‌گرایی و استقلال در آسیا و افریقا.

از پیش، جنگ جهانی اول باعث تضعیف قدرتهای اروپایی و بیداری اندیشهٔ ملی‌گرایی در خلق‌های استعمار شده، گردیده بود، برخی از معاصرین نسبت به این عقب‌نشینی آگاهی یافته بودند (اسوالد اسپنگلر در اثر خود تحت عنوان «افول غرب، ۱۹۱۹» و آلبرت دمانژن نویسندهٔ «افول اروپا، ۱۹۲۰»)، اروپا پس از چند دورهٔ رشد اقتصادی و سپس وفور اینک می‌رفت که یک دورهٔ وادادگی را آغاز نماید و قاره‌های دیگری جایگزین می‌شدند.

۱ـ عوامل متعددی توجیه کنندهٔ پایان دوران امپراطوریهای استعماری می‌باشند

ناکامیهای قدرتهای استعماری در طول جنگ جهانی دوم موجب شکسته شدن هیمنهٔ ماوراء بجاری آنها و تقویت جریانهای ملی‌گرایی در سرزمینهای مستعمره شده بود.

در آسیای جنوب شرقی، ژاپنی‌ها به تحقیر استعمارگران سفیدپوست پرداخته، نهادهای استعماری را تخریب و گرایش‌های ناسیونالیستی را اگر نگوییم تحریک اما بهرحال تشویق می‌نمودند. در هندوستان هلند، آنها زبانهای اروپایی را حذف نموده استخوانبندی اداری، قضایی و آموزشی هلندی را درهم می‌شکستند. سوکارنو رئیس حزب ناسیونالیست اندونزی آزاد شده عهده‌دار مسئولیت‌هایی نیز گردید. وی در تاریخ ۱۷ اوت ۱۹۴۵، استقلال جمهوری اندونزی را رسماً اعلام نمود.

در هندوچین، ژاپن در ماه مارس ۱۹۴۵ به مدیریت فرانسه خاتمه داده قدرت را به حاکمین محلی واگذار نمود (امپراطور بائوده در ویتنام). هوشی‌مینه این موقعیت را مغتنم شمرده از آن استفاده نمود.

هوشی مینه (۱۹۶۹-۱۸۹۰) با نام واقعی انگوین سین سونگ در خانوادهٔ یک کارمند جزء بومی متولد گردید. وی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ بعنوان یک کارگر در فرانسه کار می‌کرد و ضمن شرکت در کنگرهٔ تور به عضویت حزب کمونیست فرانسه درآمد. وی به مسکو عزیمت نموده در کارهای کمین ترن مشارکت می‌نمود (۱۹۳۰-۱۹۲۳).

در بازگشت خود به هندوچین در سال ۱۹۳۰ حزب کمونیست را پایه نهاد و در سال ۱۹۱۴ به تأسیس ویت مین پرداخت که در مرحلهٔ اول نیروی ضد ژاپنی و سپس ضدفرانسوی بود.

در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۴۵ هوشی مینه (بمعنای روشنگر، نام جنگی وی از سال ۱۹۴۰) استقلال ویتنام را اعلام نمود. در ماه دسامبر ۱۹۴۶ وی مقاومت مردمی را سازماندهی کرده به گردانندگی جنگ علیه فرانسه پرداخت. او ویتنام را به سمت استقلال هدایت نمود (ژوئیه ۱۹۵۴). وی که رئیس جمهور ویتنام شمالی و رهبر حزب کمونیست از سال ۱۹۵۴ تا زمان فوتش بود، کشور خود را تبدیل به یک جمهوری خلق نمود. در سال ۱۹۵۹ نیروهای نظامی خود را به یاری ویت کنگ‌ها در ویتنام جنوبی گسیل داشت که علیه نیروهای آمریکایی در ستیز بودند. او که قبل از خاتمهٔ جنگ ویتنام درگذشت، نماد مبارزهٔ خلق‌های توسعه نیافته علیه تفوق غربی بود.

در هند، محمدعلی جناح در سال ۱۹۴۰ از مسلم لیگ یک حزب مبارزه برای استقلال و تشکیل یک دولت مسلمان مستقل درست کرده بود: مسلمانان از اینکه تبدیل به یک اقلیت در یک هند تحت سلطهٔ هندوها شوند امتناع می‌ورزید. حزب کنگره برهبری گاندی و نهرو در نظر داشت به قیمت حمایت هند از بریتانیا بلافاصله وضعیت حقوقی مشترک المنافع (DOMINION) دریافت دارد در حالیکه چرچیل وعدهٔ آن را برای بعد از جنگ داده بود. گاندی و نهرو در سال ۱۹۴۲ تحت شعار «هند را ترک کن» مبارزهٔ خود علیه سلطهٔ بریتانیا را آغاز نموده هر

دو دستگیر شدند.

گاندی (۱۹۴۸-۱۸۶۹) در یک خانواده مرفه و مذهبی متولد گردید و تحصیلات خود در رشته حقوق را در انگلستان به پایان رسانید و حرفه وکالت دادگستری را به دشواری در هند و سپس در آفریقای جنوبی دنبال نمود. در بازگشت خود به هند (۱۹۱۵) مبارزهٔ خود علیه قیمومیت بریتانیا و بی‌عدالتی‌های اجتماعی را آغاز نمود. عدم خشونت و عدم همکاری (تحریم ۱۹۲۲-۱۹۲۰، ۱۹۳۰-۱۹۲۷) ابزار مبارزهٔ وی را تشکیل می‌دادند. وی پس از بازگشت‌های مکرر (۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴، ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴) بریتانیایی‌ها را مجبور به اعطاء استقلال نمود (۱۹۴۷) اما رؤیای او مبنی بر وحدت کلیهٔ اقوام وادیان بعلت تقسیم هند تعبیر نگردید. وی که خواهان تحقق صلح بین مسلمانان و هندوها بود در سال ۱۹۴۸ توسط یک هندوی متعصب به قتل رسید. زندگی نمونهٔ وی موجب شد تا لقب مهاتما (روح بزرگ) به او داده شود.

نهرو (۱۹۶۴-۱۸۸۹) در یک خانوادهٔ اروپایی شدهٔ متعلق به طبقهٔ عالی برهمن‌ها تولد یافته پس از خاتمه تحصیلات خود در انگلستان (۱۹۱۲-۱۹۰۵) به هند مراجعت و حرفهٔ وکالت دادگستری را برگزید. وی در معیت گاندی به مبارزه علیه استعمار بریتانیا پرداخته در سال ۱۹۲۹ به ریاست حزب کنگره برگزیده شد. او جناح چپ، غیرمذهبی و مترقی حزب را نمایندگی می‌نمود. نهرو چندین بار بازداشت و زندانی شده هنگام مذاکرات مربوط به استقلال مخاطب انگلیسی‌ها بود و تقسیم هند را پذیرفت. او تا هنگام مرگ نخست وزیر بود (۱۹۶۴-۱۹۴۷) و موفق به حفظ وحدت سرزمینی اتحاد هندی و تحکیم نهادهای سیاسی شده توسعهٔ صنعتی آن را تضمین و بعد از کنفرانس باندونگ علیرغم دارا بودن یک دیپلماسی به اندازه کافی نزدیک به اتحاد جماهیر شوروی، هند را در جرگهٔ نهضت عدم تعهد قرارداد.

در خاورمیانه و آفریقای شمالی ملی‌گرایی عربی و اسلام‌گرایی پایه‌های سلطهٔ اروپایی را می‌لرزاند. سال ۱۹۴۳ یک مقطع میانی بود.

در سوریه و لبنان، بریتانیایی‌ها در جهت لغو قیمومیت فرانسه تلاش می‌نمودند (دسامبر ۱۹۴۳). استقلال این دو کشور در ماه اوت ۱۹۴۵ بطور واقعی تحقق یافت و آخرین سربازان

فرانسوی وانگلیسی در سال ۱۹۴۶ آن دیار را ترک نمودند.

در مراکش، روزولت به سلطان سیدمحمد ابراز داشت که قصد کمک به مراکش بمنظور بازیافت استقلالش را دارد (ژانویه ۱۹۴۳). ملی‌گراها حزب استقلال را تأسیس نموده خواستار پایان تحت‌الحمایگی شدند. دستگیری رهبران حزب مزبور باعث بروز یک رشته شورش‌های شهری گردیده (در فوریه ۱۹۴۴، چهل نفر مراکشی کشته شدند) صفوف ملی‌گراها را فشرده‌تر ساخت.

در تونس، بیک منصف در ماه ژوئن ۱۹۴۲ در رأس نهضت ملی قرار گرفته اما بوسیله مقامات فرانسوی در ماه می۱۹۴۲ ممنوع و تبعدی گردید و حبیب بورقیبه رئیس حزب نئو دستور به جای او نشست، وی ضمن وفاداری به فرانسهٔ آزاد در ماه نوامبر ۱۹۴۴ «خودمختاری داخلی ملت تونس» را مطالبه نمود.

در الجزایر، منیفست الجزایری نوشتهٔ فرهت عباس در فوریه ۱۹۴۳ سرآغازی بود برای «اتحاد نهضت‌های ناسیونالیستی» که دیگر به اصلاحات تصمیم‌گیری شده توسط دولت فرانسه (گسترش شهروندی فرانسوی، لغو بومی‌گری) اکتفا نمی‌نمود. در تاریخ ۸ می۱۹۴۵ شورش‌های سِتیف و گلما به بهای جان ۸۸ نفر اروپایی خاتمه یافت و سرکوب آنها هزاران قربانی گرفت. در آن مقطع گفته می‌شد که دوران «الجزایر پاپا» دیگر تمام شده است.

در آفریقای سیاه، جریان ملی‌گرایی مطالبهٔ استقلال فوری را نمی‌نمود اما نوعی بهبود وضعیت استعماری را خواستار بود. رهبران ملی ضمن وفادار ماندن به سنت‌های آفریقایی با فرهنگ و عملکرد سیاسی به سبک اروپایی آشنایی داشتند (نکرمه در ساحل طلا «غنا»، ازیکیو در نیجریه، سنگور در سنگال و اوفوئت بوانی در ساحل عاج).

ایالات متحده و اتحاد شوروی با سیستم استعماری مخالفت می‌ورزیدند. ایالات متحده حق خلق‌ها به تعیین سرنوشت خود را بمثابهٔ یک آزادی اساسی تلقی می‌نمودند. در سال ۱۹۳۴ آنها وعدهٔ استقلال را برای سال ۱۹۴۶ به فیلیپین دادند. در ماده سه پیمان اتلانتیک (۱۲ اوت ۱۹۴۱) بشرح آتی مقرر گردیده است، «هر خلق حق دارد شکل رژیم سیاسی حاکم برخود را

انتخاب نماید)، این قاعده از نظر چرچیل فقط در مورد خلق‌های اروپایی گرفتار یوغ اسارت نازیها قابل اجرا بود اما از نظر روزولت قاعده مزبور خلق‌های استعمار شده را نیز زیرپوشش خود قرار می‌داد. ایالات متحده بطورکلی توصیه می‌نمود که با برقراری صلح، جامعه بین‌المللی می‌بایست مسئولیت هدایت مستعمرات بسوی استقلال را بعهده گیرد. چرچیل این توصیه را نپذیرفت و در نتیجه سیستم مورد بحث تنها در مورد سرزمین‌هایی به اجرا در آمد که از قبل تحت قیمومیت جامعه ملل قرار گرفته بودند. اما ایالات متحده از طریق رعایت اصل «درب باز» در جستجوی باز نمودن دروازه‌های خود به سوی بازارهای استعماری تحت حمایت متروپلهای خود، برآمده بود. از سال ۱۹۴۷ به بعد جنگ سرد موجب می‌شد تا آمریکاییها به تعدیل مواضع خود بپردازند، در این راستا، ایالات متحده نمی‌بایست از متحدین غربی خود که در عین حال قدرت‌های استعماری نیز بودند بگسلد اما بطور همزمان نمی‌بایست آرمانهای ملیت خواهی را که از پیش از حمایت بی‌قید و شرط شوروی برخوردار بودند را، به حال خود رها نماید. منبعد، ایالات متحده در روند استعمارزدایی نقش آشتی دهنده را ایفا می‌نمود ضمن اینکه راه را بر گسترش کمونیسم سد می‌نمود. این سیاست دو چهره نه رضایت غربیها را جلب می‌نمود و نه رضایت خلق‌های استعمار شده را زیرا از آراء کمرنگ آمریکا در سازمان ملل متحد هر بار که بحث محکومیت قدرتهای استعماری در میان بود، دچار سرخوردگی شده بودند.

اتحاد جماهیر شوروی از محبوبیت وسیعی در نزد خلق‌های استعمار شده برخوردار بود و مساوات نظری خلق‌ها را در چارچوب اتحاد شناسایی نموده پیشرفت‌های اقتصادی مشخصی را تحقق بخشیده بود. در دورهٔ زمانی بین دو جنگ، احزاب کمونیست از نهضت‌های ناسیونالیستی حمایت می‌نمودند و سپس ضرورت مبارزه علیه نازیسم باعث گردید تا احزاب مزبور حملات خود علیه امپریالیسم را متوقف سازند، احزاب کمونیست محلی با حکومت‌های مرکزی همپیمان شده نتیجتاً با سایر نیروهای ناسیونالیستی قطع مراوده می‌نمودند (جزء در هندوچین که مبارزات علیه ژاپنی‌ها و امپریالیسم فرانسوی بطور همزمان انجام می‌شدند). در زمان جنگ سرد، اتحاد جماهیر شوروی بمنظور تضعیف اردوگاه غربی با روند ضداستعماری

پیوند مجدد زده بود. در ماه سپتامبر ۱۹۴۷، ژاتُف از تحاد جماهیر شوروی یک پیشتاز «ضد امپریالیستی» ساخته وعدهٔ حمایت از «مبارزین جنبش‌های آزادیبخش ملی در کشورهای استعماری» را می‌داد. اتحاد جماهیرشوروی از طریق اعتراض به استفاده از زور تبدیل به قهرمان خلق‌های استعماری در سازمان ملل متحد شده بود. منشور ملل متحد (۲۶ ژوئن ۱۹۴۵) قصد خود را مبنی بر تمایل به «توسعهٔ روابط دوستانه بین‌ملل براساس رعایت اصل مساوات حقوق حلق‌ها مبنی بر تعیین سرنوشت خود» و تشویق «رعایت حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه بدون تبعیض نژادی، زبانی و مذهبی» (ماده ۱) اعلام نمود. مستعمرات مبدل به «سرزمینهای غیرخودمختار» و قدرت‌های استعماری تبدیل به «قدرت‌های اداره کننده» شدند. بمنظور اعطاء سریع استقلال سازمان ملل متحد مستقیماً عهده‌دار امور «سرزمینهای تحت قیمومیت» گردید (مسئولیت سابق جامعه ملل). منشور قدرتهای اداره کننده را مکلف به توسعهٔ ظرفیت خلق‌ها جهت نیل به خود ـ مدیریتی نموده است ضمن اینکه آنها را مجبور به ارائه گزارش‌های اطلاع رسانی به سازمان در زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مربوط به سرزمینهای تحت مسئولیت خود، کرده است. سازمان ملل متحد به لیبی استقلال فوری (اکتبر ۱۹۵۱) به سومالی استقلال معوق (۱۹۶۰) و به اتیوپی وارتیره استقلال فدرال اعطاء نمود.

قدرتهای استعماری تلاش می‌نمودند که نهاد استعماری را ترمیم کنند.

از سال ۱۹۴۲ کمیتهٔ آزادیبخش ملی فرانسه به ضرورت تغییر ساختارهای سیاسی امپراطوری اذعان می‌نمود. فرانسه آزاد تمایل به حفظ امپراطوری داشت که در قضیهٔ جنگ او را حمایت کند. در همین راستا است گفتهٔ گستون مونرویل در مقطع آزادسازی: «فرانسه بدون امپراطوری‌اش یک کشور آزاده شده بود، با امپراطوری یک کشور پیروز است». از دید فرانسویها در سال ۱۹۴۴، ادغام مستعمرات یک هدف ایده‌آل بود: لذا استعمارزدایی یک امر غیرممکن تلقی می‌شد.

کنفرانس بر از اوایل (فوریه ۱۹۴۴) به جلوگیری از نفوذ آثار تضعیف کنندهٔ اصطلاح حقوق

خلق‌ها مندرج در پیمان اتلانتیک و فراهم نمودن زمینه برای در دست گرفتن دوبارهٔ هندوچین اختصاص داشت. کنفرانس مزبور گردآورندهٔ کارگزاران عالی رتبه بوده تحولات اجتماعی مختلفی را توصیه می‌نمود (گسترش تعلیمات، لغو کار اجباری، ایجاد جمعیت‌های حرفه‌ای) و همچنین تحولات اقتصادی (تشویق صنعتی سازی). اما «اهداف روند مدنیت‌سازی فرانسه در داخل مستعمرات زائل کنندهٔ هر نوع اندیشهٔ خودمختاری، هر نوع امکانپذیری تحول و پیشرفت خارج از اردوگاه امپراطوری فرانسوی بود. نتیجتاً تصور تشکیل خود حکومتی در مستعمرات حتی بصورت دیرهنگام، امری محال می‌نمود. نتایج ناشی از مشارکت غیراتباع ماوراء بجار در انتخابات ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ و قانون اساسی جمهوری چهارم نمایانگر آن بود که «فرانسه با خلق‌های ماوراء بحار وحدتی را تشکیل داده بود که مبنی بر مساوات حقوق و تکالیف بدون تمایز نژاد یا مذهب بود». منبعد بجای امپراطوری فرانسوی از «اتحاد فرانسوی» سخن رانده می‌شد. مستعمره‌های قدیم DOMها و مستعمرات جدید TOMها و تحت‌الحمایه‌ها «کشورهای شریک» نامیده می‌شدند که البته این تغییرات اصطلاحی و لغوی، تغییرات عملی چندانی در برنداشت. با این وجود، اتباع DOMها و TOMها به تحصیل شهروندی فرانسه دسترسی داشته نمایندگان خود را انتخاب و به پارلمان فرانسه اعزام می‌داشتند. اتحاد فرانسوی شامل یک مجلس مرکب از نمایندگان متروپل و نیز منتخبین DOM-TOMها الجزایر و کشورهای شریک به تعداد برابر برای هر کدام از آنها بود. قانون اساسی ۱۹۴۶ به رژیم استعماری پیشین خاتمه داده مساوات خلق‌ها را اعلام نمود.

بریتانیای کبیر به اندازهٔ فرانسه از عقدهٔ رهاسازی رنج نبرد. آن کشور ضمن انتخاب یک رفتار واقع بینانه از تجربهٔ دوران بین دو جنگ (استقلال مشترک‌المنافع‌ها، مصر و عراق) بخوبی بهره می‌گرفت، سیاست کلی عبارت بود از هدایت خلق‌های وابسته به سمت خودحکومتی ضمن حفظ نفوذ بر آنها از طریق روابط اقتصادی، این وضعیت به دو منظور طرح‌ریزی می‌شد، از یک طرف دستگاه حاکمهٔ انگلیسی می‌بایست تحولات سیاسی سرزمینهای مستعمره را تحت کنترل داشته از طریق عوامل بومی خود نبض امور اداری و سیاسی آنها را در دست گیرد، و از طرف

دیگر نیل به پیشرفت‌های اقتصادی که می‌بایست موجب تشکیل کشورهای مدرن از طریق تنظیم برنامه‌های نقد کردن ظرفیت‌های بالقوهٔ آنها تحقق یابد.

۲ـ ملت‌های آسیایی اولین ملت‌هایی بودند که به استقلال دست یافتند (۱۹۵۴-۱۹۴۵)

در سال ۱۹۴۵، تنها تایلند مستقل بود اما ظرف یک دهه تقریباً کلیهٔ مستعمرات آسیای شرقی تبدیل به دول حاکم گردیدند. این نهضت در واقع ریشه در سنن قوی فرهنگی و روند «آسیایی‌گرایی» داشت همچنانکه در وجدان بیدار شده و همبستگی ملت‌هایی که در گذشته پراکنده بودند و اینک یک مؤلفهٔ دوگانه موجب وحدت آنها می‌شد: مخالفت همزمان با سلطه و تمدن اروپایی.

در امپراطوری بریتانیایی در وهلهٔ اول استقلال هند تحقق یافت. اَتلی نخست‌وزیر متعلق به حزب کارگر در سال ۱۹۴۶ مذاکرات خود با دو حزب ملی‌گرای هند را آغاز نمود. از همان آغاز کار، اختلاف نظرهای موجود غیرقابل حل می‌نمودند، حزب کنگره هرگونه تجزیهٔ هند را رد می‌کرد اما حزب مسلم لیگ خواهان تجزیه بود. در طول تابستان ۱۹۴۶، برخوردهای شدیدی بین مسلمانان و هندوها رخ داد و انگلیسی‌ها در فوریه ۱۹۴۷ مصمم شدند به اینکه هر چه سریعتر قدرت را به عوامل هندی بسپارند. لرد مونت باتن معاون پادشاه هندوستان می‌بایست این انتقال قدرت را اجرایی نماید. وی که به عدم امکان حفظ وحدت هندوستان متقاعد شده بود برنامه تجزیهٔ آن را تنظیم نمود که برغم مخالفت گاندی با آن مورد پذیرش نهرو و محمدعلی جناح قرار گرفت. در تاریخ ۱۵ اوت ۱۹۴۷، اتحاد هند با اکثریت جمعیتی هندو و پاکستان با اکثریت جمعیتی مسلمان در دو واحد جغرافیایی مجزا با فاصلهٔ ۱۷۰۰کیلومتر (پاکستان غربی و پاکستان شرقی) استقلال یافتند اما بلافاصله وارد جامعهٔ مشترک‌المنافع گردیدند. تعداد ۶۰۰ ایالت شاهزاده نشین که از لحاظ حقوقی مستقل شده بودند در ازاء تضمین لازم برای حفظ عناوین و املاک خود، در اتحاد هند یا پاکستان ادغام شدند. تفسیر اصطلاح جامعه برای اقلیت‌های مذهبی هر یک از دو کشور (۳۹ میلیون نفر مسلمان در اتحاد هند و ۱۳ میلیون نفر

غیرمسلمان در پاکستان) و احساسات تحریک شدهٔ ناشی از تقسیم سرزمینی مسبب رویارویی‌های خونینی گردیدند (یک میلیون نفر کشته و ۱۲ میلیون نفر جابجا شده). خصومت بین دو کشور در سال ۱۹۴۸ منجر به بروز اولین جنگ هند و پاکستان بر سر مسئله کشمیر (ایالت شاهزاده‌نشین واگذار شده به هند) گردید. در سال ۱۹۵۴، فرانسه نمایندگیهای تجاری خود در منطقه را در اختیار هند قرار داد (پوندیشری، یاناثون، کاریکال، ماهه، چاندرناگور) و پرتغال در سال ۱۹۶۲ بر تهاجم گوآ، دامان و دیُو صحه گذارد.

در ماههای ژانویه و فوریه ۱۹۴۸، برمه و سیلان استقلال خود را بدست آوردند. اما برمه الحاق به جامعه مشترک‌المنافع را رد نمود و بریتانیای کبیر تسلیم نظر آن کشور شد: جامعه مشترک‌المنافع یک مشارکت آزاد برای اعضاء داوطلب بود. تنوع قومی در مالزی و سنگاپور (چینی، مالزیایی و هندی) باعث تأخیر در تحقق استقلال این مستعمرات گردیده بود، در مقابل اختلالات اجتماعی ایجاد شده توسط حزب کمونیست مالزیایی در سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۴، دولت بریتانیا مذاکراتی را آغاز نمود که مآلاً منجر به استقلال فدراسیون مالزیایی در ماه اوت ۱۹۵۷ و استقلال سنگاپور در ماه ژوئن ۱۹۵۸ گردیدند. پس از یک دورهٔ کوتاه اتحاد (۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵) سنگاپور از مالزی جدا گردید و هر دو کشور به عضویت جامعهٔ مشترک‌المنافع درآمدند.

در خاورمیانه، بریتانیای کبیر در ماه مارس ۱۹۴۶ استقلال اردن را برسمیت شناخت. فلسطین تنها سرزمینی بود که تحت قیمومیت بریتانیا باقی ماند. یهودیان سراسر جهان از اواخر قرن نوزدهم بویژه در دوران بین دو جنگ به سمت فلسطین سرازیر گردیدند. بریتانیایی‌ها قول داده بودند که در آنجا یک «کانون ملی یهودی» تأسیس نمایند (اعلامیه بالفور، ۱۹۱۷). در سال ۱۹۴۵، یهودیان (۵۵۰ هزار نفر یهودی در مقابل یک میلیون و دویست هزار نفر عرب) اعلام یک دولت مستقل نمودند. افکار بین‌المللی موافق با این عمل بود اما بریتانیایی‌ها سیاست‌های طرفداری از اعراب خود را تعقیب می‌نمودند (محدودیت مهاجرت یهودیان، اعادهٔ کشتی اگزدوس حامل ۴۵۰۰ مهاجر به آلمان). در آن مقطع، دیوید بن گوریون رهبر سیاسی عمدهٔ یهودیان تصمیم به مبارزهٔ مسلحانه علیه انگلیس گرفت. مبارزهٔ مزبور توسط حقانه گروه مسلح

نیمه زیرمینی و گروههای اتزل (ایگون به رهبری مناخم بگین) و استرن جنبش تروریستی هدایت و اعمال می‌شد. در ماه ژوئیه ۱۹۴۶، انفجار هتل کینگ دیوید مقر ستاد کل انگلیسی‌ها ۱۱۰ کشته برجای گذاشت. دولت انگلیس در حال ناتوانی از یافتن یک راه‌حل، مسئله فلسطین را به سازمان ملل متحد سپرده در ماه نوامبر ۱۹۴۷ سازمان ملل متحد طرحی مبنی بر تقسیم فلسطین پیشنهاد نمود: یک دولت یهودی (۵۵٪ از سرزمین)، یک دولت عرب (۴۵٪ از سرزمین) و شهر بیت‌المقدس بین‌المللی شدهٔ تحت کنترل ملل متحد. طرح مزبور توسط یهودیان پذیرفته شده اما اعراب آن را رد نمودند. در تاریخ ۱۴ می ۱۹۴۸، بن‌گوریون موجودیت دولت اسراییل را اعلام نمود و در تاریخ ۱۵ می بریتانیای کبیر به قیمومیت خود بر فلسطین خاتمه داد و اتحادیهٔ عرب سریعاً حمله نمود: این اولین جنگ بین اعراب و اسراییل بود.

در هندوستان هلند (اندونزی)، شخصیت سوکارنو بر روند کسب استقلال غلبه داشت. هنگامیکه در پاییز ۱۹۴۵، هلندیها مجدداً به اندونزی بازگشتند خود را مواجه با دولت استقلال طلب برهبری سوکارنو یافتند و برقراری دوبارهٔ نظم استعماری غیرممکن می‌نمود. کشور هلند بموجب توافقنامه‌های لینگاجاتی منعقده در نوامبر ۱۹۴۶ متعهد گردید ضمن شناسایی ایالات متحدهٔ اندونزی، اتحاد هلند ـ اندونزی را تحت رهبری ملکه تشکیل دهد. اما هلندی‌ها به تشویق طرفداران حفظ امپراطوری استعماری تلاش مبنی بر باز پسگیری مستعمرات با توسل به زور را آغاز نمودند: در ژوئیه ۱۹۴۷ و دسامبر ۱۹۴۸ ارتش به جمهوری یورش برده شهرها را اشغال و سوکارنورا دستگیر نمود. هلند توسط سازمان ملل متحد محکوم شده ایالات متحدهٔ آمریکا آن کشور را تهدید به قطع کمک‌های برنامهٔ مارشال نمود. لذا لاهه در تاریخ ۲۷ دسامبر ۱۹۴۹ استقلال اندونزی را به رسمیت شناخت. در ماه اوت ۱۹۵۴، اندونزی فسخ اتحاد هلند ـ اندونزی را اعلام داشت، لذا کلیهٔ روابط اندونزی با هلند قطع گردید.

سوکارنو (۱۹۷۰-۱۹۰۱) فرزند یک آموزگار بود. در جریان دورهٔ تحصیلی خود با ملی‌گراهای مبارز پیوند خورده در سال ۱۹۲۷ حزب ملی اندونزی را پایه نهاد. وی ضمن دفاع از فقرا مطالبهٔ استقلال می‌نمود که موجب دستگیری وی در سال ۱۹۲۹ گردید. در سال ۱۹۴۲ وی

توسط ژاپنی‌ها آزاد و با آنها به همکاری پرداخت. در تاریخ ۱۷ اوت ۱۹۴۵ وی استقلال جمهوری اندونزی را اعلام و مبارزهٔ مسلحانه علیه هلندیها را سازماندهی نمود (۱۹۴۹-۱۹۴۵). پس از کسب استقلال وی مقدرات کشور را در دست گرفت، نهضت عدم تعهد را پایه نهاد (کنفرانس باندونگ، ۱۹۵۵) و بهبود شرایط اجتماعی را برای ملت خود جستجو می‌کرد (به کمونیست‌ها و ناسیونالیست‌ها و شرکتهای نفتی نزدیک شده بود). در سال ۱۹۶۶ وی توسط نظامی‌ها که کمونیست‌ها را حذف نمودند از قدرت کنارگذارده شد.

استقلال هندوچین فرانسوی در چارچوب دوگانهٔ استعماری و جنگ سرد گنجانده گردید. پس از اعلام استقلال ویتنام در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۴۵، دوگل دریادار درژان لیو را بعنوان کمیسر عالی یک هیأت نظامی اعزامی بفرماندهی ژنرال لوکلرک به هندوچین روانه نمود (اکتبر ۱۹۴۵). فرانسویها کنترل جنوب (کشین شین و آنام) را از نو در دست گرفته با هوشی مینه رهبر تونکن در شمال باب مذاکره را باز نمودند. در تاریخ ۶ مارس ۱۹۴۶ بموجب توافقنامه‌های سن تنی ـ هوشی مینه، فرانسه تونکن را مجدداً بدست آورده در قبال آن ویتنام را بعنوان دولت آزاد و عضو فدراسیون هندوچین در چارچوب اتحاد فرانسوی برسمیت شناخت. در ژان لیو که از حمایت مستعمره نشینان، تجار و اداره‌کنندگان فرانسوی برخوردار بود توافقنامه‌های مزبور را بعنوان رهاسازی منافع توصیف و در تاریخ اول ژوئن ۱۹۴۶ بدون کسب اجازهٔ پاریس، تأسیس جمهوری کشین شین را اعلام نمود. برغم توافقنامه‌های فونتن بلو (تابستان ۱۹۴۶) منعقده بین فرانسه و هوشی مینه، اوضاع و احوال محلی به وخامت می‌گرایید. در ماه نوامبر، بمباران هایفونگ و در پی آن قتل عام دویست نفر اروپایی در ماه دسامبر در هانوی سرآغازی شد بر یک جنگ ۸ ساله.

از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۴۹، جنگ هندوچین یک جنگ استعماری بود. فرانسه ارتش منظم خود را اعزام می‌داشت که شهرها و محورهای بزرگ جاده‌ای را درکنترل داشت اما ویت مینه‌ها روستاها را درکنترل خود داشتند. چون بازگشت به وضعیت استعماری غیرممکن می‌نمود، لذا فرانسه در ژوئن ۱۹۴۸ موافقتنامه‌های خورَالُنگ را امضاء نمود که بموجب آنها یک دولت

ویتنامی (تونکن، آنام و کن شین‌شین) تشکیل و به امپراطور بائودای سپرده شده وعدهٔ استقلال کامل در چارچوب اتحاد فرانسوی را نیز به وی می‌داد. ویت مینه این توافقنامه‌ها را رد نمود. از سال ۱۹۴۹ به بعد، جنگ ویتنام بدل به جنگی در امتداد جنگ سرد گردید. در سال ۱۹۵۰، هوشی مینه کمک‌های نظامی چین کمونیست و اتحاد جماهیر شوروی را دریافت نمود و فرانسه از حمایت‌های مالی ایالات متحدهٔ آمریکا برخوردار می‌شد، ویت مینه به رهبری جیاپ اولین پیروزی بزرگ خود را در ماه اکتبر ۱۹۵۰ در محل کائوبانگ بدست آورد اما ژنرال دولاتر موفق به بهبود وضعیت نظامی گردید. پس از فوت وی در ژانویه ۱۹۵۲، ماشین جنگی فرانسه به گل نشست.

اردوگاه سنگر گرفته در دین بین فو، مانع بر سر جاده لائوس، در تاریخ ۷ می ۱۹۵۴ پس از یک محاصرهٔ چند ماهه سقوط نمود. در پاریس، پیر مندس فرانس در نظر داشت تا قبل از ۲۱ ژوئیه قضیه را فیصله دهد که در غیر آن صورت فرانسه می‌بایست سربازان وظیفه را درگیر نماید. قراردادهای ژنو نتیجهٔ مذاکرات آغاز شده در آوریل ۱۹۴۵ بمنظور حل و فصل مسائل آسیایی (کره، هندوچین) بودند. به موجب توافقنامه‌های مزبور مورخ ۲۱ ژوئیه، فرانسه استقلال ویتنام را به رسمیت می‌شناخت که در امتداد مدار ۱۷ درجه به دو بخش تقسیم شده بود: بخش شمالی توسط کمونیست‌های متعلق به هوشی مینه اداره شده بخش جنوبی توسط ناسیونالیست‌های غیرکمونیست و انگودینه دیم که امپراطور بائو دای را سرنگون کرده بود، اداره می‌گردید. لائوس و کامبوج هر کدام استقلال کامل و جداگانه خود را بدست آورده بودند. انتخابات عمومی برای قبل از سال ۱۹۵۶ بمنظور اخذ تصمیم راجع به وحدت ویتنام پیش‌بینی شده بود. جنگ هندوچین موجب مرگ سی‌هزار سرباز فرانسوی منجمله ۱۱ هزار نفر لژیونی و ۴۶ هزار نفر هندوچینی گردید.

۳ـ استعمارزدایی در آسیا موجب شکل‌گیری مطالبات استقلال‌طلبانهٔ ملت‌های تحت سلطهٔ افریقایی نیز گردید که بالاخره بین سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۵ منتج به نتیجه شد.

جنبش رهایی ملت‌های تحت سلطه ریشه در ارادهٔ نوسازی اسلام داشت که از اواخر قرن نوزدهم مورد تأکید قرار گرفته بود و سپس در اسطورهٔ وحدت عربی. در آفریقای سیاه، روند آفریقایی‌گرایی متکی بر خاطرات فرهنگی قبل از استعمارسازی بود بدون آنکه بعلت وجود اختلافات قومی منتهی به ملیت‌گرایی در معنای اروپایی آن گردد.

در مراکش و تونس، فرانسه موفق به اجتناب از درگیری در یک جنگ گردید. بن یوسف سلطان بسیار مردمی مراکش در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۹۴۷ طی نطق خود در تانجر ضمن تأکید بر «حقوق مشروع مراکش» از حزب استقلال حمایت نمود که در سال ۱۹۵۱ موفق به جمع‌آوری ۱۱۴ هزار نفر مبارز گردید. مسئولین جدید فرانسوی (ژنرال ژوئن و سپس ژنرال گیوم) مأمور بازگرداندن نظام تحت الحمایگی شدند: پس از شورش‌های دارالبیضاء که در ماه دسامبر ۱۹۵۲ موجب کشته شدن هزار تن مراکشی گردیدند، مسئولین مقیم فرانسوی در ماه اوت ۱۹۵۳، بن‌یوسف را توسط پسرعموی او بن عرفه (سلطان فرانسویها) جایگزین نمودند و نتیجتاً مقاومت داخلی تشدید گردید: از ماه اوت ۱۹۵۳ تا ماه نوامبر ۱۹۵۵، ۶۸۱۳ مورد سوءقصد تحقق یافت که فرانسویها تحت عنوان اقدامات ضدتروریستی به آنها پاسخ دادند. بعلت حمایت دول عربی از مخالفین مراکشی و نیز حمایت اسپانیا از آنها در چارچوب سازمان ملل متحد، مسئله مراکش تبدیل به یک مسئله بین‌المللی گردید. شکست در هندوچین و آغاز شورش در الجزایر (نوامبر ۱۹۵۴) دولت ادگارفور را مجبور به مذاکره نمودند. بموجب توافقنامهٔ سل ـ سنت ـ کلوود منعقده در تاریخ ششم نوامبر ۱۹۵۵، سلطان ممنوع تحت نام «محمد پنجم» مقام خود را بازیافت و وعدهٔ استقلال مراکش برای دوم مارس ۱۹۵۶ داده شد.

در تونس، بورقیبه بازگشته از تبعید در سال ۱۹۴۹ و حزب دستور نو همچنان مطالبهٔ خودمختاری داخلی را داشتند. مذاکرات در سال ۱۹۵۰ آغاز گردید اما در سال ۱۹۵۱ دولت فرانسه «خصوصیت دائمی پیوندهای متحدکنندهٔ فرانسه و تونس» را یادآور گردید. در سال

۱۹۵۲، وزرای ملی‌گرا بازداشت و بورقیبه تبعید گردید. نظر به اینکه دامنهٔ خشونت به مناطق روستایی کشانده شده بود (قتل مستعمره نشینان فرانسوی)، پیرمندس فرانس ضمن نطق مورخ ۳۱ ژوئیه ۱۹۵۴ در کارتاژ قول اعطاء «خودمختاری داخلی به دولت تونس» را داد. این خودمختاری در ماه ژوئن ۱۹۵۵ عملی گردید که بموجب آن، حاکمیت کامل داخلی تونس برسمیت شناخته شد اما این کشور در مقولهٔ دفاع، سیاست خارجی و روابط اقتصادی بین‌المللی همچنان وابسته به فرانسه باقی می‌ماند. در تاریخ ۲۰ مارس ۱۹۵۶، متعاقب استقلال مراکش، با انفساخ معاهدهٔ باردو (۱۸۸۱) کشور تونس مستقل گردید. در سال ۱۹۵۷ بیک‌الامین خلع شده موجودیت جمهوری تونس اعلام و بورقیبه رئیس جمهور گردید.

حبیب بورقیبه در سال ۱۹۰۳ در موناستیر تولد یافت. وی تحصیلات خود در رشته حقوق را در پاریس انجام و سپس به تحصیلات خود در رشته علوم سیاسی ادامه داد. پس از بازگشت به تونس به شغل وکالت دادگستری پرداخته در سال ۱۹۲۷ به عضویت حزب ملی‌گرای دستور درآمد. در سال ۱۹۳۴ وی حزب دستورنو را پایه‌گذاری نمود که مدرن، غیرمذهبی و مردمی بود. پس از زندانی شدن بوسیله مقامات فرانسوی، در سال ۱۹۴۲ توسط آلمانیها از زندان آزاد گردیده اما از سازش با محور امتناع نمود. پس از پایان جنگ، مبارزات خود علیه قیمومیت فرانسوی را ادامه داده شعارهای سیاسی وی تلفیقی بود از مطالبات ملی‌گراها و خواسته‌های کارگری سندیکای «اتحادیه کل کارگران تونس». (UGTT). وی پس از طی یک دوران تناوبی آزمایش زور و سازش، مذاکرات راجع به استقلال را با پیرمندس فرانس و سپس ادگارفور انجام داد. در سال ۱۹۵۷ به مقام ریاست جمهوری تونس انتخاب گردید. پس از پایان جنگ الجزایر وی سیاست نزدیکی با فرانسه را پیش گرفته روند مدرن سازی جامعه و غیرمذهبی نمودن آن را آغاز نمود (برابری حقوق زنان با مردان از سال ۱۹۵۷). در سال ۱۹۸۷ بعلت ناتوانی از اجرای وظایف قانونی بوسیله ژنرال بن علی از قدرت کنار گذاشته شد.

جنگ الجزایر فاجعهٔ بزرگ روند استعمارزدایی فرانسه بود. الجزایر تقسیم‌بندی شده به شهرستانها، محل سکنای بیش یک میلیون نفر مستعمره‌نشین فرانسوی منجمله ۸۰٪ زادهٔ

همانجا و ۹ میلیون نفر مسلمان بوده بعنوان بخش لایتجزای جمهوری فرانسه تلقی می‌گردید. نقد نمودن منابع نفتی و گازی و تأسیس مرکز آزمایشهای هسته‌ای رقان در آنجا موجب افزایش اهمیت استراتژیکی الجزایر برای فرانسه گردیده بود. از نظر فرانسویها الجزایر و فرانسویهای متروپل «الجزایر یعنی فرانسه» (گفتهٔ فرانسوامیتران، وزیرکشور در سال ۱۹۵۴) لذا نمی‌شد آن را رها نمود.

از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۵۴، اوضاع و احوال دارای تحول اندکی بودند. وضعیت حقوقی سال ۱۹۴۷ که ضمن شناسایی حق رأی برای مسلمانان تعداد منتخبین آنان را برابر با تعداد منتخبین مستعمره‌نشینان فرانسوی (۶۰ نفر) در مجلس الجزایر (با صلاحیت‌های عمدتاً مالی) تعیین نموده بود، در سال ۱۹۴۸ بوسیله فرماندارکل فرانسوی از محتوا خالی گردید زیرا وی انتخابات ماه آوریل همان سال را در مسیر تقلب قرار داده بود. یک نسل جدید از استقلال طلبان (محمدبوضیاف، محمدبن بلا، هواری بومدین) از سیاست صبر و انتظار نسل قبلی (مسالی حاج، فرهت عباس) گسسته اقدام به تأسیس جبهه آزادیبخش ملی نمودند که مطالبه‌اش عبارت بود از «بازسازی دولت الجزایر، دولت حاکم». در تاریخ اول نوامبر ۱۹۵۴ شورش الجزایر همراه با ارتکاب حدود سی مورد سوءقصد آغاز گردید.

درگیریهایی که در آغاز بعنوان «یک عملیات حفظ نظم» ارزیابی می‌شد بدل به یک جنگ حقیقی شد که از سال ۱۹۵۵ تا سال ۱۹۵۷ تداوم داشت. دولت فرانسه رفتار واکنشی شدیدی از خود نشان می‌داد. ژاک سوستل عنصر گلیست و لیبرال که در سال ۱۹۵۴ بمنظور اعمال یک سیاست اصلاحات اقتصادی و اجتماعی به فرمانداری کل الجزایر منصوب گردیده بود، متعاقب شورش‌های کنستانتین (۲۰ و ۲۱ اوت ۱۹۵۵) که منجر به قتل حدود صدنفر فرانسوی و در پی آن قتل بیش از هزار نفر مسلمان در چارچوب اعمال تلافی‌جویانه گردید، عملیات سرکوب را بمنظور انهدام جبههٔ آزادیبخش ملی، تشدید و تقویت نمود. گی موله که براساس برنامه صلح پیشنهادی خود در سال ۱۹۵۶ بریاست جمهوری انتخاب گردید، تلاش نمود تا ژنرال کارتوکس موافق با اصلاحات را در مسئولیت امور الجزایر جا بیندازد اما فرانسویان مقیم الجزیره به هنگام

دیدار مورخ ۶ فوریه ۱۹۵۶ از وی با پرتاب گوجه‌فرنگی استقبال نمودند. وی که از این حرکت منقلب گردیده بود یک فرماندار کل پرانرژی در کسوت ربرت لاکوست از شاخهٔ فرانسوی بین‌الملل کارگری را به جای کارتوکس منصوب نموده به سیاست طرفداران اقدامات سه‌گانه ملحق شد: «آتش بس، انتخابات، مذاکرات». چون جبهه آزادیبخش ملی هرگونه آتش‌بس منتهی نشده به استقلال را رد نمود، گی موله تصمیم به اعزام ارتش منظم به الجزایر گرفته (در سال ۱۹۵۷، نهصدهزار نفر نیروی نظامی در الجزایر مستقر شده بودند) طول دورهٔ خدمت سربازی را به ۳۰ ماه افزایش داد. علیرغم اعتراض‌های بین‌المللی، دولت فرانسه ربایش هواپیمای مراکشی حامل بن‌بلا (اکتبر ۱۹۵۶) را پوشش داده، عملیات کانال سوئز را بمنظور محروم نمودن جبهه آزادیبخش ملی از دریافت کمکهای ناصر آغاز نمود. در مقابل افزایش ارتکاب سوءقصدهای کور در الجزیره، گی موله عملیات آرام نمودن شهر را به گروه چتربازان ژنرال ماسو سپرده (نبرد الجزیره)، در فاصله زمانی بین ژانویه و سپتامبر ۱۹۵۷، سازمان جبهه آزادیبخش ملی درهم شکسته شده توان نظامی آن به حداقل رسید. اما افکار عمومی در متروپل پس از آگاهی از کاربرد شکنجه در الجزایر، به شدت برآشفت. سال ۱۹۵۸، یک چرخش بود. الحاق دوبارهٔ میانه روها به رهبری فرهت عباس باعث افزایش محبوبیت جبهه آزادیبخش ملی گردید بحدی که توانست با کمک کشورهای عربی امکانات بالقوهٔ خود را بازسازی نماید. جنگ نیز به نوبهٔ خود بین‌المللی شد زیرا به هنگام بمباران یک روستای تونسی (قریهٔ سید یوسف) در هشتم فوریه ۱۹۵۸ بعلت وجود یک اردوگاه جبهه آزادیبخش ملی در آنجا، سازمان ملل متحد و بریتانیای کبیر یک هیأت «حسن نیت» به محل روانه کردند. تا پایان جنگ، فرانسه هر ساله بوسیله گروه آفریقایی ـ آسیایی *سازمان ملل متحد بر مسند اتهام قرار داده می‌شد. انسجام داخلی رژیم در اکثر تحرکات یاد شده روبه تضعیف نهاده بود*، یک گروه مهم عملگرای *افراطی* در متروپل و در *الجزایر* توسعه می‌یافت که با الحاق به طرفداران الجزایر فرانسوی خواستار وجود یک دولت قوی و کارآمد در پاریس بودند. در داخل متروپل گروه عملگراها منحصر به گروهکهای راست افراطی (ملت جوان) بود اما در الجزایر، بسیاری از فرانسویهای مقیم از رها شدن خود وحشت داشته رؤیای

یک کودتای نظامی با قابلیت برچیدن رژیم پاریس را در سر می‌پروراندند. افسران فراوانی در ارتش نیز با یادآوری خاطرهٔ تلخ شکست هندوچین رؤیای مشابهی داشتند. لذا شایعات توطئه قوت می‌گرفت. در تاریخ ۱۳ می۱۹۵۸، مراسم تشییع جنازهٔ سه سرباز اعدامی توسط جبهه آزادیبخش ملی در الجزیره باعث انفجار تظاهرات عظیم اعتراضی علیه انتصاب پیرفلیملن به نخست‌وزیری گردید زیرا وی موافق با انجام مذاکرات بود. جمعیت تظاهر کننده مقر فرمانداری کل را به تصرف درآورده اقدام به تشکیل یک کمیتهٔ نجات عمومی و سپردن مسئولیت آن به ژنرال ماسو نمود که فرد اخیر به نفع مافوق خود ژنرال سلان کنار نشست. جمهوری چهارم نتوانست از این بحران جان سالم به در برد. در تاریخ ۱۵ می، گلیست‌های مقیم الجزیره ژنرال سلان را به فراخوان ژنرال دوگل تشویق نمودند که در اول ژوئن ۱۹۵۸ به ریاست شورا (نخست‌وزیری) منصوب گردید. دوگل که بمنظور برقراری مجدد نظم به قدرت فراخوانده شده بود بنظر می‌رسید که هنوز دارای برنامهٔ مشخصی نیست. در وهلهٔ اول از ظواهر امر چنین مستفاد می‌شد که گویا وی قصد نگهداری الجزایر در چارچوب فرانسه را دارد. در تاریخ چهارم ژوئن، خطاب به الجزیره‌ایها گفت «من شما را درک نمودم» سپس در موستاغانم فریاد برآورد «زنده باد الجزایر فرانسه». در ماه اکتبر، به جبهه آزادیبخش ملی پیشنهاد «صلح شجاعانه» داد (توقف درگیریهای نظامی بدون مذاکرهٔ سیاسی قبلی) که البته مورد امتناع جبههٔ مزبور واقع شده اعمال تروریستی در الجزایر تشدید گردید. با تأسی از الگوی فرانسهٔ آزاد، «دولت موقت جمهوری الجزایر» به ریاست فرهت عباس در ماه سپتامبر ۱۹۵۸ تشکیل گردید. در صحنهٔ عمل، «برنامهٔ شَلّ» سازماندهی کنندهٔ یک تفتیش و تجسس منظم در تمام سرزمین و تجمع روستاییان در روستاهای جدید بمنظور رهایی آنها از نفوذ جبهه آزادیبخش ملی بود و مراکز اصلی جبهه در اُرِس و قبیلی مورد حمله قرار گرفتند. سخنرانی راجع به خودگردانی در ۱۶ سپتامبر ۱۹۵۹ نمایانگر چرخش محسوس سیاستهای گُلیَن در رابطه با الجزایر بود: الجزایر حق انتخاب خواهد داشت بین ادغام در فرانسه، استقلال کامل و یا مشارکت (خودمختاری داخلی توأم با مشارکت با متروپل). دولت موقت جمهوری الجزایر اصل خودگردانی را پذیرفت اما شرط قبلی آتش‌بس را

رد نمود. فرانسویهای الجزایر، خودگردانی را بمثابهٔ رهاسازی تلقی نموده دوگل را متهم به خیانت کردند. از ۲۴ ژانویه تا اول فوریه ۱۹۶۰، آنها در الجزیره قیام نمودند اما ارتش به دولت مرکزی وفادار مانده: «هفته سنگرها» با شکست مواجه شد.

در متروپل، افکار عمومی بویژه در محافل دانشجویی و روشنفکران چپگرا بطور فزاینده‌ای مخالف با جنگ شده بود: افرادی از قبیل ژان پل سارتر و ویدال نَکِت.

شبکه‌های «حامل چمدان» چون شبکهٔ «جانسون» سلاح و پول به نفع جبههٔ آزادیبخش ملی حمل می‌کردند. در چنین شرایطی بود که در تاریخ ۸ ژانویه ۱۹۶۱ در جریان یک همه‌پرسی، ۷۵٪ از فرانسویان رأی موافق برای خودگردانی دادند. در الجزیره، اروپاییان و ارتش سرسختی نشان دادند، در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۹۶۱، ژنرال‌های فرانسوی شَلّ، سلان، ژوهو و زلّه با برخورداری از حمایت چتربازان خود را در رأس امور الجزیره قرار دادند اما سربازان و بدنهٔ ارتش با تعقیب فرامین ژنرال دوگل که از طریق گیرنده‌های رادیوی ترانزیستوری به آنها ابلاغ می‌شد، از اطاعت از ژنرالها امتناع می‌ورزیدند. در مقابل قاطعیت رئیس جمهور که بر صفحهٔ تلویزیون به افشاء «یک مشت ژنرال بازنشسته» پرداخته ماده ۱۶ قانون اساسی را به اجرا در آورده بود، «کودتای ژنرالها» درهم شکست. ژنرال دوگل متقاعد شده بود که فیصله دادن مسئله الجزایر یک امر اجتناب‌ناپذیر است و لذا در جستجوی تسریع آن بود. در ماه ژوئن ۱۹۶۱، اولین اجلاس مذاکرات در اویان افتتاح شد، اما این مذاکرات در بخش مربوط به تعیین سرنوشت صحرا هیچگونه پیشرفتی نداشت زیرا طرفین قضیه منطقه مزبور را بعلت دارا بودن ذخایر نفتی مطالبه می‌کردند. شکست کودتای نظامی و مذاکرات آغاز شده باعث خشم غیرقابل کنترل طرفداران افراطی الجزایر فرانسوی شده بود. آنها سازمان ارتش سری (OAS) را تشکیل دادند که به گردآوری افسران شوروشی (سلان، ژوهو) و بعضی از شخصیتهای سیاسی (سوستل، بیدو) پرداخت. سازمان ارتش سری اقدام به سوءقصدهای مختلفی در فرانسه (علیه ژنرال دوگل) و در الجزایر (علیه اروپاییهای لیبرال و مسلمانان) نمود. اما در پاریس، طرفداران استقلال نیز دست به تظاهرات می‌زدند (۸ تن کشته در متروی شارن در تاریخ ۸ فوریه ۱۹۶۲). بالاخره دور دوم

مذاکرات منتهی به انعقاد موافقتنامه‌های اویان در تاریخ ۱۸ مارس ۱۹۶۲ گردید که بموجب آن فرانسه استقلال الجزایر با احتساب صحرا را شناسایی نموده و در مقابل دولت موقت جمهوری الجزایر قول می‌داد که دارایی‌های اروپاییان مقیم الجزایر را مراعات نموده و آنها مختار خواهند بود بین تابعیت الجزایر یا فرانسه به انتخاب بپردازند. در تاریخ هشتم آوریل در پی یک همه‌پرسی، ۹۰٪ از فرانسویها بر موافقت نامه‌های اویان صحه گذاردند. سازمان ارتش سری، در آستانهٔ مرحلهٔ اجرایی استقلال الجزایر، ارتکاب سوءقصدها را افزایش داده (تیراندازیهای خیابان ایسلی، ۶۴ تن کشته) و به اعمال سیاست زمین سوخته می‌پرداخت. در تاریخ سوم ژوئیه ۱۹۶۲ الجزایر، استقلال خود را اعلام نمود که مورد تصویب ۹۹٪ از الجزایریها قرار گرفت. نیروهای فرانسوی متحمل ۲۵۰۰۰ کشته منجمله ۳۵۰۰ نفر بومی الجزایری شدند و جبهه آزادیبخش ملی الجزایر مجموعاً ۱۵۰ هزار نفر کشته داد. یک میلیون نفر فرانسوی الجزایر نشین همراه با ۱۵۰ هزار نفر الجزایریهای همکاری کننده با فرانسویها و افراد خانواده آنها وارد متروپل شدند. گروه اخیر از وحشت گرفتار شدن به عملیات انتقامجویانه هموطنان خود فرار را بر قرار ترجیح داده بودند (پس از ماه مارس ۱۹۶۲، چندین هزار اعدام از این نوع به وقوع پیوست)

استقلال آفریقای جنوب صحرا بعلت کمبود کادرهای بومی به تعویق افتاد، در وهلهٔ اول آفریقای سیاه انگلیسی آزاد گشت. در سال ۱۹۴۵، کنگرهٔ پان ـ آفریقایی منچستر برای آفریقای سیاه خواستار خودمختاری و استقلال شده بود. انگیزهٔ این تحرک ریشه در ساحل طلا (غنا) داشت زیرا قوام نکرمه در آنجا مبارزه‌ای مبتنی بر نافرمانی مدنی را از سال ۱۹۵۰ آغاز کرده بود (اعتصاب‌ها، تحریم). حکومت مرکزی بریتانیا در سال ۱۹۵۱ خودمختاری داخلی و سپس در مارس ۱۹۵۷ استقلال را به غنا اعطاء نمود. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵ بقیه سرزمینهای مستعمرهٔ بریتانیا بدون دشواری زیادی به استثناء رودزیای جنوبی و کنیا آزاد شدند.

در رودزیای جنوبی، یان اسمیت نخست وزیر در ماه نوامبر ۱۹۶۵ بطور یکجانبه اعلام استقلال نموده رژیمی مشابه رژیم آپارتاید برقرار ساخت. لندن و جامعهٔ بین‌المللی (بویژه گروه ۷۷ در سازمان ملل متحد) از قانونی کردن این اقدام زورمدارانه امتناع ورزیدند اما مجازات‌های

اقتصادی و دیپلماتیک اعمال شده بعلت کمک‌های آفریقای جنوبی به رودزیا، بی اثر ماندند.

در کنیا، «اتحاد کنیای آفریقایی» به رهبری ژمو کنیاتا در سال ۱۹۴۴ حقوق بومی‌ها مبنی بر استرداد زمینهای خود را مطالبه می‌نمود. در سال ۱۹۵۲، بریتانیاییها شورش مائو ـ مائوها که به اروپاییها حمله می‌کردند را سرکوب نمودند اما پس از آزادی غنا از یوغ استعمار، لندن در سال ۱۹۵۹ پذیرفت که راجع به کنیا نیز به مذاکره بپردازد. نتیجتاً، استقلال کنیا در دسامبر ۱۹۶۳ تحقق یافته ژموکنیاتا بدواً نخست‌وزیر و سپس رئیس کشور گردید.

استقلال مستعمرات بریتانیا موجب بیداری ملی‌گراهای کنگوی بلژیک گردید. پس از آشوبهای لئوپلدویل (کینشازای فعلی) در ژانویه ۱۹۵۹، بلژیک حق کنگویی‌ها به استقلال را به رسمیت شناخت که بطور عجولانه‌ای به مذاکره کشیده شده در تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۹۶۰ اجرایی گردید. عزیمت عجولانهٔ بلژیکیها موجب رواج هرج و مرج گردید زیرا هیچ پست مسئولیت داری به کنگویی‌ها سپرده نشده بود و نتیجتاً از هشتم ژویه جنگ داخلی درگرفت. رئیس جمهور، کزووبو رئیس قبیلهٔ غالب باکنگو و رئیس حزب اباکو موافق با تشکیل یک دولت فدرال به نحوی که هر قبیله استقلال خود را داشته باشد، و نخست وزیر، رئیس جنبش ملی کنگو پاتریس لومومبا، که تحت تأثیر عقاید مارکسیستی طرفدار تشکیل یک دولت واحد بود، در چارچوب جنگ داخلی رودرروی یکدیگر قرار گرفته بودند. شرکت معدنی کاتانگای علیا که از معادن مس، اورانیوم و الماس این منطقه بهره‌برداری می‌کرد با استفاده از وضعیت هرج و مرج موجود از تجزیهٔ منطقه کاتانگا توسط موسی چومبه حمایت کرده یک ارتش کوچک مرکب از مزدوران را تغذیه مالی می‌نمود. موقعیت جغرافیایی و منابع سرشار این کشور موجب بین‌المللی شدن حوادث داخلی آن گردیده بود: بمنظور مقابله با موسی چومبه و جلوگیری از تجزیه کاتانگا، لومومبا دست استمداد بسوی اتحاد جماهیر شوروی دراز کرده در حالیکه کزووبو متقاضی مداخلهٔ سازمان ملل متحد بود.

پس از کشته شدن لومومبا بدست کاتانگایی‌ها در ژانویه ۱۹۶۱، سازمان ملل متحد در فاصله زمانی بین ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳، تعداد ۲۰ هزار تن نیروی کلاه آبی را بمنظور بازسازی وحدت

آن کشور به کار گرفت. اما می‌بایست منتظر بود تا ژنرال موبوتو از طریق کودتای نظامی در سال ۱۹۶۵ نظم را دوباره برقرار سازد.

از سال ۱۹۴۴ سیاست فرانسه بطور طبیعی به سمت نوعی خودمختاری و سپس استقلال برای مستعمرات تحول می‌یافت. در وهلهٔ اول قشر نخبگان آفریقایی بیشتر به اکتساب خودمختاری فکر می‌کرد درحالیکه از آثار و نتایج استقلال روی کشورهای کم توسعه یافته نگرانی داشت. نمایندگان آفریقایی مجلس، لئوپلد سدار سنگور و فلیکس هوفوئت ـ بووانی در سال ۱۹۵۶ در مراحل مقدماتی تهیه قانون کادر پیشنهادی گاستون دفر مشارکت داشتند. قانون مزبور یک خودمختاری وسیع به سرزمینهای تحت استعمار اعطاء می‌نمود (انتخابات عمومی مستقیم توأم با یک شورای واحد، ایجاد یک قوه مجریه و گسترش اختیارات قانونگذاری محلی) و اصل آفریقایی نمودن کادرها و کارگزاران را بنا می‌نهاد. در سال ۱۹۵۸، دوگل کشورهای عضو TOM را مختار نمود بین ورود در جامعهٔ فرانسوی یا اعمال استقلال، تنها کشوری که استقلال را برگزید عبارت بود از گینهٔ سه کوتوره. جامعهٔ فرانسوی خودمختاری داخلی را به کشورهای آفریقایی و ماداگاسکار اعطا نمود اما سیاست خارجی، دفاع و پول همچنان در مدیریت فرانسه باقی بود، این وضعیت فقط چند ماه ادامه داشت (ژوئن تا نوامبر ۱۹۶۰) در ماه نوامبر ۱۹۶۰ استقلال مستعمرات اعلام گردید اما فرانسه روابط تنگاتنگ همکاری را با مستعمرات سابق خود حفظ نمود. توگو و کامرون سرزمینهای تحت قیمومیت از ۱۹۴۶ نیز در سال ۱۹۶۰ به استقلال دست یافتند.

پرتغال نیز بعنوان قدیمی‌ترین استعمارگر قرن پانزدهم آخرین کشوری بود که آفریقا را ترک نمود. پرتغال مستعمرات آفریقایی خود (موزامبیک، آنگولا، گینه بیسائو و مجمع الجزایر دماغهٔ سبز) را بعنوان شواهد عظمت گذشته خود بعنوان جزیی از سرزمین ملی خود تلقی می‌نمود. ارتش پرتغال مقاومت نسبتاً مؤثری در برابر جنبش‌های استقلال طلب مورد حمایت اتحاد جماهیر شوروی از خود نشان می‌داد. اما توان کشور تحلیل رفته «انقلاب گل میخک» در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ بطور همزمان به دیکتاتوری و جنگ‌های استعماری پایان بخشید. مستعمرات

سابق پرتغال پس از کسب استقلال بین دو اردوگاه شرق و غرب گرفتار شده تا اوایل دهه ۱۹۹۰ از جنگ داخلی رنج می‌بردند.

غالباً از استعمارزدایی «ناموفق» و استعمارزدایی «موفق» نام برده می‌شود که اولی اختصاص به فرانسه داشته دومی به انگلستان نسبت داده می‌شود. اما حقیقت امر جای دیگری است و دیدگاه متفاوتی نیز وجود دارد. به دشواری می‌توان استعمارزدایی‌هایی را موفق دانست که در جاهایی مانند هند، نیجریه و فلسطین موجب درگیریهای خصمانهٔ جوامع گوناگون داخلی دارای استعداد بالقوهٔ رویارویی، گردیده‌اند. در جهت مخالف، خصوصیت غم‌انگیز استقلال هندوچین و الجزایر نباید موجب شود تا تحول نسبتاً مسالمت‌آمیز در بقیه سرزمینهای امپراطوری فرانسه نادیده گرفته شود بویژه که فرانسه متعاقباً روابط تنگاتنگ خود با دول تازه استقلال یافته را همچنان حفظ نموده است.

ب ـ جهان سوم، از انسجام تا گسیختگی.

در پی استقلال‌های تحقق یافته، کشورهایی تولد یافتند که دارای گذشتهٔ استعماری مشترک و مشکلات لاینحل توسعه بودند. حتی قبل از دست آورد استقلال خود، کشورهای مزبور موضوع رقابت‌های بین دو اردوگاه واقع شده بود (ویتنام، کنگو، آنگولا...). این واقعیت دوگانه آلفرد سوی را برآن داشت تا فرمول معروف خود را ابداع نماید: همچون دولت ثالث رژیم قدیم، جهان سوم هیچ نیست و متقاضی آن است که در نظام جهانی چیزی بشود. طی یک ربع قرن، کشورهای جنوب در جستجوی تثبیت وحدت سیاسی خود به منظور تحمیل «نظم نوین اقتصادی جهانی» با استفاده از قانون تعداد، بودند. بحران اقتصادی و بحران بدهیها ضمن وخیم‌تر نمودن نابرابریهای موجود بین قاره‌های مختلف و کشورهای گوناگون، مآلاً منجر به گسیختگی جهان سوم گردیدند.

۱ـ از زمان استعمارزدایی، جهان سوم در جستجوی شکل‌دهی وحدت خود در برابر کشورهای توسعه یافته است

جهان سوم بر آن است تا جای پای خود را در صحنهٔ بین‌المللی محکم نماید. از سال ۱۹۵۰، گروه کشورهای آفریقایی ـ آسیایی از تریبون سازمان ملل متحد برای ابراز افکار و نظرات خود استفاده می‌کنند. آنها از این موقعیت برای تطبیق مواضع مشترک خود راجع به استعمارزدایی بهره برده تلاش به تمایز خود از دو اردوگاه می‌نمودند. اما بالاخره کنفرانس باندونگ، مقطع نمادین تولد جهان سوم گردید. کنفرانس مزبور از ۱۸ تا ۲۴ آوریل ۱۹۵۵، گردآورندهٔ ۲۹ کشور آسیایی و آفریقایی بود. این کنفرانس نتیجهٔ احساسات ضداستعماری و نگرانیهای سیاسی ویژهٔ ناشی از جنگ سرد و رفتار چین کمونیست بود بویژه که کشورهای آسیایی از اقدامات براندازانهٔ چین که حضور ده میلیون نفر «چینی ماوراء بحاری» عامل تسهیل کنندهٔ آن بود، وحشتزده شده بودند. آنها در عین حال نفی کنندهٔ امپریالیسم غربی و آمریکایی نیز بودند و بهمین دلیل بود که کشورهای آمریکای لاتین، اسراییل و آفریقای جنوبی برای شرکت در کنفرانس دعوت نشده بودند. شخصیت‌هایی چون نهرو، چوئن لای، ناصر و سوکارنو بر مذاکرات کنفرانس غلبه داشتند که طی آن سه گرایش مختلف در برابر هم قرار گرفته بودند. کشورهای طرفدار غرب (پاکستان، ترکیه)، کشورهای طرفدار شوروی (چین، ویتنام شمالی) و کشورهای فاقد تعهد (هند، مصر) که منطق بلوک‌بندی را محکوم کرده بی‌طرفی‌گرایی را توصیه می‌نمودند. اتفاق آراء کنفرانس علیه نژادپرستی و استعمارگری در آفریقا بدست آمد همچنانکه راجع به همکاری اقتصادی جهانی برای توسعه. با این وجود، قطعنامه نهایی ده ماده‌ای کنفرانس بسیار مبهم بود، کنفرانس تبدیل به یک الگوی نمادین گردید، ملت‌های رنگین پوست نسبت به شأن و منزلت خود آگاهی یافته بر همبستگی خود تأکید می‌کردند و روح کنفرانس باندونگ می‌رفت که نقش مرجع را ایفاء نماید.

طی دهه ۱۹۷۰ نهضت عدم تعهد جایگزین جنبش آفریقایی ـ آسیایی‌گرایی گردید. در ماه ژوئیه ۱۹۵۶، نهرو، ناصر و تیتو در بریونی (یوگوسلاوی) اصول «بی‌طرفی فعال» را بنا نهادند که نافی‌الحاق به هر یک از دو اردوگاه و نیز به استعمار ـ نو بود که وابستگی اقتصادی را جانشین

وابستگی سیاسی می‌نمود.

کشورهای غیرمتعهد برای اولین بار در سپتامبر ۱۹۶۱ در بلگراد گرد آمدند. در این کنفرانس، تعداد ۲۵ کشور جهان تحت ریاست سه رهبر بریونی (نهرو، ناصر و تیتو) حضور بهم رساندند. اصول «بی‌طرفی فعال» طی کنفرانس مزبور به تصویب رسیدند اما بعلت خاتمهٔ روند استعمارزدایی و آغاز روند تشنج‌زدایی، مسائل سیاسی در درجهٔ دوم از اهمیت قرار داده شدند در حالیکه مسائل مربوط به توسعه از اولویت برخوردار بودند.

نهضت عدم تعهد به سرعت بر مجموعهٔ کشورهای جهان سوم گسترش یافت (در کنفرانس سال ۱۹۸۹ در بلگراد حدود صد کشور شرکت نمودند). عدم تعهد نیز مستثنی از تضاد نیست. نهضت مزبور با اعلام ارادهٔ خود به ایجاد توازن بین دو قدرت بزرگ جهانی، در عمل بین طرفداران غرب (پاکستان...) و طرفداران شوروی (کوبا، الجزایر...) تقسیم گردیده بود. گروه اخیر در سال ۱۹۷۳ از ایدهٔ ایجاد همبستگی منافع بین اردوگاه سوسیالیستی و جهان سوم علیه امپریالیسم غرب دفاع می‌نمودند. نهضت عدم تعهد برغم تمایل به استقرار انسجام بین اعضاء خود، از جلوگیری از تخاصم‌های متعدد بین اعضاء ناتوان مانده بود (هند و پاکستان ـ سومالی و اتیوپی ـ ایران و عراق). در پایان دهه ۱۹۷۰ جنبش عدم تعهد یک بحران هویت را پشت سرگذاشت که بازگشت به سمت بی‌طرفی‌گرایی از سال ۱۹۸۳ به بعد تا اندازه‌ای آن را مستتر نمود. تثبیت سیاسی جهان سوم از طریق عامل دیگری نیز تحقق می‌یافت که عبارت بود از افزایش تعداد سازمانهای منطقه‌ای بمنظور عبور از مرزهای مصنوعی که میراث دوران استعمار می‌باشند. اتحادیهٔ عرب (۱۹۴۵)، سازمان وحدت آفریقا (۱۹۶۳)، مجمع ملل آسیای جنوب شرقی (۱۹۶۷). در صحنهٔ بین‌المللی، سازمان ملل متحد و ارگانهای منضم به آن تشکیل دهندهٔ مراجع ترجیحی جهان سوم می‌باشند، جهان سوم در این مرجع بین‌المللی دارای اکثریت عددی است و گروه ۷۷ (امروزه ۱۳۱) را از آغاز دهه ۱۹۶۰ تشکیل داده است.

وحدت سیاسی ابزاری است برای برقراری روابط اقتصادی با توازن بیشتر. طی دهه ۱۹۶۰ توسعهٔ جهان سوم علیرغم سیاست‌های بلند پروازانهٔ اقتصادی، با تأخیر مواجه بود.

استراتژیهای کشاورزی در مورد اصلاحات ارضی (کره، تونس) و یا در مورد «انقلاب سبز» (استفاده از انواع غلات با بازدهی بالا، بویژه برنج در آسیا) تکیه داشتند و اولویت را برای کشت محصولات غذایی قائل بودند (برنج در چین و تایلند) و یا به محصولات صادراتی (قهوه و کاکائو در ساحل عاج، پسته شامی در سنگال) که فراهم کنندهٔ ارز لازم برای واردات می‌باشند. استراتژیهای صنعتی یا بر توسعهٔ خود مرکزی (سیاست توسعه‌ای متکی بر منابع داخلی) (تانزانیا) یا حمایتی (آمریکای لاتین) و یا ادغام در تجارت بین‌المللی (NPI[1] آسیای جنوب شرقی) تاکید می‌ورزیدند. رشد اقتصادی جهان سوم از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ نرخ سالانه واقعی ۵٪ برای تولید کل را نشان می‌داد اما این نرخ بواسطهٔ دو عامل تعدیل می‌شد: تورم شدید (۱۰۰٪ در برزیل در سال ۱۹۸۰) و افزایش شدید جمعیت ۲/۴٪ در سال). رشد موجب تشدید عدم توازن بین شهرها و روستاهامی‌شد. روند شهری‌سازی جهان سوم بسیارسریع بود (در سال ۱۹۶۰، ۴۱۰ میلیون نفر شهرنشین وجود داشت و در سال ۱۹۸۵، ۱/۲ میلیارد نفر) اما ۳۰٪ از جمعیت شهرها در سال ۱۹۸۰ زندگی آلونک نشینی داشتند و مناطق روستایی باسیستم اقتصادی قدیمی ومنسوخ شاهد فرار پرتحرک‌ترین عناصر خود بودند. با وجود رشد اقتصادی، سهم کشورهای درحال توسعه در مبادلات تجاری بین المللی از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۳ از ۳۰٪ به ۱۸٪ کاهش یافته بود. کشورهای در حال توسعه در مقابل تجارت بین‌المللی نابرابر بودند. چهار اژدهای آسیایی و برزیل ۷۴٪ از تولیدات ساخته شدهٔ جهان سوم را تحقق می‌بخشیدند.

جهان سوم علیه تقسیم بین‌المللی کارکه کشورها را برحسب امکانات بالقوهٔ آنها تخصصی می‌نماید اعتراض دارد. نتیجه آنکه جهان سوم به بخش مواد اولیه و کالاهای باارزش افزودهٔ ضعیف اختصاص می‌یابد (قهوه در بروندی، کاکائو در غنا، مس در زامبیا) درحالیکه کشورهای شمال به کالاهای صنعتی، فن‌آوری و خدمات تخصیص می‌یابند. در سال ۱۹۷۳ مواد اولیه هنوز تشکیل دهنده ۸۰٪ از صادرات جهان سوم بودند (۹۰٪ در سال ۱۹۵۰)، درحالیکه بازارهای موادخام بسیار بی‌ثبات‌اند و از دهه ۱۹۵۰ به بعد مبادلات تجاری همواره بزیان جهان

۱ـ کشورهای تازه صنعتی شده (مترجم).

سوم بوده‌اند. قیمت کالاهای ساخته شده که این نوع کشورها وارد کننده آن می‌باشند سریعتر افزایش می‌یابد تا قیمت مواد خام که آنها صادر می‌نمایند. بمنظور مبارزه با این «مبادله نابرابر» کشورهای جنوب تلاش دارند تا بازارها وقیمت مواد اولیه را بهتر درکنترل خود بگیرند که نمونهٔ بارز آن ایجاد کارتل‌های تولیدکنندگان از قبیل اوپک می‌باشد.

اوپک در سال ۱۹۶۰ در بغداد حول محور عربستان سعودی، کویت، عراق، ایران و ونزوئلا بمنظور جلوگیری از نفوذ شرکتهای نفتی غربی تأسیس شد. با الحاق‌های بعدی، تعداد اعضای این سازمان به ۱۳ کشور رسید که در سال ۱۹۷۳، ۵۳٪ از تولید و ۹۰٪ از صادرات جهانی را به خود اختصاص می‌داد. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ قیمت‌ها ثابت ماندند (تقریباً بشکه‌ای ۲ دلار) اما اوپک حق مالکیت پرداختی از جانب شرکت‌های نفتی به کشورهای مالک ذخایر را افزایش داد. توافقنامه‌های تهران (۱۹۷۱) تثبیت کنندهٔ اولین افزایش قیمتها بودند. پاره‌ای از کشورها منابع نفتی خود راملی نمودند (الجزایر، ۱۹۷۱ ـ عراق، ۱۹۷۲ ـ لیبی، ۱۹۷۳). جنگ کیپور (اکتبر ۱۹۷۳) از نفت یک سلاح اقتصادی و سیاسی ساخت: قیمت آن از اکتبر ۱۹۷۳ تا ژانویه ۱۹۷۴ به چهار برابر افزایش یافت، بعضی ازکشورها تحریم نفتی شدند (هلند). تا سال ۱۹۸۲، اوپک موفق بود تا روی سیاست قیمت‌های بالا توافق نظر خود را حفظ نماید.

براساس الگوی اوپک سازمان‌های تولید کنندگان دیگری نیز شکل گرفتند بدون آنکه به همان اندازه موفقیت داشته باشند. کارتل فسفات حول محور مراکش و تونس، CIPEC برای مس حور محور شیلی، پرو، زئیر و زامبیا در سال ۱۹۶۷، گروه بوگوتا برای قهوه..... آنها غالباً باموانع ایجاد شده توسط شرکتهای بزرگ چند ملیّتی مواجه می‌شدند که قدرت آنها گاهی آنقدر زیاد بود که می‌توانستند تقریباً تمامیت یک اقتصاد را درکنترل خود درآورند یا روی وضعیت سیاست داخلی یک کشور تأثیر بگذارند (شرکت I.T.T در سال ۱۹۷۳ به سقوط آلنده در شیلی کمک مؤثر نمود). کشورهای جهان سوم تلاش می‌نمودند تاکنترل منابع ملی خود را در دست گیرند اما این مسئله می‌توانست عامل تحریکی برای مداخلهٔ قدرت‌های بزرگ گردد (سرنگونی نخست وزیر ایران مصدق که در سال ۱۹۵۱ نفت ایران را ملی نمود، مداخلهٔ فرانسه و بریتانیا در

ترعهٔ سوئز در سال ۱۹۵۶، ونیز یکی از ابعاد جنگ خلیج (فارس) در سال ۱۹۹۰).

ـ روابط شمال ـ جنوب تحت تاثیر جستجوی یک نظم نوین جهانی مبتنی بر مساوات و عدالت قرار گرفته‌اند.

کشورهای فقیر متقاضی دریافت کمک از کشورهای صنعتی می‌باشند. از ۱۶۵ میلیارد دلار جمع آوری شده تحت عنوان کمک از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۰، ۹۰٪ آن از طرف کشورهای غربی کارسازی شده است. این کمک‌ها عبارت بوده‌اند از کمک‌های اقتصادی، نظامی، فرهنگی، فنی و مالی که به ندرت از ۰/۵٪ تولید ناخالص ملی کشورهای دهنده تجاوز کرده‌اند. در اغلب موارد این کمک اجباری است. بیش از دو سوم این کمک دولتی دوجانبه است و بستگی دارد به منافع استراتژیکی و سیاسی که دریافت کننده می‌تواند در بر داشته باشد همچنان که جهت یابی سیاسی دولت آن.

کمک می‌تواند موجب تشدید مشکلات داخی یک کشور گردد، مواردی از اهداء گندم باعث ایجاد بی‌علاقگی نسبت به غلات تولید محلی در آفریقا وآسیا شده و ابستگی‌های جدیدی به بار آورده‌اند، درمواردی دیگر، کمک القاء کننده رقابت نادرست در ارتباط باتولیدات محلی می‌گردد. کمک چند جانبه تضمین کنندهٔاستقلال وسیعتری برای کشورهای نادار می‌باشد زیرا این نوع کمک‌ها به وسیله ارگان‌های تخصصی سازمان ملل متحد در اختیار متقاضیان یا محقان قرار می‌گیرد: فائو (سازمان تغذیه و کشاورزی)، سازما ن جهانی بهداشت، یونسکو. موفقیت‌های انقلاب سبز درهندوستان و توسعه چشمگیر کره از دهه ۱۹۶۰ به بعد، همه ریشه در کمک دارند. در آفریقا، کمک تا ۱۰٪ از منابع بعضی از کشورهای کم توسعه یافته را تشکیل می‌دهد. بااین وجود کمک به تنهایی نمی‌تواند پوشش دهندهٔ نیازهای مالی کشورهای درحال توسعه باشد که می‌بایست به استقراض و سرمایه‌گذاریهای مستقیم شرکت‌های خارجی که نقش دوگانه‌ای ایفا می‌کنند نیز توسل جویند.

ـ از سال ۱۹۶۳ جهان سوم تلاش خود را برای تبدیل راه کارهای تجارت جهانی آغاز کرده است.

کنفرانس ملل متحد راجع به تجارت و توسعه (CNUCED) در سال ۱۹۶۴ بعنوان ارگان دائمی سازمان ملل متحد تأسیس گردید. کنفرانس مزبور می‌بایست به اصلاح رابطهٔ قدرت اقتصادی جهانی پرداخته از تجارت جهانی یک ابزار توسعه بسازد. از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۳ نوعی افزایش قدرت مطالبات جهان سوم استنباط می‌گردد که منجر به موفقیتهای مهمی نیز می‌شدند ـ اجلاس دوم کنفرانس ملل متحد راجع به تجارت و توسعه (دهلی نو، ۱۹۶۸) پیشنهاد برقراری سیستم ترجیحی عمومی را ارائه نمود (تخفیف حقوق گمرکی تعلق گیرنده به کالاهای ساخته شده جهان سوم) که در سال ۱۹۷۰ به تصویب رسید. ا جلاس چهارم کنفرانس مزبور (نایروبی، ۱۹۷۶) اندیشه یک برنامه کامل محصولات پایه‌ای به منظور تثبیت بازارهای مواد اولیه اساسی را مطرح نمود. برنامه مزبور می‌بایست به برکت یک سیستم ذخیره سازی تنظیم کننده توسط یک سرمایه مشترک اجرایی شود. این طر ح درعمل باشکست روبرو گردید زیرا توافق‌های مربوط به نصاب تولیدات طی دهه ۱۹۸۰ بطور کلی گسیخته شدند.

نتایج حاصل از کنفرانس تقریباً ناچیز بود زیرا برخی از مواضع تند روانهٔ جهان سومی موجب ممانعت کشورهای شمال از رواداشتن اهمیت به این مرجع بین‌المللی که بصورت محل رویارویی درآمده بود، می‌شدند. همکاری‌ها بیشتر از کانال توافقنامه‌های منطقه‌ای از قبیل موافقتنامه‌های امضاء شده توسط جامعه اقتصادی اروپایی در لومه در سال ۱۹۷۵ تحقق می‌یافتند. شکست ابتکارات کنفرانس ملل متحد راجع به تجارت و توسعه باعث پیداش مطالبه یک نظم نوین اقتصادی جهانی گردید. در سال ۱۹۷۳ اجلاس سران جنبش عدم تعهد در الجزیره اراده کشورهای تولید کننده مواد اولیه به هماهنگی و توافق را اعلام نمود. جنگ کیپور این احساس را ایجاد کرد که رابطه قدرت بین شمال و جنوب تغییر کرده است. دراول ماه می ۱۹۷۴، ششمین مجمع عمومی فوق‌العاده سازمان ملل متحد توسط یک اعلامیه مربوط به استقرار نظم نوین اقتصادی بین‌المللی خاتمه پذیرفت. اعلامیه مزبور توسط برنامهٔ عملی بسیار بلندپروازانه

نیز همراهی می‌شد. بین اصول ارائه شده مواردی بشرح آتی پیش‌بینی شده بود: حق ملی کردن، اصل «قیمت‌های عادلانه»، جبران خسارات وارد شده در دوران استعمار وسازماندهی «مذاکرات همه جانبه». بعضی از کشورهای توسعه یافته بلافاصله این اعلامیه را ردّ نمودند. سایر کشورها در سال ۱۹۷۷ در کنفرانس پاریس راجع به همکاری اقتصادی بین المللی شرکت نمودند. کنفرانس مزبور که بعنوان «کنفرانس شمال ـ جنوب» نیز نامیده می‌شد بر سر دو مسئله انرژی و بدهی‌ها با شکست مواجه گشت. کنفرانس پاریس مورخ ۱۹۸۱ راجع به کشورهای کم توسعه یافته و اجلاس سران کانون مورخ اکتبر همان سال نیز بطور ناامید کننده‌ای پایان یافت. لذا پایان توهّمات راجع به مذاکرات همه جانبهٔ شمال ـ جنوب فرا رسیده بود.

۲ـ جهان سوم در تعامل با خودش: سرخوردگیهای دهه ۱۹۸۰.

از آغاز دهه ۱۹۸۰، جهان سوم می‌بایست با بحران‌های وخیم مالی داخلی دست و پنجه نرم کند. کشورهای جهان سوم دچار فشار گاز انبری دو عامل شده بودند که عبارتند از سنگینی بدهی‌های فزاینده و مبادلات خارجی آسیب‌پذیر که موجب تحدید توان بازپرداخت آنها می‌گردید. عایدی ناشی از صادرات کشورهای جهان شوم بدلیل سیاست‌های اقتصادی حمایتی، محدود بود. و آثار رکود جهانی ناشی از شوک دوم نفتی. کاهش قیمت‌های مواد اولیه بعلت رقابت اجباری تولیدکنندگان به وخامت بیشتری می‌گرایید (برزیل بصورت داوطلبانه قیمت قلع را شکست تا بولیوی را از بازار خارج نماید. حتی در صحنهٔ اوپک اختلاف نظرهایی راجع به تحویل قیمت‌ها وجود داشت زیرا عربستان سعودی تصمیم به کاهش آنها گرفته بود).

وحدت اقتصادی و سیاسی نتوانست در مقابل نیازهای نومیدانهٔ کشورها به ارز جهت بازپرداخت بدهیهای خارجی مقاومت نماید.

تا آغاز دهه ۱۹۷۰ بخش عمدهٔ سرمایه‌های خارجی که وارد کشورهای جهان سوم می‌شد از کمک‌های عمومی و دولتی ناشی می‌گردید. از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۲، بانک‌های غربی تبدیل به تامین کنندگان اصلی سرمایه شدند. در حقیقت شوک نفتی سال ۱۹۷۳ موجب گردید تا بعضی

از کشورهای صادرکننده نفت عواید صادراتی بسیار بیشتر از نیازهایشان داشته باشند. مازاد درآمدها در بانک‌های غربی سپرده گذاری می‌شد که آنها نیز به نوبه خود بصورت وام در اختیار کشورهای درحال توسعه قرار می‌دادند که دارای آینده‌ای نوید دهنده بودند. این همان روندی است که تحت عنوان «بازیافت دلارهای نفتی» شهرت دارد. در سال ۱۹۸۲، بزرگترین وام‌گیرندگان (برزیل، مکزیک، آرژانتین، کره، ونزوئلا) نیمی از بدهیهای کشورهای درحال توسعه را به خود اختصاص می‌دادند. درماه اوت ۱۹۸۲، مکزیک، برزیل، ونزوئلا وساحل عاج خود را ناتوان از بازپرداخت بدهیها اعلام نمودند. این غرّش رعد مسبب پایان دادن به اعطاء وامهای بانکی به کشورهای در حال توسعه شده سیستم مالی بین‌المللی را در معرض تهدید قرار داد.

جهان از دیون متعلق به دهه ۱۹۷۰ به بحران بدهیها در دهه ۱۹۸۰ گذر نمود. نقطه شروع بحران ریشه در سیاست انقباض پولی ایالات متحده آمریکا داشت زیرا سیاست مزبور موجب افزایش نرخ بهره در آمریکا و سپس در جهان گشته ارزش برابری دلار را بطور قابل ملاحظه‌ای ارتقاء بخشید، درحالیکه بدهیهای جهان سوم می‌بایست به ارز دلار و با نرخ بهره متغیر بازپرداخت گردند. بمنظور حل معضلات، صندوق بین‌المللی پول، کشورهای توسعه یافته و بانک‌های بین‌المللی به چندین «استراتژی» توسل جستند. بانک‌ها و صندوق بین‌المللی پول مذاکره بر سر تمدید مهلت بازپرداخت بدهیها را آغاز نمودند اما درعوض، از کشورهای ذیربط «برنامهٔ ساماندهی ساختاری اقتصادی» مطالبه می‌نمودند که شامل کاهش کسری بودجه، مبارزه علیه تورم و کاهش ارزش پول ملی می‌شد. اجرایی کردن این موارد دربردارندهٔ هزینه‌های سنگین اجتماعی بود (آشوب‌های سال ۱۹۸۹ درکاراکاس). در سال ۱۹۸۹، طرح برادی وزیر خزانه‌داری آمریکا، تخفیف بدهیهای کشورهای جهان سوم به بخش خصوصی را با حمایت خزانه آمریکا، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی پیشنهاد می‌داد. در مورد کشورهای بسیار فقیر بخشی از بدهی‌هایشان به بخش دولتی نیز بخشوده گردید.

در دهه ۱۹۹۰ برنامهٔ ابطال بدهیها گسترش می‌یافت بویژه در ارتباط با کشورهایی که بعنوان فقیرترین دول جهان طبقه‌بندی می‌شدند. ابتکار تورُنتو در سال ۱۹۹۱، ابتکار PPTE (مربوط به

۳۷ کشور فقیر بسیار مقروض) مطروحه در سال ۱۹۹۶ در کُلن که در چارچوب آن صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برای اولین بار در تاریخ خود پذیرفتند که بازپرداخت مطالبات خاص خودشان استمهال شود. بلافاصله پس از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، کنفرانس سازمان تجارت جهانی در دوحه (قطر) برای اولین بار مسئله توسعه را درمرکز دور جدید مذاکرات قرارداد.

نتایج بدست آمده در حد انتظارات نبود. درحالیکه در سال ۱۹۸۰، کل بدهی جهان سوم بالغ بر ۵۸۷ میلیارد دلار می‌گردید، در سال ۲۰۰۰ به ۲۵۲۷ میلیارد دلار افزایش نشان می‌داد، بعبارت دیگر ۳۷/۴٪ از تولید ناخالص ملی این کشورها که البته از اواسط دهه ۱۹۹۰، بعلت نتایج خوب حاصله در آسیا، این درصد روند کاهشی بخود گرفت. بعکس، روند باز پرداخت بدهی‌ها بخش فزاینده‌ای از درآمدهای صادراتی جهان سوم را می‌بلعید. ۱۲/۸٪ در سال ۱۹۸۰ علیه ۱۷٪ در سال ۲۰۰۰.

از طرف دیگر، بعضی از کشورهای جهان سوم متدرجاً در بازارهای مالی بین‌المللی ادغام می‌شدند ـ در آن مقطع بود که مفهوم «بازار نوظهور» خلق گردید ـ و بدین ترتیب در معرض مخاطرات جدیدی قرار گرفتند. درکشورهای آسیای شرقی (کره، تایلند، مالزی، اندونزی) از سال ۱۹۹۵ نوعی افزایش غیر قابل دفاع دیون خارجی کوتاه مدت استنباط می‌گردید (اعتبارات بانکی و سرمایه‌گذاریهای نقدی). طی نیمه دوم سال ۱۹۹۷، توقف آهنگ رشد و وضعیت قهقرایی حساب‌های خارجی کشورهای آسیایی موجبات نگرانی سرمایه‌گذاران بین‌المللی را فراهم آورده اعتماد به پول ملی آنها را تضعیف نموده بود.

بحران بازارهای نوظهور از دوم ژوئیه ۱۹۷۷ بعلت سقوط ارزش پول ملی تایلند آغاز گردید، سپس برپهنه مجموعه کشورهای آسیای جنوب شرقی و در ماه نوامبر به کره سرایت نمود. فشارهای صندوق بین‌المللی پول مسبب واکنش‌های خشن ناسیونالیستی و ضدغربی در پاره‌ای از کشورها گردید (بویژه در مالزی، اندونزی، کره). بازارهای نوظهور سایر قاره‌ها به نوبه خود یک‌رشته جهش‌های ناگهانی را در ماه اوت ۱۹۹۸ تجربه نمودند همچنان که در روسیه وسپس

در برزیل در ماه دسامبر. آرژانتین به نوبه خود که پول ملی‌اش پِزو بطرز تنگاتنگی ازسال ۱۹۸۸ وابسته به دلار بود، برای اولین بار در دسامبر سال ۲۰۰۰ به شدت لرزانده شده مجدداً در فوریه ۲۰۰۲ با حدّت بحرانی گردید. پرونیست‌ها به رهبری رئیس جمهور دوهالد همانند اسلاف خود بین آشتی ناپذیری بستانکاران به نمایندگی صندوق بین‌المللی پول و خشم ملت آرژانتین گرفتارآمدند.

حتی اگر تامین منابع مالی برای روند رشداقتصادی جهان سوم از طریق سرمایه‌های خصوصی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، قابلیت تبخیر این سرمایه‌ها ومخاطرهٔ آن برای سیستم مالی بین‌المللی تغذیه کنندهٔ مباحث ضد جهانی سازی اواخر دهه ۱۹۹۰ بود.

ـ در صحنهٔ داخلی، جهان سوم می‌بایست با چالش‌های «توسعهٔ بد» دست و پنجه نرم کند.

آهنگ سریع رشد جمعیت یک عامل فلج کننده است. در سال ۲۰۰۰ اکثریت کشورهای آمریکای جنوبی (بخصوص برزیل، آرژانتین، شیلی و اروگوئه) و آسیای شرقی (چین، کره، تایوان....) دورهٔ گذر افزایش جمعیتی خود راگذرانده به نرخ باروری کمتراز ۲/۵ فرزند برای یک زن رسیدند. دوره گذر در آسیای جنوبی به مرحله آخر خود رسید (هند ۳ فرزند برای یک زن، بنگلادش ۳/۱ فرزند برای یک زن) و همچنان در مجموعهٔ کشورهای آفریقای شمالی (بعنوان مثال الجزایر از ۸/۱ فرزند برای یک زن در سال ۱۹۷۰ به ۳/۸ در سال ۱۹۹۹ رسید). بعکس، درآفریقای جنوب صحرا وخاورمیانه، دوره گذر آهنگ بسیار کندتری داشت.

با وجود این کاهش‌ها، بعلت جوان بودن جمعیت کشورهای مورد بحث، نرخ رشد جمعیت همچنان بسیار بالاست (در الجزایر، ۴۷٪ از جمعیت کشور دارای سن کمتر از ۱۵ سال است)، درحالیکه کشورهای جهان سوم و بویژه در آفریقای جنوب صحرا بطور اسفباری کمبود امکانات برای تضمین بهداشت و سلامت مردم بچشم می‌خورد (۹۰٪ از مبتلایان به بیماری ایدز در کشورهای در حال توسعه زندگی می‌کنند که $\frac{۲}{۳}$ آن در آفریقای جنوب صحرا اقامت دارند، اما ۹۰٪ از وجوه وامکانات مربوط به معالجه این بیماری به کشورهای پیشرفته اختصاص دارد). همین

نسبت‌ها درمورد تامین منابع مالی ضروری برای زیر ساخت‌ها وایجاد اشتغال نیز مصداق دارند.

مهاجرت به سمت کشورهای شمال دیگر ایفا کننده نقش سوپاپ اطمینان نیست زیرا کشورهای اروپایی و ایالات متحده آمریکا که خود نیز با پاره‌ای مشکلات اقتصادی مواجهند سیاست‌های تحدید پذیرش مهاجر را به اجراگذارده‌اند. بعکس بخش کشاورزی پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای در آسیا و آمریکای لاتین داشته است. طی کمتر از دودهه، کشورهایی که قبلاً کسری تولید جهت مایحتاج داخلی داشتند تبدیل به کشورهای خودکفا وحتی صادرکنندهٔ مواد کشاورزی گردیدند (آرژانتین، برزیل و چین در مورد ذرّت). بدین منظور راه حل‌های متفاوتی به کارگرفته شده است. اصلاحات ارضی (مکزیک، شیلی، کره جنوبی، تونس)، انقلاب سبز از طریق انوع انتخاب شده به جهت بازدهی بالای آنها (هند، چین، تایلند، مکزیک، پاکستان...). مشکلات مربوط به سوء تغذیه از حدّت کمتری برخوردارند و سلامت جمعیت بهبود یافته است. این پیشرفت‌ها از طریق تسهیل ادامه زیست کودکان، آثار مثبت حقیقی روی روند کاهش باروری زنان در آسیا داشته‌اند.

روند «توسعهٔ بد» موجب عدم توازن‌های زیست محیطی نگران کننده‌ای نیز شده است. رشد برنامه‌ریزی نشده شهرها باعث آلودگیهای غیر قابل کنترل گردیده است (مکزیکو: ۲۰ میلیون جمعیت، سائوپولو، ۱۷ میلیون، دهلی نو ۱۳ میلیون).

جنگل‌زدایی درمناطق استوایی موجب فقر پوشش گیاهی زمین و تسهیل وقوع سیل‌های مخرب در فضاهایی می‌شود که به طرح‌های افسارگسیخته شهرسازی ا ختصاص یافته‌اند. (درماه دسامبر ۱۹۹۹ درکشور ونزوئلا، سیل و رانش زمین ۵۰ هزار قربانی گرفته ۵۰۰ هزار نفر بی سرپناه برجای گذاشت). این مشکلات نیز تبدیل به چالش جدیدی در روابط شمال ـ جنوب شده است. کنفرانس غیر متعهدها در بلگراد (۱۹۸۹) و کنوانسیون لومهٔ ۴ (۱۹۸۹) بخشی از دستور کار خود را بدان اختصاص داده بودند. بعکس، اجلاس سران کنفرانس زمین منعقده در ژوئن ۱۹۹۲ در ریو بعلت سازش‌ناپذیری ایالات متحده آمریکا با شکست نسبی خاتمه یافت. بعلاوه، درسطح کشورهای فقیر، برنامه‌های مبارزه علیه آلودگی می‌توانند دارای آثار اجتماعی

غم انگیزی باشند. هنگامی که درماه دسامبر سال ۲۰۰۰، دولت هند تصمیم به بستن ۵۰ هزار کارگاه کوچک و متوسط آلوده کننده در قلب شهر دهلی نو (چهارمین شهر آلودهٔ جهان) گرفت، جمعیتی معادل ۶۰۰ هزار نفر بر خیل بیکاران کشور افزوده شد زیرا مناطق صنعتی کمربندی پیش‌بینی شده جهت استقبال از این کارگاهها هنوز عملیاتی نشده بودند.

بحران «الگوهای توسعه» ملهم از عقاید مارکسیستی (توسعه متکی برمنابع داخلی، ملی سازی‌ها، برنامه‌ریزی در تانزانیا، کوبا، چین، الجزایر، برمه...) و ردّ بیش از پیش عمومی هسمان‌سازی فرهنگی در اثر بالا گرفتن بنیادگرایی‌ها بویژه بنیادگرایی اسلامی موجب طرح مشی‌های نوینی به سمت توسعه شده‌اند که بارزترین نمونهٔ آن رابابد در چین متعلق به دنگ شیائوپینگ جستجو نمود. وی در سال ۱۹۷۸ از توسعهٔ سوسیالیستی تحمیلی توسط مائو گسسته برنامهٔ «چهار مدرن‌سازی» را تدوین نمود (اشتراکی‌زدایی بخش کشاورزی، گشایش به سمت سرمایه‌گذاریهای خارجی در چارچوب مناطق اقتصادی خاص، تاسیس شرکت‌های کوچک و مختص تولید کالاهای مصرفی) که موجب تحقق یک رشد اقتصادی خیره‌کننده گردید و چین تبدیل به قدرت اول جهانی در توسعه شد.

اسلام‌گرایی مردمی بدون ارائه یک الگوی اقتصادی جانشین، غالباً از سرخوردگیهای ناشی از «توسعه بد» تغذیه می‌گردد (در ایران انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ بر رژیم غرب‌گرای شاه پیروز گشت، در الجزایر جبههٔ نجات اسلامی در سال ۱۹۹۴ به دروازه‌های قدرت رسید و در سال ۱۹۹۶ رژیم طالبان بر افغانستان چیره شد).

ـ بحران‌های نفتی دهه ۱۹۷۰ موجب تسریع از هم پاشیدگی جهان سوم شدند بحدّی که منبعد می‌بایست از «جهان سومی‌ها» سخن به میان آورد.

افزایش قیمت نفت در سال ۱۹۷۳ به نفع کشورهای صادرکننده نفت تمام شد که به انباشت مازاد مالی پرداخته صنعتی شدند. کشورهای نفتی دارای جمعیت کم (کویت، عربستان سعودی، امارات) در کسوت تازه ثروتمندشدگان درآمدند اما مردم کشورهای نفتی پرجمعیت (ایران ـ

عراق ـ الجزایر) همچنان در فقر و ناداری می‌زیستند. بعکس کشورهای دارای درآمد ضعیف (سرانه تولید ناخالص ملی زیر ۷۶۵ دلار در سال ۱۹۹۵) قادر به پرداخت بهای فزایندهٔ واردات نفتی و کالاهای ساخته شدهٔ خود نبودند، لذا تنها راه حل آنها استقراض بود. ضد ـ شوک نفتی سال ۱۹۸۶ کل جهان سوم را در بحران فرو برد. درآمدهای کشورهای تولید کننده، نفت فرو کش نمود. کشورهای غیر نفتی شاهد ذوب شدن دلارهای نفتی و اجرایی شدن سیاست‌های حمایتی کشورهای صنعتی بودند. آفریقای سیاه برغم کمک‌های جامعه اقتصادی اروپا (لومهٔ ۳ و ۴) درفقر غوطه ورگردیدکه افزایش تخاصمات قومی نیز مزید برعلت بود. کشورهای دارای درآمد متوسط (سرانه تولید ناخالص ملی بین ۷۶۵ و ۹۳۹۵ دلار در سال ۱۹۹۵) مشی‌های متفاوتی را برگزیدند.

تنوع اشکال و درجات ادغام کشورهای جنوب در بازار جهانی موجب تعیین گونه‌شناسی متضادی بشرح آتی می‌گردد.

ـ بعضی از کشورهای آسیای جنوب شرقی در دهه ۱۹۹۰ قرین موفقیت شدند. از دهه ۱۹۶۰ به بعد چهار اژدها (کره جنوبی، تایوان، سنگاپور، هنگ کنگ) جذب کننده سرمایه‌گذاران غربی در جستجوی نیروی کار فراوان و ارزان بودند. کشورهای مزبور با الهام از ژاپن اقتصاد خود را به سمت صادرات جهت دهی نمودند. کشورهای مزبور که از قبل در زمینه صنایع پارچه بافی وصنایع سنگین (ذوب فلزات، کشتی سازی) تخصص یافته بودند به سمت تولید کالاهای پیشرفته و پیچیده (اتومبیل، الکترونیک و وسایل برقی منزل) چرخش نموده وارد رقابت با کشورهای توسعه یافته شدند. بدین سان این کشورهای تازه صنعتی شده در سیستم تجارت جهانی ادغام و تشکیل دهنده یک قطب رشد شدند که پویاتر از کشورهای صنعتی قدیم بود. با این وجود سیستم حمایتی اجتماعی و گشایش دموکراتیک آنها هنوز از کشورهای صنعتی قدیم عقب‌تر است اما باید اضافه کرد که در حال کاهش این فاصله نیز می‌باشند.

کشورهای آمریکای لاتین همگی تجربه‌کنندهٔ یک موفقیت یکسان نیستند. در سطح این قاره تعدادی از قدرت‌های بزرگ نوظهور متعلق به «جهان سوم» (برزیل، مکزیک و آرژانتین) دربرابر

کشورهای کوچک آمریکای مرکزی و رشته جبال آند ناکام از شروع توسعه (هندوراس، بولیوی) و یا فرورفته دراقتصاد مبتنی بر مواد مخدر (کلمبیا، پرو) قرارگرفته اند. کشورهای نوظهور روند توسعه خود را براساس جانشینی تولیدات محلی بر واردات، تشکیل یک بخش دولتی توانمند و تکیه بربازار د اخلی حمایت شده، بنا نهاده بودند. شوک ناشی از بدهیها این کشورها را دربحران سریع فروبرده موجب تغییر جهت‌یابی سیاست‌های اقتصادی آنها گردید. بعنوان نمونه، شیلی (از دهه ۱۹۷۰) و مکزیک (پس از ۱۹۸۲) سیاست‌های اقتصادی نئو ـ لیبرال را برگزیدند: خصوصی سازی شرکتهای دولتی، گشایش بسوی بازارهای جهانی، اما با نتایج اولیهٔ تشویق‌کننده. مضافاً از اواسط دهه ۱۹۸۰ شواهدی از پیشرفت روندد موکراسی نیز استنباط می‌گردد. رژیم‌های دیکتاتوری که به آمریکای لاتین سیطره داشتند جای خود را به رژیم‌های سیاسی منتخب داده‌اند (در سال ۱۹۷۹، اکوادُر اولین کشور آمریکا جنوبی بود که با دموکراسی پیوند زد، در سال ۱۹۸۵ مردم آرژانتین به دیکتاتوری نظامی خود که بعلت شکست درجنگ مالویناس اعتبار خود را از دست داده بود پایان بخشید. رائول آلفونسین را به ریاست جمهوری انتخاب کردند، در شیلی، ژنرال پینوشه داوطلبانه قدرت را به پاتریسیو آیلوین سپرد که تضمین‌کننده یک گذر سیاسی موفق بود بطوری که پس از ده سال انتخاب یک دولت سوسیال ـ دموکرات عملی گردید).

ـ خاورمیانهٔ نفتی طی دهه ۱۹۷۰ از یک رشد اقتصادی مستمر بهره می‌برد و درآن مقطع درآمدهای نفتی موجب تقویت توسعه صنعتی آنها می‌شد اما فقط کشورهای کم جمعیت نظیر کویت و عربستان سعودی دارای درآمد سرانه ناخالص ملی سطح بالایی شده در زمرهٔ کشورهای پردرآمد جای گرفتند.

ـ در جهت مخالف، آفریقای جنوب صحرا بنظر می‌رسید که در فقر فرو رفته (نرخ بالای بیسوادی و کمبود مواد غذایی) وبه حاشیه روند مبادلات تجاری جهانی رانده شده است. ازمیان ۴۱ PMA (کشورهای کمتر پیشرفته) برشمرده شده توسط سازمان ملل متحد ۲۸ مورد آن دراین منطقه از جهان واقع شده‌اند. درکشورهای مزبور ترکیبی از تاخیر در توسعه (بسیار کم صنعتی)،

رشد اقتصادی بلعیده شده توسط افزایش شدید جمعیت وبی ثباتی مزمن سیاسی به چشم می‌خورد. تنها استثناء عبارتست از جمهوری آفریقای جنوبی که در جرگه کشورهای نوظهور قرار دارد.

ـ اسطوره وحدت سیاسی جهان سوم به نوبه خود درهم پاشیده شد.

طی دهه ۱۹۸۰ نهضت عدم تعهد در جا زد و این آسیب پذیری ریشه در اختلاف نظرهای داخلی نهضت داشت. بعضی از دول عضو از طریق عهدنامه‌های دوستی که متعاقباً تبدیل به اتحاد می‌شد با اتحاد جماهیر شوروی همبستگی داشتند: ویتنام، کوبا (اعضاء کومِکُن = شورای کمک اقتصادی متقابل)، اتیوپی و حتی هند پایه گذار عدم تعهد (معاهدهٔ ۱۹۷۱).

تعداد دیگری از اعضاء نزدیک به غرب بودند. کشورهای آفریقای سیاه فرانسه زبان، مراکش، عربستان سعودی، اندونزی و حتی مصر پایه گذار دیگر عدم تعهد (در سال ۱۹۷۳ سادات بطرز چشمگیری اتحاد با مسکو را برگردانده ایالات متحده را انتخاب نمود). جنگ هایی نیز موجب رودررویی بعضی از اعضاء نهضت گردید (جنگ ایران ـ عراق از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸).

اختلاف‌نظرهای بین میانه روها، طرفداران بی‌طرفی‌گرایی و تندروهای مارکسیست روند افزایشی بخود گرفته بود. اجلاس سران حراره (۱۹۸۶) نمایانگر عدم همدلی در بین اعضاء بودکه حتی از فیصله یک مشاجره ساده لفظی عاجز می‌نمودند. فروکش نمودن تنش‌های موجود بین شرق و غرب پس از سال ۱۹۸۵ باعث ناکارآمد شدن اصل عدم تعهد گردیده بود. با سقوط دیوار برلین و پایان تقسیم جهان به دو بلوک می‌بایست دوباره به نهضتی اندیشید که دلیل موجودیت خود را از دست داده است. این چیزی است که از اجلاس سران عدم تعهد در جاکارتا (۱۹۹۲) و نیز از ا جلاس سران دوربان (۱۹۹۸ با شرکت ۱۱۳ کشور) استنتاج می‌شد. جمعبندی عملکرد نهضت نیز چندان قابل ملاحظه نیست. بی‌شک نهضت تا حدودی نقش مسکّن را برای احساسات ضد آمریکایی ایفا می‌نمود اما این فعل و انفعالات تریبونی همواره بی‌نتیجه می‌ماندند. عدم تعهد هرگز جلودار دو قدرت بزرگ از مد اخله در تخاصمات جهان سوم نبوده

است و بعلاوه هیچ شخصیت دیگری قابلیت جایگزینی چهره‌های تاریخی نظیر نهرو، تیتو، ناصر و نِکرومَه بمنظور بخشیدن جان تازه‌ای به نهضت را ندارد.

نهادهای مربوط به نهضت نیز دروضعیت دشواری قرار دارند و نهضت عدم تعهد بی‌شک به موجودیت خود ادامه می‌دهد اما بعنوان نماد مشکلات حل نشده جهان سوم و مطمئناً نه بعنوان ابزار حل وفصل آنها.

طی آخرین دهه قرن بیستم عصر استعمار مسدود گردید: در سال ۱۹۹۱ آفریقای جنوبی استقلال را به نامیبیا مستعمرهٔ سابق آلمان که در سال ۱۹۱۹ تحت قیمومیت آفریقای جنوبی قرار گرفته بوداعطاء کرد. در تاریخ اول ژوئیه ۱۹۹۷ بریتانیایی‌ها سرزمین هنگ کنگ را به چین مسترد نمودند که از پایان جنگ تریاک در سال ۱۸۴۲ درکنترل خود داشتند. در سال ۱۹۹۹ نوبت به استقلال ماکائو رسید که از سال ۱۵۱۶ در اشغال پرتغالیها بود. استرداد پاناما از منطقه کانال اشغالی توسط ایالات متحده از سال ۱۹۰۳ نیز در راستای همین منطق تحقق یافت.

جهان سوم از سال ۱۹۴۵ منطقه اصلی درگیریهای مسلحانه را تشکیل می‌داده است درحالیکه کنفرانس باندونگ وعده دهندهٔ یک جهان مشحون از صلح و آرامش بود. تا پایان دهه ۱۹۷۰ این درگیریها ریشه در رقابت‌های شرق و غرب داشتند. قدرت‌های بزرگ یا مستقیماً درمناطق نفوذ سنتی خود به مداخله می‌پرداختند (ایالات متحده در آمریکای لاتین. ازگواتمالا در سال ۱۹۵۴ تاشیلی در سال ۱۹۷۳، فرانسه در آفریقا، زئیر در سال ۱۹۷۸ و یا جمهوری آفریقای مرکزی. اتحاد جماهیر شوروی، افغانستان در سال ۱۹۷۹) و یا با واسطهٔ کشورهای جهان سوم با یکدیگر رو در رو می‌شدند (جنگ کره از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳، جنگ ویتنام از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۳. جنوب آفریقا ازسال ۱۹۷۵، شاخ آفریقا در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸).

از اواخر دهه ۱۹۷۰ تخاصمات جهان سوم بویژه ناشی از رقابت‌های داخلی بوده‌اند. جنگ‌های درون دولتی، اقلیت‌های قومی یا مذهبی را در برابر یکدیگر قرار می‌دهند (جنگ بیافرا درنیجریه از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰،کردها در خاورمیانه، سیک‌ها در هندوستان، تامیل‌ها در سری لانکا، لبنان از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۰، اوتوها و توتسی‌ها در رواندا در سال ۱۹۹۴).

جنگ‌های چریکی عقیدتی نیز قابل ذکرند. راه مِنوّر در پرو، ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه ازسال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۸، فارک (نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا، قدیمی‌ترین گروه چریکی کمونیست در آمریکای لاتین)، قیام سرخ پوستان چیاپاس در جنوب مکزیک متعاقب توقف روند اصلاحات ارضی در سال ۱۹۹۴، مبارزه مسلحانه ضد کمونیستی در آنگولا توسط اعضاء یونیتا از سال ۱۹۷۵ تا مرگ رهبر آنها ژوناس ساویمبی در ماه مارس ۲۰۰۲ با یک وقفه کوتاه بین ۱۹۹۴ و ۱۹۹۹. بعضی از خلق‌ها در جستجوی تأسیس یک دولت می‌باشند: فلسطینی‌ها بموجب توافقنامه‌های واشنگتن مورخ سپتامبر ۱۹۹۳، امکان تأسیس یک حکومت خودمختار در بخش کوچکی از سرزمین‌های اشغالی توسط اسراییل از سال ۱۹۶۷ را بدست آوردند. در صحرای غربی مستعمرهٔ سابق اسپانیا، اهالی این منطقه از سال ۱۹۷۵ رو در روی مراکش ایستاده‌اند.

گروه دیگری از خلق‌ها در جستجوی دست آورد مساوات مدنی و سیاسی می‌باشند: سیاهپوستان آفریقای جنوبی که مبارزهٔ آنها در سال ۱۹۹۱ ببار نشسته الغاء آپارتاید و اولین انتخابات چند نژادی در سال ۱۹۹۴ را در پی داشت و نِلسون ماندلا به قدرت رسید.

تخاصمات درون دولتی دراکثراوقات از اختلافات مرزی نشأت می‌گیرند که در آفریقا بسیار فراوان دیده می‌شوند. سومالی داعیهٔ اُگادِن در اتیوپی را دارد (۱۹۷۸-۱۹۷۷)، لیبی به شمال چاد چشم طمع دوخته (۱۹۷۸، ۱۹۸۰ و ۱۸۹۳)، مبارزات بین اریتره و اتیوپی (۱۹۹۹-۱۹۸۸)، رواندا و اوگاندا از سال ۱۹۹۸ در جمهوری دموکراتیک کنگو مداخله می‌نمایند. در آمریکای لاتین از این نوع تخاصمات به ندرت یافت می‌شود (پرو و اِکوادُ ر در سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۹۵). تنها تخاصم مهم عبارت است از جنگ مالویناس در سال ۱۹۸۲ اما درواقع یک رودررویی شمال ـ جنوب بود بین انگلستان و آرژانتین. درآسیا، ویتنام به کامبوج یورش برده در سال ۱۹۷۹ با چین رو در رو گردید. اما ویتنامی‌ها که به تشویق اتحاد جماهیرشوروی کامبوج را اشغال کرده بوند در سال ۱۹۸۹ به تخلیه آن پرداختند و بدین ترتیب شبه جزیره هند و چین پس از یک دوره چهل و پنج ساله جنگ و نزاع وارد دورهٔ صلح و آرامش نسبی گردید. هند و پاکستان که هر دو دارای سلاح هسته‌ای نیز می‌باشند از سال ۱۹۴۷ بر سر

کشمیر تنازع دارند و از سال ۱۹۹۹ شاهد تنش‌های دوباره‌ای در این خطه هستیم.

طی دهه ۱۹۹۰ تهدیدهای دیگری تجلّی نمود از قبیل مماشات برخی از دولت‌ها در قبال قاچاقچیان موادمخدر که محرک پاره‌ای مداخلات نظامی از جانب ایالات متحده آمریکا گردید از قبیل عملیات نظامی ارتکابی به منظور دستگیری نوریگا دیکتارتور پاناما در سال ۱۹۹۰. حفظ منافع غرب وبویژه آمریکا تبیین کننده وقوع رودررویی‌های نظامی با برخی از دول جهان سوم بود: لیبی متهم به دو مورد سوء قصد علیه هواپیماهای مسافربری، عراق پس از تهاجم به کویت در ۱۹۹۱-۱۹۹۰ و حکومت طالبان در افغانستان پس از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱.

پاره‌ای ازدول داعیه تبدیل به قدرت‌های منطقه‌ای را دارند: در خاورمیانه، سوریه متعلق به حافظ اسد (حضور سوریه درلبنان از سال ۱۹۸۹)، عراق و ایران که از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ به رویارویی مسلحانه پرداختند، آفریقای جنوبی که تا سال ۱۹۸۸ در امور آنگولا مداخله نمود، لیبی متعلق به سرهنگ قذافی، کوبا که کانون‌های انقلابی در آفریقا را ایجاد نمود (آنگولا، اتیوپی) و همچنین در آمریکای مرکزی (نیکاراگوئه) و برزیل که هدف خود مبنی برتبدیل به بزرگترین قدرت آمریکای لاتین را پی می‌گیرد و ویتنام که نفوذ خود بر شبه جزیرهٔ هند وچین را پاس می‌دارد. درحالیکه تلاش قابل ملاحظه‌ای جهت خلع سلاح شرق وغرب جریان دارد، مسابقه تسلیحاتی در جهان سوم تشدید می‌گردد و غالباً بودجه‌های نظامی متجاوز از ۱۰٪ از تولید ناخالص ملی را به خود اختصاص می‌دهند (در عراق: ۵۱٪ در سال ۱۹۸۵)به ازاء تقریباً ۵٪ درکشورهای توسعه یافته. پس از هند و پاکستان‌که اولین آزمایش هسته‌ای رسمی خود را به ترتیب در سال‌های ۱۹۷۴ و ۱۹۹۸ انجام دادند، برغم تلاشهای قدرت‌های اتمی مبنی بر بازدارندگی از گسترش، اسراییل و کره شمالی قابلیت دسترسی به سلاح اتمی را پیدا نموده‌اند. بعکس آفریقای جنوبی، برزیل و آرژانتین در سال‌های ۱۹۹۰و ۱۹۹۱ از سلاح هسته‌ای صرفنظر نمودند. تسلیحات غیر هسته‌ای بطور فزاینده‌ای پیشرفته و پیچیده شده‌اند. سلاح شیمیایی (عراق علیه کردها). موشک‌های با بردکوتاه و متوسط. ایران، عراق، اسراییل، سوریه و عربستان سعودی دارای موشکهایی هستند که قابلیت هدف‌گیری کلیه پایتخت‌های خاورمیانه را دارند.

پس از شعف ناشی از استعمارزدایی و امید ایجاد شده به خلق دنیایی جدید و عاری از سلطه دو بلوک و شایستهٔ تضمین یک توسعهٔ واقعی، جهان سوم خود را رو در رو با خودش یافت: یک فضای وابسته، یک میدان عمل محصور در رقابت‌های مهلک، یک دنیای از هم گسیخته و غیر همبسته. جهان سوم دریافته است که توسعه نمی‌تواند متکی برمدینهٔ فاضله بوده بلکه می‌بایست با سیستم سیاسی و اقتصادی بین‌المللی هماهنگی داشته باشد.

تعمیق

منابع:

● کتابهایی راجع به مجموع استعمارزدایی‌ها: اِچ. گریمال، استعمارزدایی از ۱۹۱۹ تازمان معاصر، بروکسل، کمپلکس، ۱۹۸۵، ۳۴۹ صفحه.ام ـ میشل، استعمارزدایی و ظهور جهان سوم، پاریس، نشر هاشِت مجموعهٔ «چهارگوشهٔ تاریخ»، ۱۹۹۳، ۲۷۱ صفحه.

● جهت اطلاعات ریزتر راجع به استعمارزدیی‌های گوناگون: سی. آر. آژِرون، استعمارزدایی فرانسوی، پاریس، نشر کُلَن، مجموعه «کورسوس»، ۱۹۹۴، ۱۸۷ صفحه. ایکس. یاکوُنو، مراحل استعمارزدایی فرانسوی، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعه «چه میدانم؟»، ۱۹۹۴، ۱۲۷ صفحه. دِ. بلوش، تاریخ استعمارگری فرانسه، جلد ۲: اوج وحضیض (۱۹۶۲-۱۸۱۵)، پاریس، فایارد، ۱۹۹۱، ۶۰۷ صفحه، در نوع خود اثر برجسته‌ای می‌باشد.آر. مارکس،: از امپراطوری تاجامعه مشترک المنافع، ۱۹۹۴-۱۸۵۰، کَپ، اُفری، ۱۹۹۵، ۱۶۸ صفحه.

● کتابهایی راجع به جهان سوم: اِس. برونِل، جنوب در اقتصاد نوین جهانی، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعه «ماژُر»، ۲۰۰۰، ۳۱۹ صفحه قسمت اعظم مسائل معاصر جهان سوم را پوشش می‌دهد. پ. مورو ـ دِفَرژ، روابط بین‌الملل، پاریس، نشر سُوی، مجموعه «نکته‌ها رساله‌ها»، ۲۰۰۰، ۲ جلد شامل ۳۶۴ و ۲۷۲ صفحه، جلد دوم برای جمعبندی مسائل مجموعه‌های بزرگ منطقه‌ای بسیار مفیداست. هر فصل از کتاب دارای رویداد شماری مشروح است.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● مستعمرات در جنگ جهانی دوم.

● پایان امپراطوری‌های استعماری فرانسه و بریتانیای کبیر.

● فرانسوی‌ها و جنگ الجزایر از سال ۱۹۴۵ تا به امروز.

- جهان سوم بین ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیرشوروی.
- فرانسه و آفریقا.
- اتحاد جماهیر شوروی وجهان سوم، یک پیوند ناموفق.
- آسیا از سال ۱۹۴۵.
- جهان سوم در برابر موانع اقتصادی

برای استفاده

رویداد شماری:

مناطق مختلف آفریقایی در جنوب صحرا از سال ۱۹۶۰.

روند تحول آفریقای جنوب صحرا، این قاره تضادهای جغرافیایی و انسانی، ارائه دهنده نوعی تحول کاملاً مغایر با تحول سایر بخش‌های جهان سوم است.

سه فضای متمایز از یکدیگر در این بخش از جهان به دو دلیل شایستهٔ بررسی می‌باشند: اول پویایی و تحرک خاص خودشان و درثانی درگیری آنها در بازی‌های بین‌المللی.

شاخ آفریقا

● اتیوپی که از سال ۱۹۴۵ دارای استقلال بوده به رهبری حاکم خود امپراطور هایله سلاسی محور اصلی منطقه بوده است. توسعه‌طلبی اتیوپی به هزینهٔ ار یتره تمام می‌شد که در سال ۱۹۵۲ عضو فدرال اتیوپی بوده سپس در سال ۱۹۶۲ با توسل بزور به انضمام اتیوپی درآمد وموجب ظهور یک مبارزهٔ چریکی ۳۰ ساله گردید و سپس به هزینه سومالی که در سال ۱۹۶۰ مستقل گردید (انضمام اُگادِن در سال ۱۹۴۹). جیبوتی تاسال ۱۹۷۷ در منطقه نفوذ فرانسه باقی مانده بود.

● شاخ آفریقا طی نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ بدل به یکی از مناطق رویارویی بین شرق وغرب گردیده بود. هنگامی که ژنرال زیادباره باکودتای خود درماه اکتبر ۱۹۶۹ به یک دوره ده ساله نیمه دموکراسی در سومالی خاتمه داد، مسکو با استفاده ازموقعیت پیش آمده کنترل راه ورودی دریای سرخ را بدست گرفت. جمهوری جدید دموکراتیک سومالی مشی سوسیالیسم اسلامی را در پیش گرفت و مگادیشو درازاء کمکهای دریافتی از شوروی دروازه‌های خود را بروی ناوگان دریای سرخ گشود. روندمشابهی به هنگام سرنگونی هایله سلاسی امپراطور اتیوپی آغازگردید. وی که بیش از نود سال سن داشت در ژوئن ۱۹۷۴ توسط یک کمیته نظامی برهبری سرهنگ

مانگیستوهایله ـ ماریام واژگون شد. ایالات متحده آمریکا متحد سنّتی آدیس آبابا از رژیم جدید روی گرداند که آن نیز گرایش به مسکو را برگزید. قضیه اگادن مسکو را وادار به انتخاب یکی از بین دو شریک خودنمود. سومالی که روی کمک شوروی حساب می‌کرد در تاریخ ۲۳ ژوئیه ۱۹۷۷ جنگ را آغازکرد اما مسکو ترجیح داد تا از اتیوپی حمایت کند زیرا دروازه آفریقای شرقی را برایش می‌گشود در زمانی که انقلاب در یمن جنوبی دروازه عدن را بروی شوروی گشوده بود. زیاد باره به سمت غرب چرخش نمود که تنها موفق به دریافت کمک نمادین گردید وجنگ به شکست سومالی کشانده شد. درتاریخ ۴ مارس ۱۹۷۸، ارتش سومالی اگادن راتخلیه نمود و در سال ۱۹۸۸ یک قرارداد صلح بین زیاد باره و مانگیستو منعقد گشت.

● تعهدزدایی قدرت‌های بزرگ. درزمانی که آمریکاییها و شوروی رو در رو قرار گرفته بودند، فرانسه در پی همه‌پرسی مورخ ۸ می۱۹۷۷ به جیبوتی استقلال داد. حفظ رابطه استعماری مانعی شده بود برای روند همکاریها در آفریقا درحالیکه بنا به نظر در یادار شوایتزر «شعار سیاسی که از جیبوتی قفل دریای سرخ می‌ساخت» نتوانست دربرابر تحلیلی که بموجب آن «جیبوتی فاقد ارزش دریانوردی است» مقاومت نماید. از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۵ کمک‌های شوروی به اتیوپی موجب سرکوب تیگره (Tigre) واریتره می‌گردید که نتیجهٔ آن عبارت بود از جابجایی اهالی ویک قحطی که بیش از یک میلیون نفر قربانی گرفت. نکوهش بین‌المللی از مانگیستو یک متحد مزاحم برای گورباچف ساخته بود که قصد داشت به ماجراجویی‌های شوروی درافغانستان و آفریقا خاتمه دهد. لذا وی دست آمریکا را باز گذاشت تا به کمک شورشیان ضد اتیوپیایی اریتره و تیگره بشتابد و نتیجه آنکه بین سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۹۰ تمام سرزمین اریتره از اتیوپی پس گرفته شد. زیاد باره در ژانویه ۱۹۹۱ و مانگیستو درماه می ۱۹۹۱ از قدرت ساقط گردیدند و مآلاً اتیوپی در سال ۱۹۹۳ استقلال اریتره را شناسایی نمود. اما جنگ در فوریه ۱۹۹۹ برسر تعیین مرزهای مشترک از سر گرفته شد که در اوایل سال ۲۰۰۲ با داوری سازمان وحدت افریقا پایان پذیرفت.

● آغاز دهه ۱۹۹۰ نمایانگر عودت منازعات قبیله‌ای و پیشرفت تفکر اسلامی است. جنگی

که موجب رویارویی جناح‌های قبیله‌ای در سومالی شده بود برانگیزنده مداخله انسان دوستانه سازمان ملل متحد در سال ۱۹۹۱ و سپس آغاز مداخله نظامی آمریکا در دسامبر۱۹۹۲ بمنظور برقراری مجدد صلح گردید. این یک شکست تحقیرآمیز برای غربی‌ها بود زیرا درمارس ۱۹۹۴ مجبور به ترک سومالی در اثر فریاد اعتراض سومالیایی هایی شدندکه بمنظورکمک به آنها آمده بودند. اما از آن مقطع به بعد، جنگ‌های داخلی بر اریتره، جیبوتی و سومالی حکومت می‌نمایند درحالیکه بی تفاوتی عمومی ناظر بر اوضاع است. تنها اتیوپی است که باکمک غربی‌های نگران از نفوذ حکومت اسلامی سودان روند بازسازی خود را دنبال می‌نماید.

سودان که از اول ژانویه ۱۹۵۶ مستقل می‌باشد درگیر منازعات داخلی است که مسیحیان وطرفداران مذاهب طبیعت‌گرای جنوب را با مسلمانان وارث طغیان مهدیست رو در رو ساخته‌اند. ژنرال نمیری که از ماه می ۱۹۶۹ تاآوریل ۱۹۸۵ برسر قدرت بود تدریجاً ازرژیم ترقی‌خواهانه ناصری به دیکتاتوری اسلامی متأثر از نفوذ حسن ترابی رئیس اخوان المسلمین استحاله یافت. از سپتامبر ۱۹۸۳ اجرای قوانین شریعت برقرار گردید. این وضعیت موجب شورش جنوب به رهبری ژنرال گارانگ گردید، حوادث غیرمترقبه گوناگونی موجب گشته‌اند تا اسلام‌گراهای سازش‌ناپذیر از ماه می۱۹۸۸ تاکنون برسر قدرت باقی بمانند. رژیم سودان با انزوای خود در صحنهٔ بین‌المللی تبدیل به پایگاه عقبهٔ نهضت‌های اسلامی مصری، اریتره‌ای و بویژه سومالیایی گردیده است.

جنوب آفریقا

خصوصیت جنوب آفریقا دراهمیت وقدمت اهالی سفید پوست آن خلاصه می‌گردد. پرتغالیها ازسال ۱۴۵۰ در آنگولا حضور داشته‌اند درحالیکه هلندی‌ها در سال ۱۶۵۲ یعنی حدود سه قرن قبل از ورود زولوهای شاکازولو (۱۸۲۸–۱۸۰۷) دماغه را پایه‌گذاری نمودند و برهمین اساس اداره مستعمرات بریتانیا آنهارا «مشکل سفید» می‌نامید.

● «مشکل سفید» در درجه اول مربوط به آفریقای جنوبی و رودزیا می‌گردید. در آفریقای

جنوبی پیروزی انتخاباتی حزب ملی در سال ۱۹۴۸ باعث برقراری آپارتاید گردید همچنانکه موجب قطع رابطه با لندن در سال ۱۹۶۰. انزوای آپارتاید درصحنه بین‌المللی بوسیله ایجادیک منطقه نفوذ وسیع جبران می‌شد. بخش جنوب غربی آفریقا موضوع یک تنازع چهل ساله باسازمان ملل متحد بود. سرزمین مزبور که تا قبل از سال ۱۹۱۴ مستعمره آلمان بود توسط جامعه ملل تحت قیمومیت آفریقای جنوبی درآمد. در سال ۱۹۴۸ پرتوریا از سپردن آن به قیمومیت سازمان ملل متحد امتناع نمود و بطور غیر منتظره‌ای دیوان دادگستری بین‌المللی لاهه در سالهای ۱۹۵۶-۱۹۵۵ و سپس در سال ۱۹۶۶ حق را به جانب آفریقای جنوبی داد. در آن مقطع مجمع عمومی سازمان ملل متحد استقلال سرزمین مزبور را تحت نام نامی بیابرای اول ژوئن ۱۹۶۸ تصویب نمود. بدلیل فقدان امکانات اجرایی مصوبه مزبور، استقلال تصویب شده عملی نگردید اما یک نهضت مسلح تحت عنوان سواپو (سازمان خلق‌های جنوب غرب آفریقا ازسال ۱۹۶۶ ظهور یافته بود که نیروهای امنیتی آفریقای جنوب آن را تحت کنترل داشتند و درعوض یک تحریم اقتصادی با آثار محدود بر رژیم آپارتاید تحمیل گردید).

در رودزیای جنوبی، پرتوریا نخست وزیر سفیدپوست یان اسمیت را حمایت می‌نمود، وی که رهبر جبهه رودزیا بود اصل اکثریت استقرار یافته توسط لندن را رد می‌نمود و در نوامبر ۱۹۶۵ بطور یکجانبه اعلام استقلال کرده نظام تبعیض نژادی را مستقر ساخت. برغم محکومیت متّفق‌الرای سازمان ملل متحد، یان اسمیت بطرز مؤثری علیه مجازات‌های بین‌المللی و مبارزات چریکی ملی‌گرایی مقاومت می‌نمود. درواقع نهضت مبارزات داخلی بسیار متفرق بود (علاوه بر جبهه اتحاد وطن پرست زیمبابوه متعلق به رابرت موگابه و شورای متحد ملی آفریقایی متعلق به اسقف موزُروا در حدود ۶ سازمان دیگر فعّال بودند).

● استعمارزدایی پرتغالیها در سال‌های ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ موجب چرخش اوضاع در منطقه گردید. جمعیت سفید پوست در آنگولا و موزامبیک یک پدیده جدید بود (۱۶۰ هزار نفر در سال ۱۹۴۵ اما ۵۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۷۳). طی یک دوره پانزده ساله لیسبون با حدت تمام از مستعمره‌نشینان خود علیه مبارزات چریکی توانمند محلی تحت حمایت مسکو و پکن دفاع

می‌نمود (فِرلیمو در موزامبیک ویونیتا واِمپالا در آنگولا). در ماه آوریل ۱۹۷۴، شورش نظامیان دیکتاتوری پس از سالازار را برچید. ماریو سوارِس سوسیالیست می‌بایست در۱۸ ماه توافقنامه‌های استقلال را منعقد نماید (توافقنامه‌های لوزاکا مورخ ۷ سپتامبر ۱۹۷۴ و توافقنامه‌های آلوُر مورخ ۱۵ ژانویه ۱۹۷۵ با آنگولاییها). طی تابستان ۱۹۷۵ یک پل هوایی عظیم تعداد ۳۰۰ هزار نفر پرتغالی رااز این سرزمین به اروپا عودت داد. آنگولا عمدتاً تبدیل به موضوع آزمایش قدرت بین آمریکا شریک آفریقای جنوبی که از جبهه ملی آزادیبخش آنگولا ویونیتا حمایت می‌نمود و شوروی حامی اِمپالا گردید.

اتحاد جماهیر شوروی در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۷۵ نیرویی مرکب از ۳۰ هزار نفر کوبایی جهت تصرف لواندا پایتخت آنگولا اعزام نمود. در سال ۱۹۹۱، تعهدزدایی و سپس فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی موجب خاتمه جنگ‌های داخلی در آنگولا گردید. در ماه نوامبر ۱۹۹۴، قرارداد صلح بین دولت آنگولا و یونیتا تحت نظارت سازمان ملل متحد به امضاء رسید. معذالک، جنگ داخلی در ژانویه ۱۹۹۹ از سرگرفته شده تا مارس ۲۰۰۲ که ژُناس ساویمبی رهبر یونیتا به قتل رسید ادامه داشت و مآلاً در تاریخ ۱۸ آوریل ۲۰۰۲ یک توافقنامه صلح منعقد گشت.

وُرستِر نخست وزیر آفریقای جنوبی (۱۹۷۸-۱۹۶۶) بسرعت شرایط وضعیت جدید را درک نمود: در داخل کشور وی به بانتوستان‌ها استقلال داد (کانون‌های ملی و خودمختار بانتوها محصور در داخل جمهوری آفریقای جنوبی و اختصاص یافته به سیاهپوستان در چارچوب سیاست‌های آپارتاید). بدین ترتیب ترانس کی در سال ۱۹۷۶ بعنوان اولین «دولت سیاه» موجودیت یافت. در رُدزیا، وُرستِر در سال ۱۹۷۳ پیشنهاد «تنظیمات» داد که بموجب آن پس از گذشت یک دورهٔ گذر ۵ ساله، اکثریت به سیاه پوستان واگذار می‌شد. بدین سان یان اسمیت که دیگر دست حمایت پرتوریا را در پشت خود نداشت توان بازدارندگی مبارزات چریکی داخلی را که دارای پایگاههایی در موزامبیک بودند را نداشت. یان اسمیت در اثر فشار شدید آمریکا و انگلستان تسلیم شد. در سپتامبر ۱۹۷۶، کنفرانس لانگستِرهاوس دورهٔ گذر به قانون اکثریت را

تثبیت نمود که نتیجهٔ آن عبارت بود از برقراری قدرت واقعی سیاهپوستان در آوریل ۱۹۸۰ و سپس رُدِزیا به زیمبابوه تغییر نام داد.

در نامیبیا، ایالات متحدهٔ آمریکا و متّحدانش (بریتانیای کبیر، کانادا، آلمان فدرال و فرانسه) از وابستگی سواپو به عقاید مارکسیستی نگرانی داشتند. آنها باتشکیل یک «گروه تماس» فشار شدیدی بر وُرستِر وارد آوردند تا اینکه در سال ۱۹۷۵ اصل استقلال نامیبیا مشابه استقلال بانتوستان را پذیرفت. در سال ۱۹۸۲، رونالد ریگان تصمیم گرفت مسئله نامیبیا را به مسئله تخلیهٔ آنگولا توسط ۳۰ هزار نفر کوبایی مستقر در آنجا مرتبط سازد. در ماه دسامبر ۱۹۸۸، مسئله از طریق یک توافقنامه سه جانبه منعقده بین آفریقای جنوبی، سواپو و کوبا در برازاویل فیصله یافت.

بدین ترتیب، نامیبیا که در ۲۸ مارس ۱۹۹۰ استقلال یافت به سمت غرب چرخش پیدا نمود همچنانکه به سمت آفریقای جنوبی با حفظ منافعش در آنجا.

به قدرت رسیدن فردریک دوکلِرک راه الغاء آپارتاید را هموار ساخت (۱۹۹۱) همچنانکه زمینهٔ مذاکرات بر سر یک قانون اساسی «دموکراتیک و غیر نژادی» با نِلسون ماندلا رهبر کنگرهٔ ملی آفریقا. انتخاب نلسون ماندلا به ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۴ نقطهٔ پایانی بود بر روند آزاد سازی آغاز شده. بدین ترتیب مردم سالاری نمودن آفریقای جنوبی بدل به یک موفقیت گردید: طی کمتر از ده سال، رژیم جدید به مدیریت وزنهٔ سابق و پایه‌گذاری پایه‌های یک سازماندهی نوین اجتماعی توفیق حاصل نمود.

عادی سازی تسریع شده حیات سیاسی اختصاص دارد به عقب نشستن نلسون ماندلا پس از انتخاب تابو اِم بِکی در ژوئن ۱۹۹۹. با این وجود، معضلات اقتصادی و اجتماعی که هنوز راه درازی تافیصله یافتن دارند مولد بزهکاری بویژه نگران کننده‌ای گردیده‌اند.

آفریقای درون حارّه‌ای

از سنگال تا ماداگاسکار و از زئیر (جمهوری دمکراتیک کنگو) تاکنیا، آفریقای درون حاره‌ای

یک مجموعه بسیار متفاوت بدلیل ترکیب قومی، گذشته استعماری و نتایج نابرابر توسعه تشکیل می‌دهد.

● بجز چند استثناء کمیاب (چاد و بویژه زئیر) این کشورها تشکیل دهندهٔ منطقه یا مناطق راهبردی مهمی نمی‌باشند. بعلاوه، دو قدرت بزرگ اجازه داده بودند که فرانسه بر امنیت این منطقه نظارت داشته باشد. درچاد، فرانسه فرانسوا تومبَل بِی رااز سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ برسرکار نگاه داشت و سپس وارد مبارزات جناحی بین حسن هابره، گوکونی وُدِی و ژنرال مَلوم گردید... آنگاه عملیات مانتا (۱۹۸۲) و اِپرویه (۱۹۸۵) را بمنظور اخراج لیبی از شمال چاد سازماندهی نمود. در آفریقای مرکزی، فرانسه کودتای نظامی ژان بِدِل بوکاسا را سازماندهی کرد(۱۹۶۵) و نمایش حیرت‌انگیز تاجگذاری وی بعنوان امپراطور (دسامبر۱۹۷۷) را نیز پذیرفت و سپس بعد از شورش محصلین دبیرستانی به منظور بازآوردن سلف وی داویدداکو و بالاخره مستقر ساختن ژنرال آندرِه کُلیمبا وی را در سپتامبر ۱۹۷۹ از قدرت کنار گذاشت.

چتربازان فرانسوی در سال ۱۹۷۷ باچراغ سبز و امدادایالات متحده برروی کل وِیزی (زئیر) بمنظور حفاظت از اروپاییها از اخّاذی‌های ژاندارم‌های سابق کاتانگایی تحت حمایت اِمپالا و مسکو، فرودآمدند.

● اکثر کشورهای منطقه بلافاصله پس از کسب استقلال، رژیم‌های ریاستی مبتنی بر حزب واحد را برقرار ساختند (حزب داهومی اتحاد، تجمع دموکراتیک آفریقایی در مستعمرات سابق فرانسه ـ ولتای علیا (امروزه بورکینافاسو)، ساحل عاج و غیره، بلوک دموکراتیک سنگال متعلق به لئوپُلد سدار سنگور و تانوس متعلق به ژولیوس نیرِره در تانزانیا). شخصیت رهبران ایفاگر نقش تعیین کننده‌ای در تداوم این سیستم‌ها بود. پاره‌ای از این شخصیت‌ها ضمن حفظ قدرت خود نوعی تثبیت سیاسی عمیق به کشورهای خود داده‌اند. فِلیکس هوفوئت بوانی از زمان استقلال ساحل عاج در ۱۹۵۹ تا زمان فوت خود در سال ۱۹۹۲ بر کشورش حکومت نمود و نایب وی هِنری کُنان بِدیه که یکی از پدران معجزهٔ ساحل عاجی محسوب می‌شد در سال ۱۹۹۳ به جای وی نشست. پدیدهٔ مشابهی در سنگال رخ داد جایی که لئوپُلد سدار سنگور

(۱۹۶۰-۱۹۸۰) توسط نخست وزیر خود عبدودیوف در اول ژانویه ۱۹۸۱ جایگزین گردید. موبوتو از سال ۱۹۶۴ در زئیر و یا بالاخره احمد آهیجو رئیس جمهور کامرون (۱۹۸۰-۱۹۶۱). این رژیم‌ها درواقع ترکیبی بودند از یک رگهٔ قوی پدرمآبی، سرکوب گاهی خشن جنبش‌های ناراضی، توجه زیاد به قدرت‌های سنتی وبالاخره یک ظرفیت وسیع تطبیق به هنگام ناکامی سیاست‌های توسعه. برخی از این رهبران به سمت تجربهٔ مشی سوسیالیستی متمایل می‌گردیدند از قبیل ژولیوس نایِره (۱۹۸۵-۱۹۶۲) درتانزانیا واحمدسکوتوره (۱۹۸۴-۱۹۶۰) در گینه.

● با این وجود در اکثر کشورها طی نیمهٔ دوم دهه ۱۹۶۰ قدرت بدست نظامیان افتاد. افسران جوان نماد نسل جدید بودند. آنها که از پرتو تسلیحات جدید آموزش‌های فنی مدرن را دیده بودند تشکیل دهندهٔ قشر نخبهٔ خواستار تسریع توسعه کشور خود بودند. دراکثر اوقات آنها از چهرهٔ ناصر بعنوان سمبُل ملی‌گرایی مترقیانهٔ جهان سوم الهام می‌گرفتند.

در دهه ۱۹۷۰، کودتاهای جدیدی موجب بر سر کارآمدن افسران مارکسیست می‌گردید که نمونهٔ بارز آن را می‌توان در سروان توماس سانکارا مشاهده نمود: وی درماه اوت ۱۹۸۳ قدرت را در دست گرفته بلافاصله ولتای علیا تبدیل به بورکینافاسو گردید. رژیم جدید که داعیه مارکسیستی داشت بویژه خودگامگی و زورمندگرایی را اختیار نمود: ممنوعیت احزاب سیاسی، تقلیل قدرت سندیکاها، به زیر سئوال بردن نهادهای سنتی و سازمان‌های غیردولتی. سیاست خارجی به شدت علیه امپریالیسم واستعمار جدید معترض بود و به افشاء آنها می‌پرداخت. توسعه اقتصادی درکار نبود، جامعهٔ روستایی به رژیم اعتماد نداشت، کارمندان و حقوق بگیران شهری که زیر فشار سنگین واقع شده بودند از رژیم بریدند وبالاخره کودتای ۱۵ اکتبر ۱۹۸۷ به این تجربه خاتمه داد.

● از اواسط دهه ۱۹۸۰، کشورهای شمال کمک خود به این نوع از کشورها را منوط به انتخاب اقتصاد باز و دموکراسی سازی نمودند. در بسیاری ازکشورها این تقاضا با انتظار مردم نیز تطابق دارد. وقایع بین‌المللی که در سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ دنیا را تکان داد، فروپاشی کمونیسم در

اروپا و پایان جنگ سرد موجب تسریع روند استحاله‌های سیاسی گردید. این تحوّل یا از طریق تظاهرات کم و بیش خشونت‌آمیز (ماداگاسکار در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، ساحل عاج در ۱۹۹۲) و یا در اثر فشار خارجی ناشی ازگروههای معارض تحقّق می‌یابد (در کنیا، سفیر آمریکا در سال ۱۹۹۱ به رئیس جمهور اَرَپ موئی با تهدید تعلیق کمک‌های آمریکا حمله نمود، فرانسه اقدام مشابهی در سال ۱۹۸۹ در اجلاس سران بائول می‌نماید). رژیم‌های چندحزبی که بدین سان استقرار می‌یابند هنوز فاقد سنت می‌باشند و در مخاطره یامصادره شدن به نفع گروه‌های برسر قدرت قرار می‌گیرند (تقلب در انتخابات، ممانعت از آزادی مطبوعات....) و یا موجب تسهیل پدید آمدن احزاب قومی یا قبیله‌ای می‌گردند.

رژیم‌های گوناگونی از زمان کسب استقلال وجههٔ همت خود را بر ادغام خلق‌های مختلف کنار هم گذارده شده در داخل مرزهای نامشخص میراث استعمار، قرار داده‌اند. این ادغام غالباً بعنوان نوعی نفی گروه‌های قومی دارای اقلیّت و یا کلیه گروههای قومی تلقی می‌گردد. از زمان جنگ بیافرا (جنوب شرق نیجریه) بین ژوئیه ۱۹۶۷ تا ژانویه ۱۹۷۰، مخاصمات قومی بی‌شماری در آفریقا رخ داده موجب قربانی شدن ۱۵ تا ۲۰ میلیون نفر شده‌اند. نسل کشی در رواندا (۱۹۹۴) نمونه‌ای از آن است اما در بیشتر اوقات گرسنگی سازمان یافته (سودان، تیگره) یا تشدید شده در اثر جنگ (سومالی، چاد) آثار مرگبارتری از قتل عام‌ها ونسل کشی برجای می‌گذارد.

فصل نوزدهم

❖

اسراییل، کشورهای عربی و فلسطینی‌ها
(خاورمیانه از سال ۱۹۴۵)

۱۸۹۶- تِئودُر هرزِل، Der Judentaat

۱۹۱۷- اعلامیه بالفور راجع به تشکیل یک «کانون ملی یهودی».

۱۹۲۲- قیمومیت بریتانیایی بر فلسطین.

۱۹۳۹- کتاب سفید بریتانیایی راجع به فلسطین.

۱۹۴۷- طرح تقسیم فلسطین (۲۹ نوامبر).

۱۹۴۸- اعلام موجودیت دولت اسراییل (۱۴ می).

اولین جنگ اسراییل واعراب (۱۵ می).

۱۹۵۶- بحران ترعه سوئز: دومین جنگ اسراییل و اعراب (۲۹ اکتبر).

۱۹۶۴- تأسیس سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف)

۱۹۶۷- جنگ ۶ روزه: اشغال غزه، کرانه باختری رود اردن، جولان و صحرای سینا بوسیله اسراییل.

۱۹۶۹- انتخاب یاسر عرفات به ریاست ساف.

۱۹۷۰- «سپتامبرسیاه». اخراج فلسطینی‌ها بوسیله ارتش اردن.

۱۹۷۳- جنگ کیپور، بین مصر، سوریه و اسراییل.

۱۹۷۸- توافقنامه‌های کمپ دیوید بین مصر و اسراییل (۱۷ سپتامبر).

۱۹۸۲- تهاجم ارتش اسراییل به لبنان.

۱۹۸۷- آغاز انتفاضه.

۱۹۹۳- امضاء توافقنامهٔ واشنگتن بوسیله رابین وعرفات راجع به خودمختاری سرزمین‌های اشغالی (۱۳ سپتامبر). پایان انتفاضهٔ اول.

۱۹۹۵- آغاز عقب نشینی اسراییل از شهرهای کرانه باختری رود اردن. ترور اسحاق رابین(۴ نوامبر).

۱۹۹۶- انتخاب عرفات به ریاست دولت خود مختار فلسطین. نخست وزیری نتانیاهو (از حزب لیکود اسراییل).

۱۹۹۹- فوت ملک حسین پادشاه اردن (۷ فوریه). نخست وزیری باراک (از حزب کار اسراییل).

۲۰۰۰- عقب نشینی اسراییل از جنوب لبنان (ماه می).

حضور شارُن در صحن مساجد (۲۸ سپتامبر) و از سرگیری انتفاضه.

۲۰۰۱- نخست وزیری شارُن (از حزب لیکود) و اعلام مرگ روند صلح توسط وی.

۲۰۰۲- محاصرهٔ عرفات در رام‌الله، عملیات «دیوار برای صلح».

تولد دولت اسراییل در تاریخ ۱۴ می ۱۹۴۸ و در پی آن اولین جنگ اسراییل و اعراب باعث انفجار عظیم فلسطینی‌ها و ردّ اسراییل تازه وارد از جانب دول عربی گردید. از آن زمان به بعد، خاورمیانه تبدیل به یکی ازکانون‌های اصلی عدم ثبات وخشونت درجهان شد. از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۸ می‌توان چهار جنگ بزرگ اسراییل واعراب را برشمرد علاوه براشغال جنوب لبنان توسط اسراییل از ۱۹۸۲ تاسال ۲۰۰۰، جنگ خلیج (فارس) در سال ۱۹۹۱ که طی آن اسراییل هدف موشک‌های عراقی قرار گرفت و بالاخره دو انتفاضه. اولی از ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۳ و دومی که در ماه سپتامبر ۲۰۰۰ آغاز شده موجب مداخله‌های مکرر ارتش اسراییل در سرزمین‌های تحت حاکمیت یاسر عرفات گردیده است.

در حقیقت مسئله روابط اعراب و اسراییل همواره بر انگیزندهٔ شور و هیجان‌های زیادی ازدو جانب بوده است. این مسئله ترکیبی است انفجاری از عواملی مانند زمین، مذهب و ملت. یهودیان آزار دیده در اروپای مرکزی و شرقی قبل از سال ۱۹۱۴، به نام صهیونیسم در سرزمین فلسطین جستجوگر ارضی بودند که در آنجا اجداد آنها وحی الهی را دریافت نموده بطور همزمان تاسیس یک دولت محافظ برای خود را در نظر گرفته بودند. از جانب دیگر، تشکیل دولت اسراییل موجب آوارگی فلسطینی‌ها و تاسیس اقلیت‌های فلسطینی در گوشه و کنار گردید که به نوبه خود هرگز رؤیای استرداد زمین‌های از دست داده در ۱۹۴۸ و ۱۹۶۷ رارها نکرده همواره داعیهٔ تشکیل دولتی فلسطینی دارند که موجب نجات آنها از اردوگاههای تبعیدی در کشورهای عربی خواهد شد. قدس که شهر مقدس سه دین موحد می‌باشد به اضافهٔ سایر اماکن اعلای سرزمین مقدس (بیت‌اللحم، ناظریه و هبرون...) فی‌نفسه تشکیل دهنده یک مدعا به جهانی شده است. عامل اقتصاد نیز در این جنگ‌ها نقش خاص خود را ایفا می‌نماید. دراین منطقه نیمه خشک مسئله آب حیاتی‌تر از مسئله زمین می‌باشد. مسئله کارگران فلسطینی در کرانه باختری و غزه نیز موجد بغض وکینه پایداری گردیده است.

بااین وجود بعداز توافقنامه‌های کمپ دیوید مورخ ۱۹۷۸ بین مصر و اسراییل و غالباً بعلت وساطت‌های ایالات متحده آمریکا، صلح بین دولت‌ها مقداری پیشرفت داشته است. اسراییل

توافقنامه‌هایی با مصر و اردن امضاء نموده است، جنوب لبنان در سال ۲۰۰۰ تخلیه گردید و مذاکره با سوریه بر سر مسئله جولان دیگر یک قضیه نهی شده تلقی نمی‌شود. نکتهٔاصلی همچنان در روابط با فلسطینی‌ها متبلور است، توافقنامه‌های اسلو در سال ۱۹۹۳ یک روند صلح را آغاز نمودند که بطور لاینقطع توسط تروریسم و ضد تروریسم بامانع روبرو بوده است بحدی که منجر به شروع انتفاضه جدیدی گردید. زمان بسیار طولانی لازم است تاصلح بین ملت‌ها حاکم گردد اما در درجه اول می‌بایست به یک صلح عملی در میدان درگیری نائل شد وبدین منظور به ارادهٔ قوی سیاسی اطراف قضیه نیاز است همچنانکه به استمرار اقدامات شرکای خارجی بویژه ایالات متحده.

الف ـ از صهیونیسم تا تولد اسراییل.

۱ـ تولد صهیونیسم دراروپای متعلق به اواخر قرن نوزدهم.

در اواسط قرن نوزدهم فقط دوازده هزار نفر یهودی در فلسطین می‌زیستند، در سال ۱۹۱۴ در پایان اولین سری استقرار و اسکان تعداد آنها بالغ بر ۸۵ هزار نفرگردید. در آن زمان، مجموع جمعیت اقلیت یهودی عمدتاً متفرق در اروپا بشرح آتی بود: حدود ۹ میلیون نفر در اروپای شرقی، یک میلیون و دویست هزار نفر در اروپای غربی، ۷۰۰ هزار نفر در خاورمیانه و روند مهاجرت فزاینده آنها به آمریکا که اولین موج آن در قالب ۲/۵ میلیون نفر صورت پذیرفته بود.

سرنوشت این اقلیت‌ها برحسب مکان استقرار آنها بسیار متفاوت بود. در اروپای غربی وایالات متحده روندهای غیر مذهبی نمودن ودموکراتیزه کردن جوامع تحت لوای اعلامیهٔ حقوق بشر موجب گشایش راههای ادغام آنها توأم با مساوات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی گردیده بود. بااین وجود قضیه دریفوس یادآور تجدید نوعی یهودی ستیزی بویژه در طبقات بالا ومتوسط جامعه و نیز در بین جامعه روشنفکران گردیده بود. در سراسر خطهٔ اروپای شرقی وامپراطوری روسیه، یهودی ستیزی نهادینه شده بود. در روسیه یهودیان مجبور به زندگی در منطقه اسکان اجباری واقع درغرب کشور بودند و دسترسی آنها به تحصیلات متوسطه و عالی

شدیداً محدود بود.

جریان‌های ملی‌گرای اروپایی در آخرین ثلث قرن نوزدهم از اقلیت‌های یهودی تیر پیش بلای آسانی ساخته بودند. از ترور الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ شورش‌های عمومی علیه اقلیت یهودی افزایش یافته در پایان قرن هنوز در پراگ یهودیان زیادی به اتهام قتل‌های آیینی علیه مسیحیان تحت محاکمه قضایی قرار داشتند. برای بسیاری از یهودیان مهاجرت مفهوم بقاء حیات داشت و اروپای غربی و ایالات متحده مقصد اصلی را تشکیل می‌داد.

ـ در واکنش به هجمه‌های یهودی ستیزی صهیونیسم بوجود آمد.

این پدیده می‌تواندبه یک احساس ملی تشبیه شده با بسیاری دیگر از پدیده‌های قرن نوزدهم مقایسه گردد. پزشک روسی لئوپینسِکر مستقر در اُدِسا که شاهد شورش عمومی سال ۱۸۸۱ علیه جامعه یهودیان بوده است در سال ۱۸۸۲ کتاب «خود رهایی» رابه رشته تحریر درآورده شرکت «خودباختگان صهیون» راپایه گذاری نمود که برنامه‌اش عبارت بود از تاسیس روستاهای کشاورزی در فلسطین بمنظور پذیرش مهاجرین یهودی. وی اولین کنفرانس بین‌المللی خود رادر سال ۱۸۸۴ در سیلزی برگزار کرد. واژهٔ صهیونیسم (صهیون از نام تپه‌ای واقع در بیت المقدس اخذ شده و یا در زبان شعر ناظر بر شهر بیت‌المقدس فی نفسه می‌باشد) توسط یک فرد یهودی اهل جلیلیه در سال ۱۸۹۰ جعل گردیده است. اولین گروه مهاجرین غالباً روسی تبار روند تحقق «عالیا» را آغاز نمودند که عبارت بود از عزیمت به سوی ارض مقدس. از بین آنها می‌توان از پِزلمان لیتوانیایی (بن یهودا) نام برد که از زبان عبری یک زبان مقدس ساخته وسیله محاورهٔ روز مرّه قرار داد و یا از بِن گوریون متولد ۱۸۸۶ درلهستان. وی در سال ۱۹۰۶ بمنظور تشکیل یک گروه مبارزین صهیونیست وارد فلسطین گردید که در این رابطه هرزل اهل وین نقش اصلی را به عهده داشت. تِئودُر هِرزِل (۱۹۰۴-۱۸۶۰) زاده یک خانواده بورژوای اطریشی ـ مجاری تبار بود (وی که در بوداپست متولد شده بود در سال ۱۸۷۸ در وین سکنی گزید). وی که وکیل عدلیه و نویسنده بود اعتقادداشت که رهایی یهودیان میسر نمی‌شود مگر از طریق مشابه سازی کامل آنها.

وی بعنوان رابط پاریسی یک روزنامهٔ آزاداندیش چاپ وین قضیهٔ دریفوس رابعنوان یک منبع الهام خود تلقی می‌نمود و کشف کرده بود که رهاسازی یهودیان فی نفسه موجب گسترش یهودی ستیزی افسار گسیخته تا قلب کشور مهد حقوق بشر می‌گردد. لذا در مخیّله وی یک اندیشه سه وجهی شکل گرفته بود. موجودیت دادن به یک ملت یهودی، عدم امکان مشابه سازی این ملت توسط دیگران ودر نتیجه لزوم تأسیس یک دولت بمنظور عدم واگذاری سرنوشت یهودیان در دست کشورهای میزبان. وی این اندیشه را در اثر آلمانی خود تحت عنوان "DER JUDENSTAAT" در سال ۱۸۹۶ به تفصیل بیان نموده است که متعاقباً به غلط تحت عنوان «دولت یهودی» ترجمه شده درحالیکه می‌بایست زیر عنوان «دولت یهودیان» ترجمه می‌گردید. سال بعد اولین کنگره صهیونیست در شهر بال (سوئیس) برگزار گردید که طی آن حق یهودیان به استقرار در سرزمین اسراییل بعنوان چهارمین پایهٔ صهیونیسم شناخته شد. هرزل در روزنامه خود چنین نوشت: «دربال، دولت یهود را خلق نمودم». وی که از ابتدای کار بر حمایت انگلستان متکی بود درعین حال درمقام دفاع خستگی‌ناپذیر از اندیشه‌های خود با اکثر مسئولین سیاسی زمان ملاقات نمود. او در سال ۱۹۰۴ فوت کرد.

۲ـ آثار جنگ جهانی اول و دوران بین دو جنگ.

تجزیه امپراطوری عثمانی تسهیل کننده روند بازگشت به سوی اسراییل گردید. ناپلئون اول به هنگام جنگ مصر یهودیان را دعوت به اتحاد با خود به منظور «برقراری دوباره بیت‌المقدس سابق» نموده بود. تجزیه‌ای که در سال ۱۸۰۵ همراه با استقلال مصر آغاز گشت بهانهٔ خوبی به قدرت‌های بزرگ برای مداخله داد. روسیه به حمایت از اُرتودکس‌ها برخاست، فرانسه به حمایت از مارونی‌های لبنان و کاتولیک‌ها و لندن محافظت از دروزی‌ها و یهودیان را بهانه ساخت. اماکن مقدس تبدیل به یکی از بهانه‌های راه اندازی جنگ کریمه شدند. برابری حقوق رعایای مسلمان و غیر مسلمان امپراطوری مکتسبه در سال ۱۸۵۶ بلافاصله پس از جنگ، یکی از دست آوردهای این فشارها بود اما بطور همزمان موجب ظهور یک جریان ملی‌گرایی عربی نیز شد که

در آغاز قرن بیستم تحکیم گردید.

جنگ جهانی اول موجب تسریع تحول خاورمیانه گردید. امپراطوری عثمانی در تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۱۴ با قدرت‌های مرکزی متحد شد و در واکنش علیه متفقین ملی‌گرایان عرب را تشویق به قیام نمود. در ماه مارس ۱۹۱۵، وزارت امور خارجه انگلستان طرحی مبنی بر تاسیس یک «واحد سیاسی مسلمان» با مرکزیت مکّه درنظرگرفت. مذاکرات طرح مزبور که با حسین امیر مکه انجام می‌شد شامل سرزمین وسیعی مرکب از شبه جزیره عربستان و بین‌النهرین به استثناء نوار ساحلی می‌شد. در سال ۱۹۱۶ توافقنامه‌های سیکِس وپیکُوت (۴ مارس و ۱۶ می ۱۹۱۶) به تعیین مناطق نفوذ به ترتیب برای فرانسه (لبنان و شمال سوریه) و بریتانیای کبیر (بین‌النهرین و تتمهٔ سوریه) پرداخته بودند و فلسطین می‌بایست تحت مدیریت بین‌المللی قرار داده شود (عملاً قیمومیت انگلیس) و بالاخره شبه جزیره عربستان می‌بایست تحت مدیریت امیر استقلال یابد.

در یک چنین جوّ بسیار پیچیده‌ای بود که اعلامیهٔ بالفور مورخ ۲ نوامبر ۱۹۱۷ صادر گشت. لُرد بالفور وزیر امور خارجه بریتانیا به لرد والتر رُت چیلد چنین نوشت: «دولت اعلیحضرت با تشکیل یک کانون ملی برای خلق یهود در فلسطین نظر موافق دارد [.....] زیرا هیچ اقدامی مبنی بر ایراد خدشه به حقوق مدنی و مذهبی اقلیت‌های غیر یهودی صورت نخواهد پذیرفت»

بریتانیایی‌ها امیدوار بودند در چارچوب جنگ از مزایای تاکتیکی آن در فلسطین بهره گیرند، جایی که ژنرال آلِن بَی در مواجهه با ترک‌ها با معضلات عدیده‌ای گرفتاربود، در اروپا و ایالات متحده نیز روی حمایت اقلیت‌های یهودی ساکن حساب می‌کردند. در درازمدت نیز هدف این بود که یک دولت واسطه «ضربه گیر» بین لبنان تحت نفوذ فرانسه و ترعهٔ سوئز ایجادشود. بهر تقدیر، تعهد انگلستان محرز بود اما محتوای آن خالی از ابهام نبود، بنظر می‌رسد که کاربرد اصطلاح «کانون ملی» باهدف دور نمودن ایده یک «دولت ملی یهودی» صورت گرفته بودتابدین طریق از رویارویی با جبههٔ اعراب احتراز شود.

مفاد اعلامیه بالفور به هنگام کنفرانس سان رِمو (۱۹۲۰) رسمیت یافت و بریتانیای کبیر

قیمومیت فلسطین را دریافت نمود (این قیمومیت در ژوئیه ۱۹۲۲ اجرایی شد). ماموریت دیگر انگلیس عبارت بود از تشکیل یک آژانس یهودی ومدیریت روابط بین اعراب حاضر در سرزمین ویهودیانی که اسکان آنها در سرزمین مزبور آغاز گردیده بود.

جنبش صهیونیستی اقدام به استقرار یک شبه دولت درفلسطین تحت قیمومیت نمود. در سال ۱۹۲۰، جامعهٔ یهودیان فلسطین اقدام به انتخاب شورای ملی نمود که در عمل وظایف دولت غیر رسمی را به عهده داشت و در کنار آن «کنفدراسیون کل کار» به رهبری بن گوریون به تجمع جمعیت فعال و سازماندهی تعاونیها پرداخته ضمن استقرار سیستم بیمه اجتماعی طی دهه ۱۹۳۰ نقش کارفرمای اصلی رادر کشور ایفا می‌کرد. از سال ۱۹۲۱ یک گروه شبه نظامی مسلح سری بنام حقانه امر حفاظت از روستاها را برعهده داشت. تاسیس آژانس یهود در سال ۱۹۲۹ درواقع تکمله روند آغاز شده بود. تا آن مقطع سازمان صهیونیستی جهانی سازمان دهنده مهاجرت بوده منابع مالی خرید زمین‌ها را تامین می‌نمود و تنظیم کننده روابط خارجی بود اما منبعد آژانس که در غلبه یهودیان فلسطین قرار داشت اداره امور را در دست گرفته اقدامات خود را در مسیری بمراتب ملی‌گرایانه و سوسیالیستی هدایت می‌نمود.

از سال ۱۹۲۰ یک صندوق سرمایه گذاری در خدمت خریداری زمین‌ها بمنظور استقرار یک زیرساخت روستایی متشکل از روستاهای تعاونی (مُشاو) و مزارع اشتراکی (کیبوتز) قرار گرفته بود. روند مهاجرت به سرعت توسعه می‌یافت: ده هزار ورودی سالانه طی دهه ۱۹۲۰ و بین سی‌هزار تا پنجاه هزار مهاجر ورودی در فاصله زمانی از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹. در آن مقطع زمانی ساکنین یهودی فلسطین بالغ بر ۴۲۵ هزار نفر وساکنین عرب آن بالغ بر یک میلیون نفر بودند. اعراب ساکن فلسطین، مهاجرت فزاینده یهودیان را بمثابهٔ مخاطره‌ای برای حفظ حضور خود در فلسطین تلقی می‌نمودند. مسئله بطور همزمان هم سیاسی بود (اعراب هیچ جایگاهی دربرنامه صهیونیستی حکومت یهودی نداشتند) و هم اجتماعی (صندوق سرمایه گذاری زمین‌های متعلق به اعراب عمده مالک و غایب را از راههای کاملاً قانونی و با بهای گزاف خریداری نموده بود و این مسئله موجب خلع ید زارعین عرب می‌شد که طرف مزارعه با مالکین سابق بودند و توجه

آنها به سمت شهرها باعث افزایش جمعیت فقرای شهرها می‌گردید).

تضادهای سیاست بریتانیای کبیر برانگیزنده یک رشته شورش وآشوب پایدار بین سالهای ۱۹۲۰ و۱۹۲۱ و سال ۱۹۲۹ گردید (صدها کشته از جانب یهودی‌ها) و در رابطه با شورش اعراب در دوره زمانی بین ۱۹۳۵ و ۱۹۳۹ قابل ذکر است که لندن مجبور به استفاده از زور نظامی بمنظور بازدارندگی از رویارویی دو جریان تروریستی عرب ویهودی گردید. دربرابر تقویت اقتدار جامعه یهودی، اعراب فلسطین برای سازماندهی خود دچار دشواری گردیده بودند. چهرهٔ سرآمد اعراب حاج امین الحسینی مفتی بیت‌المقدس بود که ریاست کمیته عالی اعراب را به عهده گرفت اما در سال ۱۹۳۷ تبعید گردید. لندن تصور می‌کرد که راه حل مسئله را در اولین برنامه تقسیم فلسطین (گزارش مورخ ۱۹۳۷ متعلق به پیل) یافته باشد اما این طرح از آغاز با مخالفت متفق الرای اعراب ونیز جناح تندرو جنبش صهیونیستی مواجه گشت که طی دهه ۱۹۲۰ بصورت یک جریان تجدیدنظر خواه حول محور زیو ژبوتینسکی شکل گرفته بود. این جریان آشتی‌ناپذیر جدید همراه با رسیدن داوید بن گوریون به ریاست جنبش صهیونیستی در سال ۱۹۳۷ آشکارگردید و بطور همزمان توام بود با تاسیس ایرگون ارتش سری واقعی تجدیدنظرخواهان که از سال ۱۹۴۲ ریاست آن را مناخیم بیگین بدست گرفت.

شکست طرح تقسیم، لندن را به انتشار یک کتاب سفید در ماه می ۱۹۳۹ واداشت که طی آن ضمن مخالفت با تاسیس یک دولت یهودی یک سیاست جدی تقلیل مهاجرین یهودی و خرید زمین‌ها را توصیه می‌نمود. بریتانیای کبیر در طول دورهٔ جنگ (جنگ دوم جهانی) این سیاست آمره را اجرا می‌نمود بحدی که در سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ کشتی‌های حامل مهاجرین یهودی فراری از نازی‌ها را بازگرداند (چندین مورد غرق کشتی همراه باصدها قربانی اتفاق افتاد)، در ژوئیه ۱۹۴۷ آنها کشتی اکزودوس حامل ۴۵۰۰ تن مهاجر بازمانده از اردوگاههای نازی را توقیف و به هامبورگ بازگرداندند.

صهیونیست‌ها احساس می‌کردند که به آنها خیانت شده است. آنها دیگر امکان تشکیل دولت یهود با وجود بریتانیایی‌ها را باور نداشتند؛ لذا تصمیم به تشکیل آن علیه بریتانیایی‌ها گرفتند.

بریتانیایی‌ها که دوران بین دو جنگ را با حمایت از مهاجرت یهودیان آغاز نموده بودند بدوران تحت‌الحمایگی اعراب خاتمه دادند.

۳ـ از جنگ جهانی دوم تا پیروزی پاییز ۱۹۴۹.

ـ جنگ جهانی دوم یک دوره آرامش در فلسطین در پی داشت. اعراب که پس از انتشار کتاب سفید رضایت نسبی بدست آورده بودند عملیات چریکی خود را متوقف نمودند بویژه که رهبران خود را نیز از دست داده بودند. (مفتی بیت‌المقدس در کنار آلمان قرار گرفت و همین مسئله موجب بی‌اعتباری وی نیز شد). جامعه یهودیان ضمن ردّ سیاست ناشی از کتاب سفید اقدام به تشکیل یک گروه مسلح یهودی مرکب از حدود ۵۰ هزار تن نمود که در کنار انگلیس علیه نیروهای محور مبارزه می‌کردند. آنها در جریان این مبارزات روش‌های جنگ مدرن را می‌آموختند، چیزی که در طول جنگ ۱۹۴۹-۱۹۴۸ تاثیر سنگین خود رانشان داد.

در سال ۱۹۴۵، افشاء اردوگاههای نابودی و آمار قتل عام یهودیان توسط نازی‌ها موجب بیداری وجدان غربی‌ها گردید که در دوران بین‌سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۹ واکنش ضعیفی علیه سیاست‌های یهودی ستیز حزب نازی از خود بروز داده بودند. بنابراین قدرت‌های بزرگ و سازمان نوپای ملل متحد اصل تاسیس یک دولت یهودی در سرزمین فلسطین را پذیرفتند. این مسئله مورد توافق بریتانیا نبود اما آیا رای قدرت‌های دارای قیمومیت در سال ۱۹۲۰ هنوز غالب بود؟ جمعبندی نتایج بیست و پنج سال قیمومیت بیشتر منفی می‌نمود. در سوریه و لبنان، فرانسه یک سیاست مدیریت مستقیم با دخالت غالب نظامیان اعمال نموده بود بدون اینکه احساسات ناسیونالیستی و اسلامی اعراب لحاظ شده باشد. خلع فیصل پادشاه دمشق در سال ۱۹۲۰ نقطه پایانی بود بر رؤیای تشکیل یک دولت بزرگ عربی و نتیجه آن عبارت بود از یک‌رشته ناآرامیهای ناسیونالیستی توام با خشونت بویژه بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۴؛ سیاست جبههٔ مردمی مبنی بر مذاکره برای انعقاد یک معاهدهٔ استقلال توسط پارلمان فرانسه تصویب نگردید. نتیجتاً راه چاره در تشکیل مصنوعی یک «لبنان بزرگ» دیده شد که فروپاشی آن پس از

جنگ خونین داخلی لبنان از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹ تحقق یافت.

سیاست بریتانیای کبیر در عراق واردن زیرکانه‌تر از سیاست فرانسه در سوریه و لبنان بود زیرا تاسیس دو پادشاهی مستقل در سال ۱۹۳۰ برای عراق موجب جلب رضایت ملی‌گراهای عرب گردید ضمن اینکه منافع راهبردی و نفتی انگلستان درکوتاه مدت حفظ گردیده بود اما در بلند مدت دولت‌های مستقر شده توسط انگلیسی‌ها به سرعت در ید جناح‌های نظامی قرار گرفتند.

انگلیسی‌ها بطور متضادّی و برغم تمایل باطنی خود با تجویز تاسیس ا تحادیه عرب به نوع دیگری رضایت جریان‌های ملی‌گرای عربی را جذب نمودند. اتحادیه عرب در تاریخ ۲۲ مارس ۱۹۴۵ درقاهره تاسیس گردید. اندیشه تشکیل این تشکل عربی در سال ۱۹۴۳ توسط نوری سعید نخست وزیر وقت عراق بیان شده سپس توسط مصریها پی‌گیری گردید. معهذا، اتحادیه مزبور موجب تنزل نفوذانگلستان درمنطقه گردید. اهداف این اتحادیه دارای ابهام بودند: «دفاع از استقلال اعضاء»، «ایجاد زمینه همکاریهای بین اعضاء». ساختار اتحادیه عبارتست از یک دبیرخانه دائمی مستقر در قاهره و یک شوراکه دوبار در سال تشکیل جلسه می‌دهد. دربدو امر هفت کشور در آن شرکت داشتند (مصر، عراق، سوریه، اردن، عربستان، یمن و لبنان) اما هر کشور عربی مستقل می‌توانست به آن ملحق گردد. اتحادیه درحقیقت نقش تریبون را برای جهان عرب ایفا می‌نماید و همواره صحنه‌ای برای ابراز رقابت‌های بین قاهره، دمشق و بغداد بوده است. اتحادیه مزبور نقش چندان مهمی نه در مسئله ادغام مغرب در جهان عرب و نه در ارتباط با توسعه جنگ اعراب و اسراییل تا سال ۱۹۷۸ ایفا ننموده است.

در واقع در ارتباط با مسئله فلسطین است که جمعبندی عملکرد بریتانیای کبیر نمایانگر ناکامی و شکست خسران‌آور می‌باشد. از آغاز سال ۱۹۴۴، دو تشکل هاگاناب و ایرگون به سرکردگی مناخیم بگین علیه بریتانیایی‌ها متحد شده از پاییز ۱۹۴۵ دست به ارتکاب اعمال تروریستی در سطح وسیعی زدند. در تاریخ ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۶ انفجار هتل کینگ داوید در بیت‌المقدس که مرکز ستاد انگلیسی‌ها بود، یکصدو ده کشته برجای گذارد. ایرگون این سوءقصد را برعهده گرفت.

ـ از سال ۱۹۴۵ به بعد، مسئله فلسطین تبدیل به یک مسئله بین‌المللی گردید. درماه اوت ۱۹۴۵ ترومن رئیس جمهور آمریکا با حمایت از تقاضای صدهزار روادید برای مهاجرین یهودی قاطعانه یک خط طرفدار صهیونیسم راترسیم نمود. درتابستان ۱۹۴۶ یک کمیته مختلط متشکل از کارشناسان انگلیسی و آمریکایی پیشنهاد لغو کتاب سفید را داده سپس اولین طرح تقسیم فلسطین بین اعراب و یهودیان را ارائه نمود که طرح مزبور به سرعت رها گردید. طی سال ۱۹۴۷، اعمال تروریستی دو چندان شدند درحالیکه بریتانیایی‌ها در ماه فوریه مسئله فلسطین را به سازمان ملل متحد احاله نمودند. طی تابستان ۱۹۴۷، یک طرح جدید تقسیم به ابتکار سازمان ملل متحد تهیه و ارائه گردید. طرح تقسیم فلسطین در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ توسط مجمع عمومی ملل متحد بموجب قطعنامه شماره ۱۸۱ به تصویب رسید[1]. طرح مزبور پیش‌بینی‌کننده تشکیل یک دولت عربی و یک دولت یهودی درسه بخش بشرح آتی بود: جلیلیهٔ شرقی، یک نوار ساحلی از آکرْ تا آشُود که دربرگیرنده تل آویو پایتخت آتی بود و وسیعترین بخش از صحرای نِغِوْ با پنجره‌ای به سمت دریای سرخ از طریق بندر ایلات در خلیج عقبه. بیت‌المقدس همراه با ساکنین عرب و یهودی خود می‌بایست تحت کنترل سازمان ملل متحد قرار گیرد. بدین ترتیب، یهودیان درحالیکه بیش از سی درصد از جمعیت راتشکیل نمی‌دادند، ۵۵ درصد از سرزمین را دراختیار می‌گرفتند که بطور فاحشی از امتیاز بیشتری برخوردار بودند اما آنها برای پذیرایی از تتمهٔ یهودیان نجات یافته از نسل کشی نازی‌ها آمادگی داشتند (از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۱ حدود ۷۰۰ هزار نفر یهودی وارد فلسطین گردیدند). اگرچه باتوجه به شرایط وقت، تقسیم مزبور به عنوان یک راه حل منصفانه تلقی گردد اما قدر مسلم آن است که طرح مزبور واقعیات جغرافیایی منطقه و مخالفت‌های افراطیون دو طرف مخاصمه رالحاظ ننموده بود. خشم اعراب بلافاصله ظاهر گشت. دانشگاه الازهر مستقر در قاهره فراخوان جهاد داد و اتحادیه عرب خود رابرای جنگ آماده نمود. مبارزین ایرگون وهاگاناب نیز دست به اقدامات

۱ـ ۳۳ رای موافق باطرح وجودداشت (منجمله ایالات متحده آمریکا، فرانسه و نیز اتحاد جماهیر شوروی که بدین ترتیب یکی ازاجزاء امپریالیسم بریتانیایی رانابود شده می‌یافت)، ۱۳ کشور به طرح مزبور رأی مخالف دادند (کوبا، یونان، هندوستان و ده‌کشور عرب یامسلمان) و ده رأی ممتنع وجودداشت منجمله بریتانیای کبیر.

مشابهی زدند. آنها طرح تقسیم جامعه بین‌المللی رامحکوم نموده آمادگی خود برای توسل به سلاح را اعلام نمودند. جنگجویان یهودی بدون اینکه منتظر عزیمت انگلیسی پیش‌بینی شده برای پانزدهم ماه می ۱۹۴۸ بشوند در ماههای آوریل و می ۱۹۴۸ اقدام به تصرف دو بندر حیفا و جافا نمودند.

- در تاریخ چهاردهم می ۱۹۴۸، داوید بن گوریون رئیس قوهٔ مجریهٔ آژانس یهود موجودیت دولت اسراییل را اعلام نمود که وایزمن بعنوان اولین رئیس آن تعیین گردید. دولت جدید بلافاصله توسط ایالات متحده آمریکا به رسمیت شناخته شد و سپس توسط اتحاد جماهیر شوروی. فردای آن روز اولین جنگ اعراب و اسراییل آغاز گردید.

اولین جنگ اعراب واسراییل درتاریخ پانزدهم می ۱۹۴۸ شروع شد. بنظر نمی‌رسید که جمعیت ۶۵۰ هزار نفری اسراییل تاب مقاومت در برابر ۳۰ میلیون نفر عرب را داشته باشد. اما درواقع رابطهٔ قدرت نظامی در میدان کارزار معکوس گردید. کشورهای عربی یک ارتش چهل هزار نفری بسیج نمودند که عملاً فاقد تجارب جنگ مدرن بود درحالیکه هاگاناب که ایرگون نیز در آن ادغام شده بودتوانست به فرماندهی بن گوریون هفتادهزار نفر مرد وزن اسراییلی را بسیج نماید که برای بقای فوری و آرزوهای آتی خود مبارزه می‌نمودند.

طی هفته‌های اول نیروهای نظامی اعراب ابتکار عمل را در دست داشتند. اسراییل از چند جهت مورد حمله قرارگرفته زمانیکه سازمان ملل متحد در تاریخ ۱۱ ژوئن یک آتش بس موقت برقرار نمود بیت المقدس در محاصره اعراب بود. درگیری در تاریخ هشتم ژوئیه از سر گرفته شد اما این بار ارتش اسراییل که با دریافت کمک‌های نظامی تقویت شده بودبا استفاده از نابسامانی حاکم بر اردوگاه اعراب در تمام جبهه‌ها حمله را آغاز نمود (پس از شکسته شدن آتش بس مورخ ۱۵ اکتبر، مصر به تنهایی می‌جنگید و بالاخره مداخلهٔ دیپلماتیک انگلستان موجب شد تا ارتش اسراییل صحرای سینا را تخلیه نماید). بین بیست و چهارم فوریه و بیستم ژوئیه ترک مخاصمه‌های جداگاه امضاء شده و تا سال ۱۹۶۷ استمرار داشتند. در ماه دسامبر ۱۹۴۹ سازمان ملل متحد قطعنامه‌ای صادر نمود که بموجب آن وضعیت بین‌المللی اسراییل مورد تایید مجدد

قرار می‌گرفت. منبعد دولت اسراییل ۷۸٪ از سرزمین فلسطین را اشغال نموده بود. تنها باقیمانده آن سرزمین عبارت بود از نوار غزه تحت مدیریت مصر و کرانهٔ باختری رود اردن که در سال ۱۹۵۰ توسط اردن به آن کشور ضمیمه گشت. حدود ۷۲۵ هزار نفر فلسطینی، فلسطین راترک نمودند و ۶۴۰ هزار نفر در غزه و کرانه باختری جمع شده تنها ۱۷۰ هزار نفر در اسراییل باقی ماندند. سازمان ملل متحد مسئله پناهندگان فلسطینی را در دستورکار خود قرارداد اما هیچیک از طرح‌های متعدد آن مبنی بر بازگشت و جبران خسارت آنها عملی نگردید و اسراییل هیچ تمایلی به طرح این مسئله جدای از چار چوب یک فیصلهٔ کلی بصورت صلح همه جانبه نداشت. به مدت نزدیک به سی سال یک خصومت غیرقابل کنترل اسراییل را با مجموعهٔ همسایگانش رو در رو نمود به نحوی که این مسئله تبدیل به خمیرمایه اصلی ناسیونالیزم عربی در چارچوب اتحادیهٔ عرب گردید.

ب ـ از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۳: دوران جنگ‌های اسراییل و اعراب.

۱ـ ناصر، جنگ سرد و تخاصم اعراب و اسراییل.

ـ مسئله اعراب و اسراییل به تدریج درمنطق جنگ سرد جای می‌گرفت. تا سال ۱۹۵۵، خاورمیانه از رودررویی‌های مربوط به جنگ سرد در امان بود که دلیل آن را می‌بایست در بی‌تجربگی ایالات متحده آمریکا و توجه خاص استالین به امور مربوط به اروپا جستجو نمود. در سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ مصریها مشغول مذاکره با بریتانیای کبیر برای تخلیه سودان وسپس تخلیهٔ منطقه ترعه سوئز بودند. سال ۱۹۵۵ یک چرخش بود. دکترین شوروی مبنی بر همزیستی مسالمت‌آمیز موجب گشت تا فضاهای خارج از اروپا نیز موضوع مبارزه بین دوبلوک گردند. آمریکاییها از طریق ایجاد پیمان بغداد (۲۴ فوریه ۱۹۵۵) ابتکار عمل را در دست گرفتند که بموجب آن عراق با دریافت کمک‌های نظامی آمریکایی تبدیل به قدرتی نگران کننده برای همسایگانش گردید درحالیکه نفس حضور بریتانیای کبیر در سیستم مزبور نیز برانگیزندهٔ خشم مصر وسوریه بود. کنفرانس باندونگ که توصیه کننده بی‌طرفی بود بهانه‌ای به مصر داد تااز

الحاق به پیمان بغداد خودداری نماید. لذا سوریه و بویژه مصر برای تامین تسلیحات مورد لزوم خود به مسکو روی آوردند: در تاریخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۵۵ یک موافقتنامه بسیارمهم تامین تسلیحات با چکسلواکی منعقد گردید که نقطهٔپایانی بود برانحصار بازار سلاح توسط بریتانیای کبیر درخاورمیانه ونیز باعث طرح مسئله کنترل ترعه سوئز گردید.از جانب دیگر، شوروی پس از خاور دور آماده می‌شد تا به مدیترانه قدم نهد در چنین شرایطی بود که تصادم‌های بسیار مهم مرزی درمنطقه غزه بوقوع پیوست. اسراییل نقش دفاع مقدم از کانال سوئز را که توسط هرزل طراحی شده بود باز یافت. در آن مقطع زمانی، مصر متعلق به ناصر در مرکز مسئله قرارداشت. شکست سال ۱۹۴۸ بغض وکینه فراوانی درجهان عرب باقی گذارده بود بخصوص دربین نظامی‌ها که نقش و حیثیت خود را بسیار تضعیف شده یافته رژیم‌های پادشاهی میراث سلطه اروپایی را متهم به اهمال وسلطه پذیری می‌نمودند. در تاریخ ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲، در مصر«افسران آزاد» پادشاه فاروق را ساقط نموده قدرت در دست ژنرال نجیب قرار گرفت اما از پیش مرد قوی واقعی کسی نبود جز جمال عبدالناصر. در ماه ژوئیه ۱۹۵۴، عبدالناصر ژنرال نجیب راکنار گذاشته خود تبدیل به رئیس رژیم جدید گردید. درخارج از کشور، وی پان ـ عربیسم مبارز را توصیه می‌نمود و براراده‌ٔ خودمبنی بر نابود سازی دولت اسراییل تاکید می‌ورزید و برهمین اساس رهبری جهان اعراب را بخود اختصاص داده بود. متعاقب عقب نشینی انگلیسی‌ها از منطقه کانال سوئز وی در تاریخ ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۶ کانال مزبور را ملی اعلام نمود. این ملی سازی نمی‌توانست به عنوان یک عمل غاصبانه تلقی گردد زیرا تنها دوازده سال از مدت امتیاز باقی مانده بود و بعلاوه جبران خسارات وارده بر سهامداران نیز پیش‌بینی شده بود. از دیدگاه ناصر این عمل ضمن اینکه معامله خوبی بود ارزش نمادین نیز داشت. روشی بود برای تاکید بر حق ملت‌ها به در اختیار گرفتن منابع ملی خود ضمن اینکه درآمدهای ناشی از کانال می‌توانست بصورت منبع مالی برای ساختمان سدّ آسوان در آید بخصوص که ایالات متحده آمریکا از اعطاء وام برای طرح مزبور امتناع ورزیده بود.

فرانسه و انگلستان کمتر از ایالات متحده تمایل به نابودی رژیم ناصری نداشتند زیرا متحد

خود اسراییل رانگران از امنیت خویش می‌دیدند. لذا یک رشته نشست‌های سری در اکتبر ۱۹۵۶ در سِور صورت پذیرفت که طی آن یک سناریوی دو مرحله‌ای طراحی گردید. بموجب سناریوی مزبور در وهلهٔ اول اسراییل جنگ را آغاز می‌نمود وسپس نیروهای فرانسوی ـ بریتانیایی به بهانهٔ ایفای نقش حائل بین متخاصمین، به نوبهٔ خود مداخله می‌نمودند.

بحران سوئز در تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۹۵۶ آغاز گشت و آن هنگامی بود که نیروهای نظامی اسراییل در عرض چندساعت صحرای سینا را اشغال نمودند. در تاریخ ۳۱ اکتبر فرانسویها و بریتانیایی‌ها فرودگاههای مصر رابمباران نمودند که این مسئله موجب تسهیل پیشروی اسراییل گردید. پیاده شدن نیروهای فرانسوی ـ انگلیسی در تاریخ ۵ نوامبر در بندر پورت سعید یک موفقیت نظامی بود اما یک شکست سیاسی را دربرداشت. ایالات متحده آمریکا متحدین خود را وادار به عقب‌نشینی نموده اسراییل مجبور به ردّ فتوحات سرزمینی خود گردید اما توانست کاربرد کلاه‌آبی‌های ملل متحد در شرم‌الشیخ[۱] و سراسر مرزهایش با مصر را بعنوان تامین امنیت خود بدست آورد که خود پیشرفت مهمی بود. درواقع باتراضی مصر نیروی موقت متشکل از ۶۰۰۰ کلاه آبی مستقر گردید که معهذا تا ماه می ۱۹۶۷ در محل حضور داشت. ناصر برغم شکست نظامی‌اش از جهاتی رضایت خاطر داشت زیرا بعنوان قهرمان ملی اعراب تلقی می‌شد که توانسته بود علیه اسراییل و غرب استعمارگر ایستادگی نماید.

جمع‌بندی نتایج بحران برای لندن و پاریس جبران‌ناپذیر بود زیرا دست آنها برای همیشه از منطقه کوتاه شده بود. آمریکاییها با درک مخاطرات رژیم بغداد براساس دکترین آیزنهاور رویه‌ای اتخاذ نمودند که بموجب آن می‌بایست یک سیستم انعطاف پذیرتری مبنی برکمک‌رسانی به هر کشوری که در معرض تهدید یک رژیم کمونیستی بود پیاده نمایند. اتحاد جماهیر شوروی با استفاده از وضعیت پیش آمده توانست بنام حمایت از مبارزهٔ ضد امپریالیستی بوداپست را به اشغال نظامی خود درآورد. در سال ۱۹۵۸، اقدام به گلوله باران مصر و سوریه در چارچوب

۱ـ دماغهٔ جنوبی صحرای سینا که کنترل کننده ورودی خلیج عقبه ونتیجتاً راه دسترسی به بندر اسراییلی اِیلات می‌باشد.

وسعت خود را از زمان تاسیس به پنج برابر افزایش داده اما منبعد می‌بایست جمعیت جدید فعال یک میلیون نفر عرب فلسطینی را اداره نماید. ناصر چهره استعفا به خود گرفت اما وی که هنوز از محبوبیت برخوردار بود بوسیله تظاهرات مردمی به حفظ جایگاه خود فراخوانده شد.

در تاریخ ۲۲ نوامبر ۱۹۶۷ شورای امنیت ملل متحد قطعنامه ۲۴۲ را به اتفاق آراء تصویب نمود. متن مزبور تاکید داشت بر «رعایت و شناسایی حاکمیت، تمامیت ارضی واستقلال سیاسی هریک از دول منطقه و حق آنها به زندگی توام با صلح در داخل مرزهای امن و به رسمیت شناخته شده و مبرّی از تهدیدات و اِعمال زور». متن قطعنامه بویژه خواستار «عقب نشینی ارتش اسراییل ازتمام سرزمیهای اشغال شده طی جنگ اخیر» بود. اما نسخه انگلیسی قطعنامه حاوی یک ابهام مهم بود زیرا متن مزبور بجای کاربرد «تمام سرزمین‌ها» تنها اصطلاح «سرزمین‌ها» (FROM TERRITORIES) را به کار برده بود و این مسئله بسرعت تبدیل به یک عامل مشاجره و مجادله بین اعراب و اسراییلی‌ها گردیدکه گروه اول می‌گفتند مراد از کلیه سرزمین‌ها است و گروه دوم نظر معکوس داشتند.!

شش سال بعد در تاریخ ۲۲ اکتبر ۱۹۷۳، قطعنامه ۳۳۸ (تصویب شده به اتفاق آراء در شورامنهای چین که غایب بود) خواستار اجرای قطعنامه ۲۴۲ و شروع مذاکرات «بمنظور برقراری یک صلح عادلانه و بادوام در خاورمیانه» گردید. درواقع طرحهای صلح متعددی طی دوره گذشته ارائه گردید که هرگز هیچیک از آنها منجر به نتیجه نگردید زیرا توسط یکی از طرفین و گاهی بوسیله هر دو طرف مخاصمه بطور پی در پی به شکست کشانده شده‌اند.

شکست اعراب درجنگ ۶ روزه باعث تشدید مقاومت فلسطینی‌ها گردید. در سال ۱۹۶۸، شورای ملی فلسطین بعنوان ارگان مدیریت ساف منشور ملی را تصویب نمود که بموجب آن بویژه نابودی اسراییل پیش‌بینی گردیده است، در سال ۱۹۶۹، عرفات ریاست ساف را به عهده گرفت. مقاومت فلسطینی که در قلب اسراییل جای داشت توسط سوریه مسلح شده راه تروریزم را در پیش گرفت که اوج آن را در کشتار یازده تن از اعضاء هیئت ورزشی اسراییل اعزامی به بازیهای المپیک مونیخ در سپتامبر ۱۹۷۲ تقریباً در مقابل دوربین‌های رسانه‌های جهان می‌توان

یادآور شد. بالاگرفتن قدرت مقاومت فلسطین که کم و بیش بطور علنی سعی در تشکیل دولت در دولت داشت موجبات نگرانی برخی از رهبران عرب را فراهم آورده بود.

ملک حسین پادشاه اردن به هنگام عملیات نظامی در جریان ماه «سپتامبر سیاه» در سال ۱۹۷۰ تصمیم به درهم شکستن مقاومت گرفت. در مصر پس از فوت ناصر در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰، انورالسادات جانشین وی گردید. وی با ایراد اتهام به شوروی بعلت سنگینی اجرایی حضور آنها و ناچیز بودن حمایت آنها در سال ۱۹۶۷، در ژوئیه ۱۹۷۲ مستشاران و کارشناسان نظامی روسی را از مصر اخراج نمود. بطور متضادی بنظر می‌رسد که این اقدام سادات با هدف تحریک شوروی به اعطاء کمک مؤثرتر نظامی صورت می‌گرفت زیرا وی در نظر داشت یک جنگ سریع علیه اسراییل راه انداخته تا بدین ترتیب مواضع برتر را جهت اجبار دولت عبری به گشایش مذاکرات حقیقی از آن خود سازد. هدف وی آن بود که بمنظور جلوگیری از ضدحمله‌های نیروی هوایی و نیروی زرهی اسراییل کنترل ساحل مقابل کانال سوئز را بدست آورده (همانند سال ۱۹۶۷) موشک‌های ضد هوایی و ضد تانک خود را در آنجا مستقر سازد.

۳ـ از جنگ کیپور تا توافقنامه‌های کمپ دیوید (۱۹۷۹-۱۹۷۳).

در تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۷۳ در روز کیپور (بخشش بزرگ) ارتش‌های سوریه و مصر مشترکاً به اسراییل حمله نمودند. در جنگ کیپور (۶ تا ۲۲ اکتبر ۱۹۷۳) اسراییل غافلگیر شده بود و در واکنش تاخیر نشان داد. برای اولین بار ساحال، ارتش اسراییل شکست خورده عقب نشینی کرد. گلدامایر نخست وزیر و موشه دایان وزیر دفاع پیشنهاد هر نوع حمله پیشگیرانهٔ هوایی علیه مرکزیت‌های نظامی مصری ـ سوری را ردّ نمودند. مصری‌ها پس از گذر از کانال سوئز بطور مستحکمی در صحرای سینا استقرار یافته سوریها در فلات جولان به پیشروی ادامه می‌دادند. در برابر آنها بود که اسراییلیها از ۹ اکتبر به بعد در در وهلهٔ اول فتوحات مجدد خود را آغاز نمودند و در نیمه شب پانزدهم به شانزدهم اکتبر، لشکر آریل شارون ضدحمله‌های خود علیه مصریها را شروع نمود. آنها را به کرانهٔ دیگر کانال عقب راند و اسراییلیها موفق به استقرار خود درساحل

غربی کانال شد. سپس بر بندر پورت سعید، اسماعیلیه و سوئز سلطه یافتند. در آن وضعیت جهان درگیر یک دوره بسیار پرتنشی شده بود زیرا ایالات متحده آمریکااز اسراییل حمایت نظامی می‌نمود و اتحاد جماهیرشوروی از کشورهای عربی. در ۲۲ اکتبر، اطراف متخاصم آتش بس مقرر شده توسط شورای امنیت سازمان ملل متحد را پذیرفتند اما ارتش اسراییل همچنان به پیشروی خود درمیدان کارزار ادامه می‌داد. شوروی تهدید به مداخلهٔ مستقیم نموده ایالات متحده ضمن ایراد فشار بر اسراییل پایگاههای اصلی نظامی آمریکایی را به حالت آماده باش درآورده بود تا بالاخره در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ سلاح‌ها برای همیشه خاموش گردیدند.

سازمان آزادیبخش فلسطین بلافاصله پس از جنگ کیپور امتیازاتی بدست آورد زیرا منبعد اجلاس‌های سران اتحادیه عرب سازمان مزبور را بعنوان «تنها نمایندهٔ ملت فلسطین» به رسمیت می‌شناختند. در تاریخ ۱۳ نوامبر، یاسر عرفات درسازمان ملل متحد حضور یافته ساف بعنوان عضوناظر پذیرفته گردید. رهبر ساف دیگر داعیه وحدت بخشیدن به فلسطین را نداشت که لازمهٔ آن عبارت بود از حذف فیزیکی دولت عبری. منبعد وی هدف خود را علناً در تشکیل دولت فلسطین مرکب از نوارغزه و کرانهٔ باختری رود اردن اعلام می‌نمود. نظرات وی خیلی بد استقبال می‌شدند. اسراییل همواره مذاکره با «تروریست‌ها» رارد می‌کرد ضمن اینکه طرفداران عرفات می‌بایست با دخالت‌های سوریه علیه پایگاههای خود در لبنان مواجه باشند همچنانکه درس‌های جدید سیاست‌های مصر را تحمل نمایند. و بالاخره در بطن خود مقاومت فلسطین نیز جریان‌های رقیب از طریق سبقت‌گیریهای تروریستی تلاشی را در جهت فراتررفتن از شاخهٔ فتح آغاز نموده بودند.

انور سادات برغم شکستی که متحمل شده بود به ایجاد رعب و نگرانی در اسراییل توفیق یافته بود. وسعت خسارات گویای یک رشته پیشرفتهای فنی در ارتش‌های اعراب بود. عواملی از قبیل آسیب‌پذیری اسراییل در صورت غافلگیر شدن و حمایت متعادل و مشروط ایالات متحده جملگی باعث شده بودند تا اسراییلی‌ها بخش مهمی از اعتماد خود به ساحال (ارتش اسراییل) مبنی بر تضمین نامحدود بقاء کشور را از دست بدهند: بنظر می‌رسید که حالا دیگر اسراییل یک

صلح حاصل مذاکره را بر حالت آماده باش دائم که موجب خستگی مردم و هزینه سنگین اقتصادی می‌باشد ترجیح می‌دهد.

سادات ابتکار عمل صلح را در دست گرفت. در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۷۷ وی در برابر مجلس مردمی مصر اعلام داشت که حاضر به سفر به اسراییل و انجام مذاکره پیرامون صلح می‌باشد. ده روز بعد از آن وی در برابر کِنِست (مجلس اسراییل) نطقی ایراد کرد و ضمن آن یادآور شد که نظر به یک صلح جداگانه ندارد بلکه خواهان فیصلهٔ همه جانبهٔ جنگ می‌باشد که تخلیه کلیه سرزمینهای اشغالی و شناسایی حقوق فلسطینی‌ها را دربرداشته باشد (اما وی از سازمان آزادیبخش فلسطین نام نبرد). تاثیر سخنرانی وی در جهان قابل ملاحظه بود حتی اگر رهبران اسراییلی تنها قدمهای کوچکی در مسیری که رئیس جمهور مصر نشان داده بود، برداشتند. در ارتباط بابقیه دول عربی باید گفت که تقریباً به اتفاق آراء اقدام سادات را محکوم نمودند. در آستانهٔ سفر سادات به اسراییل دولت سوریه عزای ملی اعلام کرد، مراکش تقریباً تنها کشور عربی بود که از اقدام سادات حمایت بعمل آورد. لذا در آن شرایط مصریها و اسراییلی‌ها به سمت یک صلح جداگانه هدایت شدند. جیمی کارتر رئیس جمهور ایالات متحده بمنظور تسریع روند صلح مزبور که توقف یافته به نظر می‌رسید پیشنهاد میانجیگری داد. بدین ترتیب سادات و بگین پذیرفتند که در سپتامبر ۱۹۷۸ در مقر تابستانی روسای جمهور آمریکا واقع در کمپ دیوید حضور بهم رسانند. نتیجتاً توافقنامه‌های کمپ دیوید در تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۸ به امضاء رسیده منجر به امضاء معاهده صلح مصر و اسراییل مورخ ۲۶ مارس ۱۹۷۹ در واشنگتن شدند. بدین سان مصر اولین کشور عربی بود که دولت عبری را به رسمیت شناخت و در ازاء آن تخلیه کامل صحرای سینا را بدست آورد که از سال ۱۹۶۷ در اشغال نیروهای نظامی اسراییل بود. سپس مذاکرات پیرامون کرانهٔ باختری رود اردن و نوار غزه نیز آغاز گردید بدون اینکه هیچگونه پیشرفتی داشته باشد. سادات امیدوار بود که مذاکرات را بطور موازی پیرامون روابط مصر و اسراییل و مباحث مربوط به سرزمین‌های اشغالی به پیش ببرد درحالیکه اسراییلی‌ها در نظر داشتند تنها بخش اول برنامه و به عبارت دیگر روابط خود با مصر را اجرایی نمایند زیرا بدین

ترتیب از خصومت دائمی آغاز شده در سال ۱۹۴۸ با کشور اصلی عربی نجات می‌یافتند. سادات بهای این شکست و جسارت خود را با حیات خود پرداخت. وی در تاریخ ۶ اکتبر ۱۹۸۱ توسط اسلام‌گراهای مصری ترور شد.

آثار جهانی وقایع خاورمیانه قابل ملاحظه بودند. در درجه اول باید از فراگیری بحران اقتصادی جهانی در پی تحریم نفتی و چهار برابر شدن بهای نفت سخن گفت. در مرتبه بعد لازم به ذکر است که حتی اگر آماده‌باش فرماندهی هوایی استراتژیک آمریکا از حد یک تحرک نمایشی در چارچوب مذاکرات فشردهٔ دو ابرقدرت تجاوز نمی‌نمود معهذا وحشت از بالاگرفتن مسائل در خاورمیانه، دو قدرت بزرگ را بر آن می‌داشت که بیشتر در جستجوی یک راه حل مسالمت‌آمیز برای منطقه باشند. طی یک دهه وزرای خارجه ایالات متحده با از خودگذشتگی خستگی‌ناپذیری سیاست «قدم‌های ریز» را اعمال می‌نمودند. اروپا برغم یک رشته تمایلات توام با تردید تقریباً بطور کامل در منطقه حضور نداشت.

پ ـ راه طولانی صلح و خود مختاری فلسطینی‌ها از سال ۱۹۹۵.

۱ـ لبنان و مداخلهٔ اسراییلی‌ها در سال ۱۹۸۲.

اگر از صلح ۱۹۷۹ به بعد دیگر خطر نظامی و تروریستی از منشاء مصر متوجه اسراییل نبود اما منبعد لبنان در خط هدف رهبران اسراییلی قرار گرفته بود. فلسطینی‌ها همانند وضعیتی که قبل از سرکوب سال ۱۹۷۰ در اردن ایجاد کرده بودند اینک پایگاه واقعی خود را در جنوب لبنان استقرار داده از آن نقطه بلافاصله پس از شکست‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ عملیات خونبار و اعمال تروریستی خود را علیه اسراییل یا بمباران روستاهای آن سازماندهی و اجرا می‌نمودند. جنگ داخلی لبنان در آوریل ۱۹۷۵ درپی تحریک‌های بین فلسطینی‌ها و فالانژیست‌های متعلق به اقلیت مسیحی آغاز گشت. سوریه که هرگز از برنامه تقسیم تحمیلی بوسیله فرانسوی‌ها رضایت نداشت از طریق تحریک بیشتر جناح‌های درگیر لبنانی علیه یکدیگر به مداخله در امور آن کشور می‌پرداخت درحالیکه بدواً از فلسطینی‌ها و سپس از مسیحیان مارونی جانبداری می‌نمود.

ارتش سوریه برای اولین بار در سال ۱۹۷۶ به بهانه ایجاد توازن بین اقلیت‌های قومی و مذهبی وارد لبنان گردید. اسراییل نیز طی اقدام مشابهی بعنوان تضمین امنیت خود یک نوار بعرض ۱۰ کیلومتر در سرتاسر مرز خود با لبنان را به تصرف خود درآورد (از ۱۴ مارس تا ۳ ژوئن ۱۹۷۸). اقدام مزبور هیچ چیزی را حل نکرد و اسراییل در سال ۱۹۸۲ مداخله بسیار وسیعتری راتهیه دید. عملیات «صلح برای جلیلیه» در تاریخ ۶ ژوئن ۱۹۸۲ آغاز گشت. اسراییل اهداف بیشتری را تعقیب می‌نمود. هدف آن بود که به تسخیر نواری به پهنای ۴۵ کیلومتر بمنظور عقب راندن مبارزین سازمان آزادیبخش فلسطین و حتی خاتمه دادن به حضور آن سازمان در بیروت پرداخته شود. محاصره شهر از پانزدهم ژوئن تا دوازدهم اوت ادامه یافت و باعث کشته شدن بیش از ۷۰۰۰ نفر از جمعیت غیر نظامی گردید. یاسر عرفات و یارانش مجبور به ترک شهر برای یافتن تبعیدگاه جدیدی درسطح کشورهای عربی گردید که گاهی نیز همراه با تحقیر بود (عرفات در سال ۱۹۸۳ از دمشق اخراج گردیده سپس در دام طرابلس گرفتار آمد). مآلاً رهبر و نهادهای رهبری سازمان آزادیبخش فلسطین برای مدت طویلی در تونس مستقر گردیدند. شبه نظامیان مسیحی متحد اسراییل در ماه سپتامبر ساکنین اردوگاههای فلسطینی واقع در صبرا و شتیلا را قتل عام نمودند (۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر قربانی) به حدی که افکار عمومی در اسراییل و درجهان منقلب گشت. اسراییلی‌ها در سال ۱۹۸۵ جنوب لبنان راتخلیه نموده از آن پس روی مسیحیان لبنانی حول محور چهرهٔ مطلوبی چون بشیر جُمیِل رهبر نیروهای مسیحی لبنانی بمنظور مقابله با سوریه و متحدین عرب او حساب می‌کردند. بشیر جُمیِل در ماه اوت ۱۹۸۲ بعنوان رئیس جمهور لبنان انتخاب گردید اما سه هفته بعد به قتل رسیده برادر بزرگتر او امین جمیل جانشین وی شده تا سال ۱۹۸۶ در پست خود باقی بود. لبنان و اسراییل در تاریخ ۱۷ می ۱۹۸۳ یک موافقتنامه نظامی امضاء نمودند که در عین حال بمثابه یک پیمان صلح واقعی نیز تلقی می‌شد زیرا در مقدمه آن بر حالت غیر جنگی تاکید شده ماده یک معاهده تعرض ناپذیری مرزهای مشترک دو کشور را تایید می‌نمود. بدین ترتیب بنظر می‌رسید که اسراییل دومین معاهده صلح خود با یک کشور عربی را بدست آورده باشد. اما امین جمیل بعلت مخالفت سوریه تصویب این

معاهده را به تعویق انداخته سپس هنگامی که ارتش دمشق در فوریه ۱۹۸۷ بیروت غربی را محاصره نمود تسلیم فشار سوریه گردید. این قضیه از لحاظ سیاسی و نظامی برای اسراییل یک شکست بود زیرا چهره‌اش در افکار عمومی و بویژه در ایالات متحده آمریکا خدشه‌دار شده بود بدون اینکه توانسته باشد صلح با لبنان و یا امنیت برای مناطق شمالی خود را بدست آورد. بعلاوه از سال ۱۹۸۷ به بعد ارتش اسراییل می‌بایست با آغاز انتفاضه نیز رویارویی نماید.

۲ـ از انتفاضه‌ای به انتفاضهٔ دیگر: امیدواریها، سرخوردگیها و خشونت (۲۰۰۲-۱۹۸۷).

از رفتاراسراییل طی دهه ۱۹۸۰ این احساس ایجاد می شد که در جستجوی پایدارنمودن حضور خود در سرزمین‌های اشغالی است. در سال ۱۹۸۰ بیت‌المقدس وحدت یافته ازجانب کِنِیست بعنوان «پایتخت ابدی» اسراییل اعلام گردیدو یک سال بعد الحاق فلات جولان به تصویب رسید. مهمتر از آن اینکه تشویق منظم دولت عبری به اسکان هرچه بیشتر گروه‌های یهودی در سرزمین‌های اشغالی موجب دشواری بیش از پیش برای یافتن یک راه حل همه جانبه می‌گردید. سرزمین‌های مزبور دو میلیون نفر فلسطینی و حدود ۲۶۰ هزار تازه وارد یهودی را در خود جای داده بودند. در سال ۱۹۹۳، بیت المقدس شرقی برای اولین بار طی قرن‌ها، بیشتر یهودی‌ها را اسکان می‌داد (۱۵۵۰۰۰ نفر) تا اعراب را (۱۵۳۰۰۰نفر) به نحوی که با احتساب جمعیت بیت المقدس غربی در مجموع یهودیان ۷۲٪ از جمعیت ۵۵۰ هزار نفری شهر را تشکیل می‌دادند. در خارج از بیت المقدس شرقی مجموع ۱۲۰ هزار نفر از گروههای تازه وارد یهودی در صدو پنجاه مرکز تجمع اطراف شهر سرشکن شده بودند. درهم پیچیدگی جمعیت مرکب از اعراب و یهودیان باعث افزایش مخاطره تحریک‌ها و برخوردهای غیر قابل کنترل شده بود و تنش دائمی تشدیدکنندهٔ تعصب‌گرایی مذهبی و سیاسی از دو جانب می‌گردید. حوادث و وقایع می‌رفتند که در اواخر دهه ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۱۹۹۰ شدت بیشتری یابند. سازمان آزادیبخش فلسطین و اسراییل که هر دو تضعیف شده بودند در جستجوی صلحی برآمده بودند که ناشی از یک تقاضای اصیل بیان شده در هر دو اردوگاه بود و نه نتیجه فشارهای وارده از خارج

همانند توافقنامه‌های کمپ دیوید در سال ۱۹۷۸.

در تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۸۷ انتفاضه (قیام سنگ) در سرزمین‌های اشغالی شروع شد. سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) بانی این قیام نبود که یادآور قیام پیشین در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ بود اما جهت حفظ پایگاه مردمی خود ناچار به حمایت از آن بود. در برابر دوربین‌های تمام دنیا، پسر بچه‌های جوان به سمت سربازان اسراییلی سنگ پرتاب می‌کردند و آنها در پاسخ شلیک می‌نمودند. روند سرکوب صدها قربانی گرفت درحالیکه قیام از طریق افزایش تسویه حساب‌های علیه فلسطینی‌های مظنون به همکاری با دشمن اشغالگر بنیادین‌تر و ریشه‌دارتر می‌شد. بنیادگرایی اسلامی در بین نسل جوان بی‌کار و ناامید رسوخ می‌نمود و مراکز تعلیمات دینی در اکثر موارد از طرف مقام‌های اسراییلی بسته می‌گردید. دو سازمان اصلی حماس (سنّی) و حزب اللّه (شیعه) از در مخالفت با سازمان آزادیبخش فلسطین درآمدند زیرا سازمان مزبور همواره در جستجوی مذاکره با اسراییل بود. انتفاضه دولت اسراییل را وادار به پرداخت بهای سنگینی می‌نمود. اجبار به فراخوانی نیروهای ذخیره به خدمت زیر پرچم جهت کنترل سرزمین‌های اشغالی، بویژه تخریب وجهه‌اش در نزد افکار عمومی بین‌المللی و از دید حداقل بخشی از مردم اسراییل اشغال بعنوان یک «جنگ کثیف» ارزیابی می‌شد که دولت می‌تواند طی آن روح خود را از دست بدهد. نشانه خستگی عمومی و اراده پایان دادن به این وضعیت را می‌توان در پیروزی حزب کار متعلق به اسحق رابین و شیمون پرز در انتخابات قانونگذاری ماه ژوئن ۱۹۹۲ مشاهده نمود.

فلسطینی‌ها نیز متحول شده بودند. رفتار اتحاد جماهیر شوروی گورباچفی تغییر کرده بود. آن کشور علناً در نظر داشت روابط دیپلماتیک خود با اسراییل را برقرار سازد لذا اجازهٔ مهاجرت آزاد برای چند صد هزار یهودی روسی صادر نموده گورباچف به عرفات توصیه نمودتااسراییل را به رسمیت بشناسد. انتفاضه سازمان آزادیبخش فلسطین را در جنگ رسانه‌ای نسبت به اسراییل در موضع قدرت قرار می‌داد. تصاویر نشان دهنده سربازان اسراییلی در حال شلیک کردن باسلاح جنگی به روی بچه‌های فلسطینی پرتاب کننده سنگ، بخشی از افکار عمومی غربی را به

شدت جریحه‌دار می‌نمود. لذا عرفات توانست در پایان سال ۱۹۸۸ دو ابتکار اساسی به کار برد. در تاریخ ۱۵ نوامبر شورای ملی فلسطین (پارلمان در تبعید) قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ سازمان ملل متحد را به رسمیت شناخت (چیزی که بصورت دوفاکتو مفهوم شناسایی وجود اسراییل را داشت) و به موازات آن عرفات تولد تئوریک دولت فلسطین را رسماً اعلام نمود. در تاریخ ۱۳ دسامبر، عرفات از تریبون سازمان ملل متحد اعلام نمود که از تروریسم امتناع نموده حق وجود برای اسراییل را شناسایی می‌کند. چند ماه بعد، عرفات در جریان یک سفر رسمی به پاریس، منشور ملی فلسطین را از اعتبار افتاده خواند. منشور مزبور که در سال ۱۹۶۴ تدوین شده و در ۱۹۶۸ مورد تجدید نظر قرارگرفته بود اعلامیه بالفور را رد کرده بر «نابودی حضور صهیونیزم و امپریالیزم در فلسطین» تاکید داشت. معهذا این ابتکار عمل‌های یکجانبه منجر به هیچ نتیجه ملموسی نشدند بخصوص که برخی از اجزاء ترکیبی سازمان آزادیبخش فلسطین بدون اینکه مورد نفی یاسر عرفات قرارگیرند همچنان به اعمال تروریستی ادامه می‌دادند. لذا وضعیت برای عرفات به گونه‌ای رقم خورده بود که وی مرتکب خطای سیاسی سنگینی شد. شرط بندی روی صدام حسین در جریان جنگ خلیج (فارس)، موضوعی که موجب قطع شدن روابط وی با پادشاهی‌های عربی که تامین کنندگان اصلی مالی او بودندگردید.

پس از جنگ خلیج (فارس) اسراییل و فلسطینی‌ها راه مذاکره را در پیش گرفتند. مرحلهٔ اول به تحریک ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی در تاریخ ۳ نوامبر ۱۹۹۱ درمادرید انجام گردید. در این مذاکرات سازمان آزادیبخش فلسطین بعلت حمایت از عراق نادیده گرفته شده خواص داخلی فلسطینی‌ها از منافع فلسطین دفاع می‌نمودند. آنها درواقع برمواضع مرکزیت فلسطینی تکیه می‌نمودند. روند این مذاکرات که در پاییز آغاز شده بود در ماه سپتامبر ۱۹۹۳ خاتمه یافت.

موافقتنامهٔ اسراییلی ـ فلسطینی واشنگتن مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳ تقریباً ۱۵ سال بعداز توافقنامه کمپ دیوید بوسیله اسحق رابین و یاسر عرفات با حضور رئیس جمهور آمریکا کلینتون به امضاء رسید.

اعلامیهٔ راجع به اصل خودمختاری سرزمین‌های اشغالی راه را برای یک رشته مذاکرات گشود که منتهی به انعقاد دو توافقنامه در سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ گردید. معاهدهٔ قاهره (۴ می ۱۹۹۴) ارتباط دارد با خودمختاری غزه و شهر اریحا. بالاخره انتفاضه پس از قربانی شدن صدها تن از نسل جوان فلسطینی ساکن سرزمینهای اشغالی متوقف گردید. توافقنامهٔ دوم موسوم به تابا (سپتامبر ۱۹۹۵) سرایت دهنده خودمختاری به کرانه باختری رود اردن است که ۵ شهر آن منجمله نابلس و بیت‌اللحم در ماه دسامبر همان سال از سربازان اسراییلی تخلیه شدند. درآن شرایط یاسر عرفات این امکان را یافت که در خاک فلسطین درمیان خیل مردم استقراریابد. با وجود ترور اسحق رابین در تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۹۵ توسط یک جوان یهودی، اولین انتخابات انجام شده درکرانه باختری و نوار غزه در ژانویه ۱۹۹۶ منجر به انتخاب یاسر عرفات به ریاست اجرایی شورای فلسطین گردید. این توافقنامه هااز هر دو طرف با شادی و امیدواری فراوانی از جانب اکثریت مردم مورد استقبال قرارگرفت و رؤیای رشداقتصادی نیز در سرها پرورانده می‌شد. در سرزمین‌های خودمختار کمک‌های بین‌المللی بویژه اروپایی موجب طرح‌ریزیهایی بمنظور ساختمان زیرساخت‌هایی نظیر فرودگاه غزه (تخریب شده در سال ۲۰۰۱ بوسیله ارتش اسراییل) گردیده بود و حتی صحبت از ادغام تجاری منطقه‌ای به میان می‌آمد اما دیری نپایید که نومیدیها بر امیدواریها چیره گشتند.

ـ توافقنامه‌های ۱۹۹۳ منجر به برقراری صلح نشدند. ۵۰ سال جنگ باعث بوجودآمدن متعصبانه‌ترین افراطی‌گری‌ها بین دو خلق گردیده است. هنوز جوهر توافقنامه‌ها خشک نشده بود که اعمال تروریستی ضد اسراییلی از سرگرفته شده موجب آسیب پذیری روند مسالمت‌آمیز نمودن امور و بویژه ایجاد عدم اعتماد درحاشیه دشوارترین مذاکرات راجع به تثبیت وجود اسراییل و مسئله بیت المقدس گردیدند. در اسراییل نیز افراطیونی وجود دارند، در تاریخ ۴ سپتامبر ۱۹۹۵ اسحق رابین در اثر گلوله‌های ایگال امیر یک جوان متعلق به گروهک راست افراطی از پای درآمد. با وجود شور و هیجان فراوان به هنگام تشییع جسد رابین (شرکت بیش از یک میلیون نفر) بنظر می‌رسید نیروی محرکهٔ روند مسالمت سازی ازکار افتاده باشد. شیمون‌پرز

که عهده‌دار مسئولیت‌ها در دوره فترت شده بود بنظر می‌رسید که از نفوذ کلام لازم برای پیشبرد نهایی روند صلح برخلاف همه عوامل برخوردار نیست. به هنگام انتخابات سال ۱۹۹۶، اسراییلی‌ها با اکثریت بسیار اندکی بنیامین نتانیاهو رئیس حزب لیکود را بر وی ترجیح دادند. لیکود درآن مقطع از پذیرش ایجاد یک دولت فلسطینی با پایتختی بیت المقدس امتناع ورزیده از اسکان یهودیان در سرزمین‌های اشغالی نیز صرفنظر ننمود (اسکان آنها مجدداً در دسامبر ۱۹۹۶ آغاز گشت) اما با این وجود فشار شدید و اصرار دولت کلینتون بهرحال موجب پیشرفت روند صلح می‌شد. بدین ترتیب وساطت‌های آمریکا موجب گردید تا کنفرانس مزرعهٔ ویّ (واقع در مِریلَند) با مشارکت عرفات ونتانیاهو برگزار شده، تخلیه سرزمین‌ها بمیزان ۱۳٪ افزایش یافته و بین نیروهای انتظامی طرفین نوعی همکاری علیه تروریزم پیش‌بینی گردد. سپس عواملی از قبیل عدم ثبات سیاسی در اسراییل منتج از بی‌اعتمادی افکار عمومی، تضعیف موضع عرفات در برابر فلسطینی‌های تندرو که از مطالبهٔ نابودی اسراییل صرفنظر نمی‌کردند باعث وقفهٔ کامل روند صلح شدند. ازجهت دیگر، حتی قبل از وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، ورود ژرژ دِبلیو بوش به کاخ سفید موجب عدم تحرک سیاست آمریکا در این زمینه گردید. لذا در آن شرایط طولی نکشید که خشونت شدید یک انتفاضهٔ نوین بر همه چیز حاکم گردید.

تعمیق

منابع:

تاریخ عمومی:

● ژی ـ پ. درینیک، خاورمیانه در قرن بیستم، نشر کُلَن، مجموعه "U"، ۱۹۸۳.

● ژِ. کُرم، خاورمیانه از هم گسیخته، ۱۹۵۶ تا ۲۰۰۰، نشر گالیمار، مجموعه «تورق تاریخ»، ۲۰۰۱، ۱۰۶۸ صفحه، بخشی از آن شامل ۳۰۰ صفحه ناظر بر آخرین دهه می‌باشد.

● ژِ. کُرم، اروپا و شرق، از بالکانی نمودن تا لبنانی نمودن: تاریخ مدرن سازی ناتمام،پاریس، نشر کَشف، ۱۹۹۰، ۳۸۰ صفحه.

● سی اِچ. ژُرگ بیب، ارض زیادی موعود، تاریخی از خاورمیانه، انتشارات مانوفاکتور، ۱۹۹۱، ۴۸۵ صفحه

● ژی دِرُگی و اِچ. کارمِل، قرن اسراییل، رازهای یک حماسه، ۱۸۹۵ تا ۱۹۹۵، نشر فایارد، ۱۹۹۵، ۸۵۴ صفحه.

راجع به برخی از رویدادها:

● آ. گرِش و دِ. ویدال، فلسطین ۴۷، یک تقسیم عقیم‌مانده، نشر کُمپلِکس، ۱۹۸۷، ۱۹۲ صفحه.

● اِم. فِرُو، سوئز، نشرکمپلکس، ۱۹۸۷، ۱۶۰ صفحه.

● پ. هَزَن، جنگ ۶ روزه، نشر کمپلکس، ۱۹۸۷، ۱۹۲ صفحه.

● اُ. کارِه، سپتامبر سیاه،نشر کمپلکس، ۱۹۸۷، ۱۶۰ صفحه.

● اُ. کاره، جنبش ملی فلسطین، نشر گالیمار، ۱۹۷۷.

برای استفاده

خاورمیانه
در روابط بین‌الملل از سال ۱۹۴۵ به بعد.

معرفی

اولین دشواری این موضوع در تعریف جغرافیایی منطقه نهفته است که تعمق روی تاریخ آن را می‌طلبد بویژه درآنچه که مربوط می‌شود به ترکیه، مصر و ایران. سپس ضرورت ایجاب می‌کند که به گزینش مسائل اصلی بمنظور اجتناب از گمراهی در تفاصیل آشفته پرداخته شود. آنگاه دو سری مسائل ظهور می‌یابند که دسته اول ناظر بر پدیده‌های داخلی منطقه‌اند (ادیان، ملی‌گرایی‌ها، مسائل مربوط به روابط اقتصادی همانند آب و نفت) و دسته دوم به نوعی مربوط به قدرت‌های خارجی می‌شوند (نیل به استقلال، رویارویی شرق و غرب، روابط شمال ـ جنوب) که خاورمیانه موضوع آنها است.

از آغاز پدیداری مسئله مشرق زمین در قرن نوزدهم، محدودیت‌های منطقه همواره نقش متغیری به نفع تحولات سیاسی را ایفاء نموده‌اند. قلب منطقه ازنواحی عربی متعلق به امپراطوری عثمانی تشکیل می‌یابد که در سال ۱۹۲۰ تجزیه شده‌اند اما اززمان جنگ به بعد سه پدیده به یاری امر تصریح این تعریف شتافته‌اند. رویارویی مستقیم بین اسراییل وکشورهای عربی، افزایش مطالبات ناسیونالیستی ضدغربی در بسیاری ازموارد، بیداری اسلام‌گرایی رادیکال که ایران، یک کشور غیر عرب مرکز آن است.

خاورمیانه قبل از اینکه از آغاز دهه ۱۹۷۰ تبدیل به یکی از نیروهای محرکه روابط بین‌المللی مستقل در قبال قدرت‌های بزرگ و بقیه جهان گردد، همواره کم و بیش موضوع منفعل مبارزات بین قدرت‌های بزرگ بوده است.

الف ـ بلافاصله پس از جنگ (جنگ جهانی دوم) منافع اروپاییان در منطقه جای خود را به قدرت‌های برتر دادند.

۱ـ برخلاف وضعیت حاکم در دهه ۱۹۳۰، جنگ باعث تقویت حضور مستقیم بریتانیای کبیر در خاورمیانه گردید.

● انگلیسی‌ها با حمایت منظم از ملی‌گرایی عربی در سوریه و لبنان در طول جنگ، فرانسوی‌ها را از آنجا دور نمودند. خلع ید فرانسه در سال ۱۹۴۵ پس از یک تلاش بیهودهٔ دوگل مبنی بر استقرار مجدد، به حد کمال خود رسید.

● بریتانیای کبیر موفق به حفظ و تثبیت نفوذ خود در منطقه نگردید. در سال ۱۹۴۵ بریتانیای کبیر مشوق تأسیس اتحادیهٔ عرب بود (۲۲ مارس ۱۹۴۵): آن کشور امیدوار بود بتواند از طریق میانجیگری‌های مشتریان خود (عراق، مصر، اردن) بر اتحادیهٔ مزبور تسلط یابد.
اما به سرعت کنترل این نهاد بعلت افزایش ملی‌گرایی عربی از دست انگلستان خارج شد.

● اتحادیه عرب یک تریبون است که از نهادهای دائمی برخوردار می‌باشد اما هر دولت عضو آن در اتخاذ تصمیمات خود آزاد است و بهمین علت عملکرد اتحادیه همواره توام باابهام است. ملی‌گرایی بسیار ضعیف و توام با اختلاف هرگز اجازهٔ تحقق وحدت «ملت عرب» را نخواهد داد بویژه به دلیل رقابت‌های سه گانه موجود بین مصر، عراق و سوریه. اما بعکس همبستگی عربی به اندازه کافی قوی است و قادر است کشورهای مختلف راوادار به رعایت برخی ملاحظات در سیاست‌های خارجی خود بخصوص در قبال اسراییل بنماید.

۲ـ مسئله فلسطین عامل مهم خلع یداز بریتانیای کبیر است.

۳ـ قضیه سوئز رقم زننده آغاز دخالت دو قدرت بزرگ در منطقه‌ای شد که تا آن زمان نسبت بدان بیگانه بودند.

● از سال ۱۹۴۵ به بعد بریتانیای کبیر با خصومت‌های فزاینده ملت‌ها ودولت‌های عربی روبرو گردید (در سال ۱۹۴۸ شورش‌های خشونت‌باری مانع از انعقاد پیمان اتحاد بین دولت

عراق و بریتانیای کبیر شدند. از سال ۱۹۴۶ تا ژوئن ۱۹۵۶ مبارزهٔ شدیدی منجر به عقب نشینی بریتانیا از منطقهٔ ترعهٔ سوئز گردیده منتهی به کودتای «افسران آزاد» به رهبری نجیب وناصر شد. پیآمد واقعهٔ مزبور به سودان نیز سرایت کرده از طریق اتخاذ مشی «مصری کردن امور» عقب‌نشینی واقعی انگلیسی‌ها در اول ژوئن تحقق یافت).

● بحران سوئز یک شکست مهم برای اروپایی‌ها بود.

● در پایان دهه ۱۹۵۰ فرانسه و بریتانیای کبیر موقعیت خود را به کلی از دست داده بدستور قدرت‌های بزرگ واقعی وادار به ترک منطقه گردیدند.

● جنگ سرد در خاورمیانه منبعد می‌رفت که از طریق مضاعف شدن جنگ داخل منطقه‌ای بین اسراییل واعراب یک چهرهٔ خاوری به خود گیرد. ضرورت کنارآمدن با جریان‌های ملی‌گرا و هزینهٔ گزاف یاری رساندن به آنها تشکیل دهنده خصوصیت‌های پی آمد اما غیر قابل چشم‌پوشی بود.

ب ــ دو قدرت بزرگ به سرعت با جریان‌های ملی‌گرای کشورهای منطقه روبرو گشتند.

۱ــ اتحاد جماهیر شوروی برای مدت مدیدی کنار گود باقی ماند.

● تا سال ۱۹۵۴، خاورمیانه بری از جنگ سرد باقی ماند. درحقیقت ایالات متحده‌تازه کار در این منطقه خود را در خط مواضع بریتانیا قرار می‌داد. در ارتباط با اتحاد جماهیر شوروی متعلق به استالین باید گفت که در اثر تجربه تلخ شکست‌های خود در ترکیه و ایران در سال ۱۹۴۷، اینک رفتار بسیار محتاطانه‌ای در پیش گرفته بود تا جایی که روابط به اندازهٔ کافی رضایت بخش با اسراییل را حفظ می‌نمود ضمن اینکه در سال ۱۹۴۸ به تاسیس آن نیز رأی داده از جنگ ۱۹۴۹-۱۹۴۸ حمایت کرده بود.

● پس از فوت استالین، روند همزیستی مسالمت‌آمیز خاورمیانه رابدل به یکی از موضوعات رقابت بین دو سیستم نمود. اما برخلاف اروپای متعلق به سال ۱۹۴۵، خاورمیانه

یک موضوع رقابت غیر فعال نبود. در راستای کنفرانس باکو مورخ ۱۹۲۱، اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست با ملی‌گرایی‌ها و اسلام‌گرایی کنار بیاید. در مرحلهٔ اول موفقیت‌های شوروی بویژه ریشه در خطاهای ایالات متحدهٔ آمریکا داشتند.

۲ـ از پیمان بغداد تا پیدایش سِنتو آمریکاییها ناکامی‌های زیادی را در منطقه تجربه نمودند.

● در سال ۱۹۵۲ ژی. اف. دالِس خاورمیانه را به صحنه جنگ سرد کشاند. هدف آن بود که خلاء آرایشی غربی موجود بین ترکیه (عضو ناتو) و پاکستان (متعلق به OTASE) پر شود. در تاریخ ۲۴ فوریه ۱۹۵۴، ایالات متحده آمریکا تشکیل یک اتحاد دو جانبه بین ترکیه و سوریه را تسهیل نمود که متعاقباً ایران، پاکستان و بریتانیای کبیر بدان ملحق شده پیمان بغداد نامیده شد. اما این پیمان تنها درصورتی می‌توانست دوام آورد که تعدادی دیگر از کشورهای عربی بدان ملحق شده و دفاع از کانال سوئز را نیز در برمی‌گرفت.

● حضور بریتانیا از دید اعراب غیر قابل قبول می‌نمود زیرا به تازگی انگلیسی‌ها راکنار زده بودند. شورش‌های بسیار خشنی مانع از الحاق دولت طرفدار انگلستان اردن به پیمان گردید و در مورد مصر متعلق به ناصر نیز باید گفت که آن کشور با استفاده از اصل بی‌طرفی تایید شده به هنگام کنفرانس باندونگ (آوریل ۱۹۴۵) از الحاق خودداری نمود.

● علاوه بر مؤلفه‌های فوق الذکر رقابت‌های دیرینهٔ بغداد وقاهره برای تفوّق‌جویی برجهان عربی ـ اسلامی مزید بر علت بود. همچنان که جنگ با اسراییل که در پی برخوردهای بیشمار مرزی بطور فزاینده‌ای بر مسمومیت آن افزوده می‌شد.

● در آن مقطع متعاقب اباء ایالات متحده آمریکا از تامین منابع مالی لازم برای ساختمان سدّ آسوان در سال ۱۹۵۵، مصر اردوگاه خود را تغییر داد (ناصر که نگرانی اندکی از قرار گرفتن در خط مسکو داشت نشانه‌های مثبتی در این مسیر از خود نشان داده بود). بعنوان پاسخ، ناصر در تاریخ ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۶ دربندر اسکندریه ملی شدن کانال سوئز را اعلام نمود.

۳ـ در یک فاصله تقریباً ده ساله تقسیم نقش‌ها و وظایف تکمیل گردید.

● آیزنهاور بمنظور نجات پیمان محتضر بغداد در سال ۱۹۵۷ پیشنهاد گسترش دکترین ترومن به خاورمیانه را مطرح ساخت (دکترین آیزنهاور). مفهوم پیشنهاد مزبور آن بودکه بیاری هر کشور خاورمیانه که مورد تهدید یک کشور تحت سلطهٔ کمونیزم قرار می‌گرفت، شتافته شود.

عراق، لبنان، اردن، عربستان سعودی و اسراییل ازباب خصومت با رژیم ناصری مصر این گزینهٔ جدید را پذیرا شدند. در اردوگاه مقابل، مصر و سوریه وجود داشتند که از اول ژانویه ۱۹۵۸ تا سپتامبر ۱۹۶۱ درقالب جمهوری عربی متحد (RAU) وحدت یافته بودند و عراق نیز پس ازکودتای ضد پادشاهی و ضدغربی ژنرال قاسم (۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸) به آنها ملحق گردید.

● تا جنگ ۶ روزه وضعیت منطقه همچنان ثابت بود. اتحاد بین بغداد، دمشق و قاهره ازهم پاشیده شد اما تنها نکته‌ای که باقی ماند عبارت بود از خصومت مشترک آنها علیه اسراییل. درحالیکه کودتاها یکی پس از دیگری در سوریه و عراق تحقق می‌یافتند ناصر از وجههٔ خود در جنگ داخلی یمن استفاده می‌نمود. پان ـ عربیسم ناصر باعث بازشدن جایی برای افزایش اسلام‌گرایی تحت هدایت اخوان المسلمین می‌شد.

پ ـ جنگهای اعراب و اسراییل موجب تسریع حضور خاورمیانه در صحنه بین‌المللی شدند.

۱ـ جنگ‌های اعراب و اسراییل منتهی به دگرگونیهای ریشه‌ای در منطقه گردیدند.

● جنگ ۶ روزه نتیجهٔ وخامت محلّی اوضاع بود (افزایش تصادم‌های مرزی). ناصر خواستار عقب‌نشینی کلاه آبی‌ها شده تنگه تیران (واقع در خلیج عقبه) رامسدود نمود. اسراییلی‌ها که بخوبی ازیک آمادگی هماهنگ اعراب برای حمله آگاهی داشتند در ایراد ضربه پیشدستی نمودند. پیروزی اسراییل برق آسا بود (کرانه باختری رود اردن، بلندیهای جولان، نوار غزه و صحرای سینا اشغال شده کانال سوئز قطع گردید).

● جهان عرب از این شکست تحقیرآمیز به شدت لرزانده شد. ناصر درحالت نومیدی در

تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰ فوت نمود و سادات در سال ۱۹۷۲ شروع به فاصله گرفتن ازمسکو نمود. دیکتاتوریهای نظامی بر چند کشور عربی تحمیل شدند. در عراق صدام حسین (اوت ۱۹۶۸)، در لیبی قذافی (سپتامبر ۱۹۶۹)، در سوریه حافظ اسد (نوامبر ۱۹۷۰).

● مسئله فلسطین بین‌المللی گردید. سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) تقویت شده توسط فلسطینی‌های رانده شده از سرزمین‌ها مشی تروریستی راپیش گرفت واقدامات تلافی جویانهٔ اسراییل داراردن ملک حسین را وادار به قلع و قمع جنبش‌های مقاومت به هنگام نبرد امّان از اول تا هشتم سپتامبر ۱۹۷۰ نمود (سپتامبر سیاه)، فلسطینی‌های اخراج شده از اردن به لبنان رفته تشکیل دولت واقعی در دولت دادند که علت فوری شروع جنگ داخلی در سال ۱۹۷۵ بود.

● جنگ اکتبر ۱۹۷۳ با نتیجهٔ «صفر بر صفر» پایان یافت البته به داوری ابر قدرت‌ها که خود نیز بخشی از اعتبارشان را از دست دادند. ایالات متحده که بعنوان چهرهٔ متحد اسراییل شناخته می‌شد تسلیم فشارهای نفتی دیگر متحد خود عربستان سعودی شد و اتحاد جماهیر شوروی متهم به عدم مداخله سریع جهت ممانعت از شکست اعراب شده بود. اسراییل که اعتماد زیادی به خود داشت در اثر این جنگ پرهزینه کاملاً تحلیل رفته بود (تحمل بیش از دو هزار کشته و تخریب مادی فراوان). مصر نسبت به بیهودگی یک جنگ که در اصل ارتباط اندکی بدو داشت آگاهی یافته بود. معهذا، صرفنظر از امضاء قرارداد صلح اسراییل و مصر در سال ۱۹۷۹، وضعیت در خاورمیانه همچنان بعلت مسئله فلسطین و جنگ داخلی لبنان در حالت ایستایی قرار داشت.

۲ـ جنگ ۱۹۷۳ کشورهای تولیدکننده نفت را در موضع قدرت قرار داد.

● از سال ۱۹۵۱ (قضیهٔ مصدّق) نفت امیدی بود برای جریان‌های ملی‌گرای خاورمیانه. تأسیس اُپک در سال ۱۹۵۹ و سپس از سال ۱۹۶۲ اقدامات رژیم‌های ترقی‌خواه (قذافی ـ عراق) به کشورهای عربی اجازه می‌داد تادرچارچوب سازمان کشورهای عربی تولید کنندهٔ نفت نسبت به توان و قدرت خودآگاهی یابند.

● دو شوک نفتی سال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ (سقوط شاه) بهای هر بشکه نفت خام را از ۲/۹

دلار به ۳۴ دلار افزایش دادند، چیزی که بطور همزمان باعث بروز کسادی جهانی و راه افتادن خیل عظیم آمد و شدهای دیپلماتیک و مالی به سمت امیرنشینان خلیج فارس بمنظور بازیافت دلارهای نفتی گردید. به فاصله اندکی سلاح نفت تبدیل به یک شمشیر دودم شد. نومیدکننده در صحنهٔ سیاسی (تحریم سال ۱۹۷۴ بی دوام بود) و بی‌ثبات کننده برای کشورهایی که از آن بهره می‌بردند. در ایران روند مدرن سازی اجباری عدم توازن جامعهٔ سنّتی را در برداشت تا جایی که زمینه تحقق انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ فراهم گشت. بسیاری دیگر از کشورها از طریق استقراض گزینه‌های اقتصادی (و نظامی) توسعهٔ سریع را مبنای سیاست‌های خود قرار دادند که در اثر سقوط بازار نفت در سال ۱۹۸۲ قادر به ادامهٔ آن نبودند. بدین ترتیب استقلال اقتصادی مبتنی بر نفت در معرض تهدید بدهکاریهای سنگین قرارگرفته بود.

● هر چند که مسئله نفت دیگر موضوع روز نبود اما بهر حال نفت همچنان بصورت یک مؤلفهٔ مهم سیاست خاورمیانه‌ای باقی بود. این واقعیت که دو سوم از ذخایر جهانی نفت و یک سوم از ذخایر گاز جهان در اطراف خلیج فارس قراردارند، یک عامل توجیهی اساسی اما ناکافی است.

نفت و سرمایه‌هایی که از قِبَل آن آزاد می‌گردند تشکیل دهنده یک برگ برنده در مبارزات سیاسی است که عامل تفرقه و اختلافات چهار قدرت اصلی منطقه‌اند (ایران، عراق، عربستان سعودی و مصر). در جهت مقابل سوریه که نصیب اندکی از نفت دارد توانست به هنگام مداخله خود در لبنان محدودیت‌های خود را ارزیابی نماید. بهر تقدیر، نفت موجب بسیج شناورهای نظامی ناتو به سمت منطقه گردید بویژه ایالات متحده آمریکا که پایگاه نظامی ذَهران (عربستان سعودی) را در اختیار دارد همچنانکه تسهیلات بندری در کویت و امارات.

۳ـ پس از پایان دهه ۱۹۷۰ سه عامل موجب گردید تا اوضاع خاورمیانه برای قدرت‌های بزرگ غیر قابل کنترل گردد.

● بن بست مسئله فلسطین باعث غیر ممکن شدن هر نوع راه حل کلی و نیز هر نوع حل و

فصل جزئی گردیده است. ۱/۵ تا ۲/۵ میلیون نفر پناهندهٔ فلسطینی در جهان آواره‌اند منجمله بخش قابل ملاحظه‌ای در اردوگاههای سازمان ملل متحد (لبنان، اردن و غزه) زندگی می‌کنند ومضاف برآن باید فلسطینی‌های مقیم کرانهٔ باختری رود اردن و بیت المقدس شرقی رانیز بحساب آوردکه در مبارزهٔ دائم علیه اسکان یهودیان درمناطق اشغالی اندو متعاقب انتفاضهٔ اول (جنگ سنگ، دسامبر ۱۹۸۷ تامارس ۱۹۹۳) روند صلح آغاز شده به موجب توافقنامه‌های اسلو یاسر عرفات راوادار به پذیرش موجودیت دولت اسراییل با دورنمای تشکیل یک دولت فلسطینی درکرانه باختری رود اردن نمود. وقفهٔ این روند و از سرگیری اسکان گروههای یهودی توسط اسراییل در سرزمینهای اشغال شده از سال ۱۹۶۷، تبدیل به مستندی شدند برای جریان‌های تندرو هم در داخل سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) و هم در خارج از آن.

● مسئله عراق جانشین جنگ لبنان گردید. جنگ داخلی لبنان (۱۹۷۵ تا ۱۹۹۰) که در بادی امر بین جوامع مختلف آن کشور جریان داشت درپی مداخله سوریه (از ۱۹۷۸) و سپس مداخلهٔاسراییل (۱۹۸۲، عملیات صلح در جلیلیه بصورت کشتار در اردوگاههای صبراوشتیلا تا تخلیه جنوب لبنان در سال ۲۰۰۰) تبدیل به یک قضیّه بین المللی گردیده مآلاً منجر به شکست اقدام میانجیگرانهٔ غرب تحت پوشش سازمان ملل متحد از سال ۱۹۸۳ گردید که نتیجه آن نیز عبارت بوداز صدور تروریزم به مقصد اروپا (خیابان رِن، ۱۹۸۶). فیصلهٔ جنگ داخلی لبنان در سال ۱۹۹۰ درواقع گذر این کشور به زیر سلطه سوریه رادر پی داشت که نقش آن بزیان نقش عراق متعلق به صدام حسین تقویت گردید زیرا وی مجبور به پذیرش یک صلح بی نتیجه در جنگ خود علیه ایران (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۸) شده بود. دردورهٔ سی ماههٔ فاصل بین پایان این جنگ و اشغال کویت، دولت عراق به تقویت توان بالقوهٔ خود در زمینهٔ تولید سلاحهای هسته‌ای، میکربی و شیمیایی می‌پرداخت که همین نیز تشکیل دهنده توجیه اساسی ایالات متحده آمریکا و انگلستان جهت برقراری محاصرهٔ اقتصادی علیه عراق پس از موفقیت درعملیات «طوفان صحرا، ژانویه و فوریه ۱۹۹۱) بود.

● گسترش اسلام‌گرایی همهٔ کشورهای مسلمان را فرا گرفته زمینه مشترک آن عبارت بود از

شکست ملی‌گرایی پان ـ عربیست ناصری همراه با یک بحران عمیق اجتماعی که بویژه مبتلا به نسل‌های جوان بود زیرا آنان دیگر جایی برای خود در یک جامعه مختلط نمی‌یافتند: این نسل جوان عموماً بطوروسیعی اروپایی شده در عین حال عمیقاً وابسته به سنن خودبود. جریان اسلام‌گرایی که در اروپا بعنوان تهدید هدایت شده از ناحیهٔ تهران ارزیابی می‌شد یک پدیدهٔ چندشکلی بود: جریان مزبور ضمن اینکه ارتباط پیدا می‌کرد با تفکر روشنفکرانه ومذهبی راجع به اجرایی نمودن ایمان اسلامی درجهانی که بطور فزاینده‌ای تحت تاثیر گسترش فن‌آوری و جهانی سازی قرار داشت، توجیه کننده اعمال تروریستی بزعم مبتکرین و دستوردهندگان آن بعنوان عملیات مشروع برای مقاومت نیز بود همانند سوء قصدهای انتحاری در اسرایيل و حوادث مشابه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱. بنظر می‌رسد که نیروی محرّکهٔ روانی، اجتماعی، فرهنگی و مذهبی چنین اعمالی در جهان غرب به خوبی درک نشده باشد درحالیکه حتّی مسبّبین اصلی آنها غالباً تحصیلات عالیه خود را در اروپا یا ایالات متحده انجام داده دارای هیچ نقطهٔ مشترکی با طالبان افغانستان نمی‌باشد.

نتیجه گیری:

با گذشت بیش از ده سال از پایان بلوک شرق و جنگ خلیج (فارس)، ایالات متحده آمریکا همواره چهرهٔ قدرت تنظیم کننده در منطقه را دارا است. اما این کشور هنوز در جستجوی یک «سیاست خاورمیانه‌ای» است و جهان شاهد افزایش گرایش آمریکا ستیزی در ملت‌های این منطقه است و این پدیده‌ای جدید نیست ضمن اینکه حتّی در میان بخشی از عناصر حاکمه نیز در مصر و عربستان سعودی رسوخ نموده افزایش می‌یابد. لذا می‌توان نتیجه گرفت که خاور میانه هنوز از چرخهٔ زیاده‌رویهای قرن بیستم خارج نگردیده است.

فصل بیستم

❖

ظهور پاسیفیک
ایالت متحده، ژاپن و خاور دور (۱۹۴۱-۱۸۶۵)

۱۸۶۵- پایان جنگ انفصال

۱۸۶۷-۱۸۶۸- آغاز عصر میجی در ژاپن.

۱۸۹۴-۱۸۹۵- جنگ چین و ژاپن.

۱۸۹۶- ایالت متحده، قدرت اول اقتصادی جهانی.

۱۸۹۸- جنگ اسپانیا و آمریکا.

۱۹۰۴-۱۹۰۵- جنگ روسیه و ژاپن.

۱۹۱۵- ۲۱ تقاضای ژاپن از چین.

۱۹۱۹- جنبش چهارم می.

۱۹۲۱-۱۹۲۲-کنفرانس واشنگتن.

۱۹۲۷- جدایی بین ملی‌گراها و کمونیست‌ها در چین.

۱۹۲۹- سقوط وال استریت.

۱۹۳۱- تهاجم به منچوری (سپتامبر).

تا اوایل عصر حاضر هنوز منطقهٔ پاسیفیک چیزی نبود مگر یک عـرصهٔ آز و طـمع بـرای قدرت‌های بزرگ اروپایی که سرزمینهای مهمی را به تـصرف خـود درآورده بـودند (اکـتساب امتیازاتی در چین، هندوستان، هلند [اندونزی امروزی] و غیره). در حالیکه در سال ۱۹۴۱ دو عامل اصلی جنگ پاسیفیک عوامل اروپایی نبودند زیرا در آن فاصله، منطقهٔ پاسیفیک بعنوان یک فضای خودمختار در صحنهٔ روابط بین‌المللی ظهور نمود که مورد احاطهٔ دو قدرت جدید یعنی ایالات متحدهٔ آمریکا و ژاپن قرار داشت. با این وجود عدم برابری بین دو رقیب فوق‌الذکر امری آشکار بود و جنگ جهانی دوم عرصهٔ تجلی آن گردید.

الف ـ دو قدرت جدید منطقهٔ پاسیفیک.

۱ـ قدرت آمریکا در سالهای پایانی قرن نوزدهم پدیدار گردید.

انفصال ایالات جنوبی اتحاد که ثمرهٔ اختلافات مربوط به الغاء بردگی بود باعث بروز یک جنگ چهار ساله گردید که مآلاً در آوریل ۱۹۶۵ به پیروزی جبههٔ شمالی منتهی گشت. نتیجتاً جنوب تحت اشغال در آمده از حقوق سیاسی محروم و مجبور به پـذیرش شـروط تـحمیلی فاتحین گردید. جامعهٔ آمریکایی جای زخم‌های عمیقی از این قضیهٔ نگاه می‌داشت اما مسـئله فوری آنها بازسازی بود و در درازمدت، یک قدرت اقتصادی و یک الگوی دمـوکراسـی ارائـه نمودند.

دموکراسی آمریکایی تحکیم می‌گردید. حیات سیاسی آمریکا تا زمان انتخاب ویلسون به ریاست جمهوری در سال ۱۹۱۲ تحت غلبهٔ رؤسای جمهوری از حزب جمهوری‌خواهان قرار داشت (گرانت از ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۷، هیز از ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱، گارفیلد از ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۵، هریسون از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۳، مک کین لی از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۱، تئودور روزولت از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۹ تافت از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳). بدین ترتیب دو دورهٔ ریاست جمهوری کلیولاند از حزب دموکرات در سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۹ و ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۷ جنبهٔ استثنایی داشتند.

جمهوریخواهان آن زمان از سیستم فدراسیون علیه سیستم ایالات دفاع می‌نمودند، آنها با

تورم و نیز آزادی گمرکی مخالف بوده خود را متعلق به آمریکای اصیل و نیز دنیای تجارت می‌دانستند معهذا سیاستهای آنها همیشه نسبت به این اصول وفادار نبودند. در ارتباط با دموکراتها باید گفت که آنها نیز خواهان یک پول ملی قوی بوده اما با تمرکز سازی صنعتی و سیاست‌های اقتصادی حمایتی مخالف بودند. جنوب یکی از دژهای آنها بود و در آنجا از منافع سفیدپوستان دفاع می‌نمودند.

هر دو حزب دارای ماشین انتخاباتی خاص خود بوده تحت نفوذ شدید کارفرمایان محلی قرار داشتند که مبارزین انتخاباتی آنها را از میان مهاجرین برمی‌گزیدند. تنها جنبش مردمگرا بود که در یک مقطعی توسعه‌طلبی تشکل‌های بزرگ را به چالش می‌گرفت. بهر تقدیر هر چند که حیات سیاسی آمریکا به تدریج در یک مسیر ثابت افتاده بود اما مسئله سیاه‌پوستان همچنان لاینحل باقی مانده بود. ایالات جنوبی مجبور به آزادی برده‌های سیاه‌پوست خود شده بودند (سیزدهمین اصلاح قانون اساسی مورخ دسامبر ۱۸۶۵) اما به تصویب «قوانین خاص سیاهان» پرداخته بودند که در حقیقت تبعیض نژادی را جانشین برده‌داری می‌نمود. جانسون از حزب دموکرات که پس از قتل لینکلن در ماه آوریل ۱۸۶۵ به ریاست جمهوری برگزیده شد در ارتباط با این مسئله بیشتر راه آشتی‌پذیری در پیش گرفته بود. اما کنگره با اکثریت جمهوریخواهان شرایط جدی بر ادغام مجدد دولت‌های جدایی‌طلب در بقیهٔ اتحاد تحمیل نمود. چهاردهمین اصلاح قانون اساسی برابری حقوق مدنی بین سفیدپوستان و سیاهپوستان را تحمیل کرد (۱۸۶۸) و پانزدهمین اصلاح محرومیت هرکس از حق رأی به دلیل نژاد، رنگ پوست و یا پیشینهٔ بردگی را ممنوع نمود (۱۸۷۰). نیروهای نظامی فدرال بین سالهای ۱۸۷۲ و ۱۸۷۷ از جنوب تخلیه شدند اما هنوز ادغام سیاسی و اقتصادی سیاهپوستان تحقق نیافته بود. بین سالهای ۱۸۶۶ و ۱۸۶۹ سازمان سری کوکلوکس کلان (KU KLUX KLAN) مخالف با سیاهپوستان به اعمال موجی شدید از خشونت پرداخت. و بالاخره تبعیض نژادی که به موجب یک رأی صادره از جانب دیوان عالی در سال ۱۸۹۶ رسمیت یافته بود جانشین برده‌داری گردید. در سال ۱۹۰۹ عناصری از بین رادیکالترین افراد سیاه‌پوست اقدام به پایه‌گذاری «انجمن ملی

برای پیشرفت خلق رنگین پوست» (NAACP) نمودند.

در سال ۱۸۹۶، آمارها مقام اول اقتصادی جهانی را به ایالات متحده اختصاص دادند، مقامی که آن کشور تا به امروز در اشغال خود دارد.

جمعیت آن کشور به سرعت رشد نمود: ۳۶ میلیون نفر در سال ۱۸۶۵ و ۹۵ میلیون نفر در سال ۱۹۱۳. نرخ زاد و ولد که گرایش به کاهش داشت هر چند که همچنان بالا بود، در واقع عامل مهاجرت علت اصلی این افزایش چشمگیر جمعیتی بوده است، در فاصله زمانی بین ۱۸۶۵ و ۱۹۱۳ بیست و یک میلیون نفر (عمدتاً اروپایی تبار) وارد ایالات متحده شدند. تا حدود سال ۱۸۹۰ آنگلوساکسون‌ها بخش عمدهٔ مهاجرین را تشکیل می‌دادند (انگلیسی‌ها، ایرلندیها و آلمانیها) سپس موج دومی از مهاجرین به راه افتاد که شامل ایتالیایی‌ها، روسها، لهستانی‌ها و یهودیان اروپای مرکزی می‌شد. مهاجرت بسیار وسیع چینی‌ها در سال ۱۸۸۲ ممنوع شد و مهاجرت ژاپنی‌ها در سال ۱۹۰۷ محدود گردید. تا آغاز جنگ به نظر می‌رسید که قاعدهٔ آمریکایی بودن همهٔ مقیمین صرفنظر از تبار آنها بخوبی اعمال می‌شد اما از آن به بعد نوعی احساس تأکید بر فرهنگ آمریکایی توأم با سنن آن دیار علیه نفوذ خارجی و مهاجرت حکومت می‌یافت.

این جمعیت کثیر باعث توسعهٔ شهری شده که بوسیلهٔ صنعتی سازی و کوچ روستاییان تشدید و تقویت می‌گردید به حدی که شهرها یکی پس از دیگری همچون قارچهای بعد از باران می‌روئیدند. شیکاگو در سال ۱۸۳۰ تنها یک آبادی کوچک بود اما در سال ۱۸۸۰ پانصد هزار نفر جمعیت داشت، در سال ۱۸۹۳ میزبان نمایشگاه جهانی بود و در سال ۱۹۰۰ با جمعیتی معادل ۱/۷ میلیون نفر بدل به پنجمین شهر بزرگ جهان گشت و در همان حال نیویورک و فیلادلفیا دو کلان شهر دیگر کشور را تشکیل می‌دادند. همراه با ساخت و ساز آسمان خراش‌ها از سالهای ۱۸۸۰ به بعد منظرهٔ شهری به کلی تغییر نموده توسعهٔ الکتریسیته را در پی داشت (روشنایی، مترو، تراموا، آسانسور و غیره).

ایالات متحده می‌رفت که با اتکاء بر سرمایه‌داری قدرت و جامعهٔ خود را بنا نهد و روند

صنعتی سازی آن با استفاده از آهن، فولاد، پارچه، چوب، کاغذ و مواد غذایی آغاز گشت. شبکه‌های راه‌آهن به سرعت گسترش یافت به قسمی که اولین خط بین قاره‌ای در حد فاصل بین کالیفرنیا و ساحل شرقی در سال ۱۸۶۹ به بهره‌برداری رسیده چندین خط دیگر نیز پس از آن تکمیل گردیدند. در مجموع یک چرخهٔ مؤثر توسعهٔ اقتصادی به کار افتاده بود، جمعیت فزاینده نیروی کار مناسب را ایجاد کرده و بطور همزمان بازار داخلی وسیعی را فراهم نموده بود که خود موجب تسهیل امر اشتغال می‌گردید. نظر به سودآوری فزاینده سطح سرمایه‌گذاریها مرتب افزایش می‌یافت به حدی که از وابستگی ایالات متحده به سرمایه‌های خارجی بطور منظم کاسته می‌شد: از سال ۱۹۱۳ به بعد این کشور به میزانی بیش از سرمایه‌های وارداتی در خارج سرمایه‌گذاری می‌نمود. پیشرفت‌های فنی نیز برگ برندهٔ دیگری بودند همچنانکه اختراعات فراوان آمریکایی نشانگر آنند: اختراع لامپ روشنایی توسط ادیسون، اختراع تلفن بوسیله گراهام بل، ترمز هوای وستینگهاوس و غیره. لامپ روشنایی به کارفرمایان اجازه می‌داد تا ماشینهای تولید خود را در شب نیز به کار گیرند. بالاخره سرمایه‌داران بزرگی تمام تلاش خود را برای تعبیر «رؤیای آمریکایی» به کار بردند، آندریو کارنجی با تبار اسکاتلندی تمام ثروت سرشار خود را براساس ذوب فلزات و راه‌آهن پایه‌گذاری نموده و جان راک فلر صنعت نفت را توسعه داده کمپانی بزرگ استاندارد ایل را پایه نهاد. موفقیت اشخاص نه تنها ایجاد حسادت نمی‌کرد بلکه بعکس تحسین‌انگیز بود، لذا است که از موفقیت هربرت اسپنسر فیلسوف معروف در زمینهٔ توسعهٔ نظریهٔ «داروینیزم اجتماعی» می‌توان نام برد که به موجب آن (موفقیت نوعی «انتخاب طبیعی» است که نتیجهٔ مبارزه برای بقاء می‌باشد). البته این مسئله مانع نمی‌شد از اینکه برخی از میلیونرها پول خود را در راههای خیریه و عام‌المنفعه به کار گیرند (تأسیس صندوق‌های بازنشستگی بنیادها و غیره).

سیستم آمریکایی که براساس آزادی عمل اقتصادی بنا نهاده شده بود علیه انحصارهایی که موجب تحریف این آزادی می‌شدند مبارزه می‌نمود. قوانین ضد تمرکزسازی ناظر بر همین مبارزه بودند همانند قانون چرمن مورخ ۱۸۹۰ (علیه تمرکزسازیهای افقی اما با اجرای اندک و

ناموٌثر در برابر شرکت‌های بزرگ) و قانون کلیتون مورخ ۱۹۱۴ به منظور کنترل شرکت‌های بزرگ. بعلاوه سیستم اقتصادی آزاد شامل رقابت کنندگان خارجی نمی‌شد بلکه بـعکس سـرمایه‌داران بزرگ خواستار حفاظت و حمایت از بازار خود بودند. سیاست‌های اقتصادی حمایتی که مورد تشویق جمهوریخواهان قرار داشتند بوسیلهٔ تعرفهٔ مک کین لی در سال ۱۸۹۰ تقویت گردیدند. اما قابل ذکر است که توسعهٔ اقتصادی مضرات اجتماعی نیز در برداشت بعنوان مثال کارگران ده ساعت در روز و گاهی هفت روز هفته راکار می‌کردند. لذا سازمانهای سندیکایی ظهور یافتند که اولین آنها عبارت بود از «اتحادیه ملی زحمتکشان» پایه‌گذاری شده در سال ۱۸۶۶ در بالتیمور با هدف دفاع از حقوق کارگران متخصص. تشکل «شوالیه‌های کار» در سال ۱۸۶۹ در پی تشکـل فوق‌الذکر پدید آمد، اعتصاب آنها در تاریخ اول ماه می ۱۸۸۶ به منظور مطالبهٔ ۸ ساعت کار روزانه پایه و اساس روز بین‌المللی کارگردید. در سال ۱۸۸۱ «فدراسیون سندیکاهای حرفه‌ای و کارگران متخصص» تأسیس گردید که ۵ سال بعد تبدیل به «فدراسیون آمریکایی زحمتکشان» شد و رئیس آن سامئول گمپرز تا هنگام فوت خود در سال ۱۹۲۴ رهـبری بـدون وقـفهٔ آن را برعهده داشت. این سندیکا انقلابی نیست اما از کارگران سفیدپوست متخصص علیه کارفرمایان و علیه مهاجرین یا سیاهپوستان که موجب کاهش دستمزدها می‌شوند، دفاع می‌نماید. کارگران کمتر متخصص زیر پوشش دفاعی آنارکو ـ سندیکالیست‌های عضو «سندیکای کارگران جهان» قرار دارند که در سال ۱۹۰۵ توسط اژن دبز بنا نهاده شد.

پایان دوران «مرز» مرحلهٔ تکمیلی روند پختگی جامعهٔ آمریکایی بود. پیشروی بـه سـمت غرب از زمان عزیمت اولین مهاجرنشینان در قرن هفدهم آغـاز گشت امـا بـخصوص در قـرن نوزدهم بود که هجوم به سمت طلاهای کالیفرنیا (حدود ۱۸۴۸) موجب گشت تا غرب در اتحاد ادغام گردد. بومیان سرخ‌پوست در محل‌های اختصاص یافته متوقف گردیدند (سرخپوستان در سال ۱۸۷۶ اولین پیروزی خود را در لیتل بیگ هون برهبری سیتینگ بول بدست آوردند اما چند ماه بعد شکست خورده آخرین نبرد خود در سال ۱۸۹۰ در وون ددنی را باختند).

در پایان قرن نوزدهم غرب دور تبدیل به اسطورهٔ بنیانگذار تاریخ آمریکا شد که در وهلهٔ اول

در ادبیات سپس در سینما در کسوت «وسترن» مردمی شد. و نیز به منظور حفاظت از فضاهای طبیعی غرب بود که جنبش بوم‌شناسی (نهضت سبزها) تولد یافت (SIERRA CLUB در سال ۱۸۹۲ بوسیله ژان موری تأسیس گردید). امر آبادسازی دشت‌های وسیع واقع در غرب باعث پیدایش مزارع بزرگ شد که کشاورزان ادارهٔ امور آنها را در دست گرفتند. اما در اثر عواملی از قبیل تولید اضافی، رقابت خارجی و استقراض بیش از اندازه، این کشاورزان خواستار کاهش ارزش پول رایج شدند تا بتوانند دیون خود را در شرایط بهتری باز پرداخت نمایند. در سالهای ۱۸۷۰، آنها اقدام به تأسیس حزب گرین بکز (مأخوذ از نام اسکناسهایی که طی جنگ انفصال به حجم فراوان انتشار یافته باعث کاهش ارزش پول ملی شدند) نمودند. در سال ۱۸۹۰ حزب مردم‌گرا (POPULISTE) تأسیس شد که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۸۹۲، ۸/۵ درصد از آراء متخذه را به خود اختصاص داد. عملکرد حزب مزبور هدایت شده بود علیه بانکها (طرفداران پول ملی قوی)، علیه شرکتهای راه‌آهن (که از زمینها سلب مالکیت نموده انحصار حمل و نقل را در دست داشتند)، علیه احزاب سنتی و علیه هرگونه استثمار در معنای عام آن. اما در سال ۱۸۹۶، نامزد مشترک معرفی شده از طرف دو حزب دموکرات و مردم‌گرا در انتخابات شکست خورد. جنبش عقب نشست در حالیکه وزنهٔ کشاورزی در اقتصاد کشور رو به افول گذارده بود.

جریان مردم‌گرا حدود سال ۱۹۰۰ همراه با جنبش «ترقیخواه» جان تازه‌ای گرفت. جنبش ترقیخواه تحت عنوان «زیرورکنندگان گل» ترکیبی بود از روزنامه‌نگاران، پژوهشگران اجتماعی و نویسندگان و به افشاگری علیه فساد، رسوایی‌ها، تراست‌ها و فقر و ناقه می‌پرداخت. به منظور اخلاقی نمودن حیات سیاسی اقداماتی به شرح آتی جامهٔ عمل به خود پوشاند: برقراری انتخابات دور اول (جهت خنثی نمودن دستگاههای انتخاباتی فاسد)، انتخاب سناتورها از طریق آراء عمومی (هفدهمین اصلاح قانون اساسی، ۱۹۱۳) و توسعهٔ مشورت مستقیم با مردم در چارچوب برگزاری همه‌پرسی. زنان که از دیرباز تشکیل دهندهٔ یک پنجم جمعیت فعال جامعه بودند مطالبهٔ حق رأی می‌نمودند، اما در سال ۱۹۱۴ تنها نه ایالت (واقع در غرب و جلگه‌های وسیع) به آنها حق رأی اعطاء کرده بودند.

وودرو ویلسون از حزب دموکرات با حمایت جریان ترقیخواه در سال ۱۹۱۲ به ریاست جمهوری رسید: وی قوانین ضد تراست را تقویت نمود، مالیات بردرآمد را وضع کرد (شانزدهمین اصلاح قانون اساسی، ۱۹۱۳) و بانک مرکزی را که ۷۴ سال قبل حذف شده بود مجدداً احیاء نمود (سیستم فدرال رزرو)

آغاز امپریالیسم آمریکایی مصادف است با دورهٔ پایان «مرز». از زمان پیام تودیع ژرژ واشنگتن حاوی جملهٔ «اروپا دارای مجموعه‌ای از منافع حیاتی است که کم به ما مربوطند و یا ابداً» بود که ایالات متحدهٔ آمریکا انزواطلبی را برگزید و توسط دکترین مونروئه در سال ۱۸۲۳ تشدید گردید، تزی که غالباً زیرعنوان «آمریکا برای آمریکاییها» ترجمه شده است. این گزینه مرتبط بود با ارادهٔ اختصاص کامل به فتح سرزمین آمریکای شمالی ضمن اینکه ترجمان امتناع مغرورانهٔ آنها از وارد شدن در آیین وقیحانهٔ سیاست‌های استعماری اروپاییان نیز بود. با این وجود، آمریکاییها از هر نوع توسعه‌طلبی صرفنظر نمی‌نمودند، بویژه آنها بودند که راه دخول به ژاپن را برای غربیها گشودند (سفر اکتشافی کومودر پری، ۱۸۵۴-۱۸۵۳). در سال ۱۸۶۷ آنها آلاسکا را از روسیه خریداری نمودند و خیلی قبل از مداخله در کوبا نگرانی خود را علیه اعمال سرکوبگرانه اسپانیایی‌ها در جزیره ابراز داشتند.

نفس تولد امپریالیسم آمریکایی پاسخی بود برای یک رشته نگرانیهای جدید که در وهلهٔ اول اقتصادی بودند: در شرایطی که ژاپن و قدرتهای اروپایی مستعمراتی را برای خود تأمین می‌نمودند و در شرایطی که در مراودات اقتصادی و تجاری «مرز» ناپدید شده بود، اقتصاد آمریکا در کجا می‌توانست بازارهای جدیدی بیابد؟ و از جانب دیگر، ایالات متحده در عقدهٔ برتری «نژاد آنگلو ساکسون» با انگلستان شریک بود. دو مؤلف آمریکایی ابداع کنندهٔ تز «سربار انسان سفیدپوست» بودند. ژزیا استرنگ با آثار خود تحت عناوین «مملکت ما، ۱۸۸۵» و «شرایط پیشروی در دنیای جدید، ۱۹۰۰» و دریادار مهان نویسندهٔ (THE INFLUENCE OF SEA POWER UPON HISTORY; 1890) که توصیه به تشکیل یک نیروی دریایی به منظور تبدیل ایالات متحده به یک قدرت بزرگ می‌نمود. پس از اتمام پیشروی قاره‌ای تداوم «رشد ملی»

ایالات متحده میسر نبود مگر در پیشروی دریایی. تئودر روزولت که پس از ترور مک کین لی در سال ۱۹۰۱ به ریاست جمهوری رسید یکی از شاگردان دریادار مهان بود. بعلاوه وی به هنگام هجمهٔ نیروهای نظامی آمریکایی به کوبا در میان آنها حضور داشت. لذا در واقع قدرت نظامی آمریکا بویژه در نیروی دریایی خلاصه می‌شد. نیروی زمینی از ابوابجمعی اندکی برخوردار بود (صد هزار نفر) اما نیروی دریایی از ردهٔ دوازدهم جهانی در سال ۱۸۸۳ به ردهٔ ششم در سال ۱۸۹۰ و به ردهٔ سوم در آستانهٔ جنگ ارتقاء یافته بود. این نیروی نوپا که بطور چشمگیری در سال ۱۸۹۸ کشف گردید توانست در سال ۱۹۰۷ با موفقیت کامل دور جهان را بپیماید. جنگ آمریکا و اسپانیا در سال ۱۸۹۸ به بهانه انفجار ماین در هاوانا در فوریه ۱۸۹۸ که به اسپانیایی‌ها نسبت داده می‌شد در ماه آوریل همان سال بوسیلهٔ ایالات متحده زیر عنوان «دفاع از آرمان بشریت» آغاز شد و اسپانیا متحمل شکست سریعی گردید:

به موجب عهدنامهٔ پاریس، منعقده در ماه دسامبر همان سال، ایالات متحده فیلیپین، پرتوریکو و جزیرهٔ گوام (واقع در مجمع الجزایر ماریان) را متصرف شد. کوبا مستقل گردید اما اصلاحیهٔ مورخ ۱۹۰۱ ضمن واگذاری پایگاه گوانتانامو به ایالات متحده حق مداخله را نیز برایش شناسایی نمود. ایالات متحده در سال ۱۸۹۸ جزایر هاوایی را نیز ضمیمهٔ خود کرد.

بطورکلی آمریکای لاتین بصورت شکارگاه اختصاصی ایالات متحده درآمده بود که بطور همزمان دو دلیل عمده داشت: علل استراتژیک (تضمین امنیت ایالات متحده) و علل اقتصادی (تقویت دست‌اندازی ایالات متحده بر این کشورها). رئیس جمهور تئودور روزولت پیامدی را بر دکترین مونروئه تعریف نمود که به موجب آن آمریکاییها می‌بایست حامی و حافظ مجموعهٔ قارهٔ آمریکا باشند، این همان دکترین «چماق بزرگ» است که در توجیه آن می‌گفت: «آهسته صحبت کنید اما یک چماق بزرگ در دست داشته باشید و موفق خواهید شد». ایالات متحده از طریق تحریک و یا بهره‌برداری از یک شورش ایجاد شده در ترعهٔ پاناما اقدام به تأسیس یک دولت مستقل از کلمبیا نموده در آنجا امتیازی بدست آورد که به موجب آن ضمن ایجاد یک کانال مرتبط با اقیانوس نیروهای نظامی خود را در آن مستقر کرد (۱۹۰۳). کانال پاناما در سال

۱۹۱۴ تکمیل گردید. در سال ۱۹۱۱، تافت در نیکاراگوئه مداخله نمود. رئیس جمهور ویلسون که در اصول خود دموکراتیک‌تر از بقیه بود معهذا وی نیز مقارن اواخر دورهٔ تصدی خود در سال ۱۹۱۴ در مکزیک و در سال ۱۹۱۵ در هائیتی و در سال ۱۹۱۶ در جمهوری دومینیکن به مداخله پرداخت که آمریکاییها خود، این اقدامات را زیر عنوان «پایان بی‌گناهی» توصیف کرده‌اند: لذا وضع به گونه‌ای شده بود که سیاست خارجی آنها در صحنهٔ اجرایی حقیقی آن هیچ مغایرتی با سیاست خارجی اروپاییان نداشت.

از جهت دیگر قابل ذکر است که ایالات متحده در دورهٔ زمانی بین ۱۸۹۷ تا ۱۹۱۴ حجم سرمایه‌گذاریهای خود در آمریکای لاتین را به میزان پنج برابر افزایش داده بود: محصولات گرمسیری و استوایی آمریکای مرکزی، نفت مکزیک و ونزوئلا، مس شیلی و قلع بولیوی در دست شرکتهای آمریکایی قرار داشتند. اما طرح ایجاد اتحادیهٔ گمرکی مطروحه در کنفرانسهای پان ـ آمریکایی مکزیکو (۱۹۰۱)، ریودوژانیرو (۱۹۰۶) و بوئنس آیرس (۱۹۱۰) با مانع گرایش‌های پان ـ اسپانیایی آرژانتین برخورد نمود.

در بقیهٔ نقاط جهان، ایالات متحده در کنفرانسهای لاهه (۱۸۹۹ و ۱۹۰۷) و نیز در کنفرانس الجزیره در رابطه با مراکش (۱۹۰۶) شرکت نمود اما با این وجود رفتاری عمیقاً انزواطلبانه از خود نشان می‌داد و بخصوص نگران افزایش قدرت ژاپن بود.

۲ـ روند توسعه‌طلبانهٔ ژاپن در آسیای قاره‌ای بوسیلهٔ غربیها متوقف گردید.

آسیای شرقی مجبور به خروج از انزوا و گشایش خود به سمت غرب شده بود: چین توسط مداخلهٔ بریتانیا (جنگ تریاک، ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۲) و ژاپن توسط مداخلهٔ آمریکا (۱۸۵۳ تا ۱۸۵۴). هر دو کشور متحمل آثار و نتایج بی‌ثبات سازی تماس خود با جهان غرب گردیدند بخصوص از طریق افزایش حجم مبادلات و امضاء «معاهده‌های نابرابر» و تحمیلی از جانب قدرت‌های اروپایی، در واقع معاهده‌ها و قراردادهای مورد بحث فراهم کنندهٔ زمینه‌های کسب امتیازهای یکجانبه در باب نفوذ تجاری، امتیازات سرزمینی و امتیازات فراسرزمینی برای اتباع کشورهای

غربی بودند. اما اگر چین در خواب افول و وابستگی فرو رفته بود، بعکس ژاپن تصمیم گرفته بود که «بیدار شود».

ژاپن متعلق به عصر «میجی» (مقطعی که از سال ۱۸۶۸ در تاریخ ژاپن آغاز گشت) خود را بعنوان یک قدرت جدید در منطقهٔ پاسیفیک تحمیل نمود. ژاپن حتی قبل از برقراری تماس خود با جهان غرب نوعی گرایشهای «سرمایه‌داری ابتدایی» را تجربه نموده بود که ظاهراً مرحلهٔ مقدماتی آغاز روند صنعتی شدن آن کشور را تشکیل می‌داد. کشاورزان ثروتمند اقدام به تأسیس شرکتهای سنتی بخصوص در بخش پارچه بافی نموده از طریق اعطاء وام به خرده مالکان زمینهای آنان را تصاحب می‌نمودند، این وضعیت در واقع آغاز یک روند انباشت سرمایه بود. همزمان با گشایش به سمت تجارت بین‌المللی سرازیر شدن کالاهای ساخته شده به سوی ژاپن موجب نوعی کسری تراز تجاری گردید که می‌بایست از طریق صدور محصولات پایه‌ای از قبیل برنج و ابریشم متوازن گردد، مسئله‌ای که موجب افزایش قیمت‌های داخلی شده از جانب دیگر صنایع دستی و سنتی کشور خود را با رقابت محصولات اروپایی مواجه می‌یافتند. همهٔ این عوامل مسبب بروز یک بحران اجتماعی علیه خارجیها و علیه سیستم شگونات گردیدند (شگون یک ارباب بزرگ بود که از اوایل قرن هفدهم تبدیل به حاکم واقعی ژاپن شده بود).

امپراطور موتسوهیتو در سال ۱۸۶۷ بر تخت نشست و در ماه آوریل ۱۸۶۸ سیستم شگونات را ملغی نمود. عصر میجی (احیاء) با مرگ امپراطور در سال ۱۹۱۲ خاتمه یافت اما روند مدرن‌سازی در دورهٔ جانشین وی تایشو تنو (۱۹۲۵-۱۹۱۲) همچنان تداوم داشت. میجی درواقع یک انقلاب از بالا بود. امپراطور به اتفاق مشاورینش حکومت می‌کرد: وی از نوعی درجهٔ الوهیت برخوردار بوده «شین توئیسم» به عنوان مذهب رسمی ژاپن اعلام گردیده بود. از قِبَل کیش امپراطور، کیش کشور رواج یافته بود.

اولین اصلاح امپراطور عبارت بود از الغاء سیستم فئودالی (زمین‌داری بزرگ) و جایگزین نمودن آن بوسیلهٔ نخبگان کسبه و نجبای جزء جنگجویان (سامورایی‌ها). اربابان بزرگ از زمینهای خود و از حقوق و مزایای متعلق به آن محروم گردیدند (۱۸۶۹). مبالغ ناچیزی که

بعنوان غرامت سلب مالکیت بدانان پرداخت شده بود نیز در اثر تورم بطور قابل ملاحظه‌ای ساییده شدند. تعدادی از سامورایی‌ها که به جاانداختن روند مدرن‌سازی کمک کرده بودند نیز خود را در میان قربانیان آن می‌یافتند زیرا ارزش واقعی مقرری آنها به سرعت تنزل می‌نمود، آخرین طغیان بزرگ آنها در سالهای ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ تحقق یافت که با شکست مواجه شد.

دولت جایگزین اربابان بزرگ در مدیریت کشور گردیده منبعد او بود که با تأسی از روش‌های غربی ابتکار عمل در مورد همهٔ اصلاحات را در دست داشت: ایجاد یک دستگاه اداری، اصلاحات قضایی با استفاده از توصیه‌های یک مشاور قضایی فرانسوی بنام «بوواسناد»، پذیرش تقویم گرگوری (میلادی) و سیستم متری، گشایش دبستانها، دبیرستانها و دانشگاهها، تدوین یک قانون اساسی از نوع پروسی در سال ۱۸۸۹ (رژیم سیاسی نیمه خودکامه).

در زمینهٔ اقتصادی یک بانک در سال ۱۸۸۰ به منظور تسهیل تجارت خارجی تأسیس گردیده بانک مرکزی کشور نیز در سال ۱۸۸۲ ایجاد شد. منابع مالی ضروری جهت خیزاقتصادی (ورود ماشین آلات) از طریق سلب مالکیت بزرگ ملاکان و صدور ابریشم خام به اروپا تأمین می‌گردید. طبقات روستایی و دهقانی نیز بخشی از هزینه‌های میجی را می‌پرداختند (برقراری سیستم مالیاتی، نابودی صنایع دستی و سنتی روستایی). نساجی، ذوب فلزات، کشتی‌سازی و راه‌آهن توسعه می‌یافت و دولت این شاخه‌های اقتصادی را در اختیار خانواده‌های کسبه و سامورایی‌هایی که برای حذف رژیم فئودالی بدو یاری رسانده بودند قرار می‌داد (خانواده‌های میتسوئی، میتسوبیشی، یاسودا، سومی تومو)، خانواده‌هایی که در سال ۱۸۹۳ رسماً تولد یافته بصورت نماد جرگه سالاری مالی ژاپن درآمدند.

توسعهٔ اقتصادی به ژاپن اجازه داد تا عملاً همزمان با آمریکا به مرحلهٔ امپریالیستی شدن دسترسی پیدا کند. در سال ۱۸۷۳ ژاپن یک ارتش دائمی تشکیل داد که شامل خدمت اجباری زیرپرچم با معافیت‌هایی نظیر معافیت‌های معمول در فرانسه بود و پروسی‌ها امر آموزش این ارتش را به عهده داشتند. یک نیروی دریایی رزمی نیز با همکاری مهندسین فرانسوی و انگلیسی تشکیل گردید (ساخت و ساز زرادخانهٔ ازاکا). بدین سان بود که ژاپن در سال ۱۸۹۴ معاهده‌ای با

انگلستان امضاء نمود که به موجب آن معاهده‌های نابرابر پیشین و منعقده به اجبار به کلی منسوخ گردیدند. اما الگوی توسعهٔ انتخابی ژاپن شکننده و آسیب‌پذیر بود زیرا درآمدهای متعلق به کارگران و دهقانان قربانی شده بود و این دو قشر از جمعیت کشور ضعیف‌تر از آن بودند که منشأ تقاضای کافی در بازار داخلی باشند، لذا ژاپن بطور فزاینده‌ای وابسته به بازار خارجی می‌شد: حجم صادرات ژاپن در سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۵ و ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵ بمیزان هفت برابر افزایش نشان می‌داد در حالیکه افزایش حجم کل تجارت جهانی در دوره‌های زمانی مزبور متجاوز از ۲۰٪ نبود.

آسیای قاره‌ای یک منطقهٔ طمع پرور بود. چین از رخوت و خمودی خود خارج نشده همچنان تحت حاکمیت امپراطور قرار داشت و سپس همسر نامشروع او Ci-Xi تا هنگام مرگ خود در سال ۱۹۰۸ به حکومت بر چین ادامه می‌داد، پس از آن ادارهٔ امور کشور در دست طبقه‌ای از ادبای مسخر بوسیله فرهنگ ادبی و ارزش‌های کنفسیوسی بود که با هرگونه اصلاحی مخالفت می‌ورزیدند. همه چیز براساس طغیانهای دهقانی و گسترش انجمن‌های سری با خصوصیت مذهبی استوار بود. معاهده‌های نابرابر تحمیل شده بوسیله اروپاییها که شروع آن با معاهدهٔ نانکن منعقده در سال ۱۸۴۲ بود موجب خروج برخی از سرزمین‌ها از کنترل حکومت شده اقتصاد چین را به ورطهٔ بحران رانده بودند. اما جنبش شورشی فرقهٔ تای پینگ (۱۸۶۴-۱۸۵۰) با شکست مواجه شد.

ژاپن فقیر به لحاظ مواد اولیه به چین به عنوان یک طعمهٔ قابل دسترس چشم طمع دوخته بود. در سال ۱۸۹۴، ژاپن در کره که یک پادشاهی تحت تیول چین بود مداخلهٔ نظامی کرد و چینی‌ها در زمین و دریا سرکوب شده مجبور به امضاء معاهدهٔ «شی مونوسکی» در آوریل ۱۸۹۵ گردیدند که به موجب آن جزیرهٔ فرمز و جزایر پسکادر را به ژاپن واگذار نمودند.

اروپایی‌ها از این پیشروی ژاپن در چین دچار هراس شدند، گیوم دوم «مخاطرهٔ زرد» را فریاد کشید. در اثر وتوی مشترک فرانسه، آلمان و روسیه، ژاپن مجبور به مسترد نمودن شبه جزیرهٔ لیائو شده و پذیرفت که همراه با روسیه سلطهٔ مشترکی را بر کره اعمال نمایند. در آن شرایط،

روسها پیشروی خود در منطقه را تقویت نمودند، آنها از منشأ سیبری یک شاخه از راه آبی خود را از منچوری عبور داده در سال ۱۸۹۷ شبه جزیرهٔ لیائو و بندر آرتور را بدست آوردند و بدین ترتیب رقابت شدیدی بین روسیه و ژاپن حاکم گردید.

مقدمات جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۵-۱۹۰۴) بوسیلهٔ اتحاد دفاعی امضاء شده در سال ۱۹۰۲ بین ژاپن و انگلستان فراهم شده بود. در واقع انگلستان نگران از پیشروی‌های روسیه بدین ترتیب برای اولین بار از سیاست «انزوای با شکوه» خود عدول می‌کرد. در تاریخ ۸ فوریه ۱۹۰۴ ژاپنی‌ها بطرز غافلگیرانه‌ای به بندر آرتور حمله کرده منچوری را به اشغال خود درآوردند. نیروهای روسی که در انزوای ۷۰۰۰ کیلومتری نسبت به پایگاههای خود بسر می‌بردند و از لحاظ تعداد و فرماندهی در وضعیت پایین‌تری قرار داشتند در بهار ۱۹۰۵ در خشکی در محل موکدن شکست خوردند و سپس لشکر دریایی بالتیک پس از یک سفر دریایی ۷ ماهه در تنگهٔ سوشیما منهدم گردید. تزار روسیه در حالی که می‌بایست با یک انقلاب داخلی روبرو شود میانجیگری ایالات متحده را که خود از پیروزیهای ژاپن نگران شده بود پذیرفت. نتیجتاً معاهدهٔ پرتزموت (واقع در ایالت ویرجینیا) در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ به امضاء رسید: احساس حقارت روس‌ها تخفیف یافته بود زیرا در معاهده پرداخت غرامت جنگ پیش‌بینی نشده اما روسیه مجبور به تسلیم کره، بندر آرتور و خط جنوبی منچوری گردید. این اولین پیروزی یک خلق رنگین پوست بر یک قدرت اروپایی و مؤیّد ظهور ژاپن بود.

قدرت‌های اروپایی همچنان به دست اندازی خود در چین ادامه می‌دادند: بعد از روسیه، آلمان شاندونگ را تصاحب کرده، فرانسه راه‌آهن‌های تونکن و منطقهٔ بستهٔ کوانگ چه‌ئو را در دست گرفت و انگلستان بر «وی‌های وی» روبروی بندر آرتور سلطه یافت. در سال ۱۹۱۴، غربی‌ها در چین ۶۰٪ از تجارت و ۷۰٪ از سرمایه‌گذاریها را به خود اختصاص داده بودند.

مدرن‌سازی جزئی در چین (توسعهٔ صنعت در «شانگ‌های» و ظهور حمل و نقل مدرن) در واقع موجب تشدید تنش‌های اجتماعی گردید. پس از شکست سالهای ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵، یک‌رشته اصلاحات بوسیلهٔ امپراطور گوانگ سو و نخست وزیرش کانگ یووی آغاز گشت

(دورهٔ صد روزه) اما Ci-Xi اصلاحگران را کنار گذاشت.

شورش ضدغربی مشت‌زنان چینی در سال ۱۹۰۰ (تابستان پکن) نیز شکست خورد. فرقه‌های متعددی در «انجمن عدالت و توافق» گرد آمدند و اعضاء آن بر حفظ و حراست و ارزش مشت‌زنی چینی تأکید می‌ورزیدند و بوکس با زان نامیده می‌شدند. Ci-Xi اجازه می‌داد تا آنها به علائم نفوذ خارجی حمله نمایند. ناآرامیها در ژوئن ۱۹۰۰ به منتها درجهٔ خود رسیدند: یک دیپلمات آلمانی به قتل رسیده محلهٔ نمایندگیهای خارجی به محاصره در آمده بود. در حالیکه دربار امپراطوری از مسئولیت قضایا طفره می‌رفت، قدرتهای اروپایی نیروهای نظامی خود را جمع‌آوری و تحت فرماندهی فرماندهٔ آلمانی فن والدرسی بسوی چین گسیل داشتند. قشون مزبور در ماه اوت وارد پکن شده اقدام به توسل بزور و سرکوب نمود. Ci-Xi امپراطور مؤنث فراری شده اما تخت و تاج خود را حفظ نمود و بدین ترتیب به علت رقابت‌های موجود بین قدرتهای اروپایی چین از خطر تجزیه شدن نجات یافت.

انقلاب ۱۹۱۲ - ۱۹۱۱ برغم خاتمه دادن به رژیم امپراطوری هیچ تأثیری از لحاظ ظهور یک چین مدرن و آزاد نداشت. هنگامیکه امپراطور مؤنث در سال ۱۹۰۸ فوت نمود جانشین وی «پوئی» سه ساله بود و نارضایی‌ها عمومیت یافته بودند: رد دست اندازیهای خارجی توسط دانشجویان و طبقهٔ بورژوازی جدید، فقر فزایندهٔ جامعه دهقانی که بر شورش‌های خود می‌افزود. ملی‌سازی خطوط راه‌آهن جنوب موجب تبلور جریان مخالف شده که نتیجهٔ آن عبارت بود از راه افتادن یک موج شورشی. سون یات - سن که گمین دانگ (حزب ملی خلق) را بر محور سه اصل خلق (ناسیونالیسم، سوسیالیسم، دموکراسی) پایه‌گذاری نموده بود از جنبش ایجاد شده بهره گرفته در رأس یک توطئه نظامی آغاز شده در اکتبر ۱۹۱۱ قرار گرفت. بدین سان، استقرار جمهوری در فوریه ۱۹۱۲ رسماً اعلام گردید اما ریاست جمهوری به «یو آن شی کای» رسید، کسی که در سالهای اخیر تلاش نموده بود رژیم امپراطوری را متحول سازد و اینک از حمایت نظامیان و خارجیها برخوردار بود. یوآن حزب گمین دانگ را ممنوع نمود در حالیکه حزب مزبور برندهٔ انتخابات سال ۱۹۱۳ شده در فوریه ۱۹۱۴ به موجب یک قانون اساسی جدید رژیم دیکتاتوری را برقرار نمود. در

واقع قانون اساسی مزبور جایگزین قانون اساسی مارس ۱۹۱۲ گردید.

از سرگیری پیشرویهای ژاپن طی جنگ جهانی اول توسط کنفرانس واشنگتن متوقف گردید. ژاپن پیشروی را از سرگرفته و در سال ۱۹۱۰ کره را ضمیمه نمود. در ماه اوت ۱۹۱۴ این کشور وارد جنگ جهانی اول شده با استفاده از موقعیت شاندونگ و دیگر متصرفات آلمان در اقیانوس آرام را تصاحب نمود (جزایر ماریان، کارلین و مارشال). در ماه ژانویه ۱۹۱۵ خواسته‌های خود از چین را بیان داشت که زیرعنوان «بیست و یک تقاضا» شهرت یافتند. بدین ترتیب ژاپن خواسته‌های ذیل را مطرح کرده بود: تصاحب متصرفات آلمان در چین، تقویت نفوذ اقتصادی خود در چین و منچوری و مغولستان سفلی، تعهد چین مبنی بر عدم اجاره یا واگذاری هیچ جزیره یا هیچ بندر به هیچ قدرتی جز ژاپن و بالاخره استخدام «ژاپنی‌های متنفذ» در پلیس و دستگاه اداری و اقتصادی چین.

متفقین به حکم ضرورت در وهلهٔ اول به این تقاضاهای ژاپن روی آشتی نشان دادند و معاهدهٔ ورسای شاندونگ را بدو سپرد. با این وجود، امپریالیسم ژاپنی موجبات نگرانی بریتانیای کبیر و ایالات متحده را فراهم آورد و به هنگام کنفرانس واشنگتن (از نوامبر ۱۹۲۱ تا فوریه ۱۹۲۲) تصمیم به متوقف نمودن آن گرفتند. در طول کنفرانس مزبور معاهده‌های عدیده‌ای منعقد گشتند. بریتانیای کبیر از اتحاد مورخ ۱۹۰۲ خود با ژاپن صرفنظر نموده قاعدهٔ «TWO POWER STANARD» را رها ساخت. در حقیقت نیروهای دریایی محدود شدند به ضریب‌های ۵ برای بریتانیای کبیر و برای ایالات متحده، ۳ برای ژاپن و ۱/۵ برای فرانسه و ایتالیا. چین شناسایی رسمی حاکمیت خود را بدست آورد همچنانکه تأیید اصل «درب‌های باز» را، اما امتیازات مکتسبه در آن کشور بزیر سوال نرفتند جزء برای ژاپن که می‌بایست «بیست و یک تقاضا» را رها ساخته، شاندونگ را به چین مسترد نموده و سیبری را تخلیه نماید. در واقع ژاپن به هنگام مداخلهٔ نظامی متحدین در روسیه در سال ۱۹۱۸ شروع به اشغال سیبری نموده بود. نتایج نهایی کنفرانس واشنگتن علاوه بر عقبگرد ژاپن افزایش قدرت ایالات متحده آمریکا در قبال قدرت‌های اروپایی را نیز در برداشت.

بدین ترتیب در اوایل دهۀ ۱۹۲۰ رقابت جدید ایالات متحده و ژاپن به نوعی توازن رسیده بود. اما این سازش شکننده بود و بستگی داشت به تداوم فضای پیشرفت و امنیت جمعی که در آن سالها توسعه می‌یافت.

ب ـ رقابت ژاپن و آمریکا.

در حالیکه ژاپن استراتژی گسترش نفوذ خود در منطقۀ پاسیفیک را دنبال می‌کرد، ایالات متحدۀ آمریکا از به عهده گرفتن مسئولیت‌های جهانی خود امتناع می‌ورزید. این وضعیت فروروی در لاک خود تا هنگامی که رونق و پیشرفت اقتصادی دوام داشت آثار شومی از خود نشان نمی‌داد اما میدان را برای قدرت‌های مهاجم طی دهه ۱۹۳۰ بازگذارده بود.

۱ـ آمریکا که از بحران ۱۹۲۹ شدیداً لطمه خورده بود در لاک خود فرو رفته بود.

رونق اقتصادی دهه ۱۹۲۰ شکننده بود. ایالات متحدۀ آمریکا در ماه آوریل ۱۹۱۷ وارد جنگ شد. در پایان جنگ ابوابجمعی نیروهای اعزامی آمریکا بالغ بر دو میلیون نفر می‌شد و ویلسون در وضعیتی قرار گرفته بود که می‌توانست بطور مفهوم داری بر روند صلح اعمال نفوذ نماید (رجوع به اثر حاضر، اعلامیۀ ۱۴ بندی و مذاکرات مرتبط با معاهده‌ها). با این وجود، آمریکاییها دارای اهداف مشابهی با متحدین اروپایی خود نبودند. بعلاوه آنها از پذیرش اصطلاح «متحد» ابا نموده اصطلاح «شریک» را بجای آن قرار دادند و به محض خاتمه جنگ پرداخت وام‌های اتوماتیک خود را به حالت تعلیق درآوردند. به همین علت است که سازش‌های ورسای برای آنها یأس‌آور بود. بویژه جمهوریخواهان که نگرانی یک درگیری در تخاصمات جدید را بدلیل تضمین‌های پیش‌بینی شده توسط معاهده، دامن می‌زدند. بنابراین کنگرۀ آمریکا در دو نوبت از تصویب معاهدۀ ورسای در تاریخ‌های سپتامبر ۱۹۱۹ و مارس ۱۹۲۰ خودداری کرده مآلاً ایالات متحده در سال ۱۹۲۱ اقدام به انعقاد یک عهدنامۀ صلح جداگانه با آلمان نمود.

بی‌شک، جنگ باعث تقویت نقش جهانی اقتصاد آمریکا شده بود. جنگ در بردارندۀ برتری

ایالات متحده در دو زمینه شد که هنوز تا سال ۱۹۱۴ در مراتب پایین‌تری قرار داشت، ناوگان شناور (حجم حمل و نقل شناورهای تجاری آنها از ۵ میلیون به ۱۶ میلیون تن ارتقاء یافته بود در حالیکه فعالیت‌های مشابه بریتانیای کبیر از ۱۹ میلیون به ۱۸ میلیون تن کاهش نشان می‌داد) و فعالیت‌های مالی (ایالات متحده که در سال ۱۹۱۴ بدهکار محض بود در سال ۱۹۲۰ تبدیل به بزرگترین وام دهندهٔ جهان شده بود) معهذا اروپا هر چند که تضعیف شده بود اما هنوز در یک موضع توانمند قرار داشت: اروپا در سال ۱۹۲۸، ۴۵٪ از تجارت جهانی را به خود اختصاص داده بود علیه ۱۵٪ برای ایالات متحده. این مسئله بطور جزیی توجیه کنندهٔ کناره‌گرفتن ایالات متحده است که عقب‌ماندگی خود در این زمینه را از طریق «دیپلماسی دلار» بویژه در ارتباط با مسئله غرامات جنگ و دیون جنگی جبران می‌نمود. مضاف بر آن، برخی از بخش‌های اقتصادی بخصوص کشاورزی و صنعت نساجی آمریکا بشدت مدافع سیاست‌های حمایتی بودند که طبعاً باعث تشدید نگاه آن کشور به اقتصاد داخلی می‌شد به گونه‌ای که آمریکاییها تقریباً بطور انحصاری به مسائل اقتصادی داخلی خود علاقه نشان می‌دادند. در سال ۱۹۱۹، موجی از اعتصاب‌ها و سوءقصدها سراسر کشور را فراگرفته بود که موجب یک هیجان عمومی ضدکمونیستی گردید (مشهور به «ترس از رنگ سرخ»). نتیجه اینکه واکنش خشونت باری علیه جریانهای چپ افراطی، اقلیت‌های تندرو (سیاه‌پوستان) و بیگانگان اعمال گردید. در ماه آوریل ۱۹۲۰، عناصری از دو جریان هرج و مرج طلب ایتالیایی «ساچو» و «وانزتی» بخاطر جرایمی که احتمالاً مرتکب نشده بودند دستگیر شدند. آنها پس از محکومیت به مرگ در سال ۱۹۲۷ اعدام الکتریکی شدند. بطور همزمان یک بحران اقتصادی کوتاه اما شدید در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ حیات اقتصاد جهانی را در برگرفت، این بحران ناشی از جوی بود که تولید اضافی به علت پایان یافتن سفارش‌های دولتی مرتبط با جنگ و بازسازی ایجاد کرده بود و این مسئله نیز به نوبهٔ خود تا حدی باعث انصراف توجهٔ آمریکا از مسائل خارجی شده بود.

پس از گذشت بحران فوق‌الذکر، رونق اقتصادی حاکم گشت و رؤسای جمهور متعلق به حزب جمهوریخواه بر دوره‌هایی از حکومت غلبه یافتند، هاردینگ (منتخب بسال ۱۹۲۰،

متوفی بسال ۱۹۲۳)، کولیج (۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹)، هوور (۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲). حکومت در حیات اقتصادی مداخلهٔ اندک کرده اجازه می‌داد که اقتصاد روند پیشرفت خود را طی نماید. کولیج گفته بود: «امر مهم ملت آمریکا عبارت است از تجارت و اقتصاد». با این وجود برخی از دولتمردان آمریکایی قادر به خویشتن‌داری در برابر وسوسهٔ ناشی از جذبهٔ مسائل تجاری نبودند: دورهٔ حکومت هاردینگ ملوّث به رسوایی‌های فراوان ارتشاء شده بود (کنگ اهایو). آندریو ملون که بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۳ وزیر خزانه‌داری بود یک سیاست توازن بودجه‌ای را تعقیب می‌کرد و یک سیستم مالیاتی موافق با منافع اقشار ممتاز وضع نموده بود. سیاست‌های اقتصادی حمایتی همچنان در ایالات متحده تقویت می‌شدند، در سال ۱۹۲۲ حقوق گمرکی بطور متوسط بالغ بر ۳۸٪ می‌گردید (تعرفهٔ مک کمیر). روند رونق اقتصادی استمرار داشت به حدی که در سال ۱۹۲۹ حجم تولید در مقایسه با سال ۱۹۱۳ افزایشی بیش از ۲۶٪ نشان می‌داد، معهذا این رونق شکننده بود. تولید اضافی در بخش کشاورزی ادامه داشت که بر قیمتها تأثیرگذار بود (بحران گازانبری، درآمد کشاورزان کاهش می‌یافت در حالیکه برقیمت ابزار و ماشین‌آلات کشاورزی افزوده می‌شد). بازار داخلی اشباع شده بود زیرا دستمزدها کم‌تراز سود عاید کارفرمایان افزایش می‌یافت. بازارهای خارجی نیز اشباع شده بودند، ایالات متحده از طریق اجرای سختگیرانهٔ سیاست‌های حمایتی گمرکی تراز تجاری مثبتی را حفظ می‌نمود در حالیکه کشورها دلار به اندازهٔ کافی جهت خرید محصولات آمریکایی در اختیار نداشتند. لذا است که سیل اعطاء اعتبارات کوتاه مدت از منشأ آمریکا به سمت این کشورها سرازیر گردیده موجب شکنندگی سیستم مالی بین‌المللی شده بود. بالاخره روش اعطاء اعتبار به همان اندازه که برای مصرف گسترش می‌یافت برای سفته‌بازی و بورس‌بازی نیز رواج یافته بود.

یک تمدن نوین ظهور یافته بود: فرهنگ آسایش‌خواهی و مصرف کلان. ایالات متحده انقلاب دوم صنعتی خود را تجربه می‌کرد که مبتنی بود بر نفت، الکتریسیته و اتومبیل. آمریکاییها مصرف کنندهٔ نیمی از انرژی تولید شده در جهان بودند و رشد تولید اتومبیل در آن کشور خیره‌کننده بود: ۴۰۰۰ دستگاه وسیله حمل و نقل در سال ۱۹۰۰، ۱/۵ میلیون دستگاه در

سال ۱۹۲۱ و ۴/۷ میلیون دستگاه در سال ۱۹۲۹. فعالیتهای نوینی گسترش می‌یافتند، رادیو، سینما، تبلیغات تجاری و هوانوردی (لایندبرگ در سال ۱۹۲۷ اقیانوس اطلس را طی نمود). تایلوریزه کردن امور موجب افزایش بازدهی نیروی کار شده بود: مهندس تایلور عمل تولید را به حرکات ساده و تکراری تجزیه می‌نمود (رجوع به اثر حاضر، کاریکاتور چارلی چاپلین در فیلم او تحت عنوان «عصر جدید» ۱۹۳۵). استاندارد نمودن تولیدات موجب توسعهٔ مصرف کلان می‌شد، بعنوان مثال کارخانهٔ فرد در فاصله زمانی بین ۱۹۰۸ و ۱۹۲۷ به تولید ۱۵ میلیون واحد از مدل پایهٔ خود «فرد T» پرداخت، در سال ۱۹۲۱ کارخانه مزبور ۶۰٪ از بازار اتومبیل را اشغال نمود. این کارخانه با استفاده از روش استاندارد نمودن توانست قیمت‌ها را پایین آورده دستمزد کارگران را بالا برد که نتیجه‌اش عبارت بود از ایجاد آرامش اجتماعی... و خرید اتومبیلهای جدید. استاندارد سازی شامل منظر و نمای شهری نیز شده بود همانطور که رمان «خیابان اصلی» اثر لی وایز خاطرنشان می‌سازد. در زمینهٔ جغرافیایی باید گفت که غرب کشور توسعه می‌یافت، جمعیت کالیفرنیا در فاصلهٔ بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ دو برابر شد و محدوده‌های وسیع شهری به زیان فضاهای روستایی گسترش می‌یافتند (جمعیت شهری در سال ۱۹۲۰ افزون بر جمعیت روستایی گردیده جمعیت شهر نیویورک در فاصلهٔ بین ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۰ از ۳/۵ به ۷ میلیون نفر افزایش یافت). توسعهٔ موسیقی جاز و ورزش، آزادی زنان که به موجب نوزدهمین اصلاح قانون اساسی در سال ۱۹۱۹ حق رأی کسب نمودند و منجمله تعدادی پرورندهٔ نوعی آراستن مردانه بودند، ظاهری که تحت عنوان «پسر مؤنث» شهرت یافت: چنین بود چهرهٔ مدرن‌گرایی ایالات متحدهٔ آمریکا.

بعد دیگر آمریکای متعلق به دهه ۱۹۲۰ محافظه‌کاری و یکدست‌گرایی جمعیتی بود، پدیده‌ای که تحت عنوان واکنش آمریکایی شهرت یافته بود. قدیمی‌ترین قشر جمعیت استقرار یافته در آن کشور تمایل داشت از برتری خود علیه تهاجم خارجی دفاع نماید (رجوع شود به کتاب تحت عنوان «THE PASSING OF THE GREAT RACE; 1916»). بدین ترتیب مهاجرت به سوی آن سرزمین را سهمیه‌بندی نمودند، قانون مورخ ۱۹۲۱ سهمیهٔ مهاجرت

سالانه هر کشور را برابر ۳٪ از اتباع آن کشور حاضر در ایالات متحده در سال ۱۹۱۰ تعیین نموده بود. قانون مورخ ۱۹۲۴ در این زمینه سختگیری بیشتری اعمال می‌نمود زیرا سهمیه را به ۲٪ کاهش داده و سال ۱۸۹۰ را بعنوان سال پایهٔ محاسبه تعیین نموده بود و این در مقطعی بود که موج دوم مهاجرت اسلاوها و مدیترانه‌ایها تازه آغاز شده بود. ضمناً قانون مزبور هر نوع مهاجرت آسیایی را ممنوع کرده بود بدون اینکه شامل مهاجرت از آمریکای لاتین باشد. سازمان کوکلوکس کلان (KU KLUX KLAN) مخالف با سیاهپوستان مجدداً در سال ۱۹۱۵ فعال شده ده سال بعد چهار تا پنج میلیون نفر آمریکایی را در جنوب و غرب و نیز در شهرهای بزرگ شمالی بسیج نمود، اعضاء سازمان مزبور علیه سیاهپوستان، یهودیان، کاتولیک‌ها و کمونیست‌ها به مبارزه برخاسته از هر دو روش تروریستی و تظاهرات خیابانی استفاده می‌کردند. جریان متعصب یکدست گرا که در غرب وسطی و جنوب ریشه گرفته بود خواهان اجرای کامل اصول انجیل بود. در سال ۱۹۲۵ در شهر دیتون واقع در ایالت تنسی یک دبیر به جرم تدریس نظریهٔ داروین مبنی بر وحدت اصل در انسان و میمون، محاکمه و محکوم گردید. بالاخره تحریم الکل در سال ۱۹۱۹ به موجب هیجدهمین اصلاح قانون اساسی تحقق یافت (ممنوعیت فروش، ساخت و مصرف هر نوشابه‌ای که محتوی حداقل ۱/۵ درصد الکل باشد). اما اجرای این تصمیم در عمل دشوار می‌نمود، قاچاق الکل تبدیل به سودجویی‌های رقابتی شده بود (آل کاپن در شیکاگو) و بر تعداد مشروب فروشیهای مخفی افزوده می‌شد. در سال ۱۹۳۱ رسماً به شکست قانون مزبور اذعان شد اما در واقع بعد از انتخاب روزولت به ریاست جمهوری بود که ممنوعیت الکل لغو گردید (بیست و یکمین اصلاح در سال ۱۹۳۳ اختیار برقراری یا عدم برقراری تحریم را به ایالات واگذار نمود).

بحران بورس‌ها در سال ۱۹۲۹ بوجود آمد. وضع به گونه‌ای بود که ارزش سهام بی‌وقفه بالا می‌رفت و نتیجتاً بورس بازان همواره برنده بودند، اما از جهت دیگر عدم توازن بین ارزش سهم و سود سهم بی‌وقفه تشدید می‌شد زیرا دومی افزایش بسیار کندتری داشت. دیر یا زود می‌بایست این عدم توازن به یکباره تعدیل گردد و این تعدیل آنچنان خطرناک بود که بسیاری از سوداگران

بورس راگرفتار بدهیهای سنگین نمود. در حقیقت اشخاص حقیقی بازیگر در بورس اندک بودند: ۱/۵ میلیون نفر روی ۱۲۰ میلیون نفر آمریکایی. لذا مسئلهٔ وخیم‌تر آن بود که موسسات اعتباری که دارایی‌های خود را تبدیل به سهام گران قیمت نموده بودند با بدهکاریهای کمرشکن مواجه گشتند. در چنین شرایطی بود که بحران سال ۱۹۲۹ به وقوع پیوست. سقوط بورس‌ها در سال ۱۹۲۹ مکانیسمی ایجاد نمود که تمام اقتصاد آمریکا در رکود مطلق فرو رفت و به تبع آن اقتصاد جهانی. این یک رکود ناگهانی و بادوام بود. سقوط بورس در ماه اکتبر ۱۹۲۹ حادث شد: ارزش سهام در تاریخ ۲۲ می به شدت کاهش یافت بخصوص در روز بیست و چهارم (پنجشبه سیاه) که فرو ریختند. در روز بیست و نهم رکود سهام فروخته شده ثبت گردید. در پایان ارزش مجموعه سهام در بورس به یک سوم تقلیل یافت. بانک‌هایی که در سوداگریهای بورسی فعال بوده‌اند مجبور به کاهش شدید اعتبارات خود به چرخهٔ اقتصادی کشور گردیدند. بعلاوه اعلام اولین ورشکستگی‌های بانکی باعث ایجاد وحشت در دل سپرده‌گذاران شد که به سمت گیشه‌ای بانکها به منظور استرداد وجوه خود سرازیر شدند. این خود عاملی بود برای تسریع فروپاشی سیستم بانکی. نتیجه اینکه مصرف و سرمایه‌گذاری سقوط کرد همچنانکه قیمت‌ها و سپس نوبت به سقوط تولید رسید: تولید ناخالص ملی متعلق به سال ۱۹۳۲ کمتر از نصف تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۲۹ بود و تولید فولاد و اتومبیل نشان دهندهٔ یک کاهش ۷۵ درصدی بود. بیکاری بر ۱۲ میلیون نفر آمریکایی حاکم شده بود (حدود $\frac{1}{4}$ از جمعیت فعال کشور). فقر، اعمال مجرمانه و آلونک نشینی گسترش می‌یافت. در بخش کشاورزی، معضل اضافه تولید بوسیلهٔ محصول فراوان سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ به حدی تشدید گردید که دهقانان اکلاهما به سمت کالیفرنیا فرار نمودند. در مقابل چنین وضعیتی، عکس‌العمل دولت هوور ناکافی بود زیرا به هیچ وجه از تحلیل لیبرالی خود خارج نشده انتظار داشت که بحران گذرا باشد. رئیس جمهور همچنان تکرار می‌کرد که «رونق در گوشهٔ خیابان است» وی فکر می‌کرد که همه چیز به اعتماد بستگی دارد و صاحبان صنایع را به خوشبینی دعوت می‌نمود. او اقدام خود را محدود به افزایش حقوق گمرکی نمود (تعرفهٔ هاولی ـ اسموت مورخ ژوئن ۱۹۳۰ با میانگین ۵۹٪) و

مداخلهٔ دولت در اقتصاد را به اندازه کافی گسترش نداد (تأسیس «صندوق تعاونی بازسازی مالی» به منظور کمک به شرکت‌های دچار مشکلات و ایجاد «کمیسیون فدرال کشاورزی» جهت حمایت از قیمت‌های محصولات زراعی. مبارزه با فقر به عهدهٔ انجمن‌های خیریه و شهرداریها گذارده شده بود. هوور حتی علیه رزمندگان سابق که برای دریافت مقرری وعده داده شد و هرگز پرداخت نشدهٔ خود برای انجام رژه به واشنگتن آمده بودند از نیروی نظامی استفاده نمود (ژوئن ۱۹۳۲). بدین سبب بود که روزولت که مبارزهٔ انتخاباتی خود را بر محور موضوع تقریباً نامشخص «توزیع جدید» استوار کرده بود توانست به آسانی با ۲۲ میلیون رأی در مقابل ۱۶ میلیون بر رقیب خود هوور پیروز شده در نوامبر ۱۹۳۲ به ریاست جمهوری انتخاب شود. وی در ماه مارس ۱۹۳۳ مسئولیت‌های خود را بدست گرفت (دورهٔ انتقال که طولانی ارزیابی می‌شد بوسیله بیستمین اصلاح مصوب فوریه ۱۹۳۳ به دو ماه و نیم تقلیل یافت).

روزولت یک سیاست جدید اقتصادی برقرار ساخت. برنامهٔ روزولت مبهم بود: رئیس جمهور در درجهٔ اول عملگرا بود و سیاست متغیری را اعمال می‌نمود. اصطلاح «توزیع جدید» یک اصطلاح مربوط به بازی بریج است، مفهوم آن این بود که می‌بایست دوباره از صفر شروع کرد، که ثروت و درآمد بد توزیع شده است و می‌بایست قدرت خرید توده‌ها را بالا برد. در واقع، روزولت بویژه اراده مداری را بجای تسلیم و رضا توصیه می‌نمود. او از کاربرد الگوهای انجیلی هراسی نداشت: «صراف‌ها از عصر تمدن فرار کردند. اینک با ماست که حقایق دیرینهٔ معبد را باز سازیم». او با استفاده از مطبوعات و رسانه‌های جمعی افکار عمومی را جذب می‌نمود («گفتمان در کنار آتش» از رادیو). فقراء اقلیت‌ها و روشنفکران به وی ملحق می‌شدند و او مشتریان سنتی خود از حزب دموکرات در جنوب را حفظ می‌نمود. حالا دیگر حزب دموکرات و نه حزب جمهوریخواه بود که از تقویت دولت فدرال دفاع می‌کرد: در فاصله بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۹ هزینه‌های دولت از ۱۰٪ به ۱۹٪ از تولید ناخالص ملی افزایش یافت. روزولت برای تدوین سیاست‌های خود یک «تراست از مغزها» بدور خویش گردآورده بود. در این مجمع نمایندگانی از طرفداران عقاید اقتصادی کینز (ریموند مولی، مارینر اکلز) و دوستان رئیس جمهور (هاری

هوپکینز، ژنرال هگ جانسون پدر قانون حمایت از صنایع ملی «NIRA») و نیز مدافعین انضباط مالی و واحدهای اقتصادی کوچک حضور داشتند. به موازات روند تقویتی مدیریت دولت، نقش کاخ سفید نیز تقویت می‌شد، در سال ۱۹۳۹ یک «دفتر اجرایی رئیس جمهور» ایجاد گردید. از ماه مارس تا ژوئن ۱۹۳۳ مجموعه‌ای از تصمیمات وارد مرحلهٔ اجرا گردید که به «دورهٔ صد روزه» شهرت یافته است. اولین «توزیع جدید» بویژه در نظر داشت که اعتماد عمومی را بازسازی نموده علیه بیکاری مبارزه نماید. تصمیمات مالی پیش‌بینی کنندهٔ انسداد بانک‌ها به منظور جلوگیری از کشیدن وجوه توسط سپرده‌گذاران، کنترل جدی‌تر عملیات بورسی و رهایی دلار از پشتوانه طلا بودند (دلار در ماه ژانویه ۱۹۳۴ پس از آنکه ۴۱٪ از ارزش برابری خود را از دست داده بود تثبیت گردید). مبارزه علیه بیکاری در چارچوب راه‌اندازی کارهای بزرگ عمرانی سازماندهی شده بود همانند ساختمان سدهای بزرگ به منظور تولید برق آبی و مرمت مسیرهای آبی قابل کشتیرانی و ادارهٔ عمران عمومی منابع مالی این قبیل طرح‌ها را تأمین می‌کرد. بالاخره، حیات اقتصادی به نوعی سازماندهی مجدد شده بود که تولید محدود و قیمت‌ها افزایش یابند. قانون ساماندهی بخش کشاورزی پیش‌بینی کننده اعطاء کمک مالی به روستاییان و اقداماتی جهت تقلیل سطوح زیرکشت بود (اجباری شده به موجب قانون BANKHEND مصوب ۱۹۳۴). قانون حمایت از صنایع ملی (NIRA) مقررات ضد تراست را بوسیلهٔ «مقررات رقابت سازنده» تدوین شده توسط واحدهای اقتصادی تمرکز یافته باکارکنانشان، جایگزین نمود (به منظور توزیع بهتر کار و استخدام هر چه بیشتر بیکاران، برقرار نمودن سهمیه‌های تولید، تعیین و تثبیت کف قیمت‌ها برای جلوگیری از فروش با ضرر).

در سال ۱۹۳۵، جمع‌بندی نتایج حاصله از اولین «توزیع مجدد» قابل ملاحظه نبود: تعداد بیکاران کاهش یافته اما هنوز ده میلیون نفر بیکار وجود داشت. تقلیل سطوح زیرکشت موجب بازدهی بیشتر کشاورزی شده بود لذا معضل اضافه تولید همچنان باقی بود. قانون حمایت از صنایع ملی تمرکزسازی را تقویت نموده بود بدون اینکه شغل‌های جدیدی ایجاد کرده باشد. و بخصوص، سیاست توازن بودجه‌ای نتوانسته بود بطور مؤثری موجب راه‌اندازی دوبارهٔ تولید

شود. بعلاوه «توزیع مجدد» با یک مخالفت دوگانه مواجه گردیده بود:

در جناح راست، محافل بازرگانی از مدیریت دولتی در اقتصاد انتقاد می‌نمودند. ۹ تن قاضی دیوان عالی (منصوبین مادام العمر توسط رؤسای جمهور پیشین از حزب جمهوریخواه) تبدیل به سخنگوهای نظریات محافظه کارانه شده بودند. در ماه می۱۹۳۵، آنها به اتفاق آراء قانون حمایت از صنایع ملی (NIRA) را برخلاف قانون اساسی اعلام نمودند زیرا دولت فدرال نمی‌توانست در موضوع دستمزد، ساعت کار و قیمت‌ها قانون وضع نماید. در ژانویه ۱۹۳۶ نوبت به «قانون ساماندهی کشاورزی» رسید تا توسط قضات پیش گفته مغایر با قانون اساسی خوانده شود (با ۶ رأی در مقابل ۳ رأی) به موجب حق ایالات به تنظیم تولید کشاورزی خود. روزولت از طریق به تصویب رساندن دو قانون مورد بحث بوسیلهٔ کنگره، براین مخالفت‌ها پیروز شد (قانون واگنر مصوب ژوئیه ۱۹۳۵) و پس از انتخاب مجدد پیروزمندانه خود به ریاست جمهوری پیشنهادی مبنی بر تغییر وضعیت حقوقی قضات دیوان عالی مبنی بر الغاء اصل مادام العمر بود نشان مطرح ساخت. در نتیجه تعداد زیادی از قضات مخالف با «توزیع جدید» ترجیح دادند که از سمت خود استعفا نمایند.

در جناح چپ، سندیکاها بوسیلهٔ قانون ناظر بر قراردادهای دسته‌جمعی (مادهٔ ۷ الف از قانون حمایت از صنایع ملی تأیید شده بوسیله قانون واگنر) و همچنین بوسیلهٔ تأسیس یک ارگان داوری اختلافات ناشی از کار، به فعالیت بیشتر تشویق گردیدند به حدی که در فاصله بین سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۷ تعداد اعضاء سندیکاها از ۲ میلیون به ۱۰ میلیون نفر افزایش یافت و انحصار AFL بوسیلهٔ انشعاب COMMITEE FOR INDUSTRIAL ORGANISATION متعلق به ژان لی واینر در سال ۱۹۳۸ بزیر سوال رفت. سندیکای بین‌المللی کارگران اعتصاب شدید را افزایش داد.

در آن مقطع تاریخی شاهد سرآغاز گسترش نوعی «فاشیسم آمریکایی» نیز بودند. کشیش کوگلین پس از قطع رابطهٔ خود با روزولت طی مواعظ رادیویی خود که شنوندگان فراوانی نیز داشت شعارهایی می‌داد که بطور همزمان ضدکمونیستی، ضد یهودیت و ضدسرمایه‌داری بود

(وی نهایتاً یک حزب با گرایش‌های فاشیستی بنام جبهۀ مسیحی پایه‌گذاری نمود که در زمینۀ انتخاباتی شکست خورد). فرانسیس تون زاند به نوبۀ خود پیشنهاد اختصاص یک مقرری ماهانه به کلیه افراد سالخورده به منظور تقویت مصرف در جامعه را مطرح نمود. کلوب‌های وی در سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ موفق به گردآوری ۴ تا ۵ میلیون نفر عضو شدند. حول محور برنامۀ مشابهی بود که هوای لنگ فرماندار ایالت لوئیز یانا هفت میلیون نفر هوادار جذب نمود اما وی در سپتامبر ۱۹۳۵ به قتل رسید. در واقع موضوعات فاشیستی در آمریکا پایگاه محکمی نداشتند: نامزد جناح راست افراطی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۳۶ حتی یک میلیون رأی نیاورد. کمونیسم باز موفقیت کمتری از فاشیسم داشت و بازتاب عقایدش ابداً از دوایر روشنفکری تجاوز نمی‌کرد. و بالاخره جریانهای ترقیخواه در انتخابات سال ۱۹۳۶ تا حدودی موجب گرمی بازار انتخابات شدند بدون اینکه موفق به اخذ نتایج فراتری گردند.

در برابر همۀ این مشکلات، روزولت به سیاست توصیه شده توسط مشاورش هاری هپکینگ روی آورد. تنیجتاً در فاصلۀ بین ماههای آوریل و اوت ۱۹۳۵، دومین «توزیع جدید» در مسیر مسائل مرتبط با کسر بودجه و یک سیاست اجتماعی ریشه‌ای‌تر آغاز گردید. سیاست کارهای کلان عمرانی از نو به صحنه آمده در سال ۱۹۳۸ سه میلیون نفر از بیکاران را به کار گرفت در حالیکه بخش عمومی تنها ۷۵۰ هزار نفر از جوانان جویای کار را استخدام نموده بود. قانون تأمین اجتماعی اعطاء کمک به افراد بیشتر نیازمند را گسترش می‌داد (سالخوردگان، کودکان، از کار افتادگان، مادران بیمار و غیره)، بعلاوه قانون مزبور یک سیستم بازنشستگی با مشارکت کارفرما و کارگر، و یک بیمۀ بیکاری از محل نوعی مالیات بر کارفرمایان ایجاد نمود. قانون بانکداری موجب تقویت کنترل دولت بر بانکها گردید و مالیات بر درآمد و مالیات نقل و انتقال افزایش یافت.

اتخاذ این تصمیمات باعث راه‌اندازی دوبارۀ ماشین اقتصادی کشور شد، در سال ۱۹۳۶، حجم تولید از سطح خود در سال ۱۹۲۹ گذشت و شمار کل بیکاران به ۷ میلیون نفر کاهش یافت. روزولت در سال ۱۹۳۶ با کسب ۲۴ میلیون رأی بر رقیب خود با ۱۶ میلیون رأی بطور

پیروزمندانه‌ای پیروز و مجدداً به ریاست جمهوری انتخاب گردید. وی از بیم ظهور آثار تورمی تصمیم به جلوگیری از کسری بودجه گرفت که دقیقاً مصادف بود با زمانی که سرمایه‌گذاری بخش خصوصی روند کاهشی داشت و بهمین علت در تابستان ۱۹۳۷ یک رکود اقتصادی شدید حکمفرما شد: تولید به میزان ۳۰٪ کاهش یافته بیکاری در حدود ۵۰٪ افزایش یافت. در آن شرایط، سقوط دوبارهٔ بورس‌ها در ماه مارس ۱۹۳۸ به وقوع پیوسته دولت بناچار تصمیم به ادامهٔ مجدد مسیر کسر بودجه‌ای گرفت و این وضعیتی است که گاهی به عنوان سومین «توزیع جدید» توصیف می‌شود. تداوم کارهای کلان عمرانی از نو تقویت شده یک برنامهٔ دوم «سازماندهی بخش کشاورزی» سیاست تحدید تولیدات کشاورزی را معمول می‌داشت و ضمن ایجاد محدودیت در ساعات کار روزانه یک حداقل دستمزد برقرار و ساخت و ساز واحدهای مسکونی اجتماعی مورد تشویق قرار می‌گرفت.

در سال ۱۹۳۹، حیات اقتصادی آمریکا به سطح تولید خود در سال ۱۹۲۹ بازگشته اما تحرکی مادون ظرفیت‌های خود داشته هنوز ۹ میلیون نفر بیکار در کشور وجود داشت. به نظر می‌رسید که سرمایه‌گذاریها به اندازه کافی تحقق نیافته‌اند: روزولت نظریات کینز را مورد بهره‌برداری عمیق قرار نداده بود (بویژه اعمال کسر بودجه را) و بالاخره همزمان با آغاز جنگ بود که بحران اقتصادی آمریکا بطور نهایی مقهور شد. در درازمدت، اعمال مکانیسم «توزیع جدید» مداخلهٔ دولت در اقتصاد را گسترش داده بدون اینکه سیستم سرمایه‌داری بزیر سئوال برود و به موجب فرمول ویلیامز مورخ آمریکایی سیستم سرمایه‌داری توانست بدون اینکه تغییر کند نجات یابد. معهذا، ایالات متحده همچنان سوای از صحنهٔ بین‌المللی باقی مانده بود. آمریکای متعلق به دوره‌های روزولت انزواطلب‌تر از آمریکای متعلق به جمهوریخواهان بود و دلایل خاص خود را بشرح زیر داشت: منافع داخلی (حمایت از بازار داخلی)، رقابت با سایر قدرت‌های سرمایه‌داری (فرانسه از بازپرداخت دیون خود امتناع نموده انگلستان بعد از کاهش ارزش برابری لیره از نو تبدیل به یک رقیب شد) و بالاخره بی‌تفاوتی در قبال خطر آلمان و ژاپن (برای مدت مدیدی ادراک درستی از آن نداشتند). افکار عمومی در آمریکا صرفنظر از

اقلیت‌هایی که نوعی هواداری از کشور اصلی خود را حفظ می‌نمودند، در مجموع وابستگی فراوان به انزواطلبی داشت.

از باب بازگشت به گذشته لازم به ذکر است که از دید عمومی آمریکایی ورود آن کشور در جنگ در سال ۱۹۱۷ بمثابهٔ نوعی جفت و جور کنترل نشده تلقی می‌شد که ریشه در درگیری مفرط بانکها و بازرگانان آمریکایی در نزد مشتریان اروپایی اشان داشته است، حداقل می‌توان این ارزیابی را در جمعبندی کمیسیون نی مأخوذ از نام سناتوری که آن را ریاست نموده بود، مشاهده نمود (۱۹۳۵-۱۹۳۴). لذا، سیاست آمریکا در نظر داشت که از بازگشت به این چنین جفت و جورهایی احتراز نماید، قانون جانسون مصوب آوریل ۱۹۳۴ اعطاء وام به کشوری راکه بدیهای قبلی خود را بازپرداخت ننموده ممنوع نموده بود در حالیکه قوانین بی‌طرفی ناظر بر جلوگیری از درگیری آمریکا در یک جنگ جدید بودند.

اولین قانون بی‌طرفی (۳۱ اوت ۱۹۳۵) هر نوع فروش سلاح به یک کشور در حال جنگ را منع می‌نمود (و رئیس جمهور می‌توانست هر شهروند آمریکایی را از سوار شدن بر یک کشتی حامل پرچم یک کشور در حال جنگ باز دارد. هدف این مقرره عبارت بود از جلوگیری از تحقق حوادثی نظیر غرق کشتی بزرگ لوزیتانیا). دومین قانون (۲۰ فوریه ۱۹۳۶) به رئیس جمهور اختیار می‌داد تا وجود یک حالت جنگی را تأیید نماید. سومین قانون بی‌طرفی مصوب اول می ۱۹۳۷ در اوج جنگ اسپانیا، با تأکید بر همسانی جنگ خارجی و جنگ داخلی تحریم تسلیحاتی را به هر دو سرایت داده اجازه فروش سایر کالاها را نیز منوط به پرداخت نقدی بها توسط خریدار و تضمین وی برای حمل کالا نموده است.

در راستای دکترین مونروئه تنها در قارهٔ آمریکا است که ایالات متحده انزواگزینی خود را می‌شکست. معهذا، روزولت در راستای رعایت بیشتر استقلال کشورهای آمریکای لاتین سیاست اسلاف خود را تغییر داد، چیزی که به «سیاست حسن همجواری» شهرت یافت. در سال ۱۹۳۳ نیروهای نظامی آمریکایی نیکاراگوئه و هائیتی را ترک نمودند و اصلاح قانون اساسی تحت عنوان پلات (۱۹۰۱) که به موجب آن ایالات متحده مجاز بود در صورت تهدید برای

منافعش در کوبا مداخله نماید، لغو گردیده تنها پایگاه گوانتانامو در تصرف آمریکا باقی ماند. کنفرانس‌های پان ـ آمریکایی (در مونته ویدئو دسامبر ۱۹۳۳، در بوئنس آیرس دسامبر ۱۹۳۶، در لیما دسامبر ۱۹۳۸) نشان دهندهٔ همبستگی نوین بین کشورهای قارهٔ آمریکا بودند برغم خصومت سنتی ضد یانکی (کنایه از ضد آمریکایی) تعدادی از آنها بخصوص آرژانتین. بعلاوه در سال ۱۹۳۵، ایالات متحده با اقدامات میانجیگرانه خود به جنگ مرزی چاکو آغاز شده از سال ۱۹۲۸ بین بولیوی و پاراگوئه خاتمه داد.

غیر از قارهٔ آمریکا، در ارتباط با جاهای دیگر، سیاست انزواگرایی آمریکا همچنان غالب بود. رئیس جمهور آمریکا به اندازه‌کافی زود از خطر ایجاد شده توسط آلمانیها و ژاپنی‌ها آگاهی یافته بود اما وی نمی‌توانست به مصاف رأی دهندگان تعیین کنندهٔ خود برود. هنگامیکه در تاریخ ۵ اکتبر ۱۹۳۷، روزولت در شیکاگو نطق معروف به «قرنطینه» خود را ایراد نمود (پیشنهاد مبنی بر قرنطینه نمودن ۱۰٪ از جمعیت جهانی که می‌خواهد ۹۰٪ بقیه را به جنگ بکشاند) بلافاصله مورد انتقاد انزواگراها واقع شد و در ژانویه ۱۹۳۸ قطعنامه‌ای به مجلس نمایندگان ارائه نمودند مبنی بر گذاردن هر نوع اعلام جنگ به همه‌پرسی (معهذا این قطعنامه رد شد زیرا نتوانست اکثریت دو سوم آراء راکسب نماید). اما بهرحال موجب شد تا روزولت سیاست محتاطانه‌ای را در پیش گیرد. بعد از شکست کنفرانس لندن راجع به تسلیحات دریایی (دسامبر ۱۹۳۵)، روزولت با تقویت مؤثر ناوگان دریایی جنگی آمریکا موافقت نمود در حالیکه ژاپنی‌ها از پیش محدودیت‌های معاهدهٔ واشنگتن را در حد وسیعی نقض نموده بودند زیرا در دسامبر ۱۹۳۴ از معاهدهٔ مزبور خارج شده بودند. بدین ترتیب، دشمن ابتکار عمل را در دست گرفته بود.

۲ـ ژاپن از نو توسعه‌طلبی مسلحانه را انتخاب نموده با ایالات متحده وارد جنگ شد.

پیوند ژاپن با سیاست توسعه‌طلبی مسالمت‌آمیز یک پیوند شکننده بود. جنگ جهانی اول نیروی کاذب فراوانی به اقتصاد ژاپن بخشیده بود: حجم تولید صنعتی این کشور در فاصله زمانی بین ۱۹۱۴-۱۹۱۰ و ۱۹۲۴-۱۹۲۰ دو برابر شد: معذالک کشور با مشکلات ساختاری مواجه

گشت: عدم کفایت تولید کشاورزی برای تغذیهٔ جمعیتی که روند افزایشی شدیدی داشت (۵۶ میلیون نفر در سال ۱۹۲۰، ۷۳ میلیون نفر در سال ۱۹۴۰) و عدم کفایت دستمزدها، لذا تقاضای داخلی واردات مقادیر مهمی مواد اولیه را ایجاب می‌نمود. بنابراین رونق اقتصادی ژاپن بستگی به سطح مبادلاتش با دنیای خارج داشت، ژاپن کالاهای سرمایه‌ای را از اروپا و مواد اولیه را از آسیای جنوب شرقی وارد و ابریشم به ایالات متحده و پارچه‌های نخی به چین صادر می‌کرد.

سیاست‌های حمایتی عام مانع از توسعهٔ تجارت بین‌المللی ژاپن می‌شد تا آنجا که پایان جنگ ضربهٔ شدیدی بر پیکر صادرات ژاپنی وارد کرد (بحران ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱). فضای پررونق دهه ۱۹۲۰ منتهی به بحرانهایی شد (زلزلهٔ دهشتناک توکیو و یوکوهاما در سال ۱۹۲۳، ورشکستگیهای سال ۱۹۲۷). ژاپن پابند خورده در پیشرویهای خود بوسیله کنفرانس واشنگتن، معهذا مسیر پارلمانی‌گرایی و توسعه‌طلبی مسالمت‌آمیز را برگزیده بود.

هیروهیتو در سال ۱۹۲۶ بر تخت جلوس نمود (وی تا سال ۱۹۸۹ سلطنت کرد). اما در عمل، کشور توسط «زائی باتسو»ها اداره می‌شد که علاوه بر حیات اقتصادی احزاب بزرگ سیاسی را نیز در دست خود داشتند، حزب محافظه‌کار وابسته به میتسوئی و حزب لیبرال وابسته به میتسوبیشی بود. جناح چپ اعم از حزب سوسیالیست، حزب کمونیست (پایه‌گذاری شده در ۱۹۲۲) و سندیکاها تأثیر محدودی داشت. مردم سالاری قرین پیروزی ظاهری بود (حق رأی همگانی برای مردان در سال ۱۹۲۵ شناسایی شد) اما جامعهٔ سیاسی غرق در فساد بوده می‌بایست با ارتش بسازد که خود زد و بندهایی با تعداد زیادی از انجمن‌های سری فراملیتی داشت (منجمله برخی تسلیم فاشیسم بودند همچون «یوزن شا» متعلق به کیتاایکی).

هر چند که نظامی‌ها و ملی‌گراها به سیاست توسعه‌طلبی مسالمت‌آمیز و موفقیت‌های آن ملحق شده بودند اما آنها اهداف اولیهٔ خود را به هیچوجه رها نکرده بودند. در سال ۱۹۲۷، برنامهٔ تاناکا (مأخوذ از نام یک ژنرال که سال بعد نخست وزیر شد) بدون هیچ ابهامی ناظر بر ادعاهای مربوط به منچوری بود: «اگر دستهای ما در آنجا باز نباشد مسلم است که نخواهیم توانست از

ثروت‌های آن دیار برخوردار شویم».

بحران ژاپن که یک بحران وارداتی بود کشور را به سوی ماجراجویی نظامی سوق داد. چون تقاضای جهانی به صادرات ژاپنی روند نزولی یافته بود تجارت خارجی این کشور فرو ریخت، در فاصله بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ صادارت ژاپن به یک چهارم کاهش یافت (و به نصف برای ابریشم خام). جامعهٔ روستایی که از پیش با دشواری به حیات خود ادامه می‌داد به شدت از روند کاهش قیمت‌های مواد کشاورزی و توقف فعالیت کارگاههای کوچک ریسندگی ضربه خورده بود. دولت در بدو امر اجرای سیاست تورم زدایی را آغاز نمود که خود موجب تشدید بحران شده سپس مسیر تسلیح مجدد را برگزید.

نظامی‌ها از این وضعیت برای گسترش نفوذ خود بهره می‌جستند حتی اگر کودتاهای متعدد آنها با شکست روبرو شدند، آنها سیاست عمل انجام شده در خارج را تحمیل و در ماه می ۱۹۳۲ اینوکائی نخست وزیر را به بهانهٔ زیادی ترسو بودن در برابر چین، ترور نمودند. در ماه فوریه ۱۹۳۶، گروهی از افسران جوان مردم‌گرا برای تسخیر قدرت در توکیو تلاش کردند، شکست آنها که معلول وفاداری ستاد کل ارتش به دولت بود موجب عقب گرد انجمنهای ملی گرا و توسعه‌طلبی نظامیان محافظه کار شد (جناح کنترل). شاهزاده کنوئی که در ماه ژوئن ۱۹۳۷ در رأس دولت قرار گرفت از اعتماد کامل آنها برخوردار بود. لذا رژیم سیاسی کشور چهرهٔ یک دیکتاتوری کلاسیک با گرایش‌های فاشیستی بخود گرفت (سیستم تک حزبی استقرار یافته در اکتبر ۱۹۴۰ و بسیج ملت برای جنگ)، اما مراد از سازماندهی سیاسی مردم و خلق یک چهرهٔ غالب سیاسی نبود. در زمینه اقتصادی، فعالیت‌ها از سرگرفته می‌شد. در ماه دسامبر ۱۹۳۱، ارزش برابری ین کاهش یافت و تانکاهاشی وزیر دارایی در سال ۹۱۳۲ مداخلهٔ دولت در اقتصاد را افزایش داد اما مخالفت وی با هزینه‌های گزاف نظامی منجر به ترور او در سال ۱۹۳۶ گردید. بطورکلی باید گفت که اقدامات آماده سازی ژاپن برای جنگ اگر چه ارتقاء سطح اقتصاد روستایی را در برنداشت اما بهرحال باعث تقویت تولید صنعتی شده بود: در فاصله زمانی بین ۱۹۲۹ و ۱۹۳۸، آمار عددی کارگران از ۱/۸ میلیون نفر به سه میلیون افزایش یافت. نظامی‌ها

قدرت «زائی باتسو»ها (واحدهای اقتصادی بزرگ صنعتی) را درهم نشکسته بلکه به تشویق ایجاد شرکت‌های
بزرگ دولتی همچون نیسان نیز می‌پرداختند. اما وابستگی اقتصاد صنعتی ژاپن به خارج همچنان ادامه داشت و روند نظامی سازی حیات اقتصادی راه‌حلی برای این معضل یافته بود: سیاست فتح با توسل به زور تبدیل به تنها راه چاره برای ژاپن شده چین طعمهٔ رؤیایی آنها را تشکیل می‌داد.

چین در برابر دشمن خود ژاپن گرفتار اختلاف نظر و تفرقهٔ داخلی بود. بعد از مرگ «یو آن شی کائی» در ماه ژوئن ۱۹۱۶، اقتدار مرکزی ناپدید شده بود. کشور تحت سیطرهٔ دو ژون‌ها (ارباب جنگ) در آمده بود که بر ولایات مختلفی مسلط و هرج و مرج را حاکم کرده بودند. دو دولت مدعی توان ادارهٔ مملکت شدند بدون اینکه موفقیتی در این زمینه بدست آورند: دولت پکن (به رسمیت شناخته شده توسط قدرت‌های بزرگ) و دولت کانتون (تشکیل شده بوسیلهٔ سون یات ـ سن با حمایت اتحاد جماهیر شوروی).

اقتصاد چین عمدتاً روستایی باقی مانده بود اما در ساحل و شمال شرقی کشور نوعی بورژوازی صنعتی و بازرگانی توسعه می‌یافت و همزمان با آن یک طبقهٔ کارگری مغروق در فقر ایجاد شده بود که از فرط کار طاقت‌فرسا از پا در آمده بود. بالاخره، چهرهٔ اجتماعی در اثر پیدایش پاره‌ای مشاغل روشنفکرانهٔ پرورش یافته به سبک غربی تا حدودی تغییر می‌نمود. بعلاوه جامعهٔ دانشجویی کشور ریشه و اساس جنبش چهارم می را تشکیل می‌داد.

در تاریخ ۴ می ۱۹۱۹ گروهی از دانشجویان جوان در پکن علیه وضعیت اختصاص یافته برای چین توسط معاهدهٔ ورسای به تظاهرات پرداختند. جنبش آنان پی‌آمدهایی همچون نهضت گستردهٔ اعتصابها، تحریم‌ها و تظاهرات در برداشت تا آنجا که دولت چین عدم تصویب معاهده را ترجیح داد. جنبش چهارم می مفهوم دیگری نیز داشت: برای اولین بار اخلاق سنتی کنفسیوسی مبنی بر تسلیم در برابر قدرت بزیر سؤال می‌رفت. دو تشکل سیاسی بطور همزمان داعیهٔ ضبط این جریان سیاسی نوپا را داشتند: حزب گمین دانگ که از بین روشنفکران و قشر

بورژوایی مبارز علیه امپریالیسم خارجی یارگیری می‌نمود و حزب کمونیست پایه‌گذاری شده در ماه ژوئیه ۱۹۲۱ توسط شین دو ـ زیو (با مشارکت مائوتسه ـ تونگ) که منبعد جایگزین گروه‌بندیهای کارگری می‌شد که تا آن مقطع مجاز بودند. دفتر بین‌المللی احزاب کمونیست (کمین ترن) حزب کمونیست چین را به تفاهم به گمین دانگ به منظور تشکیل یک جبههٔ دموکراتیک متحد تشویق نمود که بسرعت در سراسر جنوب کشور استقرار یافت. اتحاد دو حزب بعد از مرگ سون یات ـ سن (۱۹۲۵) نیز همچنان به بقاء خود ادامه می‌داد اما جنبش‌های خلقی بطور مستمر گسترش یافته موجبات نگرانی حزب گمین دانگ را فراهم می‌آوردند که منبعد تحت رهبری جیانگ جیه شی (چان کای چک) قرار داشت. جیانگ پس از اتحاد با کمونیست‌ها، پیوند خود با آنان را قطع نموده به وحدت چین به نفع خود پرداخت.

جیانگ جیه شی (چان کای چک) متولد به سال ۱۸۸۷ دورهٔ آموزش‌های نظامی خود را در چین و سپس در توکیو گذراند. وی در سال ۱۹۱۱ وارد ارتش انقلابی شده در یک آکادمی نظامی شوروی اقامت گزید. اتحاد وی با کمونیست‌ها به او اجازه داد تا در ژوئیه ۱۹۲۶ تهاجم به شمال چین را با پشتیبانی دهقانان و کارگران آغاز نماید (عملیات بیفا)، شانگهای در فوریه ۱۹۲۷ در پی یک انقلاب سقوط کرد. معهذا پیوندهای وی با محافل بازرگانی (او برادر زن «سونگ» بانکدار متنفذ بود) موجب قطع رابطه‌اش با انقلابیون گردید، در تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۲۷ شبه نظامیان کارگری در شانگهای خلع سلاح شدند (۵۰۰۰ کشته باقی گذاشت)، حزب کمونیست و سندیکاها ممنوع اعلام گردیدند و یک دولت جدید در نانکن تشکیل شد. کمونیست‌ها پس از سازماندهی یک شورش ناکام (کومون کانتون در دسامبر ۱۹۲۷) به اختفا پناه بردند. وحدت چین در سال ۱۹۲۸ تحقق یافت.

بدین ترتیب، جیانگ جیه شی بطور همزمان بر «ارباب جنگ» و کمونیست‌ها پیروز گشته بود. وی رژیم سیاسی خود را براساس حزب واحد (گمین دانگ) و ارتش که منبعد آموزش خود را از آلمان به جای شوروی دریافت می‌نمود، بنا نهاد. وی سنت چینی را احیاء نموده به تحسین نظم، تلاش و اخلاق می‌پرداخت. اقتصاد از نو سازمان یافته شد اما هر نوع اصلاح ریشه‌ای کنار

گذارده شده تولید به علت وسعت زیاد کشور و وزنهٔ سنگین روستاها تازه از سرگرفته می‌شد.

جیانگ جیه شی به سرعت در برابر سه خطر جدید قرار گرفت، طغیان امرای ارتش بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳، ژاپنی‌ها که از سال ۱۹۳۱ سیاست فتح را پیش گرفته بودند و بالاخره کمونیست‌ها به رهبری مائوسه تونگ.

مائوتسه تونگ متولد به سال ۱۸۹۳ در یک خانوادهٔ دهقانی تحصیلات خود را در رشتهٔ تربیت معلم به اتمام رسانده به عنوان کمک ـ کتابدار در دانشگاه پکن به کارگمارده شد. وی در جنبش چهارم می و پایه‌گذاری حزب کمونیست مشارکت داشت و تلاش می‌نمود که حزب را نسبت به ظرفیت‌های انقلابی طبقات دهقانی فقیر حساس نماید. از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۱، مائو روستاهای محل عقب‌نشینی کمونیست‌ها را در نوردیده به تبلیغ اصلاحات ارضی و سازماندهی یک «ارتش سرخ» می‌پرداخت. وی به ریاست «جمهوری اشتراکی چین» متشکله در نوامبر ۱۹۳۱ در «جیانگزی» انتخاب و ضمن اعلام جنگ به ژاپن در سال ۱۹۳۲ مبدل به سخنگوی ملی‌گرایی چینی شد.

دولت جیانگ به منظور بازدارندگی شورش کمونیستی اقدام به تهاجم‌های پی در پی نموده کمونیست‌ها را مجبور به عقب‌نشینی به پایگاههای اصلی خود واقع در مناطق حاشیه‌ای کشور ساخت.

راهپیمایی بزرگ (اکتبر ۱۹۳۴ تا نوامبر ۱۹۳۵) باقیماندهٔ ارتش سرخ (۳۰ هزار نفر از ۱۳۰ هزار نفر اولیه) را به طی مساحت ده هزار کیلومتر از مبداء حرکت خود در جیانگزی (واقع در جنوب شرقی) تا استان شانگزیج (واقع در شمال غربی) هدایت نمود. یانان تبدیل به پایتخت جدید جمهوری اشتراکی چین شده مائو از واقعهٔ مزبور جهت جانشینی رهبریت سابق و انتخاب خود به ریاست کمیتهٔ مرکزی استفاده نمود. راهپیمایی بزرگ یک واقعهٔ اسطوره‌ای و بطور همزمان بنیانگذار کمونیسم چینی بود.

سیاست داخلی چین قبل از هر چیز متأثر از خطر ژاپن بود. ژاپن در سپتامبر ۱۹۳۱ به منچوری حمله نمود. ژاپن از پیش در چارچوب سیاست آشتی جویانهٔ خود در دهه ۱۹۲۰،

حاکمیت چین بر منچوری را در سال ۱۹۲۲ به رسمیت شناخته بود ضمن اینکه قوای نظامی خود را روی راه‌آهن جنوبی منچوری نگهداشته اهداف خود در ارتباط با این منطقهٔ غنی را رها نکرده بود. بحران اقتصادی بر طمع توسعه‌طلبی مسلحانه افزوده موجب افزایش قدرت نظامیان ژاپنی گردید. آنها با استفاده از یک بهانهٔ «کارشکنی» در ماه سپتامبر ۱۹۳۱ موک دن را اشـغال نمودند و سپس تمام منچوری را. دولت ژاپن در مقابل عمل انجام شدهٔ نظامی قرار گرفته مجبور شد متدرجاً قدرت را به نظامیان بسپارد (به خصوص به ژنرال قدرتمند آکاری وزیر جنگ). بدین ترتیب توسل بزور بوسیلهٔ ژاپنی‌ها استمرار داشت: در سال ۱۹۳۲، حـمله‌ای عـلیه شـانگهای بوقوع پیوست (تخلیه شده در ماه می) در حالیکه منچوری از نو تحت نـام «مـاند شـوکو» در حاکمیت امپراطور پو ـ ئی (آخرین امپراطور چین که پس از انتشار «خودانتقادی» اش در سال ۱۹۶۷ در پکن درگذشت) قرار داده شد.

دموکراسی‌ها واکنش نشان ندادند. ایالات متحدهٔ آمریکا که عضو جامعهٔ ملل نیز نبود به ابداع دکترین «عدم شناسایی» حکومت جدید (دکترین استیمسون) و افزایش اعتبارات تخصیصی به نیروی دریایی خود بسنده نمود. جامعهٔ ملل بر پایهٔ گزارش لیتون در ماه فوریه ۱۹۳۳ اقدام به محکومیت ژاپن کرده آن کشور بعنوان اقدام تلافیجویانه در ماه مارس جامعهٔ ملل را ترک نمود. لذا عامل تجاوز برای ژاپن نتیجه بخش می‌نمود بعلاوه با نشان دادن عدم توانایی جامعهٔ ملل تبدیل به یک عامل مشوق برای کلیهٔ قدرت‌های تجدیدنظر طلب گردید. ژاپن از مبداء منچوری به دست اندازی خود علیه سایر ولایات چین ادامـه مـی‌داد: جِـهُل (۱۹۳۳). هِـبِیْ، شـاهار و سوئییان (۱۹۳۵). کشورهای مستقلی با دولت‌های دست نشانده ایجاد شدند. در تاریخ ۷ ژوئیه ۱۹۳۷، ژاپن از حادثهٔ پل «مارک ـ پلو» واقع در نزدیکی پکن به منظور یک تهاجم عام به چین استفاده نمود (تهاجم سه جانبهٔ ۷). ژاپنی‌ها سیطرهٔ خود را بر تمام نواحی شمال غـربی چـین (پکن ـ نانکن) و ساحل آن (شانگهای، کانتون) گسترده بودند اما پیشروی آنها در سـال ۱۹۳۹ متوقف شد.

در برابر تهاجم ژاپن، نیروهای مائو و جیانگ جیه شی مجبور به تفاهم با یکدیگر شدند و

یک جبههٔ متحد در سپتامبر ۱۹۳۷ تشکیل گردید: گمین دانگ اصلاحات دموکراتیک و اجتماعی را پذیرا شده کمونیست‌ها از حکومت جداگانهٔ خود و اصلاحات ارضی صرفنظر نموده قوای نظامی خود را در ارتش ملی‌گرا ادغام کردند. اما با این وجود، چین بیش از هر زمان دیگر متفرق باقی ماند، گمین دانگ در جنوب حکومت می‌کرد، ژاپنی‌ها در منچوری و ساحل (با دولت همکاری کنندهٔ وانگ جینگ ـ وی مستقر در نانکن) و کمونیست‌ها در شمال غربی (ارتش کمونیست از ۴۰ هزار نفر در سال ۱۹۳۷ به $\frac{1}{2}$ میلیون نفر در سال ۱۹۴۵ افزایش یافت).

در خارج از چین، ژاپن هنوز دشمنی نداشت. فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها هنوز خود را به اندازه کافی توانمند برای مداخله ارزیابی نمی‌کردند. ایالات متحده اخلاقاً تجاوز ژاپن را محکوم نموده اما به ارسال سلاح برای جیانگ جیه شی که نیروهای استقرار یافته‌اش در «چونگ کینگ» موفق به جلوگیری از پیشروی ژاپن شده بودند، بسنده می‌کرد. سلاح‌هایی نیز از جانب اتحاد شوروی واصل می‌شدند که در ماه اوت ۱۹۳۷ یک پیمان عدم تعرض با چین منعقد نموده حتی بمناسبت پاره‌ای برخوردهای محلی رویارویی‌هایی نیز با ژاپنی‌ها داشت: درماههای ژوئیه و اوت ۱۹۳۸ در سرحدات کره و سیبری شرقی، در ماههای می تا اوت ۱۹۳۹ در سرحدات مغولستان و منچوری (دریاچهٔ بوئیر).

با این وجود، توسعه‌طلبی مسلحانهٔ ژاپن آنقدر نگران کننده برای توجیه یک درگیری مسلحانه نه برای ایالات متحده آمریکا و نه برای اتحاد جماهیر شوروی نبود زیرا اولی به تسریع تسلیح مجدد دریایی خود بسنده کرده دومی پیش از هر چیز نگران خطر آلمان بود. جنگ ژاپن و چین تا زمان ورود ایالات متحده آمریکا به جنگ منزوی باقی ماند، مقطعی که آنها را به وقایع اروپا پیوند زد.

تعمیق

منابع:

سه رسالهٔ پایه راجع به ایالات متحدهٔ آمریکا که هر کدام دارای اصالت خاص خود می‌باشند:

● پ. ملاندری، تاریخ ایالات متحده از سال ۱۸۶۵ به بعد، پاریس، نشر ناتان ـ دانشگاه، ۱۹۸۹، ۳۰۰ صفحه.

● د. ارتو و آ. کسپی، تاریخ ایالات متحده، پاریس، نشر کلن، مجموعهٔ «یو» ۱۹۸۵، ۴۱۶ صفحه.

● آ. کسپی، آمریکایی‌ها، جلد اول، تولد و جهش ایالات متحده از ۱۶۰۷ تا ۱۹۴۵، پاریس نشر سوی، مجموعهٔ «نکته»، ۱۹۸۶، ۳۴۰ صفحه.

راجع به ژاپن و چین:

● ام. ویه، ژاپن معاصر، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «چه می‌دانم؟».

● ای. ا. ری شوئر و آر، دوبری، تاریخ ژاپن و ژاپنی‌ها، پاریس، نشر سوی، مجموعهٔ «نکته»، ۱۹۷۵.

● ژی. گراورو، ژاپن، پاریس، چاپخانهٔ ملی نشر، مجموعهٔ «قرن ما»، ۱۹۸۸، ۵۲۵ صفحه.

● ال بیانکو، ریشه‌های انقلاب چین، ۱۹۴۹-۱۹۱۵، پاریس، گلیمار، مجموعهٔ «تورق»، ۱۹۸۷، ۳۷۶ صفحه.

موضوعات تفکر و تعمق:

● دموکراسی آمریکایی، یک الگو است؟

● سیاست انزواگرایی آمریکایی.

● ایالات متحدهٔ متعلق به روزولت.

- روزولت.
- نقش ایالات متحده در دو جنگ جهانی.
- انقلاب‌های چین از ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۹.
- ژاپن و آسیا از ۱۸۹۵ تا ۱۹۴۵.

برای استفاده

فرانکلین دلانو روزولت

معرفی:

همانند هر زندگینامهٔ تاریخی موضوع حاضر ناظر است بر تناسب یک شخصیت استثنایی با یک عصر ویژه. اصالت موضوع در این است مراد از انسانی است که نه نظریه پرداز و نه دیکتاتور بود، بلکه یک عملگرای بدون برنامهٔ اعلام شده، چیزی که مفهوم بدون ایده‌ال ندارد.

دورهٔ ریاست جمهوری روزولت طولانی‌ترین دورهٔ تاریخ آمریکا است. دوره مزبور به دو معنا با یک عصر انتقال مرتبط بود، از یک طرف ایالات متحده به ردهٔ ابرقدرت اول جهانی دست یافت و از طرف دیگر جامعه آمریکایی از عصر لیبرالیسم به عصر WELFAR STATE[1] گذر نمود. شخصیت روزولت، روش او در طرح مسائل و مردمی بودن فوق‌العادهٔ او نقش تعیین‌کننده‌ای جهت تضمین یک انتقال بدون مشکل برای ملت آمریکا ایفاء نمودند. شخص وی نیز متحول گردید: وی که به هنگام طرح «توزیع جدید» خود صددرصد و بیش از اسلاف جمهوریخواه خود انزواگرا بود مبدل به رهبر جنگ شد و از نظر مخالفینش در یالتا مرتکب خطا گردید.

الف ـ روزولت بمنظور حل بحران جهانی بر سر قدرت آمد.

۱ـ وی به علت فقدان برنامه به تحمیل یک چرخهٔ حکومتی پرداخت.

فرانکلین دلانو روزولت که به تعبیر رقیب انتخاباتی‌اش هوور یک «آفتاب پرست روی یک پارچهٔ اسکاتلندی» بود در تاریخ ۳۰ ژانویهٔ ۱۸۸۲ در هایدپارک واقع در ایالت نیویورک تولد یافت. خانوادهٔ وی با تبار هلندی قرابت سببی با تئودور روزولت برقرار نمود که وی با

۱ـ دولت رفاه (مترجم).

برادرزاده‌اش ازدواج کرد. وی تحصیلات خود را در دانشگاه هاروارد به اتمام رسانده شغل وکالت دادگستری را انتخاب و در سال ۱۹۱۰ درکسوت سناتور از حزب دموکرات به سنا راه یافت. او با سمت وزارت دریاداری در دورهٔ ریاست جمهوری ویلسون در امر جنگ مشارکت و در روند مباحث مربوط به تأسیس جامعه ملل حضور داشت. در سال ۱۹۲۰ نامزد معاونت ریاست جمهوری بود. سال بعد سال آزمایش سخت او در زندگی بود، در اثر ابتلا به بیماری فلج اطفال از هر دو پا فلج گشت. حادثهٔ مزبور او را متحول ساخت و از یک سیاسی کار محفلی و اندکی سهل انگار به مردی با اراده و مصمم بدل گشت. حیات سیاسی عامل انصراف افکار او از معلولیت بود. خوشبینی و قاطعیت او این طرز تلقی را به عموم القاء نمود. وی که در سال ۱۹۲۸ به فرمانداری ایالت نیویورک انتخاب گردید اولین تصمیمات خود جهت مبارزه علیه بیکاری را به مرحلهٔ اجرا گذارد. کسانی که به وی نزدیک بودند «جذابیت» و «ظرافت» او را تأیید می‌نمودند که خود او نیز از این صفات جهت جذب همکاران و رأی دهندگان استفاده می‌کرد.

او بانی حکومت مدرن در ایالات متحدهٔ آمریکا بود و طرفدار حکومت بزرگ: وی معتقد بود که دولت فدرال می‌بایست به جای تفویض کردن امور، مسئولیت‌های خود در برابر بحران و سپس جنگ به عهده بگیرد. بعلاوه کاخ سفید می‌بایست نقش اساسی را در تهیه و تدوین قوانین ایفا نماید.

قدرت در دوایر هم مرکز سازماندهی می‌شد. در مرکز، کابینهٔ قانونی توسط یک گروه از مغزهای متفکر به ردهٔ دوم از اهمیت نزول کرده بود. گروه نامبرده عبارت بود از مجموعهٔ متغیر مشاورین رئیس جمهور: مباحث و نظریات آنها به رئیس این امکان را می‌داد که نظر نهایی خود را تکوین و به تنهایی اتخاذ تصمیم نماید. در اطراف او، نزدیکانش ایفاء نقش‌های مهم و مختلف الشکلی رابه عهده داشتند (هاری هپکینز مرد مأموریت‌های حساس بود. همسرش الئانور و منشی شخصی‌اش معلولیت جسمانی او را تسکین می‌دادند).

۲ـ روزولت «توزیع جدید» همراه با اجرای آن را ابداع نمود.

روش روزولت عبارت بود از تطبیق تصمیمات با نیازهای ظهور یافته از طریق یک تحلیل عمیق از وضعیت. اولین «توزیع جدید» پاسخگوی نیازهای فوری یک اقتصاد فلج شده بود. اما دومین «توزیع جدید» ریشه‌ای‌تر به نظر می‌رسید زیرا می‌بایست با روند افزایشی مخالفت‌ها مقابله نماید (مطبوعات، دیوان عالی، کنگره که جمهوریخواهان در آن غالب بودند، دموکراتهای جنوب که دارای عقاید محافظه‌کارانهٔ مشابهی بودند).

۳ـ شخصیت روزولت فی نفسه بحث‌انگیز بود.

از نظر برخی از مخالفینش، او بدلیل وضع مقرراتی علیه واحدهای اقتصادی بزرگ (مالیات بر ثروت‌های کلان، تصمیمات ضدتر است...) یک چهرهٔ «سوسیالیست» حتی «کمونیست» بود، بویژه که مقرراتی به نفع سندیکاها نیز وضع کرده بود (قانون واگنر). با این وجود، او هرگاه که وضعیت ایجاب می‌کرد یک عنصر لیبرال آشتی‌ناپذیر بود (قاطعیت در برابر اعتصاب‌های سال ۱۹۳۷، تقلیل پرداخت‌های اجتماعی به منظور برقراری توازن بودجه در سال ۱۹۳۷).

در هر دو صورت، او از هیچ مشی سیاسی ثابت پیروی نمی‌نمود. بیهوده است چنانچه برچسب سیاسی مشخصی به او زده شود. از دید اکثریت آمریکاییها، او مرد یک انقلاب آرام و پیشگام WELFAR STATE[1] بود.

ب ـ در اثر رخداد جنگ بود که روزولت تبدیل به «رئیس جمهور امپراطورمآب» گردید.

۱ـ طی دهه ۱۹۳۰ روزولت انزواگرا بود.

روابط خارجی تشکیل دهندهٔ یک طیف جغرافیایی اختصاصی بوده روزولت پاسدار میراث ویلسون برغم شکست وی در انتخاب سال ۱۹۲۰ بود. در طول اجرای «توزیع جدید» او قبل از

۱ـ دولت رفاه (مترجم).

هر چیز به آمریکا فکر می‌کرد زیرا متقاعد بود که بهبود اقتصاد جهانی تالی بهبود اقتصاد آمریکا است (کاهش ارزش برابری دلار، شکست کنفرانس لندن). با این وجود وی کاملاً غیرفعال نبود (سیاست حسن همجواری با آمریکای لاتین، نطق قرنطینه). اما او مجبور به پذیرش قوانین بی‌طرفی بود زیرا توان معارضه با آنها را نداشت.

۲ـ او در برابر دیکتاتوریها تبدیل به عنصر مداخله جو شد.

روزولت در ماه اوت ۱۹۴۱ همزمان با انعقاد پیمان اتلانتیک و دادن اولویت به مسئله آلمان به کمک بریتانیای کبیر شتافته با چرچیل اهداف جنگ ایالات متحده را ترسیم نمود. بنابراین در آن مقطع وی از روند تحولی افکار و عقاید در آمریکا پیشی گرفت. او به اتفاق استالین و چرچیل دوران بعد از جنگ را تدارک دید.

مسئولیت‌های وی موجد مشاجرهٔ دوگانه‌ای گردیدند: آیا او عمداً تحریک کنندهٔ ژاپنی‌ها به حمله به منظور کشاندن کشورش به جنگ که لازم ارزیابی می‌کرده، بوده است؟ یا اینکه در دام فریب استالین گرفتار شده بود؟

نتیجه گیری:

جمع بندی اقدامات روزولت قابل ملاحظه است، وی تضمین کنندهٔ تقدم جایگاه دولت فدرال بوده دموکراسی آمریکایی را در خط ریاستی‌گرایی قرار داد. وی WELFAR STATE[1] را پایه‌گذاری نموده از ایالات متحده یک ضامن دموکراسی ساخت. اما در میراث وی نشانه‌های اولیه‌ای از جنگ سرد و بحران آمریکا در دهه ۱۹۷۰ نیز دیده می‌شود.

۱ـ دولت رفاه (مترجم).

فصل بیست و یکم

❖

جهش‌های قدرت آمریکا
(ایالات متحده از سال ۱۹۴۵ به بعد)

۱۹۴۵- ترومن جانشین روزولت شد.

۱۹۴۷- قانون تافت - هارتلی.

۱۹۴۹- راه‌اندازی FAIR DEAL(۱).

۱۹۵۰-۱۹۵۳- مک آرتورسیم.

۱۹۵۵- وحدت مجدد AFL و CIO.

۱۹۶۰- انتخاب کندی.

۱۹۶۳- ترور کندی، جانسون جانشین وی شد.

۱۹۶۵- ناآرامیهای WATTS(۲).

۱۹۶۵-۱۹۷۳- جنگ ویتنام.

۱۹۶۹- دو آمریکایی قدم به کرهٔ ماه گذاردند.

۱۹۷۱- اولین چالش تجاری قرن بیستم و کاهش ارزش برابری دلار.

۱۹۷۲-۱۹۷۴- قضیهٔ واترگیت: استعفاء نیکسون.

۱۹۸۰- رونالد ریگان جانشین جیمی کارتر شد.

۱۹۸۸- انتخاب ژرژ بوش.

۱۹۹۱- جنگ خلیج (فارس).

۱۹۹۲-۲۰۰۰- دو دورهٔ ریاست جمهوری بیل کلینتون.

۲۰۰۰- انتخاب ژرژ دبلیو بوش.

۲۰۰۱- سوءقصد علیه مرکز تجارت جهانی و پنتاگون (۱۱ سپتامبر)، جنگ افغانستان

۱- تعامل منصفانه (مترجم).

۲- واتز، نام محلی است (مترجم).

ایالات متحده همراه با یک پیروزی درخشان از جنگ فراغت یافت که بدون بسیج انسانی و مادی آنها امکان پذیر نبود. در آن شرایط، آن کشور با دارا بودن نیمی از تولید ناخالص ملی جهانی و دو سوم ذخایر طلای دنیا بخوبی می‌توانست داعیه رهبری در سطح جهان غرب را داشته باشد. اما تقریباً نیم قرن بعد از آن، این سلطهٔ آمریکایی شکننده می‌نماید و ایالات متحده با وجود پیروزی خود در جنگ سرد، در مشکلات اقتصادی و عدم اطمینان به توانایی تحقق نظم نوین جهانی غوطه‌ور است. بنابراین تعجبی ندارد اگر تاریخ مطول آمریکا اینک تحت الشعاع واژهٔ سایندهٔ افول باشد.

الف ــ عصر سلطه: ایالات متحده فانوس جهان آزاد و جامعه اسوه.

ایالات متحده ارائه دهندهٔ یک سیستم ارزشی جانشین کمونیسم به جهان آزاد است، سیستمی که مبتنی بر مردم سالاری و سرمایه‌داری است. این تعبیر از الگوی آمریکایی تکمیل شده بوسیلهٔ مبارزه علیه دشمن کمونیست در کسوت اتحاد جماهیر شوروی در واقع پایه‌گذار سلطهٔ آمریکایی تا پایان دههٔ ۱۹۷۰ بود.

۱ـ مردم سالاری آمریکایی بخوبی قابل اعمال است.

نهادهای سیاسی آمریکایی تشکیل دهندهٔ چارچوبی با تغییرات اندک می‌باشند. قانون اساسی تدوین شده در سال ۱۷۸۷ بوسیله ژرژ واشنگتن موضوع اصلاحات زیادی نبوده است. رژیم سیاسی ایالات متحده ریاستی است و خصوصیت آن بویژه در تفکیک کامل قوا متبلور است. رئیس جمهور برای مدت چهار سال در روز دومین سه‌شنبه ماه نوامبر در سال کبیسه انتخاب می‌شود. گزینش وی توسط «شورای بزرگ رأی دهندگان» که اعضاء آن از طریق آراء عمومی انتخاب می‌گردند انجام می‌شود. در پی دوران طولانی ریاست جمهوری روزولت، در سال ۱۹۵۱ بیست و دومین اصلاح قانون اساسی انتخاب دوبارهٔ رئیس جمهور را فقط برای یک دورهٔ دیگر محدود نمود. رئیس جمهور به عنوان رئیس قوهٔ مجریه کابینهٔ اجرایی خود را شخصاً

تعیین نموده نقش مافوق را در باب دفاع و سیاست خارجی ایفا می‌نماید تا آنجا که لااقل تا جنگ ویتنام «ریاست جمهوری امپراطور مآبانه» (SCHLESINGER) توصیف می‌شد. رئیس جمهور توسط یک ستاد محاط است که ابوابجمعی آن در سال ۱۹۷۲ بالغ بر ۶۰۰ نفر می‌شد به اضافه ارگانهای چندی که مورد مشورت وی می‌باشند (ادارهٔ اجرایی رئیس جمهور، دفتر بودجه و شورای امنیت ملی).

قوهٔ مقننه به کنگره تعلق دارد که متشکل از دو مجلس است. مجلس نمایندگان که اعضاء آن از طریق روش رأی‌گیری عمومی یک مرحله‌ای و تک اسمی هر چهار سال یکبار انتخاب می‌شوند (همزمان با انتخاب رئیس جمهور). این مجلس در ارتباط با تصویب بودجه دارای اختیارات اولیٰ است. سنا که جنبهٔ نمایندگی کردن آن ضعیف‌تر است زیرا مرکب است از دو عضو برای هر ایالت صرفنظر از جمعیت ایالت مورد بحث و هر دو سال یک سوم اعضاء آن تجدید می‌شوند. سنا بویژه معاهده‌ها را تصویب و انتصاب وزرا را تأیید می‌نماید. دو مجلس نمی‌توانند رئیس جمهور را واژگون نمایند مگر در صورت نقض سوگند و یا خیانت بزرگ. اما رئیس جمهور می‌تواند مصوبات کنگره را وتو نماید و در این صورت کنگره تنها با اکثریت دو سوم آراء می‌تواند وتوی رئیس جمهور را خنثی کند.

و بالاخره قوهٔ قضاییه که بطور واقعی مستقل می‌باشد. نه عضو دیوان عالی فدرال بصورت مادام‌العمر از جانب رئیس جمهور منصوب شده و دارای اختیارات قابل ملاحظه‌ای می‌باشند زیرا آنها هستند که تطابق یا مغایرت یک قانون با قانون اساسی را تأیید و بطور کلی رویه قضایی را ایجاد می‌نمایند. بقیهٔ قضات غالباً انتخابی می‌باشند.

ایالات متحدهٔ آمریکا یک کشور فدرال است، امتیازات واگذار شده به ایالات که تعداد آنها پس از پذیرش آلاسکا و هاوایی در سال ۱۹۵۹ بالغ بر ۵۰ ایالت می‌باشد، بسیار مهم می‌باشند. هر ایالت قانون اساسی خاص خود را دارد و دارای فرماندار و دو مجلس منتخب است (جز ایالت نبراسکا که فقط یک مجلس دارد).

حیات سیاسی آمریکا، آهنگ دو حزبی بودن خود را همواره حفظ نموده است. حزب

جمهوریخواه ملقب به «حزب باشکوه قدیمی» (GRAND OLD PARTY) با نشانهٔ رسمی فیل. حزب متعلق به طبقات متوسط، ثروتمندان و آمریکاییهای سنتی است (WASP WHITE ANGLO-SAXON PROTESTANTS). حزب دموکرات با نشانهٔ رسمی الاغ دارای دو جناح می‌باشد: جناح محافظه کار (رأی دهندگان جنوب) و جناح مترقی (سندیکاها، اقلیت‌ها، روشنفکران) واقع در شمال شرقی. این حزب بطور سنتی در کنگره دارای اکثریت می‌باشد در حالیکه حزب جمهوریخواه تنها می‌تواند موقتاً اکثریت داشته باشد (در سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ در دو مجلس، ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۴ در مجلس نمایندگان، ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۶ در سنا و از ۱۹۹۴ به بعد در دو مجلس).

اما از آنجاکه تشکل‌های سیاسی فاقد ایدئولوژی مشخص می‌باشند، انتخاب شدگان دارای هیچ نوع انضباط و محدودیتی در رأی دادن نیستند و غالباً ائتلاف‌های مبتنی بر منافع تشکیل دهندهٔ اکثریت می‌باشند. در چنین شرایطی بیشتر جهت‌یابی‌های رئیس جمهور است که خط‌دهی می‌کند. نامزدهای انتخاباتی از طریق انجام انتخابات مقدماتی در سطح هر حزب تعیین می‌شوند. از سال ۱۸۶۵ تا ۱۹۳۲ تقریباً بطور مستمر رؤسای جمهوری به حزب جمهوریخواه تعلق داشته‌اند. از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۵۲ دو رئیس جمهور دموکرات از پی یکدیگر آمدند و پس از آن روند جانشینی سیاسی احزاب جمهوریخواه و دموکرات بطرز منظم‌تری تحقق یافته است.

هری ترومن (۱۹۷۲-۱۸۸۴)، به نوشتهٔ آ.کسپی، در درجهٔ اول «رئیس جمهور اتفاقی» بود. وی که در یک خانوادهٔ کشاورز در میسوری تولد یافت یک خود آموخته بود. وی بدواً در بانک و سپس در امور کشاورزی به اشتغال پرداخت. جنگ جهانی اول باعث عزیمت او به فرانسه شده در بازگشت با دوشیزه بس والاس که در سن شش سالگی شناخته بود ازدواج کرد. بحران اقتصادی سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ ورشکستگی مغازهٔ پیراهن فروشی او را در پی داشت و طی بیست سال موفق به بازپرداخت بدهیهای خود شد. پس از ورشکستگی اشتغال سیاسی کم اهمیتی را در حزب دموکرات آغاز کرد. در سال ۱۹۳۴ سناتور شده در سال ۱۹۴۰ توانست با دشواری انتخاب مجدد شود و مبارزهٔ خود علیه اسراف وجوه عمومی در دوران جنگ را آغاز

نمود. در سال ۱۹۴۴ وی به عنوان هم لیست روزولت در انتخابات ریاست جمهوری انتخاب شد زیرا تصور می‌کردند که او به عنوان یک عنصر بی‌خط در صورت فوت رئیس جمهور به آسانی قابل اعمال نفوذ است. اندکی پس از انتخاب به معاونت ریاست جمهوری، فوت روزولت موجب گشت که مسئولیت عالیه کشور بدو تعلق گیرد. وی با درستکاری کامل به اجرای وظایف خود پرداخته از فقرا و سیاهپوستان دفاع نموده قابلیت اخذ تصمیمات مناسب با جو جنگ سرد را از خود نشان می‌داد. وی در راستای «توزیع جدید» متعلق به روزولت حرکت می‌نمود و دیوانسالاری فدرال به رشد خود ادامه می‌داد (۶۰۰ هزار کارمند در سال ۱۹۳۲ و ۲ میلیون نفر در سال ۱۹۵۲). هر چندکه معاصرینش گاهی او را به عنوان یک شخصیت کم وزنه تلقی می‌نمودند اما بعدها از این نقطه‌نظر گذشت بیشتری نسبت به وی روا داشته می‌شد بخصوص پس از مرگ او در سال ۱۹۷۲.

دووایت دوگلاس آیزنهاور (۱۹۶۹-۱۸۹۰) ملقب به «ایک» در سال ۱۹۵۳ جانشین ترومن گردید. وی در سال ۱۸۹۰ در تگزاس در یک خانوادهٔ محقر متولد شد. او موفق به گذراندن تحصیلات در آکادمی نظامی با ارزش آمریکا «وست پونیت» گردیده در اوان جنگ جهانی دوم بوسیله ژنرال مارشال دعوت به کار در ستاد ارتش شد و در سال ۱۹۴۲ فرماندهی عملیات اروپایی را برعهده گرفت. او بود که عملیات پیاده نمودن نیرو در آفریقای شمالی و نرماندی (فرانسه) را تهیه و فرماندهی کرد که منجر به تسلیم آلمان در «ریم» شد. از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ وی فرمانده ستاد نیروهای ناتو بود. این عنصر جمهوریخواه با قدرت‌طلبی اندک در یک «معیار متوسط» حکومت می‌نمود و مبتکر اولین روند انجمادزدایی پس از مرگ استالین بود اما محتاطانه عمل می‌کرد. در سیاست داخلی، وی به «مک کارتیسم» خاتمه داده دست‌آوردهای اجتماعی دورهٔ حکومت دموکراتها را پاس می‌داشت. او که برای بار دوم به ریاست جمهوری انتخاب گردید در سال ۱۹۶۰ قدرت را ترک و در سال ۱۹۶۹ درگذشت.

ژان فیت زرالد کندی (۱۹۶۳-۱۹۱۷) محصول تأسیس شمال شرقی آمریکا است زیرا وی در یک خانواده ثروتمند کاتولیک مذهب ایرلندی تبار در شهر بستون تولد یافته تحصیلات خود

را در دانشگاه هاروارد به اتمام رساند. وی چهره‌ای ارائه نمود که در واقع ترکیبی بود از جسارت و ذکاوت که البته امروزه مورد انتقاد قرار دارد زیرا روابط او با مافیا افشاء شده‌اند. کندی که در سال ۱۹۴۶ نمایندهٔ مجلس و در سال ۱۹۵۲ سناتور بوده است در سال ۱۹۶۰ از جانب حزب دموکرات به عنوان نامزد انتخابات ریاست جمهوری معرفی شد. وی به دشواری بر رقیب خود نیکسون پیروزگشت بویژه از برکت موفقیت رسانه‌ای اش (برای اولین بار تلویزیون نقش مهمی در امر انتخابات ریاست جمهوری ایفا می‌نمود) و حمایت‌های خانواده‌اش. برنامهٔ او تحت عنوان «مرزنوین» یک برنامهٔ بلند پروازانه و سخاوتمند بود، مبارزه علیه فقر، قاطعیت در برابر اتحاد جماهیر شوروی و فتح فضا. دورهٔ ریاست جمهوری وی دفعتاً در اثر ترور او در تاریخ ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ در دالاس گسیخته شد. در سیاست داخلی باید گفت که پروژه‌های اصلاحی بزرگ توسط جانسون به تصویب رسیدند. بعکس، رئیس جمهور در سیاست خارجی بسیار فعال بود (قضیهٔ کوبا، «اتحاد برای پیشرفت» و غیره) و خود را در مخمصهٔ ویتنام گرفتار نمود. حیثیت بین‌المللی او قوی‌تر باقی مانده تا وجههٔ مردمی‌اش در افکار عمومی آمریکاییها.

لیندن جانسون (۱۹۷۳-۱۹۰۸) معاون رئیس جمهور کندی بود که جانشین او شد و در سال ۱۹۶۴ مجدداً به ریاست جمهوری انتخاب گردید. او خیلی بیش از کندی به «ماشین» حزب دموکرات بستگی داشت، یک سیاست پیشهٔ حرفه‌ای بود. وی که در سال ۱۹۰۸ در یک خانوادهٔ متوسط در تگزاس متولد شد بدواً آموزگار و سپس وارد عالم سیاست شد، در سال ۱۹۳۷ عضو مجلس نمایندگان در سال ۱۹۴۹ سناتور و در سال ۱۹۵۳ رئیس گروه دموکراتها در سنا بود. وی که از زیرکی بیشتری در برابر سنا برخوردار بود یک رشته قوانین اجتماعی را که کندی موفق به تصویب رساندن آنها نشده بود از تصویب سنا گذراند. اما مداخلهٔ نظامی در ویتنام (۱۹۶۵) تمام تلاش‌هایش را نقش بر آب نمود همانطور که خود او می‌گوید: «به علت مسئله ویتنام ما نمی‌توانیم آنچه را که باید به انجام رسانیم و یا آنچه را که می‌خواستیم انجام دهیم». وی در سال ۱۹۶۸ ترجیح داد که نامزد انتخابات نشود و در سال ۱۹۷۳ جان به جان آفرین تسلیم نمود.

ریچارد نیکسون (۱۹۹۴-۱۹۱۳) همانند جانسون یک سیاسی حرفه‌ای بود اما در اردوگاه

جمهوریخواهان. وی پس از اتمام تحصیلات خود در رشته حقوق شغل وکالت دادگستری را برگزید. او در سال ۱۹۴۶ به عضویت مجلس نمایندگان انتخاب و در سال ۱۹۵۰ سناتور کالیفرنیا شده در سرکوب ضد کمونیستی شهرت یافت و در سال ۱۹۵۲ معاون رئیس جمهور آیزنهاور بود. بعد از شکست در انتخابات ۱۹۶۰ در سال ۱۹۶۸ به برکت حمایت طبقات متوسط بریاست جمهوری انتخاب گردید: «غیرفقرا، غیرجوانان و غیر سیاهپوستان». سیاست وی صبغهٔ شدید عملگرایی داشت: فیصلهٔ مسئله ویتنام، گشودگی به سمت اتحاد جماهیر شوروی و چین (دیپلماسی کیسینجر) و بالاخره کاهش ارزش برابری دلار. وی که پس از انتخاب مجدد خود در سال ۱۹۷۴ در سال ۱۹۷۶ مجبور به استعفا شده تا زمان مرگ خود در سال ۱۹۹۴ بصورت یک ناظر صاحبنظر بر حیات سیاسی آمریکا و وضعیت بین‌المللی باقی ماند و نظراتش شنوندگان بسیار داشت.

همهٔ آمریکاییان به سیاست علاقه نشان نمی‌دهند: نرخ عدم مشارکت جامعهٔ آمریکایی بطورکلی از ۳۵ تا ۴۰ درصد می‌باشد. قابل ذکر است که تا قضیهٔ واترگیت حیات سیاسی آمریکا جز چند سال مک کارتیسم هیچ دورهٔ طوفانی دیگری را تجربه نکرده بود.

زیاده‌رویهای ضدکمونیستی نیز پشت سرگذارده شدند. جنگ سرد افکار عمومی آمریکایی را غافلگیر کرده در نزد بخش مهمی از شهروندان آن کشور موجب راه‌اندازی واکنش خشن ضدکمونیستی گردید که در سطح وسیعی به هر نوع دکترین اجتماعی مظنون به منتهی شدن به سوسیالیسم حمله‌ور می‌شدند. ترومن که در سال ۱۹۴۷ به نوعی تحقیق از درجهٔ وفاداری شهروندان به منظور اصلاح جزیی دستگاه اداری پرداخت، تنها به همین علت و به عبارت دیگر به دلیل سیاست اجتماعی خاص خود بطور قابل ملاحظه‌ای محبوبیت خود را از دست داد. لذا در چنین فضایی بود که جریان مک کارتیسم بعد از افشا شدن قضایای مختلف جاسوسی پدید آمد. جریان مک کارتیسم بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲، اوج خود را تجربه نمود. در همان اوان، گروه‌های فشار به عنوان سخنگویان اقشار اجتماعی مشخص مشارکت خود در حیات سیاسی آمریکا را آغاز نموده تلاش می‌کردند اعضاء کنگره را به وضع قوانین موافق با منافعشان وادار

سازند. گروه‌های مزبور بطور کامل در سیستم سیاسی کشور ادغام و مبدل به مراکز قدرت شدند. از مهمترین آنها می‌توان لوبی کشاورزان، لوبی یهودیان و لوبی نفتی را مثال زد در حالیکه مهمترین گروه فشار به تعبیر آیزنهاور عبارت بود از «مجمتع نظامی - صنعتی»: بودجهٔ دفاع در سال ۱۹۵۴ رقمی معادل ۱۳/۵٪ از تولید ناخالص ملی را بخود اختصاص می‌داد و هنوز در اواسط دههٔ ۸۰ ۶/۵٪ بود. رئیس جمهور کنترل کنندهٔ کامل ساختارهای کلان است، به موجب قانون مصوب ژوئیه ۱۹۴۷ وزارت دفاع تشکیل و در ساختمان پنتاگون استقرار یافت همچنانکه شورای امنیت ملی و سازمان ضدجاسوسی کشور مشهور به «سی. آی. ای». مرکز مطالعات فضایی تحت عنوان «ناسا» در سال ۱۹۵۸ تأسیس گردید. روابط انسانی موجب ایجاد وحدت بین نظامیان و رهبران شرکت‌های صنعتی بزرگ مورد بحث می‌شد که نمونهٔ بارز آن را می‌توان در مشاغل گوناگون مک آرتور که در نهایت ریاست یک شرکت تولید سلاح بود و یا مک ناما راکه قبل از تصدی وزارت دفاع در دورهٔ ریاست جمهوری کندی در کارخانجات فورد کار می‌کرد، مشاهده نمود. در همین راستا است که ویلسون مدیر عامل «جنرال موتورز» و وزیر آیزنهاور اعلام کرده بود که: «هر چیز که برای ایالات متحده خوب باشد برای «جنرال موتورز» نیز خوب است و بالعکس».

سندیکالیسم آمریکایی نیز در سیستم ادغام می‌شد. در مقابل تجارت بزرگ و حکومت بزرگ، سندیکاها تشکیل دهندهٔ طبقهٔ کارگری بزرگ بودند و این یک پدیدهٔ واقعی است علیرغم قانون «تافت ـ هارتلی» که در ماه ژوئن ۱۹۴۷ توسط کنگره تحمیل شد (اجبار رهبران به اذعان به نبودن کمونیست یا فاشیست، اجبار به اعلام قبلی در صورت اعتصاب، امکان برای رئیس جمهور جهت کار برد نیروی نظامی به منظور برقراری دوبارهٔ نظم عمومی، ممنوعیت حقوق سندیکایی و حق اعتصاب برای کارمندان و برخی دیگر از اقشار، ممنوعیت انحصار حق استخدام برای سندیکاها، «دکان بسته شده»). در سال ۱۹۵۵، به هنگام برگزاری کنگرهٔ میامی تحت حمایت ژرژ مثانی رئیس سابق AFL، CIO و AFL به وحدت خود تحقق بخشیدند. دیگر سندیکاهای خاص نیز در دههٔ ۸۰ به این اتحاد پیوستند. بدین ترتیب سندیکاها که کاملاً تثبیت

شده‌اند با واقع‌بینی نقش یک گروه فشار را به خوبی ایفا نموده معمولاً در ادوار انتخابات ریاست جمهوری از نامزد حزب دموکرات حمایت می‌نمایند. مذاکرات دسته‌جمعی دوره‌ای سندیکاها که به موجب قانون واگنر نهادینه شده مناسبت خوبی است جهت نشان دادن قدرت مذاکرهٔ آنها در شرایط مثبت و سودمند. اما همراه با تقویت روند بخش سومی شدن اقتصاد آمریکا روند سندیکاگرایی این کشور تا حدودی فرسایش یافته است («یقه سفیدها» کمتر از «یقه آبی‌ها» سندیکایی می‌باشند). بعلاوه دوره‌های بحران اقتصادی که نوعی «موقعیت‌های مناسبی برای مطالبات دستمزدی نمی‌باشند نیز همواره تشدید کنندهٔ روند نزولی سندیکاها بوده‌اند.

بطورکلی باید گفت که دموکراسی کاملاً جا افتادهٔ آمریکایی تبدیل به آویز محکمی برای سیستم سرمایه‌داری شده است که خود تضمین کنندهٔ رونق اقتصادی ایالات متحده می‌باشد.

۲ـ قدرت اقتصادی آمریکا همچنان مبتنی بر سیستم سرمایه‌داری است.

در این کشور پایه‌های رونق اقتصادی مستحکم می‌باشند. به علت روند افزایشی جمعیت، سطح تقاضای داخلی مرتب بالا می‌رود با این احتساب که در این رابطه منبعد عامل مهاجرت ایفاکنندهٔ نقش فرعی است. جمعیت کشور از ۱۴۰ میلیون نفر در سال ۱۹۴۵ به ۱۸۰ میلیون در سال ۱۹۸۰ و به ۲۸۵ میلیون نفر در حال حاضر افزایش نشان می‌دهد و این یک عامل مهم در جهت تقویت مصرف کلان داخلی است. جغرافیای جمعیتی به زیان شمال شرقی و به سود جنوب شرقی (ایالت‌های واقع بر کمربند آفتاب) و غرب تحول یافته است (ایالت کالیفرنیا در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۶۰ جمعیت خود را دو برابر نمود و این روند جهش همچنان ادامه دارد). چهرهٔ شهری همزمان با گسترش حومه‌ها تغییر یافته است، در سال ۱۹۶۰، سه چهارم از شهروندان آمریکایی شهرنشین بودند.

روند تمرکز سازی در کل بدنهٔ اقتصادی آمریکایی استمرار یافته است، در بخش صنایع بطور فزاینده‌ای از حضور شرکت‌های خرد و متوسط کاسته شده است و در بخش کشاورزی نیز هر روز بر عظمت و گسترش واحدهای تولیدی افزوده می‌گردد (چیزی است که به تجارت کشاورزی با

قابلیت‌های قوی صادراتی شهرت یافته و امکان باج خواهی ایالات متحده علیه بعضی از کشورها را فراهم آورده است که از آن به عنوان «قدرت مواد غذایی» سخن می‌رانند).

شرکت‌های پذیرفته شده در بورس به تجمیع فعالیتهای گوناگونی می‌پردازند، مراد از شرکت صنفی است (در سال ۱۹۶۰، ۳۴ واحد از این نوع وجود داشت از قبیل آی. تی. تی، جنرال موتورز و تکست رن). دوران واحدهای بزرگ اقتصادی حدود سال ۱۹۷۲ به اوج خود رسیده بود (سهم یکصد واحد اقتصادی درجه اول از کل ارزش افزوده صنعتی کشور در سال ۱۹۴۷، ۲۳٪ و در سال ۱۹۶۳، ۳۳٪ ارزیابی شده است و از آن، به بعد سهم مزبور در حالت وقفه می‌باشد). خصوصیت دیگر این دوره عبارتست از تنزل سرمایه‌داری فامیلی (هانری فورد که مدیریت شرکت خود را در زمان جنگ از سرگرفته بود در سال ۱۹۴۷ فوت نمود) به نفع مدیران تحصیلکرده در رشته‌های تخصصی مدیریت در مدارس ویژه و دانشگاهها که پیامد آن را می‌توان در افزایش تعداد سهامداران (۳۰ میلیون در سال ۱۹۷۰ علیه ده میلیون در سال ۱۹۲۹) و تقویت فزایندهٔ نقش بانک‌ها مشاهده کرد.

پیشرفت فن‌آوری کلید توسعه اقتصادی بوده است. حدود سال ۱۹۵۰، میزان بازدهی کار در آمریکا چهار برابر بیش از میزان بازدهی کار در اروپا بود، عاملی که اجازه داد تا ساعات کار هفتگی کاهش یافته استفاده از مرخصی با حقوق عمومیت یابد (در سال ۱۹۶۰ قاعدهٔ ۴۰ ساعت کار در هفته تقریباً بر کلیه بخش‌های اقتصادی حاکم گشت). جنگ موجب شد تا ایالات متحده بر نوآوریهای خود نیز بیافزاید (اولین رایانه در سال ۱۹۴۶ و ترانزیستور در سال ۱۹۴۸) و دانشمندان زیادی از اروپا جذب نماید (این مسئله بعد از جنگ نیز استمرار یافت). ایالات متحده حتی موفق شد در سال ۱۹۶۹ دو انسان را در سطح کرهٔ ماه پیاده نماید، نیل آرمسترانگ و ادواین آلدرین که در حقیقت بر چالش فضایی ایجاد شده توسط اتحاد شوروی پیروز گشتند. مداخلهٔ دولت در حیات اقتصادی اصولاً در زمان رؤسای جمهوری متعلق به حزب دموکرات از حساسیت بیشتری برخوردار بوده است اما کلیهٔ رجال سیاسی این دیار همواره زیر نفوذ عقاید کینزین‌ها قرار داشته‌اند که بر دوره‌های «توزیع جدید» غالب بودند. دولت حامی جای خود را به

دولت ژاندارم سرمایه‌داری آزاد داده بود تا آنجا که حتی نیکسون اعلام کرد: «ما همه کینزین هستیم».

در ماه سپتامبر ۱۹۴۵، ترومن فهرستی از مقررات و تصمیمات مبنی بر بهبود وضعیت اقشار اجتماعی در راستای اجرای «توزیع جدید» پیشنهاد نمود. اما وی با مخالفت اکثریت کنگره مواجه شد که از جمهوریخواهان بودند و حتی کاهش مالیات‌ها را نیز به او تحمیل نمودند. ترومن پس از انتخاب خود به ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۸ قدرت عمل بیشتری یافت زیرا منبعد سمت خود را مدیون «حادثهٔ اتفاقی» نبوده بلکه منشأ انتخابی داشت. در ماه ژانویه ۱۹۴۹، وی یک رشته اقدامات اجتماعی زیرعنوان «توزیع منصفانه» اعلام نمود که بویژه منجر به افزایش حداقل دستمزد، گسترش تأمین اجتماعی و ساخت و ساز واحدهای مسکونی اجتماعی گردید. اما طرح وی مبنی بر بیمهٔ درمان اجباری بوسیلهٔ پزشکان رد شد زیرا آن را به عنوان «پزشکی سوسیالیستی» توصیف نمودند.

طی دههٔ ۱۹۶۰، رؤسای جمهور متعلق به حزب دموکرات وضع قوانین اجتماعی را از سرگرفتند. در واقع جانسون بود که موارد پیشنهادی کندی را به تصویب رساند. مراد از طرح «جامعهٔ بزرگ» است: حقوق مدنی برای سیاهپوستان، بیمه درمان برای سالخوردگان و بومیان، بهبود امر آموزش، مبارزه علیه فقر. سهمیه‌های مهاجرتی در سال ۱۹۶۵ لغو شده جای خود را به معیارهای پذیرش سهل‌تری دادند.

در زمینهٔ اقتصادی، مدیریت موقت دولتی به گونه‌ای نبوده که منجر به ایجاد یک بخش عمومی توانمند گردد (سهم بخش مزبور در تولید ناخالص ملی هیچگاه از ۵٪ تجاوز نکرده است) اما همواره ناظر بر وضع مقررات مهم در چارچوب سیاست‌های اقتصادی می‌باشد (کسری بودجه، مالیات، کنترل قیمت‌ها و دستمزدها).

رونق اقتصادی تقریباً مستمر بوده است و بحرانی که پس از جنگ انتظارش را داشتند (همچون سال ۱۹۲۱) به وقوع نپیوست. در واقع سه عامل توجیه کنندهٔ پویایی اقتصاد آمریکایی‌اند: تقاضای داخلی (قانون مصوب ۱۹۴۴، مزایای فراوانی را برای سربازان از جنگ

برگشته برقرار نمود)، بازسازی اروپا (تسهیل شده بوسیله برنامهٔ مارشال) و کارهای کلان عمرانی (ساختمان واحدهای مسکونی، جاده‌ها و راههای آبی از طریق اتصال دریاچه‌های بزرگ به یکدیگر توسط کانالهای قابل کشتیرانی). ترومن مقررات جنگی را لغو و تجارت خارجی را آزاد کرد و کنگره او را به آزاد نمودن قیمت‌ها و دستمزدها نیز وادار نمود. در آن مقطع، تورم در اثر افزایش تقاضا بر عرضه، تسریع گردیده موجب نارضایی‌هایی در اقشارکارگری شد (اعتصاب‌های سال ۱۹۶۴ بویژه در معادن و راه‌آهن که ترومن با خشونت سرکوب نمود). معهذا، رکود نسبی اقتصادی در سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹ سریعاً توسط برنامهٔ مارشال و آثار اقتصادی جنگ کره پشت سرگذارده شد. دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نشان دهندهٔ نوعی تناوب بین دوره‌های رشد و رکودهای کوتاه مدت می‌باشند (۱۹۵۳ تا ۱۹۵۴، ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۸، ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۴). در واقع رهبران همواره نقش داوری دائمی بین بیکاری و تورم را به عهده داشته‌اند: رشد اقتصادی تسریع افزایش قیمت‌ها را در پی دارد، لذا می‌بایست راهکارهای محدود کننده‌ای جهت تحدید تورم اندیشید که قهراً باعث کند نمودن ماشین اقتصادی و نتیجتاً افزایش بیکاری می‌شود (تا ۷٪ از جمعیت فعال در سال ۱۹۵۸). سپس از سرگیری سیاست بودجه‌ای (افزایش هزینه‌ها، کاهش مالیات‌ها) از نو موجب تقویت رشد اقتصادی شده بیکاری کاهش می‌یافت و ادامه داشت تا بروز نارضایی‌های آتی از وضعیت تورمی.

اقتصاد آمریکا در اثر رونق مستمر توانمند شده به ایفای نقش جهانی می‌پرداخت. ایالات متحده پس از سازماندهی اقتصاد جهانی از طریق تأسیس صندوق بین‌المللی پول و گات به ساماندهی بازسازی اروپا در چارچوب برنامهٔ مارشال و ایجاد سازمان اروپایی همکاری اقتصادی (OECE) پرداخته سپس آزادسازی گمرکی را مورد تشویق قرار داد (دور کندی سپس دور توکیو). شرکتهای چند ملیتی آنان سرمایه‌گذاری را در همه جا و در همهٔ زمینه‌ها آغاز نمودند، استخراج مواد اولیه، صنعت، خدمات. مجموع سرمایه‌گذاریهای خارجی آمریکا از ده میلیارد دلار در سال ۱۹۴۵ به صد میلیارد دلار در سال ۱۹۷۱ افزایش یافت (در آن تاریخ، ایالات متحده نیمی از انباشت جهانی سرمایه‌گذاری‌های خارجی را به خود اختصاص می‌داد.) سلطهٔ او

بر قارهٔ آمریکا به درجهٔ اکمل رسیده بود: در سال ۱۹۵۰ نیمی از سرمایه‌گذاریهای خارجی این کشور در کانادا انجام می‌شد در حالیکه کشورهای آمریکای لاتین نیز وابسته به سرمایه‌گذاریها و تجارت با ایالات متحده بودند که بطور همزمان به ایجاد یک شبکهٔ اتحادهای سیاسی نظامی پرداخته و هرگاه که منافعش ایجاب می‌کرد در مداخلهٔ نظامی نیز تردید نمی‌نمود (قضیهٔ گواتمالا در سال ۱۹۵۴). با این وجود نرخ گشایش (یعنی سهم صادرات و واردات در تولید ناخالص ملی) محدود به ۵ یا ۶٪ بود. ایالات متحده بستگی به جهان نداشت اما جهان بستگی بدو داشت، آیا این نشانهٔ قدرت نیست؟

طریقهٔ زندگی آمریکایی مبتنی بر مصرف کلان و فرهنگ بخش سومی در داخل ایالات متحده منتشر می‌شد. آمریکا در عصر مصرف کلان زندگی می‌کرد که آغاز آن برمی‌گشت به دههٔ ۱۹۲۰ و فرهنگ استفاده از اتومبیل یک وجه اصلی آن را تشکیل می‌داد همراه با همهٔ فعالیتهایی که به آن وابسته‌اند (جاده‌ها، بنزین، بیمه‌ها، دارندگان امتیاز فروش و غیره). نسبت خانوارهای دارای یک اتومبیل از ۶۰٪ در سال ۱۹۵۰ به ۸۰٪ در سال ۱۹۸۰ افزایش یافته بود. محصولات جدید نیز رواج می‌یافتند: نایلون (اختراع در سال ۱۹۳۸) پلاستیک، فیبر، مواد مصنوعی، لوازم الکتریکی خانگی و الکترونیک... به عنوان مثال تعداد گیرنده‌های تلویزیون بطور تعجب‌آوری رشد می‌نمود: ۷۰۰۰ دستگاه در سال ۱۹۴۵ و شش میلیون دستگاه در سال ۱۹۵۲، در سال ۱۹۷۰ تقریباً همهٔ خانوارهای آمریکایی مجهز بدان بودند. هر چند که صنعت حدود سال ۱۹۵۰ عصر طلایی خود را تجربه می‌نمود (۴۲٪ از تولید ناخالص ملی و ۳۵٪ از جمعیت فعال را تحت پوشش خود داشت) اما بخش سوم مقام اول را کسب کرده بود: ۵۱٪ از جمعیت فعال در سال ۱۹۵۰، ۶۰٪ در سال ۱۹۶۰ و ۷۰٪ امروزه. مشاغل اداری (یقه سفیدها) هر روز بیشتر گسترش می‌یافتند، چیزی که باعث تسهیل کاریابی زنان می‌شد که از پیش نیز در دورهٔ جنگ به کارگرفته شده بودند. مدرسی نمودن جمعیت جوان به نحو گسترده‌ای اشاعه می‌یافت: نیمی از نوجوانان دانشجو شده بودند. به موازات این تحولات، دنیای سنتی روستاها به سمت برچیده شدن می‌رفت: در فاصله بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۷۰ جمعیت فعال در بخش کشاورزی از ۱۵٪

به ۵٪ کاهش یافته بود. با وجود موفقیت‌های واحدهای بزرگ بهره‌برداری و تعمیم کاربرد ماشین‌آلات کشاورزی، درآمدهای کشاورزان کمتر از درآمدهای متعلق به دیگر اقشار اجتماعی بود. در حقیقت افزایش بازدهی موجب تولید اضافی شده و دولت می‌بایست با حراج ذخایر انبارهایش در خارج به یاری دهقانان بشتابد.

الگوی فرهنگی آمریکایی که پایه‌های آن در دهۀ ۱۹۳۰ تبیین گردیدند در سراسر جهان غرب انتشار یافته بویژه نسل جوان را جذب می‌نمود. پدیدۀ مزبور همراه بود با سینما و موسیقی (جاز و راک که از سال ۱۹۵۴ توسط الویس پریسلی مردمی می‌شد) و نیز روش‌های تغذیه (همبرگر، کوکاکولا و غیره) و پارکهای تفریحی (دیزنی لاند). جامعه مصرف محلی شده بود برای برخی اشکال هنری (اندی وارهل، هنرپاپ در دهۀ ۱۹۵۰). اما فرهنگ آمریکایی، خود را تحت اشکال گزیده شده نیز تحمیل می‌نمود که دلیل آن را می‌توان در تعداد جوایز نوبل در ادبیات که نصیب این کشور شده است جستجو نمود (ویلیام فولکنر در سال ۱۹۵۰، ارنست همینگوی در سال ۱۹۵۴، ژان اشتاین بک در سال ۱۹۶۲).

بدین ترتیب آمریکاییان می‌رفتند که چهرۀ درخشانی بطور همزمان سیاسی، اقتصادی و فرهنگی از خود نشان دهند اما کابوس ویتنام دفعتاً تبدیل به پارسنگی شد در مقابل رؤیای آنان.

ب ـ افول نسبی: یک برتری شکننده و تردیدآمیز.

ایالات متحده از دهۀ ۱۹۶۰ تجربه کنندۀ بحران بود که همزمان با جنگ ویتنام بوقوع پیوست تا آنجاکه حتی سخن از یک افول نسبی رانده شد. این اصطلاح هنوز قابل تعریف است، افول وجود داشت زیرا نفوذ ایالات متحده در جهان روند کاهشی یافته بود در حالیکه مشکلات داخلی اعم از سیاسی، اقتصادی و اجتماعی نیز مزید بر علت شده بودند. اما این افول نسبی بود زیرا ایالات متحده همچنان در موقعیت قدرت اول جهانی قرار داشته «بازوی مسلح» تمدن غربی بود.

۱ـ بحران ویتنام نمایانگر و تسریع کنندهٔ افول قدرت آمریکا بود.

بحران در درجهٔ اول آشکار کنندهٔ روند نزولی قدرت آمریکا بود که آغاز آن بر می‌گردد به دههٔ ۱۹۶۰. تأثیر اجتناب‌ناپذیر تلاش‌های جبران عقب افتادگی در جاهای دیگر باعث ظهور رقبای جدیدی برای ایالات متحده گردیده بود. وضعیت ۱۹۴۵ استثنایی بود: بازسازی اروپا و ژاپن باعث بازگشت قدرت سابق آنها شده بود. ایالات متحده با ۳/۷٪ رشد اقتصادی سالانه در فاصلهٔ بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵ پایین‌تر از سازمان همکاری و توسعهٔ اقتصادی با میانگین رشد ۴/۵٪ قرار گرفته بود. فن آوری پیشرفته اشاعه می‌یافت و آمریکاییها برای حفظ تفوق خود بیشتر مشکل داشتند تا رقیبانشان برای جبران عقب‌ماندگی خود. نتیجه اینکه ایالات متحده پس از مازاد تجاری حداکثر خود در سال ۱۹۶۴ شاهد تنزل قدرت رقابت خود بوده کسری تراز تجاری در پاره‌ای از شاخه‌های اقتصادی ظهور می‌یافت. در حقیقت ایالات متحده راه آسان را انتخاب نموده بود زیرا کسری تجاری خود را با دلار پرداخت می‌کرد، برای آنها کافی بود که مبالغی از دلار نقد را برای پرداخت بهای واردات خود تخصیص دهند. این یک «کسری بدون گریه» بود (اصطلاح ابداعی توسط ژان ریوف). با این وجود طولی نکشید که کمیابی دلار جایگزین مازاد آن گردید، در سال ۱۹۶۱ آمریکاییها مجبور به تأسیس یک «اتحادیه بازرگانی طلا» به منظور حمایت از دلار شدند.

جریان معترض داخلی از مجموعهٔ نقایص روش توسعهٔ آمریکایی نشأت می‌گرفت. بحران شهرنشینی ریشه در سیاست متراکم‌سازی حومه‌ها داشت به عنوان مثال در نوامبر ۱۹۶۵ یک مورد قطع برق سیزده ساعته سراسر شمال شرقی آمریکا و جنوب کانادا را دچار اختلال کامل نمود. خصوصیات اصلی شهرهای بزرگ آمریکا عبارت بودند از کیفیت بد زیست‌محیطی، عدم کفایت تجهیزات عمومی و عدم امنیت. پدیدهٔ مذکور بخصوص با فرار خانوارهای مرفه به حومه‌های همسایهٔ شهرهای بزرگ تشدید و تقویت می‌گردید زیرا جمعیت مراکز شهری بطور فزاینده‌ای از اقشار فقیر شکل گرفته باعث ورشکستگی برخی از شهرداریها می‌شد همانند شهرداری نیویورک در سال ۱۹۷۵. بعلاوه نابرابریهای اجتماعی بیداد می‌کرد، کشاورزان، کارگران

بخش‌های رو به تنزل، افراد سالخورده و اقلیت‌ها (سیاهپوستان، سرخ‌پوستان و اتباع آمریکای لاتین) غالباً در محرومیت زندگی می‌کردند. اگر چه از جنگ به بعد آمار افراد زیر خط فقر منظماً کاهش می‌یافت اما با این حال در سال ۱۹۶۵ هنوز ۳۳ میلیون نفر در این ردهٔ اجتماعی قرار داشتند که البته پس از وضع قوانین اجتماعی بوسیله جانسون رقم مزبور به ۲۵ میلیون کاهش یافت. مسئله سیاهپوستان آمریکایی بطور فزاینده‌ای حاد و حادتر می‌شد. سیاهپوستان که همواره قربانی تبعیض نژادی در جنوب بودند از نرخ زاد و ولد افزون بر سفیدپوستان برخوردار و نتیجتاً سهم آنها در جمعیت روند افزایشی داشت (۱۰٪ در سال ۱۹۴۵ و ۱۲٪ در حال حاضر). بعلاوه بسیاری از آنها جنوب را ترک و به شمال شرقی و غرب (نیویورک و کالیفرنیا) مهاجرت نمودند. ادغام این مهاجرین بیشتر از این جهت دشوار بود که اکثریت آنها را فقیرترین آنها تشکیل می‌دادند و نتیجتاً یک جدایی عملی با سفیدپوستان در اشکال محله‌های انحصاری شهری ایجاد می‌گردید.

ترومن اولین کسی بود که رفع تبعیض نژادی در دستگاه اداری فدرال و ارتش را آغاز نمود. در سال ۱۹۴۵، دیوان عالی تبعیض نژادی اجتماعی را مغایر با چهاردهمین اصلاح قانون اساسی دانسته و در سال ۱۹۵۷، آیزنهاور مجبور به اعزام نیروی نظامی به ایالت «آرکانزاس» به منظور تسهیل ورود تعدادی فرزندان سیاهپوست در یک مدرسهٔ متعلق به سفیدپوستان، گردید. در دههٔ ۱۹۶۰ مسئله تشدید شد و «مارتین لوترکینگ» تظاهرات‌های آرامی از نوع تظاهرات ۱۹۶۳ در بیرمنگهام سازماندهی نمود. وی در سال ۱۹۶۴ برندهٔ جایزه نوبل در صلح شد. کندی تبعیض نژادی در وسایل حمل و نقل عمومی را لغو نموده ترتیبی داد تا تعدادی دانشجوی سیاه‌پوست در ایالت‌هایی که هنوز تبعیض نژادی در مؤسسات آموزشی را اجرا می‌نمودند، پذیرفته شوند (دو ایالت آلاباما و می‌سی سی پی). در ماه ژوئیه ۱۹۶۴، جانسون قوانینی را راجع به حقوق مدنی به تصویب رساند که به موجب آنها تبعیض نژادی در اماکن دولتی، مدارس، مسئله استخدام و آیین‌نامه‌های انتخاباتی لغو گردید. پس از حذف هرگونه مالیات انتخاباتی (بیست و چهارمین اصلاح قانون اساسی در ۱۹۶۴)، قانون حق رأی کارگزاران فدرال را مجاز به ثبت‌نام

سیاهپوستان در فهرست‌های انتخاباتی نمود حتی اگر خودشان رأساً اقدام بـه ثـبت‌نام نکرده باشند. در ماه سپتامبر ۱۹۶۵، جانسون واحدهای اقتصادی و مؤسسات دریافت کننده وجـوه فدرال را مجبور به پذیرش سهمیه‌هایی از اقلیت‌های غیرسفید پوست و زنان نمود. اما با وجود همه این اقدامات مسئله سیاهپوستان لاینحل باقی مانده بود. برغم برقراری اتوبوسرانی ویـژه توسط جانسون به منظور انتقال فرزندان سیاهپوست به مدارس دور دست سفیدپوستان، تنها یک چهارم از آنها موفق به ورود به این نـوع مـدارس شـده بـودند. در آن شـرایـط بسـیاری از سیاهپوستان توسل به اعمال خشونت‌آمیز را ترجیح می‌دادند. در ماه اوت ۱۹۶۵، دسـتگیری یک جوان سیاهپوست سرآغاز یک شورش خشونت‌بار در محلهٔ واتاس واقع در لوس آنجلس گردید. شورش مزبور به مدت ۵ روز ادامه داشته موجب ۳۴ کشته و ایراد خسارات مادی فراوان شد. طی ماهها و سالهای بعد آشوب‌های گسترده‌ای در شهرهای متعدد ایالات متحده تکرار شده و افزایش می‌یافتند. ناآرامی‌ها در پی قتل مارتین لوترکینگ مبلغ عدم خشونت در آوریل ۱۹۶۸، دو چندان شدند. آمار کشته‌شدگان ناآرامی‌ها از سال ۱۹۶۵ تا سـال ۱۹۶۸ بـالغ بـر ۲۲۵ نـفر می‌شد. سیاهپوستان با افزایش بر تندروی خود به تحسین «فرهنگ سیاه» پرداخته تأسیس یک «قدرت سیاه» را مطالبه می‌کردند. اما آنها بین گروه طرفداران کینگ و عدم خشـونت، مـبلغین اسلام (مسلمین سیاه‌پوست متعلق به مل کلم) و ملی گراهای انقلابی (پلنگ‌های سیاه)، تقسیم شده بودند. طرح «قدرت سیاه» عامل برانگیزاننده‌ای بود برای سرخپوستان زیرا آنها نیز مطالبهٔ تأسیس یک «قدرت سرخ» را آغاز نمودند. آنها که در سال ۱۹۲۴ شهروندی آمریکایی را بدست آورده بودند بیم داشتند از اینکه سیاست مشابه‌سازی (مشهور به اتمام) موجب اخراج آنـها از مناطق اختصاص یافته شود. اعتراض‌های آنان نوعاً از طریق حقوقی بیان می‌شد اما گاهی نیز دست به عملیات نمایشی از قبیل تصرف جزیرهٔ آلکتراز واقع در خور (خلیج کوچک) کالیفرنیا در نوامبر ۱۹۶۹ می‌زدند. نیکسون در سال ۱۹۷۰ سیاست «اتمام »را رها نمود.

جریان اعتراضی خارجی بوسیله اتحاد جماهیر شوروی اعمال می‌شد که همزمان با افزایش قدرت هسته‌ای خود ایالات متحده را در ارتباط با فتح فضا به چالش می‌طلبید. بعلاوه رهبریت

آمریکا بوسیله برخی از متحدینش نیز که در پی یک استقلال فزاینده در قبال او بودند مورد اعتراض واقع می‌شد (فرانسهٔ متعلق بدوران ژنرال دوگل) و همچنین بوسیلهٔ دول جهان سوم که رقابت موجود بین دو ابرقدرت را مورد استفاده قرار می‌دادند: جنگ ویتنام در همین زمینهٔ عمومی قابل توجیه است.

جنگ ویتنام روند نزولی موقعیت آمریکا را تسریع نمود زیرا قبل از هر چیز یک شکست نظامی بود. ارتش آمریکا امکانات پیروزی در این جنگ را در اختیار داشت اما لازمهٔ آن عبارت بود از درگیر نمودن بیشتر خود از لحاظ نیروی انسانی و مادی و پرداخت هزینه سنگین یک بی‌اعتباری اخلاقی از دید افکار عمومی بین‌المللی (بمبارانهای ناپالم و غیره). مقاومت نیروهای ویتنامی، قابلیت آنها در کنترل جنگل و افزایش آمار اسرای جنگی آمریکایی عواملی بودند که باعث شکست ارتش اول جهان شدند. در مجموع، این جنگ موجب کشته شدن ۴۵ هزار نفر و زخمی شدن ۳۰۰ هزار نفر آمریکایی شد. شرایط غم‌انگیز سقوط سایگون در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۷۵ تشدید کنندهٔ جریحهٔ روانی بود که هنوز التیام نیافته است و نقش سربازان باقیمانده از جنگ و صحنه‌های فیلم‌های اختصاص یافته بدان گواه آن است. این شکست آثار و نتایج بین‌المللی نیز در پی داشت: قدرت آمریکا بزیر سؤال رفته بود همچنانکه مشروعیت اخلاقی مداخله هایش. ارتش این کشور دیگر به هیچ مداخلهٔ خارجی نپرداخت تا قضیهٔ یورش به گرانادا در سال ۱۹۸۳. برعکس اتحاد جماهیر شوروی تهاجم خود به جهان سوم را آغاز و در دههٔ ۱۹۷۰ موفقیت‌هایی نیز کسب نمود.

شکست ویتنام یک شکست سیاسی نیز بود. جانسون ترجیح به عدم نامزدی خود در انتخابات ریاست جمهوری داد زیرا «ریاست جمهوری امپراطوری مآب» از جهت کنترل سیاست خارجی مورد انتقاد شدید قرار داشت. قانون اختیارات جنگی مصوب نوامبر ۱۹۷۳ رئیس جمهور را مکلف به مطلع نمودن کنگره در صورت مداخلهٔ نیروهای نظامی آمریکایی نموده و در صورت تجاوز این مداخله از ۹۰ روز مجبور به کسب اجازه از کنگره می‌باشد. در زمان نیکسون نیز بدون ارتباط مستقیم وی با مسئله ویتنام، قضیهٔ واترگیت بیش از پیش موجب

تضعیف نقش رئیس جمهور گردید. واترگیت نام ساختمانی است که مرکز ستاد فعالیتهای حزب دموکرات به هنگام مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری بود. در ماه ژوئن ۱۹۷۲، تعدادی از مأمورین مخفی در کسوت لوله‌کشی در حالی غافلگیر شدند که مشغول تعبیه میکرفونهای جاسوسی در ساختمان مزبور بودند. کمیسیون تحقیق سنا و دو خبرنگار متعلق به روزنامه واشنگتن پست مسئله را تا اطرافیان رئیس جمهور رساندند. هنگامی که یکی از همکاران نیکسون فاش ساخت که کلیه مکالمات و مذاکرات دموکراتها در دفتر رئیس جمهور ضبط می‌شوند، کمیسیون تحقیق خواستار نوارهای ضبط شده گردید. نیکسون امتناع نمود اما در اثر تهدید به پیگرد قضایی بخاطر جلوگیری از کشف جرم در ماه اوت ۱۹۷۴ از سمت ریاست جمهوری استعفا نمود. معاون وی جرالد فورد جانشین او شد در حالیکه حتی به عنوان معاون رئیس جمهور نیز انتخاب نشده بود زیرا معاون اول رئیس جمهور نیز به دلیل مسئله‌دار شدن قضایی از پیش مجبور به استعفا شده بود. این قضیه موجب ایجاد توازن جدیدی در روابط بین کنگره و ریاست جمهوری گردید بخصوص که رسوایی‌های دیگری نیز در همان دوره افشاء شده بودند (نقش سی. آی. ای در سقوط سالوادور آلنده در شیلی در سال ۱۹۷۳، کشف یک فهرست ۷ میلیون نفری از اشخاص در سی. آی ای، رسوایی رشوه‌های توزیع شده بوسیلهٔ شرکت‌های آمریکایی به منظور بدست آوردن قراردادهایی در خارج از کشور). به منظور تحرک دادن دوباره به حیات سیاسی، در فاصله بین سالهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۹ چندین اصلاح قانونی جهت محدود کردن و بهتر کنترل نمودن هزینه‌های انتخاباتی به تصویب رسید. بدین ترتیب به نظر می‌رسید که دوران «ریاست جمهوری امپراطور مآب» متحول گشته است.

مسئله ویتنام باعث تسریع روند اعتراضی در داخل جامعه آمریکایی نیز گردید تا آنجا که ایالات متحده مشابهت زیادی به یک «خانواده متفرق و غیرمتحد» پیدا کرده بود. جوانان که هر روز بر تعداد آنها افزوده می‌شد در رأس جنبش قرار گرفته موفق به دست آورد کاهش سن بلوغ به ۱۸ سال جهت رأی دادن شدند (بیست و ششمین اصلاح قانون اساسی مورخ سال ۱۹۷۱). دانشجویان به رهبری «تام هایدن» به اعتراض علیه امپریالیسم، جنگ ویتنام، ارزش‌های سنتی،

جامعه مصرف، موفقیت اجتماعی، جامعهٔ تجاری و خود دانشگاه برخاسته بودند. آنها علم روانکاوی را جهت یافتن راه آزادی به یاری مطلبیدند. اولین طغیان دانشگاهی در سال ۱۹۶۴ از دانشگاه برکلی واقع در کالیفرنیا آغاز و سپس به دیگر مجتمع‌های دانشجویی کشور سرایت نمود. در ادامه پدیدهٔ «نسل سرخورده» مقارن با دههٔ ۱۹۵۰، گروهی از جوانان ضد رفاه‌طلبی موهای خود را بلند کرده تن به اعتیاد به مواد مخدر می‌دادند: آنها در فوریه ۱۹۶۸ حزب بین‌المللی جوانان یا به عبارت دیگر گروه «هی‌پی‌ها» را تشکیل دادند. هی‌پی‌ها (متفاوت با هی‌پی‌های معترض مسالمت‌آمیز علیه آداب سنتی) خواستار تخریب جامعه، فرهنگ و حیات سیاسی بودند. در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۹۶۹، در پی یورش پلیس به کافهٔ «قریهٔ گرین ویچ» مختص هم جنس بازان در نیویورک جنبش مطالبهٔ آزادی همجنس بازی آغاز شده سانفرانسیسکو تبدیل به مرکز آمریکایی این جریان شد. در همان زمان جنبش حفاظت از محیط زیست با «کنسومریسم» متعلق به رالف نیدر پدید آمد که موفق به محکومیت «جنرال موتورز» به خاطر تولید اتومبیلهای خطرناک شده سپس مبارزه خود علیه آلودگی زیست محیطی را آغاز نمود. در نهایت، جنبش معترض مزبور بطور جزئی از اهداف اولیهٔ خود منحرف شده در جریان تند روانه‌ترین تظاهرات‌های خود در اثر افراط و زیاده‌روی به کلی به خاموشی گرایید. و بالاخره قضیهٔ ویتنام یک شکست اقتصادی نیز بود. جنگ به جای آنکه بهبود اقتصادی را به ارمغان آورد با تحمیل هزینهٔ سنگین ۱۵۰ میلیارد دلاری خود باعث افزایش مخارج نظامی و نتیجتاً کسری بودجه گردید. واردات تقویت شده عدم توازن حسابهای خارجی ایالات متحده را در پی داشت. تورم تشدید و موجب کاهش ارزش برابری دلار گردید. همهٔ این عوامل دست بدست هم داده در سال ۱۹۷۱ منجر به سه پدیدهٔ جدید شدند: اولین کسری تراز تجاری از سال ۱۸۹۶ به بعد، تعلیق قابلیت تبدیل دلار به طلا (اوت ۱۹۷۱) و اولین کاهش ارزش آن از دورهٔ «توزیع جدید» (دسامبر ۷۱). در فوریهٔ ۱۹۷۳ برای بار دوم و به اقتضاء ضرورت ارزش دلار کاهش داده شد. از طرف دیگر، کند شدن آهنگ حیات اقتصادی، افزایش بیکاری توأم با تورم را در پی داشت، این نیز پدیدهٔ جدیدی ناشی از رکود پایان دههٔ ۱۹۶۰ بود. بالاخره، شوک نفتی ۱۹۷۳ ایالات متحده

را همانند بقیهٔ جاهای دنیا در برگرفت، تولید ناخالص ملی آمریکا حتی در سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ کاهش یافته نرخ تورم در سال ۱۹۷۴ متجاوز از ۱۰٪ بود.

۲ـ قابلیت واکنشی نتوانست باعث نجات از افول نسبی شود.

ریگان و بوش نماد احیاء آمریکا پس از شکست کارتر می‌باشند. دورهٔ ریاست جمهوری جیمی کارتر (۱۹۸۰ـ۱۹۷۶) تسریع کنندهٔ روند نزولی ایالات متحده بود. کارتر متولد به سال ۱۹۲۴، افسر نیروی دریایی شده سپس فعالیت کشاورزی در زمینه تولید بادام زمینی در مزرعهٔ خانوادگی خود را از سرگرفت. وی که از سال ۱۹۷۰ فرماندار ایالت جرجیا بود به عنوان یک انسان منصف در نظر داشت که اخلاق سیاسی را احیاء نماید. اما سیاست خارجی او که در راستای حقوق بشر تعریف می‌شد منجر به تضعیف موضع آمریکا در برابر اتحاد شوروی گردید در حالیکه سیاست اقتصادی وی نیز موفق به عبور دادن ایالات متحده از بحران نشد. مآلاً قضیهٔ گروگان‌های آمریکایی نگهداری شده در ایران از ماه نوامبر ۱۹۷۹ به محبوبیت داخلی وی لطمه زد و در سطح وسیعی موجب شکست او در انتخابات سال ۱۹۸۰ گردید. پس از وی رنالدریگان نفس تازه‌ای به آمریکا داد. ریگان در سال ۱۹۱۱ در «ایلی نواز» متولد شد. او به ترتیب گزارشگر ورزشی، هنرپیشه در هالیوود و سپس مجری آگهی‌های تجارتی در تلویزیون در خدمت «اقتصاد آزاد» بود (۱۹۵۴). بنابراین عنصر مستعدی در زمینهٔ ارتباطات بود ضمن اینکه طرفدار جدی اقتصاد آزاد نیز بود. وی که از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۵ فرماندار ایالت کالیفرنیا بود نظریه‌های ناظر آزادی اقتصادی را به مرحله اجرا درمی‌آورد. او که در سال ۱۹۷۶ بعد از جرالد فورد نامزد دوم معرفی شده توسط حزب جمهوریخواه بود، چهار سال بعد با کسب ۵۱٪ از آراء بر رقیب خود جیمی کارتر با ۴۱٪ از آراء پیشی گرفته بریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد در حالیکه ۷٪ از آراء را نیز یک نامزد مستقل بخود اختصاص داده بود، او وعدهٔ احیاء یک «آمریکای مقتدر، صلجو با جهان و با خودش» را داده بود. سیاست خارجی او در برابر اتحاد جماهیر شوروی مبتنی بر عدم اعطاء هیچ امتیازی بود (حمایت از جنبش‌های ضدکمونیستی، مداخله در گرانادا

«۱۹۸۳»، تحریم پس از کودتا در لهستان و غیره). خودش معتقد بود که بزرگترین موفقیتش در «پیروزی در جنگ سرد» و اجبار اتحاد جماهیر شوروی به تسلیم، خلاصه می‌شد. پس از انتخاب مجدد پیروزمندانه‌اش در سال ۱۹۸۴ با اکتساب حدود ۶۰٪ از آراء متخذه، خود را در موضع قدرت جهت مذاکره با گورباچف می‌دید (توافقنامهٔ مورخ دسامبر ۱۹۸۷ راجع به موشک‌های مستقر در اروپا).

در زمینه اقتصادی، ریگان به احیاء اصول اقتصاد آزاد پرداخته به موجب اصطلاح ابداعی «گی سرمان» اقدام به یک «انقلاب محافظه کارانه» نمود. بعبارت دیگر او می‌خواست که بر ارزش‌های سنتی آمریکا بویژه سرمایه‌داری آزاد و موفقیت فردی تکیه نماید تا قدرت را بدو بازگرداند. مداخلهٔ دولت در حیات اقتصادی عقب نشست، مقررات زدایی موجب حذف عوامل دست و پاگیر رقابت آزاد شد و مالیاتها کاهش یافتند. سیاست پولی «پل والکر» رئیس بانک مرکزی (منصوب شده در سال ۱۹۷۹ توسط کارتر) استمرار یافت، سیاست مزبور در سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ آمریکا راگرفتار یک بحران شدید نمود (تولید ناخالص ملی به میزان ۲/۳٪ کاهش یافت و بیکاری ۱۰٪ از جمعیت فعال را در برگرفت). اما این بحران بمثابهٔ یک جراحی ترمیمی بود که به اقتصاد آمریکا اجازه داد از سال ۱۹۸۳ روند بهبود خود را فارغ از تورم آغاز نماید، رشد اقتصادی تا سال ۱۹۹۰ پایدار بود (با نرخ میانگین سالانه ۴/۵٪ از سال ۱۹۸۳ تا سال ۱۹۸۹، دو برابر نرخ رشد جامعهٔ اقتصادی اروپا در همان دوره). به دلیل احیاء واحدهای اقتصادی کوچک، اشتغال بطور فزاینده‌ای گسترش یافته نرخ بیکاری تا ۶٪ پایین آمده بود در حالیکه این نرخ در اروپا در سطح بالایی قرار داشت. واحدهای اقتصادی مدرن موفقیت‌های خود را بر محور فن‌آوری بنا نهاده بودند اعم از اینکه روی «جادهٔ ۱۲۸» باشد یا در درهٔ سیلیکن (کالیفرنیا).

سالهای حکومت ریگان شاهد روند بازگشت مؤثر به ارزشهای محافظه‌کارانه نیز بودند که شروع آن ریشه در دورهٔ حکومت سلف وی داشت. دیوان عالی که در سال ۱۹۷۳ سقط جنین را قانونی اعلام‌کرده بود، ۷ سال پس از آن بازپرداخت هزینه‌های مربوط به آن از محل صندوق‌های

فدرال را ممنوع نمود. عقبگرد مشابهی نیز در ارتباط با مجازات اعدام صورت پذیرفت، این نوع مجازات که در سال ۱۹۷۲ لغو شده بود در سال ۱۹۷۶ از نو قانونی ارزیابی می‌شد، در سال ۱۹۷۸، دیوان عالی پذیرش یک دانشجوی رنگین‌پوست به دانشگاه را ابطال نمود زیرا او را بر یک دانشجوی سفیدپوست مستعدتر ترجیح داده بودند. در واقع، مشی مستقیم انجیلی الهام بخش این اکثریت اخلاقی جدید بود که خود را بیشتر مردمی و بیشتر مذهبی می‌دانست و خصومت خود علیه روشنفکران، سقط‌جنین، فیلم‌های پرنوگرافیک (نشاندهندهٔ اعمال جنسی)، همجنس‌بازی و اعتیاد را اعلام می‌داشت.

در ماه نوامبر ۱۹۸۸، رأی دهندگان آمریکایی با اکثریت ۵۴٪ جرج هربرت بوش را به ریاست جمهوری برگزیدند که از سال ۱۹۸۰ معاون رئیس جمهور رنالدریگان بود. بدین ترتیب آمریکاییها تمایل خود به استمرار همان سیاست را ابراز داشتند. جرج بوش متولد به سال ۱۹۲۴ در ماساشوست یکی از قهرمانان جنگ اقیانوس آرام بود. او که دیپلمهٔ دانشگاه یال می‌باشد اقدام به تأسیس یک شرکت نفتی در تکزاس نمود. وی در سال ۱۹۶۶ به عنوان عضو مجلس نمایندگان انتخاب شد و در سال ۱۹۷۱ به سمت سفیر ایالات متحده در سازمان ملل متحد منصوب و در سال ۱۹۷۵ سفیر آمریکا در چین بود قبل از اینکه در سال ۱۹۷۶ به ریاست سی. آی. ای منصوب شود. دورهٔ ریاست جمهوری وی برجستگی خاص خود را به یک رشته موفقیت‌های تحقق یافته در خارج مدیون است (انقلاب‌های اروپای شرقی، مداخلهٔ نظامی در پاناما، ناپدید شدن اتحاد جماهیر شوروی، جنگ خلیج) منبعد ایالات متحده تنها ابرقدرت جهان بوده رئیس جمهور آن کشور تولد «نظم نوین بین‌المللی» را اعلام نمود. اما علاوه بر جو عدم اطمینان ایجاد شده پس از دوران کمونیستی، جرج بوش می‌بایست از تابستان ۱۹۹۰ با یک کسادی اقتصادی جدید مقابله نماید. او به رغم پیروزی خود در عراق، در انتخابات مجدد ریاست جمهوری بطور فاحشی از بیل کلینتون فرماندار دموکرات ایالت آرکانزاس شکست خورد.

با این وجود نشانه‌های افت همچنان باقی بودند. طرح مسئله افت آمریکا در پایان دهـهٔ

۱۹۸۰ به وقوع پیوست بویژه با انتشار یک کتاب اثر مورخ پل کندی تحت عنوان «ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ (۱۹۸۸)» که وی در آن رابطهٔ بین قدرت اقتصادی و قدرت نظامی از قرن شانزدهم به بعد را تحلیل نموده است.

وی در فصل آخر کتاب استنباط می‌کند که ایالات متحده مجبور است بخش مهمی از تولید ناخالص ملی خود را به دفاع تخصیص دهد (۶۷٪ در اواسط دهۀ ۱۹۸۰) و از آن نتیجه می‌گیرد که این کشور از یک «توسطعه‌طلبی افراطی و امپریالیستی» رنج می‌برد: تعهدات تحقق یافته در گذشته افزون بر امکانات فعلی آمریکا می‌باشند. بعکس، قدرت‌های اروپایی و بخصوص آسیایی مجبور به تحمل این نوع بارهای نظامی نبوده توان اقتصادی خود را توسعه داده‌اند و اینک باید منتظر بود تا آثار سیاسی و استراتژیک آن را جامهٔ عمل بپوشانند.

تقویت اقتصاد آمریکا در دهۀ ۱۹۸۰ نقاط ضعف فراوانی را آشکار ساخت منجمله کسری خارجی که در حد نگران کننده‌ای بود. در سال ۱۹۸۱ کسری در محصولات صنعتی ظهور نمود که در نوع خود اولین از سال ۱۹۰۰ به بعد بود و کسری تجاری آمریکا در سال ۱۹۸۷ حداکثر خود را تجربه نمود (۱۵۰ میلیارد دلار). تراز پرداخت‌ها از ۶ میلیارد دلار مازاد در سال ۱۹۸۱ به ۱۵۰ میلیارد دلار کسری در سال ۱۹۸۸ افت داشت. این ناکارآیی عمدتاً ریشه در نزول توان رقابت کالاهای آمریکایی داشت. زیرا روند جبران عقب ماندگی دیگر کشورها به نتیجه رسیده بود: در سال ۱۹۸۰، بازدهی نیروی کار ژاپن از بازدهی صنایع مولد آمریکایی جلو افتاده بود. ایالات متحده که بیش از پیش به دنیای خارج روی آورده نتیجتاً بر وابستگی او افزوده شده بود مواضع خود در بازار فن آوری بالا را در معرض تهدید می‌یافت. از جانب دیگر، فعالان اقتصادی آمریکایی متهم به اولویت دادن به بازدهی مالی و فوری امر تولید در کوتاه مدت بزیان استراتژی‌های بلندمدت شده بودند در حالیکه ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها به گزینه‌های کیفیت و نوآوری توجه خاص مبذول می‌نمودند. بالاخره، سیاست پولی ایالات متحده مبنی بر افزایش نرخ بهره و نتیجتاً ارتقاء ارزش برابری دلار که در سال ۱۹۸۵ به اوج خود رسید باعث عدم توان رقابت این کشور در قیمتها شده مآلاً کسری بیشتر تراز تجاری را در پی داشت. از آن زمان به بعد، دلار نوسان

بیشتری داشته اما دولت آمریکا در دام بدهیهای هنگفت گرفتار شده است، چنانچه اجازه دهد که ارزش دلار کاهش یابد بی‌شک تجارت خارجی آن کشور بهبود می‌یابد اما خارجی‌ها با سهولت بیشتری قادر به خریداری واحدهای اقتصادی آمریکایی خواهند بود و در صورت عکس، دلار گران مشکلاتی را برای صادرات آن کشور ایجاد می‌نماید. در چنین شرایطی، تمایل مسئولین اقتصادی آمریکایی همواره به سمت باج‌خواهی از طریق اعمال سیاست‌های حمایتی جهت‌یابی می‌شود: وضعیت بازرگانی ماه اوت ۱۹۸۸ در آمریکا باعث اتخاذ تصمیمات مبنی بر مقابله بمثل در برابر شرکایی شد که نادرست ارزیابی می‌شدند.

کسری بودجه آمریکا نیز قابل ملاحظه بود. ریگان تصور می‌کرد با کاهش مالیاتها به فعالیت اقتصادی رونق داده سطح درآمدهای کشور ارتقاء می‌یابد در حالیکه در عمل، درآمدها با تأخیر و بقدر ناکافی ارتقاء یافتند اما بر هزینه‌ها بویژه مخارج نظامی در حد قابل ملاحظه‌ای افزوده گردید: نتیجه آنکه، در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ میزان کسری بودجه به ۲۰۰ میلیارد دلار رسید (۶٪ از تولید ناخالص ملی). همه‌چیز به گونه‌ای اتفاق می‌افتاد که گویی بهبود اقتصادی سالهای حکومت ریگان عامل تحرکی جز کسری بودجه نداشته است...به عبارت دیگر با اجرای سیاست‌های کینزین‌ها تحقق می‌یافته است؟

می‌بایست نفوذ عامل پس‌انداز آمریکایی را نیز خاطرنشان ساخت اعم از عمومی (کسری بودجه) و خصوصی عامل مزبور نقش مهمی در ضعف سطح سرمایه‌گذاریها و افزایش سطح کلان بدهیها در معنای عام آن ایفا می‌نمود. چنانچه مجموع بدهیهای فعالان اقتصادی آمریکایی به حساب آیند رقمی معادل ۲/۵ برابر تولید ناخالص ملی را شامل می‌شد. به نظر می‌رسید که همه آمریکاییها با اخذ اعتبار و خریدهای اقساطی زندگی می‌کنند: این یکی از عناصر تشکیل دهندهٔ ضعف و آسیب‌پذیری بود (یک چنین سطح بالای بدهکاری باز می‌گشت به سال ۱۹۲۹) که موجب نگاهداری نرخ بهره در سطح بالایی می‌گردید. از جانب دیگر بدهکاری خارجی آمریکا (به میزان ۱۲٪ از تولید ناخالص ملی) یک رشته هزینه‌های دیگری در برداشت. در فاصلهٔ بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ سرمایه‌گذاری خارجی به چهار برابر افزایش یافته و موجد پدیدهٔ

ارزان فروشی واحدهای اقتصادی سرآمد آمریکایی شد که عمدتاً ژاپنی‌ها خریداران آنها بودند و به همین دلیل شاهد گسترش نوعی «بیگانه ستیزی» در افکار و عقاید آمریکایی بودیم.

پ ـ عصر «تک ابرقدرتی».

با پایان جنگ سرد، ایالات متحده در عمل تبدیل به تنها ابرقدرت جهانی شد و به گفتهٔ هوبرت و درین وزیر امورخارجه وقت فرانسه تفوق آن کشور همهٔ زمینه‌ها را در پوشش خود قرار می‌داد. برژینسکی مشاور اسبق رئیس جمهور کارتر در کتاب خود زیرعنوان «صحنهٔ بزرگ شطرنج. آمریکا و تتمهٔ جهان» می‌نویسد: «این قدرت اول جامع» تاریخ که به طور همزمان بر زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، فن‌آوری، نظامی و فرهنگی غلبه دارد.

۱ـ ایالات متحده دیگر نمی‌تواند دست به اقداماتی فراتر از مسئولیت‌های خود بزند.

هر چند که بیل کلینتون با یک برنامهٔ مشخص سیاست خارجی به قدرت رسید اما وی بسرعت نقش ابرقدرتی ایالات متحده را درک نمود. بیل ویلیام کلینتون متولد ۱۹۴۶ قبل از ورود به جهان سیاست تحصیلات خود را در رشته حقوق به اتمام رسانید. وی به ترتیب دادستان و سپس فرماندار ایالت آرکانزاس بود. در سال ۱۹۹۲ او در مقابل جرج بوش که نامزد انتخاب مجدد بود پیروز شده به کاخ سفید راه یافت. وی مبارزه انتخاباتی خود را بر مسائل و مشکلات داخلی ایالات متحده متمرکز نموده بود. کلینتون برغم موفقیت‌های اقتصادی‌اش (رشد اقتصادی از سرگرفته شده نرخ بیکاری از ۷/۵٪ به ۴٪ کاهش یافته بود) می‌بایست با کنگره‌ای کنار بیاید که از اواخر سال ۱۹۹۴ در اکثریت جمهوریخواهان قرار داشت. به همین دلیل وی نتوانست طرح اصلاح سیستم بهداشت تهیه شده توسط همسرش هیلاری را به تصویب برساند. بعد از انتخاب مجدد خود در سال ۱۹۹۶ دورهٔ دوم ریاست جمهوری او با رسوایی‌های مختلفی خدشه‌دار گردید: جدای از قضایای ایذاء جنسی (حتی در سالهای ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ تعقیب قضایی او به اتهام جلوگیری از کشف جرم آغاز شد اما در سنا متوقف گردید) او و همسرش در یک رسوایی مالی مرتبط با یک طرح ساختمانی مشهور به قضیهٔ «وایت واتر» نیز

درگیر شدند. در ابتدای کار نگرانیهای سیاست خارجی رئیس جمهور کلینتون عمدتاً حول محور بازرگانی دور می‌زدند: راه‌اندازی یک استراتژی ملی صادرات، تشویق به ایجاد یک منطقهٔ مبادلهٔ آزاد با کانادا و مکزیک (ALENA)، با کشورهای منطقهٔ پاسیفیک (APEC) و با اروپا. اما در فاصله اندکی بیل کلینتون خود را مجبور به برخورد با نقاط داغ فراوانی از جهان دید. در سال ۱۹۹۳ وی روند صلح اسراییل ـ فلسطینی‌ها را دوباره به جریان انداخت که تا سالهای بعد نیز ادامه داشت. ایالات متحده بحران گسترش سلاح هسته‌ای در کرهٔ شمالی را فیصله داد (۱۹۹۴) و پس از یک تردید طولانی با مداخلهٔ خود در بالکان جلوگیری از سیاست میلوسویچ را وجهه همت خود قرار داد (موافقتنامه‌های دیتون راجع به بوسنی در سال ۱۹۹۵ و جنگ کزوو در سال ۱۹۹۹). ایالات متحده به تشویق گسترش ناتو پرداخت ضمن اینکه با دعوت از روسیه به شرکت در اجلاسهای سران اتلانتیک از سال ۱۹۹۷ رضایت نسبی این کشور را نیز جلب نمود. این کشور همواره ملاحظهٔ چین را نیز می‌نمود در حالیکه به هنگام بحران موشکها در بهار ۱۹۹۶ بر همبستگی کامل خود با تایوان تأکید کرد.

جرج دبلیو بوش رئیس جمهور فعلی نیز خود را مجبور به صرفنظر نمودن از تمایلات انزواطلبی سیاست خارجی آمریکا دید. وی که در سال ۱۹۴۶ تولد یافته است پسر جرج بوش رئیس جمهور اسبق است. او در بخش نفتی تگزاس کار نموده سپس از سال ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۱ فرماندار همان ایالت بود. وی در تاریخ آمریکا به بدترین و مبهم‌ترین وجه به ریاست جمهوری انتخاب گردیده است. او که در مجموع ۳۰۰ هزار رأی کمتر از الگور رقیب انتخاباتی خود بدست آورده بود، ریاست جمهوری خود را مدیون سیستم انتخاباتی غیرمستقیم آمریکا توسط «شورای انتخاباتی» است زیرا در آنجا با تفاوت یک رأی نسبت به رقیب خود اکثریت را بدست آورد و تازه سرنوشت فلوریدا بمدت چند هفته نامشخص بود تا اینکه متعاقب چندین بار شمارش آراء نهایتاً دیوان عالی غائله را به نفع بوش خاتمه داد.

عملکرد جرج بوش «پسر» تداوم عملکرد پدرش می‌باشد تا آنجا که تعدادی از همکاران با تجربهٔ او را نیز به همکاری با خود فراخوانده است: دیک چنی وزیر اسبق دفاع در حال حاضر معاون رئیس جمهور است، کلین پاول رئیس اسبق ستاد ارتش وزیر امورخارجه شده، کندلزا

رایس مشاور رئیس جمهور اسبق اینک مشاور امنیت ملی رئیس جمهور است. رئیس جمهور جدید بر هزینه‌های نظامی افزوده، مالیاتها را کاهش داد و گرایش‌های انزواخواهی و یکجانبه نگری از خود نشان داد (خروج از پروتکل کیوتو راجع به آثار مخرب گازهای گلخانه‌ای). وی در حالیکه اکثریت در مجلس نمایندگان را در اختیار دارد، اکثریت خود در سنا را به علت کناره‌گیری یکی از سناتورهای اردوگاه خود از دست داد.

سوء قصدهای علیه «مرکز تجارت جهانی» نیویورک در تاریخ ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تشکیل دهندهٔ یک چرخش بودند. ایالات متحده بطور ناگهانی به آسیب‌پذیری خود در برابر تروریسم پی برد، خطری که قبلاً در خارج تهدیدش می‌نمود اینک در قلب سرزمینش بدو ضربه زده بود. این سوءقصدها در وهلهٔ اول موجب راه افتادن موجی از وطن دوستی و بسیج ملی در سراسر کشور شدند ضمن اینکه یک تعهد نوین ایالات متحده در سطح جهان را نیز در برداشتند. قبل از هر اقدامی، عملیات نظامی آمریکا در افغانستان به منظور واژگون نمودن رژیم طالبان برهبری ملاعمر و متلاشی کردن شبکهٔ تروریستی القاعده برهبری اسامه بن لادن آغاز گردید. و رای این عملیات، ایالات متحدهٔ متعلق به جرج دبلیو بوش متوجه شد که پدیدهٔ تروریسم تنها بخش برآمدهٔ کوه یخی است از مشکلات و معضلات که می‌بایست برای آن راه‌حلی یافت: فقر حاکم بر جهان، جنگ خاورمیانه و غیره.

۲ـ قدرت آمریکا تضادهای خود را حفظ می‌کند.

در واقع ایالات متحده بین انزواخواهی، چندجانبه نگری و یکجانبه نگری سردرگم است. جهان بینی مقامات ایالات متحده یک جهان‌بینی مانوی است مبنی بر تعارض بین شر و خیر و در هر حال از نظر آنها عامل شر همیشه از جهان خارج نشأت می‌گیرد. آنها هرگز از عزای دوران «بی‌گناهی» خود، زمانی که از اروپا و دسیسه‌های آن منفک بودند، بیرون نیامده‌اند. بنابراین پرتوافکنی‌های آنها به جهان خارج ریشه در یک آرمان متضاد دارد که معجونی است از آرزوی ایده‌آل به «رها سازی» جهان و بطور همزمان از بیم اینکه مبادا مبتلا به شر این جهان شوند (دلیل اصلی خودخواهی‌ها و خودپسندی‌های صرف آنها). در این رابطه، تعیین یک «محور شر»

بوسیله جرج دبلیو بوش مرکب از کرهٔ شمالی، ایران و عراق، بلافاصله پس از آغاز جنگ افغانستان یادآور نظریهٔ رنالد ریگان است که از اتحاد جماهیر شوروی به عنوان «امپراطوری شر» تعبیر می‌نمود. بعلاوه، این یک خصوصیت منحصر به فرد جمهوریخواهان نیست: در دورهٔ زمامداری کلینتون از «دول نجس» سخن به میان می‌آمد.

این تضاد تا به امروز تداوم داشته است بویژه در زمینهٔ دفاع، صحنه‌ای که به ایالات متحده به دلیل قدرت زیادش چنان آزادی عملی می‌دهد که در دسترس هیچ دولت دیگری نیست. رؤیای ایجاد یک سپر ملی ضدموشکی که در «ابتکار دفاع استراتژیک» رنالد ریگان تبلور می‌یافت ترجمان رؤیای آسیب‌ناپذیری کامل آمریکا بود. بیل‌کلینتون از پیگیری طرح مزبور طفره می‌رفت زیرا علاوه بر هزینه هنگفتی که در برداشت موجب فرسایش ثبات استراتژیک نیز می‌شد که تا آن زمان همواره مبتنی بود بر بازدارندگی هسته‌ای و توازن وحشت. بعکس، جرج بوش واهمه‌ای نداشت از اینکه به فسخ معاهدهٔ ABM منعقده در سال ۱۹۷۲ با اتحاد شوروی پرداخته امکانات تکمیلی مهمی نه تنها به این طرح بلکه به بودجهٔ نظامی آمریکا در مجموع تخصیص دهد. برخلاف آنچه که به هنگام مداخلهٔ ناتو در کزوو در سال ۱۹۹۹ اتفاق افتاد، در سال ۲۰۰۱ ایالات متحده ترجیح داد در افغانستان به تنهایی مداخله کرده به متحدین خود فقط یک نقش پشتیبانی محول نماید.

بدین ترتیب ایالات متحده آمریکا از لحاظ میزان احترام خود به موازین بین‌المللی در موضع خاصی قرار دارد و از الحاق به معاهده‌های بین‌المللی که گاهی خود مبتکر مذاکرات آنها بوده است سرباز می‌زند: از این قبیلند معاهده‌های منع کامل آزمایشهای هسته‌ای (۱۹۹۶) منع مین ضد نفر (۱۹۹۷) و پرتوکل کیوتو راجع به گازهای گلخانه‌ای (۱۹۹۷)، وضعیت موجد دیوان جزایی بین‌المللی (۱۹۹۸) و غیره. این رفتار و نیز اعمال مجازت اعدام که همچنان در آن کشور جریان دارد نمی‌تواند باعث تحریک مخالفت و یا انتقاد در نزد متحدین او نشود. در جهت مخالف باید متذکر شد که الحاق ایالات متحده به سازمان جهانی تجارت در سال ۱۹۹۴ به عنوان اعطاء امتیاز مهمی به چند جانبه‌گرایی تلقی می‌شد اما این الحاق نیز مآلاً توأم گردید با یک شرط احتیاطی توسط سنای آمریکا.

ایالات متحده طی دهه ۱۹۹۰ از نو تجربه کنندهٔ یک دورهٔ رونق اقتصادی بود. این کشور پس ازگذراندن یک رکود کوتاه در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، نرخ رشد اقتصادی بالای خود را بازیافت. سالانه ۳/۶٪ در فاصلهٔ بین ۱۹۹۲ و ۱۹۹۸ (دو برابر نرخ رشد اروپا و چهار برابر نرخ رشد مربوط به ژاپن). این رشد با تحرکی جدید در زمینه افزایش جمعیت نیز همراه بود. در فاصلهٔ بین سال ۱۹۹۰ و سال ۲۰۰۰ جمعیت کل کشور از ۲۴۸ میلیون نفر به ۲۸۱ میلیون افزایش داشت (همراه با بیشترین افزایش در ایالات غربی و جنوبی). رشد مورد بحث از جانب توسعهٔ فن‌آوریهای اطلاع رسانی و ارتباطات نیز بطور موثری یاری می‌شد، به عبارت دیگر «اقتصاد جدید» که باعث سودآوری قابل ملاحظه‌ای بوده است. بعلاوه اقتصاد آمریکا بطور فزاینده‌ای متمایل به سیاست درب‌های بازگردیده است: سرمایه‌گذاریهای خارجی از مجموع ۱۰۰ میلیارد دلار در سال ۱۹۷۱ به هزار میلیارد دلار در سال ۲۰۰۰ افزایش نشان داده‌اند و نرخ گشودگی تجاری بالغ بر ده درصد می‌شد درمقابل سه درصد در دهه ۱۹۶۰. اما به نظر می‌رسد که این وابستگی صرفاً بطور یکجانبه عمل کرده باشد زیرا ایالات متحده در کلیه زمینه‌ها غالب است: یک تولید ناخالص ملی افزون بر اتحادیه اروپا که معذالک از جمعیت بیشتری نیز برخوردار است، یک تولید ناخالص ملی افزون بر اتحادیه اروپا که معذالک از جمعیت بیشتری نیز برخوردار است، در اختیار داشتن $\frac{1}{3}$ از ۵۰۰ شرکت درجه اول جهان و برندهٔ ۷۰٪ از جوایز نوبل بین ۱۹۷۵ تا ۲۰۰۰ و غیره.

معهذا، اقتصاد آمریکا دارای آسیب پذیریهایی نیز می‌باشد همانطور که در اثر انفجار حباب فن‌آوریهای جدید در سال ۲۰۰۰ و سقوط بورس‌ها متعاقب سوءقصدهای سپتامبر ۲۰۰۱ نشان داده شدند. یک دورهٔ رکود در سال ۲۰۰۰ حاکم شد و نرخ بیکاری در جامعه رو به افزایش گذارد و بطور محسوسی کسری بودجه که بین سالهای ۱۹۹۷ و ۲۰۰۰ تبدیل به مازاد شده بود مجدداً در سال ۲۰۰۱ ظهور یافت. کسری تجاری این کشور نیز از سال ۱۹۹۰ همواره روند افزایشی داشته است. تا آنجاکه در فاصلهٔ بین سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ بالغ بر ۴۴۰ میلیارد دلار گردیده است.

جامعهٔ آمریکایی به علت اختلاف نظرهای داخلی دچار فرسودگی مداوم می‌باشد. شهرها با پدیدهٔ اعتیاد و ناامنی روبرو شده‌اند در حالیکه تدارکات عمومی به علت تضییقات بودجه‌ای هر

روز وضعیت نامناسبتری به خود می‌گیرند (بویژه زیرساختهای جاده‌ای و توزیع آب و برق). فقر ۳۵ میلیون نفر آمریکایی را در برگرفته است (۱۴٪ ازکل جمعیت) به نحوی که برخی از آنها فقط با کالابرگهای غذایی توزیع شده از جانب دولت امرار معاش می‌نمایند.

عدم برابریهای نژادی همچنان بیداد می‌کند، نرخ فقر بطور محسوسی در بین سیاهپوستان (۳۰٪) و آمریکای لاتینی‌ها (۲۸٪) بالا است در حالیکه آسیایی‌ها در وضع بهتری بسر می‌برند و بیکاری نیز دامن اقلیت‌ها را با آسانی بیشتری می‌گیرد.

بعلاوه، اصل AFFiRMATiVE ACTiON (سهمیه‌های تعیین شده برای اقلیت‌ها در واحدهای اقتصادی و دانشگاهها به منظور جبران نابرابریهای اولیه) نیز مورد اعتراض و انتقاد قرار گرفته است زیرا منجر به تبعیض وارونه می‌شود (ممکن است فردی نه به علت قابلیت‌هایش بلکه به علت اینکه در سهمیه قرار ندارد رد شود). لازم به ذکر است که ایالت کالیفرنیا در پی یک همه‌پرسی در سال ۱۹۹۶ این اصل را لغو نمود. از جهت دیگر، یکی از اقلیت‌ها از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد اهمیت فزاینده‌ای یافته است، مراد آمریکای لاتینی‌ها است که از مکزیکی‌ها، پرتوریکویی‌ها، کوبایی‌ها و غیره تشکیل می‌شوند. اقلیت آمریکای لاتینی در حال حاضر تقریباً ۱۲٪ از جمعیت ایالات متحده را به خود اختصاص داده به زودی به عنوان اقلیت اول قبل از اقلیت سیاهپوست به حساب خواهد آمد. در پاره‌ای از ایالت‌های جنوبی به زبان اسپانیایی بیش از زبان انگلیسی تکلم می‌شود. در این مناطق نیز برخوردهایی بین جوامع مختلف به چشم می‌خورد.

بالاخره، نفس ارزش‌های حاکم بر جامعۀ آمریکایی به علت زیاده‌رویهایی در برخی مشاغل مالی به عنوان مثال سوداگریهای در بورس و املاک، به زیر سئوال رفته‌اند. سقوط وال استریت (اکتبر ۱۹۸۷، منهای ۲۲٪ در عرض یک روز)، ورشکستگیهای صندوقهای پس انداز، انفجار حباب اینترنت جملگی عواملی بودند که محدودیت‌های «پول در آوردن آسان» را برملا ساختند.

امروزه، ایالات متحده تنها ابرقدرتی است که بطور همزمان اقتصادی، سیاسی و نظامی می‌باشد. اما عصر پس از کمونیسم خالی از ابهام نیست و آمریکاییها هنوز می‌بایست بر تضادهای خاص خود استیلا یابند که نقطۀ آغاز آن رابطۀ آنها با جهان است.

تعمیق

منابع:

علاوه بر منابع ذکر شده در پایان فصل نهم:

- آندره کسپی، آمریکاییان، جلد دوم، ایالات متحده از سال ۱۹۴۵ تا به امروز، پاریس، نشر سوی، مجموعهٔ «نکات» ۱۹۸۹، ۳۶۰ صفحه.

موضوعات تفکر و تعمق:

- کندی.
- ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۴۵.
- ایالات متحدهٔ آمریکا و جهان از سال ۱۹۴۵.
- بحران آمریکا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰.
- رؤسای جمهوری آمریکا از سال ۱۹۴۵.

برای استفاده

نقش ایالات متحده در جنگ جهانی دوم.

معرفی:

مسئله اساسی در طرح چنین موضوعی عبارتست از وسعت موارد و مصادیق آن که یک روش خیلی ترکیبی و تلفیقی را ایجاب می‌نماید. نظر به مقایسهٔ وضعیت ایالات متحده در قبل و بعد از جنگ می‌توان گفت که شناسایی جان کلام موضوع چندان دشوار نمی‌نماید زیرا در اثر گذار از جنگ بود که ایالات متحده از حالت یک قدرت بزرگ اقتصادی فرورفته در لاک خود به حالت ابرقدرت جهانی مستحیل شد. بنابراین تدوین یک برنامهٔ تاریخچه‌ای ساده و متمرکز بر مراحل گوناگون جنگ جذابیت زیادی نخواهد داشت بلکه می‌بایست به تنظیم و توضیح یک برنامهٔ تلفیقی پرداخت که دربرگیرندهٔ نقش‌های ایفا شده توسط ایالات متحده در طول جنگ باشد.

پیروزیهای بدست آمده در سال ۱۹۴۵ در غرب اروپا و در اقیانوس آرام، بیش از پیروزیهای سال ۱۹۱۸ به عنوان پیروزیهای ایالات متحده آمریکا به حساب می‌آیند. با این وجود، آمریکاییها با تأخیر و پس از تحمل یک شکست خطیر وارد جنگ شدند. چگونه ماشین اقتصادی آمریکا به منظور کمک موثر به زرادخانه‌های دموکراسی‌ها به کار افتاد؟ و سپس چگونه آمریکاییها نقش جدید خود به عنوان رهبر جهان غرب در برابر اتحاد جماهیر شوروی متعلق به استالین را دریافت نمودند؟

الف ـ در روز ۲۹ دسامبر ۱۹۴۰، روزولت اولین نقش ایالات متحده در جنگ را تعریف نمود: تبدیل آمریکا به زرادخانهٔ دموکراسی‌ها.

۱ـ بسیج اقتصادی زودرس اما کند بود.

● روزولت می‌بایست ملت خود را به صرفنظر نمودن از انزواخواهی متقاعد نموده تا برای

جنگ که از نظر وی اجتناب‌ناپذیر بود آماده گردد. در این رابطه سه تاریخ بشرح آتی تعیین کننده بودند، در نوامبر ۱۹۳۹ (پس از سرکوب لهستان) کنگره قانون تجارت نقدی با خارج را تصویب نمود که نقطه پایانی بود بر تحریم، در دسامبر ۱۹۴۰ برنامهٔ پیروزی تدوین شد و در مارس ۱۹۴۱ قانون اعطاء وام از تصویب گذشت. این آمادگی جزیی برای جنگ موجب بهبود اقتصاد آمریکا شد (دستمزدها به میزان ۲۰٪ و تولید صنعتی به میزان ۲۵٪ در سال ۱۹۴۱ افزایش داشتند). اما این تصمیمات با موانع جنبش‌های مسالمت جویی همچون «کمیتهٔ آمریکا قبل از هر چیز» با شرکت سناتور نی، هنری فورد، لیندبرگ و غیره مواجه شدند.

● جنگ باعث تقویت مداخلهٔ دولت در اقتصاد گردید زیرا مجموعه‌ای از ادارات تخصصی ایجاد و به تعدادی از بازرگانان مجرب سپرده شد تا حفظ آزادی امر اقتصاد تضمین شود. انسجام این مجموعه متدرجاً بهبود می‌یافت (تأسیس هیأت تولید جنگی در سال ۱۹۴۲، و تأسیس اداره بسیج برای جنگ در سال ۱۹۴۳).

۲ـ نتایج این بسیج خیره کننده بودند.

● مشکلات حل شده بودند: مشکلات مربوط به تأمین آذوقه از طریق توسل به تولیدات آمریکای لاتین و جیره‌بندی محدود، تثبیت نرخ تورم در تمام مدت جنگ به ۳۳٪ علیرغم هزینه کل جنگ به میزان ۲۸۱ میلیارد دلار که ۴۹ میلیارد آن به اعطاء وام اختصاص داشت از طریق راهکارهای زیر: افزایش مالیاتها در سال ۱۹۴۲، انجماد قیمت‌ها و دستمزدها در سال ۱۹۴۳ و بالاخره انتشار اوراق قرضه. بیکاری از بین رفته بازنشستگان و زنان به کار فراخوانده شدند.

● ایالات متحده تهیه کنندهٔ عمدهٔ تسلیحات بود (۱۷۱ هزار فروند هواپیما، ۵۶ فروند کشتی تجاری، ۶۵ هزار دستگاه تانک و غیره). نظر به سهولت بیشتر بسیج مادی تا بسیج انسانی آنها بیشتر در مورد اول تعهد پذیرفتند در حالیکه بسیج انسانی آنها محدود به تنها ۶ میلیون نفر می‌شد و به همین دلیل خسارات انسانی آنها در جنگ بطور نسبی اندک بود (۳۰۰۰۰۰ نفر).

● در درازمدت فاصله موجود بین ایالات متحده و جهان عمیق‌تر گردید: پیشرفت آنها در

صنایع کلیدی مانند هواپیماسازی، فن‌آوری، دانش هسته‌ای و غیره. تمرکزسازی اقتصادی و افزایش سطح تولید (باضافهٔ ۳۰٪). در مجموع، تولید ناخالص ملی آن کشور در عرض ۵ سال دو برابر شد.

ب ـ حتی قبل از PEARL HARBOR ایالات متحده سپر دموکراسی‌ها بود.

۱ـ تعریف استراتژی آنها موجب بروز مشکلاتی با بریتانیا و شوروی گردید.

● کنفرانس اتلانتیک (۹ تا ۱۲ اوت ۱۹۴۱) منتهی به دو نقطهٔ توافق راجع به اهداف جنگ و ذکر آن در منشور اتلانتیک و دادن اولویت به جبهه اروپا در برابر جبههٔ پاسیفیک (اقیانوس آرام) گردید. بعکس روزولت و چرچیل در مورد چگونگی حمله علیه اروپا اختلاف نظر داشتند (ایالات متحده عقیده به یک حمله مستقیم به قوی‌ترین نقطهٔ محل مواضع آلمانیها در اروپا داشت در حالیکه چرچیل توصیه به یک حمله حاشیه‌ای از منطقهٔ بالکان می‌نمود زیرا به نظر وی نقطهٔ آسیب‌پذیر اروپا بوده و حمله می‌توانست موجب سرعت عمل شوروی در منطقه گردد.

● مسئله گشایش یک جبهه دوم در اروپا نیز روابط ایالات متحده با شوروی را تا نوامبر ۱۹۴۳ (کنفرانس تهران) مسموم نگاهداشته بود.

● از سال ۱۹۴۳، ایالات متحده نقطه نظرات خود را تحمیل نموده مدیریت عملیات نظامی در غرب و در اقیانوس آرام را به عهده گرفت. آیزنهاور عملیات یورش به اروپا را برنامه‌ریزی و هدایت نمود ضمن اینکه پاره‌ای از مسائل سیاسی را نیز فیصله داد به ویژه با دوگل. در اقیانوس آرام، استراتژی «جهش کک» منجر به فتح دوبارهٔ مجمع‌الجزایر پاسیفیک شد. تصمیم اساسی استفاده از بمب A توسط ترومن اتخاذ گردید.

۲ـ از تابستان ۱۹۴۴ مسائل سیاسی رشد نموده ایالات متحده سازماندهی دوران بعد از جنگ را آغاز نمود.

● ایالات متحده نظرات خود راجع به روابط بین‌المللی را از طریق ایجاد سازمان ملل متحد و انعقاد قراردادهای «برتون وودز» به کرسی نشاند.

● روزولت برای فیصلهٔ مسائل در اروپا علیرغم مخالفتهای چرچیل ابراز شده در مذاکرات یالتا، به استالین اعتماد نمود.

● رفتار ترومن در پتسدام نشانگر آغاز جنگ سرد بود.

نتیجه‌گیری:

همراه با جنگ جهانی دوم، روند انتقال مرکز قدرت جهانی از اروپا به سمت دنیای نو (آمریکا) که از بیست سال پیش آغاز شده بود تکمیل گردید. مهمتر از آن اینکه درس عبرت‌های مرتبط با دوران بین دو جنگ بخوبی مدنظر قرار گرفتند: آمریکاییها حاضر به قبول مسئولیت‌های خود برای سازماندهی دوباره جهان شدند.

فصل بیست و دوم

❖

روسیهٔ سابق و شوروی لاحق
(از روسیه تا اتحاد جماهیر شوروی)
(۱۸۸۰-۱۹۵۳)

مابین جنگ کریمه و مرگ استالین یک قرن فاصله وجود دارد (۱۹۵۴-۱۸۵۴). هیچ چیز نمی‌تواند در ظاهر متفاوت‌تر از این باشد که یک امپراطوری عقب ماندهٔ متعلق به قرن نوزدهم جای خود را به یک ابرقدرت کمونیست نشسته بر قلهٔ شکوه و جلال داده باشد. با این وجود، پایداری مسائل مطروحه در هر دو حالت همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد: مسئله مدرنیزه کردن یک کشور که هنوز چهرهٔ روستایی خود را حفظ نموده است، و تداوم ملیت‌گرایی سرزمینهایی که با سیاست روسی نمودن همه چیز رویاروی بود، رژیم خودکامهٔ مبتنی بر الوهیت یا ایدئولوژی مادی که هرگونه تحول لیبرالی را نفی می‌نماید. وضعیت به‌گونه‌ای است که وسوسهٔ تشریح روسیهٔ پیش رونده با قدم‌های لرزان و متزلزل مابین این دو حالت افراطی قوت می‌گیرد، بعبارت دیگر محافظه کاری و یا گسیختگی شدید و خشونت‌بار. مسائل آنقدرها ساده نیستند، اما بیش از سایر کشورها می‌بایست مؤلفه‌های ثابت را در مدنظر داشت: حوادث اخیر مؤید این واقعیتند که در آن دیار هیچ چیز بطور کامل فراموش نشده است.

الف ـ پایان امپراطوری روسیه.

جنگ کریمه (۱۸۵۵-۱۸۵۴) آشکار کنندهٔ وضعیت اسفبار امپراطوری و عقب‌ماندگی انباشته شدهٔ آن نسبت به قدرتهای غربی بود. پادشاهی خود را ناتوان از رفع مانع نشان داد.

۱- جامعهٔ مشحون از تحولات از یک رژیم به‌گل نشسته کناره می‌گرفت.

آلکساندر دوم (۱۸۸۱-۱۸۵۶) بین سالهای ۱۸۶۰ و ۱۸۶۶ تلاشی مبنی بر اصلاح و مدرنیزه کردن امپراطوری را آغاز نمود. در این راستا الغاء رژیم سرواژ در سال ۱۸۶۱ از مهمترین اقدامات بود. این اقدام آزادی شخصی را برای ۲۵ میلیون نفر از دهقانان به همراه داشت بدون اینکه اراضی را به آنها داده باشند. ملاکین بخش کوچکی از زمینهای خود را به جامعهٔ روستاییان واگذار نمودند که می‌بایست بهای آن را به صاحبان اولیه پرداخت نمایند. سپس جامعهٔ مزبور موسوم به «میر» اراضی را به صورت قطعات بطور متوسط ۵ هکتاری بین زارعین توزیع مجدد

می‌نمود که معمولاً برای یک خانوار ناکافی بود. بدیت ترتیب دهقانان همچنان وابسته به ملاکین و خرده مالکین ثروتمند باقی مانده توسط آنها به انجام کارهای سنگین گمارده می‌شدند. اصلاح مورخ ۱۸۶۱ نه تنها به حل معضلات ارضی روسیه نیانجامید بلکه بعکس باعث ایجاد یأس عمیقی نیز در بین دهقانان گردید.

بقیهٔ اصلاحات مربوط می‌شدند به دستگاه اداری، ارتش، دادگستری و آموزش. اما این سیاست متعاقب سوءقصد علیه تزار در سال ۱۸۶۶ بطور ناگهانی رها شد. در آن شرایط، چارچوب‌های اصلی رژیم (کلیسا، نجبا و دیوانسالاران) کارهای انجام شده را بزیر سئوال برده سرکوب شدید مخالفین برای مدت تقریباً بیست سال به وسیلهٔ پلیس سیاسی استمرار یافت. جانشینان الکساندر دوم که به نوبهٔ خود در سال ۱۸۸۱ به قتل رسید، آلکساندر سوم (۱۸۹۴-۱۸۸۱) و نیکلاس دوم (۱۹۱۷-۱۸۹۴) بودند و بطور قاطعی با هرگونه تحول به سمت لیبرالیزم مخالفت می‌ورزیدند. این آخرین تزارهای روسیه به عنوان سلطان ناشی از حقوق الهی و با استعداد و خودکامگی کامل قدرت خود را نه به عنوان دیکتاتوری شخصی که به عنوان یک تکلیف الهی اعمال نموده داعیهٔ نگهداری موقت قدرت الهی را داشتند و معتقد بودند که نه حق و نه قدرت اصلاح آن را ندارند. بدین ترتیب حیات سیاسی و نهادهای قانونی و سیاسی روسیه تا سال ۱۹۱۷ در حالت کامل ایستایی باقی مانده بودند.

از سال ۱۸۸۰ به بعد روسیه از سرگیری پیشرفت اقتصادی خود را آغاز نمود. به هنگام آزادسازی پیروزمندانه حیات اقتصادی در جاهای دیگر دولت روسیه پیشتاز روند صنعتی سازی بود، دولت مزبور در واقع جایگزین طبقه بورژوازی تقریباً نایاب در کشور بوده با احساس نگرانی جهت حفظ استقلال ملی ترجیح می‌داد رأساً به استقراض لازم برای اجرای طرح‌های بزرگ بپردازد. وسعت کشور و عظمت نیازها ایجاب می‌نمود که دولت با دید کلان وارد عمل شده اولویت را برای صنایع سنگین و نیز زیرساختهای راه‌آهن قائل شود. نتایج بدست آمده خیره‌کننده بودند، طی یک دورهٔ تقریباً بیست ساله بخش صنایع سنگین روسیه به سطح صنایع سنگین در فرانسه رسید. بعکس، بخش کالاهای مصرفی سپرده شده به صنعتگران سنتی محلی و

خرده سرمایه‌داری روسی، به فراموشی سپرده شده بود. در حقیقت زیرساختهای صنعتی کشور در آن زمان تمرکز یافته‌ترین زیرساختهای جهان را تشکیل می‌دادند، ۲٪ از واحدهای اقتصادی هر کدام بیش از ۱۰۰ نفر ابوابجمعی داشتند و ۳۱٪ از کل کارگران کشور را در استخدام گرفته بودند. رژیم شوروی وارث و گسترش دهندهٔ این زیرساختهای اقتصادی بود.

در همان شرایط و مقطع زمانی بود که جمعیت امپراطوری در مسیر افزایش جهشی افتاد (۸۰ میلیون نفر در سال ۱۸۶۹، ۱۳۰ میلیون نفر در سال ۱۹۰۰ و ۱۷۰ میلیون نفر در سال ۱۹۱۳). در فاصله بین سالهای ۱۸۶۱ و ۱۹۰۰ جمعیت روستایی به میزان ۶۵٪ افزایش یافته مساحت قطعات اراضی تخصیص یافته به زیر سه هکتار برای هر خانوار افت نمود. به نوشتهٔ پ. بارل چهار پنجم از خانوارهای دهقانی در صورت وقوع یک سال زراعی بد در معرض تهدید قحطی و گرسنگی قرار می‌گرفتند. آنها که قربانی احجاف رباخواران بودند بدین ترتیب زمینهای خود را از دست داده به خیل گروههای کارگران کشاورزی می‌پیوستند (در سال ۱۹۰۰ چهارمیلیون نفر از این نوع کارگران روستاها را در جستجوی کار می‌پیمودند). طغیانهای دهقانی مداوم (بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۴ پلیس ۱۳۰۰۰ مورد ثبت نموده بود). دهقانان فقیر را علیه ملاکین بزرگ متشکل از نخبا و یا بورژوازی جذب شده به روش زندگی اشرافی به قیام وا می‌داشتند. بطورکلی در روسیهٔ وقت دو نوع اقتصاد روستایی بصورت موازی وجود داشت، از طرفی دهقانان فقیر که امکانات لازم جهت افزایش سطح تولید خود را نداشته به فروش مازاد اندک خود جهت پرداخت مالیاتهایشان اکتفاء می‌نمودند، از طرف دیگر کشاورزی سرمایه‌داری نسبتاً مدرن که در اوکراین گسترش می‌یافت و به علت استفاده ازکود و روش کشت تناوبی اراضی با محصول خود علاوه بر تغذیهٔ بازارهای شهری داخلی به صادرات به اروپا نیز می‌پرداخت.

جمعیت شهری از مجموع ۱۱٪ به ۱۷٪ افزایش یافته بود. صنعتی‌سازی سریع باعث تولد یک طبقهٔ پرولتاریای کم جمعیت شده بود (۳ میلیون نفر در سال ۱۹۱۴) اما در چند فضای شهری متمرکز بودند (مسکو، سن پترزبورگ، باکو، ایوانف، لدز و ورشو) و همچنین در چند استان مشخص (عمدتاً اوکراین و اورال). شرایط کار و زندگی کارگران وحشتناک بود و دستمزد

ناچیز آنها با جریمه‌های سنگین که به عنوان مثال در کارخانهٔ پوتیلف واقع در سن‌پترزبورگ تا ۲۵٪ از اجرت را در بر می‌گرفت، مثله می‌شد. دولت در سال ۱۸۸۶ تصمیماتی مبنی بر عدم شبکاری برای زنان و کودکان و نیز تشکیل نوعی بازرسی کار اتخاذ نموده بود اما هرگز به اجرای این تصمیمات نپرداخت.

عدم تحرک دولت باعث پیدایش دوبارهٔ جریانهای مخالف سیاسی گردیده بود. مخالفین هم در داخل امپراطوری سازماندهی مجدد می‌شدند که تبلور آن را در گسترش اعتصابها و سوءقصدها می‌شد استنباط کرد و هم در بین تبعیدشدگان به خارج. مجموع مخالفین در سه جمعیت به شرح زیر شکل گرفته بودند: لیبرال‌ها، سوسیالیست ـ انقلابی‌ها و سوسیال ـ دموکراتها.

ـ لیبرالها در آغاز قرن تشکیل دهندهٔ بزرگترین و سازمان یافته‌ترین گروه مخالف بودند. آنها از بین قشر نجبا که اکثراً اعضاء مجالس محلی تأسیس شده در سال ۱۸۶۱ بودند و نیز از میان دارندگان مشاغل آزاد یارگیری می‌نمودند. آنها با اخذ الهام‌های سیاسی خود از انقلاب فرانسه اهداف خود را حول محور تشکیل یک حکومت پادشاهی مشروطهٔ شناسایی کنندهٔ برخی آزادیها از قبیل آزادی مطبوعات متبلور ساخته بودند. لیبرالها در سال ۱۹۰۴ در چارچوب یک حزب مخفی زیرنام «اتحاد آزادیبخش» به رهبری مورخ روسی «می‌لیوکف» متشکل شدند.

ـ حزب سوسیالیست ـ انقلابی در سال ۱۹۰۲ از همگرایی گروهک‌های مختلفی تشکیل شد که خواستار نوعی سوسیالیزم ارضی مبتنی بر جامعهٔ روستایی سنتی بودند. هدف آنها عبارت بود از توزیع دوبارهٔ اراضی بزرگ کشاورزی به موجب اصل «زمین متعلق به کسانی است که روی آن کار می‌کنند». برنامه‌های آنها راجع به کارگران صنعتی از ابهام خیلی بیشتری برخوردار بود. روش اقدام آنها از مبارزهٔ روزمرهٔ علیه اخاذیهای دستگاه دولتی گرفته تا سازماندهی سوءقصدهایی علیه جان شخصیت‌های مملکتی جلو می‌رفت (آنها چند وزیر را ترور نمودند همانند استولیپین در سال ۱۹۱۱). آنها برغم محبوبیت مردمی خود در روستاها موفق به سازماندهی یک حزب با ساختار منسجم نگردیدند.

ـ «حزب کارگری سوسیال ـ دموکرات روسیه» از سال ۱۸۹۸ گردآوری محافل مختلف مارکسیستی روسی را آغاز نموده برخلاف حزب «سوسیالیست ـ انقلابی» بیشتر تکیه برطبقه پرولتاریای شهری داشت. در سال ۱۹۰۲ بحث اساسی حزب بر سر تعیین استراتژی آغاز شد. در این رابطه، لنین اندیشهٔ یک اتحاد موقت با طبقهٔ بورژوازی بمنظور اسقاط رژیم سلطنتی را رد نمود زیرا معتقد بود که این روند می‌تواند به پایمال نمودن منافع طبقهٔ کارگران منتهی شود. وی در اثر خود زیرعنوان «چه باید کرد؟» منتشره در سال ۱۹۰۲ توصیه می‌نماید به تشکیل یک حزب کاملاً سازمان یافته متشکل از «انقلابیون حرفه‌ای» با تعداد کم اما منضبط و آماده برای تسخیر قدرت از راه توسل بزور. مخالفین لنین وی را متهم به تمایل به تحمیل دیکتاتوری خود بر حزب می‌نمودند. بدین ترتیب یک انشعاب به هنگام برگزاری کنگرهٔ لندن در سال ۱۹۰۳ بوقوع پیوست، دوستان لنین که به هنگام رأی‌گیری تعیین کننده در اکثریت بودند (اما دارای اقلیت در حزب) نام «بلشویک‌ها» را انتخاب نموده سایرین به رهبری مارتف نام «منشویک‌ها» را برگزیدند.

انقلاب ۱۹۰۵ گسیختگی نهایی را در پی داشت. بخش صنایع سنگین روسیه که به سرمایه‌های خارجی بسیار وابسته بود بشدت از رکود جهانی سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۴ ضربه دیده بود، بعنوان مثال بخش ذوب فلزات اوکراین ۳۰٪ از کارکنان خود را بیکار نموده، بازدهی اندک بخش کشاورزی و جنگ روسیه ـ ژاپن در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ موجب وخامت هر چه بیشتر اوضاع شده توجیه کنندهٔ انفجار سال ۱۹۰۵ بودند. انقلاب ۱۹۰۵ روز یکشنبه بیست و دوم ژانویه ۱۹۰۵ (تقویم روسی) هنگامیکه قزاق‌ها به روی یک تظاهرات آرام به رهبری کشیش ارتدوکس یگاپن حامل یک عریضه برای تزار، آتش گشودند آغاز گشت و بیش از هزار نفر کشته بر جای نهاد. بدین ترتیب پیوند سنتی موجود بین خلق و پادشاه گسیخته شد. احزاب مخالف به یکدیگر نزدیک شدند در حالیکه شورش در شهرهای صنعتی گسترش یافته (کارگران در شهر ایوانف اولین سویت را در ماه مارس تشکیل دادند) به نیروی دریایی مستقر در دریای سیاه نیز سرایت نمود (شورش نظامی رزمنا و پوتمکین در ۲۷ ژوئن). ملیت‌ها نیز به نوبهٔ خود در لهستان

و بویژه در سرزمینهای بالت به جوشش در آمدند. نیکلاس دوم بنا به توصیهٔ نخست وزیرش اعلامیهٔ مورخ ۳۰ اکتبر را صادر نمود که بموجب آن ضمن اعلان تأسیس یک مجلس قانونگذاری زیرنام «دوما» آزادیهای اساسی دموکراتیک را به رسمیت شناخته بود. لیبرالها با اعلام رضایت از این اقدام به همبستگی خود با نهضت خاتمه داده به تدارک برگزاری انتخابات مشغول شدند. بعلاوه بازگشت ارتش پس از انعقاد صلح با ژاپن به قدرت مرکزی این امکان را داد تا انقلاب را در نیمهٔ ماه دسامبر سرکوب نماید و در سال ۱۹۰۶ آرامش به تدریج بازگشت. انقلابیون متفرق شده در اثر سرکوب خشونت‌بار این شکست را بمثابهٔ یک توقف طولانی بر تحقق آرزوهایشان ارزیابی می‌نمودند. تزار به تصور اینکه طوفان عبور کرده است به منظور برقراری مجدد استبداد خود در همهٔ ابعادش به بازپسگیری امتیازات داده شد در ماه اکتبر می‌پرداخت تا آنجاکه گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است. از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ چهار «دوما» از پی یکدیگر تشکیل شدند و هر بار با تغییر روش اتخاذ رأی اکثریت راحت‌تری به طرفداران رژیم داده می‌شد. با این وجود اصلاحات جامهٔ عمل به خود پوشاندند. اصلاح اساسی مدیون نخست وزیر استولپین بود و یک اصلاح ارضی نیز انجام گردید که به موجب آن مالکیت خصوصی اراضی برای دهقانان به علت لغو سیستم توزیع دوره‌ای تقویت شده بود. هدف آن بود که با تشکیل یک بورژوازی روستایی حمایت کننده از تخت و تاج مانعی پیش پای انقلابیون گذارده شود. به هرحال این سیاست به روسیه اجازه داد تا به نوسازی پاره‌ای از روستاهای خود پرداخته در زمرهٔ صادرکنندگان مهم گندم در بیاید. به گفتهٔ نویسنده «سولژنیستین» این اقدام با نتیجهٔ آن مبنی بر توسعهٔ طبقات متوسط جامعه تنها عاملی بود که می‌توانست تحقق یک انقلاب را ناممکن سازد. اما اثر فوری آن این بود که باعث نابرابریهایی در سطح روستاها و تشدید کینه‌ها گردید. روسیه که بر سر دوراهی عدم تحرک یا مدرنیته گرفتار شده بود یک دورهٔ مخاطره و عدم اطمینان را بسر می‌برد.

ناآرامی‌های سیاسی از سال ۱۹۱۱ از سرگرفته شده برغم سرکوب مؤثر احزاب سیاسی تولدی دیگر یافتند. لیبرالها در سال ۱۹۰۷ حزب مشروطه ـ دموکرات را تأسیس نموده در سال

۱۹۱۲ لنین تبعیدی به سویس بطور نهایی از منشویک‌ها گسسته تبلیغات بلشویکی خود را با استفاده از روزنامهٔ پراودا (حقیقت) پایه‌گذاری شده در همان سال، آغاز نمود.

۲ـ جنگ، شکاف بین خلق و رژیم را عمیق نمود.

اتحاد مقدس حول محور تخت و تاج نتوانست در برابر شکست‌ها و فروریزی اقتصاد کشور ایستادگی نماید. بسیج عمومی برای جبهه‌های جنگ موجب محرومیت بخش کشاورزی از نیروی کار شده از بهار ۱۹۱۵ شهرها دچار مضیقهٔ مواد غذایی شدند که در سال ۱۹۱۶ تشدید گردید. اهمال دستگاه اداری و فرماندهان نظامی به هنگام شکست‌های سال ۱۹۱۵ مورد اعتراض لیبرالها واقع شده که بطرز بیهوده‌ای درخواست مشارکت در مدیریت اقتصادی کشور را داشتند. معهذا، دو ما با اینکه دارای اکثریت محافظه کار بود، در ماه سپتامبر ۱۹۱۶ به نوبهٔ خود به جناح مخالف گرویده مطالبهٔ دولتی نمود که از اعتمادش برخوردار باشد. در پاسخ به امتناع تزار، جناح راست میانه‌رو و حزب مشروطه ـ دموکرات اقدام به تشکیل بلوک مترقی نمودند که دوسوم از نمایندگان دوما را همگرا می‌کرد. یک برنامهٔ اصلاحات سیاسی تدارک دیده شده بود. نیکلاس دوم بعلت انزوای خود در دربار عریض و طویل و دور دست و بی‌اعتباری بعلت وجود راسپوتین جادوگر در زمره اطرافیانش، از پیش تماس خود با وقایع را از دست داده بود. قتل راسپوتین توسط شاهزاده «یوسوپف» در تاریخ ۳۱ دسامبر به وقوع پیوست اما دیگر خیلی دیر شده بود.

در ماه ژانویه ۱۹۱۷، از هم پاشیدگی کشور به اوج خود رسیده بود. اعتصاب‌ها و شورش‌ها در بخش مایحتاج و مواد غذایی افزایش یافته بودند. در تاریخ ۲۲ ژانویه سالگرد یکشنبه خونین ۱۹۰۵، $\frac{1}{3}$ از کارگران شرکت پتروگارد دست از کار کشیدند. به موازات وقایع مزبور، احزاب انقلابی (منشویک‌ها و بلشویک‌ها) گردهمایی یک سویت را برنامه‌ریزی نمودند. دولت همانند سال ۱۹۰۵ در صورت ضرور روی ارتش برای بازگرداندن نظم حساب می‌کرد اما این یک شرطبندی مخاطره‌آمیز بود زیرا ارتش بعلت فرارهای دسته‌جمعی سربازان متزلزل شده بود. در

مجموع، صحنه به وسیلهٔ سیاسیون ایجاد شده بود اما جنبش‌های مردمی گوی سبقت را می‌ربودند. انقلاب فوریه عمدتاً یک انقلاب خودجوش و مردمی بود. در بیست و سوم فوریه روز بین‌المللی زن، جنبش با یک تظاهرات آرام بمنظور نشان دادن نگرانیهای تغذیه آغاز شد. روزهای بعد شعارهای سیاسی همانند «مرگ بر دیکتاتوری» شروع شده جنبش‌های اعتصابی خود جوش نشأت گرفته از کارخانه‌های پوتیلوف عمومیت یافتند. در تاریخ ۲۷ فوریه پلیس آتش گشود در حالیکه ارتش مردد بود. در بیست و هشتم فوریه[1] الحاق گارد با گشودن درب اسلحه خانه‌ها بروی مردم روز تعیین کننده‌ای برای پیروزی انقلاب بود: دوما یک کمیتهٔ موقت تأسیس نمود که در دوم ماه مارس تبدیل به دولت موقت شد و احزاب انقلابی سویت پتروگراد را مستقر نمودند. شورش اعلام شده بوسیلهٔ تلگراف به سرعت همهٔ شهرهای بزرگ صنعتی و مسکو را فراگرفت.

تزار با احساس رها شدگی و دریافت خیانت از جانب اطرافیانش همچنانکه از جانب متحدین غربی‌اش که هیچ اقدامی برای کمک به وی ننمودند زیرا به او شک داشتند که گویا قصد امضاء یک صلح جداگانه را دارد، حاضر به کناره‌گیری از سلطنت به نفع برادرش گراند دوک ـ میشل گردید که او نیز به نوبه خود در تاریخ سوم مارس صرفنظر نمود. بدین سان خاندان امپراطوری روس طی هشت روز منقرض شده انقلاب کمتر از هزار نفر قربانی اعم از کشته و زخمی بر جای نهاد.

ب ـ روسیهٔ لنین (۱۹۲۴-۱۹۱۷).

لنین از زمان بازگشت به پتروگراد تا به هنگام مرگ خود در تاریخ ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴ روسیه را تحت تأثیر خود قرار داده بود. هر چند که وی یک استراتژی کلی ترسیم نموده بود اما می‌بایست هر لحظه عمل خود را با یک وضعیت سیاسی متغیر منطبق سازد.

۱- هشتم مارس: تقویم روسی نسبت به تقویم گرگورین مورد استفاده در غرب، ۱۳ روز عقب است، در اول ژانویه ۱۹۱۸ لنین تصمیم به تطابق تقویم روسی با تقویم غربی گرفت. در اینجا ما بخاطر رعایت دقت تمام سال ۱۹۱۷ را براساس تقویم روسی بیان می‌نماییم.

۱ـ ورشکستگی دولت موقت و انقلاب اکتبر.

از تاریخ بیست و هشتم فوریه دو قدرت رقیب جایگزین نظام پادشاهی روسیه شدند. دولت موقت که از جانب دوما تعیین شده بود و «کمیتهٔ اجرایی سویت پتروگراد» که در ماه ژوئن بوسیلهٔ اولین کنگرهٔ پان روسی سویت‌ها جایگزین گردید. این دو قدرت بر سر دو موضوع با یکدیگر اختلاف داشتند. اول در رابطه با جنگ که خلق و سویت با تأکید بر تدافع‌گرایی انقلابی معتقد بودند زمان دفاع از کشور و مذاکره برای صلح بدون انتظار دریافت غرامت فرا رسیده است. در حالیکه دولت موقت معتقد به ادامهٔ جنگ در کنار متفقین و دریافت غرامات پیش‌بینی شده در معاهدهٔ لندن بود. موضوع دوم عبارت بود از اصلاحات مورد انتظار خلق که دولت موقت با یک موضع بسیار قانونمندگرا از انجام آن اصلاحات (اعلام موجودیت جمهوری، اصلاحات ارضی، اصلاح قانون کار، حل مسئله ملیت‌ها)، با این استدلال که نباید اختیارات قانونی مجلس مؤسسان راکه بعد از پایان جنگ تشکیل خواهد شد غصب نمود، امتناع می‌ورزید.

از سوم مارس تا پنجم ماه می‌اولین دولت موقت بریاست شاهزاده ال وف (LVOV) تحت نفوذ کامل لیبرال‌های بلوک ترقیخواه در دوما بود. اعتبار این دولت طی چند هفته تحلیل رفت زیرا حاضر به خاتمه دادن به جنگ که مردم خواستار آن بودند نشد. دولت مزبور در پی تظاهراتهای خشونت بار عمومی (روزهای آوریل) سرنگون شد زیرا ملت مطلع شده بود که میلیوکف وزیر امورخارجه به متفقین اطمینان داده بود که روسیه به تعهدات خود در رابطه با جنگ عمل خواهد کرد.

دومین دولت ال وف (۵ می تا ۴ ژوئیه) یک دولت ائتلافی متشکل از لیبرالها، حزب سوسیالیست انقلابی (کرنسکی وزیر جنگ، چرنف وزیر کشاورزی...) و منشویکها بود. این دولت در برابر قیامهای مردمی به سرعت کنترل اوضاع را از دست داد: در روستاها، دهقانان قطعات بزرگ اراضی کشاورزی را بین خود تقسیم می‌نمودند، در مناطق صنعتی کارگران بردامنهٔ اعتصابات بمنظور دست آورد ۸ ساعت کار روزانه می‌افزودند و در پاسخ آنها کارفرمایان ترجیح به اخراج آنها می‌دادند که در نتیجه اشغال کارخانه‌ها بوسیلهٔ کارگران گسترش می‌یافت. از جهت

دیگر جنبش‌های ملیت‌ها به تندی بیشتر می‌گرایید، لهستانی‌ها، بالتی‌ها و فنلاندیها خودمختاری پیشنهادی دولت موقت را رد کرده استقلال خود را اعلام نمودند. در پی شکست تهاجم تدارک شده توسط کرنسکی و بروسیلف، دولت موقت در جریان روزهای ژوئیه (۱۶ و ۱۷ ژوئیه) واژگون گردید. نیروهای نظامی وفادار به دولت به روی جمعیت مردمی که بلشویکها سعی در سازماندهی آنان داشتند، آتش گشوده بودند.

لنین در تاریخ ۳ آوریل به پتروگراد بازگشت. هر چند که وی عنصر ناشناسی بود اما محبوبیت مردمی وی به حلقهٔ تنگ حزب بلشویک محدود می‌شد که در سراسر کشور بیش از ده تا بیست هزار نفر مبارز در اختیار نداشت (دو هزار نفر در پتروگراد).

در سال ۱۹۱۷، لنین (ولادیمیر[۱] ایلیچ الیانف) ۴۷ ساله بود. وی در یک خانوادهٔ خرده بورژوا در سیمبیرسک واقع در حوضهٔ ولگا تولد یافته بود، پدرش بازرس مدارس ابتدایی بوده مادرش ماریا بلانک دارای تبار دور آلمانی بود. دوران جوانی لنین متأثر از اعدام برادر بزرگش آلکساندر (۱۸۸۷) بود که در توطئه‌ای علیه جان تزار شرکت نموده بود. وی که در قازان دانشجوی حقوق بود به علت هواداری از سوسیالیزم از دانشگاه اخراج شد و کنکور وکالت دادگستری را در سن پترزبورگ گذرانده در سال ۱۸۹۳ در آنجا مستقر گردید. بعلت فعالیتهای انقلابی در فاصلهٔ بین سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۰۰ به سیبری تبعید شد و در آنجا لقب لنین (مردلنا) را برگزیده با نادژدا کروپس کایا ازدواج نمود که همواره همسر و همکار او بود. پس از آزادی از سیبری برای اولین بار از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵ به خارج از کشور تبعید گردید. در سال ۱۹۰۲ در شهر ژنو (سوئیس) «چه باید کرد؟» را منتشر ساخت و سپس در سال ۱۹۰۳ در لندن انتشار داد و در آنجا بود که مشارکت وی در دومین کنگرهٔ حزب کارگری سوسیال ـ دموکرات روسیه (POSDR) منتهی به انشعاب بین منشویکها و بلشویکها گردید.

به هنگام انقلاب سال ۱۹۰۵ لنین در سن پترزبورگ اقامت داشت اما بین سالهای ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۷ برای دومین بار به خارج از کشور تبعید گردید. وی در کنفرانس‌های زیمروالد (۱۹۱۵) و

۱- در زبان روسی یعنی «کسی که به جهان مسلط است».

کینتال (۱۹۱۶) شرکت جست که در جریان آنها برلزوم تأسیس یک بین‌الملل سوم کمونیست تأکید می‌ورزید و بالاخره در سال ۱۹۱۹ در مسکو به تحقق آن همت گماشت. پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، لنین با کمک دولت و ستاد ارتش آلمان با عبور از آن کشور و سوئد موفق به مراجعت به روسیه شد.

لنین رفتار دولت موقت را بمثابهٔ تأیید بر تحلیل‌های نظری خود در دوران تبعید تلقیَ می‌نمود. نظریهٔ انقلابی لنین عبارت بود از سنتز بین عقاید مارکس و تجربهٔ انقلابی روسی مبنی بر ارزیابی امپریالیزم بعنوان مرحلهٔ نهایی سرمایه‌داری (۱۹۱۶). بعقیدهٔ وی همراه با جنگ جهانی، مبارزه طبقاتی از چارچوب ملی خود (مبارزهٔ بین طبقه بورژوا و طبقهٔ کارگر) خارج شده و در سطح جهانی بین امپریالیزم و توده‌های محروم (کارگران، دهقانان، خلق‌های استعمار شده و ملیت‌ها) گسترش یافته بود. در نتیجه به نظر وی انقلاب می‌توانست در یک کشور با اکثریت روستایی همانند روسیه منفجر شود بشرطی که یک اتحاد بین دهقانان روستایی و کارگران صنعتی در چارچوب حزب کمونیست ایجاد شود. در سال ۱۹۰۲، لنین در اثر خود زیر عنوان «چه باید کرد؟» خاطرنشان کرده بود که برخلاف نظر مارکس یک انقلاب در روسیه می‌تواند به دو شرط مرحلهٔ سلطهٔ بورژوازی را حذف نماید، که پرولتاریای متحد با طبقه دهقانی در مرحلهٔ گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیزم، دیکتاتوری خود را برقرار ساخته و سپس حزب بلشویک، متشکل از یک گروه محدود از انقلابیون با تجربه و منضبط مدیریت امور را در دست بگیرد. با این وجود به عقیدهٔ لنین انقلاب موفق نخواهد شد مگر اینکه جهانی شود. وی تحلیل‌های خود را در «نامه‌هایی از دور» (۱۹۱۷) از سرگرفت اما آثار عملی آنها توسط بلشویکها نه درک شده و نه پذیرفته شدند.

تزهای آوریل انتشار یافته در چهارم آوریل با بهره‌گیری از تضادهای دولت موقت حاوی ده پیشنهاد ناهماهنگ می‌باشند. عمدتاً لنین به هر نوع حمایتی از دولت موقت پاسخ منفی داده پارلمانی‌گرایی بورژوایی را به نفع یک جمهوری سویت‌ها رد می‌نماید بدون اینکه نهادهای این جمهوری را مشخص کرده باشد، شعار او چنین بود «همهٔ قدرت از آن سویت می‌باشد!» به نظر

او به منظور برآوردن خواسته‌ها و آمال خلق می‌بایست علیه تدافع‌گرایی انقلابی بمثابهٔ یک راه انحرافی تداوم جنگ امپریالیستی مبارزهٔ جدی شود. اراضی می‌بایست پس از ملی شدن در اختیار شوراهای دهقانی قرار داده شوند. شوراهای کارگری می‌بایست کنترل بر تولید و توزیع را در دست گیرند. بانکها به منظور جلوگیری از مخالفت آنها با تغییرات می‌بایست ملی شوند و بالاخره حزب و بین‌الملل می‌بایست اصلاح شوند.

البته این برنامه پس از انقلاب اکتبر عملاً به اجرا درآمد اما در مراحل قبل از آن لنین از مفاد آن جهت ایجاد ناآرامی در خلق و ارتش بهره‌برداری تبلیغاتی می‌نمود.

فلج کامل دولت موقت راهگشای انقلاب اکتبر بود. کرنسکی از ۱۷ ژوئیه تا ۲۴ اکتبر ریاست دولت موقت را در دست داشت و اولویت اول را برای مبارزه علیه بلشویکها قائل بود، او مسئولیت خشونت‌های ماه ژوئیه را متوجه آنها دانسته حزب و شبه نظامیان (گاردهای سرخ) آن را ممنوع اعلام نمود. لنین از یک دستگیری حتمی نجات یافته به فنلاند پناهنده شد. این اقدامات نمی‌توانست جلودار تشدید مطالبات مردمی شده برغم ممنوعیت اعلام شده بسیاری از مردم شعارهای بلشویکها را از سرگرفته بودند. از طرف دیگر کرنسکی در معرض تهدید عناصر محافظه کار و ضدانقلاب نیز قرارگرفته بود که پیرامون کرنیلف رئیس جدید ستاد ارتش منصوب از طرف خود کرنسکی گرد آمده بودند.

در فاصلهٔ بین هشتم و دهم سپتامبر کرنیلف اقدام به یک کودتا به منظور خاتمه دادن به انقلاب نمود. کرنسکی به منظور سد راه او به جلب حمایت کارگران و سربازان انقلابی پرداخت که همگی از هواداران بلشویکها بودند و آزادسازی اعضاء بلشویک را به او تحمیل نمودند. کرنیلف شکست خورده برای ادامهٔ مبارزهٔ خود به جنوب پناه برد اما کرنسکی و احزاب چپگرا که از او حمایت کرده بودند اعتبار خود را از دست دادند.

در نیمهٔ سپتامبر امکان تسخیر قدرت فراهم شده بود اما لنین که به مرزهای فنلاند پناهنده شده بود بیش از شش هفته وقت صرف کرد تا توانست کمیته مرکزی حزب را متقاعد سازد به اینکه می‌بایست قبل از تاریخ ۲۵ اکتبر (۷ نوامبر) تاریخ برگزاری دومین کنگرهٔ پان ـ روسی

سویت‌ها اقدام نمود زیرا در آن کنگره بلشویک‌ها حائز اکثریت بودند (۳۹۰ نماینده از مجموع ۶۷۰) و می‌شد عمل تسخیر قدرت بازو را از تصویب کنگره گذراند.

مراحل مقدماتی و آمادگی انقلاب اکتبر یک ماه به طول انجامید. پس از قضیهٔ کرنیلف، تروتسکی در تاریخ ۲۲ سپتامبر با تمهیداتی از جانب خودش به ریاست سویت انتخاب گردید و یک ماه بعد کمیتهٔ نظامی انقلابی کاملاً متشکل از بلشویکها و حزب سوسیالیست ـ انقلابی را تأسیس نمود که پس از کودتا متحد شده بودند. در تاریخ ۲۳ اکتبر لنین به زحمت توانست یک مصوبهٔ مثبت بدست آورد اما مورد اعتراض علنی کامنف و زینوویف واقع شده توطئه در مخاطره افتاد. در واقع بلشویکها از پیش اوضاع را کاملاً در کنترل خود داشتند. در نیمه‌شب بیست و پنجم اکتبر گروه بیست و پنج هزار نفری گاردهای سرخ از وضعیت خاص تعویض کشیک استفاده کرده به آرامی و بدون خونریزی پلها و ساختمانهای اصلی پتروگراد را اشغال نمودند. حدود ساعت سه بعد از نیمه شب شلیک چند رگبار تیرهوایی از داخل رزمنا و فجر علامت فرار دولت موقت بود. در تاریخ ۲۶ اکتبر مخالفین بلشویکها دومین کنگرهٔ پان ـ روسی سویت‌ها را ترک نمودند و کنگره به اتفاق آراء اقدام زورمدارانهٔ تسخیر قدرت را تصویب نمود.

بدین ترتیب در حالیکه انقلاب فوریه یک جنبش مردمی برخاسته از کف جامعه بود، انقلاب اکتبر بعنوان نوعی کودتای موفق توسط یک حزب اقلیت بنظر می‌رسید که داعیهٔ تجسم ارادهٔ خلق روس را داشت.

۲ـ تثبیت قدرت بلشویکی با دشواری تحقق یافت (۱۹۲۰-۱۹۱۸).

تسخیر قدرت تنها مرحلهٔ اول کار بود و تحقیقاً دشوارترین مرحله در مسیر استقرار یک نظام از نوع کاملاً جدید نیز نبود. تا پایان سال ۱۹۲۰، بلشویکها می‌بایست تمام توان خود را علیه مداخلهٔ قدرتهای غربی، تهاجمات ارتش سفید و نابسامانیهای داخلی به کار گیرند.

بلافاصله پس از تحقق انقلاب، لنین تلاشی را برای گسترش پایه‌های مردمی حکومت خود آغاز نمود. به منظور نشان دادن قطع همهٔ روابط با دولت موقت و تأکید بر خصوصیت انقلابی و

کارگری نظام جدید، عنوان «شورای کمیسرهای خلق» را انتخاب نمودند. شورای مزبور به ریاست لنین دارای ۱۵ عضو بود که همگی از میان بلشویکها انتخاب شده بودند و دو تن از برجستگان آنها عبارت بودند از تروتسکی مسئول امورخارجه و استالین مسئول ملیت‌ها. طی روزهای اول، فرمانهای مورخ اکتبر تزهای آوریل متعلق به لنین را به مرحلهٔ اجراگذاردند.

ـ فرمان راجع به صلح (۲۵ اکتبر) پیشنهاد دهندهٔ یک صلح بدون انضمام سرزمینی و بدون غرامات جنگی به خلق‌ها و دولتهای متخاصم بود. در واقع فراخوانی بود برای انقلاب جهانی زیرا متن مورد بحث ضمن استناد به تحلیل‌های لنین از امپریالیزم همهٔ فتوحات گذشتهٔ اروپایی و ماوراء بحار را به زیر سؤال برده بود.

ـ فرمان راجع به زمین لغوکنندهٔ کلیه مالکیت‌های بزرگ ارضی بدون پرداخت غرامت بود اما شامل خرده مالکینی که روی زمین خودکار می‌کردند نمی‌شد.[*] اراضی مصادره شده در اختیار شوراهای محلی قرار داده می‌شدند. فرمان بطور ابهام‌آمیزی تأکید داشت بر اینکه زمینها و ثروت‌های زیرزمینی «میراث ملی» می‌باشند، هنوز کار به مرحلهٔ ملی نمودن زمین و محروم کردن دهقانان از مالکیت نرسیده بود.

ـ فرمان کنترل کارگری در اول نوامبر نهادینه شد که به موجب آن در هر کارخانه کمیته‌ای انتخاب می‌شد که وابسته بود به شورای پان ـ روسی کنترل کارگری در شورای عالی اقتصاد ملی. بدین ترتیب از همان ابتدای کار بلشویکها این شوراها را که در کنترل حزب قرار گرفته بود به استعمار کشیده بودند: خود مدیریتی مورد انتظار کارگران از تابستان ۱۹۱۸ ناپدید گردید. تا قبل از آن تاریخ ملی سازیها بسیار اندک بودند معهذا مالکین اختیارات خود را به نفع کمیته‌های کارگری از دست داده بودند.

در تاریخ ۲ نوامبر فرمان راجع به ملیت‌ها تنظیم شده توسط استالین برقرارکنندهٔ مساوات و حاکمیت برای خلق‌های روسیه بوده حق خودگردانی را برای آنها شناسایی می‌نمود. به نظر لنین به دلیل وجود همبستگی انقلابی بین ملیت‌ها این مقدار امتیاز و استقلال داده شده نمی‌توانست منشأ اثر زیادی باشد. اما واقعیت‌ها به سرعت خلاف نظر وی را به اثبات رساندند.

اقدامات پیش گفته در ماه دسامبر بوسیلهٔ ملی نمودن بانکها تکمیل شدند همچنانکه با غیرمذهبی نمودن حکومت که از آثار عملی آن می‌توان به برقراری مساوات بین مرد و زن و ازدواج و طلاق مدنی اشاره نمود. بالاخره اصل انتخاب افسران، کارمندان و قضات به تصویب رسید همچنانکه همردیف نمودن حقوق آنها با حقوق کارگران.

فرمانها دارای آثار و نتایج متضادی بودند. برقراری پیوندهای محکم بین قدرت بلشویکی و خلق تحقق یافته بود: یکی از برگ برنده‌های اساسی لنین در دوران جنگ داخلی بود زیرا روستاییان وحشت داشتند از اینکه در صورت شکست نظام جدید ملاکین بزرگ بازگشته مقدرات آنها را در دست بگیرند. مخالفین سیاسی بلشویک‌ها بعکس خود را برای جنگ داخلی آماده می‌کردند و در این راستا از حمایت متفقین برخوردار بودند زیرا آنها از فراخوان انقلاب و انتشار عهدنامه‌های سری به شدت عصبانی بوده در برابر ویلسون در موقعیت بدی قرار گرفته بودند. چون فرمان راجع به صلح بازتاب مورد انتظار را نداشت شورای کمیسرهای خلق خواستار امضاء ترک مخاصمه با آلمان شد که در تاریخ ۱۵ دسامبر در برست لیتوفسک به امضاء رسید.

همزمان با انحلال مجلس مؤسسان در تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۹۱۸، جنگ داخلی آغاز شد. انتخابات مجلس مؤسسان که توسط کرنسکی تدارک دیده شده بودند چند روز پس از انقلاب اکتبر برگزار شده بلشویک‌ها تنها ۲۵٪ از کرسیها را توانسته بودند به خود اختصاص دهند. لنین در پایان اولین جلسهٔ مؤسسان نمایندگان را متفرق ساخت و سومین کنگرهٔ سویت‌ها برگزار شده از ۲۳ تا ۳۱ ژانویه براین اقدام زورمدارانهٔ لنین صحه گذارده سپس موجودیت جمهوری سوسیالیستی فدراتیو سویتیک روسیه (RSFSR) را اعلام نمود و همزمان با آن «اعلامیهٔ حقوق خلق کارگر و استثمار شده» را صادر نمود که بعنوان مقدمهٔ قانون اساسی ژوئیه ۱۹۱۸ مورد استفاده قرار گرفت. در واقع آغاز عملی نمودن اندیشهٔ لنینیست دیکتاتوری کارگری بود.

SOVNARKOM که قادر به تحمل همزمان جنگ داخلی و جنگ خارجی نبود ناگزیر مذاکرات خود با آلمان را آغاز نمود. اکثریت بلشویک‌ها از پذیرش شرایط ارائه شده توسط آلمان

امتناع نمودند زیرا در بردارندهٔ از دست دادن بخشی از سرزمین و صرفنظر نمودن از داعیه جهانی بودن انقلاب بود. در وهلهٔ اول، لنین که معتقد بود شورای کمیسرهای خلق (SOVNARKOM) جهت تثبیت نظام به زمان احتیاج دارد در اقلیت قرار گرفته به توصیه تروتسکی ناچار به اطالهٔ مذاکرات با آلمانیها گردید. آلمانیها که عملیات خود در جبهه فرانسه را از سرگرفته بودند برای فیصله دادن مذاکره عجله داشتند و لذا در هفدهم فوریه حمله نمودند. در آن شرایط لنین با تهدید به استعفا توانست موافقت SOVNRKOM با امضاء معاهدهٔ صلح را بدست آورد.

قرارداد صلح برست لیتوفسک (۳ مارس ۱۹۱۸) برای روسیه مصیبت‌بار بود زیرا این کشور سرزمینهای بسیاری را از دست داد که مهمترین آنها عبارت بودند از فنلاند، لهستان، اوکراین، کشورهای بالتیک و گرجستان. سرزمینهای مزبور $\frac{۱}{۴}$ از جمعیت و صنایع قبل از جنگ را به خود اختصاص می‌دادند همچنانکه $\frac{۱}{۳}$ از تولید غلات و $\frac{۳}{۴}$ از تولید ذغال سنگ را مضاف بر آن روسیه می‌بایست ۶ میلیارد مارک نیز پرداخت نماید. این معاهده به موجب قرارداد ترک مخاصمه مورخ ۱۱ نوامبر نسخ گردید اما معاهدهٔ صلح ورسای به تعیین مرزهای جدید نپرداخته بود که خود یکی از موضوعات جنگ داخلی و جنگ روسیه ـ لهستان در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ را تشکیل می‌داد.

کمونیسم جنگی موجب از میان برداشتن مخمصهٔ جنگ داخلی گردید. در ماه آوریل وضعیت حاکم بر روسیهٔ سویتیک بسیار متشنج بود. نظام می‌بایست ارتش سرخ راکه در ژانویه ۱۹۱۸ تشکیل داده بود مجهز نموده به کارگمارد و از طرف دیگر کشاورزان از معاملهٔ محصولات خود در ازاء دریافت روبل کاغذی با ارزش کاهش یافته سرباز می‌زدند و نتیجتاً تأمین موادغذایی شهرها با دشواری روبرو شده بود. لنین اصول کمونیسم جنگی را در آوریل ۱۹۱۸ در یکی از آثار خود زیرعنوان «تکالیف بلافصل حکومت سویت‌ها» ارائه نمود. وی در وهلهٔ اول یک «دیکتاتوری اقتصادی» (لارنا) برقرار نمود که براساس آن تولیدات کشاورزی بوسیلهٔ یک گردان متشکل از کارگران مسلح و دهقانان فقیر توقیف می‌شد. سوءاستفاده‌های کلانی از این رهگذر بوقوع پیوست و آثار فراموش نشدنی در اذهان روستاییان بجا گذارد. با این وجود جیرهٔ

اختصاص یافته متناسب با میزان فایدهٔ اجتماعی دریافت کنندگان بسیار ناچیز و محقر بود: از جیرهٔ روزانهٔ ۵۰۰ گرم نان برای یک سرباز تا ۲۵ گرم برای یک بورژوا. بطور همزمان انضباط در بخش صنایع تقویت می‌شد: پرداخت دستمزدها بصورت سکه از نو برقرار شد، کار اجباری شده تنبلی سرکوب می‌شد، به رغم نارضایی کارگران روش تایلوریسم اجرا می‌گردید.

برغم جنگ داخلی، تجربهٔ روش‌های سویتیک در شئون اجتماعی، اقتصادی و سیاسی استمرار داشت: اشتراکی نمودن اراضی ملی شده در ژوئیه ۱۹۱۸ از طریق تشکیل تعاونیها و مزارع دولتی آغاز گردیده بود. در بخش صنایع، ملی سازیها در فاصلهٔ بین ۱۹۱۸ و ۱۹۲۰ توسعه یافته بودند. حیات اقتصادی کشور در چارچوب شورای عالی اقتصاد ملی (VSNKH) متمرکز شده شورای مزبور به سازماندهی ۵۰ مدیریت به نسبت تعداد شاخه‌های گوناگون اقتصادی مبادرت نموده بود. بعلاوه نهادهای رژیم سیاسی جدید تعیین شده بودند. قانون اساسی سویتیک مورخ ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۸ بر مساوات کلیهٔ شهروندان صرفنظر از جنس و ملیت آنها تأکید می‌کرد اما سیستم انتخاباتی امتیازی برای طبقه کارگری شهری (یک منتخب برای ۲۵ هزار رأی دهنده) به زیان نواحی روستایی (یک منتخب برای ۱۲۵ هزار رأی دهنده) قائل می‌شد. سیستم تک حزبی بطور رسمی برقرار نشده بود اما حزب بلشویک عملاً «رهبری می‌کرد، فرمان می‌داد و بر تمام دستگاه حکومتی سیطره داشت».

برنامه‌ریزی و اجرای عملیات سرکوب توسط «تچه کا» انجام می‌شد که در تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۱۷ تأسیس و ریاست آن را «دزرژینسکی» برعهده داشت، ارگان مزبور که با دادگاههای خلقی در ارتباط بود باعث ارعاب کارمندان و نظامیان متمایل به مقاومت منفی و ضدانقلابی‌ها می‌شد. دستگیر شدگان یا کشته می‌شدند و یا به اردوگاه تبعید دسته‌جمعی مخالفین (گولاگ) روانه می‌شدند. این اردوگاه در اوایل سال ۱۹۱۸ تأسیس شد.

همراه با توافق حزب و دولتی شدن اقتصاد نوعی دیوانسالاری فرصت طلبانه گسترش یافته بود و امتیازاتی که برخود روا می‌داشت بویژه موجبات نارضایی شدید مردم را فراهم می‌آورد. لنین نسبت به این مسئله آگاهی کامل داشت اما در آن مقطع اولویت به پیروزی نظامی تعلق داشت.

۳ـ نپ (NEP) بانی بازسازی کشور گردید.

در سال ۱۹۲۱، انقلاب بلشویکی پیروز شد اما به قیمت نابودی کامل کشور و تحریف ترمیم‌ناپذیر ایده‌آل‌هایی که انقلاب در بادی امر قصد دفاع از آنها را داشت. لنین و طرفدارانش دچار یک نومیدی دیگر نیز شده بودند: شکست جنبشهای انقلابی در بقیهٔ نقاط جهان.

روسیهٔ متعلق به سال ۱۹۲۱ یک کشور بی‌رمق بود. از سال ۱۹۱۳ تا آن تاریخ ۸ تا ۱۰ میلیون نفر از جمعیت کشور مرده و شهرها خالی از سکنه شده بودند: پتروگراد دو سوم و مسکو نیمی از جمعیت خود را از دست داده بودند. مجموع جمعیت کارگری کشور از ۳/۳ میلیون نفر در سال ۱۹۱۳ به ۱/۲ میلیون در سال ۱۹۲۰ کاهش یافته بود و این جمعیت باقیمانده نیز برای بقاء حیات مجبور به غیبت از محل کار و تن دادن به هر نوع قاچاق ممکنه بودند که نتیجهٔ آن کاهش بهره‌وری کار و افت تولید بود تا آنجا که تولید صنعتی کشور در مقایسه با سال ۱۹۱۳ بمیزان ۸۰٪ کاهش نشان می‌داد. به همین منوال سطح تولید کشاورزی نیز به نصف تقلیل یافته خشکسالی سال ۱۹۲۱ موجب چنان قحطی گردید که ماکسیم گورکی مجبور به استمداد به نام شورای کمیسرهای خلق گردید که نتیجتاً ایالات متحده آمریکا از طریق، AMERiCAN RELiEF ADMiNiSTRATiON به ریاست رئیس جمهور آینده هوور به یاری انقلاب کمونیستی شتافت. اجبارها و تضییقات کمونیسم جنگی بطور فزاینده‌ای غیرقابل تحمل می‌شدند. دهقانان سطوح زیرکشت خود را تقلیل داده با حمایت سربازان ارتش سرخ فراری از بسیج به قیام در مقابل رژیم جدید می‌پرداختند.

شورش کرنستات (۲۸ فوریه تا ۱۸ مارس ۱۹۲۱) نمایانگر اوج بحران سیاسی بود. جزیرهٔ کوچک کرنستات واقع در ورودی لنگرگاه پتروگراد محل استقرار ۱۴ هزار نفر از ملوانان و کارگرانی بود که از اکتبر ۱۹۱۷ نقش عمده‌ای در حمایت از انقلاب به عهده داشتند. در فوریهٔ ۱۹۲۱، آنها با فریاد کردن شعار «زنده باد شوراها، مرگ بر بلشویک‌ها» به اعتراض شدید علیه «کمیسر سالاری» یعنی مصادرهٔ قدرت بوسیلهٔ حزب، فساد و تضییقات وارده بر خلق، قیام نمودند. ناحیه کرنستات به ریاست ملوان «پتریچن کف» خواستار بازگشت به دموکراسی شوراها

و آزادی عمل در تولید برای پیشه‌وران و دهقانان تا زمانی که به استخدام کارگر نپرداخته‌اند بود. سرکوب این قیام که تمهیدات آن بوسیله تروتسکی اندیشیده شده و اجرای آن را توخاچفسکی برعهده داشت از هفتم تا هفدهم مارس ادامه داشته هزاران قربانی گرفت. در روز هیجدهم، فاتحین سالروز تشکیل کومون پاریس را جشن گرفته تیرز و گالیفت را بعنوان مسئولین کشتار افشاء نمودند.

دهمین کنگرهٔ حزب به کمونیسم جنگی خاتمه داده نپ (NEP) را جایگزین آن نمود. لنین در برابر کنگرهٔ مزبور، خصوصیت نابهنجار کمونیسم جنگی را خاطرنشان ساخته چنین گفت: «این وضعیت بعلت جنگ و ویرانی بر ما تحمیل شده بود، وضعیت مزبور یک سیاست مرتبط با وظایف اقتصاد کارگری نبوده و نمی‌توانسته باشد».

هدف سیاسی ترجیحی ترسیم شده توسط لنین عبارت بود از برقراری دوبارهٔ همکاری بین کارگران و دهقانان، وی در این ارتباط چنین اظهار داشت، «تنها یک تفاهم با طبقه دهقانی انقلاب روسیه را نجات خواهد داد، تا اینکه انقلابهایی در جاهای دیگر به وقوع بپیوندند».

نپ یک مالیات ثابت جنسی را جایگزین توقیف محصولات کشاورزی نموده دهقانان مجاز به فروش آزاد تولیدات خود در بازار و یا به دولت گردیدند. قانون ارضی مورخ ماه می۱۹۲۲ بر ملی نمودن اراضی صحه گذارده اما به دهقانان اجازه می‌داد که زمین خود را همچون یک ملک اجاره داده یا منتقل نمایند. آنها می‌توانستند به استخدام کارگر بپردازند که رابطه حقوقی آنها در سال ۱۹۲۴ مشخص گردید. از نگاه بسیاری از مبارزین این اصلاحات نوعی بازگشت به عقب بوده نتیجتاً پذیرش آنها دشوار می‌نمود تا آنجا که «ریازاکف» سخن از یک «برست ـ لیتوفسک دهقانی» میراند. اما نتایج خیره کنندهٔ اصلاحات حق را به جانب لنین دادند: در سال ۱۹۲۴، تولید کشاورزی به سطح قبل از جنگ خود رسیده حالت قحطی از میان برداشته شد. در نتیجه نپ به بخش صنایع نیز گسترش یافت و هدف عبارت بود از تسریع راه‌اندازی دوبارهٔ صنایع مصرفی، واحدهای اقتصادی دارای کمتر از ۲۰ کارگر از حالت ملی بودن خارج شدند، تشکیل تعاونیهای کارگری تولید مورد تشویق قرار می‌گرفت. مؤسسات اقتصادی بزرگتر را می‌شد برای یک دورهٔ

دو تا پنج ساله به فعالان اقتصادی خصوصی روسی اجاره داد (۳۹۰۰ مورد بویژه در بخش صنایع غذایی) و یا امتیاز آنها را به شرکتهای خارجی واگذار نمود (۱۴۴ قرارداد در بخش معادن و صنایع تبدیلی). بدین سان روند خصوصی سازی ۸۸٪ از واحدهای اقتصادی روسی را زیر پوشش خود قرار داد. اما در بخش صنعت بهبود وضعیت تولید کندتر از بخش کشاورزی تحقق می‌یافت، در سال ۱۹۲۴ بخش صنایع پایه‌ای با دشواری توانست سطح تولید خود را به ۵۰٪ سطح تولید در سال ۱۹۱۳ برساند در حالیکه سطح تولید در بخش کالاهای مصرفی نیز متجاوز از ۷۵٪ نبود. اما دستمزدها قدرت خرید خود در سال ۱۹۱۳ را بازیافته در حالیکه ۸ ساعت کار روزانه نیز قانونی شده بود و شهرها جمعیت خود را باز می‌یافتند.

معهذا نپ تنها یک بازگشت جزیی به سمت نظام سرمایه‌داری بود و روند سوسیالیستی کردن حیات اقتصادی رها نشده بود. قانون روستایی ۱۹۲۲ انواع گوناگون بهره برداری کشاورزی به سبک اشتراکی را تعریف کرده بود: مزارع دولتی (سوخوزها) که بر روی اراضی پهناور مصادره شده فعال بودند (در سال ۱۹۲۰ بیش از ۳۳۰۰ واحد از این نوع اراضی وجود داشت) و تعاونیها (کلخوزها). این نوع واحدهای کشاورزی از لحاظ دریافت تراکتور و کود در اولویت قرار داشتند. معذالک، در مجموع می‌توان گفت که روند اشتراکی‌سازی قرین موفقیت اندکی بود اما با این وجود لنین با یک سیاست تند و بی‌پرده بدان تأکید می‌ورزید.

دولت دست بالا را در بخش صنایع تمرکز یافته داشت: واحدهای اقتصادی خصوصی شده فقط ۲۳٪ از مجموع کارگران کشور را در استخدام خود داشته کمتر از ۵٪ از تولید را انجام می‌دادند. دولت حمل و نقل، تجارت بین استانی و بین‌المللی را نیز در کنترل کامل خود داشت. کنترل تجارت بین‌المللی بویژه پس از امضاء قرارداد تجاری روسیه ـ بریتانیا در سال ۱۹۲۱ و انعقاد توافقنامه‌های رافالو با آلمان در سال ۱۹۲۲ در حیطهٔ فعالیتهای دولت قرار گرفت. این سلطهٔ دولت براقتصاد بوسیلهٔ بازسازی یک سیستم بانکی منسجم حول محور بانک دولتی (پایه گذاری شده در سال ۱۹۲۱) و استقرار دوباره روبل، در سال ۱۹۲۴ تکمیل گردید.

سیستم مدیریتی تمرکز یافته از طریق شاخه‌ها به تدریج منسوخ و جای خود را به

سازماندهی مجدد واحدهای بزرگ اقتصادی به شکل تراست‌ها (ادغام عمودی) و سندیکاها (تجمیع چندین تراست به منظور عقلایی نمودن تجاری سازی) داد که از آزادی عمل بازرگانی برخوردار بودند. این روش تسهیل کنندهٔ برنامه‌ریزی توسط «کمیتهٔ دولتی برای برنامه‌ریزی» بود که در سال ۱۹۲۲ تأسیس شده بود.

آزادسازی اقتصادی توأم بود با نوعی سختگیری بیشتر سیاسی و عقیدتی.

دهمین کنگرهٔ حزب فراکسیون‌گرایی را ممنوع نمود، تروتسکیست‌ها که طرفدار نظامی سازی کامل اقتصاد بودند و اعضاء «اپوزیسیون کارگری» که در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ خواستار بازگشت به خود مدیریتی کارگری بودند در اثر تهدید به اخراج از حزب ناگزیر به پذیرش نپ گردیدند. اولین پاکسازی حزب منجر به اخراج اعضاء فرصت‌طلب، فاسد و یا حتی غیرفعال گردید و نتیجتاً تعداد اعضاء حزب از ۷۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۲۱ به ۴۱۲ هزار نفر در سال ۱۹۲۴ کاهش یافت. بطورهمزمان، تبلیغات ضد دینی گسترش می‌یافت (استفاده از کلیساها برای نشست‌های سیاسی در روزهای یکشنبه، سازماندهی بالماسکه‌های کفرآمیز به هنگام برگزاری جشن‌ها و اعیاد بزرگ، تأسیس اتحادیهٔ «بی خدایان» توسط یارسلاوسکی در سال ۱۹۲۵). در سال ۱۹۲۲ هشت هزار کشیش که از تسلیم اشیاء متعلق به کلیساها خودداری کرده بودند مورد ایذاء و سرکوب واقع شدند. معهذا در زمینهٔ فرهنگی قابل ذکر است که نپ موجب احساس نوعی گشایش گردید و نتیجهٔ آن ظهور چند تن از نوآورترین هنرمندان قرن بیستم بود از قبیل کاندینسکی، ملاویچ و یا شاگال که برای چند سال خود را در خدمت انقلاب قرار داده بودند. عهدنامهٔ وحدت مورخ ۳۰ دسامبر ۱۹۲۲ موجد «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» گردید که نتیجه اتحاد بین جمهوری سوسیالیستی فدراتیو سویتیک روسیه (RSFSR)، روسیهٔ سفید، اوکراین و دول منطقهٔ قفقاز بود.

فرمان راجع به ملیت‌ها (۱۹۱۷) حق خودمختاری را برای خلق‌های روسیه به رسمیت شناخته بود اما به گفته خود لنین: «حق طلاق موجد اجبار به طلاق نیست» به نحوی که فقط

جمهوریهای حاشیه‌ای روسیه که بعنوان کمربند امنیتی از حمایت منفقین غربی برخوردار بودند توانستند استقلال خود را حفظ نمایند. در طول جنگ داخلی، ارتش سرخ فراخوانده شده توسط کمونیست‌های محلی به انفصال اوکراین و روسیهٔ سفید خاتمه داد. مسئله قفقاز هنوز لاینحل مانده بود که آن هم در فاصلهٔ بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ زیرنظر استالین فیصله یافت. معاهده وحدت فضای روسی راکه تبدیل به شوروی شده بود در یک چارچوب فدرال برقرار می‌نمود که بعقیدهٔ لنین «تنها یک مرحلهٔ گذار به سمت وحدت کامل» بود. هر جمهوری دارای قانون اساسی خاص خود بوده در صحن اتحاد از حقوق برابر بویژه حق انفصال برخوردار بود. این مقرره در سال ۱۹۹۱ مورد استفاده قرار گرفت.

قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۳۱ ژانویه ۱۹۲۴) روند اتحاد را تکمیل نمود که به موجب آن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اتحادی بود از ملل حاکم با حقوق برابر، کنگرهٔ سویت‌های اتحاد هر دو سال یکبار برگزار می‌گردید و اعضاء آن از طریق آراء غیرمستقیم و محدود (ممنوعیت‌های مدنی سال ۱۹۱۸ به اعتبار خود باقی بودند) به موجب یک سیستم هرمی پنج طبقه‌ای انتخاب می‌شدند. وظیفهٔ اصلی کنگره عبارت بود از انتخاب کمیتهٔ مرکزی اجرایی متشکل از دو مجلس قانونگذاری، شورای اتحاد (دارای ۴۰۰ نماینده از جمهوریها متناسب با جمعیت آنها) و شورای ملیت‌ها (دارای تقریباً ۱۳۰ عضو). کمیتهٔ مرکزی اجرایی سالانه سه بار تشکیل جلسه داده اختیارات خود را به هیئت رئیسه و شورای کمیسرهای خلق تفویض می‌نمود. جمهوریها اختیارات خود در زمینه‌های ذیل را به حکومت فدرال انتقال داده بودند، سیاست خارجی، امنیت داخلی و خارجی، بازرگانی، حمل و نقل و پست و تلگراف و تلفن، پول، اعتبار، مالیهٔ عمومی. بطورکلی در یک دورنمای وحدت کامل، خودمختاری واقعی جمهوریها در حداقل ممکن قرار داشت تا آنجا که به هر نوع تشخیص و تمایز ملی پایان داده شده صحبت از آن ارتجاعی و حتی ضدانقلابی تلقی می‌شد.

در تمام زمینه‌ها، نپ بمثابهٔ یک دورهٔ انتظار و گذار ارزیابی می‌شد و توصیفی بود از جانب رقابت موجود بین چند منطق سیاسی و چند روش تولید. مسئولین وقت اظهار می‌داشتند

وضعیت فعلی کشور ایجاب می‌نماید تا «یک جای محدود و برای زمان محدود» به سرمایه‌داری خصوصی داده شود به منظور بازسازی اقتصاد و فراهم نمودن شرایط برای گذر به سوسیالیسم. بنابراین وضعیت فوق‌الذکر نمی‌توانست تنها یک دورهٔ سادهٔ تنفس باشد. وسعت و مدت طولانی این عقب‌نشینی عقیدتی تا آنجا دوام یافت که موضوع اساسی مبارزات سیاسی بر سر جانشینی لنین را تشکیل می‌داد.

پ ـ تشکیل سوسیالیسم در یک کشور واحد (۱۹۴۱-۱۹۲۴).

استالین با ارائه طرح خود مبنی بر تشکیل سوسیالیسم در یک کشور واحد بر رقبای سیاسی خود پیشی گرفت. بدین سان وی گزینهٔ عقب‌نشینی اتحاد جماهیر شوروی به موضع منافع ملی و بطور همزمان گزینهٔ انقلاب اقتصادی و اجتماعی در راستای تکمیل انقلاب ۱۹۱۷ را انتخاب نمود.

۱ـ مسئله جانشینی لنین موضوع اصلی مشاجرات راجع به آیندهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

هنگامیکه لنین در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت مبارزه برای جانشینی وی پیشتر و چند ماه قبل از آن درگرفته بود. استالین و تروتسکی نامزدهای اصلی بودند اما زینوویف، کامنف و بوخارین نیز از جایگاه عمده‌ای در این رابطه برخوردار بودند.

لنین که در اثر تحمل یک حملهٔ مغزی در سال ۱۹۲۲ دچار ضعف مشاعیر شده بود در وصیتنامهٔ خود این شخصیت‌ها را مورد قضاوت بسیار شدیدی قرار داده بود (در واقع یک رشته یادداشت‌های دیکته شده در دسامبر ۱۹۲۳). استالین بیش از همه مورد انتقاد قرار داشت زیرا لنین خواستار حذف وی از سیستم شده بود.

استالین در سال ۱۹۲۴ مسئولیت‌های چندگانه‌ای را توأماً برعهده گرفته بود: ضمن عضویت در دفتر سیاسی و ORGBURO، کمیساریای خلقی بازرسی کارگری (RABKRiN) را نیز ریاست

می‌نمود. ارگان مزبور که در سال ۱۹۲۰ تأسیس شده بود بر مدیریت کشور نظارت داشت. در سال ۱۹۲۲، لنین فکر کرده بود او را کنار بگذارد و بدین منظور پست اداری و ظاهراً بی‌خطر دبیرکلی حزب را برای وی ایجاد نموده بود (در واقع این سمت می‌بایست نوعی ریاست بر کارکنان باشد!) اما استالین از این موضع کلیهٔ انتصاب‌ها و پاکسازیهای داخل حزب حاکم را در کنترل خود درآورده بود. بدین ترتیب وی روند عضوگیری حزب را تسریع نمود (۲۴۰ هزار نفر عضو جدید در سال ۱۹۲۴ و ۴۰۰ هزار نفر عضو دیگر بین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۸). اعضاء جدید که فاقد تجربهٔ انقلابی و عموماً از دانش اندک برخوردار بودند اصول ابتدایی مارکسیسم - لنینیزم را از رساله‌ای که استالین برای آنها نوشته بود می‌آموختند. بدین سان وی از موضع مناسبی جهت قبولاندن عقاید شخصی خود برای آیندهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برخوردار بود. استالین در سال ۱۹۲۵ معتقد بود که می‌بایست نپ را برای چند صباحی ادامه داد زیرا تحقق نتایج آن آغاز شده است اما به طور همزمان می‌بایست زمینه را برای «تشکیل سوسیالیسم در یک کشور واحد» نیز آماده ساخت و انقلاب جهانی را به آینده‌ای نامعلوم موکول نمود. این برنامه موجب جلب رضایت تودهٔ اعضاء حزب می‌شد زیرا توأم با واقع بینی و دعوت به عملگرایی ملموس بود.

تروتسکی به نوبهٔ خود از امتیاز خاصی برخوردار بود که عبارت بود از خدمات درخشانش در کنار لنین در ماه اکتبر و سپس در مقام فرماندهی ارتش سرخ. اما گذشتهٔ منشویکی و دیدگاههای عقیدتی و سیاسی وی مورد انتقاد قرار داشتند: وی به عنوان نظریه‌پرداز انقلاب دائمی ضمن مخالفت با نپ توصیه به ایجاد یک اقتصاد متمرکز و برنامه‌ریزی شده می‌نمود.

بعکس، او به فراکسیون‌گرایی در داخل حزب تأکید می‌ورزید زیرا معتقد بود که موجب خودانتقادی و تضمین کنترل داخلی در چارچوب دموکراسی کارگری خواهد شد. بالاخره برغم فروکش کردن موج انقلابی وی به دفاع از اندیشهٔ یک انقلاب جهانی ادامه می‌داد. او که تحلیلگر ماهری بود نوعاً وارد مباحث دقیق و موشکافانه‌ای می‌شد که فراتر از ادراک عمومی تودهٔ اعضاء حزب بود و به طور همزمان با یادآوری «خیانت» کامنف و زینوویف در اکتبر ۱۹۱۷ موجب

تحریک خصومت آنها نسبت به خودش می‌شد.

جانشینی لنین یک ماجرای دو مرحله‌ای پشت سرگذاشت. استالین ترتیبی داده بود که همچنان در نقش دوم باقی مانده چهرهٔ دلسوزانه‌ای برای آیندهٔ کشور و وحدت حزب ارائه دهد. وی به منظور منزوی نمودن تروتسکی متهم به انحراف‌گرایی و فراکسیون‌گرایی در ژانویه ۱۹۲۳ اقدام به تشکیل یک «تروئیکا» با کامنف و زینوویف نمود. سازماندهی تشییع جنازهٔ لنین به وی امکان داد تا خود را به عنوان شاگرد وفادار او جا بیندازد اما به زینوویف اجازه داد تا تهاجم علیه تروتسکی را هدایت نماید، تهاجمی که منتج به از دست دادن مدیریت ارتش سرخ و ترک شورای کمیسرهای خلق توسط تروتسکی در سال ۱۹۲۵ گردید. استالین بطریق زیرکانه‌ای با مداخلهٔ شخصی خود ترتیبی داد تا تروتسکی کرسی خود در دفتر سیاسی را حفظ نماید و بدین ترتیب زمینه را برای آغاز مرحلهٔ دوم مسئله جانشینی فراهم نمود.

کامنف و زینوویف به نام ایده‌آل بین‌المللی‌گرایی عقب‌نشینی ملی مورد توصیهٔ استالین را رد نمودند اما خود را در انزوایافتند. آنها در سال ۱۹۲۶ با نزدیک شدن به تروتسکی اوپوزیسیون متحد را تشکیل دادند. استالین توانست در دسامبر ۱۹۲۷ آنها را به اتهام فراکسیون‌گرایی محکوم نماید. منبعد استالین آزادی عمل بیشتری یافته بود، تروتسکی در سال ۱۹۲۹ تبعید گردید، کامنف و زینوویف علناً از خود انتقاد نمودند تا بتوانند دوباره در حزب ادغام شوند و مآلاً حیات سیاسی و فیزیکی آنها در جریان محاکمات سال ۱۹۳۶ پایان گرفت.

هنگامی که در سال ۱۹۲۸ استالین بطور ناگهانی به نپ خاتمه داد صورت وضعیت عملکرد آن دوگانه و ضدونقیض بود. در واقع نپ باعث بازیابی سطح تولید سال ۱۹۱۳ در بخش کشاورزی و کالاهای مصرفی جاری گردید بهبود شرایط زندگی حاصل از آن موجب تولد دوباره حیات شهری و بازسازی نیروی کار صنعتی شده بود اما با این وجود روند رشد مزبور از سال ۱۹۲۷ به سقف خورده و متوقف گردید.

در زمینه اقتصادی، توسعهٔ بخش‌های پایه‌ای (ذوب فلزات، انرژی، حمل و نقل و...) دچار انباشت عقب ماندگیهایی به دلیل فقدان منابع مالی و کمبود نیروی متخصص شده بود که نتیجهٔ

آن کاهش بهره‌وری بود. در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان یک کشور عمدتاً روستایی انباشت سرمایه تنها می‌توانست از طریق بسیج مازاد تولیدات کشاورزی تحقق یابد. نظر به اینکه تولید دهقانان متوسط و فقیر به امر خود مصرفی اختصاص یافته بود، عمدهٔ تولیدات تجارتی شده متعلق به طبقهٔ کشاورزان مرفه‌تر بود که آنها نیز به نوبهٔ خود گرایش به محدود نمودن و یا انبار کردن تولید خود برحسب سطح قیمت‌ها داشتند. هنگامیکه در سال ۱۹۲۷ دولت تصمیم به کاهش بیست درصدی بهای خرید محصولات کشاورزی گرفت، کشاورزان در بهار ۱۹۲۸ دست به اعتصاب کشت گندم زدند تا آنجا که دولت مجبور به برقراری دوباره جیره‌بندی در شهرها شده قیمت‌ها را نیز افزایش داد، اما استالین بر افروخت و چنین گفت: «ما نمی‌توانیم صنعت خود را به هوی و هوس کشاورزان سودطلب وابسته کنیم». از جانب دیگر روند سوسیالیستی کردن تدریجی اقتصاد با جهش یک طبقهٔ از فعالان اقتصادی خرده پا اما متمایل به سرمایه‌داری برخورد نمود. در شهرها، صاحبان واحدهای کسب و پیشهٔ جزء علیه رقابت فروشگاههای بزرگ دولتی (MOSTORG و GASTRONOM) که با برخورداری از قیمت‌های مناسب‌تر تهدیدی برای فعالیت‌های آنها بودند، به اعتراض برخاسته بودند (در فاصلهٔ بین سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ سهم تجارت خصوصی از ۴۳٪ به ۲۳٪ کاهش یافته بود). در سطح روستاها بهبود شرایط زندگی از آهنگ گسترش طبقهٔ متوسط دهقانی (مجموعاً ۶۷٪) استنباط می‌شد و بطور همزمان تنش بین گروه محدود زمین داران مرفه (۵٪) که ۴۰٪ از کل اراضی را در اختیار داشتند و تودهٔ کارگران کشاورزی (۷٪) و دهقانان فقیر (۲۱٪)، گسترش می‌یافت.

بدین سان، دفن نپ در سال ۱۹۲۸ براساس یک رشته ملاحظات سیاسی و عقیدتی استوار بود. استالین پس از مبارزه علیه افکار تروتسکی به نام واقع‌بینی اقتصادی اینک بر همان عقاید صحه می‌گذارد همانند «پرئوبرژانسکی» که در «اقتصاد نوین» (۱۹۲۳) گفته بود کشورهای سرمایه‌داری می‌خواهند تجربهٔ شوروی را خفه نمایند و از این رو اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست خود را به امکانات اقتصادی و نظامی ضروری برای مقاومت مجهز نماید. همان مؤلف بنام «انحصارگرایی سوسیالیستی» نظامی نمودن اقتصاد توأم با برنامه‌ریزی اقتصادی

متمرکز با اولویت صنایع سنگین و حذف بخش خصوصی را پیشنهاد می‌نمود. بنظر وی تأمین منابع مالی طرح مزبور از محل وضع مالیاتهای سنگین بر محصولات کشاورزی قابل تضمین بود. بوخارین به نام تحکیم پیوندهای بین نظام و دهقانان از طریق آزادسازی بیشتر کشاورزی و تجارت علیه نظرات پیش گفته مبارزه می‌کرد. وی در ماه آوریل ۱۹۲۵ در این مبارزه تا نقل قول جمله‌ای از گیوزت جلو رفت: «می‌بایست گفت به دهقانان بر ثروت خود بیافزایید، مزارع خود را توسعه دهید و هراس نداشته باشید از اینکه تضییقات در حق شما اعمال شوند!». بنظر وی، رونق در روستاها موجب توسعهٔ بازار برای تولیدات صنعتی شده که نتیجهٔ آن افزایش جهشی تولید خواهد بود. در سال ۱۹۲۷ به نظر می‌رسید که قطع رابطه دیپلماتیک با لندن و قلع و قمع کمونیست‌های چینی توسط «جیانگ جیشه» مؤیدی بودند بر تحلیل‌های «پرئوبراژنسکی»: زیرا جنگ قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید.

استالین در دسامبر ۱۹۲۸ تصمیم قاطع خود را اتخاذ نمود، حذف آخرین عناصر سرمایه‌داری در بازرگانی و صنعت، اشتراکی نمودن مرحله‌ای کشاورزی، توسعه ترجیحی صنایع سنگین. اولین برنامه پنج ساله با روش عطف بماسبق از اول اکتبر ۱۹۲۸ تدوین و به اجراگذارده شد. بوخارین علناً اعتراض نمود که به بهای اخراج او از دفتر سیاسی و کمیته مرکزی توسط استالین تمام شد (آوریل ۱۹۲۹). بدین ترتیب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وارد عصر نوینی شد: استالینیسم.

۲ـ نظریه‌پردازی استالینیسم بر بنای سوسیالیسم در یک کشور واحد استوار بود.

استالینیسم فی‌نفسه و به معنای اخص تشکیل دهندهٔ یک ایدئولوژی نبود. زیرا استالین برغم ستایشگریهایش یک نظریه پرداز بزرگ نبود. به نظر وی لنین در تحقق انقلاب کارگری موفق بوده است اما شرایط گذار به سوسیالیسم هنوز فراهم نشده بود او معتقد بود که بقایای یک اقتصاد روستایی و کهنه در داخل کشور پیدایش دوبارهٔ یک طبقهٔ بورژوای ضد انقلاب را ممکن می‌سازد و در خارج، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در محاصرهٔ قدرت‌های سرمایه‌داری

بسیار مدرن‌تر از خودش قرار دارد. بنابراین بنظر وی بنای سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بستگی داشت به ایجاد یک دولت ملی سویتیک قدرتمند از طریق تحکیم پایه‌های اقتصادی سوسیالیسم و تحقق آن یک بسیج دائمی و همگانی را می‌طلبید. نتیجه اینکه تحقق جامعه کمونیست ایده‌آل بی‌طبقه و بدون دولت به یک آیندهٔ نامعین احاله می‌شد یعنی هنگامیکه نظام سرمایه‌داری جهانی در اثر ضربه‌های یک انقلاب جهانی از صحنه روزگار محو شده باشد.

نتیجهٔ منطقی عملیاتی کردن این پایه‌های نظری ظریف پدید آورندهٔ سه اصل اساسی استالینیسم بود:

ـ اولویت اهداف سیاسی تعیین شده بوسیله حزب که می‌بایست براساس برتری واقعی مادی، اقتصادی و اجتماعی تعریف شده باشند. این اراده‌گرایی توجیه کنندهٔ تقویت نقش دولت از طریق برنامه‌ریزی تمرکز یافته و استبدادگرایانه بود و نیز از طریق اولویت دادن به تجهیزات پایه‌ای زیرا طبیعت نیز می‌بایست در خدمت نیازهای جامعه قرار گیرد و در اولین مرحله بعلت کمبود امکانات، تولید کالاهای مصرفی در درجه دوم از اهمیت قرار می‌گرفت.

ـ نظر به اینکه از عواید حاصله از بخش کشاورزی می‌بایست بعنوان منابع مالی جهت صنعتی سازی استفاده شود، اصل اشتراکی سازی کشاورزی تشکیل دهنده یک پیش نیاز مطلق با یک هدف دوگانه بود. در این رابطه استالین شخصاً چنین توضیح داده بود: «وظیفهٔ اصلی برنامهٔ پنج سالهٔ اول عبارت بود از هدایت یک اقتصاد خرد روستایی و قطعه‌قطعه شده در مسیر یک اقتصاد کلان اشتراکی شده و در نتیجه تضمین پایه اقتصادی سوسیالیسم در سطح روستا و امحاء امکان بازسازی سرمایه‌داری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» (گزارش سال ۱۹۳۳).

ـ سازماندهی کامل جامعه توسط یک سیستم دیوان سالار و پلیسی به علت وسعت فداکاریهای تحمیلی و ضرورت بسیج جامعه در همهٔ ابعاد آن با وجود مقاومت‌های فردی و یا جمعی که در این راستا قابل پیش‌بینی بودند.

از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۸، سه برنامه پنج سالهٔ اول مجری اصول فوق‌الذکر بوده سازوکارهای نیل به آن را تعریف می‌نمودند.

اشتراکی سازی کشاورزی که تصمیم آن در ماه دسامبر ۱۹۲۸ به هنگام برگزاری پانزدهمین کنگرهٔ حزب گرفته شد، واقعهٔ مهم برنامه پنج سالهٔ اول را رقم زد و تمهیدات اجرای آن در دورهٔ نپ بویژه با تأسیس اولین ایستگاههای ماشین آلات و تراکتور در اوکراین و طرح مسئله اشتراکی‌سازی در بین دهقانان فقیر و کارگران کشاورزی اندیشیده شده بود (در سال ۱۹۲۷ حدود ۲۳ هزار تعاونی تأسیس شده بود که ۲٪ از دهقانان را زیر پوشش خود داشتند).

روند اشتراکی نمودن اراضی در چند مرحله به اجرا درآمد. در مرحلهٔ اول این روند می‌بایست تدریجی بوده در جستجوی الحاق داوطلبانهٔ دهقانان باشد. استالین پس از عصبانیت از اطالهٔ این روند و نسبت دادن علت آن به مقاومت طبقه دهقانان ثروتمند تصمیم به اقدامات فراتری گرفت: در تاریخ ۵ ژانویهٔ ۱۹۳۰ ضرب‌الاجل اتمام این روند را برای سال ۱۹۳۳ تعیین نمود. در تاریخ اول فوریه ۱۹۳۰ کمیتهٔ مرکزی حزب اصلی را تصویب نمود که بموجب آن می‌بایست از حالت تحدید گرایش‌های استثمارکنندهٔ دهقانان ثروتمند (کولاک‌ها) به تصفیهٔ کامل آنها بعنوان یک طبقه، گذر نمود.

بدین ترتیب ازکولاک‌ها سلب مالکیت بعمل آمد و مشمول ممنوعیت عضویت در تعاونیها شدند اما می‌توانستند وارد مزارع دولتی شده یا به شهر مهاجرت نمایند. مجموعهٔ جامعهٔ دهقانی از باب واکنش دست به تخریب مزارع کاشته شده و ابزار و آلات کشاورزی و ذبح دامها زدند. در ۱۴ مارس ۱۹۳۰ استالین مجبور به عقب نشینی گردید: اشتراکی‌سازی اختیاری شد و نتیجهٔ عملی آن شدید بود زیرا در ماه ژوئن تعاونیها فقط ۲۴٪ از اراضی را زیرپوشش خود داشتند در ماه مارس این رقم ۵۱٪ بود. این وضعیت دیری نپایید و در ماه ژوئیه ۱۹۳۰ شانزدهمین کنگرهٔ حزب روند اشتراکی سازی را از نو به جریان انداخت اما این بار به دهقانان اجازه داده شد تا کلبهٔ مسکونی خود همراه با یک باغچه به اضافه پرندگان خانگی و تعدادی از دام‌های خود را حفظ نمایند. با این وجود برقراری سیستم فروش اجباری با قیمت بسیار پایین در

سال ۱۹۳۳ بمنظور انتقال دارایی‌های روستاها به سمت شهرها موجب راه‌افتادن موج تازه‌ای از مقاومت منفی گردید. در سال ۱۹۳۵ یک راه سازش پیدا شد: اختصاص قطعات کوچک زمین بمیزان $\frac{1}{2}$ هکتار به افراد قانونی شد و نیز بازارهای تعاونی ایجاد گردید که دهقانان می‌توانستند محصول قطعه زمین اختصاصی خود را در آنجا آزادانه به فروش برسانند. بعقیدهٔ اقتصاددان روسی آ. بارزف اشتراکی سازی یک «شکست اقتصادی مطلق» بود: سطح تولید برحسب محصولات مختلف از ۲۰ تا ۲۵ درصد و از ۴۵ تا ۶۰ درصد در بخش دام تنزل یافت تا آنجا که طی زمستان ۱۹۳۲-۱۹۳۱ اوکراین دچار قحطی وحشتناکی شد. سولژنیتسین از آن بعنوان یک «فاجعهٔ قومی» یاد کرده است: تبعید ۲۴۰ هزار خانوار کولاک (طبقه دهقانان ثروتمند) به اردوگاههای سیبری و شمال بزرگ بی‌شک موجب مرگ ۳ تا ۴ میلیون نفر گردید اما تعداد مجموع قربانیان (۵ تا ۱۰ میلیون نفر برحسب مؤلفین مختلف) در سطح وسیعی فراتر از مجموع جمعیت کولاک‌ها است و این خود نشانگر وسعت مقاومت‌ها می‌باشد. ترکیب جامعه روستایی سنتی که از جنگ داخلی جان سالم بدر برده بود به منظور استحالهٔ عمیق ذهنیت‌های روستایی و تحقق برابرسازی اجتماعی، به کلی متلاشی گردید. تمرکزدهی جمعیت‌های گوناگون از اهالی در مزارع اشتراکی موجب تخریب فضای طبیعی روستایی گردیده بود (روستاهای جابجا شده و اراضی تجزیه شده). آثار این اقدامات تا پایان نظام کمونیستی همچنان احساس می‌شد. برغم تحریر وضعیت حقوقی تعاونی‌ها در سال ۱۹۳۷، روستاییان یک دنیای علیحده تشکیل داده و عموماً با رژیم مخالف بودند، تعاونی وابسته به دولت بوسیله قراردادهایی که همه امتیازات را برای یک طرف قضیه یعنی دولت پیش‌بینی می‌نمودند، از دید روستاییان بمثابه نوع جدیدی از بیگاری تلقی می‌شد اما در کنار آن کلبهٔ مسکونی، قطعه زمین اختصاصی و بازار تعاونی مجموعاً دریچهٔ محدودی بودند به سمت فضای آزادی برای کارگران کشاورزی. اساس مقاومت غیرقابل کنترل را می‌توان از مقایسهٔ چند رقم آماری ذیل استنباط نمود: در سال ۱۹۳۷ مجموع قطعات اراضی اختصاص یافته به دهقانان شامل ۳٪ از کل اراضی کشاورزی کشور می‌شد اما تأمین کنندهٔ ۲۱٪ از تولید کشاورزی و نگاه دارنده ۵۰ درصد از دامهای کشور بودند. نیم قرن بعد نیز

همین نسبت‌ها هنوز به اعتبار خود باقی بودند.

صنعتی سازی هدف اولیهٔ برنامه‌ریزی استالینی را تشکیل می‌داد، حزب و به عبارت بهتر استالین بدلایل عقیدتی یک رشته اهداف اجباری در ارتباط با تمامیت حیات اقتصادی شوروی تعیین می‌نمود. نظر به اینکه قانون تنظیم بازار از طریق عرضه و تقاضا را قبول نداشتند لاجرم می‌بایست به برنامه‌ریزی جهت توزیع منابع انسانی و مادی بپردازند که شامل تعیین قیمت‌ها و مقدار تولید و نیز تأمین ساختارهای اقتصادی و فنی واحدهای اقتصادی می‌شد. بخش صنایع سنگین تشکیل دهندهٔ محور اصلی اولین برنامه پنجساله بود که در تاریخ اول اکتبر ۱۹۲۸ رسماً به مرحلهٔ اجرا گذارده شد.

به موجب برنامهٔ فوق می‌بایست تولید صنعتی بـه مـیزان ۵۰٪ افـزایش یـابد در حـالیکه اولویت به ذوب فلزات، انرژی و کالاهای سرمایه‌ای تعلق می‌گرفت. در این ارتباط استفاده از کمک خارجی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود: اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اقدام به استخدام پنج هزار کارشناس فنی خارجی نمود از قبیل کوپر آمریکایی در زمینه سدسازی و به خرید ابزار مادی از خارج پرداخت (۴۰۰ هزار دستگاه تراکتور از کارخانه فورد). علیرغم وجود کمیابی و قحطی در داخل کشور، صادرات مواد اولیه و محصولات کشاورزی به بهای نازل محل تأمین منابع مالی برای اجرای برنامه بود. در سال ۱۹۳۲، اهداف فراتر از پیش‌بینی‌های برنامه قرار گرفتند و سهم صنعت از ۴۰٪ به ۷۰٪ از تولید ملی افزایش یافت (اما باید بـحران در بـخش کشاورزی را در نظر گرفت) بیش از ۱۵۰۰ کارخانه ساخته شده رودهای ولگا و دنیپر (DNIEPR) ترمیم گردیده و قسمتهای جنوبی اورال و کوزنتس احیا شدند. با این وجود هنوز تنگناهایی وجود داشت از قبیل مشکلات در زمینهٔ چدن، ذغال سنگ و حمل و نقل و بویژه کمبود نیروی کار.

برنامهٔ دوم اهداف محدودتری را ترسیم می‌نمود، در برنامه مزبور اهمیت بیشتری به بخش کشاورزی و کالاهای مصرفی داده شده اما اولویت‌های سال ۱۹۲۸ را به هیچ وجه به زیر سئوال نمی‌برد.

برنامه سوم (۱۹۴۱-۱۹۳۷) در سال ۱۹۳۸ به علت اقدامات مربوط به آمادگی برای جنگ

متوقف گردید. نتایج آن در زمینه صنایع به میزان ۵۰٪ پیشرفت نشان می‌داد اما با یک عقب‌ماندگی نگران کننده در زمینه ذوب فلزات (فقط ۳٪+) و یا نفت (۸٪+). تولید بخش کشاورزی از سطح خود در سال ۱۹۲۸ عبورکرده بود اما به علت فقدان امکانات انبارسازی و حمل و نقل امر جابجایی و انتقال محصولات با دشواری روبرو بود. واضح است که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در سال ۱۹۳۹ آمادگی برای جنگ نداشت، با این وجود آن کشور طی یک دورهٔ ده ساله خود را در ردهٔ سومین قدرت صنعتی جهان بعد از انگلستان قرار داده بود.

جامعهٔ شوروی در میان حادترین مشکلات تولد یافت. اشتراکی نمودن کشاورزی و ماشینی کردن سه چهارم ازکارهای مربوط به کاشت و نیمی از امور مربوط به برداشت در سال ۱۹۳۹ موجب مهاجرت سنگین روستاییان به شهر شده بود، در فاصله بین سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۳۹ جمعیت کارگری کشور از ۱۱ به ۳۸ میلیون نفر افزایش یافته بود. این طبقه جدید کارگری بدون سنت‌های صنعتی و فاقد تخصص‌های لازم دیگر هیچ شباهتی به پرولتاریای سیاسی شدهٔ دورهٔ انقلاب نداشت. این طبقه می‌بایست به طورکامل سازمان یافته و مطیع محض انضباط صنعتی گردد، از سال ۱۹۳۲ به بعد غیبت‌های کاری (و تأخیرهای بیش از ۲۰ دقیقه) مجازاتهایی از اخراج تا جریمه‌های (۲۵٪ از دستمزد) و از دست دادن امتیازات اجتماعی (کارت جیره‌بندی، مسکن...) و حتی زندان دربرداشت. شناسنامهٔ کارگری که یادآور بدترین برهه‌های دوران انقلاب صنعتی و مورد انتقاد شدید مارکس بود، کارگران را اسیر زنجیری شغلشان ساخته بود. حداقل زمان کار هفتگی از ۴۲ ساعت به ۵۶ ساعت افزایش یافته روش پرداخت دستمزد برحسب قطعات ساخته شده توسط کارگر فراگیر شده بود. به علت افول سندیکاها کارگر خود را در برابر دولت کارفرما تنها می‌یافت.

دولت به موازات اعمال فشارهای شدید به ایجاد «انگیزه‌های مادی» نیز متوسل می‌شد و در این راستا شکاف بین سطح دستمزدها گسترش فزاینده‌ای داشت: از ۸۰ روبل برای یک زن بدون مهارت تا ۲۰۰۰ روبل برای یک کارگر درجهٔ اول و یا مهندس. دولت محرک نوعی روحیهٔ «رقابت سوسیالیستی» از طریق تشکیل طبقهٔ نخبگان کارگری بود که عدم مهارت خود را بوسیله

اشتیاق فراوان به کار جبران می‌نمودند. ایفای این نقش به عهدهٔ ۵ میلیون نفر کارگر درجه اول و البته «استاخانویست»ها محول شده بود. در سال ۱۹۳۵ یکی از معدنچیان دن به نام استاخانف با بهبود روش کارگروه زیردست خود تولید را به چهارده برابر بیش از تولید متعارف روزانه افزایش داده بود. اما در واقع امروزه همه می‌دانند که بهره‌برداری استاخانف تنها یک صحنه سازی زیرکانهٔ تبلیغاتی استالینی بوده است: استاخانف به کمک دو همراه خود از پیش با ایجاد شکاف‌های لازم در معدن محل کار خود مقدمات کار را آماده ساخته بود. دولت در نوامبر ۱۹۳۵ با تشکیل کنگره‌ای از این جنبش کاری حمایت به عمل آورده بعنوان نمونه در زمینه‌های دیگر نیز مورد پیگیری واقع شد. شواهدی وجود دارد مبنی بر اینکه در آن عصر جمعیتی از کارگران در آلونک‌های حقیر و یا حتی در سوراخ‌های حفر شده در اطراف کارگاهها در اوکراین زندگی می‌نمودند و خوش اقبالترین آنها می‌توانستند به یک اطاق واقع در یک آپارتمان اشتراکی دست یابند.

عملکرد قدرت سیاسی منعکس کنندهٔ استحالهٔ رفتاری آن بود. رهاسازی اندیشهٔ از بین رفتن دولت که نتیجهٔ تصمیمات اقتصادی سال ۱۹۲۸ بود، استالین را به سمت تقویت شخصیت ملی دولت شوروی سوق داده بود. قانون اساسی شوروی مورخ ۱۹۳۶ خصوصیات اصلی قانون اساسی مورخ ۱۹۲۴ را نگهداشته بود (فدرالیسم، خصوصیت سوسیالیستی اقتصاد و مالکیت اشتراکی ابزار تولید)، آزادیهای فردی به شرط زیان‌بار نبودن برای توسعهٔ سوسیالیسم تضمین شده بودند. شورای عالی جایگزین کمیته مرکزی اجرایی شده بود بدون اینکه سازمان آن تغییر نماید، برابری بین کارگران و دهقانان برقرار شده سیستم رأی‌گیری غیرمستقیم جای خود را به سیستم انتخاباتی همگانی مستقیم و مخفی داده بود اما فقط حزب و سازمانهای وابسته به آن حق معرفی نامزدها را دارا بودند. مادهٔ ۱۲۶ اختصاص به تعیین نقش رهبری کنندهٔ حزب داشت که عبارت بود از «هستهٔ رهبری کلیهٔ سازمانهای اجتماعی و دولت».

قانون اساسی مزبور با داعیهٔ دموکراتیک بودن (بنظر استالین دموکراتیک‌ترین قانون دنیا) اجازهٔ هرگونه تحریف در ارتباط با «مشروعیت سوسیالیستی» را می‌داد.

تا زمان استقرار استالین در قدرت و طرح او مبنی بر بنای سوسیالیسم در یک کشور واحد، حزب با استفاده از بخش‌های تخصصی کمیته مرکزی اقتصاد و برنامه‌ریزی را رهبری می‌نمود. از سال ۱۹۲۸ به بعد نقش حزب کمرنگ‌تر شده استالین شخصاً رهبری حزب و کشور را توأمان در انحصار خود درآورده بود: عملکرد منظم ارگانهای حزب به حالت تعلیق درآمده بود. (اگر در فاصله بین سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۵۲ هیچ کنگره‌ای برگزار نشد، کمیته مرکزی و دفتر سیاسی بطور فزاینده‌ای در قالب کمیته‌های تخصصی بدون اعتنا به دیگر ارگانها به کار خود ادامه می‌دادند) .

حزب موقعیت خود به عنوان مرکز تبادل افکار و تحقیق و تعمق را از دست داده مدیریت اقتصاد کشور، ارتش و پلیس را به دولت سپرده بود. حزب فقط نقش خود به عنوان رابط انتقال تصمیمات اتخاذ شده در رأس هرم به قاعده و گزینش رهبران آینده از طریق چهل هزار باب مدرسهٔ خود ایفا می‌نمود. این انتقال مرکز تصمیم‌گیری تحول مهمی نیز در زمینهٔ گزینش نیروها و کادرها در پی داشت و دیگر یک کارگر ساده بعنوان مبارز کمونیست ایده‌آل تلقی نمی‌شد. بلکه این توصیف برازندهٔ یک کاردان فنی منضبط بود که دستورات دریافتی خود را با مهارت و صلاحیت به اجرا در می‌آورد. مساوات‌گرایی اولیه به فراموشی سپرده شده بود. حزب تشکیل دهندهٔ نخبگانی بود که از بین آنها طبقهٔ محدود مهره‌های دایمی نظام ظهور می‌نمودند: مسئولین کارخانه‌ها، مسئولین محلی و منطقه‌ای، رهبران جمهوریها و رهبران اتحاد. به تدریج که فهرست پست‌ها توسعه می‌یافت حزب می‌بایست برای هر انتصابی نظر قبلی خود را اعلام نماید. بدین سان عناصر متعلق به طبقه نخبگان در رأس سلسه مراتب مشاغل غیرنظامی قرار می‌گرفتند. تعداد این عناصر از سی هزار نفر در سال ۱۹۳۰ به دویست هزار نفر در آستانهٔ جنگ افزایش یافته بود. آنها از مزایای مادی قابل ملاحظه‌ای در یک اقتصاد دستخوش تنگناها و کمیابی برخوردار بودند، اما برخلاف وضعیت حاکم بر کشور پس از سال ۱۹۵۳، شکست‌های فنی و اقتصادی مسئولین در آن زمان به آسانی می‌توانستند بعنوان کارشکنی و یا خرابکاری مورد مؤاخذه قرار گیرند. بدین ترتیب مسئولین حزب از اولین قربانیان پاکسازی و تعقیب قضایی بودند. روند پاکسازی در سال ۱۹۳۰ با پیگرد قضایی مسئولین اقتصادی به اتهام «خرابکاری» آغاز شد. در

سال ۱۹۳۴ ترور کرف مسئول حزب لنینگراد و قائم مقام استالین نقطهٔ آغازی بود بر یک پاکسازی گسترده در حزب و دولت. وزارت کشور تحت ریاست یاگوداسپس یجوف و بالاخره بریا به «کشف» گروههای ضدانقلاب سازماندهی شده در «مراکز محلی» پرداخت که تشکیل دهندهٔ یک شبکهٔ ملی در ارتباط با خارج بودند. بدین سان یک توطئه افسانه‌ای شکل گرفته بود که قدرت‌های سرمایه‌داری و کلیهٔ مخالفین استالین اعم از قبلی‌ها و فعلی‌ها در آن مشارکت داشتند. این مخالفین می‌توانستند واقعی و یا مظنون باشند (منشویک‌ها، تروتسکیست‌های متحد، بلشویک‌های قدیمی، کارگزاران و نظامیان مدنظر جامعه). استالین اقدام به یک تفسیر فنی از این پدیده نمود: به نظر وی موفقیت‌های سوسیالیسم موجب تقویت مبارزه طبقاتی در داخل و خارج می‌شود زیرا مخالفین این موفقیت‌ها دچار «ناامیدی» شده خود را برای انجام هر کاری آماده می‌سازند. این تفسیر توجیه کنندهٔ ایجاد وحشت پلیسی و تعلیق قانونمندی سوسیالیستی بود که نتیجهٔ آن عبارت بود از توقیف اداری، شکنجه، اخذ اعتراف‌های بزور بعنوان دلایل کافی برای مفهوم «دشمن خلق» که موجب محکومیت بدون رسیدگیهای قضایی می‌شد. از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ سه مورد محاکمهٔ علنی منتج به حذف مشهورترین شخصیت‌های رژیم گردید: محاکمات ۱۶ نفره (اوت ۱۹۳۶) در مورد کامنف و زینوویف متهمین به قتل کرف. محاکمات ۱۷ نفره (ژانویه ۱۹۳۷) که متهم اصلی آن عبارت بود از رادک یکی از همرزمان لنین، محاکمات ۲۱ نفره (مارس ۱۹۳۸) در مورد بوخارین، ریکوف و مسئول اسبق وزارت کشور یاگودا. در سال ۱۹۳۸ یک مورد دیگر مربوط می‌شد به تشکیل یک پروندهٔ جعلی در برلین که منجر به اعدام فرماندهٔ ارتش سرخ گردید و به فاصله کمی بعد از آن ۷ ژنرال از بلندمرتبه‌ترین فرماندهان نظامی تحت پیگرد قرار گرفتند. مفهوم این کشتارها به دشواری قابل درک می‌باشد. در سال ۱۹۵۶، خروشچف این سفاکی را به کیش شخصیت استالین و عطش او به قدرت نسبت می‌داد و معتقد بود که او شخصیت‌هایی که در مظان جایگزینی‌اش قرار داشتند را از سر راه خود برمی‌داشت. اما این توجیه دربارهٔ پدیده‌ای که مجموعاً ۵ تا ۶ میلیون افراد غالباً گمنام را قربانی کرده است نمی‌تواند قابل پذیرش باشد. مارک فرو خاطرنشان می‌کند که

پاکسازیها همزمان بوده‌اند با مشکلات و ناکامی‌های برنامهٔ دوم، اصطلاح «توطئه» فی نفسه می‌تواند «توجیه کنندهٔ» مشکلات بوده گناه را متوجهٔ دیگران سازد. بعلاوه نقش اقتصادی نیروی کار زندانیان نیز یک عامل قابل تأمل است: به هنگام تصفیهٔ طبقهٔ کولاک‌ها (دهقانان ثروتمند) از محل نیروی کار زندانیان طبقهٔ مزبور یک رشته کارهای زیرساختی تحقق یافته بودند (کانال استالین بین رود ولگا و دریای سفید، بهره‌برداری از معادن واقع در نزدیکی قطب شمال و غیره).

لذا بنظر می‌رسد که تجدید این منبع از دید استالین یک امر ضروری بوده است. نمی‌توان به درستی بین حذف گزینه‌های اقتصادی سال ۱۹۲۸، تحول سیستم اجتماعی و سرکوبگری تفکیک قائل شد. جانشینان استالین نمی‌توانستند همراه با امتناع از نفی این گزینه‌ها دستگاه سرکوبگر را حذف نمایند زیرا این دو مسئله به یکدیگر پیوند خورده بودند.

ت ـ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با عبور از جنگ تبدیل به یک ابرقدرت گردید.

اتحاد جماهیر شوروی عملاً از بدو تأسیس خود منتظر رویارویی با یک «جنگ امپریالیستی» بود، تهدیدی که در واقع توجیه کنندهٔ تحولات ریشه‌ای سال ۱۹۲۸ بود. اما با این وجود اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی استالینی تقریباً بطور غافلگیرانه‌ای به جنگ کشیده شد.

۱ـ «جنگ بزرگ وطن‌پرستانه»

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به هنگام برگزاری کنفرانس مونیخ به عقب ماندگیهای نظامی و دیپلماتیک خود پی برد زیرا برغم امضاء معاهده‌هایی با فرانسه و چکسلواکی جهت شرکت در کنفرانس مزبور دعوت نشده بود. استالین اطمینان داشت که لندن و پاریس در نظر داشتند اهداف هیتلر را به سمت شرق منحرف سازند. لذا آماده‌سازی کشور برای جنگ در چارچوب سومین برنامه پنجساله تسریع گردید. پاکسازیهای سال ۱۹۳۸ موجب خلاء کادر

فرماندهی در ارتش سرخ شده بود و روند مدرن سازی تسلیحات تصمیم‌گیری شده در سال ۱۹۳۸ نیز شروع بدی داشت زیرا مجبور به تعلیق تولید سلاح‌های قدیمی جهت راه اندازی تولید سلاح‌های جدید شده بودند. انعقاد پیمان آلمان ـ شوروی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ اجازهٔ خرید زمان را به شوروی می‌داد. ارتش سازماندهی مجدد گردید، ابوابجمعی آن از ۹۰۰ هزار نفر به ۶ میلیون افزایش یافت، آزادسازی افسران باقیمانده باعث پایه‌گذاری آموزشگاههای متعدد نظامی گردید که آموزش دیدگان آنها تشکیل دهندهٔ بزرگترین ژنرال‌های زمان جنگ بودند. انضباط و درجه از نو به زیان ایدئولوژی برقرارگردید. مدرن‌سازی ارتش با بدست آوردن چند نمونه موتور هواپیما و زره پوش از جانب آلمانیها در ازاء فروش مواد اولیه و غلات به آنها بسیار تسهیل شد. تبدیل کارخانه‌های غرب در حوالی اورال از پیش صورت گرفته بود. این همه کافی نبود اما انجام این آمادگی فی نفسه بیانگر پیشرفت اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۲ بود.

شروع اجرای طرح با ربارسا (BARBAROSSA) در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را غافلگیر نمود، استالین که بنابر تازه‌ترین تحلیل‌های متخصصین شخصاً در فکر تمهید مقدمات یک تهاجم برای سال ۱۹۴۲ بوده است تا سوم ژوئیه درب را بروی خود بسته کشور و ارتش را بدون مدیریت رهاکرده بود. مسئولین سیاسی به تصور گرفتار شدن در دام یک تحریک پس از یک انتظار چند ساعته فرمان ضد حمله صادر نمودند که البته دیر شده بود، جنگنده هوایی‌های روسی به زمین میخکوب شده نیروهای مستقر در مرزها که به واسطه پیشروی آلمان دچار تفرقه و جدایی شده بودند به محاصره در آمدند. اوائل ماه نوامبر ارتش آلمان به دروازه‌های مسکو رسیده بود. بعلت اشغال ۲۰٪ از سرزمین پوشانندهٔ ۴۰٪ از جمعیت و تولید کشاورزی و ۶۰٪ از تولید صنعتی بوسیله آلمانیها کشور استالین بکلی نابسامان شده بود. معهذا انتقال سریع ۱۵۰۰ واحد اقتصادی و حدود ۲۵ میلیون نفر از اهالی طی چند هفته به سمت شرق کشور تا حدودی در تخفیف این وضعیت اسفبار مؤثر بود.

بسیج مردم حول محور استالین همگانی بود. استالین که منبعد رهبر نامیده می‌شد از دادن شعارهای عقیدتی امتناع نموده «خلق روسی» را برای دفاع از «میهن روسی» فرا می‌خواند. در

تاریخ ۷ نوامبر ۱۹۴۱، استالین در مقابل سربازانی که وارد صف می‌شدند از قهرمانان روسی آ. نوسکی و شکست‌دهندگان ناپلئون سوورف و کوتوسف به بزرگی یاد کرد. در سال ۱۹۴۳ یک سرود ملی میهنی و جنگجویانه جایگزین بین‌الملل سابق گردید. بعلت تلاش‌های ارزندهٔ کلیسای ارتدوکس در جهت ایجاد وحدت ملی بویژه در سطح روستاها یک روند نزدیکی بین کلیسا و دولت آغاز شد. اسقف اعظم سرژ با استالین ملاقات نموده اجازهٔ برگزاری یک سمینار مذهبی در سال ۱۹۴۴ را از وی اخذ کرد همچنانکه بازسازی جزئی شئون کلیسا را. روند سرکوب مذهب و مذهبیون تخفیف یافت. خلق‌های غیربومی فراموش نشده بودند، اما بیشتر بر پیوندهای تاریخی آنها با روسیه و مقاومت مشترک در برابر دشمنان خارجی (تاتارها، پارسی‌ها، ترک‌ها) تأکید می‌شد. در زمینهٔ مذهبی باید مورد اسلام را مجزا نمود که نسبت به گذشته از آزادی عمل بیشتری برخوردار بود اما از دید حکومت همچنان مشکوک ارزیابی می‌شد زیرا دین مزبور جمیع فعالیتهای اجتماعی مؤمنین را زیر پوشش خود داشت، و در ارتباط با سایر ادیان حساسیت از این نظر وجود داشت که نفس تکثر آنها بهرحال بعنوان یک تضاد با اندیشهٔ وحدت ملی تلقی می‌گردید.

خشونت‌های اعمال شده توسط ارتش آلمان در سرزمینهای اشغال شده باعث خنثی شدن تمایلات جدایی‌طلبانهٔ برخی از مسئولین ملی‌گرا در اوکراین یا قفقاز گردیده بود: در این سرزمینها، آلمانیها هیچ تلاشی برای بهره‌برداری از احساسات ضد روسی و ضدبلشویکی اهالی محلی نکرده بودند و به دو علت: اول اینکه آلمانیها برخوردی از موضع تبختر و بی‌اعتنایی داشتند و در ثانی چون خود آنها به محض ورود سیاست برده‌گیری و استعمارسازی را در پیش گرفته بودند لذا ورود به مقولهٔ روابط اهالی و روس‌ها را به نفع خود ارزیابی نمی‌کردند. از طرف دیگر، در پاسخ به خشونت‌های کماندوهای ویژهٔ آلمانی مأمور نابودی یهودیان، بلشویک‌ها و روشنفکران نوعی عکس‌العمل قوی ملی شکل گرفته بود که بطور طبیعی به سوی اتحاد جماهیر شوروی و استالین جهت‌گیری می‌نمود.

جمعبندی آثار جنگ بر اتحاد جماهیر شوروی در چند بعد قابل بررسی است. تعیین آمار

دقیق خسارات انسانی دشوار است اما بیش از ۲۰ میلیون نفر را شامل می‌شود البته با احتساب کسری ازدیاد جمعیت که اثر متعاقب بود. این خسارت نیروی انسانی که بعد از فاجعهٔ دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ اتفاق می‌افتاد در مجموع کشور را از ۱۵٪ از جمعیت فعال خود محروم ساخته مسئله پیشین کمبود نیروی کار را وخامت بیشتری بخشیده بود. استراتژی زمین سوختهٔ آلمانیها موجب ویرانی مناطق پیشرفته‌تر اتحاد شوروی شده تلاش‌های انجام شده از سال ۱۹۲۸ را بر باد فنا داد. بعکس خسارات سرزمینی وارد شده در سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ با انضمام کارلیا، کشورهای بالتیک، مولداوی و نزدیک شدن به شرق لهستان جبران گردید و وجود کشورهای کمربند امنیتی تبدیل به هاله‌ای شد که مرزهای اتحاد شوروی را از هرگونه تهدیدی ایمن می‌ساخت. استراتژی استالینی همچنان بر تقویت قدرت دولت و ملت شوروی متمرکز بود اما اعتبار حیثیتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر جنبش کمونیستی بین‌المللی و مشارکت آن در روند رهایی ملی در چین، هندوچین و اندونزی تأثیرگذار بود. بدین ترتیب چشم‌اندازهای باز شده توسط لنین در سال ۱۹۲۰ در باکو اینک به ثمر رسیده بودند.

کنترل دولت بر جامعه رها شده بود و دهقانان که همکاری اجتناب‌ناپذیری با دولت کرده بودند از افزایش قیمت محصول بهره‌مند می‌شدند اما بعلت فقدان محصول برای فروش سطح زندگی آنها بهبود اندکی یافته بود. در اثر تورم و کمیابی فساد نیز توسعه یافته بود و در جمهوریهای غیربومی وزنهٔ کارگزاران بومی در دستگاه اداری به زیان کنترل مرکزی افزایش می‌یافت. در چند منطقهٔ اشغال شده روستاییان اقدام به اشتراکی‌زدایی خودسرانه نمودند، اما بعد از پایان جنگ از سرگیری کنترل دولت برامور آغاز شد. جنگ باعث تحکیم روابط بین خلق و قدرت حاکم که هویت خود را از استالین می‌گرفت، شده بود:

سازماندهی گردهمایی مردم پیرامون شخصیت استالین توأم بود با تقویت نقش دولت بزیان حزب، ایدئولوژی بین‌المللی‌گرایی و «دفتر بین‌المللی اطلاعات احزاب کمونیست». استالین همهٔ عناوین و اختیارات سیاسی را از آن خود کرده اما بنظر می‌رسد که دست مسئولین نظامی و غیرنظامی را در اخذ تصمیمات فنی ضروری بازگذارده بود ضمن اینکه سیاست تنبیه و تشویق

جدی در ارتباط با شکست‌ها یا موفقیت‌های آنان اجرا می‌شد. در دنیای خارج، همتاهای او وی را بعنوان یک رئیس کشور در مفهوم سنتی آن می‌شناختند، لذا دیگر نمی‌شد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شده به یک ابرقدرت را در حاشیهٔ روند مذاکرات مربوط به صلح نگاه داشت.

۲ـ پایان عصر استالینی و آغاز جنگ سرد.

نیاز به بازسازی پس از جنگ توجیه کنندهٔ بازگشت به اراده باوری قبل از جنگ بود. چهارمین برنامهٔ بازسازی آغاز شده در ماه مارس ۱۹۴۶ تعیین کنندهٔ اهدافی بود که آمار و ارقام آن در مقایسه با سال ۱۹۴۰ بمیزان ۳۰ تا ۵۰٪ افزایش نشان می‌دادند. طبق معمول این اهداف در مقام اجرا رسماً از برنامه جلو افتاده بودند اما با این وجود کمیابی شدید مواد غذایی باقی بود، کالاهای پارچه‌ای و کفش در کشور نایاب بود و در سال ۱۹۴۵ بیست و پنج میلیون نفر بدون سرپناه بودند. معهذا، دورنماها بهتر از وضعیت سال ۱۹۲۸ بودند، عایدیهای ناشی از بهره‌وری تولید در دوران جنگ اجازهٔ نوعی بهبود در شرایط کار را می‌دادند (بازگشت به ۸ ساعت کار روزانه و شش روز کاری در هفته در سال ۱۹۴۷). تلاشهای انجام شده طی دورهٔ جنگ در زمینه ارتقاء سطح آموزش و تخصص و مهارت در مورد کلیهٔ اقشار اینک نتایج خود را پس می‌دادند همچنانکه پیشرفتهای علمی ضروری در جنگ بویژه در زمینهٔ هسته‌ای و قابل ذکر است که آوردهٔ کشورهای اروپای شرقی بمدت چندین سال نیز تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشته است.

در زمینهٔ سیاسی و عقیدتی پرانتز بیشتر لیبرال زمان جنگ بسرعت بسته شد و جو دوباره همانقدر سنگین شد که در دههٔ ۱۹۳۰. روستاییان اولین اهداف بودند، در ماه سپتامبر ۱۹۴۶ یک فرمان دولتی اعضاء تعاونیها را مجبور به رد زمینهای غصب شده نمود، مالیات بر محصولات اراضی کوچک اختصاصی دهقانان افزایش یافته و بر مدت زمان کار روزانهٔ اشتراکی بدون افزایش دستمزد افزوده شد. بدین ترتیب فاصلهٔ بین درآمد کارگران و دهقانان از نو زیاد گردید. مقاومت دوبارهٔ دهقانان موجب کاهش بازدهی بخش کشاورزی شد. خروشچف پیشنهاد

عقلایی سازی بخش کشاورزی از طریق تجمع روستاییان در شهرک‌های کشاورزی را ارائه نمود و معتقد بود بدین ترتیب روستاییان ناگزیر به صرفنظر نمودن از قطعات ارضی اختصاصی خود خواهند شد. استالین از بیم تحقق یک انفجار روستایی ترجیح به عقب نشینی داد: بـا وجـود تحمیل تضییقات بمدت ربع قرن مسئله ارضی بعنوان نگرانی دیرینهٔ رهبران روسی هـمچنان لاینحل باقی مانده بود.

دوران بازسازی موقعیتی بود برای بازگشت به تمرکز کامل دولتی به زیان حزب، سندیکاها و انجمن‌های جوانان کمونیست که با دارا بودن ۱۶ میلیون عضو بعنوان یک ذخیرهٔ مؤثر نیروی کار برای آبادانی نقاط دور دست سیبری به حساب می‌آمدند. نومان کلاتورا (بخشی از حـزب کـه فهرست اسامی نامزدهای تصدی پست‌های مسئولیت‌دار درکشور را بررسی و نظر می‌داد) که از سال ۱۹۳۹ مصون از امواج پاکسازی مانده بود در مسیر چند دستگی افتاده گروههای رقیب متعددی در آن شکل می‌گرفتند که هر یک از آن‌ها حول محور یکی از شخصیت‌های مظنون به جانشینی استالین متبلور می‌شد. همانند سالهای مربوط به دورهٔ نپ، مباحث اقتصادی مـنشأ رودررویی‌های مختلفی بین مسئولین بود که مآلاً به داوری استالین کشانده می‌شدند.

یادانف مسئول ایدئولوژی از سال ۱۹۳۸ و معمارکیش شخصیت استالینی، تعریف و تعیین کنندهٔ عناصر متشکلهٔ جزم‌اندیشی استالین بود. در زمینهٔ فرهنگی و هنری «رئالیسم سویتیک» توسط عامهٔ فعالان فـرهنگی و هـنری حـتی هـنرمندان درجـه اولی چـون «چـوستاکـویچ» و «پرکوفیف» مجری و مرعی بود. در زمینه زیست‌شناسی «لیسانکف» نظریهٔ برتری خصوصیات اکتسابی ارثی را توسعه می‌داد (نظریهٔ بورژوائی!): لذا امکان تحریف طـبیعت وجـود دارد. از دیدگاه دموکراسی‌های خلقی تاریخ توسعهٔ شوروی تبدیل به یک الگوی مرجع شده بود و در همان مقطع بود که استالینیسم متبلور گردید. اما پدیدهٔ جدید آنکه ظهور مقاومت‌هایی از اطراف آغـاز گشت. در سـال ۱۹۴۸، تـیتو ضـمن شـناسایی کـامل تـفوق اتـحاد جـماهیر شـوروی سوسیالیستی با داعیهٔ دفاع از استقلال سیاسی و اصالت کشور خود رابطه وابستگی به استالین را قطع نمود. حتی در داخل اتحاد جماهیر شوروی، بالتی‌ها و اوکراینی‌ها که در سال ۱۹۴۵ ادغام

شده بودند تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ به نوعی مبارزات چریکی ادامه می‌دادند. شورش‌هایی نیز در اردوگاههای کار به وقوع پیوست که شرح آن در کتاب «مجمع‌الجزایر گولاگ (اردوگاه تمرکز زندانیان سیاسی)» نوشتهٔ سولژنیتسین به خوبی آمده است.

آغاز جنگ سرد در سال ۱۹۴۷ همراه بود با ابداع اصطلاح «توطئه سرمایه داری». سرکوب بیرحمانه‌ای به وقوع پیوست، ارتش شورش‌ها را سرکوب نمود و چندین میلیون نفر را جابجا کردند (بالتی‌ها در سراسر کشور متفرق شدند، تاتارهای کریمه به حوضهٔ ولگا منتقل و بجای آلمانیها استقرار داده شدند، آلمانیها را به سمت کوزاباس انتقال دادند) اردوگاههای کار پذیرندهٔ گروههای سربازان یهودی متهم به جهان وطنی بودند زیرا آنها قصد مهاجرت به اسراییل داشتند و عموماً از اسرای جنگی سابق بودند که از اردوگاههای آلمانی آزاد شده بودند. پس از مرگ استالین بین ۵ تا ۱۲ میلیون نفر در آسایشگاههای روانی بستری گردیدند (۳ تا ۷٪ از کلّ جمعیت کشور!). در کشاکش جنگ قدرت، «توطئه پیراهن سفیدها» در ژانویه ۱۹۵۳ کشف شده و بنظر می‌رسید که سرآغازی باشد برای یک موج جدید وحشت اما قضیه با سکته مغزی استالین و مرگ ناگهانی او در پنجم مارس ۱۹۵۳ همزمان بود. واکنش‌ها متفاوت بودند: شخصیت‌های رده اول رژیم احساس فراغت کرده مشاجرهٔ بر سر جانشینی را آغاز نمودند، امّا خلق شوروی و کمونیست‌های سراسر جهان با احساس درهم‌شکستگی به صادقانه‌ترین وجه در سوگ استالین می‌گریستند.

امّا جمعبندی عملکرد یک حکومت مطلق بمدت یک ربع قرن چگونه است؟ عملکرد استالین در رأس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منتهی به استقرار یک سیستم اجتماعی - اقتصادی و سیاسی گردید که انسجام خود را مدیون طرز تلقی ویژه‌ای از نقش دولت و حزب بود. در واقع همان طرز تلقی بود که موفّق به بنای یک قدرت بسیار بزرگ صنعتی، نظامی و تکنولوژیک شد که توانایی حلّ معضل جنگ و پاسخ به چالش مربوط به بازسازی را از خود نشان داد.

روی دیگر این سکّه که در حقیقت پاره‌سنگ موفقیّت استالین محسوب می‌شود عبارتست از

کیش شخصیت وی زیرا به گفتهٔ اِم.تورِز: «استالین همیشه حق دارد». این واقعیت چهره‌ای قیّم‌مآب به او می‌داد که قیمومیت خود را بر مردمی سردرگم در گسترهٔ تحولات و تغییرات تحمیلی اعمال می‌نمود:

در بین قربانیان پاکسازی‌ها کسانی وجود داشتند که از اعماق اردوگاههای خود با ارسال نامه استالین را از سرنوشت خودآگاه می‌ساختند صرفاً به این علّت که نمی‌توانستند باور نمایند که شخص او مسئول این بیرحمی‌ها است. معهذا بنظر نمی‌رسد که استالینیسم محدود به دورهٔ حکومت استالین است بلکه این مکتب در تمام دورهٔ کمونیسم جنگی در اتحاد جماهیر شوروی ریشه دوانده در دوران ایدئُویسم بر سراسر دموکراسی‌های خلقی نیز سایه افکنده بود تا اینکه در دورهٔ پِرِسترویکا متعلّق به گورباچف بدل به یک اصطلاح شرم‌آور شد.

تعمیق

منابع:

- کتاب اِم. لاران و ژی.اِل. وان رُژه مُرتِر، روسیه و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق از سال ۱۹۱۴ تا زمان معاصر، پاریس، نشر کُلَن، ۱۹۹۸، ۳۸۰ صفحه، تکملهٔ اِن. وِرت تحت عنوان «تاریخ اتحاد شوروی»، انتشارات دانشگاهی فرانسه نشر «تِمیس»، ۱۹۹۳.
- راجع به حزب کمونیست رجوع شود به پ.ژِلارد، «حزب کمونیست اتحاد شوروی»، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «چه میدانم؟»، ۱۹۹۲، ۱۲۸صفحه. راجع به لنین رجوع شود به دِ.گُلاس، لنین و لنینیسم، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «چه میدانم؟»، ۱۹۸۷، ۱۲۸ صفحه.
- راجع به سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رجوع شود به مقدمه و فصول ۱ تا ۸ ژی. لِوِشک، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و سیاست بین‌المللی آن از لنین تا گورباچف، پاریس، نشر کُلَن، مجموعهٔ «U»، ۱۹۸۸، ۴۰۴ صفحه که مسائل را بروشنی مطرح نموده است امّا یک شناخت خوب قبلی از تاریخ شوروی را می‌طلبد.
- برای کسانی که وقت بیشتری در اختیار دارند: اِچ. کارِر دانکوس، لنین، انقلاب و قدرت، پاریس، نشر فلاماریون، مجموعه «شانز»، ۱۹۷۹، ۲۹۸ صفحه. از همان نویسنده: استالین. نظام وحشت، پاریس، نشر فلاماریون، مجموعهٔ «شانز» ۱۹۷۹، ۲۹۴ صفحه. در هر حال می‌بایست مقدمّه‌های این دو کتاب را خواند.
- أ. رُوا، آسیای مرکزی جدید یا جعل ملّت‌ها، پاریس، نشر سُوی، ۱۹۹۷، فصول ۴، ۵ و ۶ راجع به شُوِیتی کردن اروپای مرکزی.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

- استالینیسم.
- استالین و تروتسکی
- اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در جنگ جهانی دوّم.

برای استفاده

روسیهٔ شُویتیک و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در روابط بین‌الملل، ۱۹۴۱-۱۹۱۷

معرّفی:

سیاست خارجی شُویتیک در قاعدهٔ متعارف تعریف نمی‌شود زیرا پدیدهٔ دوگانه‌ای بود که اهداف سیاسی یک دولت و اهداف حزبی را شامل می‌شد که داعیهٔ جهانی بودن داشت. ابزار کاربردی آن (دفتر بین‌المللی اطلاعات احزاب کمونیست، براندازی....) نیز بدیع و منحصر به فرد بود. از جانب دیگر، صرف طرح این مسئله ورود رفتار سایر قدرتها در قبال اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در موضوع را ایجاب می‌نماید.

در سال ۱۹۲۲ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تولّد یافت. نظام مزبور خود را ولیّ تمام کارگران جهان می‌دانست در حالیکه خود نیز وارث روسیهٔ هزار ساله بود. در چنین شرایطی چگونه یک دولت در آن واحد نو و قدیمی می‌توانست در صحنهٔ بازی بین‌المللی ادغام شود؟ دو دوران از پی یکدیگر آمدند: دورهٔ مسیحاگونهٔ انقلابی و سپس دورهٔ بنای سوسیالیسم در یک کشور واحد.

الف ـ تا اواسط دههٔ ۱۹۲۰ وضعیت بین‌المللی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تحت‌الشعاع پی آمدهای انقلاب و جنگ داخلی قرار داشت.

۱ـ از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱، انقلاب جهانی در مرکز روابط خارجی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قرارداشت وبه همین سبب یا در انزوا بود و یا مورد حمله شدید واقع می‌شد.

ـ سیاست خارجی روسیهٔ انقلابی دوگانه و ضدّ ونقیض بود. دولت موقت متمایل به ادامهٔ جنگ بود (جهانی دوم) امّا شوِیت، خلق و بُلشویک‌ها از پذیرش آن امتناع می‌کردند. در جهت

مقابل، قدرت‌های بزرگ جز آلمان موضع انفعالی اختیار نموده بودند. فرمان راجع به صلح (۸ نوامبر) قطع رابطهٔ بُلشویک‌ها با دولت موقّت را در پی داشت: بُلشویک‌ها در متن مزبور بر پاره‌ای از اصول تأکید نموده بودند که متعاقباً توسط ویلسون در اعلامیهٔ چهارده بندی تضمین شدند اما آنها طبقهٔ پرولتاریای بین‌الملل را دعوت به تحمیل یک صلح سفید کرده بودند زیرا معتقد بودند که جهت پیروزی انقلاب در روسیه اجتناب‌ناپذیر است. بی تحرّکی «جنازهٔ پرولتاریای آلمانی» (آر. لوگزامبورگ) شورِتیک‌ها را مجبور به امضاء معاهدهٔ «برست - لیتُوفسک» نمود، یعنی ظهور تضادّ بین منافع کشور و منافع انقلاب.

ـ مسئله روسیه تبدیل به دل‌نگرانی وسواس گونهٔ غربیها شده تلاش می‌نمودند تا آلمان را بعنوان خاکریز جبههٔ ضد بُلشویک نگهدارند. (موضع لُوید جُرج و پس از وی همهٔ دیپلماتهای بریتانیایی در ارتباط با غرامات جنگی وغیره). نگرانی غربیها آنها را وادار به مداخلهٔ مستقیم علیه انقلاب روسیه و سپس ایجاد کمربند امنیتی نمود. بطور متضادّی، فروکش کردن موج انقلابی در اروپا همزمان بود با پیروزی بُلشویک‌ها در روسیه.

ـ لنین دیپلماسی فعّال و بدیعی برقرار نمود و تأسیس (Komintern) امکان مداخلهٔ مستقیم مسکو در حیات سیاسی داخلی کشورهای هدف را در بر داشت. به طور همزمان بُلشویک‌ها سیاست خود در مسیر خلق‌های تحت سلطه را گسترش می‌دادند (کنگرهٔ باکو، معاهدهٔ حسن همجواری، حمایت از انقلاب ملّی در چین). این سیاست گاهی به زیان احزاب کمونیست محلّی تمام می‌شد (حذف حزب کمونیست در ترکیه و اجبار حزب کمونیست چین به ادغام در «گُمین دانگ» در سال ۱۹۲۴).

۲ـ همزمان با راه‌اندازی نِپ، غربیها وجود روسیهٔ سویتیک را به رسمیت شناختند.

ـ جوّ عوض می‌شد و از نگاه دنیای غرب، نِپ حاکی از آن بود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی آهنگ بازگشت به سیستم سرمایه داری را دارد لذا می‌بایست به باری او شتافت (معاهدهٔ بازرگانی ۱۹۲۱)، آلمان در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوعی پاره سنگ برای

مجازات‌های مندرج در معاهدهٔ وِرسای می‌یافت، اتحاد شوروی به نوبه خود به کالاها و فنون غربی نیاز داشت. معهذا، قطع ایدئولوژیک این رابطه جدّی و کامل بود و دعاوی مالی و استعماری جوّ عدم اطمینان متقابل را در پی داشتند.

- شناسایی رسمی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در سه مرحله تحقّق یافت. در ماه مارس ۱۹۲۱ معاهدهٔ بازرگانی انگلیس - شوروی در بردارندهٔ یک شرط ضمنی مبنی بر خودداری از تبلیغات ضدبریتانیایی بود. درسال ۱۹۲۲، کنفرانس ژِن پذیرندهٔ مشارکت یک هیأت از شوروی بود (شناسایی عملی) امّا به واسطهٔ آشتی‌ناپذیری فرانسه در مورد مسئله بدهیها با شکست روبرو شد و در عوض مسکو و برلین معاهدهٔ راپالو را امضاء نمودند. و بالاخره، باتسخیر قدرت توسط جناح چپ در فرانسه و بریتانیای کبیر در سال ۱۹۲۴، شناسایی رسمی اتحاد شوروی تسریع شد.

- معاهدهٔ راپالو سرآغاز سیاست شوروی در دورهٔ بین دو جنگ بود: شوروی همزمان با حفظ روابط خوب ممکنه با متحدین فرانسوی و انگلیسی خود روابط ممتازی نیز با آلمان برقرار نموده بود (بهره برداری از تضادّهای سرمایه‌داری). دو خصوصیت دیگر سیاست شوروی بشرح آتی آشکار شدند: سیاست کوتاه مدّت مبنی بر تطبیق با مقتضیات عاجل امّا بدون اعراض از اهداف عقیدتی دراز مدّت که می‌بایست با پافشاری و خوشبینی پی‌گیری شوند. معهذا، احساس نوعی خصومت کاهش‌ناپذیر نسبت به جهان سرمایه داری همواره بر سیاست خارجی اتحاد شوروی حاکم بود.

ب ـ گزینهٔ بنای سوسیالیسم در یک کشور واحد یا استحالهٔ موضع بین المللی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

۱ـ در وهلهٔ اول، روند تثبیت اوضاع در اروپا لزوم روابط کمتر با مسکو را در برداشت و بعلاوه مسکو نیز به منظور اجرای اولین برنامهٔ پنج ساله انزوا را ترجیح می‌داد.

- روابط رسمی دیپلماتیک در نقطهٔ صفر قرارداشته، پیمان لوکارنو و امنیت جمعی اتحاد

جماهیر شوروی سوسیالیستی را به حاشیه رانده بودند در حالیکه روابط بازرگانی نیز روند کاهشی یافته بود. بریتانیای کبیر در سال ۱۹۲۷ روابط دیپلماتیک خود با شوروی را به حالت تعلیق درآورد زیرا در پی اعتصاب‌های ۱۹۲۶ مسکو متهم به تحریک و حمایت از آنها بود. آلمان تنها کشوری بود که هنوز روابط خوبی با شوروی اعمال می‌نمود.

ـ حیات بین الملل بازتاب دهندهٔ حیات سیاسی اتحاد شوروی بود. فروکش نمودن موج انقلابی، بین‌الملل را بر آن داشت تا استراتژی «جبهه واحد از قاعده» را در مسیر مبارزین و هواداران سوسیالیست به منظور منزوی نمودن مدیریّت برگزیند. چرخش سال ۱۹۲۸ ارتباط داشت با گزینش خشونت بار تاکتیک «طبقه علیه طبقه» که کلیّه کسانی را که از حمایت ضمنی کمونیسم طفره می‌رفتند با اَنگ «سوسیال ـ فاشیسم» از گردونه خارج می‌نمود. اجرای انعطاف‌ناپذیر این تاکتیک بویژه در فرانسه و آلمان تسهیل کننده افزایش روند گرایش به نازیسم گردید.

۲ـ در اروپای متعلّق به دهه ۱۹۳۰ جایگاه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در وضعیت نامطمئنی قرار داشت.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متدرجاً به سیستم وِرسای می‌پیوست. از دیدگاه هیتلر،اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بطور همزمان یک دشمن عقیدتی، یک تهدید در صورت بروز جنگ در غرب و یک طعمهٔ دلخواه به دلیل منابع سرشار انسانی، ارضی و کانی ارزیابی می‌شد. بعد از گسستن معاهدهٔ راپالو توسط هیتلر، اتحاد شوروی به طور فعّال در کنفرانس خلع سلاح مشارکت نموده یک رشته پیمان عدم تعرض با همسایگان خود امضاء کرده و از سال ۱۹۵۳ زمینه را برای تشکیل «جبهه مشترک» ضد فاشیستی فراهم نمود. درآن مقطع درخشش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به اوج رسیده بود.

ـ معهذا این نزدیکی تحقق نیافت. در فرانسه سیاست بارتو در سال ۱۹۳۴ (طرح «لوکارنو شرقی» پیمان فرانسه ـ شوروی همراه با مذاکرات نظامی، ورود اتحاد جماهیر شوروی به جامعهٔ

ملل) توسط لَوَل مسکوت ماند زیرا وی در جستجوی یک راه حل بیشتر رضایتبخش در زمینه سیاست داخلی از طریق نزدیکی با ایتالیا بود.

ـ سرخوردگیهای اتحاد جماهیر شوروی همچنان افـزایش مـی‌یافتند. جـبههٔ اسـترزا اتـحاد شوروی را طرد نمود، جبههٔ مردمی برغم فشارهای حزب کمونیست فرانسه تـصمیم بـه عـدم مداخله در جنگ اسپانیا گرفت، الحاق فرانسه به سیاست بریتانیای کبیر مبنی بر کاهش تنش در غرب ظاهراً با هدف برگرداندن ضربه‌های هیتلر به سمت شرق صورت می‌پذیرفت.

۳ـ در وضعیتی که جنگ قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید، اتحاد با شوروی یک مسئله مهمّ بود.

ـ کنفرانس مونیخ نتایج وخیمی برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دربر داشت: بـا وجود اینکه این کشور متحد چکسلواکی و فرانسه بود نه به کنفرانس دعوت شده و نه مـورد مشورت قرار گرفته بود. ارادهٔ پرتاب نمودن هیتلر به سمت شرق آشکار بود زیرا دموکراسی‌ها نه از نظر فنی و نه از لحاظ روحیه‌ای آمادگی برای جنگ نداشتند. وضعیت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز مشابه بود زیرا در اثر قـضیهٔ «تـوخاچفسکی» ارتش سـرخ بـدون فـرمانده و سرپرست شده بود.

ـ پس از انضمام بُوهِم ـ موراوی، استالین سیاست دوگانه‌ای اختیار نمود: وی با غربی‌ها به مذاکرات آرام و مسالمت‌آمیز ادامه می‌داد تا اینکه به مانع مربوط به مسئله حق عبور ارتش سرخ از سرزمین‌های لهستان و رومانی برخورد کرد. در رابطه با آلمان وی ابتکار عرضهٔ نزدیکی روابط را بکار برد که در بر دارندهٔ یک موافقتنامهٔ اقتصادی و تقسیم لهستان بود.

ـ انعقاد پیمان آلمان ـ شوروی برای غربی‌ها یک واقعهٔ تلخ و غافلگیرانه بود. اسـتالین بـا کاربرد خودخواهی ملّی برای کشورش زمان و مکان خریده امیدوار بود با استفاده از مبارزهٔ بین کشورهای امپریالیستی بتواند پس از جنگ انقلاب را در راستای عقاید لنین تحمیل نماید.

ـ شوروی تا آستانهٔ تهاجم آلمان موافقتنامه‌های منعقده با آن کشور را بطور کامل و دقیق اجرا

می‌نمود: تحویل موادّ اولیه، تولیدات کشاورزی و نفت، گسترش تبلیغات ضدّ دموکراسی‌ها به عنوان مسئولین جنگ .

نتیجه‌گیری:

سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۱ را مـی‌توان یک دورهٔ آبسـتنی دانست. از طـرفی اتـحاد جـماهیر شوروی سوسیالیستی خود را در چرخهٔ روابط بین‌المللی نفوذ داده بطور همزمان بـه سـاخت ابزارهای قدرت خود می‌پرداخت. یک تحوّل دوگانه رخ داده بود: از همان دورهٔ لنین سُوِیتیک‌ها بدون اعراض از دورنماهای عقیدتی منافع ملی را مقدّم بر ایدئولوژی قرار داده بودند. در جهت مقابل کشورهای سرمایه‌داری آموخته بودند چگونه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به حساب آورده در جستجوی راه کارهای نزدیکی به آن کشور باشند. این تحوّل دوگانه طیّ دوره جنگ پایان پذیرفت بویژه باانحلال کُمین تِرن در سال ۱۹۴۳.

فصل بیست و سوم

❖

از انجمادزدایی تا فروریزی
اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی
از استالین تا گورباچف.

۱۹۵۳- مرگ استالین (۵ مارس). اعدام بِریا (۱۰ ژوئیه).
خروشچف، دبیراول حزب (سپتامبر).
۱۹۵۶- بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی (۱۴ تا ۲۵ فوریه)، استالین‌زدایی.
۱۹۵۷- حذف گروه «ضدّ حزب» و تأسیس سُونارخوزها (شوراهای اقتصاد ملی) (ماه می).
راه‌اندازی اِسپوت نیک (۳ نوامبر ۱۹۵۷).
۱۹۶۱- بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی.
۱۹۶۴- خروشچف بوسیله برژِنف جایگزین می‌شود (۱۴ اکتبر).
۱۹۶۵- شروع اصلاح (لیبِرمن = Liberman).
۱۹۶۸- مداخله در چکسلواکی (۲۱ اوت).
۱۹۷۷- تصویب اولین قانون اساسی بعد از استالینیسم.
۱۹۷۹- تهاجم به افغانستان (۲۷ دسامبر).
۱۹۸۲- مرگ برژِنف و جانشینی آندروپوف (۱۰ نو امبر).
۱۹۸۴- مرگ آندروپوف و جانشینی چرنِنکو (۱۳ فوریه).
۱۹۸۵- مرگ چرنِنکو و جانشینی گورباچف (۱۱مارس).
۱۹۸۶- فاجعهٔ چرنوبیل (۲۵ آوریل).
ژاپن بعنوان دومین قدرت اقتصادی قبل از اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی قرار می‌گیرد.
۱۹۸۷- آغاز اجرای گلاس نوست (Glas Nost) و پِرسترویکا (Perestroika).
۱۹۸۹- انتخابات «آزاد» (۲۶ مارس).
۱۹۹۰- میخائیل گورباچف رئیس جمهور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.
اعلام حاکمیت جمهوری‌های مختلف.
۱۹۹۱- بوریس یِلتسین رئیس جمهور روسیه (ژوئن).
اقدام به کودتا توسط محافظه کاران (۱۸ تا ۲۱ اوت)، ممنوعیت حزب کمونیست اتحاد شوروی، انحلال پیمان ورشو (ژوئیه) و انحلال اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی (۲۵ دسامبر).

سیستم برقرار شده توسط استالین بعد از وی نیز به بقاء خود ادامه می‌داد تااینکه بالاخره اوضاع زمانه تغییر نمود. خروشچف در یادداشت‌های خود چنین می‌نویسد: «استالین یک خدا بود، ما فقط مردانی هستیم»؛ درواقع مدیرانی بدون جذّابیت فوق‌العاده و مواجه با مشکلات و مسائل پیچیده و سردرگم. در حقیقت چگونه می‌بایست یک سیستم ساخته شده توسط ارادهٔ تسلیم‌ناپذیر یک مرد استثنایی وتثبیت شده بوسیلهٔ بسیج یک خلق مجبور به قبول مشتاقانه را اداره نمود؟

الف ـ انجمادزدایی ناکام یا مدیریت غیر ممکن میراث استالین.

استالین‌زدایی قبل از هر چیز یک امر سازماندهی و اعمال قدرت در پوشش فرمول «بازگشت به مشروعیت سوسیالیستی» بود. امّا همهٔ جانشینان استالین با وجود اینکه در سایهٔ وی شکل گرفته بودند به استثناء گورباچف به این واقعیت که می‌بایست فراتر از یک انجمادزداتی سیاسی جزئی رفت آگاهی داشتند، لذا دیگر واژهٔ کلیدی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بعد از دورهٔ استالین را واژه «اصلاح» تشکیل می‌داد.

۱ـ استالین‌زدایی؟

در راستای پیوند مجدّد با سنّت لنینی، یک مدیریت شورایی متشکل از ۸ عضو جایگزین استالین گردید. مالِنکُف برای ریاست شورای مزبور اصلح تشخیص داده شد زیرا به مدت چند روز در مقام جانشینی کامل استالین کلیه اختیارات وی را در دست گرفته بود امّا مجبور به واگذاری دبیرخانه حزب به خروشچف شد که فاقد قابلیت‌های لازم برای این تصدّی ارزیابی می‌شد. بعلاوه مالِنکُف می‌بایست بِریا را نیز به حساب آورد (سرپرست وزارت کشور که در آن زمان سرویس‌های اطلاعاتی، پلیس سیاسی و مسئولیت اردوگاههای کار و تمرکز زندانیان سیاسی را تحت پوشش خود داشت). در ماه ژوئن ۱۹۳۵ بِریا دستگیر و متعاقب یک توطئه متحد کنندهٔ کلیه اعضاء شورای رهبری و ارتش علیه او در پی یک محاکمهٔ اختصاری به همراه

تعدادی از نزدیکترین همکارانش محکوم و اعدام شدند. سپس مبارزه بین مالِنکُف و خروشچف که به کمک مولوتُف (امورخارجه)، بولگانین (ناظر ارتش)، و کاگانُویچ (مسئول اقتصاد) عین تاکتیک استالین را اعمال می‌نمود، درگرفت. در تاریخ هشتم فوریه ۱۹۵۵ مالِنکُف متهم به اختفاء مشکلات اقتصادی به هنگام نوزدهمین کنگرهٔ حزب مجبور به ترک ریاست دولت شده اما کرسی خود در کمیتهٔ مرکزی را حفظ نمود. در آن مقطع خروشچف بمنظور تحمیل نهایی خود متکی بر حزب شد.

نیکتیا خروشچف در سال ۱۸۹۴ در یک خانواده روستایی فقیر در نزدیکی کورسک واقع در اوکراین تولد یافت. وی در سال ۱۹۱۸ در کسوت کارگر معدن وارد حزب شد. قبل از اتمام تحصیلات خود در رشتهٔ فنی در جنگ داخلی مشارکت نمود. وی با استفاده از پاکسازیهای پی درپی و با حمایت کاگانُویچ به مدیریت حزب در مسکو و سپس در اوکراین دست یافته وارد دفتر سیاسی شد. او یک استالینین کاملاً معتقد بود. در دوران جنگ، وی در دفاع از استالینگراد شرکت داشته سپس از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ در بازسازی اوکراین مشارکت داشت. در آن مقطع او مسئول مسائل کشاورزی در کمیتهٔ مرکزی بود امّا فاقد وزنهٔ کافی برای تصدی پست دبیرکلّی حزب بنظر میرسید، لذا یکسال وقت لازم داشت تا مخالفین و رقبای خود را کنار بزند.

کنگرهٔ بیستم درحقیقت مسبّب یک «زلزلهٔ» سیاسی آنطور که غالباً گفته میشود، نبود. بی شک افشاگریهای خروشچف موجب بروز یک شوک شده اما وی از پیش حفاظهای لازم را نصب کرده بود. ردّ کیش شخصیت به نفع روند تقویت نقش کلیدی حزب تمام شد که به حلّ و فصل مسائل و مشکلات خود در خفا دعوت شده بود. لذا بویژه نقطه پایانی بود بر وحشت توده‌ها امّا مسئله به هیچوجه این نبود که گزینه‌های پایه‌گذار سال ۱۹۲۸ به زیر سئوال روند و یا از سرکوب ناراضیان صرفنظر شود.

کنگره بیستم حزب (۱۴ تا ۲۴ فوریه ۱۹۵۶) در دو مرحله برگزار شد. خروشچف در گزارش فعالیتهای خود ضمن طرح مسئله «همزیستی مسالمت‌آمیز» امکان وجود طرق متعدد به سوی سوسیالیسم بر حسب شرایط ملی را پذیرفته بطور همزمان بر روی جهان سوّم بعنوان منطقهٔ

صلح و موضوع رقابتهای مسالمت‌جویانه بین دو اردوگاه تأکید می‌نمود. وی در مقام تحلیل نتایج ناچیز برنامه پنجم ضمن انتقاد از سیاست‌های مالِنکُف اعلام نمود که برنامهٔ ششم تأکید بیشتری بر بخش‌های کالاهای مصرفی، مسکن و کشاورزی خواهد نمود بدون اینکه از اولویت داده شده به بخش صنایع سنگین صرفنظر نماید. مهمترین مصاحبه در نیمه شب ۲۴ فوریه بعد از اختتامیهٔ کنگره و عزیمت ۵۵ هیأت نمایندگی خارجی صورت پذیرفت. خروشچف در برابر ۱۴۰۰ نماینده شُویتیک که اکثراً تصدّی مسئولیت‌های مهمّی به عهده داشتند، یک گزارش سرّی را قرائت نمود که افشاء کننده جنایتهای ارتکابی استالین بود. وی در مقام توضیح علل ارتکاب این جنایات بویژه در مورد سازماندهی کیش شخصیت و نظریهٔ عقیدتی تحریف شده مبنی بر تقویت مبارزهٔ طبقاتی متناسب با پیشرفت ساختمان سوسیالیسم تأکید می‌ورزید. بموجب این تحلیل قتل کِرُف در سال ۱۹۳۴ نقطهٔ شروع جنایات استالین بود. خروشچف مبنای استدلال خود رابر اساس تعداد زیادی حکایت نقلی و قرائت وصیتنامهٔ لنین استوار نموده بود.

اقدام خروشچف مبنی برقطع تعلّق از استالینیسم از مقطع سال ۱۹۳۴ از لحاظ مقاصد وی یک اقدام مفهوم دار بود: بدین ترتیب، وی اقدامات استالین در جهت مبارزه علیه سایر جناحها وگزینه‌های اقتصادی و اجتماعی وی در چارچوب برنامهٔ پنجسالهٔ اوّل را از شمول انتقاد مصون داشته بود. خروشچف حتی گفته بود: «استالین برای صنعتی سازی سوسیالیستی مبارزه کرده است همچنانکه برای اشتراکی سازی کشاورزی و انقلاب فرهنگی. او علیه تروتسکیستها، دست راستی‌ها و ملّی گراهای بورژوا مبارزه کرده که یک مبارزهٔ اجتناب‌ناپذیر بوده است». از جهت دیگر، خروشچف با طرح مفهوم مبهم کیش شخصیت یک مرد و عقاید او صراحتاً به تبرئه حزب پرداخته بود بخصوص کمیته مرکزی که از هر اقدامی محروم بوده است زیرا ارگانهای حزب تشکیل نمی‌شده و به گفتهٔ وی «نتیجهٔ هر نوع انتقادی مساوی با سرکوب مخالف بوده است».

معهذا، گزارش سرّی برانگیزندهٔ خشم مخالفین خروشچف گردید، خشمی که توسط ناآرامی‌های لهستان و مجارستان در تابستان و پاییز ۱۹۵۶ تشدید نیز شده بود.

خروشچف به اتهام به مخاطره انداختن امنیت اردوگاه سوسیالیستی با دشواری توانست از یک انقلاب کاخی جان سالم به در ببرد. در ماه ژوئن ۱۹۵۷، همکارانش تلاش نمودند تا او را وادار به استعفاء نمایند امّا وی متوسّل به کمیتهٔ مرکزی شد که بوسیله هواپیماهای اجاره شده توسط ژوکُف با عجله تمام برگزار گردید. خروشچف از این مرجع محکومیت مالِنکُف، مولوتُف و ۵ مسئول دیگر موصوف به «گروه ضدّحزب» را بدست آورد. معهذا سیستم مدیریت شورایی به جای خود حفظ شده مالِنکُف بعنوان رئیس یک مرکز تولید برق به سیبری تبعید شد ومولوتُف به عنوان سفیر به «اولان باتور» پایتخت مغولستان اعزام گردید. در سال ۱۹۵۸، ژوکُف را به اتهام داشتن «گرایش‌های بُناپارتی» بازنشسته نمودند. بدین ترتیب خروشچف بطور همزمان دبیر کلّی حزب و ریاست دولت را در خود جمع نمود اما این موقعیت ممتاز وی را مجبور به درگیری شخصی در اتخاذ تصمیمات و تعهد آثار و نتایج آن می‌نمود (کاری که استالین با زیرکی شانه از زیر بارش خالی می‌کرد تا بتواند در صورت اقتضا نکوهش‌ها و انتقادها را متوجّه زیردستان خود نماید).

ـ دست‌آوردهای اصلی روند استالین‌زدایی برای شهروندان شوروی را باید در بهبود شرایط زندگی و بازگشت به مشروعیت سوسیالیستی جستجو نمود. امحاء سیستم استالینی موجب کاهش جزئی فشار قلادهٔ گردن جامعه شده بود. جابجایی‌های داخلی در سرزمین گسترده شوروی و به سمت کشورهای شرق تا حدودی تسهیل شده اکثریت مردم دیگر کاری به آنچه که ورای پردهٔ آهنین اتفاق می‌افتاد نداشتند. عامّهٔ مردم به سرعت نسبت به کاهش ساعات کار هفتگی از ۴۸ ساعت به ۴۶ ساعت در سال ۱۹۵۶ واکنش مثبت نشان دادند مضافاً اینکه طیّ ده سال، دستمزدها دو برابر شده قیمت موادغذایی کاهش یافته و یا ثابت باقی مانده بودند (بدین ترتیب قیمت نان در سال ۱۹۵۴ به میزان سه برابر در مقایسه با سال ۱۹۴۷ تخفیف یافته بود). امّا تأمین ارزاق عمومی همچنان به لحاظ کمیّت و از نظر کیفیّت همچنان در حدّ تکافو نبود.

کشاورزی تبدیل به یک اولویّت برای رژیم شُویتیک شده بود زیرا وضعیت بسیار نگران کننده بود: مضاف بر بازدهی بد محصولات کشاورزی، جمعیت دامی کشور حتی نسبت به سال

۱۹۲۸ کاهش نشان می‌داد و عقب ماندگی فنّی قابل ملاحظه بود.

خروشچف به منظور حلّ مسئله کمّی در سال ۱۹۵۴ عملیات «زمین‌های بِکر» را در قزاقستان راه‌اندازی نمود (۱۳ میلیون هکتار زمین بوسیله یک ارتش ۴۰۰ هزار نفره از اعضاء انجمن جوانان کمونیست مجهز به ۲۰۰ هزار دستگاه تراکتور، آمایش گردید). در طول برنامهٔ ششم، سرمایه گذاری بخش کشاورزی از ۷٪ به ۱۲٪ از سرمایه گذاری کل افزایش یافته بود، چیزی که برخی از افزایش‌ها را در پی داشت همچنانکه تکمیل طرح برق رسانی به روستاها که در سال ۱۹۲۰ توسط لنین آغاز شده بود: بطور همزمان حکومت تلاشهایی را برای بهبود شرایط کلّی حیات روستایی آغاز نموده بود: ارتقاء بهای محصولات کشاورزی (۶۳۰٪ برای گندم در فاصله بین سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶) و حذف تحویل اجباری محصولات به قیمت ارزان از سال ۱۹۵۸. بدین سان عقب ماندگی درآمد اقشار دهقانی و روستایی تا حد قابل ملاحظه‌ای جبران می‌شد (زیرا درآمد یک زارع بطور متوسط ۴۵٪ از درآمد یک کارگر شهری ضعیف‌تر بود).

بالاخره، روش پرداخت دستمزد کشتکاران تعاونیها که از پیش بر اساس نتایج بازدهی و برحسب مدت کارکرد تعیین می‌گردید متحوّل شده منبعد بصورت دستمزد پولی و به شکل ماهانه پرداخت می‌گردید. این سیاست باعث یک افزایش سی درصدی برای تولیدات کشاورزی در فاصله بین سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶ گردید که البته یک رشته سال‌های خوب از لحاظ شرایط جوّی نیز مزید برعلّت بودند: از سال ۱۹۵۷، وضعیت به قهقرا افتاد تا برداشت فاجعه‌آمیز محصول در سال‌های کشاورزی پی در پی ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ در پی چندین دورهٔ خشکسالی.

روند استالین‌زدایی در وهلهٔ اول از طریق برقراری مجدّد کنترل حزب بر دستگاه سرکوب و اصلاح سیستم قضایی کشور، حضور خود را نشان می‌داد امّا با این وجود نباید در تأثیر این بازگشت به «قانونمندی سوسیالیستی» راه اغراق پیمود.

«قانونمندی سوسیالیستی» با دولت قانونمند غربی بسیار متفاوت بود زیرا جنایات سیاسی و عقیدتی پذیرفته بودند همچنانکه تعبیرهای بسیار مبهمی چون «رفتار ضدّ شُوروی». معهذا یک چرخش اساسی برای مردم و دیوانسالاری شوروی به حساب می‌آمد. پس از حذف بِریا از

صحنه سازمان اطلاعاتی و امنیتی "MVD" تجزیه گردید. پلیس سیاسی و سرویس‌های اطلاعاتی به تشکیل یک سرویس خاص زیرنام "KGB" (کمیته امنیت کشور) پرداختند که به کارگزاران کاملاً مطمئنی سپرده شد و گولاگ (مسئول اردوگاههای کار و تمرکز زندانیان سیاسی) قبل از اینکه در سال ۱۹۵۸ متلاشی شود تحت کنترل دستگاه قضایی درآمد. سیستم قضایی کشور اصلاح شده قوانین جدیدی در سال ۱۹۵۸ نوشته شدند. آیین دادرسی جزایی رسماً هر نوع فشار فیزیکی را منع و برای اکثر موارد دادرسی علنی و حضور وکیل صالح برای متهم را تضمین می‌نمود. جرایم کوچک به «دادگاههای رفقا» احاله می‌شدند و جبران خسارات ناشی از اعمال مجرمانه جوانان به عهدهٔ انجمن جوانان کمونیست گذاشته شد. حداکثر مجازات‌ها به ۲۵ تا ۱۵ سال اقامت در اردوگاه کار تعیین گردید که رژیم آن نیز تغییر نموده بود و مجازات اعدام درموارد استثنایی اعمال می‌گردید.

بهر تقدیر، بارزترین نتیجهٔ این اصلاحات آن بود که میلیون‌ها زندانی سیاسی آزاد شدند و از چند هزار نفر از قربانیان استالین اعادهٔ حیثیت به عمل آمد. امّا در این زمینه، روند اصلاحی به سرعت متوقف گردید زیرا خطر به زیر سئوال رفتن جهت‌یابی‌های اصلی رژیم جدّی شده بود. بوخارین که اشتراکی سازی را مورد انتقاد قرار داده بود اعادهٔ حیثیت خود را بعدها به وسیله گورباچف دریافت نمود که خودگویای یک مفهوم دوگانه بود: محدودیت استالین‌زدایی و عمق پرسترویکا. از همان سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ کاملاً روشن بود که انجمادزدایی سیاسی ابداً به مفهوم رها سازی عقیدتی نیست که اثر آن بویژه در زمینهٔ فرهنگی محسوس بود.

پس از یک مرحلهٔ کوتاه بردباری در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷، اصول رئالیسم سوسیالیستی توسط شخص خروشچف مورد تایید مجدد قرار گرفت که خود بعلت بازدید از یک نمایشگاه هنر «آبستره» مغضوب واقع شده بود. خلاقیت هنری می‌بایست در خدمت سوسیالیسم و ایده‌آل‌های آن باقی بماند (ارزش گذاری بر نتایج بدست آمده، آموزش مدنی خلق، مادّه‌گرایی و عینیّت‌گرایی). ممنوعیت آثار هنری تلقّی شده بعنوان «ضدشوروی‌تیک» بدلیل اینکه اعمال سرکوبگرانهٔ استالینی را بزعم آنها بطور مبالغه‌آمیزی به نمایش درآورده و یا بعلت اینکه از دید

آنها «آلوده» به ذهنی‌گرایی و دین‌باوری بودند، یک امر جدّی بود. از مشهورترین این نوع آثار می‌توان «دکترژیواگو» (۱۹۶۲) متعلق به «پاسترِناک» را مثال زد. همنواگرایی از نو متداول شده انتشار برخی از آثار بسیار متعهد مانند «یک روز ایوان دِنیسُویچ» اثر سُولژنیتسین «۱۹۶۲) یا شعر «اوتوچِنکو» زیر عنوان «وزّاث استالین» (۱۹۶۲)بعنوان ابزاری در روند مبارزه برای قدرت در چارچوب بیست و دومین کنگره، تلقی می‌شد، بدین ترتیب هنر معترض موقتاً در خدمت سیاست رژیم قرارگرفته بود!

۲ـ اصلاح حکومت شوروی و اقتصاد؟

بعد از مرگ استالین دیگر پوشاندن نابسامانیهای سیستم اقتصادی برقرار شده توسط وی غیرممکن می‌نمود. در فاصله بین ۱۹۵۰ تا۱۹۵۵ هیچ برنامه‌ای در شرایط پیش بینی شده به انجام نرسید زیرا می‌بایست در حین اجرادست به ترمیم‌ها و تعدیل‌هایی زد. لذا می‌شد صحبت از یک بحران برنامه ریزی تمرکز یافته که انباشتی از تضادها بود به میان آورد. نابسامانیهای موجود را می‌توان بشرح ذیل احصاء نمود:

ـ عدم واقع بینی: اراده‌گرایی سیاسی تمایل به دست کم گرفتن موانع اقتصادی، طبیعی و انسانی داشت. بویژه طبیعت می‌بایست به هر قیمتی که شده با اهداف سیاسی نظام تطبیق یابد (طرح داویدُف پیش بینی کننده انحراف مسیر شط‌های سیبریایی بمنظور ایجاد یک دریا در آسیای مرکزی بود). امکانات سرمایه‌ای، انسانی و منابع مالی موجود برای اجرای چنین طرحی بالاتر از حد توان واقعی ارزیابی می‌شدند لذا می‌بایست تلاش‌های نامتناسب باظرفیت‌های کشور تحمیل گردد. خروشچف که در گزارش سرّی از این نوع جاه‌طلبی‌های غیر واقع‌بینانه استالین به شدت انتقاد نموده بود، خود اقدام مشابهی در قالب تحمیل طرح کشت ذرّت می‌نمود، کاشت «معجزه» در کلیّه مناطق کشور البته با برداشت‌های غیر قابل ملاحظه.

ـ عدم عقلانی سازی: بواسطهٔ فقدان توان مدیریت واقعی ۱۵ میلیون واحد تولیدی، سیاست برنامه‌ریزی به سمت اولویت دادن به تحقق اهداف مهمتر به زیان سایر اهداف سوق داده

می‌شد. مسئله‌ای که باعث تحقق رشد نامتوازن از نظر مکانی (آسیای مرکزی فراموش شده) و از نظر اقتصادی (بخش کشاورزی و کالاهای مصرفی عقب مانده) می‌گردید. عدم توازن‌ها دائمی می‌شدند زیرا دست آوردهای یک برنامه بوسیله برنامهٔ بعدی تحکیم نمی‌شدند. (نوعاً اقدام به ساخت قطعات یدکی لازم جهت تعمیرات ماشین‌های ساخته شده نمی‌نمودند). وضع به گونه‌ای بود که نوعی رفتار ضداقتصادی استنباط می‌شد زیرا بخش‌ها، شاخه‌ها و مناطق هر کدام در جستجوی نوعی خودمختاری اقتصادی و حتی خوداتکایی بمنظور تضمین یک فرآوری رضایتبخش بودند. هر منطقه تلاش می‌نمود به تولید محلّی کلیه مایحتاج خود بپردازد. این وضعیت دربردارنده اسراف‌های فراوان و انجام اقدامات موازی بیشمار بود.

ـ گستردگی بیش از حدّ دامنهٔ فعالیت‌ها که در واقع نتیجهٔ طبیعی دو خصوصیت پیش گفته بود: تنها شاخص برای ارزیابی موفقیّت یک واحد اقتصادی عبارت بود از میزان تولید خام. تنها عاملی که تا حدی باعث درمان تسکینی اسراف‌کاریها و بهره‌وری اندک تولید کشور می‌شد عبارت بود از نقدکردن منابع سرشار که فراوانی آنها بطور فزاینده‌ای آشکار می‌گشت. اما پس از جنگ نوعی کاهش و کمیابی تدریجی عوامل تولید قابل استنباط بود، نیروی کار بعلت خالی شدن کلاس‌های آموزش از پویایی کمتری برخوردار بود، زمین حاصلخیز دیگر وجود نداشت و ذخایر کانی و منابع انرژی منحصر به نقاط دور دست سیبری شده بود لذا گذار به یک سیستم دشوارتر اقتصادی امری اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

ـ عدم پویایی اقتصادی: ایستایی معلول این واقعیت بود که واحدهای اقتصادی از هیچ نوع آزادی عمل برخوردار نبودند. از بالا وصل بودند به برنامهٔ فنی، صنعتی و مالی که همه چیز را از پیش تعریف و تعیین نموده بود (اشتغال، سرمایه گذاری، منابع مواد اولیه، مشتریان...) و از پایین تحت کنترل کامل وزارتخانه، بانک دولتی، و شُویت عالی قرار داشتند. مسئولین واحدهای اقتصادی محروم از هرنوع خود مختاری امّا دائماً در معرض تهدید مجازات سعی در حفاظت از خود از طریق چانه زنی با وزارتخانه‌ها برای تخفیف اهداف برنامه و یا اکتساب سهمیهٔ بیشتر از منابع که هر روز کمیاب‌تر نیز می‌شدند، داشتند و در صورت عدم موفقیّت اقدام

به انعقاد توافق‌های مخفی با دیگر واحدهای اقتصادی می‌نمودند. رهبران تمایل به نادیده‌گرفتن هزینه‌های گزاف ساخت و ردّ هرنوع پیشنهاد نوآوری از بیم کاهش موقتی تولید طیّ دورهٔ جااندازی و تطبیق، داشتند.

ـ عدم وجود انگیزه: از دههٔ ۱۹۳۰ به بعد، پرداخت دستمزد پولی و همچنین پرداخت پاداش بعنوان انگیزهٔ مادّی عمومیت یافته بود امّا همانطور که ژاک ساپیر خاطرنشان می‌کند «در موارد بسیار نادری قدرت خرید انباشته شده باعث افزایش بهبود سطح زندگی می‌شد» زیرا عرضه به لحاظ کمّی و کیفی ناکافی بود. لذا در چنین شرایطی این طرز تلقی غالب بود: کار بیشتر و بهتر برای انباشت پس‌انداز مازاد و غیر قابل استفاده چه نتیجه‌ای دربردارد؟ بنابراین توسّل به روش‌های اقتصادی تایلوریست و فوردیست نیز بواسطهٔ کمیابی کالاهای مصرفی متوقف گردیدند. پدیده کاهش و کسری تولید دائمی شده دایرهٔ فاسد مسدود گردیده بود.

استالین در برابر چنین مشکلاتی متوسّل به اجبار و بسیج عقیدتی مردم می‌شد. جانشینان وی در کسوت رهبران با کلاه بدون پشم دارای هیچ ابزاری که قادر به ایجاد چنان شور وهیجان باشد نبودند و توسّل به زور و سرکوب نیز خلاف سیاست آنها مبنی بر بازگشت به «قانونمندی سوسیالیستی» ارزیابی می‌شد. در چنین شرایطی توسّل به اصلاح سیستم اقتصادی تنها راه ممکن به نظر می‌رسید. هدف عبارت بود از متحوّل نمودن رهبری تمرکز یافتهٔ اقتصاد و مدیریت واحدهای اقتصادی بدون به زیر سئوال بردن گزینه‌های اقتصادی و سیاسی اساسی که منتهی به بن‌بست نیز شده بودند. نتیجه آنکه این سیاست متضادّ منجرّ به نوعی هرج و مرج فراگیر شد.

خروشچف نوک حملهٔ خود را متوجهٔ دیوانسالاری بعنوان مسئول این معضلات نمود امّا برغم دو اقدام در سال‌های ۱۹۵۷ و ۱۹۶۲ در اهداف خود با شکست مواجه گردید. در سال ۱۹۵۷ وی پیشنهاد تمرکززدایی از برنامه ریزی صنعتی را داد. وزارتخانه‌های اقتصادی فدرال و ملّی (به استثناء وزارتخانه‌های متّصل به دفاع) بوسیلهٔ ۱۰۴ سونارخوز (شوراهای اقتصاد ملّی) جایگزین شدند که عهده‌دار ادارهٔ امر تولید در سطح یک منطقه یا یک جمهوری بودند.

خروشچف با به زیر سئوال بردن تمرکزگرایی اداری مخاطرهٔ بیدار شدن ویژگیهای قومی و منطقه‌ای که استالین از سال ۱۹۲۱ بطور دائم خاموش نگاه داشته بود را برای خود می‌خرید. بموازات آنچه که گذشت تلاشی نیز مبنی بر بهبود کارآیی واحدهای اقتصادی از طریق ایجاد شوراها و اتحادیه‌های تولیدی بمنظور حساس نمودن کارگران و عقلانی کردن سرمایه گذاری‌ها، آغاز شده بود. امّا برغم تعدیل‌های پی در پی، سیستم برنامه ریزی تمرکز یافته بطور متضادّی اساس اختیارات خود را همچنان حفظ نموده بود. نتیجتاً اصلاح سال ۱۹۵۷ متوقف گردیده خروشچف با آگاهی از مخالفت‌های سیستم دیوانسالاری با اهدافش تلاش به بسیج مردمی بمنظور لرزاندن دستگاه شُویتیک را وجهه همت خود قرارداد که هدف اساسی وی در بیست و دومین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی در ماه دسامبر ۱۹۶۱ را تشکیل می‌داد. در زمینه عقیدتی، خروشچف اعلام نمود که بنای سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به اتمام رسیده است و اینک باید به مرحله بعد گذر نمود: «تکوین داخلی جامعهٔ کمونیستی». بعبارت دیگر دورهٔ گذار دیکتاتوری پرولتاریا با امحاء مبارزات طبقاتی به پایان رسیده و اینک دولت پرولتری می‌بایست مبدل به «دولت عامّ خلق» شده در مسیر «خودگردانی سوسیالیستی و کمونیستی» قرار گیرد که نتیجه آن عبارت خواهد بود از تضعیف مستمرّ دولت تمرکز یافته استالینی به نفع سازمان‌های پایه (شوراهای محلّی، سندیکاها، اشتراکی‌های کارگران، سازمان‌های شهروندان...). وی بعنوان نماد برنامه‌های خود اجرای روند استالین زدایی را برگزیده بود اما تنها نتیجه‌ای که از این رهگذر بدست آورد عبارت بود از برداشتن شبانهٔ نعش استالین در آرامگاه مستقرّ در میدان سرخ. کنگرهٔ حزب با اقدام به بدترین بازی سیاسی پذیرفت که «عبور به کمونیسم» در مرکز برنامه نوین حزب قرار گیرد (تاریخ برنامه قبلی بر می‌گشت به سال ۱۹۱۹) و آیین‌نامه‌های جدیدی نوشت که بموجب آنها چرخش کادرها به رده‌های متوسط و پایین اجباری می‌شد. در ماه نوامبر ۱۹۶۲، کمیته مرکزی پذیرفت که ارگان‌های حزب، سندیکاها و تشکل‌های جوانان در هر سطحی از هرم سرزمینی به دو شاخهٔ کشاورزی و صنعتی تفکیک گردند. بطور همزمان بمنظور ایجاد یک دستگاه دیوان‌سالاری واحد ساختارهای حزب و دولت در یکدیگر ادغام شدند.

خروشچف در مقام پیش بینی نتایج حاصل از این اصلاحات وعده‌های عجیبی می‌داد: حدود سال ۱۹۸۰، به رغم تقلیل زمان کار روزانه به ۶ ساعت ایالات متحده آمریکا را پشت سر خواهیم گذاشت. این گزافه گویی باعث تفریح خلق اما وحشت دستگاه حکومتی می‌شد. اصلاحات خروشچفی بعلت تسریع بالبداهه و مخاطره‌انگیز در اجرای آنها منجر به هرج و مرج اداری و فلج اقتصادی شدند که البته بازدهی بد محصولات کشاورزی در سال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴ نیز مزید بر علت بودند: اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای اولین بار مجبور به وارد نمودن ۱۰ میلیون تن غلات از کانادا شده بود، بخش مهمی از جمعیت دامی خود را بخاطر کمبود علوفه به کشتارگاه فرستاد. بدین ترتیب سرنوشت خروشچف رقم خورده بود. وی که به شدت مورد اعتراض دستگاه رهبری حزب قرارگرفته بود این بار بعکس سال ۱۹۵۷ نمی‌توانست روی حمایت ارتش تحقیر شده در اثر عقب نشینی ازکوبا حساب نماید. در تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۹۶۴، دفتر سیاسی حزب طیّ اخطاری از وی خواست که استعفا نماید و بر خلاف انتظارش کمیته مرکزی کناره‌گیری وی به دلیل «کهولت سن و مشکل سلامتی» را قبول نمود. در تاریخ ۱۷ اکتبر روزنامهٔ پراودا طی انتشار ادّعانامهٔ صریحی علیه خروشچف وی را متهم به ضعف شخصیت و روش حکومت بچگانه، ذهنی‌گرا و خودکامه نموده بود. اتهام‌های وارده بر وی بویژه بر نابسامانی اقتصادی ناشی از اصلاحاتش وشکستهای سیاست خارجی (بحران کوبا، قطع رابطه با چین) او تاکید داشتند. وی دورهٔ بازنشستگی را در منزل خود واقع در حومهٔ مسکو تحت نظر گذرانید درحالیکه به پرورش گل و تحریر خاطراتش می‌پرداخت، خاطراتی که مخفیانه به دنیای غرب نشت می‌نمودند. او در یازدهم سپتامبر ۱۹۷۱ چند ماه قبل از دیدار دو دشمن قدیمش نیکسون و مائوتسه تونگ از این جهان رخت بربست. خروشچف که اولین و تنها کارگر اصیلی بود که به رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رسید چهرهٔ دوگانه‌ای مبنی بر انعطاف ناپذیری و در عین حال ملایم از خود نشان داده است اما جمع بندی عملکرد وی مغلوب شکست‌هایش می‌باشد. معهذا وی شهامت طرح مشکلات را از خود نشان داد اما ناتوان از خروج از لاک استالینی بود، تلاش او در این زمینه بطور همزمان نا مؤثّر و غیر قابل

تحمّل برای دیوانسالاری حزب بود. بعلاوه او با مانع دیگری برخورد نمود که عبارت بـود از خمودی غیرقابل جلوگیری عمومی که تا آن زمان بواسطهٔ جوّ وحشت استالین پوشیده مانده بود.

ب ـ رکود بِرژنفی یا تغییر غیرممکن در استمرار.

خلع خروشچف عمل دستگاهی بود که از بی ثباتی ناشی از انباشت اصلاحات عمیق متضادّ و فی‌البداهه در نگرانی فرو رفته بود. بنابراین تسخیر قدرت بوسیلهٔ برژنِف آغاز یک دوره بیست سالهٔ ثبات سیاسی بود که به سمت ایستایی و به گفتهٔ میخائیل گورباچف «رکود» متحّول گشته بود.

۱ـ رکود در وهلهٔ اوّل سیاسی بود.

ـ رهبری شورایی اعمال برژنف را به دقت کنترل می‌نمود. وی موفق به کنارگذاردن پادگورنی صدر هیئت رئیسهٔ شورای عالی گردیده مناصب متعدد و عناوین تشریفاتی را به خود اختصاص داد. (وی درسال ۱۹۶۶ عنوان دبیرکلّ حزب راکه پیشتر اختصاص به استالین داشت برای خود احیاء نموده در سال ۱۹۷۷ عنوان رئیس کشور را به خود داد و تعداد قابل ملاحظه‌ای نشان‌های افتخار کسب کرد). اما این وضعیت اختصاص به یک دورهٔ کوتاه کیش شخصیت داشت که مورد استهزاء مردم بوده حزب با آن کاری نداشت. برژنف اهرم‌های اصلی قدرت را با مسئولین بشرح ذیل تقسیم نموده بود. کاسیگین رئیس دولت تا زمان مـرگ خـود در سـال ۱۹۸۰، سـوسلُف مسئول ایدئولوژی متوفی به سال ۱۹۸۲، گرومیکو وزیرامورخارجه از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۶ و کِریلانکو وزیر دفاع تا سال ۱۹۸۱. کادرهای اصلی رژیم به کندی و در پی چند مورد مجازات و مرگ تغییر می‌نمودند. اتحاد جماهیر شوروی تبدیل به حکومت پیرسالاری شده بود (درسال ۱۹۸۵، متوسط سن در دفتر سیاسی متجاوز از ۷۳ سال و درکمیته مرکزی ۶۸ سال بود). گروه حاکمهٔ جدید نوآوریهای خروشچف راکنار نهاده برنامهٔ تقسیم حـزب و اصـطلاح «عـبور بـه

کمونیسم» رها شدند. در سال ۱۹۶۶ بیست و سومین کنگرهٔ حزب به تعریف «سوسیالیسم پیشرفته» پرداخت که چیزی نبود جز مستور نمودن وضعیت عینی اتحاد شوروی در نیمه راه بین دیکتاتوری پرولتاریا که زمان آن بسرآمده بود و مرحلهٔ کمونیسم احاله شده به آینده‌ای نامشخص بدون توصیف آن به «مدینه فاضله».

بمناسبت شصتمین سالگرد پیروزی انقلاب، قانون اساسی مورخ ۱۹۷۷ جایگزین قانون اساسی مورخ ۱۹۳۶ گردید. در زمینهٔ عقیدتی، «دولت خلق» جانشین «دیکتاتوری کارگری» شده بود زیرا منبعد فقط دو طبقهٔ متحد وجود داشتند: کارگران و دهقانان. قانون اساسی جدید بر بازگشت «قانونمندی و دموکراسی سوسیالیستی» تاکید داشت (تقویت نظارت مردمی بر دستگاه اداری و مشورت با خلق از طریق مطبوعات و یا همه‌پرسی). اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به صورت یک «دولت چند ملیّتی فدرال و متّحد» باقی مانده بود و در این چارچوب هر ملیّت دارای یک سازمان سیاسی خاص خود بود اما سازمان مزبور در بطن واحد گسترده‌تری بنام اتحاد شوروی با منافع اولی جای می‌گرفت. بموجب قانون اساسی مورد بحث، حزب کمونیست بعنوان «تشکّل برتر سازماندهی سیاسی و اجتماعی» نیرویی بود که جهت دهی و رهبری جامعهٔ شوروی را بر عهده داشت. حزب هسته مرکزی سیستم سیاسی و همهٔ جهت‌یابی‌های اجتماعی کشور بود. بنابراین، حزب انتخاب کنندهٔ مسئولین کشور از صدر تا سطوح میانه بوده در کلیه سطوح اداری حضور داشته و نظراتش مرعیٰ بود و بالاخره بعنوان حزب واحد نقش قانونگذاری را ایفا می‌نمود. بدین ترتیب نقش سُویِت عالی تا حد یک ارگان ضابط تنزّل یافته بود.

در حقیقت قانون اساسی مورخ ۱۹۷۷ تنها بر یک دورهٔ بیست سالهٔ تحولات صحه گذارده ضمن تقویت نقش حزب در حیات سیاسی کشور هیچ راه حلّی برای بحران ادواری قدرت در عصر بعد از استالین ارائه نکرده بود. حزب تبدیل به یک سازمان غول‌آسا شده بود. آمار اعضاء آن از ۷/۲ میلیون نفر در سال ۱۹۵۶ به ۱۱ میلیون نفر در سال ۱۹۶۶ و ۱۷/۵ میلیون نفر در سال ۱۹۸۱ افزایش یافته بود (بعبارت دیگر ۱۰٪ از جمعیت بالغ کشور). روند استالین زدایی شامل

«مرکزیت گرایی دموکراتیک» بعنوان میراث لنین نگردیده بود. سلسله مراتب هرم گونهٔ حزب از ۵ طبقه تشکیل می‌گردید: در قاعده چهار صد هزار سلّول محلّه وجود داشتند که وابسته به تقریباً ۴۰۰۰ کمیته نواحی بودند. کمیته‌های نواحی به نوبه خود زیر نظر ۱۶۰ کمیتهٔ منطقه‌ای و ۲۰ کمیتهٔ جمهوری و یا سرزمین‌های خودمختار قرار داشتند. اعضاء حزب نمایندگان را برای شرکت در کنگره که هر ۵ سال یکبار تشکیل میشد انتخاب می‌نمودند. کنگره اُرگان مقننهٔ حزب بود اما در عمل گزارش‌ها را تصویب نموده و کسانی راکه به وی معرفی شده بودند برای کمیته مرکزی انتخاب می‌کرد. کمیته مرکزی (پارلمان حزب) در فواصل بین برگزاری کنگره‌ها اعضاء دفتر سیاسی را انتخاب می‌کرد (۱۳ عضو اصلی و ۹ عضو علی البدل) و نیز اعضاء دبیرخانه را (۹ عضو منجمله دبیرکل). از دورهٔ حکومت استالین به بعد دبیرخانه مهمترین ارگان بود زیرا رهبری ۲۵ دپارتمان را بعهده داشت که بر وزارتخانه‌ها نظارت می‌نمودند. جامعه‌شناسی حزب بازتاب بسیار ناقصی از جامعه‌شناسی جامعه شوروی بود. در این تشکّل سلسله مراتبی سه طبقهٔ کاملاً مجزّا از یکدیگر وجود داشت:

- مبارزین دارای یک نقش اطلاع رسانی و «فعّالین» آنها سازماندهی اشتراکی‌های کارگری و شهروندی را بعهده داشتند.

۷۳٪ از آنها را مردان تشکیل می‌دادند هر چند که وزنهٔ زنان از ۱۵٪ در سال ۱۹۳۴ به ۲۷٪ در سال ۱۹۸۰ افزایش یافته بود. ۸۰٪ از مردان را اسلاوها و ۶۱ ٪ از زنان را روس‌ها تشکیل می‌دادند. اکثریت اعضا افراد آموزش دیده‌ای بودند که در واقع نوعی ذخیرهٔ انسانی برای قشر خبرگان رهبری کشور به حساب می‌آمدند (در سال ۱۹۷۷، ۲۵٪ از آنان دارای تحصیلات عالیه بودند در حالیکه ۱۳٪ معمولاً از افراد سالخورده در سطح ابتدایی مانده بودند). بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که کارگران در سطح پایین‌تری در حزب نمایندگی می‌شدند (۴۳٪ در حالیکه ۶۳٪ از جمعیت کشور را به خود اختصاص می‌دادند) درحالیکه کارمندان به میزان ۴۴٪ در حزب نمایندگی می‌شدند اما نسبت آنها به کل جمعیت کشور ۲۳٪ بود. جامعهٔ روستاییان فقط به میزان ۱۳٪ در حزب نمایندگی می‌شد.

ـ در طبقه میانی گروه ۱۵۰ هزار نفری اعضاء دایمی حزب قرار داشتند که در واقع تشکیل دهندهٔ استخوان بندی اداری کشور بودند. آنها دستگاههای اداری را کنترل نموده مسئولیت تهیهٔ فهرست نامزدهای پست‌های مسئولیت‌دار که می‌بایست مورد موافقت حزب قرار گیرند را بر عهده داشتند (نُومان کلاتورا). تاریخ تاسیس «نومان کلاتورا» به دورهٔ استالینی بر می‌گشت اما یادآور «میز رده‌ها» بود که در دوران تزاری سلسله مراتب مشاغل اداری و مزایای وابسته به هر پست را تعیین می‌کرد.

ـ قشر حقیقتاً ممتاز رژیم در میان ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر کارگزاران عالی رتبهٔ حزب دیده می‌شد. همهٔ آنها دارای تحصیلات سیکل سوم عالی (دکترا) بوده مشاغل کلیدی را در اختیار داشتند در حالیکه بنظر می‌رسید خیلی کم به مسائل ایدئولوژیک علاقمند باشند: از بزرگترین خطاهای حکومت شوروی این بود که مابین مسئولین سیاسی و ارگان‌های بزرگ اقتصادی، اداری و نظامی قائل به تفکیک و دوگانگی بود. زیرا این ارگان‌ها دارای ابزارهای اطلاعاتی و سرکوب خاص خود (دستگاه تولید و اهداف آنها) تشکیل دولت‌هایی در دولت می‌دادند. کا. ژِ. بِ، گُس پلان (سازمان برنامه)، مجتمع نظامی ـ صنعتی و مجتمع تولید انرژی از مهمترین ارگان‌ها و حتی مافوق حزب بودند. این مسئولین دارای امتیازات مشترکی با مسئولین وزارتخانه‌ها و جمهوریها، مدیران واحدهای بسیار بزرگ اقتصادی و نیز دانشمندان و روشنفکران تحت حمایت رژیم بودند. آنها حق استفاده از مغازه‌ها و بیمارستانهای ویژه را داشتند و بخصوص فرزندان آنها با دسترسی به مدارس اختصاص یافته در صورت دارا بودن استعداد شخصی برای جانشینی پدران خود آمادگی می‌یافتند. نوعی روش سنّتی موروثی نمودن قشر نخبگان کشور بود که طبیعتاً با اصل برابری فرصت‌ها اعلام شده توسط رژیم همخوانی نداشت. وخیم‌تر آنکه، در جریان دههٔ ۱۹۷۰ در بطن سیستم فنّ سالار شوروی شبکه‌های مبتنی بر تعلّق قومی و منطقه‌ای تشکیل گردید همانند شبکهٔ مشهور به «مافیای اُزبک» که یوری توربانُف داماد برژنف به آن تعلق داشت.

بدین سان، حزب برژنفی پیامد تکمیل شدهٔ تحولاتی بود که آغاز آن‌ها برمی‌گشت به دورهٔ

استالینی: یک قیف گزینش برای دستگاه فنّ سالار شوروی، جایی که گفتمان سیاسی خفه شده توسط استالین هرگز از سرگرفته نشد. وجود مشاغل سازمان‌دهی در قاعده (رؤسای جزء) و هرم امتیازات مبیّن بی‌تفاوتی و حتّی بی‌اعتمادی و خصومت اکثریت مردم بود بویژه که امکان ارتقاء سریع اجتماعی موجود در زمان استالین بدلیل پاکسازیهای دوره‌ای، بعد از آن در زمرهٔ نوادر بود. سیاست‌زدایی از بالاترین مسئولین رژیم علت الحاق تقریباً همهٔ آنها به سیستم سرمایه‌داری بعد از سال ۱۹۹۱ می‌باشد. بنظر میرسد که می‌توان آنها را مصادیقی از مفهوم «ترسیم چهرهٔ خود» متعلّق به رئیس جمهور وقت لهستان «کاوازِیوسکی» دانست: «کسانی که (دردههٔ ۱۹۸۰) وارد حزب می‌شدند. فنّ سالاران، اصلاح گران و یا فرصت‌طلبان بودند». در این دنیای واگذار شده به اصول اخلاقی روز به روز بیشتر نامطمئن، مسئله زیاد متضادّی نبود اگر دیده می‌شد که از نگاه تودهٔ خلق روسی، تنها اعضاء کا. گ. ب (K.G.B) بعنوان چهره‌های فسادناپذیر تلقی می‌شدند.

ـ در برابر این سیستم، ناراضیان از وزنهٔ خیلی سنگینی برخوردار نبودند. پدیدهٔ نارضایی فرزند روند استالین‌زدایی بود زیرا پیدایش اولیه این پدیده برمی‌گردد به سال ۱۹۵۳، ناراضی «ولادیمیر بُوکُوفسکی» اظهار می‌داشت که اصطلاح «مقاومت» را به اصطلاح «نارضایی» ترجیح می‌دهد. بنظر وی ناراضیان «فقط انسان‌های ساده‌ای هستند که اندیشیدن بالاستقلال را آموخته‌اند. اما اندیشیدن در شرق خطرناک‌تر از اندیشیدن در غرب نیست. چیزی که ناراضی می‌سازد عبارتست از همخوانی بین گفتار و زندگی او از یک طرف و باورهایش از طرف دیگر».

اکثر ناراضیان شوروی روشنفکرانی بودند که از رژیم و نُومان کلاتورا بعنوان منشاء خود گسسته بودند، «آندره سا خارُف» نمونه بارز آنها بود. برغم مخاطرات شخصی که می‌پذیرفتند، شهرت و نفوذ آنها در میان خلق ضعیف به نظر می‌رسید زیرا مردم از آنها فاصله گرفته یا تحقیرشان می‌کردند، اما وضعیت ناراضیان در کشورهای اقماری متفاوت بود مانند «واکلاوهاول». آنها نوعاً نفوذ سیاسی خود را از قدرشناسی دنیای غرب کسب می‌نمودند که بعلاوه یکی از شروط همکاری بعد از امضاء سند نهایی هلسینکی در سال ۱۹۷۵ بود. این وضعیت مقامات شوروی را به اعمال روش‌های سرکوب واداشت: آنها که از شهرت کمتری

برخوردار بودند در گوشه زندان‌ها و یا بیمارستانهای روانی مضمحل می‌شدند (چاچارانسکی، بوکوفُسکی...) و آنها که شهرت می‌یافتند با سلب شهروندی و اخراج از کشور روبرو بودند (سولژنیتسین) که پاسخی بود به مبارزهٔ بین‌المللی حمایت از آنها.

مقاومت مردمی به اشکال گوناگون و گاهی خطرناک تحقق می‌یافت که بویژه بیانگر نگرانیهای عمومی جامعهٔ شوروی بود. تظاهرات بیشتر متعارف این نوع مقاومت را در واکنش‌هایی می‌شد دید که عمدتاً عبارتند از: بی تفاوتی سیاسی، فرار از کار، میخوارگی مفرط، حتی اعتیاد بعد از جنگ افغانستان، جمع‌آوری اشیاء و تقلید از رفتار نمادین غرب سرمایه‌داری. در پاره‌ای از موارد مقاومت تا ارتکاب اعمال تروریستی نیز پیش می‌رفت (بمب گذاری در متروی مسکو در سال ۱۹۷۶ و هواپیماربایی). به مقاومت دینی نیز باید جایگاه ویژه‌ای قائل شد که بویژه در آسیای میانه (اسلام) گسترش می‌یافت همچنانکه در بین یهودیان تا آنجا که از اعطاء روادید خروج به آنها امتناع می‌شد.

۲ـ عدم تحرّک اقتصادی و اجتماعی در بخش اقتصاد کشور.

با رجوع به گذشته می‌توان استنباط نمود که طی دو دهۀ قبل از به قدرت رسیدن گورباچف، نوعی ایستایی و عدم تحرّک متناسب با باورها و علایق دیوانسالارهای شوروی پدید آمده بود. در آن مقطع، دنیای خارج بویژه خود را به موفقیتهای دیپلماتیک شوروی که مغایر با مشکلات ایالات متحده آمریکا بود حساسیت نشان می‌داد.

ـ اصل اصلاحات توسط اقتصاد دان «لیبِرمَن» مطرح گردید. پس از پایان دهۀ ۱۹۵۰، اصلاحات انجام شده توسط خروشچف موجب باز شدن یک بحث گستردهٔ نظری گردید که پیامد ملموس آن انتشار مقاله‌ای در سال ۱۹۶۲ بوسیله‌ای ـ لیبرمن (E. Liberman) زیر عنوان «برنامه، سود و پاداش» بود که اساس نظری «قانون بهبود اقتصاد شوروی» قرار گرفت. قانون مزبور به ابتکار کاسیگین در سال ۱۹۶۵ به تصویب رسید.

در زمینه اقتصاد کلان می‌بایست ضمن حفظ برنامه‌ریزی وال (VAL) بوسیلهٔ «تولید

تجارتی شده» و «بهره‌وری شده» بمنظور انگیزش واحدهای اقتصادی به پرداختن به نیازهای اقتصاد و نوآوری، جایگزین شود. به نظر لیبرمن یک اجرای خوب برنامه بستگی دارد به گسترده‌ترین آزادی عمل ممکنه در مدیریت واحدهای اقتصادی هماهنگ با برنامه. واحدها می‌بایست بتوانند قیمت‌ها را تعیین نموده، پاداش‌ها را توزیع کرده و قراردادهای بین واحدی جهت تامین مواد اولیه و تجارتی نمودن منعقد نمایند.

در زمینه اقتصاد خُرد توزیع سود حاصله در واحد اقتصادی می‌بایست در جهت تأمین نیازهای سرمایه گذاری و تشویق کارگران به انجام کار بیشتر و بهتر صورت پذیرد. آزمایش مستقیم این توصیه‌ها در سال ۱۹۶۴ در سطح دو واحد تولیدی البسه در مسکو به عمل آمد اما روند عمومی کردن آنها مواجه گردید با موانع ناشی از مقاومت اداری و عدم امکان تطابق برنامه‌ریزی با آزادی انعقاد قراردادها تا آنجا که کاسیگین به حفظ قیمومیت شدید اداری بویژه در ارتباط با تعیین قیمت‌ها مبادرت نمود که در واقع مساوی بود با تخلیهٔ محتوای آنها از نوآورترین توصیه پیشنهادی.

موفقیت روند اصلاحی پیشنهادی لیبرمن بویژه بر فرض وجود حسن نیت در مسئولین واحدهای اقتصادی مبتنی بود که خود یک عامل دور از دسترس بود. معهذا یک رشته تجربه‌های تکمیلی طی سال‌های بعد به اجرا درآمدند. کارخانه شیمیایی چاچکینُف واقع در منطقهٔ اُرال تلاشی مبنی بر حذف مشاغل غیرضروری آغاز نمود اما این تجربه با مانع قانونی طبقه‌بندی مشاغل مواجه گشت. در سال ۱۹۸۳، یوری آندروپُف روند اصلاح تجربی را آغاز نمود که اهدافی مشابه اهداف لیبرمن را تعقیب می‌نمود اما وی نیز در جستجوی دست‌آورد مشارکت فعّال اشتراکی‌های کارگران توفیقی بدست نیاورد. این راه‌اندازی‌های دوره‌ای روند اصلاحی فی‌نفسه گویای ضرورت اصلاح سیستم و نیز بیانگر عدم امکان نیل به آن می‌باشند.

ـ در ابتدای دههٔ ۱۹۸۰ نقطه ضعف‌های سیستم تشدید شدند. روند گسترش دامنه اقتصاد یک شکست همراه با پیامد کندی نرخ رشد بود (از ۱۰٪ در دههٔ ۱۹۵۰ به ۴/۴ ٪ در پایان دهه ۱۹۷۰) و دلیل اصلی آن را باید در اتمام ذخایر با بهره‌برداری آسان جستجو نمود.

سیستم مدیریت اقتصاد کشور توانست در مقابل اصلاحات مقاومت نماید در حالیکه خود را از طریق توسعهٔ روزافزون مشتری‌گرایی و فساد در همهٔ سطوح با احتمال رخداد آنها (اصلاحات) مطابقت می‌داد. مدیران کارخانه‌ها می‌بایست به زد و بندهایی با مسئولین وزارتخانه‌ها و نیز با کارمندان زیر دست خود به منظور حساب‌سازی‌های تقلبی بپردازند درحالیکه رشوه‌گیری تا سطوح اُرگان‌های کنترل کننده و پلیس نیز سرایت نموده بود. از طرف دیگر نوعی اجماع بین کادرها و دستمزدبگیران در جهت عدم تحرک شکل گرفته بود زیرا هر کس نفع خود را در آن می‌دید. کادرها به انجام برنامه اطمینان حاصل می‌نمودند و دستمزدبگیران از چشم‌پوشی‌های قابل ملاحظهٔ انضباطی برخوردار می‌شدند (تأخیر، غیبت، دله دزدی‌های جزئی، میخوارگی و غیره). پدیدهٔ «تولید زیر ظرفیت» یک پدیدهٔ بطور همزمان اجتماعی، اقتصادی و فنّی بود، فرمول نیمه هجائی «شماتظاهر به پرداخت به ما می‌کنید و ما هم تظاهر به کار می‌کنیم» چکیده‌ای از وضعیت حاکم در آن دوره است. توسعهٔ یک اقتصاد موازی که کم و بیش همه درگیر آن بودند پیامد این پدیده بود. نقص اقتصاد شوروی بازتابی از نقص کل جامعه بود و کمیابی‌ها اتحاد جماهیر شوروی را وادار به استمداد از جهان غرب می‌کرد. اما این سوپاپ اطمینان نیز بعلت تجدید تنش‌های بین‌المللی از سال ۱۹۷۹ کارایی خود را از دست می‌داد (تحریم صدور غلات بوسیلهٔ رئیس جمهور آمریکا کارتر در سال ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ در پی اشغال افغانستان). پاسخگویی به طرح آمریکایی‌ها موسوم به «جنگ ستارگان» و نیز هزینه‌های پیش‌بینی نشدهٔ نظامی از ماجراجویی‌ها در آفریقا و افغانستان موجب رشد مخارج نظامی اتحاد شوروی بمیزان دو برابر نرخ رشد اقتصاد آن کشور شدند (۴٪ در مقابل ۲٪).

معهذا می‌بایست توجه داشت که تابلوی عملکرد را کاملاً سیاه ندید زیرا برغم غلبهٔ نقاط ضعف سیستم یک رشته نکات مثبت نیز وجود داشت که مردم شوروی دلبستگی زیادی به آنها نشان می‌دادند و عدم آگاهی نسبت به آنها موجب عدم شناخت دلایل واقعی برخی واکنشهای منفی مردم نسبت به اصلاحات پیشنهادی گورباچف خواهد شد. سیستم شوروی می‌توانست به تحقق برخی اقدامات اجتماعی خود مباهات کند (درمان رایگان، تضمین اشتغال، مزایای

اجتماعی رایگان که هزینه‌های آنها بوسیله واحدهای اقتصادی پرداخت می‌شد). و حتی اگر اصل برابری فرصت‌ها بطور بسیار ناقصی اجرا می‌شد معهذا سیستم آموزشی بسیار گزینشی جاری دورنماهای ارتقاء را در کلیه زمینه‌ها برای بهترین شاگردان مدارس باز می‌نمود. از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد پیشرفتهایی در زمینه مصرف و مسکن تحقق یافته بودند (فقط ۲۰٪ از خانوارها در آپارتمان‌های مشترک زندگی می‌کردند علیه ۸۰٪ در سال ۱۹۶۰). تجهیز خانواده‌ها به وسایل خانگی برقی متعارف در حد رضایتبخشی بود گواینکه در مقایسه با جهان غرب بسیار عقب‌مانده‌تر بود اما این عقب ماندگی بدلیل عدم اطلاع رسانی در اتحاد جماهیر شوروی کمتر احساس می‌شد تا در کشورهای اروپای شرقی.

در یک نتیجه‌گیری نهایی باید گفت که جمع بندی اوضاع به هنگام مرگ برژنف خوب نبود اما به هیچ وجه فاجعه‌آمیز هم نبود. بعبارت دیگر وضع به‌گونه‌ای بود که از دید بسیاری از مردم شوروی، تغییرات بنیادین دارای آثار و پیامدهای مثبت در میانه و دراز مدت بعنوان یک تهدید حتمی و آنی برای زندگی روزمره آنها تلقی میشد. وعده‌های از پیش داده شده و شکست‌های مترتّب بر آنها تسهیل کنندۀ یک بسیج عمومی به نفع یک قدرت جدید نمی‌شد، قدرتی که در بهترین صورت با بی‌تفاوتی روبرو می‌گردید.

ـ مسئله جانشینی برژنف یک دوره پنج ساله را به خود اختصاص داده بود. مرگ او در تاریخ دهم نوامبر ۱۹۸۲ برای هیچکس یک واقعۀ غافلگیرانه به حساب نمی‌آمد اما چیزی که رنگ غافلگیرانه داشت انتخاب یوری آندروپُف به جانشینی وی روز پس از مرگش بود در حالیکه همه انتظار انتخاب جانشین تعیین شدۀ او کنستانتین چرننکو را داشتند.

یوری آندروپُف (۱۹۸۴-۱۹۱۴) زادۀ یک خانواده کارگری بوده اما تحصیلات خود را به کمک انجمن جوانان کمونیست به اتمام رسانده بود. وی در سال ۱۹۴۰ وارد حزب شده بعلت تلفات ناشی از سنگینی جنگ به سرعت مدارج ترقی را پیمود. او از موضع سفارت خود در بوداپست در سال ۱۹۵۶، سرکوب آنجا را سازماندهی نمود و به همین دلیل تا هنگام انتصاب خود در رأس کا.ژ.ب در سال ۱۹۶۷، بر روابط شوروی با کشورهای شرق نظارت داشت. او با

درستکاری نادر خود از کا.ژ.ب بعنوان یک ارگان مسئله‌دار و مورد اعتراض عمودی ساخت برای بازگشت به قانونمندی سوسیالیستی که در دو بعد اجرایی گردید.مبارزهٔ خستگی‌ناپذیر و بی‌رحمانه علیه همهٔ نارضایی‌ها و در اواخر دورهٔ برژنف اعمال سرکوب علیه فسادکه تا بالاترین رده‌های حکومت رخنه کرده بود. بنابراین او دارای چهرهٔ یک کارگزار عالیرتبه درست شده در جو استالینی، مؤثر توأم با وابستگی صادقانه به سیستم بود.

در دنیای خارج، بدلیل سیطرهٔ مستمر آندره گرومیکو بر سیاست خارجی هیچ نوع تغییری استنباط نمی‌شد: نقطه اوج چیزی بود که او ترجیح می‌داد «جنگ نیمه سرد» بنامد. در دنیای داخل، آندروپُف تلاشی را برای بازسازی دوگانهٔ اخلاق و انضباط سوسیالیستی آغاز کرده بود (مبارزه علیه غیبت و میخوارگی در محل کار، جایگزینی بعضی از رهبران فاسد توسط افسران کا.ژ.ب) و مشارکت دادن بیشتر شهروندان عادی در حیات کشور:

در رابطه با اصلاح سیستم آموزشی و اشتراکی‌های کارگران به آراء عمومی مراجعه نمودند. چهارسال قبل از گلاس نوست (شفافیّت) مطبوعات جایگاه گسترده‌ای برای انعکاس مطالبات مردمی پیداکرده بود. البته هدف اصلاح نابسامانیهای مقطعی بود و نه تغییر سیستم. سرکوب علیه ناراضیان تشدید شده بود که تنش‌های موجود بین شرق و غرب عامل ماله‌کشی آن بود، حمله متوجهٔ مشهورترین آنها همانند سینماگر تارکوفسکی و ساخارُف می‌شد. این سرکوب مجموعهٔ کشورهای بلوک شرق را فراگرفته بود. از طریق از سرگیری مبارزهٔ ضدّ دینی و تشدید روند روسی‌سازی ظاهراً انسجام ملی تقویت گردیده بود. آندروپُف اظهار داشته بود که «سیاست ملیت‌ها نه تنها با هدف نزدیک سازی ملیت‌ها که تحقق ادغام آنها را پی خواهد گرفت». وی اصلاحات اقتصادی راپی‌گیری می‌نمود که در این زمینه موفقیتی خیلی بیش از برژنف بدست نیاورد، با این وجود نفوذ وی بی‌شک عمیق‌تر از آن بود که بعلت کوتاهی دوران قدرتش تصور می‌شد. باید متذکر شد که او باعث تسریع ارتقاء گورباچف شد و او بود که ولادیمیر پوتین جوان را به صحنه آورد تا آنجاکه امروزه وی را بعنوان الگوی خود میداند.

انتخاب کنستانتین چرننکو در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۹۸۴ دو روز بعد از مرگ آندروپُف آغاز یک

سال گذر را رقم زد که عمدتاً به بازگشت سریع به تطابق عقیدتی اختصاص داشت. چرننکو که از تابستان ۱۹۸۴ به شدت بیمار بود مدیریت امور جاری را به میخائیل گورباچف سپرده بود که روز به روز هرچه بیشتر به جای وی نهادهای مختلف را ریاست می‌نمود.

۳ـ پرستروئیکا: از اصلاح تا هرج و مرج.

گسستگی با استالینیسم پیامد فوری انتصاب میخائیل گورباچف به قدرت نبود. دبیرکل جدید حزب بعنوان نمونه بارز یک عضو ذینفوذ حزب کمونیست در نظر نداشت که یک انقلاب سیاسی براه نداخته و از این رهگذر نقش حزب و ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیست را به زیر سئوال ببرد.

میخائیل سِرگویِویچ گورباچف در سال ۱۹۳۱ در یک خانواده دهقانی در منطقه استاوُرُپُل (در ریشهٔ قفقاز) تولد یافت. جوان آموزش دیده‌ای در دانشگاه مسکو بود، جایی که همهٔ کادرهای مهم از آن فارغ التحصیل می‌شدند. وی بعد از سفرهای کوتاهی به غرب (فرانسه، جمهوری فدرال آلمان وبلژیک) به منطقهٔ زادگاه خویش بازگشته در همانجا با سرعت استثنایی در فاصله بین ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۸ جوان‌ترین دبیر منطقه‌ای حزب در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد. وی به کمک تجربه خانوادگی و ماهیت مشکلات منطقه استحفاظی خود تبدیل به یک چهره متخصص در امر کشاورزی گردید ضمن اینکه بعنوان یک مدیر مؤثر با توان حلّ مشکلات موجود بدون عدول از پایه‌های عقیدتی رژیم نیز شهرت یافته بود. این محصول ناب دستگاه به خوبی میدانست که چگونه تحسین مسئولین بلند پایه راکه از باب تفرّج و بمنظور استفاده از چشمه‌های آب گرم استاوُرُپُل به آنجا سفر می‌کردند نسبت به خود برانگیزد از قبیل سوسلُف (فرمانده ارتش) و آندروپُف (رئیس کا.ژ.ب) وی که از سال ۱۹۷۱ عضو کمیته مرکزی بود در سال ۱۹۷۸ به دبیرخانه حزب کمونیست اتحاد شوروی جهت مسئولیت بخش کشاورزی فراخوانده شد که البته بدلیل تحریم آمریکا موفقیت چشمگیری بدست نیاورد. ارتقاء او در دستگاه روند بسیار سریع و نامتعارفی داشت. درسال ۱۹۸۰ جوان‌ترین عضو دفتر سیاسی

بود درسال ۱۹۸۲ از نامزدی آندروپُف در مقابل چرنِنکو حمایت می‌نمود و درمرحلهٔ بعد بعنوان مرد شماره ۲ حزب و جانشین چرننکو تعیین گردید. انتخاب وی بعنوان دبیرکل حزب در یازدهم سپتامبر ۱۹۸۵ نتیجه عواملی بود از قبیل داد و ستدهای بین جناحی در کمیته مرکزی، حمایت گرومیکو و کا.ژ.ب و اراده کادرهای حزب مبنی بر توقف انتخاب سالخوردگان. بدین سان گورباچف جوان بر حسب معیارها در اتحاد شوروی و بدون یک گذشته واقعی سیاسی در گذرهای پیچیدهٔ قدرت یک مرد کاملاً تنها به نظر می‌رسید. حامیانش از میان رفته بودند، دورهٔ اشتغال در شهرستان وی را از برخوداری از مشتریان محکم در مرکز محروم نموده بود؛ درحالیکه ارتقاء وی موجب تحریک حسادت‌ها و کینه‌هایی نیز نسبت به او گردیده بود. حلقه همکاران نزدیک او نه یکنواخت و نه محکم بودند و بعضی از مهمترین اعضاء آن در مقاطعی به گورباچف پشت نمودند (بوریس یلتسین، ادوارد شواردنادزه و غیره). وی هر چندکه منزوی بود اما نمی‌توانست نه به تنهایی کارکند و نه نمایندگان دیگر جناح‌ها را خارج از دولت نگهدارد، لذا می‌بایست برخی پست‌های اساسی را به عناصری بسپاردکه با وی موافقت واقعی نداشتند همانند ایگور لیگاچف (مسئول ایدئولوژی و سپس کشاورزی) و پس از او بازیگران اصلی کودتای ۱۹۹۱. این انزوا تاثیر سنگینی بر عملکرد سیاسی او داشت و تشکیل‌دهندهٔ یکی از دلایل شکست او بود.

هنگامی که میخائیل گورباچف در رأس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قرار گرفت تجسّم یک چهرهٔ شناخته شدهٔ رژیم‌های خودکامه بوده بعنوان مرد شایستهٔ درمان بیماریهای رژیم بدون تهدید پایه‌های عقیدتی آن و به زیر سئوال بردن امتیازات دستگاه دیوانسالار ارزیابی می‌شد. با این وجود وی نه دارای یک برنامهٔ کلّی بود و ظاهراً حتّی چشم‌اندازی روشن از اهداف تعیین شده نیز نداشت: وی در سال ۱۹۸۲ در برابر اجلاس عمومی کمیته مرکزی حزب بر لزوم «ملحوظ داشتن قوانین عینی اقتصاد در ارتباط با برنامه ریزی و قیمت‌ها» تأکید نمود. همه به منطق سُویتیک مبنی بر اصلاحات توصیه شده از بالا بمنظور بهبود اقتصاد می‌اندیشیدند و در فرض واضح‌تر هدف گورباچف عبارت بوده است از تسریع دوباره آهنگ رشد اقتصادی از طریق

افزایش تولید، جبران عقب ماندگی تکنولوژیک در برابر جهان غرب و توسعهٔ تولید کالاهای مصرفی بمنظور ارتقاء سطح زندگی مردم. در هیچ موردی مراد از به زیر سئوال بردن سیستم و یا تهیه مقدمات گذار به سرمایه داری نبوده است، وی در سال ۱۹۸۷ در اثرش زیر عنوان «پرستروئیکا» کتابی که بویژه خطاب به غربی‌ها است این معنا را بازگو نموده است: «برای خاموش نمودن شایعات که در غرب افزایش می‌یابند، مایلم یک بار دیگر خاطرنشان کنم [.....] فقط در چارچوب سوسیالیسم و نه خارج از آن در جستجوی پاسخ به مشکلات موجود خود می‌باشیم». در چند صفحه بعد چنین توضیح می‌دهد: «پرستروئیکا از حزب کمونیست آمده است و خود حزب آن را هدایت خواهد نمود. حزب به اندازهٔ کافی قوی است و شهامت تدوین یک سیاست نوین را دارا است». بنابراین خصوصیت منحصر به فرد برنامهٔ گورباچف در روش اجرا خلاصه می‌شد. بنظر وی شکست اصلاحات اسلاف وی و رکودهای ناشی از آن دلایل سیاسی داشته است. خلط وظایف بین حزب و دولت موجب بروز بی‌اعتمادی و انفعال خلق می‌باشد که نابسامانیهای موجود در دولت را به نحوهٔ عملکرد حزب نسبت میدهد. برنامهٔ سیاسی گورباچف آنطور که خودش پیشتر در سال ۱۹۸۷ و سپس در جریان نطق تودیعی خود اعلام نموده بود دارای چهار محور اصلی بود: احیاء و تقویت حزب، اصلاح دولت، مشارکت بیشتر مردم از طریق گلاس نوست و بالاخره بازسازی ساختاری اقتصاد کشور از طریق پرستروئیکا.

تاریخ سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۱ خیلی مبهم‌تر از آن است که بتواند از این روند بازسازی مشخص گردد. تا سال ۱۹۸۸، پرستروئیکا با دارا بودن روند افزایشی تقریباً هنوز تحت کنترل کاخ کرملین قرار داشت اما پس از آن اوضاع روز بروز بیشتر از کنترل خارج می‌گردید. گورباچف مرتب بر ابتکارها و تغییر جهت‌های خود می‌افزود اما همه آنها جنبه تاکتیکی بمنظور تحکیم قدرت داشتند. پس از شش سال دشمنانش متوسل به کودتا شدند اما هم برای او و هم برای آنها آغاز یک مبارزه دشوار بود، دورهٔ حکومت گورباچف به دو مرحلهٔ کاملاً متفاوت تقسیم می‌شود.

ـ از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ میخائیل گورباچف سلطهٔ خود بر قدرت را تحکیم می‌نمود. از سال

۱۹۸۵ وی تجدید گستردهٔ اعضاء نهادهای رهبری باقیمانده از سی سال قبل را آغاز نمود. ۵ عضو از مجموع ۱۴ عضو دفتر سیاسی، ۷۰٪ از وزرا، ۵۰٪ از مسئولین جمهوریها و ۸۰٪ از مسئولین محلّه‌ها جایگزین شدند. حرکت مزبور به گُس پلان (سازمان برنامه) و ارتش نیز سرایت نمود و سران دار و دستهٔ برژنفی کنار گذاشته شدند، اما این روند «احیاء» دستگاهها موجب نـارضایی شدید برخی گروههایی که هنوز در دستگاه وجود داشتند شده بود، یکی از علل کودتای ماه اوت ۱۹۹۱ طغیان برژنفی‌های ردهٔ دوّم بود.

گورباچف تحت لوای گلاس نوست و بنام بازگشت به نِپ ولنین روند استالین‌زدایی را در شعاع وسیعی از نو شروع نمود که بطور همزمان فراهم کننده زمینه انتقاد علیه دورهٔ برژنف و طرح آن با مردم نیز بود. گلاس نوست (انتشار صادقانهٔ اخبار صحیح و نه شفافیّت!) در تریبون بیست و هفتمین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی بوسیله دبیر اول آن بشرح آتی تعریف شد. «رهبری حزب وظیفه خود می‌داند بدون ابـهام و صـادقانه بـا خـلق صـحبت نـموده بـه کوتاهی‌های خود در حیات سیاسی و عملی کشور و به گرایش‌های مـنفی در اقـتصاد و جـوّ اجتماعی اذعان کند [....] همچنانکه به علل و دلایل این پدیده‌ها». هدف آن بود که خلق در مقام داور عملکرد دولت بنشیند. پذیرش گورباچف به ایجاد یک «دولت قانونمند سوسیالیستی» با ابعاد لزوماً مبهم، جاده را برای برقراری نوعی «آزادی سخن» بی سابقه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هموار نمود. نشریاتی چون «اخبار مسکو»، «ایزوستیا» و مجلّه «اُگونیوک» به انتشار اخبار باورنکردنی به معنای اخص می‌پرداختند کـه عـمدتاً اخـتصاص بـه ارتکـاب جـنایات، میخوارگی‌های مفرط و اعتیاد متداول در کشور داشت. رسانه‌های گروهی غربی برای بازدید و تهیه خبر از محل فاجعهٔ هسته‌ای چرنوبیل و محلّ زلزلهٔ ارمنستان دعـوت شـدند و بـالاخره روزنامه‌ها جای وسیعی را برای انعکاس شکایات مردم شوروی اختصاص دادند. بعد از آزادی چند صد نفر از ناراضیان منجمله ساخارُف در سال ۱۹۸۶، روند استالین‌زدایی طی یک چرخش عقیدتی در سال ۱۹۸۷ از کامِنِف، زینوِیِف و بوخارین اعادهٔ حیثیت بـعمل آورد (بـه اسـتثناء تروتسکی) همچنانکه سازماندهی یک نمایشگاه بزرگ رسمی راجع به جنایات ارتکابی توسط

استالین. این تجدید نظر در تاریخ حتی از چارچوب ترسیمی خروشچف نیز فراتر رفته جایگاه نگران کننده‌ای به استالینیسم در تاریخ شوروی می‌داد و بررسی مجدد نِپ و کمونیسم جنگی را نیز ضروری میخواند تا آنجا که تنها خطوط قرمز به نفس انقلاب ولنین تعلّق داشتند.

جهان غرب تمایل داشت درگلاس نوست نوعی ارادهٔ سیاسی به دموکراتیک نمودن رژیم و استقرار یک دولت قانونمند و آزاد مشاهده نماید. در واقع این انجمادزدایی خواسته شده توسط کاخ کرملین فی نفسه محدودیت‌های خاص خود را حمل می‌نمود: دولت کنترل بر رسانه‌های جمعی را حفظ نموده آزادی مطبوعات به رسمیت شناخته نشده بود. در سال ۱۹۸۷، یاکولف سردبیر نشریه «اخبارمسکو» که یکی از چهره‌های پیشتاز طرفدار برنامهٔ گورباچف نیز بود چنین می‌اندیشید: «حزب مامحقّ است تا نسبت به مطالبی که می‌بایست انتشار یابند تا نیابند اتخاذ تصمیم نماید» از دید حکومت مراد تنها آن بودکه به تحکیم قانونمندی سوسیالیستی در راستای خالص‌ترین سنّت خروشچفی پرداخته شود.

همانطورکه ژی.اف. سوله (J.F.Soulet) خاطرنشان می‌کند: «گلاس نوست عبارت است از یک قصیدهٔ دراز بیان تلخی‌ها برای درمان اشتراکی رنج‌های گذشته و توجیه معضلات حاضر». بعبارت دیگر در جستجوی هدایت سخن مردمی برحسب یک سیاست تحمیلی از بالا بمنظور ایراد فشار بر دستگاه دیوان سالار بودند. اصلاحات اقتصادی در بادی امر نشان دهندهٔ خصوصیات مشابهی بودند.

- چرخش اصلاحات اقتصادی در ماه ژوئن ۱۹۸۷ بطور واقعی آغازگردید. بمدت تقریباً یک سال گورباچف خود را محدود به استمرار سیاست‌های آغاز شده توسط آندروپُف می‌نمود، اما وی از دهۀ ۱۹۷۰ کاملاً آگاهی داشت به اینکه اتحاد جماهیر شوروی می‌بایست ضرورتاً به مرحلهٔ «جامعه مصرف» عملی نشده توسط برژنف گذر نماید.بدین منظور کاهش هزینه‌های نظامی بمیزان ۲۰ تا ۲۵٪ در بودجه کل کشور و دریافت کمک از جهان غرب اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. وی در سال ۱۹۹۱ در این رابطه چنین اظهار داشت: «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دیگر در موقعیتی نیست که بتواند بار سنگین مخارج نظامی شدن اغراق‌آمیز را

تحمل نماید». به فاصله کمتر از سه ماه میراث استراتژیک استالین و برژنف ناپدید گردید: عقب‌نشینی از افغانستان، لغو تعهدات نظامی شوروی در جهان سوم و آغاز خلع سلاح در اروپا با امضاء معاهدهٔ واشنگتن در سال ۱۹۸۷. در ازاء این اقدامات وی مطمئن به دریافت کمک اقتصادی و تکنولوژیک فراوان از غرب بود، مسئله‌ای که نسبت به آن اشتباه نموده بود. نتیجتاً روند پرستروئیکا دچار وقفه شد؛ اما منبعد وضعیت شوروی تفاوت عمده‌ای باگذشته داشت. اصطلاح پرستروئیکا (ساختار سازی دوباره یا بازسازی) یک واژهٔ تازه نبود. در پایان قرن نوزدهم، پرستروئیکا مفهومی داشت مبنی بر بازسازی روحانی مؤمن در پی یک درون‌نگری. استالین طلبهٔ اسبق مذهب کاتولیک از این واژه برای القاء یک تغییر بنیادی استفاده می‌نمود. لذا گورباچف هنگام برگزاری بیست و هفتمین کنگرهٔ حزب این واژه دارای معنای سنگین را بعنوان مخالف واژهٔ «رکود یاوقفه» به کار برد. وی در آن مقطع چنین اظهار داشت: «رخوت، ایستایی شکلی و روشی مدیریت، کاهش پویایی در کار و افزایش دیوانسالاری از عواملی هستند که باعث مزمن شدن خطای قابل ملاحظه‌ای در کشور ماگردیده‌اند». حتی اگر وی بعداً به اعتراض علیه یک سیستم اجتماعی «قُنداق شده در ایدئولوژی تاسرحدّ حالت فُسیلی» برخاست نیز همچنان اصلاح اقتصادی در اولویت بود بدون قصد بازگشت به سیستم سرمایه‌داری تا آنجاکه پرسترو‌ئیکا دامنه‌ای محدودتر از اصلاحات آغاز شده در همان زمان بوسیله دِنگ شیائوپینگ در چین، داشت. همانطور که خودش در ژانویهٔ ۱۹۸۸ اظهار داشت او می‌بایست راه حل میانه‌ای بین «محافظه کاران» و «بی صبران» پیدا نماید.

به فاصلهٔ ۱۸ ماه (از ژوئن ۱۹۸۷ تا ژانویه ۱۹۸۹) در پی صدور «حدود ده فرمان» یک بخش خصوصی تعاونی در زمینه‌های بازرگانی، پیشه‌وری و بویژه کشاورزی که سعی در اشتراکی‌زدایی آن می‌شد، ایجاد گردید. بواسطهٔ عمومیت یافتن پیوندهای قراردادی بین واحدهای اقتصادی، سیستم برنامه ریزی متزلزل شد. لذاگورباچف خیلی جلوتر از اسلاف خود قدم نهاده بود. نوعی استقلال مدیریت واقعی حاکم شده بود تا آنجاکه ایجاد یک سیستم اعتباری را در پی داشت همچنان که آزاد سازی قیمت‌ها (پیش بینی شده برای سال ۱۹۹۲) و امکان تسویهٔ واحدهای

اقتصادی زیان ده را (وضعی که شامل ۶۰٪ از واحدهای موجود در شوروی می‌شد!).

اجرای اصلاحات می‌بایست طی یک دورهٔ پنج ساله تحقق یابد و سازمان برنامه Gos) (Plan می‌بایست طیّ همین دوره ساختارهای قدیم و جدید را هماهنگ نماید.... پیش بینی حذف ۱۶ میلیون پست منجمله تعداد زیادی از پست‌های اداری طی یک دوره پانزده ساله موجب پیدایش یک مقاومت منفی اما مصمم در تمام دستگاه دیوانسالار کشور گردیده بود که همهٔ رده هااز بالا تا پایین را در بر می‌گرفت درحالیکه کارگران نیز به همان نسبت بدبین و مخالف بودند. روند مخالفت با اصلاحات از سال ۱۹۸۸ به شکل اعتصاب‌های غیر قانونی از منطقه سیبری آغاز و سپس سراسر کشور را فراگرفت. در روستاها، نادر دهقانانی که حاضر به ترک تعاونیها می‌شدند از طرف اعتصابیون برچسب کولاک می‌خوردند با همهٔ عواقبی که می‌توانست در صورت تغییر سیاست‌ها داشته باشد، بعلاوه مزارع و خانه‌هایشان نیز به آتش کشیده می‌شد. در مجموع هرج و مرج اقتصادی و اجتماعی فزاینده راه را برای انواع قاچاق و اعمال مجرمانه می‌گشود (به موجب آمار رسمی وزارت کشور البته با هواخواهی اندک به گورباچف، آمار ارتکاب جرم و جنایت در فاصلهٔ بین ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ بمیزان ۳۶٪ افزایش یافته بود). در واقع این مقاومت‌ها به مقدار زیادی توجیه کننده گرایش روز افزون رژیم سیاسی به ریاستی شدن بود.

در ماه دسامبر ۱۹۸۸، گورباچف یک اصلاح قانون اساسی به تصویب رساند که بموجب آن اختیارات دولت به زیان حزب افزایش می‌یافت. قانون اساسی ۱۹۸۸ پیش بینی کنندهٔ تشکیل یک کنگره با ۲۲۵۰ نماینده بود که می‌بایست به انتخاب ۵۴۲ عضو سُویت عالی و نیز رئیس آن بپردازند. نامزدی‌های متعلق به گرایش‌های مختلف مورد تشویق قرار گرفته بود اما هنوز تا تکثُرگرایی سیاسی فاصله زیادی وجود داشت زیرا کلیه نامزدها می‌بایست مورد پذیرش حزب قرار گیرند که بعلاوه یک سوم از کرسی‌ها را نیز در انحصار خود داشت. نتیجه آنکه نهایتاً اکثریت وسیعی از نامزدها از حزب کمونیست ناشی شده بودند.

انتخابات برگزار شده در ۲۶ مارس ۱۹۸۹ تشکیل دهندهٔ چرخش سیاسی پرسترونیکا بود. برغم محدودیت‌های اعمال شده یک مباحثهٔ واقعی سیاسی در کشور و در حزب درگرفته بود

بویژه که برای اولین بار از سال ۱۹۲۸ دو جناح مختلف در داخل حزب رو در رو شده بودند: محافظه کاران به رهبری ایگور لیگاچف و اصلاح گران به رهبری غیر رسمی بوریس یِلتسین. میخائیل گورباچف که تمایل به نمایندگی کردن جریان عمل‌گرا را داشت ضمن ارتکاب یک خطای تاکتیکی خود را از میدان انتخابات کنار کشیده بود درحالیکه موضوع رأی‌گیری از اهمیت زیادی برخوردار بود. در آن مقطع مردم کوچه و بازار شروع به اظهارنظر نموده در شهرهای بزرگ تظاهرات چند ده هزار نفری در حمایت از اصلاح‌گران براه افتاده بود. هرجا که مسئولین محلّی حزب تلاش برای عدم معرفی نامزدی‌های متکثر می‌نمودند، مردم از طریق روزنامه‌های مسکو به افشاگری و شکوه می‌پرداختند. نتایج انتخابات در واقع نوعی اهانت به محافظه‌کاران تلقی می‌شد زیرا در لنینگراد به کلی از صحنه حذف شدند و در مسکو یلتسین با اخذ ۸۹/۴٪ از آراء پشتوانهٔ عظیم مردمی بدست آورد درحالیکه وضعیت در سایر شهرها نیز کم و بیش مشابه بود. این وضعیت برای گورباچف تنها یک نیمه موفقیت بود: او در کنگره‌ای بعنوان رئیس جمهور انتخاب شده بود که همچنان زیر نفوذ و سلطهٔ حزب بود درحالیکه یلتسین نمایندهٔ منتخب مردم مسکو محسوب می‌شد و از طرف دیگر تعداد اعضاء کمونیست در شُوِیت عالی در سال ۱۹۸۹ (۸۵٪) بیش از دورهٔ قبلی بود (۷۰٪)، همهٔ آنهااصلاح جوی حرفه‌ای بودند درحالیکه همهٔ آنها طرفدار گورباچف نبودند! بدین سان، رئیس جمهور جدید نه دارای مشروعیت انکارناپذیر بود و نه از جانب یک اکثریت مؤثر حمایت می‌شد.

سرازیر شدن جامعه در حیات سیاسی اساسی‌ترین درسی بود که از انتخابات مارس ۱۹۸۹ گرفته می‌شد. تا آن مقطع، گلاس نوست بمثابهٔ مسئلهٔ روشنفکران نزدیک به حکومت و لذا مشکوک از نگاه مردم تلقی می‌شد. از دید محافل اصلاح گران، انتخابات ۱۹۸۹ تشکیل دهندهٔ قدم اول در مسیر دموکراسی و شناسایی همگانی بودن آزادی‌های فردی ارزیابی می‌شد که تا آن زمان بعنوان پدیدهٔ بورژوایی مورد نفی و انکار قرار می‌گرفت.

طبق پیش‌بینی‌های بعمل آمده، گورباچف بوسیلهٔ کنگره بر کرسی ریاست جمهوری نشسته از اختیارات گستردهٔ استثنایی نیر برخوردار شده بود. او ریاست نشست‌های شُویت عالی را بر

عهده داشت، معاون رئیس جمهور، نخست وزیر و وزیران واعضاء دیوان عالی را تعیین میکرد، او ریاست شورای امنیت را نیز به عهده داشت... این مجموعهٔ فوق العادهٔ اهرم‌های قدرت در واقع تنها بازتاب‌دهندهٔ شکنندگی قدرت گورباچف در یک جنگ فرسایشی بود که منبعد او را با یک ائتلاف ناهمگون از رقبایش رو در رو می‌نمود.

در بطن جامعه و در مطبوعات دامنهٔ اعتراض‌ها علیه وی بالا گرفته بود تا آنجا که حمله‌های توام بافحش و ناسزا به هنگام رژهٔ روز اول می ۱۹۹۰ در میدان سرخ وی را مجبور به ترک تریبون نمودند. در شوریِت عالی، ضعف محافظه‌کاران موجب استقرار وی در خط اول مبارزه در برابر زیاده‌خواهی‌های لیبرالی اصلاح گران به رهبری یلتسین شده بود. وضعیت سیاسی بطور مقاومت ناپذیری مسیر قهقرایی داشت تا اینکه کودتای ۱۹۹۱ حادث گردید. از سال ۱۹۹۰ شکست اصلاحات آشکار بود زیرا اقتصاد کشور در حالت فلج قرار گرفته کمیابی‌ها تشدید شده بودند: مجبور به برقراری دوبارهٔ کالابرگ‌های جیره‌بندی شده بودند. در سال ۱۹۸۹، دولت کمک‌های غذایی بین‌المللی را برای ارمنستان پذیرا شد اما بعد از آن در زمستان ۱۹۹۱-۱۹۹۰ این کمک‌ها را برای تمام کشور تقاضانمود. طبیعتاً تورم گسترش می‌یافت در حالیکه افت صادرات نفتی موجب کسری تراز پرداخت‌ها شده بود. برای اولین بار از سال ۱۹۱۷ یک قرضهٔ بین‌المللی در ژانویه ۱۹۸۸ انتشار یافت. بالاخره، گورباچف هنگام برگزاری اجلاس‌سران گروه ۷ کشور صنعتی در لندن در ژوئیه ۱۹۹۱ یک کمک صد میلیارد دلاری تقاضا نمود (معادل بودجه برنامه مارشال با نرخ تسعیر فعلی) اما در جواب تنها حرف‌های خوب تحویل گرفت. این مسئله برای کودتاچیان ماه اوت یک استدلال تکمیلی شد. اما اساس قضایا در جای دیگر شکل می‌گرفت.

۴ـ پایان کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منتهی به تجزیه کشور گردید.

تجزیه رژیم و تجزیه کشور دقیقاً بطور همزمان تحقق یافتند. این دو رخداد در یک فضای دوگانه پدید آمدند: انفجار بلوک سوسیالیستی و گسترش خشونت ملی گرایی در جمهوریهای غیربومی.

ـ برغم یک روند شدید و هفتاد ساله روسی نمودن و شُویتی کردن، منازعات ملی گرایی به محض حدوث جو مناسب مجدداً ظهور نمودند. در یک جو کاملاً متفاوت با جوّ متعلق به سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ گرایش‌های ملی‌گرایی از هر نوع کنترلی خارج شدند. بنظر ژی. ام. شُویِه (J. M. CHAUVIER) (لوموند دیپلماتیک، دسامبر ۱۹۸۸) می‌بایست سه نوع وضعیت را از یکدیگر متمایز نمود:

ـ مسائل «فرهنگی، قومی و زبانی» بخصوص در قفقاز (اختلافات مابین مسیحیان، شیعیان و اهل تسنن) و در مولداوی به حالت آتش زیر خاکستر باقی مانده بودند. بعلاوه آمارها نشان میدهند که روند سویتی کردن در کل کشور هنوز راه زیادی تا تحقق نهایی داشت: در سال ۱۹۸۸ تنها نیمی از اهالی غیر روس زبان روسی را به روانی تلکم می‌نمودند و ۷۵ تا ۹۰٪ از اهالی اتحاد جماهیر شوروی زبان بومی منطقه خود را بعنوان زبان مادری تلقی می‌کردند. ملی گراها با تاکید بر این مؤلفه همواره برقراری اجباری دو زبانی و خاتمه سرکوب فرهنگی و دینی را مطالبه می‌کردند. وجود اقلیت‌های قومی روسی در اوکراین، روسیه سفید، مولداوی، قزاقستان و کشورهای بالتیک که نتیجهٔ انتقال‌های جمعی اهالی از زمان جنگ به بعد بود، بر پیچیدگی مسئله می‌افزود.

ـ وضعیت نوع دوم مربوط می‌شود به «روابط بین مرکز و حواشی». نوعی اختلاف سطح مشابه وضعیت «شمال ـ جنوب» مابین آسیای میانه و بقیهٔ نقاط اتحاد جماهیر شوروی از یک طرف و از طرف دیگر بین جمهوریهای بالتیک و مجموعهٔ اسلاوها وجود داشت.

ـ و بالاخره مسئله جمهوریهای بالتیک تشکیل دهنده وضعیت نوع سوم بود: آنها که در دوران بین دو جنگ مستقل بودند و درحالیکه نه از نژاد اسلاو و نه پیرو مذهب ارتدوکس به حساب می‌آمدند دارای هویت و اصالت آشکاری از خود بودند.

اولین شورش‌ها در ماه دسامبر ۱۹۸۶ در قزاقستان بروز نمودند که علت آن عبارت بود از انتصاب یک روسی تبار در رأس جمهوری، اما جنبش در فوریه ۱۹۸۸ در ارمنستان و استونی دامنه وسیعی یافت و سپس در ماه سپتامبر در سایر کشورهای بالتیک. و بالاخره سراسر

جمهوریهای آسیای میانه و مولداوی را فرا گرفت.

اختلاف بین آذری‌ها (قوم ترک و مسلمان) و ارمنی‌های مسیحی بر سر موضوع منطقه بستهٔ قَرَباغ علیا بخشی از قفقاز که اهالی آن ارمنی می‌باشند اما بعد از جنگ توسط استالین به آذربایجان پیوند داده شده است ونیزنخجوان که در وضعیت معکوس قرار دارد، آغاز گشت.

درتاریخ ۲۸ فوریه ۱۹۸۸ یک تظاهرات ملی‌گرایی در آذربایجان منتهی به یک شورش خونین واقعی گردید که در نتیجه آن ۳۲ نفر ارمنی به قتل رسیدند. زلزلهٔ مهیب ارمنستان موقعیتی بود تا غربیها بتوانند به آن سرزمین سفر نموده دامنهٔ تنش را از نزدیک استنباط نمایند. بدین ترتیب اوضاع از کنترل قدرت مرکزی خارج گشت زیرا نه موفق به یافتن راه سازش بین دو طرف منازعه می‌شد و نه بعلت تهدید غربی‌ها به قطع هر گونه کمک به اتحاد شوروی در صورت توسل به زور می‌توانست راه حل سرکوب را انتخاب نماید. گروههای شبه نظامی از هر دو طرف شکل گرفته برای تامین سلاح به نیروهای شوروی حمله‌ور گردیدند و همزمان اقلیت‌های روسی تبار منطقه را ترک نمودند. در بدو امر ارمنی‌ها با مداخلهٔ نظامی شوروی و محاصره آذری‌ها بطور همزمان مواجه شده اما از اواخر سال ۱۹۹۲ جنگ قره باغ به سود آنها چرخش نموده نیروهای روسی محل را ترک کردند. طی سال ۱۹۹۰ ناآرامی‌هایی در گرجستان که خود دارای ترکیب پیچیدهٔ قومی است گسترش یافتند. در آن مقطع در مطبوعات غربی دم از «لبنانی شدن» قفقاز زده می‌شد. منازعه بالتیک ظاهراً از خشونت کمتری برخوردار بود اما آثار و پیامدهای سنگینی برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دربرداشت. از سپتامبر ۱۹۸۸ تا ژانویه ۱۹۹۱ جمهوری‌های منطقهٔ بالتیک بطور مرحله‌ای به سمت اعلام حاکمیت پیش میرفتند که مآلاً در بهار ۱۹۹۰ انجام شد. کاخ کرملین که از سرایت این استقلال‌طلبی به جاهای دیگر بیم داشت با تحمل مشکلات فراوانی اقدام به واکنش نمود: وجدان ناآرام جهان غرب که به هنگام مذاکرات یالتا کشورهای بالتیک را فدا نموده بود موجب گردید تا محاصرهٔ لیتوانی (آوریل تا ژوئن ۱۹۹۰) را محکوم نماید و همچنین مداخلهٔ خونین نیروهای ویژهٔ شوروی در ژانویهٔ ۱۹۹۱ را با شدت بیشتر محکوم نمود. گورباچف که به کمک‌های بین‌المللی نیاز داشت

مجبور به عقب نشینی گردید و نتیجتاً لیتوانی در ماه فوریه ۱۹۹۱ استقلال خود را اعلام نمود و سپس استونی و لتونی در تاریخ ۲۱ اوت ۱۹۹۱ بلافاصله بعد از تحقق کودتای نظامی در مسکو استقلال خود را اعلام کردند.

اما تیر خلاص بدست بوریس یلتسین به اتّحادشوروی شلیک شد. در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۹۰ بوریس یلتسین پیروزمندانه و از طریق آراء عمومی به ریاست جمهوری روسیه انتخاب گردیده بلافاصله اصل برتری قوانین روسیه بر قوانین اتحاد شوروی را به تصویب رساند. مصوبهٔ مزبور دست ردّی بود بر پیوند فدرال که از زمان انعقاد معاهده وحدت در سال ۱۹۲۲ معتبر و مجریٰ بوده است. بفاصله چند هفته این تصمیم مورد تأسی همهٔ جمهوریهای عضو فدرال و برخی جمهوریهای خودمختار (کارلی، یاکوتی) واقع شد. در ماه نوامبر ۱۹۹۰ میخائیل گورباچف پیشنهاد انعقاد یک معاهدهٔ جدید وحدت را ارائه نمود که مذاکرات مربوط به آن به درازا کشید. از ماه ژانویه ۱۹۹۱، بوریس یلتسین مبارزهٔ شدیدی را علیه گورباچف آغاز نموده با بسیج مردم به خیابانها استعفاء وی را خواستار می‌شد. گورباچف از روی ناچاری با محافظه‌کاران متحد شد و این مسئله‌ای بود که نگرانی جهان غرب را در پی داشت اما وی تا پایان خط این منطق پیش نرفته علیه رقبای خود متوسل به زور نشد. برغم یک همه‌پرسی سازماندهی شده در ماه مارس ۱۹۹۱ که نتایج آن نشان دهنده موافقت ۸۰٪ از ملت شوروی با حفظ یک «اتحاد تجدید نظر شده» بود، روند تجزیهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تسریع گردید. در ماههای می و ژوئن جمهوریهای مختلفی رؤسای خود را از طریق آراء عمومی انتخاب نمودند که در پاره‌ای از موارد انتخابات در شرایط مشکوکی انجام می‌شد البته به استثناء جمهوری روسیه جایی که بوریس یلتسین با اکثریت ۵۷٪ از آراء برگزیده شد و بدین سان، مشروعیت و اعتبار رئیس جمهور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که توسط یک شُویت عالی از اعتبار افتاده برگزیده شده بود. به زیر سئوال رفت. نشست سران گروه ۷ کشور صنعتی برگزار شده در ژوئیه ۱۹۹۱ در لندن نیز با خودداری از حمایت مالی از پرستروئیکا موجب سلب آخرین برگ برنده و آخرین امید از گورباچف گردید.

کودتای کمونیستی هیجدهم تا بیست و دوم اوت ۱۹۹۱ موجب گردهمایی اعضاء محافظه کار دولت به زیر لوای ایوانِف معاون رئیس جمهور و پاولُف نخست وزیر گردید. با تقلید از اقدام توسّل به زور که پیشتر علیه خروشچف به موفقیت انجامیده بود، آنها گورباچف را در منزل ییلاقی او واقع در سوچی منزوی نموده اعلام کردند بعلت بیماری قادر به انجام وظایف خود نیست. نیروهای زره پوش در شهر مسکو موضع گرفتند اما جمعیتی معادل ۶۰ هزار نفر از طرفداران یلتسین تانک‌ها و زره‌پوش‌ها را در مقابل پارلمان از پیشروی بازداشتند و بوریس یلتسین امکان یافت تا در برابر دوربین‌های سراسر دنیا بر بالای یک تانک صعود نموده فراخوان اعتصابات عمومی و نافرمانی کامل دهد. بی طرفی بخش مهمی از ارتش بویژه چتربازان تحت فرماندهی ژنرال لِبِد به کودتا خاتمه داد. کودتاچیان در تاریخ ۲۱ اوت دستگیر شدند وگورباچف با حالت شکست خورده نیمه شب به مسکو بازگشت. از روز بعد، یلتسین خواستار سازماندهی سیاسی دوبارهٔ اتحاد، ممنوعیت حزب کمونیست اتحاد شوروی و سازمانهای ضمیمه آن شد. تقریباً در همه جای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مجسمه‌های قهرمان انقلاب اکتبر را به پایین می‌کشیدند. چهار ماه بعد اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از صحنهٔ روزگار ناپدید گردیده میخائیل گورباچف در تاریخ ۲۵ دسامبر استعفاء نمود.

امروزه روس‌ها با مراجعه به گذشته با دید حسرت‌باری به کودتای اخیر می‌نگرند: آنها که در آن مقطع مخالفت خود علیه کودتا را بمثابهٔ پایه‌گذاری دموکراسی و بهبود سریع شرایط زندگی مادی خود تلقی می‌نمودند، اینک از نگاه اکثریت آنها گویی آغاز هرج و مرج و تحقیر روسیه بوده است. طبق یک نظرسنجی انجام شده در ماه اوت ۲۰۰۱، ۴۷٪ از روس‌ها فکر می‌کنند چنانچه کودتا موفق می‌شد شرایط زندگی امروز آنها بهتر می‌بود.

پ ـ دموکراسی‌های خلقی.

اصطلاح «دموکراسی خلقی» توسط حزب کمونیست جهت تعریف رژیم‌های سیاسی برقرار شده پس از جنگ جهانی دوم در اروپای مرکزی و شرقی به کار برده شد که شامل کشورهایی

همچون آلبانی، بلغارستان، مجارستان، لهستان، رمانی، چکسلواکی، یوگوسلاوی و پس از سال ۱۹۴۹ جمهوری دموکراتیک آلمان می‌شد. طی حدود پنجاه سال به کمک تبلیغات همه عادت کرده بودند که این رژیم‌ها را بعنوان یک مجموعهٔ همگون تلقی نموده بدون عنایت به گذشته غنی و تفاوتهایشان این مجموعه را بعنوان یک بلوک بازتاب دهندهٔ توسعهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارزیابی نمایند. اما ادغام دوباره آنها به اتحادیه اروپایی نشان داد که این کشورها برغم تلاش‌های شُویتی کردن و متحدالشکل نمودن اتحاد شوروی و شاید هم به همین علت ناهمگونی خود را همواره حفظ نموده بودند.

۱ـ استالین اروپای شرقی را در خدمت روند بازسازی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قرار داد..

ـ استقرار رژیم‌های کمونیستی در فاصله بین ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ و در چند مرحله تحقق یافت. استالین و شُویتیک‌ها اعتمادی به نظریهٔ امنیت جمعی از طریق سازمان ملل متحد، ارائه شده توسط روزولت نداشتند زیرا به شدت از وقایع اتفاقیه دوران بین دو جنگ دل نگران بودند: از مداخلهٔ غربی‌ها در جنگ داخلی روسیه تا تهاجم آلمان به آن کشور با عبور از کمربند امنیتی. همانطور که در فصل دهم کتاب حاضر دیدیم آنها هدفی را تعقیب می‌نمودند مبنی بر ساختمان یک هالهٔ دفاعی در اطراف مرزهای خود و ایجاد یک فضای جغرافیایی مناسب برای جولان دادن طولانی مدت ارتش سرخ. چانه‌زنی معروف مورخ ۹ اکتبر ۱۹۴۴ بین چرچیل و استالین نشان‌دهندهٔ آن است که از نظر استالین روند آغاز شده برگشت‌ناپذیر بوده است. اعلامیهٔ راجع به اروپای آزاد شده تعهد شده هنگام کنفرانس یالتا تنها باعث تأخیر روند مزبور گردید. هر چند که ساختمان این هالهٔ اقماری لزوماً دربردارندهٔ شُویتی کردن کامل نبود زیرا با مقاومت تیتو در یوگسلاوی و انور خوجه در آلبانی روبرو شد ضمن اینکه فنلاند تشکیل دهندهٔ وضعیت دیگری بود. در جاهای دیگر، به استثناء چکسلواکی که تحت تأثیر سایهٔ مونیخ بود و بلغاستان جایی که دیمیتژف از نوعی محبوبیت مردمی برخوردار بود، احزاب کمونیست در نزد افکار عمومی در

اقلیّت محض قرارداشتند (در مجارستان ۱۰٪ از آراء را به خود اختصاص می‌داد).

زمانی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قراردادهای مختلف آتش بس را با کشورهای اروپای شرقی به امضاء رساند هنوز می‌بایست واکنش متحدینش در چارچوب «اتفاق بزرگ» را در نظر بگیرد. لذا اتحاد شوروی به منظور حفظ ظاهر دموکراتیک برای سلطهٔ نوپای خود استراتژی «جبهه‌های ملی» که گردآورندهٔ همه احزاب ضدّ نازی بودند را برگزید. کمونیست‌ها وزارتخانه‌های کلیدی مانند وزارت کشور را بدست می‌گرفتند تا به تدارک انتخابات به نفع خود بپردازند. آنها دردامن زدن به احساسات ضد آلمانی تردید نمی‌کردند، احساساتی که در ژوئن ۱۹۴۵ ناآرامی را در میان مردم برمی‌انگیخت، یک مسئول عالیرتبهٔ چک به نام نِجِدلی می‌گفت «ما استان پراگ و استان‌های مرزی را از وجود آلمانیها پاک خواهیم نمود زیرا از حمایت توانمند ارتش سرخ برخورداریم». آغاز جنگ سرد همراه بود با حذف احزاب موسوم به «بورژوایی» در طول مرزهای شوروی: ناپدید شدن دولت ائتلافی لهستان در ژانویه ۱۹۴۷، کناره‌گیری اجباری پادشاه بلغاستان در ماه اوت و پادشاه رومانی در ماه دسامبر. کُمین فُرم (دفتر بین‌المللی اطلاعات احزاب کمونیست) بلافاصله پس از تأسیس خود در ماه سپتامبر ۱۹۴۷ به حیات جبهه‌های ملّی خاتمه داد: راکُزی با استفاده از «تاکتیک سالامی»[۱] در مجارستان قدرت را تسخیر نمود، گُوتوالد با استفاده از تهدید به کودتای خونین بِنِز را وادار به استعفا کرد (ضربهٔ پراگ، ۲۵ فوریه ۱۹۴۸). بالاخره تولّد جمهوری دموکراتیک آلمان در ماه اکتبر ۱۹۴۹ تکمیل کنندهٔ هالهٔ اقماری اتحاد شوروی بود. منبعد سه ابزار موجب تحقق روند استالینی سازی و شُوِیتی سازی در کشورهای بلوک شرق می‌شدند. در سال ۱۹۴۸ گسستگی با یوگسلاوی موجد اولین مرحلهٔ استالینی‌سازی بود. کُمین فُرم (دفتر بین‌المللی اطلاعات احزاب کمونیست) تا زمان انحلال خود در سال ۱۹۵۶، ابزار تراز اول برای از پا در آوردن احزاب کمونیست متعددی در اروپای شرقی بود. دوران پاکسازی‌های کلان و تشکیل پرونده‌های جزایی علیه رهبران مظنون به ملی‌گرایی یا تیتوگرایی

۱- مأخوذ از نام نوعی ژامبون که از قطعهٔ بزرگ آن ورقه‌های نازک توسط ماشین مخصوص بطور پی درپی برداشته می‌شود (مترجم).

بود. چنانکه آ.لُندُن یکی از متّهمان پروندهٔ اسلانسکی در اثر خود «اعتراف» نقل می‌کند قربانیان پروندهٔ مزبور تحت فشارهای وحشتناک جسمی و روحی قرار می‌گرفتند تا وادار به اعتراف به جنایات و خیانت‌های دروغین و خیالی از جانب کمونیست‌هایی شوندکه بارها وفاداری خود را به اثبات رسانده بودند. در واقع از طریق آنها اشخاص و جریان‌های دیگری نیز بعنوان هدف در نظر گرفته می‌شدند: تیتو درقضیهٔ راجک (Rajk) در سال ۱۹۴۹، «صهیونیسم» در قضیهٔ اسلانسکی هنگامیکه سیاست اسراییل دوستی اتحاد شوروی مبدّل به سیاست عرب دوستی شد. همانند دههٔ ۱۹۳۰ روند سرکوب به چند رهبر عالیرتبه محدود نمی‌شد بلکه در پایان پروندهٔ «راجک» درحدود ۱۳۰ هزار نفر مجاری (از یک جمعیت ۱۴ میلیون نفری) محکوم گردیدند. اکثر آنها در چارچوب روند استالین‌زدایی اعادهٔ حیثیت شده یا آزاد شدند وبرخی از آنان از قبیل کادار وگومولکا حتی به مقام‌های عالی حکومتی نیز دست یافتند. بموازات اعمال فشارها، روند سُویتی کردن از طریق کلیشه نمودن نهادهای اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی و ارزش‌گذاری بر زبان و فرهنگ شوروی بزیان زبان‌ها و فرهنگ‌های ملی گسترش می‌یافت. بعنوان مثال در لهستان حمله‌های اعمال شده علیه مذهب کاتولیک که بعلاوه احساسات عمومی را بشدّت جریحه دار می‌نمود.

در زمینهٔ اقتصادی، توافقنامه‌های ۱۹۴۵ به اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی حق می‌دادند تا همهٔ منافع آلمان واقع در اروپای شرقی رابه نفع خود ضبط نماید. لذا مسکو مصادرهٔ ذخایر موجود در انبارها و انتقال کارخانه‌ها به سرزمین خود را آغاز نمود. سپس اقدام به تأمین شرکت‌های مختلط نمود (شرکت‌ها درمحل اولیهٔ خود باقی مانده اما اتحاد شوروی کنترل ۵۱٪ از سرمایه رابدست گرفته تولید آنها رابا نیازهای خاص خود تطبیق می‌داد). در رومانی درسال ۱۹۴۸، کمپانی شُورُم ـ پِترُل (Sovrom - Petrol)، ۴۴٪ از تولید را به خود اختصاص می‌داد ودارای بهترین ذخایر و تأسیسات ومؤثرترین نیروی انسانی بود. شرکت‌های دیگر از این نوع صد در صد حمل و نقل آبی را در اختیار داشتند و یا ۸۰٪ از تولید فولاد را به خود اختصاص می‌دادند. این سلطهٔ اقتصادی بویژه توسط وزنهٔ مفرط اتحاد شوروی در تجارت خارجی این

کشورها تقویت می‌شد (در سال ۱۹۴۶، ۶۶٪ از صادرات بلغارستان و ۶۰٪ از صادرات لهستان به اتحادشوروی اختصاص داشت). در برابر این استثمار وقیحانهٔ منابع «کشورهای برادر»، تیتو بر حقّ کشورهای سوسیالیست به دارا بودن یک سیاست خاص خود و یک الگوی توسعه اقتصادی بومی تاکید می‌ورزید که یکی از علل گسستن یوگسلاوی در سال ۱۹۴۸ بود.

حیات اقتصادی دموکراسی‌های خلقی به حیات اقتصادی اتحاد شوروی وابستگی کامل پیدا نموده بود و تأسیس کُومِکُن درسال ۱۹۴۹ باعث تحکیم بیشتر این وابستگی گردید. برنامه‌ریزی‌های پنجساله و اولویت دادن به صنایع سنگین و اشتراکی نمودن اراضی مورد تقلید قرار می‌گرفتنده مانند وضعیت حاکم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تلاشهای قابل ملاحظه‌ای از کارگران طلب نموده انضباط خشک را بر آنها اعمال می‌کردند.

ـ روند شویتی کردن عملاً هنگام مرگ استالین تکمیل شده بود. امضاء پیمان ورشو باعث شد تا حضور ارتش سرخ در «کشورهای برادر» دارای یک محمل حقوقی بشود.

پیمان ورشو در تاریخ چهاردهم می ۱۹۵۵ بوسیله اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی و ۷ کشور متحدش ازجمله آلبانی به امضاء رسید که کشور اخیر در سال ۱۹۶۸ پیمان مزبور را ترک نمود. این عهدنامهٔ «دوستی، همکاری وهمیاری متقابل» پاسخی بود به توافقنامه‌های پاریس مبنی بر اجازه تسلیح مجدد به آلمان و ادغام آن کشور در ناتو. پیمان ورشو در حقیقت جایگزین توافقنامه‌های فراوان دوجانبه منعقد شده از سال ۱۹۴۳ بود (بالهستانی‌ها از زمان کمیته لوبلین). نهادهای پیمان ورشو به تقلید از ناتو تعیین گردیدند: مدیریت سیاسی بعهدهٔ رؤسای حزب یا دولت بود که در صحنهٔ کمیتهٔ سیاسی مشورتی سالی یکبار و هنگام بحران گردهم می‌آمدند. کمیته مزبور را یک دبیرخانه و شورای وزرای امورخارجه همراهی می‌نمودند. همیشه یک مارشال شوروی وابستهٔ مستقیم به کاخ کرملین فرماندهی عالی نیروهای مسلح پیمان رابعهده داشته بر ابعاد نظامی نظارت می‌نمود. نیروهای مسلح پیمان ورشو که اصولاً می‌بایست امنیت خارجی کشورهای اروپای شرقی را در فضای جنگ سرد تضمین نمایند در مجارستان (۱۹۵۶) و چکسلواکی (۱۹۶۸) به مداخله پرداختند. درسال ۱۹۸۰ کمیتهٔ سیاسی رسماً از کودتای ژنرال

«ژاروزلیسکی» در لهستان حمایت بعمل آورد که بمثابهٔ یک تهدید ضمنی به مداخلهٔ مستقیم تلقی شد. سقوط دیوار برلین موجب عاری شدن پیمان ورشو از هر نوع مفهوم نظامی شد و گورباچف که امیدوار بود حداقل ساختار سیاسی آن را بعنوان پاره سنگی در مقابل اتحادیهٔ اروپای غربی حفظ نماید نیز ناکام ماند. بدین ترتیب، پیمان ورشو در تاریخ اول ژوئیه ۱۹۹۱ رسماً منحل گردیده اکثر اعضاء آن به ناتو ملحق شدند.

تلاش اردوگاه سوسیالیستی بر چهار دهۀ زمانی سرشکن می‌گردد. این فروپاشی نه تنها نتیجهٔ به بن بست رسیدن اتحاد شوروی بود بلکه پیامد شکست گونه‌های مختلف ملّی ازکمونیسم نیز بودکه از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد پدید می‌آمدند.

۲ـ استالین‌زدایی جزیی و «مشی‌های ملّی به سوی کمونیسم».

در تاریخ ۲۶ می ۱۹۵۵، «درس جدید» اختصاص به آشتی حیرت‌انگیز بین مسکو وبلگراد داشت: در آن برهه یوگسلاوها از عذرخواهی بدون ابهام خروشچف بسیار خشنود شده بودند: «رفیق عزیز تیتو [....] ما صادقانه متاسفیم از آنچه که در گذشته اتفاق افتاده است [....] اسناد و مدارکی که براساس آنها در آن زمان هتاکی و اهانت علیه رهبران یوگسلاوی تدریس می‌شد، جملگی جعلی وساختگی بوده‌اند». بدین سان ورای هدف جذب یوگسلاوی به پیمان ورشو، رهبران اتحاد شوروی با ادای این کلمات بطور ضمنی استدلال‌های تیتو مبنی بر تنوع موقعیت‌های ملی را پذیرفته بودند؛ همچنانکه لزوم تطبیق الگوی شوروی را. اما با این وجود، یکپارچه‌گرایی استالینی همچنان به بقای خود ادامه می‌داد درحالیکه آزادی عمل دولت‌ها و ملت‌ها در چارچوب تنگ و فشردۀ خود باقی بود.

ـ در سال ۱۹۵۶، بیستمین کنگره، دنیای کمونیستی را عمیقاً لرزاند. بعد از انقضای عزای بسیار نمایشی اما اکثراً صادقانهٔ استالین، مدیریت جدید شوروی تحویل و تحوّل میراث وی را آغاز نمود. اساس آن را حفظ نمودند بعبارت دیگر، ایجاد یک هاله اقماری شُویتی شده درطول مرز غربی کشور وتوصیه به احزاب برادر بـه لزوم بـازسازی «قـانونمندی سـوسیالیستی». لذا

مدیریت‌های استالینی ابقاء شدند درحالیکه با بی‌میلی پذیرفتند که تبلیغات مبتنی برکیش شخصیت تقلیل یابد: «ماتیاس راکوزی» دبیرحزب کارگران مجارستان دو تن از همکاران خود را بعنوان معاونینش برگزیده «ایمرناگی» رابه ریاست دولت منصوب نمود. درچکسلواکی نیز یک گروه سیاسی سه نفره (Troika) جانشین «گوتوالد» گردید که در مراسم خاکسپاری استالین دراثر ابتلاء به ذات‌الریه مرده بود. با تأسی از اتحاد جماهیر شوروی زندانیان سیاسی راآزاد نمودند: ۱۳۵ هزار نفر در مجارستان، ۳۰ هزار نفر در لهستان، و چند هزار نفر نیز در جاهای دیگر. برخی از قربانیان پاکسازی‌های پیشین مشمول اعادهٔ حیثیت شده دوباره در احزاب کمونیست ادغام گردیدند، بعنوان مثال: ژانوس کادار، گوستاوهوزاک و ولادیسلاو گومولکا. نهایتاً تغییرات اندکی رخ داد زیرا رهبران دموکراسی‌های خلقی به افزایش تشنج‌های اجتماعی و سیاسی که نوید دهندهٔ بحران‌های ۱۹۵۶ بود بسیار حسّاس بودند.

قیام برلین شرقی در روزهای شانزدهم و هفدهم ژوئن ۱۹۵۳ یک پیامد مستقیم مرگ استالین نبود. جمهوری دموکراتیک آلمان از زمان تأسیس خوددرماه اکتبر ۱۹۴۹ در پی شکست محاصرهٔ برلین، همواره متحمّل یک مهاجرت سنگین شهروندان به سمت غرب بود. این عزیمت‌ها بویژه مربوط می‌شد به جوانان تحصیلکرده بخصوص مهندسین ودارندگان مشاغل آزاد که فرزندانشان قربانی تبعیض تحصیلی بودند، تکنیسین‌ها و کارگران ماهر ناراضی از دستمزدهای خود و کشاورزان مخالف با اشتراکی سازی. وضعیت مزبور موجب افت تولید و تشدید کمیابی‌ها شده بود. در تاریخ ۲۸ می۱۹۵۳، «والتراولبریخت» شدیداً استالینی، برغم توصیه‌های مسکو فرمانی مبنی بر افزایش میزان تولید در کلیّه زمینه‌ها بدون تعیین هیچگونه مابازاء صادر نمود. لازم‌الاجرا شدن فرمان مزبور در روز پانزدهم ژوئن موجب یک اعتصاب تقریباً شورشی در برلین و دیگر شهرهای بزرگ گردید. در روز شانزدهم فرمان معلّق شد امّا فردای آنروز تظاهرات ادامه داشته تبدیل به ناآرامی‌های ضد کمونیستی و ضد شوروی گردید. تظاهر کنندگان پرچم شوروی نصب‌شده بر دروازهٔ «براندنبورگ» را پاره نموده به آتش کشیدند. در اواسط روز تانک‌های شوروی به روی مردم آتش گشودند که صدها کشته بجاگذاشت و بیست هزار نفر دستگیر شدند.

بطور متضادّی، اولبریخت که مسئول مستقیم بحران بود در مسکو بعنوان بهترین ضامن ثبات شناخته شد تا هنگام مرگش در سال ۱۹۷۳ بر سر قدرت باقی ماند. مشکلات مشابهی در چکسلواکی، مجارستان و لهستان نیز پدید آمد. حوادث تازه‌ای نبودند امّا اتخاذ اولین تصمیمات مبنی بر استالین‌زدایی پس از سرکوب شورش برلین این احساس را در ملّت‌های ذیربط ایجاد کرد که می‌توانند مطالبات خود را بر کرسی بنشانند. در این ارتباط، پخش مخفیانه گزارش خروشچف موجب راه افتادن موج قیام گونه‌ای با وسعت پیش‌بینی نشده در لهستان و بخصوص در بوداپست گردید.

در لهستان، مرگ «بیِروت» در اواخر فوریهٔ ۱۹۵۶ باعث انجمادزدایی کندی شده هیچ تأثیری بر زندگی روزمرهٔ مردم نداشت. مجدداً، افزایش بدون مابازاء میزان تولیدات موجب شورش ۱۵ هزار نفر از کارگران «پُزنان» در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۵۶ گردید که همزمان بود با برگزاری نمایشگاه بین‌المللی با حضور فراوان غربی‌ها. ارتش لهستان دوباره نظم را برقرار نمود (۵۳ کشته) اما ناآرامی در سراسر تابستان استمرار داشت بویژه هنگام طواف «کزِستوچُوا» در روز پانزدهم اوت که یک صندلی خالی به نشانهٔ غیبت اسقف اعظم کاردینال «ویسزینسکی» زندانی شده، در مراسم به چشم می‌خورد. حزب پیام را دریافت نمود زیرا در هیجدهم اکتبر «ولادیسلاو گومولکا» یکی از قربانیان روند استالین‌گرایی که از محبوبیت نسبی مردمی برخوردار بود به دبیرکلی حزب کارگران متحد لهستان منصوب گردید. مدیریت اتحاد شوروی که نظر مثبتی به «گومولکا» نداشت غافلگیر شده بود. در ورشو استالینی‌ها توسّل به زور با حمایت ارتش را طرّاحی نمودند. درحالیکه تانکهای ارتش آمادهٔ پیشروی به سوی شهرهای لهستان می‌شدند، گومولکا با هیئت روسی به سرپرستی شخص خروشچف مشغول مذاکره بود. او خروشچف را به وفاداری کامل لهستان نسبت به پیمان ورشو و لزوم اعطاء یک رشته امتیازات مذهبی (تشکیل یک کمیسیون مختلط برای حل و فصل مسائل معلّق مانده) و اقتصادی (امکان ترک تعاونی‌ها) به مردم متقاعد نمود. قدرشناسی لهستانی‌ها از گومولکا به خاطر نجات از یک مداخلهٔ خونین نظامی به وی این امکان را داد تا امتیازات داده شده در سال ۱۹۵۶ را متدرجاً از

محتوا خالی سازد. شرایط زندگی و کار همچنان دشوار باقی مانده بود و از اعتصاب بزرگ بنادر بالتیک در سال ۱۹۷۰ ببعد ناآرامی‌ها و شورش‌های فرسایشی همواره ادامه داشت. معهذا کَمونیسم لهستان در نوع خود یک مورد استثنایی بود زیرا می‌بایست در قبال یک ضد وزنهٔ با ساختار قدرتمند و برخوردار از حمایت زوال‌ناپذیر مردمی یعنی کلیسا بردباری نماید. بویژه که در راس این کلیسا یک شخصیت استثنایی چون اسقف اعظم «کراکُوی کارُل وُژتیلا» (ژان پُل دوّم پاپ فعلی) قرار داشت. رودررویی دائمی کلیسا با حکومت موجب تقویت اعتبارش در نزد مردم می‌شد. کلیسا به کرّات از اعتبار خود جهت ایجاد یک پل بین دولت و خلق به منظور جلوگیری از راه افتادن حمّام خون با موفقیّت حتمی استفاده نمود: جمع‌بندی تلفات و خسارات ناشی از قیام‌های متعدد لهستانی‌ها درعین سنگینی معهذا قابل قیاس با سرکوب قیام برلین، بهار پراگ و نیز طغیان مجارستان نمی‌باشد.

قیام بوداپست در سال ۱۹۵۶ پیامد بحران آغاز شده درسال ۱۹۵۳ بود. درواقع از زمان مرگ استالین به بعد یک مبارزه آشکار در سطح حزب کمونیست مجارستان بین راکوزی دبیرکل طرفدار نظام استالینی و ایمرناگی موافق با تطبیق الگوی شُویتی با واقعیت‌های محلّی، درگرفته بود: ایمرناگی که بدواً وزیر کشاورزی و سپس در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۶ وزیر کشور بود قبل از اینکه برکنار شود تقسیم اراضی را سازماندهی کرده بود زیرا با اشتراکی‌سازی اجباری مخالف بود هر چند که بالاخره از باب رعایت انضباط تسلیم گردید. وی با برخورداری از حمایت مالِنکُف از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ عهده‌دار سمت نخست وزیری بود. او در آن مقطع برغم مخالفت راکوزی و اعضاء استالینی حزب با روند استالین‌زدایی همراهی کرده تصمیماتی در زمینهٔ برقراری مالکیت خُرد کشاورزی، تولید کالاهای مصرفی و موافقت با مشاغل آزاد اتخاذ نمود. با وجود برخورداری او از محبوبیت مردمی، راکوزی موفق به خلع وی و اخراج او از حزب در اواخر سال ۱۹۵۵ گردید. در ماههای ژوئن و ژوئیه ۱۹۵۶ منازعه به خیابان کشیده شد. روشنفکران و جوانان علیه راکوزی به تظاهرات پرداختند و نتیجتاً راکوزی تسلیم گردید سمت خود را به یکی از نزدیکانش «ارنوگروئی» با مشارکت «ژانوس کادار» سپرد. سرخوردگی مردم که انتظار بازگشت

ایمرناگی را داشتند بدل به ناآرامی گردید. خبر «پیروزی» گومولکا در بیست و سوم اکتبر محرّک یک تظاهرات حمایتی شد که پس از ایراد ناشیانهٔ یک نطق هوادارانه از شوروی توسط «گِروئی» به سمت یک شورش عمومی چرخش پیدا نمود. اماکن حزب تاراج شده کتاب‌های روسی به آتش کشیده شدند و مجسمهٔ استالین واژگون گردید درحالیکه سربازان اسلحه‌های خود را بین مردم توزیع می‌نمودند و لذا ناگی با موافقت مسکو به قدرت فرا خوانده شد. در فاصله بین ۲۴ اکتبر و سوم نوامبر وی با وعدهٔ برگزاری انتخابات آزاد و استقرار تکثر سیاسی و عقب‌نشینی نیروهای شوروی از کشور تلاش می‌نمود که شورش را آرام سازد... او پس از امتناع مردم از پذیرش وعده هایش در تاریخ اول نوامبر بی‌طرفی مجارستان را اعلام و سپس به سازمان ملل متحد که در آن مقطع تحت نفوذ کامل ایالات متحده آمریکا بود مراجعه نمود. این اقدام برای مسکو غیرقابل قبول بود: کادار هماهنگ با یوری آندروپُف سفیر وقت شوروی در مجارستان مداخلهٔ نظامی اتحاد شوروی را در چهارم نوامبر تحقّق بخشید. به مدت ۸ روز ملّت مجارستان اسلحه به دست مبارزه رو در رو نمود که نتایج سنگینی برجا گذاشت: دهها هزار کشته، زخمی و زندانی. غربی‌ها که ملّت مجارستان را به تداوم مقاومت تشویق نموده بودند به صدور چند اعلامیه افلاطونی (بی‌خاصیت) بسنده کردند زیرا بحران سوئز و تهدید شوروی مبنی بر بمباران پاریس و لندن ذهن آنها را به خود مشغول می‌داشت.

در پایان سال ۱۹۵۶، در همه جا نظم برقرار شده بود اما آن سال بحرانی درواقع رقم زنندهٔ یک چرخش در مجموعهٔ جهان کمونیستی بود. در دنیای غرب چهرهٔ اتحاد شوروی و استالین خدشه‌دار گردیده بود. تُورِز در فرانسه و تُوگلیاتی در ایتالیا به افشاء واقعهٔ مجارستان بعنوان یک توطئه سی. آی. اِی پرداختند درحالیکه در ذهنیت بخشی از جوانان و روشنفکران کمونیست ایجاد مسئله شده بود. بین همرزمان قدیم فاصله اِفتاده، تروتسکی با فراموش شدن اقدامات شدیدش طی جنگ داخلی روسیه از نو مطرح شده بود زیرا ترکیبی از مارکسیسم و ضدّ استالین‌گرایی را تبلیغ می‌کرد. درکوتاه‌مدّت آثار انتخاباتی ناچیزی بروز داده شد امّا در درازمدّت بحران‌های سال ۱۹۵۶ تسهیل‌کنندهٔ ظهور یک «چپ جدید» شدند (حزب سوسیالیست متحد و

جنبش تروتسکیست در فرانسه، حزب رادیکال در ایتالیا) و ائتلاف این «چپ حدید» با جنبش سوسیال ـ دموکراسی در دهۀ ۱۹۷۰ باعث تسریع تنزّل احزاب کمونیست غربی خیلی پیش از سقوط دیوار برلین گردید. در شرق، شورش‌های سال ۱۹۵۶ آسیب پذیری دو محور مهم در هالۀ اقماری را هویدا ساختند: تعلق خدشه‌ناپذیر به اردوگاه سوسیالیستی تحت هدایت مسکو و انحصار سیاسی ـ عقیدتی حزب کمونیست در هر یک از دموکراسی‌های خلقی. بنابراین نگرانی دائم مدیریت اتحاد شوروی در نیل به تحکیم و انسجام در اردوگاه سوسیالیستی خلاصه می‌شد. در جریان بیستمین کنگره، خروشچف خطر کرده نوعی مدیریت شورایی را برای نهضت کمونیستی بین‌المللی برقرار نمود. دفتر بین‌المللی اطلاعات احزاب کمونیست (کُمین فُرم) در سال ۱۹۵۶ منحل و توسط کنفرانس‌های دوره‌ای جایگزین شد که می‌بایست تصمیمات خود را به اتّفاق آراء اتخاذ نمایند. البته هنگام برگزاری اولین کنفرانس در سال ۱۹۵۷ «نقش رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در اردوگاه سوسیالیستی» مورد تأیید دوباره قرار گرفت اما یک سال بعد چین به روند شُویتی کردن اقتصاد خود خاتمه داده «جنبش بزرگ به جلو» را آغاز نمود. در سال ۱۹۶۰ خروشچف متحمّل اتهامات «انورخوجه» رهبر آلبانی مبنی بر انحراف‌گرایی از سوسیالیسم گردید قبل از اینکه مشارالیه کنفرانس راترک وتحت حمایت چین درآید. بالاخره کنفرانس سال ۱۹۶۳ به مسئله قطع رابطه باچین اختصاص داشت با این حال خروشچف موفق به کسب محکومیت انشقاق مائوئیستی نگردید زیرا رؤسای احزاب کمونیست اروپایی محکومیت تیتوگرایی در سال ۱۹۴۸ و عقب نشینی شوروی در سال ۱۹۵۵ را به خوبی به خاطر داشتند. با جایگزین نمودن پذیرش اجباری بوسیله سیاست مشورت قبلی با اطراف ذینفع مقدّم بر هر اتخاذ تصمیم موضوع «درس جدید» کنترل سیاسی ـ عقیدتی مسکو بر اقمارش بعد نامشخص‌تری به خود گرفته بود.

پس از خلع خروشچف در سال ۱۹۵۴، مدیریت برژنفی تلاشی رابرای ایجاد دوبارۀ انسجام اردوگاه سوسیالیستی توأم با مدّنظر داشتن وضعیت‌های متفاوت ملّی، آغاز نمود. درزمینۀ اقتصادی، کومِکُن به گونه‌ای هدایت می‌شد تا تبدیل به «هسته‌اقتصادی» جهان کمونیستی شود.

کومِکُن در ژانویه ۱۹۴۹ بوسیلهٔ استالین تأسیس شد تا قرینهٔ شرقی برنامه مارشال و سازمان اروپایی همکاری اقتصادی (OECE) باشد. قبل از آن، شورای کمک اقتصادی متقابل گردآورندهٔ همهٔ دموکراسی‌های خلقی به استثناء یوگسلاوی (در سال ۱۹۴۶ عضویت مغولستان، کوبا (۱۹۷۲) و ویتنام (۱۹۷۲) گسترش یافت درحالیکه آلبانی در سال ۱۹۶۰ از آن خارج شد. توسعه‌طلبی اتحاد شوروی در مسیر جهان سوم در دهۂ ۱۹۷۰ مسکو را بر آن داشت تا برخی از کشورها را بعنوان ناظر وارد این سازمان نماید بدون اینکه آنها از این عضویت بهره چندانی ببرند (افغانستان، آنگولا، اتیوپی، لائوس، موزامبیک، نیکاراگوئه و یمن جنوبی).

تا آغاز دهۂ ۱۹۶۰، کومِکُن بر مجموعه‌ای از موافقتنامه‌های دوجانبه مبتنی بود که در سطح وسیعی روابط اقتصادی با مسکو را در اولویت قرار می‌دادند که از این طریق تامین حوائج خود از لحاظ مواد اولیه و کالاهای صنعتی را تکمیل می‌نمود. تحریر اساسنامۂ کومِکُن در سال ۱۹۵۹ جاده را برای پیاده نمودن «تقسیم بین‌المللی سوسیالیستی کار» هموار نمود: هر کشور (به استثنای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بدلیل وسعت و نقش استراتژیکی‌اش) دعوت به تخصصی نمودن خود می‌شد که بدین منظور کشورهای عضو اقدام به برنامه‌ریزی هماهنگ شده با تأسی از برنامۂ شوروی نموده و تأسیس تعدادی ارگانهای مختلف منجمله یک بانک بین‌المللی نیز پیش بینی شده بود. این برنامه با مقاومت منفی روبرو شد و درنتیجه مدیریت اتحاد شوروی ناگزیر به محدود نمودن اهداف خود گردید. در سال ۱۹۷۱ هنوز از «تعمیق همکاری» صحبت می‌شد، در سال ۱۹۸۴ تنها از «تقویت مشورت اقتصادی» بین کشورهای عضو بعنوان هدف یاد می‌شد. مآلاً کومِکُن که ابزار استالینی نمودن اروپای شرقی محسوب می‌شد در سال ۱۹۹۱ ناپدید گردید. بدین سان کومکن برخلاف اتحادیۂ اروپا نتوانست موجب ادغام اقتصادی اروپای شرقی گردد که دلیل آن را می‌بایست در عدم وجود یک زیر ساخت اقتصادی ـ اجتماعی مناسب جستجو نمود. درواقع انسجام بلوک شُویتیک عمدتاً یا براساس ایدئولوژی استوار بود که توسط ملت‌ها رها شد و یا زور در موارد شدیدتر. برژنف در سال ۱۹۶۸ در مقام توجیه بهار پراگ بدون هیچ ابهامی اظهار داشت: دموکراسی‌های خلقی درعین دارا

بودن استقلال و حاکمیت متعلق به جامعه‌ای می‌باشند که مافوق آنها است و حق دارد در صورت لزوم مداخله نماید «برای دفاع از فتوحات سوسیالیسم» بعبارت دیگر برای منافع استراتژیکی اردوگاه سوسیالیستی و در درجهٔ اول منافع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که فراتر از منافع دول عضو و ملت‌هایشان قرار داشت.

این دکترین برژنف که تا سال ۱۹۸۹ مجریٰ و مرعیٰ بود امر متضادّی بود با منطق تشنج‌زدایی و روند گشایش به روی غرب تحقق یافته توسط کنفرانس هلسینکی و بویژه سومین نشست آن راجع به حقوق بشر و آزادیهای دموکراتیک. بدین ترتیب جایگاه مسئله انسجام اردوگاه سوسیالیستی از موضع روابط بین‌المللی به موضع روابط بین احزاب کمونیست و خلق‌هایی که آن احزاب مدعی رهبری آنها بودند تغییر مکان داده بود.

ـ پس از بحران‌های یوگسلاوی، لهستان و مجارستان جانشینان استالین نوعی آزادی عمل به پاره‌ای از احزاب کمونیست دادند. آنها وجود وضعیت‌های ملّی متفاوت را پذیرفته بودند اما این تفاوت‌ها تنها می‌توانستند توجیه کنندهٔ یک رشته تطبیق‌های جزیی ـ سیستم شُویتی با شرایط محلّی باشند. آزادی عمل اقتصادی بیشتری به مجارستان و چکسلواکی داده شد و بردباری بیشتری در قبال کلیسا در لهستان اعمال می‌گردید ضمن اینکه رومانی از ابتکار عمل بیشتری در زمینه دیپلماتیک برخوردار شده بود. بلغارستان و آلمان شرقی هیچ بهره‌ای از این امکانات نصیبشان نگردید. در زمینهٔ سیاسی و عقیدتی، رهبران اروپای شرقی به وضوح محافظه‌کارتر از مدیریت اتحاد شوروی به نظر می‌رسیدند. این وضعیت تا حدودی مدیون قدمت زیاد آنها در قدرت بود: تودُر ژیوکُف (بلغارستان) و ژانوس کادار (مجارستان) از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۹ بر سر قدرت باقی بودند و در جاهای دیگر نیز ثبات رهبری اندکی کم‌تر از دو مورد اول بود. اما انعطاف‌ناپذیری عقیدتی را می‌بایست از مخالفت‌های نهفتهٔ مردمی با رژیم استنباط نمود: مقاومت منفی با تصمیم‌گیری‌های مدیریت رژیم بویژه نزد زارعین اشتراکی شده. سیاست‌گریزی و پناه بردن به میخوارگی مفرط توسط جوانان نتیجهٔ عدم وجود آزادی بود بخصوص که تحمّل آن در کشورهای شرق اروپا بدلیل دسترسی بیشتر مردم به اخبار جهان غرب نسبت به اتحاد

جماهیر شوروی دشوارتر می‌نمود. از دید بسیاری از رهبران بهبود مادی زندگی بمثابهٔ عامل مهمی برای جلوگیری از انفجار اجتماعی تلقی می‌شد. مجارستان متعلق به ژانوس کادار بهترین نمونه از این نقطه نظر بود. روند اصلاحات اقتصادی مجارستان که در سال ۱۹۶۸ آغاز گشت پیامد یک تحوّل دوگانه بود. ژانوس کادار که از داخل نفربرهای پیمان ورشو بمنظور اعادهٔ نظم در بوداپست به قدرت رسیده بود در سال ۱۹۶۱ بااعلام جملهٔ معروف خود «کسانی که مخالف ما نیستند با ما هستند» به مرحلهٔ عادی سازی خاتمه داد: اعلام عفو عمومی باعث آزادی زندانیان سال ۱۹۵۶ شده روشنفکران غیر کمونیست همچون «لازلُونیرس» اقتصاد دان به رژیم ملحق گردیدند و مبادلات با خارج از سهولت بیشتری برخوردار شدند. تعاونیهای کشاورزی که ۹۳٪ از اراضی زیر کشت را در اختیار داشتند به آزادی عمل وسیعی دست یافتند (پایان تحویل اجباری محصول و امکان انتخاب مشتری و تامین کنندهٔ مواد اولیه) ضمن اینکه بهره‌برداری از قطعات کوچک اختصاصی و دامداری‌های جزء شخصی نیز متداول گشت. طی یک دورهٔ چند ساله مجارستان به سطح خودکفایی رسیده صدور محصولات خود به سمت سایر کشورهای عضو کومکن و حتی دنیای غرب (بویژه شراب تُوکای) را آغاز نموده در اثر قدرت اقتصادی ناشی از این موفقیت‌ها در اول ژانویه ۱۹۶۸ روش جدید اقتصادی خود را اجرایی کرد. روش مزبور همانند اصلاح لیبِرمن در اتحاد شوروی عبارت بود از افزایش بهره‌وری کار، اثر بخشی هر چه بیشتر سرمایه گذاریها، اما اصلاح مجاری دامنهٔ خیلی وسیعتری نیز داشت. از تقسیم وظایف بین دولت و واحدهای اقتصادی تعریف دوباره‌ای بعمل آمد که به موجب آن دولت عهده‌دار جهت‌دهی و تنظیم اقتصاد با استفاده از ابزارهایی چون برنامه ریزی، سرمایه گذاری و مالیات‌ها بوده واحدهای اقتصادی صنعتی با برخورداری از یک خودمختای واقعی مسئولیت تولید و سیاست‌گذاری دستمزدها را برعهده داشتند. بدین ترتیب منبعد پدیدهٔ ورشکستگی امکان‌پذیر بوده پاداش‌ها بستگی به سودحاصله داشت. همانند بخش کشاورزی، پیشه‌وری فردی و برخی فعالیت‌های آزاد عموماً تحت عنوان شغل دوم مجاز شمرده می‌شدند. انسجام و هماهنگی مجموعهٔ فعالیتهای اقتصادی بوسیله اصلاح ریشه‌ای روش تعیین قیمت‌ها تضمین می‌شد: به

موجب روش جدید هر چند که قیمت اقلام محدودی از کالاهای حساس بوسیله دولت تعیین و تثبیت می‌شد؛ اما در رابطه با سایر اقلام یا قانون آزادی قیمت رعایت می‌شد و یا نهایتاً بهای پاره‌ای از کالاها در داخل یک چارچوب مشخص قابل نوسان بود.

طیّ سال‌های اول نتایج بدست آمده بسیار مثبت بود اما مجارستان که بیش از شرکای خود در کومکن با دنیا مراوده داشت در معرض ضربات شدید ناشی از آثار بحران جهانی دهۀ ۱۹۷۰ قرار گرفت: تورّم، کسری تراز تجاری و بدهی، اختلاف فزاینده بین دستمزدها و ورشکستگی تعدادی از واحدهای اقتصادی. در پایان دهۀ ۱۹۷۰ اصلاحات اقتصادی مجاری به بن‌بست رسیده بدتر از آن در اواسط دهۀ بعد بعلت سنگینی بدهیهای خارجی وخامت شدیدی بر حیات اقتصادی آن کشور حاکم گشت.

آلمان شرقی، چکسلواکی و حتی لهستان نیز دست به یک رشته اصلاحات اقتصادی زدند اما بعلت زیاده‌روی‌های دیوانسالارانه و یا رخدادهای پیش‌بینی نشده دوران آن کوتاه بود.

نوعی وضعیت وقفه در جریان دهۀ ۱۹۷۰ حاکم گشت که محرّک موجی از اعتراضات عمومی بعلت توزیع نامناسب مایحتاج گردید. کشورهای بلوک شرق با استفاده از جوّ تشنج‌زدایی و بحران انرژی حاکم بر غرب در جستجوی راه حلّ از طریق گشایش بیشتر به سمت جهان غرب برآمدند تا آنجا که از دید رهبران اروپای شرقی نفع اصلی موافقتنامه‌های هلسینکی در همین مؤلفه نهفته بود. درحقیقت صدور انرژی (لهستان) و کالاهای صنعتی (چکسلواکی، جمهوری دموکراتیک آلمان) در وهلۀ اول موجب تامین منابع مالی جهت پرداخت بهای واردات از جهان غرب گردید (در تجارت خارجی لهستان بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۵ سهم واردات از غرب از ۲۶٪ به ۳۴٪ افزایش داشت.)، اما بدهیهای خارجی و سپس احیاء جوّ تشنج بین غرب و شرق به روند تبادلی فوق‌الذکر خاتمه دادند. درواقع، کمیابی مایحتاج محرّک اصلی شورش‌های «گدانسک» و ظهور «نهضت همبستگی» بود که همانطور که امروز به آن واقفیم پیام‌آور آغاز فروریزی دموکراسی‌های خلقی از داخل بود.

از سال ۱۹۸۵ به بعد، انسجام اقتصادی و عقیدتی دموکراسی‌های خلقی بدلیل اصلاحات

مورد نظر میخائیل گورباچف دچار تزلزل گردید. خلق‌های آماده به شورش این کشورها که با مخالفت‌های مسئولین کمونیست داخلی خود روبرو شده بودند به سمت رئیس جمهور جدید شوروی چرخش نموده استقبال پرشوری از وی بعمل آوردند (بویژه در مجارستان و چکسلواکی). فروپاشی بطور غیرمنتظره‌ای در سال ۱۹۸۹ در شرایطی که رهبر جدید شوروی بعلت مشکلات داخلی و سیاست‌های گشایشی خود قادر به مداخله نظامی جهت پایان دادن به جنبش‌های رهایی‌طلب نبود، تحقق یافت (انقلاب مخملی در چکسلواکی، تظاهرات عظیم توده‌ای در جمهوری دموکراتیک آلمان، شورش‌ها در رومانی، انقلاب کاخی در جاهای دیگر). بدین ترتیب دموکراسی‌های خلقی به گونه‌ای قبل از روسیه وارد دوران بعد از کمونیسم و قرن بیست و یکم شدند.

تعمیق

منابع:

● اِم. آ. پریژان و ام. نِژُن، اروپای شرقی از سال ۱۹۴۵، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۹۷، مجموع مسائل در ۱۲۸ صفحه.

● راجع به اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی، آر. ژیرو و اِم فِروُ، از روسیه تا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تاریخ روسیه از سال ۱۸۵۰ تازمان معاصر، پاریس، ناتان ـ داشگاه، ۱۹۸۹. راجع به جایگاه روسیه در روابط بین‌المللی، ژی. اِل. وان رِژموُرتِر، روسیه وجهان درقرن بیستم، پاریس، آ.کُلَن، ۱۹۹۶ راجع به حزب کمونیست رجوع شودبه «چه می‌دانم؟» تألیف پ. ژِلار، حزب کمونیست اتحاد شوروی، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، ۱۹۹۱.

● تاریخ دموکراسی‌های خلقی بوسیله هِنری بُژدان تشریح شده است، تاریخ کشورهای شرق از ابتدا تا زمان حاضر، پاریس، نشر «هاشِت پلورُیِل»، ۱۹۹۵، در مورد مسئله اصلاحات وعوامل فروپاشی کمونیسم متمرکز شده‌است. ژی. اِف. سوله، مرگ لنین: اضمحلال داخلی وتدریجی سیستم‌های کمونیستی، پاریس، آ.کُلَن، ۱۹۹۱. در رابطه با مسائل فعلی، ژی.ایگرگ. پوتِل، صد دروازهٔ اروپای مرکزی و شرقی، پاریس، انتشارات کارگاه، ۱۹۹۸، فراموش نشودکه می‌بایست مطالعهٔ اثر را از مقدمهٔ آن شروع نمودا

موضوعات تفکّر و تعمّق:

● حزب کمونیست شُویتیک از سال ۱۹۱۷؟

● خارجه نزدیک: شُویتیک‌ها، روس‌ها و غیر بومی هااز سال ۱۸۸۰.

● مسئله‌اصلاحات در اتحاد شوروی از مرگ استالین به بعد.

● آیا روسیهٔ متعلّق به دههٔ ۱۹۹۰ یک «قدرت بزرگ تحقیر شده» است؟

● شهروندان شوروی در برابر حکومت پس از مرگ استالین.

برای استفاده

چرا شکست سوسیالیسم در اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی؟

معرّفی

فروپاشی مسالمت‌آمیز قدرت شوروی و مسئله بزیر سئوال رفتن اقدامات ۷۰ سالهٔ رژیم کمونیستی موجب پیدایش دو نوع تحلیل گردید: تحلیلی که نفس سیستم سیاسی رامدّ نظر قرار میدهد و تحلیل دیگری که به تشریح پیچیدگی‌های ساختاری وسیاست‌های نامناسب آخرین رهبران می‌پردازد. اما سئوالی که ورای این مباحث به ذهن متبادر می‌شوداین است که آیا مارکسیسم نیز بعنوان ایدئولوژی و برنامه جامع اجتماعی شکست خورده است یانه؟ برای شروع مبحث باید ذکر کرد که مفهوم شکست دارای رابطه نسبیت بااهداف تعیین شده ونیز نتایج بدست آمده توسط کشورها و سیستم‌های رقیب می‌باشد. حرکت از این دیدگاه ایجاب کنندهٔ بررسی یک‌رشته عوامل خواهد بود تا اینکه صرفاً بمنظور تسهیل کار روی علیّت واحد متمرکز شویم.

در سال ۱۹۷۹ هنگام اشغال افغانستان بوسیلهٔ اتحاد شوروی، ژُرژ مارشه (دبیرکل وقت حزب کمونیست فرانسه) فریاد اعتراض برآورد ضمن اینکه از «جمعبندی درمجموع مثبت» دورهٔ شصت سالهٔ کمونیسم در اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی دفاع می‌نمود. یک دهه بعد، دوّمین ابرقدرت جهانی تقریباً بدون خونریزی و در برابر دیدهٔ حیرت عمومی فرو ریخت. امروز حزب کمونیست باکسب قدرت خود از صندوق‌های آراء بعنوان اولین نیروی سیاسی روسیه و یادآور دورهٔ استالینی فعالیت علنی می‌نماید. این مغایرت‌ها تبلور دهندهٔ تحولات متضادّ یک ملّت و یک سیستمی می‌باشند که جهان غرب تصوّر یکپارچه شدن آن را داشت.

الف ـ یک جمعبندی در مجموع منفی؟

۱ـ موفقیت‌های انکار ناپذیری که از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یک الگوی اجتماعی و اقتصادی ساخته بودند.

ـ از دیدگاه خارجی اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی موانع برسرراه توسعهٔ اقتصادی و روند صنعتی سازی را از میان برداشته بود. دردهۀ ۱۹۳۰ دیده شد که اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی از ردۀ یک کشور توسعه نیافته با سیستم کشاورزی منسوخ در مقام سومین قدرت صنعتی جهانی انتقال یافته قابلیت شکست دادن آلمان نازی را ارائه نمود. بازسازی یک اقتصاد ویران شده در مقیاس ۶۰٪ و سپس پیشرفت فنی در چارچوب جنگ سرد نشان دهندۀ استمرار این پویایی تا اواسط دهۀ ۱۹۷۰ بود (به اضافۀ ۸/۸ ٪ متوسط سالانه از ۱۹۲۸ تا ۱۹۸۰).

ـ در زمینه اجتماعی، سیستم شویتیک تضمین کننده امنیت زندگی قابل قبولی بویژه بعداز سال ۱۹۵۵ بود: عدم وجود بیکاری، پوشش اجتماعی و آموزش رایگان، دسترسی به خدمات اجتماعی واحدهای اقتصادی، قیمت‌های بسیار پایین برای مواد غذایی و خدمات پایه‌ای. درمجموع وضعیت بسیار بهتری نسبت به جهان غرب در دهۀ ۱۹۳۰ و همواره نسبت به جهان سوم داشت.

ـ این موفقیت‌ها اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی را مبدل به دومین ابرقدرت جهانی دارای قابلیت عرضۀ یک الگوی جانشین برای سیستم سرمایه‌داری آزاد نمودند. برای کارگران شمال تحت پوشش سیستم‌های تایلوریسم و فوردیسم، اتحادجماهیر شوروی بعنوان جامعۀ عادلانه‌تری به نظر می‌رسید و کمونیسم بمثابۀ یک فرهنگ برابری کننده ارزیابی می‌شد (رجوع به کتاب حاضر، وضعیت فرانسه در دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۰). درجنوب، مشی شویتیک اجازۀ ارزش گذاری سریع به ظرفیت‌های بالقوۀ کشورهای درحال توسعه (خاک، منابع تحت‌الارضی و نیروی کار با مهارت اندک) بدون توسّل به کشورهای سرمایه‌داری با اهداف امپریالیستی را می‌داد.

۲ـ عدم توان رفع موانعی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی رأساً بر سر راه سرمایه‌داری غربی ایجاد نموده بود.

ـ محدودیت‌های الگوی شویتیک درداخل ونیز درخارج به درستی دریافت نشدند. با وجود سرمایه‌گذاریهای بسیار سنگین بهره‌وری تولیدی خیلی پایین‌تر از بهره‌وری تولید در جهان غرب قرارداشت و نتیجتاً عقب‌ماندگی روزافزون شوروی را در پی داشت. عدم توانایی رفع موانع تکنولوژیک به استثناء بخش مربوط به دفاع نیز مزید بر علت بود (البته از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد این وضعیت روند تعدیلی مثبت یافته بود). وضعیت مذکور بطور همزمان یکی از علل و نتیجهٔ عجز شوروی از عدول از گزینه‌های مورخ ۱۹۲۸ خود مبنی بر اولویت دادن به صنایع سنگین و مدیریت اقتصادی تمرکز یافته بود. در نتیجه آهنگ رشد اقتصادی رسمی روند مستمرّ کاهش داشت (۱۰٪ در سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹ به ازاء ۳٪ بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۹) درحالیکه نوعی اقتصاد کمبود و نایابی نیز جریان داشت. اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی محکوم به تحمّل یک الگوی توسعهٔ گسترده و فوق‌العاده هزینه‌بر در زمینه تولید بود (ثروت‌های طبیعی تاراج شده، نیروی کار فدا شده و سرمایه‌های هدر رفته).

ـ عدم توان تأمین نیازهای عمومی. طی دههٔ ۱۹۷۰ شهروندان اتحاد شوروی به عقب‌ماندگی سطح زندگی خود در مقایسه با جهان غرب آگاهی یافته بودند. البته بطور مسلّم درآمد آن کشور در فاصلهٔ بین ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۵ به میزان ۳/۵ ٪ در سال افزایش نشان می‌داد اما ۴۵٪ آن به امر تغذیه اختصاص داشت درحالیکه در اروپا فقط ۲۵٪ صرف این بخش می‌گردید. وضعیت مزبور در شوروی عمدتاً ریشه در افزایش قیمت‌ها در بازار تعاونی داشت (افزایشی معادل ۲۳۵٪ در سال ۱۹۸۵ علیه ۱۳۵٪ از قیمت رسمی در سال ۱۹۶۵). بهای کالاهای مصرفی جاری بخش اعظم این افزایش را دربرمی‌گرفت زیرا قیمت نسبی آنها بمیزان دو برابر بالاتر از قیمت نسبی در پاریس بود: در سال ۱۹۸۰ یک پیراهن زنانهٔ آماده در شوروی ۴۲ ساعت و یک کت و شلوار مردانه ۶۲ ساعت کار می‌بردند درحالیکه برای کالاهای مشابه در فرانسه با کیفیت بهتر به ترتیب ۲۰ و ۳۶ ساعت کار تخصیص می‌یافت. مسئله مسکن که درسال ۱۹۲۱ مطرح و در دورهٔ جنگ

تشدید گردیده بود هرگز حلّ نشد. اوقات هدر رفته در صفوف انتظار نیز مزید بر مشکلات بود. (میانگین سالانه ۱۹۰ ساعت برای یک فرد بالغ، بعبارت دیگر معادل ۵ هفته کار). بعلاوه تفاوت فزاینده بین سطح زندگی مردم و رهبران رژیم نیز موجب تشدیداحساس عدم عدالت گردیده بود.

ـ اتحادجماهیر شوروی برغم از سرگیری توسعه‌طلبی اقتصادی مقارن اواخر دورهٔ برژنف همچنان از وابستگی خود به کشورهای سرمایه‌داری رنج می‌برد. در سال ۱۹۵۹، سازمان همکاری و توسعه اقتصادی ۱۱/۵٪ از تجارت خارجی اتحاد شوروی را نمایندگی می‌نمود اما این رقم در سال ۱۹۷۵ به ۳۱٪ افزایش یافته بود: سهم کالاهای ساخته شده به دلیل کیفیت پایین کاهش اما سهم محصولات خام (انرژی و فلزات تصفیه شده مانند مس، کرُم و آلومینیوم) افزایش نشان می‌داد. این یک تحوّل معکوس درمقایسه با جهان سوم با احتساب چین بود. در جهت مقابل، اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی می‌بایست محصولات غذایی و کالاهای سرمایه‌ای وارد نماید درحالیکه تولید این نوع ازکالاها تشکیل دهندهٔ محور اصلی الگوی توسعهٔ اقتصادی آن کشور بود. مخاطرات سیاسی اهمیت داشتند چنانکه تحریم اقتصادی درسال ۱۹۷۹ مبیّن آن است و در زمینه نظامی و استراتژیک، اتحاد جماهیر شوروی برغم همهٔ تلاش‌های خود همواره در مسابقه با ایالات متحده آمریکا دست پایین‌تر راداشت درحالیکه موفق به سیطره بر مبارزات پارتیزانی افغانی‌ها نیز نگردید.

ب ـ دو راهی اصلاحات یا علّت اصلی شکست اتحاد شوروی.

۱ـ شکست ناشی از عدم اصلاح.

ـ لزوم انجام اصلاحات بلافاصله پس از مرگ استالین درسال ۱۹۵۳ اعلام شد. از دیدگاه جانشینان وی سیستم بعلت اضمحلال عوامل تولید بویژه زمین و نیروی کار و ضعف بهره‌وری تولیدی با بن‌بست روبرو گردیده بود.

ـ شکست اراده باوری خروشچفی. از نظر خروشچف تنها هدف می‌بایست بر «تکمیل نمودن» سیستم و رفع نقایص آن متمرکز گردد و این کاری بود که انجام آن صرفاً از عهده حزب

برمی‌آمد. لذا بی‌درنگ روند استالین‌زدایی سازماندهی شد (بازگشت به «قانونمندی سوسیالیستی»، آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی، اعطاء آزادی جزیی عقیده و بیان)، امّا از به زیر سئوال بردن گزینه‌های اقتصادی، اجتماعی و عقیدتی سال ۱۹۲۸ خودداری بعمل آمد (به موجب گزارش بیستمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۵۶، اشتباهات استالین تنها از سال ۱۹۳۴ به بعد آغاز شده بودند). با این وجود راه حل‌های پیشنهادی خروشچف برای مسائل و مشکلات موجود نیز ناقص و ناکافی بنظر می‌رسیدند. بخش کشاورزی و حیات دهقانی از یک تغییر واقعی برخوردار می‌شد بدون اینکه آن تغییر موجب امحاء بی‌اعتمادی جامعهٔ روستایی به جامعه شهری و رژیم شده باشد. سطح زندگی شهروندان بهبود می‌یافت امّا شکاف آن با وضعیت موجود در جهان غرب برغم وعده‌های داده شده روز بروز عمیق‌تر می‌شد. عامل مهمّ اینکه خروشچف با مخالفت‌های دستگاه دیوان‌سالار که وی را متهم به انجام اصلاحات نامنظم (ایجاد شوراهای اقتصاد ملّی) و بزیر سئوال بردن امتیازات آن دستگاه می‌نمود، روبرو شده بود (اصلاحات ۱۹۶۲). مآلاً وی بعلت نتایج منفی اقداماتش در سال ۱۹۶۴ از قدرت کنار گذارده شد.

- به مدّت دو دهه، مدیریت برژنفی در جستجوی یافتن یک مشی میانهٔ جبران کنندهٔ جزم‌گرایی عقیدتی (بهار پراگ، سرکوب ناراضیان) ومحافظه کاری اجتماعی بود. این مشی می‌بایست ضمن حفظ امتیازات «نومان کلاتورا» به افزایش سطح تولید از طریق انجام یک رشته اصلاحات اقتصادی منتهی گردد. اما از سرگیریهای دوره‌ای حاکی از آن بودندکه جنبش اصلاحات به آسانی با مانع برخورد می‌نمود که خود دالّ برعدم تطبیق آن با واقعیت‌ها و نتیجتاً عدم پذیرش آن از جانب هم کارگزاران رژیم و هم مجموعهٔ شهروندان بود.

۲ـ شکست ناشی از اصلاح.

- گلاس نوست و پرسترویکا در یک برههٔ حیاتی باعث بی‌ثبات شدن دولت شدند. گورباچف بر آن بود تا به اصلاحات سیاسی هرچه عمیق‌تر بمنظور پیشبرد اصلاحات اقتصادی

دست بزند: ایجاد توازن قدرت بین دبیرکل و حزب همچنانکه بین حزب و جامعهٔ مدنی. اما وی کنترل اوضاع را از دست داده با اذعان به آن از طریق استعفاء فرصتی برای ایجاد یک سیستم جانشین در اختیار نداشت: درنتیجه هرج و مرج با چنان سرعتی حاکم گردید که هم دستگاه دیوانسالار از یک طرف و هم اصلاح جویان از طرف دیگر دست به انتخاب بدترین سیاست زدند.

ـ مهم‌تر از همه اینکه مطالبات ملّی گرایانه در بطن جمهوریهای غیر بومی بالا گرفته بود: بویژه در قفقاز، کشورهای بالتیک و مولداوی، اما مسئولین مناطق دور دست شرقی نیز دست به اعمال استقلال فزاینده می‌زدند. گسستن واقعی شیرازهٔ اتحاد برمی‌گردد به تاریخ اعلام استقلال روسیه بوسیله بوریس یلتسین چند ماه پس ازکودتای اوت ۱۹۹۱ که بطور همزمان بی‌اعتباری محافظه کاران و گورباچف را در پی داشت. انعقاد معاهدهٔ استقلال در خارج از چارچوب قدرت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی استعفاء گورباچف را اجتناب‌ناپذیر نموده بدین ترتیب در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی طیّ چند دقیقه به خاک سپرده شد.

نتیجه گیری:

سیستم شُویتیک با وجود تحقّق اقدامات فراوانش همانند رژیم تزاری فروپاشید زیرا به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر نه از اعتماد لازم برای متقاعد کردن برخوردار بود و نه قدرت ضروری برای تحمیل خود را در اختیار داشت. سقوط آن بی‌شک بطور موقّت باعث به زیر سئوال رفتن میراث هفتاد سالهٔ کمونیسم و بیش از سه قرن سلطهٔ روسیه بر شرق اروپا و شمال آسیا گردید.

فصل بیست و چهارم

❖

اروپا، اصطلاح جغرافیایی یا کلان قدرت آتی؟
تکوین وحدت اروپا از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹

۱۹۴۶- نطق چرچیل در زوریخ راجع به ایالات متحدهٔ اروپا

۱۹۴۸-۱۹۴۹- برنامهٔ مارشال. تأسیس «سازمان اروپایی همکاری اقتصادی»، ناتو وشورای اروپا.

۱۹۵۰- اعلامیه شومان راجع به C.E.C.A طرح پلِوِن راجع به جامعهٔ اروپایی دفاع.

۱۹۵۴- فرانسه جامعه اروپایی دفاع را ردّ نمود. تأسیس اتحادیه اروپای غربی.

۱۹۵۷- معاهدهٔ رم مؤسس جامعهٔ اقتصادی اروپا و Euratom (سازمان اتمی اروپا).

۱۹۶۰- تأسیس AELE(جمعیت اروپایی مبادلهٔ آزاد).

۱۹۶۱-۱۹۶۲- برنامهٔ فوشِه. موافقت اصولی باسیاست کشاورزی مشترک.

۱۹۶۳- اوّلین وِتوی فرانسه بر عضویت بریتانیای کبیر.

کنوانسیون یائونده.

۱۹۶۵-۱۹۶۶- بحران «صندلی خالی» و سازش لوگزامبورگ

۱۹۶۷- دومین وتوی فرانسه بر عضویت بریتانیای کبیر.

۱۹۶۸- تکمیل خلع سلاح گمرکی (اوّل ژوئیه).

۱۹۶۹- اجلاس سران لاهه: فرانسه عضویت بریتانیای کبیر را پذیرفت.

۱۹۷۲- اوّلین گسترش، ایجاد مارپولی.

۱۹۷۹- تأسیس SME (مارپولی اروپا) و ECU (واحدپولی مبنای محاسبه دراروپا).

انتخابات پارلمان اروپا.

۱۹۸۱- ورود یونان به جامعهٔ اقتصادی اروپا.

۱۹۸۵- سند واحد اروپایی. توافقنامه‌های شِنگِن (ژوئن).

۱۹۹۶- ورود اسپانیا و پرتغال به جامعه اقتصادی اروپا.

۱۹۸۹- سقوط دیوار برلین (۹ نوامبر).

۱۹۹۰- آزادی کامل گردش سرمایه‌ها.

وحدت آلمان.

مسئلهٔ هویت اروپایی از دیرباز مطرح بوده است اما افول اروپا در اثر حدوث دو جنگ جهانی عمق تازه‌ای به مسئله مزبور داده است. این مسئله برای اتحادیه اروپا که تکوین خود را در وهلهٔ اول مدیون معاضدت‌های ایالات متحدهٔ آمریکا و سپس بدون دخالت آن کشور می‌باشد، تنها مسئله حیاتی را تشکیل نمی‌دهد زیرا می‌بایست روند نزدیک شدن با ملل خارجی را نیز پیمود: مسئله این است که چه نوع ساختار سیاسی به اروپا داده شود؟ فدرال، کنفدرال و یا نوعی ساختار ابداعی دیگر؟ بریتانیای کبیر بدلیل دارا بودن یک امپراطوری و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بدلیل دارا بودن ایدئولوژی خود را کنار نگاه می‌داشتند لذا در آن شرایط با چه کشورهایی می‌بایست یک اروپای متوازن ایجاد نمود؟ و برای چه اهدافی؟

چه نوع اروپایی، با کی و برای چه؟ هرگز به این سه سئوال تقریباً هستی شناختی یک پاسخ روشن و نهایی داده نشده است. با این وجود اروپا تکوین یافت: جامعه اروپایی واقع دربین اقیانوس اطلس و پردهٔ آهنین. اینک از این مرحله عبور شده است و در نظر است که اروپای بزرگ تا قبل از سال ۲۰۱۰ تا لهستان گسترش یابد درحالیکه نکات مبهمی هنوز وجود دارند.

الف ـ طرح مربوط به ایجاد جامعهٔ اروپایی در دورهٔ جنگ سرد ظهور نمود.

اروپای جغرافیایی بلافاصله بعد از جنگ عبارت بود از یک فضای بدون وحدت و تقسیم شده مابین بلوک‌ها. اتحادیه اروپا که اکثر متحدین ایالات متحده آمریکا انتظار تولدش را داشتند عمدتاً در یک جوّ جنگی موجودیت یافت به نحوی که همواره نوعی تأثیر پاک نشدنی از آن راحفظ نموده است و تبلور آن را می‌توان درگرایش غالب آتلانتیک‌گرایی استنباط نمود که خود نوعی به زیر سئوال بردن هویت اروپایی است.

۱ـ اروپا چیست؟

تاریخ و جغرافیا تنها قادرند یک رشته پاسخ‌های ناکافی ارائه نمایند. اروپای متعلق به جغرافی‌دانان عبارتست از شبه جزیرهٔ کوچک اروپایی ـ آسیایی واقع در غرب اُرال و بُسفُر. این

مرزبندی در واقع تعدادی از کشورهایی را دربرمی‌گیرد که فاقد مفاهیم حقیقی انسانی، اقتصادی و یا سیاسی می‌باشند. تاریخ نیز حاکی از یک رشته نشانه‌های متضاد و متناقض است.

هرُدُت از دیر باز در قرن پنجم قبل از میلاد به تحقیق پیرامون افسانهٔ اروپا پرداخته است. از نظر وی این اصطلاح ناظر بر یک فضای جغرافیایی واقع در شمال و شرق یونان بوده است. این نظریه تنها یک موفقیت محدود تا اواخر قرون وسطی داشت و سپس اصطلاح اروپا ضمن مترادف شدن بااصطلاح مسیحیت لاتینی در مقابل مشرق اروتدوکس و اسلام قرار داده شد. همزمان با ظهور و تحکیم پادشاهی‌های ملّی که بطور فزاینده‌ای در زمینه‌های فرهنگی و زبانی ره همسانی و همخوانی می‌پیمودند، واژهٔ اروپا عمدتاً تبدیل به یک اندیشهٔ ساخته و پرداختهٔ متفکّرین سیاسی گردید. در سال ۱۴۶۴ «ژرژ دوپودِباردی» پادشاه بوهِم برای اولین بار پیشنهاد تشکیل یک اتحادیه شاهزادگان مسیحی بمنظور ایجاد قدرتی منسجم برای دفع تهدیدهای امپراطوری عثمانی را مطرح نمود. سپس تا آغاز جنگ جهانی اول، همواره سیستمهای صلح توأم با دقت و ظرافت فزاینده‌ای بوسیله رجال برجسته‌ای همانند توماس مور در قرن شانزدهم، سولی و حقوقدان گروتوئیس در قرن هفدهم و یا کشیش کلیسای پی یر مقدس وکانت در قرن هیجدهم تهیه و تدوین می‌شدند. همه این سیستم‌ها در جهت مخالف اندیشه‌های ملّی و وطن‌گرایی مؤکد انقلاب فرانسه و امپراطوریها قرار داشتند.

فاجعه جنگ جهانی اوّل موجب طرح دوبارهٔ ضرورت این سیستمهای صلح گردید. طیّ دهه ۱۹۲۰ جنبش‌های متعددی ظهور نمودند که مهمترین و غنی‌ترین آنها بصورت جنبش پان ـ اروپایی شکل گرفت. جنبش مزبور در سال ۱۹۲۳ بوسیله کنت «کودِ هاو ـ کالِرژی» پایه‌گذاری شد. وی در نظر داشت که به تأسیس یک بلوک منطقه‌ای اروپایی در چارچوب جامعهٔ ملل اقدام شود تا ضمن رعایت کامل استقلال ملّی هریک از اعضاء بلوک به ایجاد سه نهاد به منظور حلّ و فصل نمودن تخاصمات بین المللی پرداخته شود: یک شورای رؤسای دولت‌ها، یک مجلس متشکل از نماینده‌های اعزامی هریک از دول عضو و یک دیوان دادگستری. خصوصیت پیشنهاد مزبور در آن بود که بجای مراجعه به ملّت‌ها در جستجوی جلب رضایت شخصیت‌های ذینفوذ

سیاسی (بلوم، بریان، هریوت، آدنائر، ریلک، کلودل...) برآمده بود. این اندیشه متعاقباً در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بوسیله ژان مونه با پیشنهاد تشکیل یک کمیتهٔ اروپایی از سر گرفته شد.

موفقیت تلاش‌های مربوط به تکوین جامعه اروپایی بعد از جنگ در مقیاس وسیعی مدیون این روند طولانی پختگی می‌باشد بویژه که چندین مرتبه روند مزبور به بن بست رسیده از نو از سر گرفته شده است.

بلافاصله بعد از جنگ، اروپا که از قرن شانزدهم به بعد مرکز سیستم جهانی شده بود تبدیل به محیطی بحث‌انگیز گردید. تخریب‌ها از برست تا مسکو پراکنده بودند و حتی دول بی طرف مثل سویس و سوئد از آثار و نتایج اقتصادی جنگ رنج می‌بردند.

حیات سیاسی ملّی کشورها در اکثر موارد نابسامان واز هم گسیخته بود. در صحنهٔ بین المللی بریتانیای کبیر همهٔ نیروهای خود را برای شکست دشمن بکارگرفته مضمحل نموده بود امّا مآلاً قارّه اروپا بوسیلهٔ قدرت‌های فراقارّه‌ای آزاد گردید که بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ اهداف جهانی رقیبی از خود بروز دادند. بدین ترتیب اروپا بیش از همیشه تا سرحدّ یک «اصطلاح جغرافیایی» تنزل یافته بود.

کشورهای اروپای غربی در مقابل عظمت خسارات انسانی و مادّی وارده به این نتیجه رسیده بودند که می‌بایست بازسازی اقتصادهای ملّی و برقراری یک سیستم همکاری در سطح وسیع را بمنظور اجتناب از تکرار خطاهای مرگبار در دههٔ ۱۹۲۰ بصورت توأمان سازماندهی نمایند و ایالات متحده آمریکا مشوّق آنها در این مسیر بود.

۲ـ ایالات متحدهٔ آمریکا از اولین قدم‌ها به سوی تشکیل اتحادیه اروپایی حمایت می‌نمود.

از سال ۱۹۴۵ تا سال ۱۹۵۰ تقریباً نوعی اجماع راجع به ضرورت تشکیل یک اتحادیه اروپایی شکل گرفته بود. برای چند سال افکار عمومی در کشورهای اروپایی از گرایش‌های ملی گرایانه که قارّه را به کام دو جنگ جهانی فرستاده بودند، فاصله گرفتند. به استثناء کمونیست‌ها

سایر نیروهای سیاسی غالب در کشورهای مختلف اروپایی با روند تکوین اتحادیه نظر موافق داشتند: احزاب سوسیالیست یا سوسیال ـ دموکرات و بویژه دموکرات مسیحی‌ها که عملاً در کلیه کشورهای اروپایی حضور داشتند، اتحادیه اروپایی را به مثابهٔ ابزاری جهت حراست پایدار از ارزش‌های خودشان علیه یک بازگشت احتمالی فاشیسم و بخصوص علیه پیشرفت کمونیسم ارزیابی می‌نمودند. بدین ترتیب یک رشته شبکه‌های حمایتی از اندیشهٔ تشکیل اتحادیه اروپایی حول محور شخصیت‌های برجسته‌ای مانند «پل هِنری اسپاک»، «آلسید دوگاسپِری» و بویژه «ژان مونه» شکل گرفتند:

ژان مون (۱۹۷۹–۱۸۸۸) اهل شهر فرانسوی کُنیاک بوده مشاغل سیاسی خود را در زمان جنگ جهانی اوّل بعنوان نمایندهٔ فرانسه در مؤسسات اقتصادی مشترک متفقین آغاز نمود. وی پس از انتصاب به معاونت دبیرکل جامعهٔ ملل سریعاً از پست مزبور استعفانموده در کسوت مشاور مالی بین المللی امر مشاورهٔ چند دولت رابعهده گرفت (لهستان، رومانی) و در سال ۱۹۳۳ در تدوین برنامهٔ مدرن سازی چین مشارکت داشت.

طیّ جنگ جهانی دوّم به هنگام تدوین برنامهٔ پیروزی آمریکا بعنوان نمایندهٔ بریتانیای کبیر در امر مربوط به تهیه و تدارک برنامه مزبور مشارکت می‌نمود. فرستادهٔ ویژهٔ روزولت به الجزیره بمنظور برقراری آشتی بین دوگل و ژیرو بود و در همانجا وارد کمیتهٔ فرانسوی نجات ملّی گردید. در مقطع آزاد سازی فرانسه از جانب دوگل به کمیسیاریای کلّ برنامه منصوب شد امّا ژان مونه بویژه تلاش‌های خود مبنی بر تحقق یک «ایالات متحده اروپا» را پی‌گیری می‌نمود. وی کمیتهٔ اقدام برای ایالات متحدهٔ اروپا را تأسیس و تا سال ۱۹۷۵ گردانندگی آن را برعهده داشت. کمیته مزبور گردآورندهٔ مسئولین سیاسی و اقتصادی‌ای بود که قابلیت نفوذ و تأثیر گذاری در مراکز اخذ تصمیم را دارا بودند.

جنگ سرد در حقیقت بمنزلهٔ خمیرمایهٔ تشکیل اتحادیه ایفاء نقش می‌نمود. وینستون چرچیل در جریان دو سخنرانی خود در سال ۱۹۴۶ به طرح مسئله پرداخت: در ماه مارس در فولتون یادآور شد که «یک پردهٔ آهنین در اروپا کشیده شده است» و در ماه سپتامبر در زوریخ

اروپاییها را به تأسیس «ایالات متحده اروپا» فراخواند.

چرچیل خواهان آن بود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و متحدینش نیز در ساختار ایالات متحدهٔ اروپا مشارکت داشته باشند (اما نه بریتانیای کبیر که بنظر او می‌بایست بصورت یک قدرت جهانی مستقل باقی بماند). وی بویژه یاری ایالات متحدهٔ آمریکا در این زمینه را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست. دکترین ترومن که در مارس ۱۹۴۷ اعلام گردید به این انتظار چرچیل در حد وسیعی پاسخ مثبت می‌داد: برای اولین بار ایالات متحدهٔ آمریکا از دکترین مونروئه بمنظور سکانداری جهان آزاد در زمان صلح عدول می‌نمود: عقب نشینی نیروهای آمریکایی که با پایان یافتن جنگ آغاز شده بود به حالت تعلیق درآمده اعتماد اعمال شده به روش‌های جمعی سازمان ملل متحد بزیر سئوال قرارگرفت.

وضعیت ایجاد شده موجب فراغ بال کشورهای اروپایی بود امّا ایالات متحدهٔ آمریکا از کشورهای مزبور انتظار داشت که دست از مشاجرات و پراکنده‌نگری‌های خود بشویند. اروپاییها از مذاکرات مارسی درس لازم را گرفته بودند لذا است که مارشال با صراحت و نوعی تبختر چنین گفته بود: «کشورهای اروپایی می‌بایست نسبت به نیازهای خود اتفاق نظر نمایند [...] و تلاش‌های خود را هماهنگ کنند». کنگره آمریکا تداوم کمک‌های آمریکایی را منوط به وجود روحیه همکاری بین اروپاییها نموده بود. سه تشکیلات بصورت آزمایشی و بطور پی در پی تأسیس شدند که عبارت بودند از:

ـ سازمان اروپایی همکاری اقتصادی (OECE) پایه‌گذاری شده در تاریخ ۱۶ اوت ۱۹۴۸ که در واقع به منزلهٔ ما بازاء کمک‌های اقتصادی آمریکایی تلقی می‌شد.مقرّ اصلی سازمان مزبور در پاریس در محلّ قصر موئت مستقر گردید که دبیرخانه و هیأت کارشناسان اعزامی از کشورهای مختلف اروپایی را در بر می‌گرفت. آن سازمان طی دورهٔ دوازده ساله فعالیت‌های خود موفق به سرشکن نمودن کمک‌های برنامهٔ مارشال و بطور همزمان به برکت وجود اتحادیه اروپایی پرداخت‌ها (UEP) به تحقق روند آزاد سازی مبادلات تجاری توفیق حاصل نمود. در اوایل دهه ۱۹۶۰ سازمان مزبور دلیل موجودیت خود رااز دست داد زیرا روندناز سرگیری بهبود اقتصادی

کشورهای اروپایی در مجموع پویاتر از روند بهبود اقتصادی در ایالات متحدهٔ آمریکا می‌نمود. درآن مقطع سازمان مورد بحث تبدیل به سازمان همکاری وتوسعهٔ اقتصادی (OCDE) گردیده قدرت‌های اصلی اقتصادی سرمایه داری در آن ادغام شدند.

ـ سازمان معاهدهٔ اتلانتیک شمالی (NATO) که ناشی از پیمان اتلانتیک مورخ آوریل ۱۹۴۹ بود. در زمینه نظامی فرماندهی عالی نیروهای نظامی مستقر در اروپا به ژنرال آیزنهاور سپرده شد که به تأسیس یک هرم پوشش دهندهٔ فرماندهیهای منطقه‌ای پرداخت. سازمان مزبور دارای یک ارگان سیاسی زیر عنوان شورای اتلانتیک بود که به گردهمایی رؤسای دولت‌ها و کشورهای عضواتّفاق می‌پرداخت. بدین سان اروپای غربی داوطلبانه و با استحکام زیاد خود را به ایالات متحدهٔ آمریکا پیوند زده بود: لذا دیگر آتلانتیک‌گرایی بمثابهٔ ارتکاب گناه علیه استقلال ملّی تلقی نمی‌شد. با این وجود، ناتو موجب شده بود که کشورهای اروپایی در چارچوب یک جامعهٔ گستردهٔ اروپایی ـ آتلانتیکی ادغام شده در نهایت هر کدام از آنها خود را در مقابل ایالات متحده تنها احساس نمایند.

ـ شورای اروپا که در جریان نشست‌های کنگرهٔ جنبش‌های موافق با اتحادیهٔ اروپایی برگزار شده در سال ۱۹۴۸ در لاهه تأسیس شد. شورای اروپا پس از استقرار خود در استراسبورگ به ایجاد سه ارگان بشرح آتی پرداخت: شورای وزیران که به بررسی و تصویب به اتفاق آراء پیشنهادات ارگان دیگر یعنی مجلس پارلمانی (متشکل از نمایندگان پارلمان‌های ملّی) می‌پرداخت و بالاخره حدود صد کمیتهٔ بین‌الدّول که به بررسی مسائل خاص مربوط به معاهده‌های بین‌المللی پرداخته تصویب آنها توسط پارلمان‌های ملّی یک امر اختیاری بود. شورای اروپا در ارتباط با تکوین و ایجاد جامعه اقتصادی اروپا (CEE) هیچ نوع نقش مستقیمی ایفاء ننمود امّا بعکس ایفاگر نقش یک مرکز بررسی‌ها و حفظ پیوندهای بین جامعه و سایر کشورهای اروپا بود. از میان اقدامات عمدهٔ شورای اروپا می‌توان به معاهدهٔ اروپایی حقوق بشر(۱۹۵۰) و دیوان اروپایی حقوق بشر اشاره نمود.

عملکرد سازمان اروپایی توسعهٔ اقتصادی (OECE) و شورای اروپا تبیین کنندهٔ دو باور استنتاجی اتحادیهٔ اروپا بود:

ـ باور کُنفدرالی یا اتحادگرا که تنها به نوعی همکاری سادهٔ بین الدّولی در چارچوب نقاط مشترک منافع فکر می‌کرد بدون اینکه پذیرای کمترین خدشه‌ای به حاکمیت ملّی باشد. لذا بموجب این نظریه ارگان‌های مشترک احتمالی (دبیرخانه وغیره) نمی‌بایست دارای هیچگونه اختیار و قدرت فراملّی بوده تصمیمات می‌بایست به اتفاق آراء اتخاذ شوند. این گرایش در واقع محور اصلی سیاست‌های اروپایی بریتانیای کبیر را تشکیل می‌داد.

دوگل و گلیست‌ها نیز به نوعی در همین راستا فکر می‌کردند امّا معهذا پذیرای وجود پاره‌ای نهادهای کُنفدرالی در مقولهٔ دفاع و بویژه سیاست خارجی در آینده‌ای نامشخص اما دور دست بودند.

ـ باور فدرال گرایی که در بر گیرندهٔ ایجاد یک واحد سیاسی فراملّی است که توسط یک پارلمان حتی الامکان منتخب از طریق مراجعه مستقیم به آراء عمومی کنترل شده درحالیکه پارلمان مزبور می‌بایست ضمن هماهنگی کامل با شورای وزیران عمل نماید. معیارهای تعیین کننده برای واحد سیاسی فراملی فوق الذکر می‌بایست در امکان تصمیم گیریهای سیاسی و تصویب آن‌ها با اکثریت آراء در سطح شورای وزیران خلاصه شود.

این دیدگاه مربوط به ساختار سیاسی اروپا بوسیله جریان سوسیال ـ دموکراسی ناشی از امواج متغیّر سوسیالیستی نضج می‌گرفت ضمن اینکه نقش بخش مهمی از جناح راست لیبرال و جریان‌های دموکرات ـ مسیحیت نیز در این باره تعیین کننده بود (جنبش جمهوریخواه مردمی واعقاب آن در فرانسه، CDU در آلمان و دموکراسی ـ مسیحیت در ایتالیا). معهذا پاره‌ای مغایرت‌ها در مقولهٔ کاربرد ابزار لازم جهت تنظیم روند انتقال حاکمیت بین دولت‌ها و سازمان فراملّی مشاهده می‌شد. در وهلهٔ اول تلاش می‌شد تا یک راه حلّ حقوقی یکپارچه و جامع از طریق تدوین یک قانون اساسی اروپایی بدست آید. سپس روند ادغام تدریجی را برگزیدند که می‌بایست بصورت بخش به بخش بدون ایجاد حساسیت و به طریقه‌ای قابل قبول برای

پارلمان‌های ملّی و ملّت‌ها عملی گردد.

۳ـ در فاصله زمانی بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۴ تأسیس CECA (جامعهٔ اروپایی ذغال سنگ و فولاد) و سپس تاسیس CED (جامعهٔ اروپایی دفاع) تبیین کننده اوج و شکست روند فدرالی نمودن اروپا بودند.

روند اجتناب‌ناپذیر نزدیک شدن فرانسه و آلمان اساس تصمیم‌گیری‌های فرانسه در سال ۱۹۵۰ را تشکیل میداد. تا آن زمان فرانسه همواره خواستار تجزیهٔ آلمان و برقراری نوعی مدیریت بین‌المللی در منطقهٔ رور بوده است اما تأسیس جمهوری فدرال آلمان تحمیل شده بوسیله آنگلوساکسون‌ها در سال ۱۹۴۹ فرانسه را وادار به تجدیدنظر در سیاست خود نمود: لذا منبعد فرانسه می‌بایست در جستجوی یافتن راههایی برای یک آشتی نهایی با آلمان باشد. گزینهٔ انتخابی عبارت بود از برقراری همکاری اقتصادی در بخش راهبردی ذغال سنگ و ذوب فلزات. بدین ترتیب در آوریل ۱۹۵۰ طرح تأسیس یک «جامعهٔ فرانسوی ـ آلمانی ذغال سنگ و فولاد» بوسیله ژان مونه تدوین و در اختیار رُبرت شومان وزیرامورخارجه قرار داده شد. طرح مزبور که راه را برای الحاق سایر کشورها نیز باز می‌گذاشت بر اصولی تأکید داشت که امروزه خشت اصلی بنای جامعه اروپایی را تشکیل می‌دهند: «اتحادیه اروپا در یک نوبت و نیز در یک ساختارواحد و جامع ایجاد نخواهد شد، اتحادیه مزبور از طریق ایجاد تشکّل‌های حقیقی و تدریجی و در وهلهٔ اوّل با تحقق همبستگی عملی تکوین خواهد یافت. تجمّع ملت‌های اروپایی خواستار آن است که قبل از هر چیز خصومت‌های تاریخی و دیرینهٔ فرانسه و آلمان محو گردند».

هدف از تاسیس CECA (جامعهٔ اروپایی ذغال سنگ و فولاد) در تاریخ ۵ می ۱۹۵۰ به صراحت توسط رُبرت شومان تعریف شده است. این تشکّل عبارت بود از یک سازمان فراملّی که تشکیل دهندهٔ «اولین زیرساختهای ملموس یک فدراسیون اروپایی» است. شش کشور در مذاکرات مربوط به آن مشارکت جستند به استثناء بریتانیای کبیر که از مشارکت امتناع نمود. معاهدهٔ مربوط به آن در ماه آوریل ۱۹۵۱ در پاریس منعقد و در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۵۲ لازم

الاجرا گردید. اصالت معاهدهٔ مزبور را باید در این دانست که برای اولین بار اقدام به تأسیس یک نهاد عالی مرکب از ۹ عضو می‌نمود که انتصاب اعضاء مزبور نتیجه توافق کامل دول عضو بوده امّا کاملاً مستقل از دول مذکور به انجام وظایف خود می‌پرداختند. این نهاد که به تنهائی و بالاستقلال به اتخاذ تصمیمات خود می‌پرداخت بودجهٔ خاص خود را از محل نوعی مالیات معادل ۱٪ از ارزش محصولات فلزی و معدنی دول عضو تأمین می‌نمود. جامعهٔ مورد بحث با شورای وزیران و مجلس پارلمانی مشورتی همکاری می‌نمود و یک دیوان دادگستری جهت حلّ اختلافات نیز برقرار گردیده بود. پس از چند سال جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد اقدام به تأسیس یک اتحادیه گمرکی نمود که دارای یک نرخ خارجی مشترک بود. جامعه در امر بهبود وضعیت مناطق صنعتی دچار بحران مشارکت فعال داشت امّا بعکس هرگز موفق به جلوگیری از کشورهای عضو از تدوین سیاست‌های خاصّ خود در زمینه انرژی بویژه نفت نگردید.

جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد در واقع نقش بوتهٔ آزمایش برای سیاست‌های ادغامی بخشی را ایفا می‌نمود که تشکیل دهندهٔ عناصر اصلی روند تکوینی جامعه اقتصادی اروپا (CEE) بودند. از جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد بعنوان الگویی برای طرح اتحادیه سیاسی و نظامی نیز استفاده شد که در سال ۱۹۵۰ توسط رُنه پلوِن تدوین گردید.

جامعهٔ اروپایی دفاع (CED) بمنظور تطبیق دو هدف سیاسی متناقض ایجاد گردید.

در ماه ژوئیه ۱۹۵۰ متعاقب آغاز جنگ کره، ایالات متحدهٔ آمریکا که جبههٔ اروپا را به نفع آسیا تخلیه نموده بود بر آن شد تا به تسلیح مجدد آلمان بعنوان مرکز امور مهمهٔ ناتو بپردازد. از نظر فرانسه، تأسیس یک ارتش ملّی آلمانی با برخورداری از یک ستاد کل حتی اگر در چارچوب ناتو جای داشته باشد امری غیرقابل قبول بود. لذا جامعه اروپایی دفاع (CED) در تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۹۵۰ هنگامی که رُنه پلوِن یک طرح فی‌البداهه ملهم از جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد (CECA) را به مذاکره گذاشت، تأسیس شد. اندیشهٔ اصلی عبارت بود از تأسیس یک ارتش اروپایی مرکب از نیروهای نظامی کشورهای مختلف به مقیاس هر کشور سه یا چهار لشکر. این

ارتش می‌بایست توسط یک وزیر دفاع و یک ستاد کل اروپایی ادغام شده در فرماندهی کل ناتو رهبری شود. این راه حلّ می‌توانست ضمن مشارکت دادن آلمانیها در امر دفاع مشترک از برخورداری آن کشور از یک ارتش ملّی مستقل ممانعت نماید. طرح پلوِن همانند جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد پیش بینی کنندهٔ گردهمایی‌های شورای وزیران بوده اما برای مجلس پارلمانی مشورتی اختیارات گسترده‌تری در نظر گرفته بود.

قبل از هر چیز باید متذکر شد که این پیشنهاد فرانسه با اقبال خوبی مواجه نشد: بریتانیایی‌ها موافق نبودند و آمریکایی‌ها آن را بعنوان یک حرکت تأخیری ارزیابی نمودند. مآلاً در پی یک رشته مذاکرات دشوار وطولانی بین ۶کشور معاهدهٔ پاریس در تاریخ ۲۵ می ۱۹۵۲ مبنی بر تأسیس CED (جامعه اروپایی دفاع) به امضاء رسید. در مسیر بررسی‌های بعدی معاهدهٔ مزبور متوجه شدند که وجود یک اتحادیه سیاسی جزیی برای امور دفاعی و سیاست خارجی مورد نیاز می‌باشد. لذا یک طرح جدید معاهده بوسیله مجلس جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد که به همین مناسبت به مجلس تخصّصی همین امر تغییر نام داد تهیه و ارائه شد.

مجموعه این تنظیمات در تاریخ ۳۰ اوت ۱۹۵۴ بوسیلهٔ نمایندگان مجلس ملی فرانسه ردّ گردید. لذا نهضت جمهوریخواه مردمی (MRP) همواره «پیِرمندس فرانس» را متهم به مجذوب شدن افراطی در اثر موافقتنامه‌های ژنو راجع به هند و چین و نتیجتاً عدم دفاع کافی از طرح «جامعه اروپایی دفاع» می‌نمود. البته واقعیت پیچیده‌تر بود: درحالیکه جنگ سرد باعث فراموشی سایر معضلات شده بود مرگ استالین و نتیجهٔ بعدی آن مبنی بر آغاز روند همزیستی مسالمت‌آمیز موجب آگاهی نسبت به مخاطرات عدیدهٔ دیگر گردید. از CECA (جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد) که در بادی امر چیزی بیش از یک تشکیلات فنی با اهداف محدود نبود بفاصله چند ماه ازگذر به یک دولت اروپایی عمدتاً مامور تصمیم‌گیری راجع به صلح و جنگ عبور شد و در این رابطه به وزنهٔ واکنش‌های ملّی بهای لازم داده نشده بود. شکست طرح مربوط به «جامعه اروپایی دفاع» راه را برای تأسیس BUNDESWEHR[1] و ادغام آن در ناتو بوسیلهٔ

۱- ارتش فدرال آلمان (مترجم).

اتحادیه اروپای غربی (UEO) باز نمود.

اتحادیه اروپای غربی پایه گذاری شده توسط توافقنامه‌های پاریس مورخ اکتبر ۱۹۵۴ در واقع یک پیمان دفاعی ادغام شده در ناتو بود. بدین ترتیب آلمان حقوق حاکمیت خود را باز یافته به وضعیت حقوقی اشغال آن کشور خاتمه داده شد. آلمان در تاریخ ۵ مارس ۱۹۵۵ به عضویت ناتو درآمده در ازاء آن انصراف خود از ساخت سلاح اتمی، میکربی و شیمیایی را پذیرا شد. ساختار سازمانی «UEO» عبارت بود از یک شورای وزیران مستقر در لندن، یک مجلس پارلمانی و یک دبیرخانه مستقر در پاریس. تشکّل مزبور حق برخورداری از یک ارگان نظامی را نیز دارا بود اما بعلت بیم فرماندهی (آمریکایی) ناتو از اینکه گرفتار رقابت نوعی سیستم دفاعی صد درصد اروپایی گردد، کشورهای عضو بمدت سی سال از پذیرش تحقق ارگان نظامی پیش گفته امتناع می‌نمودند. از سال ۱۹۸۵، اتحادیه اروپای غربی (UEO) به نوعی احیاء ساختاری دست یافته است زیرا تنها تشکیلات خاص اروپایی در زمینهٔ دفاع به حساب می‌آید امّا باوجود ایجاد واحدهای نظامی اروپایی در دسامبر ۱۹۹۵ هنوز تا نیل به هدف راه درازی در پیش است.

۴ـ کنفرانس مِسّین در سال ۱۹۵۵ موجب از سرگیری روند تکوینی جامعهٔ اروپایی شده منتج به انعقاد معاهده‌های رم گردید.

برغم وجود اتحادیه اروپای غربی (UEO) در آغاز سال ۱۹۵۵ روند تکوینی جامعهٔ اروپایی همچنان راکد بود. در آن مقطع ژان مُونه تصمیم به تحرک بخشیدن به روند مزبور گرفت: وی از ریاست عالیهٔ جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد (CECA) استعفا نمود تا از این طریق گردهمایی وزرای امورخارجه دول عضو جهت تعیین جانشین برای او را تسریع نماید. گردهمایی وزرا در تاریخ اول ژوئن ۱۹۵۵ در مِسّین برگزار شده ضمناً به بررسی یک یادداشت تفاهم پیشنهادی بلژیک و هلند (طرح بیلان) نیز پرداخت. طرح مزبور پیشنهاد دهندهٔ تأسیس یک اتحادیه گمرکی و نیز ایجاد یک تشکیلات اقتصادی بخشی از نوع جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد بود.

اصل پیشنهادها پذیرفته شد و شروع به دعوت بریتانیای کبیر جهت مشارکت در مذاکرات نمودند: کشور مزبور یک بار دیگر از پذیرش هر نوع تعهدی امتناع نمود. متعاقب ۱۸ ماه مذاکرات فنی در تاریخ ۲۳ مارس ۱۹۵۷ دو معاهده در رم به امضاء رسید. معاهدهٔ موجد جامعهٔ اقتصادی اروپا (CEE) که یک سند طویل مشتمل بر ۲۰۰ ماده بوده امّا فاقد هرگونه شرط خروج و یا محدودیت زمانی برای عضویت می‌باشد: از پیش می‌شد استنباط نمود که ساختار جامعه اروپایی یک روند بازگشت‌ناپذیر است. بعکس گسترش آن به سمت دیگر کشورها پیش بینی شده است. اصول معاهده در مادهٔ ۲ مندرج می‌باشد: «مأموریت جامعه عبارتست از پیشبرد توسعهٔ هماهنگ فعالیتهای اقتصادی در سطح مجموع جامعه، پیشرفت مداوم و متوازن، ثبات تقویت شده، ارتقاء تسریع شدهٔ سطح زندگی و ایجاد روابط بیش از پیش تنگاتنگ بین دول عضو، از طریق ایجاد یک بازار مشترک و نزدیک نمودن تدریجی سیاست‌های اقتصادی کشورهای عضو جامعه».

بازار مشترک سنگ اصلی بنای جامعه اقتصادی اروپا بوده مبتنی بر اساس مبادلهٔ آزاد کالاها، خدمات، سرمایه‌ها و مراودهٔ آزاد اشخاص می‌باشد. با این وجود فقط مبادله کالاهای صنعتی دارای یک برنامه زمان بندی شدهٔ سه مرحله‌ای چهار ساله بموجب تصویب به اتفاق آراء شورای وزیران بود درحالیکه کالاهای کشاورزی می‌بایست موضوع یک رشته مذاکرات خاص باشند. معاهده، پیش‌بینی کنندهٔ یک نرخ خارجی مشترک بوده سیاست رقابت اقتصادی معینی را بمنظور جلوگیری از زد و بندهای غیر قانونی طرح ریزی نموده است (مواد ۸۵ و ۸۶). به استثناء سیاست کشاورزی مشترک بقیه سیاست‌های بخشی فقط یادآوری شده به مسائل پولی به کلی پرداخته نشده است.

جامعه اقتصادی اروپا دارای نهادهای سیاسی فراملی با اختیارات محدودتری نسبت به جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد می‌باشد اما بسیار فراتر از یک دبیرخانهٔ ساده است. کمیسیون و شورای وزیران تشکیل دهنده نیروی اجرایی جامعه می‌باشند و کمیسیون که مقرّ آن در بروکسل قرار دارد از قدرت تصمیم‌گیری‌ای برخوردار است که به اشکال گوناگون تجلّی

می‌نماید: آیین نامه‌های دارای اعتبار یکسان با قانون و لازم‌الاجرا برای همه؛ دستورالعمل‌های تعیین کنندهٔ اهداف اما دولت‌ها در انتخاب ابزار آن مختارند؛ تصمیمات ناظر بر یک کشور خاص و علاوه بر آن کمیسیون به صدور توصیه‌های مختلف خطاب بـه دول عـضو نـیز مـی‌پردازد. شورای وزیران تصمیمات سیاسی را اتخاذ می‌نماید که البته در بادی امر رعایت قاعدهٔ اتفاق آراء الزامی بود امّا از سال ۱۹۶۵ به بعد تصمیم‌گیری‌های شورا طبق روش اکـثریت مـطلق انـجام می‌شود. مجلس پارلمانی و دیوان دادگستری همان نهادهای متعلق به جـامعه اروپـایی ذغـال سنگ و فولاد می‌باشند. ارگان‌های دیگری نیز بشرح آتی پیش بینی شده‌اند: شورای اقتصادی و اجتماعی، بانک اروپایی سرمایه گذاری.

بطور همزمان معاهده‌ای نیز بمنظور تاسیس جامعهٔ اروپایی انرژی اتمی (CEEA) به امضاء رسید که هدف از تأسیس آن عبارت بود از ایجاد تسهیلات در امر تحقیق و توسعه فنی از طریق مبادلهٔ تجربیات و ایجاد مراکز پژوهشی مشترک. بدین منظور می‌بایست یک بازار مشترک موادّ و محصولات هسته‌ای برقرار گردد. امّا طرح جامعه اروپایی انرژی اتمی با شکست مواجه شد زیرا دولت‌های دوران ژنرال دوگل نسبت به آن نظر موافق نداشتند.

معاهده‌های رُم تشکیل دهندهٔ یک مجموعهٔ قابل گسترش و قابل تـطبیق مـی‌باشند. بـازار مشترک تنها یک سازمان بین‌المللی عادّی نیست و نمی‌توان آن را صرفاً بعنوان یک منطقهٔ آزاد تجاری با تعرفه‌های گمرکی پایین تلقی نمود. بازار مشترک فراتر از یک اتحادیهٔ گمرکی بدون نیاز به یک دستگاه نهادینه شدهٔ کامل می‌باشد، بلکه بموجب فـرمول یکـی از اقـتصاددانـان بـنام ژی.روئف بازار مشترک عبارتست از یک «بازار نهادینه شده» کـه عـبور آزاد کـالاها را تـضمین می‌نماید بدون اینکه اجازهٔ اعمال رقابت افسـار گسـیخته و خـارج از قـاعده را بـدهد. هـدف اقتصادی در اولویت اوّل است امّا تدوین کنندگان متن معاهده یک هدف ضمنی را نیز دنـبال می‌نمودند که عبارت بود از تسهیل روند ادغام‌های سیاسی بـمنظور اجـتناب از یک شکست دیگر، روابط بین کمیسیون و شورا عمداً در هاله‌ای از ابهام نگهداشته شده‌اند، معهذا بطور کلی روش فدرالیسم بیش از هر چیز دیگر مدّ نظر معماران معاهده بوده است: ساختار نهادینه شده

پیش بینی کنندهٔ تفکیک دموکراتیک سه قوهٔ و نیز اشکال تخفیف یافتهٔ فراملیتی منجمله تصویب بااکثریت مطلق در برخی از زمینه‌ها.

معاهده ایجادکنندهٔ یک جوّ رقابت به اندازه کافی قوی برای تحمیل اتفاق نظر عملی در سیاست‌های اقتصادی و از طریق آن امحاء یکی از منابع ملی‌گرایی نیز می‌باشد. از نقطه نظر فدرال‌گراها مذاکرات جامعه‌ای می‌بایست بمنزله مکتب سیاسی برای مسئولین و ملت‌ها تلقی شوند که تبلور آن را بتوان در روش خاص دیپلماسی اروپایی و دیپلمات‌های آموزش دیده در بروکسل مشاهده نمود: جستجوی دائمی راه‌حل‌های جزیی برای مرافعات توسط کارشناسان کمیسیون و کارشناسان متعلق به کشورهای مختلف مانع از آن می‌شود که رویارویی‌های سیاسی مکرر دول عضو بر روی یک رشته نکات جزیی متبلور شوند. عواملی از قبیل عدم امکان ترک جامعه و تعیین برنامه‌های زمان بندی شدهٔ بسیار جدّی موجب شده‌اند تا امر جستجوی راه‌حل‌های سازش بین اعضاء بصورت نوعی تکلیف نهادینه شده در بیاید. مشکل در این است که راه حلّ‌ها غالباً فنّی، پیچیده و غیرشفاف می‌باشند.

در سطح جهانی قابل ذکر است که اساس‌نامهٔ جامعه اقتصادی اروپا باعث ایجاد پاره‌ای نگرانیها شده بود بویژه از جانب بریتانیای کبیر که ادغام اقتصادی را ردّ نموده تنها به مبادلهٔ آزاد اکتفا می‌نمود. لذا است که جمعیت اروپایی مبادلهٔ آزاد (AELE) تأسیس گردید. ایالات متحدهٔ آمریکا و کشورهای عضو گات خواستار انجام مذاکرات تجاری شدند زیرا از یک انسداد بازار اروپایی وحشت داشتند: در سال ۱۹۶۰ در اوّلین دور مذاکرات گات (دور دیلون) تعرفهٔ خارجی مشترک به ازاء کاهش حقوق گمرکی اروپایی پذیرفته شد.

از فراخوان زوریخ تا شکست جامعه اروپایی دفاع رؤیای ایجاد یک اروپای بزرگ سیاسی موجب وقفه در روند اولین گامها در زمینه تأسیس اتحادیه اروپایی شده بود. یک عقب نشینی چهل ساله در این مسیر به سهولت استنباط ناپختگی و عدم آمادگی زمینه‌ها را میسر می‌سازد، زمینه‌ای که هنوز در آن زمان مبتنی بر غیر واقع‌بینی‌ها و اهداف زودرس بوده است. گزینهٔ ایجاد یک اروپای کوچک با اهداف محدود به هنگام برگزاری کنفرانس مِسّین (MESSINE) را نیز نباید

بمثابهٔ نوعی انصراف از اهداف وسیعتر تلقی نمود بلکه در راستای یک سیاست مشابه از طریق ابزارهای دیگر ارزیابی می‌شود. همواره اندیشهٔ ایجاد یک «ایالات متحدهٔ اروپا» در چشم انداز روند تکوینی جامعه اروپایی وجود داشته است.

ب ـ تکوین «اروپای کوچک» ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۵.

به استثناء بازار مشترک که عملاً تحقق یافته بود معاهده‌های رم حاوی مجموعه‌ای از سازمان‌ها و تشکّل‌های بالقوّه بوده درحالیکه سه مسئله اولیه مطرح بودند: اروپای شش عضوی تنها یک هسته مرکزی بوده چگونه می‌بایست گسترش یابد؟ چگونه می‌بایست به اهداف فراتر از اهداف اولیه نایل شد؟ در زمینهٔ سیاسی، چه نوع روابطی می‌بایست بین کمیسیون و شورا و بین فدرال‌گرایی و کنفدرال‌گرایی برقرار نمود؟

۱ـ بازگشت دوگل به قدرت موجب تغییر داده‌های مسئله گردید.

چند هفته بعد از تصویب معاهده‌ها بوسیله پارلمان فرانسه، ژنرال دوگل بعلت شدت یافتن بحران الجزایر به قدرت بازگشت. خصومت وی در قبال جامعه اروپایی دفاع بیم خروج فرانسه از معاهده‌ها راتشدید می‌نمود. امّا وضعیت به هیچوجه چنین نشد زیرا یک چنین اقدامی بی‌شک باعث بی‌اعتباری فرانسه می‌شد. کاهش ارزش برابری فرانک در دسامبر ۱۹۵۸ (برنامهٔ پی نِی ـ روئف) موجب گردید تا فرانسه رعایت کلیه تعهدات خود در قبال معاهده را بپذیرد درحالیکه در اوایل سال ۱۹۵۸ چنین وضعیتی پیش بینی نشده بود. بدین ترتیب دوگل نشان داد که اراده‌اش بر حفظ و حمایت از روند اروپایی سازی استوار است اما برحسب طریقه و قواعدی که خودش در نظرداشت.

بطورکلی مسئله اروپا تشکیل دهندهٔ بخش اساسی و محوری سیاست گُلیَن بود و می‌بایست بعنوان ابزاری درخدمت فرانسه جهت حفظ جایگاه خود بعنوان قدرت بزرگ اروپایی به رغم ازدست دادن امپراطوری استعماری قرار گیرد. در سال ۱۹۵۹ ژنرال دوگل در برابر افسران

الجزایری چنین گفت: «آقایان فقط الجزایر نیست که وجود دارد، اروپا و جهان نیز وجود دارند!».

این نقش منبع مشکلاتی نیز برای فرانسه بود زیرا دوگل خواستار آن بود که جامعه اروپایی در سیاست‌های آفریقایی فرانسه مبنی بر همکاری با قاره مزبور مشارکت جوید. علاوه بر آن وی خواهان مشارکت جامعه اروپایی در سیاست‌های استقلال‌طلبانه فرانسه در قبال دو بلوک شرق و غرب و بویژه پیمان ناتو نیز بود (فرانسه بطور تدریجی از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۶ خود را از عضویت در ناتو کنار کشید). اما این سیاست منجر به برخورد مستقیم با منافع شرکای فرانسه بویژه آلمان گردید. بطور متضادّی دوگل درنظر داشت از روند نزدیک شدن فرانسه و آلمان ستون فقرات یک اروپای کنفدرال، شاید طبق گفته خودش در سال ۱۹۶۶، از اقیانوس اطلس تا دریای اُرال را بسازد. بر همین اساس وی در برابر صدراعظم آلمان در سال ۱۹۶۵ چنین اظهار داشت. «ما و شما مشغول ساخت و ساز اروپای غربی هستیم. این ساختمان دارای یک فونداسیون است که در قالب آشتی فرانسه و آلمان شکل می‌گیرد. سپس دارای ستون‌هایی می‌باشد یا خواهد بود که در قالب یک جامعهٔ اروپایی آتی تحقق می‌یابند و بالاخره مرحلهٔ پایانی این ساختمان عبارت است از تعبیهٔ درگاهها و پوشش آن بوسیله سقف که چیزی نیست جز یک همکاری سیاسی». دوگل امید فراوانی به معاهدهٔ الیزه داشت که شش روز پس از اعمال وتوی فرانسه بر عضویت بریتانیای کبیر در جامعه اروپایی به امضاء رسیده بود. لذا از نظر دوگل انگلستان نمی‌بایست جایی لااقل درکوتاه مدت درساختار اروپایی مورد نظر او داشته باشد.

معاهدهٔ الیزه (۲۳ ژانویه ۱۹۶۳) سازمان دهنده نشست‌های سران منظم مابین دولت‌ها و نظامی‌ها بوده هدف غایی آن عبارت بود از تقویت استقلال اروپا مطابق با روحیات دوگل. یک برنامهٔ بلندپروازانهٔ همکاریها در زمینه امور خارجه، همکاری در چارچوب جامعه اقتصادی اروپا و مقولهٔ دفاع پیش بینی شده بود. بموجب معاهدهٔ پیش گفته پیش بینی شده بود که در میانه‌مدت به نزدیک نمودن نسل جوان دو کشور فرانسه و آلمان از طریق آموزش متقابل زبانهای دو کشور، شناسایی متقابل مدارک تحصیلی و تأسیس یک «سازمان جوانان فرانسوی ـ آلمانی» مبادرت گردد. امّا مجلس ملّی آلمان به محض تصویب معاهده مقدمه‌ای بصورت یکجانبه برآن

افزود که متضمن تاکید بر وفاداری جمهوری فدرال آلمان به پیمان اتلانتیک بود. دوگل بلافاصله این اقدام را بعنوان تخلیهٔ معاهده از محتوای جوهری آن ارزیابی کرد. این سرخوردگی مؤید انزوای نسبی فرانسه در قبال پنج شریک دیگرش در سال ۱۹۶۲ به هنگام ارائه برنامهٔ فوشه مبنی بر وحدت سیاسی بود. از دیدگاه دوگل «تنها دولت‌ها واحدهایی بودند که اختیار صدور فرمان و حق برخورداری از اطاعت را داشتند». این جزم‌اندیشی اثرفوری خودرا برجای گذاشت که عبارت بود از ردّ هر گونه ساخت و ساز سیاسی فراملّی. فرانسه باگرایش‌های حرکت به سمت فدرال سازی به مخالفت برخاست: نهادهای جامعه‌ای ابزار فنی بوده اما فاقد هر گونه اختیار و تأثیر سیاسی می‌باشند و اختیار تصمیم‌گیری فقط به دولت‌ها اختصاص دارد. بدین ترتیب دوگل با صراحت به سئوال «چه نوع اروپایی» پاسخ داده بود، بعبارت دیگر اروپا یک اروپای کنفدرال خواهد بود.

برنامه فوشه (۱۹۶۲-۱۹۶۱) پیشنهاد تاسیس یک کنفدراسیون اروپایی را ارائه داده بود. در سال ۱۹۶۰ شش عضو جامعه اقتصادی اروپا پذیرفته بودند که مذاکرات مربوط بـه اتـحادیه سیاسی اروپا آغاز شده تدوین پیشنهادهای مشخص را به کریستیان فوشه سپرده بودند. اولین طرح وی ارائه شده درنوامبر ۱۹۶۱ پیش بینی کنندهٔ ایجاد یک اتحادیهٔ دول تحت سرپرستی یک شورا بودکه می‌بایست نشست سران کشورها یا دول را هر سه مـاه یکـبار سـازماندهی نـموده تصمیمات به اتفاق آراء اتخاذ شوند. به موجب طرح مزبور، مجلس پارلمانی هـمان مـجلس پیش‌بینی شده در معاهدهٔ رم بوده با حفظ روش انتخاب اعضاء خود نقش کاملاً مشورتی ایفا می‌نمود درحالیکه کمیسیون سیاسی مستقر در پاریس یک تشکّل صرفاً فنّی بود. اهداف اولیه این اتحادیه عبارت بودند از تدوین سیاست خارجی و سـیاست دفـاعی مشـترک. و بـالاخره معاهدهٔ ذیربط برای یک دوره سه ساله در نظر گرفته شده بود. شرکای فرانسه بشرطی حاضر به پذیرش این ساختار کنفدرال بودند که بعنوان مرحلهٔ گذر به سیستم فدرال بوده اصول آن نیز در معاهده درج شده باشد. نتیجتاً فوشه اقدام به ارائه یک طرح دوم نمود که در آن شرط تـجدید مذاکرات در پایان دوره سه ساله حذف شده بود، چیزی که درواقع روند تدریجی گذار به سیستم

فدرال را پیچیده‌تر می‌نمود. در نتیجه مذاکرات در ماه آوریل ۱۹۶۲ متوقف گردیدند.

بنظر می‌رسد که دوگل از این شکست آزرده خاطر شده اما با این وجود پیگیری خود در زمینهٔ تکوین اروپای اقتصادی که منبعد ابعاد گسترده‌تری نیز به خود گرفته بود را متوقف ننمود.

۲ـ اروپای شش عضوی بر دو رکن استوار بود: بازار مشترک و سیاست کشاورزی مشترک.

شکست برنامهٔ فوشه موجب گشت تا جایگاه مرکزی به سیاست کشاورزی مشترک داده شود. از دیدگاه دوگل، وجود بازار مشترک به نفع کشورهای صنعتی عضو جامعه بود. لذا فرانسهٔ هنوز روستایی (در سال ۱۹۶۰، ۲۳٪ از جمعیت فعال فرانسه در روستاها به امر کشاورزی می‌پرداختند) می‌بایست در ازاء گشایش خود به سوی جامعه اروپا، مابازاء عادلانه‌ای نیز دریافت نماید. بر همین اساس فرانسه هر مرحله از پیشرفت روند خلع سلاح گمرکی را منوط نمود به یک مرحله از پیشرفت مشابه در امر سیاست کشاورزی مشترک. در ماه دسامبر ۱۹۵۹، شش کشور عضو این اصل را که ناشی از ادبیات معاهدهٔ رم بود پذیرفتند. بمدّت دو سال، مباحث بسیار فنّی با مانع یک مسئله مهم سیاسی برخورد نمودند: فرانسه تلاش می‌نمود قیمت‌های بازار اروپایی را براساس شاخص قیمت‌ها در داخل فرانسه استوار نماید که خیلی بالاتر از قیمت‌های جهانی بودند و این مسئله موجب افزایش هزینه زندگی در کشورهای بزرگ وارد کننده مانند آلمان و ایتالیا می‌شد اما بطور همزمان قیمت‌های داخلی فرانسه پایین‌تر از قیمت محصولات کشاورزی در داخل پنج عضو دیگر جامعه بودند و نتیجتاً کشاورزان کشورهای مزبور دچار خسران می‌شدند. دوگل اطمینان داشت که شرکای فرانسه حاضر به دادن امتیازهای لازم بمنظور دستیابی به یک راه حل قابل قبول برای همه می‌باشند زیرا بنظر وی آنها بیشتر از فرانسه نیاز فوری به تحقق اتحاد اقتصادی اروپا داشتند. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۶۱ مذاکره کنندگان فرانسوی «اِم. کوو دومورویل» (وزیر امورخارجه) و «ای. پیزانی» (وزیر کشاورزی) با امتناع از تصویب گذر به مرحله دوم خلع سلاح گمرکی پیش‌بینی شده توسط معاهدهٔ رم، بحران جدیدی در روند مذاکرات ایجاد نمودند. بمنظور رعایت مفادّ معاهده تا

سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۶۲ روند مذاکرات را مسکوت گذارده سپس روند طولانی مذاکرات مربوط به اروپا از سر گرفته شد.

توافقنامهٔ مورخ ۱۳ ژانویه ۱۹۶۲، اصول سیاست کشاورزی مشترک را تعریف و تعیین می‌نماید:

- بازار کشاورزی واحد براساس یک سیستم قیمت‌های یکسان که هر سال به هنگام انجام مذاکرات کشاورزی سالانه تعیین می‌شوند و یک مکانیسم حمایت از قیمت‌های داخلی استوار خواهد بود. بعلاوه توافقنامه پیش‌بینی کنندهٔ تأسیس سازمان‌های مشترک بازار برحسب محصولات تا قبل از عملیاتی شدن بازار مشترک عمومی نیز بود.

- ترجیح سیستم جامعه‌ای مبتنی بر همبستگی مالی اعضای جامعه ایجاب می‌نماید که هر کشور عضو ترجیحاً محصولات مورد لزوم خود را از شرکای خود خریداری نموده یا مبالغی به صندوق متعلق به جامعه واریز نماید.

- صندوق اروپایی جهت‌یابی و تضمین کشاورزی (FEOGA) در امر مدرن سازی بخش کشاورزی کشورهای عضو مشارکت می‌نماید (بعد جهت‌یابی) و وظیفهٔ اصلی صندوق عبارت است از حمایت از قیمت‌های تولیدات کشاورزی کشورهای عضو (بعد تضمین) از طریق واریز وجوه استردادی (یارانه‌های متعلق به صادرات دول عضو به بقیه نقاط جهان که جبران کننده مابه‌التفاوت قیمت‌های جهانی می‌باشند). منابع مالی ضروری برای صندوق اروپایی جهت‌یابی و تضمین کشاورزی از محل اعانات ملی و واریز عوارض متعلقه (مالیات‌های خاص جهت جبران تفاوت قیمت‌های جهانی با قیمت‌های جامعه‌ای) تأمین می‌گردند. این اصول تا انعقاد توافقنامهٔ ۲۱ می ۱۹۹۲ مبنی براصلاح راهکارهای حمایتی معتبر و لازم‌الاجرا بودند.

سیستم مزبور در چهارچوب یک منطق تشویق بهره‌وری بیشتر تعریف می‌شود: بدین سان کشاورزان به تولید با هر قیمتی تشویق می‌شوند زیرا کف قیمت‌های فروش بدون توجه به سقف تولید و چگونگی کیفیت کالا تضمین شده است. در سال ۱۹۶۲، جامعه اقتصادی اروپا هنوز تا مرحلهٔ خودکفایی راه درازی در پیش داشت اما در پایان دهه ۱۹۶۰ اولین مازاد تولید

کشاورزی خود را تجربه نمود: سیاست کشاورزی مشترک به اهداف خود نائل شده اما از جهت دیگر به آغاز دوران تحمل رنج ناشی از موفقیت خود رسیده بود؛ زیرا بازار به مدت بیست سال دچار عارضه عدم توان جذب بود.

تدوین سیاست کشاورزی مشترک موجب از سرگیری مباحث مربوط به نهادینه سازی گردید.

از سال ۱۹۶۵ مشخص شد که واریز مالیات‌های مربوط به یارانه‌های جبرانی قیمت‌ها به تنهایی قادر به تامین کامل منابع مالی ضروری برای سیاست کشاورزی مشترک نمی‌باشد. لذا کمیسیون به ریاست «والتر هالشتاین» تبعه آلمان پیشنهاد استفاده از بخشی از حقوق گمرکی دریافتی در ورودی‌های کشورهای عضو جامعه را ارائه نمود. این پیشنهاداز منظر سیاسی دربردارندهٔ اعطاء نوعی سیستم مالیاتی مختصّ جامعه اروپایی خارج از کنترل پارلمان‌های ملی بود. در آن مقطع پنج عضو جامعه بعنوان شرکای فرانسه به اتفاق کمیسیون با انسجام کامل خواستار تقویت و گسترش اختیارات بودجه‌ای پارلمان اروپایی گردیدند. دوگل نمی‌توانست بدین نحو پذیرای تعویض بخشی از حاکمیت ملی باشد و چنین اظهار داشت: اختیار وضع مالیات صرفاً به ملّت و یا نمایندگان ملّت اختصاص دارد» و مهمتر از آن وی به هیچوجه نمی‌توانست بپذیرد که کمیسیون در یک امر صد در صد سیاسی مداخله نماید. از این رو فرانسه آزمایش زورمدارانه را برای فیصله دادن به یک مسئله اصولی که فاقد هر گونه راه سازش ممکنه بود برگزید. نتیجتاً بحران «صندلی خالی» در تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۹۶۵ به هنگام تصمیم نمایندگان فرانسه مبنی بر عدم شرکت در نشست‌های مختلف اروپایی آغاز گشت.

دولت فرانسه از پذیرش هر گونه مذاکره با کمیسیون جهت حل معضل امتناع نموده نتیجتاً مسئله در سطح بین‌الدّول قرارداده شد.

«مصالحهٔ لوکزامبورگ» (۳۰ ژانویه ۱۹۶۶) پیش بینی می‌نماید که تصمیماتی که در بردارندهٔ تعهداتی برای منافع مهم یک یا چند عضو جامعه می‌باشند نمی‌توانند اتخاذ شوند مگر به اتفاق

آراء کلیه اعضاء (و نه با اکثریت آراء همچنان که معاهده پیش بینی نموده است). می‌بایست منتظر صدور سند واحد مورخ ۱۹۸۵ باشند تا این مانع بطور جزئی از سرراه برداشته شود. در ماه ژوئیه ۱۹۶۶، ادغام ارگان های اجرایی «جامعه اروپایی ذغال سنگ و فولاد»، «جامعه اقتصادی اروپا» و «جامعه اروپایی انرژی اتمی» که یک امر پیش بینی شده از سال ۱۹۶۳ بود زمینه را برای برکناری والترهالشتاین رئیس کمیسیون فراهم نمود.

راه حل بدست آمده در سال ۱۹۶۵ به هیچوجه نمی‌توانست بعنوان یک مصالحه تلقی گردد زیرا متن ذیربط رضایت کامل دوگل را در برداشت: تحول جامعه به سمت‌فراملیتی و فدرالیسم معلق شده جامعه و پارلمان اروپا از هرگونه صلاحیت سیاسی محروم گردیده بودند. اعضاء پارلمان فرانسه مصالحهٔ مزبور را بعنوان «چیزی بهتر از هیچ چیز» پذیرفته تصویب نمودند. بحران ۱۹۶۵ درکوتاه مدت تقویت کنندهٔ بن بست سیاسی ناشی از وتوی فرانسه بر عضویت بریتانیای کبیر بود.

وتوی دوگانهٔ فرانسه بر نامزدی بریتانیای کبیر باعث وقفه در روند تکوینی جامعهٔ اروپایی گردید. مادهٔ ۲۳۷ معاهدهٔ رم خاطر نشان می‌کند که: «هر کشور اروپایی می‌تواند متقاضی عضویت در جامعه اقتصادی اروپا شود». در سال ۱۹۵۷ تصور می‌شد که این مقررهٔ معاهده از سهولت و سرعت اتوماتیک و طبیعی برخوردار خواهد شد و احتمال تصادم‌های سیاسی و پیچیدگی روزافزون مسائل فنی مورد غفلت قرارگرفته بودند.

بریتانیایی‌ها که در بدو امر برای ممانعت از تشکیل جامعه تلاش نموده بودند متعاقباً تغییر عقیده داده در ماه اوت ۱۹۶۱ به اتفاق تعدادی دیگر ازکشورهای اروپایی همانند دانمارک، نروژ و ایرلند نامزدی خود برای عضویت را ارائه نمودند. نیمه شکست طرح مربوط به ایجاد «جمعیت اروپایی مبادلهٔ آزاد» و رهاسازی روابط اقتصادی باجامعهٔ مشترک المنافع موجب شده بودند تانرخ جذب تجارت خارجی انگلستان از ۴۰٪ به ۲۵٪ افت نماید ودرنتیجه ارباب انگلیسی رامتقاضی عضویت درجامعه اقتصادی اروپا گرداند. کنفدرالی نمودن تحمیل شده بوسیلهٔ دوگل موانع سیاسی را از سر راه برداشته بود. معذالک همانطور که نخست وزیر

محافظه‌کار بریتانیا مک میلان در برابر مجلس عوام توضیح داده بود: «چنانچه مراداز عضویت فقط امضاء سادهٔ معاهدهٔ رم بدون انجام هیچ نوع مذاکره‌ای باشد، برای ما یک امر غیر ممکن خواهد بود»، سه نکته بشرح آتی مورد اختلاف نظر قرار داشتند: اصل ترجیحی جامعه‌ای، سیاست کشاورزی مشترک وتعرفهٔ گمرکی خارجی مشترک. انگلستان در مورد اخیر خواهان تغییراتی بمنظور حفظ روابط ویژهٔ خود با «جمعیت اروپایی مبادله آزاد»، ایالات متحده آمریکا و جامعه مشترک المنافع بود. مذاکرات بیش از یکسال به درازا کشید بدون اینکه به نقطه توافقی راجع به اصول پیش گفته رسیده باشند.

دوگل ابتکار عمل قطع مذاکرات را در جریان کنفرانس مطبوعاتی مورخ ۱۴ ژانویه ۱۹۶۳ در دست گرفت و چنین اظهارداشت: «امتیازات مورد تقاضای بریتانیایی‌ها غیر قابل قبولند زیرا پذیرش آنها موجب خواهد شد تا بازار مشترک مبدل به منطقهٔ تجارت آزاد بدون سیاست کشاورزی گردد». دلایل سیاسی نیز به همین منوال از اهمیت زیادی برخوردار بودند زیرا دوگل انگلیسی‌ها را متهم به آتلانتیک‌گرایی افراطی می‌نمود که با اندیشه‌های وی مبنی برحفظ استقلال اروپا در قبال ایالات متحدهٔ آمریکا منافات داشت.

دومین وتو در سال ۱۹۶۷ تحقق یافت و براساس استدلال‌های مشابهی استوار بود: دولت فرانسه با به زیر سئوال بردن تاخیر اقتصاد بریتانیایی تردیدهایی در رابطه با اراده حقیقی آن کشور به پایبندی‌اش به قاره اروپا مطرح نمود. معهذا ردّ عضویت بطور صد در صد تحقق نیافت بلکه دوگل پیشنهاد انعقاد نوعی توافقنامه مشارکت دادکه ضمن اعطاء مزایای اقتصادی قابل توجه به بریتانیا هیچ نوع اختیار سیاسی برای مذاکره نمودن دربرنداشت.

لندن این راه حلّ را ردّ نمود. اروپاییها از این یکه سواریهای ژنرال دوگل به خشم آمده بودند درحالیکه این سومین بحران در ظرف پنج سال روند تکوینی جامعه اروپایی رادر مجموع بزیر سئوال می‌برد.

جمع‌بندی عملکرد دهسالهٔ روند تکوینی اروپایی از پیش قابل ملاحظه بود. نتایج ثبت شده طی دوره ده ساله فی‌نفسه چشمگیر بودند. رشد اقتصادی در جامعه اقتصادی اروپا سرعتی دو

برابر رشد در بریتانیای کبیر داشت (تقریباً ۵٪ به ازاء ۲/۵٪). چشم انداز بازار مشترک و دورنمای رقابت اروپایی کشورهای مختلف عضو جامعه بویژه فرانسه را وادار به تلاش مضاعف برای مدرن سازی امور می‌نمود. در زمینه جهانی قابل ذکر است که جامعه اقتصادی اروپا که مجموعه‌ای از قدرت‌های متوسط بود روند جا انداختن نظرات خود در صحنه بین‌المللی را آغاز نموده بود. سهم جامعه مزبور از تجارت جهانی از ۲۳٪ به ۲۸٪ افزایش یافته، مذاکرات گات (دور کندی) موقعیتی بود تاجامعه بتواند هویت اصیل خود را در برابر ایالات متحده آمریکا به تایید برساند. توافقنامه‌های همکاری امضاء شده در یائونده (پایتخت اقتصادی کشور آفریقایی کامرون) درسال‌های ۱۹۶۳ و ۱۹۶۹ و نیز اعطاء وضعیت شریک به بعضی از کشورهای مدیترانه‌ای (یونان، مراکش، مصر و غیره) موجب گشایش بیش از پیش جامعه اقتصادی اروپا به سوی جهان سوم گردیدند. این موفقیت بویژه از این بابت چشمگیر بود که سیاست کشاورزی مشترک و بازار مشترک در اول ژوئیه ۱۹۶۸ یعنی ۱۸ ماه زودتر از تاریخ پیش بینی شده لازم الاجرا گردیدند. با وجود همهٔ این کامروایی‌ها مشکلات فراوانی نیز هنوز لاینحل باقی مانده بودند: تأمین منابع مالی ضروری برای سیاست کشاورزی مشترک بطور نهایی تضمین نشده در آستانهٔ بحران اقتصادی جهانی جامعه اقتصادی اروپا هنوز نه دارای یک سیاست مشخص صنعتی بود و نه یک سیاست حمل و نقل و انرژی تعریف شده‌ای داشت. با این وجود هنگامی که در سال ۱۹۶۸، میشل دُبره برنامهٔ از سرگیری مذاکرات تکوینی اروپایی از طریق کار برد راهکارهای جدید را ارائه نمود با پاسخ سرد صدراعظم آلمان روبرو شد: «اروپا بدون مشارکت انگلستان قابل تکوین نیست». به نحو بسیار ملموسی شخصیت ژنرال دوگل فی‌نفسه تشکیل دهندهٔ مانع بزرگی بر سر راه روند تکوینی جامعه اروپایی بود و عزیمت وی سرآغازی بود بریک مرحله جدید.

۳ـ با وجود از سرگیری تکوین اقتصادی سال ۱۹۶۹، بحران اقتصادی جهانی جامعه اقتصادی اروپایی را در کسادی فروبرد.

انتخاب ژرژ پمپیدو به ریاست جمهوری و تغییر الگوی سیاست فرانسوی موجب خروج وضعیت از بن بست گردید. پومپیدو بدواً بعنوان نخست وزیر و سپس بعنوان رئیس جمهور مانند دوگل طرفدار اروپای متعلق به دولت‌ها بوده اندیشه فراملیتی را موکداً ردّ می‌نمود. بااین وجود وی معتقد بود که تعمیق روند تکوینی جامعه اروپایی برای اقتصاد فرانسه یک امر اجتناب‌ناپذیر است: عدم اتمام روند تکوینی سیاست کشاورزی مشترک و تزلزل‌های پولی موجبات نگرانی خاص او را فراهم نموده بودند. نمی‌بایست سیاست داخلی را دست کم گرفت: ژرژ پومپیدو بعلت جذب آراء حزب جمهوریخواهان مستقل متعلق به والری ژیسکاردستن و حزب میانه‌روها متعلق به ژاک دوهامِل که هر دو از اعضاء سابق کمیته اروپا به سرپرستی ژان مونه بودند به ریاست جمهوری انتخاب شده بود.

در ماه ژوئیه ۱۹۶۹، موریس شومان وزیر امور خارجه طرحی به منظور از سرگیری روند تکوینی اروپایی مبتنی بر واقعیت‌های ملموس ارائه نمود که نکات اصلی آن عبارت بودند از: تکمیل بازار مشترک قبل از انقضاء دورهٔ موقت در تاریخ اول ژانویه ۱۹۷۰، تدوین سیاست‌های جدید بخشی و بالاخره گسترش جامعه زیرا امتیاز اصلی مورد انتظار شرکای فرانسه بود. طرح مزبور توسط اجلاس سران لاهه (اول و دوم دسامبر ۱۹۶۹) به تصویب رسید:

ـ تکمیل سیاست کشاورزی مشترک از طریق انعقاد توافقنامه‌ای راجع به منابع مالی مربوط به بودجهٔ آن. مصالحه‌ای که بیشتر با نظرات فرانسه تطابق داشت به تصویب رسیده بود: بودجه از دو محل تامین می‌گردید بعبارت دیگر بخش غیر اجباری (۴٪) که تصویب آن در صلاحیت پارلمان اروپایی قرار داشته تتمهٔ آن که از معاهده‌ها ناشی می‌شد در حوزهٔ صلاحیت شورای وزیران قرار داشت. از دیدگاه فنّی، منابع مالی لازم می‌بایست از محل واریز مالیات‌های خاص کشاورزی در مبادی ورودی جامعه اقتصادی اروپا، حقوق گمرکی ناشی از تعرفه خارجی مشترک و یک واریز تکمیلی معادل ۱٪ از عایدی مالیات بر ارزش افزوده تضمین گردد. کلیه این مقررات

می‌بایست در سال ۱۹۷۸ اجرایی شوند.

ـ در رابطه با موضوع گسترش جامعه، اجلاس سران خواستار آن شد که اعضای جدید می‌بایست پذیرنده مجموعه معاهده‌ها و توافقنامه‌ها و قراردادهای بعدی مربوط به آنها باشند.

ـ تهیه برنامه تعمیق روند تکوینی به عهدهٔ کمیسیون واگذار شده که می‌بایست درجریان سال ۱۹۷۰ سه گزارش تهیه و ارائه نماید: گزارش وِرنر پیش بینی کننده تأسیس یک اتحادیه اقتصادی و پولی (UEM) در سال ۱۹۸۰، گزارش داوینیون راجع به اتحادیهٔ سیاسی که پیشنهاد دهندهٔ ایجاد یک راهکار اطلاع رسانی و مشورتی در مبحث سیاست بین‌المللی بودکه به موجب آن هر عضو جامعه می‌پذیرفت که در این زمینه در اکثر موارد قبل از اخذ هرگونه تصمیمی به مشورت با سایر شرکاء بپردازد. و بالاخره یادداشت تفاهم کُلُنا که تعیین کنندهٔ سه جهت‌یابی برای یک سیاست مشترک صنعتی بود (هماهنگیهای مالیاتی و مالی، تدوین یک سیاست جامعه‌ای در زمینه پژوهش و برقراری یک سیاست مشترک در رابطه با احیاء اوضاع در مناطق دچار بحران).

اولین توافقنامهٔ گسترش جامعه اقتصادی اروپا در تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۹۷۲ به امضاء رسید که بموجب آن مذاکرات انجام شده بین جامعه و چهار نامزد متقاضی عضویت تنها به یک رشته سازماندهی‌ها منجر شد که اختصاص به زمینه‌های مربوط به شکر، مواد لبنی زلاند جدید و ماهیگیری داشت ضمن اینکه به سازماندهی یک دورهٔ گذر کم و بیش طولانی نیز پرداخته شد. جمع‌بندی این روند گسترشی دوگانه و متناقض است. در وهلهٔ اول تصور به تقویت جامعه می‌شد زیرا فقط بریتانیای کبیر به تنهایی آورده‌ای برای جامعه داشت که شامل اولین شبکهٔ مالی، چهارمین ناوگان دریایی جهانی و نفت دریای شمال مکشوفه در سال ۱۹۷۲ می‌شد. جامعه اقتصادی اروپا در ماه ژوئیه ۱۹۷۲ توافقنامه‌های مبادله آزاد را با «جمعیت اروپایی مبادله آزاد» و نروژ منعقد نمود. توافقنامه‌های یائونده به دارایی‌های سابق بریتانیا از طریق کنوانسیون لومه (۱۹۷۵) گسترش یافتند. امااین شادی‌ها که بویژه توسط وسایل ارتباط گروهی دامن زده می‌شدند به هنگام تصویب این توافقنامه‌ها از طریق همه‌پرسیهای داخلی فروکش کردند زیرا استنباط می‌شد که شهروندان کشورها علاقه اندکی به جامعه اروپایی نشان می‌دهند. ملت نروژ

با یک اکثریت وسیع (۵۸٪ از ثبت نام شدگان) به خواستهٔ دولتمردان خود رأی منفی داد. در انگلستان پارلمانی‌های حزب کارگر متعلق به ویلسون امتیازات مالی مکتسبه را ناکافی دانسته متقاضی انجام رفراندوم شدند (روندی که کاملاً بیگانه باسنت پارلمانی انگلیسی بود). ادوارد هیس تنها توانست اکثریت بسیار ضعیفی بدست آورد (۳۰۱ رأی مثبت و ۲۸۴ رأی منفی) و وضعیت به گونه‌ای بود که اعضاء حزب کارگر اعلام نمودند به محض دست آورد جانشینی سیاسی خواستار انجام مذاکرات مجدد در این رابطه خواهند شد. در جاهای دیگر مشکل خاصّی وجود نداشت اما ژرژ پومپیدو که به منظور حساس نمودن افکار عمومی و نتیجتاً تقویت مواضع سیاسی خود یک همه‌پرسی سازماندهی نموده بود می‌بایست به یک نیمه موفقیت اکتفا نماید (تعداد آراء مثبت تنها ۳۶٪ از ثبت نام شدگان را دربرمی‌گرفت). فقط ایرلندیها با گرمی و اشتیاق اقبال نمودند زیرا تعلق بیشتر آنها به مجموعه اروپا موجب تعدیل روابط و پیوندهای تنگاتنگ افراطی آنان با بریتانیای کبیر می‌شد.

سال بعد، بحران جهانی نشانگر اختلاف نظرهای شدیدی در صحن جامعه گردید که ریشه در اصل اتخاذ تصمیم به اتفاق آراء داشت. نتیجه آنکه از سال ۱۹۷۴ روند تکوینی اروپایی دچار حالت نیمه فلج گردید و تنها ارادهٔ محکم سیاسی فرانسه و آلمان توانست در برخی از زمینه‌ها این سکوت و سکون را بشکنند.

جامعه اقتصادی اروپا زادهٔ دورهٔ سی سالهٔ افتخارآمیز بود امّا بحران اقتصادی آن را غافلگیر نمود.

رشد اقتصادی قوی متعلق به دههٔ ۱۹۶۰ جبران کننده آثار و نتایج گشایش درب‌ها و ساماندهی اقتصادی و اجتماعی ناشی از آن بود. از سال ۱۹۶۸ به بعد اولین نشانه‌های ضعف ظاهر می‌شدند: دلار که پول مرجع حسابداری جامع جامعه اقتصادی اروپا بود در اثر نوسانات لرزیده بود، فرانک می‌بایست در ژوئیه ۱۹۶۹ متحمل کاهش ارزش برابری خود شود که نتیجه آن عبارت بود از مخدوش شدن توازن قیمت‌های محصولات کشاورزی فرانسوی با قیمت‌ها در

هشت کشور دیگر عضو جامعه. ناگزیر به شکسته بندی مجدد سیاست کشاورزی مشترک از طریق ایجاد وجوه جبرانی پولی شدند که چیزی جز عوارض گمرکی داخلی تحت نام و عنوان جدید نبود. به هنگام اجلاس سران لاهه پیش بینی استقرار یک اتحادیه اقتصادی و پولی نموده بودند (برنامهٔ وِرنِر پذیرفته شده در فوریه ۱۹۷۱) اما روند اجرایی آن بلافاصله بواسطهٔ تصمیم آمریکا مبنی بر تعلیق قابلیت تبدیل دلار در پانزدهم اوت ۱۹۷۱ به بن بست کشیده شد.

توافقنامهٔ بال مورخ مارس ۱۹۷۲ موجب تأسیس «مارپولی اروپا» گردید: ده کشور عضو توافق نمودند که بمنظور کنترل نوسانات پول‌های ملّی خود یک سیستم پولی با ۱/۱۲۵±٪ ایجاد نمایند که درواقع یک سبد تحت عنوان «مار» بود که با همبستگی کامل درمقابل دلار با ۲/۲۵٪± تفاوت می‌نمود. این سیستم تنها یک بهار دوام داشت زیرا پوند انگلستان دراثر ابتلا به نوسان شدید نتوانست این انضباط را تحمل کند و از «مارپولی اروپا» خارج شد ضمناً نروژ نیز چند هفته بعد جامعه را ترک نمود. بحران نفتی جامعه اقتصادی اروپا راکه فاقد هرگونه سیاست مدیترانه‌ای و سیاست انرژی بود غافلگیر نمود. طیّ چندماه موج تورّمی شدید ناشی از افزایش بهای نفت مارپولی را دستخوش معضلات کرد: در سال ۱۹۷۴ فرانک فرانسه و لیر ایتالیا مارپولی اروپا را ترک نمودند که در نتیجه منحصر به منطقهٔ مارک گردید. بنظر می‌رسید که عصر خودخواهی‌های ملّی بازگشته بود.

تقاضای بریتانیا مبنی بر «مذاکرهٔ مجدد» موجب تبلور مشکلات اروپا به مدّت ده سال گردید.

بازگشت به قدرت حزب کارگر در ماه مارس ۱۹۷۴ موجب شد تاهرالد ویلسون نخست وزیر انگلیس مسئله مذاکرهٔ مجدد درارتباط بامعاهده الحاق انگلیس به جامعه اقتصادی اروپا را طرح نماید و جامعه راتهدید به انجام رفراندوم داخلی می‌نمود که نتیجه احتمالی آن از پیش بصورت پاسخ منفی ارزیابی می‌شد: وضعیت به گونه‌ای بود که بریتانیای کبیر در مظان ترک جامعه اقتصادی اروپا قرار داشته در این صورت سرنوشت جامعه در مخاطره می‌افتاد. مدّعا به

لندن جنبهٔ اقتصادی داشت: انگلیس معتقد بود که عضویت آن کشور در بازار مشترک جهش صنعتی و تجاری لازم برای جبران هزینه‌های ناشی از پذیرش سیاست کشاورزی را دربرنداشته است (انگلیس می‌بایست حقوق و عوارض قابل ملاحظه‌ای از بابت واردات کشاورزی خود از جامعه مشترک المنافع پرداخت نماید). لذا انگلیسی‌ها خواهان تخفیف قابل ملاحظه‌ای در کمک‌های مالی خود به جامعه بودند. از لحاظ حقوقی انجام «مذاکره مجدد» غیرممکن بود زیرا در این صورت چنین مستفاد می‌شد که جامعه بمنظور توجیه امتیازات مختلف اعطایی به بریتانیای کبیر مبادرت به شناسایی رسمی مشکلات خاص آن کشور نموده است.

معهذا شورای اروپایی دوبلین (مارس ۱۹۷۵) پذیرفته بود که یک کشور عضو بتواند متقاضی جبران‌های مالی باشد به شرطی که کشور مزبور در یک «وضعیت غیرقابل قبول» قرار گرفته باشد (یعنی تولید ناخالص ملی سرانهٔ آن کمتر از ۸۵٪ از میانگین جامعه باشد زیرا در این صورت سهم کشور مورد بحث در تأمین بودجهٔ جامعه بطور قابل ملاحظه‌ای افزون بر سهم او از میانگین تولید ناخالص ملی سرانهٔ جامعه می‌شود). در چنین وضعیتی جامعه اضافه دریافتی را مسترد می‌نماید. بعلاوه بریتانیای کبیر به هدف خود مبنی بر تأسیس «صندوق اروپایی توسعهٔ منطقه‌ای» نائل گردیده بود که اختصاص به کمک به کشورهای سیاهپوست دچار مشکلات شدید ناشی از بحران داشت و بالاخره شورا اصل تجدید نظر آیین‌نامه‌ای مربوط به سیاست کشاورزی مشترک را پذیرفت. پس از کسب این موفقیت‌ها شهروندان انگلیسی به هنگام همه‌پرسی مورخ آوریل ۱۹۷۵ با اکثریت ۶۵٪ به عضویت آن کشور در جامعه اقتصادی اروپا رأی مثبت دادند اما در عمل هیچ مشکلی حل نشده بود زیرا راهکارهای پیش بینی شده در دوبلین آنطور که انتظار می‌رفت جواب ندادند: در سال ۱۹۸۰ بریتانیای کبیر ۱۶/۵٪ از تولید ناخالص ملی متعلق به جامعه را بخود اختصاص می‌داد درحالیکه تامین ۲۰/۵٪ از بودجه آن را برعهده داشت وتنها ۸/۵ ٪ از هزینه‌های خود را دریافت می‌نمود.

سیاست کشاورزی مشترک تمرکز دهندهٔ عدم جوابگـویی مـناسب تـلاش‌ها در رونـد تکوینی اروپایی بود.

لندن و بُن سیاست مشترک کشاورزی را متهم به جـذب بـخش مـهمی از بـودجه جـامعه بمنظور حمایت از قیمت‌های بالای مـصنوعی و نـتیجتاً تشـویق بـه انـباشت تـولید اضـافی می‌نمودند. این انتقاد بجایی بود اما حملهٔ مستقیم و صریح علیه یکی از ارکان جامعه اقتصادی اروپا که مورد تکریم طبقه حاکمه فرانسوی نیز بود باعث تحریک واکنش‌های حادّی شده بود. بدین سان بحران کشاورزی چهرهٔ استحاله شدهٔ روند افزایشی خودخواهی‌های ملی را تشکیل می‌داد. مارگارت تاچر بلافاصله پس از رسیدن به قدرت در سال ۱۹۷۹ باطرح مجدد مسئله و احیاء ادعاهای سنتی انگلیس با قاطعیت گفت: «پول ما رامسترد نمایید». این موضعگیری آثار و نتایج سنگینی برای جامعه اقتصادی اروپا دربرداشت: تاچر با طرح مفهوم «بازگشت عـادلانه» اصل همبستگی مالی را در وضعیت نامناسبی قرارداد، تلاشی در جهت تحول بازار مشترک به سمت یک منطقهٔ مبادله آزاد آغاز نموده بود. لذا راه حل می‌بایست در سطوح سیاسی جستجو شود.

۴ـ برقراری مجدّد تفاهم بین فرانسه و آلمان و یک تلاش ده ساله منتهی به حلّ و فصل معضلات پیش گفته گردید.

زوج فرانسه ـ آلمان ضمن اتفاق نظر در مسائل اساسی به مدت پانزده سال هدایت رونـد تکوینی جامعه اروپایی را برعهده داشت. فوت ژرژ پمپیدو و استعفاء ویلی برانت در بهار ۱۹۷۴ موجب بقدرت رسیدن والری ژیسکاردستن و هلموت اشمیت گردید. مـقامات اخـیر هـر دو بعنوان وزرای اسبق مالیه در فرانسه و آلمان ضمن اینکه اعتقاد راسخ به تکوین وحدت اروپایی داشتند یکدیگر را نیز بخوبی می‌شناختند و قـبول داشـتند. دو مـقام ضـمن ارزیـابی نـمودن طرح‌های بزرگ متعلق به سال ۱۹۷۰ بعنوان موضوعات مربوط به‌گذشته، پیشنهاد مجموعه‌ای از طرح‌های با برد محدود و قابل قبول برای همهٔ اعضاء جامعه را مطرح ساختند تا بدین نحو

نشان داده شود که روند تکوینی جامعه اروپایی در حال پیشرفت است.

نشست سران مورخ دسامبر ۱۹۷۴ در پاریس تصمیمی اتخاذ نمود که بموجب آن رؤسای کشورها و دولت‌های عضو جامعه سه مرتبه در سال گرد هم می‌آیند (شورای اروپا). این تقویت راهکار بین‌الدّولی در سال ۱۹۷۹ بوسیله تصمیمی مبنی بر انتخاب اعضاء پارلمان اروپایی از طریق مراجعه به آراء عمومی متوازن گشت اما اختیارات اعضاء پارلمان اروپا همچنان محدود باقی مانده بود (چیزی که موجب جلب رضایت فرانسه می‌شد). بمنظور شکل دادن به همکاری سیاسی (سیاست خارجی جامعه در راستای گزارش داوینیون) و معرفی هویت اروپایی نه کشور عضو جامعه عادتاً رئیس دوره‌ای کمیسیون اروپا را بعنوان نماینده جامعه متعلق بـه خـود بـه مجمع عمومی سازمان ملل متحد و نیز به کنفرانس هلسینکی (۱۹۷۵) اعزام می‌داشتند. البته یک پیشرفت بود اما هنوز تااستقرار یک دیپلماسی مشترک فاصله زیادی داشت.

از سرگیری واقعی روند تکوینی اروپایی ایجاب می‌نمودتا قبل از هر چیز سه مسئله اساسی بشرح زیر فیصله یابند: سیاست پولی، تامین منابع مالی سیاست کشاورزی مشترک و بررسی مجدد سیاست جامع و مجموعه‌ای جامعه.

مسئله پول اولویت اول را تشکیل می‌داد. تورّم، نوسانات سیاست پولی آمـریکا و مـوج سوداگریهای اعمال شده بر بازار پولی مجموعهٔ برنامه تکوینی اروپایی را در مخمصه قرارداده بود و کشورهای عضو وادار به صدور آیین‌نامه‌ها و مقررات فراوان داخلی به منظور حمایت از تولید کنندگان ملّی گردیده بودند. این مقررات و قواعد نوعاً پیش بینی کننده راهکارهای اداری دست و پا گیر برای مبادلات تجاری بوده واردات را بـا اشکـال مـواجـه مـی‌نمودند. شکست مارپولی در سال ۱۹۷۴ قبل از هر چیز بازتاب عدم همبستگی و ارادهٔ سیاسی دولت‌های مختلف بود. در سال ۱۹۷۸ شورای اروپا تصمیم به از سرگیری تلاش‌هایی مبنی بر ایجاد «یک جزیرهٔ ثبات پولی» در جهان گرفت.

سیستم پولی اروپا پایه‌گذاری شده در سال ۱۹۷۹ تطبیق دهنده سه عنصر اساسی سیستم برتون وودز با مقتضیات حاکم بر جامعه اقتصادی اروپا بود:

ـ یک سیستم تسعیر ثابت توأم با یک حاشیهٔ نوسانی نرخ تبدیل در مقیاس ۱/۲۵±٪ حول محور نرخ برابری پایه که با تراضی و توافق شرکای تجاری سیستم تعیین می‌گردید.

ـ یک راهکار حمایتی جامعه‌ای برای پول‌های ملی دچار اشکال از طریق تقویت «صندوق همکاری پولی» تأسیس شده در ماه آوریل ۱۹۷۳.

ـ و بالاخره ایجاد یک واحد پولی پایه جهت محاسبات اروپایی تحت عنوان اِکو (ECU) که می‌بایست جایگزین دلار برای مبالات و مذاکرات مالی بین اروپایی گردد. اکو عبارت بوداز یک «سبد پولی» که درآن پول ملی هر کشور از وزنه‌ای متناسب با میزان تولید ناخالص ملی آن کشور و سهم مبادلات اروپایی‌اش برخوردار بود. باوجودی که بریتانیای کبیر تنها بمدت دو سال (از اکتبر ۱۹۹۰ تاسپتامبر ۱۹۹۲) در مارپولی اروپا مشارکت نموده بود پوند انگلیس نیز در سیستم اِکو وارد شده بود. یک انتظار ده ساله توأم با ۱۴ مورد اصلاح نرخ برابری پایه و به برکت کندی روند عمومی تورم از سال ۱۹۸۶ به بعد باعث شد تا بالاخره سیستم پولی اکو جاافتاده و جواب بدهد. این پیشرفت در زمینه ایجاد یک پول واحد که به رغم عدم پیش‌بینی در معاهده صرفاً به دلایل فنی مورد تصمیم‌گیری واقع شده بود در حقیقت یک قدم تعیین کننده به سمت گرایش فراملیتی به حساب می‌آمد زیرا پول رایج ملی همواره تشکیل دهنده یکی از اولویت‌های حکومتی یک دولت حاکم می‌باشد. این عامل به تنهایی برای توجیه مخالفت‌های بریتانیا کفایت می‌نماید؛ اما باید در نظر داشت که نگرانی دیگر آن کشور عبارت بود از اینکه بازار مالی لندن دستخوش رقابت شدید نیویورک و شیکاگو شده بود. قیصلهٔ سایر مسائل مربوط به انگلستان می‌طلبید که بمدت ۵ سال دیگر به مذاکرات حادّ پرداخته شود. لندن تلاش بی وقفه‌ای را برای دست آورد تجدیدنظر در راهکارهای تعیین کمک‌های مالی بریتانیا به بودجه جامعه اقتصادی اروپا وایجاد توازن مجدد در اختلافات سیاسی اروپایی آغاز نموده بود تا اینکه بالاخره قاطعیت و وسعت نظر سران جدید فرانسه و آلمان درکسوت فرانسوا میتران و هلموت کُهل منجر به حلّ مسائل معلّقه گردید. شورای اروپا منعقده در ژوئن ۱۹۸۴ در «فونتِن بلو» پذیرفت که ۱۲ کشور عضو جامعه اقتصادی اروپا به میزان ۷۵٪ از کمک‌های اعطایی خالص بریتانیا را

مسترد نمایند (مابه التفاوت پرداختی‌ها و دریافتی‌های پیشین آن کشور). با این وجود کشور انگلستان همچنان بصورت یک یاری دهندهٔ مالی مؤثر برای جامعه باقی می‌ماند. مارگارت تاچر همچنان مذاکرات را بمنظور کسب قراردادهای سازنده در زمینه‌های دیگر نیز با جدیّت تمام دنبال می‌نمود: سیاست صید (اروپای آبی) در سال ۱۹۸۳ تدوین گردید، اصلاح سیاست کشاورزی مشترک در بهار ۱۹۸۴ آغاز گردید که دستورکار آن عبارت بود از برقراری سهمیه برای تولیدات لبنی اما روند مذاکرات تا ماه می ۱۹۹۲ استمرار داشت. اما سایر سیاست‌های خاص (سیاست صنعتی، سمعی بصری، سیاست منطقه‌ای و غیره) همچنان در وضعیت نامطمئنی قرار داشتند.

باوجود همهٔ این نواقص، مصالحهٔ فونتین بلو زمینه رابرای طرح مجدد برنامه سه مرحله‌ای پومپیدو با پایان دادن به دومین روند گسترش جامعه اقتصادی اروپا مهیا نمود.

اهداف دومین گسترش در وهلهٔ اول بیشتر سیاسی بودند تا اقتصادی. یونان در سال ۱۹۷۴، اسپانیا و پرتغال در سال ۱۹۷۵ به محض استقرار دموکراسی نامزدی خود را برای عضویت ارائه نمودند. از یک دیدگاه عمومی الحاق این کشورها به جامعه بمنزلهٔ وسیله‌ای برای تحکیم روند دموکراسی سازی شکننده تلقی می‌شد چنانکه وضعیت اسپانیا نشان از آن داشت زیرا در تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۸۱ سرهنگ تِژِرو اقدام به یک کودتای نافرجام فرانکیست نمود. پاریس و رُم بعلاوه امیدوار بودند که عضویت این کشورها موجب توازن دوبارهٔ جامعه به سمت جنوب گردد که دارای فضایی مدیترانه‌ای و جهان سومی بود. واقعیت اقتصادی با این اندیشه همخوانی خوبی نداشت: به موجب طبقه‌بندی‌های انجام شده توسط مراجع صالح بین‌المللی سه کشور مورد بحث در خط اول جبههٔ کشورهای در حال توسعه قرار داشتند.

در آن شرایط، موفقیت گسترش جامعه درگرو اقدام به نوعی «هم سطح سازی» واقعی بود که بویژه تقویت سیاست منطقه‌ای را می‌طلبید: تعیین یک سیاست کشاورزی مشترک برای محصولات مدیترانه‌ای، تعریف راهکارهایی بطور همزمان دارای قابلیت حمایت از بازارهای یونان و اسپانیا و پرتغال از سرازیری کالاهای ساخته شدهٔ صنعتی جامعه اقتصادی اروپا و

حمایت از صنایع ونیروی کار نه کشور عضو که در معرض تهدید دستمزدهای ارزان سه عضو جدید قرار می‌گرفت. بمنظور نیل به همهٔ این اهداف اعضاء گات که ایالات متحده آمریکا در راس آنها قرار داشت خواستار اقدامات جبرانی بعلت از دست دادن این بازارها بودند. مآلاً معاهدهٔ عضویت یونان در ماه می ۱۹۷۹ و معاهده‌های عضویت اسپانیا و پرتغال در ماه ژوئن ۱۹۸۵ به امضاء رسیدند.

حدود بیست سال بعد از دومین گسترش جامعه اقتصادی اروپا امکان تهیه یک جمع‌بندی از عملکرد جامعه فراهم شده بود هر چند که روند گسترش هنوز یک راه طولانی در پیش داشت. توازن مجدد جامعه به سمت جنوب خدشه‌ای در حوزه عملیاتی آن ایجاد نموده بود اما با این وجود موجب ایجاد نوعی چندگانگی شده بود که به مثابه مانعی برسر راه چشم انداز تأسیس یک اتحادیه اقتصادی و پولی ارزیابی می‌شد. در بین اعضاء جدید، یونان کشوری بود که علیرغم تلاش‌های جامعه با مشکلات بیشتری جهت تطبیق خود در زمینه اقتصادی دست به گریبان بود (۶٪ از درآمد ملی کشور یونان از جامعه اقتصادی اروپا ناشی می‌شد). بعکس، پرتغال و اسپانیا در مدرن سازی اقتصاد خویش تلاش نموده شاهد جایگزینی سرمایه گذاریهای خصوصی به جای کمک‌های جامعه‌ای بودند.

سند واحد اروپایی نماد روند ازسرگیری نهادینهٔ تکوین جامعه اروپایی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ می‌باشد.

در سال ۱۹۸۴ پارلمان اروپا ابتکار تهیه و ارائه طرح یک معاهده با هدف تقویت اختیارات مجلس استراسبورگ را در دست گرفت (طرح اسپینلی). مجلس مزبور نوعی اختیار تصمیم‌گیری مشترک با شورا را مطالبه نموده خواهان برقراری نوعی مسئولیت کمیسیون در برابر خودش همانند اشکال سنّتی پارلمان گرایی بود. طرح مزبور تا سال ۱۹۹۱ مسکوت باقی ماند اما برانگیزنده یک بحث جدّی و اساسی راجع به «کمبود دموکراسی» درنهادهای متعلق به جامعه گردید (عدم شفافیت مذاکرات بین الدّولی، عدم مسئولیت کمیسیون درحالیکه اختیار صدور

آیین‌نامه‌های درحکم قانون را نیز دارا بوده به اجرا می‌گذارد، چیزی که با اصول دموکراتیک حاکمیت مردمی و تفکیک قوا در تناقض بود). این مسئله می‌رفت تا موجب احیاء پراکندگی‌های بین طرفداران فدرالیسم و هواخواهان کنفدرالیسم شود درحالیکه اروپای در دورهٔ نقاهت در موقعیتی قرار نداشت تا بار دیگر در بحران فرو رود. از این‌رو بر سر اخذ سریع فهرستی از تصمیمات نامتجانس توافق نمودند که مجموعهٔ آن تشکیل دهندهٔ یک معاهدهٔ رسمی می‌شد و هدف از آن عبارت بود از نشان دادن به رسانه‌های گروهی، افکار عمومی و بازارهای مالی که روند تکوین جامعهٔ اروپایی از سر گرفته شده است.

سند واحد اروپایی (۳ دسامبر ۱۹۸۵) در برگیرندهٔ تنها یک معاهده (علت وجه تسمیه آن) می‌باشد و ارتباط دارد با سیاست خارجی جامعه و مقررات مربوط به اصلاح و تغییر معاهدهٔ رم بمنظور برقرار نمودن یک بازار واحد از اوّل ژانویه ۱۹۹۳ با مشخصات زیر: «یک فضای بدون مرز داخلی که آزادی کامل تردد کالاها، اشخاص و سرمایه‌ها راتضمین نماید[...]».

درواقع همان اهداف معاهدهٔ رم بود که اجرای آنها تا آن زمان دچار وقفه گردیده بود. اجرایی شدن این طرح باعث شروع یک روند قوی هماهنگ سازی قوانین داخلی کشورهای عضو گردید.

دوازده کشور عضو پذیرفتند که بمنظور تسهیل دراجرای امور، تصمیمات در اکثر موارد با روش اکثریت نسبی اتخاذ گردند. بعبارت دیگر تنظیمات لوگزامبورگ اگر نه ابطال اما لا اقل دقیقاً مشخص گردیده بودند: امکان استناد به «منافع مهم» درشرایط کاملاً استثنایی. حوزه عمل کمیسیون به دلایل عملی و بمنظور اجرای تصمیمات اصولی مندرج در معاهده‌ای که کمیسیون رأساً صلاحیت تفسیر آن را داراست، گسترش قابل ملاحظه‌ای می‌یافت. پارلمان می‌بایست به دریافت اختیار اصلاح و تغییر تصمیمات کمیسیون بشرط اتفاق آراء قناعت نماید. در زمینه سیاست خارجی معاهده فقط به نهادینه نمودن نکاتی پراخت که از سال ۱۹۷۴ استقرار یافته بودند.

سند واحد درواقع بعنوان یک متن عملگرا درراستای بزرگترین سنّت «اروپای کوچک»

ارزیابی میشود که بهبود وضعیت اقتصادی بین‌المللی باعث تسهیل اجرای آن شده بود. همانند وضعیت حاکم دردهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ روند تکوینی جامعه اروپایی بر مؤلّفه رشداقتصادی تکیهٔ خاص داشت. موضوع تصویب معاهده در داخل کشورهای عضو برانگیزنده هیچ مشکل خاصی نبود؛ زیرا چندین سال وقت صرف شده بود تا یک ادراک عمومی نسبت به مفهوم حقیقی معاهده ایجاد گردد: سند واحد ضمن خنثی سازی وسیع مصالحه لوگزامبورگ وافزایش قابل ملاحظهٔ قدرت کمیسیون بمثابه یک مرحله مهم به سمت فراملیتی تلقی می‌گردید بدون اینکه معهذا توانسته باشد خلاء «کمبود دموکراتیک» را پر و یا به تفکیک روشن حوزه صلاحیت کمیسیون و حوزه صلاحیت دولت‌ها بپردازد. به همین ترتیب، هنوز مدتی زمان لازم بود تا درک شود که هماهنگ سازی اجتناب‌ناپذیر قوانین و مقررات فنی، قضایی و مالی دارای نفوذ مستقیم بر سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی ملی است: بدین ترتیب کمیسیون وارث اختیارات جدیدی شده بود بدون این که به تعریف سیاست مشخص جامعه پرداخته شود. در این زمینه تنها چند طرح اولیه وجود داشت از قبیل منشور اجتماعی اروپایی مصوب سال ۱۹۸۹ به پیشنهاد رئیس دوره‌ای (فرانسه) اما منشور فوق الذکر بعلّت موانع اصولی ایجاد شده توسط لندن بصورت یک متن مهجور و مسکوت باقی مانده بود زیرا انگلستان از تغییر سیستم حمایتی اجتماعی خود که بیشتر متمایل به حمایت از روش رقابتی بین واحدهای اقتصادی بود امتناع می‌ورزید. از دیدگاه فرانسه و آلمان که دارای سیستم‌های تامین اجتماعی بسیار سخاوتمندانه‌ای بودند، محاسبه حالت معکوس داشت: یک سیاست اجتماعی اروپایی بطور همزمان عبارتست از یک مابازاء اجتناب‌ناپذیر برای آزادی تردد کالا و سرمایه و تضمین علیه نوعی «تعدیل از پایین» روش‌های حمایتی اجتماعی که از نظر سیاسی غیر قابل قبول توسط مردم می‌باشد. در زمینه‌های علمی و فنی نتایج مثبت‌تری عاید گردیده بودکه تدوین برنامه‌های اُرِکا (EUREKA) و اسپریت (ESPRIT) و نیز تأسیس آژانش فضایی اروپا دالّ بر مدّعا می‌باشند.

برنامهٔ اُرِکا که در سال ۱۹۸۵ تدوین گردید گردآورندهٔ جامعه اقتصادی اروپا، جمعیت اروپایی مبادلهٔ آزاد، ترکیه ومجارستان (۱۹۹۲) می‌باشد. هدف عبارت بود از ایجاد یک

چارچوب انعطاف‌پذیر بمنظور گسترش و توسعه طرح‌های علمی و فنی بین‌المللی (تعداد ۷۰۰ طرح از سال ۱۹۸۵). اُرِکا تسهیل کننده مشارکت و همکاری بین شرکت‌ها و آزمایشگاههای متعلق به ملل مختلف بمنظور جلوگیری از اعمال رقابت‌های کور به هنگام راه‌اندازی یک فن‌آوری بوده اما با این وجود هریک از شرکا برای گسترش فی نفسه تولیدات آزادی عمل خود را باز می‌یابد. مهمترین طرح‌های اجرا شده در چارچوب پیش گفته عبارتنداز ژِت (JET) در زمینه ادغام هسته‌ای و برنامهٔ ژِسی (JESSI) در زمینه فن‌آوری.

تهیه مقدمات ایجاد یک بازار واحد موجب گشایش دور نمای یک اروپای چند سرعتی گردید که در حقیقت با مفاد معاهده‌های ۱۹۵۷ و ۱۹۸۵ در تضاد بود بویژه هرگاه روند هماهنگ‌سازی قوانین داخلی کشورهای عضو با حوزه‌های حساس حاکمیت ملی (مالیه عمومی، قوانین مالی و بانکی، شناسایی دیپلمات‌ها، هماهنگ سازی قوانین اجتماعی، محیط زیست، حق پناهندگی....) تلاقی می‌نمود.

مارگارت تاچر که در واقع درخط ژنرال دوگل قدم برمی‌داشت بیان کنندهٔ مخالفت‌های بسیاری از اروپاییان بود. وی در شورای اروپای برگزار شده در هانور (۱۹۸۸) پیشنهادی مبنی بر استقرار مبادلهٔ آزاد تجاری در محدوده جامعه اقتصادی اروپا همراه با ردّ هرگونه تفویض حاکمیت ارائه نمود. وی با صراحت چنین اظهار داشت: «ایالات متحده اروپا؟ زهی خیال باطل زاییدهٔ افکار بیمار [...] اگر ما موفق شده‌ایم که مرزهای شرقی را از خود دور سازیم برای این نبوده است که آنهادر چارچوب یک اروپای گسترده به ماتحمیل شوند البته همراه با یک ابر دولت اروپایی مستقرّ در بروکسل که چیزی جز یک سلطهٔ جدید نخواهدبود».

کشورهای کوچک اروپایی بویژه دانمارک و لوکزامبورگ نیز بیم آن را داشتند که بوسیله یک اروپای زیادی وسیع وزیادی بزرگ هضم شوند. درجهت مقابل نظریهٔ مشترک فرانسه ـ آلمان قرار داشت که بر هماهنگ‌سازی قوانین و مقررات داخلی اعضاء تاکید ورزیده در نظر داشت که روند مقررات‌زدایی رامنوط به برقراری سیاست‌های مشترک دقیقاً بررسی شده و تعریف شده نماید. از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۱ تاسیس اتحادیهٔ اقتصادی و پولی و ایجاد اروپای اجتماعی در مرکز

مذاکرات و مباحث قرار داشتند. اما هنگامی که دیوار برلین فرو ریخت هنوز هیچیک از این مسائل حل نشده بودند.

اروپا می‌بایست در یک جوّ سیاسی و اقتصادی دشوار جهانی بطور همزمان روند برقراری یک بازار واحد از طریق ایجاد یک پول واحد را به نتیجه رسانده زمینه‌های مناسب و فوری برای ادغام کشورهای اروپای مرکزی و شرقی در جامعه را فراهم نموده به اصلاح نهادهای ۱۹۵۷ که از اعتبار افتاده بودند نیز بپردازد. در همان مقطع زمانی وحدت آلمان موجب افزایش سوء تفاهم‌های موجود بین بُن و شرکایش گردیده بود. در اروپا همچون جاهای دیگر، سال ۱۹۸۹ نقطهٔ عطفی بر یک عصر جدید و شاید یک قرن جدید بود.

تعمیق

منابع:

بمنظور جای‌دهی مجدد روند تکوینی جامعه اروپایی در یک چارچوب گسترده‌تر:

● پ، میلزا و اِس، برستَن، تاریخ اروپای معاصر، جلد دوّم: از سال ۱۹۱۴ به بعد، پاریس، نشر ناتان، ۱۹۹۲، ۲۶۶ صفحه.

● ژان. مونه، خاطرات، پاریس، نشر فایارد، ۱۹۷۶، ۶۴۸ صفحه.

● دوکتاب مرجع: پ. ژربِت، تکوین اروپا، پاریس، چاپخانه ملی، مجموعه «قرن ما»، ۱۹۸۴، ۵۰۴ صفحه و اِچ. ژی. کاسترس، پایه‌های جامعهٔ اقتصادی اروپا، نشر لابر، ۱۹۹۰، ۳۷۸ صفحه.

موضوعات تفکر و تعمق:

● اروپا و اروپایی‌ها در جنگ سرد.

● فرانسوی‌ها و تکوین جامعه اروپایی.

● جامعه اقتصادی اروپا و جهان.

● آلمان و فرانسه در روند تکوینی جامعه اروپایی: جنگ همراه یا جنگ تن به تن؟

برای استفاده

مسائل مربوط به پادشاهی متّحده (انگلستان)

در قرن بیستم

معرفی:

این موضوع در بر دارندهٔ یک مضمون دیرینه است: افول امپراطوری‌ها، امّا طبیعتاً هدف این نیست که از تاریخ درس اخلاق گرفته شود. افول بریتانیا در ربع آخر قرن نوزدهم همراه با نوعی فرسایش قابلیت رقابت صنعتی آغاز گشت و سپس کانون‌های مختلف قدرت انگلیسی را در برگرفت. به ندرت اتفاق می‌افتد که تقویم وقایع تاریخی همزمان باشد با منطق توسعه‌های تاریخی اما در بریتانیای کبیر وضع بدین گونه بوده است: مرگ ملکهٔ ویکتوریا در سال ۱۹۰۱ نقطه پایانی بود بر قرن طلایی قدرت بریتانیایی که در آن زمان در نقطه اوج خود قرارداشت. انگلستان بر سطح کلیه دریاها و در تمام قاره‌ها حضور داشت و لیرهٔ استرلینگ با اعتباری افزون بر طلا ارز مرجع جهانی بود. لندن قلب اقتصاد جهان را تشکیل می‌داد. اما الف. زیگفرید در سال ۱۹۳۱ نوشت «بحران انگلستان در قرن بیستم»، بحرانی که از پیش آغاز شده بود: صنعت بعنوان اساس اقتصادی و تاریخی این قدرت در معرض تهدید قرار داشت. راهکارهای افول در اثر دو جنگ جهانی و دو بحران اقتصادی پی درپی بطور تدریجی به منصّهٔ ظهور می‌رسیدند.

الف ـ پادشاهی متّحدهٔ پیروز آخرین سال‌های عمر خود را می‌گذراند (۱۹۰۰-۱۹۱۸).

۱ـ بعد از دوران ویکتوریایی غوطه‌ور در گرایش‌های رفاه‌طلبانه، دورهٔ ادواردی تشکیل‌دهندهٔ یک مقطع تشنج‌زدایی مطمئن بود.

در سال ۱۹۰۱، ادوارد هفتم جانشین ملکه ویکتوریا گردید. وی بعنوان یک پادشاه قاطع

و زیرک بویژه به دیپلماسی کشورش علاقه نشان می‌داد. وی که مشهور به «سفیر سیّار کشورش» بود در سال ۱۹۰۴ معاهدهٔ «تفاهم قلبی» را بافرانسه منعقد کرد. پس از مرگ وی در سال ۱۹۱۰ پسرش ژرژ پنجم جانشین او شد که به مراتب سست عنصرتر از پدر بود.

● از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۶ محافظه‌کاران و لیبرال‌های اتحادگرا (در سال ۱۸۸۶ مسئله ایرلند محرّک انشعاب در جناح لیبرال‌ها گردید: «اتحادگراها» متحد با محافظه کاران با خود مختاری داخلی ایرلند مخالف بودند) بر کشور حکومت می‌کردند. اِی. بالفور و ژی. چامبرلن جایگزین دیسرائیلی و لُرد سالیسبوری گردیدند. مسئله ایرلند هر چند که همچنان حل نشده باقی مانده بوداما از حدّت آن بطور قابل ملاحظه‌ای کاسته شد (هنگام جنگ انگلستان با هلندی تبارهای جنوب آفریقا ایرلند وفادار بود) امّا یک جنبش جدید تحت عنوان «شین فِین» ارادهٔ استقلال‌طلبی را دامن می‌زد. بعکس مشکلات اقتصادی افزایش می‌یافتند (روغن تولیدی بریتانیا بسیار گران بود) و محصولات آلمانی بازار انگلستان را مورد تهاجم قرار می‌دادند. وضعیت قهقرایی جوّ اجتماعی به نفع سندیکاها بود و یک جنبش اجتماعی در سال ۱۹۰۶ اقدام به تأسیس حزب کارگر به رهبری مَک دونالد نمود، حزبی که از بدو پیدایش کاملاً از سندیکاها (کنگرهٔ وحدت تجاری) متابعت می‌نمود. محافظه کاران در ارتباط با مسئله بازگشت به سیاست‌های حمایتی مطالبه شده توسط صنف فلز کارها و تولید کنندگان گندم دچار پراکندگی واختلاف نظر بودند (بالفور طرفدار سیستم مبادلهٔ آزاد بود اما چامبرلن از روش‌های حمایتی تولیدات داخلی دفاع می‌کرد). در جریان انتخابات سال ۱۹۰۵ ملت انگلیس که به سیستم مبادلهٔ آزاد وابستگی داشته آن را دلیل اصلی رونق عصر ویکتوریایی می‌پنداشت، حزب لیبرال را بر کرسی قدرت نشاند.

● از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴، لیبرال‌های موافق با اصلاحات اجتماعی رهبری کشور را برعهده داشتند. آنها مداخلهٔ دولت در امور مربوط به حوزهٔ اجتماعی را توسعه دادند. رهبران جدید (آسکیت، لوید جرج و چرچیل جدا شده از حزب محافظه کار) حد اقل دستمزد را برقرار نموده یک سیستم تأمین اجتماعی پیشرفته در آن زمان مستقر کردند و لوید جرج بمنظور تأمین منابع

مالی هزینه‌های اجتماعی و نظامی مالیات بر ثروت را وضع نمود (بودجهٔ سال ۱۹۰۹). بودجه مزبور پس از تصویب در مجلس عوام توسط مجلس لُردان ردّ گردید که نتیجتاً بحران نهادها را در پی داشت: از سال ۱۹۱۱ به بعد چنین مقرر شد که مجلس لُردان فاقد اختیار تغییر ویاردّ یک قانون مربوط به مالیهٔ عمومی باشد. در سال ۱۹۱۲، لیبرال‌ها قانونی در مجلس عوام به تصویب رساندند که می‌بایست از سال ۱۹۱۴ لازم الاجرا بوده بموجب آن ایرلند دارای خودمختاری کامل شده از یک پارلمان مسئول مستقر در دوبلین برخوردار می‌شد درحالیکه ارتش، سیاست خارجی و پول ملی ایرلندی در حوزهٔ صلاحیت بریتانیا باقی می‌ماند. امّا وِتوی مجلس لردان و جنگ موجب تاخیر در این طرح گردید. معهذا لیبرال‌ها با مشکلات و مسائل عدیده و فزاینده‌ای مواجه گشتند (مطالبات انتخاباتی مبارزین حق رأی برای زنان، اعتصابات کارگری خشونت‌آمیز و تقابل پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها ـ یک میلیون پروتستان علیه سه میلیون کاتولیک).

در تابستان ۱۹۱۴ بحران شدت یافت و تنها بعلت آغاز جنگ جهانی اول بود که انگلستان از درگیری با یک جنگ داخلی رهایی یافت.

۲ـ پادشاهی متحده با قاطعیت و جدیّت از جنگ حمایت می‌نمود (۱۹۱۸-۱۹۱۴).

در تاریخ ۴ اوت ۱۹۱۴ بریتانیای کبیر بیشتر با اکراه تا با اختیار بمنظور دفاع از تمامیت ارضی بلژیک با آلمان وارد جنگ شد. این کشور در دریا نقش درجه اول را ایفا نمود (نبرد ژولتان، ۱۹۱۶) و روی زمین ارتش انگلیسی در همهٔ جبهه‌ها حضور داشت. در سال ۱۹۱۵، یک دولت اتحاد مقدس (ائتلاف احزاب لیبرال، محافظه کار و کارگر) تشکیل گردید که رهبری آن را بدواً اسکیت و سپس لُوید جرج برعهده داشتند. دولت مزبور به منظور تامین مخارج جنگ می‌بایست به استقراض از بانک‌های آمریکایی پرداخته قابلیت تبدیل لیره استرلینگ به طلا را معلق نماید، نتیجتاً تورّم آغاز گشت. دولت مداخلهٔ در اقتصاد را شروع نمود (کنترل صنایع حیاتی و قیمت‌ها، اجرای سیستم جیره‌بندی). در سال ۱۹۱۷ رودررویی‌های اجتماعی تولّدی دیگری یافتند بویژه مسئله ایرلند. مقارن اعیاد پاک ۱۹۱۶، عناصر افراطی «شین فین» به تشویق

آلمان که سلاح در اختیارشان قرار می‌داد تلاشی را برای تسخیر دوبلین آغاز نمودند. در نتیجه سرکوب این اقدام ۳۵۰ نفر کشته شدند و جزیره بوسیله ۸۰/۰۰۰/ نیروی نظامی اشغال گردید.

در جریان تنظیماتی که موجب خاتمه جنگ گردید، پادشاهی متحده با آلمان کنارآمـده از فرانسهٔ متهم به تمایلات توسعه طلبانه در اروپا فاصله گرفت. دست‌آوردهای انگلیس عـبارت بودند از دریافت غرامت (به میزان ۲۲٪ از مجموع غرامات)، قیمومیت‌هایی در خارج از اروپا و تصاحب مستعمرات سابق آلمان.

● پادشاهی متحده درحالت تضعیف شده از جنگ خارج گشت زیرا جنگ جراحات بسیار سنگینی بر پیکرش باقی گذارده بود: ۶۱۰ هزار نفر کشته، خسارات مهم وارده بر ناوگان دریایی (ناوگان بازرگانی ایالات متحده آمریکا که در سال ۱۹۱۴ بمیزان $\frac{۱}{۱۰}$ محدودتر از ناوگان تجاری انگلستان بود در سال ۱۹۱۸ مساوی با ۵۰ درصد آن بود). قیمت‌ها که درمقایسه باسال ۱۹۱۴ به دو برابر افزایش یافته بودند و بدهی شدید (مجموع بدهیهای انگلیس از ۶۵۰ میلیون لیـره در سال ۱۹۱۴ به ۷۴۰۰ میلیون در سال ۱۹۱۹ افزایش نشان می‌داد). معذالک جمع‌بندی نـهایی خسارات مالی انگلیس سبک تراز خسارات وارده بر فرانسه بود زیرا در انگلستان وجود بدهی‌ها وبستانکاریها از نوعی توازن برخوردار بودند. در سال ۱۹۱۹، دلار آمـریکایی جـایگزین لیـره استرلینگ گردید. جنگ پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای در زمینه دمکراسی در پی داشت:

در سال ۱۹۱۸ به موجب قانونی حق رأی به کلیه مردان بیش از بیست و یکساله و کلیه زنان بیش از سی ساله اعطاء گردید که سپس در سال ۱۹۲۸ نصاب سنی زنان نیز به بیست و یکسال کاهش یافت. این افزایش قابل ملاحظهٔ تعداد رأی دهندگان شانس‌های نوینی در اختیار حزب کارگر قرار داده بود.

ب ـ مشکلات اقتصادی در دوران بین دو جنگ تسریع کننده افول عظمت بریتانیای کبیر شدند.

۱ـ جنگ پویایی اقتصادی کشور را در هم شکست.

● از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد نوعی از نفس افتادگی درحیات اقتصادی انگلستان مشاهده می‌شد. نفت و برق رقابت مشترکی را با ذغال سنگ بریتانیایی آغاز نموده بودند درحالیکه کشورهای تازه نفسی چون ایالات متحده آمریکا و ژاپن نیز در سطح بازار جهانی به رقابت دوگانه با انگلستان برخاسته بودند. بعلاوه کشورهای دیگری چون برزیل صنایع جدید خود را توسعه می‌دادند درحالیکه تجهیزات کارخانه‌های انگلیسی فرسوده شده این کشور سازماندهی مسئله کار طبق روش‌های تایلوریسم را مورد غفلت قرارداده بود. تا سال ۱۹۲۱ وضعیت اقتصادی انگلیس هنوز به نوعی شادی آور بود (بعلّت تقاضاهای معوقهٔ زمان جنگ)، سپس رکود و کسادی حکمفرما گردید. بخش کشاورزی دچار بحران بود (۸۰٪ از مایحتاج تغذیه داخلی از خارج ابتیاع می‌شد) و بخش صنعتی سنّتی نیز در بحران بسر می‌برد (ذوب فلزات، کشتی سازی، پارچه‌بافی و بویژه بخش ذغال سنگ). تفاوت‌های موجود بین دو «انگلستان» بطور فزاینده‌ای تشدید می‌شدند: انگلستان سیاه واقع در حوزهٔ معادن ذغال سنگ و انگلستان سبز واقع در حوزهٔ لندن که در رونق کامل بود بخصوص در بخش‌های صنایع شیمیایی و خودرو سازی. اولویت اول به پوند پول ملّی داده شده بود. در سال ۱۹۲۵، چرچیل این صدراعظم صحنهٔ شطرنج به قیمت یک انقباض پولی شدید قابلیت تبدیل پوند را به سطح ارزش برابری آن با طلا در سال ۱۹۱۳، از نو برقرار نمود. نتیجتاً پوند انگلیس مجدداً یک پول قوی شناخته شده سرمایه‌های خارجی که به سمت لندن سرازیر می‌شدند بلافاصله مورد استفادهٔ سرمایه گذاری مجدّد در خارج قرار می‌گرفتند. با این وجود، سطح قیمت‌های کالاهای ساخت انگلیس بالاتر بوده صادرات آن کشور افت نموده تراز تجاری انگلیس مواجه با کسری گردیده معضلات صنعتی تشدید می‌شدند. بیکاری گسترش یافته بود (۸ تا ۱۲ درصد از جمعیت فعال در دههٔ ۱۹۲۰) و اعتصاب‌های کارگری متعدد و شدید بودند (در سال ۱۹۲۶ اعتصاب معدنچیان بمدت ۱۵ ماه

ادامه داشته به سمت اعتصاب عمومی دربرگیرندهٔ ۴ میلیون کارگر چرخش نمود). امّا شکست اعتصاب‌ها باعث تضعیف سندیکاها گردید.

● از بهار ۱۹۳۰ به بعد بحران آمریکا موجب تشدید معضلات قبلی گردید. سقوط حجم صادرات کشور به درجهٔ اسفباری رسیده بود (به میزان ۵۰٪ از لحاظ ارزش از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱) و در سال ۱۹۳۱ تراز پرداخت‌های انگلستان مواجه باکسری گردید. از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، تولید صنعتی و بهای عمده فروشی کشور به ترتیب ۱۶٪ و ۳۲٪ کاهش نشان می‌دادند. در سال ۱۹۳۳ معضل بیکاری گریبانگیر ۳ میلیون نفر بریتانیایی بویژه در مناطق سیاه بود. کمک‌های اعطایی به بیکاران و کاهش درآمدهای مالیاتی موجب کسر بودجه گردیدند. شکست بانک «کردیت انشتال» در وین (۱۹۳۱) بریتانیای کبیر را نیز در بحران پولی فرو برد. زیرا دارایی‌های انگلیسی مسدود گردیدند. لذا در آن مقطع دولت بریتانیا اصول اقتصاد آزاد را که از قرن نوزدهم بدان بها می‌داد رها ساخت: تعلیق قابلیت تبدیل پوند به طلا (سپتامبر ۱۹۳۱)، بازگشت به سیاست‌های حمایتی (تعرفه گمرکی حدود ۲۰٪ در سال‌های ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲) همراه باسیستم ترجیحی برای اعضاء امپراطوری (توافقنامه‌های اُتاوا ۱۹۳۲) و توسعه مداخلهٔ دولت در بخش کشاورزی (یارانه‌ها و تضمین قیمت‌ها) و بخش صنعت. بدین سان وضعیت اقتصادی بهبود چشمگیری یافت:

اعتماد سازی مجدد برای پوند در محافل بازرگانی، افزایش تولیدات کشاورزی و صنعتی و کاهش سطح بیکاری. با این وجود نابرابری‌های اجتماعی به شدت باقی بودند: مابین ساکنین مناطق سیاه (حوزه‌های تولید ذغال سنگ) و اهالی جنوب شرق انگلستان که بطور نسبی مصون از بحران بودند و همچنین بین طبقه کارگری و طبقات اشراف و بورژوا. در سال ۱۹۳۷ یک سوم از خانوارهای بریتانیایی هیچگونه سرمایه‌ای در اختیار نداشتند. درحالیکه یک سوم دیگر از جمعیت ۹۶٪ از ثروت‌های ملی را در اختیار داشتند.

۲ـ پایان ثبات پارلمانی و دولتی.

در دورهٔ بین دو جنگ حزب کارگر که تا آن زمان یک حزب حاشیه‌ای بود به زیان حزب

لیبرال تبدیل به دومین حزب سیاسی بریتانیای کبیر گردید. حزب محافظه‌کار اولین حزب بود اما هرگز به استثناء سال ۱۹۳۱ موفق به کسب اکثریت مطلق در مجلس عوام نشده بود. پس از دوران دو حزبی قبل از جنگ، پادشاهی متحده یک دورهٔ دو حزبی لنگان تا سال ۱۹۳۵ تجربه نمود و سه حزب موجود بادوحزب غالب می‌بایست جهت اداره کشور ائتلاف نمایند. بنابراین، حزب پایهٔ لیبرال به دو شاخه منشعب گردید که یکی از آنها طرفدار سازش با محافظه کاران و دیگری که اعضاء بیشتری نیز داشت موافق باگشایش به سمت حزب کارگر بود.

● از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۰، احزاب محافظه‌کار و کارگر متناوباً قدرت را در دست داشتند. پس از کابینهٔ دیرپای لوُید جرج (۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲) محافظه کاران برای مدت کوتاهی بر سر قدرت بودند (کابینه‌های بُنار لاو و بالدوین ،۱۹۲۲-۱۹۲۳). درسال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ پادشاهی متّحده برای اولین بار در تاریخ خود بوسیله حزب کارگر رهبری می‌شد. حزب مزبور بعلت محرومیت از حمایت لیبرال‌ها به سرعت واژگون شده محافظه کاران از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ به قدرت بازگشتند (نخست وزیری بالدوین همراه با چرچیل در صحنهٔ شطرنج). پیروزی حزب کارگر درانتخابات سال ۱۹۲۹ و به برکت حمایت‌های لیبرال‌ها از آن حزب موجب شد تاحزب مزبور بتواند از نو تا سال ۱۹۳۱ قدرت را تسخیر نماید. مک دُنالد نخست وزیر متعلق به حزب کارگر که ناتوان از حل و فصل مشکلات اقتصادی، اجتماعی و پولی بود وزارتخانه‌ای زیر عنوان «اتّحاد ملّی» تأسیس نمود که درعمل تحت سیطرهٔ محافظه کاران قرار گرفت. لذا مک دونالد متهم به خیانت از جانب اعضاء حزب کارگر رها گردید. از سال ۱۹۳۵ تا آغاز جنگ محافظه کاران رهبری کابینه‌های متجانسی را برعهده داشتند (کابینه‌های بالدوین و چامبرلن). پادشاهی متّحده در دوران بین دو جنگ بحران مهمّی نیز از لحاظ سلسلهٔ سلطنت تجربه نمود: ادوارد هفتم جانشین پدرش جرج پنجم متوفی درژانویه ۱۹۳۶ گردید. شاه جوان مشکلات عدیده‌ای را ایجاد نمود: مشکل مذهبی (وی قصد خود مبنی بر ازدواج با یک بیوهٔ آمریکایی را برملا ساخت) ونیز مشکل سیاسی (وی مظنون به هواداری از رژیم‌های فاشیستی بود). در پایان سال ۱۹۳۶ مبارزهٔ شدیدی توسط نخست وزیر بالدوین و رهبران کلیسای آنگلی کَن علیه پادشاه آغاز گردید: در ماه

دسامبر پادشاه ترجیح داد به نفع برادر کوچکتر خود از سلطنت کناره گیرد که بنام جرج ششم جانشین وی گردید. پیروزی ملی‌گراهای ایرلندی به یک معضل لاینحل خاتمه داد.

۳ـ پادشاهی متحده مقاومت خوبی در برابر آلمان هیتلری از خود نشان داد

پ ـ پادشاهی متحده فداکاری‌های سنگینی را تحمل نمود تا موضع جهانی غالب خود را باز یابد (۱۹۹۰-۱۹۴۵).

۱ـ با وجود تغییر متناوب قدرت، حزب کارگر سیاست اجتماعی اصیلی اعمال نمود.

● غافلگیری بزرگ سیاسی در ماه ژوئیه ۱۹۴۵ عبارت بود از شکست انتخاباتی حزب محافظه‌کار زیرا با وجود اینکه چرچیل از وجهه مردمی خوبی برخوردار بود معهذا بریتانیایی‌ها خواستار اصلاحات عمیق اقتصادی و اجتماعی بودند. برای اولین بار در تاریخ حزب کارگر اکثریت مطلق در مجلس عوام را بدست آورده بود.

آتلی و همکارانش (بِوین) یک رشته قوانین ملی سازی را به تصویب رساندند (بانک انگلستان، صنایع ذغال سنگ، حمل و نقل، گاز و برق) و سیستم تأمین اجتماعی را نیز برقرار ساختند: پرداخت کمک هزینه‌های فامیلی، رایگان نمودن هزینه‌های درمان و بیمارستانی، سیاست ساختمان خانه‌های ارزان قیمت اقتصادی ـ اجتماعی و افزایش دستمزدها. همراه با مسئله ماوراء بحار (استعمارزدایی از هند و پاکستان و سیلان) وخامت وضعیت مالی کشور تشکیل دهندهٔ نگرانی بزرگ دولت آتلی بود. وضع مالیات‌های سنگین بر درآمدهای متوسط و بالا نیز برای پوشش هزینه‌های دولت ناکافی بود، هزینه‌هایی که بیشتر اجتماعی بودند و نیز نظامی بعلت آغاز جنگ سرد. دولت می‌بایست به اعمال یک سیاست ریاضت اقتصادی جدّی بپردازد (کنترل قیمت‌ها و کاهش ارزش برابری پوند به میزان ۳۰٪ در سال ۱۹۴۹). با اینکه بخش صنایع گسترش محسوسی یافته بود امّا تراز تجاری کشور با کسری مواجه بود. در جریان

انتخابات سال ۱۹۵۱ مردم خسته از تضییقات موجود اکثریت آراء و نتیجتاً قدرت را به حزب محافظه کار دادند.

● از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۴ محافظه کاران کشور را اداره می‌نمودند (این دوران چهار کابینه به خود دید که به ترتیب متعلق بودند به چرچیل، اِدِن، مَک میلان و دوگلاس ـ هـوم). درزمینه سیاست داخلی، دولت‌های مزبور سیستم «دولت حامی» را زیر سئوال نبردند. «جامعهٔ فراوانی» از طریق امحاء بیکاری، افزایش دستمزدها و ثبات قیمت‌ها تسهیل و ایجاد گردید. با این وجود نرخ رشد اقتصادی پادشاهی متحده در مقایسه با دیگر کشورهای صنعتی ضعیف بود (نرخ رشد سالانه تولید ناخالص ملی ۲/۷٪ از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۲ و ۳/۱٪ از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۳ علیه ۴/۸٪ و ۵/۴٪ در فرانسه و ۸٪ و ۴/۶٪ در جمهوری فدرال آلمان).

در زمینه سیاست خارجی، محافظه‌کاران روند استعمارزدایی در آسیا و آفـریقا را پـیگیری نموده مواضع ضدّ اروپایی پادشاهی متحده را نیز تغییر دادند (جامعه اقتصادی اروپا می‌توانست بخش صنایع انگلستان را پـویایی دوبـاره ببخشد)؛ لذا در سـال ۱۹۶۱ مک مـیلان تـقاضای عضویت در جامعه اقتصادی اروپا را تسلیم نمود امّا با ردّ تقاضا از جانب ژنرال دوگل مواجـه گشت.

● از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۰ حزب کارگر به قدرت بازگشت (ویـلسون) و بـعلت دارا بـودن اکثریت کرسی‌ها در مجلس عوام نیازی به اعطای امتیازاتی به حزب لیبرال نیز نداشت. در زمینه اقتصادی، ویلسون سیاست ریاضت اقتصادی را پیشه کرد امّا با این وجود نتوانست از یک کاهش ۱۴ درصدی ارزش برابری پوند حذر نماید. در سال ۱۹۶۶، ویلسون به نوبه خود ورود پادشاهی متحده به بازار مشترک راتقاضا نمود که وی نیز با وتوی دوبارهٔ فرانسه روبرو شد.

در زمینه اجتماعی، انگلستان متعلّق به عصر ویکتوریایی دیگر ناپدید شده بـود (قـوانـین آزادسازی طلاق، سقط جنین وهمجنس بازی، لغو مجازات اعدام، کاهش سانسورهای ادبی و شناسایی جایگاه جوانان درجامعه). زمان بیتل‌ها و هیپی‌ها و رادیوهای آزاد فرا رسیده بود. در سال ۱۹۷۰، محافظه‌کاران که علیه پدیده‌های اجتماعی توأم با تسـامح مـعترض بـوده شـعار

بازگشت به قانون و نظم اجتماعی می‌دادند برندهٔ انتخابات شدند.

۲ـ در دههٔ ۱۹۷۰ پادشاهی متّحده «عضو بیمار اروپا» بود.

● بحران این کشور در درجه اوّل یک بحران ساختاری بود. برخلاف سایر کشورهای صنعتی شروع بهره‌برداری از ذخایر نفتی دریای شمال تضمین کنندهٔ نوعی استقلال در زمینه انرژی برای انگلستان گردید. اما حیات اقتصادی کشور از یک رخوت دیرینه رنج می‌برد: ضعف سرمایه‌گذاریها، ازکار افتادگی دستگاه تولیدی، عدم آموزش مدیریت واحدهای اقتصادی و کاهش روحیهٔ بازرگانی.

دولت‌های پی در پی تنها به حفظ موقعیت بین‌المللی پوند فکر می‌کردند که خود موجب کاهش رقابتی بودن کالاهای ساخت انگلستان می‌شد: دو نوبت کاهش ارزش برابری پوند در سال‌های ۱۹۴۹ و ۱۹۶۷ بعنوان خدشه‌های وخیم علیه وجههٔ بین المللی بریتانیا ارزیابی می‌گردیدند.

● از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ دولت محافظه‌کار «ادوارد هیس» یک سیاست اقتصادی آزاد را اعمال می‌نمود. دولت مزبور اولویت اول خود را بر مبارزه علیه تورّم استوار نمود که بالاترین نرخ در اروپا را به خود اختصاص می‌داد. در این راستا کمک‌های مالی دولت به شرکت‌های ملی شده را محدود نموده مالیات‌ها را کاهش داده به انسداد قیمت‌ها و دستمزدها خاتمه دادند. هیس با اعتقاد به اینکه جامعه اروپایی دربردارندهٔ دورنماهای تقویت کننده‌ای برای اقتصاد بریتانیا است موفق به دست آورد عضویت پادشاهی متّحده در بازار مشترک گردید که از اول ژانویه ۱۹۷۳ لازم‌الاجرامی‌شد. خشونت و انعطاف ناپذیری وی در برابر معدنچیان طی زمستان ۱۹۷۳-۱۹۷۴ موجب شد تا حزب کارگر در سال ۱۹۷۴ به قدرت بازگردد. دولت‌های ویلسون و کالاهان بمنظور راه‌اندازی دوبارهٔ فعالیت‌های اقتصادی مذاکراتی را با سندیکاها آغاز نمودند که نتیجهٔ آن عبارت بود از تدوین «قرارداد اجتماعی» (لغو قوانین ضد سندیکایی و تضمین‌هایی علیه اخراج از کار). با وجود مخالفت جناح چپ حزب کارگر و سندیکاها با بازار مشترک، نتایج

همه‌پرسی انجام شده در سال ۱۹۷۵ موجب عضویت قطعی و نهایی انگلستان در جامعه اقتصادی اروپا گردید. (آراء مثبت ۶۷٪ از آراء متخذه را بخود اختصاص می‌دادند). معهذا، حزب کارگر و سندیکاها موفق به توافق بر تدوین یک سیاست درآمدی رضایتبخش برای مزدبگیران و در عین حال قادر به تامین حیاتی نو برای سرمایه‌گذاران، نشدند. لذا حزب کارگر متعاقب اعتصابات گسترده و جدّی طیّ زمستان ۱۹۷۸ بازندهٔ انتخابات سال ۱۹۷۹ گردید.

۳ـ تاچریسم، یک انقلاب ؟

پیروزی انتخاباتی حزب محافظه‌کار در سال ۱۹۷۹ در واقع نقطه پایانی بود بر یک اجماع عقیدتی که از خاتمهٔ جنگ به بعد اعتبار خود را حفظ نموده بود. خصوصیت این اجماع عبارت بود از پذیرش قوانین مربوط به تامین اجتماعی توسط حرب محافظه‌کار و در ازاء آن عدم زیر سئوال بردن ساختارهای اقتصادی و اجتماعی توسط حزب کارگر. مارگارت تاچر که از سال ۱۹۷۹ تا نوامبر ۱۹۹۰ نخست وزیر بود سیستم «دولت حامی» را منهدم ساخت، به بودجه‌های اجتماعی حمله نمود، خصوصی سازی‌ها را آغاز کرد و درنظر داشت مداخله دولت در اقتصاد و کنترل پول ملی را محدود ساخته تفوق‌های مکتسبهٔ سندیکاها را زیر سئوال ببرد. جمع‌بندی عملکرد «تاچریسم» در زمینه اقتصادی نشان دهندهٔ حالات گوناگونی است: تورّم کاهش داشت، بازدهی تولیدی توسعه یافته بود، تراز تجاری مثبت بود، بیکاری بعد از سال ۱۹۸۵ به شدت تقلیل یافت اما از جهت دیگر فقر بر محله‌های مردمی شهرهای بزرگ حاکم گشته تنش‌های قومی تشدید گردیدند.

در زمینه سیاست خارجی نیز «زن آهنین» قاطعیت از خود نشان می‌داد. وی در آوریل ۱۹۸۲ برندهٔ جنگ مالویناس علیه آرژانتین بود. او موفق به زیر سئوال بردن عملکرد سیاست کشاورزی مشترک تحت عنوان اصل (بازگشت عادلانه» شده تخفیف کمک‌های بریتانیا به جامعه اقتصادی اروپا را تحصیل نمود. وی زیر نام حاکمیت بریتانیایی از ادغام گسترده‌تر اقتصادی و پولی کشورش در جامعه اقتصادی اروپا امتناع نمود. در مجموع مشارالیها توانست نوعی غرور ملّی را

به ملت انگلیس باز گرداند.

● حزب کارگر از داخل دچار پراکندگی و اختلاف نظر گردید. در سال ۱۹۸۱، اعضاء میانه رو حزب کارگر به اتفاق تعدادی از اعضاء حزب محافظه کار مخالف با تاچریسم اقدام به تأسیس حزب سوسیال ـ دموکرات و اتحاد آن با لیبرال‌ها نمودند. آنها تلاشی را علیه سیستم دوحزبی آغاز نموده بودند. هر چند که ملی‌گراهای اسکاتلندی و گالی همواره بر هویت فرهنگی و ملّی خود پافشاری می‌نمایند اما در حقیقت تهدید واقعی علیه وحدت پادشاهی متحده در مطالبات استقلال خواهانه ایرلندیها تبلور می‌یابد. از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد فعالیت‌های تروریستی ایرا (IRA) همواره رو به گسترش بوده موجب استمرار جنگ داخلی در اولستر گردیده است. در برابر آشتی ناپذیری دولت تاچر (مرگ بابی ساندز و نه مبارز ملی‌گرای دیگر در سال ۱۹۸۱ در اثر اعتصاب غذا) چرخهٔ ترور ـ سرکوب جایگزین راه‌حل‌های سیاسی گردیده است.

نتیجه گیری:

در ماه نوامبر ۱۹۹۰ مارگارت تاچر کشوری را که از سال ۱۹۷۹ بطور قابل ملاحظه‌ای متحول شده بود برای جان میجر به ارث گذارد. وضعیت بگونه‌ای بود که قدرت دولت در داخل و در خارج از مرزها بازسازی گردیده اقتصاد مدرن و جهانی شدهٔ آن همچنان بطرز ویژه‌ای به چرخه‌های اقتصادی مقطعی حساسیت نشان می‌داد (بوتهٔ آزمایش آن را می‌توان در دوره کسادی اقتصادی ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ مشاهده نمود).

پادشاهی متحده که از دیرباز در جستجوی توقف روند نزولی خود می‌باشد می‌بایست طی قرن بیست و یکم ضمن تلاش بر تضمین لنگرگاه اروپایی خود مطلقاً از اعراض از خصوصیات عمده و اصلی ملی خود اجتناب نماید.

فصل بیست و پنجم

❖

از شرق به غرب؟ اروپا، بین دو قرن

۱۹۸۸- طرح گلاس نوست و پرسترونیکا.

۱۹۸۹- انتخابات «آزاد» (۲۶ مارس).

۱۹۹۰- میکائیل گورباچف رئیس جمهور اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی .

قیام جمهوریهای مختلف شوروی.

آزادی کامل تردّد سرمایه‌ها.

وحدت آلمان

۱۹۹۱- بوریس یلتسین رئیس جمهوی روسیه (ژوئن).

کودتای نظامی علیه میکائیل گورباچف (۸ تا۱۲اوت): ممنوعیت حزب کمونیست اتحادشوروی.

انحلال پیمان ورشو (ژوئیه) و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۲۵ دسامبر).

جنگ درکرواسی (ژوئن ـ ژوئیه).

معاهدهٔ ماستریخ راجع به UEM[۱] (۱۰ دسامبر)

۱۹۹۲ـ جنگ بین ارمنستان وآذربایجان.

جنگ درگرجستان و در تاجیکستان...

تصویب UEM بوسیله فرانسه(سپتامبر).

۱۹۹۳-کودتای «پارلمانی» علیه یلتسین(سپتامبر).

اول ژانویه، لازم‌الاجرا شدن بازار واحد. قضیه هورِر.

بحران جدید مارپولی اروپا (اوت).

۱۹۹۴- بازگشت سولژنیتسین.

اول ژانویه، آغاز مرحلهٔ دوم UEM

افتتاح تونل اروپایی (می)

۱- اتحادیهٔ اقتصادی و پولی (مترجم).

۱۹۹۵- مداخلهٔ نیروهای نظامی روسیه در چچن.

مذاکرات صلح کرواسی در دِیتون (ایالات متحدهٔ آمریکا)

۱۹۹۶- انتخابات ریاست جمهوری، یلتسین منتخب مجدد.

۱۹۹۷- توافقنامه راجع به روابط بین روسیه و ناتو.

معاهده آمستردام (۲ اکتبر).

۱۹۹۸- بحران پولی و مالی در روسیه. بحران کُزُوُو

۱۹۹۹- عبور به اروپا (اول ژانویه). ژاک سانتر بوسیلهٔ پرودی جایگزین می‌شود.

الحاق لهستان، مجارستان و جمهوری چک به ناتو.

مداخلهٔ ناتو در کوزوو

از سرگیری جنگ در چچن. استعفاء بوریس یلتسین.

معاهدهٔ نیس راجع به اصلاح نهادی.

انتخاب ولادیمیر پوتین به ریاست جمهوری.

اسلو بودَن میلوسِویچ قدرت را به واژیسلاو کاستونیکا واگذار نمود.

بی‌شک سقوط دیوار برلین و پی آمد سریع آن مبنی بر فروپاشی کمونیسم شوروی موجب بسته شدن دفتری از تاریخ قرن بیستم گردید که سرآغاز آن برمی‌گشت به انقلاب روسیه. در قاره‌ای که از بدو دهۀ ۱۹۳۰ همواره در جنگ گرم و جنگ سرد می‌زیسته، انتقال و تحوّل ریشه‌ای آرام موجب حیرت بی‌سابقۀ عمومی گردید. هزینه اجتماعی، اقتصادی و سیاسی این تحول نیز به همان اندازه حیرت‌آور بود زیرا بنابر نظر مسئولین روسی این هزینه چیزی معادل یک جنگ جهانی سوم بوده است. پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای را در اکثر کشورهای اروپای مرکزی شاهد بودیم که ادغام بعدی آنها در اتحادیه اروپا شاهد مثال است. انتخاب ولادیمیر پوتین به ریاست جمهوری نیز همزمان بود با آغاز روند ازسرگیری عظمت روسیه بزرگ. بدین ترتیب بنظر می‌رسد که در واقع این غرب بوده است که بیشترین وقت را جهت تطبیق خود و خروج از چارچوب سادۀ «اروپای کوچک» صرف نموده است.

الف ـ مسکو: ملّی‌گرایی و بازسازی در روسیۀ بعد از کمونیسم.

استعفاء میکائیل گورباچف در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ تنها تشکیل دهنده یک مرحله از روند تلاش رژیم بود که شروع آن برمی‌گشت به سال ۱۹۸۷. در زمینه سیاسی، قابل ذکر است که از انتخابات سال ۱۹۸۹ به بعد هر یک از جمهوری‌های عضو اتحاد شوروی دارای یک ریاست جمهوری و یک پارلمان خاص خود بودند لذا در صورت فروپاشی نه مسئله تعطیل قدرت پیش می‌آمد و نه به استقرار یک دولت موقت نیاز بود. سقوط سیستم شُویتیک مجموعۀ ساختارهای اجتماعی و اقتصادی راکه حزب کمونیست و دولت شوروی بطور هماهنگ گردانندگی می‌کردند به اضمحلال کشاند. به همین علت در آن مقطع اشخاصی که در جلو صحنۀ مدیریت کشور ظاهر می‌شدند فاقد هرگونه قدرت لازم و اهرم‌های اقدامی بودند. ده سال زمان لازم بود تا وضعیت تثبیت شده یک بازسازی دشوار و نامطمئن آغاز گردد.

۱ـ پاشیدگی داخلی قدرت شوروی.

«شوک درمانی» موجب گردید تا روسیه وارد یک بحران بی‌سابقه شود. در ماه ژانویه ۱۹۹۲ بوریس یلتسین اِگور گائیدار را بعنوان نخست وزیر انتخاب نمود: وی که یک جوان ۳۶ ساله بود ضمن عدم آشنایی کامل به سنّت روسیه به هیچوجه از پختگی لازم برای چنین سمتی برخوردار نبود. وی که از پیش در کسوت روزنامه‌نگاری متصدی ستون اقتصادی روزنامه «کمونیست» بود هیچ تجربهٔ عملی در زمینه عملکرد دیوان‌سالاری و بخش اقتصادی کشور نداشت. این گذشته توام با بی‌تجربگی به اضافه زد و بندهای سیاست‌بازانه موجب گشت تا وی موفق به کسب رأی تمایل پارلمان نشود اما با این وجود یلتسین وی را در سمت نخست وزیر موقت منصوب نمود که تنها از اعتماد رئیس جمهور برخوردار بود. رئیس دولت جدید متاثر از توصیه‌های «ژِفری ساچز» اقتصاددان آمریکایی در مدت بسیار کمی مجموعه‌ای از اصلاحات ریشه‌ای را بمنظور گذر سریع ازکمونیسم به سرمایه‌داری ضمن مبارزه با تورم آغاز نمود.

«شوک درمانی» برنامه‌ای بود برای ثبات سازی با هدف اولیه مبنی بر شکست تورّم (۱۹۰٪ برای سال ۱۹۹۱). این برنامه از نظریه‌های پولی مکتب شیکاگو و نیز تجربیات لهستان و چک الهام می‌گرفت. برنامه مزبور دارای چهار محور اصلی بشرح زیر بود:

ـ آزاد سازی قیمت‌ها به امید اینکه موجب ازسرگیری سریع تولید شده ضمن اجرای یک سیاست تضییقی اعتبار بمنظور جلوگیری از افزایش حجم نقدینگی و نتیجتاً توقف ارتقاء قیمت‌ها.

ـ اعمال ریاضت بودجه‌ای (کسر بودجه پیش بینی شده به میزان ۳٪ از تولید ناخالص ملی) از طریق تعلیق یارانه‌ها برای کالاهای پایه و واحدهای اقتصادی غیر سودآور (بی‌شک ۸۰٪ از مجموعه موجود).

ـ انجام اصلاحات ساختاری: خصوصی سازی واحدهای مسکونی که از پیش بطور رایگان در اختیار ساکنین آنها قرارداده شده بود اعم از واحدهای مسکونی اقتصادی ـ اجتماعی و یا ویلاهای باشکوه واقع در اطراف مسکو، برنامه کلّی خصوصی‌سازی واحدهای اقتصادی و

اراضی: هر شهروند یک برگهٔ خصوصی سازی به ارزش تقریبی ده هزار دلار با مبلغی معادل چهل ماه دستمزد دریافت می‌نمود.

- روند گشایش به سمت غرب مورد تاکید قرار داشت: در ماه ژوئیه ۱۹۹۲ برای اولین بار از ژوئیه ۱۹۱۴ قابلیت تبدیل روبل مجدداً برقرار شده روسیه متقاضی عضویت در صندوق بین‌المللی پول گردید. انتظارات زیادی از سرمایه گذاران خارجی وجود داشت درحالیکه تضییقات فراوانی نیز بر مشارکت آنها در خصوصی‌سازی‌ها اعمال می‌شد.

برای شهروندان روسی که تصور برخورداری از یک «جامعه فراوانی» را داشتند روبرو شدن با واقعیات امری تلخ و دشوار بود. در فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۴ تولید ناخالص ملی بمیزان ۵۰٪ کاهش داشت و بیکاری بیش از $\frac{۱}{۴}$ از جمعیت فعال کشور را دربرمی‌گرفت. برنامهٔ «شوک درمانی» درحالیکه به هیچوجه کمیابی‌ها را تقلیل نداده بود بعلت تعجیل در بستن تعداد زیادی از کارخانه‌ها منجمله کارخانه‌های تولید ماشین آلات کشاورزی منتهی به فروپاشی پیش بینی نشدهٔ تولید کشاورزی و دامی گردید. (منهای ۴۰٪ در مورد غلات، منهای ۳۰٪ در مورد تولید گوشت گاو و منهای ۴۵٪ در مورد تولید گوشت خوک). مردم که در جستجوی نیل به خودکفایی در زمینه تغذیه بودند به بهره‌برداری از باغچه‌های خصوصی البته به صورت آمایش‌های نابسامان و اشغال‌های بدون سند می‌پرداختند، یک اقتصاد کاملاً تهاتری و مبتنی بر معاضدت بین همسایگان و نیز بین واحدهای اقتصادی و مزدبگیران آنها که علیرغم طلب ماهها حقوق معوقه محل کار خود را ترک نمی‌کردند، گسترش می‌یافت: شهروندان روسی هنوز به دستگاه اعتماد نشان داده نابسامانی آن را با نابسامانی‌های پس از جنگ دوم جهانی مقایسه می‌نمودند اما تنها در انتظار ظهور یک رهبر جدید برای بازسازی کشورشان بسر می‌بردند.

نابرابری‌های اجتماعی تشدید شده در اثر تورم بطور فزاینده‌ای عمیق می‌شدند. حتی اگر نقش سوداگران نیز در نظر گرفته شود، کمیابی‌ها در سطح وسیعی عامل شدت موج تورم بودند (۱۸۰۰٪ در سال ۱۹۹۲، ۲۶۰۰٪ در سال ۱۹۹۳ و باز ۲۵۰٪ در سال ۱۹۹۴). بعد از سال ۱۹۹۵ روند تورم‌زدایی تسریع گردید اما اعتماد به روبل زایل شده بود. کمتر از ۵ سال پس از

سقوط کمونیسم یک گردش پولی دوگانه در روسیه استقرار یافته بود: روبل برای خریدهای جاری، برای اقشار ضعیف، بازنشستگان، کارمندان، نظامیان و کارگران هنگامی که دستمزدشان پرداخت می‌شد. دلار آمریکایی که بوسیله دستگاههای توزیع اتوماتیک در شهرهای بزرگ در اختیار متقاضیان قرار می‌گرفت برای انجام معاملات اندکی مهمتر (۱۰۰ دلار) مورد استفاده قرار می‌گرفت، برای پس‌انداز احتیاطی و برای کسانی که به دلیل مشاغل یا فعالیت‌های خود به آن دسترسی داشتند. دو نوع پول، دو نوع اقتصاد و دو دنیا: در پایان سال ۱۹۹۲ یک چهارم از جمعیت در زیر خط فقر می‌زیستند و در سال ۱۹۹۹ آمار فوق نیمی از جمعیت کشور را دربرمی‌گرفت. بموجب بررسی‌های انجام شده توسط سازمان ملل متحد در آن مقطع یک پنجم از شهروندان روسی هرکدام با یک دلار در روز زندگی می‌نمودند که نتیجه فوری آن عبارت بود از حاکم شدن یک وضعیت بهداشتی اسفبار (طیّ مدت یک دهه امید به زندگی به ده سال کاهش یافته بود). در جهت مقابل یک اقلیت کوچک از جامعه روسی (۱/۵٪ بنابر اعلام اداره آمار روسیه) ۳۵٪ از درآمد ملی را به خود اختصاص داده با سوء استفاده از روند خصوصی سازی سودآورترین واحدهای اقتصادی را تصاحب نموده بودند.

این قشر جدید نخبگان عمدتاً از بین کارگزاران سابق رژیم برمی‌خاستند. هر چند که تغییرات مشخصی در سطوح بالای هرم قدرت بوقوع پیوسته بود اما در کف هرم تعداد زیادی از مسئولین واحدهای اقتصادی و تعاونیهای کشاورزی همچنان در پست‌های خود ابقاء گردیده زیرا تنها آنها بودندکه دارای ارتباطات شخصی لازم جهت حفظ فعالیتها و تضمین و پرداخت دستمزدها بودند حتی اگر این پرداخت‌ها با تاخیر انجام می‌شد. در سطوح میانی هرم یعنی مدیریت اتحادیه‌های بزرگ تولیدی، مدیریت‌های وزارتخانه‌ها و مسئولیت‌های سیاسی استان‌ها نیز استمرار تصدی‌ها کاملاً معمول و مجریٰ بود (دو سوم از شخصیت‌هایی که در سال ۱۹۸۹ تصدی پستهایی را برعهده داشتند تا قبل از سال ۱۹۹۱ در مصدر امور مهم قرارگرفته بودند)، اما به هر حال قابل ذکر است که سقوط رژیم شُوروی موجب حذف نهایی گروه قدیمی برژنفی از صحنه گردیده بود. مآلاً در ردهٔ اول مسئولین روند تجدید عناصر به وجه چشمگیری احساس

می‌شد زیرا بوریس یلتسین تمایل شدیدی داشت به اینکه اطرافیان نزدیک خود را از بین عناصر جوان گزینش نماید (گایدار ۳۶ ساله؛ کِرینکو ۳۷ ساله که در سال ۱۹۹۸ نخست وزیر بود و بالاخره ولادیمیر پوتین ۴۰ ساله...)

بحران اقتصادی انسجام و وحدت کشور روسیه را در مخاطره قرار داده رکود اقتصادی باعث کاهش شدید درآمدهای مالیاتی و نتیجتاً سیر قهقرایی امور جاری اداری و دولتی بویژه در بخش حمل و نقل شده بود (مورد شرکت هوایی ایرفلوت حتی از مرزهای فدراسیون روسیه فراتر رفته بود). پس از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اینک فدراسیون روسیه در معرض تهدید تجزیه قرار داشت زیرا مناطق دارای منابع طبیعی بیشتر کالاهای خود را مستقیماً و بدون رجوع به مسکو در بازارهای جهانی به فروش رسانده از واریز بخش مهمی از مالیات‌های متعلق به فدراسیون امتناع می‌نمودند (در ماه نوامبر ۱۹۹۴، چهل منطقه از مجموع ۸۸ منطقه متعلق به فدراسیون روسیه واریز مالیات‌های خود به مرکز را به حالت تعلیق درآورده بودند). حتی سلف ژنرال لُبِد که در رأس منطقهٔ «کراس نوئیبارسک» واقع در سیبری قرار داشت در سال ۱۹۹۳ اقدام به ایجاد یک پول رایج مستقل از روبل نمود. به دلیل وابستگی شدید «بین منطقه‌ای» که با دقت خاصّی توسط استالین و جانشینان وی سازماندهی شده بود، یک چنین تجزیه‌ای بعنوان نوعی اقدام انتحاری برای کلیهٔ مناطق متعلق به فدراسیون تلقی می‌شد.

برکناری اِگور گایدار و جایگزینی او توسط ویکتور چرنومردین در دسامبر ۱۹۹۲ منجر به شکست برنامهٔ «شوک درمانی» شده امّا منتهی به پایان یافتن روند قهقرایی و ضعیف نشد درحالیکه حدوث بحران روبل در ماه اوت ۱۹۹۸ نیز مزید بر علّت بود.

دلایل شکست مزبور متعدد بودند. بدواً تصور می‌شد که واحدهای اقتصادی خواهند توانست سریعاً خود را با تغییرات ناگهانی قیمت‌ها با وجود حذف کامل یارانه‌ها تطبیق دهند. درحالیکه چگونه می‌شد انتظار چنین «انعطاف پذیری» را از ساختارهایی داشت که از پیش پس از مرگ استالین بارها مقاومت خود در برابر اصلاحات پی‌درپی را نشان داده بودند؟ بعلاوه روند خصوصی‌سازی‌ها که با بی‌انضباطی و ابهام زیادی توأم بود نیز تشدید وخامت اوضاع را در پی داشت.

برخلاف انتظار عمومی، روند خصوصی سازی منتهی به برقراری بـازار سـرمایه‌داری آزاد نگردید اما نتیجهٔ ملموس آن عبارت بود از تشکیل نوعی بازار که گروهی از فروشندگان آن عرضهٔ برخی از کالاها را در انحصار خود داشته مانع از ایجاد رقابت بودند و ضمن مخالفت با عملکرد دولت از تولید برخی کالاهای اساسی مورد نیاز اجتناب‌ناپذیر مردم با بازدهی اندک خودداری می‌نمودند. لذا شاهد بازگشت سیستم یارانه‌ها بودیم اما دولت درحالیکه محروم از درآمدهای مالیاتی شده بود بالاجبار می‌بایست به استقراض بپردازد (گروه تولیدی گاز بنام «گازپرُم» که سی درصد از سهام آن به نخست وزیر چرنومردین تعلق داشت چندین میلیارد دلار بدهی معوقه به دولتی داشت که شخص چرنومردین ریاست آن را عهده‌دار بود). بحران مالی و پولی تابستان ۱۹۹۸ درواقع نتیجهٔ طبیعی یک دهه بیراهه روی بود. یکی از مشاورین گایدار گفته بود: «عنصر اساسی خطای ناشی از فاصله زیاد بین لفاظی و عملکرد واقعی اصلاح‌گران است [....] آنـها تصور مـی‌نمودند کـه نـقش دولت مـحدود است بـه خـدمات‌رسانی بـه یک دایـرهٔ مـحدود سرمایه‌داران تا در یک زمان بسیار کوتاه کیسه‌های خود را پر نمایند. به هیچوجه مراد از «شوک درمانی» نبوده است بلکه هدف از اجرای یک اقدام وقیحانه با قصد قبلی و کاملاً بررسی شده بمنظور متمرکز نمودن دارایی‌ها در حیطهٔ یک گروه کوچک بوده است». این عقیده البته با همهٔ ابعاد اغراق‌آمیز آن مشابهت زیادی با عقیدهٔ عمومی شهروندان روسی داشت. برای آنها که عادت به نوعی زندگی شاید اندکی ملال‌آور داشتند تحمّل ضربهٔ روحی امر وحشتناکی بود و آنها را وادار به عدم پذیرش سه گانه‌ای می‌نمود که ناظر بود بر سرمایه‌داری مشابه با حکومت مافیا، دموکراسی آزاد با هویت فساد و ناتوانی غرب بعنوان مسئول این تحقیر منتهی به ناکامی.

۲ـ جهش ملّی در مرکز روند بازسازی جای گرفته بود.

بوریس یلتسین ارتقاء موقعیت خود را براساس انهدام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنا نهاده بود. گزینهٔ وی مبنی بر رویارویی بدون استثناء به هنگام تلاش‌های رقبای وی جهت یافتن هر نوع راه حل مبتنی بر مذاکره شاهد بر مدّعا است و نشان از وجود شخصیتی با تعلق

سیاسی منحصر به فرد را داشت. وی که در فوریه ۱۹۳۱ در منطقهٔ کاترین بورگ متولد گردید در همان منطقه تحصیلات خود در رشته مهندسی ساختمان را به پایان رساند. از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۳ کلیه درجات تراست ساختمان در محل را تا مدیریت کل آن پشت سرگذاشت. او که یک خطیب مادرزاد می‌باشد همواره تماس‌های انسانی خود را حفظ نموده به خوبی راه نفوذ در دیگران را آموخته بود و ضمن بروز خون گرمی قاطعیت خود را تا سرحد خشونت پاس می‌داشت. در سال ۱۹۶۱ که بمنظور تضمین ارتقاء موقعیت خود وارد حزب گردید بدون توجه خاص به ایدئولوژی در زمینه مسائل فنی و اداری مربوط به پست مسئولیت خود بر بخش ساختمان در منطقه کاترین بورگ از خود مایهٔ فراوانی می‌گذاشت. در سال ۱۹۷۶، به سمت دبیرکلی حزب در منطقه زادگاه خود منصوب شد که بعنوان دومین منطقهٔ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به حساب می‌آمد. ضمن تبدیل شدن به یک شخصیت مهم اما بهر حال یک فنّ سالار شهرستانی در رویارویی با دیوانسالاری مرکزی حزب و دولت تردید به خود راه نمی‌داد درحالیکه بطور همزمان به رموز عملکرد پیچیدهٔ این دو دستگاه نیز آشنایی می‌یافت. وی از سال ۱۹۸۱ عضو کمیته مرکزی بود و گورباچف که شناخت اندکی از او داشت وی را در راس امور منطقهٔ مسکو منصوب کرده به عضویت دفتر سیاسی حزب نیز رساند. بنظر می‌رسد که در آن مقطع یلتسین از پیش متقاعد شده بود به این که سیستم شُوریتیک درحال احتضار است. در مقطع ظهور پرستروئیکا وی حملات مستقیم خود علیه هر جناح محافظه‌کار را آغاز نموده به تعویض کادرهای حزب در شاخهٔ مسکو پرداخته و به مخالفت علیه نظریه‌پرداز حزب اِگور لیگاچِف برخاسته بود. گورباچف که از این تندرویها رنج می‌برد از وی فاصله گرفت و نتیجتاً یلتسین در اکتبر ۱۹۸۷ در پی یک نشست محرمانه از مسئولیت‌های خود خلع گردید. ابتلاء به یک حملهٔ قلبی بعد از این قضیه موجب شد تا او از دید اهالی مسکو بعنوان یک قربانی حزب تلقی گردد و در نتیجه با دادن ۸۹٪ از آراء خود او را به نمایندگی پارلمان انتخاب نمودند. یلتسین گروهی از کادرها و روشنفکران مشهور به لیبرال‌های سرخورده از کندی عملکرد پرستروئیکا را حول محور خود گرد آورد.

وی که با برخورداری از حمایت مردمی قدرت زیادی یافته بود اصلاحات دموکراتیک آغاز شده توسط گورباچف را علیه خود او برگرداند: وی پس از انتخاب شدن به ریاست شورای عالی جمهوری روسیه درسال ۱۹۹۰ یک همه‌پرسی راجع به انتخاب رؤسای جمهوری‌ها از طریق مراجعه به آراء عمومی را سازماندهی و تحمیل نمود که در نتیجه آن خودش در ژوئیه ۱۹۹۱ بعنوان رئیس جمهور روسیه انتخاب گردید. حضور نمایشی علیه قضیهٔ کودتای مورخ ۱۹ اوت ۱۹۹۱ درحالیکه گورباچف بدور از رسانه‌های گروهی نگهداشته می‌شد موجب تحکیم محبوبیت عمومی وی در داخل و بویژه در خارج ازکشور گردید. او در غیرقانونی‌ترین وضعیت ممکن معاهدهٔ مینسک را در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۹۱ با اوکراین و روسیهٔ سفید امضاء نمود که به موجب آن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی منحل و بوسیله CEI (جامعهٔ کشورهای مستقل) جایگزین می‌شد. نتیجتاً گورباچف که باقیماندهٔ اندک مشروعیت خود را از دست رفته یافته بود استعفاء نمود.

بدین ترتیب بوریس یلتسین همراه با وجهه ومحبوبیت مردمی منحصربفرد در روسیه به قدرت رسید اما این ماه عسل دوام زیادی نداشت. به محض پایان سال ۱۹۹۱، تخاصم بین یک رئیس جمهور زورمندگرا و یک شورای به ارث رسیده از رژیم کمونیستی حول محور «شوک درمانی» و سپس مسئله نهادها متبلور گردید.

روند تحوّل نهادها که بوسیله گورباچف آغاز شده بود قدرت را در ید رئیس جمهور روسیه متمرکز ساخته بود.

از دیدگاه گورباچف، ریاستی سازی رژیم ناظر بر نوعی انتقال مشروعیت سیاسی از حزب کمونیست از اعتبار افتاده به دولت بود اما درعین حال وی تلاش نموده بود تا نوعی تعادل قدرت بین قوای مجریه و مقننه حفظ گردد.

یلتسین به این منطق پشت کرده خواستار استقرار یک رژیم ریاستی بود (برخی از صاحبنظران مانند روتسکُوی وخاسبولاتُف از پیش صحبت از دیکتاتوری می‌کردند).

یلتسین همچون مراحل قبلی این بار نیز گزینهٔ زور را برای تحمیل راه حلّ‌های خود انتخاب نمود.

کودتای پارلمانی مسکو (۲۱ سپتامبر تا ۴ اکتبر ۱۹۹۳) به یک دورهٔ تشنج ده ماهه پایان داد. بوریس یلتسین که قدرتش در اثر شکست دسامبر ۱۹۹۲ لرزیده بود تمام دورهٔ آغازین سال ۱۹۹۳ را به تحکیم قدرت خود علیه پارلمان اختصاص داد. در ماه آوریل ۱۹۹۳، در پی یک رفراندوم سازمان یافته ۵۸٪ از آراء مردمی را بدست آورده خواهان برگزاری انتخابات قانونگذاری جدید گردید. وی با استفاده از حمایت مردمی طرح رژیم پارلمانی ارائه شده توسط «شوِیت» را رد نموده در مقابل آن پیشنهاد اصلاح قانون اساسی مبنی بر اعطاء اختیارات فراوان به رئیس جمهور را نمود.

در تاریخ ۲۱ سپتامبر، یلتسین با انحلال «شوِیت» وارد یک آزمایش قدرت شده «شوِیت» نیز یلتسین را خلع و فی‌المجلس ژنرال روتسکوی را به جانشینی وی برگزید. بحران پیچیده شده نیروهای نظامی وفادار به یلتسین ضمن محاصرهٔ مسکو پارلمان را بمباران نمودند، جایی که ژنرال روتسکوی و چند هزار غیرنظامی در آن سنگر گرفته بودند (۴ اکتبر). نتیجهٔ درگیریها متجاوز از ۱۴۷ نفر قربانی است که رسماً اعلام شده بود. بدین سان کودتا شکست خورد امّا رئیس جمهور روسیه باقیماندهٔ اعتبار خود را بر سر آن در داخل و خارج ازکشور از دست داد.

ملت روسیه در پی یک همه‌پرسی دوباره بر قانون اساسی جدید با یک اکثریت بسیار ضعیف صحه گذارد و انتخابات قانون‌گذاری که بطور همزمان برگزار گردید منتهی به شکست اصلاح گران به سرپرستی نخست وزیر چرنومیردین گردید که تنها ۱۵/۴ ٪ از آراء رابدست آورده بود. در جریان انتخابات مزبور موفقیت کمونیست‌ها با کسب ۱۲/۵٪ و ملی گراهای متعلّق به ژیری نُفسکی با کسب ۲۳٪ از آراء نشان از آن داشت که شکاف موجود بین مردم و رهبران بطور فزاینده‌ای آشکار می‌گردید.

قانون اساسی روسیه مورخ ۱۹۹۳ برای اولین بار اصل تفکیک قوا را برقرار نموده اما با استقرار یک رژیم ریاستی از نوع سِزاری اصل مزبور را از محتویٰ خالی نموده است. پارلمان

دو مجلسی مرکب است از یک مجلس عوام تحت عنوان «دوما» که تعداد ۴۵۰ نمایندهٔ آن برای مدت دو سال انتخاب می‌گردند که نیمی از آنها با روش اکثریت نسبی در سطح فدرال انتخاب شده و نیم دیگر با روش تک اسمی و یک دوری به مجلس راه می‌یابند، و یک مجلس عالی تحت عنوان شورای فدراسیون که ۸۹ بخش سرزمینی تشکیل دهندهٔ فدراسیون را نمایندگی می‌نماید. شورا دارای ۱۹۷ عضو می‌باشد منجمله ۸۹ فرماندار مناطق که بوسیله کاخ کرملین منصوب می‌شوند. این ترکیب پیچیده در واقع باعث عدم تجانس پارلمان شده که از پیش محکوم به ناتوانی و آماده برای هر نوع مانور پشت پرده‌ای است. در مقابل آن، رئیس جمهور روسیه که برای مدت ۵ سال با آراء عمومی و مستقیم انتخاب می‌شود همهٔ اختیارات را در ید خود دارد: وی بعنوان رئیس کشور، فرماندهٔ نیروهای مسلح و رئیس دیپلماسی بوده اختیار عزل و نصب وزرا را بطور کامل دارا میباشد. علی الاصول وزرا می‌بایست، با اخذ رأی تمایل دوما استقرار یابند اما چنانچه مجلس مزبور در رای خود مبنی بر ردّ وزرا اصرار ورزید در خطر جدّی انحلال قرار خواهد گرفت. رئیس جمهور که توشیح قوانین را بر عهده دارد می‌تواند قبل از امضاء یک قانون آن را برای مطالعه مجدد برگرداند ضمناً در بسیاری از زمینه‌ها می‌تواند با صدور فرامین حکومت نماید.

بوریس یلتسین و اطرافیانش که در زبان مردمی «خانواده» خوانده می‌شدند از همه این ابزارها استفادهٔ کامل می‌نمودند: از سال ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۸ آنها با افزایش بر تعداد ارگان‌های مستقیماً مرتبط با ریاست جمهوری (شورای امنیت، شورای دفاع...) حضور ویکتور چرنومیردین نخست وزیر را که منتخب واقعی آنها نبود هرچه بیشتر کمرنگ می‌نمودند. بدین سان دستگاه اداری ریاست جمهوری گسترش یافته اما تقسیم وظایف تا آنجا مبهم بود که موجب اختلافات «بین دستگاهی» شده اکثراً داوری رئیس جمهور را می‌طلبید.

جابجایی‌های فوق العاده زیاد وزرا و سایر مسئولین که در اکثر موارد بدون اطلاع قبلی از سمت خود خلع می‌شدند در همین راستا قابل توجیهند همچنان که انتخاب اشخاص بی تجربه یا فاقد وجاهت مردمی. در حقیقت این زیاده‌رویها در اعمال قدرت برای مشروعیت و اعتبار

رئیس جمهور و مجموعهٔ دولت زبان آور بودند.

قدرت مطلق رئیس جمهور تا حدود زیادی نیز ریشه در ناپختگی سیاسی مردم روسیه داشت زیرا یک خلق بدون هیچگونه تجربهٔ دموکراسی بود که زیر سلطهٔ استبداد و خودکامگی رژیمی قرار داشته است که همواره در ناآگاه نگاه داشتن آن نسبت عملکرد دموکراسی لیبرال تلاش می‌نمود. باید اضافه کرد که شکست کودتای ۱۹۹۱ و به تبع آن ممنوعیت حزب کمونیست و ضمایم آن (سندیکاها و سازمانهای اجتماعی و حرفه‌ای) باعث ایجاد نوعی خلاء شده بود که اینک بوسیله یک رشته فعالیت‌های سیاسی خلق‌الساعه و تکان دهنده پر می‌شد.

در سال ۱۹۹۷، وزارت دادگستری تولد پنج هزار حزب سیاسی و شصت هزار جمعیت و انجمن در چارچوب جامعه مدنی را ثبت نموده مضاف بر آن جمعیت‌ها و گروه‌های بسیاری نیز بصورت اعلام نشده فعالیت خود را آغاز کرده بودند. بسیاری از این ساختارها ناپایدار بوده بخش مهمی از بقیّه نیز محدود به فعالیتهای محلّی بودند که به هر حال مسیر آراء را از تشکّل‌های ملّی منحرف می‌ساختند. وضعیت ایجاد شده بازتاب دهندهٔ عدم اعتماد فزاینده شهروندان در قبال کسانی بود که از مقرّ یک مرکزیت دور دست حکومت می‌نمودند. با این وجود اجرای سیستم انتخاباتی اکثریت نسبی فدرال در مورد نیمی از نمایندگان دوما موجب ظهور چند جریان سیاسی کم و بیش ثابت گردید. در درجه اوّل باید از حزب کمونیست شکل گرفته حول محور گونادیزیوگانف نام برد که با مشارکت با حزب آگاری تقریباً یک چهارم از مجموع آراء متخذه رابه خود اختصاص داده بود. برنامهٔ حزب مزبور بر بازگشت به ارزش‌های سنّتی خلق روسیه، زیر سئوال بردن اصلاحات اقتصادی و برقراری مجدّد حکومت و تأمین اجتماعی متمرکز بود. حزب کمونیست عضوگیری خود را از میان روستاییان که در سطح وسیعی روند اشتراکی زدایی را ردّ نموده بودند و دارندگان درآمدهای ثابت (کارمندان، نظامی‌ها و بازنشستگان) انجام می‌داد.

حزب لیبرال ـ دموکرات متعلق به ولادیمیر ژیری نوفسکی یک مجموعهٔ وسیع در برگیرندهٔ تعداد زیادی از جریان‌های سیاسی بود که از جناح راست ملّی گرای طرفدار نژاد اسلاو تا یک جناح راست افراطی که علناً خود را منتسب به نازیسم دانسته گرایش‌های یهودی ستیزی خود را

بروز می‌داد از آن جمله‌اند. تنزل چشمگیر حزب لیبرال ـ دموکرات که از ۲۴٪ آراء در سال ۱۹۹۳ به ۱۲٪ در ۱۹۹۵ و ۶٪ در۱۹۹۹ افت نشان داده است تبلوری است از خستگی رأی‌دهندگان در قبال نظرات افراطی ژیری نوفسکی و انتظار آنهابه ظهور یک رجل توانا و معتبر و به همین دلیل در سال ۲۰۰۰ بسیاری از آنها در پشت سر ولادیمیر پوتین قرار گرفتند.

در جناح میانه، حزب دولتی «روسیه خانهٔ ما» متعلق به ویکتور چرنومیردین و حزب «یاب لوکو» متعلق به اصلاح‌گر میانه‌رو «گریگوری ایوالینسکی» موفق به جا انداختن خود نشدند زیرا هرکدام از آنها در بهترین شرایط نتوانستند بیش از ۱۰٪ از آراء را به خود اختصاص دهند.

در مجموع این چهار تشکّل سیاسی تنها دو سوّم از کرسی‌ها را نمایندگی می‌نمودند درحالیکه بقیهٔ کرسی‌ها به حدود ۲۰ تشکل دیگر و تعدادی نامزدهای مستقل تعلق داشتند. درآن مقطع می‌شد از نوعی بالکانی شدن حیات سیاسی با یک تفاوت مهم سخن به میان آورد: همهٔ این تشکل‌ها با تفاوت‌هایی بیشتر در ادبیات کاربردی تا درکُنه مسئله، از احساسات ملی‌گرایی روسی هزینه نموده اساس آن را در معرض تهدید اسلام و «غربی سازی گرایی» و بویژه گذشتهٔ شُویتیکی کشور وانمود می‌کردند ضمن اینکه به بغض عمومی نسبت به کشورهای غربی و صندوق بین‌المللی پول نیز دامن می‌زدند.

نظرسنجی‌های عمومی نشان از نوعی سرخوردگی فزایندهٔ مردم در قبال پارلمانی گرایی داشت. در سال ۱۹۹۸، بلافاصله بعد از بحران مالی حقیقتاً ۸۰٪ از رأی دهندگان معتقد بودند به اینکه «امنیت کشور وشهروندان بیشتر در سایهٔ یک شخصیت توانا تضمین می‌گردد تا در سایهٔ قانون» و ۸۳٪ فکر می‌کردند که «بزرگترین دموکراسی‌سازی نیز منتهی به بهبود وضعیت زندگی روزمرّهٔ آنها نخواهد شد». لذا ظهور ولادیمیر پوتین در صحنه، برغم دید حیرت زدهٔ خارج، درجوّ پیش گفته کاملاً قابل توجیه است.

ولادیمیر پوتین متولد به سال ۱۹۵۲ در لنین گراد (سن پترزبورگ) پس از اتمام تحصیلات خود به گواهی شهود از باب وطن پرستی و عرق کشوری وارد کاژب (KGB) شد. وی مدت زیادی در خارج از کشور بویژه در جمهوری دموکراتیک آلمان خدمت نموده از همان موضع

مورد توجه خاص آندروپوف و سپس گورباچف قرار گرفت. از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۵ معاونت «آناتولی سوبت چاک» شهردار سن پترزبورگ را به عهده داشت. وی سپس وارد دستگاه ریاست جمهوری شده امور مربوط به «خانواده» را مدیریت می‌نمود.

در سال ۱۹۹۸، به ریاست «دفتر امنیت فدرال» جایگزین کاژب منصوب گردید. در ماه اوت ۱۹۹۹، بوریس یلتسین وی را به سمت نخست وزیری منصوب کرد. از سرگیری دوبارهٔ جنگ چچن متعاقب عملیات تروریستی منتهی به مرگ ۲۰۰ نفر در حومهٔ مسکو به او اجازه داد تا بتواند علیرغم پاره‌ای مخالفت‌ها منجمله ژنرال لِبِد، حمایت‌های طبقه سیاسی کشور و بخش وسیعی از افکار عمومی را پشت سر خود قرار دهد. برای اولین بار پس از سال ۱۹۹۱، ائتلاف دولتی در انتخابات قانون‌گذاری دسامبر ۱۹۹۹ شاهد پیروزی را در آغوش کشید. بوریس یلتسین به نحو غیرمنتظره‌ای استعفاء خود از سمت ریاست جمهوری را اعلام نموده مدیریت دورهٔ فترت را به ولادیمیر پوتین سپرد. وی به هنگام انتخابات ریاست جمهوری با اکثریت ۵۲/۵٪ از آراء متخده و در شرایط مشارکت قوی مردم در انتخابات (بیش از ۷۰٪) از نامزد دوم گریگوری زیوگائُف با ۲۹٪ از آراء پیشی گرفته به ریاست جمهور انتخاب گردید.

با وجود نوعی پیش‌داوری منفی در جهان غرب که تقویت کنندهٔ تصمیم مبنی بر اعطاء مصونیت به یلتسین و اطرافیانش نیز بود، ولادیمیر پوتین بخوبی توانست محبوبیت مردمی و انسجام حمایت پارلمانی از خود را حفظ نماید. وی از طریق حمله به ملوک الطوایفی‌های مالی و سرزمینی قدرت دولت مرکزی رابخوبی بازسازی نمود. بهبود وضعیت مالی دولت امکانات پرداخت منظم مقرری‌ها و کمک هزینه‌های معوقه را فراهم ساخت. ممنوعیت رواج دلار در داخل روسیه را که فراتر از یک اقدام نمادین بود درپی داشت. بازسازی نفوذ سیاسی روسیه درخارج از کشور نیز تشکیل دهندهٔ محور دوّم اقدامات مهم پوتین بود که لزوماً به زمان بیشتری نیاز داشت.

۳ـ روسیه در جستجوی یک موقعیت بین‌المللی.

تثبیت روابط با دنیای خارج همجوار هسته مرکزی سیاست خارجی مسکو را تشکیل می‌دهد. تجزیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نقطه پایانی بود بر یک روند هزار ساله مبنی بر تثبیت کنترل روسیه بر سرزمین‌های مجاور بدون لغو کامل این میراث.

بوریس یلتسین از طریق توصیهٔ خود در سال ۱۹۹۰ به روسای جمهوریها و مناطق مبنی بر کسب قدرت بمیزان قابل هضم (بزیان اتحاد شوروی) بی شک تسریع کنندهٔ روند تجزیه و پاشیدگی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود اما بطورهمزمان به یک خلاء سیاسی در مرکز قارّه اروپایی ـ آسیایی نیز کمک می‌نمود. وی بااین اقدام، بیدارکنندهٔ خصوصیت‌گرایی‌های محلّی و ملی‌گرایی‌های منطقه‌ای بی شماری گردید و همین مسئله فی نفسه دشواری زیادی برای روند تعریف مجدد و مسالمت‌آمیز روابط بین روسیهٔ مرکزی با سرزمین‌های غیر بومی و مناطق وابسته به روسیهٔ فدراتیو (بعنوان مثال چچن) درپی داشت. همین مسئله در مورد جمهوریهای سابق برادر مانند گرجستان، جمهوریهای آسیای میانه و اوکراین نیز مصداق داشت.

در حالت اضطراری ماه دسامبر ۱۹۹۱ معاهده‌های مینسک (۸ دسامبر) و آلماتی (۲۱ دسامبر) که مؤسس «جامعه کشورهای مستقل» بوده آن را بدواً به یازده و سپس به دوازده جمهوری از مجموع پانزده جمهوری سابق سوسیالیست و سویتیک گسترش دادند، سرحدات اداری تحمیلی به ارث رسیده از دوران اتحاد شوروی بعنوان مرزهای بین‌المللی غیر قابل نقض تعیین شده بوسیله سازمان ملل متحد نیز برسمیت شناخته شدند. این نوع راه حلّ که از پیش نیز در ارتباط با استعمارزدایی‌های اعمال شده در آفریقا و خاورمیانه تجربه شده است تنها در ظاهر امر تصمیمی به جا و معتبر به نظر می‌رسد. استالین و جانشینان وی در واقع تلاش نموده بودند تا نوعی وابستگی اقتصادی مصنوعی بین جمهوریهای تشکیل دهنده اتحاد شوروی ایجاد شده بر مناطق تخاصمات قومی به منظور همنواختی خلق‌های اتحاد افزوده گردد تا تحقق افسانهٔ «انسان نوین سویتیک» و تحمیل سلطهٔ مرکزیت مسکو بر همه جا میسّر شود. مورد کریمه در کنار قره باغ یا آذربایجان نمونهٔ کاملی است از مسئله عمومی ملیّت‌ها در چارچوب اتحاد

جماهیر شوروی سابق.

در سال ۱۹۵۴ خروشچف به منظور بزرگداشت سیصدمین سالگرد الحاق اوکراین به روسیه تصمیم به واگذاری کریمه به اوکراین گرفت که استالین از پیش اهالی تاتار آنجا را به اتهام همکاری با آلمان تخلیه و بوسیله روس تبارها جایگزین نموده بود. در سال ۱۹۱۴ به محض اعلام استقلال اوکراین، کیف حاکمیت خود بر اوکراین رابه زیان اهالی روس تبار آنجا با اکثریت ۶۷٪ مورد تاکید قرار داد درحالیکه بقیهٔ ساکنین از ۲۴٪ اوکراینی و ۹٪ تبارهای دیگر تشکیل می‌شد. بعلاوه نظامی‌های روسی از اینکه پایگاه خود در «سباستوپُل» را از دست بدهند وحشت داشتند زیرا بعنوان بندر ارتباطی ناوگان روسی مستقر در دریای سیاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. تنش بعلت اراده تاتارها به بازستانی سرزمین اجدادی خود تشدید می‌شد زیرا از سال ۱۹۸۹ سیصد هزار نفر از آنها به منظور استقرار نهایی بازگشته بودند.بین سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۷ درپی مذاکرات طولانی توام بابحران‌های مقطعی بالاخره نوعی زمینهٔ تفاهم فراهم گردید:کریمه جزء اوکراین باقی مانده ضمن اینکه از خودمختاری وسیعی برخوردار گردید و مسکو به اجاره نمودن سباستوپُل برای مدت ۲۰ سال با مال الاجاره سالانه صد میلیون دلار توفیق حاصل نمود. با این وجود اکثریت روس تبارهای کریمه و همچنین در روسیه همچنان بازگشت منطقه به مام وطن را مطالبه می‌نمودند.

ناپدید شدن رژیم کمونیستی نقطه پایانی بود برتلاش واهی ایجاد یک ملت یکنواخت شُویتی شدهٔ فراتر از هویت‌های فرهنگی، مذهبی و جغرافیایی اما آمیختگی زورمدارانهٔ اقوام مختلف موجب شده بود تا هر کدام از دوازده کشور عضو «جامعه کشورهای مستقل» و نیز کشورهای بالت تبدیل به نوعی امپراطوری کوچک اطریش ـ مجارستان شوند که پیامد آن چیزی نبود جز مواجهه با مسائل آشفته ملیت‌ها غالباً توام با خشونتهای مدنی.

تنها در روسیه ۲۷ میلیون نفر غیر روس زندگی می‌کردند درحالیکه اوکراینی‌ها با جمعیت ۵ میلیون نفری خود تشکیل هندهٔ مهمترین اقلیت اسلاوی تبار بودند. با این وجود فدراسیون روسیه برغم وسعت جغرافیایی خود به نحو حیرت آوری نمایانگر فضایی متجانس بود تا آنجا

که یک سوم از مجموع ۱۸٪ غیر بومی نیز زبان روسی رابعنوان زبان مادری خود می‌دانستند. مسئله اینجا است که ۱۳٪ بقیه مرکب از بیش از ۳۰ ملیت مختلف که دارای نهادهای کم و بیش خودمختار بودند در داخل سرزمین خاص خود (معادل بیش از ۵۰٪ از سرزمین فدرال) سرشکن شده مناطقی واقع در بین روسیه و اروپا، اقیانوس هند و اقیانوس آرام را فرا می‌گرفتند. جمهوری‌های واقع در سیبری از قبیل یاکوتی یا بوریاتی و نیز تا تارستان واقع در منطقه ولگا تمایلی به ترک فدراسیون نداشتند اما با این وجود خواستار حفظ کنترل خود بر بهره‌برداری از ثروت‌های طبیعی خویش بوده فاصلهٔ ممکنه را با مقامات مسکو اتخاذ نموده بودند.

در آسیای مرکزی و قفقاز وضعیت به‌گونه‌ای دیگر بود زیرا همه چیز به فضای ترکی ـ ایرانی، مذهب، زبان و اقتصاد نفتی بستگی دارد. سرنوشت حدود ۲۰ میلیون نفر روس‌تبار مقیم خارج از فدراسیون روسیه نیز مزید بر مسائل پیش گفته بود: ۱۱ تا ۱۲ میلیون نفر در شرق اوکراین، کریمه و کیِف زندگی می‌کردند. ۶ میلیون نفر در شمال غرب قزاقستان سرشماری شده بودند، یک میلیون نفر در روسیه سفید و ۱/۵ میلیون نفر در آسیای مرکزی. جوامع استونی (نیم میلیون نفر بعبارت دیگر ۳۰٪ از جمعیت) و لِتونی (۳۴٪ از جمعیت بعبارت دیگر ۹۰۰ هزار نفر) نیز در مرکز یک مرافعهٔ حادّ با مسکو قرار داشتند. کشورهای بالت که از جنگ جهانی دوم در معرض یک روند مهاجرتی و روسی سازی تسریع شده قرار داشته‌اند در جستجوی محدودکردن دسترسی به ملیت‌های لتونیایی و استونیایی و نیز مزایای ناشی از آن‌ها مانند مشارکت در خصوصی‌سازی‌ها بودند.

در اوایل دهه ۱۹۹۰، دولت روسیه روند عقب‌نشینی نیروهای نظامی خود از این مناطق را متوقف نمود زیرا در نظر داشت که قبل از تخلیهٔ نظامی آنها تضمین‌هایی مبنی بر کسب جواز اقامت طولانی مدّت برای روس‌تبارها و یاکسب سیستم ملیّت مضاعف بدست آورد. وضعیت آنها به درستی روشن نبود همچنان که وضعیت منطقهٔ بستهٔ روسی‌نشین واقع در کالینینگراد. در قفقاز و تاجیکستان، انفجار تخاصمات ملیّتی باعث گردید تا حدود سیصد هزار نفر از روس‌تبارها به سمت روسیهٔ مرکزی، اُرال و شمال قفقاز روسیه (جایی که درگیر جنگ چچن در

سال ۱۹۹۵ شدند) فرار نمودند.

روس‌ها نیز همانند بسیاری دیگر از استعمارگران از وسعت کینهٔ خلق‌های تحت سلطه نسبت به خود دچار حیرت شده بودند. نتیجه آن از اواسط دهه ۱۹۹۰ در دو رفتار متضادّ مشهود بودکه تجسّم آن را می‌توان به خوبی در اصطلاحاتی ناظر بر هویت روسی استنباط نمود. در واقع آنها می‌توانند خود را «روس کو» بخوانند (روسی به معنای فنّی آن یعنی اسلاو و به معنای مذهبی آن یعنی ارتدوکس)، و نیز می‌توانند خود را «روس ژیکو» بدانند (به معنای کسی که در روسیه زندگی می‌کند). جریان ملی‌گرایی روسی بعنوان یک جریان در اقلیّت و ظاهراً روبه افول اعم از اینکه ناشی از روشنفکران از قبیل سولژنیتسین و یا سیاست‌بازانی چون ژیری نُفسکی باشد، توصیه کنندهٔ اعمال نوعی «کارتِریسم[1]» همراه با رهاسازی مناطق حاشیه‌ای (قفقاز جنوبی و آسیای مرکزی) بعنوان مناطق سربار، بودند. اکثریت روسی‌ها و حکام آنها چون یلتسین و پوتین پای‌بند به اندیشهٔ روسیه بزرگ باقی مانده بودند. از ماه دسامبر ۱۹۹۲ بوریس یلتسین با صراحت می‌گفت: «مااز یک مجموعهٔ پیچیدهٔ امپراطوری رنج می‌بریم اما در جهت مقابل جرأت صحبت از منافع خاص خود را نداریم حتی زمانی که منافع ما دچار لطمه می‌شوند نیز از ترس متهم شدن به تمایلات امپراطوری سازی این جرأت را نداریم». اولین جنگ چچن می‌رفت که استمرار یابد و به رغم عدم تناسب ظاهری امکانات متخاصمین فدراسیون روسیه در جهت تأمین منافع خود با دشواریهای زیادی مواجه گردیده بود. معاهده‌های مؤسس «جامعهٔ کشورهای مستقل» هیچ پیش‌بینی ملموسی جهت پرکردن خلاء حقوقی ناشی از انحلال اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ننموده بودند و اینک ابهام‌های معاهده‌های مزبور ظاهر می‌شدند. اوکراین و اکثریت اعضاء «جامعه کشورهای مستقل» انگشت بر روی اصطلاح «کشورهای مستقل» می‌نهادند و از نظر آنها اصطلاح «جامعه» تنها ناظر بر یک نهاد موقت می‌باشد که وظیفه‌ای جز تصفیهٔ دوستانه میراث شُویتیک ندارد. نتیجتاً اوکراین و مولداوی به

۱- مأخوذ از نام یک روزنامه‌نگار فرانسوی که در دههٔ ۱۹۵۰ توصیه کنندهٔ رهاسازی امپراطوری استعماری بنام

سمت اتحادیه اروپا و ناتو چرخش نمودند. جمهوریهای آسیای مرکزی (قزاقستان، ترکمنستان، قرقیزستان، ازبکستان و تاجیکستان) در چارچوب سازمان همکاری منطقه‌ای (اکو) به ایران، ترکیه و پاکستان ملحق شده بطور همزمان به عضویت سازمان کنفرانس اسلامی درآمدند. مسئله افغانستان بعنوان قلب جغرافیایی اکو و نیز دخایر نفتی دریای خزر انگیزه‌های نهفتهٔ این گزینه‌ها را تشکیل می‌دادند. اما در همان شرایط، کشورهای فوق‌الذکر همچنان از لحاظ تخلیه نفت و تأمین مایحتاج خود در حالت وابستگی به روسیه به سر میبردند مضافاً که تعدادی از آنها هنوز میزبان نیروهای نظامی روسی نیز بودند. بعکس، روسیه و روسیه سفید که بموجب «معاهده کنفدراسیون جمهوریهای حاکم» متحد شده بودند و نیز آذربایجان بیشترین اهمیت را به واژهٔ «جامعه» قائل بودند. آنها مبنای استدلال خود را بر جغرافیای زیرساختها[1] استوار نموده بر وابستگی‌های متقابل اقتصادی سازماندهی شده در دوران شُوریتیک پای میفشردند زیرا در آن دوران نسبت به تخصصی نمودن مناطق در یک مجموعهٔ بزرگ اقتصادی تلاش‌های بسیار دقیقی بعمل آمده بود. از دیدگاه مقامات کرملین، سیاستمداران مسکو و اکثریت مردم روسیه «جامعه کشورهای مستقل» تشکیل دهندهٔ یک «قلمرو منافع ممتاز» بوده در آن چارچوب مسئولیت‌های ویژه‌ای متوجّه روسیه بعنوان «تنها وارث اتحاد جماهیر شوروی» می‌شد لذا رجوع ضمنی آنها به دکترین مونروئه یک امر اتّفاقی نبود. دیپلماسی روسیه از طریق انعقاد یک رشته توافقنامه‌های دو جانبه که متدرجاً به سایر اعضاء جامعه نیز سرایت می‌کردند خلاء معاهده‌ها را جبران نمود. در این راستا یک قدم مهم در سال ۱۹۹۳ برداشته شد زیرا یک توافقنامهٔ چارچوب مبنی بر اتحاد اقتصادی به امضاء رسید (در وهلهٔ اول بصورت یک اتحادیه گمرکی) و در سال ۱۹۹۴ یک کمیته اقتصادی بین‌الدّول تأسیس گردید که مقرّ آن بطرز مفهوم‌داری در مسکو استقرار یافت، تنها اوکراین و ترکمنستان به آن ملحق نشده اما مشارکت با آن را پذیرفتند. اقتصاد تنها محور را تشکیل نمی‌داد: مداخله‌های متعدد دیپلماتیک و نظامی روسیه اعم از علنی یا غیر علنی در

۱- یک نقشهٔ اطلس ساده بخوبی نشان می‌داد که دو شاخه از سه شاخهٔ انتقال نیروی سیبری از قزاقستان عبور نموده شاخه قفقاز از ۵ کشور می‌گذشت همچنانکه لولهٔ انتقال نفت که جمهوریهای آسیای مرکزی بدان وابسته بودند.

مخاصمات آسیای مرکزی و قفقاز نشان از آن داشت که روسیه ارادهٔ بازسازی نوعی توسعه‌طلبی منطقه‌ای را رها نساخته است. جنگ چچن هر چند که به یک جمهوری خودمختار متعلق به فدراسیون روسیه مربوط می‌شود اما بهر حال در راستای همین منطق قابل بررسی است.

جنگ چچن که آغاز آن برمی‌گردد به یازدهم دسامبر ۱۹۹۴ در پی سه تخاصم پیشین حادث شد: جنگ قفقاز (۱۸۵۴-۱۸۳۰)، فتح دوباره به فرمان استالین (۱۹۲۱-۱۹۲۰) و بالاخره تبعید کلان چچنی‌ها به تعداد ۳۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۴۴. متعاقب تجزیهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نهضت ملی گرای چچن به رهبری ژنرال دودایف جان تازه‌ای گرفته مشارالیه در ماه اوت ۱۹۹۱ با استفاده از پشتیبانی طوایف کوهستانی قدرت را در گرُزنی قبضه نمود. درحالیکه نیروهای امنیتی و نظامی روسیه چند مرتبه تلاش به سرنگونی دو دایف نمودند پاره‌ای از جرگه سالاران از قبیل برژنوفسکی در روند قطع سازماندهی شدهٔ منابع نفتی و گازی جمهوری چچن مشارکت می‌کردند. دلایل این قطع منابع روشن نیستند. از نظر یلتسین این اقدام پاسخی بود بر هر نوع تهدید احتمالی آتی علیه تمامیت ارضی و امنیت روسیه. بنظر می‌رسد که هدف غایی عبارت بود از نشان دادن قاطعیت و آشتی ناپذیری مسکو در قبال گرایش‌های تجزیه‌طلبان سایر مناطق غیر بومی و توقّف آن گرایش‌ها با هزینهٔ اندک برای دولت روسیه. جنگ چچن که در بحبوحهٔ زمستان آغاز گردید بمدت دو سال تداوم یافت. یک شکست سخت برای ارتش روسیه بود که به غایت از تجهیز و فرماندهی نامناسبی رنج می‌برد. ژنرال لُبِد در تاریخ ۳۱ اوت ۱۹۹۶ با ارسلان مقصودُف رئیس جمهوری جدید چچن یک توافقنامهٔ صلح امضاء نمود که متضمن شناسایی عملی استقلال چچن بود. آمار خسارات این مرحلهٔ اول کمرشکن بود: کشته شدگان شامل ۴۶۰۰ سرباز روسی، دو هزار مبارز چچنی و ۳۵ هزار نفر از غیر نظامیان می‌گردید بعلاوه بیش از ۵۰۰ هزار نفر پناهنده وجود داشت درحالیکه گرُزنی و پالایشگاههایی که مایهٔ حیات آن بودند تبدیل به ویرانه شدند. مرحلهٔ دوم جنگ در ماه اوت ۱۹۹۹ بوسیله اقدام به سه مورد سوء قصد در حومه مسکو با ۳۵۰ کشته آغاز گشت. مقامات امنیتی روسیه بلافاصله سوءقصدها را به چچنی‌ها نسبت داده عملیات نظامی که در ظاهر بعنوان تجسّس منظم در پایان سپتامبر ۱۹۹۹

شروع گردید در ماه مارس ۲۰۰۲ رسماً خاتمه یافت.

بنظر می‌رسد که کشورهای غربی نقطه نظرات روسیه در این رابطه را قبول داشتند: اکراه کمرنگ ابراز شده از جانب سازمان ملل متحد و ارگان‌های بین‌المللی غربی، حتی در مورد مسئله چچن، نشان از شناسایی این نوع دکترین مونروئه داشت بدون اینکه تا اعطاء ماموریت بین‌المللی به نیروهای روسی مستقر در قفقاز و مرز افغانستان پیش بروند. احتیاط آنها در مورد گسترش پوشش ناتو بر کشورهای اروپای مرکزی نیز بخوبی قابل استنباط بود. تحوّل ناگهانی وضعیت در آسیای میانه بلافاصله پس از رخداد حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و بویژه تسهیلات نظامی اعطایی به ایالات متحده آمریکا نشانگر آن بود که مسئله صرفاً جنبه داخلی در محدودهٔ نفوذ روسیه نداشت. استراتژی‌شناسان بین‌المللی از اصطلاح «بازی بزرگ» که در قرن نوزدهم ناظر بر رقابت‌های توسعه‌طلبانه بین امپراطوری روسیه و بریتانیای کبیر بود بخوبی ابهام‌زدایی نمودند.

کنترل دنیای خارج مجاور بمثابهٔ کلید اصلی بازگشت روسیه به خط اول جبههٔ نفوذ بین‌المللی تلقی می‌شد.

از زمان پطر کبیر در اواخر قرن هفدهم، روسیه بین دو استراتژی اصلی همواره تردید داشته است: تثبیت خود بعنوان یک قدرت اروپایی علیرغم مخالفت‌های کشورهای غربی و یا تحمیل خود بعنوان هستهٔ مرکزی یک قاره مختلط اروپایی - آسیایی. گرایش اول که در اواسط قرن هیجدهم بویژه هنگام جنگ کریمه (۱۸۵۴) به نقطه اوج خود می‌رسید بین سال‌های ۱۹۸۷ و ۱۹۹۳ از طریق طرح گورباچف زیر عنوان «خانه مشترک اروپایی» و سپس رجوع به مشاورین غربی به مدت کوتاهی احیا گردیده بود. گرایش دوم که نقطه قوت آن برمی‌گردد به عصر پایانی امپراطوری روسیه و طرح استالین مبنی بر «سوسیالیسم در یک کشور واحد»، همراه با بوریس یلتسین و وزیرخارجه‌اش آندره کوزیرِف تولدی دیگر یافته بود. سرخوردگیهای دورهٔ انتقال، خشونت‌ها، حتی تفرعن صندوق بین‌المللی پول و دیگر ارگانهای اقتصادی غربی که توسط مردم کشور روسیه به تاراج ثروت‌های ملی کشورشان متهم بودند جملگی از عواملی بودند که موجب

تسهیل ارزش‌گذاری مجدد بر گرایش اخیر شده بودند. تولد دوبارهٔ مباحثه بر سر اسلاوگرایی و غربی گرایی موجب تشدید پراکندگی و تفرقه بین «آن‌ها» (طبقه حاکمه یعنی کسانی که از گشایش به سمت غرب انتفاع می‌برند) و «ما» (خلق که در اکثریت قاطع خود از آثار مخرّب انتقال رنج می‌برد) گردیده بود. این پراکندگی نظری بخوبی در سیاست خارجی نامتجانس و متناقض روسیه از اواسط دهه ۱۹۹۰ متبلور بود اما از مقطع بقدرت رسیدن ولادیمیر پوتین بطور فزاینده‌ای کمرنگ‌تر گردیده است. همه تلاش روسیه در حال حاضر این است که صندلی تاشو اکتسابی در گروه ۸ (هشت کشور صنعتی جهان) ـ زیرا هنوز می‌گویند گروه ۷ به اضافه ۱ ـ را بدل به یک کرسی توانمند در ردیف ایالات متحده آمریکا و با فاصله زیاد جلوتر از اروپا و ژاپن نماید. برغم رغبت اندک سرمایه گذاران خارجی به اقتصاد روسیه، این کشور متقاضی عضویت در سازمان جهانی تجارت می‌باشد. روسیه بلافاصله و با صراحت از «اتحاد بزرگ ضد تروریستی» شکل گرفته توسط جرج دبلیو بوش پس از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ حمایت بعمل آورد. این کشور ترجیح به رهاسازی معاهدهٔ ABM (راجع به موشک‌های ضد موشک) به خواست ایالات متحده داد تا اینکه خود را درگیر یک رودررویی نماید که نتیجهٔ منفی آن از قبل قابل استنباط بود. روسیه در ازاء این حسن نیت خود انتظار دریافت امتیازاتی داشت که دریافت نیز نمود: در کوتاه مدت غربی‌ها دست او را در چچن زیر عنوان «مبارزه علیه تروریسم اسلامی» باز گذاردند و در میانه مدت مسکو نقش واسطه بین مسئولین کشورهای آسیای مرکزی و نیروهای نظامی ناتو مبنی بر اعطاء پایگاههایی به آنها ایفا نمود و بدین ترتیب از لحاظ بین‌المللی نوعی شناسایی روسیه بعنوان قدرت غالب منطقه‌ای تحقق یافت. در همین راستا، روسیه بلافاصله پس از سقوط رژیم طالبان حضور مجدد خود در افغانستان را عملی ساخت (بازگشایی سفارت و تأسیس یک بیمارستان نظامی در کابل در ماه دسامبر ۲۰۰۱).

اما روسیه در ارتباط با روابط خود با اتحادیه اروپا سازگاری بسیار کمتری از خود نشان داد.

ب ـ از اروپای کوچک تا اروپای بزرگ ؟

طرح و تصریح مسائل در آغاز دهه ۱۹۸۰ موجب از سرگیری روند تکوینی جامعه اروپایی گردید. اروپا به ترتیب به تاسیس بازار واحد و سپس اتحادیه اقتصادی و پولی پرداخت. بعلاوه جامعه اروپایی طرح اولیهٔ خود در زمینه سیاست خارجی و سیاست دفاعی رابمنظور تـثبیت حضور جهانی خود تدوین نمود. جامعه مزبور به سمت کشورهای اسکاندیناوی و اروپای مرکزی نیز گسترش یافت. لذا کارهای زیادی در زمان اندک تحقق یافته بود: بی‌شک بیش از حد لازم از دیدگاه افکار عمومی مخالف که همواره اکراه فزایندهٔ خود بعلت فداکاری‌های ناشی از تطبیق با شرایط جدید را ابراز داشته از تایید لزوم آن امتناع می‌نمودند. از سال ۱۹۹۲ واضح بود که اروپا دیگر قادر به تطبیق دوگانهٔ نهادی و سیاسی مسائل نمی‌باشد و منبعد مسئلهٔ اساسی عبارت بود از بحث بین «حاکمیت» و «فدرال گرایی».

۱ـ سقوط غیر منتظرهٔ پردهٔ آهنین چارچوب روند تکوینی جامعه اروپایی را تجدید نمود.

وحدت آلمان در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ رابطه قدرت در صحنهٔ جامعه اروپـایی را زیـر سئوال برد. منطق «اروپای کوچک» در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۸۹ به زوال گرایید. از زمان ردّ برنامهٔ مارشال توسط استالین، جامعه اروپایی روند تکوینی خود را در حالی طی می‌کرد که دست ردّ به سینهٔ شرق زده بود و همانطور که مشاهده نمودیم سه خصوصیت پایه‌گذار ناظر بر این روند بودند: نوعی توازن اقتصادی، جمعیتی و سیاسی بین فرانسه و جمهوری فدرال آلمان، نیمی از اروپا وابسته به ایالات متحده آمریکا بعنوان لنگرگاه آتلانتیک و بالاخره نوعی پویایی جامعه‌ای همراه با چاشنی ضعیف فدرالیسم در یک روند عمدتاً بین‌الدّولی.

سقوط دیوار برلین یکی از نتایج غیر مستقیم پرسترویکا بود و نقطهٔ آغـازین حـقیقی آن برمی‌گشت به تاریخ دوم می ۱۹۸۹ هنگامی که دولت مجارستان تخریب پردهٔ آهنین مابین خود و اطریش را شروع نمود. هزاران نفر از اتباع آلمان شرقی که مشغول گذراندن تعطیلات خود در مجارستان بودند از آن موقعیت استفاده نموده به دنیای غرب عبور کردند و این مهاجرت که در

واقع در تداوم یک جنبش مهاجرتی آغاز شده از سال ۱۹۸۶ تحقق می‌یافت بطور ناگهانی در ماه اوت تشدید گردید. از تاریخ هشتم اوت متقاضیان مهاجرت به سفارتخانه‌های جمهوری فدرال آلمان در بوداپست و ورشو هجوم آورده در انتظار اخذ روادید به سر می‌بردند. در ماه سپتامبر، هانس دیتریش گِنشِر وزیرامورخارجه آلمان فدرال مذاکره را جهت انتقال این پناهندگان دز ازاء انسداد موقتی اماکن دیپلماتیک آلمان «بمنظور انجام تعمیرات» آغاز نمود. جمهوری آلمان شرقی مرزهای خود با سایر کشورهای عضو کومِکن بمنظور جلوگیری از این مهاجرت سنگین که آثار مشهود خود را بر اقتصاد کشور ظاهر ساخته بود، مسدود نمود. از اواخر ماه سپتامبر و طیّ تمام ماه اکتبر کلیسای پروتستان آلمان شرقی و دیگر سازمان‌های جدایی‌طلب از قبیل "NEUES FORUM"[۱] پایه‌گذاری شده توسط باردِل بوهِلی و ژان رایش و «احیاء دموکراتیک» به سازماندهی تظاهرات مسالمت‌آمیز بدواً در شهر لایپ زیگ و سپس در سطح کلیه شهرهای بزرگ آلمان شرقی می‌پرداختند. در تاریخ ششم اکتبر میکائیل گورباچف که جهت شرکت در مراسم چهلمین سالگرد تأسیس جمهوری دموکراتیک آلمان به این کشور سفر نموده بود در پاسخ به مردم که مداخلهٔ وی را تقاضا می‌نمودند به صبر و تامل توصیه نمود ضمن اینکه مسئولین آلمان شرقی را نیز به احتیاط فراخوانده همراه با امتناع از حمایت از آنها چنین اظهار داشت: «راجع به امور مربوط به جمهوری دموکراتیک آلمان نه در مسکو که در برلین تصمیم‌گیری می‌شود». جایگزینی موقت هونِکر بوسیله ایگون کرِنز و آغاز مذاکره با جریانهای مخالف نقطهٔ آغازین یک پرسترونیکای آلمانی بود. دولت بمنظور نشان دادن حسن نیّت خود مرزهای خود با کشورهای شرق را باز گشود که در نتیجه طی چند هفته بیش از صدهزار نفر از شهروندان آلمان شرقی به جهان غرب عبور نمودند اما سپس بسیاری نیز بازگشتند و در انتظار انجام اصلاحات موعود توسط هانس مُدرو جانشین ایگون کرِنز از هشتم نوامبر به بعد، به سر می‌بردند. متعاقب یک سوء تفاهم، وزیر کشور جدید گونتِر اِسکابُوسکی گشایش مرز به سمت برلین غربی را اعلام نمود که حدود ساعت ۱۸ عملی و اجرایی گردید.

۱- تریبون آزاد (مترجم).

بدین ترتیب بر چیده شدن پردهٔ آهنین زمینه را برای حل و فصل نهایی مسائل مربوط بـه جنگ جهانی دوم فراهم نمود که نتیجهٔ آن عبارت بود از تایید رسمی خدشه ناپذیری مرزهای اروپایی و فیصلهٔ پاره‌ای مسائل مقطعی بعنوان مثال مربوط به منطقهٔ سودِت‌ها.

اما بویژه مسئله اساسی طرح شده مربوط می‌شد به وحدت مجدد آلمان. رونـد وحـدت آلمان با دشواری و به مدت کمتر از یکسال ادامه داشت. چند روز پس از سقوط دیوار برلین، صدر اعظم هلموت کُهل یک طرح ده ماده‌ای به پارلمان ارائه نمود مبنی بر یاری نمودن در سطح وسیع به جمهوری دموکراتیک آلمـان از طـریق پـیاده کـردن یک بـرنامه دمـوکراتـیزه نـمودن بازگشت‌ناپذیر، اصلاح قانون اساسی و تاسیس مجموعه‌ای از تشکیلات مشترک. هر چند کـه وی تاریخ مشخصی برای تحقق وحدت مجدد دو آلمان تعیین ننموده بود اما خاطر نشان ساخته بود که «وحدت دوباره یعنی بازگشت به دولت واحد آلمان بصورت هدف سیاسی دولت فدرال باقی می‌ماند و در برنامهٔ چارچوب دوگانهٔ «کنفرانس برای امنیت و همکاری در اروپا» و «جامعه اقتصادی اروپا» تحقق خواهد یافت». صدر اعظم با اغتنام از استقبال پر شور مردمی در «دِرِسد» در تاریخ ۱۸ دسامبر پا را فراتر از مخالفت‌های شرکای آلمان، دولت مُدرُو و حتی جریان مخالف دموکراتیک (NEUES FORUM) بیمناک از آثار اقتصادی و اجتماعی یک وحـدت زودرس، گذارده مراحل تحقق وحدت را یکی پس از دیگری و با سرعت پشت سر می‌نهاد: در وهلهٔ اول معاهدهٔ «بین آلمانی» که پیش بینی کنندهٔ ادغام دو آلمان در تاریخ سوم اکتبر بود امضاء شد (این روز تبدیل به روز ملّی آلمان گردید) و سپس معاهدهٔ «چهار به اضافهٔ دو» منعقد گردید که پایان بخش جنگ جهانی دوم ازگذر چهل و پنج سال جنگ سرد بود. همراه با عقب‌گرد تاریخ، تحقق وحدت حقوقی دو آلمان به مثابهٔ آسان‌ترین مرحله از یک روند عمدتاً انسانی که گریبانگیر یک نسل شده بود، بنظر می‌رسید.

بدین ترتیب صدراعظم آلمان با درهم شکستن عجولانهٔ یک توازن اروپایی چهل و پنج ساله موجبات نگرانی وبیداری هراس‌های دیرینه‌ای را فراهم آورده بود که مارگارت تاچر و فرانسوا میتران در اشاره به آن تردید به خود راه ندادند: درواقع بیم از آن می‌رفت که آلمان وحدت یافته به

نفع ایجاد یک اروپای مرکزی قوی از روند تکوینی جامعهٔ اروپایی قطع علاقه نماید (طیف اروپای وسطیٰ را تا آنجا دامن می‌زدند که آلمان متهم به تمایل به بازگشت به سیاست خارجی رایش دوم ویلهلمی و رایش سوم هیتلری می‌گردید!) و آنها که حاضر نبودند تا این حد جلو بروند نیز بیم از آن داشتند که آلمان تبدیل شده به یک ابر قدرت اقتصادی قابل مقایسه با ژاپن و ایالات متحده با کنارگذاشتن سیاست اروپایی خود وارد یک سیاست جهانی گردد. اما قابل درک است که آلمان بعنوان یک دموکراسی لیبرال غیر قابل انکار از زمان تاسیس خود در سال ۱۹۴۹، بواسطهٔ این اتهام‌های ضمنی مبنی برپان ـ ژرمنیسم و سلطه‌طلبی متعلق به گذشته‌ای که به تاریخ پیوسته است، احساس حقارت نماید تا آنجا که روزنامهٔ بیلد صحبت از «فحش و ناسزا» به میان آورد. با این وجود آلمان بعنوان یک قدرت اقتصادی جهانی بمنظور تخفیف نگرانی‌های شرکای خود حاضر به فدانمودن دوچ مارک که نماد موفقیتش بود گردید: امضاء معاهدهٔ ماستریخت گواهی بود بر تعهد خدشه‌ناپذیر آلمان در قبال جامعهٔ اروپایی. معهذا ناسازگاری و اختلاف نظر مابین فرانسه و آلمان ظهور یافته یک دهه بعد از آن به رغم تغییر دولت‌ها و اکثریت‌ها هنوز روابط دو کشور به سطح وسعت و گرمی سابق نرسیده‌اند چیزی که در نهایت به زیان روند تکوینی جامعه اروپایی تمام خواهد شد.

معاهدهٔ ماستریخت پاسخگوی نیازهای اقتصادی نیز می‌باشد.

در چارچوب بازار واحد موارد رقابتی کاهش ارزش پول‌های ملی چون پُوند، لیر و پِزِتا (پول اسپانیایی) در سال ۱۹۹۲ موجب گرفتاری کشورهای دارای پول قوی در نوعی رقابت غیرقابل تحمل گردید. درجهت مقابل، حفظ نرخ بهرهٔ بالا در آلمان وحدت یافته مانع از کاهش نرخ بیکاری در سایر کشورها می‌شد. لذا یک اصلاح عمیق در سیستم پولی اروپا ضروری می‌نمود. فرانسه و آلمان و نیز کمیسیون اروپا پیشنهاد بازگشت به طرح وِرنِر مورخ ۱۹۷۲ توام با تبدیل اِکو (ECU) به یک پول واحد اروپایی و جایگزین پول‌های ملی (طرح دولور مورخ ۱۹۸۹) را ارائه نمودند. این پیشنهاد همچنان که آلمان خواستار آن بود ایجاب می‌نمود تا بانک مرکزی

اروپا بمنظور توان مبارزه با هر نوع انحراف تورم‌زا از استقلال کامل در قبال مسئولین سیاسی برخوردارگردد. در این صورت، مسئله انتقال حاکمیت ابعادگسترده‌ای به خود می‌گرفت زیرا پول بعنوان نماد ملّی نمی‌توانست از سیاست اقتصادی، بودجه‌ای و اجتماعی کشورها منفک گردد. جان میجر بعکس توصیه می‌نمود که اِکو بعنوان پول مشترک تلقی گردد (یعنی سیزدهمین پول جامعهٔ اروپا). این راه حلّ حداقل از باب نقایص آن در بعد فنّی قضیه مورد پذیرش واقع نشده نتیجتاً معاهدهٔ ماستریخت بشرح آتی منعقد گردید.

معاهدهٔ راجع به اتحادیه اقتصادی و پولی در تاریخ ۷ فوریه ۱۹۹۲ منعقده در ماستریخت دارای چهار محور اصلی است: محور پولی مشهودترین است و پیش‌بینی کنندهٔ ایجاد پول واحد در سه مرحله می‌باشد. آغاز مرحلهٔ اول با استفاده از روش عطف به ماسبق به اول ژوئیه ۱۹۹۰ بازگشته ناظر بر آزادسازی تبادل سرمایه در داخل جامعه اروپایی و تدوین سیاستهای اقتصادی هماهنگ می‌باشد.(۱) دومین مرحله که آغاز آن برای اوّل ژانویه ۱۹۹۴ درنظر گرفته شده بود می‌بایست از طریق تاسیس مؤسسهٔ پولی اروپا (IME) مستقر در فرانکفورت به ریاست اِی. لام فَلوسی بر روند همگرایی نظارت داشته طرح فنی مربوط به تأسیس سیستم اروپایی بانک مرکزی (SEBC) را تهیه نماید. طرح مزبور می‌بایست با الهام از فدرال ـ رزرو آمریکا و به سعی بانک مرکزی اروپا و بانک‌های مرکزی کشورهای عضو تدوین گردد. نشست سران ماستریخت در ماه اکتبر ۱۹۹۵ ضمن انتخاب نام پول واحد تحت عنوان «یورو» اعمال محاسباتی آن در اسناد و مدارک بانکها را از اول ژانویه ۱۹۹۹ برقرار نموده گذر رسمی به یورو بعنوان تنها پول رایج کشورهای عضو از آغاز سال ۲۰۰۲ به منظور رعایت زمان لازم برای تهیه سکه و تطبیق فعالان اقتصادی با استفادهٔ از آن پیش‌بینی گردید (چهارمین و آخرین مرحله).

دوّمین محور به تقویت نهادهای اروپایی اختصاص داشت: پارلمان اروپا اختیار اخذ تصمیم

۱- تصمیم گرفته شده بود که کشورهای داوطلب مکلف به رعایت پنج «معیار همگرایی» باشند:
- کسری بودجه وبدهی دولتی به ترتیب زیر ۳٪ و ۶۰٪ از درآمد ناخالص ملّی باشند.
- مشارکت درسیستم پولی اروپااز دوسال قبل وثبات نرخ برابری در طول همان دوره.
- نرخ بهرهٔ دراز مدت ونرخ تورّم نزدیک به میانگین متعلق به کشورهای دارای ضعیف‌ترین نرخ‌ها.

مشترک با شورا برای تدوین و تصویب پاره‌ای از دستورالعمل‌ها و آیین نامه‌ها و نیز مشارکت در امر انتخاب کمیسرها و در صورت مقتضی استیضاح کمیسیون را بشرط اکثریت دو سوم آراء بدست آورد. حوزهٔ صلاحیت انتخابات اروپایی به سیستم اکثریت ساده گسترش یافته این انعطاف ناچیز مبنی بر چرخش به سمت اجرای فراملیّتی بیشتر درحقیقت بوسیله تقویت نقش شورای اروپا بعنوان تنها تصمیم‌گیرنده در مقوله‌های اقتصاد و سیاست خارجی تعدیل گردید. نوآورترین مقرره عبارتست از مفهوم جانبی کردن امور وضع شده بوسیله معاهده بمنظور محصور نمودن حوزه‌های صلاحیت جامعهٔ اروپا و دول عضو جامعه: «جامعه تنها در صورتی می‌تواند در زمینه‌های خارج از حوزهٔ صلاحیت خود اقدام نماید که اهداف مورد نظر قابل تحقق بطور کفایت بوسیله کشورهای عضو نباشند»

سوّمین محور که محدودترین نیز می‌باشد پیش بینی کنندهٔ تقویت مراجع اروپایی در زمینهٔ روابط خارجی و دفاع است (در چارچوب اتحادیه اروپای غربی و ناتو).

و بالاخره چهارمین محور ناظر بر مسئله شهروندی اروپایی است بدین معنا که به هر تبعهٔ جامعه اروپایی حق می‌دهد تا در انتخابات محلی یا اروپایی برگزار شده در کشور محل اقامتش امکان نامزد شدن و یا رأی دادن را دارا باشد.

با قرار گرفتن مارپولی اروپا تحت کنترل بازارهای مالی بین‌المللی، مسئله پول واحد اروپا به مثابهٔ خشت اصلی ساختمان جامعه اروپایی تلقی می‌گردید. در تابستان ۱۹۹۲ هنگامی که یک موج نوسانی شدید پول‌های ضعیف از قبیل پوند، پِزتا، اِسکودو و غیره را مجبور به خروج از مارپولی اروپا نمود، ادراک این واقعیت تحقق یافت. در سال ۱۹۹۳، فرانک نیز مورد حمله واقع شد اما حمایت بوندِس بانک و نوعی گسترش حاشیهٔ نوسانی (۱۵٪±) نشانگر قاطعیت پاریس و بن بود و بطور متضادی این بحران‌ها موجب تسریع روند ماستریخت و پی‌گیری بی‌وقفهٔ آن شدند.

سوّمین گسترش اتحادیه اروپا (اول ژانویه ۱۹۹۵) مؤیّدی بود بر قابلیت جذب اتحادیه اروپا که منبعد جایگزین نام «جامعه اقتصادی اروپا» گردیده بود. معاهده‌های الحاق در فاصله زمانی

بین فوریه ۱۹۹۳ و مارس ۱۹۹۴ منعقد گردیدند: چهار نامزد (اطریش، فنلاند، سوئد و نروژ) دارای توسعه‌ای هم سطح با دوازده کشور عضو سابق بودند. کشاورزی حمایتی شمالی که به شدت یارانه‌ای بود و مسئله صیادی در آبهای نروژ نکات اصلی مورد بحث را تشکیل داده اما «پافشاری‌های ملّی» جزیی نیز به همان نسبت به دشواری مذاکرات می‌افزودند: اطریشی‌ها خواهان محدود نمودن حمل و نقل جادّه‌ای در محور گذر از آلپ بوده درحالیکه اسکاندیناوی‌های ضد الکلی خواستار حفظ قوانین داخلی خود در این زمینه بودند ضمن آنکه سوئدی‌ها آزادی مصرف توتون مکیدنی را مطالبه می‌نمودند امّا اتحادیه اروپا با اعتقاد به سرطان‌زا بودن این مادهٔ شیمیایی بر ممنوعیت مصرف آن تأکید می‌نمود. لذا یک دورهٔ گذر یک تا پنج ساله برحسب کشورها و بخش‌ها در نظر گرفته شد.

روند تکوینی جامعه اروپایی در یک دورهٔ دهساله پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نمود.

از نظر سیاستمداران واکنش منفی یا بی‌تفاوتی‌های ابراز شده از جانب اکثریت شهروندان اروپایی که از طریق همه‌پرسی یانظر سنجی موردمشورت قرارگرفته بودند مایه حیرت وتعجب بود. درحالیکه فرانسه خود یکی از بانیان معاهدهٔ ماستریخت بوده است، ملت فرانسه بااکثریت بسیار ضعیفی آن راتصویب نمودآن هم پس از یک مبارزهٔ تبلیغاتی گسترده که باعث گسیختگی شدید بین دوجناح راست و چپ گردید. درجاهای دیگر نیز وضع برهمین منوال بود، هرچندکه فنلاند واطریش جهت جلوگیری از احتمال بازگشت تهدید شوروی با اشتیاق به عضویت اتحادیه ومعاهدهٔ ماستریخت بعنوان تضمین‌های عدم بازگشت تهدید مزبور درآمدند اما کشورهای اسکاندیناوی حداقل دچار اکراه و تردید بودند: سوئدیها الحاق را تصویب نموده اما از ورود به اتحادیه اقتصادی و پولی همانند دانمارکی‌ها و بریتانیاییها خودداری نمودند. ملت نروژ برای دومین بار در سال ۱۹۹۴ از تصویب عضویت سرباز زد و چون سوئیس، لیختن اشتاین و ایسلند در حاشیهٔ اتحادیه اروپایی باقی مانده به قراردادهای مبادلهٔ آزاد منعقده در سال ۱۹۷۳ بین «جمعیت اروپایی مبادله آزاد» و «جامعهٔ اروپایی» بسنده می‌نمود. هر چند که این

کشورها در فضای جامعه‌ای اروپا محصور بوده ضمن انجام دو سوم از تجارت خارجی خود با آن وابستگی شدید به سیاست اقتصادی این جامعه داشتند بدون اینکه امکان ابراز نظرات خود را داشته باشند معهذا عضویت در جامعه را اجتناب‌ناپذیر ارزیابی نمی‌کردند. در سال ۱۹۶۰، بریتانیایی‌ها «جمعیت اروپایی مبادله آزاد» را بعنوان پارسنگی در قبال بازار مشترک ایجاد نموده بودند و از سال ۱۹۷۳ به بعد جمعیت مزبور بمثابهٔ نوعی اطاق انتظار برای عضویت تلقی شده امروزه بصورت یک مجمع الجزایر فوق‌العاده پررونق بر صحنهٔ اقیانوس اروپا جلوه‌گر است.

در دیگر کشورها نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که بی‌تفاوتی و بی‌اعتمادی در قبال اتحادیه در سطح وسیعی حاکم بوده احتمالاً اکثریت آراء را بخود اختصاص می‌داد، چیزی که بعنوان یک بی‌اعتنایی وخیم مردم به دولت‌های گذشته و حال خود ارزیابی می‌گردید. اکثر ناظرین و فعالان سیاسی از کاربرد اصطلاح «ملی‌گرایی» و یا حتی «احساسات ملی» دوری می‌جستند اما با این وجود شاهد افزایش یک اکثریت ناهمگون مرکب از «اروپا ناباوران» نزدیک به نقطه نظرات مارگارت تاچر، «حاکمیت‌گراها» از هر دو جناح راست و چپ، طرفداران «وقفه» در روند تکوینی اروپایی و مدافعین «سیاستی دیگر» بودیم. گروه اخیر بنام دفاع از اشتغال خواستار خاتمه دادن به سیاستهای ریاضتی تحمیلی از جانب «پیمان ثبات اقتصادی» بودند. بطور کلّی احزاب سیاسی که به حفظ هرچه بیشتر مؤلّفه‌های ملی توصیه می‌نمودند بویژه در کشورهای کوچک چون اطریش، بلژیک و دانمارک در جذب بیشتر آراء موفقیت بیشتری داشتند و در تمام کشورها احزاب طرفدار اروپای ادغام شده با سیستم اقتصادی آزاد و گشوده به سمت جهان در موضع تدافعی قرار گرفته بودند. از سال ۱۹۹۸ به بعد، بحران‌های مربوط به امنیت غذایی و محیط زیست بطور کلّی (بحران جنون گاوی، بحران تب برفکی، قضیه اِریکا، و غیره) و نیز کشف سوء استفاده‌های مالی توسط اطرافیان کمیسیون، باعث تشدید بی‌اعتمادی عمومی شده بودند. عدم شفافیت نحوهٔ عملکرد نهادها نیز اگر چه در فضای جنگ سرد و تا زمانی که هنوز روند تکوینی جامعهٔ اروپایی بطور واقعی بر زندگی روزمرهٔ اروپاییها تأثیر مستقیم نداشت قابل تحمل بود اما از آن به بعد تبدیل به رویه‌ای منسوخ و ناکارآمد گردیده است.

۲ـ اروپا از برِست تا برِست ـ لیتوفسک: یک کلان قدرت جدید؟

با فاصله اندکی بعد از سقوط دیوار برلین فروپاشی رژیم‌های کمونیستی تحقق یافت. پرستروئیکا رژیم‌های کمونیستی اروپای مرکزی را لرزاند که جملگی از لحاظ عقیدتی انعطاف‌ناپذیرتر از رژیم حاکم بر مسکو بودند. ناپدید شدن جمهوری دموکراتیک آلمان این دژ مقدم و ویترین سوسیالیسم واقعی باعث تجزّی ملت‌هایی شد که در اکثر موارد راهبرد آرام و عاری از خشونت راگزینش نمودند.

در بلغارستان تودُر ژیوکُف دبیرکل حزب کمونیست بلغارستان از سال ۱۹۴۵ بلافاصله پس از دهم نوامبر واژگون گردید. جانشین وی پِتار ملادنُف وعدهٔ انجام انتخابات تکثرگرایانه را برای ماه می ۱۹۹۰ داد (با این وجود حزب کمونیست سابق بلغارستان که تبدیل به حزب سوسیالیست شده بود باکمک اقمار خودش همچنان در موضع غالب قرار داشت).

انقلاب مخملی در چکسلواکی با تظاهرات آرام و مسالمت‌آمیز روزهای ۱۷ تا ۱۹ نوامبر در پراگ آغاز گردید. استعفای دفتر سیاسی حزب در بیست و چهارم و سپس استعفای رئیس جمهوری گوستاو هوزاک زمینه را برای انتخاب واکلاوهاول ناراضی سابق و نویسندهٔ با شهرت جهانی به ریاست جمهوری فراهم نمود.

انقلاب رومانی (۲۲ تا ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹) زمینه‌ای شد برای یک رشته انحراف‌های اطلاع‌رسانی که رسانه‌های گروهی غربی در آن مشارکت داشتند (خبر جعلی مربوط به کشتار تیمی زوآرا، دادرسی اختصاری و اعدام نیکلا چائوشسکو و همسرش). قدرت در انحصار یک شورا از جبههٔ نجات ملّی به رهبری ایوُن ایلسکو یکی از مسئولین سابق کمونیست درآمد: در تاریخ ۲۹ ژانویهٔ ۱۹۹۰ تظاهرات احزاب سیاسی علیه شورای حاکم بوسیله ضدّ تظاهرات گروهی از معدنچیان که با قطار به بوداپست انتقال یافته بودند، پراکنده گردید...

بدین ترتیب تنها چیزی که از تجربهٔ دموکراسی‌های خلقی به جامانده بود عبارت بود از یک صورت وضعیت اقتصادی ـ اجتماعی مصیبت بار همراه یک رشته پیامدهای سیاسی کم و بیش سنگین: آتش شعله‌ور ملّی‌گرایی در رومانی و بویژه در یوگسلاوی و در چکسلواکی که منجر به

گسیختگی وحدت فدرال شد، بدگمانی عمومی علیه همهٔ کسانی که توانسته بودند با رژیم‌های بر سرکار همکاری نمایند و بالاخره ابقاء احزاب سیاسی ناشی از احزاب کمونیست سابق. منبعد یک چالش دیگر نیز در انتظار این کشورها بود: ادغام در روابط اقتصادی اروپایی و جهانی. درواقع از سال ۱۹۹۰ به بعد، کشورهای اروپای مرکزی و شرقی با مشکل گذر به سوی سرمایه‌داری و استقرار دموکراسی مواجه شده بودند. انقلاب آرام و آزاد در این کشورها چنان امیدهایی ایجاد کرده بود که سرخوردگی ناشی از عدم نیل به آنها امری اجتناب‌ناپذیر می‌نمود: معضلات گریبانگیر شدهٔ جمهوری فدرال آلمان برای ادغام جمهوری دموکراتیک آلمان بعد از تحقق وحدت در ماه اکتبر ۱۹۹۰ گواه بر عقب‌افتادگی آن کشور لااقل برای یک ربع قرن بودند.

سیستم سرمایه‌داری بجای اینکه مفهوم فراوانی و یا لااقل بهبود نسبی زندگی برای مردم به خود بگیرد بعکس موجب رواج فساد کم و بیش عمومی بواسطهٔ ظهور دوبارهٔ مخاصمات ملیت‌گرایی (یوگسلاوی، چکسلواکی، مولداوی ...) و نیز بعلت بازگشت مجدد کمونیستهای سابق به صحنه، گردید. در این زمینه شکست کوبندهٔ لخ والسا در برابر کرانِفسکی در سال ۱۹۹۵ تأثیری فراتر از یک رخداد سادهٔ نمادین داشت.

اروپا بعنوان مدّعا به اصلی جنگ سرد تحت تأثیر فروپاشی اردوگاه سوسیالیست قرار گرفت

تا سال ۱۹۸۹، روابط بین دو بخش اروپایی با تنش فراوان روبرو بود: جامعه اقتصادی اروپا و کومِکُن بطور دوجانبه و آگاهانه یکدیگر را نادیده می‌گرفتند. بی‌شک این وضعیت چیزی نبود جز یک میراث «تقسیم» انجام شده در یالتا، ردّ برنامهٔ مارشال بوسیله استالین و مهمتر از آن اراده سیاسی آدنائر مبنی بر لنگر گرفتن جمهوری فدرال آلمان در کنار بلوک غرب از طریق ناتو و جامعه اقتصادی اروپا. به مدت بیش از ۳۰ سال شرکای آلمان یک گشایش واقعی به سمت شرق را به حلّ و فصل مسئله آلمان منوط می‌نمودند (بدون اینکه با این وجود به وحدت دوباره آن کشور فکر نمایند). همراه با آغاز سیاست نگاهی به شرق توسط آلمان طی دههٔ ۱۹۷۰ روند

دگرگونی وضعیت نیز آغاز شده بود که تکملهٔ آن را می‌توان یک دهه بعد در پرستروئیکا جستجو نمود: در آن مقطع بود که در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۹۱ یک قرارداد شناسایی دوجانبه بین کومِکُن و جامعه اقتصادی اروپا منعقد گردید.

گشایش مرزها در سال ۱۹۸۹ باعث کشف وسعت وضعیت مصیبت بار اقتصادی ـ اجتماعی و زیست محیطی گردید که تا آن زمان کم و بیش در پشت دیوار کومِکُن مخفی مانده بود. رهبران جدید اروپای مرکزی بلافاصله موفق به دست آورد الحاق به اتحادیه اروپا و از آن طریق دسترسی به منابع مالی جامعه اروپایی بعنوان راه حلّ معضلات دورهٔ گذر به سیستم سرمایه‌داری گردیدند. در جهت مقابل، اعضاء جامعه اروپایی که از روند بسیار دشوار و پر هزینهٔ ادغام بلوک شرق بیمناک شده بودند اشتیاق کمتری از خودنشان می‌دادند زیرا به سرعت درک کرده بودند که استحاله یعنی درحقیقت بازسازی کامل مجموعهٔ ساختارها و رفتارهای اقتصادی، اجتماعی و حقوقی کشورهای متقاضی. لذا به رغم اشتیاق فراوان ملت‌های خواستار بهبود زندگی و نتیجتاً به بهای سرخوردگی آنها، جامعه اروپایی یک اقدام تدریجی سه مرحله‌ای را جهت تحقق روند ادغام تحمیل نمود که به نوعی یادآور اقدام تحمیل شده بوسیله برنامهٔ مارشال بود. بموجب این روند پانزده کشور عضو جامعه می‌بایست به اتفاق آراء و بعنوان حرف آخر راجع به پذیرش تقاضای نامزدی و سپس الحاق هر متقاضی تصمیم‌گیری نمایند.

مرحلهٔ اوّل عبارت بود از استقرار معیارهای حمایت و تسهیل امر استحاله در داخل هر کشور متقاضی. محور اساسی مقرّره برای آغاز روند ادغام، در امضاء یک توافقنامهٔ مشارکت مشهور به «توافقنامهٔ اروپایی» توسط هر کشور نامزد خلاصه می‌شد. چارچوب این توافقنامه در سال ۱۹۹۳ در جریان نشست سران کپنهاک تعیین گردیده بود.

هدف توافقنامهٔ اروپایی عبارت بود از آماده‌سازی یک کشور شریک جهت الحاق آتی آن به اتحادیه اروپا. متن مزبور مبتنی است بر اصول مشخصّی چون رعایت حقوق بشر، دموکراسی، دولت قانونمند و اقتصاد بازار. متن دارای یک بعد سیاسی نیز می‌باشد که پیش‌بینی کنندهٔ مشورت‌های دوجانبه و چند جانبه راجع به کلیه مسائل مربوط به منافع مشترک از طریق

کنفرانس‌های سالانه است. در زمینه اقتصادی و تجاری، به آماده سازی ایجاد یک منطقه تجاری آزاد پرداخته شده که پوشش دهندهٔ دو سوم از مخاطرات ناشی از یک گشایش خیلی سریع می‌باشد (هجمهٔ کالاها و سرمایه‌های غربی به بازارهای شرق و یا سرازیری محصولات صنعتی و کشاورزی ارزان قیمت شرق به غرب که باعث رقابت غیر قابل تحمل شود). در زمینه ارتقاء ساختاری و کیفی، توافقنامه پیش‌بینی کنندهٔ نوعی همکاری فرهنگی و فنّی در تمام ابعاد پژوهش علمی است (بعنوان مثال ادغام در برنامه‌های اُرِکا). این روند تا ایجاد بازار مالی و وضع قوانین تجاری توأم با آموزش کادر برای واحدهای اقتصادی و نیز دستگاههای اداری گسترش یافته بود.

توافقنامهٔ اروپایی منعقده برای یک دورهٔ محدود بدین ترتیب آغاز مذاکرات مربوط به الحاق هر نامزد را به شرط ایجاد قبلی یک سطح قابل قبول منوط نموده ضمناً ۱۵ کشور عضو از پذیرش اصل الحاق جمعی خودداری نمودند.

جامعهٔ اروپایی پس از گذشت یک دوره تردید پنج ساله مآلاً در سال ۱۹۹۸ با افتتاح مذاکرات مربوط به الحاق هر یک از کشورهای کمونیستی سابق و نیز مالت و قبرس (البته به استثناء ترکیه که نامزد نیز بود) تصمیم به شروع مرحله دوم گرفت. پذیرش اتحادیه اقتصادی و پولی به شروط و مقررات موضوعهٔ سال ۱۹۶۹ اضافه گردید. امضاء معاهده‌های الحاق مشروط گردید به انجام اصلاحات قبلی نهادی که خود موجب تأخیر فراوان شد. در وهلهٔ اول تنها بخشی از نامزدها می‌توانستند در سال ۲۰۰۴ قبل از انتخابات اروپایی ملحق شوند (لهستان، مجارستان، اسلُونی و بی‌شک جمهوری چک).

سپس مرحلهٔ ادغام بعنوان سومین و آخرین مرحله آغاز گشت. سابقهٔ قبلی مدیترانه‌ای این تصور را ایجاد می‌کرد که روند گسترش جامعه اروپا می‌تواند بین سالهای ۲۰۲۰ و ۲۰۳۰ زمانی که تفاوت‌های موجود توسعه‌ای و سطح زندگی از میان برداشته شوند، خاتمه یابد.

بخشی از تامین منابع مالی لازم جهت تحقق این مهم بوسیله بانک اروپایی برای بازسازی و توسعه (BERD) مستقر در لندن تضمین گردیده بود. اما بخش عمدهٔ آن در چارچوب برنامهٔ فار

(PHARE) با بودجه‌ای معادل ۷ میلیارد یورو برای دورهٔ ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۹ و سپس ۱۰ میلیارد برای دورهٔ ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۶ تأمین شده بود. بودجهٔ فار چیزی حدود بودجهٔ موافقت‌نامه‌های لومه اختصاص یافته به کشورهای در حال توسعه است. بعلاوه تقارن این دو برنامه موجب بروز مشکلاتی نیز شده است زیرا بسیاری از کشورهای عضو جامعه و در رأس آنها آلمان معتقدند که اروپا فاقد امکانات لازم برای اجرای هر دو سیاست در خطوط مقدّم می‌باشد. تکوین جامعهٔ اروپایی از برِست تابرِست ـ لیتوفسک (شهری واقع در مرز بین لهستان و روسیهٔ سفید) موجب تعریف دوباره از روابط بین اتحادیه اروپا و بقیهٔ نقاط جهان گردیده است.

در ارتباط با جهان سوم جامعه اقتصادی اروپا روند مستمر اقدامات خود را اثبات نموده است.

فرانسه، بلژیک، ایتالیا و سپس بریتانیای کبیر، اسپانیا و پرتغال در جستجوی حفظ گذشته استعماری خود از طریق سیاست همکاری پیش بینی شده در معاهدهٔ رم برآمدند که اولین نشانهٔ آن را می‌توان در تأسیس صندوق اروپایی توسعه در سال ۱۹۵۸ مشاهده نمود. از ابتدای دههٔ ۱۹۶۰ پاره‌ای از کشورهای مدیترانه‌ای با استفاده از یک معاهدهٔ مشارکت از دسترسی ترجیحی به بازار مشترک برخوردار گردیدند. این کشورها مشخصاً عبارتنداز تونس، دول مغرب و چندین کشور از خاورمیانه منجمله اسراییل و مصر. بلافاصله بعد از اعطاء استقلال به مستعمرات فرانسه زبان آفریقایی، ژنرال دوگل موفق به انعقاد موافقت‌نامه‌های یائونده (۱۹۶۳ و ۱۹۶۹) بین شرکای اروپایی خود و کشورهای آفریقایی مزبور به اضافهٔ سومالی گردید. الحاق بریتانیا به جامعه که مقارن با اولین شوک نفتی تحقق یافت دقیقاً مصادف بود با مطالبهٔ جهان سوم مبنی بر ایجاد یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی که نتیجتاً جامعه اقتصادی اروپا تصمیم به استقرار سیستم لومه (۱۹۷۵ تا ۲۰۰۰) و سیستم کوتونو (۲۰۰۰ تا ۲۰۲۰) گرفت.

پنج معاهدهٔ لومه در فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۲۰۰۰ بین اروپا و مجموعه‌ای مرکب از ۴۶ و سپس ۵۹ کشور آفریقایی، منطقه کارائیب و منطقهٔ پاسیفیک (ACP) منعقد

گردیدند. هدف این معاهده‌ها عبارتست از برنامه‌ریزی‌های پنج ساله در جهت تحقق همکاری و مشارکت تجاری بین دو مجموعهٔ امضاء کننده. دو معاهدهٔ اول تأکید بر یافتن راهکاری برای تثبیت قیمت‌های مربوط به پاره‌ای از محصولات کشاورزی داشتند به نحوی که موجب تضمین لازم به حداقل درآمد برای کشورهای جهان سوم صادرکننده به سمت جامعه اقتصادی اروپا گردد بویژه کالاهایی که دستخوش نوسان‌های شدید قیمت می‌شدند. از سال ۱۹۸۵ به بعد، معاهدهٔ لومهٔ ۳ بمنظور ایجاد توازن بین تولید موادغذایی و تولیدات با بهره‌وری بیشتر با تاکید بر خودکفایی غذایی، توسعه انسانی و پیشرفتهایی در زمینه دموکراسی انعقاد یافت. معاهده‌های چهارم و چهارم مکرر (۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰) ضمن تقویت گرایش معاهدهٔ سوم تاکید بر «توسعه پایدار» یعنی «خود نگهداری» می‌نمایند.

جامعهٔ اقتصادی اروپا که تا آن زمان بعنوان فضای بستهٔ جهان سوم به حساب می‌آمد اولین مرجعی بود که اصل یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی را پذیرفته عموماً مواضع موافقی با کشورهای جنوب در صحن مراجع اقتصادی و پولی تحت سلطهٔ کشورهای شمال اتخاذ می‌نمود. به رغم ابهامهای موجود در گفتگوهای شمال ـ جنوب این یک تحول با غنای بالقوّه بود. سیاست اروپایی کمک به توسعه طیّ دهه ۱۹۹۰ دستخوش یک تحوّل عمیق گردید. روند جهانی‌سازی موجب قرارگرفتن سیستم لومه در یک وضعیت ناهنجارگردید زیرا مواجه گشت با منطق لیبرال تحت فرمول معروف «بیشتر تجارت تا کمک». بدین ترتیب مقررات معاهده‌های لومه با توافقنامه‌های مراکش (۱۹۹۴) پیش‌بینی کنندهٔ دسترسی مساوی برای همه به بازارهای مختلف، در تضادّ و تناقض قرارگرفتند.

معاهدهٔ کوتونو منعقده در فوریه ۲۰۰۰ برای مدت بیست سال اختصاص به سازماندهی مجدد همکاری بین اتحادیه اروپا و کشورهای عضو ACP (آفریقایی، کارائیب، پاسیفیک) دارد. توافقنامه بر ۵ محور وابسته به همدیگر استوار است. در درجه اوّل «گفتمان سیاسی» پیش‌بینی شده که بُرد گسترش یافته آن شامل حل و فصل اختلافات و منازعات، مبارزه علیه قاچاق و فساد و مهاجرت غیرقانونی می‌باشد. در صورت نقض مهم این مقررات مجازات‌هایی نیز پیش

بینی شده است. دو محور دیگر معاهده با مبارزه علیه فقر در سطح دولت‌ها و از طریق تقویت جامعهٔ مدنی (سازمان‌های غیردولتی، کلیساها، سندیکاها و سایر قدرتهای محلّی) ارتباط دارند. چهارمین محور با هدف کمک به کشورهای ACP جهت ادغام در مبادلات جهانی شده تدوین گردیده که در عین حال زمینه را برای انهدام ترجیحات تجاری اعطایی به کشورهای مزبور بموجب مفاد توافقنامه‌های ۱۹۹۴ آماده می‌نماید. و بالاخره محور پنجم پیش بینی‌کنندهٔ مقررهٔ ذیل است: در سال ۲۰۰۸ یک سیستم مشارکت اقتصادی بین اتحادیه اروپا و سازمانهای منطقه‌ای تأسیس شده یا دوباره فعال شده در چارچوب منطقهٔ ACP برقرار خواهد شد. معاهده کوتونو علیرغم برخورداری از یک بودجهٔ معادل ۱۳ میلیارد یورو برای یک دورهٔ هفت ساله (۲۰۰۱ تا ۲۰۰۷) تسهیلات بسیار کمتری نسبت به معاهدهٔ لومه دربردارد: لذا سرخوردگی و ناخشنودی ۷۱ کشور جنوب قابل درک است که از باب ناچاری و در شرایط فقدان راه حل بهتر به آن ملحق شده‌اند. درواقع اتحادیه اروپا ضمن مشروط نمودن کمک‌های خود منبعد از طریق عدم اقدام به تأمین منابع مالی جهت جبران کسری‌های منطقه ACP، هزینه‌های خود را به میزان قابل ملاحظه‌ای تقلیل داده است.

جامعه اقتصادی اروپا که اساساً بمنظور تعدیل آثار مشترک جنگ سرد و روند استعمارزدایی تولد یافته بود هرگز به ایفای این نقش در صحنهٔ بین‌المللی نپرداخته است.

اروپا که مبدّل به یک غول اقتصادی شده (نزدیک به ۵۰٪ از تجارت جهانی کالا و خدمات را به خود اختصاص می‌دهد) همواره بصورت یک کوتولهٔ سیاسی باقی مانده است. حضور بین‌المللی جامعه اقتصادی بویژه در محدودهٔ مباحث اقتصادی از قبیل گات، سازمان جهانی تجارت، صندوق بین‌المللی پول و نشستهای گروه ۸ خلاصه می‌گردد. هر چند که مذاکرات اروپایی همواره بنام جامعه صورت می‌پذیرفته اما ۱۵ کشور عضو بدلیل تضادّ منافع هیچگاه قادر به تشکیل یک جبههٔ متّحد سیاسی نبوده‌اند.

تنها از سال ۱۹۷۴ به بعد می‌توان گفت که یک رشته اقدامات مشترک در چارچوب نهاد «همکاری سیاسی اروپایی» در نظر گرفته شده بود که آن هم نتایج مهمی دربرنداشت.

فرانسوا میتران و هلموت کُهل در حاشیهٔ «اقدام واحد» تلاشی را مبنی بر راه‌اندازی نوعی همکاری سیاسی و نظامی از طریق تأسیس «ارتش اروپایی» بعنوان هستهٔ اولیهٔ یک ارتش مشترک با امکان پذیرش نیروهای اسپانیایی، بلژیکی و ایتالیایی، آغاز نمودند اما این بار نیز انگلیسی‌ها مثل همیشه خود را از قافله کنار کشیدند. ماموریت‌های «ارتش اروپا» در منطقهٔ بالکان نشانگر ابهام‌ها و بی‌تأثیری اقدامات آن بودند. حرفه‌ای سازی ارتش‌های اروپایی تشکیل‌دهندهٔ یک برگ برنده جهت اقدام به یک ادغام فنّی آنها است امّا موفقیت این طرح بستگی عمیق دارد به تعریف یک استراتژی مبتنی بر یک سیاست خارجی مشترک، چیزی که لااقل هنوز نایاب است. اروپا هرگز موفق به جاانداختن راه حل‌های خود در مخاصمات مهم بین‌المللی نبوده است (جنگ اعراب واسراییل، تخاصمات لبنان و بالکان، جنگ خلیج «فارس» و مبارزه علیه تروریزم). هرگاه که اروپاییها اقدامی کرده‌اند یا بنام سازمان ملل متحد و یا بنام ناتو و یا براساس پایهٔ ملّی بوده است (مداخله‌های فرانسه در آفریقا، جنگ مالویناس برای بریتانیای کبیر).

معاهدهٔ ماستریخت موجب تأسیس PECS (سیاست خارجی و امنیت مشترک) گردیده متعاقب آن رؤسای کشورها و دول اروپایی یک «آقای PECS» منصوب نمودند (خاویر سولانا دبیر کل سابق ناتو). نتایج این اقدام نیز ناچیز باقی مانده‌اند، اما چگونه اروپای نامطمئن از ساختارها و آتیه خود خواهد توانست یک دید مشترک و روشن از جایگاه خود در یک دنیای بی‌ثبات و پیچیده داشته باشد؟ حل و فصل این معضلات تنهااز طریق اصلاح عمیق عملکرد جامعهٔ اروپایی میسّر می‌شود.

روند اصلاح نهادهای جامعه‌ای از اواسط دهـهٔ ۱۹۹۰ درحال تحقق یافتن می‌باشد. در سال ۱۹۹۷ کمیسیون سندی تحت عنوان «برنامه کاری سال ۲۰۰۰» ارائه نمود که ضمن آن مسائل معلّق مانده احصاء شده بودند: اصلاح عملکرد داخلی اتحادیه اروپا، اصلاح سیاست کشاورزی مشترک، اصلاح سیستم هماهنگ‌کنندهٔ اقتصادی و اجتماعی بویژه سیاست منطقه‌ای،

اصلاح چارچوب مالی جهت در نظر گرفتن روند گسترش جامعه و موارد فزایندهٔ تقلّب و فساد. بمنظور بررسی دقیق همه این مسائل شورای اروپا در ماه آوریل ۱۹۹۶ ششمین کنفرانس بین‌الدول را برگزار نمود. نتایج بحث‌های کنفرانس مزبور منتهی به انعقاد معاهدهٔ آمستردام در سال ۱۹۹۷ گردید که خلاء موجود در آن منجر به انعقاد معاهدهٔ نیس در ژوئن ۲۰۰۱ شد که آن نیز بسیار پایین‌تر از حدود انتظار است.

معاهدهٔ آمستردام (۱۶ تا ۱۷ ژوئن ۱۹۹۷) نحوهٔ تغییر روش اصلی نمایندگی‌شدن کشورهای کوچک و کشورهای بزرگ در صحن مراجع تصمیم‌گیری بمنظور تشکیل اکثریت نسبی را پیش‌بینی می‌نماید. تصمیم گرفته شده است که هنگامی که یک کشور کوچک ریاست دوره‌ای اتحادیه را برعهده داشته نمایندگی آن در مذاکرات مهمّ بین‌المللی را می‌نماید (بویژه مراد از سازمان جهانی تجارت است) از دستیاری کمیسیون و نمایندگان کشورهای بزرگ عضو برخوردار خواهد بود و بالاخره سقف هزینه‌های جامعه‌ای کشورهای عضو به میزان ۱/۴٪ از تولید ناخالص ملّی آنها تعیین گردیده است. تجربهٔ معاهدهٔ آمستردام به شکست منجر شده نتیجتاً نشست سران مورخ دسامبر ۲۰۰۰ در شهر نیس مبادرت به تدوین معاهدهٔ جدیدی نمود.

معاهدهٔ نیس (۱۲ دسامبر ۲۰۰۰) منشور اروپایی حقوق اساسی را ضمن برشمردن حقوق و آزادیهای لازم‌الرعایه برای کلیه کشورهای عضو تکمیل نموده اعضاء را مکلف به تضمین این حقوق برای آحاد اتباع خود بدون هیچ گونه تبعیض می‌نماید.

بدلیل مخالفت بریتانیا و عدم اقبال پرشور از جانب بسیاری دیگر از اعضاء، منشور به شکل‌دهی یک رشته حقوق مکتسبه از دیرباز بدون هیچگونه پیشرفت مفهوم‌داری در زمینه حقوق اجتماعی بسنده نمود. در زمینهٔ نهادها لازم به ذکر است که معاهده نحوهٔ نمایندگی اعضاء آتی اتحادیهٔ گسترش یافته را تعیین نموده است: تصمیم گرفته شد به حفظ یک کمیسر برای هریک از کشورهای عضو (حداکثر ۲۷ کمیسر). آلمان به رغم وزنهٔ سنگین‌تر جمعیتی خود نصاب برابر با فرانسه، ایتالیا و انگلستان در جریان رأی‌گیری‌های با اکثریت نسبی دریافت نمود امّا برای اینکه یک تصمیم بعنوان قطعی و لازم‌الاجرا تلقی گردد می‌بایست لزوماً بوسیلهٔ مجموعه‌ای از دول عضو

دربرگیرندهٔ حداقل ۶۲٪ از کل جمعیت جامعه به تصویب رسیده باشد. آلمان بعنوان کشوری تعیین گردید که حق اعزام بیشترین تعداد نماینده به پارلمان اروپا را خواهد داشت.

معاهدهٔ نیس بدلیل پیچیدگی ظاهری خود در زمینهٔ اعتبار بخشی به آراء و نیز فقدان پیشرفت در سایر زمینه‌ها مورد اقبال سردی واقع شده به هیچوجه حرف آخر را در ارتباط با روند اصلاحی نهادها نمی‌زند. بعکس معاهدهٔ مزبور تبلور دهندهٔ تضادهایی خواهد بود که اروپای گسترش یافته به ۲۷ یا ۲۹ کشور عضو با ۲۵ زبان رسمی صرفنظر از زبان‌های منطقه‌ای به منصّه ظهور می‌رساند. در آن شرایط، احساسات ملّی گوناگونی به بیان خود پرداخته انگشت بر نکاتی که از نظر خودشان اساسی است می‌گذارند که درنتیجه وزنه‌های اقتصادی و جمعیتی مختلفی داعیه برخورداری از توجه بیشتر را خواهند داشت. لذا موضوع اصلاح نهادها برمی‌گردد به اختلافات سرزمینی و مسئله ملیّت‌ها درحالیکه چارچوب عملیاتی دیگر چارچوب ناظر بر امپراطوری‌های چند ملیتی متعلق به قرن نوزدهم نبوده بلکه چارچوبی است که اتحاد داوطلبانهٔ مبتنی بر ارزش‌های دموکراتیک و آزادیخواهانه برشمرده شده در منشور حقوق اساسی پایه واساس آن را تشکیل می‌دهد. در بطن جامعه بنظر می‌رسد که نمی‌توان برای مدت طولانی از اقدام به حل سه مسئلهٔ اصولی طفره رفت. اروپای با «چندسرعت» از پیش یک واقعیت است اما خطر در این است که تبدیل به یک «اروپای روی نقشه» گردد. ۵۰ سال مشاجره نشان می‌دهد که رویارویی مشحون از ثنویت مبتنی بر خیر و شرّ به سیاق مسلک مانی پیامبر پارسی بین «فدرال‌گرایی» و «حاکمیت گرایی» فراهم کنندهٔ زمینه برای خروج از بن بست نبوده است واین در حالی است که نوآوری نهادی اگر چه اجتناب‌ناپذیر امّا امر ساده‌ای نیز نیست.

روشی که تا اینجای قضیّه تعقیب شده است مبتنی بر حمایت از بازار مشترک از طریق تدوین سیاست‌های خاص و مقطعی بوده در موقعیتی نیست که قادر به پاسخ دادن به سئوالات متبادر به اذهان ملّت‌ها باشد: جامعه اروپایی چه منفعتی دارد؟ گسترش جامعهٔ اروپایی به کشورهای اروپای مرکزی تا چند سال آینده تحقق خواهد یافت امّا سئوال اصلی این نیست که «با کی باید اروپا را ساخت؟» امّا سئوال این است که «اروپا چه خواهد بود؟»، این است پرسش غالب.

تعمیق

منابع:

همانطور که غالباً دربارهٔ موارد مربوط به «تاریخ بلافاصله» مصداق دارد، آثار بسیاری پیرامون روسیه و مسئله استحالهٔ آن انتشار یافته‌اند که کیفیت همهٔ آنها مورد تأیید نیست. ما در اینجا اولویت را به آثاری باغنای منابع فراوان بخصوص پاره‌ای پایگاه‌های معتبر اینترنتی قائل شده‌ایم.

● برای یک آشنایی تلفیقی باموضوع: اِم.پریژِنت و اِم. نیژُن، اروپای شرقی از سال ۱۹۴۵ ببعد، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعه «ماژُر»، ۱۹۷۷.

● ژی. اِف. سولِت، مرگ لنین، فروریزی سیستم‌های کمونیستی ازداخل، پاریس، نشر آ.کُلَن، ۱۹۹۱. این اثر مجموعهٔ کشورهای کمونیستی منجمله چین را لحاظ نموده تحوّلات فردی آنها از دههٔ ۱۹۵۰ ببعد را مورد تجزیه و تحلیل قرارداده است.

● آ. بِرلوویچ و ژی.رادوانی، صد دروازهٔ روسیه، از اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی تا جامعهٔ کشورهای مستقل، تشنّج‌های یک غول، پاریس، انتشارات کارگاه، ۱۹۹۹.

● ژی ـ ایگرگ.پوتِل، صد دروازهٔ اروپای مرکزی و شرقی، پاریس، انتشارات کارگاه، ۱۹۹۸. دو کتاب اخیر عمدتاً دورهٔ گذر را مدّ نظر قرار داده‌اند.

● اُ. رُوا، آسیای مرکزی جدید یا ایجاد تصنّعی ملّت‌ها، پاریس، نشر سُوی، ۱۹۹۷. چهار فصل آخر کتاب بر دورهٔ حاضر متمرکزند اما مجموعهٔ اثر می‌تواند موجب ارزیابی پیچیدگی‌های خاص آن منطقه گردد.

● اتحادیه اروپا برانگیزندهٔ آثار مقطعی بسیاری بوده است بویژه پیرامون گذر به پول واحد اروپا «یورو»، اما آثار تحلیلی اندکی در این زمینه خلق شده‌اند.

ژی ـ اف. دِروِت، هویت نوین اروپایی، پاریس، انتشارات دانشگاهی فرانسه، مجموعهٔ «ماژُر»، ۱۹۹۸. قسمت دوّم کتاب به طرح مسائل اصلی پرداخته است.

موضوعات تفکّر و تعمّق:

- بازگشت ملّی‌گرایی در اروپای شرقی از اوایل دهۀ ۱۹۹۰.
- نقش فرانسه و آلمان در روند تکوینی جامعه اروپایی قبل و بعد از وحدت آلمان.
- اتحادیه اروپا و ایالات متحدۀ آمریکا از سال ۱۹۴۵ بین مشارکت و رویارویی.
- روسیه و چین در مقابل سیستم سرمایه‌داری از اواخر دهۀ ۱۹۷۰.